

تکنیک های مخ زنی

به نام خالقِ لبخند!...

نام رمان: تکنیک های مخ زنی

ژانر: اجتماعی، طنز، درام

نویسنده: حمیده خوشبخت

خلاصه:

نگار رویاهای من، با باتلاق ترسناکی دست و پنجه نرم می‌کنه؛
نوجوانی! اون دلش می‌خواد زندگیش پر از هیجان باشه و از دوران
نوجوانیش نهایت لذت رو ببره. اما نمی‌دونه چه‌طوری!
همه‌چیز از رفتن به اصفهان شروع میشه؛ وقتی که به کارهای پلیس
برادرهاش پی می‌بره و اون زمانه که یه جنگ شروع میشه. یه جنگ بین
سه تا مدرسه که از قضا دقیقا کنار هم هستن.

مقدمه:

تمام مشکلات من از اونجایی شروع شد که همه فکر می‌کردن مهربون
بودن یعنی ساده بودن!
با حرف‌هاشون و کارهاشون ذره به ذره‌ی وجودم رو شکستن و من کم-
کم لبریز شدم، خشک شدم.
جالبه! چون حالا که با تکه‌های شکسته‌م زخمی‌شون می‌کنم، شکایت و
گِله‌هاشون شروع میشه.
من دیگه صاف و زیبا نبودم، مثل یه کوزه‌ی شکسته بودم و با
کوچکترین وزش‌های باد از هم می‌پاشیدم.
اَنگ ضعیف بودن بهم زدن درحالی که خودشون اون بادهای مهیب
بودن. ...

تکنیک های مخ زنی

پ. ن: تلاشم رو کردم یه تصویر زیبا از دنیای نوجوون های شجاعمون نشون بدم و ممکنه اوایل هیجانی نداشته باشه اما در نهایت لذت می برید): خودکار فانتزیِ صورتی رنگم رو داخل کیفِ مشکیم انداختم و صاف نشستم. لبخند همیشگیم رو حفظ کردم و طوری به خیابون های شیراز نگاه کردم که انگار اولین باره که این شهر فوق العاده رو می بینم. به بابا که زیر لب آهنگ سنتی می خوند و به ترافیک خیره بود، نگاه کردم و بشاش و خوش خوشان گفتم:

-بابا آدرس دقیقش رو می دونی؟ مثل دفعه قبل گم نشیم.
تک خنده ای زد و نگاه مشکمی رنگش رو بهم دوخت.
-حالا هی تو بگو! یه لحظه مسیر از دستم در رفت. حالا درسته تا دو ساعت داخل بیابون سرگردون بودیم ولی مهم اینه که تونستیم بیابون به اون جلال و عظمت رو ببینیم.
به لحن ضایعش که معلوم بود خودش هم قبول داره روز وحشتناکی بود، خندیدیم و سرم رو تکون دادم و گفتم:
-بله حاج اسد! اصلا بیابون به اون عظمت و مارهای خوشگلش هیچ جا پیدا نمیشه.

-حالا به مامانت نگفتی که! گفتی؟!
از پشت نگاهی به بارِ میوه انداختم و سرم رو به معنای نه تکون دادم.
-نه! بهش گفتم با بابا رفتیم تخت جمشید.
یک لحظه چنان کمرش رو صاف کرد و سگته ای بهم زل زد که وحشت زده دستش رو گرفتم و با ترس تکونش دادم.
-یا خدا! بابا؟ بابا چی شد؟ میگم بهش نگفتم باز دست گل به آب دادی.
با حیرت دست پیرش رو، روی ریش تقریبا بلندش گذاشت و خیره بهم،

تکنیک های مخ زنی

ز مزمهوار گفت:

-من بهش گفتم رفتیم پارک اِرم .

حرفش تا بند -بند وجودم رو سوزوند و نگاه خصمانه‌ی مامان که صبحونه رو کوفتمون کرد، جلوی چشم‌هام نقش بست و هرگز آدم سابق نشدم .با نگاه سوسمازی‌ای، آروم روی جام نشستم و نفس بلند و عمیقی کشیدم .

-آخرش مامان هم من، هم شما رو تیکه -تیکه می‌کنه و تا آخر عمرش بدون دردرس، با پسرهایش خوش و خرم زندگی می‌کنه .

صدای بوقِ ماشین‌های پشت سری به گوشم خورد و بابا حرکت کرد .سعی کرد لبخندش رو حفظ کنه و انرژی مثبت بده .

-گوسفند قهوه‌ایه بابا !امانت درسته یکم پر خاشک‌ره ولی مگه نمی‌بینی هروقت حالت بده چه‌طوری تا مرز سگته میره؟ حالا اون سه تا کرم‌خمر یکم پاچه‌خوارن و رگ خواب ننت دستشونه .

سعی کردم از این موقعیت نهایت لذت رو ببرم .نکته مثبت اینه بعد دو هفته مامان اجازه داد از خونه بیرون برم .لبه‌ی شلوارم رو پایین بردم تا بابا به می‌چپام گیر نده و در همون حال گفتم:

-می‌دونم !ولی بابا شما تنها دوست منید؛ اگه یکم از محدودیت‌هاتون کم می‌کردید خیلی خوب می‌شد.

با ویژگی‌های من آشنا بود و خوب می‌دونست همیشه افکارم رو به زبون میارم .زیر چشمی نگاهم کرد و پارچه‌ی لنگیِ دور گردنش رو صاف کرد .

یک چرخ با ماشین زد که قشنگ سرم به پنجره ماشین خورد و صورتم از درد جمع شد ولی بی‌توجه بهم، با لحنِ جدی و صدای بامزش گفت:

تکنیک های مخ زنی

-جناب عالی که درس خوندی و شعورت بالاست، باید بفهمی محدودیت ها برای امنیت خودته با این محدودیت ها خودت رو ناراحت نکن، سعی کن خپدت رو با شرایط وفق بدی تا دنیا بیشتر به کامت باشه .

طبق معمول، با حرف هاش وجودم رو سرشار از خوشحالی کرد . هر چه قدر بعضی اوقات تلخ رفتار می کنه، اما برای من شاهزاده میه سوار بر اسب سفیدیه که همیشه دلیلِ خوشحالیمه .

تند -تند سری تکون دادم و با خنده گفتم:

-به نظرم شعور و درک ربطی به تحصیلات نداره . شما تحصیلات خاصی ندارین ولی همیشه داخل بحث های فلسفی بهترینید .

درحالی که سمت کوچه می پیچید، زیر لب گفت:

-پاچه خوار و سگ .

بلند خندیدم و به کوچه چشم دوختم . دل تو دلم نبود که این مکان زیبا و درجه یک رو ببینم و با فکر این که یکی از آرزوهای لیست آرزوم قراره برآورده بشه، ته دلم غنچ رفت .

با شور و شوق به کوچه ی سرسبز چشم دوختم . درخت ها به خاطر نزدیک شدن پاییز کم -کم زرد می شدن و فضای دل انگیزی رو خلق کردن . بالاخره به درِ بزرگ خانه سالمندان رسیدیم .

بوته های گلِ کنارش شدیداً خواستنی بود . صدای همهمه ای از داخلش می اومد و نیشم بیشتر باز شد . بابا به ذوقم خندید که بی معطلی پیاده شدم .

سر تکون دادم و با حرف هام سرش رو به درد آوردم .

-چه جالب ! من هروقت به خودم می رسم اعتماد به نفس می گیرم . خیلی خوبه که به خودت اهمیت میدی .

تکنیک های مخ زنی

چند لحظه مکث کرد و ناگهان زد زیر خنده که متعجب ایستادم و بهش چشم دوختم. شاید حرف هام خنده دار بود ولی کدوم خری بعد تعریف ازش می خنده؟ بابا برو حال کن واسه خودت!

صدای خندش و باد خنک درخت ها، صحنه جالبی بود و لبخندی روی لبم آورد.

-وای دختر! تو دیگه کی هستی؟ اصلا آدم مثل تو ندیدم که بخواد همه رو شاد کنه.

با خوش حالی شالِ مشکی رنگم رو مرتب کردم و کیفم رو محکم بین مشتم هام گرفتم. بابا هم پیاده شد که سریع کنارش ایستادم. نگاهش رو از سایپای آبی رنگ و میوه های داخلش گرفت و به نیم رخم دوخت.

با صداش، چشم از در گرفتم و با دقت بهش گوش دادم:

-گوش کن؛ این پیرمرد و پیرزن ها هزار جور مرض و درد دارن. زیاد

بهشون نزدیک نشو، بعد نیم ساعت هم بیا. اتاق کسی هم نرو! فهمیدی؟

با ناراحتی صورتم رو در هم جمع کردم و توبیخ گرانه گفتم:

-بابا چرا طوری رفتار می کنی انگار دارم میرم شهر زامبی ها؟ اونا هم

آدمن. خوبه وقتی شما پیر شدید، کسی بهتون نزدیک نشه و بگه هزار درد و مرض داری؟

تمام حرف هام رو به پشم گران بهاش حساب کرد و با غرور و لبخند

تحسین آمیزی به آسمون چشم دوخت و با سیس خفنی گفت:

-جون من؟ پیر بشم؟ یعنی هنوز جوونم؟! از همون اولم جذاب محله من

بودم.

با تأسف خندیدم و سمتِ درب خانه سالمندان رفتم. نفس عمیقی کشیدم تا از شور و هیجانم کم بشه. اصلا جاش بود اون وسط بندری می رفتم. لبخندم هر

تکنیک های مخ زنی

لحظه کش می اومد ولی سریع جمعش می کردم .
دستم رو بالا بردم و دکمه‌ی آیفون رو فشردم .بابا سمت میوه‌هاش رفت؛
بیشتر از جونش این سایبای قراضه و میوه‌هاش رو دوست داره و انگار
جزئی از بدنشه .

-بفرمایید !

با شنیدن صدای نازکِ خانمی، نگاه از بابا گرفتم و با هیجان گفتم:
-سلام !من نگارم، قیصری .بابام با مدیر اینجا هماهنگ کرد که من نیم
ساعت پیام پیش سالمندان .

مکثی کرد؛ فکر کنم رفت چک کنه بعد چند ثانیه که پر از استرس بود،
بالاخره جواب داد:

-بله !خوش اومدید .

ممنونی لب زدم و منتظر به در خیره شدم که با صدای تیکی باز شد .نفسم رو
با هیجان و صدای بلند بیرون دادم و سریع وارد شدم اما نگاه تحدیدوار بابا از
چشم بابا دور نمود .کاش می فهمید چه قدر این کارش می تونه از ذوق و شوقم
کم کنه و ناراحت بشم !

روی نوک پا چرخیدم و با دقت به محیط خانه سالمندان چشم دوختم .مثل
پارک پر از نیمکت و درخت بود و صدای گنجشک های آسمون، از هر
آهنگی زیبا تر بود.

چند تا سالمند پر انرژی و الیال بازی می کردن .عده ای کنار میز شطرنج با
نگاه رقابت طلبانه بامزه ای مسابقه می دادن .چند تا پیرزن کنار هم نشسته بودن
و به قول مامان رادیو بی بی سی راه انداختن .

نگاه غمگین بعضی از سالمندها قلبم رو مچاله می کرد .انگار منتظر بودن که

تکنیک های مخ زنی

به جای من، خانواده‌شون بیان. چه قدر انسان می‌تونه بی‌رحم باشه که پدر و مادرش رو رها کنه و اجازه بده غم به دلش بشینه. حتی تصور این‌که مامان و بابا همچین جایی باشن برام عذاب‌آور. حق پدری که از آرزوهای خودش برای خواسته‌های فرزندش می‌گذره و مادری که از غم بچش اشک می‌ریزه این نیست.

حتی اگه پدر و مادر بارها و بارها دلت رو شکسته باشن، تو حق نداری این کار رو انجام بدی! هر چی باشه اون‌ها پدر و مادرت هستن. تنها کسانی که خالصانه دوست دارن همین دو تا فرشته‌ی زمینی‌ان.

غم نگاهم رو پنهان کردم و با مهربونی رو به پیرزن ساکت کنارم گفتم: سلام.

نگاه چروکیده و شکسته‌ش رو بهم دوخت و به کمک عصا کمی جلو اومد و غم صدایش قلبم رو به درد آورد: تو که همتای من نیستی.

با غم قدمی به عقب برداشتم که آه جان‌سوزی کشید و عقب رفت. چه تلخ! به حضرت عباس اگه قرار باشه همه‌ی آدم‌های اینجا این‌طوری باشن، قطعا از بغض و گریه جان به جان آفرین تسلیم می‌کنم.

به سمت چپم نگاه کردم. پرستاری با آرایش غلیظ ولی خوشگلی در حال کلکل با پیرزن بدعقی بود. نه، نه! نباید زود قضاوت کنم. حتما ناراحتی که این‌طوری با اذیت کردن دیگران خودش رو تخلیه می‌کنه.

-ای بابا! باید قرصات رو بخوری. لج بازی نکن دیگه.

با اخم صف و محکم روی ویلچرش نشست و تشر زد:

-برو، قرص نمی‌خوام. با اون ماتیکیات حالم رو به هم زدی.

تکنیک های مخ زنی

متعجب ابرویی بالا انداختم. چه بداخلاق! پرستار حرصی و عصبی عقب رفت و چیزی نگفت که از عمق وجودم به این صبرش درود فرستادم. اما می‌تونستم درک کنم چه قدر ناراحت شده و این حرف پیرزن، ممکنه اون رو از خودش متفر کنه. سریع سمتش پا تند کردم و صدام رو بالا بردم: خانم پرستار.

با حرص ستمم برگشت و انقدر عصبی بود که با عصبانیت داد زد: -هان؟ چیه؟! تو کی ای؟

حیرت زدن از صدای بلندش، ایستادم و مظلوم و بیچاره وار کیفم رو داخل بغلم فشردم و برای کم شدن تپش قلبم نفسی گرفتم. خیره به نگاه تیز و برنده اش با لبخند زوری ای لب زدم:

-من... من فقط خواستم بهتون بگم شما خیلی خوشگلید. آخه اون خانوم اون حرف رو بهتون رد، من نمی‌خواستم دلتون بشکنه. از حرفی که زدم قشنگ کرک و پرش ریخت. شاید ضایع می‌شدم ولی حداقل به لبخند ریزش می‌ارزید.

-چی؟ چی میگی؟!

لبخند بزرگتری زدم و بی‌ریا جواب دادم:

-من همیشه همین‌طوری‌ام. نمی‌خوام دل کسی بشکنه ولی حقیقت رو گفتم. با بهت لبخند متعجبی زد و به سر تا پام نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

-اصلا مگه همچین آدمی داخل دنیا پیدا میشه؟

و بازم مثل همیشه، نگار با دو کلام حرف زدن پررو میشه. با ذوق سمتش قدم برداشتم و تند-تند پرسیدم:

-میشه اینجا رو به من نشون بدید؟ کدوم یکی از سالمندهای اینجا فلسفه

تکنیک های مخ زنی

حالیش میشه؟ من عاشق اینم از تجربیات دیگران استفاده کنم .
متعجب سرش رو عقب برد و اخم ریزی بین ابروهاش نشوند .
تو چند سالت؟ اومدی خانه سالمندان تا فقط از تجربیات دیگران استفاده
کنی؟ اچی میزنی عزیزم؟
با خوش رویی و بدون اندکی گله و شکایت گفتم:
-چهارده سالمه .آره اخیلی دوست دارم از بقیه راز زندگی رو یاد بگیرم .
تا فهمید حرف زدن با من فقط پشیم هاش رو زیاد می کنه، تنها چشم گرد کرد و
سمت اون سالمندها که والیبال بازی می کردن رفت .ایول ابا قدم های سریع
پشت سرش رفتم و نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم .
به نظر شما راز زندگی چیه؟ چه طوری از زندگیت لذت میبری؟
زیر چشمی طوری که انگار آدم فضایی کنارشه نگاهم کرد و با همون نگاه،
آروم جواب داد:
-خب من هر وقت میرم آرایشگاه و آرایش می کنم خوشحال میشم.
لبخندم رو تشدید کردم و منتظر موندم خندش تموم بشه .به یاری ِ خداوند
بی خیال خنده شد و با قدم های بلند و محکی سمت همون قسمت رفت .با ذوق
و شوق دنبالش رفتم و سعی کردم خودم رو برای حرف زدن آماده کنم .
خدایا !فقط سوتی ند .
خداوند مثل همیشه باران رحمتش رو، روی سرم ریخت و تمام کائنات دست
به دست هم دادن که پای من پیچ بخوره و به وحشتناکترین حالت ممکن
پخش زمین بشم .همون لحظه بود که از خدا طلب مرگ کردم .الان؟ خدایا
واقعا؟ جلوی یه ملت؟!
صدای خنده های بقیه نابودم کرد و صورتم از حرص درهم جمع شد .درد

تکنیک های مخ زنی

بدی داخل کف دستم حس می کردم و جاش بود زار - زار گریه کنم پرستار با تعجب و صورتی سرخ از خنده کمکم کرد بلند بشم .
دستم رو تکیه گاه کردم و با افسوس برای شلوار خاکیم، بلند شدم . خوب شد که بابا این سوتی ِ هزارم رو ندید .

-ای وای ! حالت خوبه؟

خیره به خنده های دیگران لپ هام رو باد کردم و با لحن سوسمازی ای آرهای زمزمه کردم . دست های خاکیم رو به هم کوبیدم و با لبخند ضایعی درحالی که سمت زمین و الیبال می رفتم گفتم:
-مهم نیست . فعلا بریم پیش آقایون .

با خنده سری تکون داد و دنبالم اومد . دیگه توی خانه سالمندان شرفم نرفت که به حول قوه الهی رفت . زانوم گز - گز می کرد و آگه مامان ببینه که کف دست هام زخمی شده قطعا پس گردنی ِ شیرینی نثارم می کنه .
با رسیدن به پیرمردها، پرستار با مهربونی لبخند به روی صورتم زد و گفت:
-خب ... این تو و اینم چند تا پیرمردیه دنده و رو م ُ خ .

آخرش رو اون قدر بلند گفت که بقیه هم بشنون . فکر کنم دل ِ خوشی از آدم های اینجا نداره ! با خنده گفتم:

-آهان ! ممنون .

بی حرف سمت سالن رفت که نگاهم رو ازش گرفتم و به پیرمردها دوختم .
بی توجه به من، خوش خوشان و با فاز ز غوغای جهان فارغ، و الیبال بازی می کردن و انگار نه انگار سنی ازشون گذشته .

با لبخند موهای رنگ شبنم رو، پشت گوشم زدم و روی نیمکت نشستم .
-سلام .

تکنیک های مخ زنی

با شنیدن صدام پیرمردی با موهای سفید و تیشرت آبی، توپ رو در دست گرفت و با دقت به سر تا پام نگاه کرد. صدایش بیش از حد شبیه خواننده های سنتی بود.

-سلام دخترم. اومدی ملاقاتِ کسی؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم و با طمانینه و ادب گفتم:
-نه! اومدم با چند تا سالمند صحبت کنم، برای یه دلنوشته. دلنوشتم درباره رازِ زندگیه.

ابرویی بالا انداخت و لبخند پدرانهای روی لبش نشست. رو به پیرمرد کناریش که بدن تنومندی داشت با خنده گفت:
-حاج رضا این یکی ردِ کارِ خودته.

به لحن لاتیش خندیدم و منتظر به پیرمرد حاج رضا نام چشم دوختم. از استرس پاهام رو به زمین می کوبیدم؛ کمتر پیش می اومد که بابا اجازه بده با غریبه ها صحبت کنم و به خاطر همین، روابط اجتماعی پنجاه درصد بود و موقع حرف زدن با بقیه کمی استرس می گرفتم.
با قدم های محکم سمتم اومد و وقتی بهم رسید، با کمی خجالت و لحن خانومانه ای لب زدم:

-سلام. ببخشید مزاحمتون شدم.

درحالی که کنارم می نشست، با مهربونی جواب داد:
-نه دخترم! هیچ وقت ندیدم دختری به قد و قواره ی تو دنبال همچین چیزی باشه.

نفسی گرفتم و کمرم رو صاف کردم. درحالی که دفتر و خودکارم رو از کیفم در می آوردم، با خنده گفتم:

تکنیک های مخ زنی

- اسمتون حاج رضااست؟ اسم برادر منم رضاعه؛ یکم زیادی شیطونه .
لبخندش رو دوباره به نمایش گذاشت که خودکارم رو بالا گرفتم و با دقت و
ظرافت گفتم:
-خب ... ببینید، در واقع من می‌خوام بدونم داخل این دنیا چی از همه مهم‌تره .
چی‌کار کنیم از زندگی لذت ببریم؟
ابرویی بالا انداخت و دست‌های پیر و چروکیدش رو به هم کوید و
حرف‌های پر از مفهومش رو از سر گرفت .
-ببین دخترم، بارها و بارها شنیدم که خیلی‌ها گفتن تو فقط یه بار زندگی
می‌کنی . اما این درست نیست؛ تو هر روز زندگی می‌کنی . به عنوان کسی که
سنی ازش گذشته، از انجام ندادن خیلی کارها پشیمونم .
درحالی که حرف‌هاش رو، ریز به ریز می‌نوشتم زمزمه‌وار پرسیدم:
-چه کارهایی؟
نفسش رو با افسوس بیرون داد و نگاهش رنگ غم گرفت و با هزاران هزار
پشیمونی گفت:
-از این‌که کل زندگیم یا نشستم درس خوندم و یا دنبال مال و اموال بودم؛
ننشستم با بچه‌هام بازی کنم، سفر برم و دنیا رو بگردم . الان کو پول؟ کو
بچه‌هام؟
درسته که پول لازمه‌ی ادامه دادنِ زندگیه . اما خود زندگی، فقط به یه قلب
پاک نیاز داره . تو باید اون قدر برای خودت ارزش قائل باشی که برای
خوش‌حالی‌ت هرکاری کنی . این روزها بیشتر همس‌های تو سرشون تو
گوشی و این برنامه‌های جدیده . والا من که سر در نمی‌ارم !
لبخندی زدم و همون‌طور که تند -تند یادداشت می‌کردم گفتم:
-این‌که بیشتر نوجوون‌ها و جوون‌ها سرشون تو گوشیه، اینه که داخل دنیای

واقعی چیز خاصی برای زندگی کردن پیدا نمی‌کنن. در واقع از جانب بقیه آزار و اذیت میشن و کسی درکشون نمی‌کنه؛ به خاطر همین به مجازی پناه بردن. ولی ...

نفسی گرفتم و سرم رو بالا بردم. خیره به نگاه تحسین برانگیزش با خنده ادامه دادم:

-منم مجازی رو دوست دارم، چون خیلی آپشن‌های باحال داره. همین حرفم رو به بابام گفتم و اونم جواب داد این دنیای واقعی پر از چیزهای خاصه. بابا بیشتر اوقات من رو محدود می‌کنه و اجازه نمیده از تلفن استفاده کنم یا بیرون برم؛ اما خوبیش اینه که خودش سعی می‌کنه این محدودیت رو واسه من بهترین کنه. مثلاً با هم آشپزی می‌کنیم، نقاشی می‌کنیم. حتی با مامانم کل‌کل می‌کنیم و به حرص خوردنش کلی می‌خندیم. بلند و بی‌پروا خندید و گفت:

-همچین پدری رو باید پرستید. حق با پدرته! یادمه یکی از رفقای قدیمی که روان‌شناس بود، گفت غم و اندوه شاید فقط پنج یا ده دقیقه طول بکشه و بقیش رو داری به خودت تلقین می‌کنی که ناراحتی.

انسان اگر داخل زندان هم باشه، باید سعی کنه بهترین ها رو واسه خودش بسازه. چرا؟ چون خودش در اولویت قرار داره. دخترم یه روز مثل من دیگه کاری از دستت بر نمیاد و بعد می‌بینی ای دل‌غافل! تو این زندگیت اصلاً لذت نبردی.

شاید حرف‌هاش برای هم‌سن‌های من بی‌معنی و حوصله‌بر باشن اما برای من سرتاسر خوشی و ذوق بود.

با جون و دل به حرف‌هاش گوش دادم و احساس می‌کردم دارم بزرگترین علم دنیا رو یاد می‌گیرم. چی بهتر از این که قسمتی از ابهامات مغزم از بین

رفت؟

با لبخندی سرشار از قدردانی، دفترم رو داخل کیفم گذاشتم و در همون حالا با اوج ادب و نزاکت گفتم:

-منونم واقعا. کمک خیلی بزرگی بهم کردین؛ هیچوقت فراموش نمی‌کنم.
لبخندش زیادی پر از انرژی بود. سرش رو تکون داد و با کشیدن نفس عمیقی، از روی نیمکت بلند شد. همراهش ایستادم و گذاشتم کمی هوای خنک وارد ریه‌هام بشه.

-بازم ممنون. خداحافظ! بخشید مزاحمتون شدم.
با مهربونی جوابم رو داد:

-خواهش می‌کنم گل‌دختر. بین صحبت‌مون زیادی از برادرهات تعریف کردی، سلام برسون.

با یادآوری سه قلوها مثل همیشه خندیدم و باشه‌ای زمزمه کردم. سه‌قلوها شاید بهترین دوست‌های من بودن و هستن!

با قدم‌های آروم و خانومانه‌ای که مامان بهم یاد داد، سمت خروجی رفتم و سعی کردم قلبم رو از نگاه معصومانه‌ی دیگران آزار ندم. شالم رو مرتب کردم و سریع خارج شدم.

بابا با سیس خفن و به قول خودش جذابی، موهای سفیدش رو جلوی آینه مرتب می‌کرد و زیر لب قربون صدقه خودش می‌رفت.

-آخ اسد! یادش به‌خیر. دخترای محل جونشون واسه من می‌رفت؛ به مولا که پیش ملکه حیف می‌شم.

با خنده و لی‌لی‌کنان سمت وانت رفتم و همزمان که خیاری از داخل سبد میوه‌ها بر می‌داشتم گفتم:

-بابا! اچی‌کار به مامان داری؟ این‌که مامان پول‌هات رو ازت می‌گیره و

تکنیک های مخ زنی

بهت اجازه نمیده حتی با این سن به زن های دیگه نگاه کنی و مجبورت می کنه واسه سه قلوها پول بریزی و هرشب باید غذا درست کنی و یه مرغ رو بیش تر از شما دوست داره دلیل نمیشه که مامان بد باشه .

حقیقتاً پشم های خودم ریخته بود و دهنم از این حجم زن سالاری مامان باز موند بابا با فاز این چیه من خلق کردم بهم زل زد و نفس شدیداً عمیقی کشید .

-باز داری خیار رو نشسته می خوری ابله؟ صد دفعه نگفتم توی امور من و مامانت دخالت نکن؟ !هان؟ خوبه منم تو امور تو دخالت کنم؟
آب دهنم رو قورت دادم و با حالت متعجبی لب هام رو به هم فشردم؛ خیار رو با آه و افسوس سر جاش گذاشتم و زمزمه وار گفتم:
-ولی بابا ... شما که همیشه تو کار های من دخالت ...

وقتی دید قراره ضایع بشه، چشم هاش رو گرد کرد و با تحدید صداش رو بالا بُرد که جد و آبادم گر خیدن .

-ساکت !بی تربیت و بی فرهنگ .هیچی دیگه !درو راست بیا بگو به تو مربوط نیست .

با بهت کمرم رو صاف کردم و معترض و مبهوت دستم رو، داخل هوا تکون دادم و گفتم:

-چی چی و بی تربیت؟ من اصلاً حرفی نزد

متأسفانه معلوم نیست دلار رفته بالا یا بازار میوه کساد شده که اعصابش یه هویی تغییر کرده؛ وگرنه این حجم از خشم غیر قابل باوره .

پیراهنش رو صاف کرد و با اَخم جدی ای پیچی به سیبیل هاش داد و غرید:
-حرف نزن .می خوای بگی من نفهم؟

یا ابل فضل !یکی بیاد اینو جمع کنه .بی حرف تنها پلکی زدم و آهنگ هارمانم

تکنیک های مخ زنی

بابا نرده چاف چافم تو ذهنم پخش شد بی توجه به نگاه بیا منو بخورش،
گوشیِ سادهش رو از دستش گرفتم و به صفحش چشم دوختم .
بیه ! باز دلار رفته بالا، شما داری روی من خالی می کنی؟ حالا مگه واست
بد شد؟ ! میوه هاتم بهتر می فروشی .
آه افسوس واری کشید و گوشیش رو از دستم گرفت و همزمان با همون لحن
گفت:

-نمی فهمی تو، بس که نفهمی . من الان خرج شما رو چه طور بدم؟ شهریه
مدرسه چهار تاتون، لباس و لوازم التحریر و هزار کوفت و زهرمار دیگه .
واقعا جلوی خودم رو گرفتم تا منت نذارم ولی شرایط کاری کرد منم با نگاه
به پشمنی، به خودم اشاره کنم و صدای طلبکارم تا هفت کوچه بالاتر بره:
-پدر من منت چی و می زاری؟ ! من از کلاس ششم شماره پام تغیر نکرد و
کفشم رو هنوز دارم . چهار ساله کل لوازم تحریری که خریدم جلد کتاب و
خودکار و دفتر بوده . لباس های مدرسه هم از هفتم هنوز اندازه .
سه قلوها همیشه زیاد خواه بودن و اسرار دارن قصر شاه اول صفوی رو
داشته باشن .

واقعا فاز یک دختر خوب و مرتب رو برداشتم که با دیدن نگاه بابا فهمیدم
همیشه باید احترام بزرگتر رو نگه داریم . لبخند غلط کردمی زدم و با
قدم های آرومی سمت درب شاگرد رفتم؛ در همون حال آروم و شرمنده
زمزمه کردم:

-حق دارید، واقعا حق دارید . زندگی سخت شده، مرگ بر آمریکا!

-وای نگار جون خیلی کنجکاوم بدونم اونجا ساعت چنده !
لب هام رو با حرص باد کردم و تند -تند نفس عمیق کشیدم . آروم باش ! اما

تکنیک های مخ زنی

انسان ها باید هم دیگه رو با هر خصوصیتی، حتی عن بازی هم دوست داشته باشیم. این مژده شاسگول هم سرش !

با لبخندی که سعی داشتیم و افعیش کنم، نیمنگاهی از پنجره ماشین به بابا انداختم و همزمان با لحن کشیده و صمیمانه ای گفتم:

- عزیزم ! تو همیشه انسان کنجکاو بودی، واقعا احسنت بر عمو قنبر با این تربیت بی نظیرش .

بلافاصله فهمیدم چه زهرماری گفتم و تا خواستم جمعش کنم، صدای معترضش کمرم رو شکوند. اِی بمیری!

- اِ نگار ! عمو قنبر چی؟ بابام دیگه اسمش محمد آرشامه. تکرار کن، محمد آرشام .

تصویر شوهر خاله قنبر با رکابی و پیژامه راه راه جلوی چشم هام نقش بست که با موهای فِ ر سفیدش سر خروس ریقوی خدازدهی خاله رو قربونی می کرد و همزمان آهنگ مهوش پریوش می خوند. اصلا اسم ترامپ بهش میاد ولی محمد آرشام نه !

تند - تند پلک زدم و سرم رو دو بار محکم به صندلی کوبیدم که آینه بغل ماشین زرتی افتاد. بی توجه به ماشین قراضه بابا، با حالت متاثری دست روی دهنم گذاشتم و آروم زمزمه کردم:

- پناه بر گاد ! اگه محمد، چرا آرشام؟

صدای نازک و ظریف مژده گوشم رو خراشید:

- چی؟ چی شد نگار؟

صاف نشستم و درحالی که به پمپ بنزین نگاه می کردم، با خنده زوری ای گفتم:

- هیچی هیچی. داشتم می گفتم چه خوب می شد اسم بابای منم عوض کنیم ! البته

تکنیک های مخ زنی

مهم اینه خودش اسمش رو دوست داره .
اطرافش انگار شلوغ بود .باورم نمیشه !یعنی واقعا مژده شاسگول بورسی
خارج شد؟ مبارکش باشه ولی به اکبر قناد هم اینو بگی بغض گلوش رو
احاطه می کنه .با ذوق و خنده جوابم رو داد:
-آره !خیلی باحال میشه .این جا داخل پاریس اسم جانان رو شنیدم؛ اسمش رو
بزارید جانانان .
ایح ایح خندید و متاسفانه شمدونی ها خشک شدن .گوشی رو جلوی چشم هام
بردم و با تعجب و لبخند ناباوری گفتم:
-وات ده هن؟ جانانان؟ اون گاو داخل نون خ منظورش نیست؟ !
با شنیدن خنده های تمسخر آمیزش قشنگ فهمیدم نه تنها ایسگای من، بلکه
ایسگای بابا رو هم گرفته .با حرص و اَخم پوفی کشیدم و سعی کردم ادب
رو رعایت کنم تا پس فردا پیش مامان چغولی نکنه خاک بر سر .
-عزیز دلی مژده جان !همیشه سلیقت پرفکت بود .حالا اون جا خوش
می گذره؟
به لطف پروردگار عالم هستی خندمش قطع شد و بالاخره یکم مثل آدم حرف
زد.
-آره !کاش تو هم حس من رو داشتی .حیف !
کاش همون پنج سالگی داخل دعوای خودت و امیر، امیر چنان می زدت که
فلج بشی موجود کثیف .تنها موحود نفرت انگیز زندگیم فقط این آدمه .انقدر که
افکار کثیف و بی منطقی نسبت به اطرافش داره !
بدون حرف، درحالی که با نفس های پی در پی سعی می کرد نسبت به
توهین هاش آروم باشم، از پنجره گوشی رو سمت بابا گرفتم و صدام رو بالا
بُردم.

تکنیک های مخ زنی

-بابا اینو بگیر. مژدهست، با شما کار داره .
دست از خوش و بش کردن با مسئول پمپ بنزین کشید و بی حرف تلفن رو
ازم گرفت. دوباره صاف سر جان نشستم و به آینه بغل بابا نگار کردم. نماد
پایداری و مقاومت فقط این سایپاست! مشتم رو به آینه بغل کوبیدم که
زارت... کاپوت بالا رفت .
بابا با تعجب به ماشین چشم دوخت و بی توجه به منی که وجودم سرتاسر سم
شده بود، با حیرت داد زد:
-یا ابلفضل، بسم الله قاسم الجبارین. فوت اینور، فوت اونور. این دیگه چی
بود؟
توجه بعضی ها به ما جلب شد. درحالی که با بغض پر افتخار ناشی از دیدن
مقاومت این سایپا، به جلوم خیره بودم گفتم:
-بابا چیزی نیست. زود بیا که داره شب میشه .
به مشتم روی داشبورد نگاه کرد و همه چیز رو فهمید. ذوق مرگ خندید و با
افتخار و فاز گنگی تابی به موهاش داد و رو به خانومی که پشت سرمون
ایستاده بود به سایپا اشاره کرد و گفت:
-می بینید خانم؟ این سلطان بیست ساله یار و یاور منه .
با تعجب چرخیدم تا ببینم خانومه کدومه که صدای بوق وحشتناکی گوش هام
رو کر کرد؛ البته در مقابل جیغش چیزی نبود .
-چی میگی آقا؟ برید دیگه، یه ساعته علافمون کردی .
بابا با نا امیدی پوفی کشید و سمت ماشین اومد؛ همزمان درب کاپوت رو
بست و طوری که انگار عادت داره، آینه بغل رو برداشت و پرت کرد بغل
منه خدازده. با حرص زیر لب غرید:
-شما با سافناته تون حال کنید. اصلا ریشه می ماشینا سایپاست .

تکنیک های مخ زنی

دیدم اعصاب نداره، بعد کلی معادله و جبر و احتمال به این نتیجه رسیدم که حرف نزنم بهتره. با نگاهی به آسمون عصر، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. تا نگاهش به من افتاد، گوشیش رو بُرد بالا و چنان عربدهای زد که دست و پام قشنگ یخ بست.

-این بی پدر چی می گفت؟ هان؟!

با حیرت و ترس دست روی قلبم گذاشتم و تند-تند نفس عمیق کشیدم. با تعجب به صندلی چسبیدم و آرام و مظلومانه گفتم:
-من چه می دونم. با شما کار داشت، شما قطع کردی.
نفس بلندی کشید و با نگاه خماری موهایش رو بالا داد و زیر لب با آرامش و فاز به پشتم گفت:

-عصبانیت واسه پوستم ضرر داره.

-ولی بابا... اون سافناته نیست، سانتافه ست.

میدون رو دور زد و دوتایی به سمت راست خم شدیم. خدایا تمومش کن! با حرص از فاز جذابیت دراومد و صداش رو بازم بُرد بالا. لعنت به دلار!
-اصلا دلم می خواد بگم سافتلن طلایی، تو چی کار داری بی تربیت؟
آب دهنم رو قورت دادم و با اوج مظلومت و خدازدگی کیفم رو در مشتم فشردم و با بغض تصنعی نالیدم:

-صداتو برای من داد نزن.

خاک بر سرتی نثارم کرد و بالاخره آرام گرفت. اینجا زیاد اجازه کار نداره، چون فقط داخل میوه و تره بار منطقه خودمون مجوز داره. حالا بیا منو بخور، بیا منو قورت بده!

کم-کم به خونه‌ی طاهره نزدیک شدیم و خونه‌ی پر از گل و درختش جلوی

تکنیک های مخ زنی

دیدم قرار گرفت با دیدن گل و درختی که گل دیوتر رو در بر گرفته بودن، حتی با وجود این که به خاطر اومدن پاییز خشک می شدن، لبخندی سوک لبم نشست. بی حرف پیاده شدیم. تا سمت آیفون رفتم، صدای قدم های بلند همتا به گوشم خورد و قهقهه ام به هوا رفت.

-مامان! خاله اومد.

صدای عربده ی مامان لرزه به تن بابام انداخت.

-ای خبرش بیاد پدرسگو.

لبم رو گاز گرفتم و خیلی ضایع به آسمون نگاه کردم. همیشه بابا قربانی بود. بابا با دهن کجی به خونه زل زد تا این که همتا در رو باز کرد. با ذوق و دلبری موهای فرش رو به بالا فرستاد و خیلی بی ادبانه گفت:

-خاله واسم آبنبات خریدی؟

با تاسف از این حجم گودزیلا بودن، آبنباتی از کیفم در آوردم و بهش دادم و همزمان با تاسف گفتم:

-سلام علیکم.

زرتی آبنبات رو گرفت و مثل خر آبنبات ندیده، سمت خونه دوید. صاف

ایستادم و رو به بابا به خونه اشاره کردم و دلاورانه لبخندی زدم.

-شما اینو می بینی و به من میگی بی ادب؟ من در مقایسه با تمام اطرافیانتون خیلی سر به زیر و با ادبم.

یقه ی پیراهنش رو مرتب کرد و با نگاهی پدرا نه و مقتدرانه پرسید:

-تموم شد؟

لبخندم روی لبم ماسید و حس عمیق ضایگی در بند -بند سلول هام پیچید. با

دلخوری دهنم رو کج کردم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.

تکنیک های مخ زنی

-لابد می‌خواید بگید خیلی تاثیرگذار بود .
-نه می‌خوام بگم بچه بیا پایین سرمون درد گرفت .
چشم‌هام گرد شد و اصلا دهنم کف کرد . هر هر خندید و ضربه‌ای به کمرم زد و خوش‌خوشان از دیدن قیافم، سمت ماشین رفت و گفت:
-در رو باز کن تا ماشین رو ببرم داخل .
ولی بابا ها مگه نباید به بچه بگن برو درس بخون؟ چرا بابای من باید از هر جمله‌ش یه سم بزنه بیرون؟!
با خستگی و خواب‌آلودگی درب خاکی رنگ خونه رو باز کردم و با قدم‌های آروم سمت خونه رفتم . انقدر داخل ترافیک و دود و زهرمار بودم که سرگیجه گرفتم . کلا آدم بد ماشینی‌ام و اگر بیشتر از دو ساعت داخل ماشین باشم، نکیر و منکر معدم رو بالا میارم .
بابا سرش رو از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و با اقتدار و عظمت فریاد زد:
-چون آینه بغل رو خراب کردی پول تو جیبی این هفته‌ت رو نمیدم تا درس عبرتی برای آینده‌ت بشه مفت‌خور .
کیفم رو با افسوس روی جاکفشی گذاشتم و درحالی که آروم بند کفشم رو باز می‌کردم، با خنده و بدون نگاه کردن بهش، صدام رو بالا بُردم .
-مادر خرج کی بودی تو؟ کدوم پول؟ کدوم درس عبرت؟ ایک ماهه پول تو جیبیم رو مامان میده سلطان .
متأسفانه آدم کینه‌ایه؛ این حجم از انتقام اونم از دختر خودت قابل تحمل نیست .
چنان بوقی زد که نه تنها من، بلکه طاهره و مامان هم یه دور زایمان ناموفق رو پشت سر گذاشتن . از ترس یه لحظه خشکم زد و بدنم یخ بست .
کدوم ابلهی این بوق رو اختراع کرده؟
با بهت و ترس صاف ایستادم و روی نوک پا برگشتم . از خنده‌های بابا هیچی

تکنیک های مخ زنی

نگم بهتره! اصلا به محبت اول صبحش نمی اومد یه هویی خشن بشه با حیرت دست هام رو به دو طرف باز کردم و سرم رو سوالی به طرفین تکون دادم. -وات دِ فاز؟ می خندی؟! مگه یادت رفته مامان روی آلودگی صوتی حساسه.

قشنگ خندمش کوفت و زهر مار شد و خشک و مات شده، سرش همون طوری بیرون از پنجره موند. دیدم خیلی گناه داره، گفتم دلداریش بدم؛ لبخند آروم و همیشه مهربونم رو به نمایش گذاشتم و برای یه لحظه تمام خصوصیات مامان رو فراموش کردم و گفتم: -ریلکس باش! الان درستش می کنم. رگ خواب مامان دست خودمه یکی - دو دور قریبون صدقه پسر هاش میرم، قشنگ آروم م... مبهوت پلکی زد و لبش رو گاز گرفت و ابرو هاش رو بالا داد. متعجب حرفم رو قطع کردم و با نگاه گیجی بهش زل زدم. دنیا خوش و خرم بود، تا زمانی که بوی عطر مشهدی مامان به مشامم خورد و واقعا قلبم درد گرفت! با بی چارگی به بابا نگاه کردم و صورت مثل جوراب چرک، مچاله شد؛ با عجز و بدبختی زیر لب نالیدم: -چرا هیچی نمیگی آخه پدر من!

با ایمان و توکل به خدا، نفسم رو حبس کردم و خیلی آروم به سمت مامان برگشتم. از عظمت و جلال هیكلش بگذریم؛ چرا این طوری نگاه می کنه؟ انگار نه انگار که پا روی خط قرمزش گذاشتیم، با نگاه و خمار دختر کشی، یَک رخی اومد که اصلا پشمام! با بهت نگاهی به لباس گل گلیِ سر تا پاش انداختم و همون طور که توی کف این فیس اومدن هاش بودم، سلامی زیر لب گفتم.

-علیک سلام ابرو کنار، بعداً توضیح میدی بیرون چی کار کردی.

تکنیک های مخ زنی

همیشه فانتزیم این بود که بگم با بابا رفتیم خونه‌ی زن دوش و لی حیف که مامان سلاح‌هایی به مراتب وحشتناکتر داره؛ برای مثال، آلبوم خانوادگی از رگ گردن به ما نزدیکتر است.

نگاهم رو دوباره روی صورتش زوم کردم و بعد کلی فسفر و کالری سوزوندن، فهمیدم چرا هی مثل مدلینگ‌ها رفتار می‌کنه ابا ذوق و تحسین خندیدم و دست‌هام رو از هم باز کردم و گفتم:
-وای مامان! موها تو رن ...

به سرعت و بی‌رحمانه ضربه‌ای به بازوم زد که ذوقم پرید و صورتم از درد جمع شد. آخی گفتم و با درد دست روی بازوم گذاشتم. کی می‌خواد بفهمه خیلی دست‌بزنش سنگینه؟ چرا همچین کرد؟!

انگار که آشغال جلوشه، هلم داد و جلوی وانت بابا ایستاد. بابا بدبخت مثل مادر مُرده‌ها به مامان زل زده بود و تند-تند نفس عمیق می‌کشید. با لحن مظلومی گفت:

-سلام بر ملکه‌ی قلبم! ماشاءالله روز به روز داری خوشگل‌تر میشی. شاید با خودتون بگید بابات چه قدر زن‌ذلیله اولی درست نیست؛ بابام فقط به مامان احترام می‌زاره و اصلاً به مردسالاری اعتقاد نداره. اشتباه بزرگیه که داخل خیلی از خانواده‌ها می‌گن زن باید کارهای خونه رو انجام بده و مرد هم کارهای بیرون رو. به لطف خون جگر خوردن‌های من بابا کمی از این کلیشه‌ها و اعتقادات فاصله گرفت.

شاید باورش سخت باشه ولی همه‌ش رو دروغ گفتم و بابای من نمادِ یک انسان به شدت زن‌ذلیله!

مامان با اَخم مثلاً خوشگلی، چشم‌هاش رو بست و با لحن منتظری گفت:
-تغییر نکردم اَسد؟ یکم دقت کن!

تکنیک های مخ زنی

بابا هم که کلا از طفولیت کور رنگی داشت، با تعجب از ماشین پیاده شد و شلوارش رو به زور بالا کشید. به قول امیر شکمش با طبل برابری می‌کنه ولی اندام بقیه به من ربطی نداره.

جلوی مامان ایستاد و با دقت به صورتش زل زد ولی دریغ از یک ذره فهم و بینایی! الان بدبخت میشه. آب دهنم رو با استرس قورت دادم و پشت مامان ایستادم. یعنی اگه حدس نزنه مامان موهاش رو رنگ کرده دیگه باید خودش رو برای خواب در پارک آماده کنه.

-ملکه‌ی من تغییر کردی مگه؟ والا تو همونی هستی که بودی. کجاست تغییر کرده حالا؟!!

نامان با حرص نفسش رو فوت کرد که نفس بابا رفت. لبم رو گاز گرفتم و با جنگولک بازی لب‌خونی کردم:

-موهاش! موهاش و رنگ کرده.

زیر چشمی بهم نگاه کرد و از نگاه گیجش معلوم بود اندازه پشم مورچه هم نفهمید. با بی‌چارگی صورتم رو در هم جمع کردم و موهام رو داخل مشتم گرفتم. زوری که این‌جا دارم می‌زنم، سر امتحان تیزهوشان نزده بودم.

-بابا موهاش! مو، مو. رنگشون کرده.

دیگه انقدر شرایط بهش فشار آورد که موقعیت رو فراموش کرد و بلند-بلند پرسید:

-چی؟ کی؟ موهاش و چی کار کرده؟!!

مثل بستنی آب شده، سرِ جام و ارفتم و دنیا دیگه تارکتر از این نمی‌شد.

آخه چه‌طور تغییر رنگ مشکی به زرد عقدی رو تشخیص نمیدی؟!!

مامان با خشم و چشم‌هایی گرد شده از حرص به سمتم برگشت که هول شده

تکنیک های مخ زنی

ظرف دونه رو برداشتم و با لکنت و ترس گفتم:

-کی؟ موهای کی؟!چی میگی بابا؟ دارم میگم ظرف غذای مرغها کجاست؟
مامان یه نگاه به صورتم و یه نگاه به دستم انداخت و با لحن سوسمازی ای
گفت:

-غذای مرغها داخل مایکروفره .

چشمهام از تعجب گرد شد و مغزم هنگ کرد که با تاسف اَخمی کرد و
ادامه داد:

-چه سوال مزخرفیه می‌پرسی؟ دونه‌های گندم دسته‌ه چیفنون .

خیلی آروم و متمدن ظرف رو، روی لبه‌ی باغچه گذاشتم و درحالی که سریع
از موقعیت فرار می‌کردم، زیر لب گفتم:

-اصلا دعوی زن و شوهر به من چه !

وارد خونه شدم که حجم عظیمی از عطرِ مورد علاقه‌ی طاهره به مشامم
خورد .با قلبی آروم لبخندی زدم و وارد حال شدم .خونه‌ش کوچیک ولی با
صفا بود .محمد کارمند بود و نمی‌تونست خونه خوبی تهیه کنه؛ بی‌چاره یادمه
به خاطر شرط ازدواج با طاهره، ماشینش رو فروخت .

کاش می‌تونستم به بابا یادآوری کنم که خودش وقتی هم‌سن محمد بود حتی
سایپا رو هم نداشت و زن گرفت .چرا داخل این اوضاع انتظار داشت محمد
بهترین‌ها رو فراهم کنه؟ کاش پدر و مادر علاوه بر خوشبختی دخترشون،
اون داماد رو هم در نظر بگیرن .داخل یه شب که نمی‌تونه قصر شاه پریون
رو بسازه!

قبول دارم که پسری که می‌خواد زن بگیره باید اول شرایطش رو در نظر
بگیره، ولی بعضی اوقات بابا انقدر به محمد سخت می‌گرفت که دیگه گفتم
الانه که بگه آقا دخترتونو نخواستیم!

تکنیک های مخ زنی

کیفم رو با احتیاط روی مبل ساده و سورمه‌ای گذاشتم و نیم‌نگاهی به خونه انداختم. دو تا اتاق درست کنار سرویس بهداشتی بود. از خلاقیت مهندس اینجا هر چی بگم کم گفتم؛ یک دستشویی بدون درب ضد صدا، درست کنار پذیرایی و آشپزخونه ساخته.

حالا موقعی که مهمون میاد هیچ؛ واقعا آدم چه‌طوری با رایحه‌ی دلپذیر دستشویی وارد آشپزخونه بشه؟

خنده‌ای کردم و با زدن تقه‌ای به در اتاق طاهره، وارد شدم. بعد از نگاه کردن به دیزاین ساده و سفید -سورمه‌ایش، به خودش زل زدم که با شکم حامله‌اش موهای هم‌تا رو می‌بافت و زیر لب نق می‌زد:

-آخه دخترم چه‌قدر بهت بگم شلخته نباش؟ دختر باید تمیز و مرتب باشه. اصلا درست نیست که موهاش همیشه بازه.

-این‌جوری نگو طوطی! بچه اعتماد به نفسش پایین میاد و ممکنه از خودش متنفر بشه. بزار خودش انتخاب کنه چه شکلی باشه؛ با این‌که سنش کمه ولی حق و حقوقش سر جاشه.

با شنیدن صدای جدی و مهربونم که سعی داشتم ناراحتش نکنم، موهای هم‌تا رو رها کرد و بهم زل زد. لبخندی روی صورت پف کرده‌اش نشست و انگار و نه انگار که انقدر فلسفه واسش چیدم، گفت:

-سلام! از صبح تا الان کجا رفتی؟ امثلا قرار بود هم‌تا رو نگره داری.

با لبخند سمت هم‌تا رفتم و لپ‌های تپلش رو بوسیدم. آبنبات خوردنش بدجوری دلبری می‌کرد و از فشاری که شونه به موهاش وارد می‌کرد، صورتش درهم جمع شده بود. به سختی بغلش کردم و هم‌زمان که از اتاق بیرون می‌رفتم، با خنده گفتم:

-رازِ یست بین من و حاج اسد.

تکنیک های مخ زنی

زهرمار !

چشمکی به موهای همیشه فِر و بدن نحیفش زدم و از اتاق خارج شدم .
-خاله چرا منو نبردی بیرون؟ دایی رضا گفت تو رفتی شهربازی و منو نبردی .

متعجب از حرکت به سمت آشپزخونه ایستادم و به نگاه بغض کرده اش زل زدم .دهنم رو دو متر باز کردم تا بگم دایی رضا غلط کرد ولی سریع بستمش و طوری که نسبت به رضا بی اعتماد نشه، گفتم:
-نه فنچول من !به جون دایی آرمان رفتم یه جایی تا لیستم رو تکمیل کنم .بابا اسد هم می دونه .

چه سنگین شده !به سختی روی زمین گذاشتمش که سرش رو بالا گرفت و پرسید:

-لیست چیه؟ !

بلند -بلند خندیدم و درحالی که لیوان رو از آب لوله پر می کردم گفتم:
-بعداً بهت میگم باهوشِ خاله .

کمتر پیش اومد خوشگل صداش کنم .سعی می کردم با لقب هایی مثل باهوش، خلاق، قوی و خوش اخلاق صداش کنم تا فکر نکنه که برای دختر بودن فقط باید خوشگل باشه .ریشه ی انسان از کودکیه و من نمی خوام همتا مثل من از کودکی منزوی بشه .

-درود بر رفیقِ شفیقِ من !

با صدای شیطان و همیشه خندونِ محمد، لیوان آب رو پایین آوردم و ذوق مرگ به سمتش برگشتم .شاید اگه محمد نبود این جا حوصلم سر می رفت .
با خنده و طمانینهِ شالم رو مرتب کردم و با ادب جواب دادم:

تکنیک های مخ زنی

-سلام! خسته نباشی.

پلاستیک های خرید رو، روی اُپن گذاشت و درحالی که همتا رو بغل می کرد، با کنجکاوی پرسید:

-مامان و بابات بیرون چی کار می کردن؟!!

-هیچی! یه کاری داشتن.

دیگه انقدر خر نیستم که بگم مامان و بابا روی موهای رنگ شده مامان دعوا می کنن.

با لبخند شرمنده ای به محمد، سمت اتاق رفتم و بی توجه به همتا که مثل دم همیشه بهم می چسبید، سمت کمد رفتم. آی ننه! چه قدر دلم واسه اصفهان تنگ شده. دقیقاً از اول تیر من و مامان و بابا اومدیم اینجا تا از طاهره که تازه حامله شده مراقبت کنیم.

محمد بیشتر اوقات به خاطر شرکتی که داخلش هست، مأموریت داره و درست نبود که طاهره تنها باشه. حالا من مشکلی با وضعیت ندارم ولی اگه با سه قلوها بودم بهتر بود. الان اونجا، بدون نق های مامان و بابا چه خوشی می گذرونن!

پیشونیم رو خاروندیم و پتو رو، تا روی گردنم بالا کشیدیم. کلِ خونه داخل سکوت به سر برده بود و این وسط من بودم که در جهنم به سر می بردم. سمت راستم مامان بود که بلانسبت خرناسه می کشید و بابا هم که هیچی... هر چند دقیقه یک بار، غلت می زد و انگار که داره خواب می بیند، زیر لب می گفت:

-تف... تف بهت آر شام! اون حجت شاس بند رو...

بعد یَک خر و پفی می کرد که گربه ی محل هم شوک عظیمی بهش وارد

تکنیک های مخ زنی

شد. با افسوس به سقف نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-گوشی رو هم که نمیدن. اَی خدا!

موهای زرد عقدی مامان رو آگه رضا یا امیر ببینن دیگه سوژه‌ی یک سال خنده‌شون تأمین میشه. متأسفانه این دو موجود دارای سطح پایینی از شعور هستن. حاضرم قسم بخورم سه ماه خپابیدن بین مامان و بابات خنده‌دارترین فاجعه‌ست و خدا می‌دونه امیر چه‌قدر مسخرم می‌کنه.

با یادآوری نگاه شکلاتی و لبخند نازش قلبم آروم گرفتم و ناخودآگاه دستم رو سمت تلفن بابا دراز کردم. آروم قفلش رو باز کردم و وارد گالری شدم. نگاهم روی عکس خودم و سه‌قلوها قفل شد.

مثل همیشه با لباسی خانومانه و آروم و مؤدب روی مبل نشسته بودم و لبخندم بیش از حد معصوم بود. رضا با چشم‌های عسل‌یش به ژست من دهن کجی می‌کرد و امیر واسم شاخ گذاشته بود.

این وسط آرمان برام دوست داشتنب بود که با موهای فِر و لبخندش که شباهت زیادی به من داشت، از پشت دستش رو دور گردنم حلقه کرده بود. شاید لبخند من فقط به خاطر حضور آرمان بود.

هر چه‌قدر که اذیتم می‌کنن، برای من بهترین برادرهای دنیان!

نفس عمیقی کشیدم و با ذوق از دیدن سه‌قلوها، تلفن رو خاموش کردم.

چشم‌هام رو بستم و تصمیم گرفتم استراحت کنم. بعد از چند دقیقه کم-کم داشت خوابم می‌برد که صدای تکون خوردنی از جانب بابا شنیدم.

متعجب چشم باز کردم و به بابا زل زدم که با خنده‌ی شیطونی که شبیه رضا بود، بلند می‌شد اما با صدای من، اصلاً کمرش شکست.

-بابا! کجا میری؟

اول نگاهی به مامان و بعد نگاهی به من انداخت و با نهایت حرص غرید:

تکنیک های مخ زنی

-میرم تف کنم توی این زندگی که تو همیشه بیداری!
با تعجب نیمخیز شدم و آرام و طوری که مامان نشنوه گفتم:
-چرا؟ مگه کجا میری؟ بابا حواسم هست هرشب داری میری بیرون .
خبریه؟

حقیقتاً با لگدی که پام زد، پاره شدن تاندون و غضروف و ربات و هر نوع
کوفت و زهرماری که داخل پام بود رو حس کردم و صورتم از درد درهم
شد .با درد دست رپی زانوم گذاشتم و خیره به اخم های طلبکار بابا زیر لب
غریدم:

-تف بر هرکس که بگه دختر ته تغاری عزیزه .
با صدای بلندتر و معترضی ادامه دادم:

-پدر من چرا می زنی؟

از موود دراومد و ترسیده به مامان زل زد و از شوک تکونی که مامان
خورد، لگد دومی رو نثارم کرد که دیگه نتونستم تحمل کنم و با تموم وجود
نالیدم:

-آخه چه فحشی بهت بدم تو هین محسوب نشه؟ چته خب؟ اه!
-خفه بشی الاغ مفت خور .

پوفی کشیدم و همون طور که از درد زانوم رو می مالوندم، به مامان زل زدم .
طبق معمول خوابش سنگین بود و با صدای باد معده مورچه هم بیدار می شد .
مثل جن زده ها چشم باز کرد و چنان با وحشت دستم رو گرفت که درد رو
فراموش کردم و متعجب بهش زل زدم .

-چییه؟! اون اقدس بی همه چیز شوهر دزد او مده؟ بابات کو؟ هان؟ بابات کو؟
نصف شبی با یادآوری اقدس فشنگی نیشم باز شد و خربازیم گل کرد به
چهره ی کلافه و ننه مرده بابا خندیدم و رو به مامان که گیج و وحشت زده

تکنیک های مخ زنی

تکونم می داد گفتم:

- اقدس فشنگی اومد بابا رو دزدید، بُرد !

دیگه نزدیک بود پس بیفته که لبم رو گاز گرفتم و با احتیاط دستم رو، روی دهنش گذاشتم و با احتیاط لب زدم:

- هیس! آروم باش، نفس عمیق بکش. هیچکس حاضر به دزدیدن بابا نیست. ایناهاش، این جا وایساده.

با همون چشم های سرخ از خواب و وحشت زدهش به بابا زل زد و همچین نفسش رو بیرون داد که انگار هر لحظه اقدس فشنگی در کمینه که بابا رو بدزده. بابا با پکرترین شکل ممکن خمیازه های کشید و دوباره کنارم دراز کشید؛ چشم از بابا گرفتم و دوباره به مامان زل زدم.

نفسش رو با لرز بیرون داد و دقیقاً مثل بابا به نگاه کرد که نوک دماغ رو خاروند و با ضربه ی ریزی به پای بابا، آروم پرسیدم:

- ولی بابا بی شوخی کجا می خواستی بری؟

با عصبانیت داد زد:

- خبر مرگت ...

با ترس و وحشت از بیدار شدن همتا و طاهره، آروم دست روی دهنش گذاشتم و نالیدم:

- آرام! خانواده اون طرف خوابیده.

- رفتم سر قبر داداشات. خوبه؟ ول می کنی؟

لحن آرومی داشت ولی اگر فاصله اجتماعی رو رعایت نمی کردم قطعاً به بلایی سرم می آورد. با دهن کجی چشم ازش گرفتم و درحالی که به زیر پتو می خزیدم زمزمه وار گفتم:

- الله اکبر! اگه گذاشتن با ادب بمونم.

تکنیک های مخ زنی

دوباره هر سه سکوت کردیم که نتوانستم طاقت بیارم و رو به مامان با زیرکی گفتم:

-مامان بابا به پسران توهین کرد .

چشم های بابا گرد شد و از همین الان قید زندگی رو زدم . مامان با حرص نیم خیز شد و با تعصبی که روی سه قلوها داشت غرید:

-چی؟ اسد! تو باز بچه های منو مسخره کردی .

پتو رو تا بالای گردنم بالا کشیدم و اول به مامان و بعد به بابا نگاه کردم . چه دعوایی راه انداختم! اه! خوابم میاد . چه غلطی کردم. ...

بابا بدون نگاه کردن به مامان، با چشم های گرد رو به سقف گفت:

-ای وای! یا عباس بو عذار! نگار نگاه کن . سقف چکه می کنه .

با تعجب و کنجکاوی اخم کردم و به سقف تاریک خیره شدم ولی دریغ از یک نکته ی ظریف !

-چی میگی بابا؟ چکه نمی کنه که .

مامان اخمش رو تشدید کرد و باز من قربانی ترس بابا شدم . به حضرت عباس انگار من گوسفند باباشم که هر دقیقه یه لگد بهش می زنه . بعد لگد جانانش با حرص غرید:

-تو مدرسه چی بهتون یاد میدن؟ مامانت عینکش باهش نیست نمی تونه

درست ببینه . تو چته که نمی بینی؟

متعجب به مامان زل زدم و فکم رو سمت بابا چرخوندم و بی خبر از همه جا گفتم:

-ولی بابا، مامان که عینکی نیست .

مامان با تاسف سری تکون داد و دستش رو به معنای خاک بر سرت ستم

تکنیک های مخ زنی

خم کرد با بغض و قلبی شکسته به خودم اشاره کردم و طلبکارانه نالیدم:
- چرا من؟ شوهرت داره ...

بابا هم که دید ای جان؛ نگار بازم توی قمیز گیر کرده، پس وقتشه بگیرم سپر
بلاش کنم به سرعت نیمخیز شد و لبش رو محکم گاز گرفت با اون رکابی و
پیژامه گل‌گلش و پشم‌های پر ابهتش، محکم به پشت دستش کوبید به من
اشاره کرد و با تاسف گفت:

- ملکه این چه تربیتیته؟! دختر من، حاج اسد، باید بهم بگه آی کیوت کمه؟ هان؟
این بچه چیه؟ این بچه کیه؟

دهنم رو برای اعتراض باز کردم که مامان با شرمندگی و صورتی مچاله
شده که انگار گاو زاییده، روی تشک دراز کشید و با افسوس گفت:
- هیچی نگو اسد که دلم خون از این دختر! آی کیوش در حد شامپاین هم
نیست.

- اون شامپانزه‌ست شامپاین اصلاً به نوشیدنیه!
به قرآن خدا منو آفریده تا وسوسه‌ی خالی کردن عقده بشم. مامان با حیرت
هینی کشید و مشتش روی جلوی دهنش گذاشت که حقیقتاً پشمام ریخت چی
گفتم مگه؟ رو به بابا که عصبانی نگاهم می‌کرد، بهم اشاره کرد و انگار
سیگار تو جیبم پیدا کرده، گفت:

- می‌بینی اسد؟ تو پرروش کردی. اِ اِ اِ ... بی‌حیا راست - راست تو
چشم‌هام زل می‌زنه می‌گه تو یه تختت کمه.
دیگه خیلی جو سنگین شده با حرص و اعتراض نیمخیز شدم و صدام کمی
بالا رفت:

- من کی گفتم مامان؟ چرا دروغ می‌گی؟!!

تکنیک های مخ زنی

بابا لبش رو محکم گاز گرفت و لگدی به پام زد که واقعا از درد بغض کردم .
فشار روحی در چه حد !

بی تربیت . می خوای مادرت دروغ گوعه؟ مادر فرشته ست حیف نون . تو
اصلا از کجا می دونی شامپاین یه نوع شرابه فاسد؟
لبخند مسخره ای زدم و با ابهت و فاز پیروزی بر این جنگ، دستم رو داخل
هوا تگون دادم و با هزار ادا و اصول گفتم:
من فقط گفتم نوشیدنی به شما از کجا می دونی یه نوع شرابه؟ هان؟ !
مامان محکم به پاش کوبید و روی تشک نشست . بابا حیرت زده بهم نگاه کرد
و درحالی که نوحه وارانه سرش رو تگون می داد، محکم به سینش کوبید و
لب زد:

-واویلا !وا مصیبتا !

مامان با حرص پس سری محکی بهم زد ولی دیگه انقدر به سرم کوبیدن که
کلا بی حس شد . جاش بود بزمن زیر گریه !با بدبختی بهش زل زدم که با
عصبانیت غرید:

-تحویل بگیر اسد . حالا بگو تربیت من درست نبوده . تربیت من ریشه در
آخرین اتود اروپا داره .

خدا زد پس سر معیوبم و باز هم سوتیش رو به روش آوردم .
-اون مِ توده . اتود اصلا یه چیز دیگه ست .

دیگه هرکس قیافه ام رو می دید، قشنگ می فهمید که به نحو احسن قهوه ای
کردم . مامان با عصبانیت تکونی به دنبه های دلاورش داد و رو به بابا غرید:
-بزمن تو دهنش بی تربیتو؟

بابا تنها با تاسف نگاهم کرد و انقدر در بحر ضایع کردن من فرو رفت که
نفهمید چی گفت .

تکنیک های مخ زنی

- واقعا برای این زایمان خودم متاسفم .
نتونستم خوددار باشم و با خنده ضربه‌ای به شونه‌ش زدم و گفتم:
- زایمانِ چی ستون گنگ؟ مامان من و زاییده .
پوزخند پر از حرصی زد و دستش رو سمت گرفت . انقدر صداش بلند بود که
فکر کنم طاهره رو بیدار کرد!
بی‌شعور من زیر مخارج تو هر روز دو بار می‌زام .
با خنده‌ی بیشتر و از ته دلی، کنجکاوانه به شکمش زل زدم و با نهایت
بی‌شعوری گفتم:
- اِ؟ خیلی درد داشت، نه؟ بخیه‌ش کو؟ !
مامان دندون قروچه‌ای کرد و زیر لب با حرص و عصبانیت نالید:
- نمی‌فهمم کجای تربیتم اشتباه بوده .
با خنده‌ای که روی لبم موندگار شد، نوک دماغم رو خاروندم و آروم گفتم:
- تربیت‌تون از همون‌جا که ذوق من و آرمان رو کور کردید اشتباه بود .
طلبکارانه سرش رو بالا بُرد و پرسید:
- من؟ من ذوق شما رو کور کردم؟ نمک به حروم من نبودم انواع و اقسام
کلاس بردمت؟ !
با نیم‌نگاهی به پای بابا که در آستانه‌ی جفتک بود، ازش فاصله گرفتم و در
همون حال لب زدم:
- شما نبودید که من و آرمان واسه تولدتون دمپایی خریدیم؛ بعد با همون
دمپایی ما رو کتک می‌زدی؟
- گاو رو نگاه کن خدا و کیلی! حالا خوبه با پول من خریدید .
مامان بی‌توجه به بابا، چهارزانو نشست و مذاکرات نگار به چخ‌دونی رو

شروع کرد.

-تو واسه تولد من دمپایی خریدی؛ من واسه تولدت بهترین کیک تولد رو درست کردم.

-آره یادمه ارضا به کیک ناخونک زد، شما زدید تو گوشش؛ بعدشم که دیگه دعوا شد و تولد به هم خورد.

بابا از خنده لب هاش رو به هم فشرد و طوری که من و هم به خنده انداخت گفت:

-راست میگه ابا کمر بند منم زدی بچه رو.

تند-تند سرم رو تکون دادم و با یادآوری خاطرات سمی خانواده، به افق خیره شدم و افسوس و ارانه گفتم:

-آره ایشما هم رفتی رضا رو نجات بدی، مامان حواسش نبود با کمر بند زد تو کمر شما.

لب هاش عین خط صاف شد و از یاد اون کمر کبودش، چشم بست. هر چه قدر بخوام کسی رو مسخره نکنم، در این زمینه عمراً اگه بتونم کل زندگیم به تولد درست حسابی واسم برگزار کردن که همونم دعوا شد. مامان با بغض الکی ای به خنده هام نگاه کرد و مشتتش رو به سینش کوبید و نالید:

-ای آتیش بگیری! هر دعوایی هم که کرده باشم، با عشق و است کیک پختم. تو چی؟ تو واسه من تولد گرفتی اصلاً؟!

با حرص و افتخار کمرم صاف کردم و با چشم های ریز شده، مشتتم رو به نشونه مرگ بر ضد ولایت فقیه بالا بردم و گفتم:

-نگرفتم؟ من واسه تولد نگرفتم؟ پارسال کی بود با اینکه امتحان ریاضی داشت ولی واسه تولد گرفت؟ تازه همین که اومدی داخل خونه، پیش دستی

تکنیک های مخ زنی

قشنگات رو عمه گُلی شکوند، کل اصفهان رو منحل کردی .
بابا با اَخم بهم تشر زد:

-چرا فامیل منو میاری وسط؟

مامان هیستیریکوار خندید و با لحن دعوا طلبانه ای گفت:

-چرا نیاره وسط؟ هان؟ امی خوای بگی خانوادت خیلی خوبه؟

دیگه اوضاع یک هیچ به نفع من بود .با خنده سرم رو به طرفین تکون دادم و
با غیبت لذت بخشی گفتم:

-اصلا بابا تو چه طوری روت میشه داستادرسته که نباید سرم داخل زندگی
مردم باشه ولی این غیبت عجب چیز لذت بخشیه .یعنی جزء برترین لذت های
دنیاست !

مامان پوزخندی به اخم های بابا زد و با تمسخر لب زد:

-بره چی بگه؟ بگه خواهر کوچیکم با شوهرش اختلاف پیدا کرد، رفت پیش
مشاور .اون جا طلاق گرفتن، بعد خواهرم رفت با همون مشاوره ازدواج
کرد؟ هان؟

بابا چنان عصبانی شد که یه هو می دیدی می اومد منو کتک بزنه .با چشم های
گرد زیر پتو خزیدم و به سقف چشم دوختم .فکر کنم باز دعوا راه انداختم .اه !
-هه ...حالا خوبه خواهرت آرشام گدا رو از راه به در کرد تا از مرضیه
طلاق گرفت؛ وگرنه خواهر دسته گل من اصلا اهل این کارها نیست .

اون زن داداش مرحومت رو چی میگی؟ گفت بشینم با بهرام پیر و فرتوت
ازدواج کنم، بشه شوکرddیم؛ پس فردا که مُررد اموالش رو به جیب بزنم .
بیه ...زرتی خودش اول مُررد .

آب دهنم رو قورت دادم و همون طور که با ترس به سقف نگاه می کردم، گفتم:

-اون شوگر دَویه، نه شوکر دَدی .

مامان از حرص سرخ شده بود .پناه بر گاد !بابا با عصبانیت لگدی به پام زد که جانم رفت ولی دم نزدم .اوضاع خیلی خیطه !با حرص بلند شد و پیژامش رو بالا کشید و درحالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:
-اصلا من میرم .

متعجب به رفتش نگاه کردم که این دفعه مامان مثل پلنگ بلند شد و شلوار و پیراهن بابا رو سمتش پرت کرد و طوری که آلودگی صوتی ایجاد نشه گفت:

-برو سر قبر اون خواهر سگت .من مهریم رو همین فردا می خوام !
بابا با حرص دهنش رو باز کرد که متاسفانه جوراب هاش به دهنش اصابت کرد و نفسش بند اومد .مامان عصبی محکم به دو تا پاش کوبید و غرید:
-به امیرالمؤمنین اگر فردا طلاقم ندی، خودمو آتیش می زنم .

از این دعوای زیاد بینشون بود؛ منم که کلا عامل طلاق های الکیشونم، ریلکس بهشون زل زدم .بابا با نهایت حرص روی زمین نشست و درحالی که جوراب هاش رو می پوشید غرید:

-چرا فردا؟ مهریه ت مگه پنج هزار تومن نیست؟ !یه چیپس واسه مهریه ت می خرم .

با ذوق دستم رو بالا بردم و تند -تند گفتم:

-بابا، بابا !تورو خدا فلفلی باشه .

باشه ای زمزمه کرد و بی توجه به نگاه برزخی مامان، لباس هاش رو پوشید و زارت ...واقعی رفت .مامان تند -تند نفس می کشید و این وسط امنیت من به خطر افتاده بود .با ترس زیر پتو رفتم و نفسم رو حبس کردم .خدایا گیرنده بهم، خدایا گیرنده بهم !

تکنیک های مخ زنی

کنارم دراز کشید و زمزمه های پر از حرصش به گوشم خورد:
-گاو، گاو، گاو! داداش منو مسخره می کنه. ای که میوه هات کپک بزنی،
همه رو بریزم داخل غذای خواهرات تا جان به جان آفرین تسلیم کنن. دیدی
نگار؟ پیراهنش رو پرت داد تو صورتم.

لبم رو گاز گرفتم و با مظلومیت و صدای آرومی لب زدم:
-ندیدم والا! ولی به هر حال پرتو نمیدن، پرتو می کنن.
خداروشکر بابا داخل اتاق اومد و گرنه با همون دست هاش خفم می کرد.
متعجب از ورود بابا، سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و اول به شکمش و
بعد به خودش زل زدم. با حرص به مامان زل زد که مامان با پوزخند
مغروری گفت:

-چیه؟ پشیمون شدی؟ نه جانم، ملکه دیگه تموم شد. دیگه دور منو خط
بکش! تو از همون شروعش هم واسه من تموم شده بودی.
لبخند ذوق مرگی زدم و با تهجب و کنجکاوی پرسیدم:
-چه جالب! دیالوگ همون فیلمه ست، مگه نه؟
-آره! دیدی تو رو قرآن؟ پسره بی لیاقت دختر به اون ماهی رو ول کرد.
بابا با عصبانیت به بحث من و مامان نگاه کرد و رو به من طلبکارانه غرید:
-بهم پول بده.

با تعجب چشم گرد کردم و نگاهی به پوزخند مامان انداختم که با غرور
چشم هاش رو بست. وقتی زنت پول تو جیبیت رو بده وضعیت همینه! چرا
همیشه من قربانی ام؟
-من؟ من پول بدم؟ من پول ندارم اصلا.
با حیرت به رفتنش سمت کیفم نگاه کردم و نیم خیز شدم. این دیگه چه کوفتیه!

تکنیک های مخ زنی

نکن بابا! جون امیر نکن .
ولی دیگه تموم شد . کل داراییم که صد تومن بود رو برداشت و با لگد
محکمی به پام، از اتاق بیرون رفت . با بغض و ناراحتی دست روی پام
گذاشتم و همون طور که می مالوندمش رو به مامان نالیدم:
- مامان همش تقصیر شماست . پول هامو بُرد .
بی حرف و تنها با غرور به سقف زل زد که آه غمگینی کشیدم و سر روی
بالشت گذاشتم .
- سر نهادم بر زمین ای زمین نازنین . کس نیاید بالای سرم جز دو میلیارد
پول ناقابل . هعی، گاد کیل می !
مامان با حرص چشم هاش رو بست و تحدیدوار غرید:
- نگار خفه شو!
موهام رو از روی صورتم کنار زدم و خیره به نیم رخش با زیرکی چشم هام
رو ریز کردم و پرسیدم:
- اَخی! ناراحتی بابا رفته؟
نه !
روی پهلو دراز کشیدم و با شیطننت دستش رو گرفتم و زمزمه وار و کشیده
لب زدم:
- مامان .
کلافه و عصبی نفسش رو بیرون داد و با لحن خشنی گفت:
- هان؟ چیه؟
- نائنگی مقولی؟! !

تکنیک های مخ زنی

دیگه تنها چیزی که یادمه سیاهیِ محضه. انگار بعد از سیلیِ مامان کلا مغزم از کار افتاد و بی هوش شدم.

تکه نونی برداشتم و همون طور که واسه همتا لقمه می گرفتم، زیر چشمی به مامان و بابا نگاه کردم. بشواهد مبنی بر این بود که بابا روی مبل خوابیده! کاری به این ندارم... پول منو واسه چی برد دقیقا؟ من پولمو می خوام. اه! مامان هر چند لحظه یک بار، پشت چشم نازک می کرد و با حرص موهاش رو کنار می زد. بابا هم همون جور که تهِ تخم مرغ رو در می آورد به مامان نگاه می کرد و لبخند عشقولانه و خجالت زده ای نثار قیافه پوکر من می کرد. گفتم که... طلاق و مهریه الکی بود؛ هر شب دعوا می کنن که طلاق بگیرن ولی صبحش بابا مخ زنی رو آغاز می کنه و کلا قضیه منتفی میشه.

-خاله! چرا عسل رو ریختی؟

با جیغ همتا، مو به تتم راست شد و از وحشت کمر صاف کردم. متعجب به اخم هاش زل زدم و نگاهم روی عسل ریخته شده نشست. از بس حواسم به مامان و بابا بود که گرفتم عسل به این گرونی رو به چخ دادم. نچی کردم و با وسواس همتا رو عقب کشیدم و همون طور که بلند می شدم زمزمه کردم:

-ببخشید! الان پاکش می کنم مارمولکم.

-هعی... چه روزگار کثیفی شده! معلوم نیست داخل ذهنش چی گذشت که

حواسش نبود عسل رو ریخت. نمی دونم چی بهت بگم نگار!

با حرف مامان دهنم کف کرد و چشم هام گرد شد؛ با حیرت دستمال رو، روی سینک پرت کردم و سمتش برگشتم. خیلی مصمم و جدی این حرف رو زده

تکنیک های مخ زنی

بود که اصلاً پشمام !

بابا هم الهی قربونش برم، منتظر بود که من سوتی بیام تا زارتی مخ مامان و بزنه با لبخند ظرف گوجه رو جلوی مامان گذاشت و با هزار محبت خرکی گفت:

-ملکه‌ی من به خودت فشار نیار. این مفت‌خور همیشه بی‌عرضه بود. تو حرص نخور که موهات خراب میشه !
با چشم‌های گرد به خودم اشاره کردم و لب زدم:
-من؟ من و میگی؟ !

-په نه په ازود باش یه آرامش‌بخشی بیار، نمی‌خوام حتی یه ذره فشار به اعصاب ملکه‌ی قلبم وارد بشه .

مامان با خجالت ریز_ریز خندید و آرام گفت:
-اسد نکن، خجالت می‌کشم .

یعنی همتا قیشتنگ فضای عرفانی رو به کمدی تبدیل کرد و لبم به خنده باز شد.

-مامان ملکه پس چرا زیر میز داری بشکن می‌زنی؟
لب‌های مامان عین خط صاف شد و کمرش شکست. با خنده از سینک فاصله گرفتم و گفتم:

-ها! بگو چرا هی یه صداهایی می‌اومد .

بابا با اَخم برگشت سمتم و غرید:

-مرگ. مامانت هر روز تو این خونه واسه آیندت داره تلاش می‌کنه، بعد تو به شادی کردنش می‌خندی ابله؟ تو چه می‌فهمی قلب من با دیدنش چه‌قدر اَکلیلی میشه؟

بی‌حواس و بی‌تفاوت دهنم رو واسه چشم غره‌های مامان کج کردم تا این‌که

تکنیک های مخ زنی

سنسور هام فعال شد و قلبم ایستاد .

با حیرت سرم رو سمت بابا چرخوندم و زمزمه وار پرسیدم:

-اَکلیلی؟ اینو از کجا می‌دونی؟ بابا باز رفتی داخل گروه‌های واتس‌اپم؟

-اَخمش تشدید شد و مامان با تعجب پرسید:

-اَسد رفتی داخل واتس‌اپ بچه؟

همتا بدبخت خودش با دستمال خیس غسل رو پاک کرد و در همون حین جواب داد:

-اون واتس‌اپه مامان ملکه، نه واتس‌اپ!

خدا خیرت بده .خدا نه بابات رو واست نگه داره .این دفعه این یکی سوتی

مامان رو گرفت و دیگه عمراً بتونن به من گیر بدن .

مامان با عصبانیت تکه نونش رو گاز زد و جلوی خودش رو گرفت که همتا

رو لت و پار نکنه .بابا با حرص یکی محکم به رون پاش کوبید و بالحن

خرکن و خنده‌داری داد زد:

-وای بر من !وای بر این دختر !دختر تو خجالت نمی‌کشی؟

متعجب به دستش که سمت من بود زل زدم و با دقت و ریزبینی و لبخند

ضایعی گفتم:

-فکر کنم اشتباهی داری به من اشاره می‌کنی؛ همتا این حرفو زد .

چشم‌هایش رو با حرص گرد کرد و مشتش رو به میز کوبید که اگه مامان

چاییش رو نگرفته بود، قطعاً آشپزخونه خراب می‌شد .

-با خود خرت بودم !همتا از کجا یاد گرفت؟ هان؟ !تو بهش یاد دادی دیگه .

نفسم رو حبس کردم تا از این حجم بی‌عدالتی و فشار روحی بغض نکنم .

مظلوم و حیرون به بابا زل زدم و زبونم قفل کرده بود .حتی اگه این گیر

تکنیک های مخ زنی

دادن هاش الکی باشه، بازم برام اذیت کننده ست .
بی توجه به من، با نفس عمیق و سیس گنگی موهاش رو بالا داد و رو به مامان زمزمه کرد:

- راجب تربیتش باید بیشتر باهم حرف بزنیم.
با حرص پام رو به زمین کوبیدم و با صدایی که رگه های بغض داشت نالیدم:
- مگه من بچه ام؟ چرا این طوری می کنی بابا؟
- حرف نزن.
پوفی کشیدم و با حرص و ناراحتی از این کارش، از آشپزخونه بیرون رفتم .
مثلا که چی واسه این که با مامان آشتی کنه منو تخریب می کنه؟ چیزی روی دلم سنگینی می کرد و کلمه ی «بی عرضه» قلبم رو می رنجوند . بابا می بینه من تلاش می کنم به چشم پیام و این طوری رفتار می کنه؟
ظاهره از اتاق بیرون اومد و متعجب به صورت عصبیم نگاه کرد؛ تا خواست سوالی بپرسه، با سرعت وارد اتاق شدم .
قطره اشکی که از چشم هام چکید رو پس زدم و کنار کیفم نشستم . بغضی مثل تیغ به گلویم فشار می آورد و نفس هام بلند شده بود.
. اتاق به هم ریخته بود و هنوز تشک هامون رو جمع نکردم . با ناراحتی تیشرت صورتی رنگم رو مرتب کردم و چهارزانو نشستم . مغموم به زمین چشم دوختم؛ نتونستم جلوی افکار آزاردهنده رو بگیرم...
من...
من فقط خواستم خوب باشم؛ اگه همه بد شدن، من چرا بد باشم؟ ولی همین خوب بودن باعث شده تنهایی اطرافم رو بگیره . نمی دونم... هر طور که بقیه می پسندیدن، منم همون طور شدم تا فقط تنها نباشم . بابا می بینه من دارم تلاشم رو می کنم تا بهترین باشم و هر لحظه با کارهاش منو می رنجونه .

تکنیک های مخ زنی

مامان هیچ وقت به این فکر نکرد که نگار هم مثل پسر هاش آدمه و نیاز به محبت داره. میرم از بقیه می پرسم چه طوری از زندگیم لذت ببرم؛ اما در واقع می خوام بدونم چه طوری تنها نباشم!

وقتی که داخل جمع های فامیلی اصلا بهم توجه نمیشه و فقط این حرف ها زده میشه.

- نگار چه قدر چاق شدی!

- موهاتو کوتاه کردی؟ بهت نمیداد.

- راستی چرا تیز هوشان قبول نشدی؟!

فقط اندام و درس مهم بود. فقط این مهم بود که نگار سر به زیر باش؛ همین کار باعث شد روابط اجتماعیم پایین باشه.

با بغض لبم رو محکم گاز گرفتم و نفسم رو حبس کردم. یک، دو، سه، چهار... آره خب! کسی نیست موقع گریه بغلم کنه و فقط با حبس کردن نفسم آروم میشم.

لبخندی هر چند غیر واقعی زدم و طبق معمول سعی کردم حال خودم رو بد نکنم.

- آروم نگار! شاید اون ها خوب درکت نکنن، ولی خودت نباید با این افکار حال خودت رو بد کنی.

دستم رو سمت کیفم دراز کردم و تلفن ساده ام رو در آوردم. خوب بلامرغه طور حال خوب میشه! با ذوق و انگار نه انگار ناراحت بودم، وارد لیست مخاطبین شدم و روی اسم آرمان کلیک کردم.

عکسش چنان بهم انرژی داد که انگار دارم با دوست پسرم حرف می زنم. صدای خسته و خواب آلودش لبخندم رو کم کرد. شت... یادم رفت اینا تا بوق سگ هم که شده می خوابن!

- الو.

تکنیک های مخ زنی

- اگه امیر یا رضا بودن هفت هشت تایی لیچار بارم می کردن ولی این بشر همیشه خدا آروم و با ادب بود. خر مهربون من! - آرمان.
- با صدام تازه سنسورهاش فعال شد و بعد چند ثانیه با لبخندی که از پشت تلفن هم حس می کردم گفت:
- سلام انار خانم! اون جا ساعت چنده دقیقاً؟
- به لفظ شیرین انار خانم خندیدم و درحالی که به ناخون هام نگاه می کردم جواب دادم:
- اصلاً حواسم نبود. اگه می خواى قطع کنم تا بعداً زنگ بزنم.
- صدای نکره الاصوات رضا از اون طرف اومد:
- آره قطع کن، خبر مرگت می خوایم بخوایم.
- بلند- بلند خندیدم و صدای ضربه ای که آرمان به رضا زد به گوشم خورد.
- زهنیوت! صد دفعه بهت نگفتم این طوری باهش حرف نزن؟
- بی توجه له صدای غرغره های رضا، با ذوق دهنم رو باز کردم و نکیر و منکر اتفاقات رو گفتم.
- امروز صبح محمد رفت مأموریت. وای آرمان! نمی دونی طاهره چه قدر تپل شده. بابا هم کم- کم میوه هاش داره می پوسه، نمی زارن بدون مجوز اینجا کار کنه. راستی من هفته بعد میام دیگه؛ اول مهر نزدیکه. همتا رو هم مهدکودک ثبت نام کردیم. خیلی داخل فرم مدرسه ناز می... - چی؟ کی؟ کجا؟ چرا؟
- با عریده ای که امیر از پشت گوشی زدم، هرچه پرده توی این گوش و امونده بود پاره شد و سرم تیر کشید. با حیرت به گوشی نگاه کردم و زمزمه وار نالیدم:
- آرام حیوان! چته؟

تکنیک های مخ زنی

سر و صدای نا مفهومی از اونجا می اومد و انگار قوم مغول اونجا بودن. مگه خونه نیستن؟

امیر با صدای بلند و کلافه ای پرسید:

- خره دارم میگم کی می خوای بیایی؟ خودت هیچ... مامان و بابا هم میان؟ منظورم اینه که پیش طوطی نمی مونی؟! به والله زشته! زن مردم رو داخل حاملگی تنها بزارید؟

به نظرم فقط خودت بیا... به مامان و بابا بگو پیش طاهره بمونن. من واقعا نگران طاهرم.

صدای خنده های تمسخر آمیز رضا لبخندی روی لبم آورد و یه «جون مادر» خاصی داخل خندش موج می زد. زانو هام رو بغل کردم و به دیوار تکیه دادم. روی کمد و میز پر بود از وسایل مامان و بابا؛ فقط یه چس چمدون من اون گوشه مرتب بود.

- نگران نباش! مامان و بابا فقط یه هفته میان که هم شما رو ببینن و هم یه چند تا کار دارن. بعدش که کارهای مدرسم رو اوکی کردن، بر می گردن. حالا انگار مامان و بابا می خوان بکشنش. شاسگول بزار مامان و بابا کنارت باشن؛ به من پول نمیدن، به تو یکی که عزیز دردونه ای خونه رو هم میدن! با خیال راحت و آسوده گفت:

- آها، آها! اوکی. فعلا خدا حافظ روله (به زبان کردی یعنی فرزندم) ته تغاریم. با تعجب صدام رو بالا بردم:

- هوی! گوشه رو بده آرم...

صداها شدت گرفت و گوشم رو آزد. اونجا چه خبره؟

با حرص پتو رو داخل مشتم فشردم و با صدای بلند و گيجی جیغ زدم:

- امیر! کی اون جاست؟!

تکنیک های مخ زنی

با شنیدن صدای نازک دختری یه لحظه بدنم سست شد و قلبم نیست و نابود شد. دختر؟ اون جا؟ یه دختر اونجا؟! کنار پسرها؟
متحیر به میز زل زدم و دهنم به راستای نیروی ناشناخته‌ای کج شد و زمزمه‌وار گفتم:

- جانم؟!

- عشقم این جا خون‌تونه؟ خیلی قدیمیه.

یعنی رضا چنان با محبت جواب داد که اصلاً پشمام! نه شیمبول طلای من. این جا خونه‌ی دومونه. اون یکی خونه توسط فامیل محاصره شده، نمی‌تونیم سمتش بریم.

داشتم خودم رو با یک دختر قانع می‌کردم که با شنیدن صدای دختر دوم، سکتی مغزیم همانا و سوخت فیها خالدونم همانا. داداش دوربین مخفیه؟

-وا! پس چرا یواشکی گفتید بیاییم اینجا؟

به قرآن امیر فقط موقع پاچه‌خواری این‌طوری صداش آرومه و گرنه این بشر رابطه مستقیمی با یک گرگ گرسنه داره.

-خانومم گفتیم فضا رو یکم هیجان‌انگیز تر کنیم.

با حیرت موهای کوتاهم رو داخل مشتم گرفتم و جیغ بلندی از تعجب کشیدم. خوبه که طاهره جاروبرقی رو روشن کرده!

-خانومم دیگه چه سمیه؟ آرمان؟!

صدام به حدی بلند بود که فکر کنم به گوش مامان و بابا هم رسید. سکتی کردن امیر رو به وضوح می‌شد حس کرد و سکوت مرگبارشون خیلی سکتی‌ای بود. یادش رفت گوشی رو قطع کنه.

بعد چند ثانیه صدای آروم آرمان کمی آروم کرد.

-نگار! مگه تو قطع نکردی؟!

تکنیک های مخ زنی

با اَخم ریزی لپم رو باد کردم و کنجکاوانه پرسیدم:
-نه! فکر کردم امیر گوشی رو بهت میده. اون صدای دخترها چی بود؟
خانومم کیه؟!
کم-کم داشتم به نتیجه می‌رسیدم که دختر آورده خونه که خدارو شکر تکذیبش کرد.

-نه بابا! مهرداد و بهروز اینجان. دارن مسخره‌بازی درمیان.
با شنیدن اسم این دو موجود زیبا، لبخند ذوق زده‌ای زدم و با ذوق و قلبی بی‌قرار سرم رو به دیوار کوبیدم و نالیدم:
-مای کراش!

سریع به حالت قبلی برگشتم و با زیرکی چشم‌هام رو ریز کردم و خیره به جوراب پاره‌ی بابا گفتم:

-دروغ نگو! خودم شنیدم، خیلی هم طبیعی بود.
طبق محاسبات و معادلاتم الان کلافه میشه و گوشی رو میده به مهرداد
جیگر طلا تا من قانع بشم. ای جان! این بشر صداش هم ملوسه؛ تو فقط زر بزن.

با حرص غرید:

-خیلی خری نگار!

بعد چند ثانیه که خونه توی سکوت بود، صدای مهرداد تیری بود در قلبم و راه افتادن آب دهنم.

-الو! نگار خانوم؟

از شدت ذوق و خوشحالی پاهام رو به زمین کوبیدم و زیر لب می‌نالیدم:
-جونِ نگار! جیگر نگار! خوشگل نگار! تو فقط بگو نگار. انشالله دیگه

تکنیک های مخ زنی

داخل زندگی مشترکمون بگی نگار جان .
-بله؟

سریع صاف نشستم و صدام رو صاف کردم . صدام بیش از حد جدی بود و
همچین بود که بدبخت فکر می کرد ازش متنفرم .

-هیچی ... آقا مهر داد اون صدای شما و آقا بهروز بود؟
بعد چند ثانیه مکث با آرامش و لحن بی خیالش جواب داد:
-بله ! داشتیم شوخی می کردیم .

-به به ! انگار خیلی داخل تقلید صدا استعداد دارید؟ میشه واسه منم صداتونو
تغییر بدید؟!!

ولی من عمراً قانع بشم صدای این بشر بود . اصلاً به ابهتش نمیاد !
تا خواست جواب بده، صدای خشن امیر ر عشه به تتم انداخت . وحشی
بی جنبه!

-نگار یعنی چی که صداتو تغییر بده؟ قطع کن دیگه؛ به تو چه اصلاً؟
این سگ چه طور به خودش اجازه میده جلوی کراشم این طوری حرف بزنه .
خط قرمز بنده کراشمه ! هشدار که آرامش نخراشی بی ناموس .

با حرص گوشی رو جلوی دهنم بُردم و غریدم:
-باشه . با اون دندون های زشت و مسخرت شبیه گرازی ! منم به بابا میگم
دختر آوردی خونه، تازه دوستاتم خونه پلاس شدن .

دیگه قطع کردم و نشنیدم نعره هاش رو . آی بخور ! نقطه کور زندگیم فقط
امیره که باهش به خرت ترین موجود دنیا تبدیل میشم .
ولی سی تا میس کال داخل دو دقیقه واقعا تعجب بر انگیزه!

تکنیک های مخ زنی

لحظه‌ای از حرفی که زدم پشیمون شدم و صورتم درهم شد. گه واقعا اشتباه کرده باشم چی؟! نباید زود قضاوت می‌کردم و خدا می‌دونه به خاطر تحدید من ممکنه چه قدر عصبی و مضطرب شده باشه!

با ناراحتی و پشیمونی گوشیم رو برداشتمو بی‌معطلی شماره‌ی امیر رو گرفتم. از تصور این‌که امیر رو جلوی دوست‌هاش ضایع کردم و اشک داخل چشم‌هام حلقه زد. حتی فکر به ناراحت کردن کسی عذابم می‌داد!

-الو ...

تا گفت «الو» از ترس این‌که سرم داد بزنه، چشم‌هام رو محکم بستم و طی یک حرکت انتحاری تند-تند کلمات رو کنار هم چیدم:

-امیر من هیچوقت به بابا نمیگم، اصلا نگران نباش. ببخشید که ناراحتت کردم! سلام برسون، بای.

سریع قطع کردم و انقدر مضطرب شدم که گوشی رو، روی بالشت پرت کردم و با بهت به دیوار زل زدم. اصلا فازم با خودم مشخص نیست! کار اشتباهی کردم؟ الان نه بیاد بگه نگار اسکوله. البته همیشه می‌گه؛ ولی ممکنه این دفعه از ته دل بگه. اَی خدا!

-اصلا نباید زنگ می‌زدم. پس فردا می‌شینه مسخرم می‌کنه بی‌شرف.

همین‌طور در حال بررسی و کنکاش رفتارم بودم و با خودم یکی به دو می‌کردم که در به روش بابا اَسد باز شد. سریع چشم از دیوار گرفتم و از شدت ترس صدای مهیب برخورد در به دیوار، صاف نشستم و نفسم رو حبس کردم. حالا بزرگ‌تره، نمی‌تونم لقب جفتک پرون رو بهش بدم.

با اَخم و نگاه طلبکارانه‌ای پیژامش رو بالا کشید و تابی به موهای افشونش داد و آروم پرسید:

-چرا از سر سفره رفتی؟ حداقل گنده‌کاریت رو جمع می‌کردی.

تکنیک های مخ زنی

با ناراحتی و دلخوری از این اخلاق های ضد و نقیضش، کف پاهام رو به هم فشردم و قیافم رو به مچاله ترین شکل ممکن در آوردم و نالیدم:

-چرا اذیتم می کنی؟ خیلی بی دلیل گیر دادنت بابا! شما خودتون می بینید من دارم تلاشم رو می کنم و بعد انقدر خوار و کوچیکم می کنی؟ کرم داری؟
رفته - رفته حالت چهره اش مهربون شد که با سوال آخرم برگشت سر پله آخر. با تاسف نهج - نهجی کرد و درحالی که از اتاق بیرون می رفت با لحن بابا اَسدی دلبرش گفت:

-اصلا واسم مهم نیست که ناراحت شدی و احساساتت جریحه دار شد. به من چه که دلت رو شکوندم و بهت سخت گرفتم؟! دلم خواست، می خواهی بخواب؛ می خواهی هم از خونه قهر کن. یه مفت خور کمر، زندگی زیباتر!
سریع تغییر موود داد و با خنده ای شیطونش کمرش رو سمت خم کرد و با چشمک ریز و بانمکی زمزمه کرد:

-ولی اگه دلت خواست بیا با هم بریم بیرون. حالا واسم مهم نیست دلت گرفته، من خودم دلم پوسید؛ گفتم تو هم یه خدازده ای اینجا، ببرمت بیرون.
همش و دروغ می گفت! کافی بود جلوش بغض کنی یا ناراحت باشی، تا کشتی نوح رو هم واست بسازه. انگار تمام غم و ناراحتی دود شد و تنها ذوق و خوش حالی بود که در صورتم دیده می شد. بشاش و شنگول بلند شدم و بی معطلی سمت کیفم رفتم. در همون حین با خنده پرسیدم:
-کجا؟ کجا می بریم؟

-جای بدی نمی برمت انار خانم؛ اتفاقا خیلی جای با صفا ییه!

یعنی از ده کیلومتری هم بهم نگاه می کردی، می فهمیدی که قلبم شکسته و به

تکنیک های مخ زنی

فکر خودکشی ام. هر لحظه نگاهم به قسمتی از آزمایشگاه می افتاد و بغضم تشدید می شد. آزمایشگاه از لونه مورچه هم شلوغ تر بود و خودتم گم می کردی. یه هفت-هشتایی هموطن گرامی هم با آزمایش ادرار به دست سمت قسمتی می رفتن و روزمون رو به رایحه ی خوش زندگانی معطر می کردن. جاش بود برم سرم رو بکوبم به دیوار و بگم:

-من الان دهن کیو سرویس کنم؟

با صدایی که سعی داشتم بلند نباشه و خشونتت درش پیدا نشه، گفتم:

-بابا این جا همون مکان با صفاست؟

تند-تند سرش رو تکون داد و با شعف و نیشی باز جواب داد:

-آره انارم! یه جواب آزمایش داشتم، باید می گفتمش. حالا تو از جمعیت لذت ببر، تا بعدش خدا کریمه.

به سر تا پاش نگاه کردم و درحالی که روی صندلی جابه جا می شدم پرسیدم:

-که از جمعیت لذت ببرم؟

-آره!

نفس عمیق و بلندی کشیدم و با حرص زیر لب باشه ای گفتم. یه سمت چپم نگاه کردم. خانم چادری ای با کیف بزرگی بچه و قوقویی رو تکون می داد؛ یعنی بچه هه همچین عربده می زد انگار دوست پسرش بهش خیانت کرده. کلافگی از خانومه می بارید؛ نمی دونست کیف رو بگیره یا بچرو یا چادر رو! مرد کچلی کنارش بود و درحالی که با تسبیحش ذکر می گفت، رو به زن بیچاره تشر زد:

-چادرت رو بکش بالا بی حیا. عرضه نگه داشتن یه بچه رو هم نداری؟

از احمق بودن که اون مرد اسمش رو غیرت گذاشت، دست هام مشت شد و

تکنیک های مخ زنی

اخم هام شدیدا در هم جمع شد. وقاحت و بی شعوری در چه حد! چه طور می تونی انقدر کثیف باشی که خودت راحت بشینی و اجازه بدی زنت سختی بکشه؟ مگه حیا به چادره؟ مگه عرضه به بچه داریه؟ تو بی عرضه ای که اجازه میدی به خاطر چیزی به اسم حرف مردم و آبرو، زنت خجالت بکشه. آی خدا! کاش می تونستم همه رو توی صورت نحسش بگم. خدایا نمی شد کمتر می آفریدی اما با کیفیت بهتر؟

با حرص و عصبانیت بلند شدم. بابا سمت پذیرش رفته بود. این مردک حیوونه، من که آدم هستم! با لبخندی دوستانه اما نگاهی که می شد ازش چند تا فحش اصیل و زیبا رو دریافت کرد، سمت خانومه رفتم و هر لحظه دلم می خواست بزخم تو دهن مرتیکه بی شعور!

بی معطلی خم شدم و بچه رو بغل کردم. خیره به نگاه متعجب خانوم تقریبا جوان، با لبخند مهربون و مسالمت آمیزی لب زدم: -من بچه رو می گیرم تا راحت باشید.

با هول و تعجب بلند شد و دستش رو سمت نوزاد دراز کرد و با لحن خانومانه ای گفت:

-وای نه! ادیت می کنه، بدید من.

نتونستم تحمل کنم و با طعنه ای حرص دراری گفتم:

-نه خانوم چه ادیتی! به هر حال بعضیا شعور کمک ندارن، حداقل من اینجا کمکتون کنم.

نگاه تیز مرد کچل و نسبتا خشن از چشمم دور نموند اما به قول رضا خواهی جهان در کف اقبال تو باشد، بیا و همه چیز به کتفت باشد! با نگاه شرمنده ای عقب رفت و مشغول مرتب کردن چادر و کیفش شد. بی قراری نوزاد کمتر شده بود.

تکنیک های مخ زنی

با ذوق سرم رو داخل گردنش فرو بردم. اگر ازم بیپرسن بهترین عطری که بو کردی چی بود، قطعاً میگم بوی نوزاد! این بو انگار بوی بهشته. آروم خندیدم و بدن سبک و نحیفش رو محکمتر بغل کردم. چه بغلی بود! ردهای اشک روی لپش دیده می شد و هق هق هاش تحریکم می کرد که همون سطل آشغال رو بکنم تو دماغ باباش.

-دستتون درد نکنه! شرمندم کردی گل دختر.

جوابش رو تنها با لبخندی دادم. اصلاً با همین یه ذره کمک قلبم بندری میرفت و دلم می خواست جیغ بکشم. بچه رو ازم گرفت و با خیال راحت نشست. شال ساده و مشکیم رو مرتب کردم و همون طور که دستی به پیراهن آستین دار سفید رنگ می کشیدم، سمت بابا رفتم. بلانسبت مثل شتر سرش رو سمت شیشه‌ی پذیرش خم کرده بود و اخم هاش درهم بود. انقدر سر و صدا زیاد بود که صدای قدم های خودتم به زور می شنیدی! بالاخره بهش رسیدم اما با شنیدن مکالمش، از تعجب ابرو هام بالا پرید.

-آقا یعنی چی که آزمایشم گم شده؟ مگه مداد و پاک کنه که خیلی راحت میگی گم شده؟!

-آقای محترم چرا شلوغش می کنی؟ این اشتباهات زیاد پیش میاد، می تونید دوباره آزمایشتون رو انجام بدید.

خانم پذیرش گر خیلی با ادب جواب داد ولی مگه بابا ول می کرد. با حرص دفترچه اش رو برداشت و با لحن رسواکنی داد زد:

-برو خانم کشکتو بساب! ادرار منو بالا کشیدن، میگه بشین دوباره زور بزن تا ادرارت بیاد. حتما پولم می خوای!

نگاه متعجب خیلی ها روی بابا نشست و خانمه با عصبانیت بلند شد. با حیرت

تکنیک های مخ زنی

و شرمندگی از نگاه مردم لبم رو محکم گاز گرفتم و بازوی بابا رو کشیدم و زیر لب نالیدم:

-بابا واسه یه ادرار همچین می کنی؟ ول کن، بیا بریم .
هیچی دیگه !قیشنگ با یک جمله نه تنها به شرف ما، بلکه به شرف کل جامعه ترمال زد .

-ولم کن !دیگه آزمایشگاه هم واسه ما اختلاص گر شده بیه ...ادرار منو بخورید ببینم به کجا می رسید حروم خورا!

بابا رو ول می کردی همون جا قیامت به پا می کرد .اصلا زیر نگاه مردم دلم می خواست قشنگ هم خودمو بکشم و هم اون بی صاحبی که آزمایش رو گم کرد .شانس چیزی ِ ما تا می خوایم فاز برداریم زارت میان ادرار می کن داخلش .لعنتی ادرار هم نیست!

خانومه با حیرت بلند شد و به بابا زل زد .از زیبایی ِ کلام بابا زبانش بند اومد؛ کاش زبون مردم هم بند می اومد .از بی حواسی بابا سوءاستفاده کردم و به سرعت باد و برق از آزمایشگاه بیرون رفتیم .اعتراضی نمی کرد و فقط زیر لب یه چند تا تف نثار بقیه کرد .بابا مردم چه قدر مریضن؛ این همه آدم این جا چیکار می کنه؟

بابا رو، روی نیمکت کنار آزمایشگاه نشوندم .فضای سبز اطراف آزمایشگاه و هوای تازه کمی صورتش رو اروم کرد .گل های زیبایی اطراف نیمکت ها کاشته شده بودن و لبخندی روی لبم نشست .
به شوخی ضربه ای به دست بابا زدم و گفتم:

-خب حالا ...واسه یه آزمایش همچین کردی؟ بیا مثبت فکر کن پدر من .
با حرص نفسش رو بیرون داد و تابی به موهای سفیدش داد و دستی به

تکنیک های مخ زنی

پیشونیش کشید و زیر لب با افسوس گفت:

-واسه عصبانیت پوستم چروک نشده باشه صلوات!

حالا بابا این طوری روی ظاهرش حساسه؛ بعد من اوج حساسیتم روی خودم
اینه که متتفرم کسی به وسایل دست بزنه یعنی طوری که حاضرم بگم بیا به
بدنم دست بزن ولی به وسایلم نه! به طرز وحشتناکی روی نظم حساسم و خدا
می دونه دیشب داخل اون اتاق بی نظم چه طور خوابیدم.

-مثلا به نکته مثبت بگو!

به چشم های طلبکارانه و همچنان عصبی بابا نگاه کردم و بی معطلی گفتم:

-مثلا وقتی من و سه قلوها رو ب رُردی دریاچه تا مثلا شنا بهمون یاد بدی،
بعد خودت غرق شدی؛ رضا نجات داد.

بلافاصله ی عضلات شکم از خنده منقبض شد و صدای ناهنجاری ته گلو
ایجاد کرد که بابا در جواب خنده ام با حرص صورتش رو درهم جمع کرد و
زهرمار کشیده ای گفت.

-ببند دهن تو مفت خور الدنگ! این همه خاطره خوب داریم، حتما اینو باید

بگی؟ چرا اون موقع رو نمیگی که رفتیم سفر، تو رو یادمون رفت؟

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که اداش رو در نیارم. به جاش با تمسخر دستم
رو سمت پارکینگ دراز کردم و گفتم:

-واقعا؟ همون سفری که دو ساعت بعدش با کمربند شکسته برگشتین؛ اونم

فقط به خاطر این که مامان فهمید اقدس فشنگی هم داره مشهد؟

اصلا انگار نه انگار ضایعش کردم، سریع تغییر موود داد و لبخند کنج لبش
نشست. از سگ کمترم اگر این حالتش رو نشناسم؛ ای مارموز! دست هاش
رو به هم کوپید و به فضای سبز نگاه کرد و در همون حال با لحن ضایع و
بی خیالی گفت:

تکنیک های مخ زنی

-اصلا برام مهم نیست ولی می دونی الان کجاست؟!
از این که بابا، به جای مامان بیاد به اقدس فشنگی فکر کنه، اخم هام به هم رفت
و به طرف وحشتناکی غیرتم باد کرد. پشمای مامان روشن! دست هام رو به
کمرم زدم و با ریزبینی بهش خیره شدم که متعجب سرش رو عقب برد.
-بابا! شما چی کار داری اقدس فشنگی کجاست؟ اصلا چه معنی میدی شما به
همسر سابقتون فکر کنید؟ هان؟ نکنه امیر واقعا راست گفته که شما پیچ
اینستاش و دنبال کردی؟
و پس از سال ها من برنده کل کل با بابا شدم ولی همیشه خدا یه چیزی واسه
گیر دادن داره. با حرص و عصبانیت از حرف های من بلند شد و درحالی که
داخل جیبش دنبال چیزی می گشت غرید:
-ببین بحث رو از ادرار به کجاها می کشونی؟ اصلا چرا موهاات بیرونه؟
هان؟! این زلم زیمبوها چیه چسبوندی به خودت؟
متعجب از این هول کردنش، بلند شدم و دست هام رو بالا بردم. خیره به
دستبندهای سفید و مشکی ای که طاهره واسه تولدم خرید، پرسیدم:
-اینا؟ اینا رو که خودت با طاهره واسم خریدی. بعدشم... زلم زیمبو نه،
اَکسسوری.
-الان فحش دادی؟
با خیریت به نگاه تحدیدوارش زل زدم. چی می شد یه بار بحثمون منطقی به
پایان برسه؟ آب دهنم رو آروم قورت دادم و آروم دست هام رو پایین بردم. با
لحن مظلوم و خدازدهای زمزمه کردم:
نه به خدا!!

تکنیک های مخ زنی

-خاله پول داری بهم بدی؟

نگاهم رو از صفحه گوشی گرفتم و به همتا دوختم. خاله بدبخت! دوباره به گوشی چشم دوختم و مجبور شدم میون صدای زیاد تلوزیون بابا و جارو برقی کشیدن مامان، عربده بزنم.

-من پول داشتم الان اینجا نبودم؛ کل داراییم پونصد سکه داخل کوییز آف کینگه، میخوام باهاش سیبیل بخرم.

دهن به اعتراض باز کرد که دست کوچیک و نرمش رو گرفتم و لب زدم: -وان ديقه وایسا.

رو کردم سمت بابا که با حالت فیلسوفانه‌ای به اخبار گوش می‌کرد. یعنی اخبار شبکه یک، دو، سه، شش و کلا همه رو، ریز به ریز نگاه می‌کنه؛ حتی تکرارش رو! لازم به ذکره بگم که تنها کسیه که شبکه چهار هم جزء برنامه‌هاشه. با حرص به ساعت دیواری کنار اُپن آشپزخونه نگاه کردم. شت! یکی ساعت ده شب شد؟

از سر و صدای زیاد سسم‌هام اتصالی کرد و ناخودآگاه رو به بابا داد زدم: -بابا یادت نره، تو پنجاه تومن بهم بدهکاری

شکمش رو خاروند و مردمک چشم‌هاش رو سمتم برگردوند ولی سگ محلی کرد و دوباره با دقت بیشتری به مسئله بورس زل زد. حالا انگار ارث باباش و گذاشته داخل بورس که انقدر پیگیر شه. هروقت با مامان دعوا می‌کنه زرتی میاد از من پول می‌گیره! -بابا! با توام.

با اخم نگاهم کرد و متقابلا داد زد: -نمی‌شنوم. چی میگی؟!

تکنیک های مخ زنی

نفسم رو با بدبختی بیرون دادم و رو به مامان فریاد ماتحت سوزی زدم که
فیها خالونم آتیش گرفت.

-مامان اینو خاموش کن. مگه همین صبح نبود که اینجا رو جارو زدی؟
این یکی از بابا بدتر...

بی معطلی جارو برقی رو خامپش کرد و دستش رو به قصد فرو کردن توی
دماغم بالا برد و غرید:

-صدات برای من بالا می‌بری؟!

بابا برای فرار از بدهیش، دوباره داخل تیم مامان رفت. تف بر شیطان!
-شعور نداره. همش بی‌احترامی، همش نمک به حرومی... واقعا چی واست
کم گذاشتیم که این‌طوری شدی؟

یه نگاه به مامان، یه نگاه به بابا و یک نگاه به همتای عامل اغتشاش که آروم
عقب می‌رفت انداختم و سریع بلند شدم. واقعا ظرفیتم نمی‌کشه! درحالی که با
حرص و عصبانیت سمت اتاق می‌رفتم، از عصبانیت بغض کردم و
مظلومانه نالیدم:

-آخرش من یه روز از این خونه میرم تا شما قدرم رو بد... آخ!

پام به سیم جارو برقی گیر کرد و نکیر و نمکرم با فرش یکسان شد. زانوم
تیر کشید ولی سکوت پر از خاک بر سرت حال، اجازه‌ی گریه و ناله نداد و
برای حفظ آبرو سریع بلند شدم و بی‌توجه به بقیه وارد اتاق طاهره شدم.
نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم و حینی که زانوم رو با درد و اخم
می‌مالوندم، به طاهره نگاه کردم. لبخند مهربون و بیبی فیس بودنش از هر
لحظه دوست داشتنی ترش می‌کرد. بعضی اوقات انقدر داخل درس و اخلاق
کمکم می‌کرد که با خودم می‌گفتم عشق زندگیم همینه!
بر خلاف بقیه هرگز نشد ظاهرم یا مدرسه‌م و اخلاقم رو مسخره کنه. به

تکنیک های مخ زنی

چرت‌ترین عقاید احترام می‌گذاشت و کافی بود تا حالم بد باشه، مثل بابا هرکاری برای خوش‌حالم می‌کرد. همچنین آدمایی رو نباید از دست داد. باید بهشون بال داد تا فرشته بودنشون تکمیل بشه!

با قدم‌های آرومی لباس‌های مهم که داخل کمدش آویزون کرد بودم رو داخل چمدون می‌گذاشت. با دیدن چمدون حس کردم قلبم فشرده شد و تازه به اوج فاجعه پی بردم. بعضی اوقات لحظه‌ی آخر قدر جایی که هستین رو می‌فهمید. یعنی واقعا باید برم؟ همیشه تو بیای اصفهان؟! خیلی بهتر میشه بعد یک سال می‌تونیم باز دور هم باشیم.

لبخندی نثار اشک جمع شده داخل چشم‌هام زد و درحالی که شلوار پارچه‌ای خاکستری رنگم رو مرتب می‌کرد گفت:

-انار کوچولوم نمی‌تونم، سفر واسم خوب نیست. منم خیلی دلم واسه سه قلوها تنگ شده! حالا چرا ناراحتی؟ اون‌جا پیش سه قلوها که همیشه بهت خوش می‌گذشت. تازه مامان و بابا هم نیستن که بهتون گیر بدن.

جمله‌ی آخرش رو با خنده گفت ولی می‌دونست چه‌طور غمگینم کرد. من اون‌جا هیچ دوستی ندارم، رضا و امیر همیشه اذیت می‌کنن و اگه آرمان نباشه نمی‌تونم راحت باشم. آرمان هم که بیشتر اوقات کتاب‌خونه‌ست.

من اینجا رو دوست دارم که هر وقت ناراحتم هم‌تا کوچولوم میاد بغلم می‌کنه. مامان و بابا با همین گیر دادن‌ها و کارهای خنده‌دارشون واسه من بهترین! اصلا این‌ها به درک... بابا من به اینجا عادت کردم.

از این‌که برای ماه‌ها طاهره و خانوادش و مامان و بابا رو نبینم چنان قلبم فشرده شد که لحظه‌ای حس آدم افسرده گرفتم. با بغض به حرکات طاهره نگاه کردم و دهنم ناخودآگاه از شدت بیچارگی و غم باز شد:

-نمی‌خوام، اصلا نمی‌خوام پیش سه قلوها باشم. اگه تو و بابا نباشید امیر اذیت

تکنیک های مخ زنی

می‌کنه.

از حرکت ایستاد و متحیر سمتم برگشت. با ناراحتی قدم سمتم برداشت و در همون حال با غصه و امیدواری لب زد:

-نگار تو فقط دلت تنگ میشه؛ بهونه نیار! تو و امیر که دیگه اون بچه دبستانی نیستین، امیر دیگه نزدیک کنکور شه. اصلا خودم بهش میگم اذیتت نکنه، تازه آرمان و هم هست.

ناراحت و مغموم سرم رو پایین انداختم و دست‌هام مشت شد. می‌دونستم داخل نبود مامان و بابا قرار نیست اتفاق‌های خوبی بیفته. اصلا حس خوبی به برگشتم ندارم.

قشنگ معلومه قراره دهنم سرویس بشه!

با نهایت بدعنی آخرین جوراب بابا رو سمت حموم پرت کردم و با حرص غریدم:

-فارغ از اندکی نظافت، فارغ از اندکی نظم. بعد به من میگه بی‌نظم!
همون لحظه‌ی صدای عربده بابا گوشم رو خراش داد و چهار ستون شیراز رو به خاک فنا داد.

-نگار بیا شام بخور!

با این شانسی که من دارم، الان سر سفره دعوا میشه. آگه نشد... بیا تف کن تو صورت من!

وسط اتاق تمیز شده ایستادم و چشم‌هام رو محکم بستم. نفسم رو چهار ثانیه حبس کردم و بعد از این‌که کمی آروم گرفتم، بیرون دادم. ریلکس باش! این خربازی‌ها همیشه داخل خانواده بوده. به چیزهای مثبت فکر کن!

تکنیک های مخ زنی

بشکنی زدم و به آینه که موهای کوتاه و حالت دار و چشم های قهوه ای رو نشون می داد، نگاه کردم. زیر کانه لب زدم:
- گروه خانوادگی .

سریع گوشیم رو در آوردم و با زدن رمزش که نکیر و منکر ازش خبر دارن، وارد واتساپ شدم. ابلفضل! هشتاد و هشت تا پیام از گروه خانوادگی؟
چی گفتید مگه لامصب ها؟

سریع وارد شدم. آن قدر بحثشون پر تخم و مفهوم و اندرز بود که لحظه به لحظه قیافم له تر می شد و به پوکرترین حالت ممکن رسیدم.
عمه دومی که مرضیه خطر سیوش کردم، عکس خودش و شوهر جدیدش رو گذاشته داخل گروه؛ زیرش هم نوشته:

-داستان لیلی و مجنون را از روی من و تو نوشتن مرد زندگی ام .
یکی نیست بیاد بگه اسکول لیلی و مجنون مال عهد بوق بود، حداقل یکی جدید رو بگو. خلاصه که قیامتی شده بود! آرمان تنها با ادب جمع، یک ایموجی بوس فرستاد ولی امان از رضا و امیر بی شعور که همیشه آغاز کننده دعوا بودن؛ خودشون هم وسط دعوا فرار می کردن سگ!
رضا با چند تا ایموجی خنده نوشته بود:

-ولی عمه موقع زندگی مشترکتون با آرشام گدا، گفتید زندگی شیرین و فرهاد رو از روی شما نوشتن .

با خنده لب هام رو به هم فشردم و نگاهم روی پیام امیر زوم شد.
-انحصار تمام عاشقانه ها دست عمه ست. سر نامزد سابقشونم نوشته بود «و من شر حاسد اذا حسد» راستی عمه، خبری از نانزد سابقتون ندارید؟ دلمون برای فیس جذابش تنگ شده. خبر او مده آقای سیکس پک دارتون دو تا شکم زاییده. آقا سروش نمی خواد دو تا دختر خاله ی شیمبول طلا واسه ما بزا د؟

تکنیک های مخ زنی

از خنده پهن اتاق شده بودم و عربده های بابا به پشتم نبود. امیر خر، رضای نفهم! آخرش عمه مرضیه دق می کنه. یا خنده به صفحه گوشی خیره شدم. خاله نگار که شوهرش آرشام گدای خودمونه، با ذوق ازر تیکه های امیر قهقهه زد و دخترش مژده هم که دیگه بدتر.

دایی بهرام دید اوضاع خیلی خطریه، گروه رو قفل کرد و یک استیکر صلوات فرستاد. اصلا من و میگی؟ از خنده گوشی رو گاز می زدم. خدا هر چی به من نداده باشه، یه خانوادگی دلچک داده که قیافشونم ببینی خندت می گیره!

با هزار زور و درد شکم از خنده، بلند شدم و تیشترتم رو مرتب کردم. همزمان که می خندیدم از اتاق خارج شدم. بابا روی مبل نشسته بود و مامان هم در حال شونه زدن موهای همیشه شلخته همتا بود. طاهره روی میز کوچیک آشپزخونه نشسته بود و قشنگ از لبخندش معلوم بود داره با محمد لاو می ترکونه.

متعجب به اطراف نگاه کردم و آروم پرسیدم:

په کو غذا؟ ایسگام کردین؟!

بابا پشتم های شکمش که از لای پیراهنش بیرون زده بود رو خاروند و نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- الان آماده میشه. یک ساعت داخل اتاق چی کار می کردی راسوی کثیف؟

به گیر دادن های الکیش محل ندادم؛ کافیه یک دقیقه بخندم، ده ثانیه بعدش ترمال می زنن به خوشی آدم! با هزار آرزوی این که کاش می تونستم بگم پسر داخل اتاق قایم کردم، سمت دستشویی رفتم و همزمان با ضعف و ناراحتی نالیدم:

- مامان من گرسنمه، پس کی غذا آماده میشه؟

تکنیک های مخ زنی

حاج اَسَد دستشویی از من بهتر پیدا نکرده بود که هی قهوه ایم می‌کنه؟ با خنده‌ی تمسخر آمیزی اول به آشپزخونه و سپس به دستشویی اشاره کرد و با هزاران بامزگی و نمک خالص گفت:

-خب برو یه قاشق بردار که داخل دستشویی راحت‌تر رفع گرسنگی کنی .
دستم روی دستگیره دستشویی خشک موند و حیرت‌زده بهش خیره شدم . حس فجیعی توی قفسه‌ی سینم پیچید و خنده‌های مامان و بابا هم که هیچ ! واقعا یکسان کردن یک نوجوان با خاک، کار خوبیست؟ چیه آخه این اخلاق نابود؟
مامان با صورتی سرخ شده از خنده دستش رو سمت بابا خم کرد و با عشوهِ و ناز عمدی‌ای نالید:

-وای خدا نکشتت اَسَد آقا!

میون لاو ترکوندن این دو تا کفتر عاشق، نگاه من بین‌شون در جریان بود و دهنم مثل سگته‌ایا کج می‌شد . دلم می‌خواست یه کبریت بردارم و این خونه رو آتیش بزنم ولی حیف که خونه گرون شده !

بابا با ذوق موهایش رو حالت‌دار کرد و عمدی روی صورتش ریخت . بعد با یه اسلوموشن بالا داد و با نگاه خماری لب زد:

-قربان خنده‌های دلربایت ملکه‌ی من ! خیلی خوشت اومد؟ بامزه بودم؟ !
مامان از رخ مثلاً جذاب بابا خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت درحالی که مثل دختر هجده ساله‌ها پلک می‌زد و ناز می‌کرد، زمزمه کرد:
-این‌طوری نکن اَسَد آقا، خجالت می‌کشم.

حالا انگار همین مامان نبود که صبح با هزار لعن و نفرین به جد و آباد بابا بیدار شد و اون بین پاش رفت روی شکم من ! بد اخلاقی‌هاش واسه منه، ناز و عشومش برای بابا !

بابا دیگه خیلی بیش از حد داشت خودش رو بالا می‌گرفت؛ پشمای همتا هم

تکنیک های مخ زنی

ریخته بود! متعجب از این حرکات و چشمک های زیر زیرکیش به تقویم کنار یخچال نگاه کردم. شب جمعه؟

خیره به کلمه ی «جمعه» «نوک دماغم رو خاروندم تا جلوی خنده ام رو بگیرم! اشکال نداره، بزار دلش خوش باشه. انگار یادش رفته از موقعی که من به دنیا اومدم هر سه تا داخل یک اتاق بودیم؛ اگه سه اتاق داشتیم، قطعاً یه هفت هشت هایی خواهر و برادر دیگه داشتم. استغفرالله!

با خنده وارد دستشویی شدم و بعد از انجام دادن کارم و شستن دست هام، بیرون اومدم. دستم رو سمت همتا دراز کردم و با مهربونی لب زدم:

-عشق خاله بیا دستات رو بشور تا غذا بخوریم.

با ذوق از این که بالاخره بی کار شدم تا باهاش وقت بگذرونم، بلند شد و سمت دویذ. اگه آرمان با این لپ های سرخ و لباس عروسی می دیدش قطعاً یه لقمه ی چپش می کرد. بدن نحیف و سبکش رو بغل کردم و ماچی روی صورتش گذاشتم. درحالی که موهایش رو از روی صورتش کنار می زدم خیره به چشم های درشتی گفتم:

-باهوش خانم من، اگه من رفتم مامانی رو اذیت نکنی! مامان طوطی هم نمی تونه باهات بازی کنه، اگه ناراحتش کنی داداش کوچولو ناراحت میشه و دیگه هم بازی نداریم.

گوشه ی موهام رو گرفت و با معصومیت پرسید:

-اگه داداش بیاد دیگه کسی منو دوست نداره؟!

سمت آشپزخونه حرکت کردم و با اطمینان و مهربونی گفتم:

-مهم نیست کسی بهت اهمیت میده یا نه! مهم اینه که همیشه و همه جا من و دایی هات عاشقتیم.

لبخند چال دارش حس خوبی رو بهم منتقل کرد و دلم می خواست یه گاز گنده

تکنیک های مخ زنی

ازش بگیرم. رو به طاهره که حواسش بهم نبود، پرسیدم:

-طوطی شام چیه؟ آماده نیست؟!!

بی توجه به این که یه ملت دارن از گرسنگی هلاک میشن، با ذوق دستی به شکم کمی متورم شده اش کشید و چشم از گوشی گرفت و به من دوخت. با شور و شوق فوران شده از چشم هاش گفت:

-وای نگار! محمد میگه اسم بچه رو بزاریم البرز. به نظرت قشنگه؟!!

تا خواستم جواب بدم، بابا خیره به اخبار با لحن اعتراض آمیزی جواب داد:

-مگه کوهه؟! این بچه دایی هاش پسرای منن، فو قش بتونه در آینده یه تپه بشه.

قیافه ی طاهره له و ل و رده شد و من به بابا اخم کردم بعضی موقع ها

اهمیت نمیده که طرف مقابلش چه قدر ممکنه ناراحت بشه و بی خود و

بی جهت دلش رو می شکونه. حالا من انقدر فلسفه می باقم، تهش هم اگه به بابا

بگم، فو قش بگه بچه بیا پایین!

مامان به تایید حرف بابا سری تگون داد و گفت:

-راست میگه دخترم! اسمش رو بزاریم گرگ علی یا لطف علی، خیلی هم

قشنگ و متمدنه.

یه سکوت وحشتناکی خونه، کوچه، خیابون و منطقه رو در بر گرفت. طاهره

که دیگه هیچ... نزدیک بود همون جا از حرص بچش سقط بشه. نوک دماغ

رو خاروند و با تمسخر و استیصال پرسیدم:

-اسم پسر خودت آرمانه، بعد طاهره اسم بچش رو بزاره گرگ علی؟

-بله! مشکلیه؟

انقدر جدی و محکم گفت که ستون فقراتم از ترس شکست همتا رو، روی

زمین گذاشتم و همزمان با مظلومیت لب زدم:

نه والا ! توکل به خدا !

دیگه نه من و نه طاهره حرفی نزدیم تا مامان و بابا با منطقشون ضایعمون نکنن. سفره رو وسط حال پهن کردم و کمک همتا که همیشه ذوق آشپزی داشت، وسایل رو چیدم. شام چی بود؟ تن ماهی .

اونم یکی برای پنج نفر ! اینو به کشور های همسایه بگی بهت پناهندگی میدن. خب دوتاش کنید گداها. مامان که میاد به من میگه تو چاق میشی، نخور؛ یه غذا بهم میده. به بابا هم همینو میگه، به همتای فلک زده میگه اگه بخوری بزرگ نمیشی .

دقیقا همون طور شد. چنگال رو محکم در دستم گرفتم و به بند انگشت ماهی ای که داخل بشقابم بود نگاه کردم که بابا خم شد و همونم برداشت و خورد. به همتا زل زدم که ننش هواش رو داشت و بهش می داد. ننه ای ما رو ! تازه نزدیک بود همون یه ذره رو هم ازم بگیره .

از گرسنگی خیار رو برداشتم و با بغض خوردم. مامان درحالی که بلانسبت، بلانسبت مثل گوریل می لمبوند با ناراحتی و افسوس آهی کشید و آروم گفت:

-کاش پسر هامم بودن. دلم برای روی ماهشون تنگ شده ! الهی تک - تک این غذا کوفت نگار بشه وقتی بچه های من دارن از گرسنگی تلف میشن .
از همین جا اعلام می کنم که غلط کردم گفتم مامان و بابا بامزه ان ! نگاهی به بشقاب خالیم و بعد به قیافه محزون بقیه انداختم و رو به مامان با تمسخر دستم رو تکون دادم.

-کدوم غذا سلطان؟ شما به گدای سر کوچه بیشتر از من غذا می دین. بعدشم مگه من بچتون نیستم؟ فقط طاهره و سه قلوها بچه هاتونن؟!

تکنیک های مخ زنی

طاهره قشنگ فهمید بحث به جای باریک کشیده شده و خواست جمعش کنه .
موهای بلوطی رنگش رو پشت گوشش زد و با لبخند شبیه به مامان گفت:
نه انارم !مامان میخواست بگه ک ...

بابا دهنش رو کج کرد و انگار که تمام بدبختی هاش زیر سر منه، با نهایت
بی رحمی و نامردی گفت:

نه !تو کجات شبیه خانواده ماست؟ بچه های من همشون تیزهوشان قبول
شدن جز تویی که همون اول ناخواسته بودی؛ یکم احمق می زنی، نمی بینی
همه ی فامیل ازت فراری ان؟! !

مامان خندید .

بابا خندید .

اما طاهره لب هاش رو به هم فشرد و با چشم های گرد، زیرچشمی نگاهم
کرد .تا حالا شده قلبت درد بگیره، چیزی مثل تیغ گلوت رو فشار بده ولی به
لب هات فشار بیاری؛ تا بخندن !خیره به بابا که حس می کرد شوخیه بامزه ای
کرد، با لبخند زوری ای نفسم رو چهار ثانیه حبس کردم و نامحسوس دستم رو
سمت گلویم بردم و فشار دادم .

نگاه خیره ی طاهره رو حس می کردم؛ اون می دونست من وقتی گریه می گیره
نفسم رو حبس می کنم .فقط برای این که تیزهوشان قبول نشدم، احمق محسوب
میشم .یه نظام مسخره که باعث رواج تبعیض شده .هرکس تیزهوشان نیست
احمق !همین؟ برای یه مدرسه؟ !منی که هیچکس رو ناراحت نکردم بهترم یا
امیر تیزهوشانی ای که نکیر و منکر رو ناراحت می کنه؟
ناخواسته ...

حتما من شب جمعه دامنشون رو چسبیدم که تو رو خدا منو به دنیا بیارید .با
خنده ی مصنوعی ای با قاشق از ماهی مامان برداشتم و درحالی که بی توجه به

تکنیک های مخ زنی

نگاهش، با دست هایی لرزون لقمه می گرفتم زمزمه کردم:
-اهوم، خب...چه خبر از امروز؟ مامان قرار نبود واسه پسر ها غذا درست
کنی که داخل اصفهان دیگه غذای بیرون نخوریم؟ درست کردی؟!
دهن باز کرد و با شور و شوق شروع کرد به لیست کردن غذاهایی که پخت.
طاهره آروم با غذاش بازی می کرد و نگران و محزون منو نگاه می کرد.
لقمه ای که قورت دادم درد داشتم. قلبم درد داشت...
همتا نجاتم داد.

-خاله واسم آب میاری؟ لطفا!
لبخند مهربونی زدم و بی وقفه سمت آشپزخونه رفتم. دست هام می لرزید و
گلوام از بغض درد می کرد. جلوی یخچال که کسی نمی دیدم، اشک هام
ریختن. تند-تند نفس عمیق می کشیدم تا صدام جایی نره.
همین بود.

کسی گریه هام رو ندید. ندید که چه طور داخل جمع ها، وقتی کسی بهم اهمیت
نمی داد چه طور شکسته و منزوی می شدم! ولی ماشاالله روی اشتباهاتم کلا
زوم شدن.

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و سریع صورتم رو شستم تا آثار گریه
مشخص نباشه. هر لحظه حس می کردم چیزی به سرم فشار میاره و وادارم
می کنه اشک بریزم. نفسم رو حبس کردم؛ هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه
روزی دلم بخواد نفسم برای همیشه قطع بشه.

روی تشک جابه جا شدم و دندان هام رو از بی خوابی و حس بدی که وجودم
رو گرفته بود، به هم فشردم؛ اون قدر بد که دلم می خواست ساعت ها جیغ بزن

و هر روشی که برای فراموش کردن غم بلد بودم، کارایی نداشت .
از طرفی بابا ادیتم می‌کنه و از طرفی دیگه با فکر این‌که بعد مدرسه دیگه
نمی‌بینمش ناراحت میشم . با ناراحتی به سقف زل زدم و ملحفه‌ی تشک رو
داخل مشتم فشردم . از اون موقع‌ها بود که دلت گریه می‌خواست ولی دریغ از
یک اشک!

حس تلخیه ناشی از گرسنگی و اذام می‌کرد بلند بشم و نصف شبی شکم رو
پر کنم اما یاد حرف بقیه که می‌گفتن چاق شدی می‌افتادم و حرکت نمی‌کردم .
حداقل الان نمی‌خورم؛ نمی‌تونم که چیزی نخورم تا بدنم ضعیف بشه . کجام
چاقه آخه؟

یه لحظه حس کردم دارم به عکس نگاه می‌کنم و بدی‌های خودم رو بازگو
می‌کنم . چرا موهام بلند نیست؟ چرا صورتم کک و مک داره؟ اصلا اندامم
رو فرم نیست! کاش مثل سه قلوها تیزهوشان قبول می‌شدم و محبوب بودم .
اصلا استعدادم در چیه؟ خب دلنوشته های قشنگی می‌نویسم؛ نقاشیمم عالیه .
دیگه چی؟ همین؟!

صورتم از بغض و حرص جمع شد و تبدیل شدم به آدمی که تنها بدی‌ها رو
می‌بینه . چیزی که سعی دارم ازش فرار کنم ولی...
داخل انیمیشن غارنشین ها شخصیت پسر گفته بود:
-حرف‌هامون سلاح ما برای جنگه .

راست گفت! من همیشه داخل این جنگ بازندم .
از حرص این افکار که مثل هاله‌ای سیاه دورم بودن، نفسم رو حبس کردم و
چشم‌های خیس رو محکم بستم . به گلوم فشار می‌آوردم تا بغضی نداشته باشم .
من ناراحت بودم و مامان از نوق دیدن بچه‌هاش حتی داخل خواب هم لبخند
داشت . همین کارها رو کرد که تبدیل به یه آدم حسود شدم .

تکنیک های مخ زنی

حسودم! آره اصلا حسودم ولی تقصیر کیه؟ تقصیر من یا مامان که هیچوقت خوبی هام رو ندید. همیشه دختر فلانی خوشگل و باهوش بود؛ اولش گفتم اهمیت نده ولی بعدش تبدیل شد به عقده! که چرا من مثل بقیه خوب نیستم تا به چشم مامان بیام؟

بابا بیشتر اوقات مهربونه ولی چرا مامان هیچوقت با من مهربون نبود؟! مگه من خار دارم.

البته بماند که امشب چون دلم گرفته این حرف ها رو برای خودم می گفتم ولی... خب... حداقل بعضی مواقع مهربونه فقط بعضی مواقع! اونم فقط داخل اوج ناراحتی هام.

با ناراحتی به چهره ی غرق در خوابش زل زدم و دلم از غم های تنهاییم گرفت. آهی کشیدم و بی حوصله و خسته به سقف نگاه کردم. نور کمی از حیاط پشتی اتاق تاریک رو روشن کرده بود و از خر و پف های بابا نگم که مجلس رو گرم کرده بود!

-هوی! چته تو؟

یه لحظه با شنیدن صدای طلبکار و در عین حال خواب آلود مامان، مخم هنگ کرد و بدنم از ترس یخ زد. این مگه بیداره هنوز؟ با حیرت، رباتوار سرم رو سمتش چرخوندم و چشم های سرخ و نگاه خشمگینش فیها خال دونم رو سوزوند. کم از آنابل نداره بزرگوار!

با بهت آروم لب زدم:

-مامان! بیداری؟

با بدخلقی جواب داد:

په نه په! عمت بیداره بی تربیت. چته دو ساعته تکون می خوری؟ بگیر بخواب دیگه.

تکنیک های مخ زنی

دلیل منطقی ای نداشتیم به گوشی ساده‌ام که کنارم بود اشاره کردم و با دهنی کج شده از تمسخر گفتم:

به سگ بگی بیا ساعت نه شب بخواب، خودش و به سیزده روش پاره می‌کنه. بیتا خانوم ساعت نه شب نمی‌خوابه مادر من! ضربه‌ی آرومی به بازوم زد و با حرص غرید:

بلبل زبونی نکن. تو که از ساعت هشت صبح بیدار بودی و با بابات رفتی بیرون! الان باید خسته باشی. چته؟ چرا پَکری؟ باز سوتی دادی؟ اِبه خاطر حرف بابات ناراحت شدی؟ اه اه، چنَش مَخَزرف، چه لوسی تو بی‌جنبه!

در پاسخ تخریب‌هاش، تنها انگشتم رو بالا بردم و با جدیت لب زدم: مَخَزرف نه، مزخرف!

تا دستش روی پهلوم نشست، در آستانه‌ی نیشگون گرفتنش با ترس بدنم رو منقبض کردم و درحالی که مثل تف خودم رو به تشک می‌چسبوندم نالیدم: نه نه نه! غلط کردم، ببخشید.

با اَخم و حرص دستش رو عقب کشید که نفس راحتی کشیدم. به من می‌گه بی‌جنبه! سریع و پشمریزون تغییر موود داد و با خنده و شنگولی ضربه‌ی محکمی به بازوم زد و بی‌توجه به بابا که خوابیده بود گفت: -وای انار چروکم! اون فیلم بچگی امیر رو دیدی؟ همونی که بابات مجبورش کرد داد بزنه من خرم؟! بچم هنوز سرش حرص می‌خوره. بی‌تفاوت و با همون حال بدم، بازوم رو مالیدم و آروم زمزمه کردم: -آره! شونصد بار هم دیدم.

لبخند از روی لبش ماسید ولی بازم به حالت قبلی برگشت. گفتم که... این

تکنیک های مخ زنی

خانواده خودشون ناراحت می‌کنن و بعدش به هر طریقی شده باید حال رو خوب کنن. در همین حد تباه، در همین حد شاسگول !
بازوی بی‌صاحب موندم رو محکم بین ناخون‌هاش گرفت و با اون موهای رنگ شده‌اش که بامزش می‌کرد، چنگی به بازوم زد و همیچن خندید انگار دلقک باباش جلوشه .

-این و دیگه عمراً دیده باشی !عکس عریان رضا که بابات داخل حموم ازش گرفت. باباتم هر مهمونی میاد با افتخار نشونش میده. بیچم از حرص غرورش، دو روز تعصب کرد و غذا نخورد.

با حرص بازوم رو از چنگش بیرون آوردم و درحالی که با احتیاط ازش فاصله می‌گرفتم، با اخم گفتم:

-منظورتون از تعصب، چیز دیگه‌ای نبود احیاناً؟ چون تعصب یه چیز دیگه‌ست .

به قرآن قسم با فشاری که این دفعه به منچ دستم آورد، قشنگ معلومه خودش رو نگه داشته نصف نکنه. لبخندی سرتاسر حرص و فحش به عمه مرضیه خطر زد و آروم سرش رو تگون داد.

-نه‌خیر !منظورم همون تعصب بود. حالا دیدیش یا نه؟

با این‌که واقعا داخل فیها خالدون رضا معلوم بود و رضا تا سیزده سالگی ازم قایمش کرد ولی تونستم با یکم کاوش پیداش کنم و ببینمش .

به چشم‌هام خیره شد و متعجب پرسید:

-کاوش چیه؟ !

بیه !آخرش یه روز می‌میرم ولی نمی‌فهمم چرا مامان کلاس سوم باید ترک تحصیل کنه که الان دهن من سرویس بشه لامصب از هر جمله‌ی چهار کلمه‌ایش، پنج کلمه سوتی پیدا می‌کنی. می‌دونم پیدا کردن سوتی از دیگران و

تکنیک های مخ زنی

مسخره کردن اون ها ممکنه خیلی ادیتشون کنه و نماد بی شعوری خالصه... ولی حداقل بزار من داخل خلوت خودمون بهش گوشزد کنم تا پس فردا جلوی عمه ها حفظ آبرو بشه.

کلافه چشم هام رو بستم و انرژی منفیم به مامان رسید .
-مامان میشه فردا خاطرات رو بگی؟ من واقعا خستم .
سریع چشم باز کردم تا عکس العملش رو ببینم؛ هرچند از این که دلش بشکنه اصلا خوشم نمی اومد اون بدی می کنه، من چرا بدی کنم؟
با اَخم ریزی نیم خیز شد و کاوشگرانه به سر تا پام نگاه کرد و با استیصال پرسید:

-واسه تن ماهی بداخلاق شدی گدا گشنه؟ خب فردا واست یکی می خرم، به قول آرمان این شاخ بازی ها چیه دیگه؟
دیگه نتونستم به محبت زیر پوستی بی تفاوت باشم و لبم به خنده باز شد .
نگاهش با خندم آروم گرفت و یه لحشه همه چیز رو فراموش کردم !دستش رو گرفتم و وادارش کردم دراز بکشه .
زمزمه وار گفتم:

-خوبم مامان .فقط دلم واسه این جا تنگ میشه .همین !
یه نگاه به خنده ام و بعد به چشم هام انداخت و سپس با ضربیهی مادرانه ای به پس سرم، به پهلوی چپم و از زیر پتو غریب:
-حالا که حالت خوب شد، حوال مرگت بگیر بکپ اضافیه به درد نخور بی خاصیت .

خیره به پتوی پلنگیش و نگاه خمار پلنگ سبز رنگ، پلکی زدم و دستم روی سرم نشست یعنی یه بار شد محبتشون از یک دقیقه بیشتر بشه؟ نفس حرصی ای کشیدم و با انرژی ای که به طرز عجیبی از مامان گرفتم، چشم

تکنیک های مخ زنی

بستم لبخندم واقعی بود!...

چشم هام سنگین شده بود و کم-کم به عالم خواب نزدیک می شدم که پای سنگینی قشنگ داخل گوشت رونم فرو رفت و مغز استخونم تیر کشید. جیغ نکیر و منکر سوزان من همانا و عربده ی بابا همانا! قلبم از درد رون پام گرفت و بی وقفه زدم زیر گریه و با درد نیم خیز شدم. بابا که پاش به منه بدبخت خورده بود، این دفعه افتاده بود روی مامان و مامان رنو برای همیشه نازا کرد. مامان با نفسی حبس شده از درد و شوکه شده نیم خیز شد و جیغ بلندی کشید.

درد پام به قدری طاقت فرسا بود که بقیه رو فراموش کردم و با گریه روی تشک دراز کشیدم بابا که دیگه هیچ... مثل ننه مرده ها به من و مامان نگاه می کرد و شواهد نشون می داد به معنای واقعی کلمه فضا رو قهوه ای کرده. با گریه رون پام رو گرفتم و جیغ پر از دردم چهار ستون شیراز رو لرزوند. -آخه چرا هر شب یه برنامه داری؟ کجا میری تو؟

مامان از شک درم یاد و با حیرت و وای ریخته، سمتم خیز برداشت و دست های یخ زده ام رو گرفت. از درد پام بی حس شده بود و دیگه جدی-جدی خیلی درد گرفت. حالا بابامه... نمی تونم یه فحش درست درمون بدم، اه! -یا ابلفضل! اَسد چی کار کردی؟ بچم داره جون میده از درد.

حالا سر سفره اون سه تا الدنگ بچه هاش بودن، داخل اوج درد شدم بچش! یه لحظه هرچه بدبختی و فلاکت داشتم یادم اومد و همچین از فشار روحی و جسمی زدم زیر گریه که انگار دارم چهارقلو می زام. صورتم از گریه خیس شده بود و از صدای گریه هم برق اتاق طاهره و همتا هم روشن شد. مامان هراسون کمرم رو گرفت و دست و پاش رو گم کرد. بابا با بهت و

تکنیک های مخ زنی

ترس بلند شد و پای راستم رو گرفت که با نهایت حرص و گریه جیغ زدم:
-آخه نصف شب کجا میری؟

با هراسون و ترسون از نگاه ریز شده‌ی مامان، نگاهی به پام انداخت و
چشم‌های قرمز از خوابش رو به هم فشرد
-رفته بودم دستشویی. خب چی کار می‌کردم؟ لنگ‌های تو همش توی دست و
پاس .

نمی‌فهمید ...دردی که استخونم رو داشت رو نمی‌فهمید و با همین جمله‌های
سادش، اذیتم می‌کرد. داعش به ایران حمله کنه هم میگن کار نگاره !طاهره با
بهت و ترس وارد شد و این بین، همتا وسط حال خوابش برد .
-وای مامان !صدای جیغ نگار بود؟ اچی شده؟

مامان با ترس و نگرانی پیژامم رو بالا زد اما من هنوز با حرص و غم به بابا
نگاه می‌کردم. انگار بعد از حرف سر سفرش منتظر تلنگر دوم بودم تا بزنم
زیر گریه !تند-تند اشک‌هام رو پاک کردم و بی‌توجه به حرف‌های نگران
کننده مامان، به طاهره زل زدم. رنگش با گچ دیوار برابری می‌کرد و از
شوک و ترس، شکمش رو گرفته بود. شت ...بچه رو یادم رفت !
با دست‌های لرزون از دست ملحفه تشک رو داخل مشتم چپوندم و چشم‌هام
رو محکم بستم. دهنتم سرویس بابا. صدای شخصِ شخیصش گوشم رو پر
کرد:

-وای ملکه !صد دفعه بهت نگفتم تشک بچه رو بالاتر بنداز تا الان تو راه
نباشه؟ ببین چه کبود شده !حالا نصف شبی باید ببریمش دکتر، فردا توی
ماشین اذیت میشه که .

طاهره درحالی که کنارم می‌نشست و از وزن سنگینش نفش می‌گرفت،
معترض لب زد:

تکنیک های مخ زنی

-بابا! چرا همش اذیتش می کنی؟ تقصیر خودته .
از این وضعیت، از حرف های بابا، حتی بغض و نگاه نگران مامان، حالم به هم می خورد و چیزی توی سرم فریاد می زد که مصیبتش تویی! من یه احمق بودم که دوست نداشتم ذره ای کسی رو ناراحت کنم. ...
دست مامان رو گرفتم؛ گرمای دستش به دست های سردم آرامشی تلقین کرد و لحظه ای دلم آروم گرفت. بدون نگاه کردن به بابا، ولی با بغضی که کاملاً مشهود بود گفتم:
-دکتر نمی خواد مامان! حالم خوبه، یکم تیر می کشه. بریلی که بهش نخورده .
طاهره به شکم بزرگ بابا زل زد و زیر لب با استیصال و تمسخر و لحن کشیده ای گفت:
-بله!
مامان با حرص دستم رو کشید و درحالی که پیژامم رو مرتب می کرد صداش رو بالا برد:
-چی چی و درد نمی کنه؟ این خر با سم هاش زده پات رو له کرده. من تو رو می شناسم؛ بدنت ضعیفه، داری می میری از درد .
بابا انکار که نه انگار امشب زده منو با خاک یکسان کرده، طلبکار و شاکی به خودش اشاره کرد و رو به من پرسید:
-منو گفت؟ من خرم؟!
لحظه ای نگاهم سرد شد؛ قلبم سرد شد! چیزی می گفت از خانوادت منتفر باش. من با این حس آشنا بودم؛ هر وقت ناراحت می کردن مثل سیاهی ای مغزم رو در بر می گرفت اما با ذره ای محبت از بین می رفت. نفسم رو چهار ثانیه حبس کردم و بی توجه به بقیه و درد طاقت فرسام، چشم هام رو محکم بستم .
تو هر روز زندگی می کنی! این درد می گذره، آخرش خوش حالی. فقط خوب

باش...تموم میشه !

چهره‌ی آرمان رو تجسم کردم و دست مامان رو محکم گرفتم. نکات مثبتی که می‌تونستن حالم رو خوب کنن! سریع چشم‌هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. رو به مامان با لبخندی که بغض و درد رو می‌شد ازش خوند، لب زدم:

-خوبم مامان! چیزی نیست.

مکث کرد و آروم بهم نگاه کرد. بابا سریع روی تشکش دراز کشید و با شب به خیر غلیظی کپ...استغفرالله...خوابید! طاهره تنها در سکیت نگاهم می‌کرد. نمی‌تونست...بلد نبود ناراحتی یا حرف‌های داخل ذهنش رو بروز بده و بیشتر اوقات آروم و ساکت بود. حتی اگر بمیرم همین‌طور می‌مونه. به جاش من اخلاق جوریه که همین فردا هم که شده می‌شینم تمام عواطفم رو به مامان و بابا میگم تا هم من بفهمم اونا چه حسی دارن و هم اونا دیگه باهام سنگدلانه رفتار نکنن. اما امشب همچین یه نمه فرق داره و این تفاوت نشون از خبرهای بدیه. فکر کنم قراره خونین‌شهر راه بیفته!

طاهره با لبخند خسته‌ای بهم، به سهتی بلند شد و بی‌حرف بیرون رفت. نگاهم رو از مسیر رفتنش گرفتم و به مامان دوختم. به خاطر نور کم اتاق نمی‌دیدم که فیشش چه‌طور ولی نگاه ناراحت و نگرانش کاملاً مشهود بود.

با لبخند و دست‌های مشت شده از درد دراز کشیدم و آروم گفتم:

-نگران نباش ملکه‌ی من! فکر کنم نزدیکه خونین‌شهرم، به خاطر همین دل نازک شدم.

یعنی جوری مهربون شد که یه لحظه دلم خواست همیشه داخل این حال باشم تا مامان این‌طور دلسوز و مهربون بمونه. آه افسوس‌واری کشید و درحالی که

آروم زیر پتو می خزید زمزمه کرد:
-تو که همیشه دل نازک بودی انار کوچولوم .
از لفظ «انار» که کمتر از دهن مامان در می رفت، لبخند ریزی زدم . ولی ...
همش زهر شد !

از بغضی که گلوم داشت صورتم در هم جمع شد و دستم روی پام نشست .
نگاهم روی بابا سر خورد و حرف هاش داخل ذهنم چرخید و چرخید ! انقدر
چرخید که نفسم حبس شد و وادارم کرد اشکم روونه بشه . کی می خواست
بفهمه دیگه دختر نه ساله نیستم که از سرکوفت هاش چیزی نمی فهمم؟
بهتر از هر وقتی درد رو درک می کردم . هر روز از دیروز بیشتر فرق
می کنی . می فهمی درد چیه ! گریه های پنهونی یعنی چی ... تنهایی و تنفر
چه جوریه !

از دردی که پام و دلم دست به دست هم گذاشتن تا جون از تنم بگیرن، بدنم
سرد شد و بغضم مثل خاری به گلوم فشار آورد . سخت بود ...
هر شب سخت بود . شب ها مانند رنگش سیاه و ترسناکن ! تنهایی و خوابت
نمی بره ؛ یهو تمام دردهات یادت میان . یادت میاد که کسی درکت نمی کنه و
داخل این دنیا خودتی و خودت !

می بینی سه قلوها با هم دیگه کلی خوش می گذرونن ولی خودت نمی دونی
چه جور خوش حال باشی . انگار دنیای شادیم داخل باتلاقی گیر کرده بود و
من در تلاش بالا کشیدنش بودم ! همون قدر سخت ...

ولی سخت تر از همه، اون جا بود که هیچ کس نفهمید من فقط تنها بودم ...
همین !

تکنیک های مخ زنی

با اقتضاح ترین اخلاق ممکن روی مبل لم داده بودم و تمام اعضای خانواده سکوت کرده بودن. طاهره خیره به تلوزیون میخورد؛ حتی دوران بارداریش هم ظریف بود. من هوا هم بخورم چاق میشم! هر چه زن کند و پلشته به من رسیده.

مامان داخل آشپزخونه برای خل پسر هاش غذا درست می کرد. با حرص به ساعت دیواری نگاه کردم و با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم: -مامان! واقعا میخوای ساعت شش عصر حرکت کنیم؟ آی کیومون پایینه احيانا؟

خیلی خونسرد و شیک جوابم داد:

-تو رو نمی دونم ولی ما خانوادگی آی کیومون بالاست.

-آره! از خواهرت که آرشامو به همسری قبول کرد میتونیم به هوش خانوادگیتون پی ببریم.

طاهره با خنده نیم نگاهی بهم انداخت و مامان با حرص چاقوی رو بالا برد و غرید:

-چی؟ چی گفتی؟

یه نگاه به چاقوی دستش و بعد یه نگاه قیافه ی عبوسش انداختم و با لبخند آرومی لب زدم:

-قربون موهای زیبای بشم من! گفتم ناهار چی داریم ستون گنگ؟

از حالت گارد بروسلی خارج شد و با اخم نگاهی به سر تا پام انداخت و درحالی که آروم سیب زمینی پوست می کند زمزمه کرد:

-کلهپا، بابات رفت بخره.

نفسم رو حبس کردم و چشم هام رو محکم بستم. اگه قرار باشه بین کلهپا و مرگ یکی رو انتخاب کنم، قطعاً مرگ رو انتخاب می کنم. چه طور این حجم

تکنیک های مخ زنی

از کثافت اسمش شده غذا؟ حتی بوش هم اجازه ی نفس کشیدن بهم نمیده .
از ضعف و پا درد، بدنم یخ زد و اخم هام درهم رفت . هر چه قدر سعی کنم
خوش اخلاق باشم، این هفت روز رو دیگه شرمنده اخلاقی ورزشیتونم؛
قشنگ اون روی بی شعورم پدیدار میشه .
از روی مبل بلند شدم و سعی کردم بی توجه به پا دردم، با کمی راه رفتن
حواسم از درد شکم پرت بشه . ولی مگه مامان می زاره؟!
با ذوق رو به طاهره دهن باز کرد و روی اعصاب من راه رفت .
-میگم طاهره ! واسه رضا قرمه سبزی درست کنم، بعد بسته بندیش می کنم تا
هر وقت خواست بخوره نگار واسش گرم کنه . امیر هم که الهی قربون قد و
بالاش برم عاشق فسنجونه . الهی ! خدا می دونه چه قدر ضعیف شدن از بس
درس خوندن .
با خنده ناباوری رو به همتا، به مامان اشاره کردم و گفتم:
-واقعا؟ الان اینو راجب به سه قلوها گفت؟ !
سریع سمت مامان برگشتم و با عصبانیتی که تهش به بغض ختم شد صدام رو
بالا بردم .
-چرا من باید واسه رضای هفده ساله غذا گرم کنم؟ چرا همیشه جوری رفتار
کردی که سه قلوها مخصوصا اون رضا و امیر ابله و بی شعور فکر کنن من
کنیز باباشونم؟ ! همین کارها رو کردی که امیر به جنس مخالفش با تحقیر نگاه
می کنه انگار که پسر پادشاه مصره .
من واسه بچه هات غذا درست نمی کنم . یه بار شده بگی نگار چی دوست
داری کوفت کنی تا واست درست کنم؟ من بچت نیستم؟ ! نکنه من و از
پرورشگاه کوچه بغلی آوردی؟
اخم هاش از صدای بلندم درهم رفت که دیگه سیم پیچ هام از درد و عصبانیت

تکنیک های مخ زنی

قاطی کردن و با بغض و گریه لگدی به پای همتا زدم و جیغ زدم:
-متنفرم از این خونه که یه ذره به من اهمیت نمیدن. شما که بلد نیستی بچه
تربیت کنی و همش به دخترت سرکوفت بزنی چرا دختر آوردی؟
طاهره با حیرت نگاهم کرد ولی این وسط مامان بود که خنثی بود. می
دونست عصبانیتیم از روی چیه. کمی پشیمون شدم و سرم رو پایین انداختم!
این که روز آخری دارم بدخلقی می کنم و سعی نمی کنم با طاهره وقت بگذرونم
ناراحت می کرد. چه احمقی بودم که به خاطر دفاع از حقم پشیمون می شدم!
- تو با این اخلاقت شوهر از کجا گیر میاری!
یعنی در سی روز ماه من فقط هفت روزش بد اخلاق نیستم که همون رو
معیار از دواجم می کنن. چرا باید فکر کنه آخر زندگی همه ی دخترها
از دواجه؟
با سرعت سرم رو بلند کردم تا جیب قاطعی بهش بدم که آیفون زنگ خورد
و نگاه همه مون روی آیفون نشست. کمی سکوت کردیم تا این که طاهره با
تعجب به من زل زد و آروم و باهوش پرسید:
-کیه به نظرت؟
سوالش تا مغز استخونم رو سوزوند و دهنم از حرص و تعجب باز موند.
-کیه به نظرم؟ نه! واقعا اینو پرسیدی؟ جدی-جدی کیه به نظرم؟!
با حرص و خنده ی عصبی ای به پشت دستم کوبیدم و رو به مامان به طاهره
اشاره کردم و جوری که انگار خر ترین موجود دنیا رو یافتم گفتم:
-می بینی؟ میگه کیه به نظرم؟ شما بچه هاتون به این باهوشی و خلاقیت و به
من می گید ابله و خنگ؟ دختر مهندس میاد به من میگه کیه به نظرم؟ آخه
من مگه آیفونم؟
صدام هر لحظه بالا می رفت و طاهره بدبخت دو متر از ترس به بالا پرید.

تکنیک های مخ زنی

صدای آیفون روی اعصابم خط کشید و مجبورم کرد داد وحشتناکی سر
همتای فلک زده بکشم .

-همتا مگه نمی شنوی آیفون می زنن؟ برو ببین کدوم کره خریه !
بدبخت با ترس و وحشت بلند شد و سریع سمت آیفون رفت . قدش هم
نمی رسید؛ و بازم از رفتارم پشیمون شدم و تا خواستم معذرت خواهی کنم
ملکه جانِ حاج اسد نگذاشت که نگذاشت.
یعنی اگه تو با این اخلافت شوهر گیرت اومد اسمم رو می زاریم اقدس
فشنگی .

چشم هام ریز شد و لبخند مرموزی روی لبم نشست . تیز نگاهش کردم و با
زیرکی پرسیدم:
-الان جدی گفتی؟

با ذوق و شوق انگار که نه انگار از شدت درد رو به بی هوشی ام، بشکنی
زدم و گفتم:

-سر این حرفتم که شده میرم ترک تحصیل می کنم و دنبال شوهر می گردم .
طاهره بلند زد زیر خنده و تا مامان خواست سمتم هجوم بیاره، صدای
خوش خوشان بابا از حیاط به گوشمون رسید.

-کاکتوس های بابا، بیایید که براتون کله پاچه ای اصل آوردم .
صورتم درهم جمع و ناخودآگاه عضلات شکم منقبض شد . چه با ذوق هم
میگه !

مامان با خوش حالی از روی میز بلند شد و لبخند سدیم کلریدی زد:
-وای خدا نکشتت اَسد آقا ! مگه کله پای فیک هم داریم؟
کاش می شد دهنم رو باز کنم و به شوخی شوهر عمه ای مامان بگم : واهایی
که چه قدر بانمکی تو دیگه جامعه نیاز به معادن نمک نداره وقتی معدن اصلیه

تکنیک های مخ زنی

نمک دقیقاً جلوشه .

کاری ندارم از کجا میدونه فیک چیه! دقیقاً کجاش بامزه بود که بابا بهش خندید؟ با آویزون ترین قیافه ممکن به عشقولانه‌ی این دو تا سلطان زل زدیم . بابا با ظرف کله‌پاچه وارد شد و همزمان با خنده تابی به موهایش داد . آخرش می‌میرم و نمی‌تونم به بابا بگم شبیه پادشاه کوزکو میشه!
-چه‌قدر شما شیرین و بامزه‌ای مو طلاییِ اَسد .

با تعجب پلکی زدم و زیر لب پرسیدم:

-با مامان بود؟ مامان؟! مو طلایی؟

بوی کله‌پا حال رو به هم زده بود . چه‌طوری این حجم از کثافت رو می‌خوردن؟ صورت خیس رو پاک کردم و رو به همتا لبخند مهربونی زدم . بچه ترسید! دست‌هام رو به معنی بغل و اسش باز کردم که لبخند دلبر و ذوق‌مرگی زد و به سرعت خودش رو داخل بغلم جا داد . بدن نرم و نازش رو محکم بغل کردم و بوسی روی لپش گذاشتم و آروم زمزمه کردم:

-نقاش کوچولوم! ببخشید سرت داد زدم . حال خوب نیست .

کمی جابه‌جا شد و همون لحظه پام تیر کشید . چشم‌هام رو محکم بستم تا از درد ناله نکنم! با صدای ناز و بچگانه‌ای که ذوق و شوق داخل موج می‌زد گفت:

-خاله نقاشیم رو واسه دایی آرمان می‌بری؟ بزار بهت نشونش بدم .

با خنده سرم رو عقب بردم و به تک-تک اجزای صورتش که شبیه باباش بود نگاهی انداختم .

-واقعا؟ واسش نقاشی کشیدی؟ بیار ببینم چی خلق کردی نقاش کوچولو .

تکنیک های مخ زنی

با خوش حالی سمت اتاق دوید که نفس راحتی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. با بوی کلهپا حالت تهوع بهم دست داده بود و درد پام بیشتر شده بود. با صورتی مچاله از درد به بابای بی خیال زل زدم که با افتخار کلهپا به اون چربی رو بالا برده بود و انگار که طلای ناب کشف کرده گفت:
-ملکه خانم ببین چی خریدم؛ اصلا ماه، درجه یک! جذابتر از این کلهپا دیده بودی؟

دست روی دهنم گذاشتم و خیره به بابا، با تاسف زمزمه کردم:
-برد پیت و آنجلینا جولی بفهمن بابا یه گوسفند رو نماد جذابیت کرده، با قرص برنج به زندگیشون خاتمه میدن.
طاهره درحالی که با خنده سیب می خورد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-انقدر حرص نخور!

دهن باز کردم جوابش رو بدم اما با ضربه‌ی آروم بابا به شونهم دهنم رو بستم و متعجب بهش نگاه کردم. همون طور که شلوارش رو در می آورد و از پیژامه‌ی زیر شلوارش رونمایی می کرد با لحن طلبکاری صداش رو بالا برد.

-بلند شو! کمک مامانت سفره رو بچین، پیاز و لیمو ترش هم یادت نره. زود باش.

با صورتی جمع شده از درد کمر، بلند شدم و لحظه‌ای سرم گیج رفت. تف به این دوران! با قدم های آروم سمت مامان رفتم و آروم و مظلوم زمزمه کردم:
-مامان دیگه غذا نداریم؟ خیلی گسمنه.

سفره رو دستم داد و نگاهی به صورت رنگ پریدم انداخت. اَخم نگرانی روی صورتش جا خوش کرد و دستش رو، روی پیشونیم گذاشت.
-صد دفعه بهت نگفتم انقدر نگو اشتها ندارم! الان فشارت می افته که،

تکنیک های مخ زنی

صبحونه خوردی؟

ابرو هام رو تند تند بالا انداختم و درحالی که سفره رو وسط حال پرت می کردم گفتم:

-طاهره و بابا داخل تخم مرغ کره ریختن، منم دیگه نخوردم.

-استغفرالله! طاهره که حامله ست انقدر وسواس نداره.

نیشخندی زدم و کمر صاف کردم. همتا از اتاقش بیرون اومد و برگه نقاشیش رو بالا آورد و صدام زد.

-خاله نقاشیم رو آوردم.

به سختی لبخندی روی لبم نشوندم و درحالی که ظرف ترشی رو بر می داشتم، سر خم کردم و به نقاشیش زل زدم. نقاشی کجا و این کجا! دو تا گاو که شبیه خر بودن کشیده بود. گاو بودن شون رو هم از رنگشون فهمیدم.

همین؟ دو تا گاو به چه درد آرمان می خوره؟

نگاهی به صورت خندونش و بعد دوباره به برگه انداختم و با لبخند ماستی گفتم:

-خاله این دو تا گاو چیه حالا؟

-گاو نیستن که مرغن!

چشم هام گرد شد و با حیرت به نقاشی نگاه کردم. گاو مرغ نما؟ مرغ گاو نما؟

این چیه کشیده؟ مهدکودک ها هم چرت و پرت شدن، به بچه چه چیزهای سمی که یادن نمیدن.

-خاله جان این الان مرغه؟ واقعا؟ ماشالله! مرغات یه پا گاون. قطعا در آینده

موفق میشی، من ایمان دارم.

با ذوق به مرغِ گاو شکل سمت راست اشاره کرد و گفت:

-این بیتا خانومه خوشگله؟

تکنیک های مخ زنی

سریع اخمی روی صورتم نشوندم و رو به طاهره به همتا اشاره کردم و با اعتراض صدام رو بالا بردم.

-طاهره شیر مادرت این بچه رو ببر یه مهدکودک بهتر. اومده بیتا خانومه منو شبیه گاو کشیده!

تنها با خنده جوابم رو داد که رو به همتا با حرص غریدم:

-همتا منو حرص نده. بیتا خانوم این شکلیه؟!!

با اخم و لجبازانه سرش رو تکون داد و برگش رو پایین برد.

-آره! خودم امروز با آبرنگ شبیه گاوش کردم.

سکوت و حشتناکی محله رو گرفت و فقط صدای آواز بابا می اومد. ظرف ترشی رو محکم روی اُپن گذاشتم و چشم هام از حرص و تعجب گرد شده بود. نگاه مظلوم بیتا خانوم جلوی چشم هام نقش بست و نفسم حبس شد.

نمی شد، نمی شد داهل این خانواده باشی و خشم رو کنترل کنی.

از زور و حرص دوباره بغض کردم. محکم چشم هام رو بستم و چنان جیغی کشیدم که آبشار خون قشنگ سرازیر شد.

-مامان! چرا گذاشتی همتا بره پیش بیتا خانوم؟

همون لحظه بابا مثل آدم هایی که آب شنگولی و گل و حشیش ترکیبی زدن، از دستشویی بیرون اومد و درحالی که جوراب خیشش رو داخل هوا می چرخوند با خنده گفت:

-نگار برو از داخل سایپا کلهپا دومی رو بیار. یکی دست نخورده آوردم تا با دست پخت طلایی مامانت واسه سه قلوها ببرم. اون مسواک نارنجیه رو هم بیار تا دندان های گوسفند رو باهاش پاک کنم. مسواک خوبیه، کلهپا قلبیه رو مثل مروارید کرد لاکر دار.

تکنیک های مخ زنی

با حیرت دست روی دهنش گذاشت و مامان به ریخت خدازدهی من خندید.
قفسه‌ی سینم درد گرفت و کمرم شکست. از فکری که به ذهنم خطور کرد،
مو به تنم راست شد و پاهام ضعف رفت.

به سختی دهن باز کردم و پرسیدم:

-ک...کدوم مسواک نارنجیه؟

-همونی که تو هر شب باهاش مسواک می‌زنی دیگه.

خب این‌جا سوال پیش میاد!

مامان و بابا و فامیل که آی‌کیوشون واقعا بی‌نظیره. پس هوش سه قلو ها دقیقا
به کی رفته؟ دیگه خسته شدم از این زندگی!

بغض کل گلوم رو در بر گرفت و پتانسیل اینو داشتم که عربده‌ی ژوراسیکی
بزنم. دندونهام رو به هم فشردم و چشم‌هام رو محکم بستم. اگر در حالت
عادی بودم فقط عق می‌زدم ولی الان نعوذ بالله دلم می‌خواست با بابا فیزیکی
صحبت کنم. مشتم رو به اُپن کوبیدم و به آروم گفتن‌های مامان اصلا
توجهی نکردم.

طاهره بدبخت می‌دونست عاشورا در پیش داریم، با چشم‌های گرد شده به
تلزیون زل زد و لام تا کام حرف نزد. آخرش بچس سقط میشه!
-شما مشکلک با من چیه؟

با صدای عربدم بابا متعجب اخمی کرد و با دهن کجی و بی‌تفاوتی پرسید:
-مشکل چی؟ سر یه مسواک این‌طوری می‌کنی گدا؟! من باباتم ابله، من و تو
نداریم که.

هی می‌خواستم خودداری کنم ولی نمی‌داشتن که! لبخند پر از حرصی روی
لبم نشوندم و دست‌هام رو به هم قفل کردم. با چند جمله، یک تنه کانون خانواده

رو از هم پاشیدم .

-مامان !تو خبر داشتی که بابا خودش خواستگار های اقدس فشنگی رو پروند؟ !همش رو هم امیر و رضا کمکش کردن .شیر مردت ساقی محل رو اجیر می کرد که سیگار بزاره داخل جیب خواستگار ها، تا اقدس جواب منفی بده .

طاهره با حیرت دستش رو سمت همتا دراز کرد و زیر لب گفت:
-عزیزم بیا بریم داخل اتاق، خطرناکه .

بدون نگاه کردن به مامان و خیره به دست خیس بابا که مثل مجسمه خشک شده بود، با بغض الکی و وسواس ناشی از خبر مرگ مسواکم به قفسه سینم کوبیدم و پیاز داغ رو زیاد تر کردم .

-بی چاره نگار !بدبخت نگار که همیشه مظلوم و طرف حق بود .مامان شما کی از من حمایت کردی؟ همیشه طرف سه قلوها و بابا بودی ولی ببین من چه طوری دارم از ظلمت های زناشویی آگاهت می کنم؟ بابا تو چه طور تونستی عشق مامان رو نادیده بگیری؟ لعنت گاد بر شیطان !
با شنیدن صدای شکستن وحشتناکی، عضلات شکم از ترس منقبض شد و حیرت زده سمت مامان چرخیدم .شت شت شت !من چرا لال نمی شم؟ تند -تند پلک می زد و خیره به بابا قدم به جلو بر می داشت؟
بی توجه قیامتی که راه انداختم، ناراحت و غمگین به قندون پودر شده اشاره کردم و زمزمه وار گفتم:

-ما ...مامان !این همون قندونی نبود من واسه تولدت خریدم؟
به طرز وحشتناکی ظرف کلهپا رو برداشت و داخل سینک پرت کرد که به موود قبلی برگشتم و با خوشحالی دست هام رو به هم کوبیدم و خندیدم .
-دمت گرم ملکه !دیگه واقعا داشت حالم به هم می خورد .

تکنیک های مخ زنی

چیز خیس و منزجر کننده‌ای به گردنم اصابت کرد که صورتم از درد و یخ بودنش درهم جمع شد و آخی زیر لب گفتم. گردنم مثل شتر خم شده بود. با هزار آیی و آخ دست دراز کردم و جوراب بابا رو سمت صورت همتا پرتاب کردم. حرصی و عصبی سمت بابا برگشتم و صدام رو بالا بردم: -چیه خب؟

درحالی که آروم سمت اتاق قدم بر می‌داشت، با لحن انتقام جویانه‌ای زمزمه کرد:

-احمق صد و پنجاه تومن دادم و اسش .

تند -تند پلک زدم و با دهن کجی انگشتم شصتم رو سمت آشپزخونه گرفتم و پرسیدم:

-واقعا که اصد و پنجاه واسه این کثافت؟ خب می‌دادیش به خودم ی‌ک غذایی واست می‌پختم...

-اَسد مگه دستم بهت نرسه .

هم‌زمان با عربده مامان، سلاح سرد و وحشتناکی به طرز دردآوری به کمرم برخورد کرد و قشنگ مرگ رو به چشمام دیدم. کمرم تیر کشید و چشم‌هام سیاهی رفت. بابا رفته با اقدس فشنگی، من و می‌زنه؟

از دردی که فیها خالدونم رو در بر گرفت نفسم بند اومد و اشک صحنه‌ی دعوا مامان و بابا رو واسم تار کرد. بابا با سرعت و وحشت به سمت اتاق دوید و جوری در رو محکم بست که قفل در زرتی افتاد. مامان عصبانی با اون یکی لنگ دمپایی آهنین به در کوبید و جیغش تا مریخ هم رفت .

-اَسد شده کبری یازده رو میارم تا این در رو باز کنم بی‌شرف. سر من هَوو میاری؟ با اون پسران دست به یکی کردی؟! من هم تو رو می‌کشم، هم اون امیر و رضای بی‌تربیت رو .

تکنیک های مخ زنی

داخل اوج درد لب هام به خنده کش اومد. اصلا فکر نمی کردم یه مسواک کار رو به قتل عزیز در دونه های مامان بکشه. طاهره خودش بدتر خندش گرفت و با خنده دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتم خم کرد. سرم رو پایین انداختم تا با خندهم مامان بهم گیر نده.

حالا کل دعوا یک دقیقه بود، تا یک ساعت مامان باید حرف بزنه. ناهار نخوردم که ابا حرص و عصبانیت روی مبل نشست و همزمان دمپایی رو محکم به سمت در پرت کرد که چشم هام رو بستم تا خندهم به هوا نره. -مرتیکه کثافت! از همون اولش هم می دونستم دنبال اون اقدس شوهر دزده. نگار زنگ بزن به داداشم...

با بغض کوسن رو دوباره سمت در پرت کرد و خیره به نگاه مثلا مظلوم طاهره محکم به پاش کوبید و ناله و شیون رو شروع کرد.

-دیدي چه خاكي به سرم شد؟ سر پيري مطلقه شدم!

دستش رو سمت من دراز کرد و باز هم همه چیز رو به من ربط داد.

-حالا كي مياد شوهر دختر يه زن مطلقه بشه؟ هان؟!!

با نگاه ز غوغای جهان میو، ترشی ای از داخل ظرف برداشتم و درحالی که از ترشیش لذت می بردم و توجهی به ضررش نداشتم، خنده کنان گفتم:

-حالا شوهر من و ول کن. برنامه بچینیم بعد طلاق بریم دنبال شوهر. نظرت با اصغر صافکار چیه؟ شکر الله هم بد کیسی نیست به نظرم.

همتا بدتر از خودم، طبق آموزش های قبلی با خنده دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-نه! من دوست دارم صفدر بیوتی بابا بزرگم باشه.

بدنم از خنده روی و بیره رفت و طاهره با حالی بدتر از خودم همتا رو سمت

تکنیک های مخ زنی

خودش کشید و جلوی دهنش رو گرفت. هر دو به سقف زل زدیم تا این که صدای متاسف و ناله‌ی مامان بلند شد.

-آخ بمیرم واسه خودم! بمیرم واسه دل شکستم که از اولاد از شانس نیاوردم. این از شوهر، این از دخترهام که مثلاً عصای دستمن ... چنان محکم به تخت سینش کوبید که چشم‌هام گرد و نفسم حبس شد. فاتحه امیر و رضا خونده‌ست!

-اونم از امیر و رضای نمک شناس، از سگ کمترم اگه واسشون غذا درست کنم. های خدا ... آرمانم کجایی مادر که تو فقط واسم موندی! بی‌توجه به علائم سکتة قلبی با خنده دستم رو در هوا تکون دادم و گفتم: شت یادم رفت؛ در واقع آرمان آمار خواستگارهای اقدس رو به بابا می‌داد. سکوت خونه واقعا وحشتناک بود. فکر کنم کلا قضیه ناهار و روز آخر خوشحال باشیم، کنسله!

-ببین منو ... تو که آخرش از من پول می‌خوای؛ اون وقت دیگه تسویه حساب می‌کنیم.

خیره به صفحه گوشی، بدون اندکی نگاه به بابا، آروم و بی‌خیال گفتم:
-هر وقت صد و پنجاه و پونصد تو من طلبت رو به من دادی، اون وقت حرف از تسویه حساب بزن.

فرمون بیچاره رو بین دست‌هاش فشرد و از آینه جلوی وانت با حرص نگاهم کرد و گفت:

-بی‌تربیت! منت می‌زاری؟

انقدر کم آورد که به لباسم گیر داد ولی باز خودش گند زد.

تکنیک های مخ زنی

-لباسشو اقرمز پوشیده ابله اسیاه گر سرخ بیوشد خر بخندد .
خندهی تمسخر آمیزی سر داد و با فکر این که مثلا من و ضایع کرد، به افق
خیره شد و تابی به موهایش داد .لبخندی ملیحی زدم و زیر لب تکرار کردم:
-خر بخندد ...صحيح !

گوشی رو خاموش کردم و به پنجره نگاه کردم .نزدیک شب بود، اصلا انگار
عزاداری بود !همون قدر ناراحت کننده و دلگیر .طاهره جلوی در خونه
در حال توجیح کردن مامان برای به قتل نرسوندن بابا و سه قلوها بود .همتا
بی شعور خوابیده بود و تنها سهم من از خداحافظی بغل کردن تن سبکش بود .
من سه ماه این جا بودم و عادت کردم ا به شیطنتهای آروم و چرت و پرت
خودم و طاهره عادت کردم .این که بشینم و به حرف های شیرین همتا گوش
بدم جزعی از برنامه بود .احساس تنهایی می کردم و دوباره چشم هام اشکی
شد .

نگاه بابا روی من زوم بود ولی من به خونه طاهره زل زدم .اینجا تنها بودم؟
نه یعنی آره ولی نه در اون حد .مامان فقط من و طاهره رو داشت و بهمون
توجه می کرد .محمد و همتا مثل دوست بودن .اما...

اما داخل اصفهان اگه مامان و بابا نباشن، دیگه تنهای تنهام !آرمان هم که
درس داره و نمی تونه زیاد باهای وقت بگذرونه .

-عنتر ا حالا واسه ضرب المثل گریه می کنی؟ باشه بابا !لباست خیلی هم
خوشگله .

پیراهن قرمز رو مرتب و شالم رو صاف کردم و زیر لب با بغض گفتم:

-بابا حوصلت رو ندارم .ولم کن !

نگاهی به پشت ماشین انداختم؛ از شر میوه های بابا خلاص شده بودیم و حالا

تکنیک های مخ زنی

به جاش عقب پر شده بود از بند و بساطی که مامان واسه اصفهان جمع کرده بود .

یاد ناله و شیون های ظهرش افتادم:

-از سگ کمترم اگه واسه سه قلوها غذا بپزم .

بالاخره مامان با هزار ناز و ادا راضی شد و سمت ماشین اومد . در سمت من و باز کرد و با قهر و ناز گفت:

-تو برو جلو بشین .

دهن بابا کج شد و پوزخندی زد . دعوای ننه بابای ما رو نگاه کن ! همیشه من قربانیم . طاهره سمتون قدم برداشت و من با لجبازی بیشتر به صندلی چسبیدم و گفتم:

-نمی خوام ! من جلو حالم به هم می خوره .

-میگم برو جلو . خربازی درنیار !

طاهره کلافه نفس عمیقی کشید و از پشت سر مامان آروم نگاهم کرد و لب زد:

-تورو خدا برو جلو ! جون من !

عصبی دست هام رو بالا بردم و قشنگ متضاد چیزی که درونم می خواست عمل کردم . انگار این دوره باید داخل زندگی من حذف بشه چون واقعا هر دفعه داره تلفات بدی میده .

-نمیرم آقا ! نمیرم . خیلی بابا خوشگل رانندگی می کنه که دیگه منم برم جلو تا حالم دگرگون شه؟

بابا با حرص سمتم برگشت و به خودش اشاره کرد و صداش بالا رفت:

-من؟ من بد رانندگی می کنم؟ !

تکنیک های مخ زنی

-بله !تازه گرفتی جلوی لوگوی سایپا، لوگوی بی‌امو چسبوندی که چی؟
همچین رانندگی می‌کنی انگار واقعا بی‌امو داری، هر دفعه که داخل این
ماشین نشستم جز سر درد و حالت تهوع هیچی نصیبم نشد .
طی حرکت ناگهانی‌ای ماشین رو خاموش کرد و درحالی که از ماشین پیاده
می‌شد داد زد:

-من این بی‌تربیتو هیچ‌جا نمی‌برم .
مامان دوباره از یه طرف بازوم رو بین انگشت‌هاش فشرد و موهای بلوندش
رو کنار زد و غرید:

-نگار میری جلو یا نه؟
به چشم‌هاش خیره شدم و لبخند بزرگی زدم .دست‌هام رو به هم قفل کردم و
کشیده و شمرده -شمرده گفتم:

-ن...می...رم .هرگز اون جلو نرفتم، نمی‌رم و نخواهم رفت !
سرش رو با حرص تکون داد و نفسی گرفت .کیفش رو، روی زمین پرت
کرد و درحالی که از حرص سرخ شده بود، زیر لب غرید:
-من پامو داخل این ماشین قراضه نمی‌زارم .
طاهره با حیرت نالید:

-مامان !
مبهوت به مسیر رفتن مامان و بابا زل زد و کلافه و عصبی صداش رو بالا
برد:

-آخرش بچم از دست شما سه تا سقط میشه !نگار چرا همچین می‌کنی؟ صد
دفعه اصلا حرف نزن که همش گند می‌زنی؟ خب جلو می‌نشستی دیگه .

تکنیک های مخ زنی

حالا اون هی نق می زدد و من با لبخند زیر لب می خوندم:
-پارتیزانو، پورتامی ویا، بلا چاو بلا چاو بلا چاو چاو!
اندکی با بی خیالی به روبهرو زل زدم و کمی آروم گرفتم. دروغ گفتم؛ به
عمق فاجعه پی بردم! شت، شت! باز گند زدم. خب من هی بهشون میگم که
ای ایها الناس هر وقت دیدی بی اعصابم بهم نزدیک نشید دیگه. با پشیمونی و
ناراحتی یکی محکم به پام کوبیدم و از شدت صدایش طاهره دو متر بالا پرید
و متعجب نگاهم کرد.
با صورتی جمع شده از بغض و پشیمونی دستم رو در هوا تگون دادم و زیر
لب گفتم:

-حالا بکی بیاد اون دو تا رو جمع کنه ...
به هوای تاریک شده و بعد به طاهره نگاه کردم و با حرص جیغ زدم:
-خب تو چرا جلوی منو نگرفتی؟ کی حال داره بره منت کشی مامان و
بابا؟! !

پشت لبم رو با چنندش خاروندم و با هزار آخ و آیی زبانه ها رو داخل
پلاستیک گذاشتم و در دور ترین محل ماشین پرت کردم. دستمال کاغذی رو
برداشتم و درحالی که صندلی رو پاک می کردم با صدای آروم و معترضی
لب زدم:

-پدر من چرا این ماشین رو نشست؟ تو رو خدا ببین چه طور کثیفه؟
بابا فقط خاک بر سرتی زمزمه کرد و نگاهش رو به جاده ی تاریک روبهرو
دوخت. مامان متعجب به ماشینی که تمیز بود ولی از نظر من با کثافت دونی
فرقی نداشت، نگاهی انداخت و زیر لب با تاسف زمزمه کرد:
-این دختر به کی رفته؟

تکنیک های مخ زنی

سرش رو بالا آورد و با تگون دادن دستش، تقریباً عصبی و حرصی داد زد:
-از موقعی که راه افتادیم یا می‌گفتی دستشو بییم میاد، یا...

صداش رو نازک کرد و مردک چشم‌هایش رو بالا برد و مثلاً ادای منو درآورد.

-وای مامان ماشین بوی کثافت میده. وای بابا پنجره رو بده پایین دارم حفه میشم. یواش‌تر برون حالت تهوع گرفتم، خدایا این ضبط رو قطع کن سرم درد گرفت.

با هر جمله هزار قر و ادا به حرکاتش اضافه می‌کرد و از اون طرف لب بابا به خنده باز می‌شد ولی چه کنیم که حاج‌اَسد با زنش قهر کرده و اخمو و عبوس شده! حرف‌های مامان کل نوقم رو برای رسیدن به اصفهان کور کرد؛ بازم و بازم ویژگی‌های من مسخره می‌شد.

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم ولی از ترس این‌که باز ناراحت بشه و قهر بکنه، حرفی نزد. تند-تند پلک می‌زدم و نفس عمیق می‌کشیدم تا ناراحتیم رو جلوه ندم. دستمال کاغذی رو آروم رها کردم و درحالی که آروم به صندلی تکیه می‌دادم زمزمه کردم:
-ببخشید!

پوفی کشید و دوباره و دوباره، اخمی چاشنی صورتش کرد و به روبه‌رو زل زد. نگاه غمگینم روی دستمال کاغذی که کف ماشین بود افتاد؛ ناخودآگاه از شدت وسواس خم شدم تا برش دارم ولی با عربده یا حسین مامان بدنم خشک و نفسم حبس شد.

-وای نگار! بشین سر جات دیگه. چند سالت؟ همتا بهتر از تو می‌فهمه.
در همون حالت خمیده دندان‌هام رو به هم فشردم و چشم‌هام رو محکم بستم.
با دست‌های مشت شده، آروم و لرزون نشستم و نفس عمیقی کشیدم. چیزی

تکنیک های مخ زنی

نیست، یادت میره !

ولی هرگز یادم نرفت ...هیچ وقت !

لحظه ای سرم رو بالا بردم که نگاه خیره بابا رو شکار کردم .پس از سال ها

لبخند مهریون و واقعی ای زد؛ از لبخندش منم خندیدم .تلخ بود !این که

همون هایی که باعث رنج و عذابتن، بازم موجب خنده ات باشن تلخه !

-چند متر جلوتر یک رستوران بین راهیه !تازه تأسیسش کردن، احمد میگه

غذاهاش رو دست نداره .می خوای ببرمت انارم؟

با چشم های گرد شده از هیجان سریع اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و به

پنجره سمت راستم نیم نگاهی انداختم .هوا تاریک و سرد بود و ستاره ها به

تاریکی روشنایی می بخشیدن !نباید این شب رو برای خودم خراب کنم .

تند -تند سرم رو تگون دادم و با لبخند هیجان زده ای گفتم:

-آره !آره بریم .

سرش رو تگون داد و خبر مرگم دوباره با سرعت رانندگی کرد .چه قدر از

ماشین بدم میاد !چشم هام رو محکم بستم تا سردرد نگیرم و عجیب بود که

مامان حرفی نمی زد .

-والا می ترسم نگار با این کاره اش شوهر گیرش نیاد .

غلط کردم !خدایا غلط کردم !حداقل تا اصفهان خوابش ببره .چشم باز کردم و

دهنم رو دو متر از تمسخر کج کردم و متاسفانه حرفی رو زدم که نباید!

-حالا مثلاً شوهر کنم، اگر بعد از شوهرم یه پسر خوشگل تر پیدا شد چی؟

نه !واقعاً دارم می پرسم، کی جواب گویه؟

حرفم انقدر گوهر بار بود که پشم های بابا از پهنا ریخت؛ خودم از تعجب

اخمی کردم و به روبه رو زل زدم و زیر لب با شک و لحن خاک بر سری ای

زمزمه کردم:

-چی گفتم ناموسا؟

مامان نفس عمیقی کشید و از این طرف نفس من قطع شد. با حیرت و ترس سریع شالم رو تا نوک دماغم پایین کشیدم و کف دستم رو، روی صورتم گذاشتم. چرا خفه نمیشم؟ چرا خدا منو لال نمی‌کنه؟ همچین محکم به سینش کوبید که دردش رو تا فیها خالودنش حس کرد ولی به رو نیاورد. در کمال تعجب، فقط آروم، متأسف و با هزار صوت خاک بر سرم با این تربیتم زمزمه کرد:

-اَسَد چه قدر مونده تا اون رستوران کوفتی؟

کمی از شال رو بالا بردم و با ریزبینی به بابا زل زدم؛ لب‌هاش رو به هم فشرد و زیر لب گفت:

-ربع ساعت دیگه.

تا خود رستوران مثل بدبخت‌های فلک زده سرم پایین بود و لعنت خدایان و صالحین رو به امیر و رضا که از راه به دَرَم کردن می‌فرستادم. حالا نکته جالب این‌جاست که سه قلوها نمی‌دونن که داریم بر می‌گردیم. اونم فقط و فقط برای این حرف ملکه خانم:

-نه به پسر هام نمیگم! دیگه شب میریم، بچه‌هام می‌شینن به جای درس خوندن خونه رو تمیز می‌کنن و غذا می‌پزن. نمی‌خوام خسته بشن! تازه سورپرایز هم میشن.

از سوتیش بگذریم... مادر من کی دیدی اینا کار کنن؟ اصلا در چهارده سال زندگیم به چشم ندیدم که این سه تا تباه حتی لباس زیر خودشونم بشورن. این خوش‌بینی مامان تحسین برانگیزه! قطعاً الان یا دوست‌هاشون رو خونه بردن

تکنیک های مخ زنی

یا هم خونه با طویله برابری می‌کنه .
با این فکر لرزی به تتم افتاد و نفسم قطع شد . فقط کافیه ببینم به وسایلم دست
زدن تا قیامتی به‌پا کنم که کل تاریخ کهن ایران به چشم ندیده باشن !
نزدیک ساعت ده شب بود که به رستوران رسیدیم . با این حساب تا ساعت
دو هم که شده داخل راهیم ! از مسیر شب تقریباً خوشم می‌اومد و به خاطر
همین لبخندی گشادی روی لبم جا خوش کرد .
با رسیدن به رستوران، نگاهم محو زیبایی بی‌نقصش شد . با لامپ‌های
رنگی‌ای ورودی رو چشم‌نواز کرده بودن . درخت‌ها و گل‌های زیبایی
اطرافش بود و عطرشون رو از همین الان حس کردم . اطرافش تقریباً بیابون
بود ولی بیابون روز کجا و بیابون شب کجا !
باد سردی به پوستم می‌خورد و تمام درهات رو تسکین می‌بخشید . پارکینگ
کنار رستوران بود و جمعیت بیشتر از اتوبوس‌ها بودن ! هیچ‌وقت سفر با
اتوبوس رو تجربه نکردم و نخواهم کرد . معلوم نیست چه بیماری‌هایی
داخلشه !
با خوش‌حالی لباسم رو مرتب کردم و سریع شونهم رو از کیف درآوردم . مثل
پلنگ سمت آینه جلو خم شدم و درحالی که تند - تند موهام رو شونه می‌کردم،
هیجان زده صدام رو بالا بردم:
-بابا من شام سنگین نمی‌خورم ولی قریبون دستت یه سالاد سزاری سفارش
بده . مامان، بیتا خانم اون پشت خفه نشد؟ نکنه از گرسنگی تلف شده باشه؟
بی‌توجه به غلط‌هایی که من خوردم، مامان به بابا زل زد و با حرص گفت:
-من نمیام ! شما خودتون برید . همین‌جا می‌شینم .
بیه ! قهر کردنشون هم تلفاتش به من میرسه . تمام هیجان و شور و شوقم از

نگاهم پر کشید و مظلوم و معصوم به مامان زل زدم. بابا دهنش رو کج کرد و درحالی که موهایش رو شونه می زد با بدخلقی گفت:

--نیا! کلاغ وقتی قهر می کنه، هزار تا گردو به نفع باغبونه. نگار پیاده شو. تند-تند پلک زدم و آب دهنم رو قورت دادم. مردد نگاهی به بابا انداختم که اخمی کرد و دوباره اشاره کرد تا پیاده بشم ولی ابرو هام رو بالا انداختم و با مظلومیت به مامان اشاره کردم که عصبی نگاهش رو دزدیده بود. میایی یا نه؟

از صدای بلندش بدنم یخ زد. لپم رو باد و دست هام رو در هم قفل کردم. بیشتر از چند دقیقه پیش احساس ناراحتی می کردم و مقصر مامان و بابا بودن ولی چه کنم! لبم رو گاز گرفتم و آروم لب زدم: -خب... خب غذا بخور، بیار تا همین جا بخوریم.

نگاه عبوسی به مامان انداخت و زیر لب باشه ای زمزمه کرد و پیاده شد. حاضرم قسم بخورم که فقط به خاطر روی گل من قبول کرد وگرنه این قهری که من می بینم حالا-حالا ها درست بشو نیست. مامان دستم رو گرفت و با لحن ملایم تری گفت: -با بابات برو! پس فردا تو دلت می مونه که چرا نرفتم.

به لحن مهربونش لبخندی زدم و به صندلی تکه دادم. صندل هام رو در آوردم و درحالی که چهار زانو روی صندلی می نشستم، برخلاف دلم گفتم: -حلو! که نمیدن! ملکه! ادیگه خواستم دور هم بخوریم. عیب نداره.

نفس عمیقی کشید و به جلوش خیره شد. به سمت راستم نگاه کردم. هیاهویی از رستوران به گوش می رسید و صدای خنده ی مردم حذف نشدنی بود. تاریکیِ هوا، ستاره ها و نوری که منبعش رستوران بود فضای عجیبی

تکنیک های مخ زنی

ساخته بود .

درخت های سمت راست، لبخند سوک لبم نشوندن ! دهن باز کردم و خیره درخت ها، با تردید پرسیدم:

-مامان ! همیشه برم اون طرف؟ فقط چند دقیقه ... کنار خودت هم هستم .
با اَخم ریزی فضا رو کنکاش کرد و وقتی از امنیت مکان مطمئن شد،
سری تگون داد و با حرفش لبخندم به خنده تبدیل شد .
-برو ! ازم دور نشی نگار .

سریع گوشیم رو برداشتم و با سرعت و خوشحالی از ماشین بیرون پریدم .
سمت درخت ها دویدم و هوا رو با شور و اشتیاق به ریه هام فرستادم . باد سرد
با شدت می وزید و شال از سرم افتاد . قطعاً مامان الان به حجابم گیر میده ولی
فقط یک دقیقه ... یه دقیقه رها باشم؛ همین !

روی لبه ی کنار درخت ها ایستادم و به پایین نگاه کردم . دید کمی داشتم ولی به
راحتی می شد خارها رو تشخیص داد . شبیه من نبود؟ بود !
لبخندم به سرسبزی و با نشاطیِ همین درخت ها اما قلبت پر از خار و
زخمه ! آب بهش نرسید؛ به قلب من محبت نرسید!

از سر بی خوابی مثل شتر مرغ گردنم این طرف و اون طرف می رفت و در
آستانه خواب عمیقی بودم ولی بابا انقدر خوشگل و منظم رانندگی می کرد که
هر ده ثانیه یه بار سرم به پنجره می خورد . من فقط اون مأموری که بهش
گواهینامه داده رو پیدا کنم دیگه هیچی از خدا نمی خوام !
مگه گوسفند می بری مرد مؤمن؟

غذا سه تا ساندویچ بر بدن زدیم که مامان زهر مار مون کرد . هر پنج دقیقه با
افسوس لب می زد :

تکنیک های مخ زنی

-الهی بمیرم واسه طاهر م !الان با ابن شکمش کی کاره اش رو می کنه؟
بعد یه دهن کجی ای به بابا که نگاهش به اون در و داف های رستوران بود،
می کرد و به خوردن ادامه می داد. تازه من ظهر کارهای سه قلوها رو لو دادم
وگرنه صدی بر نود به جای طاهره سه قلوها رو می گفت. اینم شانس مایه !
حالا من تمام اوقات نگاهم به اون اکیپ دختر و پسر بود تا ببینم پسر خوشگل
داخلش هست یا نه که متاسفانه نبود. چرا !یکی خوشگل و چشم و ابرو مشکی
بود ولی بی ناموس دوست دختر داشت. هر چه خوشگل و دافه برداشتن و
فقط خاک بر سره اش واسه ما مونده !
با خستگی و صدای ضعیفی، درحالی که به سقف ماشین خیره بودم زمزمه
کردم:

-شاهزاده ی سوار بر وانت ملکه !ساعت چنده؟ کی می رسیم؟
هر چه قدر وایسادم، جوابی دریافت نکردم. اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم و
با حالت سوالی ای به بابا نگاه کردم که اصلا یه دنیای دیگه بود. چه طور
خوابش نمیداد؟
بابا !

مامان انگار که روی راحت ترین تخت دنیا خوابیده، با صدای بوق ماشین ها
هم بیدار نمی شد. یا این ها دیوونن یا من نرمال نیستم؟ باید خر به مغزت لگد
زده باشه که داخل ماشین بخوابی تا کمرت بترکه !
این بابا هم استغفر الله کر شده که !با حرص و عصبانیت ناشی از خستگی که
سعی می کردم با لبخند پنهانش کنم، از بین دندون هام غریدم:
-حاجی !بابا .

بازم جواب نداد. وات ده فاز واقعا؟ گاد کیل می !
ضربه ای به شونه اش زدم ولی جز اخمی ریز، چیزی دریافت نکردم و.

تکنیک های مخ زنی

خداوند دفع کنندگان خشم را دوست دارد. نمی زارن آدم آرامش داشته باشه اِبه
صندلی تکیه دادم و طی فکر مزخرفی، چشم هام رو محکم بستم و صدام رو
تا حد ممکن بالا بردم و با لحن بهت زده ای الکی ای جیغ زدم:

-وا مصیبتا! اقدس فشنگی این جا چی کار می کنه؟

بابا هیچ... مامان که بمب هیروشیما هم بیدارش نمی کرد، با شنیدن اسم اقدس
همچین چشم هاش رو باز کرد و دست بابا رو محکم گرفت که انگار در حالت
عادی اقدس دنبال باباست. بی چاره اقدس اِچه زن مظلومی هم هست!
بابا با حیرت به اطراف نگاه می کرد که با عربده ناگهانی مامان زبونم لال دو
سه تا سگته ریز و درشت پی در پی زد.

-اقدس؟ بازم این زنیکه؟ کو؟ اِکجاس؟

لب هام رو به هم فشردم و با لبخند ریزی مثل شتر مرغ به جلو خم شدم. با
آرامش گندَم رو جمع کردم و درحالی که مامان رو از بابای از همه جا
بی خبر دور می کردم گفتم:

-قبل از هر دعوا یکی بگه کی می رسیم؟

هوای تاریک و سرد، حس و حال عجیب جاده و سردرد با دعوایی که باعث
و بانیش خودمم واقعا دلچسب بود. گاد تتکیو!

بابا با کلافگی ضربه ای به فرمون زد و با بدبختی و غلط کردم پنهانی ای
نالید:

-زن به پیر، به پیغمبر، به امام زاده عسکر قسم اقدس...

لبم رو با شرمندگی گاز گرفتم و درحالی که به صندلی تکیه می دادم و گوشیم
رو، روشن می کردم گفتم:

-اقدس چیه؟ اقدس خانم اِکشمش دم داره.

مامان پوز خند تمسخر آمیزی چاشنی اِ نگاه گرد و عصییش کرد و کمی

تکنیک های مخ زنی

کمرش رو سمتم چرخوند. الان سخته می‌کنه! طبق عادت یکی دوتا ضربه بروسلی به پاش کوبید و با پیاز داغ زیاد گفت:

-کشمش؟ این زن نخوده، می‌فهمی؟ نخود از نیکه‌ی باد معده.

لبام رو از خنده به هم فشردم و سر پایین انداختم که ناگهان بابا سریع کنار خیابون ترمز کرد. حرکتش انقدر غیر منتظره بود که یه لحظه از شدت شک خشک شدم و سکوت تاریک شب و جاده چهارستون بدنم رو لرزوند. یه اقدس فشنگی ارزشش رو نداره که بچش رو بیرون بندازه. داره؟

مامان با تعجب بهم کرد و پرسید:

-خاک به سرم. چرا وایسادی؟

بی‌توجه به ملکه، مثل فیل خشمگین سمتم خم شد و پتو مسافرتی رو مثل تف سمت پرت کرد. پتو کل نگاهم رو تاریک کرد و لب‌هام مثل خط صاف شد. احساس می‌کنم یه جوری امروز بین‌شون دعوا انداختم که تا یک هفته‌ی دیگه هم آشتی نکنن. فقط به اقدس گفتم، همین!

صدای ترسناک و عصبی‌ش نشون از خیط بودن اوضاع می‌داد.

-نگار بگیر بخواب. اگر تا اصفهان لام تا کام حرف زدی شارژ بی شارژ. بگیر بخواب، زود باش.

سریع پتو رو از روی صورتم برداشتم و با لحن معترضی گفتم:

-خواهم نمیداد.

-اون ماس ماسک رو بزار داخل گوش‌هات، آهنگای مزخرفت رو گوش بده. اخم ریز و گنگی روی ابرو هام نشوندم و پرسشگر نگاهش کردم. درحالی که دهنم در آستانه کج شدن بود، خیره بهش هندزفریم رو بالا بردم و آروم گفتم:

-اینو میگی؟ آخه داخل ماشین سرم درد می‌گیره.

تکنیک های مخ زنی

همچین نفس عمیقی کشید که بازدمش کلهم الاجمعین روی صورتش پخش شد .
دست هاش دور فرمون مشت شده بود و مامان هم عقب نشینی کرد .لبخند
زوری ای زد و درحالی که آروم عقب می رفت زمزمه وار گفت:
فقط حرف نزن .
-باشه .

نگاهی به صورتش انداخت و وقتی دید خیلی خانومانه و با ادب سر جام نشستم
و لبخندی هم زدم، هوف بلندی کشید و دوباره راه افتاد .بیحواس دست هام رو
به هم قفل کردم و سریع پرسیدم:
-کی می رسیدم؟

پلک چدش از عصبانیت پرید ولی مگه منظورش از حرف نزدن، صحبت
درمورد اقدس نبود؟ مامان دستش رو به معنی خاک بر سرت سمت خم کرد
که دهنم رو کج کردم و ایشی گفتم .بعد سال ها از عصبانیت بابا حساب برد
وگرنه تا جایی که یادمه، آخرین بار که بابا از عصبانیت داد زد، بعدش از
کتکی که مامان نثارش کرد فریادش به هوا رفت .
-یک ساعت دیگه .

با ذوق و خوشحالی نیشم رو باز کردم و درحالی که به اطرافم نگاه می کردم
و از هیجان پاهام سرد شده بود، صدام رو تا حد ممکن بالا بردم:
-واهایی خودایا !بعد سه ماه دارم سه قلوها رو می بینم .مامان به نظرت اون
پیراهنی که واسه آرمان خریدی رو خوشش میاد؟ کتاب می خریدی بهتر بود؛
آرمان هلاک کتاب خونده .اون دو تا هم که هیچی ...من تقم واسه اونا خرج
نمی کنم .

ناگهان چیزی از دهنم گذشت و سیج سر جام نشستم .با حیرت چشم هام رو
گرد کردم و رو به مامان نالیدم:

تکنیک های مخ زنی

-یا ابر فرض! مامان بیتا خانوم اون پشت خفه نشده؟ گسنش نیست؟ من که می‌دونم گذاشتیش اون زیر تا خفه شه.

نگاه متأسفی بهم انداخت که سرم رو بالا و پایین کردم و با تردید و ترس پرسیدم:

-چیزیش نمیشه دیگه. مگه نه؟!!

بابا از داخل آینه جلو نگاهی بهم انداخت و همون‌طور خیره بهم لب زد:
-ملکه یه ذره آب بهم بده.

در همین حال صدای بوق ماشینی گوشم رو پر کرد و لحظه‌ای بدنم از ترس و وحشت خشک شد و مغزم قفل کرد. چیزی مثل این‌که روح و قلب نداری! نور ماشین دقیقاً جلوی چشم‌هام بود، من نمی‌خوام بمیرم. خدایا نکن این کارو با دل من!

دقیقاً بعد از جیغ وحشت زده‌ی مامان، بابا سریع فرمون رو چرخوند و از جلوی ماشین کنار رفت. خسته نباشی دل‌اور! سرم من بدبخت به پنجره خورد. از درد چشم‌هام سیاهی رفت. خدایا کجام رو بگیرم؟
با سرعت باور نکردنی‌ای دوباره ترمز کرد. هر سه تند-تند نفس می‌کشیدیم.
با درد سرم رو بالا آوردم و اخم ناشی از دردم خیلی طلبکار می‌زد. ترس رو فراموش کردم و با بغض و عصبانیت لگدی به کف مشاین زدم و جیغم به هوا رفت:

-چرا حواست نیست؟ بعد میگه من سلطان جادم. خو سلطان داشتی همه رو به چوخ می‌دادی!

درحالی که با ترس و وحشت هنوز هم نفس عمیق می‌کشید لب زد:
-نگار.

بله؟

نیم نگاهی بهم انداخت و چنان کلماتش رو ترسناک و رعب آور بیان کرد که تا خود دمِ درِ خونه یک کلام حرف نزد و دهنم رو بستم.
فقط ببند درِ دستشویی رو .

چشم‌هام از شدت خستگی دیگه واقعا سنگین شده بود. قرار بود یه ساعته برسیم ولی باباعه و هوش ریاضیه خیلی خوبش! ساعت دوازده رسیده بودیم و بسشتر محل در تاریکی به سر می‌برد. خستگی دلیلی نمی‌شد که لبخند نزوم و تمام دلتنگی‌ها رو برطرف نکنم. کیفم رو، روی دوشم انداختم و سریع از ماشین پیاده شدم .

در قدیمیه خونه و درخت‌های کنارش و حتی خونه‌ی همسایه‌های فضول لبخندم رو تشدید می‌کرد. این محله بهترین بود و هر نوع آدمی داخلش بود. همه و همه هم‌دیگه رو می‌شناسیم! سه ماه دوری کم نبود و از همین حالا دوست داشتم به تمام محله سر بزنم .

یاد سه قلوها افتادم و با هیجان و ذوق سمت در دویدم و کلید رو از جیبم درآوردم اما با صدای آروم مامان ایستادم و متعجب سمتش برگشتم.

-نگار! مگه نمی‌بینی برق‌های خونه خاموشه؟ حتما خوابیدن. آروم برو داخل، بعد بیا کمکمون تا این وسایل رو در بیاریم .

سریع سرم رو تکیه دادم و با نهایت احتیاط، آروم در رو باز کردم. لبم رو از شوق گاز گرفتم و به کل ناراحتی‌های بین راه رو فراموش کردم. با باز کردن در توسط من، بابا ماشین رو داخل آورد و سریع در رو بستم. از طرفی خسته بودم ولی وجدانم اجازه نمی‌داد مامان و بابا رو با این همه وسیله تنها

بزارم .

نگاهم به حیاط افتاد .موتور قدیمیه بابا کنار باغچه‌ی کوچک مامان خودنمایی می‌کرد و سمت چپ درخت خاطرات بود که خستگی رو از تنم دَر کرد . این درخت از ثانیه‌ی اول تولدم محل بازی‌ها و دعاها و دنیای کودکی من و سه قلوها بود .با این‌که بزرگ شدیم ولی از تاب نمی‌تونیم دل بکنیم .

گلدون‌های مامان رو از فاصله‌ی دور هم تشخیص دادم که پژمرده شدن؛ مامان بفهمه قیامت می‌کنه !امیر رو چه به مراقبت از گل‌ها !

انقدر آروم حرکت می‌کردیم که عمراً پسرها بفهمن ما اومدیم .مثلا ملکه خانم می‌خواست پسرهایش رو سوپرایز کنه ولی با فتنه‌گری من الان نه بابا حرف می‌زنه و نه با پسرها!

خیلی دوست دارم قیافه امیر رو وقتی ما بهش لبخند ملیح می‌زنیم، ببینم . انشاالله که خونه تمیزه و دست به اتاق من نزنن که غوغا به پا می‌کنم . رو به مامان آروم لب زدم:

-تنه من برم دستشویی، سریع میام .

با خستگی دستی به موهای رنگ شده‌ای کشید و سری تکون داد که با سرعت سمت خونه دویدم .با کلید آروم در رو باز کردم و کفش‌هام رو درآوردم .

حس عجیبی داشتم؛ انگار اولین بارمه که این خونه رو می‌بینم .سابقه نداشت پسرها این موقع بخوابن !با دیدن فضای تاریک ترسی به دلم نشست اما با فکر این‌که جن و روح و کوفت و زهرمار وقتی سه تا خر و دو تا بزرگوار رو هست عمراً سمت من بیان، دوباره لبخند زدم و با احتیاط قدم برداشتم . خدایا الان کدوم طرف برم؟

-رضای شاسگول !خب چیه خونه رو مثل قبرستون کردن .الان دستشویی

کدوم جهن ...

پام روی چیز نرمی فرود اومد؛ مقل شکم !تا بخوام به خودم پیام، تعادل رو از دست دادم و شپرق افتادم روی هر بی شرفی که بود .

شخصی که پام روی شکمش رفت، از ته حلق گفت «هرق» و بدتر از من سرش اومد .

از شدت شُک و ترس زبونم بند اومد و حس می کردم دو تا آدم کنارم هستن .

وای جن، شت روح !

از ترس عضلات بدنم منقبض شد و حتی قدرت پلک زدن نداشتم .

-وای !وای دلم !

آدم بود، آشنا هم بود !این کیه؟ با صدایش کمی آروم شدم و قدرت تکون خوردن رو پیدا کردم ولی همین که چرخیدم و دو تا چشم براق دیدم، کرک و پرم ریخت و دهنم تا دماغم برای عر بدهی الله و اکبری با شد که بی پدر دست روی دهنم گذاشت .

می دونستم ...از همین اول هم می دونستم چیزی به اسم آرامش داخل این خونه بی معنیه !

-هیش !هیش !آروم باش منم.

منم کیه؟ من «منم» نمی شناسم .از ترس بغض کردم و سریع صورتم از اشک خیس شد .بمیری امیر که می دونم همه چیز تقصیر خودته .از بغض نفسم بند اومد که با صدای شخص آشنای دیگه ای گریم شدت گرفت ولی به خاطر دست این طرف صدایی ازم در نمی اومد.

-مهر داد !بابا و لش کن خفه شد .نگار خانم، گریه نکن منم بهروز .

تا الان شده بیفتی روی کراش هات که رفقای صمیمی داداشتن و اون یکی

قشنگ بغلت کنه و اون یکی بشینه اشک هام رو پاک کنه؟ من تجربش کردم. بغض از بین رفت ولی چنان هول و متحیر شدم که پاهام بی حس شد و فقط تونستم خودم رو از بغل مهرداد بیرون بندازم. خاک بر سرم که بچه مثبت بودم و از لحظات نهایت استفاده رو نبردم.

این دو تا جیذاب این جا چی کار می کنن؟

در تاریکی زیاد چیزی مشخص نبود. بهروز سریع دو دستش رو، دو طرف صورتم گذاشت و با پاک کردن اشک هام که پر هام ریخت، خیره به چشم هام لبخند مضطربی زد و زمزمه کرد:

-نترس، باشه؟ شما مگه قرار نبود هفته بعد بیاین؟

جاش بود بگم هفته بعد رو ول کن؛ ننت موقع بارداری چی خورده که انقدر چشم هام خوشگله کثافت؟

یه جوری رفتم تو فاز که اصلا کرک و پرش ریخت. لعنتی! من نباید موقع هیجان خندم بگیره. نخند الاغ! مهرداد با همون چشم های خواب آلود و موهای بهم ریخته که امیر فداشون بشه، ضربه ای به شونه ی بهروز زد و زیر لب با حیرت نالید:

-سَکته کرد! آرمان اول منو می کشه، بعد تو رو. نگار خانم، هوی!

از هوی آخرش قلبم شکست و لبخند رو لبم ماسید. بگو ببینی! بگو هانی... هوی به اون دختر همسایت میگن بی احساس. بهروز پوفی کشید و درحالی که دست روی پیشونیم می گذاشت سرزنشگرانه لب زد:

-هوی چیه مهرداد؟ نمی دونی آرمان چه قدر سرش حساسه؟! آگه بفهمه حامله ای که.

قشنگ با جمله ی آخرش یک تته گند زد به تمام تصوراتم. این بشر خیلی با ادب بود؛ تمام فساد اخلاقیش تقصیر امیره. با حس دستش روی پیشونیم،

فرشته‌ی سمت راستم پشماش ریخت که سریع و خجالت زده عقب کشیدم و به سرعت دستش رو پس زدم. از لمس دستش حس منزجر کننده‌ای بهم دست داد و عضلات بدنم منقبض شد.

متعجب دستش رو پایین برد و بهم نگاه کرد که نفسم رو اروم و لرزون بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-خ...خوبم من.

-نگار! دختر کجا رفتی؟ اینجا چرا انقدر تاریکه؟! خاک به سرم، نگار! صدای آروم و متعجب مامان حکم تیری به پاهام داشت و از ترس لحظه‌ای خشک شدم. چه قدر تباه و خاک بر سر بودم که به جای این‌که پسرها رو لو بدم، تازه کمکشونم کردم! من هیچ... آرومان و بهروز بدتر مضطرب شدن. خونشون کوچه بالاییه و پدر و مادر هاشون راضی به رفتن بچه‌هاشون به خونه کسی نیستن.

ننه و بابای خودمم که به هیچ وجه از اومدن غریبه به خونه خوششون نمیاد! پس در نتیجه:

-به خاک فنا رفتیم.

خودمم اضافه کردم؛ چون آمریکا هم حمله کنه میگن تقصیر نگاره. یا همون نفس و بدن خشک شده از ترس، دست دوتاشون رو گرفتم و سمت تشک هل دادم. از منی که موقع ترس مجسمه میشم بعید بود؛ جاست کراش هام مهم بودن!

بی توجه به این‌که پای مهر داد رو له کردم و نفس واسه بهروز نگذاشتم، پتو رو، روی هر دوتاشون کشیدم و عجیب دلم می‌خواست همین مبل رو بکنم تو حلق رضا که راحت خر و پف می‌کرد. قیافشو! یه لحظه دلتنگی بهم دست داد و لبخند زدم اما با تشر مامان، همچین خودم رو وسط مهر داد و بهروز پرت

کردم که فقط خدا منو ببخشه .

از پوزیشن ناجور و وضعیتی که داشتم، خجالت زده و عصبی شدم و گریه‌م گرفت . از همون اولم می‌دونستم داخل اصفهان آرامش واسه من بی‌معناست . ناخودآگاه دو تا محکم به مهر داد کوبیدم که یعنی تا جایی که می‌تونید خودتون رو جمع و جور کنید.

-نگار با تواّم! کجایی تو؟

با صدایی که از شدت بدبختی گرفته شده بود، آروم گفتم:

-اینجام مامان !

بعد چند ثانیه مکث، حضورش رو بالای سرم حس کردم . موهایش منو کشته ابا صدای حیرت زده و آرومی گفت:

-بسم‌الله! تو چرا همچینی؟ اینجا دراز کشیدی که چی؟ داداشات کو؟

لبم رو گاز گرفتم و درحالی که همراه دوتا بدبخت، بیشتر در خودم فرو می‌رفتم، محکم چشم‌هام رو بستم و جوری که انگار خیلی اوضاع خیطه گفتم:
-همین‌جا خوابیدن . چیزه ... خیلی کمرم درد گرفت . اصلا سرم گیج میره نمی‌تونم راه برم .

از عمق وجودم اسم خدا رو فریاد زدم تا مامان اون چیزی که داخل ذهنشه بیان نکنه که کرد . مرسی خدا، آی لاویو !

-الهی بمیرم . خب چرا اینجا دراز کشیدی؟ پاشو برو داخل اتاق استراحت کن . اصلا حواسم نبود که این دوره سر دردت بیشتر میشه ! الان رضا رو بیدار می‌کنم به بابات کمک کنه .

نه تنها از درد کمر و شکم، بلکه از خجالت و بیچارگی گریه‌م شدت گرفت و پتانسیل خفه کردن اون دو تا رو هم داشتم . رضا اگر بیدار بشه خودشم نمی‌شناسه . یهو دیدی پسرا رو لو داد و هم خودش به خاک رفت، هم

تکنیک های مخ زنی

کراش هام، هم خودم که در هر صورت به خاک رفته محسوب میشم .
با بغض و حیرت و ترس، چشم هام رو گرد کردم و صدام رو اندکی بالا
بردم:

-نه! بیدار شون نکنی یه وقت .می دونی چه قدر رو خوابشون حساسن .به نظرم
وسایل رو بزارید فردا بیاریم .

یعنی دیگه واقعا تف به زندگی! زن شیر مادرت برو عقب .الان هیکل قناص
این دو تا رو له می کنی .شت! این دو تا چطور زنده ان اصلا؟ صدا نفس
کشیدنشونم نمیداد .

-نگار چرا داری گریه می کنی؟

از ته دل زدم زیر گریه و بی توجه به سه تا ابله، با بغض و درد بیشتر صدام
بالا رفت:

-مامان سرم درد می کنه؛ شیر مادرت برو قرصم رو داخل ماشین بیار .
از داخل تاریکی هم نگاه نگرانش رو حس کردم .خدایا غلط کردم! چندین گناه
تنها در دو دقیقه .حالا اصلا قرص ندارم؛ مامان معتقده قرص کبد رو نابود
می کنه و از هر راهی استفاده می کنه تا فقط قرص نخوریم .حالا رفته دنبال
چی رو نمی دونم!

به محض این که از خونه بیرون رفت، شتاب زده و ترسیده خودم رو به اون
طرف پرت کردم و پتو رو به سرعت از روی خفه شدگان دو عالم کشیدم .
هر چه اکسیژن بود رو به داخل ریه هاشون کشیدم .با شرمندگی، سریع بلند
شدم و خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

-ببخشید ...من مجبور شدم .حالتون خوبه؟

بهر روز نفس عمیق و بلندی کشید و تنها سرش رو تکیه داد .با بلند شدنش،

تکنیک های مخ زنی

حتی ذره ای هم نگاهم نکرد. می‌دونم این امر برای منِ دختر طبیعیّه اما چه کنم که از همون اول ازش خجالت می‌کشیدم. شرف بر درودت که به روم نمیاری!

نه نه! خودت خوبی؟ کم‌رت انگار داغون شد.

ایح ایح خندیدم و درحالی که سمت اتاقم می‌دویدم، تند-تند گفتم:

نه نه خوبم. سریع بیایید اینجا. از پنجره برید حیاط پشتی! فقط...

سریع به سمتشون برگشتم و به لباس‌هاشون نگاه کردم. قلبم بی‌محابا می‌کوبید و از استرس دستم یخ زده بود. لباس‌هاشون اصلاً مناسب هوای سرد شب نبود. مهرباد! با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت و با عجله پرسید:
-چیه؟

صدای قدم‌های مامان می‌اومد؛ جانم رفت، نفسم رفت، روحم رفت! نمی‌شد به اتاق پسرها برم و لباس بپارم. از استرس بدنم یخ زد و تنها تونستم در اتاقم رو باز کنم که یعنی گم شدید برید اینجا.

با ورودشون، منم سریع رفتم و بی‌حواس در رو قفل کردم. روشن شدن برق همانا و موج عظیمی از کثافت‌ها! این‌جا اصلاً شبیه اتاق من نیست.

متکا روی زمین پخش شده بود و انگار وسط تشک کشتی بودی. کتاب‌هام و لباس‌هایی که اینجا گذاشتم روی کمد و میز و حتی لبه‌ی پنجره خودنمایی می‌کردن. آب رنگ‌هام خشک شده بود و مداد رنگی‌ها هم شکسته بود. پنجره چرا بازه؟

از حیرت و شکی که در این چند دقیقه بهم وارد شده بود، به دیوار تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-امیر عوضی!

تکنیک های مخ زنی

بهر روز با حالت ضایعی آب دهنش رو قورت داد و خیره به متکا، زمزمه کرد:

-عه ... اینجا اتاق شما بوده؟

برق های حال روشن شده بود و اوضاع شدیداً خیط بود. مو به تنم راست شده بود و ناخودآگاه گردنم رو خم کردم. درحالی که از خشم تند-تند نفس نمی شکیدم و بدنم تیک برداشته بود، چشم هام رو محکم بستم و لب زدم:
-آقا بهروز. یعنی شما هم اومدید اتاق من؟

مهر داد حیرت زده به کف زمین که رسماً طویله بود نگاه کرد و آروم جواب داد:

به خدا امیر گفت اتاق خودش.

بعد شما نگفتید چرا داخل یه خونه دو اتاقه، هر دو اتاق مال امیر باشه؟ امیر آبرنگ داره؟ امیر رمان من پیش از تو می خونه؟!
صدای مامان ر عشه ای به تنم انداخت:

-نگار! داخل اتفاقی؟ صدای چیه؟

دندون قروچه ای کردم و بی توجه به نگاه شرمسار شون، سریع سمت کمد قدیمی رفتم و دو تا از کت چرم نرمخروهای جامعه که قدیمی شده بود رو برداشتم. سریع دستشون دادم و درحالی که صدای مامان اعصابم رو به هم می ریخت، زیر لب با خشم غریدم:
-اینا رو بپوشید. داخل حیاط پشتی دمپایی هست. مواظب لبه ی پنجره باشید، تیزه!

-نگار خان ...

زهرمار! دندون قروچه ای کردم و درحالی که بدون اندکی نگاه، سمت در اتاق می رفتم، ولوم صدام رو پایین بردم اما همچنان ازت متنفرم خاصی داخل

صدام بود .

-داخل اتاق پسر را اگه وسایلی دارید جمعشون می کنم .باید برم متکاتون رو جمع کنم تا مامان متوجشون نشده ...هرچند اگه شانس آورده باشیم .
بعد اتمام جلم، به محض چرخوندن سرم، یک جفت چشم قهوه ای درست نزدیک دیدم .ترسیده به در چسبیدم که موهایش رپیه حالت نازی بالا داد و با لبخند مهربونی نگاهی به صورتم انداخت و زمزمه وار گفت:
-من نمی دونستم اینجا اتاق توعه و اتاقتون رو عوض کردی .متاسفام !
راستی ...

سریع سمت رمان که روی میز قرار داشت و برگه هاش چروک شده بود رفت و برداشتش و دستم داد .با حیرت به دستم نگاه کردم که خیلی غیر منتظره ضربه ای به نوک دماغم زد و بی توجه به منی که قربانی این کثافت کاری ها بودم چشمتی زد و گفت:
-منم این رمان رو خوندم .خوش سلیقه ای !
نگار نخند .وای، وای !چرا باید خندم بگیره؟ نفسم رو حبس کردم و بیشتر ازش فاصله گرفتم که سریع سمت پنجره رفت و بایه پرش به اون طرف دوید .مهر داد دستش رو بالا برد و با خنده ی شیطونش که معصومیت خاصی داخلش بود گفت:

-خدا حافظ انار کوچولوی آرمان !

هر دو رفتن .مامان هم پشت در خودش رو جر داد !اون سه تا نره غول بازم بیدار نشدن .

-نگار .نگار چرا حرف نمی زنی؟ خوابیدی؟ چرا این قفله آخه .بچه چت شده !اَسد بیا بچه مُرُد .رضا ...پسر بیدار شو این کلید یدک کو؟

تکنیک های مخ زنی

بی توجه به قیامتی که اون پشت شده بود، خیره به پنجره کتاب رو در بغلم فشردم و جیغ خفیفی کشیدم. این بشر چه خوب حرف می زنه! لبخندم کش می اومد اما کی خبر داشت که همه و همه تکنیک های مخ زنی بود! با هر بدبختی ای که شده از فکر و خیال حرکت سگ مصبش در اومدم و تازه موقعیت مامان رو دریافتم. خودشو جر داد این زن! نفس عمیقی کشیدم و خیلی عادی جلوه دادم. کتاب رو سریع روی میز گذاشتم و انگار نه انگار که دوتا پسر غریبه رو با اسفناک ترین وضعیت از خونه بیرون کردم، از اتاق بیرون رفتم.

یَک سَمی دیدم که اصلا نگو و نپرس! بابا که اصلا به یک طرف مبارک نبود که من زندهم یا مرده؛ با اخم در حال چک کردن گاز و لوله های آب بود تا یه آتو از پسر بگیره.

امیر با پشیم های ریخته و نگاه بهت زده به مامان و بابا نگاه می کرد. چشم ها پف کرده، پیژامه گورخری و موهای ژولیده اش کل ابهتش رو برد زیر سوال. رضا بدبخت که از جیغ های مامان جون از تنش رفته بود و درحالی که هنوز موقعیت رو درک نکرده بود و پیژامه اش از پاش در می اومد، داخل جاکفشی دنبال کلید بود و با حرص و خواب آلودگی داد می زد:

-مادر من حتما داره یه غلطی می کنه، الان من کلید رو از کدوم جهنمی پیدا کنم؟

تا سرش رو چرخوند و با نیش باز من روبه رو شد، پوف بلندی کشید و محکم در جاکفشی رو بست و بهم اشاره کرد.

-بیه! اینم دخترت. زنده ست هنوز متاسفانه.

مامان با اخم های نگران سمتم اومد و دستم رو گرفت. از این که این طور نگران و عصبیش کردم، لبخند شرمنده ای زدم و سریع و آروم گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-خوبم قربونت برم .می خواستم لباس عوض کنم، گفتم بابا یهو نیاد داخل .
نگاه آرومی به صورتم انداخت و آروم و متین سرش رو تکون داد و کنار
رفت .یعنی همین کنار رفتنش کافی بود تا من آرمان خواب آلود و مضطرب
رو ببینم و انقدر از دیدنش خوشحال بشم که بی توجه به عالم و آدم جیغی بکشم
و مثل مارمولک بچسبم به هیکل قناصش !
بدبخت از شدت شوک بغل بروسلی من، روی پای امیر نشست و جیغ من و
امیر یکی شد .

-وای نگار !آخ نگار !باز تو اومدی زشت .پاشو آرمان .
آرمان با حیرت خودش رو کنار کشید؛ ولی خاک بر سر من که انقدر عاشقانه
بغلش می کردم .دستم رو محکم دور کمرش حلقه کردم و با ذوق گفتم:
-عوضی من برگشتم .مامان گفت بهت نگم .سوپرایز !
هنوز تو شوک لحظه بود و با تعجب بهم نگاه میکرد که چشمکی زدم و آروم
ادامه دادم:

-مهرداد و بهروز رو فراری دادم .نگران نباش !
با پشیم های ریخته خندید و بالاخره بغلم کرد .ولی من حق داشتم بهش بگم
شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم .مهربونی لبخندش نظیر نداشت .موهای
کوتاهم رو به هم ریخت و با انداختن بوس کوتاهی روی لپم، چشمک دلربایی
زد و گفت:
-دمت گرم انار .

-باز این لوس نُر زشت اومد .اه اه !
با خنده از بغل آرمان جدا شدم اما دستش رو ول نکردم .درحالی که به ریخت
نحس رضا می خندیدم، دستم رو داخل هوا تکون دادم و گفتم:
-چه طوری بزغاله؟

تکنیک های مخ زنی

زبونی برام در آورد که دهنم رو با چنندش بر اش کج کردم. بی توجه به من دستش رو دور گردن بابا حلقه کرد و با خوش رویی و پاچه خواری گفت :
بَه سلطان جاده ! می گفתי یه خری جلوت قربونی کنیم .

بابا با بی تفاوت ترین حالت ممکن نگاهی به قد رضا که ازش بیشتر بود انداخت و به امیر اشاره کرد و گفت:

-اینو قربونی می کردی .

بعد هر هر دهنمون رو اندازه کرگدن باز کردیم و دست جمعی به قیافه امیر خندیدیم. این امیر هم که کلا جنبه نداره بی شعور، لگد محکمی به پای من زد و با بدخلقی گفت:

-خفه بمیر الاغ !

با حرص و درد پام رو گرفتم و غریدم:

-الاغ تویی با این لگدات .

آرمان طبق معمول پشت من در اومد و با اخم دستم رو عقب کشید و تشر زد:
-امیر صد دفعه گفتم انقدر نزن به پاش. تازه اومده، خسته ست .

امیر اخمی کرد و با سلام و خسته نباشید دلاور کوتاهی به بابا، دوباره زیر پتو رفت و با نکره ترین صدای ممکن گفت:

-اهالی محترم طویله به جز اسد و زنش، خفه شید می خوام بخوابم .

بابا خسته بود و گرنه حالا حالا ها بساط گیر دادن به پسر را رو داشتیم؛ پیژامه ی آرمان رو از روی مبل برداشت و درحالی که سمت اتاق پسر می رفت زیر لب گفت:

-هرکس سر و صدا کنه خره شب بخیر !

همگی خیره به درب بسته شده ی در بودیم که رضا چونهش رو سمت من برگردوند و آروم گفت:

تکنیک های مخ زنی

-الان بابا چرا رفته داخل اتاق ما؟

آرمان خمیازه های کشید و زیر بغلش رو خاروند که با دهن کج شده از چندشناکی کارش ازش جدا شدم .
-رفته پیش زنش دیگه .

دوباره سکوت کردن که این دفعه امیر با نگاه کار آگاه گجتانه ای سرش رو از زیر پتو بالا آورد و با تعجب پرسید:

-الان مامان چرا به ما سلام نکرد؟ سلام چیه؟ بوس هم نکرد ! اصلا دفعه های قبلی درحالت عادی تا کل صورتمون رو بوس نمی کرد، ول کن نبود .

اونا هر لحظه بیشتر تعجب می کردن اما منی که تمام فتنه ها زیر سر خودم بود، با لبخند ضایعی به خونه نگاه می کردم و زیر لب می گفتم:
-واهایی دلم واسه خونه تنگ شده بود .
-نگار .

بسم الله قاسم الجبارین ! گلویی صاف کردم و شالم رو در آوردم . درحالی که سمت دستشویی می رفتم گفتم:

-من برم دستشویی رو هم نگاه کنم . خیلی دلم واسش تنگ شده .
یه جوری دستم از پشت کشیده که اصلا تف بر زندگی ! با درد چشم هام رو بستم و نفسم رو حبس کردم که صدای خشن امیر رو کنار گوشم شنیدم .
-نگار خر ! باز چه فتنه ای ریختی که مامان و بابا اینجوری کردن؟
بلافاصله آرمان با حرص دستش رو گرفت و به عقب هل داد که نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم . پوست حساس دستم قرمز شده بود و ناخودآگاه از حرص بغض کردم و سرم رو پایین انداختم . وحشی !
صدای عصبی آرمان تا اون طرف خیابون رفت:

تکنیک های مخ زنی

-امیر کاری نکن نصف شبی با جفت پا پیام تو حلقه. چرا دستشو می پیچونی؟ مثل آدم ازش بپرس احمق. نگاه دستشو و چطور قرمز کردی. همین نگار چند دقیقه پیش گندمون رو جمع کرده بود. امیر چند بار پشت سر هم پلک زد و با تعجب پرسید: -کی؟ نگار؟ بهروز و مهرداد؟ نگار فراریشن داد؟! رضا با هیجان روی مبل نشست و انگار که فیلم سریع و خشنه، با شور و شوق رو بهم گفت:

-جون من؟ راست میگه نگار؟ چهطوری؟ من کمک پسرا به بابا برای پروندن خواستگارهای اقدس رو لو دادم و تا همین چند دقیقه پیش روی شکم دوستاشون لم داده بودم. شت شت شت! هرطور شده باید بحث رو عوض کنم. آب دهنم رو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم. تا نگاهم به اتاقم افتاد، همه چیز از یادم رفت و دوباره بدنم تیک برداشت و ناخودآگاه گردنم خم شد. دندان قروچه ای از خشم کردم و اشکم رو پس زدم. درحالی که تند-تند نفس عمیق می کشیدم با حرص و عصبانیت غریدم: -وسایل اتاقمو خراب کردید هیچ... دوست هاتونم بردید اونجا. من تحمل شما رو هم داخل اتاقم ندارم. رضا با چشم های گرد شده به اتاقم نگاه کرد و زیر لب گفت: -گندش در اومد.

آرمان لبخند مضطربی به روم پاشید و با لگد جانانه ای به پای امیر، دستم رو گرفت و تند-تند گفت: -به خدا خواستیم تمیزش کنیم. نمی دونستیم تو میایی.

تکنیک های مخ زنی

اما دیر شده بود؛ چون من از شدت عصبانیت گریم گرفت و تک-تک سلول های بدنم خواستار رها شدت از این حس منقبض شدن بودن. با عصبانیت چشم هام رو بستم و بی توجه به عالم و آدم جیغ گوش خراشی زدم: -مامان! من اتاقم می خوام.

-وحشی، لوس، زشت، احمق، بی استعداد، بی سلیقه خاک بر سر همیشه ساده، خدازده.

بی توجه به فحش های امیر، با چندش و ناراحتی صورتم رو درهم کردم و رو به آرمان دستم رو سمت کدم گرفتم و گفتم: -اونجا رو هم تمیز کن جیگر. دیگه تمیز شد خداروشکر.

رضا که همون اولش دست به سیاه و سفید نزده بود، سیبی گاز زد و به قاب در تکیه داد.

-واقعا برات متاسفم! هرگز از دواح نمی کنی با این اخلاقت. حالا اتاقت نامرتب باشه چی میشه؟ ساعت ده صبح بابا بیدار مون کرد که بیا بار ماشین رو خالی کنیم. اینم از اتاق خانم ...

آرمان با تمسخر نگاهش کرد و زیر لب گفت: -خیلی خسته شدی انگار! برو یه چایی بخور.

رضا با خندیدنش چال لپش رو نشون داد. موهایش بور بود؛ مثل پوست و چشم هاش. صورتش از این ها بود که خال زیاد داشت و شنگولی و شیطننت از سر و روش می بارید.

امیر رو با خستگی وسط اتاق دراز کشید که با حرص لگدی به پاش زدم و گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-بلند شو! عرق کردی، الان اتاق بوی عرق می‌گیره .

با بیچارگی ادای گریه درآورد و زیر لب گفت:

-ازت متنفرم نگار . چرا اومدی؟ داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم دیگه .

-گمشو بابا .

موهای بلند قهوه‌ای رنگ و چشم‌های قهوه‌ای متاسفانه شبیه من بود . صورتش

استخوانی بود؛ این بشر فقط می‌خندید، قشنگ می‌فهمیدی که داخل سرش

افکار پلید هست . هر وقت می‌خنده، انگار داره پوزخند میزنه و میگه آمریکا

هیچ غلطی نمی‌تواند بکند !

آرمان مظلوم ... موهایش فر بود و به پوست سفیدش می‌اومد . مثل رضا خال

زیاد داشت و بسی خوشگل بود . اصلا آقا بود و مهربونی یعنی آرمان !

متکا همه مرتب روی هم بودن کتاب‌های به ترتیب حروف الفبا کنار میزم

چیده بودن و لبس‌هام رو به کمک آرمان داخل کمد چیدم . وسایل مامان و بابا

اون گوشه انیتم می‌کرد؛ خب بیا بچینشون دیگه !

فرش گل‌دار و بالشت مورد علاقم تقریبا شبیه هم بودن . گل‌دون هم که خشک

شد . خاک بر سر امیر ! تخت هم ندارم؛ سزاوار به دلم . همین اتاق ساده بهتر

از طویله‌ی قلوهاست .

با ذوق و آرامش دست‌هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

-آخیش ! بالاخره به آرامش رسیدم .

بی‌توجه به نگاه حسته پسر که از صد تا ازت متنفرم بدتر بود، از اتاق بیرون

رفتم اما رضارو از پس سری بی‌نصیب نگذاشتم . ذوق زده از کنار

مبل‌های ساده و تلوزیون که روبه‌روش بود گذشتم . مامان داخل آشپزخونه

کوچیک که متاسفانه کنار دستشویی بود، صبحونه درست می‌کرد .

-نگار سریع برگردیا، الان صبحونه آمادست بعد هم زنگ بزن بابات بگو کجاست. این گلا رو هم باید درست کنم، بالشت ها هم کثیفه .
باز شروع شد؛ خدایا ابا بیچارگی و ایسادم و پوفی کشیدم. مردمک چشم هام رو سمتش برگردوندم و آروم و حرصی گفتم:
-باز کنیز بدبخت تر از من پیدا نکرد.

با بی حوصلگی از حرف های ماما سمت حیاط رفتم. دیدن درخت بزرگ و تاب کنارش، لبخندی مهمون لب هام کرد. سریع سمت مرغ دونی رفتم و ذوق مرگ که انگار پلنگ مازندران داخلش، خم شدم.
بیتا خانوم با همون هیکل ریغو و پرهای نداشتهش که شبیه خروس داخل موآنا بود، بی هدف راه می رفت و قدق می کرد .
-عزیزم !حتما گرسنه ته .

ظرف دونه های گندم رو برداشتم و مشتی گندم کنار بیتا ریختم. انقدر آی کیوش بالا بود که سریع سمت نون خشک های گوشه ی مرغ دونی رفت و شروع به خوردن کرد .
با خنده به عقب هلش دادم .
-نه بیتا خانوم !دونه ها رو بخور .

همون لحظه با دیدن غاز بزرگ امیر، لبخند روی لب هام خشک شد و ناخودآگاه با اخم بیتا رو بغل کردم و عقب رفتم. همش سمت بیتا خانوم میاد ! عاشقش شده. من می دونم ...حسش می کنم .
-برو که می گیرم پرپر ت می کنم دزد مرغ .
مثل بز به بیتا خانوم زل زده بود. قضیه اونجا ترسناک بود که به پشت بیتا خیره بود !قشنگ پشتش !

تکنیک های مخ زنی

با حرص نفسم رو بیرون دادم و بهش پشت کردم که همون لحظه صدای بوق ماشین بابا به گوشم خورد. متعجب به در چشم دوختم؛ چه بوق بوقی هم راه انداخته!

در حیاط رو سریع باز کردم و کنار رفتم. با دیدن گوسفند پشم آلودی روی ماشین بابا کفم برید و پرای بیتا خانوم ریخت. با حیرت به ماشین زل زدم که بابا پیاده شد و خیره به چشم های گرد من، خندید و گفت:
-انار بابا! برات همزادتو آوردم.

تند-تند پشت سر هم پلک زدم اما بی توجه به من خوش خوشان سمت خونه رفت و داد زد:

-ملکه بیا که امشب می خوام اون کله پای دیروز رو جبران کنم.
یا ابلفضلی زیر لب گفتم و به چشم های گوسفند خیره شدم؛ اما اون به بیتا خانوم خیره بود.

بیه! همین مثلث عشقی رو کم داشتیم.
با هر نگاه به گوسفند، تنها نگاهش سمت پشت بیتا بیشتر می شد. اخمی بین ابرو هام نشوندم و به بیتا خانوم خیره شدم.

-این ریفو کجاش صندوق داره؟ ناموسا به کجاش نگاه می کنی؟!
پوفی کشیدم و بیتا رو، روی زمین گذاشتم. سمت خونه دویدم و همزمان داد زدم:

کِی کله پا داریم؟ من نمی خورم، ماما یه چیز دیگه واسه من درست کن.

امیر با یه حرکت از روی دسته ی مبل پرید و درست کنار بابا نشست و همزمان ستم با نهایت بدخلقی گفت:

تکنیک های مخ زنی

-چه شت ها ! غذا کله پاچه ست والسلام باید بخوری، نخوری هم سهمتو من می خورم .

چشم هام رو با چندش ریز کردم و دندون های بالایم رو، روی لب های پایینم بردم و اَداش رو در آوردم:
-سهمتو من می خورم .

به حالت عادی برگشتم و مثل سگ دروغی سر هم کردم .

-اگر قرار باشه سهم من به تو برسه خودم به زور هم که شده همشو

می خورم تا صدای ترکیدنت بیاد ایشالله!

خنده ی تمسخر آمیزی کرد و همون موقع صدای حرص درآر رضا از اتاق اومد که با نهایت شرارت داد می زد:

-امیر نظرت چیه فردا بعد خوردن سهم نگار، جمجمه گوسفند رو بزاریم لای لباس های نگار؟ چه بویی بگیرن، به به !

از تصور بوی وحشتناک و چربی چندشش، بدنم منقبض شد و ناخودآگاه رم رو پایین انداختم و همراه با بستن چشم هام، دندون قروچه ای کردم .دیگه مثل قضیه اتاقم نمی گذرم؛ تا خود جمجمه رو نکنم داخل فیها خالونشون ول کن نیستم .

خنده ی امیر همچین رید به اعصابم که فقط الله اکبر !تند -تند نفس کشیدم و با فکر این که بابا بهشون اجازه نمیده، سرم رو بالا بردم .با دیدن لبخند و چشمک ناگهانی بابا، متعجب چونه م رو بالا دادم که به کنارش اشاره کرد و مهربون گفت:

-بیا اینجا انار بابا .

لبخند شیک و بترکی به امیر حسود زدم و کنار بابا نشستم .با نشستن دستش دور شونهم، فهمیدم که غیر مستقیم داره میگه این دو تا ابله هیچ غلطی

نمی‌کنم. منتظر بهش خیره شدم تا حرفش رو بزنه اما ورود آرمان اجازه نداد.

درحالی که کتابی که واسش خریده بودم رو با شوق و اشتیاق نگاه می‌کرد، لبخند مهربون و نگاه مشکی رنگش رو نثارم کرد و همون‌طور که محکم به پس‌گردن امیر می‌زد، رو بهم گفت:

-انار عجب کتابی خریدی! خیلی خوبه، حتما می‌خونمش. راستی... نگاه اخم‌آلودی به امیر انداخت و آروم ادامه داد:

-فردا که کله پا داشتیم، می‌برمت فلافل‌ی حشمت چلاقه. خودمم زیاد خوشم نمیاد!

می‌دونستم عاشق کله‌پاچه‌ست؛ اما این‌که به خاطر من داره ارزش می‌گذره انقدر برام ارزش داشت که دلم می‌خواست همچین بغلش کنم که امیر جز غاله شه از حسادت!

با نشستن آرمان روی مبل کناری، سریع از بغل بابا جدا شدم و خودم رو کنار آرمان جا دادم. این پسر همه چیز من بود! به کتابش خیره شد، مثل نوزادی که کارهای مادرش رو تقلید می‌کنه، به کتاب نگاه کردم و حلقه شدن دستش دور شونم لبخندم رو تشدید کرد.

مامان داخل آشپزخونه درحال مرتب کردن وسایلی بود که پسر ا خرابشون کرده بودن. بابا با خوش‌رویی بهش زل زد و گفت:

-ملکه یه چایی واسه ما بیار.

امیر سریع سرش رو تکیه داد و بی‌ادبانه داد زد:

-ملکه منم می‌خوام.

پس سری بابا به گردنش هم‌زمان شد با نگاه عصبی مامان و غرغره‌های زیر لبش که قشنگ معلومه که دنبال یه فرصت طلاییه که پسر ا رو از سه ناحیه

تحتانی جر بده .

آرمان سمت گوشم خم شد و آروم زمزمه کرد:

-مامان چشه؟ صبح هرچه خواستم باهаш حرف بزnm همش پشت چشم نازک می کرد .

لب هام رو به هم فشردم و زیر چشمی نگاش کردم .

-چیزی نیست؛ دلش واسه طاهره تنگ شده حتما .

-آها! اشیراز خوب بود؟ همتا چطوره؟ حوصلت سر نمیرفت اونجا .

با لبخند ریز و همیشگی خدا خجالت زدم سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه! با همتا و طاهره بازی می کردیم . درس هم می خوندم؛ محمد هم بعضی مواقع یه جاهایی می بردمون . هر شبم با مامان و بابا یه دعوا می شد . همتا واست یه نقاشی ناب کشید .

خنده ای آخر جلم لبخند روی لبش آورد . من آروم، آرمان آروم، طاهره هم آروم ... امیر و رضا به کی رفتن؟ زرت ... به بابا رفتن حتما . حتی مامان هم آروم و سر به زیر نیست!

-پس بعدا بهم نشونش بده . مهرداد از دلآوری های دیشبت گفت، انگار خیلی کالری سوزوندی .

خندیدم، اونم چه خنده ای! یه بغض و غلط کردم سمی پشتش بود که فقط خدا نکنه آرمان بفهمه . انشالله کراشم انقدر فهمیده ست که واقعیت رو لو نداده .

سریع بحث رو عوض کردم و کمی سرم رو عقب بردم .

-خب، تو چه طور گذروندی؟ کلاس هاتون تموم شد؟

به کتاب خیره شد و خیلی ضایع لبخند زد؛ انگار یه غلطی کرده که من

نمی‌دونم .

-آره !بیشترش درس بود، کلاس ریاضی هم تموم شد .ترم بعدش آبان ماهه .
با بچه‌ها زمین فوتبال می‌رفتم، شبا هم بیشتر داخل کافه‌ی سر کوچه
می‌گذشت .

با افسوس سرم روبه مبل تکیه دادم و خیلی احمقانه دهنم رو باز کردم:
-کاش پسر بودم تا مامان می‌گذاشت پیش شما بمونم .حتما خیلی با دوست‌هات
بهت خوش گذشته، اونجا خیلی اذیت می‌شدم .
با صدا زدن‌های مکرر مامان واسه صبحونه، بوس سریعی روی لپم گذاشت
و با مهربونی زمزمه کرد:

-امشب واسم همه رو تعریف کن .بدو صبحونه بخوریم !
صبحونه هم که فقط کرم ریزی های امیر و رضا واسه خندوندن مامان و
اذیت کردن من و سرزنش کردن‌های بابا بود .این وسط فقط من و آرمان
آدمیم ...تا حدودی!

لیست رو، روی میز مبل گذاشتم و با لحن فیلسوفانه‌ای گفتم:
-این‌طور که حساب کردم، من فقط شش تا دفتر صد برگ با نوک پنج دهم و
یه خطکش آهنی، جلد کتاب و یه خودکار می‌خوام .دفتر طراحی و خطاطی
هم که دارم !عه ...

خودکار رو با ذوق بالا بردم و ادامه دادم:

-آهان !جوراب هم ندارم، مامان نرم کنندم تموم شده؛ مال خودت رو بهم
میدی با هم استفاده کنیم؟

درحالی که چایی می‌خورد و به تلوزیون خیره بود، با لبخند نابی گفت:

-آره دخترم. قربونت برم که انقدر عاقلی و از وسایلت درست استفاده می کنی. لباس و کفش های پارسلتم هنوز انگار جدیده. خداروشکر دخترام مثل بعضیا نیستن که روز به روز پاککن گم می کنن. بابا کنار زنش نشست و با تاسف به پسرای بدبخت زل زد و به من اشاره کرد.

-از این یاد بگیرید که مداد نوکیش مال کلاس پنجمشه. کیفشم مال کلاس هفتمشه! یعنی خاک بر سرتون. یه ذره نظم و انضباطتون مثل نگار بود دیگه هیچی از خدا نمی خواستم.

حالا الان مثلا از پسرا عصبانین و گرنه سابقه نداشت سرکوفت من و بزنین. با خنده به پای مامان تکیه دادم و به حرص خوردنشون چشم دوختم.

امیر با حرص لیست خریدش رو، روی میز کوبید و گفت:

-می خواین نخرید خب بگید نمی خریم دیگه. چرا سرکوفته این خرو می زنید؟ رضا هم به تبعیت از امیر سرش رو تگون داد و طلبکارانه صداش رو بالا برد و یَک به یَک لیستش رو گفت.

-مداد نوکی سه عدد همراه نوکشون، پاککن سه عدد، تراش سه عدد، مداد سه جعبه، جلد کتاب چون کتاب های ما زیاده شش تا، سه پَک کامل نقاله و گونیا و خطکش با ماشین حساب، جوراب چهار عدد به همراه یک جوراب نانو و اسه امیر، کیف آرمان خراب شده زیپش، ماژیک فسفری از هر رنگ سه تا، غلط گیر و خودکار و ماژیک سه جعبه ...

تازه یه چندتا کتاب کمک درسی می خوایم، حدوداً هفده تا. یه چندتا مؤسسه هم خودم و آرمان پیدا کردیم که اسم بنویسیم و اسه آزمون های هفته ای.

شهریه ها نفری سه ملیونه. البته به مدیرمون زنگ زدم گفته شهریه ها رو باید همون اول سال بدید که نفری نهصد تومنه.

لباس مدرسه های پارسالمونم خراب و کهنه شده که باید شماره خیاطی رو از مدرسه بریم بگیریم. فکر کنم هر دست لباس بشه دویست و پنجاه هزار. با حیرت به نگاه خونسردش زل زدم و آروم انگشتم رو سمتش گرفتم و بهت زده زمزمه کردم:

-ریال؟

-نه تو من.

بدنم در همون حالت خشک شد و مغزم ترکید، اصلا نفس کم آوردم. چه خبره؟ مگه سر گردنه ست؟! اینا فقط درخواست یه پَک کامل شورت نکردن. مامان و بابا جوری خشک شون زد که قشنگ معلومه یاد و خاطر موجودی حسابشون شوک عظیمی بهشون وارد کرده. آرمان به سکوت حال نگاه کرد و لب هاش رو به هم فشرد. لیست رو از رضا گرفت و لبخند آرامش بخشی زد:

-فکر کنم یکم زیاد شدن، الان کمشون می کنم.

امیر با پررویی لیست رو وحشیانه ازش گرفت و طلبکارانه صداش رو بالا برد. لال شی تو پسر!

-چی چی و کم کنی؟ خب همش لازمه. من سال دیگه کنکور دارم، نباید رفاه من فراهم شه؟ تازه کلاس های ریاضی و فیزیک و زبان و شیمی رو یادم رفت بگم.

آرمان با حرص دستش رو فشرد و زیر لب غرید:

-امیر خفه شو.

رضا هم با نگاه های من بالاخره به عمق فاجعه، یعنی موجودی کارت بابا پی برد و با لبخند ضایعی ضربه ای محکمی به پای امیر زد و گفت:

-آره! فکر نکنم همش ضروری باشه. مگه نه امیر؟

تکنیک های مخ زنی

امیر متعجب از این تغییر سریع رضا، سر چرخوند و بهش زل زد و در همون حال سعی در گرفتن لیست از دست آرمان داشت. رضا هی لبخن می زد و با سر به بابا اشاره می کرد که یعنی نفهم خر بابا دستش تنگه و پول نداره، شرمندش نکن.

مجدداً با لبخند ملیحی تکرار کرد:

-مگه نه امیر؟

امیر یکم پلک زد و نگاه ما سه تا امیدوار شد که قشنگ زد رید به کل ریشه‌ی خانواده:

-نه.

مامان با حرص محکم به پاش کوبید و عصبی زیر لب غرید:

-نفهمی تا کجا؟ تا کی؟

بابا لبخند شرمنده‌ای زد و با غم و اندوه سرش رو پایین انداخت و آهی زیر لب کشید.

-هعی... نه پسر، رضا! نمی‌خواد داداشتو مجبور کنی. خودم هرطور شده پول لوازم‌تون و جور می‌کنم. وظیفه اصلاً ایه چندتا رفیق هم دارم میگم بهم پول قرض بدن. به خدا شرمندتونم که هیچوقت نتونستم یه شرایط خوب واستون جور کنم.

مامان با بغض دست روی دهنش گذاشت و نالید:

-اَسد این‌طوری نگو.

درحالی که شر شر اشک از چشم‌هام می‌بارید سیبی از روی میز برداشتم و گاز زدم. فضا چه‌قدر دپ شدم، سوس ماس خواهشا! آرمان شرمنده لیست رو کنار گذاشت و دست بابا رو گرفت.

بابا اصلاً این حرفو نزن. اصلاً بیشتر اینا ضروری نیست، فدای سرت. ما

تکنیک های مخ زنی

همه چی داریم .

رضا هر وقت مهربون و آروم می شد، این چشای درشت و گریه ایش و فیس معصومش اصلا اجازه نمی داد که فکر کنی این بشر خره .

- راست میگه بابا ! تازه فکر کنم لباس های پارسالمون هنوز قابل استفاده باشه .

این وسط امیر سگ با اخم بی شعورانه ای مثل بچه ها به حالت قهر سرش رو برگردوند و گفت:

- کجا قابل استفادمن؟ من یَک یَک این لیست رو می خوام .

با حرص دماغ رو بالا کشیدم و همراه با داد عصبی رضا و نیشگون دردناک آرمان، سیب رو سمتش پرت کردم و جیغ زدم:

- چه قدر خری تو ! ببند اون فکتو . همتا بهتر از تو می فهمه .

در حال آدم کردن امیر بودیم که بابا با همون سر افتاده و نگاه شکسته، بلند شد که همه ساکت شدیم و بهش چشم دوختیم . زیر لب آروم گفت:

- ملکه اون پیراهن زرده منو شستی؟

مامان با بغض به قد و قامت و سیکس پکای بابا که نزدیک بود دکمه های پیراهن و پاره کنه، زل زد و گفت:

- الهی قربون بغضت برم پادشاه من ! نه نشُستم، زیر بغلش پاره بود . دیگه نمیشه استفادش کنی .

بابا آهی جگرسوزی کشید و خیره به افق گفت:

- عیب نداره، پیراهن گرون شده . فعلا وسایل بچه ها ضروری تره .

بغضم با صدا شسکت و صدای عرعر خودم و مامان کل خونه رو برداشت . رضا با ناراحتی به رفتن بابا خیره شد و آرمان عصبی به کمر امیر کوبید و معترضانه داد زد:

تکنیک های مخ زنی

- اه تو اَم با این لیستت . خب می میری با پول خودت بخریشون؟ نمی فهمی
بابا پول نداره؟

امیر با حرص بلند شد و درحالی که سمت بابا می رفت زیر لب گفت:
- باشه بابا، باشه !

دست بابا که داشت وارد دستشویی می شد رو گرفت و به عقب کشید که بابا
مثلا ناز کرد و سرش رو پایین انداخت . امیر لبخند مصنوعی ای زد و آروم
گفت:

- اَسد .

- زهرمار .

صدای بابا خنده ای روی لبم آورد که امیر پوفی کشید و با لحن پشیمونی گفت:
- باشه ! من این همه رو نمی خوام . خودمم یه مقدار پول دارم، نگران نباشید .
ناگهان بابا خیلی راحت و معمولی سرش رو بالا آورد و درحالی که امیر رو
سمت دستشویی هل می داد و انگار نه انگار که شام غریبان تو خونه راه
انداخته، گفت:

- خوبه پس من فقط وسایل نگار رو می خرم، شما هم با پس انداز خودتون
برید لوازم خودتون و بخرید . این دستشویی رو هم بشور، پول آب و گاز و
برق هم با خودت چون شما مصرف کردید نه ما .

سرم رو لای دامن مامان قایم کردم تا خندم آشکار نشه . یعنی قیافه ی سه قلوها
یَک جوری حیرت زده شده بود که اصلا پشماشون!

بابا سمت حیاط رفت تا به گوسفند رسیدگی کنه و همزمان داد زد:

- نگار خواستی بیا تا با هم یه سری به محل بزنیم .

ذوق مرگ سرم رو از بین دامن مامان بلند کردم و متقابلا داد زدم:

تکنیک های مخ زنی

-دمت گرم اسد.

گوشی مامان زنگ خورد و با رفتن مامان، من موندم و لبخند حرصی رضا و سایه‌ی ترسناک امیر بالای سرم به نگاه ریز آرمان که مثل خروس سرش رو جلو آورده بود خیره شدم و حیرت زده کمرم رو صاف کردم.

اینا چرا همچین شدن؟ به من چه که بابا نمی‌خواد پول لوازم تحریرشون رو بده؟ سرفه‌ای کردم و درحالی که سرم پایین بود لبخندی زدم و پرسیدم:

-چیه؟ باز چی شده؟

با نشستن امیر کنارم و فرود اومدن دستش روی شونه‌م، بدنم از ترس و چنندش منقبض شد و ناخودآگاه نفسم حبس شد. این‌که این‌جوری نگاه می‌کنن ترسناک نیست؛ این ترسناکه که آرمان به امیر نمی‌گه که بهم دست نزنه تا اذیت نشم.

این یعنی انا لله و انا الیه راجعون! یعنی یه غلطی کردم که حتی آرمان هم دلش می‌خواد پارم کنه. از این‌که آرمان دوباره مثل دفعه‌های قبل با این سه‌تا هم‌دست بشه و اذیتم کنه ی‌ک بغضی کردم که بیا و ببین. چرا اینا باید سه‌تا باشن، من یکی؟ عدالت کجاست؟

سرم رو بالا بردم و مظلوم و بغض زده به آرمان خیره شدم.

به خاطر حرف باباست؟ به خدا بهش می‌گم وسایلتون و بخره.

سرش رو مثل عروسک چرخوند که نفسم از ترس گرفت و بیشتر و بیشتر سردترم شد. من نباید موقع ترس کر و لال و کور و فلج بشم، تف به این شانس!

با لبخند ملیح و ترسنلکی پرسید:

-نگار... تو به مامان گفتی که ما به بابا آمار دادیم و کمک کردیم که

خواستگاری اقدس رو بیرونه، مگه نه؟

تف بهت طاهره، حیف که بارداری وگرنه یه نفرین جانانه نثارت می کردم .
چرا موقع بارداری آی کیوی این دختر کم شده؟ ! میمُ رُدی اینو نمی گفتی؟
خیره به آرمان لبخند پر از ترس و ضایعی زدم و درحالی که سعی می کردم
اصلاً نگاهم به امیر نیفته، آروم و بدبختانه زمزمه کردم:
-عصبانی بودم، ببخشی ...

دست امیر خم شد که بگیرم ولی با جیغ بلندم و لگدی که ناخودآگاه به زانوش
زدم، عقب رفت و نفسش رو از درد حبس کرد .
با یاد و نام خدا، دعوای هزارم رو شروع می کنیم .بسم الله !
سریع بلند شدم و روی مبل پریدم و رو به رضا که سمت می دوید جیغ زدم:
-بیای به مامان میگم دوست هاتو آوردی اینجا.
-اگه زنده بودی بگو .

ضربه‌ی محکم امیر به پام، علاوه بر درد فجیعش باعث شد مثل تف پرت
بشم پایین . رضا با گرفتن زانو هام مانع افتادنم شد . با لبخند به هم خیره شدیم .
-تانکیو .

شاید بگید من یکی ام و اونا سه تا پس الفاتحه ! ولی بعد پونزده سال خیلی ماهر
شدم .سریع خم شدم و گاز محکمی از گلوش گرفتم که فریاد بلندی از درد زد
و عقب رفت .کوسن رو برداشتم و با فریاد یا الهی روی امیر پریدم .آخ بلندی
گفت که با آرنج محکم به شونش کوبیدم تا ناقص شه .
و سپس با شور و شوق فراوان از روی مبل پریدم و سمت اتاقم دویدم .خاک
بر سرم که نفهمیدم آرمانو نیست .با خوشحالی در رو قفل کردم و چشم هام
رو محکم بستم .مستم رو بالا بردم و با ذوق عربده زدم:
-اینه !دیگه عمرا بتونید داخل دعوا ناقص کنید .آی امیر ماتحتت بسوز ...

تکنیک های مخ زنی

حین رقصم، با آرمان که خونسرد به در تکیه داده بود و در رو واسه اون دو تا باز می کرد روبه رو شدم و حقیقتاً ماتحت خودم سوخت و جز غاله شد و خاکسترش در هوا پخش شد.

با بغض و بدبختی به اون دو تا که می اومدن نگاه کردم و نالیدم:
-آرمان خیلی نامردی! بی شعور خر! من که می دونم یه ساعت میای میگی نگار غلط خوردم.

قلنج انگشت هاش رو شکوند و درحالی که سمت کتاب های نازنینم می رفت گفت:

-فعلاً تو غلطو بخور.

با فکر این که به کتاب هام دست می زنه و خرابشون می کنه، مو به تنم راست و چشم هام گرد شد. طی یک حرکت بروسلی وارانه، روی زمین نشستم و چشم هام رو محکم بستم و با نهایت توان جیغ بزرگی زدم:
-مامان می دونی پسرا اون گلدون خوشگالت رو شکوند...

دست رضا روی دهنم و دست امیر روی سرم فرود اومد. یا بهت چشم هام رو باز کردم که نگاه تحدیدوار رضا رو دیدم. تف به زندگی، تعف!
-حرف بزنی اتاقتو از دیشب بدتر می کنم.

-خب... از دفتر خاطراتت شروع کنیم انار بابا؟

صدای امیر پشت سرم، زنگ خطر وحشتناکی بود! نه نه... من درست

صفحه اولش اسم کراش هام رو نوشتم. یا موسی بن جعفر!

سریع بلند شدم و دستم رو سمتش دراز کردم و عصبی غریدم:

-دست بهش نزن، بدش.

اما رضا محکم دست هام رو از پشت گرفت، انگار اسیر گرفته کثافت! با خنده

و شیطنت گفت:

-امیر بلند بخون ببینیم چه سمی نوشته .

عمهات عریان باد عوضی .مبهوت دهنم رو باز کردم جیغ بزنم ولی دست رضا این دفعه محکم دهنم رو گرفت و اون یکی دست دور کمرم حلقه شد .از لمس بدنش کل بدنم منقبض شد و گریه‌م گرفت .

با بغض و گریه خودم رو تگون می‌دادم تا خلاص شم و این کوفتی رو نخونه .رو به آرمان با خنده دفترچه رو بالا برد و گفت:

-فیلم بگیر بعدا بهش بخندیم .

ناباور نگاه اشکیم رو به آرمان دوختم .دیگه هیچوقت در این حد اذیتم نمی‌کرد !ولی ...گوشیش رو درآورد و رو به گریه‌م لبخند ریز و شیطونی زد و گفت:

-ببخشید انار خانوم.

از این بی‌کسی و نبود مامان و بابا، گریه‌م شدت گرفت اما زور من کجا و زور رضا کجا !

امیر دفترم رو باز کرد و فقط تونستم چشم‌هام رو ببندم .به خاک فنا رفتم، تمام .

-عه، این‌که خط خطیه صفحه اولش .

-کار هم‌تاعه حتما، برو بعدی .

مبهوت چشم باز کردم .همتا؟ الان قربونش برم یا تف بکنم بهش .کمی آروم شدم اما باز یادآوری اون سم‌هایی که نوشتم ولم نمی‌کرد .گریه‌م شدت گرفت و از آرمان ناامید شدم .با بغض نالیدم:

-امیر اون شخصیه، نخونش .

دوباره رضا دهنم رو محکم گرفت و سرم رو محکم عقب فرستاد. با شیطننت و شرارت و بدون ذره ای دلسوزی به چشم هام زل زد و گفت:
-از خوندن خاطرات لذت ببر ترسوی بدبخت.

امیر با خوندن قسمتی از خاطرات از خنده ترکید و قلب من فشرده شد. شاید این جا همون مقدمه ی نابودی من بود، نابودی روح و دهنم! همون جا که بیشتر از هر جا بهم یادآوری کرد که تو احمق ترین و ترسو ترین موجود تاریخی.

از بغض و عصبانیت نفسم بالا نمی اومد و صورتم سرخ شده بود. نگاه مظلوم روی آرمان نشست. من چرا انقدر ساده بودم؟ با دیدن نگاهم لحظه ای پشماش ریخت و نفسش حبس شد. برو بمیر، تازه فهمیده چه شتی کرده. سریع گوشیش رو، روی بالشت پرت کرد و مثل خر پرید روی امیر و با حرص داد زد:
-بسه.

رضا از تعجب دست هاش شل شد که لگدی به لنگ پای سُم خریش زدم و با حرص خودم رو کنار کشیدم. حس ضایگی و تنهای به طرز وحشتناکی درونم جمع شده بود و پتانسیل خودکشی رو داشتم. فیلم گرفت، عمه خراب! آرمان سریع دفتر خاطراتم رو بست و گوشی ای پرت کرد و با همون پوزیشن به امیر نگاه کرد. متاسفانه، تکرار می کنم متاسفانه... چشم هامون و لبخندمون شدیداً شبیه هم دیگه ست و موقع عصبانیت سرخ می شیم. به عبارتی دیگر، هار می شیم.

یکم آرمان نگاه کرد، یکم امیر نگاهش کرد. از این طرف من زیر لب به رضا فحش می دادم، اون به من بیهو امیر با حرص داد زد:

-چته؟

آرمان نه گذاشت و نه برداشت، یه جوری کف گرگی بهش زد که دردش به منم سرایت کرد و صورتم درهم جمع شد و اوفی زیر لب گفتم بد زد! -خفه شو! چرا میری سمت دفترش؟ خبر مرگت خب برو یه پس سری بزنش.

طی حرکت خدا پسندانه‌ای سمت گوشیش شیرجه رفتم و درحالی که از اتاق به بیرون می‌دویدم داد زدم:

-حالا تو حمایت کن، منم ببینم داخل این گوشی چیه؟ همون لحظه آرمان و امیر از شدت شوک خشکشان زد و مثل دو تا عاشق خدا زده که روی هم تافتادن و پشم‌هاشون ریخته، به هم زل زدن. رضای آی‌کیو با بی‌خیالی سمت دفتر خاطراتم رفت و زیر لب گفت: -درشو بزار بابا.

عصبی برگشتم سمتش و انگشتم رو بالا بردم.

-بی‌ادب، بی‌تربیت، بی‌پرستیژ.

ولی اونم خشکش زد؛ کاش این‌طوری نمی‌شدید داشیای من. چون الان دیگه صدی بر نود مطمئنم سم نابی داخل این گوشیه. خوشحال و شاد سمت آشپزخونه دویدم و بی‌توجه به عربده الله‌اکبر آرمان، بازوی مامان بیچاره رو گرفتم و رو به چشم‌های مبهوتش گوشی آرمان رو بالا آوردم. -ننه بیا با هم گوشی گل پسرتو چک کنیم.

صدای خاله از پشت گوشی می‌اومد و مامان هم مونده بود منو بگیره یا غیبتای خاله رو. با حرص به عقب هلم داد و زیر لب غرید: -برو بچه.

همزمان لبخند بزرگی زد و درحالی که بشقاب‌هاش رو کنار ظرفشویی

می چید گفت:

-آره قربونت برم، نگار هم ماشالله چند هفته دیگه پونزده سالش تموم میشه .
دیگه خانومی شده دخترم !سه قلوها هم که خداروشکر مردی شدن، یک سال
دیگه کنکور دارن .ممنونم خواهر ...آره دیگه منم تلاش خودمو کردم تا
بهترین تربیت رو در اختیار بچه هام بزارم .اصلا بیا از همسایه ها پرس، تو
یه کلام بگی با ادب، سریع میگن بچه های حاج اَـسـد و ...
بدبخت مامان !در عرض یَـک ثانیه گلباران شد به کل تفکراتش .دقیقا
همون لحظه سہتا کانگورو مثل چی پریدن داخل آشپزخونه و داد و هوارشون
محلہ رو برداشت.

-نگار من دهن تو رو جر میدم سگ، اونو بده .
-مامان دخترت گوشیمو برداشته.
پشت مامانِ مبهوت قایم شدم و ناخودآگاه جیغ محکمی زدم و گوشه پیراهن
مامان رو کشیدم .
-ملکه !این جونوراتو بگیر .

رضا از اون طرف روی مامان پرید تا دستش به من برسه .کمر ننه، اوف له
شد !با حرص هی اطراف کمر مامان می چرخید تا دستش به من برسه اما با
گازی که ازش گرفتم، به طور جزئی هستی اش را به آتش کشیدم .
-آها !حالا بخورش .

امیر و آرمان همزمان گوشی رو گرفتن و مامان درحالی که با پا سعی در
آروم کردن ما داشت، هی به دست رضا نگاه می کرد ببینه به حق پنج تن
جاش مونده یا نه !عصبی جیغی زدم و با تمام قدرت به عقب کشیدمش.
-نمی خوام، مگه چی داری توش گراز؟

امیر همون طور که با زور زدناش احتمال در رفتگی از پشت رو به صد در

تکنیک های مخ زنی

صد می رسوند غرید:

-تف تو روحت .

به آرمان که با تمام قدرت زور می زد نگاه کردم .تا لبخند شیطونمو دید،

مبهوت زمزمه کرد:

-نکنیا، عمهت ع*ریان باد نک...

با لبخند خونسردی صاف ایستادم و گوشی رو ول کردم .در وصف اون لحظه همین و بس که میز به همراه ظروف روش چپه شد و سر تا پای سه قلوها شد مربا و شیشه و چنگال و همهی صندلی ها افتادن و گلدون و جا میوه ای مورد علاقه مامان افتادن .

با لبخند اول به نگاه مبهوت مامان و بعد به سه قلوها، سپس به بابا که جلوی درِ ورودی پشماش ریخته بود نگاه کردم .وای!

لبم رو محکم گاز گرفتم و مظلوم و معصوم به رضای قهوه ای نگاه کردم .
باز گند زدم؟ بازم؟ دوباره؟

اخم کرده به آسمون عصر نگاه کردم .سر و صدای داخل محل و صدای بازی بچه ها نمی گذاشت لحظه ای به کتک های مامان فکر کنم .

-به نظرتون مامان می زاره امشب بریم خونه؟

رضا با حرص در خونه رو محکم بست و درحالی که پیراهن چهارخونه اش رو مرتب می کرد غرید:

-به نظرت حرف نزن می گن لالی؟

-هر هر هر، معدن نمک ایران رو هم پیدا کردیم.

به نگاه عصبی هر سه نفرشون زل زدم و ایشی زیر لب گفتم پشت چشمی نازک و مثلاً خودم رو سرگرم تماشای محله کردم. خونه های رنگارنگ کنارمون، زن هایی که همیشه خدا جلوی در صغری طلایی دارن سبزی پاک می کنن انقدر برام قشنگ بود که ناخودآگاه لبخند بزرگی زدم. بچه های قد و نیم قد جلوی خیابون فوتبال بازی می کردن و اصغر صافکار کنار ماشین قراش و ایساده بود تا مبادا بچه هاش پنچرش کنن. تمبون کردیش و ناموسا!

دوست داشتم زودتر سمت میدون محل بریم. اون دکه های دنج و کافه ای ممد کبابی، شت... دلم واسه لحن شیرین اصفهونیش تنگ شده. یعنی هنوز بیست و چهار ساعت نیست اومدی که چهار بار نمودی ما را. با صدای نکره امیر، چینی به دماغم و چندش ناک نگاهم رو سمتش برگردوندم. باز این حرف زد. -از این بعد حواست باشه کاری نکنی بنمایمت.

نگاهم سمت پیراهنش افتاد و هر چه قدر خودمو نگه داشتم تا دخالتی داخل پوشش نداشته باشم نشد که نشد. -تورو خدا نگاه چه طور دکه بالایی پیراهنش و باز گذاشته. انگار می خواد بچه شیر بده! جمع کن بابا، اقدس فشنگی هم نگات نمی کنه. حرصی لگدی به سنگ جلوی پاش زد و خیره به آرمان به من اشاره کرد و غرید:

-حالا هی بگو کاریش نداشته باشید بچه مظلومیه، این شماره شمر. از کنارم گذشت که به مسیر رفتنش نگاه کردم و زبونی درآوردم. رضا درحالی که پشت سر امیر می رفت زیر لب با لحن مثلاً تحدیدوارانه ای گفت: -من و تو که آخرش تنها می شیم.

تکنیک های مخ زنی

-اون هفته که معنای در گذاشتن رو حالت می‌کنم، قورباغه .
بی‌شعوری مثارم کرد و حوالش رفت .با حرص به آرمان خیره شدم اما اون
به سر تا پام نگاه می‌کرد و تند -تند پلک پی‌زد .اینا چرا جدیدا خوشتیپ شدن؟
قبلا شلوار کردی عضو جداناپذیر لباس‌هاشون بود !هر سه لباس چهارخونه
با سه رنگ ابی و قرمز و زرد پوشیده بودن، اونم با شلوار جین .بابا به خدا
یه جای کار می‌لنگه .

یهو با ذوق بشکنی زد و درحالی که پشت امیر می‌دوید داد زد:
-یِ سِ یِ سِ تازه فهمیدم چرا عصبانیه .امروز مگه نه بیستمه؟
منِ از همه‌جا بی‌خبر با قدم‌های همیشه آروم و خانومانم پشت سرش راه
افتادم و با اخم گنجی خیره به رفتن پرسیدم:
-مگه بیستم چه خبره؟

تا به خانومای محل رسیدیم، با خوش‌رویی و رعایت ادب دست روی قفسه
سینه‌م گذاشتم و کمی خم شدم .
-سلام سکینه خانوم، سلام صغری خانوم، عه سلام مهری خانوم، آقا مهدی
خوبن؟ وای خدا !سلام فاطمه خانوم، دخترتون چه‌طوره؟
همه تک به تک جواب دادن و منم تو بحر جواب دادن به سوال‌هاشون بودم
که یهو زیر پام خالی و نفسم از ترس حبس شد اما آرمان مثل همیشه از
گندهام جلوگیری کرد و سریع دستم رو به عقب کشید .
هنوز داخل شوک بودم که لبخندی به خانوم‌ها زد و درحالی که منو به زور
می‌کشید گفت:

-ببخشید مزاحم نمی‌شیم، الان مامان خودش میاد پیشتون .نگار جان بریم .
تا از اون‌ها دور شدیم، امیر برگشت سمتم و درحالی که عقب -عقب راه
پی‌رفت نفس حرصی‌ای کشید و گفت:

تکنیک های مخ زنی

-نگار محض رضای خدا یکم، فقط یکم ...
بی توجه به حرف هاش، تا نگاهم به اصغر صافکار افتاد، با لبخند دستم رو بالا بردم و داد زدم:
-سلام آقا اصغر، ما رو بیشتر دوست داری یا این پیکانتو که یه نگاه بهمون نمی ندازی؟
رضا با چندش کلاه پیراهنش رو، روی سرش کشید و خیره به اصغر صافکار زمزمه کرد:
-قاتل .
اصغر متعجب تابی به سیبیل هاش داد و همون طور که تخمه می شکوند برگشت سمتم .سه قلوها بن زور لبخند زدن تا ضایع نشه اما اینا چه می فهمن محله به این خوشی یعنی چی؟
-نگار، عمو خودتی؟ بالاخره برگشتی؟
آروم و خجالت زده خندیدم و سرم رو تکون دادم .
-آره، راست ...
آرمان به زور دستم رو کشید که یعنی خفه شو و بیا .نفسی گرفتم و همون طور که آرمان به زور می کشیدم، دستم رو بالا بردم و خیره به نگاه متعجب عمو اصغر داد زدم:
-ببخشید بعدا با بابا میام پیشتون .
سرش رو آروم تکون داد که همکون لحظه توپ بچه ها به سپر ماشینش خورد و دادش به هوا رفت:
-برو اون طرف بازی کن، مگه پات چیه که همش زرت زرت توپتو می زنی به ماشین؟!
خنده کنان نگاهم رو ازش گرفتم و به روبهرو دوختم ولی امان از غرغره های

رضا.

-نگار فقط به غاز امیر سلام نمی‌کنه، ببین منو ... رفتین کافه اصلا با ادب بازی نداریم.

با اخم خواستم جوابش رو بدم اما پرورشگاه اجازه نداد. با دیدن درخت‌های سرسبز و همیشه بلندش، اون صدای دلنشین بچه‌ها از داخلش انقدر برام لذت بخش بود که بی‌توجه به موقعیت جیغ کوتاهی زدم و دست‌هام رو بالا بردم. -وای پرورشگاه!

دست آرمان که برخلاف اون دوتا به واکنش‌هام لبخند می‌زد و کشیدم و خیره به نگاهش صدام رو بالا بردم:

-آرمان تورو خدا بریم پیش روناک اینا، خیلی دلم واسشون تنگ شده.

لبخند اجباری‌ای زد و آروم دستم رو کشید. متعجب بهش زل زدم که امیر نیشخند تمسخرآمیزی نثارم کرد و درحالی که سمت میدون می‌رفت گفت:

-حتما الان روناک و دوست‌هاش واسه تو می‌مونن. ساده ... دخترا کنکور

قبول شدن، رفتن تهران) .رمان شیاطین سیاه (

حرفش انقدر برام سنگین بود که کل ذوق و شوقم یکباره خاکستر شد. از شدت شوک بغض کردم و نگاه شکسته‌ای به پرورشگاه انداختم. اما من حتی خداحافظی هم نکردم ... انگار اینجا بدون شیطنتهای رایا و روناک هیچه.

-آرمان، شمارشونو نداری؟

لبخند مهربونی به نگاه غمگینم زد و دستم رو محکم گرفت. درحالی که آروم قدم برمی‌داشت، بوس محکمی روی لپم گذاشت و آروم گفت:

-انارم اونا همون پارسال از پرورشگاه رفتن؛ من که یادم رفت شمارشونو بگیرم.

نفسم رو با افسون بیرون دادم و خیره به کفش های سفید و تمیزم زمزمه کردم:
-خوبه دو ساعت پیش چشم دیدن همدیگه رو نداشتیم .

صدای خندمش لبخندی رو مهمون لب هام کرد .خوبه آرمان بینشون آدمه
وگرنه روزی صد بار جیگرم آتیش می گرفت .

با رسیدن به میدون، امیر و رضا طبق معمول جلوتر راه رفتن تا تاکسی
بگیرن اما من فقط با ذوق و شوق به میدون نگاه می کردم . هوای عصر و
شلوغی اینجا به حدی زیبا بود که دلت می خواست فقط بشینی و نگاه کنی .
به خاطر جمعیت زیاد که واسه خرید از دکه های میوه فروشی و بقالی اومده
بودن، آرمان دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد تا اذیت نشم .لبخند
خجالتی ای زدم و آروم به اطرافم نگاه کردم .

میدون با اون حوض زیبای وسطش دقیقا فاز فیلم های قدیمی رو بهت می داد .
صدای فروشنده ها که مشتری جزی می کردن، صدای اذان مسجد و آدمایی که
داخلش می رفتن ...دوست های بابا که مثل خودش میوه فروش بودن و با
احترام به من آرمان سلام می دادن، حتی میوه و سبزی های گندیده افتاده روی
خیابون هم برام جذابیت داشت .
-بسه !کم نگاه عاشقونه بنداز .

ریز خندیدم و بالاخره سوار تاکسی شدیم .حتی راننده تاکسی ها هم آشنا بودن .
با لبخند محجوبی خانومانه کنار آرمان نشستم و درحالی که شالم رو مرتب
می کردم خیره به راننده گفتم:
-سلام آقا احمد.

موهای جوگندمیش رو مرتب کرد و با لبخندش، کنار چشم هاش چینی افتاد.
-سلام نگار خانوم گل .چه عجب دل از شیراز کندید؟ خواهرت خوبه؟ پدر و
مادرت چه طور؟ بابات چرا نیومد میدون؟

تکنیک های مخ زنی

امیر از آینه‌ی جلو لبخند بزرگی بهم زد. قشنگ فهمیدم، آندرسنتند! باید تا خود کافه و راجی‌های طرف رو تحمل کنیم. جالب اینجاست من از آداب و معاشرت خسته نمیشم، این سه تا کلا انگار با بزرگتر ها مشکل دارن. حالا باز آرمان خوبه، یکی نیست به رضا بگه یکم بهتر لبخن بزن.

همتا هم از لبخندت می‌فهمه از احمد آقا بدت میاد.

تا خود مسیر انقدر این بشر فک زد و فک زد که یه لحظه نفس خودش گرفت ولی مگه ول می‌کرد؟ حاجی غلط کردم. من اصلا آداب معاشرت خوب نیست. ول کن یقه ما رو. یکی به این آب بده، مَرُد!

دیگه نزدیک بود سرمو به صندلی بکوبم که امیر با ذوق و خوشحالی دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- الهی شکرت بالاخره رسیدیم، احمد آقا و ایسا. ما همین‌جا پیاده می‌شیم.

- عه... پسرم می‌رید این کافه؟ بابا جان همش پسرای از راه به در شده میرن اینجا. مراقب خواهرت باش، پاکه و معصوم. این جور جاها واسش خوب نیست.

آرمان با کلافگی نفسش رو بیرون داد و امیر با لبخند مسخره‌ای خیره به احمد لب زد:

- چشم عباس آقا. چیز نه... یعنی احمد آقا.

با هم پیاده شدیم و به محض دور شدن تاکسی، رضا با بی‌قیدی دست‌هاش رو از هم باز کرد و نفس عمیق و بلندی کشید.

- های خدا! این دیگه کیه؟ والله دیگه سمت تاکسی قراض نمی‌رم.

آرمان آروم خندید و دستم رو گرفت. نگاه کنکاشانهم رو از خیابون شلوغ و هوای نسبتاً تاریک گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم. به آرمان نزدیکتر شدم

و گفتم:

-چرا او مدیم اینجا؟ مگه قرار نبود بریم کبابی سر کوچه؟ پاتوقتون و عوض کردید؟

امیر با خنده جلوم وایساد و دستش رو داخل هوا تگون داد .

-خیالت تخت .کسی اینجا نمی خورت .فقط از ما سه تا دور نشو، به کسی هم نگاه ننذار .اگه کسی هم چیزی ازت پرسید جواب نده.

-بدتر تر سوندیش که مگه او مده دیسکو که این طوری هشدار میدی؟

با صدای بهروز که خودش سمتون می اومد، سه قلوها فقط تعجب کردن اما من پشمام ریخت، سوخت، خاکستر شد .نفسم رو حبس کردم و با یادآوری دیشب سرم رو پایین انداختم .آدم هر جا بره کراش هاشم باید باشه؟ بیه، مهر داد رو هم هست.

زیر چشمی بهش نگاه کردم .امیر با دیدنش رفیق صمیمیش با تعجب خندید و دستش رو دور شونهش حلقه کرد .

-مگه تو امروز بابات خونه نبود؟ چه طور گذاشت بیای اینجا؟

رضا هم صمیمانه با مهر داد دست داد .اوف چشاشو، اوف موهاشو .بمیری تو !بمیری کن انقدر خوشگلی .بهروز در جواب سوال های امیر ابرویی بالا انداخت و درحالی که سمت من می اومد، بهم اشاره کرد و آروم و شیطون زمزمه کرد:

-اول باید به خانومای جمع سلام کرد .

-زهرمار !

خندید و خیره به نفس حبس شدم، دست رو تگون داد و گفت:

تکنیک های مخ زنی

-سلام رابین هود ببخشید ما هر دفعه مزاحم میشیم .

یادم نیار !یادم نیار اون سمو .

لبخندی زدم و خیلی کلی به خودش و مهر داد نگاه کردم .

-سلام .

ابرویی به این حجم از خجالت زد .لابد با خودش میگه این، اونه دیشب نیست .آی هیت یو !چرا انقدر صداش خوشگله .آرمان مثل خودم آروم احوال بررسی کرد و بعد سوالی بهم زد .

خوبه که فهمید میون جمع پنج تا پسر به هیچ وجه راحت نیستم .قرار بود یه

گشت و گزار ساده باشه، من بابامو میخوام .ای خِدا !

دستم رو محکم گرفت و بوس آرومی روی لپم گذاشت که با نگاه خیره ای مهر داد خجالت زده لپم رو باد کردم.

-انارم خجالت نکش، خودم پیشتم .بچه ها هم که غریبه نیستن، بهت خوش میگذره .

باشه ای زمزمه کردم و همراهشون وارد کافه شدم.

سمت میز شش نفره ای که انگار پاتوقشون بود رفتیم .سریع کنار رضا نشستم و امیر هم اون طرفم جا گرفت، رضا با شیطننت سمت گوشم خم شد و لب زد: -آدم با گوجه اشتباه میگیرت .

چشم هام گرد شد که امیر از اون طرف سمتم خم شد و شیطون زمزمه کرد:

-خانوم پاکدامن میخوای بگم بهروز داستان دیشب رو بگه؟

سگ بی شعور واقعیت رو نمی دونه اما خبر داره که چه قدر خجالت می کشم .

غلط کردم اینجا نشستم، واقعا با چه امیدی بین دو تا یزید و شمر نشستم؟

ناخودآگاه عصبی مشتم رو، روی میز کوبیدم و رو به مهر داد لبخند

حرصی ای زدم:

-آقا مهرداد میشه شما بیاید جای من تا برم کنار آرمان؟ لطفا!
ابرویی بالا انداخت و خیلی باادبانه بلند شد و زیر لب (حتما)ی گفت. ای درد
و بلای اون نگاه دریابیت تو فرق سر امیر! چه قدر آقایی تو.
سریع کنار آرمان نشستم و خیره به خندش، ریز خندیدم. تا سرم رو بالا
آوردم، نگاه بهروز رو دیدم. متعجب ابرویی بالا انداختم که گوشه‌ی لبش رو
خاروند و اشاره‌ای بهم کرد.

-خیلی شبیه داداشات می‌خندی، انگار ورژن دختر سه قلوهای.
لبخند بزرگی زدم و همراه با رضا و امیر خودم رو نگه داشتم که نگم
متاسفانه. واقعا هم راست می‌گفت، هر چهارتامون چال لپ داشتیم و دندان
خرگوشی بودیم. حتی حالت و رنگ موها و چشم‌هامون تقریبا شبیه هم بود.
از دور هم تشخیص می‌دادی که خواهر و برادریم.
پسرها درحال صحبت درمورد مدرسه و تعریف کردن خاطرات اذیت کردن
معاون مدرسه بودن و من هم با شنیدن‌شون خندم می‌گرفت. کافه دقیقا خود
فساد بود! فضای تقریبا تاریکی داشت و میزهاش چوبی بود. هر میزی هم یه
پسر و دختر؛ قشنگ هم میشه تشخیص داد همه با هم رل زن. فقط ما سینگل
مونددیم.

درحال کنکاش کافه بودم که صدای کشیدن صندلی‌ای دقیقا کنارم، نفسم رو
حبس کرد و قلبم لحظه‌ای ایستاد. با حیرت به پسر قد بلندِ موفرِ فری کنارم
که با شرارت نگاه عسلیش رو به امیر دوخته بود نگاه کردم. پسرا به طرز
عحییی اخم کردن و تنها یه کلمه از دهن مهرداد خارج شد:
-می‌لاد.

بیش از حد لات و شرور می زد. گل بود به سبزه نیز آراسته شد! این پسر ه پشت امیر و رضا چی میگه؟ مبهوت آب دهنم رو قورت دادم و بهش زل زدم. چشم و ابرو مشکی بود و با اون زنجیر دور گردنش بیش از حد ترسناک می زد. چشم های ریزش از امیر، روی من نشست.

برق نگاهش ر عشاءای به تتم انداخت.

-اوف امیر، دختر جدیدت...

امیر با حرص چشم هاش رو بست و صداش بالا رفت.

-خواهرمه.

بهر روز با نفرت به میلاد نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت. اصلا فضا بدجور افتضاح بود! لب هام رو به هم فشردم و به دست هام زل زدم.

صدای خنده پسر چم مشکی اومد:

-اوه! گفتم خیلی شبیهته. چه خوب که با هم آشنا شدیم...

از ترس فضا دست آرمان رو محکم گرفتم و فقط جرعت کردم سرم رو بالا ببرم. یه چیزی بینشون بود؛ انگار این دو تا با من می خوان سه قلوها رو ادیت کنن.

ناخودآگاه به میلاد نگاه کردم که چشمکی بهم زد و دستش رو سمتم دراز کرد.

-چرا خجالت می کشی؟ من میلادم، نمی خوای بگی اسم صاحب این نگاه ناز و معصوم چیه؟

پشمام، برگام، برجام! این چی میگه؟ کفم برید و فکم افتاد. آرمان محکم دستم رو فشرد و صدای نفس عصبیه امیر رو شنیدم. خیره به چشم هاش، آروم و مبهوت لب زدم:

ن...ن...نگار .

لبش به خنده باز شد که آرمان سریع خودش رو عقب کشید. نفهمیدم چی شد... فقط تا به خودم اومدم، بین امیر و آرمان پرس شده بودم و رضا هم دقیقاً پشت سرم ایستاده بود. به معنای واقعی کلمه پشمام ریخت. مهر داد با لبخند حرصی ای بلند شد و مثلاً با ادبانه صندلی رضا رو واسه پسر چشم مشکی عقب کشید.

-بفرما بشین حمید خان، سر پا بده .

پسر حمید نام خیره به چشم های مهر داد نیشخندی زد و سریع نشست. بابا بیا منو ببر. میلاد لبخند ریزی به من زد که بهروز خیلی محکم به کمرش کوبید اما خودش رو صمیمی نشون داد و خندون گفت:

-کم پیدایی پسر، یه باخت این لوس بازی رو نداشت که.

رضا نا محسوس شالم رو جلو کشید که چشم هام گرد شد و صدایش به گوشم خورد .

-بله به هر حال باخت جنبه می خواد؛ البته درک می کنم شش تا باخت پشت سر هم واقعا سخته. به این لبخند افتخار می کنم که خودتو قوی نشون میدی .

مهر داد و آرمان ریز خندیدن و بهروز سمت نگاه حرصیه میلاد خم شد و با چشمک شیطونی لب زد:

-ناراحت نشیا، شوخی کرد.

امیر با لبخند بزرگی دست حمید رو گرفت و همچنین دوستانه حرف زد که فقط بسم الله!

-راستی...از سوژه شش چه خبر؟

سوژه شیش دیگه چه سمیه؟ خدایا یه راه جلوم بزار که فقط از این جا برم .
حمید متقابلا با لبخند مهربون اما نگاه رقابت طلبانه‌ای دستش رو گرفت و
درحالی که یقه‌ی بی‌صاب مونده‌ی امیر رو مرتب می‌کرد گفت:
-والا جدیداً نزدیک تو می‌بینمش . انگار خیلی از سوژه شیش خوشش اومده
داداشم !

سرم رو بالا بردم و خیره به گردن رضا زمزمه کردم:
-سوژه شیش چیست؟

-حرف نزن، حجابتو رعایت کن . سرتم پایین بنداز .
اخم دلخوری کردم و نگاهم رو به روبه‌رو دوختم یعنی چی؟ وات ده فاز؟
-نگار جان انگار ناراحته . رضا چی گفتی بهش؟ آدم خواهر خوشگلش رو
ناراحت می‌کنه؟

یه لحظه امیر جوری پاش رو به زمین کوبید که همون موقع فهمیدم دعوا در
پیش داریم . آرمان خیره به میز تند -تند نفس می‌کشید و صدای دندان قروچه
امیر ر عشه به تنم انداخت . این پسره میلاد چرا همچینه؟
قبل این‌که سه قلوها چیزی بگن، بهروز با خنده نابوری سرش رو بالا داد و
به من اشاره کرد .

-جانم؟ نگار جان چی بود دیگه؟ منی که شش ساله می‌شناسمش میگم نگار
خانوم، بعد تو میگی نگار جان . چه کاری خب؟ بگو نِگی اصلا .
وایی زیر لب گفتم و دست روی دهنم گذاشتم.
الان دعوا میشه، صلواتی بفرستید دوستان! زشته، عیبه . حالا من از خدا یه
راه نجات خواستم ولی این دیگه آخرش بود . گارسون با لباس شیکی سمتون
اومد و دمش گرم، به این نگاه‌ها خاتمه داد .

تکنیک های مخ زنی

-مشتري های گل ما، اين دفعه کدومتون حساب می کنه؟
يهو خدا زد پس کَلَم و برای رهایی از اين جمع، سریع بلند شدم و با لبخند
مسخره های کیفم رو بالا بردم .
من... من حساب می کنم .
آرمان با تعجب دستم رو گرفت و زیر لب تشر زد:
-چی میگی تو؟ بشین .
لگدی به پاش زدم تا کنار بره و همزمان زیر لب غریدم:
-بمیر با این دوستات.
همین که از کنار میلاد رد شدم، صدای کثیفش به گوشم خورد:
-بد شد که، بزار من حساب کنم .
اخم هام رو درهم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
-جمع کن جول و پلاستو .
گارسون پشت سرم اومد و زودتر از خودم به حسابداری رسید .چه سیسی
گرفتم؛ چه با ابهت و غرور نگاه می کردم .خب یه نسکافه و یه کیک زیاد
نمیشه که، میشه؟
کارتم رو بهش دادم و با غرور و پوزخند که تابلوهای روی دیوار چشم
دو ختم .حالا چه طور بهونه بیارم که از اینجا برم؟
-رمزتون؟
رمز رو گفتم و منتظر بهش چشم دو ختم .در عرض یک ثانیه، فقط یَک
ثانیه چنان با اون چند کلمه کمرم رو شکوند که در کل زندگیم همچین
رسوایی ای رو ندیدم و نخواهیم دید .
لبخند ملیحی زد و گفت:

تکنیک های مخ زنی

-موجودی کافی نیست .

چشم‌هام گرد شد و در همون حالت چشم‌هام سیاهی رفت .سریع خودم رو جمع و جور کردم و آب دهنم رو قورت دادم .کارت رو ازش گرفتم و درحالی که مثل احمقا به کارت نگاه می‌کردم گفتم:

-آقا یعنی چی کافی نیست؟ این کارت صد تومن داخلشه که .

بازم لبخندش رو تکرار کرد .نخند امروز روز مرگ منه!

-خانم نسکافه شصت تومن، کیک هم مخصوص بود چهل تومن .به همراه سرویس کافه می‌شه صد و بیست تومن .ناقابله !

با حیرت مشتم رو جلوی دهنم گذاشتم و نالیدم:

-سرویس کافه چه کوفتیه؟ نسکافه ما می‌خریم دونه‌ای پنج تومن بعد شما یه ذره دادی میگی شصت تومن؟ چی ریختی توش؟ آب طلا؟

وای خدا منو بکش .الان چی کار کنم؟ برم جلو جمعیت بگم موجودیم کافی نبود؟

تند -تند پلک زدم و نفسم بالا نمی‌اومد .حرف امیر در سرم اکو شد:

-بیست و چهار ساعت نیست اومدی، نمودی ما را .

راست می‌گفت بدبخت .من چرا انقدر خرم؟ الان چی کار کنم؟ برم جلو جمع

هفت تا پسر بگم آرمان بیا این بی‌صاحب مونده رو حساب کن موجودی

کافی نیست؟ یکی دو تا نیست که، هفت تا پسر !به خدا که حقمه سخته کنم .

دست روی دهنم گذاشتم و خیره به نگاه متعجب طرف، محکم به قفسه سینم کوبیدم و نالیدم:

-بشکنه دستم اگه دیگه با این سه‌تا پیام بیرون .آقا...

-نگار خانوم، یه لحظه ...

تکنیک های مخ زنی

با صدای مهرداد پشت سرم، مو به تنم راست و نفسم حبس شد. مبهوت چشم گرد کردم و با دست‌هایی لرزون سریع برگشتم سمتش.

-هان؟ چی نه...جانم؟

یکم اون پلک زد، یکم من. آخرش پی به گاف عظیم بردم و با لبخندی سرتاسر بغض جمعش کردم. بمیرم واسه بغض پشت صدام!

-یعنی بله؟ اتفاقی افتاده؟

لبخند شیکی زد و به کنارم اشاره کرد.

-یه لحظه برید کنار. لطفا!

لپ‌هام رو باد کردم تا نخندم. چرا واقعا؟ چرا تا این بشر رو می‌بینم خندم میاد؟ به سختی لبخندی به این حجم از با ادبی و جنتلمنی زدم و با گفتن بفرماییدی زیر لب، کنار رفتم.

با دیدن کارتتش که سمت گارسون گرفت و یَک کلام رمزش رو گفت، پشمام ریخت. نه نه نه! از شدت ضایگی نزدیک بود همون‌جا فحش جانسوزی به امیر بدم. ناخودآگاه سریع دستش رو کنار زدم و با حیرت گفتم:

-چی؟ شما حساب می‌کنی؟! من خودم هستم، بفرمایید.

لبخندش رو تکرار کرد. نخند کثافت خوشگل!

-نگار خا...

-خانوم شما که موجو...

با سرعت مرحوم میگ-میگ سرم رو سمت گارسون چرخوندم و چشم‌هام رو وحشیانه گرد کردم و ناخودآگاه صدام بالا رفت؛ عجب تحدید و هشمی پشت کلمات کشیدم نهفته بود!

-آقا!

تکنیک های مخ زنی

متعجب خفه شد که تند-تند ابرو هام رو بالا دادم. حالا اگه شانس منه که طرف آی کیوش زیر خط فقره .

-نگار خانوم، من حساب می کنم. اصلا بازی کردیم، قرار شد من حساب کنم .

اخم ریزی کردم و صاف ایستادم. مردد و شرمنده بهش نگار کردم و پر از تردید زیر لب گفتم:
و...ولی...

نگانش رو به میز پسرا دوخت و درحالی که کارت رو می داد، زمزمه کرد:
-تعارف نداریم که باید برگردیم .

نفسم رو شرمنده بیرون دادم و دست هام رو به هم گره زدم .
-چرا اون پسره میلاد همچینه؟ امیر خیلی عصبانیه، این پسره کاری کرده؟
لب هاش به خنده باز شد و با شیطنت زیر چشمی نگاهم کرد. موجی. متعجب ابرو هام رو بالا و سرم رو به معنای چیه تکون دادم که خندید و لب زد:
-یکم بلندتر حرف بزن بی زحمت .

لبخند خجولی زدم و دهنم رو باز کردم تا حرفم رو تکرار کنم اما با شنیدن صدای کشیده شدن وحشتناک صندلی و غرش امیر، بدنم یخ زد و هینی از دهنم در رفت. از ترس قلبم ایستاد و نگاه لرزونم روی امیر خشک شد .
عصبی بود، خیلی! حتی رضا و آرمان دورش نمی رفتن و اخم هاشون درهم بود. وحشیانه یقه میلاد رو گرفته بود و نگاه همه روی اونا بود. مهرداد مبهوت زمزمه کرد:

-احمق عوضی .
از عصبانیت دندان روی هم می سابید و نیشخند زهر آلود میلاد بدتر بود .

تکنیک های مخ زنی

حمید خواست کمک دوستش کنه که بهروز با لبخند حرصی ای چشم هاش رو ریز کرد و جلوش وایساد. درحالی که آروم و تحدیدوار یقهش رو صاف می کرد گفت:

- شما حرفی داری بیا با من بزن .

گارسون با اخم سمتشون رفت و من همچنان از ترس می لرزیدم. نخواستیم بابا، گردش نخواستیم .

-چه زری زدی؟ هان؟ ایه بار دیگه بگو .

صدای داد امیر اونقدر وحشتناک بود که نفسم حبس شد و اشکی از چشمم چکید. با نگار شرور میلاد که روم افتاد، چشم هام از ترس گرد شد و خیلی بی خود، پشت سر مهر داد قايم شدم. می ترسیدم، خیلی... بیشتر از بیشتر ترسو بودم .

امیر با همون صورت سرخش فک میلاد رو برگردوند و عصبی به عقب هلش داد که به صندلی برخورد کرد .

-نگاهش نکن، چشاتو آتیش می زنم.

نفسم رو حبس کردم و ملتسمانه زمزمه کردم:

-الان امیر شر درست می کنه، تورو خدا برو بگی...

-امیر چته؟ کافه رو به هم ریختی .

انگار گارسون با امیر صمیمی بود. از این که نقطه توجه همه شدیم منتفر بودم. چه نگاه های مزخرفی! اون دو تا پخمه چرا هیچ کار نمی کنن؟ مگه چی گفته؟

با حرفی که میلاد زد، بدنم لرزید و روحم رفت. بدترین حسی بود که می تونستم تجربش کنم .

-خیلی بدت اومد که .حرف بدی نزدِم، گفتم خواهرت مثل خودت خواستتیه .
با حیرت از لحن چندشش، دست روی دهنم گذاشتم و بدنم تیک برداشتم .
صدای سکسکه‌م با نفس‌های امیر همراه شد .محکم چشم‌هام رو بستم و به تمام
علائم فشار آوردم تا این سکسکه تموم بشه .الان وقت ترس نیست !امیر...
با همون قدم‌های یخ زده و ترس آشکار نگاهم سمتش رفتم .دست‌هاشو انقدر
مشت کرده بود که رو به سفیدی می‌زد .حالا باید خدارو شکر کنم که این دفعه
دعوا آن چنانی نکرد؟ با ناراحتی دستش رو گرفتم و ملتسمانه لب زدم:
-امیر.

ولی امیر هیچ‌وقت کسی رو تا کتک نمی‌زد ول نمی‌کرد .یه چیزی داره
اذیتش می‌کنه .یه چیزی داره نفسش رو می‌گیره، اون ترسیده .اون یکی
دستش رو هم بین انگشت‌هام گرفتم که بالاخره نگاهش از میلاد، سمت
چشم‌هام اومد .جوری نگاهم کرد انگار از یه تصادف وحشتناک نجات پیدا
کردم .

سکوت کافه وحشتناک اذیتم می‌کرد و شدیداً دلم فرار می‌خواست .با وجود
ترسم لبخندی زدم و دستش رو به جلو کشیدم .
-بریم خونه؟

صدای پیچ پیچ بالا رفت و نگاهم بیشتر رنجور تر شد .چه خر تو خری شد !
خوب که بهروز، حمید رو جمع کرده بود .
با اخم‌هاش به دستام نگاه کرد و آروم سرش رو تکون داد .جلوتر از خودم
سمت خروجی رفت و دستم رو محکم گرفته بود .فکر کنم دوستاش حق دارن
اول فکر کنن دوست دختر امیرم، بعضی مواقع انگار یه ملکه جلوشه .ترس
از بدنم بیرون رفت و لبخند ریزی زدم و کنارش ایستادم .

تکنیک های مخ زنی

هوا تاریک بود و خیابون ها شلوغ! آرمان و رضا پشت سرمون بودن. لب هام رو از خنده به هم فشردم و به عقب نگاه کردم. رضا هم مثل من از فضای به وجود آمده خندش گرفته بود و آرمان با افتخار شصتش رو نشون داد. کراش های محترم هم اومدن به میلاد فکر نکن، فکر نکن! با لبخند به نیم رخ امیر نگاه کردم و به شوخی زیر لب گفتم:

-نکشیمون غیرتی. حالا کی گفت تو خواستنی ای که من مثل تو خواستنی باشم؟

لبخند ریزی روی لبش اومد و دستش دور کمرم حلقه شد. گفتم که! این سستا دنیای من بودن. بودن ...

با بغض خیره به درب روبه روم هق هقه ای کردم و قدنی به عقب برداشتم و مثل کولی ها گفتم:

-زر زدم، دروغ گفتم. اتفاقا امیر تو خیلی خری و گاوی و نفهمی و هیچی از انسانیت نمی فهمی و خیلی خودشیفته و از خود راضی ای.

به کمربندی که دورم بسته بودن نگاه کردم و محکم پام رو به زمین کوبیدم. -این چیه دور من بستن؟ آرمان! بازش کن. من اصلا آدم شجاعی نیستم، زر زدم. دروغ گفتم، کاش به حرف رضا گوش می کردم و درشو می زاشتم. یه نفر هم داخل این اتاق نبود. کاش من لال می شدم. کاش یه موجود همیشه لال بودم. آدم انقدر خر؟ انقدر جوگیر؟

من با این روحیه وسط اتاق فرار چی کار می کنم؟ فقط بفهمم رضا عمدی آوردمون اینجا... پارش می کنم. من جوگیر خاک به سر جلوی همه گفتم من شیراز رفتم اتاق فرار و اصلا نمی ترسم.

تکنیک های مخ زنی

بابا به خدا دروغ گفتم، جلوی کراش هام خواستم یه پزی بیام . اه !
با بغض پام رو به زمین کوبیدم و نالیدم:
-گندش بزنین ! اصلا چرا مامان زنگ نمی زنه بهمون گیر بده که دیر اومدیم؟
-خانم صدام رو می شنوین؟
با حیرت از شنیدن صدای طرف، سرم رو برگردوندم و با هزار صلوات
خیره به دوربین گوشه اتاق گفتم:
-بله بله ! نگید که شما صدای منو می شنوید...
-شنیدم همه رو .
محکم به پیشونیم کوبیدم که بی خیال ادامه داد:
-نترسید، زیاد ترسناک نیست . یه نقشه بهتون می دیم . شما می رید اون داخل و
باید دنبال کلید بگردید . اوکی؟ اگه زیاد ترسیدید انصراف بدید .
خیره به در کمرم رو صاف کردم و زیر لب گفتم:
-شک نکن که انصراف میدم .
در رو با صدای بوقی باز کردن؛ انگار وسط فیلم فرار از زندان بودم . با دیدن
فضای کاملاً تاریک روبهرو پشمام ریخت . کلید رو از جیبم پیدا کنم واستون؟
این چه سمیه؟
ازت متتفرم امیر، بمیری رضا.
یا ابلفضلی با ذکر صلوات سر دادم و یا علی گویان وارد شدم . خدایا ! همین یه
بار، فقط همین یه بار جلوی کراش هام شرفم رو نبر . قول میدم بعدش
آن کراش کنم .
ولی حضرت عباسی این کمربنده چیه؟ اندکی نور نمایان شد و کار رو راحت
تر کرد . دست هام رو مشت کردم و ناخودآگاه وویی زیر لب گفتم . یعنی همین

که وارد شدم، زرتی در بسته شد .
با حیرت برگشتم و خیره به در نالیدم:
-بزار من برم بعد ببند این بی صاحبو .
جوابی دریاف نکردم .می دونم اون سه تا الدنگ دارن به ریشم می خندن .درس
عبرتی شده برام که دهنمو ببندم .فور اَوِر !لبه ی مانتوم رو داخل مشتم
فشردم و قدمی به جلو برداشتم .
فضا مثل یه خونه ی متروکه بود، تنها چیزی که می دیدم یه در با نور سبز
کنارش بود .کی به اینا مجوز میده؟ ترسوندن مردم هم شد شغل؟ بترس از
خدا .
-نترس نگار، اگه جن هم بیاد صدی بر نود الکیه .
دقیقا همون موقع یَک دلقکی جلوی زوم ظاهر شد که اصلا پشمام !لبخند
کریهی روی لبش بود و آروم جلو می اومد .من؟ من که طبق روال عادی اول
بدنم تیک برداشتم، سپس زبونم قفل کرد و توانایی حرکت رو از دست دادم .
دست هام یخ زد و نفسم حبس شد .
از فکر برخورد دست هاش به بدنم گردنم خم شد و ناخودآگاه دندان قروچه ای
کردم .الکیه، به خدا الکیه، نترس .
نفسم رو ول دادم و با لحنی که معلوم بود به بغض ختم میشه خیره به
چشم هاش نالیدم:
-حاجی میشه من انصراف بدم؟ شما فیس و نگاه؟ اصلا به من میاد جرعت
نگاه کردن احضار ایرانی رو هم داشته باشم؟
جواب نداد و لبخندش رو تشدید کرد .این خندش نمی گیره؟ دقیقا در یک قدمیم
ایستاد و مثل بز بهم زل زد .کمرم رو عقب بردم و عضلات صورتم رو

تکنیک های مخ زنی

منقبض کردم. نیا نزدیک !
شاید به خاطر مسائل اسلامی نیومده. لبخند مسخره‌ای زدم و درحالی که آرام
و محتاط از کنارش می‌گذشتم زمزمه کردم:
-من مزاحم اوقات شریف نمیشم .
به سرعت نور سمت در دویدم و انقدر ترسیدم فکر کردم طرف می‌خواد بیاد
دنبالم. تا به در رسیدم، متعجب ایستادم و به سقف تاریک خیره شدم:
-کلید؟ کلید کجاست؟ وای اون آقاعه یه نقشه داد، کو؟ خاک تو سر رضا،
نقشه‌ی بی صاحب کو؟
مبهوت جیب‌هامو گشتم. همین‌جا گذاشتمش، پس کجاست؟ خیلی بی‌اراده
برگشتم و انگشتم رو بالا بردم و پرسیدم:
-ببخشید من یادم رفت نق ...
با اومدن مرد قد بلند و ماسک‌داری جلوی چشم‌هام دنیا برام تیره و تار شد و
به ملکوت اعلا پیوستم. این شخص شخیص ازراعیله، این چه ماسکیه
بی‌ناموس؟ چشم‌هام رو محکم بستم و از عمق وجودم یَک جیغی زدم که
کرک و پر طرف ریخت و خودش عقب رفت .
-آرمان! بیا منو ببر .

درحالی که خونسرد بستنیم رو می‌خوردم، دستم رو داخل جیبم بُردم و با
حرص زیر لب گفتم:
-خسیس ِ عقده‌ای بی‌ذوق. منو برده خانه وحشت طلبکارم هست .
آرمان با خنده درحالی که راه می‌رفت و سرش تا ته داخل گوشی بود ضربه
آرومی به بازوم زد و زیر لب گفت:
-حرف نزن دیگه، فقط حرف نزن .

تکنیک های مخ زنی

رضا با بهروز و مهرداد در حال خندیدن بود و جلوتر از ما راه می رفتن قبلا مثل خر دهندش و باز می کرد و می خندید، چه باکلاس می خنده مارمولک به اطرافم نگاه کردم و متاسفانه خودمم با دیدن داف های داخل پارک کمرم رو صاف کردم و مؤدبانه لبخند زدم. این مشکل خانوادگیه به قرآن!

-نگاه فقط پیش من زبونت سه متره، پیش بهروز و مهرداد که جیکتم در نیما. الاغ هشتاد هزار تو من دادم بلیطش حداقل یه تلاشی می کردی؛ یعنی آدم انقدر خر؟ آی کیوت در چه حده که نفهمیدی همشون الکیه؟ زرتی اومد گریه کرد گفت منو ببرید.

-امیر ادیتش نکن، مشکلات پوله؟ فردا پولتو بهت میدم. بی خیال به بستنی خوردنم ادامه دادم و اصلا داخل بحثشون شرکت نکردم. جهنم! بزار از هوای پاک اینجا لذت ببرم. خودش نبود که ببینه با دیدن اون مرتیکه چقدرت ز ایمان ناموفق داشتم.

صدای هیاهوی پارک انقدر زیاد بود که مجبور شدن بلند حرف بزنین. چه حرصی هم می خوره امیر.

-پول چیه؟ من میگم خره، نمی فهمه. تورو خدا دخترهای همسنش رو ببین هرکس مشغول ِیه کاریه. نگار همش گوشه گیره و با کسی حرف نمی زنه. د الاغ شوهر گیرت نیما. دقیقا از چی می ترسی که همش پشت یکی قايم میشی؟

یه لحظه کل صداها برام محو شد و سر جام ایستادم. حس سستی ای داخل پاهام پیچید؛ درست شبیه حس قلبم! خیره به بستنی که آب می شد نفس تند می کشیدم. من گریه نمی کنم، گریه نکن. حرف هاش مثل تیری داخل قلبم بود و چیزی از عمق وجودم داد زد وجودت اینجا خوب نیست؛ حتما امیر نمی خواد اونجا باشی.

لبم رو گاز گرفتم و با دستم گردنم رو فشردم تا بغضم نشکنه. آرمان با دیدن گرفتگی صورتم، اخمی کرد و پس سری ای به امیر زد و عصبی غرید:
-چی کارش داری؟ همه باید زبون دراز و پسر ننه‌ی شجاع باشن؟ خودت چرا نرفتی حمال؟!

قدم‌هام آهسته‌تر شد و خیره به کفش‌هام بستنی رو به زور قورت می‌دادم. مثل زهر! من نمی‌خواستم از جمع دوری کنم؛ فقط کسی بهم اهمیت نمی‌داد. این من بودم که داخل خانواده بچه مثبت شمرده می‌شدم و کسی سمت نمی‌اومد. بعدشم که همه میگن خجالتیه!

من... من فقط همیشه انتخاب دوم بودم. ترسو، خجالتی، ساده و احمق. این چیزی بود که هستم ولی فقط می‌خوام مهر بون باشم. فقط می‌خوام دنیا قشنگ‌تر باشه؟

دندون قروچه‌ای کردم و برای بار هزارم گردنم رو فشردم. دیگه صدای جیغ هیجان‌انگیز بقیه لبخند روی لبم نیاورد و ذوقی برای رفتن و دیدن اژدها نداشتم. سرم رو بالا بردم و خیره به آرمان که با امیر جر و بحث می‌کرد گفتم:

-آرمان، خستم شده.

هر دو متعجب برگشتن سمتم. امیر اخمی کرد و زیر لب زمزمه کرد:
-لوس! باز قهر کرده.

لب‌هام رو به هم فشردم و به قدری ذهنم آشفته شده بود که حتی حوصله‌ی گریه هم نداشتم. دقیقاً مثل یک خلاء! فقط دوست داشتم نگاه کنم و اونقدر فکر کنم و فکر کنم تا این شب هم تموم بشه.
-یعنی چی؟ خودت گفتی بریم پارک. الان می‌خوایم بریم کنار رود.

تکنیک های مخ زنی

به نیمکت کنارم که خانواده‌ای پشتش، روی چمن‌ها نشسته بودن نگاه کردم و سریع روش نشستم. طبق عادت پاهام رو داخل شکم جمع کردم. گوشیم رو درآوردم و در همون حین جدی گفتم:

-خستم شده دیگه. همین‌جا می‌شینم تا بیااید. با طاهره هم کار دارم.

امیر پوفی کشید و با گفتن:

-لوس نُنُر. حتما باید پیش باباجونش باشه.

گورش و گم کرد. چی میشه جلوی این همه داف بیفتی شرفت بره، من بهت بخندم؟ آرمان خیره نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که لبخند بی‌جونی زدم و زمزمه کردم:

-جون رضا فقط خستم شده. خوبم!

سرش رو تکیه داد و درحالی که عقب -عقب می‌رفت، انگشتش رو سمت گرفت و گفت:

-جایی نریا، گم میشی.

و اون قدر پخمه بودم که با وجود پونزده سال زندگی داخل اصفهان حتی یک بار هم تنهایی بیرون نرفتم و همیشه گم میشم. خیره به مسیر رفتنش دست‌هام رو مشت کردم و سرم رو به نیمکت تکیه دادم.

-اون از کافه، اون از اتاق فرار و اینم از پارک. گاد کیل می‌اچرا نمی‌زاری زندگیمو بکنم؟

پوفی کشیدم و بی‌حوصله بستنیم رو انداختم داخل سطل آشغال. نگاهم رو بالا بردم و دلم درد گرفت. دختر کوچولویی داخل سرمای شب، با بادکنک‌های ایستاده بود. لباس‌هایش کهنه بود و از سرما لپ‌هایش سرخ شده بود. حتی یک نفر هم ازش چیزی نمی‌خرید؟

با دیدنش ناراحتی به دلم چنگ زد و نزدیک بود همون‌جا زار -زار گریه

تکنیک های مخ زنی

کنم. سریع بلند شدم و سمتش رفتم. چشم‌هایم مظلوم‌تر از نگاه نوزاد بود.
ای تف به این دنیا!

چطور این همه آدم می‌تونن راحت بخندن و بازی کنن وقتی یه بچه دقیقا کنارشون داره سختی می‌کشه؟ کی دنیا انقدر بی‌رحم شده؟
-عسل خانم.

متعجب سرش رو بالا آورد که لبخند بچه خرکمی زدم و کمرم رو سمتش خم کردم. لب‌یخش رو ناز کردم و مهربونانه گفتم:
-چرا داخل این سرما داری کار می‌کنی؟ سرما می‌خوری که، کسی پیشت نیست.

دماغش رو بالا کشید و بی‌توجه به اون همه زری که زدم، دستش رو بالا آورد و زمزمه کرد:
-بادکنک نمی‌خرین؟

چشمکی زدم و کمرم رو صاف کردم. به رنگ‌های جالبشون لبخندی زدم و پرسیدم:

-حالا دونه‌ای چند؟

-دو هزار تومن.

ای تف! یه دونه از همین‌ها رو بقال خاک به سر می‌ده چهار هزار تومن.
دست داخل جیبم کردم و کیف پولم رو درآوردم. با بغض به پول‌های دستی و یک دستم زل زدم. انقدر برام عزیز بودن که حتی داخل کافه هم حاضر نشدم ازشون استفاده کنم. عیب نداره، عوضش دل بچه شاد میشه.

یک تراول پنجاهی برداشتم و دستش دادم. با بهت پلک زد و خیره به پول زمزمه کرد:

تکنیک های مخ زنی

-این چنده؟ فکر کنم زیاد باشه. خاله اینا کلا پونز دمتا بادکنکن .
خندیدم و بادکنک ها رو از دستش گرفتم. دست خودش رو هم خیلی صمیمانه
بین انگشت هام گرفتم و درحالی که همراهش آروم سمت رود قدم برمی داشتم
گفتم:

-عیب نداره عزیزم. بقیشم برای خودت. اصلا تو لوازم تحریر واسه مدرسه
داری؟ درس خوندی؟

ولی هرکس که گفته دنیا قشنگی هاش رو از دست داده اشتباه کرده. همین
بچه ها و معصومیتشون زیباترینِ زیبایی های دنیان. لهجهش کمی اصفهانی
بود و منم عق لهجه اصفهانی! انگار با چندتا بچه ی دیگه داخل یه خونه ی
بزرگ زندگی می کنن .

چه قدر بچه های کار و زندگیشون غم انگیزه. حتی سریع اعتماد می کرد و از
آرزو هاش می گفت. کاش می توانستم پیش خودم نگهش دارم. آگه به من بود که
می گفتم تمام بچه هایی که داره بهشون ظلم میشه رو بیارید پیش خودم .
با رسیدن به رود، بادکنک ها رو دستش دادم و بدن ظریفش رو بغل کردم .
روی سکو گذاشتمش و خنده کنان گفتم:

-حالا بادکنک ها رو باز کن.

متعجب و هیجان زده خندید و جیغ زد:

-واقعا؟ ولی اینا رو خریدی که .

لبخند مهربونم رو نثار نوقش کردم و درحالی که گره ی بادکنک ها رو باز
می کردم لب زدم:

-خب آگه مال منه، پس دوست دارم داخل آسمون رهانشون کنم. هرکدومش
هم بشه یه آرزوی خوشگل خانم و برسه دست خدا .

تکنیک های مخ زنی

بلند خندید و دست هاش رو به هم کوبید. حاجی حتی یادم رفت اسمش رو
بپرسم. ضایع نیست؟
گره رو بالاخره باز و بادکنک ها رو رها کردم. رنگ بی نظیرشون به آسمان
پر ستاره ی شب آن چنان زیبایی ای رو داد که چند نفر اومدن کنارمون و با
ذوق عکس گرفتن.
-وای خاله! چه قدر خوشگله.
خوشحال از این که تونستم هم خودمو هم خودشو از فاز دپ دربیارم، بغلش
کردم و از روی سکو پایین آوردمش. دوباره شو و حالم برگشت و دلم
چرخیدن داخل کل پارک رو می خواست. چه طور تونستم از این حجم زیبایی
و هیجان بگذرم؟
-من باید برم.
لبخندی زدم و ماچ پر از تفی روی لبش گذاشتم. اینم هدیه ی امشب خدا! گاد
تتکیو.
-خدا حافظ خوشگل خانم. سعی کن لباس گرم هم بپوشی دیگه پاییز نزدیکه.
تند-تند سرش رو تکون داد و موهای شلخته اش رو مرتب کرد. به سرعت
شروع به دویدن کرد و درحالی که دور می شد داد زد:
-دوست دارم فرشته.
بلند خندیدم و خیره به رفتنش دست هام رو به کمرم زدم. خوشحال و شاد و
خندان، سمت ازدها قدم برداشتم. گور پدر امی... شت شت نه، گور داداش
امیر!
-پیس پیس، هوی فرشته جون.
متعجب و ایسادم و به اطرافم نگاه کردم. صدای چی بود؟ صدای چه سمی

بود؟ چرخى زدم اما دریغ از یک نفر. اصلا مگه من فرشته‌م که وایسادم؟ چشم‌هام رو داخل حدقه چرخوندم و دوباره قدمی به جلو برداشتم که صدا شدت گرفت.

-بابا مو قهوه‌ای با توام.

یا اکثر امامزاده‌های در حال تأسیس. ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام رو به هم گره زدم. حس نا امنی بهم دست داد و انگار یه نفر بهم زل زده بود.

-بابا سمت راستم دیگه.

اوفینایی زیر لب گفتم و ربات‌وار سرم رو سمت راست چرخوندم. تا نگاهن به پسر قد بلندی افتاد، پشمام ریخت. لبخند مظلومانه و نگاه درشتش اصلا نشون نمی‌داد طرف مزاحم باشه. وای موهاش فِره، آی لاو فِره! آب دهنم رو قورت دادم و انگشتم رو سمت خودم گرفتم.

-من؟ با منی؟

تند-تند سرش رو تکون داد و لبخندش دیگه خود عروسک بود. چه مظلومه! اگه قدش کوتاه بود، دیگه با عروسک برابری می‌کرد. منتهی خیلی درازه و قشنگ معلومه هم سن و سال امیره.

قدمی به عقب برداشتم تا این حس نا امنی رو کمی کاهش بدم. همین که دستش رو بالا آورد، بدنم یخ زد و منقبض شد.

کیف پولم داخل دستش بود و خیلی ماهرانه بین انگشت‌هایش

می‌چرخوندش. مغزم قفل کرد و دستم سمت جیبم رفت. خالی بود. وای

گوشیم! گوشیم داخل کیف پوله. از ترس و حیرت چشم‌هام اشکی شد و نگاهم دوباره روی پسر نشست.

تکنیک های مخ زنی

با لبخندش شونه‌ای بالا انداخت و چشمکی زد .

-بیا بگیرش .

حیرت زده به دویدنش نگاه کردم و نالیدم:

-چی؟

همین یه بار، همین یه بار اون نگار پخمه نباش . فکر گوشی عزیزم اصلاً یه دوندۀی ماهر ازم ساخت . نفسی گرفتم و با همون ترس درونم، سریع دنبالش دویدم.

-هی وایسا . کیفمو پس بده .

سریع می‌دوید و بدنم منقبض شده بود . سمت جای خلوت و تاریک پارک می‌رفت؛ اون قدر ترسیده بودم که حتی به عواقبش فکر نکرده بودم .
-عوضی .

نفسم گرفت و لحظه‌ای ایستادم . روی زانو هام خم شدم و نفسی گرفتم . نگاهم رو بالا بردم و خوشبختانه دیدم که پشت درختی رفت . اینجا یه پلیس نیست؟
یه خری نباید بیاد کمک من؟

دوباره با سرعت شروع به دویدن کردم موهای کوتاهم از شال بیرون اومده بودن . با رسیدن به درخت‌ها، مبهوت ایستادم و از شدت تنگی نفس به درخت تکیه دادم .

-وای .

اصلاً آدم می‌موند چی کار کنه؟ با حرص و نفس -نفس به اطراف نگاه کردم و داد زدم:

-کدوم گوری رفتی؟ کیفمو پس بده .

-این بالا رو نگاه کنی بهت میدمش .

تکنیک های مخ زنی

بی اختیار، چشم گرد کردم و نگاهم رو به بالا دوختم. یه سایه بین شاخه‌ها بود. ترسناکتر از هر صحنه‌ای که دیده بودم و بدنم تیک برداشت. این خوب نیست، این اصلاً خوب نیست.

دهنم برای جیغ زدن باز شد ولی امان از دستی که بی‌موقع روی دهنت فرود بیاد. نفسم از ترس تنگ و سرم به تنه درخت فشرده شد.

اینجا خود خانه وحشته. صدای پشت گوشم برام کابوس بود. اینجا چه خبره؟ اشک‌ها ولم نمی‌کردن و حتی جون دفاع نداشتم. -بالاخره موش کوچولو اومد.

نگاهم روی دو تا کفش روبه‌روم خیره موند. به معنای واقعی کلمه: -یا پنج تن آل عبا.

نفسم بالا نمی‌اومد و نشستن دستی روی شونم، مثل نیش مار بود. بدنم هیستریک می‌لرزید و از عمق وجودم به چیز خوردن افتادم. حتی جرعت نداشتم سر بلند کنم. کی اینا؟ نکنه از این دار و دسته‌های خیابونین و به خاطر این‌که به اون دختره کمک کردن اومدن خفتم کنن؟ با صدای بلند زدم زیر گریه. از وضعی که داشتم؛ می‌دونستم نود درصد ممکنه از هوش برم و خدا می‌دونست چه بلایی سرم میارن. -دستتو بردار. خفه میشه میفته رو دستمون.

صدای پسره مثل نوجوونها بود. سه ماه نبودم چه سمی شده اصفهان! قبلاً جوونا خراب‌تر بودن به قرآن. هیچ‌وقت ترس و وضعی که امشب داشتم رو یادم نرفت. معنای واقعی مرگ رو درک کردم و احساس می‌کردم نجس شدم. دستش رو برداشت و نفس وارد ریه‌هام شد؛ چه نفسی! همون مظلوم‌نما از روی شاخه به پایین پرید و با فرودش قلبم ایستاد. مثل تف

چسبیده بودم به درخت و ذره ای حرکت نمی کردم. دو تا گاو کنارم و دو تا خر جلوم، چه طور فرار می کردم حضرت عباسی؟
زبونم قفل کرده بود. این جا خود قبرستونه. از مظلوم هم مظلوم تر بودم. با نشستن دستی روی فکم، چشم هام رو محکم بستم و دندون قروچه ای کردم. بدنم می لرزید و جون از پاهام رفته بود.

-اینجا رو! چه گریه ای کرده، پس میلاد راست می گفت خیلی ساده و ضعیفه.
-کارمون راحت تره، اگه مثل امیر چموش بود که دهنمون رو می چایید.
امیر؟ این بشر چرا همیشه عامل در دسره؟ حیرت زده چشم هام رو باز کردم.
این شرارت، این شرارت نگاه چه قدر امروز زیاد شده. قدش خیلی بلند بود و ریش های تازه جوونه زده اش نشون از هم سن بودنش با سه قلوها بود. نگاه قهوه ای رنگش رو به چشم هام دوخت و تتم از دیدن مهر بونش لرزید.
این دیگه چه سمیه؟

-چه پیشی مظلوم و نازی. بزار اعتراف کنم، خیلی موهات خوشگله.
چیزی ته دلم ریخت و دندون هام از ترس به هم بر می خورد. حتی گریه هام آروم شده بود و احساس می کردم وسط جنگم و کارم تمومه. به سمت راستش نگاه کرد و خیره به پشتم توپید:

-خب دیگه کارت تمومه. برو بعداً حساب می کنیم.
هق هقم به هوا رفت و به سختی دستم رو بلند کردم. خودم رو به درخت فشردم و خیره به چشم هاش ترسیده و گریه کنان نالیدم:
-ولم کن. لطفا!

لبش به خنده باز شد اما هنوز نگاهش به مو هام بود. نمی خواستم، من این حس و حال رو نمی خواستم. روح من اون شب مُرد. صدای مظلوم نما به گوشم

خورد:

- حاجی این وحشتناک ضعیفه، نگاه اصلا رفته توی شوک .
از کلمه‌ی ضعیف دلم به هم پیچ خورد . دستم رو بلند کردم و روی دستش و که
فکم رو گرفته بود گرفتم .

- خواهش می‌کنم . من نمی‌دونم چرا همتون با امیر دشمنید، به خدا من خبر
ندارم داره چه غلطی می‌کنه . بزار برم، اصلا خودش اینجاست . چ ... چرا با
خودش حرف نمی‌زنی؟

پسر دومیه که شمش از تیشرتش زده بود بیرون جلو اومد . این برادر اصلا
به تپیش می‌خوره بسیجی باشه . عینک گنده‌ای روی چشم‌هاش بود و موهاش
رو زده بود . نگاه عسلیش من و یاد میلاد می‌نداخت . آب دهنم رو قورت دادم .
از این چاق‌های عوضی ! تف به روت بیاد امیر، چه غلطی کردی باز که
امروز همه ریختن روی سر من بدبخت؟

با لبخندی دهنش رو باز کرد و زر زری تحویل داد:
- با خود زیاد حرف زدیم حالیش نشد؛ یکم با تو حرف بزیم شاید حالیش شه .
دیگه نمی‌شد؛ دیگه نباید ضعیف باشم.

با بغض سرم رو پایین انداختم و دست‌هام رو به درخت بند کردم . تنه‌اش
خشک شده بود و می‌شد ازش تکه‌ای چید . تا خواست حرکتی بزنه، با حرکتی
که پشم‌های خودم ریخته بود چوب رو محکم از درخت کندم و سمت دستش
بردم .

همین و بس که انقدر قوی و گودرتمند بودم که فقط یه خراش کوچیک
برداشت؛ با درد آخ بلندی گفت و عقب رفت که از فرصت استفاده کردم و
ترسیده سمت پارک دویدم اما امان از مظلوم‌نمای خر !
دستم رو محکم گرفت و قلبم رو حس نکردم . با پرت شدن به زمین، جیغ

تکنیک های مخ زنی

خفیفی کشیدم و زانوم سوخت. قلبم می سوخت و شدیداً حس ضعف و ناتوانی داشتم. نباید از آرمان جدا می شدم، اصلاً چرا پیش بابا نمودم؟ گریه شدت گرفت و کمرم درد می کرد. -عوضی! ولم کن.

فضا تاریک بود و هیچ کس منو نمی دید که بیاد کمکم دست هام رو به چمن بند کردم و انقدر حال مسخره ای داشتم که دلم به حال خودم سوخت. سایه ی پسر عینکی بالای سرم بود. لبخند نزن، این لبخند بی صاحب مونده رو نزن. -نه مثل اینکه مثل همون داداششه.

من افقی و عمودی ریتم تو داداشم. دوباره و دوباره سمت خم شد و کنارم زانو زد. اون دو تا مثل بادیگارد بالا سرم بودن. صدای چاقو و برق تیزش کافی بود تا دلم و روده م به هم بپیچه و لحظه ای خشکم بزنه. خیره به چاقویی که بالا آورده بود، بدنم تیک برداشته و سرم رو تند-تند به اطراف چرخوندم. -ماهان بگیرش.

-نه، ن...

حیرت زده کمر صاف کردم تا فرار کنم و بازم پسر مظلوم که اسمش ماهان بود نگذاشت. دستم رو محکم گرفت و با شدت بلند و از پشت بغلم کرد. روحم از تنم پر کشید و قلبم زیاد درد می کرد، خیلی زیاد!

حتی توانایی گریه هم نداشتم. این چاقو واسه چیه؟ دستش رو، روی دهنم گذاشت. با حیرت سرم رو تگون دادم و جیغ های خفم پشت دستش خفه شد. جلو اومد و با چشمک شروری بهم، یقه ی شومیزم رو گرفت و شونه ی عریانم نمایان شد.

ابلفضل! مگه فیلم هالیووده؟ خجالت، ترس، عصبانیت... درد! این ها حسی

بود که داشتم؛ دردِ تعرض رو حس کردم و قلبم شکست. دیگه روحی برام نمونه بود.

-محسن چی کار می کنی؟ قرار نبود انقدر پیش بری، نکن شر میشه مثل دفعه پیش.

پسر عینکی جلو اومد تا چاقو رو ازش بگیره اما گاوِ محسن نام، این دفعه با نفرت بهم زل زد و غرید:

-برو عقب وگرنه چشم و چال خودتو کور می کنم.

مبهوت نگاهش کردم و وجودم سوخت. شکمم از فشارهای ماهان درد می کرد و سر درد و حالت تهوع بهم دست داد. کاش می شد جیغ زد، انقدر جیغ زد که دیگه دنیا تموم بشه.

سرم رو تند-تند تکون می دادم و نفسم بند اومده بود. شونه‌ی عریان رو گرفت و بدنم تیک برداشت.

یه لحظه...یه لحظه تیزی چاقو روی شونهم حس کردم و دندون هام از درد به هم فشرده شد. نگاه مبهوت و درد زده‌م روی شونهم نشست؛ یه خراش کوچیک روی پوستم و انقدر بدنم حساس بود که جای دست‌های کثیف محسن روش مونده بود.

خون دور شونهم رو گرفته بود؛ این پسر قاتل بود، خودِ قاتل! از درد چشم هام سیاهی رفت و حالت تهوعم شدت گرفت.

حتی صدای مبهوت پسر عینکی رو نمی شنیدم. بدنم شل شد و دست‌های ماهان کنار رفت. روی زمین نشستم و فقط هوا رو می طلبیدم.

-اینم یه یادگاری برای پیشی کوچولو، امیدوارم داداشت از این یادگاری خوشش بیاد. بدم نمیاد یه یادگاری بهتر از این به امیر بدم.

تکنیک های مخ زنی

صورتم سرخ شده بود و بدنم یخ زد. سوزش فجیعی روی شونهم حس می کردم و سرم رو، روی زانو هام گذاشتم. رفتن ولی من موندم و تاریکی فضا و یه شب تاریک. هیچکس نبود! بازم و بازم تنهایی...

با بغض سرم رو بالا آوردم و روی چمن ها دراز کشیدم. پاهام می لرزید و شونهم می سوخت. قلبم هنوز کند می زد و دیگه همه چیز تکمیل بود و اسه مرگ من.

این اسمش تعرض نبود؟ ناگهان حس کردم کل بدنم پیچ خورد و دار و ندارم سمت دهنم اومد. سریع نیم خیز شدم و روی چمن ها بالا آوردم. با فشار وارد شده به کل بدنم انگار زخم شونهم بازتر می شد و سوزشش بدتر! انقدر بالا آوردم که نفسی برام نمود. بی حال به عقب رفتم و چشم هام رو محکم بستم. چرا اکسیژن کم شده؟ با صدای بلند زدم زیر گریه، جیغ زدم اما کسی نشنید.

تنهام! من فقط تنهام و کسی ندارم.

-چه ضعیفه!

صدای نحسش داخل سرم اِکو شد و جیغ به هوا رفت. چرا هیچکس نبود کمکم کنه؟ دست روی چشم هام گذاشتم و دوباره و دوباره اشک ریختم. درد امونم رو بریده بود، خونریزیم شدت گرفت و شکمم وحشتناک درد می کرد. پاهام رو به هم فشردم و با همون درد نیم خیز شدم، شومیزم رو، روی زخمم گذاشتم و با درد بلند شدم.

-آخ.

سرم گیج رفت و عرق سردی روی تیغهی کمرم نشست. به درخت کنارم

تکنیک های مخ زنی

تکیه دادم و لبم رو گاز گرفتم نه، اینجا نه، الان نه! صاف ایستادم و حس می کردم شونهم داره از جا کنده میشه .

اوج احمقی بود . می ترسیدم از این که کسی بفهمه شونهم زخمیه و بازم بشنوم که نگار ضعیفه و از پس هیچ کاری برنمیاد . از بی کسی خودم گریه گرفتم و سرم رو به درخت تکیه دادم .

لعنت بهت امیر ، چه غلطی کردی؟

نفسی گرفتم و درحالی که با دست سالمم اشک هام رو پاک می کردم و دست زخمیم از درد می لرزید ، سمت کیف پولم رفتم . کاش از خیرش می گذشتم ، لعنت بهم که از آرمان دور شدم .

به سختی نفس می کشیدم و تاریکی به ترسم اضافه کرد . من به ترسوی به تمام معنا بودم !

صدای زنگ گوشیم به گوشم خورد . از درد و بی حالی کنار کیف پول نشستم و جون به پاهام تزریق شد . خدایا تمومش کن ! حس خیزی روی شومیز و بوی خون کافی بود تا دوباره حالت تهوع بگیرم . مگه چه قدر بریده؟ از ترس دوباره گریه گرفتم و در بدترین شرایط ممکن بودم . برای اولین بار از گفتن وضعیتم به مامان و بابا ترسیدم .

گوشی رو درآوردم و بغضم رو قورت دادم . عکس آرمان روی گوشی خودنمایی می کرد و عجیب دلم می خواست فقط برن و دیگه نبینمشون .

تماس رو وصل کردم و فقط چشم هام رو بستم .

صدای عصبیش سرم رو به درد آورد :

نگار کجایی تو؟ یه ساعته دنبالت می گردم . مگه نگفتم از جات تکنون نخور؟

تکنیک های مخ زنی

تند-تند نفس کشیدم تا عادی جلوه بدم و از هوش نرم. احمقانه بود...چهقدر احمقانه بود که بازم سعی می کردم ناراحتش نکنم. ببخشید من...من فقط باید می رفتم دستشویی. سرم تیر کشید و دوباره چشم هام اشکی شد. دردمونده سرم رو، روی زانوم هام گذاشتم و صدام رو خفه کردم. باشه. الان میام سمت دستشویی، همون جا بمون. جوابی ندادم و تنها به صدای بوق آزاد گوش دادم. ***

-ننه، ملکه. کجایی؟

-اینجام.

عصبی و ناراحت چشم هام رو بستم و پامو به زمین کوبیدم و نالیدم:

-خب اینجا کجاست؟

یه چند ثانیه سکوت شد و خیلی بی خود و بی جهت با بغض لگدی به پای امیر زدم و روی مبل خودمو انداختم. بابا دست از درآوردن دل و روده ی رادیو کشید و کنکاشانه با اون عینکش بلانسبت مثل چی بهم زد. موهای شلخته ام رو خاروندم و خمیازه ای کشیدم. خیره بهش سرم رو به طرفین تکون دادم و زیر لب گفتم:

-بله؟ باز چی شده؟

بلافاصله سرم رو بالا بردم و طلبکارانه داد زدم:

-ملکه یعنی چی که واسه پسر ات چایی می بری واسه من نه؟ اصلا صبحونه نخوردم، تف به این عدالت.

رضا خیلی نامحسوسانه از کنار بابا، جفتم نشست و درحالی که خودش رو

تکنیک های مخ زنی

مشغول کتاب های سال جدیدش نشون می داد زیر لب غرید:
-چه مرگته از دیشب؟ بابا دهن منو چایید میگه رفتید اذیتش کردید .
با فکر دیشب چشم هامو محکم بستم و دندان قروچه ای کردم؛ حالا زخمش
همچین یه نمه فقط چسب زخم بُرد ولی پشت دستمو داغ کردم که دیگه با
این حِیِ وانات هیچ جهنم دره ای نرم .
بی حوصله ضربه ای آرومی به بازوش زدم و گفتم:
-برو حوصلتو ندارم .
اخمی کرد و با کتابش به سرم زد که عصبی جیغ زدم:
-بابا رضا همش اذیتم می کنه .
بابا سرش رو بالا آورد و به چهارتامون که مشغول کتاب هامون بودیم زل
زد .تاسف تو نگاهش منو کشته !
-اه اه چندش .تقی به توقی می خوره زرتی میره پیش باباش .
به امیر که چندشانه نگاهم می کرد، زل زدم و به عمد پا روی کتاب هاش
گذاشتم و طوری که بابا نشنوه و اونجاش بسوزه گفتم:
-منتظر چیز خورمم .
آرمان با صدای بلند زد زیر خنده و رضا با خنده به صورتم نگاه کرد و آروم
گفت:
-دیگه نمی دونم چی داخل ذهن تو یکی می گذره که یهو سگ میشی .
بی توجه کتاب های سال جدیدم رو برداشتم و بهشون نگاهی انداختم .بابا به
ندرسه من و پسرا که از شانس قشنگم داخل یه خیابونه رفته بود و کتاب ها رو
گرفت .بماند که چه قدر مدیر پاچه خواری بابا رو کرد .من این زنو
می شناسم، قشنگ و اسه شهریه همچین می کنه وگرنه خوی واقعیش روی
صف صبحگاه مشخص میشه.

به فصل تاریخ مطالعات نگاه کردم و زیر لب نالیدم

-چه خیار! حالا کی اینا رو بخونه؟

مامان با سینی چایی از آشپزخونه اومد و با ذوق و شوق خیره به پسر ا گفت:

-اسفند دونه دونه، اسفند سی و سه دونه. بترکه چشم حسود از فامیل بابات تا

همسایه ها. الهی من فداتون بشم که از همین الان سرتون داخل کتاب هاست.

اسد نگاه، هنوز سال شروع نشده بچه هام دارن درس می خونن.

نیش پسر ا به طرز فجیغی باز و دهن من به طرز وحشتناکی کج شد. چشم هام

رو با تمسخر ریز کردم و گفتم:

-خوبه مادر انیشتین نشدی وگرنه صبح تا شب بس قربونشون می رفتی

دهنت...هیچی اصلا ولش کن. اصلا مگه با این نره غولا قهر نبودی؟

کنار مبل جفت بابا نشست و کاسه ی خرما رو، روی میز گذاشت و همزمان

گفت:

به تو ربطی نداره. نگار من و نگاه کن! امسال انتخاب رشته داری، گوشیتو

به آرمان میگم چک کنه که حواست همش پرت گوشه نشه. درستو بخون

تیز هوشان قبول بشی.

خسته از این حرف های تکراری سر روی دسته ی مبل گذاشتم و چشم هام رو

بستم. حس آدم افسرده ای داشتم که حتی از حرف زدن با خودش هم می

ترسه. از روبه رو شدن با حقایق وحشت داره و فقط می خواد داخل دنیای

زیبای ذهنش بمونه.

نذارید من حالم بد شه؛ من افسرده بشم هر دقیقه یه جمله سوس ماسی میگم

کمر همه رو می شکونم.

امیر با شیطننت صدام زد.

تکنیک های مخ زنی

-هوی انار .

بدون اندکی نگاه، پام رو دراز کردم و دوباره به پاش کوبیدم و زیر لب تشر زدم:

-درشو بزار .

-بی شعور! چون خیلی بی تربیتی امسال نه خودم داهل درس ها کمکت می کنم نه میزارم رضا و آرمان کمکت کنن .

ذره ای اهمیت نمیدم . از همون اول همین بوده ! هر سال میگن کمکت نمی کنیم تهش می بینی یهو خودشون میان میگن نگار کمک نمی خوای ! نفسی گرفتم و در همون پوزیشن، دهنم رو باز کردم و بریده -بریده گفتم:

-به چپم، به راستم، به راست ترین ناحیه چپم، به چپ ترین ناحیه راستم، به بیرونی ترین لایه ی چپم .

لای چشم راستم رو باز کردم و خیره سه سه تاشون که کنار کتاب ها دراز کشیده بودن و پشم هاشون ریخته بود، ادامه دادم:

-ادامه بدم یا کافیه؟

-نگارم .

با صدای متعجب بابا، پوفی کشیدم و دوباره چشم بستم . الان باز گیر میده چرا از دیشب پریشونی؟ به خاطر پسراته، نکنید حضرت عباسی . گریم می گیره شرف برام نمی مونه .

-چرا از دیشب بی حال و ناراحتی؟ شما سه تا باز این بچه رو کجا بردید؟ !

بچه رنگ به رو نداره، قرار بود یه ساعت برید و بیایید . الان این چشه؟

از سوال های بابا و عصبانیتش ناراحت شدم . اصلا دوست ندارم با پسرا بد باشه، هر چه قدر خر باشن باز هم آدمی یا بی حوصلگی نگاهم رو بالا بردم و

گفتم:

-هیچی نیست، دیشب خوب خوابیدم خوابم میاد .

با اخم چشم از پسر ا گرفت و رو به مامان بهم اشاره کرد و گفت:

-من این بچه رو چند ماه بدم دست پسر ات؟ دو روز نشده ببین چه طور ناراحتش کردن .

مامان برای حمایت از پسر ا سینه سپر کرد اما با صدای طلبکار و عصبی امیر ساکت شد .

-چه ناراحتی پدر من؟ د نگار هر چیش میشه زود می ندازیش تقصیر ما .

دیشب از من و شما هم سالم تر بود، رفت دستشویی برگشت معلوم نیست چش شده.

آدم چیز بخوره ولی با این حرمله ها دیگه جایی نره .یادم نیار !بابا از من، مامان از پسر ا و سه قلوها از خودشون دفاع می کردن .اونم فقط به خاطر من !

با ناراحتی به صحنه مقابلم نگاه کردم و سرم رو، روی زانو هام گذاشتم .

به خاطر همین سه قلوها بیشتر اوقات من و با خودشون نمی برن بیرون . علت دعوای همیشگی بین بابا و پسر ا من بودم و مامان بیچاره هم نمی دونست طرف کی رو بگیره .

حالا یکی نیست بگه مامان تو که پسر ات انقدر باهوشن که حتی نفهمیدن مو هاتو رنگ کردی، از چیه اینا دفاع می کنی؟

همه ی این ها به خاطر من بود و فقط من بودم که آسیب می دیدم .من بودم که تنهاتر از تنها می شدم و همه ازم فاصله می گرفتن چون فکر می کنن یه دختر لوس و بابایی هستم .

تا نگاه بابا بالا اومد، چشم های اشکیم حیرت زده ش کرد .با دلخوری رو از اش

تکنیک های مخ زنی

گرفتم و بلند شدم. سمت حیاط رفتم و اصلاً توجهی به نگار گفتن های مامان نکردم. نگار مَرُد!

کنار قفس بیتا خانوم نشستم و به حدی کسل بودم که حتی نگرفتم گوسفند رو از کنارش و اون غاز رو از پشتش جدا کنم. حتی بیتا رو هم دوتا شاسگول دوست دارن، بعد من چی؟

آهی کشیدم و غمزده به روبه‌روم زل زدم. چه دنیای سمیه! با صدای وحشتناک باز شدن در، چشم‌هام گرد شد و ناخودآگاه سمت در چرخیدم. امیر با اخم‌آلودترین حالت ممکن در حال پوشیدن کفش‌هاش بود. اوف اوف اوف! مثل این‌که بابا کاملاً قهوه‌ایش کرده. چه عصبانیه! بدون اندکی نگاه بهم، سمت درب حیاط رفت که سریع بلند شدم و دنبالش دویدم.

-امیر.

با حرص نفسش رو فوت کرد و به سرعت سمتم چرخید. با دیدن نگاه عصبیش، ترسیدن به عقب قدمی برداشتم و نفسم رو حبس کردم. -چرا همون شیراز نوایسادی؟ اصلاً همش مایه‌ در دسری، تو که همش یه چیزیه چرا میای بیرون اصلاً؟ بکپ تو خونه تا شاید فرجی شد و یکی اومد گرفتت از شرت خلاص شیم. بیست و چهار ساعت نشده دهن منو سرویس کردی، چه‌طور تو رو تا چند ماه تحمل کنم اونم بدون مامان که جمت کنه، اه تف تو این شانس!

دیگه در اون حد خر و گاو و احمق نبودم که دوباره فاز غم بگیرم و گلیم درد بگیره. الان یه‌جوری بهش تحمل رو حالی می‌کنم بفهمه دنیا دست کیه. چشم‌هامو محکم بستم و داد زدم:

-مامان می‌دونی دیشب امیر به بابا گفت مامان این موهاشو شبیه بوقل...

تکنیک های مخ زنی

با حیرت دست روی دهنم گذاشت و محکم فشار داد. لحظه‌ای صحنه‌های
دشب داخل دهنم تداعی شد و قلبم رو حس نکردم. بدنم تیک برداشت و
ناخودآگاه گردنم خم شد و لرزید.

متعجب به حرکاتم نگاه کرد و عقب رفت و نفس راحتی کشید. عصبی دستی
به دهنم کشیدم و نگاه غضبناکی بهش انداختم. عصبی چشم‌هاش و بست و رو
به آسمون دست‌هاش و بالا برد و نالید:

-خدایا درسته کل نمازای داخل مدرسه بدون وضو بوده ولی این جزای این
کارم نیست؛ به ناموس اسد قسم که این خر حق من نیست.
برو بابا.

عقب‌گرد کردم و سمت خونه قدم برداشتم که با صدای درب حیاط، ایستادم و
متعجب ابرو هام رو بالا انداختم. همزمان با امیر به در حیاط نگاه کردیم. بیه
باز مجسمه شد! سمت چادر مامان که روی تنه‌ی درخت بود رفتم و
برداشتمش. روی سرم انداختم.

-هوی نگار هرکی بود من خونه نیستم.
اخم گُنگی کردم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و لب زدم:
-هان؟

بی‌توجه به سوالم با چشم‌های ریز شده به در زل زد. یعنی همین که این در
رو باز کردم، یَک صحنه‌ای دیدم که اصلاً پشمام، برگام، برجام!
یه دختر مو شرابی با لباس‌های لَش و کلی زنجیر آویزون بهش پشت در
ایستاده بود. انقدر به کیفش پیکسل چسبونده بود آدم یاد این فرمانده‌های نظامی
می‌افتاد. صدای آهنگ خزش کل کوچه رو برداشته بود و تند-تند آدامس
می‌جوید.

تکنیک های مخ زنی

چه رژ لب سمی زده، کجا خریدی اینو؟ چشم‌های عسل‌یش سگ داشت، با دیدن اخم‌های زیادش فهمیدم خودشم سگه متاسفانه .
آب دهنم رو قورت دادم و یه نگاه به تیپ خودم و یه نگاه به تیپش انداختم .
حتی دمپایی پلاستیکی‌های بابا رو پوشیده بودم، دیگه این زندگی به درد نمی‌خوره.

طلبکار به سر تا پام نگاه کرد و امیر هی از اون طرف در آروم می‌پرسید
کیه دختره با اون هودی اندازه فیلش ستمم قدم برداشت و جوری که مثلاً من خیلی گنگ و خفن و اصلاً عالی‌ام، ابرویی بالا انداخت و پرسید:
- شما؟

دهنم رو کج کردم و به تمسخر سرم رو به طرفین تکون دادم .
- شمس‌الدین پسری در مزرعه شما اومدی دم خونه‌ی ما بعد طلبکارم هستی؟ اصلاً شما کی باشین؟

یهو امیر جوری در رو هول داد و محکم بست که ناخودآگاه جیغی زدم و عقب رفتم . انقدر یهویی کارش رو انجام داد که دست و پام لرزید . بمیر خر !
مثل تف چسبیده بود به در و حیرت‌زده نفس می‌کشید . از نگاهش منم ترسیدم
و با وحشت جلو رفتم و پرسیدم:
- کیه این؟ چته؟ می‌شناسیش؟

خیره بهم با حیرت نفسی کشید و تند-تند و پشت سر هم گفت:
- من اون ماهان و پاره می‌کنم، از سگ کمترم اگر اون محسن چیز سگ رو از خشتک وسط میدون آویزون نکنم . فقط یکی منو بگیره دستم به میلاد نرسه که به حضرت عباس ننهش و ...
محسن؟ میلاد؟ ماهان؟ همون عوضی‌های دیروزی . باز هم اینا؟ بابا ولمون کن سر جدت . لبم رو گاز گرفتم و تشر زدم:

-عه چی کار به ننش داری؟

همون دختره جوری محکم به در کوبید که چهار ستون امیر لرزید و هرگز اون ادم سابق نشد .

-امیر عوضی هفت خط، خودت و اون داداش هات بیایید بیرون تا کل محله رو خبر نکردهم .

با حیرت خیره به در اوفینای غلیظی گفتم .قضیه داره جالب میشه .یعنی از همون اول هم معلوم بود یه کاری دارن می کنن .

امیر با بغض به در نگاه کرد و دست هاش رو دو طرف لپش گذاشت و پشت سر هم نالید:

-وای وای وای وای وای !نابود شدم، به فنا رفتم .آرمان، رضا .

ایول دعوا .خدایا این وسط یه گَند افتضاح از پسرا لو بره تا من دوباره بشم عزیز در دونه مامان.

کنکاشانه به در نگاه و اشاره ای بهش کردم و با یه لبخند ریز شیطون پرسیدم:
-کیه این خانم محترم؟

با حیرت صاف ایستاد و درحالی که زیر چشمی به در نگاه می کرد غرید:
-برو داخل نزار مامان و بابا هم بیان .

لبخند ملیحی زدم و چادرم رو مرتب کردم و با شور و اشتیاق سمت در رفتم و گفتم:

-پس لازم شد یه گپ و گفتی با این جیگر طلا داشته باشیم .
-چی شده امیر؟

با صدای رضا خندهم شدت گرفت و روی نوک پا چرخیدم و به چهره ی پریشونشون نگاه کردم .خدایا این خوشی ها رو از ما نگیر؛ اگه قرار باشه هر

تکنیک های مخ زنی

روز یه سم این طوری داشته باشیم به خدا اگه از کنار پسرا جُم بخورم .
-بدبخت شدیم، هلیا اومده .اون محسن سگ آدرس و داده بهش .

با اسم محسن خنده روی لبم کمرنگ شد اما امان از خندهی بی مورد من که در
مواقع حساس میاد سراغم .به دیوار تکیه دادم و خیره به پشم های ریختهی هر
سه نفر شون سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-آخ آخ پس اسمش هلیا هم هست، دعوا جدیه مثل این که .حالا این حاصل
کثافت کاری کدومتونه؟ خودم برم به مامان و بابا اعلام کنم یا خودتون میرید؟
رابطه ی تله پاتی بین ذهنشون ایجاد شد و همزمان لا حرص انگشتشون رو
سمتم گرفتن و داد زدن:
-نگار خفه شو .

اخم ریزی کردم و جوری که بهم برخورد صورتم رو در هم نشون دادم .
-باشه، پس ...

چادر رو محکم دور دستم پیچوندم و رو به خونه دهنم رو به قطر صد
کیلومتر باز کردم و عربده زدم:
-مامان یه دختری اوم ...

آرمان با بیچارگی ناله ای کرد و دستش رو محکم دور دهنم پیچوند .چشم هام
درشت شد اما شیطننت رو می شد از داخلش خوند .شنگول بهش زل زدم که
ملتمسانه نالید:

-انارم لطفا !خیلی قضیه جدیه .

به خاطر نگاه مظلومش تصمیم گرفتم آدم باشم و اروم گرفتم .رضا نفس
عمیقی کشید و امیر رو به اون طرف پرت کرد .آفرین شجاع !
در رو باز کرد و سریع و بدون اندکی مکث رو به قیافه ی خیاریه دختره
هیس بلندی گفت و به داخل خونه کشیدش .اسکل الان مامان میاد پای منه

تکنیک های مخ زنی

بدبخت هم گیر میفته .

-عوضی ولم کن، باید آبروتو در سطح جهانی ببرم !فکر کردی منو گول بزنی؟ من خواهرتو...

طلبکار و مبهوت دست روی قفسه‌ی سینهم گذاشتم و صدام رو بالا بردم.
-آقا چی کار به من داری؟

امیر با حرص به در تکیه داد و پوفی کشید. آرمان خیره به هلیا لپ هاش رو باد کرد، چرا الان باید خندش بیاد؟ هلیا به من و من به هلیا خیره شدم و بعد کلی فکر و به نتیجه نرسیدن به رضا زل زدیم و یکصدا پرسیدیم :
-این دیگه کیه؟

زودتر از رضا دست به کار شدم و با احترام دستم رو جلو بردم و گفتم:
-من نگارم، خواهر سه قلوها از آشناییتون خوشبختم .
شرافتاً چه چرت و پرتی تهش گفتم !بازوش رو از حصار رضا آزاد کرد و دست منو به تفش گرفت و نگاه غضبناکی به پسر ا انداخت .خجالت بکش واقعا، پس من چی بیب؟

-چیه لال مونی گرفتید؟ اون دوتا ابله کجان؟ همون بهروز و مهرداد
مارمولک .

خط قرمز من کراش هامه . عمهات ع*ریان باد .با اخم چادرم رو سفت کردم و با همون دمپایی های پلاستیکی ی_ک سیسی گرفتم که فقط فتبارک الله!
-خانم درست حرف بزن پشت سر پسر مردم .چی کار به اونا داری؟
آرمان با اخم ریزی نگاهی به سر تا پام انداخت و دهنش رو کج کرد و آروم پرسید:

-حالا تو چته؟ مگه به تو فحش داد؟

تکنیک های مخ زنی

سریع به حالت عادی برگشتم و خیلی طبیعی شونهم رو بالا انداختم و خیره به افق های دور لب زدم:

نه خب به هر حال زشته آدم پشت کسی حرف بزنه، گناه کبیره ست .
هلیا با حرص نگاهی بهمون انداخت و رو به امیر انگشتش رو بالا برد .
عربده نزن، شرف نداشتی و اسمون!

-واسه من فاز سکوت و عصبانیت نگیر .میای به من؟ به منی که سگ
جرت نمی کنه جلوم هاپ هاپ کنه میگی سوژه چندتا پسر علاف بودی؟ من
هم شما سه تا رو، از اون بهروز و مهرداد که فقط خود خدا میدونه چه
مارمولکایی ان با اون ماهان و محسن احمق و می کشم .فهمیدی؟
با صدای بلند زدم زیر خنده و خیره به جمع دستم رو داخل هوا تکون دادم و
گفتم:

-یعنی همه داخل این فساد مجهول نقش داشتن؟ لعنتی !حالا چی کار کردن؟
رضا با نگرانی به خونه نگاه کرد و رو به امیر نالید:
-غلطی که کردی و جمع کن .

امیر پوفی کشید و بازوی هلیا رو گرفت .رو به صورت خشمگینش و تیپ
خزش با بی حوصلگی و حرص بی نهایت لب زد:

-غربت بازی درنیار، اومدی جلوی خونه که چی؟ می خواستی گول
نخوری، حالا زود برو از اینجا .حرف داری فردا بیا داخل زمین بگو .
انگار هلیا فقط یه جمله اش رو شنید .از برخورد امیر با یک دختر شدیداً
ناراحت شدم و قدمی به جلو برداشتم تا ازش دفاع کنم .با حیرت و خنده ای
حرصی ای سرش رو عقب برد و پرسید:
-هان؟ می خواستی گول نخوری؟

-امیر، مادر این کیه؟!

با صدای مامان، نه تنها من، بلکه هلیا بدبخت هم ترسید و وحشت زده نفسش رو حبس کرد. من چرا باید بترسم؟ خدایا شکرت بالاخره روی خوش زندگی رو بهم نشون دادی.

با ذوق و شوق و چاپلوسی فراوان روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و خیره به نگاه متعجب مامان به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

-ملکه جون، عرضم به حضور بی حضورت که طبق تحقیقات گسترده‌ی من و شواهد به جای مانده، به این نتیجه رسیدم که پسر هات دارن یه چیزایی م...
-عه... هلیا خانم دوست نگاره دیگه. هم‌کلاسیشه.

اکس کیوز می؟ دوست نگار؟ نگار در زندگیش اصلا مگه دوستی داشته؟ با حیرت به آرمان نگاه کردم و تند-تند پلک زدم. این چه شتی بود گفت؟
امیر هلیای خشک شده رو تقریباً سمت من پرت کرد و خنده‌ی مسخره‌ای سر داد و زیر لب حرف آرمان رو تأیید کرد. یعنی منی که چادر و شلوار گشاد گلگلی با دمپایی پلاستیکی پوشیدم، یه درصد بهم میاد رفیق این طرف باشم؟ اصلاً قدشو نگاه کن، سه برابر منه.

با حیرت به هم زل زدیم و ناخودآگاه آروم زمزمه کردم:

-یا اکثر امامزاده‌های درحال تأسیس باز دوباره من شدم قربانی!

مامان با لبخند متعجبی سمت هلیا قدم برداشت و آروم گفت:

-دوست نگار؟ ولی تا جایی که یادمه نگار هیچ دوستی نداره. واقعا

دوستشی؟

نفسم رو حبس کردم. فقط به خاطر روی گل آرمان هیچی نمیگم. هلیا با لبخند زوری‌ای سرش رو بالا برد و درحالی که نامحسوس موهاشو مرتب می‌کرد و پاچه‌ی شلوارش رو پایین می‌داد گفت:

تکنیک های مخ زنی

-بله همین طوره، من و نگار همین سال پیش داخل مدرسه نمونه باهم دوست شدیم .

ای بمیری ابله !خب وقتی چیزی نمی دونی چرا حرف می زنی؟ مدرسه کوثر داریم اصلا؟ رضا با صدای بلند زد زیر خنده و درحالی که سمت خونه می رفت آروم و شیطون گفت:
-خودافظ هلیا جون .

اوف !مشت هلیا رو ببین .چی بینشون بوده خدایی؟ مامان با لبخند ملیحی دست هاشو به هم کوبید و گفت:

-نمونه؟ نگار مدرسه کوثره که .شما اصلا بهت نمیاد هم سن نگار باشی !
باز این دختر حرف زد .بابا خفه شو بزار من جمعش کنم .

-اوه آره !همه ی بچه های مدرسه میگن اصلا به تو نمیاد یازدهم باشی .شما اگه دقت کنی اسم قبلی مدرسمون نمونه بوده .
با چشمک گنگی بهم، گودرتمندانه لب زد:
-ایول جمعش کردم .

صدای شپرقی که امیر به سر خودش زد واقعا سوزناک بود .با لبخند ملیحی نفس عمیق کشیدم و به مامان خیره شدم .اینو دیگه عمرا ً بتونه جمع کنه .
ملکه خنده ی متعجبی سر داد و رو به من به هلیا اشاره کرد و پرسید:

-شوخی می کنه؟ یازدهم؟ بسم الله نگو من آلا میمر گرفتم !تو که نهم بودی .
قضیه اصلی رو بی خیال .الان منظور مامان چیه؟ یعنی نمی دونه من کلاس چندم؟ از همون اول هم می دونستم علاقم به پرورشگاه به خاطر اینکه منو از همون جا آوردن .

با اخم دلخوری لب هامو جمع کردم و نزدیک بود هلیا همون جا زار زار گریه

تکنیک های مخ زنی

کنه لعنتی تو که با این سیس و اسمت ستون گنگی دیگه نباید گریه کنی که آخه فداتشم .

آرمان سریع پیش دستی کرد و دوباره دروغی سرهم بافت . مارو باید ببرن ناسا با این خلاقیتمون ! چه جوابایی پیدا می کنن خدایی .
-نه مامان ! این دوست نگار انگار تازه از سفر اومده یکم گیجه . حالا شما برو داخل ما خودمون خانمو بدرقه می کنیم .

مامان یکم نگاهش کرد و بعد با نهایت احترام زد چیز رنگیش کرد .
-به تو چه اصلا؟ تو و امیر وکیل دوست نگارید؟ خجالت بکشید، برید داخل . چشم های گرد امیر و آرمان همانا و خنده ی بلند من و هلیا همانا یعنی از خنده درهم می لولیدیم . خدایا درسته قول دادم کسی رو مسخره نکنم ولی به جون تو نمیشه .

آی لاویو ملکه، کوبین اصفهان خودتی لعنتی !
هلیا از زور خنده سرخ شده بود و وحشی همش به پام می کوبید . خیره به چشم هاش خنده ای کردم و عمداً لگدی به پا زدم . روانی !
آرمان با حرص لگدی به سنگ جلوی پاش زد و با نگاه تحدیدآمیزی به من سمت خونه رفت . بچه ننه ی خاک تو سر .

این وسط این گوسفند مثل گاو می خورد و تماشاچی محسوب می شد . با ریدمان هاش هم تشویقمون می کرد بزرگوار .
-ببخشید، الان شما با نگار چی کار دارید؟
هلیا خندش رو خورد و گلویی صاف کرد . با همون اجق و جق های دور دستش، لبخند شیکی زد و گفت:

-یه چیزی هست والا نمی شد پشت گوشی بگم، راجب یه پروژه ایه که دبیر

کار و فناوری به من و نگار داد .

دبیر کار و فناوری مرض داره الان پروژه بده؟ مگه بیکاره من و توعه؟ این دختر رو آخرش می برم و تست آی کیو ازش می گیرم . خیلی اوضاعش خیطه .

مامان متعجب ابرویی بالا انداخت و به من نگاه کرد . از شانس های بزرگ زندگیم اینه که مامان فکر می کنه که من هرگز بهش دروغ نمی گم . ولی درکل در امور فساد من هیچ وقت نقشی نداشتم و بالاخره کنار اومد .
-مشکلی نیست دخترم . فقط من نمی زارم نگار با غریبه بره بیرون ، اگه کاری هست همین جا بگو . من مزاحمتون نمیشم .

نمی دونم اون لحظه چی داخل ذهن مامان گذشت که یادش رفت ادب رو رعایت کنه و به داخل خونه تعارف کنه . از این که مامان فکر می کرد دوستی دارم ، لحظه ای لبخند روی لبم نشست .

احمقانه بود اما انقدر در این مورد کمبود داشتم که بی هیچ توجهی دلم می خواست هلیا واقعا دوستم باشه . حتی با این که نمی دونم چه خریه !
مامان سمت گلدون ها رفت . امیر گوسفند مثلا خود رو با موتور بابا سرگرم کرد اما حواسش پی ما بود . هلیا با شیطننت به امیر زل زد و دست منو سمت در حیاط کشید و با صدای بلندی گفت :

-خاله جان من یه دقیقه نگار رو ببرم دم در یه کار خصوصی باهاش دارم .
از شرارت صدایش خندهم گرفت . خدا منو همون لحظه می کشت تا با این دمپایی ها نمی رفتم بیرون . امیر با حیرت ناگهان سمتون دوید و داد زد :
-چی ؟ نه !

از عربدمش کرک و پر بیتا خانوم ریخت . مامان با اخم کمرش رو صاف کرد

تکنیک های مخ زنی

و زیر لب تشر زد:

-امیر خجالت بکش برو داخل .

امیر خیره به لبخند شرور هلیا و منی که همه چیز به چپترین ناحیه راستم بود، نفسی گرفت و با جدیت الکی گفت:

-یعنی چی گه نگار رو ببرید پشت در؟ خب همین جا حرف خصوصی رو بزنید. اصلا چه معنی میده دوتا دختر پشت در؟

لبم رو گاز گرفتم و خاک تو سرتی نثارش کردم. چه گاف عظیمی! نگار به اون قضیه فکر نکن، نگار به اون قضیه فکر نکن.

مامان با حرص گلдон رو، کنار گذاشت و قدمی سمت امیر برداشت و غرید:
-امیر، زود برو داخل. همین الان.

اولین بار بود بغض امیر رو دیدم. معلوم نیست چه گندی زده یعنی هلیا می خواد همه چیزو بهم بگه؟ دمش گرم. با این فکر، لبخند بزرگی زدم و خودم دستش رو سمت در کشیدم و با صدای بلند گفتم:

-ننه من و بستی جون میریم راجب پروژه حرف بزنیم. پروژه ی حساسیه واقعا!

یادم باشه این روز رو جزء بهترین روزهای زندگیم ثبت کنم. اصلا همه چی آرومه، من چه قدر خوشبختم. البته اگه دیشبو فاکتور بگیریم.

به سرعت هلیا رو به پت در بردم و نیشم بیشتر از این باز نمی شد. دوباره همون نحس ناس اولی شد و با اخم به دیوار تکیه داد. بیه! اینم واسه ما شاخ شده.

چادرم رو سفت کردم و محتاطانه به اطراف نگاه کردم. موقع ظهر آدم زیادی داخل کوچه نمی اومد خداروشکر.

به خاطر نور خورشید چینی به چشم هام دادم و تند-تند و کنجکاوانه خیره به ریختش پرسیدم:

-خب دیگه پروژه رو بگو .

درحالی که با ناخن های کاشته شدهش ور می رفت، دهنش رو کج کرد و گفت:
-کدوم پروژه؟

گاد کیل می !

با بیچارگی پام رو به زمین کوبیدم و ناله وارانه گفتم:

-دهن سرویس بگو دیگه . الان امیر میاد . چرا اومدی پیش پسر!؟ باهات چی کار کردن مگه؟

با حرص پوفی کشید و چشم هاشو داخل حدقه چرخوند . ای چشم هات از حدقه درآد، بگو لامصب !

-نگار خانوم .

چرا همیشه وسط لحظه های حساس یکی پیدا میشه که بگه نگار خانم؟ ولم

کنید، بزارید زندگیمو کنم . ولی این صدای بهروز نیست؟

متعجب برگشتم و به قد و قامت رعناش نگاه کردم.

-آقا بهروز؟

نفس کم آورد و عرق از سر و روش می بارید . هلیا با حرص قدمی به جلو

برداشت و مشتش رو به کف دستش کوبید و تقریبا جیغ زد:

-پیرسگ هفت خط .

بهروز بدبخت اصلا نمی تونست نفس بکشه . دستش رو به دیوار بند کرد و

تند-تند هوا رو به داخل ریه هاش می کشوند . نگران سمتش رفتم و پرسیدم:

-مگه چه قدر دویدید؟ برم آب بیارم؟

تکنیک های مخ زنی

به سختی سرش رو بلند کرد و لب زد:
ن...نه.

نگاهش رو از من به هلیا دوخت و عاجزانه چشم هاش رو بست و نالید:
-هلیا من جای اون چهار نفر بگم غلط کردم ول می کنی؟ بابا روانیمون کردی، قبرستونم بریم یهو سر و کلت پیدا میشه.

متعجب ابرویی بالا انداختم که هلیا عصبی دندان قروچه ای کرد و
چکمه هاش رو به زمین کوبید.

-یعنی از ایران هم برید بازم میام دنبالتون و دهننتون و سرویس می کنم. اون محسن چنندش که فقط پیام داد و گرنه خودشم گم و گور شده.
با اسم محسن ناخودآگاه عضلات بدنم منقبض شد و اخم بزرگی کردم. بهروز نیم نگاهی به من انداخت که مثلاً لطفا برو ولی به یه ورم !من باید بفهمم قضیه چیه.

-مشکلت محسنه؟ خودم آدرس محسنو بهت میدم. ولی جلوی در خونه نیا خاک بر سر، اصلاً همون مکان قبلی بیا.

هلیا پوزخندی زد و سرش رو با تمسخر تکون داد.
-آها! باز گفתי هلیا خره. من دیگه عمراً به تو اعتماد کنم.
سوس ماس پخش کنید لطفاً! دقیقاً نقش شتر رو ایفا می کردم. بهروز با حرص و نفس های پی در پی، به من اشاره کرد و صدایش بالا رفت.
-بابا این اینجاست. جلوی همین نگار خانوم که واسم محترمه قسم می خورم که میام. مهر داد هم میاد ولی سهقلوها نمی تونن، دیگه خودتم دیدی که مامان و باباشون اومدن.

واقعا قضیه جدیه! بی شوخی دارم میگم؛ این تابستون یه اتفاقی افتاده. ببین

تور و خدا! فقط منتظر بودن من برم .

متعجب عقب رفتم و به در تکیه دادم . چه سمی شد ! هلیا نگاه غضبناک و پر از تردیدی به من انداخت و زیر لب باشه ای گفت . حالا مکان کجا هست؟ بگید ما هم بیاییم . خیره به مسیر رفتنش ناخودآگاه دهنم رو کج کردم و پرسیدم :
- ببخشید ولی میشه بدونم داستان چیه؟

نفس راحتی کشید و با ابروهای بالا رفته به من زل زد . بعد اندکی نگاه های عاشقانه، موهای به هم ریخته و لختش رو رو مرتب کرد و با لبخند مؤدبانه ای گفت :

- ببخشید وقت نشد بهتون سلام کنم . راستی ...

از این حرکت فوق جنتلمانه اش لبخند عریضی زدم و ادامه داد :

- دیشب حالتون بد بود . الان بهترین؟

مگه میشه تو باشی و من حالم بد باشه دلیل زندگی ! ولی این بزرگوار شایسته ی جایزه ی برترین مخزن ساله . چه خوب پیچوند بی ناموس .

خجالت زده چادرم رو سفت گرفتم و این دهن و امونده رو باز کردم تا جوابشو بدم که امیر نفهم در رو باز کرد . منم که به در تکیه داده بودم ؛ عمق فاجعه مشخص شد یا نه؟

زمین و زمان دست به دست هم دادن تا گند زده بشه در کیف و حال این چند دقیقه . جیغ خفیفی زدم و نتونستم تعادل خودم رو حفظ کنم . امیر مبهوت دستام رو گرفت و اجازه نداد شرفم بره .

شرفم بره؟ مگه نرفته؟ حیرت زده به چادری که افتاد نگاه کردم .

همه چیز اوکی بود جز دمپایی هام . حالا این در کل موضوع مهمی نیست ولی برای منی که تمام تلاشم رو می کردم تا به چشم بهروز پیام وحشتناک بد بود .

با بغض تکه نون رو جویدم و مثل بدبختای شکست خورده به روبهروم خیره شدم. خدایا! یعنی واقعا این اتفاق وحشتناک افتاد؟
-نگار غذاتو بخور سرد شد.

آرمان خودشو جر داد تا یه چیزی کوفت کنم. من زهر بخورم، بزار بمیرم تا دیگه چشمم به چشم های بهروز نیفته. رضا و امیر لب هاشونو از خنده گاز می گرفتند و تند-تند نفس می کشیدن. آرمان باشعور واسه این که ناراحت نشم سرش رو با جلد گرفتن کتاب ها مشغول کرده بود.

کتاب هامون شلخته داخل اتاق پهن شده بود و هرچی دستمون می اومد جلد می گرفتیم. البته من فقط با بغض کوکوها می خوردم. درحالی که با بغض کوکو رو داخل دهنم می چپوندم به دو تا سگ روبهروم نگاه کردم و پرسیدم:

-کدوم کرمخری زنگ زد بهروز؟ هان؟ خودتون عرضه ندارید زنگ می زنید مزاحم مردم می شید؟

رضا قیچی رو بالا برد و با همون پیژامه ضایعش گفت:

-من نبودم. من اصلا تقصیری ندارم. آرمان زنگ زد بهروز، امیر هم بود که درو باز کرد.

خیلی شیک و بی خیال شونه هاشو بالا داد و دست هاش رو به دو طرف باز کرد و ادامه داد:

-به من هیچ ربطی نداره. این آرمان، اینم امیر. از هر کجا دلت می خواد پارشون کن.

آرمان با شونه های لرزون از خنده کتابش رو برداشت و همزمان زمزمه کرد:

-بسه دیگه، تموم شد رفت پی کارش .
آخرین تکه‌ی کوکو رو هم خوردم و عصبی و ناراحت با کتاب محکم به سرش کوبیدم و جیغ زدم:
-کجاش تموم شد؟ اون دختره کی بود؟ !منو نگاه کنین...
با جدیت و صورتی خیس از اشک دستم رو بالا بردم و خیره به لب‌های بادکرده از خندشون گفتم:
-تا پایان سال تحصیلی، یه‌جوری رفت و آمد کنید که من و بهروز هم‌دیگه رو نبینیم .فهمیدید؟
امیر با لبخند ظاهری و مهربونی انگشت شصتش رو بالا آورد و گفت:
-اصلا نگران نباش .بهروز اهل مسخره کردن نیست .
-بهروز رفیق توعه بعد اهل مسخره کردن نیست؟ دختره کی بود؟ هان؟ !
آرمان و رضا خیلی نامحسوس کمر چرخوندن و انگار نه انگار، با بقیه کتاب‌ها سرگرم شدن .منتظر و اخمو به امیر خیره شدم .هرکس ما رو با این همه کتاب دورمون می‌دید با خودش می‌گفت خیلی خرخونن، درحالی که ما خود خريم !
یکم اون پلک زد، یکم من، آخر دید راهی برای پیچوندن نیست نفسش رو سوزناک بیرون داد و یَک کلام گفت:
-دوست دختر مهرباد .آندِرِستند؟
پشمام ریخت و فکم افتاد .اصلا یه لحظه فکر کردم فحش شنیدم .کی؟ این دختره؟ دوست دختر کراشم بود؟ با حیرت سینیِ غذا رو کنار دادم و چهارزانو نشستم .خدایا آدم نبود تا کراش‌های من؟ واقعانکه .
مبهوت با انگشت شصتم به پشتم اشاره کردم و زمزمه وار گفتم:
-کی؟ مهرباد خودمون؟

تکنیک های مخ زنی

لبخند ملیحی زد و سرش رو بالا پایین کرد که ناخودآگاه دهنم دو متر باز شد و اوفینای غلیظی گفتم. آرمان متعجب ضربه‌ی آرومی به بازوم زد و پرسید: -چته؟ مگه اولین بارته اسم دوست دختر می‌شنوی؟ به مامان و بابا نگیا. خاک بر سر من که همیشه در مواقع حساس خندم میاد. این یه بیماریه قطعاً! لپ‌هام رو از خنده باد کردم و سرم رو پایین انداختم. نخند، نخند، نخند، به ما چه اصلاً! -بخند عیب نداره.

با حرف رضا بلند زدم زیر خنده و ندای زهرمار گویان مامان به گوشم رسید. این‌که کراشم دوست دختر داره اوج بغضه ولی این‌که مهر داد به این مظلومی دوست دختر داره و این سه‌تا دلک دارن شدیداً خندمدار بود. -بعد شما ندارید؟

رضا با چندش چینی به صورتش داد و درحالی که سینی غذا رو سمت خودش می‌کشید لب زد:

-کلوز یور دهن. همه‌ی کوکو ها رو هم خورد گشنه! بدبخت نخور انقدر چاق شدی.

دوباره دستم رو سمت گوجه و خیارشورها خم کردم و آروم و مرموز لب زدم:

-چه‌طور برجستگی‌های دیگه خوبه، برجستگی شکم خوب نیست؟ یکم داخل این دنیای م‌دُرِن، م‌دُرِن فکر کنید.

آرمان در ادامه‌ی حرفم، همون‌طور که روی شکم دراز می‌کشید با لحن سوزداری گفت:

-چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

لبخند بزرگی زد تا این‌که نگاهم به پشمای پام خورد. اَی خدا! آگه دوباره

گریه کنم دیگه واقعا ضایع میشه. نفسم رو محکم حبس کردم تا نزنم زیر گریه و یکی از جلدها رو از امیر گرفتم و مشغول کتابم شدم.

-آمادگی دفاعی؟ این دیگه چیه؟ مگه تفکر و سبک زندگی نبود؟!

امیر نیشخند تمسخرآمیزی زد و اشاره‌ای به کتاب کرد.

-از همین الان ریشه‌ت در او مدمست گلِ من!

جای امیدواری دادنش احمق پوفی کشیدم و با دقت جلد رو اندازه گرفتم که

مامان با سینی چایی وارد اتاق شد. یعنی چایی عضو جدانشدنی از خانواده

ماست! ساعت ده شب هم چایی باید بخوریم. هرچند که من علاقه‌ی زیادی

ندارم.

سعی کردم به چهره‌ی خسته‌ی مامان لبخندی بزنم. بیچاره امروز همش داشت

گند دیروز من و پسرا رو جمع می‌کرد. بماند که یکی صد هزار تومن از مون

گرفت، به خدا اگر بابا پا در میونی نمی‌کرد کلیه‌هامونم برای ظرف‌هاش

می‌گرفت.

حالا خوبه ظرف اصلیا نشکستن. از این ظرفا بود که جلوی مهمون هم

نمی‌گذاشت!

-امشب این کتابا رو تموم کنید. فردا باباتون می‌خواد گوسفندو قربونی کنه، یه

ذره از گوشتشم بین محل پخش کنیم ثواب داره.

آرمان با خنده چایی‌ای برداشت و گفت:

-همین گوشتشو خودمون کباب کنیم بخوریم ثوابش بیشتر نیست؟

مامان تنها لبخند ریزی زد. حالا اگه من بودم می‌زد پس سرم می‌گفت یه ذره

شعور نداری! کنار مون نشست و موهای رنگ شده‌ش رو داخل روسری

فرستاد. همیشه داخل خونه روسری و دامن می‌پوشید و یه جورایی عادت

داشت .

با لبخند نگاهمون می کرد .دیگه انقدر نگاهش پشمن ریزون بود که پسر ا هم متعجب سر بلند کردن و به مامان خیره شدن .لبخندش رو کش داد و خیره به نگاه مبهوتمون پرسید:

-جانم .چیه؟

لبخند زورکی ای زدم و قیچی رو از امیر گرفتم .زیر چشمی بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

-چیزی شده؟

ابرو هاش رو با اطمینان بالا داد و به ظرف خرما اشاره کرد و مهربونانه گفت:

-خرما بخورید با چاییتون، با قند دندان هاتون خراب میشه .دو ریز دیگه که من و باباتون رفتیم، بدون صبحونه نرید مدرسه .هر صبح هم گردو بخورید واسه کله های پوکتون مغذیه .

بی هدف سری تکیون دادیم و ذره ای حرف نزدیم .صبح من خودمم نمی شناسم؛ قشنگ معلومه داره میگه نگار خونهداری کن .چشم حتما !ناخودآگاه اخمی کردم و خیره به پاهام با حرص صدامو بالا بردم:

-مامان !چرا نمی زاری من پشمای پامو بزمن؟

لبش رو گاز گرفت و خرمایی برداشت و چشم هاش رو تحدیدوار برام گرد کرد .

-یعنی چی؟ الان داخل این سنی خوب نیست .بعدشم پوست تو حساسه؛ با تیغ زگیل می زنی .

متفکر گوشه ی لبم رو خاروند و چشم هامو ریز کردم و خیره گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-لیزر و اپلاسیون هم هستا.
-نه اصلا! همین الان هم نداشتیم طاهره سمت این چیزا بره. اپلاسیون پوستتو کش میاره، لیزر میگن نازایی داره.
با حرص نفسم رو بیرون دادم. لعنت به این خاله های من! عصبی شلوارم رو دادم بالا و به پشم هام اشاره کردم.
-چی کار کنم دیگه؟ شینیونش کنم واست؟
رضا با صدای بلند خندید و این دفعه ندای زهرمارگویان بابا اومد. مامان با تاسف سرش رو واسم تکون داد و زیر لب گفت:
یک ذره شعور نداری تو.
صداش رو بالاتر برد و طلبکار نگاهم کرد. بیه باز دعوا شد!
-اصلا منو نگاه کن. ظهر با کدوم اسکاچ اون قابلمه تفلون و شستی؟ هان؟
پوکرفیس نگاه سوس ماسی به سر تا پاش انداختم و انگشت هامو بالا بردم.
-اسکاچ نه اسکاچ. بعدشم با اسکاچ نشستم، با اسفنج شستم.
به در اتاق اشاره کرد و اخم ریزی چاشنی نگاهش کرد و پرسید:
-کدوم اسفند؟ فقط همون اسکاچ سبزه کنار ظرفشویییه.
از شدت فشار خنده چایی داخل گلوی امیر پرید و صورتش سرخ شد. رضا درحالی که با اون دست های سُم خریش کمر واسه امیر نذاشته بود، مثل آرمان لبش رو محکم گاز گرفت تا نخنده.
حالا فهمیدم این سوتی های من به کی رفته.
با لب هایی که کم-کم به خنده باز می شد خیره به جدیت مامان لب زدم:
-اسفند کنار ظرفشویی نبود؟ خودم گذاشتمش اونجا که. شاید رفته پیش فروردین! بزار زنگ بزنم شهریور.

با جدیت الکی و صورتی سرخ از خنده دستم رو سمت امیر دراز کردم و گفتم:

-شماره مرداد رو نداری؟ تا بهش بگم شماره شهریور رو بهم بده .
خدایا ما رو ببخش .صدای خندمون تا پیش بابا هم رفت و انقدر بلند بود که بابا متعجب وارد اتاق شد تا ببینه به چی می خندیم .خداروشکر بابا اومد !وگرنه خدا می دونست اگر این سینی می رفت داخل حلقم، دیگه چهجوری می شد درش آورد .

بابا به زور مامان و از اتاق بیرون برد و با گفتن:
-اینا خرین، نو فہمن .تو کوتاه بیا .

سعی می کرد از نفرین های مامان کم کنه .بدبخت مثلاً می خواست این شبای آخری مهربون باشه .تا خود ساعت دوازده شب دور کتابا بودیم .یه لحظه می دیدی یاد صبح می افتادم و یا گریه می کردم و یا می پرسیدم اومدن اون دختر دم در خونه ی ما اصلاً منطقی نیست.

هر کتابی رو می دیدم، پسرا به نحو وحشتناکی سخت نشونش می دادن .بابا هیچ وقت واسه من کتاب کمک درسی نمی گرفت چون کتاب های پسرا واسم مونده بود .

شب رخت و خواب رو برداشتیم و سمت پشت بوم رفتیم .دلم تتگ شده بود واسه وقت هایی که بچه و ریز بودیم و بابا می بردمون داخل پشت بوم و انقدر داستان ترسناک می گفت تا از ترس بی هوش بشیم .جای طاهره خالی !
قبل از این که امیر پیش دستی کنه، سریع تشکم رو، کنار بابا و آرمان پهن کردم و لبخند پیروز مندانهای به قیافش زدم .یه نگاه به من و یه نگاه به تشک انداخت و درحالی که کنار رضا تشکش رو پهن می کرد گفت:
-باز خوبه سرد نشده .

تکنیک های مخ زنی

ابرویی بالا انداختم و همون طور که توری رو کمک بابا درست می کردم
گفتم:

-چی؟ هوا رو میگی؟

-نه! مگه نریده بودن واست؟!

لبم به خنده باز شد و بابا با اخم خنده داری بهش تشر زد :
-بچه بالادب باش .

زودتر از همه روی تشک دراز کشیدم و از خنکیش آخیش بلندی گفتم .بابا و
آرمان هم کنارم دراز کشیدن .یکم هر پنج نفرمون به آسمون نگاه کردیم که
آخرش بابا گفت:

-خرشک های بابا ! همتون به ستاره ها نگاه کنید .

با دقت به آسمون خیره شدم و دهنم کج شد .آروم و متعجب دهنم رو سمت بابا
خم کردم و خیره به آسمون گفتم:

-ولی بابا اینجا که ستاره نیست .

پوفی کشید و سرش رو تکون داد .

-باشه ! اصلا من مثال زدم .ستاره ها رو ببینید چه طور می درخشن ! شما باید

درس بخونید، واسه آیندتون .من و مادرتون کم درس خونديم، الان منم پير

شدم و حتی نمی تونم برم سر میدون .شما باید درس بخونید تا بتونید آبتون و از
گلیم دربیارید .

یه لحظه سکوت شد و بعد رضا با تعجب صداش و بالا برد:

-آبمون رو از گلیم دربیاریم؟ مگه نباید گلیمو از آب دآورد؟

امیر حرفش رو تایید کرد و یکم سرش رو بالا آورد تا بابا رو ببینه .

-ستاره ها چه ربطی به درس خوندن دارن بابا؟

تکنیک های مخ زنی

اَسد بیچاره خیره به آسمون آه سوزناکی کشید و پتو رو، روی چشم هاش کشید و گفت:

- نمی خواد اصلا بشما رو چه به نصیحت بگیرید بخوابید .
پسر ها بی خیال سعی کردن بخوابن . من هم هندز فریم رو برداشتم و به گوشیم وصل کردم . در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که چه آهنگی انتخاب کنم که یهو بابا پتو رو، از روی صورتش برداشت .
خیره به چشم های گرم، آروم پرسید:
- پسر ا خوابیدن؟

الکی - الکی سرم رو به طرفین تگون دادم که لبخندی زد و باز با نگاه سوس ماسی به آسمون خیر شد . مثل خودش به آسمون زل زدم ولی صدای آهنگ اجازه نمی داد بفهمم چی میگه .
یه چیزایی می گفتا! ولی دیگه نفهمیدم، بعداً ازش می پرسم .
- you cant stop my loving my self...
با ریتم آهنگ سرم رو هلیکوپتری می چرخوندم . بابای بیچاره ! از بچه شانس نیاورد.

- نگار، امیر، آرمان، رضا ازود باشید دیگه . مدرسه دیر شد . این لقمه ها رو هم بگیرید .
جلوی آینه مقنعه ی مشکی رنگم رو مرتب کردم و به مامان زل زدم .
- مادر من روز اول مدرسه گیر نده دیگه . کی دیدی اول مهر لقمه بیره مدرسه؟
بی توجه به حرفم، ذوق زده ستم اومد و به سر تا پام نگاه کرد . مضطرب

تکنیک های مخ زنی

سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-خوبه لباسم؟ تنگ نشده به نظرت؟

مقنعه‌م رو جلوتر کشید و زیر لب گفت:

-الهی من فدات شم که انقدر قد کشیدی. خیلی هم لباست خوبه! مثل لباس

کلاس هفتمت لاک غلطگیر نریزی سرش نگار.

سری تگون دادم و کیفم رو، از روی مبل برداشتم. روز اول مدرسه همیشه

حس و حال عجیبی می‌داد. دلت می‌خواست از شوق جیغ بزنی درحالی که

می‌دونستی پارگی عظیمی در پیش رو داری.

عطر آرمان و هم روی خودم خالی کرده بودم.

رضا موهاشو شونه می‌زد و امیر هم با دقت داشت ساعتش رو می‌بست.

آرمان درحالی که یقه‌ی پیراهنش رو جلوی آینه درست می‌کرد صداشو بالا

برد:

-مامان یه لیوان آب به من بده لطفا.

لباس فُرم مدرسه‌شون شدیداً شیک بود. درسته که دبیرستانی‌ها زیاد

لازم نیست لباس فُرم بپوشن ولی مدیر مدرسه‌شون روی این موضوع

حساس بود. شلوار جین قهوه‌ای سوخته و پیراهن کرمی‌ای که آخر آستینش

هم‌رنگ شلوار بود؛ اینو ولش، فقط اون جلیقه‌ی لعنتیش!

مگه میرن عروسی؟ هرچند فقط روز اول که مدیر گیرنده این‌جوری

می‌پوشن وگرنه بقیه روزها از هفت پشت آزادن. شانس مایه! حالا مدیر ما به

پاچه‌ی شلوار هم گیر میده.

ذوق زده دستی به مانتوی سورمه‌ای رنگم کشیدم و منتظر بودم پسر آماده

بشن تا سمت مدرسه بریم. فقط دو تا خیابون با هم فاصله داشتیم!

بابا با چهارتا لقمه داخل دستش وارد حال شد و به زور لقمه‌ها رو داخل

تکنیک های مخ زنی

دهنمون چپوند و تاکیدوارانه گفت :

-سهقلوها داخل مدرسه شیطونی نکنید. گرسنه هم نمونید وگرنه هیچی یاد نمی‌گیرید. نگار بابا تو هم انقدر داخل مدرسه مظلوم و آروم نباش وگرنه اذیت می‌کنن .

بدون این‌که حواسم باشه سرم رو تکون دادم و بلند شدم. معترض پام رو به زمین کوبیدم و خیره به پسرانالیدم:

-بسه دیگه، مگه میرید عروسی؟ بریم، دیر شد .

آرمان با همون دهن پر از لقمه‌ش کوله پشتیش رو برداشت و گفت:
-من آمادم .

به حول قوه‌ی الهی آماده شدن. با بدرقه بابا سمت در رفتیم و کفش‌هامون رو پوشیدیم.

بین اون همه دانش‌آموزی که سمت مدرسه‌هاشون می‌رفتن فقط سهقلوها بودن که ذوق نداشتن و خوابشون می‌اومد. کیفم رو محکم گرفتم و با خنده به قیافه‌ها نگاه کردم و پرسیدم:

-چی؟ مگه داخل مدرسه می‌خورنتون؟

امیر بی‌حوصله موهایش رو به بالا هدایت کرد و زیر لب تشر زد:
-حرف نزن نگار .

بی‌ذوق بی‌احساس بی‌شعور خاک تو سر! پشت چشمی نازک کردم و دست آرمان رو گرفتم. مجبورش می‌کردم سریع‌تر راه بره و بدبخت هیچی هم نمی‌گفت. بار رسیدن به میدون، یه بار دیگه پروسه‌ی سلام کردن به ی‌ک دوست‌های بابا رو شروع کردم و دوباره به دست رضا خفه شدم.

تکنیک های مخ زنی

با رسیدن به بلوار آگه آرمان نگرفته بودم از ذوق جیغ می زدم. این بلوار معروف به بلوار فسادہ. چرا؟ خب این خیابون سه تا مدرسه داره، مدرسه ی من، استعدادهای درخشان که مدرسه ی سه قلوهاست و آخر خیابون هم مدرسه ی سروش بود.

موقع زنگ آخر به قول بابا سگ و سوتک می اومدن داخل این بلوار و چه رل زدن ها که از همین جا شروع نشد! فقط منم که چون داداش هام دقیقا روبه رومم جرعت نمی کنم برم. تف به شانس.

آرمان لیم رو کشید و همراه رضا و امیر با لبخند ازم دور شد و بلند بلند گفت:

-گودباری انارم. یادت باشه داخل مدرسه تو سری خور نباشی.

با لبخند دستم رو بر اش تکون دادم و سریع سمت مدرسه مدرسه دویدم. شلوغ بود و بچه ها با ذوق و شوق وارد مدرسه می شدن. من بدبخت که هیچ دوستی نداشتم انگار فقط اومدن یه موز بردارم و برم. دست هام رو به هم قفل کردم و به سر درش نگاه کردم.

-مدرسه ی غیر دولتی کوثر، متوسطه اول.

لبخند مهربونی روی لب هام کشیدم و سمت مدرسه رفتم اما امان از شانس من! خوشی کجا و من کجا! بدنم یخ زد و منقبض شده بود. حس می کردم هیچی داخل قفسه سینم وجود نداره و اصلا توانایی نفس کشیدن رو هم ندارم.

محسن با همون تیپ زمختش در حال صحبت کردن با ماهان بود. ای پسره فلان شده! این که لباس فرمش شبیه مدرسه تیزهوشان نیست. یعنی مال مدرسه سروشه؟ من از پهنای ریدم داخل این زندگی.

عصبی و ترسیده جیغ خفیفی کشیدم و با نهایت سرعت سمت درب ورودی

مدرسه رفتم. بچه های کلاس هفتمی پدر و مادرشون و آورده بودن. بدبختا هنوز با مفهوم پارگی آشنا نشدن. صدای همهمه زیادی رو مخم بود و بعضیا یه جوری ماشینشون رو پارک کرده بودن انگار از تیمارستان گواهینامه گرفتن.

پوفی کشیدم و به هر بدبختی ای که شده از میون جمعیت خودم رو نجات دادم. نفس راحتی کشیدم و نوق مرگ به صحنه ی روبه روم نگاه کردم. ساختمان دو طبقه مدرسه با پرچم ایران بالاش، وسایل بازی که کنار باغچه ی سرایدار بود و بوفه که گوشه ی حیاط هنوز هم عشق همه ی دانش آموزا بود... دستشویی و آبخوری هم دقیقا کنار بوفه بود و مثل این که کفایت همه ی فحش هایی که بچه ها کنار آبخوری نوشتن رو پاک کرده. درخت کاج مثل همیشه سرسبز و تازه به نظر می رسید.

خانم شیک پوشی که انگار تازه وارد بود با جدیت اسم می خوند و صف ها رو تشکیل می داد. از شدت نوق حس می کردم نیاز به آب دارم. سریع سمت آبخوری دویدم.

عه! کفایت لوله ها رو هم درست کرده. چه کردی تو زن، این کارا ازت بعید بود. آبی به صورتم زدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. یعنی تا برگشتم، چشمم به جمال پنج تا یزید بن معاویه افتاد.

لحظه ای قلبم ایستاد و نگاهم روی لبخند شرپر و رقابت طلبانه شون خشک شد. آخ خدا! چرا هر جهنم دره ای یه نفر هست که اذیتم کنه؟ - به به! دانش آموز نمونه. خیلی دلم واست تنگ شده بود.

نگاهم از کفش های گرون قیمتش روی صورتش افتاد. زیادی خوشگل و شرور بود! حیرت زده به چشم های مشکی و پر از نفرتش زل زدم و زمزمه

کردم:

-رویا.

آب دهنم رو قورت دادم و زبونی روی لب هام کشیدم. تعف به این زندگی که همیشه هارتمو بروکن می‌کنه. یکم خودمو شجاع نشون بدم مثل سال‌های قبل دهنم سرویس نشه.

آخه آدم با مانتو و شلوار مدرسه سیس می‌گیره لعنتی؟ خدارو شکر من از اول فهمیدم تباهیت محضه؛ اینا دو سال دیگه «چه قدر شاسگول بودم» از دهنشون نمی‌افته. رویا پاچه‌ی شلوار و آستین مانتوشو تا زده بود.

نگاهم روی لیلا نشست. موهاشو رنگ کرده بود. چی می‌زنن مامان هاشون انقدر اُپن مایندن؟ مامان پشمای پامو نمیزنه. تازه طاهره بدبخت خواست موهاشو رنگ کنه مامانم تا سه ماه اجازه نداد گفت مریض میشی؛ آخرش خودش رفت رنگ کرد.

همه از دم لاغر و اندامی. کاری به قیافه و ظاهر ندارم. اینا هرچی داف باشن، به همون اندازه شُترن.

-دید زدنتم تموم شد؟

اخم ریز و گنگی روی ابرو هام نشوندم و درحالی که نگاهم رو با دقت از عسلی نگاه لیلی می‌گرفتم، روی پریا زوم شدم. دستم رو جلوی رویا گرفتم و لب زدم:

-ببخشید، یه لحظه ...

دوباره به پریا که با نگاه زوم شدم فکر کرد چه دافیه، زل زدم. کم-کم کفم برید و فکم چسبید به زمین. یعنی اپلاسیون لازم نیست دیگه، پشمام خودش ریخت. از شدت حیرت دهنم تگون نمی‌خورد.

تکنیک های مخ زنی

لب هام رو محکم به هم فشردم و نفس عمیق و بلندی کشیدم. مژه هاش مصنوعی بود. دماغش رو عمل کرد؟

انگشتم رو بالا آوردم و با لبخند سرشار از قهقهه های خیره بهش لب زدم: -عه، عمل کردی؟

دهنش رو برام کج کرد و جوری که انگار اکس دوست پسرش جلوشه گفت: -آره. همه که مثل تو نیستن، یه ذره به خودت نمی رسی.

گوشه ی لبم رو از خنده گاز گرفتم. به این تیکه ها عادت دارم، جهنم. کیفم رو محکم گرفتم و درحالی که آروم و نامحسوس از کنارشون رد می شدم لب زدم:

-بعد سه ماه دیدار خوبی بود، سر کلاس می بینمتون.

با فشرده شدن بازوم توسط ناخن های سُم خری رویا، چشم هام رو محکم بستم و دندون قروچه ای کردم. سر قبرم بنویسید با هیچ کس مشکل نداشت اما همه باهاش مشکل داشتن؛ خیلی بی دلیل! البته این رویا خاک تو سر به هوش من حسودی می کنه و منم به هوش اون.

بی حوصله پوفی کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم که لبخند ناز و شرورش رو به نمایش گذاشت و خیره به چشم های قهوه ای رنگم زمزمه کرد:

-امسال عمراً بزارم ازم جلو ببری.

-باشه ولی جلو رو می زنن، نمی برن.

فکر کنم داخل این صحنه ی حساس سوس ماسی نباید اینو می گفتم وگرنه دلیلی نداره که دستش رو برای خفه گردنم بالا بیاره. مگه بد گفتم؟

با یه سیس به کتفی بهش زل زدم تا ببینم آخرش چی میشه. تهش که دید همون بچه مثبتِ قدیم، پوف عصبی ای کشید و با شدت دستم رو ول کرد.

چی می خورن دماغشون انقدر کوچیکه؟

-رویا، نگار .

با صدای جدی و زمخت کفایت، هر چهار تامون مثل تیر برق صاف ایستادیم. حالا من خوبم، اینا در عرض چند ثانیه زلمزیمبوها رو قايم کردن و به صغری دختری در بسیج تبدیل شدن. با لبخند ریز و محترمی به مدیر مدرسه یعنی کفایت معصومی نگاه کردم .

نه به خودش، نه به دخترش که رویا باشه! رویا از این دخترهاییه که هر شب باید از کف پارتی جمعش کنی، خودش از این خانومها که به پشم زیر بغلت هم گیر میدن .

احساس می‌کنه هر چیزی که خودش قبول داره، باید بقیه هم قبول داشته باشن .
یه چیزای سمی هم هر صبح سر صف می‌گه که اصلا پشمام، پشماش،
پشم‌هایمان! همین اخلاق چیزش رو واسه رویا گذاشته .
رویا با لبخند پاچه‌خوار و مثلاً من دختر خوبی هستمی گفت:
-جانم مامان؟

بلافاصله کفایت اخم تندى بهش کرد و درحالی که به من نزدیک می‌شد تشر زد:

-مامان چیه؟ داخل مدرسه دیگه مادرت، مدیر تم. خجالت بکش .
نگاه عصبی و نفس‌های تندش شدیداً عصبیم کرد. طوری که انگار تقصیر خودمه! واسه‌ی نگاه خیرم تنها اخی کرد و سرش رو پایین انداخت. حتی دختری که داخل کلاس شادترین، بدترین زجرها رو داره تحمل می‌کنه .
-نگار جان عزیزم. دلم برات تنگ شده بود مایهٔ افتخار مدرسه !
لبخند مصنوعی‌ای زدم و تنها به بغل کردنش اکتفا کردم. عطر مشهدی؟
واقعا؟ با نفسی حبس شده ازش جدا شدم و به عینک‌های گردنش نگاه کردم .

مانتوش چند متره؟ فکر کنم مامان بتونه دو سه تا پیژامه از داخلش دربیاره .
با خوشحالی گفت:

-می دونم امسال هم مثل دو سال قبل بهترین امتیازها رو برای مدرسه مون
میاری .در تمام طول این ده سال خدمتم، دانش آموزی به بی نظیری تو ندیدم .
المپیاد پارسال رتبه ت حرف نداشت .بری داخل سالن عکستو هست،
امیدوارم بچه های هفتم تو رو الگوشون قرار بدن .
یا ابلفضل !زن چه خبرته؟ مگه داری با امام زاده حرف میزنی؟ خجالت زده
کمی عقب رفتم و زیر چشمی به رویا نگاه کردم .رتبه اون فقط یکی از من
کمتر بود .عصبی با گوشه ی مانتوش ور می رفت .دهنت سرویس کفایت .خب
چرا از این تجلیل نکردی؟

اصلا نمی فهمم داخل ذهنش چی گذشت .مثلا می خوای بگی من مادر نمونه
که داخل مدرسه حق بچم با بقیه یکیه؟
بی توجه به نطق بافتن هاش کیفم رو، روی شونم انداختم و با اخم ریزی گفتم:
-ممنون خانم معصومی .اگه اجازه بدید من برم سر صف .

با افتخار نگاهم کرد و سرش رو تگون داد .یعنی اگه برم، قطعا پریا و لیلا
میرن پیش رویا و غیبت راحب من شروع میشه .ببین کی گفتم !
مدرسه به شدت شلوغ بود و کلاس هفتمی ها هنوز با ننه باباهاشون در حال
عکس انداختن بودن .بعضی ها مثل من هنوز رفیقی نداشتن .بعضی هم سر
پیدا کردن کلاسشون مغزشون ارور داده بود .

معاون حیدری باشه، همین میشه دیگه !
فقط تو کف اینام که پاهاشون و صد و هشتاد درجه باز کردن تا واسه
دوست هاشون جا بگیرن .یهو شلوارت از ناموس گاه جر بخوره چه غلطی

تکنیک های مخ زنی

می‌خوای بکنی؟ با شناسایی بچه‌های کلاس، ذوق زده روی صف ایستادم. اول از همه یکتا با قد بلند و عینکش سمتم برگشت و لبش به خنده باز شد. دوست‌هام نبودن ولی در حد هم‌کلاسی حرف می‌زدیم. -عه، قیصری! چه عجب! بچه‌ها خرخون اومد.

به لفظ خرخون خندیدم و یکی-یکی جواب سلام همه رو دادم. زینب رژیمش جواب داد و لاغر کرده بود؛ اینم موهاش و رنگ کرده؟ گاد کیل می‌افاطمه و مهدیه یا به قول رویا خجسته‌های کلاس، با خنده و ذوق سمتم اومدن که با لبخند پر از بغضی زیر لب نالیدم: -خدایا واقعا؟

مهدیه قد کوتاه و لاغر بود ولی چتری‌های نازی داشت؛ چیزی مثل شخصیت‌های انیمه‌ای بود. فاطمه که ففس فیسوی دو عالمه جدی میگم، واقعا جدی میگم. بیش از حد از خود راضی و متکبره و حتی بدتر از رویا بقیه رو مسخره می‌کنه.

مهدیه از اون طرف بازومو گرفت، فاطمه هم از اون طرف. خیره به حیاط مدرسه آه سوزداری کشیدم و چشم‌هامو محکم بستم. کاش می‌شد گوشامم کر بشه.

-نگار جون درسته که پارسال با اون همه کمکت من و فاطمه خوب درس نخوندیم ولی امسال واقعا تصمیم گرفتیم که یه تغییر اساسی داخل وضعیت درس خوندنمون بدیم.

یاد پارسال افتادم؛ چه قدر مثل سگ داخل درس کمکشون کردم. تهش هیچی به هیچی! به مولا آدم حرصش می‌گیره. با لبخند مصنوعی‌ای بهش زل زدم و آروم گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-پارسال هم همینو گفتمی .

بیه !فاطمه فیس فیسو تقدیم می کند .با حرص بازوم رو ول کرد و درحالی که مثل کانگورو همش دست هاش آویزون بود، تابی به موهاش فِرَش داد و با هزار جور ادا و عشوه گفت:

-ایش حالا اگه کمک هات تاثیر داشت انقدر منت می گذاشتی .مهدیه بیا بریم، بچه های کلاس حق دارن ازت بدشون بیاد .

بی حوصله چشم هام رو در حدقه چرخوندم و با همون استایل به کتفم به مسیر رفتنمون نگاه کردم .شاعر میگه:

-خواهی جهان به میلّت باشد، همه چیز به کتفت باشد.

خیلی بیکار و علاف منتشر اومدن تموم شدن این صف لعنتی بودم .کلاس هفتمی ها و هشتمی ها واقعا وحشی ان .همین دو دقیقه پیش دو تا هشتمی از شدت دلتنگی و عشق همچین همو بغل کردن که دو تا نهمی بدبخت با خاک یکسان شدن .

-ببخشید .

با صدای آروم و مضطرب دختری، متعجب سرم رو به سمت راست چرخوندم .به قد کپتاه و سیبیل های چنگیزیش نگاه کردم .تازه وارده حتما !

-جانم؟

لبخند خجالت زده ای زد و بعد کلی تردید پرسید:

-اینجا دستشویی داره؟

لبخندی به وسعت زمین پهناور زدم و دوتا ابرو هام رو بالا دادم .

-نه ما داخل دفتر معلما می چیزیم .

با حیرت سرش رو عقب داد که از شدت تباهیت این دنیا آه سوزداری کشیدم و به دستشویی اشاره کردم و گفتم:

-برو .اونجاست .

چهقدر امروز سوژه زیاد شده !

-دانش آموزان گل مدرسه کوثر .لطفا نظم رو رعایت کنید .

با صدای خانم حیدری، نگاه همه روی سکو نشست .حیدری، حیدری،
حیدری !دهنت سرویس با این تیپت .موهائش که نارنجی، مقنعه قرمز، کفش
اسپرت قرمز، مانتو و شلوار هم قرمز .شنل قرمزی رو از روی تو ساختن .
با لبخند محترمی رو به والدین که کنار بچه ها ایستاده بودن، صداش رو بالا
برد .به خدا میکروفن هست، چهقدر نفهمی تو!

-سلام و عرض ادب خدمت به دختران خوب مدرسه ی کوثر .سلامی هم
بکنیم به والدین محترم .بنده، دلبر حیدری هستم !معاون آموزشی مدرسه ی
کوثر و امیدوارم امسال سالی پر شور و نشاط در کنار همدیگه داشته باشیم .
باید بگم شما بهترین مدرسه رو انتخاب کردید، این مدرسه محل پرورش
نخبه های این سرزمینه .

دیگه لازم به گفتن اسم نگار قیصری نیست که داخل منطقه المپیادها و
جشنواره های خوارزمی رتبه آورده .خوشحالم که سالی دیگه هم در کنار شما
عزیزان هستم و می دونم که شما هم خوشحالید .

با این حرفش نه می و هشتمی ها یک صدا زدن زیر خنده .تقریبا همه فکمون
درد گرفت که با عربده ی حیدری دوباره سیخ ایستادیم .

-ساکت !

مارمولک دوباره وارد جلد مهر بونش شد و رو به چشم های گرد والدین دست
زد و گفت:

-تشویق کنید خودتون و لطفا .

تکنیک های مخ زنی

این هفتمی های ساده چه با ذوق دست می زنن. بزار دو هفته بگذره، بفهمید نگهبان جهنم مدرسه کوثری کیا هستن. کفایت و دلبر! خدا خر و شناخت بهش شاخ نداد. کفایت همچین با سیس گنگی پشت میکروفن رفت هرکی ندونه انگار رئیس دانشگاه فلوریداست. کی صف رو اختراع کرد؟ دهندش سرویس!

از خستگی روی زانو هام خم شدم و پوف بلندی کشیدم. بعد کلی حرف زدن کفایت راجب بی نظیر بودن مدرسه و سگ به پای مدرسه‌ی ما نمیرسه، بالاخره خانم زنگ شروع مدرسه‌ها رو زد و همه مثل مور و ملخ سمت سالن رفتیم.

هفتمی ها و هشتنی ها الهی کوفتشون بشه! کلاسشون طبقه پایین بود و ما مجبور بودیم این پله‌ها رو بالا بریم. پایین فقط دفتر مدیر و معلم‌ها و کلاس‌ها بود. یه آینه قدی کنار بُرد گذاشتن، نصف فسادهای اخلاقی همونجا بوده. دو سه بار از بس همه دورش جمع شدن تا موهاشون و مدل بَدَن، حادثه‌ی منارخ داد. هیچ وقت این‌هایی که با لباس مدرسه فاز داف بودن می‌گیرن رو نمی‌فهمم. با دیدن اسم کلاس «نهم یک» لبخند مضطربی زدم و مثل بقیه وارد شدم.

تقریباً نصف جا خوب‌ها رو گرفته بودن. تنها جایی که باقی مونده بود، دقیقاً صندلی کنار در بود.

با عجز و بدبختی بهش زل زدم که مریم نگاه سبزش رو بهم دوخت و با همون لبخند مهربون و شاداش بلند شد و به جاش اشاره کرد.

نگار بیا اینجا بشین. من واسم مهم نیست جام کجاست!

دوستش نادیا کنارش بود؛ کیه که دلش نخواد پیش دوستش باشه؟ تعارف زد حتما. سرم رو به طرفین تکون دادم و درحالی که آروم، سر جام می‌نشستم

گفتم:

-نه مرسی .همین جا خوبه .

مردد نگاهم کرد که آخرش با تشرهای نادیا بداخلاق، سر جاش نشست .حالا یکی بیاد تیکه های رویا رو جمع کنه .

-هوی !بچه مثبت، چه خبر از اون داداش خوشگلات؟ خودت که به درد

نمی خوری، یه باز داداش هاتو بیار یه فیضی ببریم .

آدم نبود تا روی سهقلوها کراش بزنیند؟ به جای اینکه از لحنش ناراحت بشم، خندم گرفت و سرم رو پایین انداختم .این دفعه لیلا بود که با شیطننت می گفت:
-از پسرای مدرسه سروش شنیدم که این سهقلوهای قیصری خیلی شیطون و بازیگوشن .معلوم نیست این بچه مثبت به کی رفته؟ اسکوله !

نُه ماه !فقط نُه ماه دیگه تحمل کن نگار .

با بغض اشک هام رو پاک کردم و خیره به مسیر رفتن ماشین بابا، آب کاسه رو، روی زمین ریختم که متاسفانه هدفگیری مناسب نبود و روی سر تا پای غاز امیر ریخت .

-هوی حیوون !خوبه منم پرای بیتا خانومتو بکَنم؟

بدون اندمی نگاه بهشون، ناراحت به روبهروم زل زدم .به محض رسیدن به خونه، مامان و بابا بساط رو بستن و دوباره به شیراز برگشتن .خدایا دیگه شب ها به دعوای کیا بخندم؟ بابا نباشه که دیگه هیچکس نیست جلوی اذیت های سهقلوها رو بگیره .

عصر شده بود و دوباره همه ی محله به هوا رفت .دلم شدیداً گرفته بود و از صمیم دل می خواستم تف کنم به این زندگی !سهقلوها که انگار از زندان

آزاد شدن یعنی اگه من بزارم یه ذره خلاف کنید؛ گزارش لحظه به لحظه به بابا میدم .

آرمان دستم رو گرفت و درحالی که به زور اشک هامو پاک می کرد، گفت:
-چرا گریه می کنی؟ نرفتن که سفر قندهار بابا هر دو هفته یه بار میاد پیشمون .

رضا نوق مرگ دست هاش رو به هم کوبید و درحالی که سمت خونه می دوید داد زد:

-آقا من رفتم آماده بشم، شما هم بیایید .

نگاهم رو از کوچه گرفتم و درحالی که هنوز بغض داشتم، خیره به آرمان لب زدم:

-جایی میری؟ ولی قرار بود امشب باهام زبان کار کنی .

لبخند مهربونی زد و بوس آرومی روی لپم گذاشت . همزمان گفت:

-انارم ببخشید حتما باید برم . تا ساعت نه ُ بر می گردیم . در رو واسه کسی

باز نکن، اگ چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن.

یعنی از همین الان باید این رفتار رو تحمل کنم و خودم تنها داخل خونه باشم؟

ناراحت سری تکون دادم و جلوتر از خودش سمت خونه رفتم . اما صدای

امیر مثل کبریت داخل انبار باروت بود:

-آرمان بخوای پتروس فداکار بازی دربیاری و بخوای بیاریش با همین پشت

دست میزنم تو دهنت . نگرانشی؟ بشین تو خونه کنارش .

اشک هام دوباره راه افتاد . بیه اقدر سلطنت بابا رو ندونستم . سگ جلوش

جرعت نمی کرد بهم نگاه کنه . از شانس قشنگم همین که از جلوی اتاق سه

قلوها رد شدم، رضا اشک هام رو دید و چشم هاش گرد شد .

عصبی فین -فینی کردم و داخل اتاقم دویدم. مثل بچه‌ی پنج ساله، زیر پتو خزیدم و میون غم و ناراحتی از شدت حرص مشتم رو به میز کوبیدم. چه شانسیه! امیر سگ، امیر گاو. اگه آمارتون رو به بابا ندادم نگار نیستم. -نگار. باز چی شده؟ امیر چیزی بهت گفته؟
خوبه خودشم می‌دونه همه‌چیز زیر سر امیره. حرفش رو بی‌جواب گذاشتم و خیلی بی‌هدف به پنجره زل زدم. ناگهان چشم‌های درشت و لبخند چال‌دارش جلوی چشم‌هام نمایان شد.
با حیرت ناخودآگاه به شیطننت و معصومیت نگاهش خندیدم و به عقب هُلش دادم.
-برو رد کارت. امروز داخل مدرسه خسته شدم، اگه میشه شب هم نیایید تا راحت بخوابم.
خیلی نامحسوس با این جمله بهش فهموندم که:
-جون هم‌تا زودتر بیایید. مثل سگ از تاریکی می‌ترسم و اگه دیر بیایید جنازم میفته رو دستتون.
خنده‌ی بلندی کرد و درحالی که موهای کوتاهم رو بهم می‌ریخت، بوس گنده‌ای روی لپم گذاشت و با گفتن مواظب خودت باشی بیرون رفت. انگار که بچه‌ی شیرخواره داخل اتاقه، یکی یه بار او‌مدن پیشم و مهربون بازی درآوردن.
با صدای بسته شدن درب، به سرعت از زیر پتو بیرون پریدم و شرارت‌بار به در نگاه کردم و انگشتم رو تکون دادم.
-یعنی فقط من شما سه‌تا مارمولکو بشناسم. مخ اون احمقای کلاسمون و بتونید بزنیند، مخ من یکی رو عمراً بتونید.

تکنیک های مخ زنی

به سرعت بلند شدم و سمت تلفن خونه دویدم. کثافتا می دونستن شارژ گوشیم تموم شده؛ مثلاً فکر کردن دیگه هیچ راهی واسه زنگ زدن به بابا نیست. بابا گفت که شده باید به بابا برسونم که شامپسراش منو تنها گذاشتن. بعد سومین بوق بابا گوشی رو برداشت. بدبخت انقدر بهمون اعتماد داشت که فکر می‌کنه در عرض همین ربع ساعت نبودش خونه رو آتیش زدیم.

-بسم الله قاسم الجبارین. چی شده؟ باز چی شده؟

مامان از اون طرف با حیرت جیغ زد:

-گلدون های منو شکوندید؟ یعنی اگر یه خش روی اون جامیوه ای کریستالم بیفته همین وانتو می‌کنم تو حلقتون. من گفتم تو پیششون بمون اَسد، گوش نکردی.

پوکرفیس به در دستشویی و سوسکی که مثل بز نگاهم می‌کرد، زل زدم و درحالی که به سوسک بای بای می‌کردم گفتم:

-نه پدر من چه خرابکاری ای؟ فقط خواستم به عرضت برسونم که پسر ات دقیقاً دو دقیقه بعد رفتنتون جمع کردن با دوستاشون برن خوش گذرونی. به خدا ظلمه! پس من چی ببیی؟

صدای ترمز بابا تا همین جا هم اومد. و من یقراً فاتحه مع صلوات! گور سه‌قلوها کنده‌ست. خدا دید من اگر شیطون بشم، همه رو به خاک میدم؛ به خاطر همین آروم و مهربون خلقم کرد.

-چی؟ اون سه‌تا احمق چه غلطی کردن؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با لبخند ملیحی به سوسک نگاه کردم. چه حرصی می‌خوره این پدر!

یه لحظه در همچین با شدت باز شد که بدنم لرزید و ناخودآگاه هینی از ترس

تکنیک های مخ زنی

گفتم. مبهوت به سهقلوها دم در زل زدم و روح از تنم جدا شد. چه دنیای کثیفیه !

امیر با حیرت و وحشت به تلفن دستم نگاه کرد و زیر لب گفت:
-چی کار کردی؟

خدایا لو نرم. سریع تلفن رو قطع و روی مبل پرت کردم و همزمان با هزار تا فکر و اندیشه، یه دروغی سر هم بافتم.

-بابا بود. نرمکنندهم رو داخل کیف مامان جا گذاشتم. گفتم اگه هنوز از اصفهان خارج نشده، واسم بیارش. آخه خودت می‌دونی که چهقدر روی وسایلم حساسم !

دروغم انقدر عالی بود که فک سوسکه به زمین چسبید. دمم گرم خوب جمعش کردم. آرمان نفسش رو با کلافگی بیرون داد و به دیوار تکیه داد .
خیره به امیر، به من اشاره کرد و گفت:

-بیه !من بهت گفتم این هیچی به بابا نمیگه .
لبخند ضایعی زدم و زیر لب گفتم:

-آره بابا. مگه مرض دارم بگم؟

کاش هرکس یه نفر رو داشته باشه که جلوش گوه اضافی خوردنش رو بگیره. بر آه اساس وقتی خودم داخل این خونه تنهام، رفتم علیه این سه‌تا غول بیابونی توطئه کردم؟

با زنگ گوشی امیر، حلق در اشک‌هایم چشمه زد. باباست، به خدا باباست .
بغض‌آلود به دیوار تکیه دادم و سعی کردم از لحظات آخر زندگیم استفاده ببرم. چه استفاده‌ای !

امیر درحالی که هنوز نفس -نفس می‌زد، کنار رضا روی زمین نشست و با

کلافگی جواب داد:

-بله بابا. من؟

اخم غلیظی روی صورتش نشست که چشم هام رو ریز کردم و اوف بلندی گفتم. نگاهش که روی من نشست، هار هار هار خندیدم که یعنی داش غلط کردم.

-معلومه که خونهم. نگار گفته گفته ما رفتیم بیرون؟ خوشگذرونی با دوستامون؟

یه نگاه به رضا و یه نگاه به آرمان که مثل خونخوارها بهم زل زده بودن، انداختم و با یاد و نام خدا به سرعت سمت اتاق دویدم. خدا لعنتم که همیشه در مواقع حساس خندم میاد!

رضا و آرمان سریع بهم رسیدن و انگار که شتر شکار کردن، دوتا بازوم رو سفت گرفتن. خیره به امیر که با حرص گوشه رو قطع می کرد دهنم رو باز کردم و با لحنی که خنده توش موج می زد گفتم:

-بابا به خدا من شوخی کردم؛ چه بی جنبه شدید!

وقتی مامان و نیست، بابا رو هم نیست، سلطنت میفته دست امیر دیگه. اگر اسمم مُراد بود، قطعاً زندگی بر وفق منوچهر می گذشت.

قبل از اینکه امیر پارم کنه، دست آرمان روی سرم فرود اومد و صدای معترضش به گوشم خورد.

-با نمودی مارا! یعنی چی زنگ زدی به بابا؟

خیلی پررو -پررو از شون فاصله گرفتم و ریلکس و با یه لحن به کتفمی خیره به افق گفتم:

-به من چه؟ چه معنی میده ساعت ده شب برید بیرون؟ امسال خیلی

مارمولک می زنید، همون که قضیه اون دختره هلیا رو به بابا نگفتم

تکنیک های مخ زنی

خداروشکر کنید .

رضا با حرص دست های مشت شده اش رو بالا برد و تقریباً داد زد:
-این همه راننده ناشی داخل خیابون، چرا یکیش نمیزنه به تو مرگ مغزی
بشی؟

یه نگاه به رضا و یه نگاه به آرمان انداختم و بعد به امیر زل زدم. با خنده
دستم رو داخل هوا تگون دادم و گفتم:
-شما نطقی نداری بزرگوار؟

بر خلاف انتظارم تنها دست روی چشم هاش گذاشت و آه سوزناکی کشید .
حالا شکست عشقی خورده، با یه دور برون رفته دیگه. دستش رو سمت
آرمان دراز کرد و با یه لحن داغداری پرسید:

-تا کی باید مراقب این سگ باشیم؟ تا کی باید تحملش کنم؟
-تا وقتی بچه طاهره به دنیا بیاد... متأسفانه !

امروز به طرز وحشتناکی هیچ چیز برام اهمیت نداشت و مثل شاسگولا فقط
می خندیدم. معجزه ی مدرسه ست! حالا چه جوری بهشون بگم چندتا از بچه ها
کلاسمون سرشون کراشن؟

رضا با کلافگی نگاهی به در خونه انداخت و زیر لب خطاب به آرمان و
امیر گفت:

-دیر شد؛ باید بریم و گرنه باز بهونه دستشون میاد.

اخم ریزی کردم و با فضولی نگاه ریزم رو به سه تا شون دوختم و پرسیدم:
-بهونه دست کی بیاد؟ چه شتی خوردید دوباره؟

واقعا بابا نبود من تا الان مُرده بودم؛ یعنی فقط به خاطر باباست که جرعت
ندارن چیزی بهم بگن و گرنه من سگ کی باشم که داخل کارشون دخالت کنم؟
ولی به شیر ملکه قسم اینا دارن یه غلطی می کنن؛ غلطی که داخل شب و با

تکنیک های مخ زنی

حضور یه دختر مرموز صورت می گیره قطعاً فسادہ گسترده ایه.
حالا یه آتو هم نمیشه از شون گرفت! خیلی ریلکس مو هام رو خاروندم و با چشم های بسته و صدای بلند گفتم:
- هر جهنم دره ای که می رید باید به من بگید دقیقاً کجاست و گرنه به بابا میگم.
آندرسنتند؟
رضا زبونش رو برام درآورد و انگشت هاش رو با افتخار یکی یکی بالا آورد و گفت:
- تلفن خونه رو قطع می کنیم، گوشیتم می بریم.
- با گوشی همسایه زنگ میزنم.
آرمان با حرص اوفی گفت و این دفعه امیر بود که جلوش رو گرفت تا سمت حنا نکنه. عصبی لگدی به بالشت جلوش پاش زد و درحالی که از درد فیها خالدون سوخته بود گفت:
- در خونه و پنجره و هر کوفت و زهرماری رو هست قفل می کنیم.
زورم گرفت؛ بد هم زورم گرفت. مثلاً چه بیرون رفتنیه که به خاطرش آرمان حاضر شده این طوری باهام حرف بزنه؟ با حرص و لجبازی پام رو به زمین کوبیدم و به خونه اشاره کردم.
- یعنی شده خونه رو آتیش میزنم تا بابا بفهمه شما منو نصف شبی تنها گذاشتید.
واقعا لازم شد برم پنیر صبحونه رو نگاه کنم. از صبح خیلی شاس میزنم! چی می ریزن داخلشون؟ رضا پوفی کشید و بی توجه به آرمان و امیر تند-تند به شخصی پیام می داد. امیر یکم نگاهم کرد و بعد با لبخند بزرگی روی زمین نشست.

تکنیک های مخ زنی

متعجب نگاه کردم که به جلوش اشاره کرد و گفت:
-نگار، عزیزم، خواهرم، تاج سرم، بتمبرگ اینجا مثل آدم بگو چه مرگته .
خدایا شکرت بالاخره روی منطقیه این بشر رو دیدم .با لبخند به چیزمی
جلوش نشستم و پاچه های شلوار گلگلیم رو بالا دادم و به چشم هاش زل زدم .
انگشتم رو، روی فرش گذاشتم و گفتم:
-حاجی حرف من اینه؛ از موقعی که اومدیم همش با دوستاتون بیرونید
درحالی که قبلا تابستون فقط درس می خوندید .اصلا مگه از آدم هایی که
تربیه خلاف دارن دوری نمی کردین؟ اون دو تا پسر داخل کافه چی بودن؟
یهو می بینی یه دختر زلمزیمبو میاد خونه و شرف نمی زاره .الانم که انگار با
نماینده های سازمان ملل قرار دارید .
یه چیز دیگه هم هست ...
رو به لبخند ملیحی دستم رو هلیکوپتری چرخوندم و خیلی جدی و بازجویانه
پرسیدم:
-شما ساعت به ساعت از بابا پول می گرفتید؛ نمی گرفتید هم پول های من و
می بردید .الان نه تنها پول نمی گیرید که هِ چ ...خرج هم می کنید .واقعا رفتید
داخل چه کاری؟ تورو خدا اگه پول داره بگید منم بیام تکخورا .
هر سه با پشم های ریخته و چشم های گرد بهم زل زدن و کفشون برید .به خدا
خودمم یه لحظه هنگ کردم .یَک به یَک جزئیات رو گفتم؛ مثلاً با
خودشون گفتن نگار احمقه نمی فهمه .کی می خوان بفهمن با شاگرد برتر
مدرسه کوثر طرفن؟
امیر با حیرت انگشتش رو بالا آورد و لب زد:
-تو ...

با اخم انگشتش رو گرفتم و پایین آوردم و دیگه واقعا جدی رفتار کردم .
جوری که انگار من از اونا بزرگتر و هیכלی ترم گفتم:

-امیر جدی دارم میگم .هر غلطی داری می‌کنی همین الان جمعش کن .
مهرداد از کی تا حالا دوست دختر داره؟ بابای این بشر مذهبيه مثلا، اصلا
بابای مهرداد نباشه مسجد رو کی اداره می‌کنه؟ بعد تو میای به من میگی
مهرداد دوست دختر داره؟

اگه بابا بفهمه دیگه عمراً بزازه باهانش بگردد .معلوم نیست چه غلطی
کردی که پای منم گیره؛ داخل کافه که اون چندش دو عالم اون جوری نگاه
می‌کرد، پارک هم که هیچ ...اون محسن و ماهان با اون سگ عینکی...
اوف اوف اوف !کاش بمیرم .کاش یکی همیشه کنارم بود تا واقعی که
جوگیر میشم جلوم رو بگیره .یکی نیست بگه ابله تو که موقع جدیت خر
میشی چرا حرف میزنی؟ نفسم حبس و بدنم منقبض شد و با حیرت دستم رو
به دهنم کوبیدم .

فکر کن نگار، فکر کن .باید جمعش کنی !دندون‌هام از ترس کپش شد و تنها با
حیرت با ابروهای بالا رفته‌ی امیر نگاه کردم .
نیشخند گُنگی زد و خیره بهم زیر لب زمزمه کرد:
-محسن و ماهان، آره؟

رضا یکم آی‌کیوش شبیه خودمه و تنها با تعجب بهم زل زد .قشنگ معلوم بود
که دنباله یه آدم آشنای محسن نامه تا خودش رو دلداری بده و بگه منظورش
اون یکی محسن نیست .آدم انقدر نحس؟ انقدر پلشت؟

آرمان با اخم غلیظی دستش رو به مبل بند کرد و ستم خم شد و جدی پرسید:
-محسن و ماهان و سگ عینکی؟ تو اینارو از کجا می‌شناسی نگار؟

دست‌های یخ زده‌م رو پایین آوردم و تنها بهش نگاه کردم که رضا همون‌طور

تکنیک های مخ زنی

که کُتش رو درمی آورد، خیره به آرمان گفت:
-یادته بهروز گفت اون شب داخل پارک محسن و دار و دسته‌ش و دید؟
به من زل زد و با اخم غلیظی ادامه داد:
-نکنه او مدن پیش تو؟
نفس حبس شدم رو رها کردم و خیره به امیر طوری که انگار من متهم و
اون قاضیه لب زدم:
-م...مگه اونا دانش آموزای مدرسه‌ی سروش نیستن؟ ر...رویا و چندتا از
دخترها که داخل بلوار فسادَن، بهم گفتن که شما و همین پسره محسن و ماهان
رو کنار هم دیدن. ف...فقط می‌خواستن اذیتم کنن که داداش‌هات کلی رفیق
دورشون دارن ولی تو نه.
م...منم خواستم ببینم این دوست جدیدهاتون کیَن، به یکی از هشتمی‌ها گفتم
بهم نشونشون بده. به خاطر همین دیر رسیدم خونه.
لپم رو از درون گاز گرفتم و دست‌هام رو به هم گره زدم. آرمان با اخم به
دست‌هام زل زد و همزمان با امیر صدا و لحن عصبی‌شون رو به رخ کشیدن.
-خب پس چه ربطی به پارک داشت؟
جاش بود دست روی دهنم بزارم و عر عر گریه کنم. چه قدر زندگی کثیفه!
خواستم رئیس بازی دربیارم، خودم نابود شدم. نگاهم رو به جایی جز
چشم‌هاشون انداختم و آروم و اخم‌آلود گفتم:
-نه! من...من منظورم این بود که داخل پ...پارک شم...
هیچی دیگه. این دفعه دیگه هیچی نبود که باهاش دروغ بسازم. صدای
نفس‌هام بالا رفت و ناخودآگاه بغض کردم و بدنم منقبض شد. تا من باشم دیگه
داخل کار کسی دخالت نکنم.

تکنیک های مخ زنی

بدنم یخ زده بود و حتی نمی‌دونستم قراره چه واکنشی نشون بدن. با حلقه شدن دست امیر دور مچ دستم، از ترس سکسکه‌م گرفت و نگاه اشک‌آلودم رو بالا آوردم. با عصبانیت باور نکردنی‌ای به سمت خودش هولم داد و غریب :-
اون شب به خاطر همین حالت بد بود؟ بگو نگار، چیکارت کردن؟
تند -تند سرم رو به طرفین تکون دادم و نالیدم:

-هیچی .

یه لحظه جوری اسمم رو داد زد و دستم رو فشار داد که رضا بدبخت هم سخته کرد. جون از پاهام در رفته بود و وضعیت جوری بود که حس می‌کردم اگر گریه بکنم واقعا ضایعه. این بشر خره، میره دعوا می‌کنه شر میشه.

-امیر داری ادیتش می‌کنی .

ولی بدون توجه به اعتراض‌های آرمان، به سرعت بلندم کرد و مثل برج زهرمار روبه‌روم ایستاد. ترسیده و مظلومانه به آرمان زل زدم؛ مثل بچه‌ای که زخمی شده بود و مادرش رو می‌خواست .

با کلافگی امیر رو به عقب هول داد و جلوم وایساد. رو به قیافه‌ی عصبی امیر که سرخ شده بود و تند -تند نفس می‌کشید گفت:

-این جوری می‌ترسه هیچی نمیگه. بزار خودش بگه، زود سگ نشو .

ولی رضا با اوج خریتش، خوبیش اینه موقع عصبانیت بیش از حد تنها بهت نگاه می‌کنه و با انگشت‌هاش ور میره. انگار ازت می‌خواد که خودت دلیل عصبانیتش رو بفهمی و خودت هم حلش کنی .

آرمان کلافه نگاه مشکی رنگش رو بهم دوخت. دستم رو آروم گرفت و با لبخند مهربونی که سعی داشت حرصش رو پنهان کنه لب زد:

تکنیک های مخ زنی

-انارم بهم بگو. داخل پارک انیتت کردن؟ بگو چی شد. ما که با تو کاری نداریم!

با من کاری ندارید ولی دعوی بعدش برام وحشتناکه.
به یقه‌ی تیشرتش نگاه کردم و آروم و آهسته گفتم:
-هیچی نشد. او... اونا فقط بهم گفتن که به داداشت بگو حالا نقطه ضعف تو پیدا کردیم دیگه با ما درنیفت. د... دیگه نمی‌دونم با کدومتون بود.
تنها لبخند مایحی زد.

-خر گیر آوردی؟ اون محسن دختری مثل تو رو گیر بیاره تا عقدش رو خالی نکنه که نمی‌شینه.
هر غلطی می‌کردم دیگه نمی‌شد کاریش کرد. یاد اون شب برام از زهرمار هم بدتر و وحشتناکتر بود و ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم و دست‌هامو مشت کردم. هرچی تونستم گفتم و تنها می‌تونم بگم یا امشب یا فردا جنگ جهانی سومه.

-بابا من رفتم کنار رود یهو اون پسره ماهان کیفمو دزدید. من ِ خر هم دنبالش رفتم، یهو دیدم وسط سه تا گیر کردم. اون محسن سگ هم انگار زورش به شما نرسید اومد دهن منو سرویس کرد. بعد... بعد تهدیدم کرد گفت نقطه ضعف امیری و می‌خوام با تو انیتش کنم. ب... بعد او... تف به زندگی!

با حرص و بغض یقه‌ی تیشرتم رو پایین دادم و شونهم مشخص شد. اصلا چیز خاصی نبود ولی دور زخم کوچیکش کبود بود.
بعد با چاقو مثلا زخمیم کرد. همین!
یه جوری گفتم همین انگار فیلم کمديه و الان همه‌چیز به خیر و خوشی تموم

شده. با حیرت بهشون زل زدم. آرمان مبهوت دستم رو گرفت و به شونهم زل زد. رضای بدبخت خو هیچ... تیر می خوردم انقدر پشم هاش نمی ریخت. به محض اینکه نگاه سرخ امیر رو دیدم، با بهت جلوش وایسادم و تحدیدوار و ترسیده انگشتم رو سمتش تگون دادم و گفتم:

-امیر به خدا اگه دعوا کنی دیگه نگاتم نمی کنم. به جون همتا اگه یه ذره دعوا کنی، پشت گوشت و دیدی نگار هم دیدی.

آدم انقدر خاک به سر؟ چه تحدید نابی کردم خدایی. با عصبانیت دندون قروچه ای کرد و قدم های سریعش رو سمت در برداشت. حیرت زده و ترسیده پشت سرش دویدم و نالیدم:

-امیر.

رضا با حرص پوفی کشید و پشت سر امیر رفت. هوا سرد بود یا من انقدر یخ زدهم؟ با بغض سمت آرمان برگشتم و نالیدم:

-یعنی یه کاری می کنید آدم دیگه هیچی بهتون نگه. تورو خدا نزار دعوا کنه، باز یه جاش شل و پل میشه.

درحالی که عصبانی کتتش رو می پوشید تقریباً داد زد:

-چرا بهم نگفتی؟ هان؟

سوالش مسخره بود. حتی خودشم جوابشم می دونست. من از عکس العمل امیر می ترسیدم. چه انتظاری از من ترسو داشت؟ سمت کفش هاش رفت و تند-تند بند رو بست. با ترس و بغض بالای سرش ایستادم و گفتم:

-من فقط ترسیده بودم. آرمان به خدا هیچی نیست. الان خودت هم داری میری دعوا؟ بابا یکی می بینه، میره به بابا میگه بدبخت می شیم. خب تو یه لحظه منو نگاه کن...

تکنیک های مخ زنی

با جیغ آخرم، سرش رو بلند کرد. ناراحت بود، خیلی هم ناراحت بود. چرا جوری رفتار می‌کردن انگار فلج شدم؟ خیره به دستم تنها لب زد: ببخشید. اگه می‌دونستم تو فقط آسیب می‌بینی، عمراً سمتش می‌رفتم. -چی؟ سمت چی؟

عصبی سمت درب حیاط رفت و صداش رو بالا برد. -نمیشه بگم، برو گوشیمو بیار. معترض و ترسیده، با اشکی که ناخودآگاه افتاده بود، پام رو به زمین کوبیدم و داد زدم:

-من بهت میگم برو جلوشو بگیر، بعد خودت میری دنبال دعوا؟ حرصی چنگی به موهاش زد و یه لحظه جوری صداش رو بالا برد که از ترس به دیوار چسبیدم و نفسم حبس شد.

-بابا برو گوشیمو بیار، خبر مرگم برم دنبالش به قول خودت دعوا نکنه. لبم رو از درون گاز گرفتم و سعی کردم جلوی تیک بدنم رو بگیرم. با قدم‌های لرزون سمت مبل رفتم تا ببینم گوشی کجاست اما هرچی می‌گشتم نبود که نبود. -آرمان گوشیت اینجا نیست.

روی نوک پا چرخیدم و خواستم سمت در برم اما با دیدن آرمان که سریع در رو بست و قفلش کرد. کفم برید و پاهام از حیرت به زمین چسبید. سگ، سگ، سگ! چرا پیش خودم فکر کردم قُل امیر قراره برخلاف خودش دعوایی نباشه؟

با حرص و عصبانیت سمت در دویدم و محکم بهش کوبیدم. نمی‌دونستم چه غلطی کنم! آخ که قدر مامان و بابا و آرامش کنارشون رو ندونستم. -آرمان خر! چرا نمی‌فهمی تو؟ اه، لعنت به یَک یَکَتون.

دندون قروچه‌ای کردم و سریع سمت اتاقم دویدم. به لطف پسر ا حال شده بود
طویله و مامان و بابا هم با این اساس‌کشی قشنگ گند زدن به اتاق. با حرص
لباس‌های مامان رو کنار زدم و شلوار لی سورمه‌ای رنگم رو پوشیدم. یعنی
انقدر هول شده بودم که دو تا پام داخل یه لنگ رفت و مثل تف افتادم زمین.
جیغ خفیفی کشیدم و به هر بدبختی‌ای که شده آماده شدم. کیفم رو برداشتم و
درحالی که گوشی و کیف پولم رو داخلش پرت می‌کردم سمت پنجره رفتم.
روی لبه‌ش ایستادم و با یه حرکت پریدم. حس گنگسترها رو داشتم؛ چه
گنگستری الان صحرای کربلا به پا میشه.

کلاه هودی رو انداختم روی سرم تا بیشتر از این کشف حجاب نشه. حالا تو
این گرما سگ هودی به این کلفتی می‌پوشه که من پوشیدم؟ لعنت بهت امیر.
به سرعت از حیاط خارج و وارد کوچه پشتی شدم. اینجا خداروشکر زن
همسایه فضول نیست ولی دو تا پیرمرد سر کوچه هست که همیشه برنامه‌شون
اینه بشینن و تخمه با هم بخورن. من دقت کردم، بعضی موقع‌ها که بحث
سمت نگاه آلوده به زنان میشه به یه جایی از زن‌های رهگذر نگاه می‌کنن که
فقط استغفرالله!

به سرعت سمت کوچه دویدم و بانفس - نفس سلامی بهشون دادم اما بلانسبت
مثل بز تنها نگاهم کردن و پوست تخمه‌هاشون و همزمان سمت تف کردن.
مرتیکه‌های پال لب گوری! با رسیدن به کوچه‌مون، نفس - نفس زنان ایستادم و
خم شدم. سینه‌م درد گرفته بود و هوای سرد شب مثل شلاق به صورت عرق
کرده‌م می‌خورد.

به اطراف نگاه کردم اما اثری از سه‌قلوها نبود. لعنتیا چه زود رفتن! با
حرص به دیوار تکیه دادم و رو به بچه‌ها که بازی می‌کردن، داد زدم:

تکنیک های مخ زنی

- هوی کسری، سه قلوها رو ندیدی از کدوم طرف رفتن؟
به بدبختی از میون همه بچه ها صدام رو شنید و درحالی که موهای فر و همیشه کثیفش رو با دست های کثیف ترش صاف می کرد داد زد:
- رفتن سمت زمین خالی .
و با هیجان توپ رو سمت علی پاس داد . خسته نمیشن هر روز فوتبال بازی می کنن؟ به کوچی تاریک و تقریباً خالی که به زمین خالی ختم می شد زل زدم و آب دهنم رو قورت دادم . هیچ وقت فکر نمی کردم مجبور باشم وارد این کوچی وحشت بشم .
آخه جا نبود تا اونجا برید؟ اصلاً اونجا چه خبره؟
سگ ضرر ! یه بار هم ما ریسک کنیم . به سرعت سمتش دویدم و بدون توجه به تاریکیش، واردش شدم . یه لحظه پشمام ریخت و نفسم از ترس حبس شد . دقیقاً مثل حسی که انگار یه نفر داره دنبالت می کنه . فکر امیر مجال ترس رو بهم نمی داد . نگار فقط دو قدمه، همین یه بار رو نترس .
از ترس بود یا از دویدن ولی نفسم تنگ شده بود و دیگه واقعا جونی واسم نمود . با رسیدن به زمین خالی و دیدن موج عظیمی از آت و آشغال و آهن پاره، نفسی گرفتم و به دیوار تکیه دادم . از شدت فشاری که بهم وارد شده بود می خواستم گریه کنم ولی صدای قدم های شخصی اجازه نداد .
بابا دفعه قبلی من کشیک دادم . جر نزن دیه، برو و ایسا تا یکی نیومد به چیز نرفتیم .
صدای پسر جونی سنسور هام رو فعال کردم و نگاه حیرت زدهم به سایه ی پشت آهن پاره ها که نزدیک می شد، افتاد . شت شت شت ! زیر لب اوف عصبی ای گفتم و سمت خونه ی کوچیک گوشه ی زمین خالی دویدم . باید خداروشکر کنم که برق هاش روشنه . ولی اگه کسی داخلش باشه چه طوری

جیغ بزنم که آبرومندانه باشه؟

گفتم که، خر امروزی، اون خر دیروز نیست. حتی خودمم تعجب کردم که چطور تونستم واردش بشم. به سرعت درش رو بستم و آخیشی زیر لب گفتم. چشم هامو بستم و کنج دیوار نشستم و سر روی زانوم گذاشتم. من نباید اینجا باشم اینجا جای من نیست. جای سه قلوها هم نیست. نکنه اشتباهی اومدم؟ با صدای همون پسر، دوباره وحشت زده سرم رو بلند کردم اما چه بلند کردنی! اینجوری که هر روز داره یه شُکی بهم وارد میشن، واقعا در تعجبم که چه طور زنده ام. مغزم قفل کرده بود و انگار وسط دارکترین جای دنیا بودم.

عکس چند تا دختر که از قضا خوشگل و شیک هم بودن، روی دیوار گذاشته شده بود. کلی برگه و حتی چند تراول پول دیده می شد. لرزی به بدنم نشست و با دیدن عکس دخترها حس بدی بهم منتقل شد.

با اَخم گُنگی آروم بلند شدم و قدم های آهسته رو سمتشون برداشتم. کاغذی گوشه ی دیوار توجهم رو جلب کرد. هر لحظه بهش نزدیک می شدم احساس می کردم کور شدم یا هم درست نمی خونم. علامت اسکلتی با شکل بی نظیری کنارش کشیده شده بود؛ کار رضاست. رضا نقاشیش خوبه و حتی داخل کتاب دینیش هم این شکل رو می کشه. یعنی چی آخه؟

کاش می شد از پهنای بارید به این زندگی و این اتاقک و هر زهرماری که اطرافم هست. تکنیک های مخ زنی دیگه چه اسیدیه؟ یه تابستون نبودیم، ببین این سه تا به چی تبدیل شدن. از شدت گوزپیچ شدن مغزم، انگشت شصت و اشارم رو، بالای دماغم گذاشتم و از ته دلم آهی کشیدم.

به خدا من هی به مامان می گفتم اگه من و ول کنید دیگه هرگز نگار سابق

نخواهید داشت؛ قبول نمی‌کرد که .

پوفی کشیدم و عصبی به دیوار خیره شدم . کفم برید و فکم افتاد . اون گرگه بود داخل میگ -میگ چطور فکش می‌افتاد، علاوه بر این چشمم دراومد . عکس یه داف‌هایی روی دیوار چسبیده بود که فقط هزار الله و اکبر به این جلال و شکوه ! اینا مامانشون موقع بارداری چی می‌خوره؟

نگاهم روی عکس آشنایی زوم شد . خودش ! همون دختره هلیا که آی‌کیوش با آی‌کیوی بیتا خانوم برابری می‌کرد .

-پس بگو چرا انقدر از پسرا شاکی بود !حتما با این دوستای چیزشون بلا ملایی سر دختر مردم آوردن .

با حالت کار آگاهانه‌ای دست‌هام رو مشت کردم و بیشتر سمت دیوار خم شدم . زیر هر عکس کلمات عجیبی نوشته بود؛ زیر عکس هلیا با دست خط به شدت قشنگ و خوانایی که شک ندارم مال آرمان بود، نوشتن: -سوژه هفت، امیر و محسن .

چینی به دماغ دادم و با حالت چندشی زیر لب گفتم:

-کی نسل این بشر منقرض میشه؟

صداهاى نامفهومی از بیرون می‌اومد و ترسم رو بیشتر می‌کرد . اصلا انگار وسط یه معمای قتل بودی . می‌دونستی تهش اگه بمونی سر خودت رفته، ولی بازم کنجکاوی که بدونی آخرش چی میشه . تجربه ثابت کرده آخر هر چیزی تمام کاسه و کوزه ها سر من شکسته میشه .

-سوژه پنج، رضا و ماهان .

-سوژه چهار، آرمان و علی .

-سوژه سه، بهروز و علی .

-سوژه دو، مهرداد و محسن. اوف، این یکی حقیقتا خیلی دافه !اینارو از کجا پیدا می کنین لعنتیا؟

کل اتاق از عکس دختر، کارت شماره، جعبه های چوبی و از همه مهم تر برگه های مچاله شده، پر بود. نگاه مضطربی به اطراف انداختم و نفسم رو سنگین بیرون دادم. کاش چیزی به اسم ترس وجود نداشت. درواقع تقصیر خودمه، من هیچوقت تنها از خونه بیرون نرفتم.

سریع سمت یکی از کاغذهای مچاله شده خم شدم و بازش کردم. متعجب و حیرت زده زیر لب شروع به خوندن کردم:

-قانون سه: هر بازی ای که صورت بگیره، باید به امیر گزارش بشه. ضمناً کسی که این بازی رو راه انداخته امیره، پس هیچکس حق قلدر بازی نداره که از بازی اخراج میشه.

قانون چهار: برنده باید سی درصد از سودش رو به امیر تحویل بده. لبخند ملیحی زدم و به سقف نگاه کردم. یه سوز دردناکی داخل عمق صدام پیدا می شد.

-خدایا... حضرت یوسفو با داف امتحان می کنی، منو با چندتا پسر که معلوم نیست عنصر سازندشون چه کثافتیه؟ باشه، باشه.

صداهایی که از پشت کلبه می اومد، شدت بیشتری گرفت. جوری که از همینجا متوجه شدم که اینجا مخفی گاهشونه و حتما الان امیر داره دعوا می کنه. حقیقتا کسی تا حالا به خاطر دعوا ناموسی نکرده بود.

سوز سرما به مغز استخونم سرایت کرد. طی حرکت خدا دوستانه ای، هر چه کاغذ و کوفت و زهرماری، الیخصوص همون عکس ها و هر برگه ای که دست خطش برام آشنا بود برداشتم و داخل کیفم چپوندم. به عبارتی اتاقه رو جارو زدم. از فردا می بینی امیر دوباره عصبانیه چون دنبال کسیه که اینجا

تکنیک های مخ زنی

رو شسته و برده .من باید بفهمم این تکنیک های مخ زنی چیه !
نفسی گرفتم و کلاهم رو جلوتر کشیدم .با استرس و هزار صلوات، جلو رفتم
و از لای در به بیرون نگاه کردم .انقدر فضا تاریک بود که گفتم الان یهو یه
چنی میپره جلوی چشم هام .لرزی از ترس به بدنم نشست .تف، واقعا تف !
پسر قد بلند و اخمویی جلوی کوچه بود .از نوع لباسش و زنجیری که
هلیکوپتری می چرخوند، فهمیدم از پسرای مدرسه کناریه .پسرای این مدرسه
همه از دَم خلاف و شر !یعنی تو بچه مذهبی بفرستی اونجا، دو روز بعدش
همون بچه مذهبی رو وسط بلوار فساد می بینی که داره مخ دو تا دختر رو
میزنه .

صداها بلند تر شد، این پسر ه هم نمی رفت .اگر ایجا می موندم، حتما یکی
می اومد و می دیدم .از شدت فشاری که بهم وارد شده بود بغض کردم .لعنتی
چرا اومدم که حالا روزگارم سیاه شه؟ حالا مثلا اگه جلوی امیر رو
می گرفتی، دیگه قانع می شد و از خیر محسن می گذشت؟
اوف غلیظی زیر لب گفتم و کمر صاف کردم .مثل سوپر گرل به در خیره
شدم و انگشتم رو با اراده و اخم بالا بردم و خیره به در غریدم:
-همین یه بار ترسو نباش .فقط همین یه بار، تورو خدا نترس .فقط گاز ورمه .
وسط سخنان انگیزشیم هی گریم می گرفت ولی دیگه واقعا جاش نبود .هوفی
کشیدم و تکونی به بدنم دادم .خیلی جدی لب زدم:
-اوکی، لامپ گوشی رو روشن می کنی، بعد که از اتاق زدی بیرون یه نگاه
پلنگانه به همه جا بکن ببین راه خروجی هست یا نه .اون پسر ه رو چی کار
کنم؟

کل حس و حالم پرید و عصبی و ناراحت دست هام رو به سرم فشردم و زیر
لب غریدم .از پس میگیری، از پیش میره .چه بدبختیه آخه !این بشر کار و

زندگی نداره؟ نمیگه شاید یه آدمی داخل این اتاق میخواد مخفیانه بره؟
یه لحظه به حدی برام همهچیز بی معنا شد که تف کردم به این دنیا و شانسم و
با شجاعت جلوی در ایستادم .

-اصلا میرم وسط یک یکشون، آمریکا هیچ غلطی نمی تونه بکنه .نگار ...
گارد گرفتم و خیره به در لبخند شرور و شجاعی زدم و زمزمه کردم:
-گاز ورمه .

تا به نقطه سر خط رسیدم، به سرعت در رو باز کردم و مثل میمون کاکل به
سر بیرون پریدم .یعنی همین و بس که هم پشمای خودم از این حرکت ریخت
هم پشمای پسره !مبهوت صاف ایستادم و به خاطر اولین حرکت جسورانه
زندگیم اوف غلیظی گفتم .زنجیر پسره از شدت بهت روی زمین افتاد و با
کفی بریده بهم خیره شد.

تا اون تجزیه و تحلیل کنه که چهطور ممکنه یه دختر یهو از اتاقک بزنه
بیرون، به اطرافم نگاه کردم .فقط و فقط آشغال دونی می دیدی، از وسط این
همه آهن پاره راه فرار از کجام بیارم؟ از ترس پسره که با اون کت چرم و
شلوار طرح سربازی خیلی قلدر می زد، ناچار سمت محل صداها، یعنی پشت
اتاقک دویدم .

شُک پشت شُک !من موندم بعد این همه اتفاق چطوره که پشم های پای
من از جاشون تکون نخوردن .امیر با صورتی سرخ از عصبانیت یقه ماهان
رو چسبیده بود و عربده هاش به هوا رفت .

-ببین تو دیگه خیلی رو داری، الان حالیت می کنم اسم خواهرمو آوردن یعنی
چی؟

خیلی اوضاع خیط بود .منم که ترسو !محسن که توسط بهروز و آرمان
محاصره شده بود و صد البته گوشه لبش زخمی بود، با پوزخندی خیره به

عصبانیت آرمان غرید:

-حضرت عباسی نمی‌دونستم شما هم غیرت و ناموس سرتون میشه؛ آخه نه که هر روز با ناموس بقیه سرتون گرمه، گفتم شاید دیگه دلتون زده باشه.
-آها! اینکه دلمون زده باشه یعنی به خاطر اینکه از ما می‌ترسی، برداری با این ماهان تن لهش اون دختری معصوم و وسط پارک خفت کنی هیچ...
برداری مثل حیوان بهش دست بزنی آره؟

حیرت زده قدمی به عقب برداشتم و به رضا خیره شدم. زیر چشمش کبود بود، انگار یه لحظه کل بدنم از کار افتاد. مهر داد نامحسوس دستش رو عقب می‌کشید و از لباس خاکی یک یکشون معلوم بود دعوا به شدت ناجور بود. آتیشی اون وسط روشن بود و فضا یه جوری باز و آزاد بود که انگار وسط حیات مدرسه بودی.

ماهان با لحن خونسردش تیر خلاص زد:

-ایول داش رضا، تازه فهمیدم چرا بهتون میگن تیزهوشان. راستی، به نظرم یه بازی سر نگار جون هم راه بندازیم، لعنتی عجب جوجه‌ی نرمی ب...
با مستی که امیر به صورتش کوبید، آنچنان وحشت کردم که سریع به عقب برگشتم ولی با دیدن همون پسر دقایق جلوی چشم‌هام، هینی از ترس گفتم.
سکوت شد...

ای من چیزیدم تو این زندگی! صدای پسر به گوشم خورد:

-این دختره رو می‌شناسید؟ داخل اتاقک بود؟

نگم از صدای دلنشین مهر داد که قشنگ ناقوس مرگ زندگیم بود:

-یعنی چی؟ این کیه دیگه؟ هوی تو... برگرد بینم.

حیرت زده به پسر نگاه کردم و اروم گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-داداش ببخشید .حلالم کن .

-چی میگی تو؟ از کجا اوم ...آخ !

یهجوری با زانو به ناکجا آبادش کوبیدم که یقیناً تا نسل ده قرن دیگشون و منقرض کردم .از آخی که گفت و دردی که در صورتش مشخص شد، گلیم درد گرفت و پشیمون شدم اما باید می رفتم، من اینجا بمونم جنازم گذاشته ست .

با سرعت نفس گیری سمت کوچه تاریک دویدم و صدای عربده مهرداد گوشم رو پر کرد.

-تف تو روحت، وایسا .

تا وارد کوچه شدم، صدای قدم های چند نفر رو پشت سرم حس کردم .به خدا اگه دارک وب هم بود، این همه آدم نمی فرستاد دنبالم .کلاهم از سرم افتاده بود و بدتر از همه کیفم بود که سنگینیش ادیتم می کرد .با رسیدن به انتهای کوچه نگاهم به بچه ها خورد که بازی می کردن .نباید داد بزنم وگرنه ممکنه مهرداد صدام رو تشخیص بده .این با من بود گفت تو روحت؟

عصبی جیغ آروم و کوتاهی کشیدم و نفسم رو داخل سینه حبس کردم و وسط گلوم نگه داشتم .رو به کاهو پنج ساله با تمام توان عربده زدم:

-کاهو بدوید جلوی کوچه .همتون، زود!

متعجب نگاهم کردن و از اونجایی که من خیلی مهربونم و همیشه بهشون خوراکی میدم، بدون حرفی اطاعت کردن و با جیغ و هیجان جلوی کوچه وایسادن .لبخند مغروری زدم و با فرستادن بوسی برای یَک یَکَشون، سمت کوچه پرورشگاه دویدم .

-کاهو سگ، برو کنار ...اه گندتون بزنن .

با صدای عصبی مهرداد که دورتر می شد، جوری خوشحال شدم که بیا و

ببین با این روحیه ترسوی من، باید خدارو شکر کنم که کوچه شلوغ بود و گرنه من و چه به جاهای خلوت! تا به پرورشگاه رسیدم، کنار تیر برق وایسادم و با تمام وجود هوا رو وارد ریه هام کردم. نفسم به سختی بالا می اومد و بدنم یخ زده بود.

فارغ از دنیا کنار تیر برق نشستم و کیفم رو درآوردم.
گ... گاد کیل می!

با نفس-نفس به تیر برق تکیه دادم ولی اصلا من کجا و آرامش کجا! چرا همه جا یکی هست؟

-نگار؟ پلشت کوچولوی من؟

به سختی و با نگاه گُنگی سرم رو بالا بردم و با دیدن مهناز خانم، مدیر پرورشگاه لبخندی زدم. رضا راست میگه ها، من حتما مال این پرورشگاه بودم که انقدر عاشقشم.

با همون پاهای درد گرفته، بلند شدم و سلام بی جونی زیر لب گفتم. یا لحن شیرین و همیشه شوخ طبعش گفت:

-بسم الله قاسم الجبارین. چته بچه؟ دویدی؟ قرمز شدی که.

با ذوق بغلم کرد و همون طور که می چلوندم، با ذوق و شوق ادامه داد:

-فدای تو بشم که انقدر شبیه گیسو وانتی منی. بچم مثل خودت همه چیز قهوه ایه. هم ظاهر هم باطن!

بالاخره لبم به خنده باز شد و با صدای بلند زدم زیر خنده. آروم ازش جدا شدم و درحالی که مو هام رو مرتب می کردم گفتم:

-ببخشید دیگه، از شیراز که اومدم سرم خیلی شلوغ بود نتونستم پیام بپشتون.
دختر ا کجان؟ سه قلوها گفتن رفتن تهران.

تکنیک های مخ زنی

سرش رو تگون داد و سمت درب پرورشگاه خم شد و داد زد:
-الیسا دست برو به هوشنگ بگو بیاد .

با شنیدن اسم اون موحود تنفر برانگیز و چندش، چینی به دماغ دادم و زیر لب ایشی گفتم .بچه انقدر بی شعور؟ حاضر شرط ببندم رایا هر روز نماز شکر می خونه که از شر این بشر خلاص شده .

-آره امسال دانشگاه قبول شدن .منم که دیگه باز نشسته شدم؛ فردا مدیر جدید میاد .یکم استراحت می کنم، بعد میرم تهران پیششون .این دانشگاه های تهران داف ماف زیاد داره، باید کمکشون کنم یکی رو پیدا کنن .

تنها به خنده ای بسنده کردم و سمت کیفم خم شدم .درحالی که تمیزش می کردم، با مهربونی و خانمانه لب زدم:

-من مزاحم نمیشم .باید برم میدون، کار دارم .شبتون بخیر .

-نکشیمون با ادب ایه اون سه تا داداشت بگو فردا که مدیر جدید میاد نشینن دختر قشنگای اینجا رو اذیت نکنن .این جدید حساسه، می گیره جای پرورشگاه رو عوض می کنه .

با یادآوری سهقلوها، لبخند از لبم رفت .باشه ای زیر لب گفتم و با قدم های سریع سمت میدون رفتم .هر لحظه حس می کردم مهرداد پشت سرمه و با لباس هام می شناستم .

وای لباس هام، آخ لباس هام !اگه سهقلوها کیفمو ببینن، قطعا همه چیزو می فهمن .من باید اینا رو سر به نیست کنم .با بغض به کیفم نگاه کردم و گفتم:
-تو روح این روزگار نامناسب .من تو رو از کلاس پنجم نوِ نو نگه داشتم .

-حاجی تعارف نداریم من و شما که .میگم این کیف رو می خوام بدم یه فقیری

چیزی... همین !

حیف که بزرگتره وگرنه یه چیز غلیظ بهش می‌گفتم؛ چرا باید انقدر شبیه
مهر داد باشی که من وحشت کنم؟ پدر و پسر که نباید انقدر شباهت داشته
باشن. آدم خودش حاجی مسجد باشه، بچش داخل خلاف مجهول به سر ببره؟
چه دنیاییه !

لبخند پدرانه‌ای زد و درحالی که چایی رو از مش ممد می‌گرفت، با همون
لحن شیرین اصفهانی‌ش گفت:

-می‌دونم دختر خَش(ش) به زبان محلی یعنی خوب. (هرچه از تربیت شما بگم
کم گفتم؛ حاج اسد خوب بارت آورده. نه مش ممد جان؟
مش ممد به نگاه خجالت زده‌م خیره شد و به چادر گل منگلیم لبخندی زد و
همون طور که به سر کچالش دست می‌کشید و می‌رفت گفت:
-چی بگم حاجی؟ این بچه داخل این فضای مسجد بزرگ شده، مگه یادت
نیست بچه بود می‌اومد اینجا موقع اذان مُهر ها رو می‌چید؟
نه تورو خدا! من ظرفیت این همه تعریف و محبتو ندارم. خجالت زده خندیدیم
و چادر رو جلوتر کشیدیم. نگاهم رو از مسیر مش ممد که همیشه خاطراتو
پیش میکشه، گرفتم و به حاجی دوختم.

-خب... پس دیگه من این کیفو میزارم پیش مش محمد.

عبای خاکی رنگش رو مرتب کرد و خیره به تسبیحش زیر لب خندید و گفت:
-من که گفتم لازم نیست ولی باشه. اجرت با خدا دخترم، من و مش محمد هر
جمعه میریم به محله فقرا سر می‌زنیم. میدمش دست یه دانش‌آموزی چیزی...
لبخند آسوده‌خاطری زد و سریع بلند شدم. چاییم رو در دست گرفتم و
همون طور که چادر رو مرتب می‌کردم به فضای مسجد زل زدم. حوض
وسطش اصلاً خود دفتر نقاشی بود! حاجی هم که عشق گل و گیاه... دور تا

دورش پر بود از درخت و گل و گلدون. همسر مش محمد داشت حیاط رو جارو می زد و دیگه مسجد خلوت بود. چراغ های داخل حیاط بزرگ، وایب خوبی داشت !

-نگار خانم، شما نمی دونی این مهر داد ما کجاست؟ والا داخل خونه اصلا نمی بینمش. بابای بهروز خان هم اعتراض داشت که خیلی با دوست هاش میره گشت و گذار .

برگشتم سمتشون و با لبخند تصنعی لب زدم:

-چی بگم حاجی؟ سه قلوها هم همین طور. ولی الان دیگه اول ساله، یه چند روز دیگه بگذره حس و حال درس خوندن بر می گرده و گشت و گذار رو تعطیل می کنن. تابستون بود دیگه...خواستن استفاده ببرن .
چه استفاده ای هم بردن ! احم ریزی روی ابروهای بورش نشوند و ریشش رو خاروند و با نگاه آبی رنگش به حیاط زل زد و زیر لب گفت:
-بسیار خب .

-یاسین کجاست؟

خندید و به روبه رو اشاره کرد. ذوق مرگ چرخیدم و به قد و قامت تنها رفیقم زل زدم. هرچند که اون همش از من فرار یه اموهای لختش رو مرتب شونه کرده بود و اینم مثل مهر داد که برادرش بود، چشم های آبی داشت. لباس مرتب و آراسته ای تن داشت و آقایی ازش می بارید .
درسته که لال بود ولی نصف محل قبولش دارن. صد و هشتاد درجه با مهر داد فرق داره و آبشون داخل یه جوب نمیره. نکته ای که بسیار می پسندمش اینه که مثل خودم پونزده سالشه و چی بهتر از این؟
با قدم های بلند سمتش رفتم و صدام رو بالا بردم:

-سلام یاسمن .

با حیرت سرش رو از کتابش بالا آورد و بهم زل زد .بلای جونش اومد !با خنده بهش نزدیک شدم و به کتابش نگاهی انداختم .

-ادبیات نهم؟ واقعا؟ مگه معلمتون اول سالی درس داد؟ چه خبر؟ داخل شیراز دلم واست تنگ شده بود رفیق، راستی مدرست رو عوض کردی؟ می بینید که، تنها جنس مخالفی که کنارش احساس راحتی می کنم و یکم پر حرف میشم .نفسش رو نامحسوس با درموندگی بیرون داد که بلند خندیدم و دست هام رو به هم کوبیدم .

-می دونم ازم متنفری ولی یه دقیقه باهام بیا داخل مسجد .یه کار مهم باهات دارم .لطفا .

لامصب چه مظلوم نگاه می کنه .با بیچارگی به باباش نگاه کرد که حاجی با خنده داد زد:

-برو پسر .نگار که غریبه نیست، دوست بچگیته مثلا .

-ولی حاجی از همون بچگی از من بدش می اومد، مگه نه یاسمن؟ بدو دیگه .

کتابش رو بست و یقه ی پیراهنش رو مرتب کرد و با دیدن قیافم، ناخودآگاه لبخندی زد که منم پررو تر شدم .اگه مامان اینجا بود می گفت زشته دختر با پسر نامحرم صمیمی باشه ولی من این چیزا سرم نمیشه .از همون بچگی درکش می کردم که چه قدر تنه است و به خاطر مشکل گویابیش ناراحته . کنارش وارد مسجد شدم و عطر مشهدی رو وارد ریه هام کردم .فضای خیلی روشنی بود و هر چیزی به زیبایی خودش چیده بود .ققسه بزرگ مَهر، تسبیح و انواع و اقسام کتاب های دینی گوشه ی بالایی دیده می شد .فرش های

بزرگ با رنگ سفید - خاکستری حس بی نظیری بهت می داد .
قشنگ وسط مسجد نشستم و چادرم رو جلوتر کشیدم . کیفم رو برداشتم و
منتظر به یاسین خیره شدم . نفسش رو سنگین بیرون داد و دقیقا روبه روم
نشست . تورو خدا انقدر شبیه کراشم نباش ! من نمی خوام روی تو کراش بزنم .
طی یک حرکت زیپ کیفم رو باز کردم و دار و ندارش رو ریختم وسط .
به چشم های مبهوتش زل زدم و تند - تند و با هیجان گفتم:
- ببین مدیونی اگه حرفمو باور نکنی ولی سه قلوها و داداشت و بهروز دارن
یه غلطی می کنن که نمی دونم چیه . یکی از دوستای امیر من و ادیت کرده بود
و امیر فهمید؛ رفت دعوا، منم ترسیدم و رفتم دنبالش ولی رسیدم به آشغال دونی
پشت همون کوچه تاریکه .
به جون همتا همه ی اینا داخل یه اتاقک بود . زیر عکس همه این دخترا اسم
پسر ها بود . مثلا این داف مو طلایی رو نوشتن سوژه پنج رضا و ماهان . کلی
پول و عکس اونجا بود . یه چیز عجیب غریب هم بود : تکنیک های مخ زنی !
منتظر بهش نگاه کردم تا عکس العمل هاش رو ببینم که لبخندی به گسترده گی
تباهیم زد و زارت، بلند شد که بره . با حرص دستش رو گرفتم و کشیدمش که
پخش زمین شد و عصبی چشم هاش رو بست .
- می دونم از من بدت میاد ولی تو تنها خری هستی که باهات راحتم . تورو خدا
درکم کن، من کی دروغ گفتم که حالا دفعه دومم باشه؟ به جون طاهره راست
میگم .
لحن درموندم اشک همه رو در می آورد . پوفی کشید و نگاهش رو به پایین
کشید که مظلومانه لب هام رو جمع کردم و آروم و معصومانه لب زدم:
- کمکم کن بفهمم قضیه چیه ! قول میدم بعدش دیگه اصلا سمتت نیام . لطفا ...

دیگه هم بهت نمیگم یاسمن. خوبه؟
مشتتم رو جلو بردم و از صمیم دل دعا کردم که ضایع نشم. یا استیصال به
دستم نگاه کرد که تیر خلاص رو زدم:
-اگه کار خطرناکی باشه چی؟ داداشت تو خطر میفته ها.
یکم اون نگاه کرد، یکم من نگاه کردم. آخرش دید ول کن نیستم و سریع
مشتش رو بهم زد.
-ولی به نظرم خانم حاسبی خیلی رو مخ و چیزه. اصلا چه طرز ریاضی
درس دادنه! معلم ریاضی پارسال چش بود که عوضش کردن؟
سرم رو از داخل کتابم درآوردم و خیره به کل بچه ها که دور هم جمع شده
بودن، رو به سارا بشکنی زدم و خنده کنان گفتم:
-پارسال همین موقع، همین جمله رو تلاوت کردی.
اخم ریزی روی ابروهای اصلاح کرده اش نشوند و لب های برافش رو پیچ
داد. مثل آب روی صندلی و ا رفت و با نگاهی به بقیه بچه ها، آروم گفت:
-چه می دونم اصلا. فکر کنم مشکل از خودمه. حالا همیشه ریاضی رو
نخونیم؟ چی میشه؟
دوباره بحثشون اوج گرفت. من تحقیق کردم؛ هرکس که از سختی دروس و
بدی تدریس معلما حرف میزنه در واقع خودش داخل اون درس رو خراب
کرده و می خواد توجیهش کنه. از شانس قشنگم قشنگ جفت در کلاس بودم و
هر چند لحظه یکی از کنار در کلاس می گذشت و منو نشون می داد.
-عه همین بچه مثبته.
-همین دختره نیست که داداش هاش دافای تیز هوشانن؟
-همین اول کاری داره تست میزنه. چه بدم میاد از این بچه خرخونا.

این بی ناموس آخری تنبل اون یکی کلاس نهمه .سگ زشت اپار سال المپیاد مسخرم کرد و با بقیه شرط بست که مدال نمیارم، آخرش مدال آوردم هیچ ... شدم جیگر طلای کفایت .خیلی دقیق و کاربردی گند زد .فقط این خجسته هایی که روی سه قلوها کراشن .

-هوی نگار مثبت زاده، چی می خونی؟ بیا به جمع ما بپیوند، یکم اجتماعی باش .

با لبخند ریزی، زیر چشمی به لبخند شیطون و نگاه تمسخرآمیز رویا نگاه کردم و با لحن پر از خنده ای گفتم:
-باشه .شما بگید، من گوش میدم .

ابرویی بالا انداخت و دوباره به بقیه زل زد .این که چه طور فقط من بین این همه سم عاقلم، واقعا تعجب برانگیزه .اصلا یه چیزایی میگن که فقط اله اکبر! سارا با ذوق دست هاش رو به هم کوبید و رو به من با شعف و شوق گفت:
-نگار خبر داری اکیپ داداش هات امروز میرن بلوار فساد یا نه؟

یه لحظه یاد دیشب افتادم که چه طور با چادر زن مش محمد، به خونه رفتم و پسرا رو توجیح کردم که به والله مسجد بودم .حتی برگاشون ریخته بود که چرا دیگه از کیفم استفاده نمی کنم .منم گارد گرفتم و یَک کلام گفتم:
-چون رفتید دعوا کردید و این جوری خودتونو زخم و زیلی کردید، هیچی بهتون نمیگم .

-هوی، هوشه ...بچه مثبت، کجایی؟

متعجب نگاهم رو بالا بردم و به دایره بزرگ بچه ها زل زدم که پریا با طعنه دستش رو چرخوند و گفت:

-چی؟ نمی خوای سمت داداشات بریم؟

تکنیک های مخ زنی

خیره به دستش دهنمو کج کردم. من که می‌دونم تنها هدفتم از بالا زدن آستین مانتوت اینه که بگی کنم ساعت دارم.

نه، نه! چیزه... من... من نمی‌دونم امروز میرن یا نه. آخه فکر کنم امروز کلاس زبان دارن، ممکنه بیان خونه.

-میگم نگار... حال می‌کنی که مامان و بابات نیستن. داداش هاتم که پایه. خوش به حالت!

دوست نداشتم زیاد در مورد مسائل خانوادگی حرف بزنم. آی همین کتابو بکنم تو!... به زدن لبخندی کفایت کردم و دوباره به کتابم چشم دوختم که صدای پیس-پیس آشنایی به گوشم خورد. من چرا به بابا نگفتم کلاسمو عوض کنه؟ با حرص به رویا که شرارتوار بهم زل زده بود، نگاه کردم و سرم رو به معنای چیه به طرفین تکون دادم. با ابروهای شکلاتی رنگش به زیر پام اشاره کرد. این دیگه چه سمیه؟

متعجب کاغذ زیر پام رو برداشتم و درحالی که از سر و صدای وحشتناک مدرسه اخم کرده بودم، نوشته روبه‌روم رو خوندم:

-نظرت بایه گپ و گفت پشت مدرسه چیه؟ مامان نمی‌زاره باهات حرف بزنم. این یه دفعه رو پاستوریزه نباش.

تند-تند پلک زدم و لبم رو گاز گرفتم. کاغذ داخل دستم مچاله شد و یه لحظه حی کردم کل بدنم بی‌حس شد. چه کاری با من داره مثلاً؟

اخم ریزی روی ابرو هام نشوندم و چپکی نگاهش کردم. بشین تا پیام. دیگه اون قدرها هم خر نیستم که مارمولکی مثل تو رو نشناسم.

-از محسن کمترم اگه پیام.

کلافه پام رو به زمین کوبیدم و درحالی که شلوار خاکیم رو می‌تکوندم زیر لب غریدم:

-خب الان که چی؟ هرکی منو اینجا ببینه فکر می‌کنه منتظر دوست پسر مم که بیاد ببرم مکان .

-ایول! اصلا فکر نمی‌کردم ذهنت انقدر بروز باشه. ولی قبلا بچه مثبت بودیا .

آخرش می‌میرم و نمی‌فهمم کفایت موقع بارداریش چی خورده که حاصلش شده این. با قیافه جدی و بی‌حوصله و صد البته خسته، سرم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم. پریا هم که انگار مشاور جومونگه، با کلی زلم زیمبو پشت سر رویا، با یه حالتی و ایساد که حقیقتا دلم می‌خواست بگیرم و تف کنم به این زندگی!

چرا؟ واقعا چرا؟ چی داخل ذهن یه آدم میتونه بگذره که با لباس مدرسه فاز گَنگ برداره. نه واقعا می‌پرسم. با دیدن تحقیر داخل چشم‌های درشت رویا اوف غلیظی گفتم و دستم رو آروم به دیوار کنارم کوبیدم.

-بسه! رویا شیر مادرت بسه. بدت از من میاد؟ بهم حسودیت میشه؟ بابا به خدا منم ازت متنفرم، به حرصت عباس دلم می‌خواد بکشمتم ولی تا حالا دیدی کاریت داشته باشم؟ نه دیگه! بالاخره ساخته شدی دیگه، چی کار کنم؟ پریا نگاه کار آگاهانه‌ای به خیابون خلوت که خونه‌ای هم داخلش نبود و تنها چیزی که اطرافش می‌دیدم زمین خالی بود، انداخت و لبش رژ زدمش رو کج کرد. بمیر! از این وضعیت خسته شدم. حتی پارسال هم بارها خفتم کردن ولی کاش زودتر به دلیلش فکر می‌کردم؛ این که چرا هیچکس از من خوشش نمیاد .

با قدم‌های آروم و لبخند نازی سمتم اومد و موهای روشنش رو به زیر مقنعه

تکنیک های مخ زنی

فرستاد و با زدن چشمکی شیطونی، دست روی شونه‌م گذاشت و خیره به نگاه همیشگی خدا مظلومم، گفت:

-هی... چرا فکر می‌کنی من باید بهت حسادت کنم؟ هوم؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و نگاهم رو به گوشه‌ای دوختم ولی امان از حرف‌هاش؛ این حق من نبود!

-به اینکه هر روز مثل اُمَل‌ها حجاب داری و ادعای پاکی می‌کنی یا درس خوندنت؟ کی گفته تو هوش یا استعداد داری؟ تو حتی یه دوست هم داخل زندگیت نداشتی احمق. می‌دونی چیه؟ فقط بلدی همه‌چیز رو خراب کنی، پارسال یادته که کار عملی گروهتون رو خراب کردی. ناخن‌هام داخل کف دستم فرو رفتن و نفسم حبس شد.

-او... اون کار عملی رو م... من حواسم نب...

صدای خنده‌ی پریا باعث شد دندان قروچه‌ای کنم. مثل چی دور آدمو گرفتن، انتظار دارن واسشون بندری برم؟

-توروخدا ببین چه‌طور حرف می‌زنه؟ رویا خانوادش رو دیدی؟ همشون خیلی باحالتن، به جز این. انگار خدا آفریدش تا به همه معنی چندشی و رقت‌انگیز بودن رو نشون بده.

چشم‌هام بسته شد و حتی نفهمیدم رویا کی یقه‌ی مانتوم رو در دستش گرفت. نفس‌هاش نشون از عصبانیت بی حد و مرزش بود و دلیلش کاملاً برام واضح بود.

-توی احمق با اون مدال‌های احمقانه‌ترت باعث شدین مامان دیگه منو نبینه. هر جایی میره فقط از توعه عوضی حرف می‌زنه. می‌فهمی اینو؟ بیا یه کاری کن... بمیر. به کل این مردم شهر لطف کن و بمیر. حتی اون پسر لال هم از تو خوشش نمیاد.

چشم هام باز شد و خیره به نگاه عصبیش تند-تند پلک می زدم. گریه نکن، گریه نکن. اون فقط حسودیش شده، همین! با نگاه حقیری ازم فاصله گرفت و درحالی که خیره به پریا لبخند پیروزمندانه‌ای می زد، دور شد. دستم روی گلوم نشست و فشارش می دادم.

انگار تمام حرف هاش از هر طرف به روحم فشار می آورد. چه طور ممکنه یه آدم انقدر عقده داشته باشه که بیاد و اینجوری نابودت کنه؟ فقط به خاطر اینکه مادرش بهش توجهی نداره؟
-تو باعث شدی مامانم اصلا بهم نگاه نکنه.

ولی... ولی من مهره سوخته زندگی خودم بودم. تنها هدفم این بود که به خودم افتخار کنم و حالا اینجوری همه بهم حمله ور میشن. دندان قروچه‌ای کردم تا بغضکم فروکش کنه و با برداشتن کیفم از روی زمین سمت خیابون اصلی رفتم. قدم هام آروم بود و مدام لبم رو از داخل گاز می گرفتم.

«چرا باید هر جا میرم نگار رو با خودم ببرم بابا؟ اون اصلا بلد نیست چه طور رفتار کنه، شما انقدر بهش افتخار می کنید که حس می کنه با همین رفتارش بهترین. چرا نمی فهمید لوسش کردید؟ هیچ کس داخل فامیل از نگار خوشش نمیاد، داخل محله هم فقط به احترام شما باهاش خوبن.»
ولی کاش یه دارویی بود که خاطرات بد رو از بین ببره. نامردیه که خاطرات بد همیشه موندگارن. امیر نباید این حرف رو می گفت؛ اونم کی؟ نزدیک عید. اون دیگه هر عیدی رو برای من زهرمار کرد.
-نگار... هوی. انار شیرین من.

به حدی ذهنم مشغول بود که حتی توجهی به صدای آرمان نکردم و با سری افتاده و ذهنی خسته، سمت بلوار رفتم. شور و شوقم برای فهمیدن تکنیک های مخ زنی از بین رفته بود. صدای دویدن آرمان پشت سرم اومد؛ ناخودآگاه بدنم

تکنیک های مخ زنی

رو منقبض کرد و با نزدیک شدنش، غریبانه فاصله گرفتم .
متعجب از حرکت، کتابش رو داخل کیفش گذاشت و درحالی که زیش رو
می بست گفت:
-چته؟ باز انار چروک شدی .نگام کن .
بی حوصله سرم رو بالا بردم و حالم جوری بود که حتی توانایی تکون دادن
لب هام رو نداشتم .انگار که رویا جلوم بود و هنوز حرف هاش رو از سر
می گرفت .با لبخند مهربونش لپم رو کشید و خنده کنان گفت:
-باز داخل مدرسه سوتی دادی؟ کسی اذیتت کرده؟
خیره به موهای فِـر و صد البته گوشه لبش که زخمی بود، لب زدم:
-نه .امروز معلم ورزش یکم سخت گرفت؛ خستم شد .
-عیب نداره .می خوام از رستوران غذا سفارش بدم .مامان گفت از فردا خاله
یا زن دایی و اسمون غذا میارن .
سرم رو به طرفین تکون دادم و درحالی که کیفم رو باز می کردم گفتم:
-چرا به خودم نگفت؟ نمی خواد اونا زحمتشو بکشن .من خودم هرشب غذا
درست می کنم، می زارم واسه فردامون دیگه .
نچی گفت و نگاه مرموزش به بلوار فساد توجهم رو جلب کرد .وارد پیادمر و
شدیم و خنده ای اون دو تا چاقال رو شنیدم .با دیدن بچه هایی که آزادانه داخل
بلوار شیطنت می کردن، لبم رو گاز گرفتم .
«بچه مثبت !اُمُل و رقت انگیز .چرا نمی میری؟»
به سرعت سرم رو داخل کیفم فرو بردم و مثلاً دنبال چیزی می گشتم ولی من
فقط دنبال بهونه ای بودم تا کسی اشکم رو نبینه .بیبینه هم کمکی نمی کنه؛ تنها
کلمه لوس و بی معنی رو بیشتر بهم نسبت میدن .تنهایی از کی تا حالا اسمش

شده لوس بودن؟

تا نگاه آرمان سمت دو تا حیف نون رفت، سریع با آستین اشکم رو پاک کردم و نفس تندى کشیدم. این خیابون از ظهر ترافیک بود و و همش هم برمىگرده به وجود سه تا مدرسه‌ای که اینجاست. صدای بوق ماشین‌ها اذیتم می‌کرد.

-نگار نگفتی. چی واست سفارش بدم؟

ناخودآگاه از دهنم در رفت:

-پولت کجا بود؟ مگه بابا پول فرستاده؟

با موهای فر و پوست سفید بهم زل زد. لعنتی انگار چشم‌های خودم جلومه! ابرویی بالا انداخت و با نگاه ریزی به امیر، آروم و خیره به گوشیش گفت:

-دارم دیگه. انقدر سوال نپرس، بگو چی می‌خوای؟

-کوبیده، بگو واسه من فلفل زیاد بزارن. بگو دوغشون ترش باشه، پونه یا

نعنا هم بهش نزنن. گوجه کباب‌ها هم اصلا خوشم نمیاد. اصلا رستوران

تمیزه؟ از ناکجا آباد سفارش ندی یهو گوشت خر به خوردمون بدن!

رضا با خنده سرش رو از کتابش بیرون آورد و گفت:

-یعنی دهن هرکس که تو رو بگیره از همین حالا سرویس. حتما صبر بالایی داره.

تنها دهن کجی‌ای بهش کردم که امیر با تمسخر گوشى آرمان رو ازش گرفت و با طعنه گفت:

-به نظرم تو برو همون نیمروت رو بخور. چیه آخه! هر وقت میریم بیرون می‌خواد بگه من خیلی تمیزم.

امیر هیچ وقت نمی‌فهمید که چه قدر حرف‌هاش دردناکه. دستم دور بند کیف مشت شد و خیره بهش نفس تندى گرفتم. من با این روحیاتم واقعا حقم نبود که

تکنیک های مخ زنی

انقدر آدم بی رحم دورم باشه. احساس تنهایی و بی پناه بودن به طرز مضحکی اذیتم می کرد و از همین الان دلم بابا رو می خواست. اون منو می فهمید؛ حداقل نمی گذاشت کسی اذیتم کنه.

هیچ وقت یادم نمیره که تا همین سال گذشته صبح زود با هم پیاده مدرسه می رفتیم؛ دوبار خ ظهر هم می اومد دنبالم و روزی نبود که یه انار دستش نباشه و نگه یه انار خوش رنگ برای انار بابا!

با یادآوریش لبخند آسوده ای زدم و سرم رو بالا بردم. همون لحظه بهروز و مهرداد از پشت پسر ا ظاهر شدن و صدای خنده ی پنج نفرشون بالا رفت. من چرا بین لحظات. خوش دوستانشون مزاحم میشم؟

«نمی خوام نگار با ما بیاد. بابا منم دلم می خواد خوش باشم، چیه هرجا میرم نگار هم هستش. می دونم خواهرمه و دوستی نداره ولی این تقصیر من نیست.»

خیره به خوشی هاشون لبخند مهر بونی زدم؛ دردش که مشخص نبود، بود؟ عقب گرد کردم و سمت محله رفتم. حتی آرمان هم متوجه نبودم نشد. من یه موجود اضافی ای بیش نبودم.

تا خود محله هرکس بهم سلام می کرد یاد جمله امیر می افتادم که می گفت حتی محله هم از نگار خوششون نمیاد. سرم تا آخرش پایین بود. حتی وقتی دوست های میوه فروش بابا با ذوق و مهر بونی سلام علیک می کردن هم ذره ای لبخند نزدم. خوش به حال بابا! داخل کل محله محبوبه.

کلید رو وارد قفل در کردم و با خستگی چرخوندمش. وارد حیاط شدم و شاسگول بازی های بیتا خانوم توجهم رو جلب کرد. اگه بیتا خانوم هم از من بدش بیاد چی؟

کنارش روی زمین نشست که غاز زشت امیر خیره بهم عربده الله و اکبری

زد.

-همین و کم داشتم. حتی تو هم من و دوست نداری.
همون لحظه بیتا خانوم نوکش رو، روی کیفم گذاشت و پی دی پی بهش نوک زد. لبخند بی جونی زدم.

-ولی احمقانهست اگه بگم ناراحت نیستم که یه غاز زشت بداخلاق عاشق مشنگی مثل تو عه.

هیچ کس کنارم نبود که بهم تاکید کنه من باید خودم رو دوشته باشم.
انقدر کمبود توجه و عشق داشتم که ذره ای از حرف دیگران برام اهمیت داشت. کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومدم.

با بغض اشکم رو کنار زدم و درحالی که بلند می شدم، زمزمه کردم:
-کاش هیچ نگاری نبود.

وارد خونه شدم و برای اولین بار، شلختگیش انیتم نکرد. یعنی در این حد خسته! کاش وقتی بیدار می شدم، فراموشی کل وجودم رو در بر می گرفت.
شاید اون موقع می تونستم یه شخصیت بهتر و محبوبتر از خودم بسازم.

پتو رو مرتب و منظم برداشتم و داخل کمد گذاشتم و همزمان رو به قیافه شاکیه امیر با حرص گفتم:

-چی؟ مگه خودت نگفتی بشین همون نیمرو رو بخور؟ منم نیمرو خوردم
دیگه. کوبیده هم واسه خودت؛ برنج زیاد بخورم چاق میشم.
متعجب از قاب در فاصله گرفت و خیره بهم که مشغول مرتب کردن وسایلم بودم، گفت:

-هَن؟ مگه تو چاقی؟

-خودت گفتی بیادِت نیست؟ موهام مسخره کردی. دیگه قیافم خدارو شکر شبیه خودته، جرعت نداری مسخره کنی.

با اخم ریزی کمی به نگاه دلخورم زل زد و درحالی که عقبگرد می کرد، متعجب زیر لب گفت:

-فکر نمی کردم جدی بگیری.

دهنم رو واسش کج کردم. بلند شدم تا سمت آشپزخونه برم تا ظرف ها رو بشورم که یه لحظه ایستادم و اخمی کردم.

«ساده تر و احمق تر از نگار نیست. تو بیا سرشو بزن، بازم باهام مهربونه.

»

نگاهی به لباس های پسر رو مبِل انداختم که گفتن واسشون اتو کنم.

تخمه هایی که موقع فوتبال خوردن روی زمین ریخته شده بود. یه چیزی گُنگی... مثل کینه و عصبانیت داخل وجودم جرقه زد. تمام حرف هایی که شیشه ی قلبم رو شکوندن تا دهنم اِکُو شد.

سریع سمت اتاق برگشتم و جلوی آینه ایستادم. نگاهم عوض شده بود. مثل کسی که قتل کرده و حالا از قتلش خوشحاله. شاید به خاطر اینه که برای اولین بار از دستور پسر سرپیچی کردم.

دفترچهم رو برداشتم و تا خواستم تمام افکارم رو داخلش بنویسم، بازم جمله ها دهنم رو در بر گرفتن.

«رفتارش رو دیدی؟ هر وقت عصبیه میشینه مشکلاتش رو داخل دفتر

می نویسه. آدم در این وسواس؟»

دفتر رو، روی میز گذاشتم و از شدت فشاری که بهم وارد شده بود، غرشی کردم. دقیقاً مبارزه با شخصیت واقعیم بود.

من همیشه مهربونم. در برابر هر بدی ای خوب هستم و سعی می‌کنم چشمم رو، به روی نفرت و کینه ببندم. همیشه حرف دلم رو میگم. هرکس که ازم بدش میاد رو سعی می‌کنم راضی نگه دارم تا ازم خوشش بیاد. حتی هیچ وقت مثل دخترای همسن و سالم شیطننت آنچنانی نکردم.

مثل روی قلبم سنگینی می‌کرد. من همچین آدمی‌ام؟ چرا همیشه فکر نمی‌کردم با خوبی‌های من، دیگه هر کثافتی که داخل دنیا هست از بین میره؟

دندون قروچه‌ای کردم و خیره به آینه نگاهم نفرت برانگیز شد.

«تو رقت‌انگیزی، تا حالا ریخت خودتو دیدی؟ همش همه چیز رو خراب می‌کنی.»

«چرا هیچ وقت سعی نمی‌کنی مثل همسن و سالات باشی؟ گوش کن، این شخصیت درست نیست. همیشه هر چیزی با خوبی و مهربونی حل نمیشه.»

جامدادیم رو برداشتم و وحشیانه سمت دیوار پرت کردم. مبارزه با شخصیتیم! رقیب من شخصیتم بود. اصلاً نمی‌فهمیدم چه فکری داخل سرم می‌گذره.

خیلی ناگهانی تصمیم گرفتم این شخصیت رو نابود کنم.

-من نمی‌خوام این باشم. من نمی‌خوام هر روز گریه کنم. من این نگار رو نمی‌خوام، نمی‌خوام!

-نگار. صدای چی بود؟ چیزی شکست؟

به در نگاه کردم و در جواب سوال رضا، خواستم بگم چیزی نبود که یهو چیزی بهم تلنگر زد. مگه همین رضا نبود که اعتماد به نفست رو پایین آورده بود؟ خیلی خشن صدام رو بالا بردم و پشمای کل خونه رو سوزوندم.

-به تو چه؟ چیز خور منی؟

حالا بدبخت فقط یه سوال کرده بودا!

چنگی به مو هام زدم و به ناخون هام خیره شدم. من نمی خوام نگار باشم، حتی واسه امشب هم که شده. پس چه طوره این کار رو از قسمتی که هیچ وقت سمتش نرفتم شروع کنیم؟

سریع سمت لاک هام یورش بردم. ساعت پنج عصر بود و کلاس زبان پسرا ساعت شش شروع می شد. تا اون موقع باید آماده شم.

-ای من چیزیدم تو زندگی! از بس لاک نزدم خشک شده.

با حرص درش رو بستم و با عجله و استرس دنبال لاک مشکی گشتم. ببین چه طور اعصابم رو خورد کردن که برای اولین بار شلخته شدم. بالاخره بعد کلی تلاش تونستم پیداش کنم. ذوق مرگ وسط اتاق نشستم و وقتی مطمئن شدم که فردا درس خاصی ندارم، با خیال راحت به کارم ادامه دادم. انقدر به ناخونای کوچیک هم تا لاک زدم که دیگه استادی بودم واسه خودم. لاک به ناخون های کشیده و در عین حال کوتاه می اومد. نشد یه بار این ناخون ها بلند باشن! نفس حرصی ای کشیدم و انقدر بهشون فوت کردم که سرم درد گرفت و مغزم سوت کشید.

بعد ربع ساعت کاملاً خشک شدن. به سرعت سمت کمد رفتم. جین آبی رو عمراً بپوشم؛ پسرا ممکنه شک کنن بگن شبیه همون دختر دیشبیه ست. جین مشکی رنگم رو پوشیدم. البته مال طاهره بود که ازش کش رفتم. با وسواس به بقیه لباس ها نگاه کردم و هیچ کدوم به نظرم خوب نمودن. پوفی کشیدم و به سرعت سمت اتاق پسرا رفتم.

-آرمان! هودی مشکی رو بهم بده، رضا اون کت جینت که مال کلاس ششمت بود کجاست؟ نمی دونی ماما کجا گذاشتش؟ آرمان متعجب روی شکم دراز کشید و به سر تا پام نگاه کرد.

تکنیک های مخ زنی

-خیره ایشالله. جایی دعوتی؟

-آره میرم سر قبرت. د زود باش جواب منو بده.

به خاطر عصبانیتیم که همیشه کمتر در برابرش داشتم، اخم ریزی کرد و بی حرف به کمدش اشاره کرد.

-کت جین همون گوشه کمه. حالا نگفتی کجا میری؟ مگه با تو نیستم.

سوال هاشون رو به پشتم گرفتم و همون جا هودی رو، روی تیشرت پوشیدم. طرح اسکلت سفید جلوش رو دوست داشتم. بعد کلی گشتن میون لباس ها و تحمل بوی بد جوراب ها، کت رو هم پیدا کردم و همون جا پوشیدم. درحالی که آستین های کت رو تا می زدم و شلوارم رو بالا می کشیدم تا از میچ پام پایین تر بره، رو به فک افتاده ی پسر ا چشمکی زدم و خوش خوشان بیرون رفتم.

-نگار صبر کن. کدوم گوری میری؟

روی نوک پا چرخیدم و محبت آمیز به نگاه عصبی امیر زل زدم.

-داداش گلم من که یه بار گفتم. میرم بهشت زهرا قبر واستون سفارش بدم. کار بدی می کنم؟

با چشم های گرد سرش رو عقب داد که نیشخند تمسخر آمیزی زدم و سریع وارد اتاق شدم. جوراب های کوتاهم رو برای اولین بار پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. مو هام رو شونه کردم و یه وری زدم. زیر نور لامپ می درخشیدن و لبخند روی لبم می آوردن.

با گیره سفید رنگی کنارش، تکمیلش کردم. نوق زده رژ لب مات رنگی زدم و با اینکه پوستم نیاز به کرم پودر داشت ولی هرگز سمتش نخواهم رفت. پوستم به شدت به این مواد شیمیایی حساسه و هر لحظه ممکنه آتیش بگیره.

تکنیک های مخ زنی

شال مشکی رنگی هم روی سرم انداختم و خیره به آینه شدم. من... من هیچ وقت اینجوری به خودم نرسیدم. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. «تو اصلاً قشنگ نیستی. قیافتو دیدی؟»

لبخند ریلکس و شیطونی زدم و رو به آینه بای بایی کردم. -هلو مای بد گرل (سلام دختر بد من)

سمت کیفم رفتم که در واقع مال دوران دانشگاه طاهره بود. گوشه و کیف پولم که شپش داخل پر نمی زد رو داخلش گذاشتم. یادم باشه فردا برم پیش یاسین خره. کاغذها پیش اونه.

روی زمین نشستم و منتظر موندم تا وقت رفتن پسرا بشه.

-یعنی چی؟ تو کجا میای؟

عصبی دندان قروچه ای کردم و درحالی که چکمه های کوتاهم که از کلاس ششم اندازم موندن، می پوشیدم، رو به امیر اخم غلیظی کردم و با بدترین لحن ممکن

گفتم:

-فکر کردی من انقدر احمقم که با توی گاو بیام بیرون؟ یا حتما فکر کردی عاشقتم. گمشو بابا! می خوام برم خرید، چندتا وسایل شخصی لازم دارم. رضا کلافه به درخت تکیه داد و نگاهی به آسمون تاریک انداخت.

-این وقت شب با این تیپ می خوای بری خرید؟ شجاع شدی واسه من؟ بشین خونه، بعدا برو بخر. یه بلایی سرت میاد، بابا میاد خِـر ما رو می چسبه. گلوم رو صاف کردم و رو به قیافه اخموی هر سه نفر شون، لبخند غلیظی زدم و دست هام رو به هم کوبیدم. هیچ وقت تا این حد نریدم به کسی!

من کجا میرم، با کی میرم، با چه تپیی میرم یا کِی میرم! تیز هوشانیای گل این چندتا جمله که گفتم ضمیرشون اول شخص مفرد و به هیچ دوم شخص جمعی ربط نداره. چه طور شما هر شب با اون دو تا ابله میرید بیرون، من چرا نرم؟!

کیفم رو، روی دوشم انداختم و تا قدمی به جلو برداشتم دست امیر دور مچ دستم پیچیده و از دردش چشم هام روی هم فشرده شد. با شنیدن صداش دندان قروچه ای کردم و نگاه نفرت زدم رو بالا بردم.

ببین منو، با یه ذره خوشگل کردن فاز بر ندار. همین الان... همین الان گمشو خونه. حق هم نداری شب بری بیرون. فهمیدی؟ مسئولیتت با ماست. بفهم اینو.

چه طور؟ چه طور شد که در عرض یک روز انقدر برام تنفر بر انگیز شد. با نفرت و عصبانیت دست هام رو تکون دادم و غرشی کردم.

حالا تو بفهم اینو. من بچه دو ساله نیستم که مسئولیتم با شما باشه. تو خودتو نگه داری خیلیه! از این به بعد به کوری دو چشمون زشتت هر شب میرم بیرون. چیه؟ اون بیرون خبریه؟ لابد چندتا مثل همون محسن کمین کردن واسه من.

تو که عرضه نداری. من خودم باید حالیشون کنم که نباید دور و برم بپلکن. عصبی هوفی کشید که با شدت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با قدم های سریعی از خونه بیرون زدم. صدای نگار گفتن های عصبی آرمان مجبورم کرد با سرعت هر چه بیشتر به سمت کوچه فرعی برم. همینم مونده با این تیپ برم میدون تا دوستای بابا به گوشش برسونن.

-هی نگار. خوشگل شدی.

رو به کاوه و دوستاش که طبق معمول مشغول بازی بودن، خنده ریزی کردم و درحالی که گوشیم رو در می آوردم، بوسی و اسش فرستادم و گفتم: نه به خوشگلیِ تو کاهوی من .

با لبخندش دندون های تازه افتاده اش مشخص شد .کوچه فرعی متاشفانه خیلی تاریک بود .اون قدر که داشتیم به چیز خوردن می افتادم که چرا انقدر زود جوگیر شدم .خب الان که چی؟ کجا برم الان؟ گوشیم رو محکم داخل دستم گرفتم که با دیدن شخص روبه روم قشنگ فهمیدم این همه حرص و جوش جوگیربازی ای بیش نبوده .من و چه به این کار ! غلط خوردم .

محسن و ماهان مثل دو تا لات کوچه بازی به دیوار تکیه داده بودن و هر کسی که رد می شد رو یه تیکه بهش می انداختن .الخصوص دختر جوونها ! از شانس من همین که من اومدم کوچه خلوت تر شد .دندون قروچه ای کردم و به تیر برق زل زدم .

«آخی !چه پیشی کوچولو و نرمی .ترسو تر از تو ندیدم .»

اون ...اون به حریم من تعرض کرد .یاد اوضاع وحشتناک اون شب افتادم . چه طور تحقیر شدم، چه طور به ریشم خندید و مسخرم کرد .دست هام مشت شد و نفسم از عصبانیت بند اومد .من نباید نگار باشم، این نگار خوب نیست؛ همه اذیتش می کنن .

من باید همه رو اذیت کنم .هرکس که نابودم کرد رو نابود می کنم .نمی زارم ... دیگه نمی زارم مسخره شم .چه طور به بشون بفهمونم یه دختر مثبت و آروم و خدازده چه کارهایی میتونه بکنه؟

با وجود استرس و آشوبی که به دلم افتاد، سمتشون قدم برداشتم و پوزخند مضحکی روی لبم نشوندم .بهترین دفاع حمله ست .

تکنیک های مخ زنی

-آخی! مثلاً اینجا نشستی تیکه می‌ندازی بگی منم بلدم تیکه بندازم؟
با چشم‌های گرد سمتن برگشتن که با دیدن لب فوق‌العاده زخمیه ماهان و زیر چشم کبود ماهان، بی‌رحمانه زدم زیر خنده و لب‌هام رو با تمسخر جلو دادم.
-الهی! گنگسترهای زمانه رو اوف کردن. حتما خیلی گریه کردید، عیب نداره. من دکتر خوب سراغ دارم می‌گم برید یه پمادی چیزی بنویسه جاش سریع بره. حالا با این قیافه نمیشه مخ دخترارو بزیند که.
خیره به چشم‌های مبھوتشون ادای فکر کردن درآوردم و با تعجب و بهت الکی‌ای دست‌هام رو به ظرفین تکون دادم و گفتم:
-هرچند با همون قیافه اصلی هم چنگی به دل نمی‌زنید ولی از هیچی بهتره.
ماهان از حالت حیرت دراومد و با اخم کنجکاوی به سر تا پام نگاه کرد ولی زبون محسن مگه کم می‌آورد. با خنده‌ی حرصی‌ای بهم اشاره کرد و رو به ماهان گفت:

-داداش جلال خالق! پیشی کوچولو زبون درآورده.
-آره زبون درآورده. تازه پنجه هم درآورده. می‌خوای ببینی؟
بی‌توجه به سوالم، پوزخند حقیرش زد و نگاهش من و یاد ترس‌های بی‌اندازم در اون شب می‌انداخت. با لحن خنده داری گفت:
-راستی زخمت خوب شده؟ اون جور که تو گریه کردی گفتم حتما دستت فلج شده.

بی‌هیچ حرص خوردنی با قدم‌های عمداً ناز و خرکنی، سمتش رفتم و آروم و خندمکنان ناخون‌هام رو بالا بردم.

-معلومه که خوب شده. هر زخمی خوب میشه نابغه؛ می‌خوای بهت نشون بدم؟ راستی... با اون چاقوی خیابان بُری تو دست آدم فلج نمیشه، اگر واست سوال پیش اومده که چه‌طور دست آدم فلج میشه، تعارف نکن؛ بیا خودم بهت

تکنیک های مخ زنی

نشون میدم به هر حال هر چیزی نیاز به اثبات داره، نه ماهان جون؟
با لبخند حرص دراری بهش خیره شدم که با فیس آروم ولی مارمولکش به سر
تا پام نگاه حقیری انداخت و آروم گفت:

-به نظرم الان می‌تونم با خیال راحت بهت بگم خواهر سه‌قلوها. مثل
خودشونی!

-مثل خودشون؟ خوشگل؟ دلربا؟ خوش خنده؟ یا هم زیادی نمکدون؟ هوم؟
کدومش رو پسندیدی؟

فهمید که دارم اسکولش می‌کنم که نیشخندی عصبی‌ای زد و تنها بهم خیره
شد. دوباره به محسن زل زدم. با لبخند کیوت و مهربونی سرم رو چرخوندم و
تف کردم بر هر چه استرس و ترسه!

-فکر نکن دست از سرت بر می‌دارم. نه تنها تو... بلکه کلی خر دیگه هست
که دهنشون سرویس شه.

با تحقیر به ناخون‌هام اشاره‌ای کرد و زنجیرش رو داخل هوا چرخوند.
-لابد با همین پنجه‌هات. نه؟

طی یک حرکت زنجیرش رو کش رفتم و درحالی که مثل خودش با حالت
لاتی می‌چرخوندمش، ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:

-نه خوشگله! با یه چیز خیلی خیلی جالب دیگه. حالا که وقت ندارم ولی
بعداً اگه وقت شد برات توضیح میدم.

زنجیر رو به قفسه سینه‌ش کوبیدم و خواستم تیر خلاص رو بزنم که قامت
مهرداد و بهروز پشت سرشون نمایان شد. بهروز با حالت عصبی‌ای داخل
گوشیش چیزی تایپ می‌کرد و مهرداد درحالی که سرش رو از گوشیش در
می‌آورد با صدای حرصی و عصبی‌ای داد زد:

-محسن سگ مگه نگفتم سمت سوژه چ...

تکنیک های مخ زنی

با دیدن من نه تنها پشماش ریخت، بلکه گوشیش هم در صدد افتادن بود. با کفی بریده به سر تا پام و پوزیشنم که چطور قلدرانه جلوی محسن ایستادم نگاه کرد و قشنگ لال شد.

-ب...به...بهروز.

حقیقتاً از درون فهمیدم که چه طور گند زدم ولی بزار ادامه بدم. خدایی خیلی حال می ده ! بهروز با کلافگی سرش رو بالا آورد که حالتش مثل مهر داد شد. بمیری لاناتی خوشگل ! چه قدر نازی تو.

با خنده از محسن فاصله گرفتم و سمتشون رفتم.

-سلام داداش مهر داد و داداش بهروز.

با داداش گفتن من، به طرز ضایعی اخمی روی ابروی بهروز نشست. با تعجب نگاه تحدیدواری به محسن انداخت و بهم نزدیک شد.

-نگار خانوم شما اینجا چی کار می کنید؟ محسن باز سمتتون اومده؟

خنده ی نازی سر دادم و در حالی که با قدم های آرومی عقب می رفتم، گفتم:

-نه نه ! مشکلی نیست. یه مشکلی با ایشون بود که حل شد خدارو شکر.

تا مهر داد خواست دهندش رو باز کنه، چنان حرکتی زدم که حتی خودم از درون لرزیدم و به طرز وحشتناکی از من جدید ترسیدم.

با لبخند عصبی ای انگشتم رو سمتشون چرخوندم و روی مهر داد مکث کردم.

-مطمئنّاً شما اصلاً نمی خواین که حاجی بفهمه گل پسرش هر شب میره

خوش گذرونی. شکی در این نیست که اژدر آقا، بابای محسن جان دلش نمی

خواد بفهمه که پسرش با ساقی پارک وسط خیابون در ارتباطه.

بیایید چشم هاتون رو ببندید و لحظه ای رو تصور کنید که بابای داداش بهروز

تکنیک های مخ زنی

می فهمه پسرش بود که لوله آب مسجد رو ترکوند و خسارت میلیونی زد .
خیره به کف بریده شون، دست هام رو به هم کوبیدم و با جدی ترین حالت
ممکن سرم رو تکون دادم و گفتم:

-پس نتیجه می گیریم هیچ کدوم از شما حق نداره راپورت الان منو به
سه قلوها بده که دیگه خودش و باباش حله؟
-نگار چت شد ...

ضربه ای آرومی به شونه ای مهرداد زدم و خیره به چشم های آبیش گفتم:
-آفرین پس حله .

تنها کاری که تونستم بکنم، این بود که از اونجا فاصله بگیرم و به کوچه پشتی
برم . با حیرت به دیوار چسبیدم و دست روی قفسه سینه ام گذاشتم . از این
رفتارم به شدت هیجان زده شده بودم . این شخصیت اصلاً نگار نبود !
از شدت بهت خنده ام اومد و خیره به روبه روم با ذوق زمزمه کردم:
-وای ! بالاخره تونستم دهن همه رو سرویس کنم . وای وای وای وای وای !
وای وای گویان سمت مسیر فرعی خیابون رفتم که با دیدن جمعی از
خانومای محل، با سرعت میگ میگ پاچه شلوارم رو پایین بردم و شالم رو
مرتب کردم و تا حد ممکن خودم رو با حجب و حیا نشون دادم .
-نگار خانم؟ تویی عزیزم؟

نه اصغر بقاله ! با لبخند مؤدبی سرم رو بالا بردم و رو به صغری هفتی،
سلامی کردم که متعجب سبزی ها رو ول کرد و اون همه چربی چسبیده به
خودش رو به زور جابه جا کرد . با لهجه اصفهانی پرسید :
-خو تو این موقع شب کجا میری مادر؟

لبخند تصنعی ای زدم و جواب دادم:

-پسر ارفتن کلاس زبان، منم خونه تنها بودم . تا اونها تموم کنن، یه سر میرم

تکنیک های مخ زنی

مسجد .

لبخند تحسین برانگیزی زد و دستم رو مثل کش تمبون کشید .

-آفرین به دختر با ایمانم بگو ببینم، بچه طاهره الان چند ماهشه؟ دختره یا پسر؟

یعنی در عرض یک ساعت تنها چیزی که ازم نپرسید سائز لباس زیر همتا بود . چه قدر تو حرف میزنی زن ! حالا فهمیدم چرا هفت تا شوهر قبلیش ویش کردن بس که خره . قیافم مثل اینایی بود که تازه عزیزی رو از دست داده . همون قدر عصبی و مغموم !

با لبخند ضایعی رو به قیافه تپش پرسیدم:

-سوالات ادامه داره یا میزارید من برم؟

نه گل دخترم بمون .

لب هام رو از بغض به هم فشردم و رو به آسمون تاریک ادای گریه درآوردم . اون قدر طبیعی که واقعا فکر کردن دارم گریه می کنم . صغری با تعجب بازوم رو گرفت و بدتر از هر چیزی سرم اومد . بغل ! اونم بدن عرق کردمش .

-ووی بسم الله ! چی شد دخترم؟

-انقدر از ننه باباش گفتی که طفل معصوم دلتنگ شد .

-آخ ! این نگار هم مثل بچگی مادرش دل نازکه . ولی اگه اسد با همون اقدس ازدواج می کرد حتما یه دختر شیر تحویل می دادن .

با شنیدن اسم اقدس، هیجان زده سرم رو از بغل صغری بیرون آوردم و رو به زن مش رحمت پرسیدم:

-چی؟ کی؟ اقدس؟ اقدس مگه هنوز اینجاست؟ مگه نرفته تهران؟ شوهر

کرده؟ بچه داره؟

تکنیک های مخ زنی

با خنده سبد سبزی ها رو کنار گذاشت و بحث داغی رو شروع کرد .
-نه خیر . ازدواج نکرده . میگن ترشیده ست ؛ همون داخل خونه باباشه . معلومه
که هنوز عاشق باباته .

اوف غایظی گفتم و دستم رو در هوا تکون دادم .

-دروغ میگید؟ یعنی الان اینجاست؟

سرش رو تکون داد و با دستش به خیابون آخر کوچه اشاره کرد .

-خونش هم کوچه پشتی مسجده .

سریع بلند شدم و با ترس و نگرانی الکی ای گفتم:

-من باید برم به مامان زنگ بزنم . این زن اومده پایه های محکم زندگی مامان
و بابام رو سست کنه . من باید برم . نباید بزارم پایان عشق مامان و بابا غمگین
باشه .

صغری با تعجب دستم رو کشید ولی مقاومت کردم .

-چی میگی بچه؟ اون که نمی ...

چشم هام رو محکم بستم و با بغض دستم رو جلوی صورتش بردم و نالیدم:

-نه نه ! هیچی نگید . من می دونستم این عفریته از اولش می خواست بابام رو

خ ... نه یعنی گول بزنه . وای ! حتما تا الان تونسته بابا رو دوباره گول بزنه .

من باید برم . تورو خدا بزار برم . شیر مادرت بزار برم .

نه مثل اینکه واقعا فکر می کردن من می خوام برم دعوا ناموسی . هر پنج تا
بلند شدن و یه جام رو گرفتن و کشیدن . خدایا نکن این کارو ! من فقط یه کشف
حجاب کردم .

-دخترم بشین . آروم باش .

-به خدا ارزش نداره خودتو عصبی کنی . بلکه خودش بعدا حال این زنیکه

رو جا میاره .

با بغض به حصاری که دورم درست کردن انداختم و رو به آسمون نالیدم:

-خدایا، تف بر این روزگار نامناسب .بابا ولم کنید .باشه نمیرم دعوا .

آروم شدن و چربی های عرق کرده شون رو عقب بردن .صغری که مثل

عاشقا کمرم رو گرفته بود، با نگاه ریزی عقب رفت و گفت:

-مطمئن باشم .

خیلی ریلکس یقه ی کُتم رو مرتب کردم و همزمان گفتم:

-مطمئن باشید .اصلا دیدید من اهل دعوا باشم؟ از همون اول مقصدم مسجد

بود .

نفس راحتی کشیدن و عقب رفتن .یا حرف صغری چشم هام گرد و قلبم

شکسته شد .

-آفرین بهت عزیزم !حالا بشین که کلی خاطره از دوران جوونی مامان و

بابات برات دارم .

درحالی که با سرعت سمت خیابون می دویدم با حیرت داد زدم:

-وای وای دیر شد .من باید برم .دیر شد .

این زن روانیه !یه خدا اگه به خاطر چربی هاش نبود دنبالم می اومد .چیه این

دیگه؟ نفس راحتی کشیدم و به دیوار تکیه دادم .خیابون شلوغ بود و مثل

همیشه ترافیک آرامش نگذاشته بود .سمت تیر برق رفتم و بهش تکیه دادم .

گوشیم رو درآوردم و با اخم ناشی از بوق ماشین ها به ساعت زل زدم .

-خانم ببخشید .

تف به هرچی تو دنیاست !یه لحظه آرامش، فقط یه لحظه !خدایا همینم ازم

دریغ کردی؟ با حرص دندان قروچه ای کردم و سرم رو بالا بردم .پژوی

تکنیک های مخ زنی

نوک مدادی رنگی که خانم و آقای جلوش نشسته بودن، توجهم رو جلب کرد.

رو به خانم که فیس تقریباً پیری داشت، متعجب سرم رو تکون دادم و به خودم اشاره کردم.
بله؟ با منید؟

با خوش رویی سرش رو تکون داد و به مرد راننده نیم نگاهی انداخت.
- ببخشید ما مسافریم. اینترنت هم نداریم که از گوگل سرچ کنیم. شما هتلی، مهمان‌سرای چیزی این نزدیکا می‌شناسید؟

لبخند ملیحی زدم و با ذوق و مهربونی به آخرش خیابون اشاره کردم.
- همین خیابون رو تا آخر برو، میرسی به اتوبان یه دوراهی اولش هست، شما بپیچ سمت راست، همین‌طور مستقیم برو. میرسی به یه جاده خاکی.
درسته مسیرش یکم بده، ولی یه هتل سنتی همونجا هست خیلی هم باصفاست.

با خوشحالی سری تکون داد و گفت:

- وای خیلی ممنون. خدا خیرت بده.

خنده‌مکنان سرم رو تکون دادم و به مسیر رفتنشون نگاه کردم.

- برید برید. خدا پشت و پناهتون. تیمارستان متروکه هم جای خوبی واسه خوابیدنه!

با صدای گوشیم، از داخل جیب هودی درش آوردم و به صفحه‌ش زل زدم.

- خدایا واقعا؟ کی من و گروه دختران بهشتی حضرت فاطمه عضو کرده؟

با دیدن اسم خاله حرصی مشت آرومی به تیر برق کوبیدم و صدام بالا رفت.

-بابا خاله دیروز هم گروه مدافعان حرم عضوم کردی. من همین امشب گند زدم به هر چه ثوابیه که داخل کل زندگیم انجام دادم. بکش بیرون از ما! گوشه رو داخل کیفم چپوندم و بی هدف مثل این بدبختا به خیابون نگاه کردم. ز بهر چه آمدم؟ نه واقعا! چرا اوادم؟ کجا برم؟

با اخم ریزی سرم رو پایین انداختم و متفکر لبام رو پیچ دادم. عه! اون کافه که پسر اقبلا منو بردن که تهش دعوا ناموسی شد؛ حتما پاتوقشونه. صدی بر نود بعد کلاس زبان میرن اونجا. حالا اگر هم نَرَن چندتا از رفقايشون رو پیدا می‌کنم. خدایا یه چیزی از این تکنیک‌های مخ‌زنی بگیرم بیاد تا حکومت رو به دست بگیرم.

به سرعت سمت ایستگاه تاکسی راه تند کردم ولی مگه این خجسته‌های هموطن اجازه می‌دادن؟

-هی خوشگله. سوار شو برسونیمت.

متعجب سرم رو به بلند کردم و به پسر چس‌خنده با شلوار پاره پوره زل زدم. از شدت زیبایی و سیله نقلیه‌ش احساساتی شدم. موتور؟ با موتور میاد دنبال در و داف؟ این دیگه خیلی امید به زندگی داره.

با دهنی کج شده از حیرت به همون تیر برق تکیه دادم و اشاره‌ای به موتورش کردم و لب زدم:

-دش جدی که نمیگی؟ با موتور می‌خوای مخ بزنی؟

بی‌خیال و بی‌عار شصتش رو بهم نشون داد و با خنده گفت:

-ایول ایول! تو اولین دختری هستی که نه تنها فحش ندادی بلکه همراهی هم کردی.

یعنی طرف انقدر بی‌خیال بود که به شدت خندم گرفت. خیره به قیافش، با

تکنیک های مخ زنی

خنده دستم رو تگون دادم و گفتم:

-والا من خودم یکی دو ساعتی میشه زدم تو کار خلاف. فعلا نمی‌تونم مخمو بزنی.

-خب من شماره میدم؛ هر وقت بقیه تونستن مختو بزنین، زنگ بزنی تا منم مختو بزنی.

لب‌هام رو از خنده به هم فشردم و نگاه الکی‌ای به خیابون انداختم و با همون قیافه ولی ترسان گفتم:

-گشت ارشاد اومد. گاز ورمه.

چشم‌هایم از ترس گرد شد و بدون نگاه کردن به پشت سرش، مثل میگ میگ همچین گاز داد که دود و دَمَش تا لوزالمعده هم رفت. سرفه‌ای کردم و با خنده زمزمه کردم:

-ای روزگار نامناسب. یه آدم نرمالی هم نمیداد مخمون و بزنه.

سمت ایستگاه تاکسی پا تند کردم. ماشین‌های اینجا یکی از یکی قراضه‌تر! رو به یَک‌ی‌کشون صدام رو بالا بردم و اسم خیابون رو گفتم. حالا کی دستش رو بالا برد؟ راننده پیکان!

-بیا آبجی. الان دیگه کسی نمیره اونجا. تکی می‌برمت.

همون وسط پیاده‌رو، خیره به پیکان با بغض سرم رو تگون دادم و پوکر لب زدم:

-لطف می‌کنید. از شدت سخاوتمندگیتون هارتم اکلیلی شد.

با قدم‌های آروم سمت پیکانش رفتم. انگار اسکاج ظرف‌شویی دست گرفتن و همین‌طور روی بدنه‌ش کشیدن. خب یه صافکاری بیرش مرد! در عقبش رو هر چی می‌کشیدم باز نمی‌شد که آخرش سرش رو مثل شتر مرغ از اون

طرف بیرون آورد و عربده زد:

-آبجی در عقب خرابه بفرما جلو .

یکم به قیافش که شبیه اصغر صافکار بود زل زدم .با این آبجی گفتن هاش که معلومه اهل آزار و اذیت نیست .حالا اگه شانس منه الان طرف منو مییره همون تیمارستانی که به اون مسافر ای بدبخت آدرسش و دادم .میگن چوب خدا صدا نداره !این پیکان انتقام خداست به خاطر اون مسافر ها .

با حرص در جلو رو باز کردم و نشستم .یه چیزی دیدم اصلا گفتون مییره ! کف ماشین حالت آهنی داشت .با اخم گنجی ضربه آرومی با پا بهش زدم که راننده با خوش رویی و خجستگی گفت:

-والا ابزار ماشین گروه شده؛ ما هم خودمون یه تخته واسه زیرش گذاشتیم . لرز خفیفی روی بدنم نشست و فکم افتاد .با حیرت به صندلی چسبیدم و خیره به افتخار داخل چشم هاش با انگشت به زیر ماشین اشاره کردم و گفتم -چ...چی؟ زیر این تخته گذاشتین؟ مگه میشه؟

-آره آبجی .خیالت راحت .من با همین تخته سفر رفتم .مثل آهن محکمه . نفسم از ترس حبس شد و تا خواستم بگم گوه خوردم یارو چنان استارتی زد که علاوه بر ماشین منم رفتم روی دور بندری .حرکت ماشین عالی بود، اصلا درجه یک !ماشین همین طور می لرزید و بوی بد بنزین حالمو به هم زد .

پلک چپم پرید و نفسم به شماره افتاد .خیره به خیابون و مردمی که از کنار ماشین می گذشتن و هر و کر می کردن، لب هام رو جلو دادم و جلوی جیغ زدنم رو گرفتم .

فقط یه لحظه، یه لحظه موقعی داشت دور میدون، دور می زد ماشین به سمت

تکنیک های مخ زنی

من مایل شد و در کمال پشمریزونی زارت در ماشین باز شد. از ترس جیغی زدم و در رو محکم بستم. با ترس و حیرت، نفس نفس زنان به در خیره شدم و صدای طرف خنجری در قلبم بود.

-چیزی نیست آبجی. عادیه!

با عصبانیت چشم هام رو بستم و جیغ زدم:

-آبجی و مرگ. نگهدار مرتیکه با این ماشین عزرائیلت.

بی حوصله دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به کافه نگاه کردم. قشنگ تاریکترین جاش نشسته بودم و عینک دودیم خیلی ضایعه بود. به حرصت عباس به خاطر همین عینک دودیه که یکی از این پسر خوشگلا تقم تو روم نمی اندازه.

سینگلی بیداد می کرد. هرکس با جفتش یا میلک شیک یا قهوه کوفت می کرد و لاو می ترکوندن. این صندلی پشتیه رو هم فهمیدم پسره رفته با ملیکا چشم قورباغه ای و حالا داره دختره رو با آیفون خر می کنه و واسش یه سناریوی چرت و پرت می بافه. من جای دختره بودم، آیفون رو که زدم بر جیب، از هر جهنم دره ای بلاکش می کردم.

آدم باید اقتصادی باشه! مثل من که الان حتی پول ندارم یه آدامس خرسی بخرم و اینجوری با وسواس و دقت دارم مِ نو رو چک می کنم. خدایا گارسون نیاد که دیگه اون موقع نمی دونم چه غلطی کنم. حالا ما یه کشف حجاب کردیم خدا اینجوری داره نابودمون می کنه. اَد همین الان که من دعا کردم گارسون باید بیداد؟

با بغضی پشت عینک بهش خیره شدم که به اجبار لبخندی به عینک دودیم زد

و آروم دفترچه رو بالا برد .

-سلام .خوش اومدید .ممنون که کافه ما رو انتخاب کردید، اینجا باریستای بی نظیری داره .خب ...حالا چی میل دارین؟
با این دَک و پزی که گرفتم ضایع نبود که بگم آب می خوام؟ با لبخند ژکوندی گفتم:

-یه لیوان باریستا لطفا .

آخه منه خر که نمی دونم باریستا چه کوفتیه چرا دهن واموندم رو نمی بندم .
همین طور نگاهم کرد، منم نگاهش کردم .یعنی یه جوری بهم زل زد که مثل چیز خلا فکر کردم سرم کراش زده .پوزخند مغروری زدم که زارتی گفت:
-ببخشید باریستا اصلا خوراکی نیست .در واقع باریستا ...

در کسری از ثانیه فهمیدم به طرز وحشتناکی تر زدم و نفس کشیدن واسم سخت شد .سرم رو پایین انداختم و دستم رو، روی سرم گذاشتم و با حالت بدبختانه ای گفتم:

-نمی خواد بگی باریستا چیه ایه آب بیار فقط .

اصلا نگاهش نکردم ولی بی شرف خندهش گرفته بود .با صدایی لرزون از خنده پرسید:

-چیز دیگه ای نمی خوای؟

آی همین صندلی و بکنم تو !...با حرص چشم هام رو بستم و صدام رو بالا بردم:

-نه خیر .برو دیگه .

ازم دور شد که نفس راحتی کشیدم و دستی به مو هام کشیدم .تا سرم رو بالا بردم عشق های ملکه رو دیدم .اونم با چه تیپی !کثافتا نگید که تا از خونه

تکنیک های مخ زنی

می زنید بیرون اون داف درونتون فوران می کنه! از آرمان انتظار نداشتم که مثل زن هایی که می خوان شیر بدن دو تا از دکمه های پیراهنش و باز کنه. این زنجیر رو کی خرید که من نمی دونم؟

چه شنگول و شاد می زنن! مثلاً الان باید نگران من باشن. تا جایی که تونستم خم شدم و شالم رو تا پیشونیم پایین کشیدم و حتی جلوی صورتم رو هم پوشوندم. این دو تا میز بغلی خیلی بد نگاه می کنن. از شانس گَندَم دو تا پسر داف هم هستن. این کافه مهد فساد به نظر م. هرکس یه جفتی داره جز من و داداش هام.

هنوز جمله تموم نشده بود که سه تا دختر زلم زیمبو با خنده و خوشحالی وارد شدن. یکیش دقیقاً مثل مدالینگ های خارجی بود و اون دومی شدیداً مانتوی آبی رنگ به موهای قهوه ای روشنش می اومد. همه چیز خوب پیش رفت تا اینکه پیش پسرانشستن.

حتماً دوست معمولی ان! دختر مو بلونده با خوشحالی امیر رو بغل کرد و امیر هم گونه اش رو بوس کرد. پلک چیم پرید و پشمام ریخت.

-دوست معمولی ان دیگه! احتماً خیلی صمیمی ان.

-امیر عزیزم دیشب اصلاً جواب پیام هام رو ندادی! گفتم شاید قضیه کات کردنمون جدی باشه.

دهنم رو واسه لحن لوس و چندشش کج کردم که امیر با خنده دستش رو دور شونه اش حلقه کرد و تیر خلاص زد:

-باز اون دوستت چرت و پرت به هم بافت؟ من چرا باید با عشقم به هم بزیم؟

لپ هام رو به شدت باد کردم تا جیغ نزیم. وای! کثافتا! اینا رل داشتن؟ نفسم بند اومده بود و از شدت شوکی که بهم وارد شده بود خندم اومد. گاد کیل می!

تا حد ممکن شالم رو پایین کشیدم و دستم رو، روی میز خم و خودم رو

تکنیک های مخ زنی

میونش قایم کردم. درحالی که به بدبختی به پسر میز کناری که پشم‌هاش ریخته بود مگاہ می‌کردم، با بغض تند-تند نالیدم:

-خدا بزنه به کمر سہ‌تاتون که از همون دوران مہدکودک چشمتون دنبال دختر ا بود. بابا من ہی می‌گفتم زنگ که زده بودم صدای دختر می‌اومد ہی می‌گفتن نہ... دختر آوردن خونه؟ این دختر مو بلونده چقدر شبیہ عکسای روی دیوارہ. چہ دافی ہم تور کردن!

با اشک و افسوس دستم رو داخل هوا تگون دادم و خیرہ به پسرہ، به سہ‌قلوہا اشارہ کردم و ادامہ دادم:

-رل دارن. می‌فہمی؟ گل پسرای پاک ملکہ دوست دختر دارن ہیچ...خونہ ہم می‌برنشون. وای!نگو نگو، اینا هنوز ہفدہ سالشون ہم نشدہ.

پسرہ آب دہنش رو با صدا قورت داد و رباتوار سر جاش برگشت و زیر لب یہ زمزمہ‌هایی گفت و تہشم فوت کرد سمتم. این نمی‌فہمہ، کثافت خودش یہ داف جلو شہ!

تنہا کاری کہ تونستم بکنم این بود کہ گوشی رو دریارم و از ہر جہتی کہ مد نظرم بود عکس بگیرم. حتی یہ جایی رضا نامحسوس دستش داخل دماغش بود، همونم ثبت کردم. خدایا منو نبینن!

-خانم بفرمایید آبی کہ سفارش دادید.

بی‌توجہ بہ طرف، درحالی کہ با حیرت و دقت بہ پسرا و لاس زدنشون نگاہ می‌کردم، آب رو برداشتم و یہ ضرب ہمہ رو سر کشیدم. لیوان رو دستش دادم و با بی‌ادبانہ ترین لحن ممکن گفتم:

-ممنون. برو حالا، مزاحمی.

چشم‌های مشکیش گرد شد و با انداختن نگاہ متعجبی بہ سر تا پام، عقب‌گرد کرد. یہ فحش ریزی ہم داد کہ در پاسخش دہنم رو کج کردم و با حرص

غریدم:

-برو بابا ایبه باریستا هم واسمون نیاورد .

دوباره مثل بز به سهقلوها خیره شدم .رضا دستش رو دور گردن دختر مانتو مشکی با موهای رنگ فانتزی، حلقه کرد و با لبخند به حرف هاش گوش می کرد .بمیر کثافت !حتما می خوان جنتمن بازی دربیارن و دنگ همه رو هم بدن .بعد من بعد سال ها اومدم اینجا، فرستادم تا دنگ سه چهار تا پسر سگ رو بدم.

آرمان با ادبانه بلند شد و درحالی که سمت گوشه ای می رفت، خیره به دختره با چشمک دلربایی گفت:

-من یه دقیقه برم دستشویی انارم .

لبم رو محکم گاز گرفتم و دست هام از شدت مشت شدن درد گرفت .یه چیزی درونم دلش منفجر شدن می خواست و بدنم به وضوح می لرزید .من الان پتانسیل اینو دارم که یه داعشی غول پیکر رو هم بکشم .انار؟ انارم؟ انارت؟ کی انار توعه؟

مگه من انار نیستم؟ بابا همچین لقب نابی رو واسه من گذاشت، بعد تو می زاریش روی دوست دختر چیز تو چیزت .آی هیت یو .یه خدا اگه یه بار دیگه بهم بگه انار کوچولوم همچین بزnm تو دهنش که دندان هاش بریزه دیگه به این سگ نگه انارم .

با حرص بلند شدم و درحالی که به سرعت پشت آرمان می رفتم، مواظب بودم امیر و رضا نبینم .رفته بود سرویس بهداشتی مردان .صدای حرف زدنش با تلفن می اومد .

-آره عزیزم !کی؟ من؟ نه تازه از کلاس زبان برگشتم، برگشتم خونه .چی؟ خیانت؟ با ملیکا؟ بابا چه گیری به اکسم !تو تنها عشق منی، به چشمون

تکنیک های مخ زنی

سیاهت قسم من ملیکا دیگه نتونستم به کسی اعتماد کنم جز تو. دیوونه شدی؟
با دهنی باز شده از پشم های ریخته، سرم رو چرخوندم و به دوست دخترش
نگاه کردم. من شنیدم که همون زید امیر بهش گفته بود ملیکا بمیری ابرگشته
پیش اکسش؟ یعنی بعد همین ملیکا دیگه نتونست به کسی اعتماد که جز سه
چهار نفر.

عجب دنیاییه! من چه قدر شاس بودم. انگار فقط او دم یه موز بردارم و برم.
اینا کی این طوری شدن؟

بالاخره تلفن رو قطع کرد و وارد یکی از دستشویی ها شد. نگاهی به فضای
شیک دستشویی انداختم. از خونه ما قشنگ تر بود. با قدم های آهسته و همون
عینک دودی سم، سمت دستشویی کناریش قدم برداشتم و واردش شدم. با
صدای زارت بلندی که او مد، با حرص چشم هام رو بستم و دستم رو جلوی
دماغم گذاشتم.

تورو خدا زنگ بزن به یه دختر دیگه تا من صداتو ضبط کنم. تورو خدا!
- زارت.

پلک چم پرید و نگاه عصبی ای به کنارم انداختم. سومی رو که رفت، دماغم
رو گرفتم و صدام رو کمی کلفت کردم و غلیظ و کشیده داد زدم:
- زهرمار.

الهی! احتما بدنش یخ زد و نتونست ادامهی فعالیت رو انجام بده. با حرص نگاه
چندشی به دستشویی انداختم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. با صدای آرمان
شاخک هام فعال شد و مثل سوسک چسبیدم به دیوار تا صداش رو بهتر
بشنوم.

- جانم خانومی؟ عجیج چلا غمگی...

چشم هام سیاهی می رفت و حالت تهوع کل بدنم رو در بر گرفت. با اسفناک

تکنیک های مخ زنی

ترین حالت ممکن گوشی رو درآوردم و همون طور که بی صدا عق می زدم ضبط رو، روشن کردم. ازت متنفرم آرمان! این چه سمی بود من امشب دیدم؟

-بوج بوج گودافظ.

خیره به دیوار با حرص پاهام رو به زمین کوبیدم و مشت هام رو به هوا زدم و بی صدا اسم آرمان رو فریاد می زدم. نکنید این کارو. من تحمل ندارم. بگید که این بشر آرمان نیست.

ولی ایندفعه خدا خیلی هوامو داشت. دید که بنده ی پاک و بی گنااهش انقدر حرص می خوره، گفت پیام و گوشی آرمان رو بندازم این طرف. گوشی آرمان انگار از دستش سُور خورد و فداش بشم از زیر دیوار، به این طرف اومد. با چشم های گرد خیره بهش، کم-کم لبخند شیطونی روی لبم نشست. دستمالی از داخل جیبم درآوردم و به سرعت برداشتمش. سمت مخاطبینش رفتم و با دست های لرزون از استرس دنبال مخاطبین دخترش گشتم.

-ای بابا همین و کم داشتم. نرفته باشه داخل چاه دستشویی. با دیدن بیست و سه تا اسم دختر که همشم یه قلب کنارش بود جلوی خودم رو گرفتم که قهقهه زنم. سریع با گوشیم از شماره همشون عکس گرفتم و ازش بیرون زدم. با تکه خورده های متعدد در، ترسیده برگشتم. مثل چی هل می داد و صدا می زد:

-الو کسی اینجا هست؟ چرا درش قفله پس؟ آقا؟ ببخشید گوشی من افتاده اونجا.

اگه صدامو تغییر بدم ولی بازم بفهمه نگارم چی؟ لال تا کام حرف نزدم که با چیزی که گفت قلبم وایساد.

-یعنی چی؟ یعنی کسی نیست؟ بزار از زیر نگاه کنم .
ترسیده نفسی گرفتم و گوشیش رو، قشنگ کنار دستشویی ایرانی گذاشتم تا دلم
خنک بشه .سریع روی توالت فرنگی ایستادم و مثل تف چسبیدم به دیوار .نه
نه !اگه بیاد دستشویی منو از این بالا می بینه؛ با حرص و سردرگمی دندون
قروچه ای کردم .

به سمت چپم نگاه کردم .نه نگار !تو این کار رو نمی کنی .ولی مگه چاره ای
هست؟ با بیچارگی پام رو، روی سنگ کناری دیوار گذاشتم و دستم رو به
سیفون بند کردم .چشم هام رو بستم تا ترس بیشتر از این بهم غلبه نکنه .پامو
روی دیوار گذاشتم و دست هام رو محکم به دیوار بند کردم .یا ابلفضل !
-هرچی در می زنم کسی جواب نمیده .

با صدای آرمان که از دور نزدیک می شد، قلبم یخ زد و یه جوری خودم رو
به اون طرف پرت کردم که مچ پام تیر کشید و از طرفی پوست دستم به
شدت به دیوار کشیده شده بود و می سوخت .از درد و شوک دلم به هم پیچید و
اصلا نفهمیدم در چه حالیم .صدای قدم هاشون نزدیکتر می شد . حالا یهو یادم
اومد کوله پشتیم روی اون میز لعنتیه .وای کسی نذرش!
-یا اکثر در و دافای محله .

با شنیدن صدای پسر جوونی دقیقا پشت سرم، بدنم یخ زد و قدرت تکلم رو
از دست دادم .ولی من فقط یه بار تنهایی اومدم بیرون، خدایا این همه سم رو
از کجا میاری؟

بدنم لرزید و حتی فکر ایکنه الان یه پسر که داره دستشویی می کنه پشت
سرمه، برام ژانر ترسناک بود .شت شت شت!
صدای آرمان و شخص دیگه ای می اومد که در تلاش باز کردن دستشویی
بودن .با بغض و ترس به گوشه دستشویی چسبیدم و دست هام رو، روی

تکنیک های مخ زنی

چشم هام گذاشتم و با بغض و آروم نالیدم:

-داداش ببخشید من داخل یه قمیز ناجورم دیگه مجبور شدم پیام به حضرت عباس هیچ چیزی ندیدم، شما راحت بری... نه یعنی تخلیه کن. من اصلا نه چیزی می شنوم، نه می بینم و نه بو می کنم. فقط سر جدت صداش و درنیار که کسی نفهمه.

مثل خودم آروم حرف می زد و قشنگ معلوم بود آگه ولش می کردن همین جا دراز می کشید و قهقهه می زد.
-نه آجی راحت باش، کشیدم بالا.

سریع دست هامو پایین آوردم و روی نوک پا برگشتم. دقیقا همسن و شال سهقلوها می زد و لبخندش گشاد و بانمکی داشت. موهای لختش رو بالا داد و درحالی که سوییشرت آبی رنگش رو مرتب می کرد، خیره به لب های سرخ از خجالتم سری تگون داد.
-سلام زورو خانم.

از لفظ زورو، لبخند ریزی زدم و متقابلا سرم رو تگون دادم. کراشمه، کراش جدیمه، کراش ابدیمه به خدا سرنوشت ما رو به هم رسوند. چه قشنگ می خنده! مثل خودم منتظر وایساد تا آرمان اینا برن. نگاهم رو از چشم های عجیبش میزدیدم و به شدت احساس نا امنی می کردم.
از سر و صداها معلوم بود که بالاخره در باز شد و آرمان بعد هزار حرص و جوش به خاطر کثیف شدن گوشیش بالاخره گورشو گم کرد. خیره به پسره سرم رو به طرفین تگون دادم و لب زدم:
-رفتن؟

شونه ای بالا انداخت. در رو آروم باز کردم و سرم رو مثل شتر مرغ بیرون

تکنیک های مخ زنی

دادم. همه جا امن و امان بودم. نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی بیرون رفتم.
بدون نگاه کردن به پسر، تند-تند گفتم:

-بازم ببخشید مزاحم شدم.

تا قدم دوم رو برداشتم صدای گوشم رو پر کرد و متعجب سمتش برگشتم.

-از آشنایان آرمایی؟ احساس می‌کنم یه جایی دیدمت.

اول از همه عینک دودی رو سریع برداشتم. من با این سم جلوش بودم؟ به
موهای لخت و چشم‌های ریز شده‌ش زل زدم و سرم رو به طرفین تکیه کردم
و سعی کردم عادی جلوه بدم.

-نه من آشنایان نیستم. من... من اکسشتم.

خدایا ببخشید. خودت عفو کن. ابرویی بالا انداخت و لبخندی کنج لبش

نشست. درحالی که سمت شیر آب می‌رفت تا دستش رو بشوره، پرسید:

-پس اکسشی! ولی به نظرم یه جای دیگه دیدمت.

موهام رو، روی صورتم ریختم تا پی به شباهتم با سه‌قلوها نبره. بهش خیره
شدم که دستش رو با دستمال خشک کرد و آروم سمتم اومد.

-من فریدم.

به دستش که جلو آورده بود نگاهی انداختم. تو دیگه نگار سابق نیستی،
بکشش، نگار قدیم رو بکش. برخلاف خواسته واقعی دلم، دستش رو گرفتم و
با لبخند گفتم:

-منم نگارم.

همین که از جیبش کارتی درآورد، فهمیدم قضیه از چه قراره. از همون اپل

تکنیک های مخ زنی

می خواست مخ بز نه ! ای مارمولک بی ناموس . اگه نگار قبلی بودم حتما می ترسیدم یا خجالت می کشیدم . ولی این دفعه رو نه ... والا ! ما هم آدمیم دیگه . کارتتش رو جلو آورد و با خنده و چشمک شیطونی گفت :
- شماره من ... اگه در زمینه زور و بازی کمکی خواستی در خدمتم مو قشنگ .

نیشخندی زدم و درحالی که کارت رو می گرفتم گفتم :
- می خوای کمک کنی یا رل بزنی ؟ رو راست باش .
به شیطننت داخل صدام خندید . یه صدایی درون مغزم می گفت نکن ولی من دیگه نمی خوام بچه مثبت باشم .
- تو فکر کن می خوام رل بزنی .
دست به سینه شدم و نگاهی به سر تا پاش انداختم .
- حالا اگه بگم بله، یعنی میشم تنها دوست دخترت ؟ نگو که دیگه هیچ کس نیست . چندتا از این کارتا رو مصرف کردی .
بدبخت پشماش ریخت . مخ نمی زنم و نمی زنم، تا می زنم طرف کفش میبُره . با حیرت خندیدم و گوشه ی لبش رو خاروند و خیره بهم گفت :
- تو دیگه کی هستی ؟ حالا دیدی بعد تو با بقیه کات کردم .
- ولی اگه بگم باشه میشی اولین دوست پسر من . خودتم می دونی رابطه کیفش به پنهانی رل زدن با بقیه ست .

چرت و پرتی بیش نگفتم . از درون مثل چی می ترسیدم . من این نیستم ولی شاید دلم بخواد همین باشم . اگه خطرناک باشه چی ؟
بشکنی زد و سرش رو عقب برد و با زیرکی گفت :
- خب ببین . انگار خودتم خیلی دوست داری .

با بی خیالی الکی ای، کارتتش رو جلوش پرت کردم و تمسخرآمیز سرم رو به بالا پایین تکون دادم و دستم هام رو از هم باز کردم .

فکر کردی من اولین تجربه رل زدنم رو داخل دستشویی اونم با آشنایی دو دقیقه ای شروع می کنم؟ چاییدی داداش، برو با همون چندتا.

پوزخندی نثارش کردم و سمت خروجی رفتم ولی با شنیدن صداش، از شدت هیجان های دخترانه و خاک بر سرانه خندم گرفت .

ولی ازت خوشم اومده زور و خانم.

در کل مسیر خونه داشتم به این فکر می کردم ذهن یه آدم از چی تشکیل شده که با اولین دیدار داخل دستشویی شماره بده . نه واقعا؟ چی پیش خودش فکر کرد؟ حتما گفت ایول انقدر بوی گندکاریم خوب بود دختره سرم کراش زد .

ای دهننت سرویس !

ساعت ده بود که رسیدم به محله . خدایا به امید خودت . درحالی که حجابم رو رعایت می کردم، لبخند خجالت زده ای روی لبم نشوندم و درحالی که آروم به زن های همسایه سلام می دادم سمت خونه رفتم . شاید پشمتون بریزه ولی اینا وقتی هوا خوبه تا ساعت سه شب هم که شده جلسه دارن . تازه وقتی مامان اینجا بود رهبری مجلس رو بر عهده داشت .

دیگه ببینید چقدر پیش خودشون یه بچه مثبتی ازم ساختن که به چیزشون نبود چرا تا ساعت ده بیرون بودم ! حالا پسرا اومدن خونه یا نه؟ چه جنگی بشه امشب ! به خاطر سردی هوا لپ هام و نوک دماغ قرمز بود و حس می کردم لباس هام خود کثافت .

خب ... از تونل مرگ رد شدم .

این کوچه ما خداروشکر این ساعت همیشه خلوته؛ بقیه هم که داخلش جمع میشن از کوچه کناری ان . درحالی که گوشیم رو در می آوردم، موهای نرم

تکنیک های مخ زنی

رو، روی صورتم ریختم. کاش بلند بودن !
- پنج تا میس کال از بابا، اوفینا ! الان با خودش گفته سه قلوها اذیتش کردن ناراحت شده .
با رسیدن به درب خونه، دو جفت کفش دیدم. معلومه که مال کیه. یاد اون تهدید ابلفضلیم افتادم و یه لحظه خجالت کشیدم ولی بسه ... دیگه بسه. لبخندم رو که به خاطر دیدن کراش هام بود در حال پاچیدن بود رو جمع کردم و با سیس خیلی بی خیال و به کتفمی سرم رو بالا بردم .
بهروز اخم ریزی کرده بود و نامحسوس نگاهی به ساعت مچیش انداخت .
باشه فهمیدیم ساعت مچی داری. مهر داد با لبخند حرصی ای سرش رو تگون داد و گفت:
- سلام نگار خانوم .
نگاهی دهن کجانه ای به دوتا شون انداختم و خیلی شیک ضربه ای به بازوی مهر داد زدم و غریدم:
- برو کنار .
چشم هاش گرد شد و کفش برید. با حیرت کنار رفت و تا خواسم وارد خونه بشم، صدای تیکه ای حرصی بهروز همچین چیزید به نوروهای عصبیم که دلم می خواست همین کیفو بکنم تو ...
- تحویل نمی گیرید نگار خانم ! فکر کنم از آفتی که مثل تخم مرغ همین جا پخش زمین شدید یکم از ما خجالت می کشید. نه؟
پلک چیم پرید و دست هام دور گوشیم مشت شد. زبونم رو، روی دیواره دهنم کشیدم و نفس عمیق و سنگینی کشیدم. مهر داد با تشر اسمش رو صدا زد؛ این بهروز مثلاً چشه عصبیه؟

نگار دوست سه قلوهاست؛ باباش هم فامیل دور باباته. حرمت نگه دار،
حرمت نگه دار، حرمت نگه دار. ایّه دقیقه... مگه اون حرمت نگه داشته؟
با خنده عصبی ای، روی نوک پا چرخیدم سمتش و به نگاه حرص درارش زل
زدم. دست هام رو به طرفین باز کردم و گفتم:
- فیلم زیاد می بینی؟ شاید هم دورت پر از دخترای کلیشه ایّه. حالا بزار حالیت
کنم...

انگشت اشارم رو سمتش گرفتم و با هر قدمی که بر می داشتم، یه چیزایی
می گفتم که فقط الله و اکبر!

- فکر نکن الان مثل خودت میام تیکه می ندارم. زر زدی جوابتو مستقیم
بگیر. خونه خودمون بوده دلم خواست افتادم. این شما دو تایین که هر روز
خونه ما پلا سین. اصلا مشخصه سه قلوها هم از صدقه سری شما اینجوری
شدن. فکر کردی الان مثلا خجالت میکشم و جوابتو نمیدم؟ جوابتو میدم که
هیچ... همین فردا هم که شده میرم به بابات میگم که چه خری تحویل جامعه
داده زشت کثیف علاف.

بد گفتم؟ آره بد گفتم! اصلا ناجور چیزیدم بهش. وای وای گناه داشت. لحظه ای
با دیدن چشم های عصبانیش لرزیدم و حیرت زده قدمی به عقب برداشتم.
مهر داد بدبخت هی به من و بعد به بهروز نگاه می کرد و آب دهنش رو قورت
می داد. فک بهروز تکون می خورد و فقط خدا میدونه که داخل دهنش چطور
داره جوابمو میده.

سعی کردم خودمو بی تفاوت و مثل خودش عصبی نشون بدم. ولی جدی نباید
می گفتم همش خونه ما پلا سید. اِی مار بزنه این زبونو! نسخه خجالتیم از
لحاظ صحبت کردن بهتر بود.

تکنیک های مخ زنی

-بچه ها چی شده؟ نگار این داد و هوار صدای تو بود؟
با صدای آرمان لبم رو گاز گرفتم و سمتش برگشتم. با موهای به هم ریخته
نگاه حیرونش رو بینمون چرخوند. مهر داد به من اشاره کرد و با تمسخر
عجیبی گفت:
-بله صدای ایشون بود. خیلی هم عصبانیه انگار.
آرمان اینا چطور زودتر از من رسیدن؟ امیر و رضا هم اومدن و امیر با
دیدنم اخم غلیظی کرد. بمیری که انقدر تنفر برانگیزی! بهروز هنوز مثل چی
بهم زل زده بود. از همین الان فهمیدم قراره از دو طرف نابود بشم.
آرمان با کلافگی نگاهی بهم انداخت و درحالی که سمتم می اومد لب زد:
-چی شده؟ چرا عصبانیه؟
رضا ضربیهی آرومی به کمرم زد و درحالی که کنجکاوانه به بقیه نگاه
می کرد، زیر لب گفت:
-تا این موقع شب کدوم جهنم دره ای بودی؟ امیر خفت می کنه ها.
-آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند.
در واقع الان می تواند هر غلطی بکند ولی زیر بار نمیرم. تا آرمان خواست
چیزی بیرسه، سریع دست پیش گرفتم و با حالت تدافعی و طلبکارانه به دو تا
علف هرز اشاره کردم و گفتم:
-من نمی فهمم شما سه تا نفهم به دیر اومدن من گیر می دید که یه وقت پایه
های غیرتتون سست نشه بعد خودتون دوستاتون رو میارید خونه ای که
خواهرتون داخلشه؟
امیر با چشم های گرد از حرص کنارم ایستاد و عصبی غرید:
-احمق این چه حرفیه جلوشون میزنی؟ چته تو؟
با حرص پام رو به زمین کوبیدم و خیره به کبودی کنار لبش صدام رو بالاتر

بردم .

-احمق منم یا تو که ادعای برادری می کنی .انقدر جلوشون منو تحقیر کردی که حالا هر چی از دهنش درمیاد بهم می گه .

آرمان گیج نگاهش رو به مهرداد و بهروز دوخت که مهرداد کثافت با نامردی دهنش رو کج کرد و گفت:

-ما چیزی بهت گفتیم؟ خودت یهو حمله کردی.

اون می دونست که سهقلوها بهش اعتماد دارن و حرفش و باور دارن .
عوضی ابا حرص سرم رو تکون دادم و تحقیر آمیز به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم:

-تیز هوش معمولاً گفتارهای مثل تو حمله می کنن .

رضا با بهت و عصبانیت بازوم رو به عقب کشید و تقریباً داد زد:

-نگار بفهم چی میگی .چه مرگته تو؟

چرا از اونا دفاع می کنن .کم -کم داشت گریهم می گرفت .قید چموش بازی رو زدم و ملتسمانه نگاهی به امیر انداختم که پوفی کشید و با غیض نگاهش رو گرفت .آرمان متعجب جلوی مهرداد وایساد و دست هاش رو بالا برد و گفت:
-الان کاری به نگار نداشته باش، امروز کلاً عصبیه .بهم بگو چی شده؟ نگار چه حرفی زده؟

-بابا من اصلاً چیزی نگفتم این بهروز شرو ...

رضا با حرص و عاجزانه دو تا دستم رو سمت خودش کشید که مجبوری نگاهش کردم .با حرص ولی ملایمت زیر لب غرید:

-من دارم آروم بهت می گم ساکت شو .دلت می خواد امیر جلوی اینا سرت داد بزنه؟

دندون قروچه ای کردم و نگاه نفرت انگیزم رو سمت مهرداد سوق دادم .ولی

من فکر نمی‌کردم انقدر رذل و خودخواه باشه اینگاه بی‌تفاوتی به من انداخت و خیره به آرمان چنان دروغی سر هم کرد که فقط دهنش سرویس .

-اولش سلام کردیم که خانم اصلا آدم حسابمون نکرد؛ بعدش بهروز فقط ازش پرسید چرا دیر اومد که یهو پرید بهش و از سر تا پاش رو قهوه‌ای کرد .حتی میگه شما نباید بیایید خونه ما .

با حیرت دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گذاشتم و با لحن حرصی و کشیده‌ای گفتم:

-عه عه عه !چرا دروغ میگی؟ بهروز اینو گفت؟ به جون همون بابات که صد تای تو رو می‌ارزه قسم بخور که همینو گفت.

اخم‌هاش رو در هم کشید و به آرمان زل زد که سریع جلوی آرمان ایستادم و حیرت‌زده دست‌هام رو به دو طرف باز کردم و گفتم:

-تا حالا دیدی من بی‌جهت به کسی چیزی بگم؟ نه شرافتاً دیدی؟ دروغ میگه، به جون همتا دروغ ...

یه لحظه به اخمی کردم و سرم رو به طرفین تگون دادم .چرا درحالی که خودم می‌دونم حق با خودمه، بازم دارم اونا رو توجیح می‌کنم؟ مثلاً می‌خوان چیکار کنن؟ به بابا بگن دخترت بی‌ادبه؟ حتما هم بابا باور می‌کنه ...بیا برو کیوچه !

با حرص دهنم رو کج کردم و نگاه کثیفی به یَک یکشوم انداختم و لب زدم: به درک .

ولی من از رویا کمترم اگه دهن بهروز رو سرویس نکنم .آرمان نفس رو خسته بیرون داد و مونده بود ظرف منو بگیره یا اون دو تا شارلاتانو .لبم رو گاز گرفتم و خواستم سمت خونه برم که دیدم خیلی حرکت کلیشه‌ای هست .یکم خودمو خالی کنم که امشب سخته می‌کنم .

تکنیک های مخ زنی

با حرص و نهایت بی شعوری برگشتم و لگد محکمی به ساق پای بهروز زدم. انقدر محکم و درناک بود که تا مغز استخونش تیر کشید و یه لحظه رفت داخل شوک. امیر با حیرت اسمم رو داد زد و سمت بهروز دوید. نزدیک بود انگشت وسطیم نشونش بدم که رضا با عصبانیت دستم رو به عقب کشید ولی مگه ول می کردم؟

-نه بزار من باید به این بفهمونم با خر طرف نیست تا دفعه بعدی واسه من شاخ نشه... من اینو جرش میدم.

صدای غرش از درد بهروز خوشی رو به وجودم تزریق کرد. رضا با عصبانیت هولم داد و با صدایش شک نداشتم همسایه ها فکر می کنن دعوا شده.

-همین الان برو داخل خونه نفهم الاغ. امروز اندازه کل پونزده سال سنت خسارت وارد کردی.

زبونی براش در آوردم و سمت خونه رفتم. با خستگی کیفمو روی مبل پرت کردم و روش لم دادم. بی توجه به سر و صدای بیرون گوشیم رو در آوردم و با ظاهره تماس تصویری گرفتم. مثل اینکه آنلاین بود که سریع جواب داد. با دیدن نگاه مظلوم و لپای قرمزش لبخند مهربونی زدم و گفتم:

-چه طوری ننه ی عخش خاله؟

خندید و گوشیش رو سمت شکم گندمش برد و گفت:

-فعلا عخش خاله هر چه لباسه رو واسه مامانش تنگ کرده. وای نگار این لباس های بارداری خیلی گشاده، احساس می کنم خیلی چاق شدم.

-خب آره بارداری دیگه. مامان و بابا چطورن؟ همتا خوبه؟ شوهرت کو؟
صدای جیغ همتا از اون طرف اومد:

تکنیک های مخ زنی

-بابا بزرگ بده دیگه نوبت منه، اصلا شما چرا بازی دخترونه می کنید؟
-ملکه حضرت عباسی بیا بازی بچه های این دوره زمونه رو ببین. دختره
مثل بز نشسته باید آرایشش کن، چه غلطاً!
خنده ی بلندی سر دادم و طاهره گوشی رو سمتی گرفت که تصویر مامان
نمایان شد. موهایش و تو رو قرآن!
بی حواس لباس ها رو مرتب می کرد و با خستگی چنگی به شونه اش زد و
گفت:

-میگم طاهره مادر... این سیسمونی بچه هم گرون شده. به نظرم اول وسایل
ضروری رو بخرید بع...
سرش رو برگردوند که با دیدن من گل و از گلش شکفت و هر چه لباس بود
رو پرت کرد و سمت گوشی اومد.
-الهی اقدس فدات بشه دخترم. خوبی مادر؟ چرا بابات هرچی زنگ می زد
جواب نمی دادی؟ دل نگرون شدم. پسرا خوبن؟ راحتی اونجا؟ پول دارید؟
درحالی که جوراب هام رو در می آوردم با خوش رویی جوابش رو دادم:
-اولاً سلام، دوماً ببخشید بیرون بدم. بله اون سه تا بزغاله هم خوبن. پول
هم داریم.

جایی نشست و با تعجب پرسید:
-تا الان بیرون بودی؟ با سه قلوها دیگه، مگه نه؟
لبخندی ملیحی زدم و دروغی سر هم کردم. پسرا هم اگه جرعت دارن حقیقت
رو بگن تا منم دار و ندارشون رو بریزم رو آب.
-پسرا رفته بودن کلاس زبان منم تنها بودم. رفتم مسجد، بعدشم با پسرا رفته
بودیم بستنی فروشی.

-این خوراکی های بیرون رو نخورید مسموم می شید. هیچ کس هم نیست
بیرتون دکتر .

امیر با عصبانیت وارد خونه شد و صداش رو انداخت رو سرش .
نگار سگ بیا ببینم .

با خنده سرم رو سمتش چرخوندم که با دیدن تماس تصویری نفسش حبس شد
و دستش سمت کبودی هاش رفت . ایول کرمریزی !
درحالی که عقب -عقب می رفت تا زخمش معلوم نباشه، با لبخند تصنعی ای
گفت:

-عه سلام مامان .

-سلام عزیز دلم . فدات بشم من . بیا نزدیک مادر ببینم تو رو دلم یه ذره شده
واستون .

شصتم رو بالا بردم و با خنده گفتم:

-الان خودم میارمشون مامان . بزار دو تا خر دیگه هم بیان .

با اومدنشون خندهم شدت گرفت و با پلیدی بلند شدم .

-عا نگاه ... اومدن .

آرمان گیج سرش رو تکون داد که با دیدن تماس تصویری مثل امیر دستش
روی گوشه چشمش نشست . با حیرت زیر لب نالید:

-شت شت شت ... نگار ببرش عقب .

با دیدن لبخند پلیدی فحش زیر لبی ای بهم داد .

-مامان بچه هات خجالت می کشن . بابا بیایید دیگه مامان ببینتون .

به سرعت جلوشون پریدم؛ امیر پشماش ریخت و سرش رو داخل دیوار قایم
کرد . آرمان هی سعی می کرد کبودی رو پوشونه ولی از هر راهی می رفت

تکنیک های مخ زنی

ضایع بود. رضا با حرص دستش رو، روی دوربین جلو گذاشت و عاجزانه نالید:

-نگار سگ ما به خاطر تو کتک خوردیم.

-کی کتک خورده؟

با هیجان سمت گوشه‌ی حال دویدم و گفتم:

-مامان سه‌قلوها دیشب با چندتا پسر دعوا کردن. همه جاشون هم کبود شده.

یه لحظه یه سکوت سوس ماس ماندی همه‌جا رو فرا گرفت و کمر پسرا شکست. طاهره با بهت کنار قیافه خشک شده مامان ایستاد و گفت:

-دعوا کردن؟ جدی میگی نگار؟ دوربین رو بگیر سمتشون ببینم.

با لبخند خاک بر سری که نمی‌دونستم چی در انتظارمه، گوشی رو سمت قد و

قامت بی‌پشم و پرشون گرفتم و مثل بچه‌های کلاس اولی خبرچینی کردم.

-نگاه کنید تورو خدا. دقیقاً گذاشتن شما برید تا دعوا راه بندازن. خجالت

نمی‌کشن. مامان من پیش اینا امنیت روحی و عاطفی ندارم.

دست امیر سمت دستمال کاغذی رو رفت تا با همون یه ذره کاغذ خفم کنه

ولی یهو صدای وحشتناک شکستن شیشه از اتاق بلند شد و ریشه‌ای به تنم

افتاد. پوست تنم دون دون شد و از شدت حس ترسی که بهم دست داد گوشی

رو انداختم و سمت آرمان دویدم.

با بهت به در اتاق خیره شدم و نالیدم:

-این چی بود؟

اینکه بابا اینجا نبود و همچین اتفاق وحشتناکی در کنار این سه تا پخمه رخ داد

واقعا روح از تن آدم جدا می‌کرد.

با ترس بازوی رضا و آرمان رو گرفتم و پشتشون قایم شدم و با ترس نالیدم:

-چی بود؟ دزده؟ حیوانی چیزیه؟ نکنه یه آدم معتاد مفنگی اومده پشت خونه؟

تکنیک های مخ زنی

اگه دزد باشه وسایلمو دزدیده باشه چی؟
دیدم خودشون هم رفتن تو شوک که با حرص و عجز صدامو بالا بردم و رو به امیر جیغ زدم:

-خب تو مگه بزرگتر نیستی؟ برو ببین چی بود!
هی میگن آدما رو باید داخل شرایط سخت شناخت، دقیقا حکایت این بچه‌ست. اخم حق به جانبی روی صورتش نشوند و به عقب رفت و طلبکارانه گفت:

-کی؟ من بزرگترم؟ نه خیر آرمان پنج دقیقه از من بزرگتره.
-خز عبات چیه می‌بافی؟ خودت هر روز فاز خان بر می‌داری میگی من از همتون بزرگترم باید احترامم کنید.

رضا پس از سال‌ها پشت من دراومد و درحالی که به خودم می‌چسبید گفت:
-راست میگه دیگه. الان تو و آرمان بزرگترید؛ برید ببینید چه کوفتی بود؟
آرمان چشم‌هاش رو گرد کرد و از هر سمتامون که بهش اشاره کرده بودیم، فاصله گرفت و با ترس آشکاری لب زد:

-چیه همه به من حمله کردید؟ من نمیرم؛ امیر بزرگتره. اون باید بره.
-بابا خب منم همین و از اول گفتم. امیر برو ببین چیه دیگه! گوش کن بلا ملا سر من یا وسایلم بیاد داشته و نداشتت رو به بابا میگم.

یعنی در همچین شرایطی که هر چهار تامون مثل سگ می‌ترسیدیم ول کن هم‌دیگه نبودیم. به این میگن یه رابطه خواهر برادری اصیل! رضا با چندش دهنش رو کج کرد و ضربه‌ای به پس سرم زد و غرید:

-دختره لوس چندش. تو بابا رو نداشتی چی‌کار می‌کردی؟
-بچه‌ها ...

دندون‌های جلوییم رو، روی لب پایینیم گذاشتم و با قیافه ضایعی ادای رضای

نحس الناس رو در آوردم .

-تی بابا رو نیدیشتی چیکار می کردی...

به حالت نرمال برگشتم و تحدیدوار انگشتم رو جلوش تکون دادم و غریدم:
-ببین منو، من الان انبار باروتم .یهو دیدی ترکیدم جد و آبادتو آوردم جلو
چشات .

یکی از باگ های خواهر برادری اینه که اگه فحش جد و آباد بدی، در واقع گل
به خودی زدی .کثافت با اخم خنده داری بو کشید و نگاه متعجبی به آرمان و
امیر انداخت و اشاره ای به من کرد.

-عَه... من هی می گفتم کی بمب اتمی خالی کرد اینگو کار این نیم سانتی
بوده .

امیر ترکید از خنده و آرمان با حرص و کلافگی اوفی گفت .دستم رو بالا
بردم تا موهاشو بکشم ولی رضا سریع دستم رو گرفت و چشم های درشت و
حقیرش رو بهم دوخت و زورگویانه گفت:

-ببین این دو روز خیلی پررو شدی .گفتی ایول بابا نیست هر کاری دلم
می خواد می کنم، سه قلوها هم هرچی گفتن سریع به بابا میگم .مگه نه؟ کور
خوندی .من تو یکی رو آدم م...

-اَسَد، اَسَد بیا بچه هامو کشتن .وای خدا، وای حرصت عباس .رضا ...

چرا اینا صداشون نمیاد؟ به خدا یکی اومده اینا رو بدون ننه بابا پیدا کرده بلا
ملا سرشون آورده .اَسَد کجایی؟ ای من بی اَسَد بشم .

-مامان آروم باش؛ حتما یه چیزی رو خودشون شکستن .داری به منم استرس
وارد می کنیا .نگار جواب بده دیگه .

حیرت زده به گوشی خیره شدیم .محکم لبم رو گاز گرفتم و حیرون و

پیشون به پاهام کوبیدم .

-به فاک رفتیم .الان یا اون شوهر خاله مشنگو می فرستن یا دوستای بابا بسیج میشن تا قاتل خیالی رو بگیرن .

آرمان کلافه به گوشی اشاره کرد و نالید:

-بابا منم می خواستم همینو بگم .

رضا سمت گوشی رفت تا جوابشون و بده .آرمان با حرص امیر رو هول داد و دادی زد:

-د برو تو هم ببین چه کوفتی بود .اون چماق بابا رو هم ببر .

امیر خواست پافشاری کنه که این دفعه من با عصبانیت بازوش رو گرفتم و محتاطانه سمت اتاق کشیدم و گفتم:

-بیا ترسوی حقیر .فقط بلدی سر و ته هر چه فسادہ دربیاری .بیا برو، شاید یه خر مفسد مثل خودت بود تونستید با هم کنار بیایید .

-هار هار هار .معدن نمک ایران رو پیدا کردیم .

بی توجه بهش رو به اتاق گارد گرفتم و مثلاً خیلی شجاعانه رو به اتاق داد زدم:

-داش هر خری هستی، بدون من کمر بند مشکی تکواندو دارم .

-چرا چرت و پرت میگی اسکول؟

دهنم رو واسه امیر کج کردم و لب زدم:

-خفه شو .نچیز تو حال من، بزار من خودم دهنشو سرویس می کنم .رضا به مامان بگو خیالش راحت .

امیر با قیافه ای که شبیه اون میم مسی بود، به سر تا پام زل زد و دست به کمر وایساد تا ببینه چی کار می کنم .مستأصل به در اتاق نگاه کردم و گفتم:

تکنیک های مخ زنی

- داش این حرف آخرمه ها. اگه پیام اونجا یه جوری می زنمت که دعا کنی کاش حداقل عقیقت می کردم. نمیای؟

صدایی نشنیدم. بدتر از همه این سه تا گوسفند فقط نگاهم می کردن؛ منم توی بد قمیزی بودم. اخمی کردم و با جدیت رو به امیر گفتم:

- ببین این از من ترسیده. اگه من یهو وارد بشم، ممکنه از ترس سخته کنه. بعد دیگه نمی تونیم ازش بازجویی کنیم. به نظرم تو اول برو. لب هاش رو به هم فشرد تا از خنده منفجر نشه. دستی به لبش کشید و آروم گفت:

- برو کنار، خودم میرم.

- ببین آروم باش. من پیشتم، اصلا نترس. هر حرکتی زد یه ندا بده تا چنان بزمنش که بفهمه حمله به خونه خاندان اَسَد چه عواقبی داره. حالا مثل سگ می ترسیدما. یکم به چهره نگاه کرد و بعد با خنده رو به آرمان بهم اشاره کرد و گفت:

- بیا اینو ببر. یهو می بینمش خنده میگیره. زهرمار.

مامان هی عربده می زد که از خونه بزنی بیرون و رضا تنها بایه لبخند ملیح می گفت:

- اوکی حله.

بعد دیگه هیچ کاری نمی کرد. امیر نفس عمیقی کشید و لبش رو گاز گرفت. رو به در چماق رو بالا برد و منم پشت آرمان دستم رو دور کمرش حلقه کرده بودم و از روی شونه اش زیر چشمی نگاه می کردم. حتی داخل این شرایط از رو نمی رفتم.

تکنیک های مخ زنی

-برو دیگه .چرا انقدر می ترسی؟

آرمان با چشم‌هایی که قهقهه می‌زدن زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-به نظرم تو اصلا حرف نزن .باشه؟

-دارم بهش انگیزه میدم خب .

امیر الله و اکبر غلیظی گفت و بایه حرکت بروسلی وارانه لگد محکمی به در زد و با شدت به داخل اتاق پرید .یه لحظه تمام تنم از ترس منقبض شد و هنوز هیچی نشده آن‌چنان جیغی زدم که آرمان بدبخت سنگکوب کرد و روحش رفت .

با ترس بهم خیره شد و حیرت‌زده عربده زد:

-چییه؟ کیه؟

امیر دیگه هیچ...بدبخت چماق از دستش افتاده بود و داخل همون قاب در با نفس-نفس و بهت بهم نگاه می‌کرد .خب الان چرا هیچ‌کس از اتاق بیرون نزد؟ با ترس و گجی سرم رو سمت در خم کردم و زیر لب نالیدم:

-هیچ‌کس اونجا نیست یعنی؟

امیر با بهت نگاهی به اتاق خالی انداخت و چماق رو، روی زمین انداخت و درحالی که سمت پارچ آب روی اُپن می‌رفت، پشت سر هم می‌گفت:

-نگار نگار نگار نگار ...

به آرمان بیشتر چسبیدم و بی‌توجه به نگاه خندونش مظلومانه خیره به اتاق گفتم:

-خب ترسیدم .

-بیایید ملکتون سخته کرد .

چشم‌هام گرد شد و سریع سمت رضا برگشتیم .این تماس چرا هنوز برقراره؟
مامان هی به من نگاه می‌کرد و رو به طاهره که با اون شکمش به سختی

تکنیک های مخ زنی

بهش آب می داد و آرومش می کرد گفت:

-زنده هست ...وای خدارو شکر زنده هست. نگار مادر چرا جیغ کشیدی؟ الهی بمیرم و استون. اَسَد.

-چیه ملکه؟ دارم زنگ میزنم اکبر بره پیششون دیگه. آرمان، بابا اگه کسی داخل اتاق نیست برو ببین چی بود!

آرمان سری تگون داد و سمت اتاق رفت. بعد چند ثانیه که بابا هی نکات ایمنی به رضا می گفت و رضا بایه ژست به کتفمی ناخون هاش رو مرتب می کرد، صدای آرمان به گوشم خورد.

-امیر، رضا یه لحظه بیایید.

متعجب به در خیره شدم. لحنش عصبی بود و همین شاخک هام رو فعال کرد. رضا گوشی رو دستم داد و همراه امیر سمت اتاق رفت. با اخم به در خیره شدم. منی که می دونم داخل چه کاری ان دیگه باید اینو بفهمم. شاید باز این محسن او مده انتقام بگیره. حالا همه انتقام هاش در زمینه منه بدبخته. الان کی پول پنجره اتاقمو میده؟ کی اون همه شیشه خورده رو جمع می کنه؟

-نگار چی شده؟ برو ببین چیه. شیشه دستتونو نبُرِه. آخ آخ ...چه غلطی کردم تنهاتون گذاشتم. اَسَد پس این دوستت چی شد؟

-گفت پنج دقیقه دیگه میرسه خونه. نگار تو خودت زنگ بزنی پلیس.

با بی حالی به دیوار تکیه دادم و درحالی که زیرکانه به اتاق نگاه می کردم گفتم:

-وَلِکِنْ پدر من. ساعت یازده نصف شبه من حوصله ندارم. می خوام بخوابم.

طاهره با لحن شاکی ای گفت:

تکنیک های مخ زنی

-مریضی نگار؟ ممکنه یه شب دیگه هم بیاد یه شیشه دیگه رو بشکونه. من که می دونم شما چهار تا مارمولک می خواین کسی نیاد پیشتون تا با خیال راحت خرابکاری کنید .

با خنده شصتم رو نشون دادم و بی خیال گفتم:
-آره دقیقا .

-زهر مار . خجالت بکش . ما اینجا از ترس داریم سخته می کنیم، شما چهار تا هی مسخره بازی در میارین .
-باز چی شده؟ لابد ممد جان مأموریتش طولانی تر شده تو از ناراحتی داری حرصتو سر من خالی می کنی .

با حرص دهنش رو باز کرد تا بهم فحش بده که با خنده ادامه دادم:
-فحش نده . جنین می شنوه و یاد میگیره .یهو از بدو تولد میشه یه خری مثل داییش .

با او مدن آرمان، سریع سمتش دویدم و به سنگ و کاغذ داخل دستش خیره شدم .کنجکاوانه پرسیدم:
-این چیه؟ همین بود فقط؟

با اخم عجیبی آروم سرش رو تکون داد و سنگ رو، روی مبل گذاشت و آره ای گفت .عصبانی شد باز !حتما کار محسنه که عصبانی شده .شایدیم یه دشمن دیگه هم دارن .دستم رو سمت کاغذ دراز کردم تا ازش بگیرمش ولی به سرعت دستم رو گرفت و کاغذ رو عقب برد و با اخم گفت:
-نه نگار .بشین سر جات .امیر داره شیشه ها رو جمع می کنه، بعدش می تونی بری داخل اتاق .
-بحثو نییچون .این کاغذ چیه؟

تکنیک های مخ زنی

-این خونه رو هم مرتب کن الان دوست بابا میاد .
-این کاغذ چیه؟
-راجب اون بی احترامیت به بهروز هم ...
با حرص لپم رو باد کردم و دستم رو با شدت عقب کشیدم و عصبی گفتم:
-دیه کلام بگو نمی خوای بگی .چیه هی چرت و پرت می بافی .
-آرمان چی بود؟
سریع گوشی رو، جلوی صورتش گرفتم که حداقل جلوی مامان گیر کنه و
بگه چی بوده .لبخند مصنوعی ای زد و آروم گفت:
-هیچی یه مردم آزاری حتما پریده داخل حیاط پشتی و سنگ پرت کرده .
با هیجان و حرص درار به دستش اشاره کردم و گفتم:
-دروغ میگه یه کاغذ هم همراهش بود .
چشم غره ای بهم رفت و مثل همیشه یکی از قُلُهاش به کمکش شتافتن .
رضا سریع گوشی رو ازم گرفت و با نگاه پر از دروغی گفت:
-آره یه کاغذ همراهش بود .ولی زیاد مهم نیست .مهم پایه های این خانواده ست
که درحال سست شدن .
همراه گرد شدن چشم های من و آرمان، بابا با تعجب پرسید:
-چی؟ چه ربطی به خانواده داره بچه؟ چی نوشته بود؟
رضا هعی بلندی گفت و با افسوس رو به آرمان لب زد:
-بهتره بگیم .
آرمان پشماش ریخته بود .با بهت دست هاش رو به دو طرف باز کرد و
صداشو بالا برد .
-چی میگی روانی؟ نگو احمق .

یکی اومده نوشته :اَسَد جانم، می‌دونم این چند سال تقدیر ما رو از هم جدا کرده .ولی من اومدم دوباره پایه‌های این عشق دیرینه رو محکم کنم .تازه مامان یه فحش خیلی خیلی زشتی هم به شما داد .اصلا آدم شرمش میشه .این اقدس چطور دلش میاد خانواده قشنگ ما رو به فا ...یعنی نابود کنه .

یه سکوت سنگینی توی کل خونه و محله و کوچه و خیابون پیچید .حتی امیر هم با حیرت جلوی در نشست و به رضا زل زد .مبهوت ابرو هام رو بالا دادم و خیره به دهن کج شده‌ی آرمان پرسیدم:

-راست میگه آرمان؟ واقعا همینو نوشته بود؟

اصلا متوجه سوالم نشد .هر دو با حیرت به رضا زل زده بودن و رضا هم با لبخند ملیحی به در و دیوار نگاه می‌کرد .دروغ میگه !قسم می‌خورم اینو ننوشته .اقدس اگه می‌خواست مخ بابا رو بزنه همون اول می‌زد.

خیره به رضا روی مبل نشستم که یه لحظه یه چیز خیلی خیلی تیز درون فیها خالونم فرو رفتم و وجودم تیر کشید و صدای جیغ من و مامان به ترک‌های این خونه اضافه کرد .

- اقدس جرت میدم .

من که می‌دونم دروغ گفتمی که اقدس اینو نوشته .مادر زاییده نشده کسی که بخواد منو گول بزنه .یعنی اقدس انقدر برای زدن مخ بابا خطرناک شده که شما منو مجبور کردید شب داخل اتاقتون بخوابم؟

امیر درحالی که با چشم‌های خواب‌آلود لقمه نون پنیر رو گاز می‌زد، گفت:

-هر سناریویی که دلت می‌خواد داخل ذهنت بساز .به کتفم اصلا !

زبونم رو واسش درآوردم و نیمرو رو، روی میز گذاشتم و فقط من بودم که

با حوصله صبحونه می‌خوردم. خاک بر سرا تا سه نصفه شب پای گوشی بودن و حتی خواب رو زهرمار من کردن.

- از صبحونه نخوردنتون نمی‌گذرم. پس فردا مریض می‌شید مامان میاد یقه منو میگیره و میگه تو حواست به تغذیه بچه‌هام نبوده. کوفت کنید.

دیدم هیچ حرکتی نمی‌زنن؛ مجبوری خودم براشون لقمه گرفتم. در این زمینه گناه دارن. اگه صبحونه نخورن ممکنه داخل مدرسه هیچی از درس نفهمن. لقمه املت رو دست آرمان دادم و درحالی که با عجله لقمه کره مربای مورد علاقه‌ی رضا رو می‌گرفتم، گفتم:

-بخورید دیگه. لباس هم نپوشیدید. باز نمی‌رسید به کلاس هنوز سه روز نشده دوباره از انضباطتون کم میشه.

-مامانو کم داشتیم، این یکی هم اضافه شده.

لقمه رو چپوندم داخل دهن رضا و رو به امیر دهنم رو کج کردم.

-بمیر حَیَوَان بلند شو دیگه.

سریع بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. پنجره شکسته تو ذوقم می‌زد و هر لحظه حس می‌کردم قراره یه سنگی چیزی پرت بشه. دوست بابا دیشب فاز شرلوک هلمز برداشت و از مون بازجویی می‌کرد که آخرین دیدارتون با اقدس کی بوده. بابا من اصلا اقدس رو ندیدم. آخرش که دید من بی‌توجه بهش روی مبل خوابیدم، فهمید به چیزمون نیست و خودش رفت.

کتاب‌هام رو داخل کیف گذاشتم و جلوی آینه ایستادم. بزار چشم کل در و دافای بلوار فساد رو کور کنم. آستین مانتوم رو تا زدم و مقنعم رو عقب بردم. موهام خودشون حالت فرق گرفتن و لبخند رضایت روی لبم نشوندن. شاید باورش سخت باشه ولی منم به این مرحله رسیدم که با لباس مدرسه حس

تکنیک های مخ زنی

می‌کنم آنجلنا جولی‌ام.

-کفایت منو اینجوری ببینه کرک و پرش میریزه بیه دهنی من از رویا سرویس کنم امروز .

طی حرکت خدا پسندانه‌ای گوشی رو هم داخل کیف گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. زارت! آرمان آروم جوراب می‌پوشید و امیر هنوز روی میز چرت می‌زد. رضا که اصلاً یادش رفته بود که امروز چه کتابی ببرن .

-شینیم بینیم باو. من دیگه عمراً با شما برم مدرسه .
سمت در رفتم و کفشام رو از جاکفشی درآوردم. صدای کلافه رضا به گوشم خورد .

-کجا میری انار چروک؟ الان آماده می‌شیم دیگه .
نه من امروز بمیرم با شما تنها نمیشم بیهو خفتم می‌کنن که دیشب تا اون موقع کجا بودی و چرا با بهروز اینجوری رفتار کردی !
با شوخی خندیدم و ابرویی بالا انداختم .

-نه! می‌خوام یکم پسر خوشگلای مدرسه سروش رو دید بزنم. جلو شما نمیشه .

حالا فکر کردن انقدر بچه مثبتم که اینو جدی -جدی دروغ گفتم. اسکولای حقیر! امیر در عالم خواب خندید و سرش رو تکون داد.
-آره برو. موفق باشی.

به ریش سetaشون خندیدم و سریع از خونه بیرون زدم. بوسی برای بیتا خانم فرستادم و همین‌که وارد کوچه شدم، چنان لبخند شیطانی‌ای زدم که بیا و ببین .

-من امروز دهن یک یکتونو جر میدم .

تکنیک های مخ زنی

با قدم های بلند و با اعتماد بنفس سمت خیابون رفتم و هر پسری می دیدم ایشی می گفتم و رومو بر می گردوندم. انقدر مشنگ بودم که فکر می کردم همه تو کفمن. اونم با این مانتو گشادای مدرسه! چرا یکی نبود بزنه تو سرم بگه اسکول شبیه بیتا خانوم شدی با این راه رفتت؟

تا به مدرسه رسیدم، دوباره با سیل عظیمی از ماشین و والدین و دختر مواجه شدم. یعنی چی که آدم راهنمایی باشه و باز مامان و باباش دقیقا پیاده بشه و بزارش داخل مدرسه. این هفتما رو باید باهاشون یه گَپ و گفت داشته باشم. از لای انبوه جمعیت رد شدم و سمت صف کلاس رفتم.

جمع اکپ رویا جمع بود. پریا همین که برگشت، با دیدنم خپاست باز یه تیکه ای بندازه ولی یه لحظه کفش برید و فکش افتاد. با حیرت بهم زل زد و به دنبالش رویا هم نگاهی بهم انداخت.

با دیدن تیپ خلافی که زدم و نگاه حقیری که بهشون می انداختم، تند-تند پشت سر هم پلک زد. بمیری تو به حق علی! کفایت کجاست؟ یکم به اون بخندیم. بی توجه به دو موجود پچل و چندش، سمت بچه ها رفتم و با اعتماد به نفس سلامی دادم. یه جوری با ناز گفتم که شیر پرید داخل گلوی آیدا و به سرفه افتاد. مهتاب درحالی که با حیرت چشم های عسلیش رو بهم دوخته بود، ضربه ای به کمرش زد و اوفینای غلیظی گفت.

-کشف حجاب کردی نگار؟

با خنده سرم رو تگون دادم. خلاصه که تا آخر صف حرفای همیشگی کفایت به چیزمون بود. فکر نمی کردم با عوض شدنم انقدر طرفدار پیدا کنم و ضد البته بتونم رویا رو بچزونم. اصلا انگار شرط تنها نبودن داخل مدرسه پایه بودند.

یکی دو نفر درخواست شماره سه قلوها رو کردن که منم یه چندتا شماره الکی

تکنیک های مخ زنی

بهشون دادم بساط خندم هم جور شد .

درحالی که با ذوق قر می دادم و سمت دستشویی می رفتم، خوشحال و شنگول گفتم:

-وای چقدر مستم من !من فکر نمی کردم اگه آدم پررو و بی تربیت و پایه ای بشم همه اینجوری عاشقم میشن .خدایا همین طور که تا الان همه بچه ها عاشقم شدن، تمام کراش هامو هم عاشقم کن .آمین یا رب العالمین !
تا خواستم وارد دستشویی بشم، صدای رویا و پریا گوشم رو پر کرد و اخم هام در هم رفت .

-پسری که خوشگله، میشه دوست پسر بدیم .فهمیدی پریا؟
-رویا دیوونه ای؟

-عزیز من بحث لاشی بازی نیست .بحث زیبایی شناسیه .می دونم رضا هم خیلی خوشگله ولی من با یکی که راضی نمیشم .تازه رضا بچه خر خونه بیشتر اوقات آفلاینه .

با حیرت به ساختمون مدرسه نگاه کردم و انگشتم رو سمت دستشویی گرفتم و آروم نالیدم:

-وای رویا دوست پسر داره؟ اونم رضاعه؟ بچه خر خون هم هست؟ خوشگله هم؟

آب دهنم رو قورت دادم و با حیرت سرم رو به طرفین تکون دادم .اصلا امکان نداره !هزار تا رضای بچه خر خون خوشگل ریخته .

-نگار اسکول .تا اسم داداش هاش رو میاریم اخم می کنه .نمی دونه خودم مخ اون رضا رو زدم .ولی این امیر بد تیکه ایه!

پلک چپم پرید و خشکم زد. بلافاصله اون روز یادم اومد که چقدر داخل مدرسه رویا جلوی همه تحقیرم کرد. من فقط به پسر اگفتم؛ رضا دید چقدر از رویا بدم میاد و گریه کردم به خاطرش و رفت باهاش رل زد؟ رل زد؟ جدی جدی رل زد؟ بدنم از عصبانیت منقبض شد و دندان قروچه ای کردم. عوضی، رویا عوضی.

-اینو ول کن. الان می خوای از مدرسه جیم بزنی؟ مامانت بفهمه پاره ایا. نه بابا نمی فهمه. سریع میرم، زنگ بعدی هم میام. رضا گفت برم پیشش، نتونستم بهش نه بگم.

چشم هام رو ریز کردم و خیره به دستشویی کم-کم لبخند شیطونی روی لبم نشست. آفرین برو پیش رضا جونت! منم میام. کاری می کنم که اسمم رو بزارن سلطان آتوهای متزلزل.

سریع به پشت آبخوری رفتم و قائم شدم. صدای قدم هاشون اومد و در نهایت دیدم که از در حیاط بیرون رفتن. انگار اینا هم مثل من شصتتون خبر دار شده که دوربین ها خرابن و سرایدار هم رفته بیرون.

اول هم از همه به دستشویی رفتم و کلهم تخلیه کردم. کلاس ما اینجوریه که یهو به خودت میایی می بینی یکی پررو_پررو داره داهل کیفیت می گرده ببینه چه چیز به درد بخوری هست. منم برای امنیت بیشتر گوشی رو داخل لباس زیرم گذاشتم. خدایا ما رو ببخش!

نفسی گرفتم و از دستشویی بیرون رفتم. با دیدن ماشین سرایدار که وارد حیاط می شد، بادم خوابید و بغض گلوم رو احاطه کرد.

-ای من چیزیدم بهت مرتیکه. چرا الان میای؟
اگه از دیوار اینجا هم بالا می رفتم قطعا می دیدم. با عجله سمت پشت ساختمون

تکنیک های مخ زنی

دویدم. نفسم گرفته بود قشنگ. با نفس-نفس کنار دیوار خم شدم و نفس عمیقی کشیدم. مگه میشه کل بچگیت رو با سه قلوها گذرونده باشی و بلد نباشی از دیوار راست بری بالا؟

پام رو، روی گوشه دیوار تکیه دادم و دستم به لبه‌ی دیوار رسیدم. با زور فراوان خودم رو بالا کشیدم و پامو روی لبه دیوار گذاشتم. چشم‌هام رو بستم و با ذوق خندیدم. چه خندیدنی!

پژوی کنار دیوار فرود رو برام آسون می‌کرد. با احتیاط روی دیوار نشستم و آروم روی صندوق عقب فرود اومدم. با ذوق دست‌هام رو به هم کوبیدم و مشتم رو بالا بردم.

-یس یس یس. همینه.

با یوقی که پژو زد، قلبم ایستاد و کرک و پرم ریخت. جدی جدی یه لحظه واقعا نتونستم نفس بکشم. با ترس سرم رو برگردوندم. هیچی دیگه... با کفایت چشم تو چشم شدم و قشنگ روزگار برام سیاه شد. یعنی اصلا یه صحنه‌ای! کفایت اصلا ماشینش پژو نبود. این اینجا چیکار می‌کنه؟

اصلا یه حال کثافتی دارم. زن تو اینجا چیکار می‌کنی؟ تو... اینجا... چیکار... می‌کنی؟ بغض و ترس همزمان بهم غلبه کرد و نزدیک بود همون جا دهن خودمو جر بدم. با صدای در ماشینش با چشم‌های گرد شده به روبه‌رو چشم دوختم. بهترین دفاع حمله‌ست حاجی.

صدای عصبی و خشم‌گینش توی گوشم پیچید و با دیدن صورت سرخش کمرم رگ به رگ شد اصلا.

-چشم و دلم روشن. اینم از دانش آموز نمونه مدرسه، دیگه چه انتظاری از بقیه هست؟ تو اینجا چیکار نمی‌کنی؟ هان؟

تکنیک های مخ زنی

اتفاقا سوال منم هست. سریع از روی صندوق عقب پایین پریدم و خیلی غیر ارادی دستم رو سمتش گرفتم و گفتم:

-نه ببین کفایت...

چشم هاش گرد شد که با بغض آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. تا یادش نیاد، شروع کردم به چرت و پرت گفتن. چرت و پرت خوبی بود. جدی تازه دارم می فهمم چرا بهم میگن باهوش.

-نه خانم. اون جور که شما فکر می کنید نیست. جون کفا... نه جون مادرم، می خواستم به فریضه دینیم عمل کنم. امام علی می فرماید خداوند نیاکان شما را عذاب نکرد مگر امر به معروف و نهی از منکر را ترک کردند. منم بنده خدا خپاستم یکی رو از بیراهه نجات بدم. میگن هر امر به معروف و نهی از منکر یه موفقیتیه؛ چه به نتیجه برسه و چه نرسه تو پاداششو میگیری. اتفاقا امام کاظم هم فرمود که...

با حرص دندان قروچه ای کرد و چشم هاش رو بست و داد زد:

-باشه فهمیدیم. بگو کی و می خوای به راه راست هدایت کنی؟

-دخترتون دیگه، رویا جون.

هم من پشمام ریخت و هم اون پراش فر خورد. رویا کیلو چنده؟ چر خفه نمیشم من؟ وای چی بگم الان؟ شیطونه میگه که بگو بچت با داداش من رل زده که هیچ... می خواد مخ اون دو تای دیگه رو هم بزنه. وای لاشی رو ببین!

چشم هاش رو وحشتناک گرد کرد و بهم خیره شد و غرید:

-دختر من؟ مگه چی کار کرده؟

نگاه زیر چشمی ای به خیابون انداختم و عصبی لبم رو جویدم. بابا الان میره

دیگه پیداش نمی‌کنم. لبخند عریضی زدم و دست‌هام رو در هم قفل کردم و خیره بهش چرت و پرت شماره دو رو گفتم.

-والا بنده استراق سمع کردم و سخنان دختر شما و دوستانشون رو شنیدم. گویا فرزندتون دلش برای بابای خدا بیمارزش تنگ شده و دلش شدیدا گرفت.

کرمم گرفته بود. بزار یکم من بقیه رو اذیت کنم. با نگاه شیطنانی‌ای سرم رو جلو بردم و آروم ادامه دادم:

-همون دوستش پریا مسخرش کرده که تو الان که بابا نداری معلومه که از راه به در میشی.

هینی کشید و با حیرت و نگاهی شکسته سرش رو عقب برد که نچ نچ متاسفی کردم و خیره به افق با بغض ادامه دادم:

-هیچی دیگه... رویا هم ناراحت شد و زار... نه یعنی فرار کرد که بره قبرستون. دیگه قبرستون هم خدارو شکر نزدیکه ولی چیزی که انسانیت من رو تخت فشار برار داد؛ این بود که...

نگاه مارمولکی به اطراف انداختم و رو به نگاه مبهوتش دستم رو به معنای بیا جلو تکنون دادم که آب دهنش رو قورت داد و آروم جلو اومد.

-چند تا پسر بی‌ناموس از مدرسه سروش داخل خیابون بودن. تازه اونجا خلوته. خودت و دوستای خرت، با یه خیابون خلوت و یه دختر خوشگل... چی می‌چسبه؟

-تو از کجا میدونی چند تا پسر از مدرسه سروش اونجاست؟

خب زن سوال بی‌مورد نپرس دیگه. من الان چی بگم؟ جدی جدی هیچ دروغی نداشتم که بگم. نفسم رو حبس کردم و با ترس بازوش رو فشردم و

عربده زدم:

-الان این مهم نیست. مهم اون قلب شکسته‌ی رویاست که قراره بیشتر از این بشکند. ما باید نجاتش بدیم، شما مادرشی مثلاً.

با ترس و بغض سرش رو تکون داد و سوار ماشین شد. منم پررو پررو سوار شدم که درحالی که ماشین رو روشن می‌کرد داد زد:

-تو کجا؟ برو سر کلاست؟

یه درصد فکر کن من نرم و کفایت رضا و رویا رو با هم ببینه. هرگز نشده نمرم کم بشه باید برم. به صندلی چسبیدم و مثل خودش گفتم:

-اصلاً فکرشو نکن کفا... خانم. من تا خودم رویا رو نجات ندادم قلبم آروم نمی‌گیره. این دختر برای من خیلی ارزشمنده.

نفس کلافه‌ای کشید و سمت خیابون اصلی مثل چی روند. با ترس بیشتر به صندلی چسبیدم و با لبخند ضایعی خیره به خیابون پرسیدم:

-خانم گواهی نامه‌تون رو کی داده؟

-بله؟

با جیغی که زد مبهوت چشم‌هام رو بستم و نفس ترسیده‌ای کشیدم و دستم رو داخل هوا تکون دادم.

-هیچی هیچی. پرسیدم با اون پسر می‌خواید چی کار کنید؟

-مادرشون و به عزاشون می‌نشونم.

با خنده شصتم رو بالا بردم و گفتم:

-پس مادرشون با شما، خارشون با من.

خداروشکر نشنید. با رسیدن به بلوار فساد، قشنگ رویا رو دیدم که با رضا

داخل بلوار و هار هار می‌خندن. رضا چرا دستش دور گردن رویا حلقه‌ست؟

تکنیک های مخ زنی

می‌کشمت خرس کثیف .

برای اینکه کفایت نبینشون، سریع و با ترس به سمت راست اشاره کردم و
صدام رو بالا بردم.

-کفای ...اَه ای بابا .خانم این طرف برید .شما سمت راست برید، منم سمت
چپ میرم .

با تعجب ترمز کرد و پرسید:

-واسه چی؟

با لبخند ملیحی از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-اداره پلیس سمت چپه دیگه .مگه نمی‌خواید مادرشونو به عزاشون
بنشونید؟

سرش رو تگون داد و با عجله گفت:

-برو پیش سرهنگ یاریده .اون منو می‌شناسه، سریع میاد کمکمون .
با لحن بی‌نمکی خندیدم و گفتم:

-سرهنگ یاریده جز یاری چیز دیگه‌ای نمیده؟

خدا را شاکرم که اینم نشنید .به سرعت گاز داد؛ برو زن .برو ببینم به کجا
میرسی !نگاه ریزی به بلوار انداختم و درحالی که سمت مغازه می‌رفتم تا
منو نبینن، گوشیم رو درآوردم و سمتشون گرفتم .یعنی به حدی از همه آتو
دارم که می‌تونم هر روز نفری صد تومن ازشون بگیرم .بزار ...فعلا
نمی‌خوام بفهمن با کی در افتادن .

با دقت داشتم فیلم می‌گرفتم که یهو زارت به قفسه چیپس‌ها برخورد و
هستی‌ام را به آتش کشیدن .همین‌طور چیپس روی سرم فرود می‌اومد و از
شدت شوک به زمین زل زده بودم .پاهام صد و هشتاد درجه باز و نفسم حبس

تکنیک های مخ زنی

شده بود. خب این چه جای چیپس گذاشته؟
تا چیپس ها تموم شد، با ترس و حیرت سرم رو بالا بردم و خیره به فروشنده
جوون و پشمای ریختهش با لبخند بدبختی گفتم:
- داش اصلا جوش نیار. الان همه رو به ترتیب مزه برات مرتب می‌کنم. وان
دیفه و ایسا من این قضیه رو اوکی کنم، خیلی ناموسیه.
- چی کار می‌کنی دختر؟ ای بابا! کند زدی به مغازه.
لحن اصفهانی غلیظی داشت و دلش می‌خواست خفهم کنه. خب یه چیپسه
دیگه گدا. با حرص نفسم رو فوت کردم و با کمکش همه رو جمع کردم.
آخرش طاقت نیاوردم و ده هزاری‌ای از جیبم درآوردم و بهش دادم.
چیپسی هم برداشتم و با لبخند ملیحی بلند شدم و گفتم:
- حالا منم این چیپس رو می‌خرم داداش. بقیهش واسه خودت.
نگاه از چشم‌های گردش گرفتم و با حس باکلاس و پولداری سمت خروجی
رفتم که صداش کمرم رو شکوند و غرورم رو له کرد.
- چی چی و بقیش واسه خودت؟ این چیپس دوازده هزار تومنه.
با حیرت اخمی کردم و سمتش برگشتم. چیپس رو بالا بردم و بهش اشاره
کردم و پرسیدم:
- این؟ مگه سر گردنه‌ست؟ بابا چیپس فوق فوقش هشت هزار تومن باشه.
- این از این گروناست خواهر من.
نفسم رو با حرص بیرون دادم و درحالی که آروم سر جاش می‌ذاشتم لب زدم:
- خیلی اوضاع اقتصادی خیطه.
نگاهی به بقیه قفسه چیپس انداختم و نگاهم به استوانه‌های رنگی خورد.
کنجکاوانه پرسیدم:

تکنیک های مخ زنی

-اینا هم چیپسه؟

کلافه دست از مرتب کردن چیپس ها برداشت و گفت:

-بله . اینا هم چیپسه .

شونه ای بالا انداختم و فلفلی رو برداشتم . این دفعه خیلی جدی لبخند زدم و بهش زل زدم و گفتم:

-خب پس من اینو میبرم . اون ده تومن هم پولش .

منتظر بهش زل زدم تا حداقل سری تکون بده و احترامی چیزی بذاره ولی هیچ که هیچ . یه نگاه به من و یه نگاه به استوانه دستم انداخت و چند بار هم پلک زد و در نهایت گفت:

-این چیپس ها شصت هزار تومنه .

جمله اش با انفجار بمب اتمی برابری می کرد . شصت هزار تومن؟ مگه با طلا ساختنش؟ با بهت به استوانه نگاه کردم و خیلی آروم سر جاش گذاشتمش .
-من هر چی فکر می کنم اصلا بودجم به چیپس هم نمیرسه . بی خیال اصلا،
کوفت بخورم من .

چشم هاش خندید و باشه ای گفت . کی گذاشت این فروشنده بشه؟ یکم ادب بزار
خب . احمق تازه دم در نوشته نسیمه قبول نمیشه . بمیر .

به سرعت از مغازه بیرون زدم و نگاهم سمت بلوار رفت . رویا با نیش باز
داشت سمت مدرسه می رفت . گوشه رو داخل جیبم گذاشتم و سمتش دویدم .
کفایت و چیکار کنم؟

اصلا شیش می زد . انگار داخل این دنیا نبود . رضای مارموز چی بهش گفته !
با رسیدن بهش ، از پشت بازو رو گرفتم و سمت خودم کشیدم . از ترس
جیغی کشید که با حرص دستم رو ، روی دهنش گذاشتم و غریدم:

تکنیک های مخ زنی

-خفه شو .جیغ نزن مایه در دسر .

با بهت دستم رو کنار زد و قدمی به عقب رفت و نالید:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-زر نزن .فهمیدم دوست دختر رضایی .خاک بر سرت آدم نبود تا رضایی

که داره اسکولت می کنه؟

اخم ریزی کرد و نگاهش کمی رنگ ترس گرفت .

-چ ...چی میگی؟

هر لحظه ممکن بود کفایت سر برسه .عصبی بازوش رو گرفتم و به

چشم های زشت و منفورش خیره شدم و تند -تند گفتم:

-خودتو نزن به اون راه .ازت فیلم دارم که چه طور لاو می ترکوندید .بدبخت

مجبور شدم به مامانت بگم با پریا سر بابات دعوات شده و رفتی قبرستون .

اونم رفته سمت قبرستون .الان بر می گردیم مدرسه و زنگ میزنی به مامانت

میگی حالت خوبه و با من برگشتی.

با حرص بازوش رو عقب کشید و جیغ زد:

-بابا من نمی فهمم چی میگی .به مامانم چی گفتی گراز؟

به زور دستش رو سمت مدرسه کشوندم و در راه مدرسه هی بهش گوشزد

می کردم که سوتی نده .بعد وسطش یهو بهش فحش می دادم که رفته رل

داداشم شده اونم هر چی از دهنش دراومد بهم گفت که دیگه طاقت نیاوردم و

یه زد و خورد درجه یک داشتیم .تا به مدرسه رسیدیم، ولش کردم و با نفس -

نفس مقتعهم رو مرتب کردم و درحالی که عصبانی سمت درب مدرسه

می رفتم غریدم:

تکنیک های مخ زنی

-میگه من مخش و زدم !اسکول نمی فهمی نه تنها رضا ... بلکه آرمان و انیر و کلی از دوستاشون تو رو به مسخره کردن .بابا اصلا دیشب خودم دیدم رضا با یه دختر دیگه بود .بفهم اینو ... من اون سه تا مارمولکو بیشتر از همه می شناسم .

با حرص ضربه محکمی به بازوم زد و گفت:

-ببین دفعه آخرت باشه میگی رضا گولت زده .در این حد حسودی؟
یکم با بهت نگاهش کردم و تهش ضربه محکمی به پیشونیم زدم و با بغض و تاسف نالیدم:

-خدا لعنتت کنه با این آی کیوت .رضا دوست پسر مه؟ اکسمه؟ کراشمه؟ چه نسبت عاشقانه ای باهاش دارم که بخوام بهتون حسودی کنم .ببین بیا منطقی باش .من خواهرشم و باید طرف اونو بگیرم نه تو که تازه رقیبم هستی .خو حتما یه چیزی می دونم که بهت میگم ازش دور شو .

آب دهنش رو قورت داد و موهاش رو داخل مقنعه اش هدایت کرد .دچار دوگانگی شده بود و نمی دونست چی و باور کنه .من بهش نیاز دارم تا دست پسرا رو ، رو کنم .با درماندگی بازوش رو گرفتم و گفتم:

-فقط خدا میدونه چقدر ازت بدم میاد و دلم میخواد بکشمت .ولی دیگه بیا با خودت فکر کن که سه قلوها دارن چه غلطی می کنن که من دارم به تو میگم و هشدار میدم .بفهم اینو .اصلا بهت ثابت می کنم .کلی دختر دیگه دارن بازیچه میشن .

دست هاش رو به هم فشرد و دیگه با حرف هام قطعاً فهمید قضیه از چه قراره .نگاه طولانی ای بهم انداخت و آروم پرسید:
-چطور ثابت می کنی؟

-امروز با من بیا خونمون .

با حیرت چشم هاش رو گرد کرد و با انزجار بهم اشاره کرد و گفت:

-مامان خونه پریا هم نمیزاره برم، چه برسه به تو . اصلا من غلط کنم بیام خونه ی تو یکی میمون خر . اصلا نخواستم ثابت کنی، به درک ... من که از رابطم راضی ام .

-گوش کنید هر دوتاتون . مخصوصا تو، رویا . این امروز رو هیچی بهتون نمیگم، ولی فردا هم تو و هم نگار باید جواب پس بدید که این بازی مسخره چی بوده .

عاجزانه دست هام رو داهل هوا چرخوندم و گفتم:

-خانم من که گفتم سرهنگ یاریده، یاری نداد منم دیگه خودم رویا رو پیدا کردم .

منتظر به رویا زل زدم و بهش اشاره کردم که حرفی که زدمو تایید کن .
دهنش رو برام کج کرد و زیر لب گفت:

-آره . فردا کامل واست توضیح میدم مامان .

کفایت نگاه تحدیدوار و عصبی ای به دوتامون انداخت و دوباره پرسید:
-حالا شما دو تا که چشم همدیگه رو ندارید . چطور شده که الان رویا خانوم قصد داره بیاد خونه تو؟ هان؟ چی کار می خواید کنید؟
قبل از رویا، سریع دست به کار شدم و خیلی لوس و مؤدبانه دست هام رو پشتم قفل کردم و گفتم:

-خانم من و رویا نشستیم و با هم حرف زدیم . فهمیدیم که دوتامون با اینکه کلی اختلاف داریم ولی می تونیم بهترین دوستی رو برای همدیگه بسازیم .

تکنیک های مخ زنی

با لبخند عاشقانه‌ای به رویا زل زدم و خیره به دهنش کج شده‌ش ادامه دادم:
-هم من و هم رویا هوش کافی‌ای داریم. می‌خوایم از همین الان برای آزمون
تیزهوشان برنامه‌ریزی کنیم. مگه نه بهترین دوستم؟

دستم رو سمتش گرفتم و با استرس پنهانی‌ای بهش نگاه کردم. وای ضایع
نکنه. نگاه طولانی‌ای به دستم انداخت و آروم گرفتش. با لبخند طبیعی‌ای خیره
به مامانش گفت:

-آره. شاید من اشتباه می‌کردم که نگار رو ادیت می‌کردم. اون خیلی باخال و
پایه‌ست. اون بهترین دوستم میشه قطعا.

یه لحظه هر دو تامون به هم زل زدیم و با حیرت چشم گرد کردیم. من و رویا
و بهترین دوست؟ زرشک. با انزجار دهن کج کردیم و رو از هم گرفتیم.
هرگز با این بشر نمی‌سازم و نخواهم ساخت.

مدرسه پر از بچه‌هایی بود که منتظر پدر و مادرشون یا اتوبوس بودن. کفایت
از روی اجبار و سری تکون داد و درحالی که سوار ماشینش می‌شد گفت:
-باشه. فقط به خاطر اینکه به نگار اعتماد دارم می‌ذارم بری رویا خانوم.
شیطونی نکنیا، نگار گفتی که برادرهات تا عصر خونه نمیان؟ خیالم راحت
باشه؟

-آره. میرن سالن فوتبال.

باشه‌ای گفت و ماشین رو، روشن کرد. دست رویا رو سمت خروجی مدرسه
کشیدم که صدای کفایت باعث یخ شدن دست‌های رویا شد.

-رویا! تو که به من گفتی دیگه هیچ چیزی راجب بابات ناراحتت نمی‌کنه؟

چرا بهم نگفتی داخل مدرسه به خاطر پدرت ادیت میشی؟

با تعجب نگاهی به چشم‌های دردمند هر دو انداختم که این دفعه رویا بود که به

تکنیک های مخ زنی

زور منو می برد یه نکته... رویا هیچ وقت با کسی درد و دل نمی کنه حتی با پریا!

نگاه متاسفی بهش انداختم ولی با یادآوری ذهن شیطانی و خبیثش اخم غلیظی کردم و ازش فاصله گرفتم و غریدم:
- گاو زشت .

- عوضی حال به هم زن .

- ازت متنفرم .

- فکر کردی خیلی ازت خوشم میاد قهوه ای؟

- ها ها . چشم های خودتم همین رنگیه .

- آها راست میگی . یادم باشه امشب چشم هام رو از حدقه در بیارم تا دیگه شبیه

یکی نباشم .

- عیب نداره خودم کمکت می کنم.

همین طور به سر و کله هم می زدیم و از هیچ فحشی دریغ نمی کردیم که پریا مثل برج زهرمار جلومون ظاهر شد . بایه نگاه به پشمنی بهش نگاه کردم ولی رویا بود که دستپاچه لب هاش رو به هم فشرد . خوب که بهش گفتم به کسی چیزی نگه .

- آره رویا؟ می خوای بری خونه نگار؟ بگو داری شوخی می کنی . تو حتی

خونه من نمی اومدی . چت شده؟

عصبی بهم نگاه کرد و غرید:

- چی بهش گفتی؟ هان؟

رویا با کلافگی اوفی گفت و از روی اجبار و ترس آتویی که ازش دارم، پریا

تکنیک های مخ زنی

رو کنار زد و دست منو گرفت و گفت:

-پری حوصله‌ت رو ندارم. دلم می‌خواد میرم خونه. حتماً یه دلیلی داره.
ناخودآگاه لبخندی زد و رو به پشما‌ی ریخته پریا زبونی درآورد. رویا برای
خلاصی از دریا به سرعت از مدرسه خارج شد و منم پشت سرش رفتم.
خیابون ترافیک شده بود و سر و صدا زیاد از حد بود.
-هوی بداخلاق صبر کن.

با حرص و ایساده چشم‌هاش رو محکم بست. بهش رسیدیم و با نفس-نفس
ضربه‌ای به بازویش زد و گفتم:

-ک... کدوم گوری میری؟ اول باید بریم پیش یاسین.
متعجب نگاهم کرد و همراه هم قدم برداشتیم.
-یاسین کیه؟

-مهر دادو می‌شناسی؟ دوست سه‌قلوها.

تند-تند سرش رو تکیه داد و گفت:

-آره. همون که باباش آخونده. خب؟

سمت پیاده‌رو رفتیم و با لحن مسخره‌ای جواب دادم:

-خب و کوفت. یاسین برادرشه. همسن خودمونه. برعکس مهر داد بچه مثبته
و از بچگی باهاش دوست بودم. تمام عکسای که از پسرا دارم پیش اونه.
مدرسه‌ش شیفته ظهره. باید سریع بریم پیداش کنیم.
با تعجب قدم تند کرد و پرسید:

-چجوری پیداش کنیم؟ مریضی مگه؟

-خب از مهر داد می‌پرسم. یا مسجده یا هم داخل مسیر مدرسه‌شونه.

پوفی کشید و باشه‌ای گفت. با رسیدن به بلوار، چشمم به جمال پنج‌تا خر افتاد.

تکنیک های مخ زنی

با خنده رو شیطننت دستم رو سمتشون گرفتم و گفتم:
- رویا آقاییتو نگاه .

با تعجب رد دستم رو دنبال کرد و تا به رضا رسید، منظورم رو فهمید . به
جای عصبانیت خندهش گرفت و ضربه ای به بازوم زد و گفت:
- مرض بی شعور .

خندیدم و دستش رو گرفتم و سمت بلوار رفتم . خیلی جدی گفتم:
- ببین من و تو مثلاً دوست شدیم و تو می خواهی بیایی خونمون ولی من
نمی دونم که تو دوست دختر رضایی . حله؟
باشه ای گفت . والا اولین بارمه وارد بلوار فساد میشم . زمین رو نگاه می کردی
یا سیگار می دیدی یا کاغذ که قطعاً شمارست . پر بود از دختر و پسر . تازه
هیچ کدوم به همدیگه نگاه نمی کردن . من که دخترا رو می شناسم ... او مدن
دنبال کراش .

بی توجه به بقیه، جلوی سه قلوها و ایسادم . بیه لحظه هر پنج تا با دیدن من و
رویا در کنار هم کفشون برید فکشون افتاد . رضا با حیرت به دست من و
رویا نگاه کرد و نفسش بند اومد . کاش می تونستم بگم علاوه بر اینکه می دونم
رویا رلته، از یه چیزای دیگه هم خبر دارم .

امیر با بهت کتابش رو سمت آرمان پرت کرد و سمتم اومد و گفت:
- تو اینجا چی کار می کنی؟

خفه شویی زمزمه کردم و رو به مهرداد طلبکارانه پرسیدم:
- یاسین کجاست؟ مسجده یا رفته مدرسه؟

ابرویی بالا انداخت و ابروهای بهرپز به طرز وحشتناکی درهم گره خورد .
- چیکارش داری؟

با حرص و کلافگی نفسی گرفتم و انگشتم رو سمتش تگون دادم و گفتم:
-میگی کجاست یا نه؟ می گیرم از این لندهور ناقص ترت می کنما .
رویا ناخودآگاه خندید و آرمان با عصبانیت اسمم رو صدا کرد .مهرداد دندون
قروچه ای کرد و کیفش رو داخل مشت هاش درهم فشرد و تنها به احترام
سه قلوها چیزی بهم نگفت.
-مسجده .

سرم رو تگون دادم و رو به امیر گفتم:
-فکر کنم امشب خاله یا شوهر خاله میان خونه تا مثلا مواظب ما باشید .
می دونم باز میرید سراغ کثافت کاری دوستانه .زودتر بیایید وگرنه من عین
حقیقت و به شوهر خاله میگم .خودتم که دیگه می شناسیش.
رویا هیچ وقت این روی عصبی من و ندید و به خاطر همین خندمش می اومد .
رضا لبش رو با استرس جوید و با لبخند الکی ای به رویا اشاره کرد و گفت:
-انار خانم دوست جدید پیدا کردی؟ تو مگه از رویا بدت نمی اومد؟!
ابرویی بالا انداختم و دستم رو دور گردن رویا حلقه کردم و با نگاه مرموزی
گفتم:

-رویا نه، رویا خانوم .بعدشم من فقط حرف از رویا زدم، یادم نمیاد دیده
باشیدش .از کجا میدونی این رویاست؟
رویا از خنده قرمز شد و سرش رو پایین انداخت .همه به رضای بدون پشم
زل زدیم تا ببینیم چطور گذش رو جمع می کنه .خیلی عادی نفسی گرفت و
خیره به رویا آروم گفت:

-مگه میشه دختر مدیر مدرسه کوثر رو شناسیم؟ هوم؟!
-منطقی بود .قانع شدم .اینم می تونیم بگیم که تو نصف در و دافای این منطقه

تکنیک های مخ زنی

رو می شناسی .

دندون قروچه ای کرد و برای اینکه ضایع نشه خندید و سرش رو پایین انداخت . خوش خوشان با رویا ازشون دور شدیم و هر دو در مرز انفجار بودیم . با دور شدن از بلوار ، هر دو مثل بمب ترکیدیم و صدای خنده مون به هوا رفت .

با نفس -نفس دلم رو گرفتم و گفتم:

-وای قیافه هاشون .

-دهنتو نگار .

با خنده به هم زل زدیم . بعد چند ثانیه تازه موقعیت رو دریافتیم و با اخم ریزی از هم جدا شدیم .

-عنتر ، کم به من بچسب .

ضربه ی حرصی به بازوش زدم و گفتم:

-ببند درتو .

با استرس و اضطرای رویا رو به کنار هول دادم و غریدم:

-رویا خفه میشی یا نه؟ برو کنار زمین خاکیه الان کثیف میشم .

با چندش نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-برو بابا . مثلاً می خواد بگه من خیلی تمیزم .

با انزجار و ترس خودم رو به گوشه سقف کشوندم و گفتم:

-مسخره بازی درنیار . خودتو بگیر نیفتی که شرت بیفته گردنم .

هوا تاریک بود و مخفیگاه پسر ها رو ترسناک کرده بود . از کوچه پشتی

تونستیم روی پشت بومش بیاییم و همه چیز رو ببینیم . رویا که جدی

تکنیک های مخ زنی

نمی ترسید؛ کسی که جرعت رل زدن داره دیگه باید از چی بترسه؟ با ترس بازویش رو گرفتم و محکم بغلش کردم و عقب رفتم .
-نگار ولم کن .بابا سقف که شیب نداره .ولم کن دیگه اه .
با ترس و بغض محمدمتر بغلش کردم و نالیدم:
-جون من تکنون نخور من از ارتفاع می ترسم .
پوفی کشید و دیگه تکنون نخورد .چند تا پسر که شک نداشتم مال مدرسه سروش بودن دور آتیش جمع شدن .سه قلوها و بهروز و مهرداد هم بودن .همه پشت به ما بودن و کسی نمی دیدمون .محسن سگو نگا کن عوضی .
-نگار اینجا کجاست؟ چه خبره؟ مربوط به همون تکنیک های مخ زنیه؟
سرم رو تکنون دادم و درحالی که با دقت عکس می گرفتم گفتم:
-آره .امشب حتما یه چیزی دستگیرمون میشه .دعا کن سریع بفهمیم، الان مامانت میاد دنبالت .
با استرس همدیگه رو بغل کرده بودیم .اون از ترس اینکه بفهمه گولش زدن و من از ترس ارتفاع بغلش کردم .چقدر موهاش نرمه !ناخودآگاه لبخندی زدم و دستش رو محکم گرفتم .نگاهی به دستم انداخت و با دهن کج گفت:
-دیگه داری پررو میشی .
بی توجه بهش با لبخند، آروم پرسیدم:
-نرم کننده چی میزنی؟ خیلی دستات نرمه .
-نه بابا پوستم به پاییز حساسیت داره .همش خشکی میزنه .
-عه چه جالب !منم همین طور .ولی لاکت خیلی زشته، بدش به من .
-باشه .اون رژ لب تو هم خیلی زشت و خز بود .بدش به من .
جلوی خندهم رو گرفتم و با دقت و چشم های ریز به جمع مفسدین فی الارض

نگاه کردم. امیر روی صندلی ای نشست و چیزی روی میز گذاشت. نفهمیدم چیه!

-من دویست مایه میزارم. شرط روی دنیا، همون دختره که دیشب دی جی پارتی بود.

با بهت ناخودآگاه خواستم عربدهای بزنم که رویا دست های سردش رو، روی دهنم گذاشت و هیسی گفت. پارتی؟ وات؟ اینا میرن پارتی؟ نفسم از شدت بهت گرفته بود و نمی خواستم باور کنم.

جدی چطور ممکنه؟ رویا با ترس و بهت آروم لب زد:

ن...نگار. شرط روی دنیا؟ منظورش چیه؟

جوابی نداشتم. با نگرانی به جمعشون نگاه کردم. ماهان با هودی آبی روی جلوش، روی صندلی ای نشست. فقط صدای آتیش می اومد. لبخند بزرگی زد. فکر کنم پول بود گذاشت روی میز.

-من چهارصد مایه میزارم و شرطو قبول می کنم. منتهی پول جنابعالی خیلی کمه.

امیر پوزخند مسخره ای زد و پول بیشتری گذاشت. این الان چهارصد هزار تومنه؟ پول از کجا درآورده؟ یعنی چی؟ شرط واسه چی؟ مغزم رگ به رگ شده بود و اصلا حواسم نبود که یه جوری رویا رو بغل کردم که نفسش گرفت.

رضا با بی خیالی درحالی که سرش در گوشیش بود، با صدای بلندی گفت:

-پس سوژه دوازده بین امیر و ماهانه. اگر امیر بتونه مخ دختره رو بزنه،

همه پول های ماهان میشه مال امیر. ماهان هم همین روال...اوکی رفقا؟

یه لحظه عکس رویا جلوی چشمم اومد.

«سوژه یازده، رضا و علی.»

وای! وای! این یه شرط بندیه. روی دختر ا شرط می بندن و هرکس تونست مخ طرف رو بزنه پول مال اونه. روی رویا هم شرط بستن؟ جلوی این همه آدم؟ با بهت و ترس دستم رو روی دهنم رویا گذاشتم تا جیغ نزنه. دندون قروچه می کرد و نفس-نفس می زد. خشم، حرص، نفرت، گریه... روش شرط بستن. وای! این دیگه چه فاکي بود!

- رویا آروم باش. نفس عمیق بکش.

نگاهم دوباره سمتشون رفت. هرکس مشغول حرف زدن با کسی بود. ماهان تنها به امیر نگاه می کرد و امیر خیلی بی ادبانه انگشت وسطش رو بهش نشون داد و با خنده تمسخر آمیزی سمت آرمان رفت. یعنی امیر این کثافت رو ساخت؟ کی انقدر پست و حقیر شدن؟

بهر روز کو؟ با اخم و متعجب نگاهی به اطراف خرابه انداختم ولی نبودش. رویا سرخ سرخ شده بود و عضلات بدنش به طرز وحشتناکی منقبض شده بود. با نشستن دستی روی شونه‌م، وحشتناک قلبم گرفت و ریشه‌ای به تنم افتاد.

هم دست من روی دهن رویا بود، هم دست اون روی دهن من. هر دو دنبال راهی برای نفس کشیدن بودیم. بهروز اینجا نیست و الان یکی پشت سرمونه. وای! وای! رفتیم. وای! به فاک رفتیم. لبم رو گاز گرفتم و با بغض نالیدم:
-اول تو برگرد رویا.

-چیز نخور. خودت برگرد. داش همه این آتیشا زیر سر اینه؛ وگرنه من داشتم حالو می کردم. چه می دونستم این مخ زنی چه کوفتیه!

تکنیک های مخ زنی

ناگهان اشکی از روی گونه‌م چکید و مثل بدبختای خدازده به شونه رویا تکیه دادم و آروم و عاجزانه گفتم:

-ببین من یه نفرم در برابر سه نفر اونم داخل یه خونه. هر غلطی کنم یکیش میاد خفتم می‌کنه. بدبخت شدم، بی‌خانمان گشتم. خونتون خالی نیست؟ چشم‌هاش رو محکم بست و با لحن مسخره و صد البته دردمندی گفت:
-چرا اتفاقا یه طویله آخر حیاط بابابزرگم هست، خالیه. از اول هم جات همون جا بود ولی دیگه کار خداست.

یکم سکوت کردم و بعد طی یک حرکت انتحاری اول جلوی دهنش رو گرفتم و بعد چنان نیشگونی ازش گرفتم که کمرش رگ به رگ شد و هستی‌اش به آتش کشیده شد. با حیرت چشم گرد کرد و تکون سختی خورد که با حرص بیشتری پیچوندم. دیگه نزدیک بود جیغ بلندی بکشه که طرف پشتی محکم بازومون رو کشید.

با حیرت به چشم‌های آبی‌ش زل زدم و زیر لب گفتم:
-عه یاسین تویی!

با حرص و کلافگی نگاهی به اراذل او‌باش انداخت و چنگی به موهای بورش کشید. با انگشت شصتش به عقب اشاره کرد که یعنی بیایید پایین. سرم رو تکون دادم و با انداختن نیم نگاهی به سه‌قلوها، آروم و با احتیاط بلند شدم. روبا مثل میمونی سریع به پایین پرید. یاسین منتظر بهم خیره شد که مثل سوسول‌ها نگاهی به ارتفاع و بعد به رویا انداختم. یعنی اگه یه درصد بزارم این گاو به ترسیدنم بخنده.

اخمی کردم و روی لبه دیوار نشستم. با ترس و هزار الله و اکبر به پایین پریدم. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون... پام تیر کشید و بدنم یخ زد. از درد آخی گفتم و صاف ایستادم که رویا با تمسخر به سر تا پام نگاه کرد و

گفت :

-چیه؟ اوف شدی؟

-اوفو می کنم تو دماغت خرس کثیف .

دندون قروچه ای کرد و انگشتش رو با حرص سمت تکون داد و گفت:

-ببین آدم به روت می خنده پررو میشی .با همین دستای خودم خفت می کنم،

بعد سرتو میبرم و می ندازم جلو سگ مش رحمت .

با بی خیالی دستم رو سمتش خم کردم و درحالی که از درد مچ پام کنار دیوار می نشستم گفتم:

-شینیم بینیم باو .فهمیده اسکول یه ملت شده داره حرصشو رو من خالی می کنه.

از روی لجش خندیدم و با حقارت بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

-ولی دم سهقلوها گرم !همیشه مخشون کار می کرد .خدا می دونه چقدرتا

مشنگ مثل تو فکر می کنن که مخ پسرا رو زدن درحالی که مخشون زده شده هیچ ...تازه شرط بندی هم کردن .

با عصبانیت سمت اومد تا دعوا کنیم که یاسین با یه پرش دقیقاً بینمون فرود اومد و اجازه نداد کش پیدا کنه .

انگشت وسطیم رو بهش نشون دادم و پوزخندی زدم .یاسین با حرص و

فاصله کنارم نشست و نگاهی به دوتامون انداخت .کوچه تاریک بود و برای همین لامپ گوشیم رو روشن کردم .

رو به یاسین با تعجب پرسیدم:

-تو نمی خواستی بیایی که .چی شد پس؟

دفترچش رو درآورد و با مداد کنارش تند -تند چیزی نوشت .رویا به شدت

تکنیک های مخ زنی

عصبی و کلافه بود؛ حفته قرمساق. نگاهی به دفترچه‌ی یاسین انداختم و با صدای آرومی خوندم:

-انتظار نداشتی که با دو تا دختر بیام وسط محله تا مضحکه دست مردم بشم؟

با خنده ضربه‌ای به شونه‌ش زدم و گفتم:

-نکشیمون یوزارسیف. حالا هر کی ندونه انگار ما می‌خوایم تو رو اغفال کنیم. باید حواسشون به اون مهرداد باشه نه توی بچه مثبت.

لبخندی روی صورت معصومش افتاد و روی کاغذ نوشت:

-حالا می‌خوای چیکار کنی؟

لبخند شیطونی زدم و سرم رو بهش نزدیک کردم که با اخم عقب رفت. بچه مثبت کی بودی تو!

-جنابعالی لطف کن و یه جوری برو داخل گوشی مهرداد. شماره دوست دخترهاشو برام گیر بیار. حله؟

سرش رو تکون داد. با لبخند حرص‌دراری به رویا زل زدم و گفتم:

-بقیه‌شم با من و تو.

هر دو همزمان با حرص غریبیم:

-متأسفانه مجبورم تحملت کنم.

بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم. دستم رو داخل جیب هودیم فرو بردم و با گفتن خداحافظی سمت آخر کوچه رفتم. دیدم که پسر را داشتن از مخفی‌گاه بیرون می‌رفتن. آگه دیر برسم دیگه عمراً بتونم پیچونم.

با نزدیک شدن به محله و دیدن شلوغیه همیشگیش، پاچه شلوارم رو پایین کشیدم و موهام رو به داخل شال فرو فرستادم. با پشت دست رژ لب قرمزم

رو پاک کردم و به سرعت ماسک معصومیت و خجالتی بودن رو، روی صورتم گذاشتم.

طبق معمول مجبور شدم به یک به یک همسایه ها سلام و احوال پرسی کنم . در برابر تمام سوال هاشون دلم می خواست انگشت وسطم رو بالا ببرم و بگم: -تو رو سننه؟

کلید رو از داخل جیبم در آوردم و در رو باز کردم .نفسم رو از باد سردی که به پوستم خورد به سختی بیرون دادم و سرم رو بالا بردم .با دیدن سهقلوها و بهروز سگ اخم غلیظی کردم .فکر نکنم دیگه از هیچ کدومشون خوشم بیاد ! مخصوصا بهروز خر .

پشت چشمی براشون نازک کردم و سمت در رفتم .حتی توجهی به صدای آرمان نکردم که با تمسخر گفت:

-سلام علیکم .یکم دیر تر می اومدی .

نتونستم تحمل کنم و درحالی که بند کفشم رو باز می کردم با حرص غریتم: -حالا انگار خودت داخل مسجد داشتی دعا می خوندی .پر و پای من نیچی میزنم لهت می کنم .

حالا جلوی بهروز هیچی نمیگن؛ بزار این مارمولک مزاحم بره تا جنگ راه بیفته .وارد خونه شدم .با وضعیت خونه می شد ارزش من و فهمید .از سر حرصشون نه غذا درست کردم و نه خونه رو مرتب کردم .با آشغال دونی برابری می کرد و ظرف های کثیف و اسه خودشون کوه ساخته بودن .

بدنم مور مور شد و خواستم خونه رو تمیز کنم ولی بی خیال شدم و با دادن فحشی به پسر، سمت اتاقم رفتم .رویا خر ببین چطور اتاقم نامرتب کرد .کدم پر بود از کاغذهایی که از پسر داشتیم .لازم بود همه رو سر به نیست

کنم تا گذش در نیومده .

تنها کت جینم رو در آوردم و شالم رو، داخل کمد گذاشتم .آدامسی از روی میزم برداشتم و داخل دهنم گذاشتم .با یه نگاه به چیزمی، از اتاق بیرون زدم و با کنار زدن آشغال های روی مبل، روش دراز کشیدم .
با صدای در، آدانس رو باد کردم و متعجب سرم رو بالا بردم .امیر با حرص سمتم اومد و در همون حال عصبی گفت:

-نگار خیلی سرکش شدی .دو شبه ساعت ده میایی خونه، کدوم گوری میری؟

لب هام رو از خنده به هم فشردم و انگشتم رو سمتش گرفتم.
-یعنی میگی خودتون دیگه نرسیده به شب خونه بودید؟ آره؟!
اصلا انگار نه انگار، خیلی شیک و پیک دروغ تحویل داد .
-معلومه که خونه بودیم .ساعت هفت برگشتیم خون تا خانم با رفیق جون جونیش رفته صفا سیتی .مثلا چی شده الان؟ شخصیت تنفر برانگیز شده دوستت؟ داری چه غلطی می کنی؟

رضا درحالی که سمت آشپزخونه می رفت، با لحن غریبی گفت:
-با این رویا دوست نشو، ازش معلومه دختر بدیه .

دست هام مشت شد و دندون قروچه ای کردم .دلم می خواست تمام چیزایی که می دونم رو بگم و همه جا جار بزنم که چه کثافتایی هستن .واسه خودشون هم که شده بقیه رو بد جلوه میدن .یه لحظه حس کردم قلب و ذهنم خالی شد؛ از عشقی که به سهقلوها داشتم، از خاطراتی که دوستشون داشتم و هر چیز خوبی نسبت به پسرا .اون قدر پیشم حقیر و پست شدن که حاضر بودم رویا رو تحمل کنم ولی اونا رو نه .

با نفرت چشم از شون گرفتم و به تلوزیون دوختم که این دفعه آرمان بود که دستم رو گرفت و با حرص فشاری داد .

-نگار دیگه خیلی داری پررو میشی .چشم بابا رو دور دیدی گفتی دیگه هر غلطی دلم بخواد می‌کنم؟ حتی به بهروز و مهرداد هم بی‌احترامی می‌کنی . امروز چرا رفتی پیش یاسین؟ من و نگاه کن.

با فریاد آخرش چشم‌هام رو بستم .گریه نکن، گریه نکن .من که همون اول گفتم اینا فکر می‌کنن دیگه وقتی بابا نیست پادشاه خونه هستن .مغزم قفل کرد و بدنم از خشم سرخ شد؛ جوری که می‌تونستم همین الان پسرا رو بکشم .
-از فردا حق نداری حتی بیایی بلوار .فهمیدی؟ باز یکی مل محسن بیاد ادیتت کنه و شرت بیفته گردنمون .

اون از سکوتم فکر کرد خیلی گنگش رفته بالا و حالا دیگه من غلام گوش به فرمانشون شدم .اما نمی‌دونست داشتم به لحظه‌ای فکر می‌کردم که نه تنها خودشون رو به غلط کردن می‌ندازم، بلکه کل اون اراذل مخفی‌گاه رو هم نابود می‌کنم یا شاید هم بهشون نشون بدم که...

مخزن واقعی کیه!

*

درحالی که صورتم از ترشی لواشک درهم مچاله شده بود و کلهم الاجمعین بدنم رگ به رگ شد، خودکارم رو سمتش گرفتم و گفتم:

-ببین من سوکست می‌کنم .میگم برو باهаш به هم بزن زبون نفهم .
نگاه پر از خرصی به بقیه که مبهوت به ما نگاه می‌کردن انداخت و در همون حال غرید:

-خب احمق اگه من برم باهаш کات کنم که شک می‌کنه .نمیگه چطور شد که دو ساعت بعد دوستی با نگار زارت کات کرد؟ تازه بدبخت الان به نفعمونه .

تکنیک های مخ زنی

من می‌تونم به گوشیش نفوذ کنم .

-انگار می‌خواد سایت هک کنه .نفوذ چی؟ رمزش چهار چهار هشت سه هست .خودمم می‌تونم بهش نفوذ کنم بی‌عرضه .

انگشت وسطیش رو بهم نشون داد و از نور تیز خورشید چشمش رو ریز کرد و با تمسخر جواب داد:

-اوکی .پس چرا نفوذ نکردی؟

-شت خیلی ترشه .دیشب نشد، یعنی می‌خواستم ولی چیزیده شد داخل وضعیت.

اخم ریزی روی صورتم نشوندم و درحالی که به افق نگاه می‌کردم، یاد دیروز و سم‌های پی‌دی‌پیش افتادم .مامان جدی خیلی غیرتیه و به مسائل ناموسی اهمیت میده .درحالی که بچه‌هاش ی‌ک به ی‌کشون ناموس سرشون نمیشه.

*

با عصبانیت روی مبل نشستم و انگشتم رو سمت ریخت نحس آرمان تگون دادم .یه لحظه یاد انار گفتنش به دوست دخترش افتادم و نکیر و منکر یادم رفت .انار لقبیه که بابا روی ته‌تغارش گذاشت و این سگ میاد به عنتر خانم میگه !

-ببین منو، کاری نکن برم با عکست دستمال توالت درست کنم بعدش در

سر تا سر ایران پخش کنم .فکر کردی چیز کدوم چیزی؟

با چشم‌هایی که قهقهه می‌زد، بی‌شعورانه لپم رو کشید و درحالی که بی‌خیال سمت اتاق می‌رفت گفت:

-اگر قراره از دستمال تولت حاوی عکسم، دخترا هم استفاده کنن مشکلی

ندارم .

چایی پرید توی گلوی رضا و امیر جای همه مون خندید .چشمام از حرص به در خیره بود و انگشتم هنوز بالا بود .خیلی خره، خیلی دانکيه، خیلی داگه .
خدایا منو نارنگی کن .

آخ خدا !یه بار، فقط یه بار هر چی توی دلمه بیاجم وسط و بعدش همه چیز برگرده به حالت عادی .کی اون روز میرسه که حتی اون محسن هم جرعت نمیکنه جلوم حرف بزنه؟

با حرص پشت چشمی نازک کردم و دوباره روی مبل لم دادم .

نگار غذا چی بخوریم؟

بیا اینو بخور .

امیر با چشم های گرد سرش رو از داخل گوشیش درآورد و دیدن کنترلی که بالا بردم، لب هاش رو از خنده به هم فشرد و رضا درحالی که تخم مرغ از داخل یخچال در می آورد گفت:

بی تربیت .اگر قرار باشه هر روز غذا از بیرون سفارش بدیم، آخرش پس انداز مون تموم میشه .

-حالا انگار دیگه قرار نیست پولی داشته باشیم !از بابا می گیریم دیگه .من نه تنها خونه رو تمیز نمیکنم، بلکه غذا هم درست نمیکنم .

چشم های درشتش رو چین داد و امیر اخمی کرد .کنارم نشست و گوشیش رو، روی میز گذاشت .به گوشیش نگاه کردم؛ فقط رمز گوشی رضا و آرمان و بldم .اگه بتونم به گوشی امیر نفوذ کنم، شهر و به آتیش می کشونم .با تیم رمزگشایی مون به این نتیجه رسیدیم که نصف دخترای سوژه رو امیر مخشون و زده .عادیه !کثافت هر روز مخ منم میزد تا واسش کار هاشو

تکنیک های مخ زنی

بکنم .لابد الان اومده گولم بزنه تا بفهمه چه مرگمه .
دستش رو دور گردنم حلقه کرد که ابرو هام رو بالا دادم و بهش زل زدم .یا
لبخند ملوسی گفت:
-انار زشت من .
-یه بار دیگه بهم بگی انار همین کنترولو می کنم تو ...اَی خِدا .
با چشم های گرد سرش رو عقب داد و پرسید:
-هَن؟ یعنی چی؟ تو که دوست داشتی .
ازش فاصله گرفتم و گوشیم رو از جیب هودیم در آوردم .وارد بازی شدم و
همزمان با بی چیزم ترین حالت ممکن گفتم:
-همینه که هست .هرگونه صمیمیت با من مساویه با مرگ .نه با من حرف
بزنید نه اصلا نزدیک شید .هم از تو، هم رضا، هم آرمان و بهروز و مهرداد
و محسن و ماهان و هر خر دیگه ای متفرم .مخصوصا اون بهروز ...
جوش آوردم و با عصبانیت جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو جوری فشار دادم
که انگار گردن بهروز رو دارم فشار میدم .رو به پشما ی ریخته ی امیر با
حرص غریدم:
-وای تا من و می بینم مثل قورباغه دهنشو واسه من کج می کنه .آخ همون
دیشب باید می زدم یه جای بدترش .کثافت خونه خراب کن، اینو هر شب نیارید
اینجا به خدا یه شب یه دعوا ناموسی راه می ندازم .
-چته تو؟ دو روزه خیلی شاس میزنی .
در جواب حرف رضا تنها گفتم:
-شاس و می کنم تو دماغ مهرداد .پسره بی شعور، من که می دونم یاسین رو
همش ادیت می کنه .خجالت نمی کشه .

تکنیک های مخ زنی

امیر با اخم به اون طرف مبل تکیه داد و دست به سینه گفت:

-خب به تو چه؟ به قول خودت تو رو سَننه؟

گوشیم رو بالا بردم و با لحن حرص دراری گفتم:

-واسه من ادای دوستای خوب رو درنیار. بخوای یه بار دیگه جلوی اون دو تا هویج سرم داد بزنی، به بابا زنگ میزنم و میگم پسرات هر شب تا ساعت دوازده بیرونن.

خنده تمسخر آمیزی سر داد و رضا درحالی که بطری آب رو باز می کرد، روی مبل کنار امیر نشست و با خنده گفت:

-نکشیمون لعنتی باهوش. ما هم میگیریم دخترت با اینکه هیچکس دوستش نیست، هر شب تا دیر وقت بیرونه و معلوم هم نیست با کیه.

-بیایید اصلاً همین الان زنگ بزنیم ببینیم بابا حرف دختر همیشه راستگو و با حجب و حیاش رو گوش میدی یا پسرای همیشه بی شعور و شیطون و خارشو!

خنده روی لبشون ماسید و این دفعه من بودم که هار هار می خندیدم. درحالی که دوباره به گوشی زل می زدم، گفتم:

-مشکل حل شد پس. پسرای خوب ملکه حالا برید درستونو بخونید.

برای چزوندن رضا، الکی دستم رو، روی صفحه گوشی گذاشتم و گفتم:

-رویا عزیزم، بعداً با هم درمورد دوست پسرت صحبت می کنیم. به نظرم باهات کات کن.

نفس رضا بند اومد و امیر با خنده و بهت زیر لب گفت:

ف*اکینگ شت.

نه یکم ضایع شد. سرم رو بالا بردم و درحالی که با خنده بلند می شدم، رو به

پسرا چشمکی زدم و گفتم:

-امان از این روزگار. این دوست پسرش دانیال خیلی بی ناموسه.
پلک چپ رضا پرید و صورتش قشنگ پاچیده بود. امیر از شدت خنده سرش
رو داخل کوسن فرو برد و مثلاً می خواست ضایع نکند. بابا دلداریش بده. لبم
رو از خنده گاز گرفتم.

همین که دستم به دستگیره در خورد، صدای در اومد. پوفی کشیدم و شال آبی
رنگ رو، از روی جا لباسی برداشتم. امیر سرش رو بالا آورد و منگلانه
پرسید:

-کیه؟

می دونست بدم میاد از این کار و عمداً اذیت می کرد. یا حرص موهام رو به
داخل فرستادم و درحالی که سمت در می رفتم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-ببند درتو.

-تو فعلاً در رو باز کن.

با بی حوصلگی دمپاییم هام رو به زمین کشیدم و غرغر کردم.
-لابد باز یکی از این دوستای الدنگشون اومده. به خدا اگه بهروز یا مهرداد
باشه جدی -جدی باهاشون دعوا می کنم.

در رو باز کردم و با بی حوصلگی و اخم سرم رو بالا بردم. با دیدن شخص
رو بهروم بی برو و برگشت بغض گلوم رو احاطه کرد.

به کفش های که نورش چشم هامو می زد نگاه کردم. کم -کم سرم بالا رفت.
شلوار جینش، با کت مجلسی. نگو! جدی این تیپو زده؟ به صورتش که
می خندید زل زدم. به شیر مادرم این بین ابروهاش و برداشته. مرد از سنت
خجالت بکش!

تکنیک های مخ زنی

-عه...سلام شوهر خاله .

با خنده پلاستیک موز داخل دستش رو سمت پرتاب کرد و مثل تف به اونور پرت کرد و وارد حیاط شد .دهنتو .پلاستیک موز رو با حرص در دست گرفتم و برای اعلام خطر ، با خوشحالی الکی عربده زدم:
-پسرا شوهر خاله جون اومه .

برای اینکه براشون زمان بخرم تا خونه رو تمیز کنن، سمت شوهر خاله دویدم و با خنده و مؤدبانه گفتم:
-خوش اومدید .مامان گفت که میایید من فکر کردم دیگه وقتی تا الان نیومدید دیگه نمیایید .

نگاهی به خونه انداخت و گوشه‌ی لبش رو خاروند و گفت:

-اینو ول کن .می‌دونی موز شده کیلو چند؟

دیگه تا پسرا خونه رو تمیز کنن این نشست از قیمت موز گرفته تا مزایای موز گفت .آخرشم دوباره به پلاستیک اشاره کرد و گفت:

-همون‌طور که گفتم این موزها رو خریدم صد و ده تومن .

لبخند پر از حرصی زدم و با مسخره ترین لحن ممکن گفتم:

-ممنون واقعا .منت سر ما گذاشتید .ما اصلا تو زندگیمون موز نخوردیم

ممنون که برامون این میوه ارزشمند رو خریدید .توروخدا می‌گفتید یه

گوسفندی چیزی براتون می‌کشتیم، اصلا گوسفند در برابر موزای شما همانند قطره‌ای در برابر دریایی پهناوره .

از تک به تک کلماتم حرص و عصبانیت رو می‌شد فهمید .از رو نمی‌رفت

که نزدیک بود عینک دودیشم دربیاره بزاره روی چشم‌هاش و آهنگ پخش بشه:

-نگار استیل گنگو، نگاه ابهت مردو...

یاالله بلندی گفت و بعد یهو با خنده سمتم برگشت و گفت:

-من چرا میگم یاالله؟ انگار سهقلوها دخترن. فکر کن سهقلوها دختر بودن.

بعد هر هر خندید. روی شکمش خم شد و از شدت طنز بودن قضیه نفسش بند اومد. نگم از آی کیوش که با آی کیوی افلاطون برابری می کرد. با خنثی ترین چهره ممکن بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.

-آره. خیلی جالب میشه.

سمت خونه رفتم و وقتی از دیدش خارج شدم فحش بدی دادم. یا همین موزها خفت می کنم خُنْک. در رو باز کردم و با دیدن خونه ی تمیز و مرتب و پسرا که خیلی مؤدبانه ایستاده بودن خندم گرفت. بدبختا شوک بدی بهشون وارد شد. ظرفا رو چیکار کردن؟

شوهر خاله با خنده وارد شد و موزها رو ازم گرفت. پسرا حتی سلامم به زور گفتن. حالا شوهر خاله تک تکشون و انقدر با عشق بغل و ماچ کرد که دیگه روحشون رفت. از خنده پاچیده بودم. دلیل نفرتشون از شوهر خاله مربوط به بچگیشونه.

بخوام رُک و پوست کنده بگم، شوهر خاله کسیه که پسرا رو ختنه کرده. دیگه دلیل از این واضح تر برای تنفرشون؟

-اَسد عجب پسرای داره. بیایید خوشگلا که براتون موز خریدم. بیایید... به نگار از قیمت موز و مزایاش گفتم. تا به شما هم بگم.

این موز آورده اینجوری می کنه، آناناس بیاره چیکار می کنه! آرمان با لبخند ملیحی پا رو پا انداخت و نسبت به حرفای شوهر خاله خیلی عاقلانه سرش رو تکون می داد. موزها رو آروم برداشتم و داخل آشپزخونه بردم که یهو با

تکنیک های مخ زنی

صدای بلند شوهر خاله قلبم ایستاد و جونم در رفت .

-کجا؟ بزار خودم برات میزارمش داخل یخچال . برو کنار .

با حیرت برگشتم سمتش . چی میزنی تو لعنتی؟

-ب ... باشه .

پلاستیک رو ازم گرفت و سمت یخچال برد . درحالی که دنبال جایی برای میوه می گشت گفت:

-ملکه خانوم گفت دیشب دزد اوآمده خونه . آره؟ پلیس چرا خبر نکردید؟ من یه

دوست دارم اتفاقا باغ موز داره ... اینو ولش کن . بزم باهش صحبت کنیم . به

هر حال شما همیشه که هر شب یکی پیشتون باشه، خطرناکه . دیشب موز

نداشتید؟ میگن موز خوش شانسی میاره . حتما موز نداشتید . من دیگه الان

موز کیلویی پنجاه تومن براتون خریدم خیالتون راحت .

امیر چاقو رو از روی میز برداشت تا بیاد و شوهر خاله رو بکشه ولی رضا

جلوشو گرفت . از خنده لبم رو گاز گرفتم و به دیوار تکیه دادم و خیره بهش

با مسخرگی گفتم:

-ممنون شوهر خاله . الان واقعا احساس امنیت می کنم . اصلا شهر به بودن

موز امنیت و آرامش داره .

-بله دخترم . راستی ... تو که داخل اتاق خودتی . پس من امشب پیش سه قلوها

می خوابم .

نتونستم تحمل کنم؛ به سرعت برگشتم و بی صدا قهقهه زدم . آرمان با حیرت

داد زد:

-چی؟

رضا که دیگه بعد قضیه دوست پسر الکی رویا دیگه ته درد و رنج رو دید و

تکنیک های مخ زنی

کلا به چیزش نبود. امیر هی دستش سمت چاقوها می رفت، رضا نمی زاشت حرکتی کنه. امشب یا شوهر خاله رو میکشن یا هم خودشون و. دوباره سمت شوهر خاله برگشتم. بلند شد و با عشق و احترام موزهارو بالا گرفت و پرسید:

-این موزهارو کجا بزارم؟ اصلا اینجا جا نیست، اینا خراب میشن. نه بابا. تا بزارمشون داخل یه ظرفی چیزی. اینطوری خودم می تونم جاشون بدم.

ابرو هاش رو بالا انداخت و عقب رفت. چهرمش اصلا به خسیس ها نمی خورد.

نه بگو ظرف کجاست تا خودم بزارم.

منم از همه جا بی خبر به کابینت پشتی اشاره کردم. یعنی همین که کابینت باز شد، مثل این سدها که دریچه هاشون باز میشه و آب طغیان می کنه، ظرف همین طور روی سر شوهر خاله افتاد. اونم ظرف کثیف و چرب! با حیرت دست روی دهنم گذاشتم و به سر تا پاش نگاه کردم. کل آشپزخونه به همین ریخته بود. خاک بر سرا اینجا هم شد جا که ظرفا رو قایم کنید؟ امیر دلش خنک شد و بی شعورانه شروع کرد به خندیدن. امشب اصلا شب نابودیشونه. به سه نکشید با حرف شوهر خاله هارتشون بروکن شد و دیگه آدم سابق نشدن.

-عیب نداره. منم همسن شما کثیف و نامرتب بودم. پسرا یکتون حوله شو بده تا من برم حموم.

نمی دونستم از شدت چندش بودن کارش اوق بزمنم یا به حال پسرا بخندم. درحالی که صورتم سرخ شده بود، سریع سمت اتاق رفتم و با صدای بلند و

حرص دراری گفتم:

-شب به خیر شوهر خاله ...

با خنده رو به چشم های پر از حرص آرمان دستم رو تکون دادم و لب زدم:

-شب به خیر جیگر طلاهای من.

گازی به خیار زدم و با اهمیت نمیدم ترین حالت ممکن به حیاط مدرسه
زل زدم. به جاش رویا با دیدن دختر کلاس هفتمی که نیمکت کناری نشسته
بود و موهایش رنگ کرده بود، پراش ریخته بود. این هیچ... کاشف به عمل
اومده که مهدی بهش خیانت کرده اینم عصبی شده و آیفون خدا تومنی رو
زرتی شکونده. به خدا بعضیا انقدر آی کیوشون بالاست که من موندم چرا
نمیرن گینس ثبتش کنن! تو باید سر پسره رو بشکونی و بعدش با همین گوشی
می رفتی با دوستش می ریختی رو هم.

رویا با حیرت آب دهنش رو قورت داد و همون طور که به دختره نگاه

می کرد، دهنش رو سمت کج کرد و گفت:

-نگار. دندون هاشم دیروز لمینت کرده.

-پس بگو چرا داخل اوج شکست عشقی داره میخنده.

آه جانسوزی کشید و کمرش رو صاف کرد. پلاستیک لقمه رو ازم گرفت و

درحالی که داشت برای باد کردنش نفس می گرفت گفت:

-گفتی پسر رو فرستادی کوه؟

خیره به ناظم که به دیوار تکیه داده بود و لبخندای ریز به گوشیش می زد،

جواب دادم:

-آی کیو نفرستادم. بابا صبح زود بلند شدم به شوهر خاله گفتم پسر رو از شوق

حضور شما دلشون نمی خواد برن مدرسه و دلشون واسه کوه رفتن تنگ

شده. اونم که جوگیر... قبول کرد.

تکنیک های مخ زنی

تک خنده‌ای کرد و سرش رو تکون داد. خیلی دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم ولی پررو میشه و میگه من قرار نیست دوستت باشم. تو بیا پشم من باش.

تا آخر کلاس‌ها در حال نقشه کشیدن واسه زدن مخ کفایت بودیم. آخرشم به بهونه رفتن به کتابخونه راضی شد. رویا می‌گفت جدیدا زیاد میره بیرون و زیاد خونه نمی‌مونه. حیف که صمیمی نیستیم وگرنه می‌گفتم لابد با دوست پسرشه.

-بیا بریم بیرون داش گلم. گور بابا هر چه پاشنه بلند...
با حرص آهنگ گوشی رویا رو قطع کردم و درحالی که ریز به ریز کیفم رو دنبال کلید می‌گشتم غریدم:

-قطع کن این آهنگاتو. خبرت بگو می‌خوای چی کار کنی؟

با چنندش سرم رو بالا بردم و جدی گفتم:

-روی لباس‌های من برنامه‌ریزی نکنیا.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و پا روی پا انداخت. همراه با لیسیدن لواشکش، خیره به پسرای داخل بلوار گفت:

-نخواستیم گدا. خودم قاچاقی میرم خونه یه چیزی می‌پوشم. یاسین آدرس و پیدا کرد.

-آره. حرصت عباسی خیلی زرنکه. هم شماره دوست دخترای مهردادو گیر آورد و هم تونست آدرس پارتی رو پیدا کنه. هوی...

یک کلام از حرف‌هامو نشنید. با چشم‌های ریز و لبخند ملیحی هی به بلوار نگاه می‌کرد. با اخم رد نگاهش رو دنبال کردم و به اکیپ چند تا پسر رسیدم. با کمی دقت بیشتر، دو تا داف هم پیدا کردم. با خنده ضربه آرومی به بازوی

رویا زدم و گفتم:

-شاید پشمتا بریزه ولی اون چشم بادومیه اسمش حمید هست و داخل کافه شماره بهم داد. اون پسره که نیشش اندازه پیژامه من بازه دشمن خونی امیره یعنی حتی از محسن و ماهان هم بدتر. یادمه پارسال داخل اردو توپ والیبال بهروز رو عمدّا پاره کردن و جاشون رو گرفتن، امیر هم نامردی نکرد دماغ پسره رو شکست. نمی بینی چطور تو آفسایده؟ منتهی خیلی خرج گذاشت رو دست بابا.

بی خیال پوست تخمه رو تف کردم و با نفرت بهشون خیره شدم. رویا با بهت و حیرت بازوم رو گرفت و پرسید:

-قضیه شماره دادن رو مسخره گفتی یا جدی؟ این اصلا بهش نمیاد.
تا همینجاش و بدونی بسه. اگر بفهمی تو چه وضعیتی شماره داد لال می شدی دیگه.

همون لحظه حمید سرش رو چرخوند و با دیدنم ابروهاش بالا افتاد. خیلی بی خیال و صد البته با حرص نگاهش کردم. الان حقشه برم کتکش بزنم. این رفیق این علیرضا بوده؟

-نگار من میگم روت کراش زده. نمی بینی چه لبخندی زده.
نچی کردم و دستش رو به عقب کشیدم و درحالی که از بلوار فاصله می گرفتم گفتم:

-این فکر می کنه من اکس آرمانم. حالا که فهمیدم دوست علیرضاست، پس قطعاً داره سر حرص آرمان به من پیشنهاد میده.

پوست لبش رو گاز گرفت و دست های لواشکیش رو لیسید و با تاسف گفت:
مال همین مدرسه تیزهوشانن؟ بابا من تنها تصورم از تیزهوشان یه مشت

تکنیک های مخ زنی

بچه خر خونه که اصلا رابطه ای با جنس مخالف ندارن .چه وضعشه؟ یَک به یَک کشون مفسدن که .نمونهش همین بهروز که این جوری دوست دختر عوض می کنه و بعدش میاد تو رو همچین نگاه می کنه .

مو به تنم سیخ شد و با حیرت و ایسادم .متعجب چشم چرخوندم و بهروز رو دیدم که با اخوهای درهم و دهنی کج شده اول به من و بعد به پشت سرم نگاه می کنه .مقابل دهنم رو و اسش کج کردم و سرم رو به عقب چرخوندم .اینو نگاه کن !حمید همچین نگاه می کنه که الله و اکبر .

قشنگ آهنگه داخل دهنم پلی شد:

-میون این همه خوشگل کی و انتخاب کنم؟

شونه ای بالا انداختم و سمت خیابون رفتم و با رها کردن دست رویا، صدام رو بالا بردم:

-ساعت سه آماده باش .آدرس و واست می فرستم .

-حله حاجی.

همزمان با رویا عینک دودیمون رو درآوردیم و پا روی پا انداختم .با یه حالت خاک بر سری به نیلوفر نگاه کردم .نیلوفر کیه؟ دوست دختر آرمان .چه دافه هم لاناتی !موهانش حالت فر خاصی داشت و تیپ پاییزی شیک پیکش چشم همه رو کور می کرد .انقدر خوشگل و ناز بود که آدم حس زشت بودن بهش دست می داد .

رویا برخلاف من باکلاس بازی رو ول کرد و شروع کرد به خوردن شیرموزش .نیلوفر با اخم نگاهش کرد و رو به من گفت:

-گفتی دوست دختر سابق آرمانی؟ مثلاً اومدی بگی آرمان فلان و بهمانه

ولش کن؟ فکر کردی من انقدر خرم؟
دقیقا فکر کردم خری بابا تو چه عقلی کردی که رل این شدی. دغدغه مردم
دوست دختر سابق رلشونه بعد من... تف بر روزگار!
دهم رو واسش کج کردم و با تنفر برانگیز ترین حالت ممکن به خودم اشاره
کردم و پوزخندی زدم.

نه خدایی به من میاد واسه آرمان بیام همچین کافه گرونی تا این خر با
شیرموزش پنجاه تومن بزاره رو دستم؟

سرش رو تگون داد و آره ای گفت که پشمام ریخت. واقعا؟ رویا خندید که
پانش و لگد کردم و چشم هام رو با حرص بستم. حالا یکی بیاد این و قانع کنه.
ببین من کاری ندارم می خوای پیش آرمان باشی یا نه. من چند تا عکس و
فیلم به تو نشون میدم. این قرمسا... نه یعنی دنا جان، دوست دختر سابق
رضاست. داداش آرمان. اونم خودش شاهد بوده. ببین خودت.
گوشی رو دستش دادم تا خودش یک به یک این فساد ها رو ببینه. دیگه چه
خری باشه که قبول نکنه. یه درصد فکر کن بگه ساختگیه. بی ناموس من از
روی دیوار بالا نرفتم و فیلم نگرفتم که تو بگی ساختگیه! ابا دیدن عکسا و صد
البته فیلم شرط بندی جوری رنگش پرید و لحظه ای نفس کشیدن یادش رفت که
پرای من و رویا ریخت.

رویا با دلسوزی خیره بهش لب زد:

-حق داری. رو منم شرط بستن، حس بدیه.

نفسم رو حبس کردم و اول به رویا و بعد به نیلوفر که در شرف گریه کردن
بود زل زدم. انگار قلبم هزاران تیکه شد. پتانسیل اینو داشتم که تمام این
عکسا و فیلما رو حذف کنم و حتی اون خراب شده رو آتیش بزنم. چطور
می تونن خیلی راحت اونم داخل این سن با احساسات بقیه بازی کنن؟ کی به

این درجه از عوضی بودن رسیدن؟
انقدر که بیشتر پدر و مادرا مثلا برای آبرو روی تربیت دخترا تمرکز کردن
و پسر را رو آزاد گذاشتن که انقدر بی خیال میان و این کثافت رو راه
می اندازن. از اینکه خواهرشون بودم خجالت می کشیدم. داشتشون مایه ننگه.
من نمی زارم همجنس هام مسخره اون از خود راضی ها بشن. دو سه نفر به
این کارشون خندیدن و اونا هم گفتن ایول ما خیلی خفن و شاخیم.
با عصبانیت دستم رو مشت کردم و دندان قروچه ای کردم. نیلوفر با بغض
گوشی رو بهم داد و سرش رو روی میز گذاشت و نالید:
-باورم نمیشه. وای... یعنی جلوی این همه آدم خوار و خفیف شدم؟
رویا با ناراحتی و دلسوزی سمتش رفت و سعی در آروم کردنش داشت.
نفس هام یکی در میون شد. قراره چند نفر دیگه این جور ی اعتماد به نفس و
عزت نفسشون رو از دست بدن و گریه کنن؟ اونم به خاطر چند تا پسر که از
سر هیجانات مسخره نوجوونی این کار رو می کنن؟
هیچکس نبود راهنماییشون کنه. والا! کیه که پسر جمعت رو راهنمایی کنه؟
انگاز یه لحظه تمام تصورات و افکارم خاکستر شد و سیاهی های زیادی
جاش رو گرفت. جماعتی که اینجوری دخترا رو اذیت می کنن لیاقتشون از
سگ کمتره. چی میشه اگر این خفت و خواری رو هم اونا بکشن؟
به عکس های داخل گوشیم نگاه کردم. جهنم الضرر! روی همه شون کلیک
کردم و طی یک حرکت انتحاری برای دوست دخترای آرثان که تازه
سیوشون کردم فرستادم. اونا هم که قطعاً یه رفیقی دارن که با اون دو تا ابله
دیگه باشن و واسش می فرستن.
رویا با ناراحتی نگاهم کرد. درحالی که دستمالی کاغذی رو به نیلوفر می دادم
با بی حس ترین حالت ممکن پوزخندی زدم و گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-حمید با من، علیرضا با تو. واسه بهروز و مهرداد هم دارم .
با نفرت فکرم رو سمت محسن و ماهان کشوندم. شما دو تا که دیگه عمرا
براتون کم بزارم. با تعجب نگاهم کرد و لب زد:
-نگار چیکار می‌خوای بکنی؟
-هیچی... فقط می‌خوام بهشون روش صحیح مخ زدن رو یاد بدم. خفت و
خواری ای که این همه دختر کشیدن رو اینا هم باید بکشن .
نیلوفر با بغض چشم‌های نازش رو دستی کشید و با حرص گفت:
-امشب پارتیه. ببین من باید همین نمکدون رو بکنم تو دماغ آرمان. عوضی
آشغال .
با لبخند به سقف کافه نگاه کردم. اون قدر عمیق و شیطانی که پشمای شیطان
هم ریخته بود .
-داشیای من یه سر بریم بسیج؟
شالم رو تا پیشونی جلو کشیدم و با ترس و اضطراب به محیط صلواتی بسیج
نگاه کردم و گفتم:
-کاش کارت همیار پلیسمو میاوردم .
رویا هم مثل خودم داشت سوسکی آستین‌هاش رو پایین می‌کشید و موهایش
رو به داخل هدایت می‌کرد. انگار دو تا موش کثیف اومدن وسط جماعتی از
مار ها! دیگه مونده بویدم چی رو بیوشونیم که این طوری نگاه نکنن .
خوب که نیلوفر نیومد وگرنه همون اول ورودی می‌گرفتتش. از داخل بلندگو
قرآن پخش می‌شد و بوی عطر مشهدی اجازه نفس کشیدن نمی‌داد. به آسمون
که رو به تاریکی بود نگاه کردم و صلواتی فرستادم. لبخند مسخره‌ای به خانم
چادری روبه‌روم زدم و خیره به چشم‌های عبوسش گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-ببخشید مزاحم اوقات شریفتون شدم. من با قسمت چیزتون کار دارم...
پراش ریخت. با حرص نفسم رو فوت و سرم رو سمت رویا خم کردم و پرسیدم:

-اسمش چیه؟ همون جا که مسئول جمع آوری مفسدین جامعه هست.

-گشت ارشاد؟ ستاد مبارزه با مفاسد اخلاقی؟

-بشکنی زدم و با لبخند بزرگی به رویا اشاره کردم و گفتم:
-ها آره. همین که ایشون گفت.

-نگاهی به سر تا پام انداخت و چادرش رو مرتب کرد و جوری که انگار خودش مظهر پاکیه گفت:

-بله! همین ورودی سالن اتاقش هست. ولی شما اگه میری گزارش بدی حواست باشه خودتون و نگیرن.

با حرص اخمی کردم و خواستم جوابش رو بدم که این دفعه رویا پیش دستی کرد و با عصبانیت گفت:

-بزرگتری، احترامت واجبه ولی دلیل نمیشه که چون تو چادر داری و ما نداریم، تو بشی مادر پاکی ها و ما هم بشیم شیطان رجیم. تا الان کلی زن چادری از کنار ما گذشتن، کدومشون مثل تو اینجوری نگاه کرد؟ چادر پوشیدی که بگی آره من خیلی مذهبی ام؟ دین ما یعنی انسانیت ما. جامعه به ما حق انتخاب نداده که هر روز داخل فعالیت های اجتماعیمون یکی مثل تو بیاد و خُردمون کنه. یه سوال ازت پرسیدیم جوابتو بده و برو دیگه. اه! میون حرف هاش هی نفس کم می آورد که من بهش انگیزه ی ادامه دادن می دادم و همراهیش می کردم. آخرش با عصبانیت دستم رو کشید و سمت سالن رفت. خانمه رو همون جا ولش می کردی لهت می کرد. با ورود به سالن، باد خنکی به صورتم خورد و نیشم باز شد. رویا هر چند لحظه یه بار

به پشت سرش نگاه می کرد و می گفت:

-یا ابر فرض. نکنه بیان و به خاطر حرف هام چوب کُنن تو آستینمون؟
با زور پاچه شلوارم رو پایین کشیدم و درحالی که به جمع برادران لبخندی می زدم، گفتم:

-نه بابا. حرف بدی نزدی که به هر حال چیزیه که همه ازش رنج میبرن. نه پسر و نه دختر حق انتخاب برای زندگیش نداره. همین جوریه که آینده خراب میشه. همه چیز که به درس خوندن و کنکور قبول شدن نیست که؛ اگر طرف از لحاظ روحی داغون باشه، باعث رشد کشور نمیشه که هیچ... بدترش هم می کنه.

ریلکس ضربه ای به شونم زد و درحالی که سمت اتاقی می رفت، گفت:
-حالا بیا پایین.

با خنده فحشی نثارش کردم و پشت سرش راه افتادم. فضا یه جوری بود که اصلا از خودت خجالت می کشیدی. هرکس یا قرآن می خوند یا درحال اظهار نظر داخل یه بحث اجتماعی بود. آدم روش نمیشه بره و بگه می خوام یه پارتی رو گزارش کنم.
به سر در نگاه کردم.

-دفتر مبارزه با مفاسد اخلاقی. رویا خانمه راست می گفت، خودمون و نگین خلیه!

با خنده در زد و بدون اینکه منتظر جواب باشه وارد شد. بوی عطر مهدی تو دماغم پیچید. بابا عطر بزنی هم از معنویت فضا کم نمی کنه. مردی با ریش تقریباً بلند و مرتب و شیک و پیک پشت میز نشسته بود و با تسبیحش ذکر می گفت. لبخندش به ما کمی حس راحتی داد. امان از مأمور ازراعیل کنارش

که اخمش قشنگ چهارستون بدنم رو لرزونند. قشنگ انگار می‌خواست به خاطر لباس هامون بندازمون بازداشتگاه.

-سلام حاجی.

با لبخند سلامی گفت و به هر دوتامون نگاه کرد و کنکاوانه دست‌هاش رو درهم گره زد.

-سلام گل‌دختر! کمکی از من بر میاد؟

دقیقا همون لحظه هم من خفه شدم، هم رویا. بیگیم حاجی می‌خوایم یه پارتی رو گزارش بدیم؟ بعد نمیگه خودتون از کجا می‌دونید؟ این مرکز بسیج مال محله ماست. یه درصد فکر کن اسمم رو بهش بگم و یهو بابا رو بشناسه. هر دو با لبخند ملیحی به هم خیره شدیم. با ابرو بهش اشاره کردم که تو بگو ولی ابروهاش رو بالا داد و عقب کشید. پوف حرصی‌ای کشیدم و به حاجی خیره شدم. دل رو زدم به دریا و دستم رو بالا بردم و کثیف‌ترین کار زندگیم رو انجام دادم.

-عرضم به حضورتون که ما امروز در بلوار فس... نه یعنی بلوار (...). یک موضوع غیر اخلاقی به گوشمون خورد و خواستیم به شما بگیم. مثل اینکه امشب یک مهمونی در نظر گرفتن تا جوونای بیشتری رو از مسیر دین و معنویت دور کنن.

نچ نچ کنان سرم رو پایین انداختم و آه جانسوزی کشیدم. مأمور از راعیل با تعجب اخمی کرد و پرسید:

-همون بلواری که سهتا مدرسه کنارشه؟ اتفاقا مدیر مدرسه سروش اومد و ازمون خواست که یه مأمور بذاریم اونجا. انگار خیلی اونجا اوضاع خرابه. لبم رو گاز گرفتم و با بغض انگشتم رو بالا بردم.

تکنیک های مخ زنی

- خراب؟ کافیه دشمنای میهن اونجا رو ببینن، چه خبرهایی که از ما پخش خواهند کرد. مرکز فساد نوجوانان اصفهان همون جاست اصلا .

- شما از کجا فهمیدی؟

سرم رو سمت رویا خم کردم و با حرص غریدم:

-خب تو هم یه چیزی بخور .

برو بابا. گند داداشای توعه به من چه !

سوسکی پاش رو لگد کردم و به حاج آقا خیره شدم .

-ما به دستور مدیر مدرسه کوثر رفتیم دخترای اونجا رو جمع کنیم. اینم از زید یکی از پسرای مدرسه سروش فهمیدیم .

پرای خودم از جمله آخری ریخت. خب جلوی اون دهنو می گرفتی! رویا کلا به سقف نگاه می کرد. برای اینکه ضایع نشه، موزی از روی میز برداشتم و رویا هم از من پیرپی کرد و یه مشت شکلات برداشت و گذاشت داخل جیبش .

حاج آقا با نگاه پر از قهقهه ای به جیب رویا نگاه کرد و بله ای کشیده ای گفت .

-پس آدرس رو به همرله شمارتون به من بدید .

-چشم حاجی نوکرتم .

مثل کنه به بازوی رویا چسبیدم و بی توجه به نیشخندش، آروم پرسیدم:

-به نظرت کار اشتباهی کردم که لوشون دادم؟

-نه. حقشونه .

پوفی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. مامان تو دیر میاد چرا من باید جورش رو بکشم؟ گرفته منو آورده سر قبر باباش. سه قلوها اصلا زنگ نزدن. دریغ

تکنیک های مخ زنی

از یک پیام! باید زود برگردم خونه وگرنه همسایه ها شک می کنند که این بشر چطوریه که هر شب بدون برادر هاش بیرونه .

هوا تقریباً تاریک شده بود و هیچکس داخل قبرستون دیده نمی شد. ذهن مریضم همش حس می کرد یه روحی پشت سرشه. با ترس آب دهنم رو قورت دادم و رو به رویا گفتم:

-ببین من رفیق فابت نیستم که باهات پیام سر قبر بابات و به خاطر دل شکستت دلداریت بدم. سر جدت بیا برگردیم .

به گل های خشک شده ی روی قبر خیره شد. جوری آسیب پذیر به نظر می رسید که متعجب سرم رو عقب بردم و به صورتم در همش نگاه کردم .
-چیزی نمیشه. بابا مراقبمونه .

-زر فلسفی نزن واسه من. میگم بیا بری...

چشم هاش رو با ناراحتی بست؛ جوری که قلبم مچاله شد و دهنم رو بستم .
ازش فاصله گرفتم و زانو هام رو بغل کردم. اول به خودش و بعد به قبر زل زدم .

-چطوری فوت کرد؟

گلبرگ خشک شده ی داخل دستش رو له کرد و نیم نگاهی بهم انداخت .
-تصادف کرد. رفته بود مأموریت، دو روز بعد تولدم خواست برگرده ولی داخل جاده ترمز ماشین خراب شد و افتاد داخل دره.
قلبم درد گرفت و چهره ی بابا جلوی چشم هام نقش بست. اونم هر ماه می رفت شمال و میوه می آورد و بارها تصادف های خفیفی داشت. حالا که بهش فکر می کنم، خدا واقعا بهش رحم کرد .
-متأسفم. خدا رحمتش کنه .

تکنیک های مخ زنی

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن. جوری که انگار هیچ وقت درد و دل نکرده!

بهترین دوستم بود. بعد اون مامان خیلی افسرده شد، بالاخره تونست دوباره بره سر کار. دیگه زیاد با هم وقت نمی گذرونی. همیشه احساس می کنه چون بابا نیست من قراره خیلی آسیب ببینم؛ به خاطر همین همش داره سعی می کنه ازم کسی رو بسازه که خودش دلش می خواد.

هر سال روز تولدم فقط کتاب درسی برام میخره. حتی تابستون هم هر کلاس کوفت و زهرمار باشه ثبت نام می کنه. اجازه نمیده زیاد از گوشی استفاده کنم. تا همین امروز اگر هم من و هم تو بیست می شدیم، می اومد و می گفت تو باید تک و بی همتا باشی. یه بار هم تشویقم نکرد.

هیچ وقت نفهمید من خیاطی دوست دارم؛ نفهمید که من عاشق گوش کردن به آهنگ مورد علاقم داخل شب های بیابونم. هیچ وقت بهم حق انتخاب نداد. منم از سر لجش با هر کس و ناکسی دوست می شدم. مثل اون پریای احمق که هیچ وقت مثل دوست واقعی نبود. من اولین بار که دیدمت ازت خوشم اومد ولی مامان انقدر سرکوفت رو بهم زد که دلم می خواست خفت کنم.

خیره نگاهش کردم. من متوجه سرکوفت های کفایت شدم ولی نه تا این حد. نه حدی که اشک رویا رو ببینم. نمی دونستم چیکار کنم. اون کسی بود که من و همیشه خُرد می کرد. دست هام رو مشت کردم تا جلو نرم و بغلش نکنم. با اخم به زمین خیره شدم و باز هم صدای بغض آلودش گوشم رو پر کرد:

-دلت می خواد برو. خودم به مامان زنگ میزنم اینجا بیاد دنبالم.
متعجب بهش زل زدم و گفتم:

-ولی تنها میشی. بلایی سرت بیاد مامانت خِرد من و می چسبه.

تکنیک های مخ زنی

با حرص چشم هاش رو داخل حلقه چرخوند و صفحه گوشیش رو بهم نشون داد .

-مامان نوشته تا دو دقیقه دیگه میرسه .وقتی میگه دو دقیقه یعنی واقعا دو دقیقه دیگه میرسه .نمی خواد نگران باشی .

جمله آخرش رو چنان با کنایه گفت که عصبی بلند شدم و درحالی که خاک روی لباسم رو می تگوندم غریدم:

-من چقدرم اسکولم که دنبال تو راه میام به حق علی داخل همین دو دقیقه از راعیل بیاد و جونتو بگیره .

زبونی برام درآورد که پوف حرصی ای کشیدم و بهش پشت کردم .حین راه رفتن، صدای شیطونش لرزه به تنم انداخت .

-حواست باشه ها .میگن شبا روح ها از قبر میان بیرون .

-که تو رو ببرن و من از شرت خلاص بشم .

با صدای عربدم، خندمش به هوا رفت .عوضی !گوشیم رو درآوردم و نورش رو زدم .با دیدن خروجی قبرستون لبخند پر انرژی ای زدم و سمتش قدم برداشتم .هنوز قدم سوم رو برنداشتم که شخص سفید پوشی جلوم نمایان شد .به خدا یه لحظه قلبم وایساد و تمام سلول های بدنم از کار افتادن .

لرزیدم و لال شدم .با حیرت و ترس بهش خیره شدم ولی با دیدن صورت آشنایش، بدنم به فعالیت عادیش برگشت و اخمی روی صورتم نشست .این علیرضا نیست؟ با تلفن صحبت می کرد و بی توجه به من سمت سردخونه می رفت .بسم الله !اونجا حلوا میدن که میری؟

-باشه .پیداش می کنم .آقا من پیداش می کنم، دیگه تو چته؟ میگم حتما داخل سردخونه افتاده .بابا خبر مرگم رفته بودم غذای مامان رو به مرده شور بدم .

تکنیک های مخ زنی

دهن منو سرویس کردی با این فلشت .اه!

با حرص و عصبانیت دست روی قلبم گذاشتم و فحش رکیکی نثارش کردم .
تو از کجا پیدات شد؟

ترسی که اون لحظه حس کردم می‌تونست قلبم رو از کار بندازه .دوباره
شروع به راه رفتن کردم که این دفعه پام روی شی رفت و لبخند ملیحی روی
لبم اومد .با همون لبخند به آسمون نگاه کردم و گفتم:

-یعنی اگر تونستم سالم از این قبرستون بزخم بیرون، اسمم رو می‌ذارم اقدس .
با حرص خم شدم و به وسیله‌ی مجهول نگاه کردم .مثل یه جعبه بود .جعبه‌ی
ساعت؟ اخم گیجی کردم و برداشتمش .جعبه خیلی باکلاس بود .کی حاضره
داخل قبرستون بندازش؟ آروم بازش کردم اما ساعتی داخلش نبود .به فلش
نگاه کردم و لبم رو پیچ دادم .

-من چه می‌دونم که مال کیه!

چشم‌هام گرد شد و حرف علیرضا داخل گوشم پیچید .

-دهن منو سرویس کردی با این فلشت .

پس مال این موش کثیفه .مستأصل به سر دخونه نگاه کردم .من عمراً مثل
دخترای لوس برم اونجا بگم علیرضا جون بیا فلشت .به درک اشیطونه می‌گه
سر خسارتی که پارسال بهمون زد، فلش رو بردارم اصلاً .همین کار رو هم
کردم .

-خانم؟

با شنیدن صداش چشم‌هام گرد شد و فقط تونستم جعبه‌ش رو به ناکجا آباد پرت
کنم .لبخند ضایعی زدم و سمتش چرخیدم .به خودم اشاره کردم و پرسیدم:

-با منید؟

تکنیک های مخ زنی

سرش رو تگون داد و از پله های سردخونه بالا اومد و همزمان با خوش رویی گفت:

-ببخشید مزاحمتون شدم. من اینجا یه وسیله مهم گم کردم. یه جعبه چوبی بود. شما همچین جعبه ای ندیدین؟

تند-تند ابرو هام رو بالا دادم و نچی کردم.

-نه من ندیدم. تو این تاریکی خودمم ببینم خیلیه.

مأیوس سرش رو تگون داد و نیم نگاهی بهم انداخت. با دقت چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-من شما رو جایی ندیدم؟

می-مُردم و قیافم شبیه سه قلوها نمی شد. با عجله نه ای گفتم و ازش فاصله گرفتم ولی مگه ول می کرد؟

-ولی قیافت آشناست. از دخترای مدرسه کوثر نیستی؟ راستی تنهایی اینجا چیکار می کنی؟

پوکر فیس به این حجم از پررویی نگاه کردم. منتظر فضولشم که پیدا شد. بدون اینکه جوابی بهش بدم، سمت خروجی رفتم که فقط یه لحظه چهره ی محسن و ماهان رو نزدیک قبرستون دیدم و پشمام ریخت. پروردگار! سر جدت بزار من از این خراب شده بزنم بیرون.

با حیرت اوف بلندی گفتم و به سرعت چرخیدم. خیلی ناخودآگاه آستین علیرضا رو کشیدم و از پله های سردخونه پایین رفتم. متعجب صداش رو بالا برد.

-هوی چیکار می کنی؟

-من و قایم کن. اون دو تا منو نباید ببینن.

با تعجب پرسید:

-کدوم دوتا؟

با دیدن سطل زباله بزرگ کنار سردخونه، سریع دویدم و پشتش قایم شدم. خوب که فضا آزاد بود و گرنه از بوی آشغال خفه می شدم. این بدبخت و چرا آوردم؟ با حیرت بهش نگاه کردم. بدتر از خودم سعی در قایم کردن خودش داشت.

با صدای آرومی غریدم:

-چته؟ تو چرا ترسیدی؟

-احیاناً این دوتایی که میگی اسمشون ماهان و محسن نیست؟

سرم رو به معنای آره تکون دادم که مثل دخترا لبش رو گاز گرفت و چنگی به لبش زد. به سمت دیوار هلم داد و با ترس و حرص گفت:

-بابا تو ریقویی یکم به دیوار بچسب تا خودمو قایم کنم.

اوفی گفتم و جلوی دماغم رو گرفتم. پول لباس های کثیفم رو از حلق رویا می کشم بیرون. یه درصد فکر کن محسن من رو پیش علیرضا ببینه و به امیر بگه. بدبخت میشم؛ مثلاً دشمن امیره. صدای نفس های هر دوتامون تا هفت آسمون می رفت. نفس حبس کردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم.

دماغش که آفسایده ولی نگم از چشم هاش ادا ف نیست. طبق صحبت های بچه های کلاس مثل اینکه چون خیلی بامزه و خندونه دوستش دارن. یه جوری بانمک بود انگار که پسر بچه دو ساله روبه روته.

به هر حال... خیلی مارمولکه. صدای قدم های محسن و ماهان می اومد. من این علیرضا رو خفه می کنم. از اولشم معلوم بود می خواد منو بیچونه.

تکنیک های مخ زنی

معلوم نیست فلش رو رفته داده به کی .
-اینو ولش کن .زنگ بهش بزن بگو دم سردخونه‌ای.
چرا انقدر راحت کنار سردخونه وایسادن .بابا من الان از فکر اینکه یه جسد
از وسط دیوار بیاد بیرون و بخورتم دارم می‌شاشم به خودم .علیرضا
صورتش رو از استرس درهم کرد و سرش رو داخل بازوی من قایم کرد .با
حرص و عصبی ضربه‌ای به سرش زدم و تا سرش رو بالا آوردم، با اشاره
بهش گفتم که گم بشه اون طرف .چه زود راحت میشه بی‌ناموس !
فاصله گرفت و مثل آدم نشست .هر دو مثل بدبخت‌ها به روبه‌رو خیره شده
بودیم تا اونا برن .صدای باز شدن در سردخونه اومد .بعد چند لحظه، علیرضا
با احتیاط روی زانو نشست و به سردخونه نگاه کرد .
-رفتن داخل .

لبخند ملیحی زد و سرش رو سمت خم کرد .متعجم چونه‌م رو بالا دادم که
چشمکی زد و شیطون و شنگول گفت:
-کلید سردخونه دست منه .هم من از شون فراری‌ام هم تو .
با خوندن فکرش بی‌عار و بی‌خیال خندیدم و سرم رو تکون دادم .همراهش
بلند شدم و از پشت سطل زباله بیرون اومدم .سعی کردم به درخت‌های
ترسناک اطراف نگاه نکنم .چه مخوفه اینجا !خوب که لامپ روشنه .علیرضا
سریع در سردخونه رو قفل کرد و خنده‌ی بلندی سر داد .صدای مبهوت
محسن اصلا حالمو جا آورد .
-در قفل شد؟ هَن؟

علیرضا با خنده آستین هودیم رو گرفت و درحالی که با خنده از اونجا دور
می‌شدیم داد زد:

تکنیک های مخ زنی

-بیا جسدا نخورنت داداش .

با خنده از پله های خروجی بالا رفتیم و توجهی به عربده وحشتناک محسن
نداشتیم .نگاهی به خیابون انداختم .دار و دسته محسن اون طرف خیابون
منتظر نشسته بودن .با دیدن همون پسر چاقه، مبهوت کیفم رو جلوی صورتم
گذاشتم.

صدای داد یکیشون لرزه به تن دوتامون انداخت .

-ای عوضی !کدوم گوری داری فرار می کنی؟

علیرضا با بهت، این دفعه دستم رو محکم گرفت و عربده زد:
-فقط بدو .

همراهش کشیده می شدم و صدای دویدن های اونا پشت سرم می اومد .به
سرعت می دویدیم و وسطش خندم می اومد .ماشین ها از دیدن این موش و
گره بازی پراشون ریخته بود .

دستم رو محکم گرفت و یا ابلفضلی گفت .این دفعه من سمت خیابون
کشیدمش .بوق ماشین ها گوشم رو کر کرده بود و فقط خدا بهمون رحم کرد
که تصادف نکردیم .سمت پارک دویدیم و میون جمعیت خودمون رو گم و
گور کردیم .کنار سرسره ها دیگه نتونستم تحمل کنم و وایسادم .جون از پاهام
بیرون رفت و سینم خس خس می کرد .بی جون به پشت سرم نگاه کردم،
خبری ازشون نبود .

نالای کردم و بی توجه به نگاه متعجب مردم، روی زمین نشستم .اکسیژن رو
با تموم وجود به داهل ریه هام می کشیدم .بدنم یخ زده بود و سرم درد گرفت .
یه لحظه نگاه خودم و علیرضا به هم افتاد و از خنده ترکیدیم .
-وای ...خدا لعنتت کنه .

تکنیک های مخ زنی

-ولی...حیف شد...حداقل باید تا صبح اونجا گیر می افتادن .
به سختی نفس می کشید و سرفه می کرد .حتی جون نداشتم بلند بشم .انگار
پاهام قطع شده باشن .از سر درد و گلو درد، سر روی زانو هام گذاشتم و
سرفه ی خشکی کردم .
-هی حالت خوبه؟
با بی جونی سرم رو به طرفین تکون دادم و لب زدم:
-نه .آ...آب میخوام .
چند لحظه مکث کرد و باشه ای گفت .درحالی که ازم دور می شد گفت:
-همینجا باش تا واست آب بیارم .
یه لحظه کل بدنم یخ زد ولی انگار از سرما می سوختم .سرفه ی دیگه ای کردم
و به سختی بلند شدم .سمت نیمکت رفتم و با گفتن آخی سرش نشستم .کل
صورتتم یخ زده بود و قفسه ی سینه ام درد می کرد .بعد پنج دقیقه سر و کله اش
پیدا شد .با حیرت به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و آب رو دستم داد .
-شت .نباید موقع دویدن دهنت رو باز کنی .آب بزن به صورتت .
از اینکه جلوش ضعیف دیده بشم، عصبانی شدم .سعی کردم عادی جلوه بدم .
آب رو ازش گرفتم و جرعه ای ازش خوردم .انگار تیغی در گلویم بود .جلوی
جیغم رو گرفتم و زیر لب تشکری کردم .
چند لحظه نه اون حرفی زد و نه من چیزی گفتم .از این سکوت معذب شدم .
دستم رو سمتش خم کردم و گفتم:
-ممنون به خاطر کمکت .نیازی نیست اینجا بمونی .
-ولی انگار همین الان می خوای بیهوش بشی .شاید فشارت افتاده .
شکلاتی از داخل جیب هودش درآورد و سمتم گرفت که اخمی کردم و به

معنای نه سرم رو به طرفین تگون دادم با دیدن عکس العلمم خندید و گفت:
- فکر کردی قراره گولت بزnm و بیرم کلیه هاتو بفروشم؟ بابا بخور الان میفتی
رو دستمون .

شکلات رو ازش گرفتم و خوردم .گوشیم رو درآوردم و با دیدن ساعت پرهام
ریخت و قلبم وایساد .

-وات ده فا..؟ ساعت هفت و نیمه؟ کی انقدر زود گذشت؟ وای بدبخت شدم
آرشام گدا هم خونه ست .

مضطرب بلند شدم و بی توجه به گلو دردم، رو بهش گفتم :
-خب دیگه من باید برم .

ازش فاصله گرفتم ولی بازوم رو گرفت و با تعجب گفت:
-با این حالت؟ بزار واست تاکسی بگیرم .

نه ممنون .خودم میرم .بای بای!

لبخند نازی به روش پاشیدم که متقابلا خندید و خداحافظی کرد .به قرآن اگر
دشمن امیر نبودی سرت کراش می زدم .به صورت سمت خیابون دویدم .سرم
تیر می کشید و پاهام درد می کرد .فکر کنم سرما خوردم .تاکسی ای گرفتم و
همین که روی صندلی نشستم بدنم درد گرفت .از گلو درد وحشتناکم، بغض
کردم و نفس هام یکی در میون شد .

عرق سردی روی پیشونیم نشست و در شرف بیهوش شدن بودم .علیرضا
راست می گفت !نباید با دهن باز بدم .یا رسیدن به محله، کرایه رو حساب
کردم و پیاده شدم .طبق معمول حجابم رو رعایت کردم تا مسخره عام نشم .
نمی توانستم درست راه برم و بدنم از عرق خیس شده بود .

با رسیدن به کوچه، سعی کردم عادی جلوه بدم .ولی همین که چشم خانم

تکنیک های مخ زنی

اصغری بهم افتاد، با تعجب سینی سبزی ها رو کنار گذاشت و بلند شد .
-نگار خانم، خوبی شما؟
از درد قفسه سینم بغض کردم به در خونه تکیه دادم و به سختی لبخندی زدم
و گفتم:
-چیزه ... با دوستم رفتیم کتابخونه بعد ... بعد رفتیم پارک دویدیم فکر کنم سرما
خوردیم .
با نگرانی و دلسوزی سمتم اومد و دست روی پیشونیم گذاشت و با ترس
چنگی به گونش زد .
-یا خدا ! تو چقدر داغی.
حضرت عباسی؟ بابا من دارم یخ میزنم . بی جون در رو باز کردم و به
کمکش وارد خونه شدم . شماره امیر رو گرفتم و لبخند ملیح و دردناکی به
خانم اصغری زدم . دلم پیچ خورد و نیاز به دستشویی داشتم .
-دستتون درد نکنه . من خودم میرم یه چایی می خورم خوب میشم . اگر هم
نه که دیگه با سه قلوها میرم درموناگاه .
با نگرانی نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:
-می خوای زنگ بزنی ملکه خانم؟
-نه بابا . یه سرماخوردگی ساده‌ست، نیازی نیست . اگه شد خودم بهش خبر
میدم .
سرش رو تکیه داد و از خونه بیرون رفت . مسیر رفتنش رو دنبال کردم و
صدای عصبی امیر به گوشم خورد .
-هان؟ چیه؟ دیگه چی از جونم می خوای؟ دیگه چه برنامه‌ای واسه به فاک
دادن ما کشیدی؟

تکنیک های مخ زنی

بی جون خندیدم و بی توجه فحش های زشتش پرسیدم:

-کجایی؟ چرا هنوز نیومدین؟

-مگه این مرتیکه گدا ول می کرد؟ سگ مصب چرا گفتی ما عاشق کوه رفتیم؟ ببین از آخرین لحظات زندگیت لذت ببر که قراره بمیری. خبر مرگت خاله بهش زنگ زد و بالاخره بی خیال ما شد. لامصب تا ساعت چهار ظهر اینچ به اینچ کوه رو رفتیم.

از شدت سردرد نتونستم بخندم. لامپ حیاط رو، روشن کردم و با انداختن نگاهی به لونه بیتا خانوم به سختی گفتم:

-حالا بگو کجایی؟

بی حوصله و عبوس جواب داد:

-من تحمل ریخت تو رو ندارم. اومدم خونه مهر داد؛ البته اگر خانم قرار نیست چغولی ما رو بکنن. الهی اون خونه آتیش بگیره و دیگه قیافتو نبینم. حالا من که می دونم عمداً رفته اونجا تا برن پارتی. برو عشق آبجی، برو خوش بگذره!

-باشه. سعی کن دیگه هیچ وقت نیایی.

-وایسا ببینم تو چرا صدات گرف...

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و فحش رکیکی بهش دادم. انگار که من یه شب بدون دیدن ریختش خوابم نمیبره. برو بمیر. با خستگی و بدن درد وارد خونه شدم و از دلپیچه ناله ی بلندی سر دادم. وسط خونه پهن شدم و دست روی شکم گذاشتم. با فکر به امشب قلبم وایساد. اگر بسیج سه قلوها رو بگیره چیکار کنم؟

مبهوت به سقف خونه نگاه کردم و محکم به پیشونیم کوبیدم:

-چه غلطی کردم؟

به سرعت بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. از رفتار بچگونه‌م خودم رو سرزنش کردم.

-احمق! هر چقدر اونا مزخرف باشی، تو نباید ارزش خودت رو بیاری پایین. من چیکار کردم؟

اضطراب و پریشونی وجودم رو در بر گرفت. با عجله قرص مسکنی برداشتم و خوردم. با آستین دور لیم رو پاک کردم و سمت اتاق رفتم. لحظه‌ای خودم رو داخل آینه دیدم و اخمی روی ابرو هام نشست.

جدیداً شب‌ها خودم تنها بیرونم و زیاد با غریبه صحبت می‌کنم. حتی طرز پوششم هم عوض شده. درسته من خواستم شخصیت مزخرف قبلیم از بین بره ولی دلیل نمی‌شد پیش بقیه یه آدم رو مخ و بی‌ادب دیده بشم. یه ذره کلاس، یه ذره پرستیژ!

نفس عمیقی کشیدم و به سرعت لباسم رو عوض کردم. بر خلاف امروز، شلوار جینم رو تنها یک تا زدم. دو طرف فرق مو هام رو با موگیر مرتب کردم و روی هودی سفیدم کت جین رضا رو پوشیدم. چه معنی می‌گه که این کت قشنگ مال رضا باشه؟ با زدن عطری خودم رو تکمیل کردم.

این دفعه واقعا از خودم راضی بودم. اینکه خودم مشکلاتم رو برطرف کردم میتونه یه نقطه قوت باشه. با قفل کردن در خونه و فرستادن بوسی برای بیتا خانم، از خونه بیرون رفتم. هنوزم زن‌های محله بیرون بودن. بابا شما زندگی ندارید؟

لبخندی به خانم اصغری زدم و گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-ممنون میشم اگر تا موقع برگشتنم حواستون به خونه باشه. سه قلوها خونه حاجی ان. منم میرم اونجا. خبر دارید حاج خانم اونجاست یا نه؟
کفش از این همه متانت و خانمیت برید. خودمم حال کردم.
من همینم. دختری که از خانمیت و تیپ های خانمانه خوشش میاد. اجازه نمیدم کسی بهم توهین کنه. بیه شخصیت محکم میتونه جلوی توهین ها رو بگیره.
بله عزیزم. داخل مسجد دیدم که خودش با پسر کوچیکش رفت خونه.
ممنونی گفتم و سمت انتهای کوچه قدم برداشتم. کمیل ده ساله، با ذوق توپ فوتبالش رو سمت پرت کرد و داد زد:
-نگار بیا بازی کنیم.
خندیدم و توپ رو سمت دوازده سادمشون شوت کردم و گفتم:
-شرمنده! باید برم جایی.
سرش رو تکیه داد. با خنده و خوشحالی به قدم هام سرعت بخشیدم. با رسیدن به پرورشگاه، یاد خریدهای روناک و رایا افتادم و نگاه دلتنگم رو ازش گرفتم. آخرش می میرم و یادم میره شمارشون رو از مهناز خانم بگیرم. توی مسیر به دوست های میوه فروش بابا سلام و عرض ادبی کردم.
بالاخره پس از سال ها به کوچه حاجی رسیدم و جلوی خونه شون و ایسادم. این خونه داخل تابستون دیدن داره؛ نه الان که به خاطر پاییز گل و درخت هاش خشک شده. آیفون رو فشار دادم و دست هام رو در هم گره زدم.
بله؟
سلام بر کراش عزیزم. نیشم رو باز کردم و صدام رو بالا بردم:
-آقا مهر داد نگارم.
عجب سکوتی! لابد داشتید واسه پارتی برنامه ریزی می کردید. من بمیرم

تکنیک های مخ زنی

اجازه نمیدم این فساد گسترش پیدا کنه. صدای نفس های عمیقش به گوشم خورد.

-خوش اومدی بیبا داخل.

از لحن حرصیش خندم گرفت. بابا یه پارتی ارزشش رو نداره. وارد خونه شدم و با ذوق به حیاط نگاه کردم. حاج خانم انواع و اقسام سبزیجات رو داخل حیاطش میکاره. مامان همیشه به خاطر گلدون هاش حسرت می خورد. می گفت گلدون های من یازده ماه سال خشک میشن و بعد مال حاج خانم همیشه سرسبزن.

چقدر دلم واسه نق زدن هاش تنگ شده. به جرعت می تونم بگم که فقط مامان و بابا هستن که هروقت ناراحت یا مریضم به شدت نگرانم میشن. سمت خونه یک طبقه و نقلیشون قدم برداشتم. حاج خانم دم در وایساد و با ذوق و خوشحالی چادرش رو سر کرد و گفت:

-به به! من قربون این دختر رعنا و خوشگلم برم. تو نگفتی یکی اینجا دلتنگته که یه سر به ما بزنی؟

با مهربونی در آغوشش گرفتم. تو با ادب، حاحی با ادب، یاسین هم با ادب...
مهر داد به کی رفته حضرت عباسی؟
-ببخشید یکم سرم شلوغ بود.

با خوشحالی دستی به روسری طرح دارش کشید و گفت:

-عیب نداره بیبا داخل. حالا که دیگه خودت اومدی حتما داداش هات هم واسه شام می مونن.

کفشم رو درآوردم و با گیجی سرم رو تکون دادم و لب زدم:
-نه مزاحم نمیش...

تا سرم رو بالا بردم قشنگ از همه جهت چیزیده شد بهم. مهر داد هی سعی می کرد لبخند ملیحی بهم بزنه ولی از صد تا فحش بدتر بود. صدای دندون قروچه امیر گوشم رو کر کرد. آرمان با خنده ی عصبی ای دستم رو گرفت و داخل بغلش جوری چلوند که نفس برام نمود.

-قربونت برم دیگه خودت هم اومدی. ما می خواستیم بیاییم دنبالت که واسه تولدت بریم پارک. حیف شد ولی.

با حیرت بازوش رو گرفتم و بلند بلند گفتم:

-تولد منو میگی؟ بابا اون که هنوز نرس...

یه لحظه جوری پهلوم سوخت و تیر کشید که صورتم از درد در هم مچاله شد. با حرص دست روی جای نیشگون آرمان گذاشتم و حرصی نگاهش کردم. از من سوء استفاده می کنی موش کثیف؟ تولد منو بهونه کردن؟ خب ابله مثلا مهر داد میاد تولد من ک چی بشه؟

رو به حاج آقا سلام و احوال پرسی ای کردم و جوری که ماتحت بعضیا بسوزه با لبخند ملیحی گفتم:

-دیگه من می دونستم قراره بریم بیرون. گفتم خودم پیام اینجا. تازه اینجا راحت تر اصلا. دور هم کلی خوش می گذره. البته اگر حاجی اجازه بدن.

با مهربونی سرش رو تکون داد و گفت:

-شما جای دختر منید. تولدت مبارک باشه دخترم.

-نوکر... یعنی دست شما درد نکه.

حاج خانم بی توجه به قیافه له شده پسرا، با خوشحالی دستم رو گرفت و سمت آشپزخونه برد. نامحسوس چشمتی به رضا زدم و بای بای کردم. بسوزید مفسدین فی الارض.

تکنیک های مخ زنی

-والا من نمی‌دونستم تولدته وگرنه یه کادوی خوب برات می‌گرفتم. حالا کیک درست کنیم؟

پشت نیز آشپزخونه نشستم و نگاهی به خونشون که دلنشین بود انداختم و گفتم:

-کیک؟ نمی‌خواد خاله. شامتون چی بود؟ همون کافیه.

لبش رو گاز گرفت و نگاهی به حال انداخت و لب زد:

-مگه میشه؟ حاحی ناراحت میشه یه بار تولدت رو خونه ما می‌خوای

بگیری بعد کیک درست نکنم؟

-آخه طول میکشه.

توجهی بهم نکرد و وسایل کیک رو از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت. حالا من هروقت خواستم کیک درست کنم یا پکینگ پودر نبود یا شیر نبود یا آرد نبود. با خنده و خوشحالی در کنارش کیک رو درست کردیم و داخل فر گذاشتیم.

یاسین از اتاقش بیرون اومده بود. تموم ماجرا رو بهش پیام دادم و از کارهام خندمش گرفته بود. کنار پدرش نشست و زیر چشمی بهم نگاه کرد. سریع چشم از هم گرفتیم تا از خنده نترکیم.

سمت مبل‌ها رفتم و عمداً کنار امیر نشستم. با عصبانیت چیزی داخل گوشیش تایپ می‌کرد. خیلی صمیمانه دستم رو دور گردنش حلقه کردم و آروم و شیطون گفتم:

-حالا کدوم گوری می‌خواستید برین؟

-می‌خواستیم بریم قبر تو رو بکَنیم.

چشمکی زدم و با خنده‌ی آرومی گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-خسته نشید یه وقت.

پوست لبش رو با حرص کَند و بهم خیره شد. صدی بر نود الان دوست دختر همشون رم کردن. چنین فاجعه‌ای رو تاریخ به چشم ندید. حالا برو واسه من مخ بزن بی ناموس!

پوزخندی بهش زدم و گوشیم رو درآوردم. به یاسین پیامی با این محتوا دادم: -آبجی یاسمن گلم! تا ساعتی دیگه تکنیک‌های مخ‌زنی به کل منحل میشه. گوشش رو با خوشحالی داخل جیبم گذاشتم. آرمان مثلاً داشت با حاجی فوتبال نگاه می‌کرد ولی امان از چشم‌هاش که آدم زنده رو هم می‌خورد. با خنده نگاهش کردم و ابرو هام رو بالا بردم. کاملاً از قیافم می‌شد فهمید که تمام کار هام عمدیه.

-خدا قسمت کنه این دافه واسم جور شه...

فقط خدا میدونه با چه قیافه‌ای به زور زنگ گوشیم رو خاموش کردم. جمع که هیچ، کف خودمم برید. یعنی چی؟ من کی این آهنگو گذاشتم؟ به حضرت عباس اگر به این درجه از جهالت رسیده باشم! متعجب سرم رو بالا بردم و نگاهم با نگاه خراپه‌ی رضا برخورد. با لبخند ملیحی چشمکی بهم زد و بوسی فرستاد. دندون قروچه‌ای کردم و نامحسوس مشتم رو به پای امیر کوبیدم. آخ بلندی از درد گفت و شاکی نگاهم کرد. رو به حاجی که متعجب به این حجم از مشنگی زل زده بود، ریلکس گفتم: -ببخشید پشه روی پاش بود.

-به درسته. این گلدون‌های حاج خانم جدیداً پشه ریز زیاد دور شه.

فیلسوفانه سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله پیش میاد. مامان من بیشتر سم بهشون می‌زد ولی خشک میشن. خالم

تکنیک های مخ زنی

گفت که پس مونده جایی رو اگه بریزیم روی گل این مشکل رفع میشه.
سری تکون داد. عمدًا با مهربونی به آرمان نگاه کردم و حرص درار گفتم:
- عزیزم کوه خوش گذشت؟ امروز مشغله‌م زیاد بود و گرنه حتما می‌اومدم.
حالا حتما خسته‌ای. کاش یه راست می‌اومدی خونه.
می‌خندید اونم چه خندیدنی! انگار با خندیدن عصبانیتش رو مخفی می‌کرد.
حاج آقا با خنده و مهربونی چایی از روی میز برداشت و گفت:
- نگار خانم انگار با ما تعارف داری! خونه خودتونه که.
- نه این چه حرفیه! من واسه فرداشون نگرانم که داخل مدرسه خسته نباشن.
همه اینو می‌دونن که بچه‌های مدرسه تیزهوشان خیلی مشغله‌شون زیاده.
حاج آقای ساده سرش رو تکون داد و با نیم نگاهی به مهرداد گفت:
- همین‌طوره. بالاخره اونجا رقابت خیلی بیشره.
به دل سادمش هار هار خندیدم. رقابت سر مخزنی! مهرداد که دید برنامه
کنسله. پوفی کشید و بی‌حرف سمت اتاقش رفت. نگاهی به گوشیم انداختم.
رویای زنگ زده بود. خفه بشی تو! من سر کارهای تو مجبورم این گلودرد رو
تحمل کنم.
بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. رو به زن حاجی آروم پرسیدم:
- خاله میشه برم اتاقتون؟ باید به دوستم زنگ بزنم.
بشقاب‌های میومخوری رو برداشت و همزمان جواب داد:
- برو عزیزم راحت باش.
لبخندی زدم و سمت اتاقشون رفتم. لامپ رو، روشن کردم و روی تخت
نشستم. چه ساده و شیک بود! یه جوری همه‌جا پر از گله که آدم فکر می‌کنه
اومده نمایشگاه گل و گیاه. شماره رویا رو گرفتم و منتظر موندم که خبر

تکنیک های مخ زنی

مرگش جواب بده.

-هان؟ چیه؟ چی از جونم می خوای؟

دهنم رو با حرص کج کردم و درحالی که با احتیاط به در اتاق نگاه می کردم غریبم:

-طلبکارم که هستی! بیشعور می دونی چه دردسری رو به خاطرت تحمل کردم؟

یکم سکوت کرد و بعد با استیصال و پشیمانی ریخته لب زد:

-نگو که تو بودی در سردخونه رو به روی اون دو تا پسر بستی! آشنا بودن. بابا نمی دونی چه سر و صدایی به پا کردن. من چیزیده بودم به خودم؛ فکر کردم میت مردم زنده شده. مامان اومد در رو براشون باز کرد. نا امیدانه پوفی کشیدم و به سقف نگاه کردم. مثل شکست عشقی خورده ها لب زدم:

-بابا جلوش و می گرفتی. می گذاشت یکم بشاشن به خودشون و بخندیم دور هم.

با عجله و اضطراب فحشی بهم داد و گفت:

-ببند دهن تو یه دقیقه. ببین من با خودم فکر کردم...

-چه جالب! فسفات تموم نشن یه وقت.

با عصبانیت صداش رو بالا برد و نیشم باز شد.

-د خفه شو. بابا اگه داداش هات برن پارتی و بسیج بگیرشون می دونی چه فاجعه ای میشه؟

ریلکس نگاهی به ناخون هام انداختم و با خیال راحت گفتم:

-می دونم. به خاطر همین اومدم خونه حاجی. نامردا به بهونه تولد مثلاً

تکنیک های مخ زنی

خواستن بیان دنبال من تا بریم پارک. منم این فساد رو در نطفه خفه کردم.
-مگه از نطفه خفه نمی کنن؟

-فکر نکنم.

با خیال راحت نفس عمیقی کشید و با خنده‌ی شیطونی گفت:
-پس تولد خوش بگذره.

نیشم باز شد و با ذوق و شوق به پام کوبیدم و گفتم:
-رویا قیافشونو باید می دیدی.

یه ساعت فقط به ریش سهقلوها خندیدیم. اصلا هم دعوای داخل قبرستون رو به روی هم نیاوردیم. با خوشحالی گمشویی بهش گفتم و قطع کردم. بلند شدم و خوش‌خوشان از اتاق بیرون رفتم. با شنیدن صدای عصبی رضا از اتاق مهرداد و یاسین، اخم ریزی روی صورتم نشوندم و آرام در اتاق رو بستم. نگاه محتاطانه‌ای به پذیرایی انداختم. خب خدارو شکر کسی حواسش نیست. بابا من چه می‌دونم که نگار از کجا پیداش شد. این جرعت نمی‌کرد تنها تا حیاط بره، حالا هر شب یه جا پیداش میشه. ولش کن اصلا... کنسله بابا. نگار هم واسه من در دسر شده.

بچه پررو! انگار می‌خواد بره دعای ندبه و کمیل بخونه. بابا چیزی که زیاده پارتی، این پارتی نشد یه پارتی دیگه میری. من امشب حرص این پنج‌تا شیطان رو در نیارم ول کن نیستم. با نیش بازضربه‌ای به در زدم. در با شدت باز شد و قیافه عبوس رضا به خوشی‌هام جون بخشید.
با حرص چشم‌هانش رو ریز کرد که ابرو هام رو بالا انداختم و به گوشیش اشاره کردم و گفتم:

-به بهروز گل و گلاب گفتمی که دیگه نمیاییم؟ به خدا دلم راضی نیست که

تکنیک های مخ زنی

بچه مردم به خاطر تولدم تو این سرما علاف بشینه.
حرص درار خندیدم و تنها نفس عمیق می کشید. می دونست اگر حرکت اضافی ای بزنه من میرم و به حاجی میگم که امشب اصلا تولد من نبوده و اینا الکی بهوش کردن تا برن خوش گذرونی. عصبی فحشی بهم داد و بازوم رو گرفت. غیر عادی به داخل اتاق کشوندم که یه لحظه کل خونه رفت تو سکوت.

با لپ های باد کرده از خنده و چشم های گرد به صحنه روبه روم نگاه کرد. مهر داد که هنوز متوجه حضور من نشده بود، شلوار کُردیش رو تا گردن بالا کشید و خنده کنان سرش رو بالا آورد.

-داداش خواهرتو ول کن بیا این سمو بچسب یه عکس بگ...
با دیدن من، کمرش، قلبش، ستون فقراتش... همهش شکست. اصلا شک دارم دیگه اون آدم سابق بشه. با قیافه خشک شده و دهنی باز مونده به من نگاه می کرد. با اون دست های باز و کمر خم شده دقیقا مثل مرغ شده بود.
لبم رو از خنده گاز گرفتم و بی حرف از اتاق بیرون رفت. رضای بی شرف بدتر از خودم خندهش گرفته بود و به احترام مهر داد نمی خندید. دمت گرم داداش، روحمو شاد کردی! فشاری که اون شب به خودم آوردم تا نخندم با فشاری که زن حین زایمان تحمل می کنه، برابری می کرد.

با قیافه سرخ از خنده دوباره کنار امیر نشستم و سرم رو تا یقه پایین بردم. اصلا تا موقعی که کیک رو آوردن این سر بالا نیومد. مهر داد که اصلا نیومد داخل پذیرایی. رضا با دیدن قیافه من بدتر خندهش اومد. هر دو در شرف قهقهه زدن بودیم که خاله با کیک تزئین شده اومد و با خوشحالی گفت:
-اینم کیک دختر گلم. تولدت مبارک.

تکنیک های مخ زنی

با خوشحالی سر چرخوندم و به کیک نگاه کردم. با توت فرنگی و خامه تزئین شده بود. با آرنج ضربه‌ای به پهلوی امیر زدم و زیر لب گفتم: -بالاخره دروغات به یه دردی خورد. می‌تونیم کیک مفتکی بخوریم. با حرص چینی به دهنش داد و بی‌شعوری زیر لب گفت. یاسین با دیدن شیطننت‌هام لبخندی روی لبش اومد. چقدر تو آقا و شیرینی! کیک رو با خوشحالی فوت کردم و بعد با نگاه پر از مهر و محبتی به سه‌قلوها زل زدم و گفتم:

-آرزو کردم که همیشه و همه‌جا در کنارتون باشم. شما برام خیلی عزیزید! امیر محکم دستم رو گرفت و فشار داد و با لبخند حرصی‌ای غریب: -قربونت برم شیرینِ داداش. -کادو یادت نره.

دیگه ولش می‌کردی همون‌جا تیکه پارم می‌کرد. کیک رو دور هم خوردیم و بازم مهر داد نیومد. بابا خجالت نکش گل من! دیگه نزدیک ساعت ده شده بود و باید به خونه برمی‌گشتیم. با بدرقه گرم حاجی و زنش از خونه‌شون خارج شدیم. رضا بدون توجه به غلط امشبم، پا به پام به ریش مهر داد خندید و هر دو در حال پاره شدن بودیم.

از شدت خنده به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-رضا خفه شو. دلم درد گرفت.

آرمان با اخم ضربه‌ای به کمر رضا زد و گفت:

-خُنْ کُ باز ی درنیار دیگه. آبرو بدبختو بردی.

رضا بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت. امیر نگاهی به کوچه انداخت و بعد مچ دستم رو محکم گرفت و فشار داد. خنده از روی لبم پاک شد و از درد آخی

گفتم.

عصبی کلماتش به سمتم پرتاب کرد.

-تو چرا انقدر مزاحمی؟ ببین آخرش جنازمت رو نی فرستم واسه ننه بابات.
پررو بهش خیره شدم و به زور دستم رو بیرون کشیدم و شاکی صدام رو بالا
بردم:

-حالا مگه بهت بد گذشت؟ کیک مفتی خوردی؛ بس نبود واست؟
چشم هاش رو از این حجم پررویی گرد و سینه سپر کرد که متقابلا همین کار
رو انجام دادم. هر دو مثل دو تا دشمن خونی به هم خیره شدیم و بالاخره
آرمان جدامون کرد.

-به درک اصلا! انقدر فضولی کن تا جونت درآد.
زبونم رو واسش درآوردم و اخم کنان سرعتم رو بیشتر کردم. بی توجه به صدا
زدن های رضا، سمت میدون رفتم. خیلی کُند راه می رفتن. هر سه سرشون
داخل گوشی بود. یه دقیقه عصبانی بودن و یه دقیقه پراشون می ریخت. به به!
انگار زیده های محترم خودی نشون دادن.

ایستادم و روی نوک پا چرخیدم. با کنجکاوی الکی سرم رو عقب بردم و
خیره به قیافه مبهوتشون پرسیدم:

-چی شده؟ چرا پشمانتون ریخته؟

امیر تند-تند نفس می کشید. سرش رو بالا برد و مبهوت بهم خیره شد. معمولا
وقتی یه گند اساسی می زد این جور واکنشی از خودش نشون می داد.
-امیر، نوشته بسیج ریخته اونجا.

جلوی نیش بازم رو گرفتم. حالا نوش جون کنید. بازی کردن با احساسات
دختر مردم عاقبتش همینه. هرچند عاقبت خوبی در انتظار خودم نبود. اینو از

تکنیک های مخ زنی

اونجایی فهمیدم که صدای علیرضا قشنگ پشت سرم شنیده شد. با حیرت به زمین نگاه کرد. به خاطر تیر برق سایه‌ها دیده می‌شد؛ چه زیادن!

علیرضا اینجا چی می‌خواد؟ داداش تو چرا اومدی؟ اومدی منو بدبخت کنی؟ قشنگ مثل یه موجود بدبخت خدازده بودم که وسط جنگ گیر کرده.

صدای عصبی علیرضا چهار ستون بدنم رو لرزوند.

-چه عجب آقا رو پیدا کردیم. تو چه غلطی کردی؟ چطور شرطبندی‌ها لو رفتن؟ هان؟ می‌فهمی چند نفرمون رو بسیج گرفته؟

رضا با اضطراب و نگرانی به حضور من نگاه کرد. یه طرف می‌ترسید که من بفهمم چه غلطی کردن؛ طرف دیگه از لو رفتن کثافت‌کاری‌هاشون می‌ترسیدن. منم یه عنوان کسی که همه‌ی خراب‌کاری‌ها زیر سرشه، تن و بدنم می‌لرزید.

دستم رو جلوب صورتم گذاشتم و بی‌توجه به دعوا، شت شت گویان به سمت انتهای کوچه رفتم. انقدر سریع که آرمان با بهت برگشت سمتم و اسمم رو صدا زد:

-نگار کجا میری؟ نگار؟

نگو نگار، نگو! خواست بیاد دنبالم که علیرضا با عصبانیت صداش رو بالا برد:

-الکی فرار نکن. گمشو بگو این چه گنده‌کاریه؟ کافیه این عکسا برسه دست ننه بابای یکیمون تا بدبخت بشیم.

لبم رو از ترس گاز گرفتم و قلبم لحظه‌ای نزد. بازم گند زدم. وای! از ترس بغض کرده بودم. گوشیم رو درآوردم تا به یاسین یا رویا خبر بدم. به سمت راست کوچه پیچیدم. با دیدن محسن و ماهان قلبم از ترس و وحشت وایساد و

بدنم لرزید.

گند زدم، اصلاً چنین غلطی هنر می‌خواد!

الان این دو تا ابله و دعوای پیش رو مهم نیست! مهم اینه که گند همه‌ی کثافت‌کاری‌هام دراومده و هر لحظه ممکنه پیدام بکنن و چوب در آستینم فرو بره.

-خدایا خودت می‌دونی که تنها هدفم به راه راست هدایت کردن برادران بود وگرنه من و این چیزا؟

فرشته سمت راستم یه پوزخند زد و نج‌نجی کرد. محسن با دیدنم دهانش رو باز کرد که مثلاً تیکه بیرونه و بگه من خیلی خفنم که با بغض و وحشت دستم رو بالا بردم و درحالی که که به سرعت ازش دور می‌شدم گفتم:
-داداش بی خیال ما شو سر جدت.

صدای ماهان به گوشم خورد و تا مرز گریه کردن پیش رفتم.

-کجا میری آی‌کیو؟ اون کوچه بن‌بسته.

با بهت و حیرت به کوچه نگاه کردم. راست می‌گفت. یعنی چی؟ بابا کوچه بن‌بست نداشت اینجا؛ چه وضعشه؟ پوست لبم رو با استرس گاز گرفتم و سمتش برگشتم.

-په خودت چطور اومدی؟

محسن با نگاه مارموزی به سر تا پای پر از استرسم خیره شد و لب زد:

-خونمون اینجاست.

با تموم قدرت و انرژی‌ای که در دست داشتم با مشت به سینم کوبیدم و از ته دلم غریدم:

-ای خراب شه این محله که هر کوچشو بری یکیتونو هست. بحث اینه همه هم میرن سه تا مدرسه فساد.

تکنیک های مخ زنی

با حرص نفس سردم رو بیرون دادم من نباید دیده بشم؛ علیرضا منو ببینه مرگم حتمیه به کوچه روبه رویی نگاه کردم بن بست نبود لبخند مضطربی زدم و به سرعت سمتش دویدم وسط کوچه شالم رو، جلوی صورتم گرفتم تا شناسایی نشم تا رسیدن به کوچه و خواستم به پاس نجات یافتم خدا رو شمر کنم، دوباره سر و کله بهروز پیدا شد.

با عصبانیت خیره به چشم های متعجبش لگدی به سنگ جلوی پام زدم و دست هام رو به دو طرف باز کردم و چنان عربده ای زدم که فقط الله و اکبر! نه بابا! دیگه چی؟ یگان ویژه رو هم می آوردین تو چرا اومدی؟ دهنش رو با حرص کج کرد و نیم نگاهی به کوچه انداخت و قدمی بهم نزدیک شد و دستش رو سمت گرفت و غرید:

-تو مشکل کجیه؟

دندون قروچه ای کردم و انگشتش رو که سمت گرفته بود رو گرفتم و درحالی که دایین می بردم گفتم:

-واسه من انگشت بالا نیار مشکل من تویی، اون مهر داده، سه قلوهاست. مشکل من کثافت کاریاتونه که معلوم نیست چه شتیه چه غلطی کردین شما؟ هر چه اراذل بلوار بود جمع شدن زود برو جمعشون کن تا حاجی نیومده که دوست خودتون به فنا میره.

لبش رو پر استرس گاز گرفت و چنگی به موهایش زد صداها نزدیک می شد. با ترس به پشت سرم نگاه کردم که بهروز بازوم رو گرفت و گفت:

-اومدن اینجا بحث کنن زود باش تو برو.

وای نه! تقصیر منه اگر دعوا بشه چی؟ اونم تو محله حاجی با بغض و ترس دست روی دهنم گذاشتم و خشک شده به کوچه نگاه کردم که بهروز با حرص بازوم رو کشید و غرید:

-بیا دیگه بدو .

به خودم اومدم و با انداختن نیم نگاهی بهش سمت انتهای کوچه دویدم .پشت دیوار و ایسادم تا بهروز نبینتم .حتما از ترس روی قیافم فکر کرده میرم و دیگه پشت سرم نگاه نمی کنه .صدای عصبی و عبوس محسن قلبم رو در هم فشرد:

-علیرضا بگیر خودتو که همین الان خار و ماد...

قطعا به علیرضا برخورد؛ بچه پررو تو در رو بهشون قفل کردی .انگار به سمت محسن حمله کرد که اینجوری همه به پا شد .دست روی دهنم گذاشتم و روی زمین نشستم .

-هر بحثی دارید میمونه واسه بعد .الان بحث این عکساست که لو رفته .

همه مون هم داخلش معلومیم پس کار هیچ کدوم از خودمون نیست .

با این حرف آرمان، صدای آشنا و گیج پسری فضا رو پر کرد:

-یادته اون روز یه دختر اومده بود مخفیگاه؟ نمی شناسمش ولی میگم کار همونه چون عکسای داخل کلبه رو هم دزدید .

این دفعه علیرضا بود که یکی یکی پازل رو کامل می کرد:

-من یه فلش داشتم که عکس شرط بندی ها داخلش بود .این عنتر به خاطر

همین داره شر درست می کنه .امروز عصر قبرستون گمش کردم .شاید دست یکی افتاده و پخشش کرده .

آروم از لای دیوار بهشون نگاه کردم .چه جمعی !دروود بر شرفتون برادران

گل .رضا نگاهی به جمع کرد و به دیوار تکیه داد .دست به جیب به زمین

خیره شد و اخم غلیظی کرد .شیر مادرتون بی خیال شید .

-ولی دوست دختر من تقریبا ساعت سه ظهر بود که پیام داد و دعوا کرد .

هر کی بوده خوب خرشون کرده که شمارشو اصلا نمیدن. حتی شماره یک به یک دختر ا رو هم داشته.

از عکسا معلومه که تونسته بیاد مخفیگاه و موقع شرط بندی عکس و فیلم بگیره. بی ناموس چه با کیفیت هم گرفته!

یکی از پسرا که دماغ گنده و عینکی بود. وسط جمع کمی راه رفت و با حالت فیلسوفانه گفت:

-طرف حتما خودیه. اگر غریبه باشه مگه مریضه که عکسا رو پخش کنه؟
بچه های مدرسه که نیستن چون از همه آتو داریم یارو می تونست بیاد از مون اخاذی کنه ولی این کارو نکرد. پس هدفش پول نیست؛ می خواد شرفمون و ببره.

بهر روز با چننش نگاهی به پوز خند محسن انداخت و خیره به آرمان لب زد:
-داداش شنیدی بسیج ریخته پارتی؟ پارتی های دنیا هیچ وقت لو نرفته بود؛
اصلا زیر زمین بود، کسی پیدااش نمی کرد. این خیلی عجیبه. حالا که ما نرفتیم دنیا اومده تو گروه گفته حتما کار شماست و به خاطر همین نیومدین.
شرف بر درود جد و آباد دنیا اباید بیاد دست و پای من و ببوسه؛ از یه حقارت فجیع نجاتش دادم.

صدای امیر و حرفی که زد، مثل یه تیر داخل قلبم بود. جوری خشک شدم و وحشت کردم انگار که جن دیدم.

-علی اون دختره که فرار کرد، می تونی قیافشو بگی؟ شاید شناختیمش.
بدنم یخ زد و همین که خواستم آب دهنم رو قورت بدم، گلو دردم شدید شد.
وای زمزمه کردم و جلوی سرفه کردنم رو گرفتم. از سرما و ترس لرزی به بدنم نشست و بی جون بلند شدم. نه نه! اگر بشناسه چی؟

-داداش کلاه رو سرش بود، نتونستم خوب کنکاش کنم. فقط موهایش قهوه‌ای و کوتاه بود. داداش جون تو خیلی آشنا می‌زد، انگار یه جا دیدمش.

سکوت شد. نفهمیا، نفهم! از کجا می‌خواد بفهمه؟ هزار تا دختر با این مشخصات هست. با حرف ماهان لبخند زدم؛ به خدا یه کار درست تو زندگیت مرده باشی همین کاره. دمت گرم داداش!

-این سه تا رو نگاه کن که چطور رفتن تو فکر! بابا من صد تا دختر با این مشخصات می‌شناسم. علی همشم دوست دخترم بودن و دیدیشون. اینا به درد نمی‌خوره. همون دختره بوده؛ این عکسی که مهدیس فرستاده یکی از عکسای کلبه‌ست.

جمله آخرش لبخند از روی لبم برداشت. با دست موهام رو گرفتم و عصبی اندکی کشیدم. بمیرید همتون. دوباره از پشت دیوار سوسکی نگاهشون کردم.

علی کمی به بقیه نگاه کرد و با زیپ کتش ور رفت. برگشت سمت امیر و نگاهش رو، ریز کرد. نه نه! تورو خدا نگو شبیه امیر بود.

امیر متعجب سرش رو عجب برد و پرسید:

-ها؟ چیه؟

-وقتی فرار می‌کرد، بچه‌های کوچتون تا دیدنش سریع اومدن جلوی ما رو گرفتن. انگار که بهشون علامت داده باشه و اونا هم ازش حساب ببرن.

با بهت و حیرت به دیوار تکیه دادم و محکم به پیشونیم کوبیدم. بدبخت شدم. کاوه! اوای باید ببینم بچه‌ها رو. می‌دونستم نقشش چیه. باید زودتر از اونا به کوچه برسم و گرنه بدبخت میشم.

بی‌خیال گلو درد و سردردم شدم و با نهایت سرعت سمت خیابون رفتم. انقدر سریع که غشای کل سلول‌هام ریخت. باد سرد به صورتم می‌خورد و نفسم

تکنیک های مخ زنی

بالا نمی اومد. مغازمدار ها با دیدنم تعجب کرده بودن ولی مهم نیست. نخواستم با ادب بودن و، من جونمو می خوام. کنار پرورشگاه مهناز ایستاده بود. با دیدنم کمر صاف کرد و دستش رو بالا برد و صمیمانه گفت:

-هی نگار سلام الاغ من .

چشم هام رو بستم و با نهایت سرعت سمت انتهای کوچه دویدم و جیغ زدم: ببخشید باید برم .

با رسیدن به کوچه؛ دستم رو به دیوار بند کردم و جون از پاهام رفت. روی زمین نشستم و آخی از درد گفتم. عرق سردی روی پیشونیم بود و بدنم پتانسیل این همه فعالیت رو نداشت. دست روی مچ پای در دناکم گذاشتم و با بی جونی که بخ فوتبال بچه ها نگاه کردم .
ک... کاو... کاوه. آی...

متعجب دست از بازی برداشتن و سمتم برگشتن. همون اول هم می دونستم که اگر باهاشون مهربون باشم خرم م میشن. کاوه دستی به شکمش کشید و متعجب به حال و روزم زل زد:

-چته تو؟ چرا اینجوری شدی؟

نفسی گرفتم و دستم رو بالا بردم. با بی جونی لب زدم:
-بیایید. کا... کارتون دارم .

سرفه ای کردم و چشم هامو بستم. خدایا بسه دیگه، خسته شدیم دیگه! به امید اینکه خوراکی ای براشون دارم، سمتم دویدن. نگاهی به صورتشون انداختم؛ لب هاشون از سرما قرمز شده بود .

ب... بچه ها بادتونه یه بار چند نفر دنبالم کرده بودن، بعد من گفتم جلوشونو بگیرید؟

تند-تند سرشون رو تگون دادن که با خنده نفسی کشیدم و انگشتم رو تو هوا تگون دادم و گفتم:

-خب الان سهقلوها و چند نفر دیگه میان و از شما می پرسن که اون دختره کی بود که شما نجاتش دادید! ببینید اصلا اسم منو نگید. بگید نمی شناسیمش. اصلا باهاتون شوخی ندارم.

یه کلام میگید نمی شناسیم و والسلام. اگر تحدیدتون کردن که خرابکاری هاتون رو به مامان و باباتون میگن، دروغ میگن حتما. چون فقط من از گنده کاریاتون خبر دارم. فهمیدید؟ قول میدم فردا واستون شکلات بگیرم. کاوه نگاهی به سر تا پام انداخت و با یه حالت سوسکی گفت: به خاطر همین اینجوری مثل سگ دوییدی؟ بهمون نمی گفتی هم اسمتو رو لو نمی دادیم.

با ذوق خندیدم و لپش رو کشیدم.

-شما عشقای منید. حالا بهتره برید خونتون. هوا سرده، سرما می خورید. به سختی بلند شدم و پاهای بی جون و دردناکم رو به حرکت درآوردن و زیر لب نالیدم:

-فکر کنم هنوز چند روز از پاییز نگذشته سرما رو خوردم.

سرفه‌ی وحشتناکی کردم و همزمان دماغم رو با دستمال پاک کردم. انقدر این کار رو انجام دادم که دماغم دیگه زخمی شده بود و می سوخت. از سردرد گریه‌م گرفته بود و بدنم در عین یخ بودن، گرم و داغ بود. بابا هنوز دو روز از مدرسه نگذشته آخه، خیلی ضایع میشه که نرم. ولی از یه طرف بهتر... مشقای ریاضی رو ننوشته بودم.

از دردی که داشتم، بلند زدم زیر گریه و صدام تو خونه پخش شد. آرمان با عجله و استرس پتو رو دورم پیچوند و امیر دستمال کاغذی جدیدی بهم داد. بابا گریه نکن، یه چایی نبات بخوری حله. به خاطر گلوت اینطوری شدی! سرم رو زیر پتو بردم و با گریه و بغض نالیدم:

-نزدیکم نشید، شما هم می‌گیرید. بعدش مامان همه‌مون رو جر میده. امیر با حرص پتو رو کشید ولی مقاومت کردم. دور از این تنفر و اینا... چقدر گوگولی نگرانم میشن!

-نگار نرو زیر پتو گرمت میشه. می‌گم بیا تا این پارچه رو بزارم رو پیشونیت تا تب بیاد پایین.

بدون لجبازی سرم رو بیرون آوردم و روی مبل نشستم. چطور تب دارم؟ از سرما دو تا بلوز پوشیده بودم. چشم‌های دردناکم رو بستم و سر روی شونه‌ی آرمان گذاشتم. بدبخت‌ها از خواب و خستگی در مرز بیهوش شدن بودن. از لحظه‌ای که اومدن تا همین الان هر راهی رو برای کاهش دردم امتحان کردن.

معجون وحشتناک مامان که شامل قهوه و لیمو بود رو به خوردم دادن که آخرش همه رو استفراغ کردم. خوردن مسکن هیچ کمکی نکرد. رضا چایی به دست از آشپزخونه بیرون اومد و دست امیر داد. امیر گردنم رو گرفت با اعتراض گفتم:

-بابا بز رو قبل از مرگ اینجوری آب بهش میدن. چیکار می‌کنی؟
نگم از صدام که خود خروس بود. با چشم‌های گرد به هم خیره شدیم. امیر همون‌طور چایی رو بهم داد و رو به آرمان لب زد:
-صداش و حضرت عباسی! بابا این اوضاعش خیلی خیطه. باید ببریمش

درمونگاه .

بی توجه بهش سر روی پاهای آرمان گذاشتم و دراز کشیدم . همزمان با آسیپ پذیر ترین حالت ممکن، چشم هام رو بستم و نالیدم:

-الان نه . خوابم میاد .

نگذاشتم چیزی بگن و بلافاصله خوابم برد . اما چه خوابی ! به خاطر قرص ها و بیماریم خواب های عجیب مشنگانه ای می دیدم . عروسی من و محسن بود؛ بعد یهو علیرضا اومد به همش زد و گفت نه من عاشق نگارم . تهشم ماهان یه وِرد خوند و علیرضا تبدیل به بز شد . به همین برکت قسم ! با صدای آلارم گوشیم اخمی کردم و دست روی سرم گذاشتم . با چشم های پف کرده بی هدف دستم رو تکون دادم تا شاید گوشی رو پیدا کردم . عصبی نفسم رو بیرون دادم و با همون چشم های بسته که قدرت باز کردنش رو نداشتم، بلند شدم .

صدای آلارم انقدر رو مخ بود که همه رو بیدار کرد . لعنتی ! الهی بمیرم ! از خستگی همین جا خوابشون برد . امیر با حرص دستی به گردنش خشک شدش کشید و گوشیم رو، از روی زمین برداشت و قطع کرد .

-ساعت هفته . باید بریم مدرسه . نگار تو که نمی تونی !

همچنان در حال سرفه بودم و تقریباً داشتم جون می دادم . اشک از چشم هام جاری شد و هرچه فحش بود رو نثار علیرضا کردم . آرمان با نگرانی ضربه ای آرومی به کمرم زد و رو به رضا گفت:

-برو آب بیار واسش .

دست روی پیشونیم گذاشت و آروم و با دقت به چشم هام نگاه کرد .

-امیر این خیلی داغه . بدبخت جون هم نداره ! نمی تونیم تتهاش بزاریم .

تکنیک های مخ زنی

-آرمان به خاطر غیبت دیروز پارمون نکنن خوبه .
با نفس -نفس دستی به قفسه سینم کشیدم و دوباره روی مبل دراز کشیدم و
بربرده -بربرده گفتم:
-به خانم اص ...اصغری بگید بیاد پیش ...پیشم .زنگ بزن بابا امیر.
سرش رو تگون داد و سمت دستشویی رفت .آرمتن همچنان بالای سرم
ایستاد .
-اگر رویا رو دیدی بهش بگو که چرا نیومدم .تا غیبت الکی واسم رد نکنن .
باشه ای گفت و پتو رو کنار کشید .بلوز رو به زور درآورد .حالا خوبه یه
تیشرت زیرش داشتم .دستی به بازوم کشید و موهای خیس از عرقم رو کنار
زد .اب رو از رضا گرفت و درحالی که آروم بهم می داد به شوخی گفت:
-تشنج نکنی بیفتی رو دستم .
لبخند بی جونی زدم و صورتش رو به عقب هل دادم و گفتم:
-ماسک بزنید وگرنه خودتونم مریض می شید .
امیر به سرعت از اتاق خارج شد و درحالی که کمر بندش رو تنظیم می کرد
گفت:
-بابای بدبخت وسط خواب ترکید از نگرانی .گفت سریع خودش و میرسونه
اینجا .الحساب به عمه میگه تا بیاد مراقب نگار باشه .
رضا مستاصل نگاهش کرد که امیر ابرو هاش رو بالا داد و اشاره ای بهم کرد
و لب زد:
-نگار مهم تره .
متوجه منظورش نشدم .یعنی اصلا مغزم یاری نمی کرد .آرمان درحالی که
پارچه خیس از آب سرد رو، روی پیشونیم می گذاشت با جدیت گفت:

تا عمه بیاد من پیش نگار می مونم به گرمی بگو، خودش درک می کنه و کاریمون نداره.

امیر تند-تند سری تگون داد و همراه رضا با عجله آماده شدن. چشم هام رو بستم و به طرز عجیبی دوباره خوابم برد. دست های سرد آرمان رو، روی دست و پام حس می کردم. هی دستم رو می گرفت و از گرماش، پشماش می ریخت و این چرخه ادامه داشت.

انگار وسط عالم خواب و بیداری بودم. حتی صدای عمه رو هم می شنیدم. صدای خاله هم می اومد. وات؟ با تعجب اخمی کردم و آروم چشم هام رو باز کردم. با دیدن خاله و عمه اونم یه جا، به حرصت عباس قلبم وایساد. آرمان با بهت دستم رو محکم گرفت و زیر لب گفت:
-جنگ جهانی سوم میشه به قرآن.

با لبخند اجباری ای بلند شد و سلام ریزی داد. عمه با دیدن خاله، پوست لبش رو با حرص جوید و عینک دودیش رو، داخل کیفش گذاشت. عمداً دو تا دستش رو بالا برد تا النگوها و انگشترهاش معلوم باشه. دستی به پالتوی مشکی گرون قیمتش کشید و چنان رخی اومد که الله و اکبر!
خاله هم کم نیاورد و همزمان که چادر گرون قیمتش رو، آویزون می کرد مثلاً آروم گفت:

-وای وای حواسم باشه چادرم خراب نشه؛ آخه آرشام جان پارچش رو از ترکیه واسم آورده.

بابا شوهر خاله نمی دونه ترکیه چطور نوشته میشه، چه برسه به اینکه رفته یا نه! دست های پر از النگوش رو هم بالا برد و موهای رنگ شده اش رو مرتب کرد. من بین این دو تا می میرم! لابد بابا زنگ زده عمه تا بیاد پیشم، مامان هم

لج کرد و خواهرش رو فرستاد. آخه قربونتون برم این چه کاریه با طفل معصومتون می‌کنید!

جنگ این دو تا از جایی شروع میشه که شوهر عمه یعنی حجت دلک شوهر سابق خاله بوده. شوهر خاله یعنی آرشام گدا هم شوهر سابق عمه بوده. عحیه ولی واقعیه! داستان یه جوری داره که هیچ کدوم از خانواده هنوز درکش نکرده.

هر دو نگاه تنفر بر انگیزی به هم انداختن و همزمان به من خیره شدن. لبخند ضایعی زدم که هر دو با ناراحتی دست‌هاشون رو به دو طرف باز کردن و نالیدن:

-الهی بمیرم برات عزیزم. خاله اومده، دیگه خوب میشی.
-بمیرم واسه اون بدن ریقت نگارم. دیگه عمه اومد، نگران نباش.
آرمان با تاسف محکم به پیشونیش کوبید و سمت اتاقش رفت. به سختی روی مبل نشستم و با لبخند ملیحی گفتم:
-چیزه... من حالا که می‌بینم با مراقبتای آرمان بهتر شدم. دیگه پرستاری نمی‌خواد.

اصلا از صدام می‌شد تشخیص داد که تا چه حد حالم خوبه! معصومانه ادای گریه درآوردم و دست روی سرم گذاشتم. بدبخت شدم. بابا سر جدت سریع‌تر بیا و منو نجات بده.

عمه با ناراحتی دست روی پیشونیم گذاشت و ترسیده بهم خیره شد.
-دختر تو که داری می‌سوزی؛ رنگت هم پریده. باید بری بیمارستان.
خاله با شکم گنده‌ش، عمه رو کنار زد و متقابلا دمای بدنم رو بررسی کرد.
-اتفاقا خیلی هم طبیعیه. یه معجون جادویی به عشق خاله میدم تا حالش خوب

تکنیک های مخ زنی

بشه. شما وقتی هیچی از پزشکی سرت نمیشن نظر نده .
عمه با حرص به عقب هلش داد و صداش رو برد بالا .جوری که واقعا
گریهم گرفت .بابا به من رحم کنید !
-دفعه آخرت باشه که من و هل میدی؛ اونم با این شکم گندمت .یکم برو
چربی هاتو آب کن زنیکه .والا اگر آرشام طلاق بده عجیب نیست.
هیچی دیگه .من و به کل فراموش کردن .آرمان هم با لبخند ملیحی از خونه
فرار کرد .خاله دندون قروچه ای کرد و دست من بیچاره رو محکم فشار داد .
-آرشام نه، آقا آرشام .هرچی باشه حداقل تونستم بیشتر از تو نگهش دارم .
فکر نکن نمی دونم هر شب با حجت دعوا داری .آمارت بهم رسیده .
-حجت نه، آقا حجت .تو خجالت نمی کشی هنوز دنبال زندگی شوهر سابقتی؟
یکم از سنت خجالت بکش، قباحت داره والا که همش چشمت دنبال شوهر
مردمه .
هینی کشیدم و لبم رو گاز گرفتم .با بهت روی مبل نشستم و بی توجه به حال
بدم، تو بیخ گرانه لب زدم:
-عمه !این چه حرف زشتیه .اصلا ول کنید .من دارم می میرم .
خاله با عصبانیت شال عمه رو گرفت و کشید و جیغ بلندی زد .
-من خجالت می کنم تو...
با بهت به هر دوتا شون ک کف زمین موهای همدیگه رو می کشیدن نگاه
کردم .بابا زشته، عیبه، قباحت داره .با حیرت پریدم روی خاله و دست هاش
رو گرفتم و جیغ زدم:
-خاله ولش کن .

تکنیک های مخ زنی

محتاطانه به دو طرفم نگاه کردم. هر دو با حرص به همدیگه نگاه می کردند و من مثل بدبخت ها دستشون رو گرفتم تا دعوا نشه. لبخند ضایعی تحویل دادم و گفتم:

-خ...خب. حالا میشه یکیتون بره واسه من سوپ درست کنه؟ لطفا.

عمه با حرص گوشیش رو درآورد و همزمان گفت:

-من دست هام خراب میشه. حجت هم که بهم گفته دست به سیاه و سفید نزن و گرنه نه من، نه تو!

خاله با عصبانیت دندان قروچه ای کرد و خیره به لب های مثل خط صاف من، با تنفر لب زد:

-آرشام هم که دیروز واسه من وقت ترمیم ناخن گرفته بود؛ والا نمی تونم فعلا کار کنم.

با بهت به سقف خیره شدم. پس واسه چی اومدید؟

عمه پوزخند معناداری زد و درحالی که رو به آینه کوچیکش رژ لب می زد، با طعنه جوابش رو داد.

-حالا انگار ما نمی دونیم تا همین چند سال پیش شیر بز می دوشیدی که واسه ما کلاس میایی.

-حداقل من یه تلاشی واسه زندگی خودم و خانوادم می کردم. اون حجت دلک چیه که کل روزگارش دلک بازی واسه دخترای روستا بود؟ نگار خاله...

با بهت سرم رو به معنای چیه تکون دادم که دستش رو بندری لرزوند و طعنه زنان گفت:

-همین حجت، هر روز واسه اینکه دخترایه ذره نگاهش کنن، تنبونش رو در

می آو...

عمه همراه با جیغش شیرجه ای زد و من بدبخت اون زیر له شدم. با حیرت دنبال اکسیژن می گشتم و اصلا توجهی به جیغ های خاله نداشتم. خاله چنگی به صورت عمه انداخت و عمه هم متقابلا موهاش رو کشید.

با حرص و عصبانیت از روی اجبار شکم عمه رو گاز گرفتم تا اینکه بالاخره از روم بلند شد. خاله با عصبانیت و موهای ژولیده، بلند شد و این دفعه اون روی عمه افتاد.

- موهای منو میکشی تپه؟ می کشمت.

با بهت بهشون خیره شدم. بابا الان قتل صورت می گیره. به سرعت بلند شدم و بازوی خاله رو گرفتم و کشیدم.

- خاله کشتیش. ولش کن.

اما دریغ از یک ذره توجه! سرم درد گرفته بود و دوباره قفسه سینم درد گرفت. بی خیال احترام شدم و موهای هر دو رو کشیدم. چشم هام رو بستم و با تمام وجود جیغ زدم:

- بسه دیگه! خستم کردید.

با بهت دست از دعوا کشیدن و بهم نگاه کردن. جلوی سرفهم رو گرفتم و درحالی که بی حال و عصبی روی زمین دراز می کشیدم گفتم:

- اگر دنبال دعوا بريد داخل حیاط دعوا کنید.

چند لحظه هیچ صدایی نشنیدم. متعجب به حال نگاه کردم. یا مقلب القلوب! کجا رفتن اینا؟ درحالی که آیه الکرسی می خوندم، به سختی بلند شدم و سمت حیاط رفتم. شاید پشمتون بریزه ولی حرفمو جدی گرفتن و واقعا داخل حیاط داشتن دعوا می کردن.

تکنیک های مخ زنی

خاله با عصبانیت غاز امیر رو گرفت و سمت عمه پرت کرد. غاز بدبخت از ترس و حیرت سه چهارتا از پرهاش روی زمین ریختن. خیره به من صدای ناهنجاری درآورد. یه یا ابلفضل خاصی تو نگاهش بود به مولا !
با پشم های ریخته روی زمین نشستم و بهشون خیره شدم. عمه کم نیاورد و گردن بیتا خاتم رو گرفت و سمت خاله پرت کرد. همراه با بیتا خاتم، جیغی زدم و سمتش دویدم. خاله جاخالی داد و بیتا خاتم محکم به دیوار خورد.
-وای عمه ! عشقمو کشتی .

خاله با عصبانیت مثل گوریل عربدهای زد و بیتا خاتم بدبخت رو دوباره گرفت و داد زد:

-خروس سمت من پرت می کنی؟ خروست می کنم !
با لبخند ترسیده ای گفتم:
-البته مرغه بیتا خانوم .

همه چیز رفت روی اسلوموشن. خاله از اون طرف بیتا رو پرت کرد و عمه هم غاز امیر رو. حیوون های زبون بسته وسط راه با بهت به هم خیره شدن و صداشون تا هفت آسمون رفت .

همین که بیتا خاتم به دیوار برخورد کرد، همه چیز به حالت عادی برگشت. با بهت به جسم کم جونش نگاه کردم. سعی می کرد بلند بشه ولی دریغ از اندکی حرکت. خاله هینی کشید و مبهوت به چشم های پر اشکم خیره شد .
غاز امیر هم که انگار معشوقه اش رو از دست داده باشه، به سرعت سمتش دوید. با ترس فحشی زیر لب به خاله دادم و سمت بیتا خانوم دویدم .
-خاله خدا بگم چیکارت کنه !

باترس بغلش کردم و غاز امیر هم مثل دم پشت سرم اومد. خاله که کلا به

تکنیک های مخ زنی

آسمون نگاه می کرد. در لونهش رو باز کردم ولی تا خواستم سر جاش
بزارمش، صدای جیک جیکی به گوشم خورد.

با حیرت به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم. چهار تا جوجه در حال بیرون
اومدن از تخم بودن. وان دیقه! جوجه‌های بیتا خانومن؟ چقدر شبیه غازن!
تند-تند پلکی زدم و اول به غاز امیر و بعد به بیتا خانوم نگاه کردم.
برای هر دوتاتون متاسفم.

با بغض به بیتا خانوم نگاه کردم. تکنون نمی‌خورد و چشم‌هاش بسته بود.
مُرد؟ الهی بمیری خاله که از شرت خلاص بشم. عمه هی شونهم رو تکنون
می‌داد و هی صدام می‌زد. بخب مرگ، بخب درد، بخب سرطان! با حرص
اشکم رو پس زدم و بیتا خانوم رو، روی خاک گذاشتم. فحش نده، فحش نده!
با باز شدن در و شنیدن صدای خوشحال بابا، متعجب سرم رو بالا بردم و
بهش خیره شدم.

-انار بابا، کجایی دخترم؟ سلام آبجی. شوکت خانم احوالت؟ حجت خوبه؟
آرشام گدا چطوره؟ دیگه مرضیه رو هم می‌آوردی آبجی!
با بغض به سر و ریخت مرتبش نگاه کردم و زدم زیر گریه. من این مرغو با
جون و دل بزرگ کردم. الهی سنگ بشی خاله.
با با بهت دستش روی در خشک شد و به من زل زد. خاله با هول شونهم رو
گرفت و لب زد:

-آقا! سد این خروشش مرده، واسه همین داره گریه می‌کنه.

با حرص مشتی به بازوش کوبیدم و غریدم:

-مرغه، مرغ. تکرار کن خاله، مرغ!

بابا متعجب سمتم اومد و بیتا خانوم رو ازم گرفت. با حیرت به صورتش نگاه

کرد و رو به عمه گفت:

-این که حروم شده. نگار مگه چی بهش دادی انارم؟

-این دو تا ... یعنی عمه و خاله دعوا کردن بعد بیتا خانوم مظلوم من و خاله

سمت عمه پرت کرد، بدبخت خورد به دیوار. بابا چرا آفتی عمه رو

فرستادی، دوباره گذاشتی مامان زنگ بزنه به خاله؟

کلافه از گریه های من، بیتا خانوم رو، کنار لونهش گذاشت و به غاز امیر

اشاره کرد که داشت پر پر می زد و سعی در کشتن خاله داشت.

-این چشه؟ این صدای جیک جیک چیه؟ مگه بیتا خانومت جوجه داشت؟

آروم خم شد و به جوجه ها نگاه کرد. یه نگاه به من و دوباره نگاهی به

جوجه ها کرد. تند-تند پلکی زد که آروم سمت گوشش خم شدم و با صدای

خروسیم گفتم:

-متأسفانه عملی نامشروع اینجا شکل گرفت.

یه غاز امیر نگاهی انداخت و استغفرالله ای زمزمه کرد. عمه با افاده ی زیاد

خودش رو باد زد و یا فیس گفت:

-واه واه! داداش من و نگاه کن. داداش تو که دیگه عقلت هم اندازه نگار نیست؛

یه خروس بود دیگه. حجت جان صد تای اینا رو واسش میخره.

-هه! حجت تو هزار تومن هم نمی ارزه. نگار عزیزم، خودم به آرشام جان

میگم برات طاووس بخره.

بابا خسته از راه سفر، بلند شد و عمه رو سمت خونه راهنمایی کرد؛ همزمان

با کلافگی گفت:

-من و بگو که گفتم در نبود من و ملکه به فامیلی هست که مراقب بچه هام

باشه. اون از آرشام جان شوکت خانم که پسر ای من و برد کوه و نگذاشت

درس بخونن. اینم از شما که به جای کراقبت از دخترم، گرفتید وسط حیاط مرغشو کشتید. برو، برو خواهر من! من خودم مواظبش هستم. خاله خنده‌ی نوق‌مرگی کرد و گوشه‌ی شالش رو دور انگشتش پیچوند و خیره به عمه، به بابا اشاره کرد و گفت:

-آره گلی جان! شما برو به حجت جوننت برس. ما خودمون مراقب نگار هستیم.

بابا با لبخند ملیحی موهاش رو مرتب کرد و درحالی که سوسکی به خونه نگاه می‌کرد، گفت:

-البته حرفای من شامل شما هم میشه شوکت خانم.

خاله اخمی کرد و عمه هار هار خندید. بابا بی‌توجه بهشون، دوباره سمت اومد. بازوم رو گرفت و همزمان موهای عرق کرده‌م رو عقب داد و گفت:

-انارم بیا داخل. تو چرا انقدر داغی؟ قرص نخوردی مگه؟

با حرص بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و زانوم رو بغل کردم. ببین چطور طفل معصوممو حروم کردن.

دوباره کارش رو تکرار کرد که با حرص سرم رو سمتش چرخوندم و گفتم:

-تو سه روز نبودی، ده برابر این سه روز دهن من ساییده شد پدر من. چه وضعشه که هر دوتاتون رفتید؟ حداقل مامان میتونه کمک طاهره کنه، تو چرا رفتی؟

دوباره به حالت غمگین برگشتم و با دو دست محکم به زانوم کوبیدم و عر زدم.

-بیتا خانوممو کشتن، بیتا، بیتا جونم.

بی‌توجه به دل شکسته‌م تک خنده‌ای زد و کتش رو دورم انداخت. با احتیاط بوسی روی سرم گذاشت و درحالی که بیتا خانوم رو بغل می‌کرد گفت:

تکنیک های مخ زنی

-حالا من سه روز ولت کردم، ببین چطور اخلاقت شبیه داداش هات شده !
بیا، بیا خاکش کنیم .ببین کارم به کجا کشیده که مرغت رو خاک می کنم .
با حرص بلند شدم و کتش رو کامل پوشیدم .به آستین های بلندش خیره شدم و
همزمان با تحدید گفتم:

-بابا دلم می خواد چوب کنم تو دماغ خاله و عمه .
زشته دخترم، زشته .

دهنم رو کج کردم و به درخت تکیه دادم .مثل بدبخت های خدازده به مراسم
تشییع جنازه بیتا خانوم زل زدم .بابا با بیل گوشه ی باغچه رو حفاری کرد ولی
از یه جایی به بعد یه چیز سفتی برخورد کرد و نتونست ادامه بده .
متعجب صاف ایستادم و پرسیدم:
-چیه بابا؟ سنگه؟

با تعجب دوباره ضربه ای بهش زد ولی بیشتر صدای یه چیز تو خالی می داد .
به سرعت سمت بابا دویدم و همزمان سرفه خشکی کردم .بابا پراش ریخته
بود؛ بیل رو سمت غاز امیر پرت کرد تا یکم از جنازه فاصله بگیره .
خم شد و بقیه خاک ها رو با دستش برداشت .با دیدن شی ُ چوبی، هر دو تا
تعجب به هم زل زدیم و بسم الهی گفتیم .بیشتر خم شدم تا جعبه چوبی رو بهتر
ببینم .

-جعبه ست؟

-نه موزه، موز .

بابا به حرف مزخرفم هار هار خندید و جعبه رو آروم بالا آورد .همون لحظه
خاله و عمه درحالی که با هم کلکل می کردن، از خونه بیرون اومدن .عمه با
حرص کیفش رو یه دور هلیکوپتری چرخوند و رو به خاله با حرص غرید:

تکنیک های مخ زنی

-ببین همین و می‌کنم تو...

خاله بی‌توجه به تحدیدهای تو خالی عمه، رو به بابا پرسید:

-آقا اَسد این چیه؟

بابا بدبخت هیچ جوابی نداشت. منم که چشم دیدنشون رو نداشتم، فحش زیر لبی دادم و رو برگردوندم. هر دو تا فضول کنار من ایستادن. به حق علی که هر دو تا تون سرما بخورید. بابا با اخم ریزی محتاطانه جعبه رو باز کرد. چیزی جز یه کاغذ لول شده دیده نمی‌شد.

از بدن درد، روی زمین نشستم و درحالی که سر دردناکم رو در دست می‌گرفتم گفتم:

-برگه‌ست؟

-نه موزه.

این روحیه انتقام‌جویانه بابا واقعا وحشتناکه. نیشخندی زدم و برگه رو برداشتم. با باز کردنش، اخم گيجی کردم. این دست خط چنگیزی دیگه چیه؟ عمه با کنج‌کاوی سمت برگه خم شد و با تعجب به بابا نگاه کرد.

-داداش این دست خط بابای خدا پیام‌رز نیست؟

بی‌توجه بهشون، با صدای بلند شروع کردم به خوندن:

-اول از همه باید بگم که خاک بر سر همه‌تون؛ همین جوری الکی.

هر هر خندیدم و گفتم:

-دقیقا همون لحن بابابزرگه.

-این جعبه رو به داخل باغچه نگار و امیر قایم کردم چون می‌دونستم که این دو تا خر اجازه نمیدن صَدّام هم به باغچه‌شون نزدیک بشه. بنده داخل یه حساب شخصیم حدود پونصد ملیون پول دارم با همون زمین پیازی که

تکنیک های مخ زنی

عرض کردم خدمتتون .البته اون زمین رو دروغ گفتم که فروختم چون می‌دونستم گُلّی و شوهر ابلهش سرش جنگ جهانی راه می‌ندازن .

خلاصه که من این مال و اموال مهمم رو دست هرکسی نمیدم .اینا باید دست یه آدم مهربون بیفته؛ کسی که خودخواه و از خود راضی نباشه .که داخل این خونواده فقط نگار، دختر اَسده که انقدر پاک و بی‌ریاست .

هر وقت نگار به سن قانونیش رسید، اموالم باید به اسم اون زده بشه .

تا چند ثانیه فقط به صفحه نگاه می‌کردم و جمله آخر رو بارها و بارها تکرار کردم .به حدی بهم شوک وارد شد که حس می‌کردم مغزم خالی از هر چیزه .

با حیرت به بابا نگار کردم و لب زدم:

-گفت چقدر تو حسابشه؟

بدبخت با پرهای ریخته فقط به برگه نگاه می‌کرد .با حالت تشنجی‌ای به عمه زل زدم و سرم رو به طرفین تگون دادم .

-عمه، تو گفتی زمین بابابزرگ الان چقدر می‌ارزه؟

حسادت و عصبانیت از چشم‌هاش می‌بارید .با لبخند زوری‌ای بهم نگاه کرد و زیر لب جوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه گفت:

-حدود دو میلیارد .

-تومن یا ریال؟

-تومن .

انگار خون تو رگ‌هام یخ بست و کل بدنم خشک شد .تند-تند پلک زدم و دنبال اکسیژنی برای تنفس بودم .دوباره به جمله آخر نگاه کردم و برای بار هزارم خوندم.

-یا غریب‌الغربا .منو می‌گه!

*

با نگاهی بر افروخته کتاب را بر روی میز کوبید و به چشم‌های بادمی پسر نگاه کرد. آنقدر راحت و گستاخانه حرفش را زد که تمام سلول‌هایش فرمان حمله را می‌دادند.

رضا با نهایت بی‌خیالی درحالی که سوال ریاضی را حل می‌کرد، همزمان کیفش را برداشت و درحالی که از کلاس خارج می‌شد گفت:

-امیر داداش تو دیگه چقدر ساده‌ای که به خاطر حرفای دوزاری این مشنگ آنتنات اتصالی می‌کنه!

آرمان با اخم ناشی از شنیدن اسم نگار از زبان علیرضا، بازوی امیر رو گرفت و غرید:

-ول کن امیر. خودت می‌دونی که چرت می‌گه!

صدای همهمه‌ی پسران در حیاط به گوش می‌خورد؛ گروهی در کلاس جمع شده بودند. همه بی‌چون و چرا حرف فرید را باور کردند و همین خشم امیر را بیدار کرد.

با عصبانیت درحالی که وسایلش را وحشیانه در کیفش جا می‌داد رو به فرید غرید:

یه بار دیگه اسم خواهر منو بیار تا دندوناتو خُرد کنم.
فرید با کلافگی چشمانش را برای مهرباد گرد کرد و لب زد:
بابا تو بیا به این حالی کن.

مهرباد شانه‌هایش را بالا انداخت. به نگاری که آنقدر مظلوم و با ادب بود این کارها نمی‌آمد. فرید نگاه کلافه‌ای به علیرضا انداخت و دستی به صورتش کشید. صدایش کل کلاس را برداشت:

-امیر چرا لج می‌کنی؟ حالا انگار به خواهرت فحش دادم. مرتیکه می‌فهمی

داخل چه دردری افتادیم؟ اگر اون عکسا بیفته دست ننه بابامون که بدبخت شدیم رفت .

آرمان به سرعت از کلاس خارج شد. نگار برایش مهمتر از این موضوع بود؛ حتما الان به خاطر دعوای همیشگی خاله و عمه سر به بیابان گذاشته است .

علیرضا روی میز معلم نشست و با لحن جدی ای گفت:

-این دختره رویا چطور هیچ عکسی بهش نرسید؟ اصلا به رضا اعتراضی کرد؟ بابا پریا دوستشه مثلا. ما که فحش خار مادر ندادیم داش من. اصلا ما اسمی از خواهرت نیاوردیم؛ گفتیم برو این دوستش و بازخواست کن .
فرید به تایید حرفهای علیرضا سرش را سریع تکان داد و دستش را در هوا چرخاند و ادامه داد:

یه روز که شما داخل کافه بودید، یه دختر داخل دستشویی کناری آرمان پیدا شد؛ انگار گوشی آرمان گم شده بود همون موقع. تهشم به من گفت اکس آرماتم. خب به آرمان بگو تا بره یه تحقیقی کنه .

امیر با عصبانیت نفس عمیقی کشید و به زمین خیره شد. ذهنش آشفته تر از چیزی بود که فکرش را کنید. این وضعیت را اصلا دوست نداشت؛ در وضعیت بدی بود. کیفش را به سرعت برداشت و بیرون رفت. مهرداد و بهروز هم بی توجه به بقیه، پشت سرش بیرون رفتند .

رضا نگاهی به سوالات ریاضی انداخت. انگار کسی قلبش را درهم فشرد . رشته تجربی اصلا مورد علاقه اش نبود. دنیای او پر از فرمول های ریاضی بود و بس! اما مگر پدرش گوش می کرد؟ آرمان با دیدن نگاهش لبخند مهربانی تحویلش داد و دستش را دور گردنش حلقه کرد .

-داداشم کاریه که شده از یاد خودتو اذیت نکن، با شرایط کنار بیا .
بعضی مواقع حرف های پدر و مادرشان درد داشت .انگار سه قلوها و نگار
مسئول برآورده کردن آرزوهایشان بودند .ضریب هوشی و خلاقیت بالایشان
تنها ریاضی و فیزیک را می طلبید .

رضا با افسوس به یکی از دانش آموزان رشته ریاضی نگاه کرد و همزمان
با حسرت گفت:

-حالا دیگه ما که نمی تونیم اعتراض کنیم؛ ولی من نمی زارم نگار هم
اینجوری بشه .من اگر مشتق و انتگرال و کوفت و زهرمار رو بهش یاد
بدم، میتونه سوال های کنکور رو حل کنه .وقتی استعداد همه مون داخل
ریاضیه چرا بابا گیر داده به پزشکی؟

آرمان به شوخی موهایش را به هم زد و گفت:

-پول، پول داخلشه داشم .

مسئله ای نبود که راحت از کنارش بگذرد .حاضر بود شرط ببندد که نیمی از
بچه های کلاسشان علاقه ای به تجربی ندارند .مخصوصا امیر که می توانست
کل زندگی اش را در کارگاه بگذراند .اگر چند عدد سیم برق و وسایل را به او
می دادند، دیگر چیزی از خدا نمی خواست .

آرمان نگاهی به صورت مچاله اش انداخت و با مهربانی گفت:

-اخماتو باز کن بابا .فعلا یه بدبختی دیگه داریم .

با عصبانیت کیفش را محکم در دست فشرد و زیر لب غرید:

-همش بدبختی پشت بدبختی .

بی توجه به صدا زدن های آرمان، به سرعت از مدرسه خارج شد و راه خانه
را در پیش گرفت .در میان راه با دیدن رویا آن طرف خیابان، دندان

قروچه‌ای کرد. شک نداشت که نگار رابطه‌شان را می‌دانست. حالا دلیل این دوستی را نمی‌فهمید!

رویا سعی در فرار از حرف‌های بی‌سر و ته پریا داشت. انگار چیزی کم بود؛ عمراً اگر اعتراف کند که نگران آن دختر رومخ است. با دیدن رضا، ترسیده قدمی به عقب برداشت.

حرف‌های فرید در سر رضا چرخید و بیشتر عصبانی‌اش کرد. دو انگشتش رو جلوی چشمانش گذاشت و تحدید وار سمت رویا برگرداند. رویا سعی در نادیده گرفتنش کرد و تقریباً سمت خودروی مادرش دوید. می‌دانست که ضایع رفتار کرده است؛ قطعاً شک کرده‌اند که چرا خبری از عکس‌ها به او نرسیده!

*

با دستمال دماغ رو پاک کردم و همزمان سرفه خشکی کردم. بابا مثل پروانه دورم می‌چرخید و خنده‌هاش تمومی نداشت. چایی نبات رو دستم داد و همزمان با ذوق گفت:

-آخرش می‌دونستم که شما مایه افتخار من می‌شید.

با اخم چشم ازش گرفتم. برای افتخار خودت کاری کردی که ما نتوانیم به خودمون افتخار کنیم. موضوع ارث ذره‌ای از حال و احوال کم نکرد. تا خود شب هرکس از راه می‌رسید یه بچه پولداری حواله می‌کرد و می‌رفت. سه‌قلوها با پوکر ترین حالت ممکن سرشون در کتاب بود.

به جرعت مزخرف ترین شب ممکن بود. من نمی‌خواستم یه آدم پولدار باشم. فقط می‌خوام کسی باشم کخ به خودم افتخار کنم. انگار نمی‌دونستم چه رفتاری از خودم نشون بدم. اگر مشکلم رو به کسی بگم و برچسب عجیب و غریب

بودن بهم بخوره چی !

سرم رو داخل دست هام گرفتم و اشکم رو سریع پس زدم. انگار دچار بحران شخصیتی شدم! بابا روی مبل نشست و با تعجب به قیافه هر چهارتامون نگاه کرد و متعجب خندید .

-چگونه؟ آدم داخل همچین روزی اینجوری پَکر میشه؟ با پولدار شدیم رفت گوسفندای بابا به این فکر کنید که آینده وقتی دکتر شدید چقدر معروف می شید. دیگه وقتی پول هم هست دیگه هیچ مشکلی ندارید .

قیافه امیر با شنیدن اسم پزشکی در هم مچاله شد و با ترش رویی نگاه از بابا گرفت. این حس شامل ما هم می شد! دنیای هر چهارتامون مملوء از مسائل ریاضی و فرمول های فیزیک بود. چرا بابا هیچ وقت اینو نمی فهمه؟

با عصبانیت اشکم رو پس زدم و با صدای بغض آلود رو به بابا گفتم:

-اگر نخوام دکتر بشم چی؟ اگر سه قلوها دلشون نخواد دکتر بشن چی؟

آرمان با تعجب ناشی از این حمله ناگهانی، سرش رو بالا آورد و با ایما و اشاره بهم فهموند که دیگه ادامه نده. ولی تا کی؟ تا وقتی که به خودم پیام و

ببینم جایی هستم که اصلا دوستش ندارم؟ تا کی باید درد داشته باشم؟

بابا با تعجب چابیش رو، روی میز گذاشت و با اخم ریزی لب زد:

-نخوای دکتر بشی؟

با عصبانیت پتو رو، از روی خودم برداشتم و بلند شدم. اشکم رو پس زدم و صدام رو بالا بردم:

-آره بابا! نمی خوام دکتر بشم، امیر نمی خواد اون کتاب زیست رو اصلا باز

کنه. آرمان متنفره از اینکه هی دکتر آینده صداش می زنی. تا حالا با خودت

نگفتی چرا رضا انقدر از مدرسه متنفره؟

چرا هیچ وقت نپرسیدی که ما چی دوست داریم؟ تو و مامان درس نخوندید تا

به رویای پزشکیتون برسید، دلیل نمیشه که ما رو مجبور کنی تا رویاتون رو ادامه بدیم .

هق هقی کردم و با ششت دستم اشکم رو کنار زدم .خیره به نگاه مبهوت و اخم هاش، حرصی ادامه دادم:

-بابا این زندگی منه .اسمش روشه، زندگی نگار نه زندگی اَسد .حق نداری بهمون بگی با کی دوست بشیم با کی دوست نشیم !باشه بعضی ها ممکنه بهمون آسیب بزنن، خب بزار آسیب بزنن؛ پدر من این طوری بهتر سرد و گرم زندگی رو می چشیم .

با عصبانیت بلند شد و انگشتش رو سمت گرفت و داد زد:

-دوباره این بحثو نکش وسط بچه .شما باید دکتر بشید، می خواید مثل من هر روز تو دل گرما بدبختی بکشید؟

-مگه رئیس جمهور دکتره؟ مگه وزیر مملکت دکتره؟ بیل گیتس و کلی آدم موفق دیگه دکتر بودن؟ بس کن بابا .یکم به فکر بچه هات باش .اینکه طاهره رفت ریاضی و شغل گیرش نیومد، دلیل نمیشه اجازه ندی ما هم بریم .
دندون قروچه ای کرد و نگاهی به سه قلوها هم انداخت .با نگاه تمسخر آمیزی بهم اشاره کرد و لب زد:

-شما هم همین و می گید؟ هان؟ تجربی رو دوست ندارید؟

هر سه سرشون رو پایین انداختن و به نوعی خودشونو به کوچه علی چپ زدن .بابا با ناباوری و عصبانیت دستی به صورتش کشید و روی مبل نشست .سعی کردم کمی نرم رفتار کنم .با ناراحتی چنگی به مو هام زدم و آرام گفتم:

-بابا من و پسرا تو سن بدی هستیم .تو هیچ وقت سعی نکردی تو زندگی

تکنیک های مخ زنی

راهنماییمون کنی و همیشه درس برات مهم بوده. همین یه بار... همین یه بار بیا و به حرفمون گوش کن. بزار من برم ریاضی، دسرا هم می‌تونن تغییر رشته بدن به خدا مایه افت...

سرش رو به سرعت بالا آورد و با عصبانیت صداش رو بالا برد؛ جوری که قلبم وایساد و ترسیده قدمی به عقب برداشتم.

-نه تو و نه سه‌قلوها حق ندارید دیگه به اون رشته ریاضی مسخرتون فکر کنید. ببینم اسمشو آوردید هرچه سیم برق و کوفت و زهرماره آتیش میزنم. برید ریاضی که آخرش هر چهارتاتون بیکار بشید؟ هان؟ به درک که کلی مشکل دارید. می‌شینید درستون و می‌خونید تمام یه خونه و یه جرعه آب و غذا دارید برید خداتون و شکر کنید.

با بهت و نفس-نفس بهش خیره شدم. امیر با عصبانیت بلند شد و سمت اتاقش رفت. قلبم درد می‌کرد؛ مگه چقدر می‌تونم تحمل کنم؟

-تو بدترین پدر دنیایی. کاش هیچ‌وقت بابام نبود؛ کاش تو سگ دونی بزرگ می‌شدم ولی تو این خونه نه. این آرزوی سه‌قلوها هم هست.

با بهت سرش رو بالا آورد و به نگاه پر از نفرتم خیره شدم. من بازم یه اشتباه بزدگ رو مرتکب شدم. انگار تمام محبت‌ها و سختی‌های مامان و بابا رو فراموش کردم و تنها خواسته‌های خودم مهم بود.

به آرمان اشاره کردم و داد زدم:

-آرمان بارها و بارها به خاطر حرفای تو اعتماد به نفسش رو از دست داد ولی تو نفهمیدی. رضا به خاطر تو و کارهای مسخرت احساس شرمساری کرد. چرا؟ چون تو بدترین بابای دنیایی. چون هیچ‌وقت ندیدی چطور شخصیت بچه‌ها، قلب و روحشون شکسته میشه. هیچ‌وقت ندیدی که من

عاشق نقاشی کردم و توجهی بهم نکردی .
هیچ وقت نفهمیدی وقتی به سهقلوها میگی بی عرضه چقدر ناراحت میشن .
اصلا می دونی چیه؟ تو خودت با شغلت مایه آبروریزی هستی و می خواهی
کثلا ما سر بلندت کنیم . من مسئول سر بلندی تو نیستم . این زندگی منه، زندگی
هر کس جداست جناب .

من میرم رشته ریاضی . شده همین فردا سهقلوها رو مجبور می کنم برن پیش
مشاورشون تا تغییر رشته بدن . من همیشه تنهایی کشیدم، همیشه حس اضافی
بودن داشتم و تو همیشه زیادش می کردی . ما بچه هاتیم یا دشمنت؟ یا شایدم
برده ی آرزو هات؟

با عصبانیت و بغض سمت اتاقم قدم برداشتم و ادامه دادم:
- من نمی زارم دیگه کسی خُردم کنه، دیگه نمی زارم تو اعتماد به نفس
داداش های من و پایین بیاری . ما به اندازه کافی بدبختی و فشار زندگی سرمون
هست که اتفاقا نود درصدش بر میگرده به تو ... به کارهات، به حرفات، به
خواسته های مسخرمت .

ازت متتفرم بابا .
بی توجه به سکوت خونه، در اتاق رو باز کردم ولی با دیدن اتاق به هم
ریخته، گریه بیشتر شد . مشتم رو به در کوبیدم و غریدم:
- باز اینجا کثیفه .

مسیرم رو به سمت اتاق سهقلوها کج کردم و با لگدی وارد شدم . بی توجه به
امیر که سرش رو مظلومانه روی زانو هاش گذاشته بود . روی تشک آرمان
دراز کشیدم و با عصبانیت به سقف خیره شدم . به خاطر عربدهام گلوم درد
می کرد و سرم به خاطر گریه در شرف ترکیدن بود .

تکنیک های مخ زنی

می دونم بعضی حرف هام بی رحمانه بود ولی دیگه نمی تونستم تحمل کنم. از نوجوونی متنفرم، از آدمای متنفرم. حق من نیست که این همه شکسته بشم. تا کی عزت نفس نداشته باشم؟ تا کی باید از خودم متنفر بشم؟ تمام اشتباهات این چند روزم جلوی چشم هام اومد. به خاطر من داداش هامم داخل بحران بدی افتادن. من یه احمقم! با بغض دست روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

گاهی اوقات به یکی نیاز داری که بهت بگه این سن هر اشتباهی که داشته باشی، به جای سرزنش کردن سعی کن ازش درس بگیری. من بارها و بارها تلاش کردم ولی هیچکس ندید. چرا همیشه فقط بدی های ما دیده میشه؟ بابا نفهمید انقدر هوش ریاضی رضا بالاست ولی قشنگ با کیفیت فول اچ دی دید که نمره زیست رضا بد شده.

نوجوونی پر از ابعاده. درد، شکست، افت عزت نفس و اعتماد به نفس، تنفر از خودمون، دوستایی که تو رو پایین می کشن و پدر و مادری که هرگز بغلت نکردن و دلداریت ندادن.

گاهی نیاز دارم خودم رو بغل کنم و بگم ممنون که تا اینجا ادامه دادی. ممنون که زخم هات رو قایم کردی، تو باید بازم مسیرت رو بدوی. انقدر بری تا بررسی به موفقیت. جایی که آرامش رو به وضوح حس می کنی.

اما موفقیت چیه؟ زندگی کردن چیه؟ اینکه درس بخونم تا به شغل مورد علاقم برسم و بعدشم پول دربیارم و در نهایت بمیرم؟ کاش می شد فهمید.

دستی روی بازوم نشست. دماغم رو بالا کشیدم و چشم هام رو باز کردم. امیر درحالی که به گوشیش خیره بود، دستم رو محکم گرفته بود. این خر هم که خودش دغدغه این روزهام شده. تو چی می فهمی وقتی خودت هر روز داری خوش می گذرونی؟

تکنیک های مخ زنی

با باز شدن در اتاق، هر دو سرمون رو چرخوندیم. بابا با اخم و نگاه ناشناخته‌ای به زمین خیره شده بود. خب نکن پدر من، به خدا الان از شدت عذاب وجدان میزنم زیر گریه. لب‌هام رو در هم فشردم و اروم روی تشک ایستادم.

-باشه! حالا ما شدیم بابای بد. هر کاری دلتون می‌خواد بکنید. نگار تو می‌تونی بری ریاضی. خودم فردا میرم مدرسه پسرا تا ببینم چطوری تغییر رشته بدن.

با بهت لبخندی روی لبم اومد که انگشتش رو بالا آورد و اول نگاهی به آرمان و رضا و بعد به من انداخت.

-هر چهارتاتون رو تا موقع کنکور حمایت می‌کنم. بعدش دیگه این بابای بد پیشتون نیست، خودتونید و ریاضی جون خودتون. از همین الان بگم که من آدم بیکار و علاف رو خونم راه نمیدم. اگر پس فردا به گوشم برسه که یکی از شما کنکور رتبه خوب نیاوردید دیگه نمیزارم ادامه تحصیل بدید.

و بعد بی‌توجه به نگاه مبهوت و هیجان‌انگیز ما سمت در خروجی رفت. با صدای وحشتناک در، رضا با حیرت به من نگاه کرد و انگشتش رو سمت در خروجی گرفت و لب زد:

-گ...گفت می‌تونیم تغییر رشته بدیم.

درحالی که کم-کم لبخندی روی لبم ظاهر می‌شد، به خودم اشاره کردم و زمزمه‌وار گفتم:

-می‌تونم برم ریاضی، می‌تونم مهندس بشم.

تکنیک های مخ زنی

صدای خنده‌ی خوشحال هر چهارتامون به هوا رفت و یه لحظه دستای امیر حصار بدنم شد. بی‌توجه به بعل پر از خوشحالی با حرص گفتم: -نکن امیر نزدیکم نشو، سرما می‌خوری. با ذوق بلند شدم و دست‌هام روبه هم کوبیدم. نگاهی به هر سه‌تاشون انداختم و مضطرب گفتم:

-آقا من هیچ... شما دهم که ریاضی نخوندید. باید دوباره بخونیدش دیگه! قضیه اون کتاب‌های زیست و کلاس‌هاش کنکله. فردا بریم کلی کتاب بخریم. امیر درحالی که داخل گوشیش تند-تند چیزی رو تایپ می‌کرد، با خنده جواب داد:

-تو چته جای ما استرس گرفتی؟ -بابا دیگه از الان باید بشینید سخت بخونید؛ خوش گذرونی رو تعطیل کنید. میگن کنکور ریاضی خیلی سخته. رضا همراه با چشمک، بشکنی سمت زد و با لبخند عمیقی خوش‌خوشان گفت:

-اگر تو زندگیت یه چیزی رو درست گفته باشی، دقیقا همینه. فضا کاملا صمیمانه بود. من زندگیشون رو تقریبا نجات دادم و الان دیگه جنگی در کار نیست. فرصت رو غنیمت شمردم و با لبخند دندون‌نمایی به قاب در تکیه دادم. -چیزه... داشیام.

با صدام هر سه بهم نگاه کردن که بیشتر از قبل لبخندم رو کش دادم و با یه لحن خرکنی زمزمه‌وار گفتم:

د...دعوای دیشب سر چی بود؟ ی...یعنی من خیلی ترسیدم؛ بعد دیگه

فلنگو بستم .

لبخند روی لب های آرمان ماسید و رضا با این حرفم انگار تازه به عمق فاجعه پی برد . با کلافگی سرش رو به لبه ی مبل کوبید و عاجزانه نالید:

-آقا من به هر کدوم که زنگ میزنم جواب نمیدن . به فاک رفتیم.

-احتمالش نود درصده که عکسی پخش نکنن . چون اینجوری خودشون هم تحقیر میشن .

دست هام رو نامحسوس مشت کردم و لبم رو محکم گاز گرفتم . انگار چیزی روی حنجرم گیر کرد؛ آره ! من آخرش یه روز عربده میزنم و دهنشون رو سرویس می کنم تا انقدر راحت حرف نزنن . دخترای بیچاره معلوم نیست از دیروز چه بدبختی ای کشیدن .

با نشستن دست امیر روی شونهم، لرز خفیفی کردم و با تعجب و اخم ازش فاصله گرفتم . با حرص به نگاه شیطون و لبخند شرورش نگاه کردم . از اونا که میگه من می دونم چه مارمولک کثیفی هستی !

-انار چروک امیر . می خواستم به عرضت برسونم که اگر بابا شصتش

خبردار بشه که ما دیشب یا چند روز پیش دعوا کردیم یا بفهمه با پسرا می رفتیم بیرون و هرگونه از خلاف ها رو لو بدی، قراره خلاف های خودتم لو بره خواهرم.

انگشت های دستش رو جلوی پوزخندم بالا آورد و با خم کردن هرکدوم چیزی اضافه کرد:

-که شامل بیرون بودن تا ساعت ده یازده شب، دوستی با رویا که بابا ازش بدش میاد و تحریک کردن شوهر عمه برای بیرون بردن ما میشه .

با پوزخندی ضربه ی آرومی به لپش زدم و همزمان که سمت اتاقم می رفتم، با لحن شرور و به کتفمی گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-باشه تحديد كن ولى بايد بدونى كه من هميشم از تو جلوترم .اونقدر جلوتر كه...

گردنم رو سمتش خم كردم و مشتم رو جلو بردم .خيره به نگاه بى خيالش مشتم رو محكم باز كردم و لب زدم:

-بوم ...بمب بزارم تو راحت و زخميت كنم .

-خيلى تاثير گذار بود .

نیشخندم رو به نمايش گذاشتم و وارد اتاقم شدم و صدام رو بالا بردم:

-تاثير گذار تر هم ميشه داداشم.

نفس عميقى كشيدم و نگاه منزجر كننده اى به اتاقم انداختم .خدايا !به حرصت

عباس حال ندارم تميزش كنم .پوفى كشيدم و سمت هوديم رفتم .از داخل

جيبش فلش عليرضا رو درآوردم و خيره بهش خنده اى ريزى سر دادم .

من تك به تكشون رو تحقير مى كنم و اون موقع ست كه مى فهمم احساسات

يه دختر چقدر ارزش داره !شماره اى نيلوفر رو گرفتم و روى تشكم دراز

كشيدم .

فلش رو بالا بردم و بهش خيره شدم .بايد لبتاپ گير مى آوردم تا ببينم داخلش

چيه !شايد رويها داشته باشه .

-الو !

لبخند مهربونى زدم و با انداختن نگاه محتاطانه اى به در اتاق، آروم زمزمه

كردم:

-الو نيلوفر خوبى؟ شناختيم؟

بعد از چندى مكث، آهاني گفت .صداش پوكر و غمگين به نظر مى رسيد .

-شناختم .چي شده؟ باز اتفاقى افتاده؟

تکنیک های مخ زنی

نه. می‌تونم ازت خواهش کنم که از دخترایی که می‌شناسی بخوای که عکس‌ها رو پخش نکنن؟ ببین اگر پخش بشه ممکنه خودتونم داخل در دسر بیفتید. بزارید من خودتم حالشون رو بگیرم. کاری می‌کنم بیان و ازتون معذرت‌خواهی کنن.

حرفی نزد که نفس عمیقی کشیدم و آرام و دلگرم‌کننده گفتم:
-می‌دونم چقدر ناراحتی. منم نارو خوردم ولی نباید انقدر راحت از زیر دستمون در برن. ببین بیا منطقی باش؛ جامعه سر این مسائل روابط به پسر سخت نمی‌گیره ولی اگر ما باشیم قطعا کلی برچسب بهمون می‌چسبونن. بهم اعتماد کن. من درستش می‌کنم.
تنها باشه‌ای گفت. کاش می‌شد بغلش کرد تا این حس منجر رو ازش دور کرد. قطعا داره خودش رو به خاطر اعتمادش سرزنش می‌کنه. لبخندی زدم و خداحافظی کردم.

خب... روز سختی پیش رومه. مخصوصا وقتی باید ناز بابا رو هم بکشی!

لقمه رو به سختی داخل دهنم چیوندم و همزمان ماسکی روی دهنم گذاشتم. بند کفشم رو بستم و با عصبانیت و دهن پر غریدم:
-پدر من این چه قرصی بود که بهم دادی؟ طبل هم کنارم بود بیدار نمی‌شدم که بشت دیر شد.
رضا از خونه بیرون رفت و همزمان دستش رو سمت تکون داد و با عجله گفت:
-بدو دیگه نگار.

کیفم رو برداشتم و به سرعت از خونه بیرون زدم. نفسی گرفتم و به کوچهی خلوت نگاه کردم. دیر شد، شت دیر شد! تا خواستم قدمی بردارم صدای بوق ماشینی جون از تنم جدا کرد. با ترس جیغ آرومی زدم و به در خونه چسبیدم. با بهت به پژو پارس روبه‌روم نگاه کردم. آرمان گیج شده گوشه‌ی لبش رو خاروند و دهنش رو سمتم کج کرد و پرسید:

-این ماشین شوهر عمه نیست؟ حجت دلکک خودمون؟

با بهت دست روی قلبم گذاشتم و مبهوت به جلوم خیره شدم. شوهر عمه با کت و شلوار مرتب و شیک و عینک دودی که فیک بودنش زار می‌زد از ماشین بیرون اومد.

هر چهارتامون با دهن کج شده و نگاهی خواب‌آلود بهش خیره شدیم. باز این جوگیر شد! یه باد شدیدی وزید که کلامگی‌ش زارت افتاد روی زمین و بی‌حیثیت شد. امیر با صدای بلندی زد زیر خنده که آرمان لگدی بهش زد و خفه شد.

با صورتی سرخ از خنده به کلامگی‌سی که افتاد روی زمین خیره شدم و همزمان گفتم:

-یلام شوهر عمه.

بدبخت با لبخند پر از بغضی به کلامگی‌س زل زد و صورتش سرخ شد. نفسش رو سنگین بیرون داد و بهم نگاه کرد. یهو چنان بشاش و شنگول شد و فاز احترام برداشت که انگار ملکه الیزابت جلوشه.

-سلام نگار خانم! گل گلاب. حال شما خوبی؟ سرماخوردیگیت در چه حالیه؟ به جان تو دیشب پلک روی هم نذاشتم؛ هی می‌گفتم گلی، خانوم بلند شو بریم خونه اسد ببینیم این بچه حالش خوبه یا نه. گلی خودش هم کلی

ناراحت بود. حالا اینا مهم نیست دخترم، بیا... بیا که دیگه هر صبح خودم
میشم راننده.

با بهت چونه‌م رو عقب بردم و لب زدم:

-رانندهم؟

با حالت پاچه‌خورانه‌ای سرش رو تکیه داد که همون لحظه دکمه‌ی پیراهنش
از شدت تنگ بودن ترکید و صاف خورد توی چشمای من بدبخت خدازده. از
درد جیغ بلندی کشیدم و دست روی صورتم گذاشتم. یعنی تا مغز استخونم تیر
کشید بمولا!

-آی چشمم...

آرمان با نگرانی دستم رو گرفت و گفت:

-دستتو بردار ببینم زخمی شده یا نه.

امیر با دیدن وضعیتم رو به شوهر عمه با انزجار و صدای حرصی‌ای گفت:

-دش حجت به نظرم شما تو اندازه لباس‌هات یکم دقت کن.

با عصبانیت محکم دستی به چشم‌هام کشیدم که آرمان محکم دستم رو گرفت و

با دقت بهش خیره شد. می‌سوخت، بدجور هم می‌سوخت. شوهر عمه با

استرس و ترس خم شد که مثلاً بزنه به پاهاش و اظهار پشیمونی کنه که یهو

صدای وحشتناکی توی کل منطقه پیچید.

تا چند ثانیه هیچ‌کس حرف نزد. همه با بهت به شوهر عمه خیره شدیم. داخل

همون حالت خم شده خشکش زد و جرعت نمی‌کرد بلند بشه. درحالی که

نگاهم رو از شلوار جر خورده می‌گرفتم، اوف غلیظی گفتم و نگاهم رو به

آسمون دوختم.

رضا سوسکی گوشیش رو که همیشه قاچاقی می‌برد مدرسه، بالا برد و

عکس گرفت.

تکنیک های مخ زنی

-ببخشید ... این صدای چی بود؟

امیر با تمسخر به کاپوت ماشین تکیه داد و درحالی بی حیا به شلوار شوهر عکه نگاه می کرد، خندمکنان گفت:

-هیچی حجت جان ... کت و شلوار مارک ورساچه اصلت جر خورد .

از رو نمی رفت که لبخندی زد و درحالی که با کف دستش پشتش رو می پوشوند، سمتم اومد که ترسیده و متعجب عقب رفتم .نیا من طاقت دیدن این صحنه رو ندارم .

-نگار جان شما اصلا نگران نباش .تو سوار ماشین شو .

دست آرمان رو گرفتم و با اخم گفتم:

-نمی خواد شوهر عمه .دو کوچه اون طرف تره خودم میرم .

نوجی کرد و در کمال تعجب آستین مانتوم رو کشید و لجبازانه گفت:

-نه دخترم بیا .من دیگه راننده ام .تو اصلا پارکم بخوای بری من باید برسونمت .

-بابا ولم کن .من اگر قرار بود با ماشین برم، بابا خودش می رسوندم دیگه.

رضا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با حرص به عقب کشوندم .به خدا اگر من شوار ماشینش بشم .لابد نیخواد پاچه خواری کنه دیگه .با عصبانیت آستین پیراهنش رو بالا زد و همزمان با لبخند حرصی گفت:

-شوهر عمه بی خیال نگار و مال و اموالش شو .راننده دیگه چه کوفتیه؟ ما دیگه دیرمون شد .با اجازه .

این دفعه انگار واقعا فهمید که قرار نیست مالی بهش برسه .من بمیرم هم یک هزارمش رو بهشون نمیدم .مانتوم رو ول کرد و با همون تیپ ضایع به هر چهارتامون نگاه کرد .پررو پررو صداش رو، انداخت روی سرش و گفت:

تکنیک های مخ زنی

-یعنی چی که به ما نمیرسه؟ اصلا یعنی چی که اون همه مال به جای اینکه به پسر و دختر حاجی برسه، به نوش برسه. از کجا معلوم اون جعبه و کاغذ رو جعل نکرده باشید؟

با عصبانیت کیفم رو دست آرمان دادم و آستین مانتون رو بالا زدم. تا حد امکان سعی کردم حرمت بینمون رو نگه دارم.

-بین آقا حجت، چه بخوای و چه نخوای اون پول و اون زمین به نام من میشه. اون روزا که هیچ کدومتون نمی رفتید پیش آقا جون خدا بیامرز و من و سه قلوها کمکش می کردیم باید فکر این روزا رو می کردی که مهر کدوم یکی از ما به دلش می شینه!

پوز خند مثلا ترسناکی زد و دست به سینه جلوم وایساد. با چندش رو ازش گرفتم که صداش گوشمو پر کرد.

-باشه بچه جون. الان دور، دور شماسه. به هم می رسم بچه پولدار. وقتی رفتم به جرم جعل اسناد از بابات شکایت کردم، می فهمی دنیا دست کیه! نه دیگه... بوی پول که به مشامش می خوره کل احترام و لطفی که بابام ادا کرد رو فراموش می کنه.

با عصبانیت اخم غلیظی کردم و انگشتم رو سمتش تکون دادم.

-شوهر عمه به احترام عمه گلی هیچی بهت نمیگما. شما کی باشی که جرعت کنی از بابای من شکایت کنی؟ اصلا به درک... برو سازمان ملل شکایت کن.

راهم رو کج کردم و با حرص خواستم ازش دور بشم که با دیدن شوهر خاله اونم روبهروم پرام ریخت. آرمان با بغض به هر دوتاشون نگاه کرد و نالید: به قرآن اگر کرمی بزاره بریم سر کلاس! بابا دیر شد.

تکنیک های مخ زنی

با حیرت به سر تا پای شوهر خاله خیره شدم و زیر لب گفتم:
-آر شام گد...گدا؟

امیر به پاس بلایی که شوهر خاله دو روز پیش سرشون آورد، نگاه
نفرت وارش رو به سر تا پاش دوخت. حالا انگار بردشون کوه که بهشون
تعرض کنه...وا بده داداش من.
مثل این تیر اندازهای بیابونی داخل فیلم های هالیوود، هر دو به هم خیره شدن.
شوهر خاله پوزخند عمیقی زد و رو به من جدی و عصبانی گفت:
-نگار تو برو تو ماشین، من الان میام.
متعجب از لحن بی ادبانهش، اخم غلیظی کردم و پرسیدم:
-جانم؟

فهمید چه گافی داده که لبخند دستپاچه ای زد و به پیکان جوانانش اشاره کرد و
گفت:
-یعنی دخترم از این به بعد من راننده توام. برو سوار شو که الان مدرسه است
دیر میشه.

بی توجه به حرفش، با حرص بهش اشاره کردم و رو به امیر غریدم:
-این کی اومد آخه؟

شونه ای بالا انداخت و درحالی که سمت کوچه اصلی می رفت گفت:
-آقا دعوا بین شما و نگاره. ما که رفتیم مدرسه. عزت زیاد.
با بهت به مسیر رفتنشون خیره شدم که آرمان کیفم رو دستم داد و درحالی که
با عجله سمت امیر می رفت گفت:
-به بابا بگو بیاد.

عاجزانه چشم هام رو بستم و ناله ای کردم. ناموسا بسه! من طاقت ندارم.

تکنیک های مخ زنی

ماسکم رو پایین کشیدم و به در خونه تکیه دادم. مثل پادشاه های رومی که دو نفر رو به جون هم می نداشتن و حال می کردن، با لبخند ملیحی بهشون خیره شدم.

ناگهان شوهر عمه دست منو گرفت و سمت ماشینش کشید. همزمان با لحن حرصی گفت:

-من راننده نگار جانم. تو چی میگی مرتیکه دوزاری؟

دوباره از اون طرف شوهر خاله دستم رو گرفت و کشید. با بهت به آسمون نگاه کردم و نالیدم:

-یا غریب الغربا، یا امام زمان!

حس می کردم پوست حساسم کبود شده و دستم در شرف کنده شدن بود. شوهر خاله پوزخند مسخره ای زد و با همون کت و شلوار قرمز رنگش بازوم رو کشید. گفت:

-برو بابا کشکتو بساب خشتکپاره. فکر کردی نمی دونم چشمت دنبال ارث و میراث این طفل معصومه؟ همین الان که داشتی بهش بی احترامی می کردی.

بهم نگاه کرد و با بغض انگشتش رو تکون داد و ادامه داد:

-یعنی قشنگ قلبم شکست وقتی دیدم این طوری داره به نور چشم خاندان ما توهین می کنه.

-ببند کپتو شل قرمزی. نگار متعلق به خاندان ماست، نه خاندان چس شما. آرشام گدا با هینی که کشید پیاز داغش رو زیاد کرد و محکم به گونه اش کوبید. قربون دستت می داشتی خودم بزنم.

-نگار دایی جان دیدی چطور به خاندان مادرت فحش داد؟ آقا ول کن ناموس

تکنیک های مخ زنی

مردمو... به تو چه اصلاً؟

با دعواشون چندتا از همسایه‌ها از خونه‌هاشون بیرون زدن. عجب رسوایی! سالی که نکوست از بهارش پیداست؛ قشنگ معلومه روز مزخرفیه. رو به آقای اصغری با بغض نالیدم:

-تورو خدا زنگ خونه رو بزنیند، بابامو خبر کنید.

بی توجه به حرف من، پیچی به سیبیل‌های اسکندرش داد و تنبون کردیش رو بالا کشید و عربده زد:

-آی نفس‌کش، به ناموس مردم دست میزنی؟

با بهت نالیدم:

-نه نه... دعوا نمی‌خو...

هنوز حرفم کامل نشده بود که عربده‌ی یا حسینی زد و مشتتش روی صورت حجت دلقک فرود اومد. با حیرت هینی کشیدم و دستم رو، روی دهنم گذاشتم. دماغش قشنگ به خاک فنا رفت، بدبخت مثل میگ میگ سه چهار دور چرخید و آخرش با صورت روی زمین فرود اومد.

وضعیت خیلی خیط بود. خیره به شوهر عمه با صدای بلندی نالیدم:

-بابا کجایی؟

همون لحظه بابا با چشم‌های سرخ از خواب بیرون اومد و با حیرت به صحنه‌ی روبه‌روش نگاه کرد. نگاهش سمت شوهر عمه بیهوش شده رفت که آقای اصغری دستی به شکمش کشید و با لحن لوتی‌ای گفت:

-داش اَسَد این آقایون کی باشن؟ به دختر شوما دست زدن، ما هم نفله‌شون کردیم.

به سختی خودم رو از شوهر خاله جدا کردم و لبخند هیجان‌انگیزی به آقای

تکنیک های مخ زنی

اصغری زدم و گفتم:

- حاجی شیر پدر و نان مادر حلالیت بر سر پل ذهاب هواتو دارم .

لبخند ملیحی زد و درحالی که چندشانه ریشش رو می خاروند پرسید:

- سرپل صراط دیگه خواهرم، مَی نه؟

شصتک رو نشونش دادم و با خنده گفتم:

- ها آره همون . من اول صبحی حضور ذهن ندارم .

چشم هاش رو طلبکارانه گرد کرد و به شصتم که با افتخار نشون نی دادم خیره

شد که ترسیده عقب رفتم و لب زدم:

- نه داداش این، اون نیست . این یعنی اوکی، اون یعنی...

حواسم نبود که بابا شدیداً روی خوابش حساسه . خیره به شوهر خاله

انگشتش رو عصبی تگون داد و غرید:

- چشمتم رفته دنبال مال و اموال دختر من، آره؟

شوهر خاله داشت سوسکی فرار می کرد که یهو بابا دادی زد و مثل تانکروی

شوهر خاله فرود اومد . با مشکتی که محکم به صورتش کوبید، دندون هاش

خُرد و خاکشیر شدن .

با لب هایی که مثل خط صاف شده بود، گوشه ی لبم رو خاروند . لقمه م رو از

کیفم در آوردم و درحالی که گاز محکمی بهش می زدم با تاسف گفتم:

- دنیای بدی شده بمولا!

مش ممد درحالی که چایی رو بین مهمونای قهومخونه پخش می کرد، رو کرد

سمت بابا و با لحن سرزنش واری گفت:

- اسد خجالت نکشیدی تو؟ سر صبحی چه دعوائیه راه انداختی؟ این دو تا

تکنیک های مخ زنی

خبطی کردن، تو چرا ادامه میدی؟

کیفم رو بغل کردم و به اطراف نگاه کردم. بابا با عصبانیت کنارم نشسته بود و به دو تا اضافی نگاه می کرد. هر دوتاشون یخ روی صورتشون گذاشته بودن. شوهر خاله با ترس به آدمای قلچماق قهوه مخونه که همشون دوستای بابا بودن نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد.

با دیدن غضنفر غول پیکر که کنارش بود، چشم هاش رو به سیاهی رفت و در شرف بیهوشی رفت. غضنفر کرمو با لبخند ملیحی کمی از چابیش خورد و یهوی جلوی پای شوهر خاله بشکنی زد که بدبخت لرزه کنان عقب رفت و به بازوی شوهر عمه چسبید. یکی از یکی به درد نخورتر! غضنفر از رو نرفت و دستی به ریش بلندش کشید و گفت: -بیا کنارم بشین جوجو.

بلند زدم زیر خنده که با چشم غره بابا خفه شدم. همه وارد یه سیس سکوت و خفن شده بودن. هرکس یه نصیحتی بابا رو می کرد و بعد یه پوک قلیون می کشید و می رفت تو فاز! منم کم نیاوردم و پاهام رو باز کردم و دستم رو محکم روی میز کوبیدم. همه با تعجب نگاهم کردن که پوزخند غلیظی زدم و دستم رو داخل هوا تگون دادم.

-مش ممد یه چای کمرنگ بیار بی زحمت.

-چی چی و چایی بیاره؟ تو برو مدرسه ت بچه.

نچی کردم و با حرص پوفی کشیدم. کل عضلات بدنم شل شد و با اخم دلخوری به بابا نگاه کردم. پدر من بزار یه خودی نشون بدیم خب. با حرص بلند شدم و چشم غره ای به شوهر خاله رفتم.

مش ممد سمتم اومد و با مهربونی نون خامه ای دستم داد. با ذوق ازش گرفتم

و لب زدم:

-دستت درد نکنه .

مش ممد با افتخار نگاهم کرد و بعد رو به بابا گفت:

-درود بر شرفت اسد .هم طاهره و نگار خانم و هم سهتا پسرت واسه

خودشون یه پا شیرن؛ انشالله که عاقبت به خیر بشن .

دیگه خیلی جوگیر شدم .پوزخند مسخره‌ای به شوهر عمه خشتک پاره رفتم و درحالی که گازی به نون خامه‌ای می‌زدم، قدمی به جلو برداشتم که زارت پام به یکی از قلیون‌ها خورد .مثل دومینو یکی یکی می‌شکستن .با بهت به صحنه خیره شدم .

یکی از دوست‌های بابا، با افتادن یکی از قلیون‌های روی سرش، ترسیده بلند شد که قلیون خودش روی کناریش ریخت و تا فیها خالودنش سوخت .

عربده‌ی جانسوزی زد و درحالی که پاش رو گرفته بود عقب رفت .متاسفانه خداوند باز هم منو یاری نکرد و طرف زارت خورد به بوفه قدیمی مش ممد .

صدای شکستن اون همه استکان کل محله و میدون رو در بر گرفت .همه با حیرت فاجعه نگاه کردن .خامه هنوز در دهنم مونده بود و مغزم سوت کشید . حالا پس از سال‌ها یکی از ما تعریف کرد، تهش باید اینجوری بشه؟ نه ... جدی دارم می‌پرسم.

کیفم رو محکم گرفتم و ماسکم رو تنظیم کردم .به سرعت حیاط مدرسه رو طی کردم و در دهنم داشتم سناریوی روبه‌رو شدنم با ناظم رو می‌ ساختم . می‌گم دعوا خانوادگی بوده دیگه؛ می‌خواد چیکار کنه مثلاً ! داشتم موفق می‌شدم که به کلاس برسم که با سبز شدن هیکل گنده‌ای جلوم

تکنیک های مخ زنی

نفسم رو به شدت خبس کردم و با حیرت به زمین چشم دوختم. نه جدی یکی اومده زندگیم رو طلسم کرده. این همه شر و بدبختی یه جا خیلی غیر عادیه! آب دهنم رو قورت دادم و لپم رو از درون گاز گرفتم. با لبخند ضایعی به صورت تپش نگاه کردم و آروم و تیکه-تیکه گفتم:

-خ... خانم حسن زاده! چیزه... شما مگه از این مدرسه نرفتید؟ عه ببخشید... سلام!

دهنش رو یه وری کرد و توبیخ‌گرانه به سر تا پام نگاه کرد. هر چه قدر که پیش کفایت عزیز باشم، پیش حسن زاده منفور ترینم. بمولا تو این سه سال اوج خلاقم کراش زدن روی بهروز بود؛ نمی‌دونم این بشر به چیه من گیر داده! همیشه چهار چشم مواظب من مظلوم بود و هیچ‌وقت چیزی دستگیرش نشد.

بحث اینه من تو اوج کثافت‌کاریم، اگر بفهمه که بدبخت شدم.

ابرویی بالا انداخت و با عصبانیت پرسید:

-تو چرا دیر اومدی؟ هان؟ مگه مدرسه قانون نداره که هر کس هروقت دلش خواست بیاد و بره؟

بادی به غضب دادم و درحالی که کیفم رو، روی دوشم می‌انداختم گفتم:

-حالا کی گفت که مدرسه قانون نداره؟

-جانم؟!!

نه دیگه. الان وقت فاز برداشتن نیست. مظلومانه سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-ببخشید. می‌بینید که ماسک زدم، سرما خوردم. به خاطر قرص و دارو هام نتونستم به موقع بیدار بشم. زنگ بزنید بابام هم همینو بهتون میگه.

تکنیک های مخ زنی

خوبه یه احترامی برای بابا قائله وگرنه کلاهم پس معرکه بود. با همون نگاه ترسناک سری تکون داد و به اذن خدا کنار رفت. آروم و مظلومانه وارد کلاس شدم. بچه‌ها با شنیدن صدای حسن زاده خیلی معصومانه سرشون رو داخل کتاب فرو کردن. معلم هنر هم که نیومده! این زن خدا خیرش بده نود درصد اوقات نمی‌اومد. انگار خودش هم فهمید زیاد به درسش اهمیت نمیدیم. با ترس و نفس-نفس به در تکیه دادم و نالیدم:

-تف به این مدرسه. مگه نگفتن حسن زاده رفته یه مدرسه دیگه؟ هان؟! دوباره همه‌شون شروع شد و یکی-یکی رفتن سمت تخته و پارتی رو شروع کردن. سارا اخمی از سر و صدای شدید بچه‌ها کرد و رو بهم عربده زد:

-امروز سر صف هم زندگی رو واسمون جهنم کرد. انگار کفایت دوباره بهش گفته بیاد اینجا.

به رویای دماغ و خواب‌آلود زل زدم و دستم رو با تاسف سمتش خم کردم و زیر لب گفتم:

-هم خودت و هم مامانت بلای جونید.

-درست حرف بزن بی‌شعور.

کیفم رو سمت صندلیم پرت کردم و آستین دست‌هام رو بالا بردم و همزمان با میزان جوگیری بالا داد زدم:

-داشیام من سرما خوردم. فاصله رو رعایت کنید. ندا جان شما هم از سکوی آهنگ بیا پایین، من میخوام بخونم.

طبق معمول با من لج کرد و مثل تف به میز معلم چسبید و گفت:

-برو بابا. دو روز نشده واسه من شاخ‌بازی درمیاره. تو برو درستو بخون

تکنیک های مخ زنی

یهو وجهت جلو کفایت خراب نشه .

-ببین یا میای پایین یا چند تا عطسه خار و مادر دار تو فیس زشتت می‌کنم که بفهمی دنیا دست کیه .

با حرص اومد پایین و دست به سینه روی صندلی نشست . با یه حرکت روی میز معلم نشستم و جوری که انگار وسط بهترین دیسکوی جهانم، لنگ‌هام رو باز کردم و دست‌هام رو مثل طبل به میز کوبیدم .

-افسانم عین بایگان

داشیا همه پایه بام...

کلاس روی هوا رفت و حتی رویا هم فارغ از غوغای جهان با قر و افاده شروع به رقصیدن کرد . قشنگ مثل آدم‌های مست بودیم؛ در حالت عادی اینیم، مست بشیم دیگه چه جنگی به پا بشه !

منم که دیگه هیچ ...آدمو سگ بگیره جو بگیره حکایت الان منه . با گنگ بالایی محکم به میز می‌کوبیدم و بندری می‌رفتم .

همه‌چیز خوب بود تا اینکه یکی از بچه‌های کلاس کناری اومد و درحالی که به خل و چل بازی هامون می‌خندید گفت :

-جمع کنید بساطتون رو که حسن زاده گفت می‌خواد جای دبیر هنر اون بیاد سر کلاستون .

آه از نهاد تک به تکمون بلند شد و هرکس فحشی نثار روح پر فتوت حسن زاده کرد . من که می‌دونم می‌خواد با من لج کنه . الان میاد و به یه چیزیم گیر میده . با ناراحتی روی صندلی نشستم و افسوس‌وار به میز معلم زل زدم و همزمان نالیدم:

-بابا زن تف بر شرفت . خب داشتیم حال می‌کردیم دیگه .

پریا هرچی زلم زیمبو داشت رو در آورد و داخل کیفش گذاشت به تبعیت از بقیه درحالی که حجابم رو رعایت می کردم گفتم:

-بچه ها اول همه بلند شید یه صلوات بفرستید. هرچه زلم زیمبو و ساعت و گوشی دارید هم بندازید داخل کمد کامپیوتر؛ کسی به اونجا شک نمی کنه. اصلا یه غوغایی شده بود. انگار وسط جبهه بودیم و قرار بود دشمن حمله کنه بعد از انجام اقدامات امنیتی خیلی ریلکس و مرتب نشستیم و به در چشم دوختیم.

زیر چشمی به رویا نگاه کردم. از نگاهش اضطراب و ترس رو تشخیص می دادم. حق داشت؛ باید کمکش کنیم.

با ورود حسن زاده، همه بلند شدیم و صلوات بلندی فرستادیم. انشالله به حق همین صلوات مقدس بری و دیگه برنگردی. با ابروهای بالا رفته نگاهی بهمون انداخت و درحالی که سمت میز می رفت گفت:

-بدترین کلاس مدرسه چقدر مرتب شده.

نیش همه باز شد. چهقدر خوب بود که لقب بدترین کلاس مدرسه رو داشته باشی. اصلا انگار مزد زحماتمون رو گرفتیم. همین که خواست روی صندلی بشینه، کفی صندلی زارتی از جاش کنده شد. انقدر که ناحیه چاق بود پایه های صندلی عنصر هاشون ریخت و به معنای واقعی کلمه خم شدن.

جیغ حسن زاده همزمان بود با شلیک خنده ی ما. می دونم که زشت بود بهش بخندیم و احترام رو نگه نداشتیم ولی بمولا حاج آقا اونجا بود می خندید. از زور خنده روی صندلی ولو شدم و هر چند لحظه به بار ضربه ای به بازوی رویا می زدم.

از شدت خنده اشک از چشم هام جاری می شد و نفسم بند اومد. با ته مونده ی

تکنیک های مخ زنی

خنده دستم رو تو هوا تگون دادم و نالیدم:

-وای دلم ... آب بدید .

حسن زاده با عصبانیت دستش رو به میز بند کرد تا بلند بشه که متاسفانه میز هم یاری نکرد و جوری افتاد که دماغش به لبه میز خورد و جیغ دردناکش به هوا رفت . جیغش واقعا دلم رو به درد آورد و سعی کردم برم کمکش کنم ولی تف به شرف بچه ها که با خنده شون منم خندم می اومد .

درحالی که با قدم های شل و ول سمت حسن زاده می رفتم، همزمان لگدی به پای ندای مچاله شده از خنده زدم و با لحن پر از خنده ای گفتم:

-درد بوت . زشته بی ادبا، یکی بره یه یخی بیاره . حسن زاد ... یعنی خانم

سرتون رو بیارید بالا .

با درد سرش رو بالا آورد و دستش رو از روی دماغش برداشت که با دیدن حجم زیادی از خون ترسیده هینی کشیدم و از عمق وجود خودم رو برای خنده هام سرزنش کردم . با ترس و هول مقنعه اش رو جلوی دماغش گرفتم و صدام رو بالا بردم:

-رویا برو مامانتو بیار . بچه ها یکی دستمال و آب بیاره . یکی زنگ بزنه آمبولانس .

یعنی واقعا فکر نمی کردم نفرینم انقدر زود عمل کنه . ولی کاش درس عبرتی براش بشه و دیگه نیاد مدرسه . حالا اون وسط خودم هی گلوم می خارید و دلم می خواست سرفه کنم ولی زن بیچاره بدتر مریض می شد.

معلم کلاس نهم کناری با عجله وارد شد و به زور و کلی اهن و اهوم بردنش نماز خونه . آه عمیقی کشیدم و نج نج کنان به در کلاس خیره شدم و دهنم رو سمت رویا کج کردم و پرسیدم:

-دماغش رو عمل کرده بود . مگه نه؟

تکنیک های مخ زنی

سری تگون داد که با چنډش به دست های خونیم نگاه کردم و ادامه دادم:
-این زن بویی از خیر و خوبی ندیده. ببین چطور آستینم رو خونی کرده!
با حرص و بی توجه به همه های که داخل کلاس و رامرو ایجاد شده بود،
سمت خروجی سالن رفتم. کاش آدم مراقب لحظه به لحظه ی زندگی و
کار هاش باشه. گاهی سرزنش کردن خودت از هر دردی بدتره. درسته که
حسن زاده زیاد ما رو اذیت می کرد ولی به هر حال یه انسانه و ما نباید مثل
آدم های بی فرهنگ به افتادنش می خندیدیم.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و کنار آبخوری و ایسادم. با وسواس دستم رو
می شستم. خون به زیر ناخون های بلندم رفته بود و عصبانیم می کرد. همین
الانم که شده میرم و یه ناخون گیر از دفتر می گیرم و از ریشه کوتاهشون
می کنم.

رویا با قدم های آرام و قیافه گرفته ای کنار ایستاد و مثل مادر مرده ها به زمین
چشم دوخت. به موهای قهوه ای رنگ و لختش که جلوشون رو بافته بود خیره
شدم.

هر روز و هر ساعت به موهایش گیر می دادن. به گفته خودش، کفایت لاک و
کش موهایش رو برداشته ولی اینم که خر تر از این حرفاست؛ میره و پیداشون
می کنه.

-چته؟ پکری!

-نگار من می ترسم. این داداش خرت دیروز کنار بلوار به جوری نگام
می کرد. به خدا از ترس دو روزه سمت گوشیم نرفتم. ببین اینا منو خفت کنن
من بدبخت شدم. تازه مامان جدیداً همه جا باهام میاد، اصلاً ولم نمی کنه.
دست از شستن مانتوم کشیدم و افسوس واران بهش نگاه دوختم.
-چیزی نمیشه. دیروز شنیدم که میخوان دنبال طرف بگردن؛ بی شعورهای

عوضی بدون اینکه خجالت بکشن داشتن می گفتن که دخترها عمراً لومون بدن چون خودشون تحقیر میشن. راست هم میگن ...

با عصبانیت به دیوار تکیه دادم و خیره به مدرسه زیر لب غریدم:

-جامعه یه جوری شده که پسر جماعت میاد مثل حیوون به دختر تعرض می کنه و بعد هم مردم دختر رو مقصر می دونن. وقتی افکار مردم اینجوریه، چه انتظاری از اون دخترهای بیچاره داری؟
با نگاهی ترسیده دستم رو گرفت و عاجزانه نالید:

-ببین اونا هرگز قرار نیست بفهمن کار ما بوده. من خودم همش پیش مامانم، نمی تونن بهم نزدیک بشن. بیا و دیگه بی خیال شو. بابا لعنتی خوبه برادرهای خودتن. تا همینجا هم بسشونه. قطعاً با این رسوایی دیگه عمراً دور این مخ زنی برن.

یاد شبی افتادم که محسن و ماهان چطور تحقیرم کردن، چطور قلبم شکسته شد و حقارت وجودم رو در بر گرفت. چرا ساکت باشم و اجازه بدم چندتا احمق دخترها رو بازیچه خودشون کنن؟ اینا هنوز به سن قانونی نرسیدن این شکلی شدن، پس فردا که دیگه و اوایلا...

اینجا نباید بگیریم که به ما چه انسل های ما قراره تو همچین جامعه ای زندگی کنن. به هر حال آدم خودش باید یه حرکتی بزنه. اونا هنوز نفهمیدن چه اشتباهی مرتکب شدن؛ بیشتر از این زورم می گیره که باهاش فاز هم بر می دارن و احساس می کنن چون تونستن مخ چندتا دختر رو بزنن خدای جذابیت شدن. باشه بابا اصلاً تو برد پیت، تو میکله مورونه.
چرا یه لحظه نمیان و به اون دنیاشون فکر نمی کنن؟ چطور می تونن سرشون رو بالا بگیرن؟

بدبختی اینجاست که با وجود این همه موضوع دوباره با یه محبتشون من خر

تکنیک های مخ زنی

میشم. این سه تا مهره مار دارن به قرآن !
در جواب حرف های رویا ابرو هام رو بالا انداختم که کلافه دستم رو ول کرد
و درحالی که سمت ساختمون مدرسه می رفت داد زد:
-هر غلطی دلت می خواد بکن. من دیگه نیستم.

تا چند لحظه به مسیر رفتنش نگاه کردم و بعد با حرص ایش کشیده ای گفتم .
حالا انگار چقدر هم کمک کرده. خودم می سازم دنیا مو تک نفره. بعد از پاک
کردن آستین و دست هام، سمت دفتر رفتم تا ناخون گیر از شون بگیرم. ماشالله
که انکار پایگاه دشمنه؛ قبلش باید هر چه پشم و پوست داری رو بیوشونم.
تا زنگ آخر بحث داغ حسن زاده روی زبون بچه ها بود. یه جا شایعه کردن
که نگار اونو انداخت که خدارو شکر با دعوای ناموسی ای راه انداختم تموم
شد. با شنیدن زنگ، سریع کیفم رو، روی دوشم انداختم و از کلاس بیرون
زدم.

باید ببینم پسرا تونستن تغییر رشته بدن یا نه! بی توجه به سر و صدای
کودن گونه ی بچه ها و نور سوزان خورشید، از مدرسه بیرون رفتم و در
مسیر بلوار قرار گرفتم. با شنیدن صدای قدم های پشت سرم، متعجب ترمز
کردم که سر طرف به کیفم خورد و آخش به هوا رفت. این که رویای
خودمونه!

با اخم گیج و چشم های گردی بهش خیره شدم که با حرص سرش رو مالید و
دست پاچه گلوش رو صاف کرد. همون طور سوالی با یه حالت ماذا فازا بهش
زل زدم که به آسمون نگاه کرد و آروم گفت:

-چیزه... بعد حرفی که صبح زدم انتظار یه واکنش خار و مادر دار بودم.
چرا هیچی نگفتی؟

چی زده دوباره؟ من چرا باید به خاطر رفتن تو واکنش ناموسی نشون بدم؟

تکنیک های مخ زنی

دوباره حالت قبلی رو حفظ کردم که پوفی کشید و مظلومانه دست هاش رو در هم قفل کرد و بایه حالت خرکنی بهم خیره شد و لب زد:
-مامانم یه کار اداری داشت؛ گفت من پیاده برم تا سر ایستگاه ببین اینا منو خفت می کنن .

-خب با پریا می رفتی !

-نه با اون قهرم .

-با ندا می رفتی !

-با اونم قهرم .

شونه ای بالا انداختم و راهم رو پیش گرفتم و همزمان بایه حالت به کتفمی گفتم:

-من نمی دونم، با یکی از همون خفنا ی روزگار برو .من عمراً سیر بلای تو بشم .

با حرص بازوم رو گرفت و باهام هم قدم شد و داد زد:

-یعنی چی؟ تو خودت منو وارد این کثافت کردی؟

نیشم رو بر اش کج و دستش رو با چننش از خودم جدا کردم و جلوش وایسادم .

-بیه ایه چیزی هم بدهکار شدیم بد کردم از عوضی های روزگار نجاتت دادم؟ بدبخت من نبودم، الان باید مثل بقیه اون دخترا دپرس می شدی که چرا انقدر تحقیر شدم .برو خداتو شکر کن که حداقل دلت خنک شده .

کلافه چشم هاش رو بست و دست هامو گرفت و نالید:

-نگار اذیت نکن دیگه .

-بگو خواهش می کنم .

تکنیک های مخ زنی

-خواهش می‌کنم .
با تعجب چشم‌هام رو که با غرور بسته بودم، باز کردم و سرم رو خم کردم .با
تعجب سرش رو به معنای چیه تکون داد که زیر لب زمزمه کردم:
-چه سریع گفتی !اصلا بهت نمی‌خوره .
-مگه خواهش می‌کنم فحشه که بخوام نگم .بابا من از داداش‌هات می‌ترسم .
بی‌خیال مغرور بازی و اذیت کردنش شدم و دستش رو گرفتم .همزمان که
آروم قدم بر می‌داشتم گفتم:
-نگران نباش .بابام اومده اینجا و حالا حالا ها بر نمی‌گرده .عمرًا بتونن
کاری انجام بدن .
با هیجان و کنجکاوی قدم‌هانش رو سریع کرد و خیره به نیم‌رخم پرسید:
-جدی؟ بابات اومد؟
دهن باز کردم تا قضیه ارث و میراث رو بگم ولی سریع بستم .حتی مامان
دیشب داستان رو فهمید؛ چرا انقدر سریع به رویا اعتماد کنم؟
تنها سرم رو به معنای آره تکون دادم و گفتم:
-ببین الان خونه ناهار نداریم؛ یعنی بابا اوج هنرش املته که اونم همیشه
شوره .پس منو میبری ساندویچی به حساب خودت .
بادی به غضب داد و طلبکارانه دستش رو سمت گرفت و پرسید:
-چرا من؟ مثلاً مهمون توام .
-هرگز تن به این خفت نمیدم که تو رو مهمون خودم خطاب کنم .من یه قرون
هم تو کارتم ندارم .این گارسون ساندویچی هم پسر خوشگل و آقاییه؛ زشته
من جلوش ضایع بشم .
با تاسف خندید .تا ساندویچی درمورد تکالیف مدرسه صحبت می‌کردیم .کار

به جایی کشید که جوگیر شدیم و گفتیم باهم گروه ریاضی برای المپیاد تشکیل بدیم. بعد به این نتیجه رسیدیم که یهو وسط آزمون من یه چیزی میگم، رویا یه چیزی میگه و با هم نمی‌سازیم و تهش دعوا می‌کنیم پس قضیه کنکله!

با رسیدن به فست فودی، نگاهی به گل و گیاه جلوش انداختم و لبخندی زدم. همه می‌دونن که کثیف‌ترین ساندویچ‌ها اینجا درست میشه ولی شرافتاً خیلی خوشمزست. با وارد شدن، موج عظیمی از هوای خنک به پوستم خورد و نیشم در راستای پاره شدن باز شد.

هر دو مثل آدمای هیز چشم‌هامون رو ریز کردیم تا گارسون رو پیدا کنیم و ربات‌وارانه سرمون رو چرخوندیم؛ یه لحظه با دیدن بابا و سه‌قلوها و صد البته اون دو تا خرباقالی، فقط تعجب کردم اما رویا بیچاره کمرش شکست. حتی یاسین هم بود؛ چهارشنبه‌ها بعد مدرسه با مهر داد می‌رفت کلاس فوتبال. بیچاره رویه راست آوردم لونه زنبور!

-یا غریب‌الغربا. حاجی ما رفتیم.

با ترس خواست برگرده که آستین مانتوش رو گرفتم و درحالی که لبخندی به بابا تحویل می‌دادم زیر لب غریدم:

-خب تو که این‌جوری ازشون فرار می‌کنی می‌فهمی کار خودته!

با حرص سرش رو بهم نزدیک کرد و تند-تند لب زد:

-کار منه؟ پس تو چی؟ یاسین چی؟ ببین من گیر بیفتم تو و یاسین رو هم لو میدما.

خفه شویی زمزمه کردم و سمت بابا قدم برداشتم. رویا همچین بازوم رو چسبیده بود که انگار شوهرشم. بابا ول کن ما رو، این سه تا خون‌آشام که نیستن!

بابا با تعجب لبخندی بهم زد و درحالی که گازی به ساندویچش می‌زد گفت:

تکنیک های مخ زنی

-سلام خرابکار بابا. مدرسه ت الان تموم شده؟
سری ت کون دادم و دو تا صندلی از روی میز کناری برداشتم و همزمان گفتم:
-چهارشنبه ها زودتر تعطیل می کنیم .
سوالی به رویا زل زد که رویا خودش لبخند ملیحی روی صورتش نشوند و
درحالی که کنارم می نشست گفت:
-س... سلام. من دوست نگارم .
-رویا خانومید شما؟ دختر مدیر مدرسه نگار؟
زیر لب سلام مؤدبانه ای به یاسین کردم که مهربونانه سرش رو ت کون داد. رو
به بابا جواب دادم:
-آره دختر مدیر مونه. تازه با هم دوست شدیم .
بابا فقط می دونست رقیب درسیمه ولی هیچ وقت نفهمید عامل اذیت شدنم
داخل مدرسه ست. با تحسین چشم هاش رو گرد کرد و درحالی که دستش رو
سمت گارسون دراز می کرد گفت:
-بعد آقا یاسین این اولین دوسته انارم. رویا خانوم یکم کمک کن این آی کیوی
اجتماعیش بیاد بالا .
حالا حتما باید جلوی کراش هام بگی؟ با حرص چونهم رو، روی میز گذاشتم
و نیشم رو برای بابا کج کردم. بلند شد تا برای من و رویا هم ساندویچ سفارش
بده. هیچ کدوم حرف نمی زدیم. رویا جدا از نگاه های ریز اون پنج تا، احساس
اضافی بودن می کرد و معذب سرش رو پایین انداخت .
سمت گوشش خم شدم و با شیطننت لب زدم:
-حالا همچین لپات سرخ شده که انگار هیچ کدوم جنس خرابتو نمی شناسن !
لبش رو از درون گاز گرفت تا قهقهه نزنه. لبخند زنان به بهروز و مهرداد

تکنیک های مخ زنی

زل زدم و مؤدبانه سلام و علیکی کردم یاسین رو به مهرداد ابرو هاش رو بالا انداخت که مهرداد سریع بلند شد و ضربه آرومی به شونه بهروز زد و گفت:

-خب بچه ها، ما دیگه باید بریم کلاس. خانوما، خوشحال شدیم. با احم و لبخند حرصی ای بهش نگاه کردم. جمله آخر رو با لحن تحدیدواری خیره به رویا گفت؛ انگار که اونا بی تقصیرن و ما شدیم شمر بن ذی الجوشن! دستم رو، دور گردن رویا حلقه کردم و با نگاه عمیقی به همه شون زل زدم. انگار که می گفتم:

یه بار دیگه به رفیق ما چپ نگاه کنید چنان بز نمتون که ریقتون بچسبه به کف زمین.

-ما هم خوشحال شدیم آقا مهرداد. به سلامت، موفق باشید! نفسش رو حرصی بیرون داد و با اشاره ای به یاسین، بیرون رفت. خیره به مسیر رفتنش نیشم رو کج کردم و نامحسوس چشملکی به یاسین زدم. خودش هم فهمید که اوضاع خیلی خیطه و هر آن ممکنه لو بریم. دنبال برادرش راه افتاد. بهروز سرش داخل گوشیش بود و آرمان و رضا هم مشغول ساندویچشون بودن. رو به امیر که عصبی به رویای بیچاره نگاه می کرد، بشکنی زدم و عصبی غریدم:

-داداش تخته این طرفه.

نزدیک بود از شدت این همه دفاع و توجهم، رویا بپره و بغلم کنه. خوش خوشان نیشش رو باز کرد. برای اینکه حواس امیر رو پرت کنم، با کنجکاو ی پرسیدم:

-امروز بابا اومد پیش مشاورتون؟ تونستید تغییر رشته بدید؟

تکنیک های مخ زنی

-آره می‌تونیم بیه کارهای اداری داره که زیاد طول نمیکشه .از فردا هم میریم اون کلاس ریاضی .

لبخند شیطونی زدم و از سیب زمینی های روی میز یکی برداشتم و درحالی که سمت دهنم می‌بردم گفتم:

-ببینم می‌تونی اونا رو هم از راه به در کنی یا نه !
نیشخندی زد و سمتم خم شد که متقابلا با نگاه رقابت طلبانه‌ای سمتش خم شدم .
آروم و شرورانه گفتم:

-منی که تونستم در عرض یک هفته تو رو از راه به در کنم، اونا رو هم می‌تونم .

-خودت می‌دونی تمام اخلاق‌هام جهت درآوردن کفر توعه وگرنه من و این کارها محاله !

با چشم‌های ریز شده از حرص به هم خیره شدیم که رویا دستم رو کشید و به زور سر جام نشوند .بابا من می‌خوام آروم باشم، خود جنس کثیفش نمیزاره .
بابا با لبخند ملیحی دوباره سر جاش نشست و با دیدن جای خالی مهرداد با تعجب پرسید:

-پس پسرای حاجی کجا رفتن؟

بهروز با بی‌حوصلگی سرش رو بالا آورد و جواب داد:
-کلاس فوتبالتشون دیر شد، دیگه سریع رفتن .

بابا حرفی نزد و دوتا ساندویچ رو دست من و رویا داد .رویا با لبخند خانمانه‌ای تشکر کرد که رضا با طعنه نیشخندی زد و اشاره‌ای به رویا کرد و رو به من گفتم:

-نگار دوستت هم مثل خودت با ادب و خانمه .خدا واسه مادرش نگهش

داره !

بهر روز به طعنش خندید که بابا اخمی نثار هر دوشون کرد و عصبی از دیدن صورت خجالت زده ی رویا غرید:

-خجالت بکشید . اینجا نشستید اخلاق دختر مردم رو چک می کنید؟

این دفعه من بودم که هار هار می خندیدم . حالا من که میودونم خجالت تو کار رویا نیست و داره مارمولک بازی در میاره ولی دم بابا گرم، چه خوب ضایع کرد .

گازی به ساندویچم زدم و با نگاه سوسکی به قیافه مچاله ی بهروز نگاه کردم .
-آقا بهروز شما دیگه همون تجربی رو دوست دارید؟
-بله .

-خوبه ! انشاالله در سکوی موفقیت ببینیمتون .

متوجه طعنه شد و از حرص لپش رو باد کرد . بترک ! من چقدر روی تو کراش بودم و بعد لاشی از آب در اومدی . لبخند زوری ای زد و زیر لب تشکری کرد .

بابا با تحسین بهم زل زد و به قول آرمان بالای منبر رفت .

-احسنت دخترم ! همیشه باید برای همه آرزوی موفقیت کنید . حتی اگر دشمنتون باشن . بچه های من...

هرکس به یه جایی نگاه می کرد؛ من به سقف فست فود، رویا به در و دیوار و اون چهار تا نخاله هم به گوشی هاشون . همه و همه به خاطر این بود که حوصله نصیحت های بابا رو نداشتیم ولی مگه ول می کرد؟

-سعی کنید در زندگیتون هرگز باعث درد و رنج بقیه نشید . حرص و طمع، تقلب، زیاده خواهی، دروغ گفتن، همه و همه باعث میشه روز قیامت جلوی خداتون شرمنده بشید . حتی یه فحش ساده هم نباید بدید .

تکنیک های مخ زنی

همون لحظن صدای بلندی از آشپزخونه اومد که بابا با عصبانیت به سمت آشپزخونه نگاه کرد و گفت:

-خب کثافت چه وضعشه؟ آدم نمی‌تونه دو کلمه حرف بزنه تو این قبرستون!
-شرمنده حاج اسد.

با لب‌هایی که مثل خط صاف شده بودن، بهش زل زدیم که نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد:

-جامعه خیلی کثیف شده عزیزانم. مردم به اسم روشن‌فکری چه کارها که نمی‌کنن! شاید بگید که به ما ربطی نداره ولی پس فردا بچه‌های خودتون تو این جامعه زندگی می‌کنن.

وقتی پدر و مادرتون می‌گن فلان کار رو نکنید، حتماً به صلاح خودتونه. ما که خودمون نوجوون بودیم. دلمون می‌خواست تقلب کنیم، با هزار نفر دوست بشیم، به قول خودتون با در و دافای محل پیریم ولی الان که بهش فکر می‌کنیم واقعا پشیمونیم. این دوره نوجوونی غنیمتیه واسه خودش؛ خدا یه انرژی داخل ذهن و روحتون گذاشته تا ازش استفاده کنید و آیندتون رو بسازید.

الان باز بهم نگید که نه ما می‌خوایم در لحظه زندگی کنیم. خب عزیز من وقتی پول نداشته باشی، پدر و مادرت ازت راضی نباشن، نمره‌ت خوب نباشه و سلامتی نداشته باشی، چه فایده داره زندگی؟ آدمی باید تلاش کنه. باید یه هدف و الا داشته باشه تا احساس بیهوده بودن نکنه.

-مثل هدف والای جومونگ؟ ولی آقا اسد جومونگ تا بیست سالگی نفهمید هدف والاش چیه!

با حرف رویا تا شرف قهقهه زدن پیش رفتیم. بابا با حرص گازی به ساندویچش زد و سرش رو در هوا تکون داد و گفت:

تکنیک های مخ زنی

-دخترم شما الان جومونگی؟ این بهروز جومونگه؟ این چهار تا ابله خانواده ما جومونگن؟

با تعجب به رضا زل زدم و به خودم اشاره کردم و پرسیدم:

-چهار تا ابله خانواده ماییم؟

رویا با نگاه مظلوم نه‌ای زمزمه کرد و سرش رو پایین انداخت. بهروز به پیروی که طعنه‌های من، جوری بهم لبخند زد که چشم‌هاش مثل یه خط صاف شد.

-نگار خانم شما هم میرید ریاضی؟ انشالله داخل ناسا زیارتتون کنیم.

با حرص گاز محکمی به ساندویچم زدم. بابا و سه‌قلوها حواسشون پی ساندویچ‌هاشون بود. عصبی بازوی رویا رو که نزدیک بهروز بود فشردم و زیر لب غریدم:

-بلند شو، بلند شو. من باید اینو ضایع کنم.

با بهت لبش رو گاز گرفت و تند-تند ابروهاش رو بالا انداخت که تحمل

نکردم و انگشتم رو سمت بهروز دراز کردم و آروم و تحقیرآمیز گفتم:

-کی گفت تورو ناسا راه میدن رفوزه؟

-حتما تو رو راه میدن، کریستف کلمپ.

دندون قروچه‌ای کردم که آرمان سرش رو بالا آورد و متعجب به ما دوتا که نزدیک بود همدیگه رو تیکه پاره کنیم، خیره شد. با لب‌های عین خط صافش نگاهش کردم که بهروز هر هر خندید و رو بهم گفت:

-آه دیگه. خواهر من دانشگاه شریف تهرانه. محیطش خیلی خوبه

خداروشکر!

گلوب رو صاف کردم و بشکنی جلوی بهروز زدم و گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-دقیقا من واقعا اونجا رو دوست دارم، انشالله قبول میشم .
-تو که گفتی دلت میخواد خارج درس بخونی !
خب به تو چه؟ نفسم رو حرصی بیرون دادم و درحالی که لبخند ملیحی
تحویل آرمان می دادم، از پشت دندون هام غریدم:
-عوضی مایه در دسر .
-ببین تو خیلی بی ادب و پررویی یه چیزی بهت میگما .
-برو کشتو بساب .
صدام رو بالا بردم و درحالی که خانومانه کنار رویا می نشستم رو به آرمان
گفتم:
-حالا خارج نشد، میرم همین دانشگاه شریف . آقا بهروز هم در حق من
برادری کردن خواستن یه راهنمایی بکنن .
بهروز اخم شدیدی کرد و به اجبار لبخندی به آرمان زد . با تعجب نامحسوسی
به حرکاتش زل زدم و همزمان کمی از ساندویچ رو خوردم که رویا سمت
گوشتم خم شد . درحالی که سعی می کرد با زبونش تیکه نون روی دندونش رو
پاک کنه، با ابرو به بهروز اشاره کرد و گفت:
-حاضرم شرط ببندم که سرت کراشه .
با بهت سرم رو عقب بردم و متعجب نگاهش کردم . فکر نمی کردم داخل
ساندویچ ها مواد هم بریزن . وقتی بی اعتناایم رو دید ضربه ای آرومی به بازوم
زد و ذوق مرگ لب زد :
-به جون مامانم این سرت کراش داره .
-رمان آبکی زیاد میخونیا !
پوفی کشید و دستش رو دور گردنم حلقه کرد . نگاه محتاطانه ای به بقیه

انداخت و آروم گفت:

-ببین حتی اگر یه درصد هم احتمال داشته باشه که سرت کراشه، خیلی خوب میشه.

چند ثانیه ای طول کشید تا حرفش رو متوجه شدم. درحالی که با همون نگاه گیج و دهن کج شده بهش نگاه می کردم، سرم رو به طرفین تکون دادم و زمرمه کردم:

-نه. نه رویا. اون فکر کثیف رو از ذهنت بنداز بیرون.

لبخندش رو کش داد که با حرص چشم هام رو گرد کردم و دستم زیر میز مشت شد. این می خواد منو به فنا بده! من می دونم، حسش می کنم.

با دستمال آب دماغم رو پاک کردم و درحالی که تمرینات ریاضی رو حل می کردم، گوشی رو با دست دیگه گرفتم و بی حوصله گفتم:

-رویا از ظهر منو شکافتی! اول کن دیگه. کراش هست که هست؛ حضرت عباسی به جای این کارها و مشاور ایجاد رابطه با کراش بیا و به فکر خودت باش. همه اسلحه شون سمت تو عه سیابخت ِ خدازدهست.

صدای پر از هیجانش گوشم رو پر کرد؛ حرفش باعث شد با حرص مشتم رو جلوی دهنم بزارم و غرش عصبانی ای بکنم.

-ابله نمی فهمی؟ کراشت سرت کراشه. این یعنی اوج خوشبختی. ببین تو می تونی بهش نزدیک بشی و یه جوری مخشو بزنی. باید کاری کنی که کلا به من مشکوک نباشه.

-آخه احمق...

با عصبانیت و احتیاط نگاهی به در اتاق انداختم و صدام رو پایین آوردم.

-رویا به شیر مادرم بلاکت می کنم. بابا طرف دوست صمیمی امیره. دوست صمیمی امیر... می فهمی؟ امیر! برادرم.

کلمه آخر رو درحالی گفتم که از عصبانیت بالشتم رو گاز می گرفتم .
نمی فهمید ! تو کلش نمی رفت . حالا که احتمالش هست بهروز از من خوشش
میاد، می تونست بیاد و بگه داداش بیا رل بز نیم . ولی نگفت . چرا؟ چون دوست
صمیمی سهقلوهاست .

یعنی اگر این راز کوفتی درز پیدا کنه، سهقلوها درز دوتامون رو می شکافن .
حتی فکر بهش خجالت آور و ترسناک بود . رویا چه فکری پیش خودش کرد؟
مگه لس وگاسه؟ مگه رمانه؟ برم مخ دوست صمیمی داداشم رو بز نم که چی؟
نه دیگه . جدی - جدی هر چیزی حدی داره . بعضی حرمت ها نباید شکسته بشه
و بحث این بود که رویا اینو نمی فهمید . هرگز نمی خوام از چشم سهقلوها
بیفتم . حالا درسته خودشون هم نا امیدم کردن ولی من که نباید مثل اون ها
حماقت کنم .

یعنی این سر بره زیر تیغ هم عمراً ً یه نگاه خلاف به بهروز بندازم . بی توجه
به رویا گوشی رو قطع کردم و با بغض سرم رو داخل کتاب فرو بردم و بلند
زدم زیر گریه . به مولا خیلی حرص داره که نتونی به کراش هات نزدیک
بشی . چرا؟ چون هر دوتاشون دوست های صمیمی داداش هات هستن .
بدبختی یکی دو تا نیست؛ مهر داد داداش یاسینه و اگر نزدیکش بشم یاسین ازم
دلخور میشه .

پتوم رو گرفتم و با گریه گاز گرفتم . مثل کولی های تیمارستانی در حالت دراز
کشیده پاهام رو به زمین می کوبیدم . هیجان و اعتماد به نفسی که داشتم منو
و ادار به این کار می کرد . فکرش و بکن؛ بهروز سر من کراشه . روی این
قیافه ی زشا، اخلاق زشت تر و شخصیت زشت تر تر و سلیقه زشت ترین
کراشه .

تکنیک های مخ زنی

با جیگری کباب شده به قفسه سینم کوبیدم و با بغض نالیدم:
-و من نمی‌تونم بهش نزدیک بشم. چون بی‌عرضه‌م. چون تا پسری باهام زر
عشقولانه بزنه خجالت میکشم. من یه بی‌عرضه‌م. من یه به درد نخورم.
سرفه‌م شدت گرفت و آب بینیم روانه شده بود. آدم جرعت نمی‌کنه دو دقیقه
گریه کنه و گرنه شریع با این آب دماغ شرفش میره.
در با شدت باز شد و بابا با تمبون کُردی و تیشرتی که شبیه تیشرت امیر
بود وارد شد. با دیدنش ساکت شدم و درحالی که مظلومانه بهش زل زدم، هق
هقی کردم.

با حیرت دستمال دور سرش رو باز کرد و نگرانی در نگاهش دیده شد.
-رالف خرابکارِ بابا! چیه؟ درد داری؟ تب کردی؟
-این همون روسری گرون قیمت من نیست که دور سرت بستیش؟
-اصلاً می‌خوای زنگ بزنی مادرت بیاد؟ من نمی‌فهمم تو چت شده این چند
روز! شاید با مادرت راحت تونستی حرف بزنی.
-خب اگر مرگیم بود بهش زنگ می‌زدم دیگه.
از شدت حق بودن حرفم چند ثانیه سکوت کرد که اشکم رو پاک کردم و
دوباره پرسیدم:

-این روسری منه؟

-بریم دکتر؟

-چرا بدون اجازه روسری منو برداشتی؟

-بلند شو بریم دکتر.

-خوبه منم برم نامه‌های عاشقانه‌ی دوران جهالت خودت و مامان رو بخونم؟
-اونا رو که خودت و اون سه تا گوسفند خوندید و هنوزم علیهم استفاده

می کنید .

تند تند پلکی زدم و با پشت دست صورتم رو پاک کردم .یه چند لحظه همین طور طلبکارانه همدیگه رو نگاه کردیم که آخرش لبخندی زدم و درحالی که زیر پتو می رفتم، شصتم رو بالا بردم و گفتم:

-مکالمه مفید و تأثیر گذاری بود .با خاموش کردن برق و بستن در، این مریض رو خوشحال کن .شب به خیر سلطان .

کم نیاورد و پتو رو با زور از روم کشید .با بهت نیمخیز شدم و اون سر دیگه ی پتو رو گرفتم به اخم هاش نگاه کردم و غریدم:

-بابا باز دلار کشیده بالا، گرفتی با من لج کردی؟ ولش کن اینو .

با عصبانیت سوسکی تتبون کردی رو بالا کشید و با قدرت بیشتری پتو رو کشید و مثل خودم با نفرت بهم زل زد و گفت:

-تف بر پدر ترامپ و تحریم هاش .نگار، دخترم، ول کن اینو .مثل آدم بلند شو تا ببرمت دکتر .

-من دکتر نمیام .ساعت سه بعد ظهر کی میره دکتر؟ میخوام بخوابم .ولم کن .چشم هاش رو ریز کرد و با پوزخندی ملیحی پتو رو رها کرد .یعنی قشنگ مثل تف چسبیدم کف زمین و تقریباً ریق رحمت رو سر کشیدم .با عصبانیت برای بار هزارم پتو رو گاز گرفتم و جیغ زدم:

-من دکتر نمیام .من هرگز پامو اون مطب نمی زارم .هرگز !

بی توجه به اینکه داخل درمونگاه محله قرار دارم و همه بهم چشم دوختن، مظلومانه و کولی وارانه سرم رو میون بازوهای بابا پنهون کردم و درحالی که ضربه های آروم به قفسه سینه می زدم، گریه کنان نالیدم:

تکنیک های مخ زنی

-من نمیام. این دکتره روانیه؛ به خدا مدرکش رو از چلغوز آباد گرفته بی پدر. بابا به خدا جای سوزن قبلیش هنوز درد می‌کنه. من نمی‌خوام، حالم خوبه. تمامی افراد داخل درمونگاه از اهالی منطقه خودمون بودن و از زمان تولدیم هم به این کولی‌بازیم عادت داشتن. منتهی یه خانمی که انگار تازه اومده، با پشمای ریخته نگاهم می‌کرد.

داستان از این قراره که حتی وقتی مامان اینجا منو به دنیا آورد، تا زمانی که ازش بیرون نرفتم گریه می‌کردم. حتی بابا میگه خیلی ناخودآگاه لگدی به دماغ دکتر زدی.

از هر چه پزشک و بیمارستانه متفرم. چرا واقعا؟ چرا برای یه بیماری ساده آمپول به اون ترسناکی رو بزنی؟ خب بده بخورمش دیگه. حتی از بوی الکل هم حالم به هم می‌خورد.

اصلا برام مهم نبود کجا هستم. این مهم بود که من حاضر بودم سال‌ها داهل قبرستون بخوابم ولی یک لحظه هم اینجا نباشم. اصلا چه معنی‌ای میده ما با این حال بریم پیش دکتر؟

هر وقت اینو میگم، بابا با سخاوت و افتخار جواب میده:

-خر میره پیش بار یا بار میره پیش خر؟

بابا با کلافگی نگاهم کرد و شکلاتی بهم داد. با گریه بازش کردم و این دفعه با دهنی پر گریه کردم. وضعیتم جوری داغون بود که یه بچه یک ساله، بغل مامانش با بهت منو نگاه می‌کرد.

حتی وقتی دکتر آمپول رو به بازوش زد، حتی ککش هم نگزدید. به جاش من تمام بدنم مور-مور شد و با تصور اینکه این آمپول بره یه جای دیگه، نفسم بند اومد. قشنگ تا مرز تشنج پیش رفتم.

تکنیک های مخ زنی

با خوندن اسمم توسط منشیِ اون دکتر روانی، چشم هام به پشت سرم رفتن و یه لحظه بغل بابا بیهوش شدم. بابا با بهت تکونم داد که دوباره لرزیدم و سیخ نشستم.

ترسیده به منشی نگاه کردم و اشکم رو پس زدم. بعضی ها می خندیدن؛ اصلاً جای خندیدن نبود. من دارم با فوبیای زندگی مواجه میشم و این میخنده؟ بیا به این بخند. هرکس ترسی داره؛ ترس من آمپول نیست. ترس من این دکتر روانیه. با اون سرِ کچل و دندان های زردش؛ کثافت چه مهربون هم هست ولی من گولش رو نمی خورم.

حاضرت قسم بخورم مدرکش جعلیه ولی چطور نزدیک به بیست سال سابقه کاری داره؟ چرا؟ چرا آخه؟ بابا این بشر آمپول به اون ترسناکی رو داخل ماتحت یه بچه چهار ساله که من باشم شکوند. چطور مردم بهش اعتماد دارن؟

بابا بازوم رو گرفت و بلندم کرد. با رسیدن به درِ اتاق دکتر، همین که بابا در رو باز کرد و من لبخند کریح این بشر رو دیدم، با ترس و زبونی لال به قاب در چسبیدم. هر وقت می ترسیدم به قول امیر، کر و لال و کور می شدم. من نمیرم. من دیگه عمراً ریسک کنم و پیش این روانی برم. اگر داخل محله بازم پخش بشه که نگار از دکتر می ترسه، حاضر نیستم روی اون صندلی کذایی بشینم.

بابا با بهت و کلافگی بازوم رو گرفت و کشید و درحالی که لبخند ملیحی به دکتر می زد، از پشت دندان هاش غرید:

بچه تو دیگه بزرگ شدی. بسه! شرفمو بردی.

دوباره لبخندش رو تشدید کرد و درحالی که استایل یه کشتی گیر رو گرفته بود تا منو از در جدا کنه، رو به دکتر با خیال راحت چشمکی زد و گفت:

-دکتر شما چند لحظه صبر کن، دیگه خودتون که با نگار آشنایید. هر دفعه برنامه‌ش همینه؛ تا آمپول می‌بینی، خر میشه و سمت این طویله نمیداد.
دکتر بدبخت فقط با چشم‌های گرد بابا رو نگاه می‌کرد. بالاخره بعد از کشتی‌ای که با بابا گرفتیم، تونشت از در جدام کنه و به زور من و بفرسته پیش دکتر.

حاضرم هر روز آنابل و ساحره و هر کوفت و زهرماری کنارم باشه ولی این موجود پلید نه!

روی مبل اسپورت وسط اتاق نشستم و با ترس زانوم رو بغل کردم. انگشتم رو تحدیدوارانه سمتش تگون دادم و درحالی که شر شر اشک می‌ریختم نالیدم:

-یعنی اگر بخوای دوباره برام آمپول بنویسی، تف می‌کنم به هر چه آبرو و حرمتی و این مطبو آتی...

از شدت ترس و استرس گریه بیشتر شد و اجازه نداد ادامه ندم. اصلاً کولی‌بازی حساب نمی‌شد؛ به چه زبونی به بقیه بفهمونم من از این دکتر فوبیا دارم؟

بابا بالای سرم وایساد و با تاسف بهم نگاه کرد. شاید اگر به دکتر فحش بدم، عصبانی میشه و من و بیرون می‌کنه. درحالی که مثل ابر بهار گریه می‌کردم، به اشک‌هام اشاره کردم و گفتم:

-اینا اشک نیستا؛ تفه که می‌...

-تفه که میریزی به شرفم.

با تعجب دستم رو پایین آوردم و درحالی که کنج‌کاوانه نگاهش می‌کردم، دماغم رو بالا کشیدم. به قیافم خندید و درحالی که سمت میزش می‌رفت، شکمش که مثل طبل بود رو خاروند و گفت:

تکنیک های مخ زنی

- هر دفعه همین و میگی. هر دفعه این در رو می چسبی و هر دفعه شم بابات به اینحا میگه طویله.

-چو...-

-چون که اینجا واقعا طویله ست.

با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و صدای خنده ی بابا اعصابم رو خورد کرد. واقعا حرفم رو پیش بینی کرد. بعد میگن چرا ازش می ترسی! خب یه دکتر چرا باید بعد این همه بیمار تمام حرکات من یادش بمونه؟ چون که هر روز داره برنامه ریزی می کنه واسه روزی که یه آمپول وحشتناک بنویسه واسه من و بدبختم کنه.

-خب... آقا اسد. این جیغ جیغو دوباره چشه؟

-سرما خورده آقای دکتر. تب و سرفه و آبریزش بینی هم داره. شب ها هم سردرد داره و نمی تونه درست بخوابه.

دکتر نگاهی خندونی بهم انداخت و دفترچه ی درمانیم رو از بابا گرفت. نگاه پر از نفرتی به سر کچلش انداختم که با حرفش قلبم گرفت و نفسم بند اومد. -واقعا خیلی سعی کردم که فقط برات دارو بنویسم ولی به عنوان یه پزشک وظیمه که بهترین و سریع ترین راه رو برای درمان بیمارم در نظر بگیرم یه آمپول برات می نویسم، همین جا بزن. سریع خوب میشی.

می خواستم جیغ بزنم فحش بدم، خار و مادرش رو بیارم جلوی چشم هاش ولی حیف که بابا جلوی دهم رو گرفت و نمی گذاشت چیزی بگم. خندش و نگاه کن. این عمداً می خواد من و حرص بده. از سنت خجالت بکش عقده ای. با عصبانیت خودم رو از دست بابا رها کردم و درحالی که خیاری از روی میز بر می داشتم خیره بهش با نفرت غریدم:

-واقعا داری عصبیم می کنی یعنی من برم زیر قبرم، بازم میایی و میگی با آمپول زنده میشه .

خیره بهم تنها خندید و نسخه رو دست بابا داد و در همون حال با خنده گفت:
-بچه ی ملکه خانم و اسد همین میشه دیگه .کل منطقه خریت شما رو می شناسن .

بابا که بدتر دلش خون بود، آهی کشید و نسخه رو با تاسف داخل جیبش گذاشت .دیگه راه برگشتی نبود؛ این آمپول به ماتحت من می رفت و دنیا برام سیاه می شد.

از حرص اون خندهش، دو سه تا موز و سیب و پرتقال برداشتم و داخل کیفم چیوندم .باید ضرر مالی بهش بزنم .یه مشت شکلات هم برداشتم و جلوی چشم هاش با افتخار در کیفم قرار دادم .
خنده کنان به صندلیش تکیه داد و از اونجایی که روحیهش همیشه شنگول بود، چرخ زد و با صدای بلندی گفت:
-نوش جون دخترم .

-ببین منو .یه روز انقدر قدرتمند و پولدار میشم که بیایی و به خاطر تمام آمپول هات ازم عذرخواهی کنی .
بابا با اخم چشم غره ای بهم رفت و از نگاهش تحدید و دعوا می زد بیرون .
تحدید چرا؟ این روانی داره زندگی منو با آمپول هاش خراب می کنه .بدبختی اینحاست هر ماه موقع عادت ماه*یانه مامان به زور میارم اینجا و مجبورم آمپول بزنم .

با عصبانیت گازی به خیار زدم که یه لحظه طعم تلخش ریشم رو سوزوند و صورتم مثل تالاسمی ها شد .درحالی که نزدیک بود بالا بیارم، خودم رو

تکنیک های مخ زنی

سمت سطل آشغال بردم و همه رو تف کردم. دوباره یاد آمپول افتادم و با بغض و بی توجه به کثیفی دیوار، بهش تکیه دادم و خیره به چشم های متاسف دوتاشون با لحنی بی روح و قلبی شکسته نالیدم:

-اینک هجوم سیاهی بی پایان بر قلب بی پناهم. جوشش گدازه های غم از زمین و آسمان. سقوط در چاه نا امیدی. دستم باران، دلم باران، چشمانم باران... آه گاد کیل می!

ز غوغای جهان فارغ، دستم رو، روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. واقعا دنیای سختی شده بود؛ قضیه مخ زنی، اینکه هیچ دوستی ندارم، اینکه همیشه رفتار و قیافم ضایعه و هیچ هدفی برای زندگیم ندارم. من واقعا به درد نخورم.

چرا نمی تونم یه هدف خوب برای خودم مشخص کنم؟ شاید بی استعدادم. گریه شدت گرفت که بابا با تاسف رو به دکتر بهم اشاره کرد و لب زد: به خدا نمی دونم چشه! طاهره هم یه دورانی همین طوری بود. آخرش هم نفهمیدیم چش بود. حالا این یکی تا هجده سالش بشه پدرم دراومده! دکتر دست هاش رو در هم قفل کرد و با دقت بهم خیره شد.

-دوست روانشناسم گفت که داخل این سن زیاد دوست ندارن از خواسته های دلشون چیزی بگن. به هر حال سن حساسیه و تازه دارن زندگی کردن یاد می گیرن. نگار جان... بگو چی شده؟ پدرت امروز سه بار گفت نمی دونم چرا تغییر کرده!

-نرسیدم...

بابا با بهت بهم خیره شد و پرسید:

-چی؟ به چی نرسیدی دخترم؟

ناراحت و مغموم به قفسه سینم کوبیدم و با گریه لب زدم:
-به جومونگ نرسیدم. مثلاً جنگ بویو و هان بود و من نرسیدم. به خدا حق
من نیست که اون همه دعا کردم تا دربار و مالکین ساچلدو با جنگ موافقت
کنن و آخرش نتونم نگاهش کنم.
ناراحت و عصبی جلوتر از بابا راه می رفتم. عصر شده بود و پارک پر از
بچه های هیجان زده بود. از درد ماتحتم حتی نمی تونستم روی نیمکت بشینم.
بابا پشیمک رو سمتم گرفت و با خنده گفت:
-حالا خداتو شکر کن که تصمیم گرفتم امروز به خاطر رفتار زشتت
مواخذهت نکنم.
با عصبانیت جلوش راه رفتم و پوزخندی زدم. پشیمک رو گرفتم و درحالی که
سعی می کردم با شیرینیش اون درد جانسوز رو فراموش کنم، گفتم:
-من که گفتم نمی خوام پیام. خودت به زور بردیم تا من بی ادبی کنم.
-داشتی جون می دادی، می نشستم و تماشات می کردم؟ مادرت هم نمی دونم
چرا از دیروز بهم زنگ نزده؟
تیکه ای از پشیمک رو داخل دهنم چسبوندم و از آب شدنش، لبخند پر از لذتی
روی لبم شکل گرفت. خدا مخترعش رو خیر بده! بی توجه به سوال بابا، به
درخت تکیه دادم و خیره به بازی بچه ها آروم لب زدم:
-بابا.
بدون اینکه سرش رو از داخل نوکیای سادهی قراضهش دربیاره، هومی
زمزمه کرد. نگاهی به موهای سفید و لختش انداختم و نفسم رو با صدا بیرون
دادم. چیزی نبود که بخوام مخفیش کنم و حتما باید به بابا می گفتم.
-میگم بابا. من خیلی دوست دارم برم ریاضی ولی نمی دونم چه رشته ای؟

تکنیک های مخ زنی

یعنی معماری که خوشم نمیاد، الکتریسیته هم که یکم دنگ و فنگ داره. مثلاً یه شغلی وجود نداره که داخلش یه کتاب پر از تست فیزیک رو دستت بدن و بگن اگر اینا رو حل کنی ماهانه بهت بیست میلیون پول میدیم؟ سرش رو بالا آورد و با چشم های ریز نگاهم کرد. انگار یه چیز جدید کشف کرده و هرگز منو نمی شناسه. حتماً باز می خواد سرکوفت بزنه که برید تجربی. پوفی کشیدم و دستم رو سنتش تگون دادم و لب زدم: -اصلاً هیچی. سگ ضرر، میرم همون رشته طاهره.

-تو که عشق و علاقت ریاضیه، یه تحقیقی هم بکن بچه. باید داخل زندگیت هدف داشته باشی وگرنه زندگی به چه دردی می خوره. بخوری و بخوابی و بری مدرسه و فقط خوشحال باشی که می خوای بری رشته ریاضی؟ مردم تراپیست دارن، ما هم تراپیست داریم. خب الان بدتر که گیج شدم! یعنی چی؟ الان هدف زندگیم چیه؟ با نگاه پر از سوالی به زمین خیره شدم و همزمان گازی به پشتم زدم.

بابا بلند شد و دستم رو گرفت. با هم سمت خروجی پارک رفتیم و من همچنان با سوال های اسکولانم مخ بابا رو می خوردم. -معماری خوب نیست؟

-مثلاً برم نظام مهندسی... منتهی حوصله ندارم هی برم خونه مردم. -اگر برم الکتریسیته، باید کجا کار کنم؟ شرکت برق؟ -خب برم رشته کامپیوتر. تازه خیلی هم حال میده، یه برنامه میسازم و بعدش با خیال راحت حال می کنم.

پی در پی نفس عمیق می کشید و رو به آسمون یه چیزایی می گفت. چرا هیچکس جدی نمی گرفت؟ فایده نداره! خودم باید تحقیق کنم. دهنم رو کج کردم

و نیم نگاه دلخوری به بابا انداختم .

-پدر ما رو ...نخواستم اصلا .

توجهی بهم نکرد .با رسیدن به ساختمون بزرگی گه کنار میدون بود، ایستادم

و نگاه کنجکاوانه بهش انداختم .کلاس زبان سه‌قلوها همینجا بود .منم دلم

می‌خواد سرم رو با چیزی مشغول کنم .با ذوق آستین بابا رو گرفتم و

خوشحال به ساختمون اشاره کردم و گفتم:

-بابا منم کلاس زبان ثبت نام کنم؟ فقط یه هفته از ترم مهر ماه گذشته، بیا ثبت

نامم کن .

نگاهی به اون طرف میدون انداخت و به خاطر صدای میوه فروش‌ها،

مجبور شد عریده بزنه:

-من باید برم قهوه‌مخونه .تو برو شرایس ثبت نام رو بپرس، اصلا باید چه

ترمی بشینی؟ فردا مدارکت رو میارم واسه ثبت نام .نگار سر به زیر و مرتب

میری خونه و دوباره خرابکاری نمی‌کنی .

با لبخند دندان نمایی سرم رو تکون دادم .با دور شدنش، زیپ کیفم رو باز

کردم و ماسکم رو درآوردم .روی صورتم گذاشتم و سمت پلکان ساختمون

رفتم .از کلاس زبان گرفته تا کلاس کنکوری وجود داشت .دستی به کت جینم

کشیدم و درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم، دستی به کفش اسپورتم انداختم تا

کمی از خاکش پاک بشه .

با رسیدن به سالن اصلی، باد سردی به صورتم خورد .دیوارهای کاشی‌کاری

شده نور زیادی به سالن می‌بخشیدن؛ مبل‌های قدیمی اسپورتی وسط سالن

قرار داشت که چند تا زن و مرد روش نشسته بودن و با هم صحبت

می‌کردن .

لبخندم رو تشدید کردم و سمت منشی رفتم .
-سلام .

دختر محجبه و مرتبی بود و برخلاف اون منشی چندش دکتر دم به دقیقه با تلفن صحبت نمی کرد . چشم های سیاه رنگش رو بهم دوخت و با خوش رویی جوابم رو داد .

-برای ثبت نام کلاس ز ...

با باز شدن در کلاس کناری و دیدن رباتی که دست پسر نوجوونی بود، حرفم نیمه تموم موند و فکم به زمین چسبید . با حیرت به ربات زل زدم . کوچیک بود؛ دقیقا مثل ربات هایی که داخل مسابقات رباتیک بود . با تعجب به بورد نگاه کردم . کلاس رباتیک هم دارن؟ ولی قبلا که نداشت !
-ببخشید کی کلاس رباتیک برگزار کردید؟

چیزی داخل برگه آچار نوشت و رو بهم جواب داد:

-یکی دو سالی میشه ! استادشون هم خیلی سرشناسه . رتبه های کشوری آوردن .

خیره به اون ربات، ناخودآگاه لبخندی زدم . جرقه ای در قلبم زده شد و جوری به ربات نگاه می کردم که انگار نیمه گمشده ام رو پیدا کردم . لبخند لحظه به لحظه بیشتر می شد و دلم می خواست همون لحظه وسط کلاسش باشم . با ذوق سمت منشی برگشتم و دستم رو به میز تکیه دادم .

-شرایط ثبت نام چیه؟ کلاس دخترانه هم داره؟

ابروهاش رو بالا انداخت و با حرفش بادم خوابید .

-فقط پسرانه داریم . تمام بچه هایی که داخل کلاس هستن از همون موقع تأسیس کلاس رباتیک اینجا بودن . گروهشون کلی رتبه کشوری آورده . فکر

تکنیک های مخ زنی

نکنم کلاس دخترانه رباتیک داخل این منطقه باشه !
رباتیک دوست داری؟ اصلا چیزی ازش می‌دونی؟
نگاهم رو به سختی از کلاس گرفتم و با نا امیدی نگاهش کردم. زبونی روی لب‌هام کشیدم و موهای رو از روی صورتم کنار زدم و آروم گفتم:
نه... یعنی... تازه فهمیدم همچین رشته‌ای هست. مگه نه کسایی که رشته ریاضی دارن میان اینجا؟
-اگر ریاضی باشی که می‌تونی همون مدرسه هم یاد بگیری؛ البته هنرستان بهتره. ولی به هر حال کلاس خصوصی بهتره، چون کلی نکات ریز داره و مدرسه همه رو نمی‌تونه توضیح بده.
-خب من... من المپیاد ریاضی و فیزیک کشوری رتبه آوردم. این یه امتیاز محسوب نمیشه؟
نگاهی به سر تا پام انداخت و دوباره پرسید:
-کلاس چندمی؟
با اضطراب دست‌هام رو در هم قفل کردم و جواب دادم:
-کلاس نهم.
خنده بی‌معنی‌ای کرد و جوری که انگار وقتش رو گرفتم، پوشه‌ای برداشت و همزمان گفت:
-اینجا زیاد فرمول ریاضی به دردت نمی‌خوره؛ مهارت می‌خواد. می‌تونی بری مرکز شهر دنبال کلاس مبتدی بگردی. تمام بچه‌های گروه اینجا نخبه هستن؛ فکر نکنم استاد حتی قبول کنه بهت آموزش اولیه بده.
نفسم رو کلافه بیرون دادم و نا امیدانه ترین ژست ممکن رو گرفتم. شک نداشتم بابا حتی اجازه نمی‌داد مرکز شهر هم دنبال کلاس بگردم. من حتی اندازه یه کامه هم درموردش نمی‌دونم؛ چرا انقدر شیفته‌ش شدم؟

دوباره یاد اون ربات افتادم. فکرشو بکن؛ منم یکی از این ربات ها بسازم . دوباره جرقه های شیرین رو در قلبم حس کردم . از میز منشی فاصله گرفتم. مردی از داخل کلاس رباتیک بیرون اومد. تیپش دقیقا مثل معلم های ورزش بود و چهره ی شادی داشت. موهایش رو مرتب شونه کرده بود و خلاصه از سر و ریختش خوشمان آمد. یکم قیافش آشنا بود. چشم هام رو ریز کردم و سرم رو مثل شتر مرغ جلو بردم. بعد کلی کنکاش و سرچ کردن داخل گوگل ِ مغزم، فهمیدم همون نخبه ی کشوریه. شت! یعنی استاد رباتیک همین آقاست؟ سوال های المپیاد فیزیک رو خودش طرح کرده بود. یادش بخیر، سر آزمون چقدر فحشش دادم. یه سوال هایی از الکتریسیته داده بود که خود تسلا و انیشتین می اومدن و می گفتن:

-داداچ وات د فاز؟

اسمش چی بود؟ خشنود؟ علی خشنود؟ خوشحال از کشفم، لبخندی زدم و به ستون وسط سالن تکیه دادم. چند تا کلاس دیگه هم وجود داشتن و سر و صدایشون گوش آدم رو کر می کرد. علی خشنود با لبی خندون بی عار و بی خیال مُشتی مغز گردو سمت منشی گرفت و گفت:

-بخور دختر جان. گردو مغز آدم رو تقویت می کنه!

زیاد از گردو خوشم نمی اومد. لثه م رو درد می آورد ولی بعضی مواقع ها مامان لهش می کرد و داخلش عسل می ریخت؛ و اون موقع من داشتم بهشتی ترین خوراکی رو می خوردم. منشی با لبخند محجوبی گردوها رو گرفت. وقتی چشمش بهم افتاد، از روی صندلیش بلند شد و بهم اشاره کرد.

تکنیک های مخ زنی

-استاد این دختر خانم اومد و واسه کلاس رباتیک پرس و جو کرد. انگار جزء نفرات برتر المپیاد ریاضی و فیزیک بوده؛ منتهی انگار هیچی از رباتیک نمی‌دونه. اینجا هم که شیفته دخترانه نداشت.

نگاهی بهم انداخت که لبخند عریض و خجالت‌زده تحویلش دادم. چرا وقتی هیچ چیزی درمورد رباتیک نمی‌دونم، اومدم و پرس و جو کردم؟ الان ضایع می‌کنه.

-اینجا شیفته دخترانه نداره. باید بری مرکز شهر کلاس ثبت نام کنی.

خواست سمت کلاس برگرده که ناخودآگاه عاجزانه گفتم:

-ولی... ولی این خانوم گفت که گروه شما رتبه کشوری آورده. شما استادی می‌شناسی که داخل اصفهان رتبه آورده باشه؟

نچی کرد و بدون اینکه منتظر ادامه‌ی حرفم باشه، وارد کلاس شد و در رو محکم بست. خب من اگر بخوام برم کلاس، حداقل باید برم جایی که ارزشش رو داشته باشه!

می‌تونم برای مقدمه برم کلاسی که فقط با نکات ابتدایی آشنا بشم و بعدش پیام و ارزش خواهش کنم کمک کنه.

ولی بابا اجازه نمیده! جدی از رباتیک هیچ نون و آبی در نیامد و عمراً بابا قبول کنه. چیزی ته قلبم فریاد می‌زد که منم می‌تونم یه ربات بسازم. چرا نتونم؟ مثلاً واسه خودم شاگرد اولم.

لبم رو گاز گرفتم و نگاه مغموم رو از کلاس گرفتم. بدون خداحافظی از منشی، سمت پله‌ها رفتم. وسط پله‌ها، با حرص نشستیم و نگاهی به بالا انداختم.

-اصلاً خوب کردم که سر المپیاد اون همه فحش بهت دادم. خب چی می‌شد جوابم رو می‌دادی؟ همچنین گفت نیچ که انگار خودش بهترینه! یعنی چی که داخل اصفهان به این بزرگی یه کلاس معتبر نیست. اَد همین یه کلاس رتبه

آورده؟

نالهی عاجزانه‌ای کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم .

-چیکار کنم پس؟

پوفی کشیدم و اخم‌هام رو درهم کشیدم .دوباره پله‌ها رو بالا رفتم .این دفعه جوابو نده، تمام فحش‌هایی که قبلاً نثارش کردم رو دوباره تکرار می‌کنم . منشی با دیدنم، متعجب به صندلی تکیه داد .

با قدم‌های بلند سمتش رفتم و طلبکارانه جلوش ایستادم .

-اینجا چرا شیف‌ت دخترانه نداره؟ اصلا مگه بعضی از کلاس زبان‌هاتون

مختلط نیست؟ چرا من نتونم سر اون کلاس بشینم؟

کمی نگاهم کرد و با هر جمله‌ای که می‌گفت، یکی از انگشت‌هایش رو بالا آورد .

-یک؛ کلاس‌های مختلطمون دختر و پسر زیر نُه ساله .دو؛ بچه‌های کلاس رباتیک سطحشون خیلی بالاتر از توییه که حتی فرق سیم قرمز و آبی رو نمی‌دونی .

لبم رو با حرص جویدم و خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا فحش‌کشش نکنم . چرا همیشه بزرگترها باید بهمون بی‌احترامی کنن و ما مجبوریم سکوت کنیم؟ -خب ...حداقل یه کتاب ندارید که من مطالعه کنم؟

کلافه از همچین موجود سمجی، دستی به صورتش کشید و سعی کرد با لبخندش اوج نفرتش رو نشون بده .

-نه عزیزم .کتاب فقط به کسانی میدیم که ثبت نام کرده باشن .

دیگه واقعا ناامید شدم؛ چرا میون این همه کلاسط دقیقا کلاسی که بهترین شیف‌ت دخترانه نداره؟ لب‌هام رو درهم پیچوندم و با ناراحت قدم‌هام رو سمت پله‌ها برداشتم.

تکنیک های مخ زنی

کدوم آدم عاقلی همچین دانش آموز با استعدادی رو کنار میزنه؟ به سرعت از ساختمون بیرون زدم و اکسیژن تازه رو وارد ریه هام کردم. از ناراحتی بغض کردم و مثل مادر مرده ها به درخت جلوی ساختمون تکیه دادم. هوا رو به تاریکی بود و باید سریع به خونه بر می گشتم.

استاد خشنود از ساختمون بیرون اومد و با دیدنش چشم هام گرد و کمرم صاف شد. لبم رو از هیجان گاز گرفتم. باید خفتش کنم و باهاش حرف بزنم. دنبالش دویدم و با هیجان جلوش ایستادم. با تعجب سرش رو بلند کرد و بهم زل زد.

-تو؟ چی می خواهی دختر جون؟

تمام کار هام احمقانه بود و چیزی از اعماق وجودم داد می زد که شاید فردا روزی بفهمی از رباتیک خوست نمیاد ولی من می دونم استعدادش رو دارم. وقتی انقدر با دیدنش نیشم باز شد، حتما استعداد رو دارم. از کجا معلوم؟ شاید وقتی بیشتر در موردش فهمیدم علاقم بیشتر شد.

-چیزه ... من ... منم می خوام داخل کلاس شما باشم. می خوام یاد بگیرم چطور ربات درست کنم!

تند-تند پلکی زد و مُشتی تخمک از جیبش درآورد و دستم داد. با تعجب ازش گرفتم و به تخمک ها زل زدم. ماذا فازا؟ چی زده؟

-تا حالا کلاس رباتیک رفتی؟

-نه!

-تا حالا رقابت هاش رو دیدی؟

-نه!

-اصلا در موردش تحقیق کردی؟

نه !

-کار با کامپیوتر و نرم افزار بلدی؟

-اصلا !

-به نظرت استعدادش رو داری؟

-آره بیشتر از دانش آموز هاتون .

بدبخت دقیقا تا یک دقیقه دستش در هوا مونده بود و با حیرت نگاهم می کرد .

انتظار این حجم از اعتماد به نفس رو نداشت . مگه خودش اول راه این چیزا رو می دونست؟ برای موفقیت باید از صفر شروع کرد .

نیشخندی زد و نگاه مسخره ای به سر تا پام انداخت . بی حرف از کنارم گذشت که دوباره پشت سرش راه رفتم و لحن عاجزانم گوشش رو پر کرد .
-ولی من می تونم یاد بگیرم .

-منم نمیگم نمی تونی یاد بگیری . می تونی یاد بگیری ولی نمی تونی داخل کلاس من باشی .

کنارش شروع به راه رفتن کردم و به هیچ وجه از رو نمی رفتم . ماسکم رو دوباره تنظیم و دست هام رو به هم قفل کردم .

-ولی کلاس شما خیلی خوبه؛ شما می تونید بهتر از بقیه به من یاد بدید . باشه !
اصلا من بحثم کلاس شما نیست . شما تدریستون خوبه . لطفا بهم یاد بدید .
پوست تخمه رو سمت جدول پرت کرد و نیم نگاهی بهم انداخت .

-دقیقا از کجا فهمیدی استعدادش رو داری؟ هوم؟

زبونم قفل شد و سر جام ایستادم . حقارت آمیز بود اگر می گفتم با دیدن یه ربات فهمیدم استعداد دارم . نیشخندی به قیافم زد و بی خیال سمت پژو پارسی رفت .
این رفتارش خیلی بد بود . مرتیکه خر من بهت پیشنهاد کلاس خصوصی دادم

و بعد بهم می خندی؟

با دست های مشت شده به زمین نگاه کردم. من پا پس نمی کشم. بهش ثابت می کنم که استعدادم از خودش هم بیشتره.

گوشیم رو در آوردم و در حالی که در موردش سرچ می کردم، سمت مسجد قدم برداشتم. باید راجبش با یاسین حرف می زدم. چرا بدبختی ها تموم نمیشه؟ گاد کیل می.

در حالی که لقمه ی بادمجون رو داخل دهنم می چپوندم، لیوان دوغ رو برداشتم و تا آخرش رو سر کشیدم. بابا از شدت تعجب ناشی از این حرکات عجیب لقمهش وسط راه موند و کرک و پرش ریخت.

تا نیم ساعت دیگه باید خودم رو به پارک برسونم؛ به عنوان لیدر گروه زشته که دیر برسم. رویا و یاسین زرتی می شینن مسخره می کنن. حالا اگر بابا نبود، یه دعوای مسخره با سه قلوها می کردم و به بهونه قهر بیرون می رفتم.

الان هم بابا رو هست و هم سه قلوها به طرز عجیبی روی من زوم شدن! سکوت آشپزخونه به استرسم افزود. امیر دقیقاً جلوم نشسته بود و چشم از روم بر نمی داشت. منم که مغزم خراب... با تصورات خودم کمرم تیر کشید.

حتماً داره با خودش میگه:

- فکر کرده ما خر مش رحیمیم. آره جون عمت! رفتی با رویا رفیق شدی و نمی دونی رضا دوست پسرشه؟ حاضرم شرط ببندم همه چی زیر سر رویاست و این عجوزه هم کمکش کرده.

لقم رو آروم جویدم و آب دهنم رو قورت دادم. سرم رو چرخوندم و به

آرمان و رضا نگاه کردم. رضا اخمش رو باز کرد و با زدن لبخندی بهم، چنگال رو محکم داخل بادمجون بدبخت فرو کرد. منتهی آرمان به من اعتماد داره و قطعاً پیش خودش فکر کرده که رویا داره من و گول میزنه. حاضرم بمیرم ولی نفهمن همش کار خودِ جنس کثیفم بود.

لبخند ضایعی زدم و به صندلی تکیه دادم. درحالی که چنگالم رو به ماست می‌زدم و می‌خوردم، با لحن مظلوم و مضطربی گفتم: بابا... من دیروز که رفتم کلاس زبان، تعیین سطحم کردن. بعد... انگار رویا هم میخواد با من بیاد. گفت همین یه ساعت دیگه با مامانش میاد تا با هم بریم کلاس زبان.

بابا شدیداً روی رفیق و رفت و آمد حساس بود. رویا رو هم به خاطر این قبول کرد که احساس تنهایی نکنم و گر نه همون یاسین بدبختم چه ایراداتی که ازش نگرفت! با تعجب و اخم نگاهم کرد که لبم رو گاز گرفتم و مثل خر بدبختی ادامه دادم:

-پدرش چند سال پیش فوت کرد؛ مامانم که هم مدیر مدرسه‌ست و هم داخل آموزش و پرورش کار داره. بقیه دوستاش هم زیاد اذیتش می‌کنن، به خاطر همین مامانش دلش می‌خواد با من باشه.

-من مدیرتون رو قبول دارم؛ خانم خوبیه! ولی بابا جان الان تازه ساعت سه بعد ظهره. عصر برید خب. خودمم میام؛ باید سر شهریه و کتاب یه چونه‌ای بزنم یا نه؟

امیر پوزخندی به قیافه مچالم زد و با زیرکی پرسید:
-حالا چه سطحی افتادی؟

تکنیک های مخ زنی

مسخره افکر کرده میتونه مچمو بگیره .این دفعه بدون ذره ای ترس و استرس، لبخندی زدم و گفتم:

پراجِکت یک (project).

ابرویی بالا انداخت و زبونی روی دندان های بالایش کشید .

-رویا گفت مامانش عصر میخواد بره تهران و تا فردا جمعه هم نمیاد؛ دیگه همین الان بریم ثبت نام کنیم بهتره !

-لابد میخوای شب باهاش بری خونشون؟

چشم هام رو گرد کردم و سرم رو تند -تند بالا و پایین کردم و گفتم:

-نه جون اَسد ! امشب میره خونه خالش . اصلا من خودم خجالت میکشم برم خونه ی کسی .

رضا لبخند مسخره ای زد و با لحن کشیده ای گفت:

-آخی ! تو همیشه مظلوم و سر به زیر بودی .

دهنم رو برای تیکهش کج کردم که با حرف بابا لبخندی زدم و نامحسوس زبونی برایش در آوردم .

-هرچه داخل تربیت شما سه تا کوتاهی کردم، واسه دختر هام کم نگذاشتم . شما برید نماز شکر بخونید که مادر تون هواتون و داره و گرنه همین الان می فرستادمتون نونوایی که کار و کاسبی یاد بگیرید .

بلند زدم زیر خنده که بابا چشم غره ای بهم رفت و ساکت شدم .

-نمیزارم تنها بری . رضا بابا جان، تو باهاش برو . ببین کلاس هاش چه روز هاییه، شهریه رو هم بگو خودم شنبه میرم حساب می کنم .

رضا لبخند ملیحی زد و من با بهت، ناگهان دستم رو به میز کوبیدم و با حرص به رضا اشاره کردم و صدام بالا رفت:

تکنیک های مخ زنی

-یعنی چی که رضا بیاد؟ مگه من بچم؟ دیروز ساعت هفت عصر من و اونجا ول کردی و با خودت نگفتی نگار تنهاست؛ ولی الان نگار تنهاست و باید رضا باهاش بره؟ پدر من ول کن توروخدا. اصلا رضا بین سه تا خانم چیکار داره؟

بابا طلبکارانه سرش رو عقب برد که متوجه بی ادبیم شدم و درحالی که با سری افتاده آروم روی صندلی می نشستم، لب زدم: ببخشید .

-دیروز که خودت گفتی عیب نداره! هرچی من گفتم بگو چشم .
رضا با خوشحالی بشکنی سمت بابا زد و رو به من با شرارت گفت:
-بگو چشم و سرتو پایین بنداز یعنی چی که این وقت روز تنها بری؟
دندون قروچه ای کردم و از زیر میز لگد محکمی به پاش زدم که آخی گفت .
از روی حرص بابا و رضا و لبخندِ اون دوتا نخاله، سه بشقاب برنج خوردم. فکر کردن فیلم هندیه که من قهر کنم و تا سه روز هیچی نخورم؛ در چنین مواقعی اتفاقا باید ضرر مالی بزنی .
دستم رو سمت ته دیگ دراز کردم که بابا با تعجب و اخم دستم رو گرفت و اعتراض کرد:

-سه بشقاب خوردی بشر. می تـِرکی و بعد بیا جواب مادرتو بده .
امیر قاشقی ماست داخل دهنش گذاشت و سر چنگال رو سمتم گرفت و با شیطنت گفت:

-بخور خواهرم. بخور که الان میخوای بری بیرون، قشنگ جون داشته باشی.

با عصبانیت سرم رو پایین انداختم. هی میخوام ضایع بازی درنیارم، نمی زارن که .

تکنیک های مخ زنی

برای اولین بار، ظرف ها رو نشستم و با نگاهی پررو گونه سمت اتاقم رفتم .
لباس معمولی ای پوشیدم تا یه وقت بابا گیر نده .کیفم رو برداشتم و از اتاق
بیرون زدم .بابا درحال روزنامه خوندن بود و آرمان و امیر درحال کلکل به
روی یه مسئله بودن .

-امیر چی زدی؟ مسلمون میگم باید مشتق بگیری .

-برو بابا ! اصلا داخل پاسخنماه نوشته نیازی به مشتق نیست .

-این پاسخنماه ها نصفش غلطه .میزنم دهنتا !

نیشخندی زدم و به اتاق سه قلوها نگاه کردم و داد زدم:

-رضا اومدی که اومدی .نیومدی هم که من رفتم !

از فرصت استفاده کردم و به سرعت سمت خروجی رفتم .باید زودتر ازش

بزنم بیرون تا بهم نرسه .با هول و استرس کفشم رو پوشیدم و کُتم رو

مرتب کردم .هوا ابری بود و معلوم بود هنوز پاییز نرسیده، می خواد سیل

درست بشه .خیلی کم پیش می اومد که اصفهان اول پاییز انقدر سرد باشه .

دستکش های پشمیم رو پوشیدم و کلاه و شالگردن سبز رنگم رو مرتب

کردم .درب حیاط رو باز کردم ولی با دیدن هیکل قناص رضا، بادم خوابید و

قیافم به پوکترین شکل ممکن تبدیل شد .

از نگاهم شکست و بغض رو می شد بخونی .پلک چپم پرید و با لب هایی شبیه

خط صاف تنها به جاده نگاه می کردم .آرمان روی نوک پا سمتم چرخید و

خیلی بشاش و خوشحال دستش رو دور گردنم حلقه کرد و به اجبار همراهش

راه رفتم .

کوچه خالی بود و کمتر کسی دیده می شد .رضا درحالی که به روبهرو نگاه

می کرد خیلی ناگهانی پرسید:

تکنیک های مخ زنی

- رویا همه چیز رو بهت گفت؟

متوجه منظورش شدم و دست های یخ زده رو در جیب کُتم فرو بردم .
نباید ضایع رفتار کنم .

- آره !گفت ولی دیروز هم بهم گفت که دیگه باهات نیست به عبارتی
دیگر ...ازت متنفره .هنوز هم نتوانستم مخش رو بزوم تا بفهمم چشه .خیلی
خری .

زیر چشمی نگاهم کرد و لب هاش رو به هم فشرد و چنان دروغی سر هم
کرد که بیا و ببین !

-فقط می خواستم رل زدن رو تجربه کنم .اولین بارم بود !منم کاری با رویا
نکردم .حتما فقط به خاطر کات کردنمون یکم ناراحته .دیگه نمی خوام به این
موضوع فکر کنم، باید حواسم به درس باشه .مگه نه انار کوچولو؟
دلم می خواست گردنش رو بگیرم و همچنین میزدمش که ریق رحمت رو سر
بکشه .یه بار دیگه بهم بگن انار دندون واسشون نمیزارم .لبخند زورکی زدم
و با مهربونی نگاهش کردم .من تو رو خوب شناختم ولی تو هنوز نمی دونی
این انار کوچولو چطوری داره بدبختت میکنه !
-می دونم .نمی خواد دیگه بهش فکر کنیم .

لبخند پت و پهنی زد .آره جون خودت !مخ من یکی عمرا ً زده بشه .
نامحسوس پوزخندی بهش زدم .بچه پررو .

با رسیدن به میدون قلبم بیشتر و تندتر زد .اگر دوباره بریم اونجا، منشی میگه
که من اصلا تعیین سطح نشدم .اصلا رویا قرار نیست بیاد اینجا .از استرس
تند -تند نفس می کشیدم و نگاهم دائم به مسجد بود تا یاسین رو ببینم .
گوشیم رو در آوردم و دور از چشم رضا، با دست هایی عرق کرده شماره

رضا رو برایش فرستادم و سریع نوشتم:

-رضا باهامه .حواسش و پرت کن .

ملتمسانه به درب مسجد چشم دوختم که خداوندگار این دفعه دلش برام سوخت و فرشته نجاتم رو فرستاد .از اون طرف میدون نگاهم کرد و با دیدن رضا، ابرو هاش بالا پرید .

همین که دیدم گوشیش رو درآورد، لبخند بزرگی زدم و روح و روانم آرام گرفت .خیلی ریلکس کنار رضا راه می رفتم و منتظر حرکتی از جانب یاسین بودم .

با صدای زنگ پیامِ گوشی رضا، قر ریزی به کمرم دادم و با رضا ایستادم .متعجب گوشیش رو برداشت و به صفحه اش که شکسته بود نگاه کرد .هر لحظه نگاهش بیشتر در از ترس و استرس می شد و دل من شادتر ! یاسمن خانم خودمی ...

با نگرانی الکی، بازوی رضا رو گرفتم و پرسیدم:

-رضا چرا ترسیدی؟ اتفاقی افتاده؟

سرش رو سمت چرخوند و تا چند لحظه با بهت نگاهم کرد .

-م...من...نگار من میرم خونه .یه کار جدی پیش اومده باید خودمو برسونم . خودت میتونی همینجا منتظر رویا باشی؟

با تعجب سرم رو تکون دادم .مگه یاسین چی واسه این خدازده نوشته؟ همچیم سمت خونه دوید که کرک و پرم ریخت .نیشخند متعجبی زدم و به سرعت سمت مسجد دویدم .این میدون همیشه پر از سر و صدای کاسبین محل بود . یاسین داخل حیاط مسجد کنار پدرش ایستاده بود .

دست روی زانوم گذاشتم و خم شدم .نفسی گرفتم و سمت حاج آقا لبخندی زدم

تکنیک های مخ زنی

و با نفسی گرفته گفتم:

-حاجی ببخشید دیر اومدم بابا یکم لجبازی کرد .

راجب علاقه‌ی یهویییم به رباتیک دیشب باهاش حرف زدم و طبق نظراتش باید خیلی با شجاعت به بابا می‌گفتم .حتما بابا هم از شجاعتم بغلم می‌کرد !مثلا قرار بود یاسین منو ببره کتابخونه که با کارت عضویتض چندتا کتاب راجب رباتیک برام قرض بگیره .از اون طرف هم رویا می‌اومد .
خوبه که حاج آقا دوستی من و یاسین رو پذیرفت و می‌دونست که قرار نیست مسائل اسلامی رو رعایت نکنیم.

لبخند مهریونش رو نثارم کرد و ضربه‌ی آرومی به کمرم یاسین زد و گفت:
-برید به سلامت .نگار جان شما هم تا یک ساعت دیگه برگرد که ما شرمند
پدرت نشیم .

تند -تند سرم رو تکون دادم و منتظر به یاسین نگاه کردم .با فاصله در کنارم
راه رفت که خنده‌کنان گفتم:

-چی؟ میترسی از راه به درت کنم؟

لبخند بزرگی زد و با تاسف نگاهم کرد .می‌دونستم که داشت به من لطف
می‌کرد .فقط می‌خواست اهل میدون نگن که دختر اسد با پسر نامحرم
میگرده .حالا با پسر نامحرم میگرده ولی یه حد و حدودی بینمون هست .

سرعتش از یک چیتا هم بیشتر بود .تصور اینکه آن دختر خودش راه به
خانه‌شان برساند و همه‌چیز را به پدرش بگوید، برایش سخت بود .اگر پدرش
می‌فهمید دیگه نمی‌توانست سمت رویایش برود .کوچه‌ها را پشت سر هم
می‌گذاشت.

تکنیک های مخ زنی

حتی آن شماره را هم نمی شناخت. با رسیدن به خانه، با نفسی لرزان به دیوار تکیه داد و سرفه ای کرد. صورتش به علت سرما سرخ شده بود و موهایش همانند برق گرفته ها بود. چشم هایش را بست و سرفه ای خشکی کرد! خبری از آن دختر ناشناس نبود.

شماره ای آرمان را گرفت و از او خواست به بیرون از خانه بیاید. بعد از دقایقی که آرمان در حال جور کردن بهانه برای اسد بود، از خانه بیرون آمد. با دیدن صورت بی حال رضا، متعجب بالای سرش ایستاد و پرسید:
-چت شده؟ نگار کو؟ چرا نیومدی داخل؟

رضا با قلبی که از ترس با سرعت می تپید، صفحه ی تلفن را به آرمان نشان داد. با خواندن پیام، نورون های آرمان هم در هم پیچیدند و عرق سردی بر روی تیره کمرش نشست.

بعد از ربع ساعت که برایشان مانند دقایق نزدیک شدن به مرگ بود، مهر داد با سر و رویی به هم ریخته نزدشان آمد. موهایش خیس بود و بند کفشش باز بود.

آرمان با تعجب پرسید:
-از آنگولا اومدی؟

-با من شوخی نکن مرتیکه. این پیام چی بود که گفتی؟ کجاست؟ دختره اومد؟

رضا بلند شد و درحالی که خاک روی شلوارش را پاک می کرد، با استرش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-هنوز کسی نیومده. اصلاً آدرس منو از کجا آورده؟ بمولا قسم اگر بفهمم اون اراذل آدرس و دادن همین دستمو می کنم تو ...

تکنیک های مخ زنی

آرمان با اعتراض لگدی به پایش زد و غرید:
-هوی .

مهرداد از سرما لرزی کرد و دستی به موهای خیشش کشید . همین که از حمام بیرون آمد، این پیام رضا را خواند و تا چند لحظه قلبش را حس نمی کرد .

-بده من پیامو . اصلا شمارشو نشناختی؟
رضا سری به معنای نه تکان داد و تلفن را دستش داد . با نگاهی ریز و پر دقت به پیام نگاه کرد . پوست لبش را کَکَ و به شماره نگاه کرد . برایش آشنا بود !

-این شماره چقدر آشناست !
آرمان ناگهان از جا پرید و با بهت به مهرداد نگاه کرد . هر چه به شماره زنگ زدند، رد تماس می داد . مهرداد با اخم غلیظی شماره را در تلفن خودش وارد کرد و نام صاحب شماره بالا آمد .
تا چند لحظه تند -تند پلک می زد . با حیرت چشمانش را مالید و بعد به رضا و آرمان نگاه کرد . امکان نداشت ! حتما اشتباهی شده . دوباره شماره را چک کرد؛ همان بود !
-یاسین؟

کتاب ها رو آروم ورق زدم و درحالی که محتاطانه به فضای آروم و مسکوت کتابخونه نگاه می کردم، سمت یاسین لب زدم:
-کِی می تونم پیششون بدم؟
یک انگشتش رو بالا آورد که متعجب پرسیدم:
یک روز؟ یک هفته؟ یه ماه؟

سرش رو تگون داد که آهانی گفتم و به صندلی تکیه دادم. مشغول خوندن کتاب‌ها شدم؛ قطعاً نمی‌تونست کل مسیر باشه و بیشتر باید مهارت کسب کنم. رویا به دستشویی رفته بود؛ شواهد نشون می‌داد اسهال شده و هر لحظه ممکنه منطقه رو به فنا بده. قلبم تند تند می‌زد و به طرز عجیبی استرس داشتم. پیامی که یاسین به رضا داد ممکن بود در دسر ساز بشه. اگر شماره‌ی یاسین برسه دست مهر داد چی؟

چندتا دختر دانشجو و دو سه تا پسر که معلوم بود کنکوری هستن، میون قفسه‌ها پرسه می‌زدن. فضای خیلی بزرگی داشت و جون می‌داد برای منی که عشق کتابم. کاش همشون مال من بود! چیزی که متعجبم کرد، کلوچه‌هایی بود که روی هر میز وجود داشت. چه دست و دل‌باز شدن! ششمین کلوچه رو خوردم و رو به چشم‌های متعجب یاسین لبخندی زدم. مال مفته بابا، کلوچه‌ی دو هفته‌م تأمین شد.

لبخند دندون نمایی تحویلم داد و با اومدن رویا، به تیپ مشنگانش نگاه کرد و لبخند ریزی زد. دختره‌ی خر! هر که زنجیر داخل دنیا بود به خودش وصل کرده بود. به میچ پاش، دست‌هاش، گردنش، دور کمرش، کنار کمر بندش... بحث اینجاست که خیلی بهش می‌اومد و شیطون‌ترش می‌کرد.

دقیقا از هر لحاظ نقطه مقابل هم بودیم. من عاشق تیپ‌های خانمانه و صافت بودم. ملی رویا گرانچ بیشتر دوست داره. فقط از لحاظ خریت یکم شبیه هم بودیم که من اگر یه دوست پسر پیدا کنم دیگه به سطح رویا می‌رسم. دقیقا دو خط موازی که به هم هرگز نمی‌رسن!

خیلی لش و بی‌خیال روی صندلی نشست و به کتاب‌ها نگاه کرد. وحشیانه یکیش رو جوری از دستم کشید که تا شرف پاره شدن پیش رفت و از نگاه تیز مسئول کتابخونه دیر نمود.

تکنیک های مخ زنی

-رشته نبود تا بری رباتیک؟ خب این چیه شرافتاً؟ می‌دونی چقدر کار داره؟ باید کلاس بری ابله .

با حرص کتاب رو محترمانه ازش گرفتم و لبخند دندون‌نمایی به خانم ترسناک زدم و همون‌طور که به مسئول کتابخونه نگاه می‌کردم، از پشت دندون‌هام غریدم:

-به تو چه فضول؟ هان؟ انمی‌تونی مثل آدم با کتاب امانت رفتار کنی؟ بزnm دهند؟

با شیطننت چشمکی زد و چونه‌ش رو، روی میز گذاشت و گفت:

-ای بابا! بعد اینکه فهمیدی کراشت سرت کراش داره ولی نمی‌تونی بهش نزدیک بشی خیلی گند اخلاق شدی. عیب نداره، چیزی که زیاده کراش... این نشد یکی دیگه میشه. والا!

یاسین با نگاه سوالی‌ای بهم نگاه کرد که لبخند ضایعی زدم و به رویا اشاره کردم.

-تو به این توجه نکن. یه تختش کمه.

-آخ آخ دلم...وای!

رویا با لبخند پر از دردی سمت خروجی رفت؛ بدبخت خیلی تلاش می‌کرد که مثل پنگوئن راه نره و ضایع نکنه.

نیشخندی زدم و کلوچه هفتم رو در دهنم چپوندم. به یاسین زل زدم و با همون دهن پر گفتم:

-کاش یه روش دیگه واسه گول زدن رضا استفاده می‌کردی. من حس خوبی ندارم، اگر شمارت دست مهر داد بیفته چی؟

از لحظه‌ای که رویا اومده بود، هر از گاهی به پشت سرم نگاه می‌کرد و لبخند عجیبی بهم زد. این دفعه در جواب سوال هر هر خندید که کلوچه در

دهنم موند و کرک و پرم ریخت .
دفترچه‌ش رو برداشت و چیزی نوشت و دستم داد .
ضایع نکن و خیلی ریلکس رفتار کن . همین الان هم شمارم دست مهر داد
افتاده ! علی و ماهان پشت سرمونن . الکی بخند .
کلوچه پرید تو گلوم و از شدت بهت و حیرت چنان سرفه‌هایی می‌کردم که
اشک از چشم‌هام جاری شد . بشت ! یعنی چی؟ قلبم رگ و پراش ریخت و از
کار افتاد . یاسین با چشم‌های گرد نگاهم کرد که میون جون دادم خندیدم و
درحالی که با مشت به پام می‌کوبیدم گفتم:
-خدا لعنتت کنه . چرا وقتی دارم خوراکی می‌خورم جوک میگی؟ وای ... این
جوک از کجا پیدا شد؟
سریع خودکار رو برداشتم و با چنگیزانه ترین حالتی که سراغ داشتم نوشتم:
-یعنی چی که علی و ماهان اومدن؟ چرا اومدن؟ ببین حتی اگر سه‌قلوها
فهمیده باشن پیام رو تو فرستادی، عمراً که پسرای مدرسه سروش رو
بفرستن . حتما به خاطر رویا اومدن . پس نتیجه می‌گیریم که هنوز لو نرفتیم و
می‌تونیم گولشون بزنیم .
حرفام رو خوند و کمی از استرس در نگاهش کم شد . مثل احمق‌ها هار هار
آروم می‌خندیدیم تا شک نکنن . با اومدن رویا، یاسین سریع دفترچه رو بهش
داد و من درحالی که بغض گلوم رو گرفته بود خندیدم و گفتم:
-ببین یاسین چه جوکی ساخته ! این بشر خدای جوکه .
لبخند متعجبی زد و درحالی که روی صندلی می‌نشست حرف‌هامون رو
خوند . لرزی روی بدنش نشست و فقط خدا میدونه اون لبخند چه عریده‌هایی
پشتشه .

مثل خری خندید و رو به من، با چشملکی به تلفنش اشاره کرد و گفت:
-اتفاقا من یه کانال جوک مرگبار دارم. بزارید یکیش و بهتون نشون بدم.
حرفش حقیقتا خیلی ترسناک بود. جوک مرگبار؟ یا خدا؟ یا غریبالغربا. لبم
رو از استرس گاز گرفتم و تلفن رو ازش گرفتم. داخل پیوی شخصی پیام
نوشت. گراز هشت پای دریایی دیگه کیه؟ به پروفایلش که دقت کردم، فهمیدم
خودمم. کثافت خر!

-از دستشویی که اومدم، مهرداد و رضا رو دیدم که اومدن؛ دقت هم که کردم
یه چند تا فحش به یاسین شنیدم. قایم شدم که من و نبینن؛ بعد خواستم برگردم
که سریع بهتون بگم که علیرضا و حمید رو دیدم و اونجا بود که اسم تو رو
هم شنیدم. هر سه تامون محاصره شدیم.

پیام رو یاسین هم خوند و لبخند دردناکی زد. هرچه تلاش کردم بخندم ولی
بیشتر گریه گرفتم. هر سه تامون با مچاله ترین شکل ممکن، به هم نگاه
می کردیم و مغزمون قفل کرده بود. علیرضا و حمید چرا اومدن سراغ من؟
یعنی فهمیدن که من خواهر سه قلو هام؟
بابا کثافت ها من تازه هدف زندگیم رو پیدا کردم، اگر ول کردید شما! جرقه ای
در ذهنم زده شد و لبخند ملیحی زدم.

گوشیم رو برداشتم و برای یاسین و رویا نوشتم:
-من میگم بریم به بابام بگیم. اگر بیفتیم دست اینا پوستمون کنده ست. بابا هم
میتونه بدبختشون کنه و هم میتونه گنده کاریشون رو جمع کنه. مطمئن باشید
چون پسرهای خودش فتنه های اصلی ان عمرا ً بقیه رو لو بده. تنها راهمونه!
صدای زنگ پیام هر دو بلند شد و چند نفر هم زمان هیس کشیده ای گفتن. با
عجله پیام رو خوندن و چشم های هر دو از ترس گرد شد. رویا محض اینکه

تکنیک های مخ زنی

ضایع نشه، با خنده‌ی مضطربی گفت:

-نگار این جوکای مسخره چیه؟ شاید یاسین خوشش نیاد خب. منم خوشم نیاد. لطفا دیگه نفرست.

این یعنی این قضیه کنکله و عمراً اجازه بدیم به بابات بگی. البته دیگه نمی‌شد روی بابا حساب کرد چون همون لحظه پیامی با این محتوا داد:
-حال طاهره بد شده و محمد هم پیششون نیست. باید برگردم شیراز پیش مادر و خواهرت. پول ریختم به کارتت و اسه کلاس زبان. درستو میخونی و بدون اجازه داداش‌ها ت جایی نمیری. پول‌ها تو الکی خراب نکن.
احساس می‌کنم خدا اون بالا نشسته و به ریخت ما میخنده و حال می‌کنه. آخه این چه کاریه پروردگار؟ مگه ما بنده‌ها نیستیم؟ هر سه تامون مثل بدبخت‌های خدازده سرمون رو در کتاب‌ها فرو بردیم و در جست و جوی راه حلی بودیم.

احساس می‌کردم از هر گوشه‌ی کتابخونه چشمی در حال نگاه کردن بهمون و به عبارتی بدبخت شدیم. این لاین قفسه‌ها که ما بودیم کاملاً خلوت شده بود و قضیه ترسناک تر شد. زبونی روی لب‌هام کشیدم و کتاب‌ها رو، داخل کیفم جا دادم. یاسین از قبل اسمم رو نوشت و راحت می‌تونستیم فرار کنیم.

سایه‌ای از زیر قفسه‌ی سمت چپ دیده می‌شد. آروم بلند شدم و یاسین و رویا هم به تبعیت از من بلند شدن. سوالی و مضطرب نگاهم کردن که مایوس کننده لب زدم:

-ما لو رفتیم ولی زندگی همشون دست ماست. دارک وب نیست که ما رو بکشن!

آب دهنم رو قورت دادم و کلاهم رو پایین‌تر کشیدم. خیره به قفسه کناریم،

تکنیک های مخ زنی

چسب دستکش کناریم رو محکم تر کردم و با لحن شیطانی گفتم:
- قفسه ها رو بندازید .

جوری که جوک گفته باشم، رویا خندید که زهرماری نثارش کردم تا یکم جدی باشه. یاسین با بهت تند -تند سرش رو به طرفین تگون داد و نگران آبروی چندین سالش داخل کتابخونه بود .

- یاسین اگر همین الان این کار رو نکنیم، داداشت میاد و شرفت رو اینجا میبره یک...

رویا لبخند شیطونی زد و بی توجه به یاسین که دامن هردوتامون رو چسبیده بود، لگد محکمی به قفسه کناریش زد و صدایش گوش همه رو کر کرد:
- سه !

کتابخونه یه چُسه هم تگون نخورد. قیافه هردوتامون دیدنی بود. انگار زور بیشتری لازم داریم! با دیدن رضا داخل لاین ما، از زندگی خداحافظی کردم و هینی کشیدم. تا چند لحظه با دیدن چشم های عصبیش نفسم گرفت و بدنم خشک شد .

چند تا گوریل دیگه هم پشتش بود و تمام کائنات یک صدا عربده می زدند:
- پایان زندگی سه حمال... هم اکنون !

تمام سلول های بدنم دستور فرار رو می دادن که با نهایت ترس و بهت داد زدم:
- الفرار.

هرکس یه طرفی رفت؛ مثل من ِ بدبخت که به لاین بعدی رفتم ولی علیرضا رو دیدم. با دیدن لبم رو ترسیده گاز گرفتم و به دیوار چسبیدم. با عصبانیت چشم هاش رو ریز کرد و غرید:

-مارمولک جادوگر !

سمتم دوید و دستش رو سمتم دراز کرد که سریع گازش گرفتم .دهنش اندازه
کھکشان راه شیری باز شد و درحالی که از درد خم می شد داد زد:
-یا امام زمان !ول کن دستمو .

سریع ولش کردم و به سرعت سمت سالن اصلی دویدم .رویا و یاسین با
صندلی ها بهشون حمله کردن و متاسفانه خسارت شدیدی وارد شد .خودشون
رو بهم رسوندن .
-نگار می کُشمت .

صدای عربدهی رضا چنان وحشتناک بود که لحظه ای با حیرت ایستادم و
خیره به روبه روم زمرمه کردم:
-بابا هم رفت .وای...

رویا دستم رو گرفت و به شدت کشید .با اوج سرعتی که سراغ داشتیم،
بی توجه به همه می ایجاد شده، سمت خروجی دویدیم و مردم بیچاره رو هول
می دادیم تا راه باز بشه.

نمی دونم چند دقیقه ...فقط می دونم تا خودِ مترو دویده بودیم و دیگه هیچ
جونی در پاهامون نبود .از شدت خستگی و نفس تنگی روی زمین نشستیم و
بی توجه به مردم دراز کشیدیم.

بدبخت شدیم، بیچاره شدیم !بی خانمان گشتیم، حاضریم چندتا قاتل سراغم باشن
ولی اینا نه .لعنتی قرار نبود انقدر زود لو بریم.

سرفه ی خشکی کردم و به کیفم پناه بردم .بطری آبی درآوردم و نصفش رو
خوردم .رویا ازم گرفتش و بدون اینکه چندشش بشه و قطره به قطرش رو
خورد.

تکنیک های مخ زنی

- واسه این خدازده هم می گذاشتی شمر !
یاسین دهنش رو کج کرد و با عصبانیت به دیوار تکیه داد. این بیچاره رو هم درگیر کردیم ! لابد مهر داد دیدش دیگه. ولی ایول ... عجب گازی از علیرضای بی پدر گرفتم؛ قشنگ ساعتی شد برای خودش !
یعنی از کجا فهمیدن؟ قطعاً با یه پیام به این نتیجه نرسیدن. اون علیرضا و حمید که معلومه فهمیدن که من بهشون دروغ گفتم. مگه اینکه اون دوتا به من شک کرده باشن و حالا همشون به همه مون شک دارن .
رویا بشکنی زد و به تیر برق تکیه داد و خیره به زمین گفت:
- آره ! بهمون شک داشتن و حالا خیلی ضایع کردیم. باید ببیچونیم؛ همیشه که انقدر سریع لو بریم .
یاسین نگاه عصبانی و حرصی ای به دوتامون انداخت و مثل گاوی سمت مترو رفت. با تعجب دستم رو دراز کردم و داد زدم:
- هوی کجا؟ یاسمن !
رویا با قیافه ای مچاله از درد شکمش رو مالید و آخی گفت. کمی نگاهش کردم و با ناراحتی پرسیدم:
- بمیری الهی ! ماه * یانه ای؟
سر رو با درد تکون داد. دلم براش سوخت ! هرچقدر که ازش بدم بیاد ولی نباید در این شرایط اینجوری راه می رفت .
- برو دنبال یاسین
- نمی خواد. الان مستقیم میره خونه شون. اونجا مهر داد جلوی مامان و باباش نمیتونه هیچی بگه و گرنه سر خودش بر باد میره .
بلند شدم و با خستگی و بوی گند عرق، خاک شلوارم رو تکوندم. دستم رو

تکنیک های مخ زنی

سمتش دراز کردم و به زور بلند شد. رنگش پریده بود و لبش رو از درد گاز گرفت. شکلاتی از جیبم درآوردم و بهش دادم.

دستش رو وحشیانه گرفتم و کشیدم تا یه وقت فکر نکنه عاشق چشم و ابروشم. همون طور که با قدم های سریعی سمت پل می رفتم، مشتم رو جلوی دهنم گذاشتم و گفتم:

-عه عه عه! دقیقا وقتی که هم مامان تو رفته و هم بابای من رسوا شدیم. مگه داریم همچین شانس گوهی؟ آخه یکی نیست بگه طاهره... تو که سر همتا، جونت در رفت دیگه بچه می خواستی چیکار؟

رویا با بی حالی بازوم رو سفت چسبید و سمت زیر پل هول داد. متعجب نگاهش کردم که با دیدن علیرضا و مهران کرک و پرم ریخت و یه لحظه خشکم زد. با عصبانیت و میون جمعیت می دویدن و هر دختری که می دیدن رو با دقت بررسی می کردن.

دست این خدازدهی قربانی رو گرفتم و درحالی که به سرعت از پله ها پایین می رفتم تا به زیر پل برسم نالیدم:

-این اینجا چیکار می کنه؟

با رسیدن به زیر پل، هر دو تامون خشک شده به روبه رو نگاه کردیم و نفسمون گرفت.

چند تا مرد که سر و ریخت به هم ریخته ای داشتن، دور هم جمع شده بودن؛ نگم از بوی گند سیگار! اینجا مگه جای موش های فاضلابی نبود؟ یه مرد که دندان های زرد و پیراهن پاره ای داشت، انگار که وسط کنسرت مهمیه دست هاش رو برد بالا و داد زد:

-داژایام! داشیام!، همه با من تکرار ژُنید! کنید).

تریاک فروش صدام کرد

یواشکی نگام کرد

می‌دونست که معتاد هستم

تریاکو داد به دستم

گذاشتمش رو سینه

تریاک فروش ببینه

تریاک خوب و نازی

هدیه برام بیاری...

دو سه نفر جوگیر شدن و لُنگ به دست بلند شدن و همچنین قر می‌دادن که
کفم برید یعنی اگر صد ترم هم برم کلاس رقص، نمی‌تونم انقدر با انعطاف
قر بدم. همه با هم داد می‌زدن و می‌خوندن! چه آهنگ قشنگیه هم...
هر هر خندیدم که رویا با حرص غرید:

-خفه شو! اینجا دیگه کجاست؟ باید بریم.

سرم رو بالا بردم و مهران رو دیدم که روی پل هراسون می‌دوید. هینی از
ترس کشیدم و به سرعت به زیر پل رفتم. یعنی محل سگ هم بهمون ندادن!
هرکس در یه حالی بود اصلاً.

سریع نشستیم و کیفم رو مظلومانه در بغلم فشردم. ببین به چه روزی افتادیم!
قر کمرشون که خالی شد، مثل دایره دور هم نشستن.

رویا اخم‌هاش وحشیانه در هم بود؛ خوبه این یه خوی وحشی داره که ما بهش
پناه ببریم. پشتش قائم شدم و بازوش رو سفت چسبیدم.

مرد خدازده‌ای بهمون نگاه کرد و دستی به ریشش کشید. سیگاری از پشت
گوشش برداشت و درحالی که با کبریت روشنش می‌کرد، گفت:

-آبریا، در خدمت باژیم؟ (آبجیا در خدمت باشیم؟)

این چی گفت؟ متعجب چونه‌م رو عقب دادم و با لحن خنده‌داری دم گوش رویا

لب زدم:

-ژی ژُ د؟ (چی شد؟)

با خنده شونه‌ای بالا انداخت و رو به مَرَدی که انگار سر دسته‌شون بود گفت:

-هیژی داداژ! اژ ژند تا اژ خدا بی‌ژبر فرار کژدیم). هیچی داداش! از چند تا از خدا بی‌خبر فرار کردیم).

سرم رو پشتش قایم کردم و از خنده چهار ستون بدنم رفت روی ویریه! مرده هم که اصلاً به خودش نگرفت که هیچ... خیلی سریع فاز دوستی برداشت. یعنی ژی آبژی؟ بگو تا ژار و زندگیشون و آتیش بزَنم). یعنی چی آبجی؟ بگو تا ژار و زندگیشون و آتیش بزَنم).

رویا همراه من هار هار خندید که با درک بیشتر موقعیت خفه شدیم و سعی کردیم یکم هم که شده جدی باشیم. رویا گلویی صاف کرد و ز غوغای جهان فارغ، بالا به پایین قضیه رو گفت و ذره‌ای جا نگذاشت.

اونا هم که انگار خلافی به این زشتی، اونم در این سن ندیده بودن، پراشون ریخته بود. طرف سیگارش وسط راه مونده بود و با چشم‌های گرد به رویا نگاه می‌کرد.

اشک‌های خیالیم رو پاک کردم و با شال رویا دماغم رو تمیز کردم. در ادامه زر های مفت رویا با گریه‌ی الکی گفتم:

-آره دیگه! من یه روز هم پیش برادرهام آرامش ندارم. هر شب با کمر بند من و سیاه و کبود می‌کنن. نگم از زخم زبون‌هاشون... الان هم از دستشون فرار کردیم. من می‌خواستم اونا رو به راه راست هدایت کنم ولی نشد. پسر جوون، با حالتی که انگار داره دستشویی می‌کنه جلوم نشست و سرش

رو کج کرد. با چشم های گرد از ترس بیشتر به رویا پناه بردم که سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و با صدای خماری گفت:

-آبزی! این داستان شوما خداوکیلی خیلی فاز داره. نباید حالا حالا ها لو

بری.

-پژ ژیکار کژیم؟ (پس چیکار کنیم؟)

بیچاره سر دسته‌شون دیگه خیلی بهش برخورد. ابروهاش رو شاکی بالا داد که رویا مظلومانه لبخندی زد و این دفعه اون بود که پشتم قایم می‌شد.

-برو به اون داشیای لا*شیت خالی ببند خب. بیگو(بگو) همین ریفیق قرنیت از بقیه شینید که شوما می‌رید همون مهمونی و شوما بودید که کل ملت رو لو

دادید. اون پیام همون بچه موثبت هم بیگو که منظورش همین زیدش، یعنی

این خانوم بوده یعنی کل خلاف شوما لو دادن پارتیه که فقط می‌خواستید

داشتون رو نجات بدید و بعد هم دیگه تیمام (تمام!)

با چشم های گرد بهش نگاه کردم؛ همون طور که سرم رو عقب می‌بردم، کم -

کم لبخند ملیحی می‌زدم و سرم رو هوشمندانه تگون می‌دادم. روی بدون توجه

به این راه حل عالی، با حرص به پسره اشاره کرد و غرید:

-قرتی رو با من بود؟ قرتی با من بودی؟ این لباس ها م‌ده! اصلا می‌دونی

اینا داخل شو! مدل های ورساچه هست؟

چه لافی زد ولی! یکی دیگه از برادران معتاد هر هر خندید و گفت:

-همین تمبون کردی که تنته آجی... داخل شو! حراج اصغر کلاغی محله ما

هم هست.

همراه بقیه بلند -بلند زدم زیر خنده و از شدت خنده مشتم رو به بازوی رویا می‌کوبیدم. رویا بیچاره هم سرنگ های روی زمین رو می‌دید، کلا بی خیال در

افتادن باهاشون می شد .

سر دستتون دست در جیبش فرو برد و همزمان گفت:

-تو مرام ما نیستی آبژیمون و وسط راه ول کژیم . آبژی آیدی اینزتای اون
داژیاتو بده .) تو مرام ما نیستی آبجیمون و وسط راه ول کنیم . آبجی آیدی
اینستای اون داشیاتو بده .)

رویا پوز خند تحقیر آمیزی زد و گفت:

-از کی تا حالا معتاد جماعت اینست...

حرفش رو با دیدن آیفون هایی که دست همهشون بود، خورد و با حیرت
چهارزانو نشست . یعنی یَک به یَک کشون آیفون دستشون بود ! با بهت لپم
رو باد کردم و با آرنج ضربه ای به رویا زدم و خیره به صورت خشک
شدهش زمزمه کردم:

-آیفون دارن !

خیره به پوز خندشون لب زد:

-فیکه بابا .

آخرش سر دسته تلفن رو خاموش و روشن کرد تا به آیفون بودنش ایمان
بیاریم ! اینکه اینا با این وضعیت آیفون سیزده دارن و من به عنوان استعداد
جامعه یه گوشی قدیمی دارم واقعا نشونه آخر الزمان شده .

حالا من اوجش در خوابم این گوشی رو ببینم که آخرش چون هیچ تصویری
از محتوایش در ذهنم ندارم، همین گوشی قرصه خودمو تجسم می کنم .

-آبجی اکونت اینستاتشونو بده تا من فولوشون کنم . ما هم که بیکار و علاف

جامعه ایم ... می شینم تو سه تا پوست (پست) (لیکه) می کنیم .

به زور جلوی خندم رو گرفتم و در حالی در اینستام دنبال اکانت امیر بودم

پرسیدم:

- نمی خوام الکی آیدیشون و بدم. واسه چی می خوای داداش؟

- می خوام منم برم پیوی اینستاش.

- دایرکت منظور تونه؟

- نه پیوی اینستا رو میگم.

بکم دیگه اونجا می موندم از خنده می ترکیدم. لحظه ای تردید داشتم که آیدیشون و بدم؛ اگر برن و بلایی سرشون بیارن چی؟ رویا نگاهی به قیافم انداخت و با استایل لشی گوشیش رو درآورد و رو به پسر که منتظر بود گفت:

- بزن داداش.

با تعجب سرم رو سمت گوشیش خم کردم و به پیج امیر چشم دوختم. کلی عکس از خودش گذاشته بود. وات د فاک؟ پنج کا فالوور؟ یعنی چی؟ این پیج کجا بود؟ مگه میشه؟

سریع وارد پیجی که از امیر داشتم شدم؛ هیچی نبود. کل فالوور هاش ده نفر بود، دریغ از یک عکس! صورتم از عصبانیت و حرص سرخ شد. گوشی رویا رو گرفتم و پیج همشون رفتم.

من و گول زدن؟ رسماً پیج فیک دست من دادن. مثل گاو وحشی ای نفس-نفس می زدم و از حرص پلک چپم پرید. رویا نگاهی به گوشیم انداخت و متوجه قضیه شد. اوف کشیده ای گفت و چند سانتی متر ازم فاصله گرفت.

من امیر رو تیکه-تیکه می کنم و می ندازم داخل بشکه اسید. با حرص دستم رو مشت کردم و گوشی رویا رو سمت طرف گرفتم و داد زدم:

- ببین... همه تون... یک به یکتون میرید دایرکت مخشو می زنید. یعنی یه

نفرتون هم جان مونه! اصلا شمارتون رو بدید... من همین امشب تموم اون نخاله ها رو جمع می کنم، همهتون پدرشون و درمیارید. البته بلا نسبت بابام. پسره با تعجب دست هاش رو بالا آورد و رو به من که گوشی رو تقریبا به دماغش کوبیده بودم، لب زد:

-باشه حالا چرا گاز می گیری؟ بیا اصلا اکونت اینیستا(اینستا (رو بهت بدم. با حرص گوشیش رو گرفتم و به پیجش نگاه کردم. در اصل می خواستم یه بار هم که شده آیفون سیزده دستم بگیرم. بیو رو نگا کن! -دیگه اگر ما رو دیدی زیارت قبول؟ وات؟

هر هر خندید که دندان های زردش مشخص شد. اینم خیلی تو فضاست! رویا با خنده گفت:

-نه! باید بنویسی درد رو از هر طرف بخونی درده ولی درمان رو از طرف دیگه بخونی نامرده.

گوشه ی لبم رو خاروند و دستم رو با حالت ماذا فازا کنارش تکون دادم: -وات د فاز؟ نتیجه گیری چیه؟

-چه می دونم بابا. تو دیوار دستشویی نوشته بود.

نچی کردم و با حالت متفکرانه ای انگشتم رو سمت پسره تکون دادم و گفتم:

-نه... بنویس به سلامتی گو*ه که همه می دونن خوب نیست ولی بازم

می خورنش.

همه شون با هم احسنتی نثارم کردن و روی زمین نشستند. هرکس یه کاغذی لول کرد و وحشتناک ترین صحنه زندگیم رو دیدم. اینا گچه؟ نمکه؟ شکره؟ انشالله که تهیه استفاده از نمک به روش مدرنه و اون چیزی که تو فکر مه نیست.

بطری آبو تا آخر سر کشیدم و به دیوار تکیه دادم. هوا در حال تاریک شدن بود و نگران بابا بودم؛ خیلی یهوایی رفت و دیشب زیاد استراحت نکرد، مسیر هم که خطرناک... تا این جیگر خاله بیاد قراره جیگر مون آتیش بگیره! انگم از تماس های بی پاسخ و پیام های تحدیدوار و شلوار خیس کن سه قلوها...

نه که منم خیلی از امیر می ترسم! بچه پررو چطور تونست پیچ فیک بده دست عالم؟ حالا فالوور هات و کامنت های کثیف زیر پست هات رو ببینیم چی میشه؟ مرتیکه بخیل!

دروغ میگم ازش مثل سگ می ترسم و حالا هم قراره شب خونه ی رویا باشیم. هیچ وقت خونه کسی به جز خونه ی طاهره نخواهیدم و کمی استرس دارم. اگر مامان و بابا بفهمن که جنازم گذاشته ست! کاش می تونستم برگردم محله و یاسین رو نجات بدم. اگه کتابخونه به خاطر گنده گاری زنگ بزنه به حاجی؟

من این همه دغدغه دارم؛ بعد این موجود اضافی و عامل عقب ماندگی کشور داره چیپس می خوره.

با نفرت نگاهش کردم. تو رو خدا ببین چطوری بهش حمله می کنه، گذا! -به چه دلیل؟ چرا؟ چرا من؟ چرا باید گیر تو بیفتم؟ بدبخت غذا کوفتش شد. کثافت سر حساب کردن یه آب معدنی و چیپس چه گدا بازی در می آورد؛ حیف که کارتمو نیاوردم وگرنه با همون پول هایی که بابا برام فرستاد کل مغازه رو براش می خریدم. با حرص چشم هاش رو درشت کرد و در حالی که انگشت هاش رو چندشانه می لیسید گفت:

-چیه؟ باز هار شدی؟ تویی که همش به من می چسبیدی تا گنده کاریات رو جمع کنم. الله وکیلی انگار تو به جای اون معتادا مواد زدی!

تکنیک های مخ زنی

دوباره اون صحنه‌ی وحشتناک جلوم چشم گرفت و بدنم مور مور شد .
مصرف مواد از نزدیک ندیدم که اینم به لطف و مرحمت پروردگار رویت
کردیم .

پوفی کشیدم و دستکشم رو از جیب کُتم درآوردم .در حین پوشیدنش،
نگاهی به هوای رو به تاریکی انداختم و لب زدم:

-اصلا حوصله‌ی بیرون موندن رو ندارم، سریع بریم خونتون ببینم چه خاکی
تو سرم بریزم !خدا -خدا کن همسایه‌ها نفهمن که من خونه نیستم وگرنه از بیخ
و بن لو میریم .

نچی کرد و پوست چپیس رو داخل سطح زباله‌ی کنار مغازه انداخت و سمتم
اومد .خیابون ترافیک شده بود و دلم می‌خواست صدای بوق ماشین‌ها رو قطع
کنم .به آسمون نگاه می‌کردی قشنگ ذرات گرد و غبار رو با تموم وجود
حس می‌کردی و نفست بند می‌اومد !
-عه ...نگار بیا بریم این نمایشگاه.

با تعجب سرم رو سمتش چرخوندم .چی زده؟ چرا میره نمایشگاه ماشین؟ با
حیرت پشت سرش راه رفتم و سرم رو سمتش خم کردم و گفتم:
-خوبی عزیزم؟ نمایشگاه ماشین چرا؟ پولت کجا بود احمق؟
-حرف نزن فقط بیا !

لبخندشو !با هم وارد شدیم و همزمان با دیدن اون همه مرد باکلاس و ماشین
باکلاس تر کرک و پرمون ریخت .با بهت به فراری زرد رنگ کنارم نگاه
کردم و اوف کشیده‌ای گفتم .من تو رو آخرش می‌گیرم، به شیر مادرم باید
پولدار بشم وگرنه دیگه این زندگی به درد نمی‌خوره .
رویا موضعش رو حفظ کرد و عینک دودی‌ای که تازه از کیفش درآورد رو

تکنیک های مخ زنی

خیلی نامحسوس روی چشم هاش گذاشت و بلافاصله دوباره با حالت اسلوموشن برداشتش. خیره به حرکتش پلکی زدم و از ته دلم بر اش افسوس خوردم. لابد او مده مخ زنی!

مرد خوش پوش و تقریباً سی ساله ای سمتش اومد و با لبخند شیکی گفت: سلام لیدی های جوان! به نمایشگاه ما خوش اومدید. کمکی از من بر میاد؟ البته از نگاهش معلوم بود به سنمون شک کرده. آخه رویا چرا با این کیفیت که هر چه جینگول بینگوله بهش چسبوندی پز میایی؟

-بله جناب! امشب تولد همسرم هست و میخوام برای کادوی عشق زندگیم یه چیز رویایی بخرم. یه چیزی که بهش نشون بده چقدر دوستش دارم و در قلبم چقدر جا داره!

به هر حال تولد سی سالگی عشقت فقط یه بار تکرار میشه و من میخوام بر اش سنگ تموم بزارم. می دونید چیه؟ عشق ما از جنس شیرین و فرهاد، به زیبایی ابیات مولانا.

-از جنس کجای شیرین و فرهاد؟

بعد حرف مزخرفم هار هار زدم زیر خنده. رویا خوش هم خندمش گرفته بود و با صورتی سرخ از خنده، درحالی که سعی می کرد نگاه عشقولانه اش رو حفظ کنه غرید:

-زهرمار بی شعور.

مردی که انگار صاحب نمایشگاه بود، با حیرت و تحسین به رویا نگاه کرد و درحالی که سرش رو تاثیرگذارانه به اطراف تکون می داد، دست زد و گفت:

-گاد! این زیباترین چیزی بود که امروز دیدم. واقعاً همسرتون یه مرد

خوشبخته. همراه بیابید، می خوام با یکی از بهترین خودروهای اینجا آشناتون کنم.

تکنیک های مخ زنی

خدا لعنتت کنه رویا که اینجوری بدبختمون کردی! بعد میگه من گنده کاری های نگار رو جمع می کنم ...

با دیدن ماشین روبهروم، فکم به زمین چسبید و کفم برید. یا غریب الغربا! یه چیزی فراتر از بنز و فراری بود؛ عقبش مثل ماشین های مسابقه بود و نگم از رنگ مشکیش که بدجور چشمک می زد. خدایا! عظمتت رو شکر... یکی از اینا به من می رسید چی می شد مثلاً؟

دو تا مرد شیک پوش که سن بابای منو داشتن، کنارش ایستاده بودن و با تحسین نگاهش می کردن. صاحب نمایشگاه چند بار دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-آقایون! مشتری جدید داریم. ایشون خانمه...؟

سوآلی به رویا نگاه کرد که رویا با پوزخند، نگاه تحقیرآمیزی به اون دو تا انداخت و گفت:

-رویا هستم... رویا خانزاده!

زرشک! با خنده نگاهش می کردم و متأسف سر تکون می دادم. این بشر درست نمیشه که هیچ... آخرش منم مثل خودش می کنه.

-بله! رویا خانم برای تولد همسرشون دنبال کادویی بی نظیر هستن. من این ماشین رو به شما پیشنهاد می کنم.

بی توجه به مکالمه ی او، با چشم های ریز خم شدم و قیمتش رو نگاه کردم. تا حالا تو زندگیم این همه صفر یه جا ندیدم؛ با چند ثانیه کمرم خشک شده بود و اصلاً باور نمی کردم که همچین پولی تو دنیا وجود داره!

یعنی حتی اگر قیمتش به ریال بود هم بازم فرقی به حال نمی کرد. اگر کلیه ی کل بچه های محل رو بفروشیم هم بازم پولمون بهش نمیرسه. مگه از جنس چیه؟ من تنها ماشین باکلاسی که سوارش شدم پراید محمد بود که اونم قبل

تکنیک های مخ زنی

حرکت باید هول بدی تا حرکت کنه .

نچ نچی کردم و درحالی که خیره بهش، آروم کمر صاف می کردم زیر لب گفتم:

-دزدیه ...همش دزدیه!

به مکالمه ی بین رویا و مرد میانسال توجه کردم .تقریبا همسن بابام بود؛ با این تفاوت که یه جوری تیپ زد که فقط جون می داد که شوگر ددیت باشه .

سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و با نگاه مرموزی به رویا زل زد؛ اونم سیگار معمولی نه ...از این باکلاس ها !سیگار فقط بهمن وگرنه بقیش مسخره بازیه .

-متاسفم لیدی جوان اما این خودرو رو من قبلا برای پسرم در نظر گرفتم .

-مشکل من نیست؛ منم برای همسرم در نظر گرفتم .

شوگر ددی آیندم پوزخندی زد و رو به صاحب نمایشگاه دستش رو بالا برد و گفت:

-هوتن جان، من ده میلیارد دیگه روی قیمت اصلی میزارم و ازت

می خرمش .

با حیرت لپم رو باد کردم و دوباره نگاهی به قیمت انداختم .جدی میگه یا ما رو مسخره باباش کرده؟ چیکار می کنن که انقدر پولدارن؟ بابای من فوقش بتونه وانتش رو بین سه قلوها تقسیم کنه .

رویای الاغ ...قضیه رو چه جدی گرفته بود !با حرص چشم هاش رو ریز

کرد و رو به هوتن جون صداش رو بالا برد:

-من بیست میلیارد میزارم روی قیمت .

با بهت سمت گوشش خم شدم و عصبی غریدم:

-بی شعور بیست میلیارد نمی ارزی؛ چی میگی؟ جمع کن بریم تا دستمون رو

نشده .

-من سی میلیارد میزارم روی قیمت هوتن جان .تو که نمی‌خوای مشتری
همیشگی رو از دست بدی؛ می‌خوای؟

هوتن جان روحش شاد ! اصلا فکر نمی‌کرد یه روزه انقدر پول بزنه بر
جیب .با چشم‌های گرد شده از هیجان نگاهش رو بین رویا و شوگر ددی
می‌چرخوند و مونده بود کیو انتخاب کنه .بیا منو به همسری انتخاب کن
عزیز دلم !

بحث خیلی شدت گرفت؛ هی ده تا ده تا بالا می‌رفتن که آخرش رویا آمپر
چسبوند و با عصبانیت کف دستش رو به کاپوت ماشین کوبید و داد زد:
-اصلا من سه برابر قیمتش رو تقدیم می‌کنم .

پلک چپم پرید و به زور جلوی جیغ زدنم رو گرفتم .دست روی دهنم گذاشتم
و خیره به زمین تند -تند پلک زدم .شوخی نکن با من !
هوتن در مرز غش کردن پیش رفت؛ دست روی قلبش گذاشت و با دهنی باز
به رویا نگاه کرد .رویا کارتش رو جلوی جماعت بالا برد و با جسارت گفت:
-قبل از بستن قرارداد هم یک سوم قیمتی که گفتم رو تقدیم می‌کنم .
کارت‌خوان کجاست هوتن؟

هرکی ندونه، من که میدونم شونزده هزار و هفتصد تومن بیشتر تو این
کارت نیست .می‌خواد منو سخته بده؟
دست و پام یخ زد و با استرس بهش خیره شدم .نباید باهانش می‌اومدم؛ جدی -
جدی داره به کشتنمون میده .ناخنم رو جویدم و دنبالش رفتم .بازوش رو میون
دست‌هام فشردم و درحالی که به هوتن لبخند ملیح می‌زدم، غریبم:
-چه غلطی داری می‌کنی؟
-فقط تماشا کن .

کنار اتاقی که دیوارهای شیشه‌ای داشت، کارتخوانی از روی میز برداشت و جلوی چشم‌های گرد اون سه نفر، کارت رو کشید. به حالت خاصی ایستاده بود؛ انگار که وسط مسابقه‌ی دو هست. با تعجب سرم رو سمت کارتخوان خم کردم.

در کمال بهت و حیرت داشت شارژ می‌کشید. غشای تمام سلول‌هام ریخت و مغزم با تمام وجود دستور خندیدن رو صادر می‌کرد. صورت هر دوتامون اول قرمز و بعد بنفش شد و من به حدی به خودم فشار می‌آوردم نخندم که دستشویم گرفت.

شارژ دو هزار تومنی‌ای تهیه کرد و فیش رو برداشت. درحالی که خیلی خانمانه در کیفش می‌گذاشتش رو به بقیه گفت:
-آقایون، با اجازه!

پسر جوانی که انگار شاگرد اونجا بود، کارتخوان رو با تعجب از مون گرفت و تا اونا بفهمن شارژ کشیدیم، ما فلنگو بستیم. یه جوری می‌دویدیم که انگار یگان ویژه و اف بی ای دست به یکی کردن که عاملان اغتشاش در جامعه رو دستگیر کنن.

با رسیدن به کوچه‌ای، سریع پشتش قایم شدیم. با نفسی تنگ، چشم‌هام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. نفس عمیق و بلندی کشیدم و تا نگاهم به رویا خورد، مثل خدازده‌های تیمارستانی همچین زدم زیر خنده که فقط بیا و ببین! -تو... تو دیوونه‌ای! تو یه تختت کمه!

هی فیش شارژ رو بالا می‌برد و هر دفعه با دیدنش یه انفجار درونی صورت می‌گرفت. از شدت خنده بغل رویا پهن شده بودم و به زور اشک‌هام رو پاک می‌کردم و نفسم بالا نمی‌آمد.

سرم رو بالا بردم و با دیدن لبخند عجیب رویا، سرم رو به طرفین تکون دادم

و با خنده گفتم:

-هان؟ چیه خانزاده؟ سوژه جدید پیدا کردی؟

ابروها رو بالا انداخت و صاف ایستاد. درحالی که با احتیاط از کوچه خارج می شد گفت:

-هیچوقت پیش دوستانم به اندازه کنار تو بودن خوشحال و هیجان زده نیستم. هنوز یه هفته نیست، باهات تا شرف مرگ هم پیش رفتم. دختر باحالی هستی ...

سرش رو سمت چرخوند و خیره به چشم های متعجبم لبخندی زد. -کاش اذیت نمی کردم و امیدوارم دیگه هیچوقت تصوراتم ازت خراب نشه. حتی از پریا و بقیه بهتری، دروف گفتم که زشتی. فقط حسودیم می شد که انقدر بین معلم ها یا داداش هات محبوبی. حالا فهمیدم چرا انقدر دوست دارن! متأسفانه تا ازم تعریف میشه خجالت میکشم. لبخند ریزی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. برای عوض شدن فازمون، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: -من که همون اول بهت اخطار دادم که عاشقم نشو. دل به یغما می برد چشمان مستم!

-پررو نشو دیگه. گفتم خیلی بدبخت و بیچاره و خدازدهای، یکم کمک کنم روحیت تغییر کنه.

-زرت! یادته چطور پشت مدرسه خفتم کردی؟

ایستادم و با دست های مشت شده به زمین نگاه کردم. هیچوقت دردی که اون روز تحمل کردم رو فراموش نمی کنم؛ حقارت باعث شد از شخصیت واقعی دور بشم و در کمال خیریت چیزی بشم که بقیه ازم انتظار دارن. البته چه شخصیت قبلیم و چه شخصیت الانم شدیداً روی مخ سه قلوهاست.

تکنیک های مخ زنی

با ناراحتی نگاهم کرد و دستش رو سمت دراز کرد که اخمی تحویلش دادم و ازش فاصله گرفتم .

-بهتره بریم .

جلوتر ازش حرکت کردم که با قدیم های سریع کنارم اومد و سرش رو سمت صورت اخم آلودم خم کرد؛ درست مثل شتر مرغ ! با تعجب و اخم سرم رو عقب بردم که با همون نگاه ضایعش گفت :

-میدونی وقتی پرنده ها با همسرشون به مشکل می خورن، میرن کفتر از دواج و از هم کلاغ می گیرن؟

با حیرت کنارش زدم و سرعتم رو بیشتر کردم . روانیه به خدا ! یه چیزی زده قطعا . حالا مگه ول می کرد؟

-به نظرت دلیل مخالفت شرکت نوکیا با شرکت کیا چیه؟

-چرا کسی برای بابا طاهر عریان لباس نمی خرید؟

-می دونستی کشورها وقتی تعجب می کنن میگن حاجی شهرام؟

-میدونی وقتی نون ها هجده سالشون میشه، به سن جانونی میرسن؟

نتونستم مقاوت کنم و از شدت خیریتی که مشاهده می کردم با صدای بلند زدم زیر خنده . با چهره ی منگولانش که خیره بهم می خندید نگاه می کردم و با بهت می خندیدم .

-رویا حالت خوبه؟

شونه ای بالا انداخت و درحالی که سمت بازار می رفت گفت:

-عالی ام، عالی !

پوشت تخمک رو، روی می پرت کردم و با هیجان بیشتری به تلوزیون نگاه کردم . رویا با حالت فیلسوفانه ای درحالی که تخم پوست می کند گفت:

تکنیک های مخ زنی

به نظرم سویا خیلی بهتر از سوسانوعه . سوسانو سر تا پاش غروره و همش در دسر درست می کنه ولی این خدازده چی؟ به خاطر جومونگ باباش رو از دست داد .

کسی حق نداشت به کراش بچگیام توهین کنه . ضربه ی آرومی به بازوش زدم و با حرص گفتم:

-درست صحبت کن . سونبک واسه قدرت خودش به رئیس قبیله هانبک حمله کرد؛ چیکار به جومونگ داشت؟ تازه ...چند قسمت بعدی جومونگ انتقامش رو میگیره .

نه تنها من و رویا، بلکه یه جماعتی داخل رستوران جمع شده بودن و جومونگ رو تماشا می کردن . حتی گارسون ها هم بی خیال نشسته بودن و تخمه پوست می کنند . مسخره بازی که نیست، جومونگه !

پسر مو فر فری ای به من اشاره کرد و رو به رویا گفت:

-راست میگه !سویا به مراتب بهتر از سوسانوعه . بعدشم سوسانو دیگه از دواج کرده، نباید زن شوهر دار رو به مرد مجرد ربط بدی .

به هر حال عاشق هم بودن و هستن و خواهند بود .

پیرمردی دور از چشم پسرش، کیک خامه ای در دهنش چیوند و با همون دهن پر و لحن غلیظ اصفهانی گفت:

-از لحاظ شرعی درست نیست که زن شوهر دار به مرد دیگری فکر کنه . خدا خوشش نمیاد !

گارسون با عصبانیت صدای تلوزیون رو بلندتر کرد و تحدیدوار انگشتش رو سمتون تگون داد و گفت:

به حضرت عباس ساکت نشید دیگه تخمک نمیارم . عروسی جومونگه بابا !

تکنیک های مخ زنی

همه ساکت شدیم و با هیجان و اشک شوق به صفحه چشم دوختیم. الهی،
چقدر لباس دامادی به جومونگ میاد. کور بشه چشم زنِ تسو! پیرزنی در
کنارم شر شر اشک می ریخت و برای خوشبختی جومونگ دعا می خوند و
راز و نیاز می کرد.

-بار الهی! این پرنده سپاه لوس بازی ها رو بزاره کنار تا بچم راحت بره
گرون دالمون رو تشکیل بده.

-دامول حاج خانم، نه دالمون!

عروسی جومونگ تموم شد و دوباره روی سکانس نقشه های تسو و وزیر
اعظم رفت. با دیدنش، نفرت انگیز دهنم رو کج کردم و پوست تخمک رو با
نهایت نفرت تف کردم روی میز. با نگاه استرس واری به تلوزیون چشم
دوختیم تا بفهمیم باز چه نقشه ای برای شوهرم میریزن! البته من تا الان
چهارده بار جومونگو دیدم و بند-بند نصیحت های هموسو به جومونگو از
بَرَم ولی بازم هیجان داره.

مرد کت و شلوار پوشی با کیف سامسونت وارد شد و روی میز نشست. با
خستگی دست به پیشونیش کشید و رو به گارسون با لهجی اصفهانی گفت:
-داداش یه پُرس کوبیده با سماق لطف کن برام بیار.

همه با اعصابیت انگشت روی لبمون گذاشتیم و هیس کشیده ای گفتیم. بدبخت
تا چند لحظه نمی تونست این واکنش رو بپذیره و با چشم های گرد مسیر
نگاهمون رو دنبال کرد. با دیدن چهره جومونگ به طرز زشتی دستش رو
سمت بچم گرفت و گفت:

-واقعا؟ هنوز این فیلمو می بینید؟ شاید برای بار اول جذاب باشه ولی دفعه ای
بعد می فهمید که از لحاظ کیفی سطح پایینی و شایسته ای این همه طرفدار

نیست.

این بشر با این عقلش تونست روی تک به تک اعصاب من راه بره و زخمیم کنه. چشم هام رو با حرص ریز کردم و با فکی قفل شده بهش خیره شدم.

-جان؟ چی فرمودید بزرگوار؟

قشنگ معلوم بود که از این دسته آدماست که تا بگی فلان، سریع فاز روشن فکری برمی دارن و فلسفه به هم می بافن. سیگار بهمنی از جیبش درآورد و همون طور که به افق خیره شده بود، با کبریت روشنش کرد؛ فندکاش تموم شده حتما، عسیسم!

-اساساً این دسته از فیلم ها رو اگر بخوای با فیلم های معروف دیگری که شایسته ی بهترین ها هستن مقایسه کنید، متوجهی کم و کاستی های زیادی در افسانه ی جومونگ می شید.

همه مثل لشکر زخمی بهش خیره شدیم تا حرف زدنش تموم بشه و ما فیزیکی وارد عمل بشیم. چه با اعتماد به نفس هم توهین می کنه!

رویا لبخند مسخره ای تحویلش داد و دستش رو با حالت مشنگانه ای بالا برد و پرسید:

-مثلاً چه فیلم هایی بهتر از جومونگن؟

-خیلی فیلم ها... به هر حال اگر امتیاز فیلم ها رو دقت کنیم، متوجه این موضوع می شید. اتفاقاً این نظریه ی من بر اساس گفتارهای نیچه هست.

گارسون جوان درحالی که پیشبندش رو با عصبانیت درمی آورد گفت:

-مرتیکه بی سواد، گفتار خودش جمع یه کلمه ست که تو «ها» هم بهش اضافه می کنی!

همون پیرمرد بزرگوار مثل پلنگ سمتش حمله کرد و اولین ضربه ی دعوا رو با کوبیدن عصا به جان و جهانش آغاز کرد و همراهش عربده ی یا

تکنیک های مخ زنی

حسینی گفت .

-من خودم با نیچه دعا می کردیم گروه دامول زودتر تشکیل شه، بعد تو پشتش توهین می کنی؟ حمله !

ولی کتک می خورد، چه کتک هایی! با مشت می زدن به شکمش و ظرف می خواست داد بزنه که یهو دهانش با پوست تخمک پر می شد. رویا با بهت و هیجان می خندید و فیلم می گرفت. منم به عنوان یاران جومونگ درب شیشه ای رستوران رو بستم تا کسی مزاحم نشه .
همهمه ای داغونی ایجاد شده بود و با تحدیدهای توخالی مردک روشن فکر که حاویه:

-میرم شکایت می کنم پدرتون و درمیارم .

و:

-شده آبروی خودمو می برم ولی به خاطر این عمل شما، در توییتر با هشتگ نه به جومونگ حالیتون می کنم ...آخ .

بود، دعوا شدت گرفت. آخرشم دید با کیف اون خانمه داره به فنا میره با لباس های پاره و پوره روی زمین زانو زد و عاجزانه داد زد:
-شوخی کردم، شوخی کردم ول کنید .

با عصبانیت بالای میز ایستادم و آتیش بیار معرکه شدم .

-مگه جومونگ مسخره ای تو عه؟ حمله ای دیگر!

-به نظرت بد شد که پسر مردمو اون طوری کتک زدیم؟

با نگاهی مستأصل لیبی به بستنیم زدم و به خیابون خیره شدم و نچی گفتم .
شب باشه، با یه آدم خر تر از خودت باشی، کارتت هم پر از پول باشه ...

سَرخری هم در کار نیست؛ چی می‌چسبه؟
لبخند پت و پهنی زدم و لبم رو از نوق گاز گرفتم. امروز خارج از کل ترسش و نگرانیم برای یاسین، خیلی حال داد. قبلاً شدیداً خودم رو محدود می‌کردم. کاش پدر و مادر ها اجازه بدن که بچه‌هاشون این هیجانات رو تجربه کنن و خودشون درس زندگی رو یاد بگیرن. قطعاً اگر مامان و بابا بودن هیچ‌کدوم از این خوشی‌ها رو تجربه نمی‌کردم و چه‌قدر غم انگیزه اِبعد میان و میگن چرا با پدر و مادرتون نمی‌سازید؟
قرار نیست من همیشه تو خونه باشم پدر من؛ فردا روزی اگر وارد دانشگاه بشم و روابط اجتماعی ضعیف باشه، اولین کسی که سرکوفت بهم میزنه شخص شخیصتی اِبعضی کارهای پدر و مادرها از بیخ و بن غلطه و همیشه درستش هم کرد ولی نباید اجازه بدیم بچه‌ی خودمون تجربش کنه.
اگر قرار باشه دخترم تمام این هیجانات رو داشته باشه، میخوام کنار خودم داشته باشه. اینطوری ازش مراقبت می‌کنم، نه با محدودیت‌های بی‌خود و بی‌جا!

از فاز روشن‌فکری در او مدم و دست رویا رو گرفتم و سمت طرف دیگه‌ی خیابون رفتم. صدای بیش از حد زیاد خیابون اجازه نمی‌داد صداش رو بشنوم. با دیدن خرازی، لبخندی زدم و سرم رو سمت گوش رویا خم کردم و پرسیدم:

-عینک دودی داری؟

متعجب سرش رو به معنای بله تکون داد که لبخند ملیحی زدم و گفتم:
-خب من ندارم.

یه تر اول ده تومنی از جیبم درآوردم و نگاه عجولی به اطراف انداختم. رویا هر چه‌قدر که سوال می‌پرسید جوابش رو نمی‌دادم و چه حالی می‌داد حرصی

کردنش !

با دیدن پسر دست فروشی که از قضا عینک دودی می فروخت، لبخند پت و پهنی تحویل رویا دادم و سمت پسر رفتم. تقریباً می شد گفت همسن ماست. -دانش سلام !

جواب سلام رو با نهایت ادب داد که ده تومنی رو دستش دادم و یه عینک دودی برداشتم و گفتم: -خداحافظ.

با بهت به ده تومنی دستش نگاه کرد و کم-کم فاز اعتراض گرفت. -چی چی و خداحافظ؟ این عینک دودی اصله خواهر من. رویا با تعجب عینک رو گرفت و نگاهی بهش انداخت و با ریزبینی گفت: -ایسگامون و گرفتی؟ این فیک بودن از سر و روش میبازه که. دست هام رو به کمرم تکیه دادم و رو به پسره با خنده گفتم: -داداش اگر کسی بخواد عینک دودی اصل بخره چرا باید بیاد پیش دست فروش؟ میخوای دروغ بگی، همه ی جوانبو هم در نظر بگیر. چند لحظه بدون پلک زدن بهمون خیره شد و بعد لبخند بزرگی تحویل داد؛ با زدن بشکنی گفت: -راست میگی.

با خوشحالی سرم رو تکیه دادم که دست هاش رو به هم کوبید و رو به جمعیت داد زد:

-عینک دودی یکی ده تومن، بیا که اصلش همینجاست. خنده ی متاسفی سر دادم و این دفعه با ذوق سمت خرازی رفتم. تا دستم رو، روی پارچه ی سفید رنگ گذاشتم، رویا به خریدم پی برد و با ذوق هار هار خندید. به خدا اگر ذاتت یکم چیز نبود، به عنوان رفیق دو دستی

می چسبوندمت بشر !

بدترین جنس پارچه رو انتخاب کردم که خیلی هم ارزون بود .سریع حسابش کردم ولی به خدا قسم بعداً دنگ رویا رو از حلقومش می کشم بیرون .از خود صاحب خرازی تیغی گرفتم و دو تا دایره به فاصله ای یکسان روی پارچه ها درست کردیم .دقیقا به اندازه چشم هامون !
رویا خواست همون جا دست به کار بشه که با خنده دستش رو گرفتم و گفتم:
-اینجا وسط جمعیت که نمیشه !

از طریق کوچه باریکی که پایین خیابون بود، وارد کوچه ی خلوت تری شدیم .پارچه ها رو با ذاق و شوق روی سرمون انداختیم و عینک دودی هامون و روی چشم هامون گذاشتیم؛ همین قدر خر، همین قدر بی خیال ز غوغای جهان !

رویا با صدای بلند خندید و با گوشیش چند تا عکس گرفت .هزاران هزار ژست مسخره گرفتیم؛ برای همدیگه شاخ در می آوردیم، در کمال تعجب بغلم کرد و یه لحظه کل زندگی برام رویایی شد .

همون طور که همدیگه رو بغل کرده بودیم، می پریدیم و همراه آهنگ خز رویا بلند -بلند می خوندیم .

-برق گرفته رو سه فازم

جون موزیکو بنازم

خانم یه لحظه

بدن شما چه بی نقصه

داره با من لعنتی میرقصه

یه چندتایی فحش از خونه ها دریافت کردیم ولی مهم نبود؛ مهم خالی کردن این حجم از دیوونگی بود .با لبخند شیطونی، همزمان دستی به عینک دودی

کشیدیم و در یک لاین، با یه فاز خیلی خفن راه رفتیم. همچنین با اون قیافه‌ی شبیه روح ژست گرفتیم که هرکس رد بشه و سیسمون رو ببینه فکر میکنه کندال جنر و کایلی جنر زیر این پارچه‌ها هستن. فقط یه آهنگ کم بود :

-الان کل شهر می‌گه برام لیبیک
تو هم فقط بشین بریز سلامی دو تا ته پیک
اونکه هر روز فقط می‌نشست منو می‌کرد مثل سگ هیت...
چه چیزهایی که داخل دوربین رویا ثبت نشده بود؛ بلند -ببند آهنگ می‌خوندیم
و می‌رقصیدیم. خوبیش این بود که یکی می‌دید، نمی‌گفت چه دخترای
بی‌حیایی؛ حداقل می‌گفت چه دخترای خری! البته یه چند نفری هم با دیدنمون
پشماشون ریخت و از ترس جیغ می‌زدن.
ما هم که مریض... ادای روح در می‌آوردیم و دنبالشون می‌دویدیم. رویا از
شدت خنده روی زمین دراز کشید و از شدت دل درد آخی گفت. با نفس -نفس
و صدایی که خنده درش موج می‌زد، رو بهم گفت:
-بسه، بسه دل‌ک !

با خنده کنارش دراز کشیدیم و پاهام رو آزادانه باز کردم. حالا درسته خیلی
فاز رمانتیکی بود ولی خدایا خواهش می‌کنم تا پنج دقیقه دیگه هیچ ماشینی رو
وارد این کوچه نکن، با تچکر.

به هم نگاه کردیم و با دیدن ریختمون از زیر عینک دودی، دوباره از خنده
پاچیدیم. دستم رو گرفت که لبخندم کم -کم محو شد و با تعجب بهش زل زدم.
لبخند رو به وضوح حس می‌کردم. حس آزادانه و پر از شور و اشتیاقی که
بینمون بود رو حس می‌کردم... من زندگی رو حس می‌کردم.

تکنیک های مخ زنی

-امروز بی شک بهترین روز زندگیم بوده. چون تو بودی، چون تو اجازه دادی من خود واقعیم باشم. چون تو منو خندوندی، تنها کسی هستی که مامانم قبولت داره و اجازه میده پیشت باشم. درسته که تا یک هفته پیش ازت متنفر بودم و یه گفته خودت خیلی ناراحتت کردم.

می دونم خیلی بدجنس بودم ولی من دلایل خودمو داشتم. باز می دونم به خاطر دلایلم هم حق نداشتم بهت آسیب برسونم ولی... معذرت میخوام. گیج شده لبخندی زدم و به دست هامون نگاه کردم.

-در عرض یک هفته اینو فهمیدی؟

-وقتی فهمیدم که تو واسه زندگیت برنامه ریزی داشتی و امید رو داخل حرفات حس کردم. تو تنها نگرانیت خوب زندگی نکردنه. زندگی بعد مرگ بابام، داخل این یه هفته در جریان بود.

وقتی پیش پریا و بقیه بودم، هیچ وقت برای زندگیم برنامه ای نداشتم و هر اشتباهی که می کردم اونا تشویقم می کردن. اما تو با اینکه ازم متنفر بودی، کمک کردی، با حقارت باهام رفتار نکردی. وقتی فهمیدم تو چقدر آدم خوبی هستی که کمک کردی تا با اون شرط بندی کوفتی کنار بیارم. خجالت زده به آسمون نگاه کردم و حقیقتاً نمی دونستم چطور واکنشی نشون بدم! بی شرف خیلی خوب داشت تعریف می کرد. با دیدن واکنشم خندید و ضربه ای آرومی به بازوم زد و گفت:

-میشه بهترین دوستم تو باشی بچه سوسول؟

با خندی کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-اگر زود بله رو بدم پررو میشی.

-کثافت مگه دارن ازت خواستگاری می کنن؟ مثلاً خفن ترین دختر مدرسه

داره پیشنهاد دوستی بهت میده .

با صدای بوق کر کننده ی کامیون، نشد که جوابش رو بدم .اگر پرسن کی حس کردی به مرگ نزدیکی، قطعا این لحظه که بوق کامیون رو شنیدم رو میگم .از ترس جیغی کشیدیم و هر دو با نهایت سرعت به یه طرف از کوچه پناه بردیم .

با بهت به تیر برق چسبیدم و عینک دودیم رو درآوردم .قلبم بی محابا می زد و مجانی اپلاسیون شدم .با حیرت به رویا که اون طرف در شرف بیهوشی بود نگاه کردم و در همون حالت داد زدم:

-خانزاده هوی !

ترسیده بهم خیره شد که لبخندی زدم و درحالی که عینک رو دوباره روی چشم هام می گذاشتم گفتم:

-خر منی تو !

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و تا بخواد موقعیت رو درک کنه، مثل اسب سمتش دویدم تا بغلش کنم ولی دوباره یه کامیون دیگه رد شد .با عصبانیت و ترس عقب رفتم و میون اون بوق بی شعورانش جیغ زدم:

-یعنی بین این همه کوچه تو اَد میای اینجا؟

با رد شدنش، این دفعه رویا خوشحال و شاد و خندان خواست سمتم بدوه که سومین کامیون هم رد شد و نه تنها فحش های من و رویا رو دریافت کرد، بلکه دو سه تا از مردم هم از پنجره سلامی و احوال پرسی ای با مادر راننده کامیون ها کردن .

بعد رد شدنش، نگاه محتاطانه ای به اطراف انداختم و سریع سمت رویا دویدم .با ذوق دستم رو گرفت که لبم رو با هیجان گاز گرفتم و درحالی که مثل کانگورو پیر پیر می کردم گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-باید یه علامت برای دوستیمون بزاریم که فقط خودم و خودت بفهمیش .تو اولین دوست منی، به مولا اگر ولت کنم .مثلا اسممون رو بزاریم دو تا خفن ...مثل اون کتاب دو تا خفن .

با خنده سرش رو تکون داد و بشکنی هوشمندانی جلوی صورتم زد .

-من میشم مایلز مرفی که از همون اول خرابکار بودنش مشخص بود و تو میشی نایلز اسپارکس که اون جنس خرابتو قایم می کردی و فقط من فهمیدم چه عفریته ای هستی.

-ممنون واقعا !

با خنده دست هامون رو به هم کوبیدیم و جوری که انگار ذهن همدیگه رو خوندیم، انگشت اشارمون رو سمت هم گرفتیم و همزمان گفتیم:

-پس ناما .

« نا »مخفف نایلز و «ما »مخفف مایلز .هر وقت همدیگه رو دیدیم به جای سلام می گیم ناما .

چند لحظه بدون هیچ واکنش خاصی نگاهم کرد و بعد با حرص به تیر برق تکیه داد و پرسید:

-خر گیر آوردی؟ اصلا چرا اول نایلز باشه؟ چرا اول مایلز نباشه؟ مانا بگیم .

-مانا که اسمم اصلا احمق .ناما قشنگتره .

رو برگردوند و درحالی که سمت انتهای کوچه می رفت گفت:

-نمی خوام، من می گم مانا .

-پس اگه اینجوری منم می گم ناما .

خر بودن یعنی ما !مردم روی عکس ماهواره جیمز وب و هابل دعوا

می‌کنن، بعد ما دوتا احمق روی ناما و مانا بخنده‌ی متاسفی سر دادم و پشت سرش راه افتادم. از سر بیکاری دو سه نفر رو ترسوندیم. آخریشیه پسر جوون بود که متاسفانه از هوش رفت و مجبور شدیم کنار خیابون بزاریمش. خدایا خودت ببخش.

در حال کرم ریختن بودیم که ماشین دویست شش آلبالویی کنارمون ایستاد؛ نماد خطری بودن یک پسر ایرانی! شت... شیشه‌هاش دودی هم بود. هر دو با تعجب ایستادیم که در کمال پشم ریزونی، پسر جوونی که اندازه شکم بابا ریش گذاشته بود سرش رو بیرون آورد و با خنده گفت:

-خانما... نوار ب*داشتیتون آهنگ رپ هم میزاره؟

بعد صدای هر هر کنان چند نفر دیگه هم بود و در مقابل قیافه‌ی ضایع ما که بهت و حیرت ازش می‌بارید، گازشو گرفت و رفت. پشت همون عینک دودی فیک تند-تند پلکی زدم و حیره به مسیر رفتنشون آروم پرسیدم:

-جدی پرسید؟

-فکر نکنم!

دویست شیش آلبالویی دیگه‌ای که اونم شیشه‌ش دودی بود نگه داشت و پسری دیگه را رویت کردیم. با دیدن قیافمون مثل سگ خندید و گفت:

-روح‌های خوشگل، برسونیمتون.

رویا با فاز جدی‌ای، به ساعت مچیش نگاه کرد و رو بهم گفت:

-پول نقد که نداریم بدیم به تاکسی، دیر هم شده. بیا با همین داداش بریم خونه. پسر خنده‌ش کوفتش شد و با بهت نشست و رو به راننده دستش رو تگون داد و عریده زد:

-برو بابا، برو دیگه زود باش.

تکنیک های مخ زنی

با رفتنشون، رویا با عصبانیت دستش رو بالا برد و لگدی به سنگ جلوی پا زد و صدای جیغش به هوا رفت .

-خب عوضی من جدی می خواستم برسونیم، بی شعور !
با بهت خندیدم و به آسمون نگاه کردم .یعنی انقدر بی کار که بیای تیکه بندازی و بری؟ که چی؟ مثلاً من روت کراش میزنم؟ خدایا !همون جا مثل هویج وایسادیم که پیرمرد لاغر و ضعیفی کنارمون ایستاد .درحالی که فکش رو تگون می داد، بهمون زل زد .ما هم همین طور نگاهش کردیم که لبخند بی دندونی زد و پرسید:

-مؤنثید؟

-بله حاجی .

-بریم خونه یه چای بزنیم بر بدن؟
لرزی روی تتم نشست و حقیقتاً بزرگترین شوک زندگیم رو دریافت کردم .
بازوی رویا که از بهت خشک شده بود رو گرفتم و درحالی که با نهایت سرعت می دویدیم داد زد:

-بار الهی اینجا دیگه چه خیابونیه؟

-اینجا یه بوی خاصی داره، انگار فساد می طلبه .

با حرص نگاهش کردم و به سطل زباله اشاره کردم و صدام رو عصبی بالا بردم:

-بوی فساد؟ روانی بوی این آشغال هاست.

نفشش رو کلافه بیرون داد و دست هاش رو تسلموارانه بالا برد:

-باشه !باشه !فقط از این خیابون دور بشیم .همه ی ماشین ها دودی شدن،
خطرناکه .

یا همون تیپ میون جمعیت تا خونه‌ی رویا راه رفتیم. بماند که گشت ارشاد به پستمون خورد و چطور دوییدیم تا ما رو نبینن. چند نفر هم از مون عکس گرفتن؛ اینا هم سوژه پیدا کردن واسه جذب فالوور. الان میاد کپشن می‌نویسه:

-ایران زیبا! دو تا فرشته رو می‌بینیم که با این کارشون به زیباسازی شهر کمک کردن.

زیباسازی شهر چیه داداش؟ ما داریم به کاهش جمعیت کمک می‌کنیم. انقدر به دلک بازی‌های همدیگه خندیدیم که فکم به شدت درد گرفت و رویا رو محبور کردم خفه بشه.

تا به کوچه‌شون رسیدیم، نفسی گرفتیم و به خونه‌های اطراف زل زدم. خونه‌های به شدت باکلاسی رو مشاهده می‌کردم.

-من می‌دونستم پولدارید ولی نه در این حد! چه محله لوکسیه. همسایه‌ها که آمارتو به مامانت نمیدن؟

نچی کرد و عینک دودیش رو تنظیم کرد. کیفش رو سمت پرت کرد که رو هوا گرفتمش فحش نثارش کردم.

-گفته باشم، دست به لباس‌های من نمی‌زنی.

-لباس؟ هه... من برنامه‌ریزی کردم اینترنت مودم رو تموم کنم.

با خنده انگشت وسطش رو نشونم داد و درحالی که روبه‌روم، عقب -عقب راه می‌رفت گفت:

-بشین تا رمز وای فای رو بهت بگم.

با خنده کیفش رو سمتش پرت کردم و خواستم جوابش رو بدم که نگاهم به پشت رویا خورد و پلک چیم از ترس پرید. برای لحظات طولانی‌ای کر و

تکنیک های مخ زنی

لال و فلج شدم و کغزم نمی تونست تجزیهش کنه. از ترس تند -تند نفس می کشیدم و بدنم دستور فرار می داد.

رویا با تعجب مسیر نگاهم رو دنبال کرد و با دیدنشون، بلافاصله دوباره بهم زل زد و نفسش رو حبس کرد.

-یعنی چی؟ چرا اومدن جلوی خونهی من؟ همسایه هامون هر چقدر فضول نباشن ولی امکان نداره اینو به مامانم نگن. نگار...چه غلطی کنیم؟ آبروم میره.

سهقلوها و بهروز و مهرداد با قیافهی لبو مانندی جلوی خونهی رویا ایستاده بودن. نه! آخه آدم به خواهر خودشم رحم نمی کنه؟ نگاه بهروز به من خورد که سریع کیفم رو پشتم قائم کردم. ممکنه کیفم رو بشناسن.

چند لحظه با حیرت به استایل روحیمون نگاه کرد و خیلی بی خیال، با خنده بهم اشاره کرد و رو به بقیه گفت:

-لعنتی! اون دو تا رو.

-نگار حواسشون نیست؟

سرم رو با ترس به طرفین تکون دادم و درحالی که آروم عقب -عقب می رفتم لب زدم:

-فعلا فکر می کنن دو تا مشنگ جلوشونن. ببین، با نهایت سرعتی که سراغ داری پارچه و عینک دودی رو بنداز زمین. کیف هامون هم سنگین نیست.

-یعنی چی که عینکتو بنداز؟ پولش و دادم بابا.

-بابا هیچیش نمیشه. من رضا رو می شناسم، برشون می داره که مثلاً بعداً ِیه پولی بزنه بر جیب.

تند -تند سرش رو تکون داد. امیر با چشوهایی ریز شده قدیمی به جلو برداشت

و به ما نگاه کرد .

یک ...

رویا با ترس جیغ زد:

سه !

با بهت نگاهم رو سمتش چرخوندم که دار و ندارش رو پایین انداخت و دست منو گرفت و به سرعت سمت ورودی کوچه رفت . جوری سریع می‌دوید که پارچه و عینک خود به خود به همراه باد به آسمان‌ها پیوستند . متأسفانه یه لحظه با امیر چشم تو چشم شدم و چنان ترسی حس کردم که اصلاً تف به این زندگی ! اینم داش ما !
نگار !

عربده‌ی بلند امیر قشنگ با بمب هسته‌ای برابری می‌کرد . با ترس یا ابلفضلی گفتم و سریع‌تر از رویا دویدم . تا از کوچه بیرون زدیم و سمت خیابون شلوغ چرخیدیم ، در حین دویدن جیغ زدم :
- رویا ترقه‌ها رو دربیار .

سریع قضیه رو گرفت و از جیب کُتش چند تا ترقه و فندک درآورد . به طرز وحشتناکی گلو درد گرفتم و سرم گیج رفت . با دیدن علیرضا دقیقاً روبه‌روم ، ترمز کردیم . عالی شد ! ترس وجودم رو در بر گرفت . هنوز برنامه‌ای برای پیچوندن نداشتم . نباید خودمو ببازم .
با ترس به پشت سرم نگاه کردم ؛ هنوز بهمون نرسیدن . با حرص به عصبانیت چُسی علیرضا زل زدم و از عمد سمتش دویدم . بازو هام رو محکم گرفت که لبخند ملیحی زدم و با چشمک شنگولی زمزمه کردم :
- چاییدی داداش .

تکنیک های مخ زنی

اخم گيجی بين ابروهاش نشوند که جیغ دردناکی زدم و ازش فاصله گرفتم .
دست روی بازوم گرفتم و جلوی چشم های گرد رویا و علیرضا، به دیوار
تکیه دادم .امیر با رسیدن بهم، کل داستان رو فراموش کرد و با حیرت بهم
زل زد .

-چیکارش کردی؟

علیرضا با بهت لب هاش رو باد کرد که رویا پیش دستی کرد و الکی -الکی
ضربه ای به تخت سینه ی علیرضا زد و غرید:

-به چه حقی مچ دستش رو پیچوندی؟

استخون بندی ضعیفی داشتم و با هر ضربه ای آسیب می دیدم؛ به خاطر همین
امیر سریع باور کرد .بقیه هم رسیدن .آرمان با تعجب سمتم اومد و لب زد:
-این چشه؟ امیر چیکارش کردی؟

آخ پر دردی گفتم که امیر قلب و روحش درد گرفت .با عصبانیت یقه ی
علیرضای خدازده رو چسبید و با داد زدن کل عصبانیتش رو خالی کرد:
-تو اصلا به چه حقی به خواهرم دست زدی که بخوای بهش صدمه هم
بزنی؟ هان؟

-دروغ میگه این مارمولک .

-درست صحبت کن ابله، این خودتی .

نزدیک بود همون جا بیرم بغلش و ماچش کنم .آخه تو که انقدر منو دوست
داری، چرا انیتم می کنی؟ سریع از فاز رمانتیک بیرون اومدم و از حواس
پرتی بقیه سوء استفاده کردم .درحالی که از درد الکی روی زمین زانو
می زدم، نگاه معنا داری به رویا انداختم .با استرس و ترس نگاهی به بقیه
انداخت و به سرعت ترقه رو آتیش زد .

فکر کن وسط دعوا باشی و در فاز غیرت غلت بزنی که یهو یه ترقه میاد

تکنیک های مخ زنی

وسط و با صداش اپلاسیونت می‌کنه. صداش حتی گوش منم کر کرد؛
علیرضا از ترس جیغی کشید و با امیر همدیگه رو بغل کردن .
رویا کثافت از عمد ترقه رو زیر پای رضا انداخت که بدبخت اینجوری با
بدنی خشک شده وایساده. از موقعیت استفاده کردم و به سرعت از شون
فاصله گرفتم. واقعا پتانسیل دویدن نداشتم ولی تنها چیزی که اون موقع به جا
بود، فرار کردن از سه‌قلوها بود .
فاصله‌ی زیادی باهاشون نداشتم؛ فقط می‌دونم کل وجودم ترس و اضطراب و
صد البته، پشیمونی بود.
حالا از شانس من از ساعت یازده به بعد این خراب شده خلوته. فقط پرنده‌های
روی درخت شاهد این دعوا بودن؛ من که می‌دونم با اون نقشه‌ی داداش
معتادمون هم نمی‌تونم گولشون بزنم. رسماً لو رفتم؛ مراسم تشییع جنازهم
چی بیوشم حالا؟
دوباره به کوچی رویا رسیدیم. ریز به ریز اُرگان‌های بدنم یخ زده بودن .
پشت چشم‌هام عرق کرده بود و سردرد بدی گرفتارم شد. اگر دوباره گلو درد
بگیرم چی؟ با عصبانیت ایستادم و دست روی زانوم گذاشتم و خم شدم. با تمام
وجودم اکسیژن رو وارد ریه‌هام کردم .
رویا با تعجب و استرس دستم رو گرفت و کشید اما من بی‌توجه بهش کنار
دیوار نشستم و نفسی گرفتم. این موش و گربه بازی‌ها چیه؟ تا آخرشم که
نمی‌تونم قایم بشم؛ من که کسل اون‌ها احمق و بیکار نیستم. تا ناموس
زندگیشون دست منه؛ یه تحدید سوسکی می‌کنم و بر می‌گردم خونه. من و از
چی می‌ترسونن؟
تمام افکارم رو با حرص برای رویا گفتم. لجباز و عصبی پای روی زمین
کوبید و به خودش اشاره کرد .

تکنیک های مخ زنی

-بیچاره من و تو دوتاییم اونا دو تا مدرسه‌ن .می‌فهمی؟
سرفه‌ی خشکی کردم و دست روی قفسه‌ی سینم گذاشتم .چندتا نفس عمیق کشیدم تا نفس تتگیم رفع بشه .خسته بودم؛ هم ذهنی و هم جسمی .چرا بترسم وقتی سه‌قلوها جرعت ندارن در نبود بابا نیشگونم بگیرن؟
-عکس‌ها پیش من هست، پیش تو هست، پیش یاسین هست .فلش علیرضا رو هم هست؛ دوباره اون کاغذها و فیلم‌هایی که گرفتیم روی لبتاپ توعه .تا بخوان یک به یک اینا رو پیدا کنن، من شرفشون و بردم .
مستأصل نگاهم کرد؛ شدیداً می‌ترسید و می‌دونستم تا چه حد از سه‌قلوها بدش میاد .دستش رو گرفتم و به سختی بلند شدم .قشنگ در عرض یک هفته نصف خیابون‌های اصفهان رو طی کردم .نگاه محتاطانه‌ای به اطراف انداختم؛ با صدای ترقه مردی بیرون اومد .حتما رویا رو می‌شناخت که بهمون شک نکرد .
از درونم درحال گسسته شدن بودم .قطعا قرار نیست واکنش جالبی رو ببینم .
حداقل پیام و ببیم میشه بیچونم‌شون یا نه !
-رویا اول بزار میشه گولشون زد یا نه .بعد که دیدیم کار از کار گذشته، همه‌چیز رو می‌گیم .اصلا نترس، آرمان نمیزاره بقیه آسیبی بهم بزنن .منم نمیزارم کسی اذیت کنه .
لبخند ریز و خنگولی بهم زد که دستش رو محکم گرفتم و با لبخند ملیحی گفتم:
-جمع کن این ترس‌ها رو !ترس نداره که .
متأسفانه همین‌که قامت امیر رو دیدم، با تمام وجود مرگ رو حس کردم .یا ابلفضلی زمزمه کردم و برای رهایی از نگاهش به آسمون زل زدم .از

تکنیک های مخ زنی

دست های مشت شدمش معلومه که برای اعدام کردنم نقشه ها داره بیه جوری نگاه می کرد که انگار کاباره ی باباش و لو دادم!

-این ترقه چی بود؟ هان؟

با صدای عصبانیش لرز بدی روی تنم افتاد. با بغض و ناراحتی به چشم های عصبیش زل زدم و به رویا اشاره کردم و مظلومانه لب زدم:
-رویا پرت کرد به خدا.

رویا که با امیدواری های من شیر شده بود، مثل بستنی وافت و متعجب به من زل زد. من خودمم زنده بمونم خیلیم، چه برسه به این! همه درحالی که می دویدن، به ما رسیدن. نگم از قیافه ها ارضا هنوز چهرمش از صدای ترقه رنگ پریده بود؛ با حرص و نفس -نفس به رویا نگاه کرد و انگشتش رو تحدیدوار تکون داد و غرید:
-آخرش تیکه تیکه می کنم.

حق نداشت اینطوری با رویا حرف بزنه؛ جوری که انگار خرِ باباش جلوشه. قبل از حملهور شدن من، رویا با عصبانیت دندان قروچه ای کرد و با چشم های ریز شده از حرص گفت:

-انگشتت رو برای من بالا ببر بی شعور. همین انگشتو می کنم تو...
لبم رو شرمگین گاز گرفتم و جلوی دهنش رو گرفتم. درحالی که به چشم هاش نگاه می کردم با لبخند خاک بر سرتی لب زدم:
-زشته بی تربیت.

آرمان هم که قربونش برم فقط با اخم غلیظی و نفسی گرفته، به اطراف نگاه می کرد و سعی در قایم کردن عصبانیتش داشت. یعنی قهر کرده؟ نه که برای من خیلی مهمه. بره با همون دو تا داداش ابلهش که همیشه ی خدا طرف او نا

بود و هست .

مهر داد دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و با لبخند حرصی ای بهم نگاه می کرد؛ خیلی واضح با نگاهش در حال پیدا کردن دلیلی برای این کارم بود . بیچاره رو ببین که چه قدیسه ی پاکی از من در ذهنش درست کرده که اصلا باورش نمیشه این در دسر ها همش زیر سر منه .

بهر روز هم که لنگهی امیر !چه طلبکار هم نگاه می کنن . البته تمام این پررو بازی ها در ذهنم بود و در واقعیت مو شده بودم . با او مدن علیرضا ناخودآگاه یاد تمام بلاهایی که سرش آوردم ، افتادم و خندم گرفت . خنده ی ریزی کردم که رویا بدتر از من ، با قیافه ی سرخ از خنده لگدی به پام زد و خفم کرد . هر دو مثل دو تا دانش آموز که خرابکاری هاشون لو رفته ایستاده بودیم و اون ها مثل ناظم روانی مدرسه مون نگاه می کردن .

چند لحظه به امیر زل زدم که آخرش طاقت نیاورد و با عصبانیت خواست سمت بیاد که آرمان بازویش رو گرفت و با حرص غرید :
- دست بهش بزنی حسابمون با اَسده .

خوبه حداقل از بابا حساب می برن و گرنه همون چند سال پیش به قتل می رسیدم . در حالی که سعی می کرد خودش رو از میون بازوهای آرمان رها کنه ، انگشتش رو تحدیدوار سمت تگون داد و گفت :

- میریم محله و اونجا به هر غلطی که کردی اعتراف می کنی .

- پس پول کرایه تاکسی با خودت .

مثل شغال زخمی زوزه ای کشید و پرشی کرد که این دفعه بهروز هم به کمک آرمان شتافت . منم که بی شعور ... با خنده آرنجم رو به شونه ی رویا تکیه دادم و به بقیه اشاره کردم و گفتم :

- چه بی جنبه ان اینا . بابا شوخی کردیم .

تکنیک های مخ زنی

هیچی دیگه ... حالا رضا هم می‌خواست بیاد و تحدیدهای تو خالیش رو اجرا کنه که مهر داد این یکی رو گرفت. خیلی حال می‌داد اصلاً. از ظهر یه کرمی تو وجودم داره می‌لوله که باید آرومش کنم.

-این جوگیرها رو ببین تو رو قرآن یه وقت عصبانیت‌تون از پشت در نره. همراه رویا، علیرضا هم زد زیر خنده و خنده‌ی هر سه‌تامون به هوا رفت. علیرضا با همون خنده اسنپ گرفت. من که عمراً با این پنج‌تا اینجا بشینم. رویا به خونه‌شون نگاهی انداخت که بوسی براش فرستادم و گفتم: تو برو خونه‌تون.

-عمراً تو رو تنها بزارم.

اخم تصنعی تحویلش دادم؛ ممکن بود همسایه‌ها به مامانش زنگ بزنن. سمت خونه هولش دادم و با لبخند آرامش‌واری لب زدم:

-اونا هیچ‌وقت به من آسیب نمی‌زنن. نگران نباش. بهت پیام میدم.

مستأصل نگاهی به بقیه انداخت و بعد سرش رو تکون داد. دسته کیفش رو محکم چسبید و سمت خونه رفت. یا اومدن دو تا ماشین، سریع بازوی بهروز و مهر داد خدازده رو گرفتم و هر دو رو سمت پراید هول دادم و همزمان پررو -پررو گفتم:

-من با این سه تا نمی‌شینم.

بهروز منتظر به امیر زل زد که امیر با حرص دهنش رو برام کج کرد و رو به بخروز گفت:

-راست میگه! یهو دیدی خفش کردم.

-آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.

نفشش رو با حرص بیرون داد و چشم‌هاش رو محکم بست و دست‌های مشت

تکنیک های مخ زنی

شدمش رو قایم کرد. بهروز جلو نشست و مهر داد هم کنار من؛ به به اباید قبل از میدون پیاده بشیم تا کسی نبینه. نگاهی به راننده انداختم. لُنگی دور گردنش انداخته بود و بوی سیگارش چهره‌ی هر سه‌تامون رو درهم کرد. یه آهنگ هائده هم گذاشته بود.

چشم‌هاش سرخِ سرخ بود و اصلاً انگار یه قاتل زنجیره‌ای بهت خیره شده بود. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و درحالی که متعجب بهش نگاه می‌کردم، دستگیره در رو گرفتم تا ببندم ولی بسته نمی‌شد. دوباره زور زدم ولی انگار قفلش خراب بود. نفسم رو با حرص بیرون دادم و با گفتن یا حسینی، محکم بستمش ولی متأسفانه تَرَک و حشتناکی روی شیشه ایجاد شد. با بهت اوفی زمزمه کردم؛ ولی حق من نیست با این موجودی حسابم. انقدر خسارت بزنم. تا راننده مثل قاتل‌ها سرش رو چرخوند، کیفم رو سمت شیشه گرفتم و جوری که ضایع نشه خندیدم و رو بهش گفتم: پشه بود، منم که حساس... با کیفم زدمش. ببخشید!

دوباره مثل عروسک سر برگردوند. سوار کالسکه می‌شدیم کمتر بندری می‌رفت تا ماشین قراضه این داداش! مثل اون ژله‌ی داخل هتل ترنسیلوانیا می‌لرزیدیم. اسنپ قبلاً همچین کیفیتی نداشت.

با لب‌هایی شبیه خط صاف به مهر داد زل زدم و بعد چند ثانیه پرسیدم: یاسین چی شد؟

زیر چشمی نگاهم کرد که لبخند مظلوم‌نمایی تحویلش دادم.

کتابخونه به بابا حاجی زنگ زد؛ حاجی هم بیچاره کلی شرمنده شد. یاسین رو با تحدید مجبور کردم یه دروغی سرهم کنه. اونم گفت داخل مدرسه چند نفر باهانش لجن و اومدن ادیتش کنن. شانس آوردی اسمی از تو نیاورد.

تکنیک های مخ زنی

خیالم از بابتش راحت شد اما از طرفی خیلی گناه داره . هیچ وقت به کسی دروغ نگفت و خدا میدونه مهر داد چطور اندیش کرده . با حرص دستم رو مشت کردم و خیلی غیر ارادی مشتی به بازوی مهر داد کوبیدم . بدبخت از شدت تعجب وقت نکرد آخ هم بگه .

نه ! انگار دیگه خیلی پررو شدم . خجالت زده اخمی کردم و درحالی که نگاهم رو به پنجره می دوختم با حرص غریبم :

- تو ... تو حق نداری به یاسین زور بگی . حداقل یکم از اخلاق های برادرانه آرمان یاد می گرفتی ؛ اون همش دوست داشت با تو رفیق باشه ولی همیشه مسخرهش می کردی . تو لال به دنیا می اومدی بهتر بود تا اینکه یاسین لال باشه .

با حرف آخرم ، تازه فهمیدم چه حرف مزخرفی زدم و چطور ناراحتش کردم . هرچقدر می خواستم خودم رو قانع کنم که حقش بود اما دلم نمی اومد . خجالت زده نگاهش کردم .

انتظار این حرف رو نداشت . ابرویی بالا انداخت و نیشخند حرصی ای زد . لب هاش رو به هم فشرد و به خیابون زل زد .

- چیزه ... بیخ ...

- بی خیال !

بیه ! اینم برای ما چُس می کنه . پوف کلافه ای کشیدم و کمرم رو به صندلی تکیه دادم . با ناراحتی و استرس به سقف چشم دوختم .

راننده واقعا با سرعت زیادی می روند و برای منی که سرم درد می کرد تقریبا وحشتناک بود . اخم کلافه ای کردم ولی با لحن مؤدبی لب زدم :

- آقا لطفا آرام برونید .

تکنیک های مخ زنی

از آینه جلو نگاهم کرد و بعد زرتی آهنگ رو بیشتر کرد که هیچ... تازه سریع تر هم روند. با این کارش مهرداد ریز-ریز خندید. متعجب سرم رو جلو بردم و با لحنی که انگار آماده‌ی دعوا بود گفتم:
-داداش.

با دیدن نگاه سرخش، قالب تهی کردم و بدنم یخ زد. دهنش رو نیم متر کج کرد و پرسید:
-بله؟

حقیقتا خیلی ترسیدم و خواستم بیچونم ولی زیر نگاه این دو تا خیلی سخت بود. آدم باید پیش کراشش قوی باشه. دستم رو که از ترس می‌لرزید رو مشت کردم و با لحن پررو و ارانه‌ای گفتم:

-میگم آروم تر برونید، خر که نمی‌برید. آدمیم ما، سرمون درد میگیره.
با خندیدنش دندان‌های زرد و کثیفش نمایان شد و صورتم از بوی سیر و کله پاچه‌ی ترکیبی دهنش درهم شد. با لحن کشیده‌ای که انگار تازه زده، گفت:
-عه! من که فکر کردم خر میبرم.

چشم‌هام رو با حرص ریز کردم و با یه حالت آماده‌ی حمله خم شدم که بهروز پیش دستی کرد و کف دستش رو، روی صورتم گذاشت و به عقب هولم داد و رو به راننده هر هر خندید و گفت:

-بله! بله! شما درست میگی.

-چی و چی و درست می‌گه؟ تو خری، مهری خره، این معتاد زشت خره، من که نیستم.

مهرداد دست‌هاش رو سمت خودش خم کرد و با تعجب رو به بهروز پرسید:
-مهری رو با من بود؟

تکنیک های مخ زنی

ولی دیگه دیر بود؛ آدم رو سگ بگیره ولی جلوی کراش هاش جوگیر نشه .
می‌رُدم و قصد نمی‌کردم که یه خودی جلوی این دو تا خر نشون بدم .
جوری جو گرفتم که رشته‌ی کلام از دستم در رفت و درحالی که لُنگ
طرف رو می‌کشیدم، غریدم:

-ببین من مثل این باربی پلاستیکیا نیستم بگم میشه مرحمت بفرمایید آهنگو
کم کنید؛ یا کمش می‌کنی یا همینجا به زندگی کثیفت پایان میدم .

-مرتیکه بی‌فرهنگِ بی‌خانواده ! فردا زنگ میزنم اسنپ با کل خانواده‌شون
سلام و علیک می‌کنم .

تمام حرف‌هام رو زیر لب و آروم می‌زدم . اتوبان تقریباً خلوت شده بود و
نزدیک ساعت دوازده شب بود . مهرداد پدرش در اومد بس که برای باباش
بهونه جور کرد . به تیر برق تکیه دادم و به بهروز زل زدم . کلافه راه
می‌رفت و دستش رو برای تاکسی تگون می‌داد .
یه تاکسی رد شد و در کمال خوشحالی دستی برای بهروز تگون داد و رفت .
همراه مهرداد زدیم زیر خنده . وضعیت کثیفی بود ولی قیافه بهروز که در
همون حالت خشک شده بود، شدیداً کمدی بود .

بهروز با حرص دستش رو مشت کرد و با دهنی کج شده به من خیره شد . با
دیدن نگاهش، دست به سینه اخمی کردم و سرم رو به معنای چه مرگته تگون
دادم . در چنین شرایطی نباید ضعف نشون بدم .

انگشتش رو سمت گرفت و خنده‌ی حرصی‌ای سر داد .
-تمام این فلاکت‌ها به خاطر توعه، بعد هر هر می‌خندی؟
-به من چه؟ عرضه نداری یه تاکسی بگیري .

تکنیک های مخ زنی

با بهت دست روی دهنش گذاشت و به مهر داد نگاه کرد؛ انگار می پرسید:
-این چرا انقدر پرروعه؟

-تو کسی بودی که قضیه‌ی شرط بندی رو لو دادی، بعد میگی به من چی؟
تمام این مدت از خودی داشتیم می خوردیم؛ یعنی فقط می خوام بفهمم چطور
تونستی بفهمی و اون همه عکس بگیری؟

چند لحظه با حیرت نگاهش کردم. تمام واکنش هام واقعی بود؛ تا اینجا رو
فهمیدن؟ لبم رو گاز گرفتم و نگاهم رو به اطراف دوختم و بعد با اخم ریزی
لب زدم:

-چی؟ من؟ شرط بندی دیگه چه صیغه‌ایه؟ راجب چی حرف میزنی؟
مهر داد با پوز خند مسخره‌ای به سر تا پام نگاه کرد و دستش رو مسخره وار
تکون داد و گفت:

-نمی خواد بیچونی ایاسین ریز به ریزش گفت .

ایاسین عوضی ایاسین خر ایاسین بی شعور! خب تا فردا هیچی نمی گفתי تا
من یه چیزی سر هم کنم. شوک عظیمی بهم وارد شد و لحظه‌ای از کارم
خجالت کشیدم. دستمو جلوی دهنم مشت کردم و با چشم های پر از افسوسی
رو به مهر داد زمزمه کردم:

-یعنی دیگه هیچ جور ه نمیشه بیچونمتون؟

-نه!

-زرشک.

بهر روز با چشم های گرد، منتظر نگاهم کرد و دست هاش رو به دوطرف باز
کرد و گفت:

-خب؟ توضیحی داری؟

-بله که دارم.

ابرو هاش رو بالا انداخت که مستأصل لپم رو باد کردم و دست هام رو در هم گره زدم .

-خب ... خب من فقط می خواستم شما دیگه سمت این شرط بندی های مسخره نرید .

-به تو چه؟ هان؟ تو خودت بودی و داداش هات؛ چرا بقیه رو قربانی کردید؟
-عید قربان بود، گفتم چند تا گوسفند قربانی کنم .

با حرص دست هاش رو به حالت چنگ زدن بالا برد و وقتی دید حق نداره انگشتش رو هم بهم بزنه، دندون قروچه ای کرد و لگدی به سنگ جلوش زد.
به تیر برق تکیه دادم و درحالی که زیر ناخون هام رو با تمامینه پاک می کردم گفتم:

-یَک به یَک کش کار من بود .من تمام اون عکس های داخل اتاق رو بردم، من فیلم گرفتم و پخش کردم .شماره دوست دخترهای سه قلوها رو هم خودم درآوردم، دوست دختر شما رو هم سپردم دست یاسین .بیچاره ها اگر من نبودم تا الان رسوا شده بودید .بیا !بیا حالا ببینم میخوای چیکار کنی؟ هان؟
تا ناموستون دست منه؛ جرعت داری واسم شاخ بازی دربیار تا عکسا بیفه دست ننه باباتون .

مهر داد شدیدا عصبانی شد .قطعا منتظر بود تا لو دهنده کسی باشه که بتونه از وسط دو نصفش کنه ولی متاسفانه منو نمی تونن .لبخند ملیحی به نفس های گاو مانندش زدم که صرفاً جهت کم نیاوردن گفت:

-البته که جنابعالی خودت خبر داری این روابط عادی شده .

-عادی شده ولی نه که ده تا ده تا زیر عوض کنی .به هر حال، برای حاجی

تکنیک های مخ زنی

هم اگر عادی شده، بگو که خبرش کنم که بباد و یه نگاهی به عکسا بندازیم .
جدی حال کردید که چه خوب افتادید؟
بهر روز با عصبانیت ستمم اومد که قدمی به عقب برداشتم و انگشتم رو
تحدیدوار سمتش تگون دادم و غریدم:
-کافیه صدات بالا بره تا راپورتتو به امیر بدم .
به وضوح شعله های آتش پشت چشم هاش رو دیدم؛ مشتش رو بالا آورد و
مقابل چشم های متعجبم عربده زد:
- تو که هر غلطی دلت خواست کردی، اینم روش .خیلی پررو شدی، شده
رفاقتمو با امیر به هم میزنم ولی نمیزارم تو اینجوری رسوا م کنی .
مهر داد با بهت اوف کشیده ای گفت و به چشم های گرد و ترسیده من زل زد .
بهر روز همیشه با نهایت احترام باهام رفتار می کرد و حالا این کارش بران
سنگین بود .احساس می کردم بینشون هیچی نیستم .جلوی بغضم رو گرفتم و
دست هام رو از عصبانیت مشت کردم .
یقه اش رو چسبیدم و محکم به عقب هول دادم .درحالی که با هر جمله
ضربه ای به تخت سینه اش می زدم، مثل خودش صدام رو بالا بردم:
-بگو دیگه .بگو ببینم میخوای چه زری بزنی؟ هان؟ اصلا دلم خواست .
همه اش رو فقط واسه سوزوندن شما انجام دادم .اصلا هم پشیمون نیستم؛ هیچ
غلطی هم نمی تونی بکنی .کافیه یه بار دیگه این طوری واسم پررو بشی تا
کثافت کاریاتو بفرستم واسه بابات بچه سوسول .
دست هام از عصبانیت می لرزید و تنها گیزی که مد نظرم بود، قتل این بشر
بود .با پوزخند تمسخر آمیزی مچ دست هام رو گرفت و محکم فشار داد .منم
که کم نمی آوردم و ناخون های تیزم رو داخل گوشت دستش فرو می بردم .
ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

تکنیک های مخ زنی

-اوکی ولی همیشه تو زرنگ داستان نیستی .

-هستم !فعلا می بینی که هستم .

سر و صدای اتوبان و بوق ماشین ها رو مخم راه می رفت .پوزخندش رو تشدید کرد و رو به مهر داد دستش ابرو هاش رو تکون داد .با حرص تکونی به دشتم دادم و با تنفر غریدم:

-ولم کن.

با فشار کوچیکی به دستم ولم کرد و دست به سینه بهم زل زد .لبخندش عجیب بود، چیز خل موودی !درحالی که مچ دست های دردناکم رو ماساژ می دادم، با اخم به تلفن مهر داد چشم دوختم .بعد چند لحظه، لبخند ملیحی بهم زد و صدای خودم به گوشم خورد .دقیقا همون اعتراف هام بودن !

با تعجب قدمی به عقب برداشتم و گیج شده به بهروز نگاه کردم که ابرو هاش رو شیطون و خوشحال بالا داد و به همراه چشمکی لب زد:

-ولی یاسین هیچی به ما نگفته بود.

یه دستی خوردم، بدجور هم خوردم !با بهت دست روی دهنم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم .خیلی طبیعی بر خورد کرده بودن؛ آخه چرا یه لحظه با خودم فکر نکردم که یاسین عمرااا ما رو لو بده؟ لعنتی !من به راحتی می تونستم بیچونم ولی گولم زدن .

-چیه؟ لال شدی؟

به شدت ناراحتم کرده بود و نزدیک بود همون جا بزنم زیر گریه !با حرص سرم رو بالا بردم و به نگاه پیروز مندانesh نگاه کردم .انگار با نگاهش احمق بودن و حماقتم رو تو سرم می کوبید .چیزی برای گفتن نداشتم، حتی تحدید کردن هم فایده نداشت .لبم رو گاز گرفتم و کیفم رو سفت چسبیدم .

تکنیک های مخ زنی

بی هیچ حرفی، روی نوک پا چرخیدم و راه خودم رو پیش گرفتم. یه لحظه هم پیششون دووم نمی‌آوردم.

-نگار! کجا؟

با حرص دستم رو در هوا تکون دادم و غریدم:

-من خودم تاکسی می‌گیرم، عمراً! با شما دو تا بیام.

مهرداد با بهت پشت سرم اومد و بازوم رو گرفت؛ بدنم واکنش سریعی نشون داد و مو به تنم سیخ شد. خیلی سریع بازوم رو رها کردم و بیشتر ازش فاصله گرفتم.

-ساعت دوازده نصف شبه. لج نکن، مگه نمی‌بینی نصف ماشین‌ها پسر

جوونن؟ خطرناکه بابا.

-برو کشکتو بساب. یه کلام بگو وقتی من نباشم تاکسی گیرتون نمیداد.

بهر روز از اون فاصله نیشخند مبهوت و تمسخرآمیزی زد و «هه»ی بلندی

گفت. این خیلی پررو شده! با عصبانیت سمتش رفتم و انگشتم رو سمتش

تکون دادم و غریدم:

-الان نشونت میدم.

جلوی چشم‌های متمسخرش، دستم رو برای تاکسی تکون دادم. بلافاصله پژو

پارسی جلومون ترمز کرد. چنان پوزخندی به بهروز زدم که انگار ماشین

ملکه الیزابت جلوم و ایساده! البته یکم ماشین‌های دودیش اذیتم می‌کرد.

با پایین اومدن شیشه‌ی سمت کمک راننده و دیدن پسر جوون که مستی و

خماری از سر و روش می‌بارید، چشم‌هام گرد شد و ناخودآگاه با ترس عقب

رفتم.

-جونم خوشگله؟

تکنیک های مخ زنی

یا بسم الله !

با ترس دستم رو بالا بردم و لبخند ترسیده‌ای تحویلش دادم و با لکنت زبون گفتم:

-ن... نه! ممنون .

چشم‌هایش رو خمار کرد و با لحن کشیده‌ای گفت:

-با شما نبودم که .

-با کی بودی په؟! !

انگشتش رو چرخوند و چرخوند و مقابل چشم‌های گرد ما، سمت مهرداد گرفت . اوف کشیده‌ای گفتم و کمر صاف کردم .

-با این چشم آبیہ لعنتی . عزیزم، سوار شو با هم بریم خونه یه چیزی بزنیم بر بدن .

کفم برید و فکم با صدای بلندی به زمین چسبید . مهرداد بدبخت اصلاً نفش بالا نمی‌اومد . مگه قبلاً دنبال دخترها نبودن؟! الان امنیت من بیشتر از امنیت مهر داده که! مهرداد با همون چشم‌های از کاسه در اومده، نفشو به سختی بیرون داد و به بهروز نگاه کرد . با صدایی لرزون زمزمه کرد:

-با منه؟

یکم به قیافه‌ی مچاله‌ی هر دوتاش کردم و بعد لبخند شیکی زدم . دست‌هام رو خیلی خوشحال به هم کوبیدم و با لحنی منطقی گفتم:

-پس مهری با این داشمون میره، تو یکی هم تاکسی جور کن . ما که رفتیم، بای .

بلافاصله تا خواستم مسیر خودم رو در پیش بگیرم، بهروز بی‌شرف سریع بازوم رو در دستش فشرد . این تن بمیره باهاش تا لاس وگاس هم نمیرم . با

تکنیک های مخ زنی

حرص ناخون هام رو در دستش فرو بردم که چشم غره ای بهم رفت و رو به
مهرداد لگدی پروند و با حرص غرید:
-چته و ا رفتی؟ بفرستش بره دیگه .

مهرداد خدازده در خوابشم نمی دید که یه پسر مزاحمش بشه . لپ هاش رو باد
کرد و مشتش رو جلوی دهنش گذاشت . بی توجه به واق واق های طرف چند
لحظه سعی کرد بر خودش مسلط بشه و بعد خیلی ناگهانی، لگدی به کاپوت زد
و صدای عربدمش به هوا رفت:

-میری یا بزنم خودت و ماشینت رو لت و پار کنم؟
چقدر باهوش !طرف بهش می خورد بیست و پنج سالش باشه و حالا مهرداد
هفده ساله تحدید هم می کنه !راننده پوزخندی زد و درحالی که پنجره رو بالا
می برد گفت:

-حالا ببین کی و از دست دادی .

چهره ی مهرداد مثل هلوی گندیده شده بود و جون می داد که ازش عکس
بگیری . به سختی جلوی خندم رو گرفتم و صاف ایستادم . یکم زیادم روی
کردم؛ نباید تا این ساعت بیرون باشم، اونم با این دو تا !اگر شانس من باشه که
همین الان به اذن خدا شوهر عمه و عمه و جد و آبادم میان اینجا و من و
می بینم .

با چهره ای کلافه و مضطرب مشتش بی جونم رو به بازوی بهروز کوبیدم و
عاجزانه لب زدم:

-بزار برم دیگه .باشه !اصلا با خودتون میام ولی وقتی تاکسی گیر نیاد چه
کنیم؟

وقتی مطمئن شد که قصد فرار ندارم، نفس عمیقی کشید و به آرومی ولم
کرد . درحالی که سمت مهرداد می رفت، گوشه ی لبش رو خاروند و با نگاه

کوتاهی به خیابون گفت:

- تاکسی هست بابا، مگه میشه نباشه؟

روح و روانم به حدی به هم ریخته بود که می‌تونستم برم و گوشی مهرداد رو ازش بگیرم و به نا کجا آباد پرت کنم اما حیف که آیفون بود. پوستم از شدت سرما قرمز شده بود و سرفه‌های خشکی می‌کردم. بالاخره تاکسی زرد گیرمون اومد و تونستیم تا خونه بریم.

قبل از رسیدن به میدون پیاده شدیم. اونا سمت مسجد رفتن و من هم خیلی قاجاقلی، از کوچه پشتی وارد خونه شدم. بماند که چه بدبختی‌ای کشیدم تا درب قراضه و قدیمی رو باز کنم. دوسه بار هم نزدیک بود همسایه‌ها منو ببینن که خداروشکر خطر از بیخ گوشم گذشت.

وارد حیاط پشتی شدم؛ خوبه که پنجره رو باز می‌زارم. با قدم‌هایی آروم سمت پنجره رفتم و با بی‌سر و صدا ترین حالت ممکن خودم رو به داخل پرت کردم. صدای تلوزیون و فوتبال خبر از حضور سه قلوها می‌داد. لابد مهرداد خر و ویس رو فرستاده که هیچ... باید توضیح هم بدم چطور ما دیر تر رسیدیم. کی حال داره خدایی؟

طیّیک حرکت سوسکی، به سرعت در اتاق رو از پشت قفل کردم و نفس راحتی کشیدم. با صدای قفل، متوجه حضورم شدن. یعنی صدای دویدنشون سمت اتاق با صدای سُم اسب برابری می‌کرد. مشت یکی‌شون به در اصابت کرد و صورتم از ترس و استرس مچاله شد و مظلومانه کیفم رو در بغلم فشردم.

-نگار! نگار بیا بیرون. بیا تا این در رو نشکوندم.

تحدید می‌کنه؟ یه خراش بیفته روی در که بابا خراشت می‌کنه. زبونی به در

در آوردم و بی توجه به زور زدنشون، لباس هام رو در آوردم. خوبه که کتابها آسیب ندیدن؛ عمراً دیگه حاجی بزاره به یاسین نزدیک بشم. البته یاسین خودش زیاد از من خوشش نمیاد، اینم شانس مایه!

در حالی که شلوار جینم رو با شلوارک آبی رنگی عوض می کردم، نیشم رو کج کردم و با نگاهی به سقف، تاسفوارانه زمزمه وار گفتم:

-منو بگو که گفتم امشب بهترین شب زندگیمه. خدایا! همون بالا نشستی، فقط منتظری من از یه چیزی خوشم بیاد تا خاکشیرش کنی؟ خودت بغض گлот رو احاطه نمی کنه؟

-این بی صاحبو باز کن.

-فقط بگو مهر داد چیزی برات فرستاد یا نه؟

آرمان جوابم رو با لگدی به در داد:

-آره! فرستاده. خدا لعنتت کنه، یعنی همش کار تو بوده؟

موگیر رو از روی موهام برداشتم. با مچاله ترین قیافه ممکن، در حالی که رخت خوابم رو پهن می کردم، آه عمیقی کشیدم و با صدای بلند گفتم:

-بهش بگو شانس آوردی گوشتیت آیفون بود وگرنه الان گوشی ای در کار نبود؛ ولی تازه فهمیدم چرا تیزهوشان قبول شدن! لامصب بدجور گولم زدن.

حالا به جای من به در بیچاره مشت می زدن. حقیقتاً روم نمی شد به چشم هاشون نگاه کنم. انگار تمام خطاها زیر سر منه! یاسین به خاطر من به شدت از طرف باباش مؤاخذه شده و حالا هم شدم کابوس اراذل او باباش.

می دونم... نباید عکس ها رو می فرستادم. امان از جوگیری های من!

نمی دونستم چیکار کنم! از طرفی دوست داشتم بی خیال اتفاقات دورم بشم و فقط بر ای آیندم تلاش کنم ولی نمی شد. چیزی بود که خودم شروعش کردم و

تکنیک های مخ زنی

خودم هم باید به این شرط بندی های مسخره پایان بدم. می گید به من چه؟ پس فردا یهو کار سه قلوها به شرط بندی های خطرناک و فساد کشیده میشه و اون موقع بیا و جمعش کن.

پتو رو، روی سرم کشیدم. مسواک هم نزدم! اه! کاش بابا نمی رفت.

نگاهی به تنه ی درخت که شکل صندلی شده بود انداختم و کمی جابه جا شدم. چه سفته! هوا ابری بود و خبر از یه بارون حسابی می داد.

بدنم از استرس یخ زده بود و مدام قلنج انگشت هام رو می شکوندم. استرس رو فقط از چهره ام و حرکاتم می شد می فهمید اما از لحن و نگاهم، خیر! ناخودآگاه خمیازه ای کشیدم. ساعت ده صبح جمعه باید بخوابم، نه که پیام این قرصه آباد متروکه تا به اراذل اوباش جواب پس بدم.

پا روی پا انداختم و دست به سینه به صحنه ی مقابلم خیره شدم. سه قلوها با عبوس ترین قیافه ممکن نگاهم می کردن؛ بماند که زخم زبون هایی از بقیه دریافت کردن. از خودی خورده بودن، اونم کی؟ خواهر کوچیکشون! امیر چنان چشم هاش رو تحدیدوار برام ریز می کرد انگار که قدرت دستشه. حتی اگر ازت آتو نداشتم، بازم بابا رو داشتم؛ بچه پررو. بهروز بی شرف هم که همیشه ی خدا پیش سه قلوهاست. با اون لبخند رضایتش، انگار دزد مال و اموال بی نهایتش رو پیدا کرده.

کاش مهر داد نمی اومد و گرنه یاد دیشب می افتادم و جلوی ملت نمی تونستم خندم رو نگه دارم. محسن و ماهان چندش هم بودن؛ ماهان با ابروهای بالا رفته و پشم های ریخته، درحالی که زنجیرش رو می چرخوند بهم نگاه می کرد و یه چیزایی زیر لب می گفت.

حتی خودمم باورم نمیشه تا ناموس تغییر کردم؛ چه برسه به بقیه !
همون پسر علی نام و علیرضا و دو سه نفر دیگه که در نظرم آشنا بودن،
حضور داشتن. مثل بازجویی بود. امیر خر، چرا جلوی همه‌ی اینا منو
خجالت میدی؟ هرچند خوش هم نمی‌خواست پام به اینجا باز بشه ولی
علیرضا بی‌ناموس آمار منو به همه داده .
دماغ یخ زده‌م رو بالا کشیدم و گلویی صاف کردم. کاش یکی حرف می‌زد !
آرمان نگاهی به چهره‌ی مچاله از استرس و خجالت‌م انداخت و اخمی روی
ابرو هاش قرار داد .
نگاهی به بقیه انداخت و با تشر گفت:
-چیه همه‌تون بهش زل زدید؟ از همین الان بگم، کافیه باهاش درست حرف
نزنید ... خودمون موضوع رو حل می‌کنیم .
محسن پوز خند حقیری زد و اشاره‌ای به من کرد .
-این دختره قشنگ ترکیبی از شما سه‌تاست. مرتیکه رفته هرچه عکس بود
رو لو داد؛ بعد میگی هیچی بهش نگیم؟ من جای تو بودم ...
رضا که کنارش بود، لبخند حرصی‌ای زد و دستش رو دور گردنش حلقه
کرد. انگشت شصتش رو به زیر چشم تقریبا کبود محسن انداخت و
تحدیدوارانه لب زد:
-قد قد می‌کنی؟ انگار دیگه درد نداری؟ هان؟
رسمآ خفesh کرد. هنوز هم با دیدن این دو تا مو به تنم سیخ میشه و از درون
از هم می‌پاشم. خدایا شکرت که هنوز سه‌قلوها دوستم دارن !
هنوز ذکر و دعاء تموم نشده بود که امیر به سرعت از روی صندلی بلند شد
و مثل ببر زخمی سمتم اومد. بهروز سریع دست به کار شد و سریع بازویش
رو گرفت. قلبم از ترس ایستاده بود و بایه حالت دفاعی عقب رفته بودم. شست

شت شت !

درحالی که تلاش می کرد از دست های بهروز رها بشه، دستش رو سمت
تکون داد و عربده زد:

-نه من می خوام بدونم، چرا؟ چرا هر غلطی که کردیم تو سریع فضولی
کردی و فهمیدی؟ چرا پونزده ساله عذاب میدی؟ چی میخوای از جونم؟ یعنی
شده من خودمو خراب کنم تو ازم عکس نگیری؟ آخه بی شرف تو دیگه چه
آدمی هستی؟

-امیر حرص نخور داداش.

با اخم ترسونی، لبخند ماسیده ای زدم. راستم می گفت ! از تمام اطرافیانم آتو
دارم ولی بازم بهم اعتماد می کنن متاسفانه .
امیر با بهت بازوهای بهروز رو گرفت و با چهره ی سرخ از حرصش نالید:
-حرص نخورم؟ چطوری؟

به من اشاره کرد و با همون جنب و جوشش ادامه داد:

-چهار سالم بود که رفتم مهد کودک، این گاو دو سال بیشتر نداشت. داخل
مهدکودک از یه دختر خوشم می اومد، از سر خریدت مداد رنگی هام رو بهش
دادم. این بشر با سه سانت قد فهمید و رفت به بابا گفت. کلاس پنجم جوری از
مدرسه فرار کردم که حتی آرمان و رضا هم نفهمیدن ولی نگار فهمید و به
بابا گفت .

هر هر خندیدم و بی توجه به شرایط انگشتم رو تکون دادم و گفتم:
-آره ! راست میگه. من تقلبتون رو داخل کلاس هفتم لو دادم. پنچر کردن تایر
معلم ادبیات کلاس هشمتون رو هم من به حاج آقا گفتم .

امیر بیشتر حرص و بیشتر برای رها شدن تلاش کرد ولی من تازه کیفم
کوک شده بود. علیرضا و علی با بهت منو نگاه می کردن و به نوعی کفشون

تکنیک های مخ زنی

بریده بود. بعد تمام این نخاله‌بازایام حس پشیمونی و خجالت سراغم می‌اومد ولی بارها و بارها تکرارش می‌کردم. دقیقا مثل الان، نخاله‌بازی درآوردم ولی پشیمونم.

درحال لذت بردن از موقعیت بودم و حسابی کیفم کوک بود. اصلا خوشبخت تر از من مگه وجود داشت؟ اگر اسرار خاقچی رو داشتم کمتر حال می‌کردم تا این عکسارو.

آرمان با لبخند حرصی‌ای سمتم اومد که لبخند روی لبم ماسید. جوری نگاه می‌کرد، انگار قاتل عشقش جلوشه. با تعجب دست‌هام رو به حالت گارد گرفتم و کمرم رو به عقب خم کردم. از درون درحال ریز ریز شدن از شدت ترس بودم.

با ترس بهش خیره شدم و سعی کردم کمی مظلومانه جلوه بدم. با همون اخم وحشتناک سمتم خم شد و با دقت چشم‌هاش رو ریز کرد. تند-تند پشت سرهم پلک زدم؛ یا ابلفضل!

بعد چند لحظه با لبخند بزرگی بشکنی زد و روی نوک پا سمت محسن برگشت. درحالی که خصمانه به محسن خدازده نگاه می‌کرد، دهنش رو سمت امیر کج کرد و با حرص گفت:

-نگار همچین خری نیست که یه شبه تغییر کنه و بشه یه خر شیطون! این سگ، این گاو، این روسپی‌زاده اون شب اذیتش کرد؛ شکنجه روحیش کرد. هان؟ البته راست میگه. ولی نه در حدی که تغییر کنم. حاجی تمام ادم‌های دورم دلیزشن. با تعجب دهنم رو باز کردم تا به شدت تکذیب کنم ولی تا واکنش بقیه رو دیدم، دهنم رو بستم و یه لبخند ملوس و شیطون زدم.

علیرضا و علی، بی‌خبر از دنیا با تعجب به من و محسن نگاه می‌کردن.

محسن سریع گارد گرفته بود؛ کثافت پررو! سه قلوها و بهروز با غضب به بهروز و ماهان نگاه می کردند. خدایا شکرت! الان یک_هیچ من جلوام. بعد چند ثانیه دست هام رو جلوی صورتم گذاشتم و دهنم رو به اندازه ارتفاع دماوند باز کردم. اولش با یه جیغ شروع شد ولی با ادای گریه درآوردن خیلی شیک گولشون زدم.

جلوی صورتم رو گرفتم و مثل بچه های دو ساله پام رو به زمین کوبیدم و جیغ زدم:

-آره! آره همش تقصیر این عوضیه. این آشغال منو عذاب داد. من خواستم از اون انتقام بگیرم، یهو از اینجا سر درآوردم. های گاد کیل محسن! بازیم جواب داد؛ حسابی کفری شده بودن و بدتر از همه امیر بود. حالا داداش من که می دونم میخوای جلوی دشمنت بگی من خیلی غیرتیم. رضا با عصبانیت حرکت اول رو با تمام قوا زد و همچین ساق پاش رو به باسن ماهان کوبید که فقط خاک بر سرش؛ باید به شکمش یا گيجگاهش می کوبید. محسن تا خواست حرکتی بزنه، مشت سنگین بهروز رو دریافت کرد.

خلاصه که گرد و خاکی شده بود. همه وسط گل و خاک در حال تیکه پاره کردن این دو تا خدازده بودن. علیرضا و علی هم طبق نفرتشون به سه قلوها به جناح محسن پیوستن. ایول دعوا!

محسن مشت محکمی به گونه ی امیر زد و اون قدر محکم بود که امیر لحظه ای برق از سرش پرید و روی زمین افتاد. اصلا انگار به من مشت زد. با بهت و حیرت بلند شدم و قدمی سمت امیر برداشتم. قلبم بی محابا می کوبید و دلم برای گونه ی کبودش هزار تیکه شد.

از فرصت سوء استفاده کرد و مثل تف به شکمش چسبید و مشت هاش رو از

سر گرفت .

با بهت به خودم اشاره کردم و لب زدم:

-داداش من و زد؟ تنها کسی که حق داره سهقلوها رو بزنه منم .

آستین کتم رو بالا دادم و فشاری به خودم آوردم تا بیشتر عصبانی بشم . تمام عضله هام منقبض شده بودن و جوری دندون قروچه کردم که دندون هام درد گرفت . عربده‌ی یا ابلفضلی سر دادم و با یاری خدا سمتشون دویدم .
-من خار و مادرتو ...

با مشت محکمی که به دماغش کوبیدم، حقیقتا خودمم هم دردم گرفت . از درد دادی زد و عقب رفت . یا خدا ! خسارت نگیره یه وقت . با دیدن چهره‌ی پر از خون و درد امیر ، نکیر و منکر یادم رفت و مغزم فقط فرمان دعوا رو داد . در نبود ملکه من مادر این سه‌تا گور خرم، از مادر زاییده نشده کسی دست روی بچه‌هام بلند کنه .

مثل کانگورو پرشی رفتم و پام رو محکم به شکم کوبیدم . یه سر و صدایی شه بود که بیا و ببین ! دوباره دادی از درد زد که موهایش رو گرفتم و محکم کشیدم و از شدت عصبانیت جیغ بلندی سر دادم .

دست‌هایش رو جلوی صورتش گرفته بود و تا می‌خواست حرکتی کنه، از یه جای دیگه ناقصش می‌کردم . فحش می‌دادم و کتک می‌زدم . آدرنالین خونم بالا رفته بود و از شدت عصبانیت عضلاتم درد گرفته بود .

به قصد کشت کتکش می‌زدم و از هیچ فحشی دریغ نمی‌کردم . پاهاش رو بالا برد تا به شکمم بزنه که لنگش رو گرفتم و پچوندم؛ همزمان با دست دیگم به صورتش چنگ انداختم و با پاهام به دست‌هایش ضربه می‌زدم .
از درد عربده‌ی بلندی کشید و عاجزانه خدا رو صدا زد:

- غلط کردم، ولم کن .آی، احمق گاو ولم کن.

اصلا توجهی به اطرافم و سکوت حضار محترم نداشتم. از دهنش خون جاری شده بود و دست هاش به خاطر چنگ زدنای من کبود شده بود. با عصبانیت لگد محکمی به پهلوش زدم و بلند شدم. نفسم بند اومده بود و به سختی جلوی سرفهم رو گرفته بودم. تموم بدنم گُر گرفته بود؛ اصلا عقده‌ی تمام زندگیم خالی شد.

با حرص، درحالی که به صورت پر از خونش نگاه می‌کردم، موهام رو کنار زدم و فحش رکیک دیگه‌ای هم دادم.

با حرص دماغم رو بالا کشیدم و خاک روی شلوارم رو تکوندم. سرم رو سمت امیر چرخوندم. دستش رو، روی گونه‌ش گذاشت و به سختی بلند بلند شد. از شدت بهت خندمش گرفته بود و با افتخار و چشم‌هایی پر از اشک بهم نگاه می‌کرد.

گونه‌ش کبود شده و گوشه‌ی لبش رسماً پاره شده بود. دلم می‌خواست همون‌جا بشینم و گریه کنم. با عصبانیت سمت بقیه برگشتم. آرمان یقه‌ی علیرضا رو گرفته بود و علیرضا هم مشتش در هوا مونده بود.

رضا لنگای ماهان رو مثل بالشتش بغل کرده بود و ماهان قشنگ زیر و رو شده بود. بهروز بدتر از من با ناخون به جون صورت علی افتاده بود و علی هم شکمش رو عاشقانه بغل کرده بود که بندازتش.

همه‌شون با فکی افتاده به من نگاه می‌کردن و اصلا این رفتار رو از من باور نمی‌کردن. نگاه عبوسی به مشت علیرضا انداختم و تحدیدوار چشم‌هام رو ریز کردم. متأسفانه دهنم به حرف‌های خوب و شایسته‌ای باز نشد. پیه تو جرعت داری داداشمو بزن تا حالیت کنم دنیا دست کیه.

تکنیک های مخ زنی

بعد از حرفم، ثانیه‌ای دریغ نکرد و به سرعت و با نهایت قدرت مشتش رو، روی صورت آرمان فرود آورد. با ناله‌ی پر از درد آرمان، قلبم تیکه تیکه شد و تن و بدنم لرزید. امیر تا خواست حرکتی بزنه، با قدم اول آخ بلندی گفت و پهلوش رو گرفت.

به خاطر خریت من این جوری شد؟ علیرضا با پوزخند مضحکی عقب رفت و درحالی که با افتخار به شاهکارش نگاه می‌کرد، با حقارت گفت:

-جو نگیرت. اینجا دیگه داداشت رئیس نیست که هیچ‌کس چیزی بهت نگره. آخه یه شلغمی مثل تو چه غلطی می‌خواد بکنه؟ هان؟ اینجا تنها کسایی که طرفدار داداشاتم بهروز و مهری‌ان.

حالا هم که این گند از خواهر شماست؛ پس از اینجا گم می‌شید میرید بیرون. امیر با حرص غرشی کرد و خواست سمتش بره که بازوش رو محکم گرفتم. دستمالی از داخل جیب کُتم برداشتم و دست امیر دادم. لبخند به چشم‌های مضطربش زدم و خطاب به علیرضا گفتم:

-من کثافت‌کاری شما و داداش‌هام رو لو دادم، درست. من عکس‌هاشون و شخصا پخش کردم، درست اما دلیل همیشه از شون حمایت نکنم! بیا یه چیزی بهت بگم...

میله‌ی آهنی‌ای از کنارم برداشتم و نگاهی به وجناش انداختم. علیرضا از حد خودش گذشته بود و رسماً داشت تحقیرشون می‌کرد.

وقتی منی که خواهرشونم هیچ حمایتی از خودم نشون ندادم، چه انتظاری از بقیه هست؟ هر آه حرمت و آبرو و احترام بود رو کنار گذاشتم؛ با لبخند مهربون فیکی نگاهش کردم و میله رو بالا بردم:

-یا میگی غلط کردم یا من یه سر این میله رو داغ می‌کنم و بعد طرف سردش رو می‌کنم تو حلقه که حتی نتونی درش بیاری. اوکی؟

کاش زبونم لال می شد و وسط این همه پسر مخصوصا برادرهام اون افکار کثیف و روانیم رو نشون نمی دادم. اصلا یه حال کثافتی! جلوی چشم های گردشون سیس گرفته بودم ولی به خدا اگر بهروز رو نبود همون جا فرار می کردم و از زندگی لغت می دادم.

لب هام رو به هم فشردم و سعی کردم نگاهم رو از همه بدزدم ولی لامصب هر طرف یکیشون مثل جغد بهت زل زده بود.

ماهان با حرص نگاهش رو ازم گرفت و سمت محسن رفت. کاش بمیره، کاش دنده هاش بشکنه. دروغ میگما... حوصله دیه دادن ندارم. بهروز و امیر با یه نگاه به همدیگه تا شرف انفجار هیروشیما پیش رفتن و من از خجالت فقط به خدا پناه بردم.

آرمان جوری نگاهم می کرد، انگار که شغال پرنده وسط آسمون دیده. بالاخره این نگاه های مسخره تموم شد. آرمان دستی به گوشه ی لب پر خورش کشید و قدمی به عقب برداشت. پوزخند عصبی ای زد و انگشتش رو تحدیدوار سمت علیرضا تگون داد و با حرص داد زد:

-گمشو بیرون؛ هممتون از این خراب شده میرید دیگه هم بر نمی گردید. کافیه یکی از بچه های سروش رو ببینم تا مادرشو...

لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو گرد کردم که چشم غره ای بهم رفت و اصلاحش کرد:

-به عزاش می نشونم.

-ذاتاً اینجا دیگه به گند کشیده شده، به لطف این جوجه قهوه ای. از سگ

کمترم اگر پامو اینجا بزارم.

گیج شده پلکی زدم و روی نوک پا سمت امیر برگشتم. طلبکارانه سینه سپر کردم و با اشاره ای به خودم، شاکی لب زدم:

تکنیک های مخ زنی

-جوجه قهوه‌ای رو با من بود؟

تا خواست جوابمو بده، لبم رو با حرص گاز گرفتم و میله رو محکم در دست گرفتم. مردم با موهای قهوه‌ایشون لقب شکلاتی رو به خودشون میدن؛ بعد هرکس از راه میرسه به من میگه عه قهوه‌ای! عه قهوه‌ای متحرک! عه زهرمار!

با حرص سمتش قدم برداشتم و خیلی ناخودآگاه میله رو بالا بردم تا سمتش پرت کنم که رضا با بهت پیش دستی کرد و سریع ازم گرفتش. نکن بابا، پول دیه نداریم.

علی چاقاله با اون شکمش، چنات سیس حقیری جلوی آرمان گرفت که هرکی ندونه انگار کاخ سفیدو اداره می‌کنه؛ اصلا جو بایدن کی باشه!

-ببین بچه سوسول، اگر علیرضا از اینجا بره، رفقای تیزهوش خودتون هم طرف اونو می‌گیرن. بچه‌های سروش هم که تکلیفشون مشخصه. اونوقت تو می‌مونی و داداش‌های زاغارتت و اون دو تا شفتالو!

لحظه‌ای همه سکوت کردن. با کمی فکر، فهمیدم که نه... اینجا جدی-جدی خیلی اوضاع خیطه! بوی انتقام و تحدید از ده کیلومتری به مشامت می‌خورد. در رأس انتقام هم من وجود دارم که عمیقا خاک بر سرم.

دلم برای سه‌قلوها سوخت. تمام شرایط سختشون تقصیر منه. قطعاً اونا دست به یکی می‌کنن و به نحوی بچه‌ها رو به خاک سیاه می‌نشونن. استرس و ناراحتی سراغم اومد و با دیدن چهره‌ی عبوس امیر دلم ریش شد.

لبم رو گاز گرفتم و رو به علی با پوزخند ریزی گفتم:

-مثلاً چیکار می‌کنی؟

-خیلی راحت! اونجا که رئیس بازی در می‌آوردین و نصف پول‌ها رو به

تکنیک های مخ زنی

جیب می زدید، باید فکر اینجاش رو هم می کردید. مراقب باشید .
با زدن تنه ای به آرمان، سمت خروجی رفت. علیرضا نگاه مرموزی بهم انداخت و با زدن چشمکی عقب _ عقب رفت و زمزمه کرد:
-مراقب خودت باش کوچولو .
با چشم های گرد عقب رفتم. آره! هدف اصلی من بودم؛ بایدم من باشم. ترس بدی به جونم افتاد و در گوزپیچ ترین حالت ممکن بودم. نمی دونستم قراره چیکار کنن؟ ما چیکار کنیم؟ یا مقلب القلوب والابصار!
رضا نگاهی به چهره ی ترسیدم انداخت و دستم رو گرفت. هوا ابری هم که بدتر حال آدم رو دپرس و عصبی می کرد. نگاهم رو سمت محسن کشوندم. با سر و صورت خونی، به کمک ماهان بلند شد .
با صورتی مچاله از درد دستی به پهلوش کشید و نگاهش رو بهم دوخت .
حالا مثل این فیلم رمان ها ترسناک و نفس گیر نبود ولی لامصب فکر اینکه دوباره قربانی بشم اجازه ی نفس بهم نمی داد .
به نظرم از این به بعد یه چند تا بادیگارد واسه این آبجی قهوه ایت بگیر امیر جان .
امیر در جواب تحدیدهای ماهان، سمتش یورش برد و بازم بهروز شد سپر .
بابا بزار دو سه تا کتک بزنه دلم خنک بشه. با بیرون رفتنشون، چند لحظه مبهوت و ترسیده به خروجی نگاه کردم. از ترس این انتقام جون از پاهام بیرون رفت و بلافاصله روی زمین نشستم .
نباید این خربت رو می کردم!
حتی اونا هم از شدت بدبیاری و بدبختی نشستن. حلقه ی خدازدگان دو عالم!
آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به قیافه ی مچاله شون انداختم .

تکنیک های مخ زنی

-ببخشید .

امیر به سرعت سرش رو بالا آورد و با حرص چشم هاش رو ریز کرد .
مظلومانه لب برچیدم که پاش رو به زمین کوبید و غرید:

-همیشه در دسری تو !

-من نمی دونستم تا اینجا پیش میره .چه می دونستم آخه !
هیچ حرفی نزدن و مثل مادر مرده ها به زمین چشم دوختن .
-الان چی کار می کنن مثلا؟

-میرن یه مخفیگاه جدید پیدا می کنن و اونجا شرط بندی رو شروع می کنن .
خوبه که حالا -حالا ها از مون آتو ندارن ولی می تونن برن پیش اکس هامون و
گولشون بزنن.

یه لحظه قلبم آروم شد و آرامش بخش ترین لبخند قرن رو به نمایش گذاشتم .با
ذوق دست هام رو به هم کوبیدم و پاهام رو بی شعورانه دراز کردم .
-اگر این طوریه که چابیدن !

رضا با تعجب نگاهی به سر تا پام نگاه کرد و پرسید:

-باز چیکار کردی؟

-شما فکر می کنید من این یه هفته که دیر می اومدم، می رفم ولگردی؟
-آره .

در جواب رضا، لگد محکمی به پاش زدم و ایش کشیده ای گفتم .داخل جیب
کُتم همون فلش علیرضا رو درآوردم و مثل پرچم بالا بردم .حالا خوبه به
هیچ دردی نخوره و همگی ضایع بشیم .

امیر با دیدن فلش گل از گلش شکفت و مثل کانگورو به سمتش حمله کرد .به
زور از مشتم بیرون کشیدش و عاشقانه بهش زل زد .همه با شور و شوق

تکنیک های مخ زنی

نگاهش کردن بهروز با خنده و خوشحالی ضربیهی محکمی به کمر امیر زد و گفت:

-همون فلشیه که باهاش تحدیدمون می کردن بشت، آفرین نگار...
سه قلوها با ابروهای بالا رفته به نیش بازش زل زدن که با لبخندی ماسیده رو بهم ادامه داد:

-خانم!

آرمان فلش رو قاپید و چهارزانو کنارم نشست. با لبخند متعجبی به خوشحالیشون نگاه کردم که آرمان با نوق اشک زیر چشمش رو پاک و دست هاش رو به دو طرف باز کرد و گفت:

-قرآن کریم من همیشه می گفتم تو به درد نخور و رو مخ نیستی، این امیر و رضا قبول نمی کردن. بیا بغلم انارم!

واقعا قصد داشتم بغلش کنم ولی تا گفت انار، یاد دوست دخترش افتادم و سیم پیچ هام اتصالی کرد. با لگد به عقب هولش دادم و با لحن کشیده ای لب زدم:

-برو گمشو بابا.

رضا با خنده دستش رو دور گردنم حلقه کرد و خنده کنان به هیکل از هم پاشیده ای آرمان نگاه کرد. با تعجب نیم خیز شد و خواست داد بزنه که گوشه ی زخمی لبش تیر کشید و آخی گفت.

همچنان با حرص و چنندش نگاهش می کردم که امیر کنارم نشست و به جای آرمان پرسید:

-بگو ببینم چرا تا بهت می گیم انار دیگه خوشش نمیاد؟

-یادته همین هفته با دوست دختر اتون رفتید همون کافه ای که سر من با اون

پسره میلاد دعوا کردی؟

تند-تند پلک زدم و با تعجب رو به بهروز پرسیدم:
- راستی میلاد کو؟ اونم مگه جزء اراذل نیست؟
شونه‌ای بالا انداخت و نمی‌دونمی زمزمه کرد. به کل این داشمون رو
فراموش کردم؛ کرگدن دریایی. امیر گردنم رو مثل گوسفند گرفت و مجبورم
کرد به چشم‌هایش زل بزنم. با حرص چشم‌هایش رو ریز کرد و پرسید:
- تو از کجا می‌دونی با دوست دخترم اونجا بودیم؟
- خب دنبالتون کردم؛ اونجا استتار کردم تا منو نبینید. یه چندتا عکس باحال
هم گرفتم. آرمان سگ به اون دختری داف گفت انار، منم اعصابم خورد
شد.

این دفعه رضا گردنم رو گرفت و با بهت داد زد:
- تو چیکار کردی؟
دست روی دستش گذاشتم و درحالی تلاش می‌کردم از شرش خلاص بشم، با
لحن حرص‌دراری گفتم:

- چیه خب؟ آرمان رو تا دستشویی دنبال کردم که بی‌شرف به اون یکی
دوست دخترش زنگ زد. اصلاً فضولی‌هام از همینجا شروع شد. بعدشم که
طی مراحل که آرمان خودش در جریان، گوشیش رو داخل دستشویی کش
رفتم و شماره‌ی دوست دخترهایش رو گیر آوردم.

اصلاً این حجم از بی‌شعوری در مخلیه نمی‌گنجید. منم که جوگیر! ... کمرم
رو صاف کردم و خیره به چشم‌های گردشون با نوق خندیدم. فکر کردم ک
قرار نیست دهنم سرویس بشه و با این فلش همه‌چیز خوش و خرم میشه پس
این دهن و امونده رو باز کردم و شرف خودمو بردم.

- اونجا خواستم از دستشویی فرار کنم، برای همین از روی دیوار پریدم به

تکنیک های مخ زنی

اون یکی دستشویی که متاسفانه فرید بی صفت داخلش بود. البته حجابش رو رعایت کرده بود، اصلا جای نگرانی نیست.

بعدش به بهونه‌ی اینکه من اکس آرمانم پیچوندمش؛ بزرگوار از من خوشش اومد و شمارش رو بهم داد ولی جون همتا من یه لحظه هم نلغزیدم.

رویا رو هم خودم بهش قضیه مخ زنی رو گفتم که باهام راه اومد و فحش‌هایی که به رضا داد بماند!

این فلش رو هم که شب رفته بودیم سر قبر بابای رویا، برگشتنی پیداش کردم و بعد علیرضا رو دیدم که دنبالش بود. می‌دونستم امیر ازش بدش میاد به خاطر همین الکی بهش گفتم ندیدم. البته محسن و ماهان اومده بودن دنبالش و علیرضا خیلی ترسید. خودم و خودش پشت سطل زباله قایم شدیم و آخرش اون دو تا اراذل و اراذل سردخونه زندونی کردیم.

لبخند ملیحی زدم و به چهره‌ی همه نگاه کردم. بهروز از شدت حیرت خندمش اومد؛ با بهت نشست و دست روی دهنش گذاشت و خنده‌کنان گفت:

-مهرداد راست می‌گفت که اخلاقش ترکیبی از شما سه‌تاست. واقعا... واقعا خیلی عجیبی. می‌دونی؟

از نگاه آتش بار سه‌قلوها معلوم بود که زیاد از قضیه خوششون نیومد. خب کاش همون اول می‌گفتید که من لاش می‌شدم.

با ترس زانو هام رو بغل کردم و با چشم‌های گرد به روبه‌رو زل زدم.

-فرید بهت شماره داد و باهات داخل دستشویی بودی؟ اونم وقتی که کارش تموم شده بود؟

با اون خوک زشت رفتی پشت یه سطل زباله؟ همون شبی نیست که مریض شدی؟ هان؟

لبخند ملوسی زدم و درحالی که نامحسوس عقب می‌رفتم، گفتم:

تکنیک های مخ زنی

به نظرم این جوجه غیرت بازیا رو بزاریم واسه بعد فاجعه. مگه نه بهروز؟

با فشاری که رضا به مچ دستم آورد، سریع ادامه دادم:
-آقا.

امیر با حرص بلند شد و دستی به صورتش کشید. چشم هاش رو محکم بست و پشت سرهم با مشت به کف دستش می کوبید. به شدت عصبانی بود و هر آن نزدیک بود بهم حمله کنه.

با نگاهی مچاله دستم رو، روی چشم های رضا گذاشتم و مظلومانه لب زدم:
-اینجوری نگاه نکن دیگه!

سرم رو بالا بردم و رو به آرمان که اصلا مونده بود چه واکنشی نشون بده، یا مظلومیت و خدازدگی دست هام رو به دو طرف باز کردم و گفتم:
-باشه! من اشتباه کردم ولی شما بیشتر از من اشتباه کردید. با این ذوقتون واسه فلش معلومه که باهاش می تونید علیرضا رو بچزونید ولی فقط این کافی نیست.

رضا با حرص چینی به دهنش داد و با مسخرگی سرش رو تگون و گفت:
-میگی چیکار کنیم خرابکار؟

خواستم خیلی محترمانه خواستم رو ادا کنم که دیدم نه! اینا خیلی پررو شدن و مهربونی دواي دردشون نیست.

به کمر رضا تکیه دادم و آزادانه پاهام رو باز کردم. لبخند ملیحی به چهارتاشون زدم و به خود اشاره کردم.

-شما تنها نیستید، هیچکس تنها نیست؛ همراه اول... نه ببخشید. چیزه... یعنی باید بزارید من و رویا و یاسین هم وارد این شرط بندی ها بشیم یعنی چی؟

تکنیک های مخ زنی

یعنی بنده هم می‌تونم روی مخ زدن شرط ببندم ولی این دفعه فقط تا رهایی از ارادل پیش میریم .

آرمان با بهت دستش رو سمت تکون داد و رو به بهروز لب زد:
-هیچی دیگه .

-دیگه چی عزیزم؟

در پاسخ سوال رضا خفه شویی نثارش کردم . رو به امیر آماده‌ی انفجار ، چشم‌هام رو تحدیدوار گرد کردم و انگشت اشارم رو جلوش تکون دادم و گفتم:

-ببین منو ! من درست می‌دونم چطور گند شما و گند خودمو جمع کنم یا میزاری منم عضوی از اکیپ باشم یا به قرآن قسم عکسات میره واسه بابا .
ببین ...قسم خوردم !

خوش و خرم پتو رو تا روی گردنم کشیدم و به آسمون پر ستاره نگاه کردم .
بهترین جا برای خوابیدن فقط پشت بوم ماست . با خنده و هیجان به امیر نگاه کردم . اخمو و عصبی درحالی درست کردن پشه بند بود . رضا و آرمان طبقه‌ی پایین درحال تماس با مامان و بابا بودن .

کاش مهر داد بتونه یاسین رو راضی کنه که باهامون بیاد . یاسین که هیچ ... به شخصه امروز اصلاً به مسجد نزدیک نشدم تا چشمم به حاجی نخوره . رویا هم که همیشه‌ی خدا آماده‌ی شر و دعوا !

قرار شد اگر من این گند رو جمع کنم ، تمام عکس‌ها و آتو‌ها رو دست امیر بدم و به عبارتی:

-شتر دیدم ، ندیدم !

تکنیک های مخ زنی

-امیر تو چطوری مخ میزنی؟ به منم یاد بده .
با حرص چشم هاش رو بست و فحشی زیر لب داد .دوباره به کارش ادامه داد
که پیژامه اش رو کشیدم و با خنده گفتم:
-تو اگر با من نهی، من که آبی ام .
-زهرمار .
با خنده روی پهلوی دراز کشیدم و سم رو به دستم تکیه دادم .به قد و قامتش نگاه
کردم و گفتم:
-تو چقدر خری !امروز به خاطرت انقدر مشت زدم که دستام درد گرفت .
-میشه حرف نزنی؟ وگرنه جونتو تضمین نمی کنم .
با خنده نگاهش کردم که سرش رو چرخوند و بهم زل زد .با دیدن قیافه ی
خرکیم خنده اش او مد .متاسف سرش رو تکیه داد و دست هاش رو به
پهلوی هاش تکیه داد .خیره بهم با خنده لب زد:
-خیلی خری ولی خیلی ازت خوشم میاد .دلم میخواد خفت کنم ولی دلم نمیاد؛
بس که قیافت گوگولیه .
-روش جدید مخ زنی؟ میخوای عکسارو بهت بدم؟ آره؟ !کور خوندی .من
جنس خرابتو می شناسم .
خنده مکنان روی تشک دراز کشید و آذانه پاهاش رو باز کرد .سرش رو
سمت چرخوند و بعد چند لحظه کنکاش کردن صورتم با تاسف سرش رو
تکیه داد و لب زد:
-دنیایی که تو داخلش بخوای مخ بزنی دیگه به درد نمی خوره .
به آسمون نگاه کردم و لبخند بزرگی زدم .خیره به ستاره ها خوش خوششان
گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-نا امید نشو، دنیا قشنگیاش و هنوز داره .حالا اسم نمیبرم ولی مثلا همین من .
-نگار .

-جانم؟

-خفه شو .

بعد چند لحظه سکوت و فکر کردن به دلیل آفرینش، لگدی به پای امیر زدم و پرسیدم:

-چرا اسم مهرداد، مهر داده؟ اگر آبان بده چی؟ !

دهن من یه جاهایی باید بسته بشه .این سوتی رو باید در تمام کتب ثبت کنن .با چشم های گرد، گلوم رو صاف کردم و آروم سرم رو سمت امیر برگردوندم .
با نگاهی معنادار بهم خیره شد که لب زدم:

-میوه بده ...البته !

-حرف نزن .

-به نظرت اگر حق با امیر هرد باشه، اون دنیا سر پل سراط چطور تو روش نگاه کنیم؟

پتو رو، روی صورتش کشید و مثل بچه های دو ساله پاهاش رو به زمین کوبید و عاجزانه نالید:

-خدایا فقط بکشش .این عامل بدبختی رو بکش.

-بله دختران گلم .مدرسه ی ما این دو سال با مدارس برتر دیگه در رقابته؛
پس وظیفه ی شماست که ما رو سربلند کنید .حجابتون رو رعایت کنید؛ اینجا عروسی نیست که با آرایش و مدل مو میایید .لنگ هاتونم همچین می زنید بالا که انگار می خواید قالی بشورید .

با خستگی خمیازه ی بلندی کشیدم .هوا ابری و به شدت سرد بود ولی مگه

تکنیک های مخ زنی

حسن زاده می فهمید؟ با اون باندپیچی بزرگ روی دماغش اصلا کم نمی آورد بی صاحب!

- واقعا در شان یک مدرسه‌ی دخترانه نیست که همچین تیپ و لباس‌هایی پوشیده بشه. هنوز یه هفته نشده که خانما شروع کردن به پوشیدن شلوار جین اونم به بهونه پاره شدن شلوار. ما کل دوران کودکیمون رو با یه شلوار سر کردیم، شما چطور انقدر سریع پاره می‌کنید؟ دیدم فایده نداره، اینو ول کنی تا شب هم سخنرانی می‌کنه. سوتی بلندی زدم و درحالی که دست‌هام رو به هم می‌کوبیدم، با افتخار عربده زدم: -تکبیر!

همه تند -تند دست زدن و صلوات بلندی فرستادن. حسن زاده با لبخند بزرگی همراهمون صلوات فرستاد و بلافاصله بعد تموم شدنش، دوباره میکرفون رو سمت دهنش برد و گفت:

-بحث دیگه، بحث شهریه‌هاست.

این دفعه یکی از والدین به کمکمون شتافت و همچین داد زد که دخترای جلوش از ترس خشک‌شون زد.

-صلواتی بلندتر.

-نه دیگه یه بار گفتن؛ بزارید من حرفمو بزنم.

-یعنی چی خانم حسن زاده؟ یعنی حرف شما از صلوات بهتره؟! این بود

آرمان‌های مدرسه‌ی درجه یکتون؟

حسن زاده چینی به دماغش داد و با حرص به مرد تقریبا پیر خیره شد. رویا خیلی سوسکی یه مشت تخمک دستم داد و با هیجان به صحنه خیره شد. تند -تند تخمه پوست کندم و به نگاه رقابت طلبانه مرد نگاه کردم. یه شهریه انقدر ارزش نداره که با این بشر جنگ راه بندازی؟

تکنیک های مخ زنی

وسط این سکوتی که حتی معاون ها هم در حال تماشا بودن، یکی از خدازده های مدرسه با صدای بلند گفت:

-تورو خدا این حسنی رو نگاه کن! پس بگو چرا پنجاه ساله ترشیده شده با این قیافش که شبیه ترشی بادمجون له شده ست.

دستم وسط راه خشکش زد و چشم هام با بهت گرد شد. این حرفش مساوی بود با اخراج از این مدرسه. بیچاره! کاش حداقل وسط سر و صدای بچه ها اینو می گفت.

حسن زاده با قیافه ی بادمجون رنگی میکرفون رو دست دستش می فشرد که پیش دستی کردم و دوباره داد زدم:
-صلوات بفرستید.

-کی بود اینو گفت؟ هان؟ کدوم بی شعور و بی شخصیتی بود؟

صدای لرزیدن چهارستون بدن دختره رو عمیقاً شنیدم. خب بمیری! کفایت با ترس و استرس به والدینی که داخل حیاط بودن نگاه کرد و لبش رو گاز گرفت. اشاره ای به رویا کرد که پیشش بره. سریع سمت حسن زاده رفت و میکرفون رو ازش گرفت.

دبیر مطالعات کلاس هفتمی ها که عینکش از قد و قامتش هم بزرگتر بود، خیلی سوسکی دست حسن زاده رو که با تحدید به همه نگاه می کرد رو گرفت و سمت سالن کشید. همون لحظه صدای جیغ بلندی قلب همه رو لرزوند. فقط مای کلاس نهمی و هشتمی می فهمیدید قراره چطوری به فنا بریم. الان به شدت حرصیه و از هیچ کاری برای درآوردن کفر ما دریغ نمی کنه.

مثلا خیلی شیک داری زنگ تفریحت رو می گذرونی یهو میاد و بهت می گه:
-نگار بیا برو واسه دبیران عزیز و محترم مدرسه ی کوثر چایی درست کن.
رویا آروم تخمک ها رو گوشه ای پرت کرد و سمت مامانش دوید. در حین

تکنیک های مخ زنی

رفتن، پاچه‌ی شلوار و آستین مانتوش رو پایین کشید و موهایش رو داخل برد .
با پشت دست برق لبش رو پاک کرد و از همون فاصله دسبندهای عجیب
غریبش رو سمت پرت کرد که روی هوا گرفتم و خاک بر سرتی نثارش
کردم . هیچ وقت درست بشو نیست !
کفایت با لبخند بزرگی که فیک بودن ازش می‌بارید، کاغذی دستش داد و
گفت:

- رویا جان این اسامی و وظایفشون رو بخون . می‌خوایم داخل امور مختلف
مدرسه شراکت داشته باشید و اینکه از آخر هفته نام نویسی برای انتخابات
شورا شروع میشه .

یه بار شورا شرکت کردم که فقط یه رای آوردم؛ اونم خودم به خودم دادم !
سخت بود ولی شبش انقدر با سه‌قلوها به این بدبیاری خندیدیم که کلا یادم
رفت .

رویا با تعجب نگاهی به برگه انداخت و میکرفون رو در دست گرفت . کفایت
و بقیه معاون‌ها به داخل سالن رفتن و همه‌چیز رو به عامل اغتشاش سپردن .
با رفتن بقیه، بچه‌ها بی‌توجه به رویا شروع به حرف زدن و شلوغ بازی
کردن .

رویا با حرص صدایش رو تا ناموس بالا برد و همچین داخل میکرفون داد زد
که از ترس گوش‌هام رو گرفتم و مادرشو مورد عنایت قرار دادم .
-خب دو دقیقه خفه بشید تا من اینو بخونم، بعد شروع کنید داستان‌های چرت
و پرت بگید .

-برو بابا ! امامانش مدیره، فکر کرده کیه حالا !
دوباره همه‌ش شروع شد که رویا دو سه تا تخمک سمت دختر کلاس هفتمی
پرت کرد و با همون صدای خراشیدمش گفت:

تکنیک های مخ زنی

-ببین نیم وجبی کاری نکن به همین ننه‌ی مدیرم بگم که مسئول دستشویییت بکنه .

ناگهان از اون طرف خیابون صدای معاون دبیرستان تیزهوشان به گوشمون خورد و همه رو متعجب کرد.

-خانمای مدرسه‌ی کوثر لطفا یکم آرام‌تر صحبت کنید، ما هم برنامه داریم مثلا .

رویا با چشم‌های گرد بهم چشم دوخت که دستم رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کردم و ریز خندیدم .مجبور شد وسط همه‌های که تموم نشدنی بود، لیست رو بخونه .

-ندا قیاسی مسئول کتابخونه...

همه‌چیز تا خوندن اسم همیاران بهداشت خوب بود ولی زندگی اونجا به گوه کشیده شد که اسم من خونده شد؛ به عنوان چی؟

-مسئول آبخوری یعنی زنگ کلاس اجازه نده کسی آب بخوره و زنگ تفریح هم نذار چندتا الاغ آب بازی کنن .

با بهت سرم رو بالا بردم .با اختلاف چرت ترین مسئولیت بود؛ از خنده‌ی بقیه می‌شد اینو فهمید یعنی چی؟ با حیرت خیره به رویا به خودم اشاره کردم که لبخند زوری‌ای تحویل داد و سرش رو برای تایید تگون داد .

-یعنی چی که مسئول آبخوری؟ مگه میشه من سر کلاس نرم تا مسئول آبخوری بشم؟ هان؟

از پشت میکرفون با خنده گفت:

-نه !به نظرم فقط این زنگ اول که ورزش داریم، میتونی مسئول آبخوری باشی .

از عصبانیت پلک چپم پرید و نفسم بند اومد .من که می‌دونم تقصیر حسن

تکنیک های مخ زنی

زاده‌ست. اگر من این مدرسه رو واست جهنم نکردم از پریا کمترم!
همه به ترتیب کلاس سمت سالن رفتن و فقط کلاس ما که ورزش داشت
موند. رویا با خنده سمتم اومد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

-احياناً به مأمور آبخوری نمیگن شمر؟

با عصبانیت نگاهش کردم که طلبکارانه سرش رو عقب برد و پرسید:

-چیه؟ مگه تقصیر منه؟

کلافه اوف کشیده‌ای گفتم و روی نیمکت نشستم. همین‌و کم داشتم؛ یه
دغدغهی دیگه به دغدغهم اضافه شد. قیافم جوری بود که انگار دستور قتل

بهم دادن! یعنی چی که نذارم مردم آب بخورن؟

رویا دستی به شلوار ورزشی مشکی رنگش کشید و رو بهم لب زد:

-چرا شلوار ورزشی نپوشیدی؟ دهنِت سرویسه ها!

با خستگی چشم‌هام رو بستم و روی نیمکت وا رفتم. خمیازه‌ی طولانی‌ای
کشیدم و لب زدم:

-یادم رفت. دیشب تا ساعت یک داشتم با سه‌قلوها سر و کله می‌زدم.

گوشه‌ی لبش رو خاروند و به وضعیتم نگاه کرد و کنارم نشست.

-حالا واقعا دنبال شری یا می‌خوای گندتو جمع کنی؟

سریع صاف نشستم و بادی به غضب دادم. دست روی قفسه‌ی سینهم گذاشتم
و مطمئن گفتم:

-حضرت عباسی این دفعه دیگه عمراً گند بزnm. با اون فلش تحدیدشون

می‌کنیم تا دست از پا خطا نکنن؛ بعد پسرا رو می‌فرستم که برن و از تک به

تک دخترا معذرت خواهی کنن تا یه وقت توسط جناح سروش اغفال نشن.

-نمی‌بخشن که هیچ... قراره داداشات کتک هم بخورن.

تکنیک های مخ زنی

-بابا این سه تا روباه مکار استاد مخ زنی هستن .اینو ول کن ...
به طور کامل و دقیق نقشه‌ای که به هیچ وجه قرار نیست بقیه بفهمن رو بهش
گفتم .نیشش تا آخر باز شد و خیره به افق تخته‌ای شکوند و پوستش رو تف
کرد .

-هه ...این کار خوراک منه اصلا .

ضربه‌ای به بازوش زدم و چشم‌هام رو تحدیدوار ریز کردم .از اونجایی که
هنوز بهش اعتماد نداشتم، انگشتم رو تحدیدوار سمتش تگون دادم و خیره به
چشم‌های گردش غریدم:

-نبینم کسی از این موضوع خبردار بشه، حتی یاسین .امیر عمراً بزاره من
مخ بزنم و وارد این کثافت‌کاری بشم ولی کور خونده .

سرش رو تگون داد و بلند شد .نگاهم سمت اکیپش افتاد؛ همه، مخصوصاً پریا
با نفرت و حرص بهم نگاه می‌کردن و تگون خوردن لب‌هاشون نشان دهنده‌ی
یه غیبت داغ و اساسی بود .

-نمیری پیش اکیپت؟

رویا با تعجب سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد که به پشت سرش اشاره
کردم و دوباره با سیس مسخره‌ای پرسیدم:

-نمیری پیش اکیپت؟

نگاه مستأصلی بهشون انداخت و اخم ریزی روی ابروهاش نشوند .چیزی بود
که من ازش خبر نداشتم؛ قطعاً توسط اونا به نوعی اذیت شده که انقدر راحت
بی‌خیال شده .وگرنه رویا کسی نبود که انقدر راحت منو دوست خودش
بدونه .

حس بدی به قلبم سرایت کرد و ناخودآگاه از رویا فاصله گرفتم .اگر فقط به
خاطر اینکه تنها نباشه با من دوست شده باشه چی؟ باید حواسم باشه که زیاد

تکنیک های مخ زنی

باهاش صمیمی نشم و آتو دستش ندم .

گلوب رو صاف کردم و بلند شدم .بی توجه بهش سمت آبخوری رفتم .آستین هام رو بالا زدم و شیر آب رو باز کردم .کمی آب به صورتم زدم تا حالم سر جا بیاد .

دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم .پریا دقیقا سر جای من نشسته بود و با حرص چیزی به رویا می گفت اما رویا بی توجه بهش در حال محکم کردن بند کفشش بود و هیچ توجهی بهش نداشت .

زبونی روی لب هام کشیدم و روی سکوی کنار آبخوری نشستم .

-هعی روزگار !از رفیق هم شانس نیاوردم .

سیس خدازدهای به خودم گرفتم و تقریبا خودم رو، روی سکو پهن کردم .دبیر ورزش هم که همیشه لفتش می داد .زن بیا دیگه !

اگر کسی خواست آب بخوره نباید اجازه بدم؟ مگه شمرم؟ فقط اگر آب بازی کردن اسمشون رو به دفتر میدم چون واقعا داره اسراف میشه .

ندا با اون ریختش که شبیه پلنگ های اینستا شده بود، سمت آبخوری اومد .

اولش خواستم بی توجهی کنم ولی همین که دهنش رو برام کج کرد و عنتری بهم گفت، شدیدا سیمپیچ هام اتصالی کرد و دستور حمله داد .

با حرص بلند شدم و جلوی آبخوری ایستادم .خواست سمت شیر آب بره که بازوش رو محکم گرفتم و به عقب هول دادم .این یعنی اعلام جنگ !

با بهت دستی به بازوش کشید و دندمن قروچه ای کرد .ضربه ای محکمی به قفسه ی سینه م زد و صداش رو بالا برد:

-هوی !مریضی مگه؟

زننگ کلاس کسی حق نداره آب کوفت کنه .هری !

تکنیک های مخ زنی

با حرص پاش رو به زمین کوبید و دست هاش رو به طرف باز کرد. خنده‌ی عصبی‌ای سر داد و طلبکارانه گفت:

-دور برت داشته دوهزاری؟ هان؟ مثلاً زنگ ورزش‌ها، تشنه‌مون میشه.
-هنوز ورزش نکردیم که. می‌خواستی در عرض دو دقیقه انقدر فک زنی تا تشنه‌ت بشه کوچولو.

با حرص تنه‌ای بهم زد و دوباره سمت شیر آب رفت که این دفعه با شدت بیشتری به عقب هولش دادم. اصلاً یَک کولی‌بازی در آوردم که پشم‌های شمر ریخته بود!
با عصبانیت درحالی که تلاش می‌کرد از شر دست‌هام خلاص بشه، لگدی به ساق پام زد و غرید:
-بابا تشنه یزیدتو. ...

در جوابش لگد محکمی به رونش کوبیدم که جیغ بلندی زد و موهام رو محکم گرفت. درد در کل سرم پیچید و تا مغز استخونم تیر کشید. فحش رکیکی بهش دادم و دستش رو محکم گاز گرفتم.

کارمون به گیس و گیس کشی کشیده شد و صدای جیغمون تا مدرسه‌ی سرش هم رفته بود. تمام اذیت‌های این سه سال رو سرش خالی می‌کردم و از هیچ فحشی دریغ نمی‌کردم.
-آب میخوای؟ آره؟ بیا اینم آب.

سرش رو مثل گوسفند آماده‌ی قربونی سمت شیر آب کشیدم و جوری شیر آب رو باز کردم که آب مثل فواره سر تا پامون رو آبیاری کرد. با برخورد به صورتم، تازه به خودم اومدم و محکم به عقب هولش دادم. جای ناخون‌هاش روی دستم می‌سوخت و کلا گند زده بود به سر تا پام.
با حرص آب روی صورتم رو کنار زدم که دوباره مثل گاو وحشی خواست

تکنیک های مخ زنی

سمتم حمله کنه ولی امان از بدبختی و فلاکتی به اسم دبیر ورزش!
-اینجا چه خبره؟

یه لحظه اصلا حواسم نبود که محمدی سگ اخلاقه و با عصبانیت موهای
خیسم رو کنار زدم و داد زدم:
-داریم دعوا می‌کنیم؛ کوری؟

با دیدن چهره‌ی سرشار از عصبانیتش، تازه فهمیدم که برای هزار و یکمین
بار گند زدم و این دفعه واقعا دهنم سرویسه. با بهت دست روی دهنم گذاشتم و
بدبختانه نالیدم:
-شت!

هر دو از شدت هیجان دعوا نفس-نفس می‌زدیم و آب از سر تا پامون چکه
می‌کرد. رویا و اکیپ چیزش به سرعت سمتمون اومدن و با بهت بهمون نگاه
کردن. رویا متعجب سمتم قدم برداشت و حیرت‌زده پرسید:
-چیکار کردی؟

تا خواست دستمو بگیره، محمدی با حرص بازوش رو گرفت تا حرکتی
نکنه. با حرص و اضطراب سرم رو پایین انداختم و حرف‌هایش رو شنیدم.
-سر کلاس من جنگ و خونریزی راه می‌ندازید؟ آره نگار؟ مثلاً تو دانش
آموز نمونه‌ی اینجایی... این چه رفتاریه؟

سوالش رو بی‌جواب گذاشتم. آی دلم خنک شد! ندا با حرص دستش رو بالا
برد و با مظلوم‌نمایی‌ای که اصلا داخلش خوب نبود، بهم اشاره کرد و گفت:
-خانم محمدی، نگار خودش شروع ک...

-هر دوتاتون ساکت شید. شانس آوردید که نمی‌خوام به دفتر اطلاع بدم.
لبخند ریزی زدم و قدردان نگاهش کردم. ای ندا به فدای اون لپ‌های نازت!

تکنیک های مخ زنی

متاسفانه با حرفی که زد، تمام قربون صدقه‌هام رو پس گرفتم که هیچ... دو سه تا نفرین هم نثارش کردم.

-هر دوتاتون تا زنگ بعدی میرید و دستشویی رو تمیز می‌کنید. فهمیدید یا نه؟

با عصبانیت تی رو به زمین کشیدیم و تمام سعیم رو کردم تا از بوی افتضاح دستشویی عرق نزنم. آدم راهنمایی باشه و کثافت‌کاریش و تمیز نکنه؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

هرچقدر تی می‌کشیدیم بیشتر زمین کثیف می‌شد. ندا با عصبانیت و خستگی، عرق روی صورتش رو پاک کرد و پاش رو محکم به زمین کوبید. بی‌شعور خر!

-همه‌ش تقصیر توعه. اصلا این یه هفته گند زدی به همه‌چی. زبونم رو تا ته براش بیرون آوردم و خیلی لج‌درار قری به کمرم دادم و تی رو سمتش گرفتم و گفتم:

-دلم می‌خواست، دوست داشتتم، زورم رسید. به تو چه نیم وجبی؟ دود از گوش‌هاش بیرون می‌زد و مثل گفتاری عصبانی نگاهم می‌کرد. تی کثیفش رو مثل خودم با سیس دفاعی بالا برد. لگدی به سطل کنارم زد که تمام آب کثیفش روی شلوارش ریخته شد.

ندا هیچ... خودمم چندشم شد و مو به تنم راست شد. لعنتی! آبش از مقنعه‌ی منم سیاه‌تره. صورتم رو چندش‌وار در هم مچاله کردم. چشم‌هاش رو محکم به هم فشرد و تند-تند مثل گاو وحشی نفس می‌کشید.

-حالا چیزی نشده که ایه آب بزنی پاک میشه، یکم خاکی باش.

تکنیک های مخ زنی

همه چیز در یک لحظه انجام شد. تی ش رو مثل شمشیر جومونگ بالا برد و چنان عربده ای زد که خودم موندم و پشمام ریخت.

-عوضی، می کُشمت!

از ترس فرود اومد اون تی کثیف روی سرم، جیغ بلندی زدم و به سرعت سمت در دستشویی دویدم. هر آن فکر می کردم قراره تی به لباس عزیزم برخورد کنه و بدبخت بشم و همین دلیل جیغ های پی در پی ام بود.

همین که از دستشویی بیرون رفتم، حسن زاده مثل میر غضب جلوم ظاهر شد. از ترس سر جام ایستادم و صلواتی برای خودم فرستادم. بدبخت شدم! ندا که انتظار ایستادنم رو نداشت، محکم به پشتم خورد و تی مثل تیری در قلب حسن زاده، روی سرش افتاد و تا ناموشش رو قهوه ای کرد.

با بهت هینی کشیدم و محکم دستم رو، روی دهنم گذاشتم. من اخراج میشم، می دونم که اخراج میشم.

با ناراحتی به زمین خیره شده بودم و از ته دلم دوست داشتم گریه کنم. بوی گَند دستشویی که مثل تف به لباس هام چسبیده بود، حالم رو بدتر کرد. دماغم رو مظلومانه بالا کشیدم و مثل مادرم رُرده ها به دیوار تکیه دادم. رویا با خنده به سیسم نگاه کرد و خیلی صمیمانه لگد محکمی به باسنم کوبید و مثلاً برای دلگرمی گفت:

-بابا حالا انضباطت پونزده باشه چی میشه؟ من خودم انضباطم سال گذشته نه شد.

با تعجب سرم رو بالا بردم و به قیافش نگاه کردم. اصلاً انگار نه انگار! برای من کاهش انضباط افت داره. بابا پونزده سال بچه مثبت بازی در آوردم که آخرش انضباطم بشه پونزده؟ زنیکه روانی! تازه... چون با من لج بود

می خواست از ندا نمره کم نکنه .کفایت دید که خیلی دارم میترکم، باهاش حرف زد تا از ندا هم کنه .تو اگر میخوای مهربانیت به خرج بدی می گفتمی که کم نکنه.

دهنم رو کج کردم و ایش کشیده ای گفتم .همیشه وقتی حالم بده، هوا هم ابری و دلگیر میشه .خب مرگ! حداقل دو قطره بیار .

کوچه پشتی مدرسه و ایساده بودیم تا اگر خدا بخواد ار اذل سر برسیم .گرسنم بود و فکر کردن به یخچال خالی روحم رو به درد می آورد .

-فردا امتحان داریم؟

-آره !دبیر ریاضی میخواد از سال هشتم امتحان بگیره .

-مادرشو... ..

بدبختی پشت بدبختی !این هم تا شوهرش بهش بی توجهی میکنه، زارت میاد و امتحان میگیره .دست هام رو داخل جیب کتم فرو بردم و نفس سردم رو بیرون دادم .

رویا کلافه پاش رو به دیوار کوبید و با حرص به انتهای کوچه چشم دوخت و عاجزانه نالید:

-یه ساعته اینجا منتظر شونیم .

همون لحظه صدای خنده ی نکیر و منکرانه ی امیر کل کوچه رو برداشت . رویا با بهت کنارم اومد و همراه من به صحنه ی مقابل چشم دوخت .

سه قلوها و دو تا اضافی که هیچ...حتی یاسین هم نیشش تا آخر باز بود و با خنده ساندویچ می خورد .اصلا اگر نمی شناختی با خودت می گفتمی وای چقدر بچه های خوشحال و بی دغدغه !

من؟ من امروز چنان فشار عصبی ای به خاطر این مخ زنی سرم بود که به

تکنیک های مخ زنی

خاطرش دعوا کردم و پنج نمره انضباطم کم شد. حداقل باز خوبه ساندویچ خریدن!

با رسیدنشون، بدون هیچ سلام و علیکی دستم رو مثل گدا سمت رضا دراز کردم و طلبکارانه گفتم:
-ساندویچمو بده.

-واسه تو نخریدیم که.

صدای شکستن قلبم رو وقتی شنیدم که دنبال آثاری از شوخی بودم ولی خیلی جدی نگاهم کرد و دستم رو خیلی راحت پس زد. با حیرت دست روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و خدازده‌طور لب زدم:
-برام نخریدی؟

سریع تحدیدم رو گرفت و هر هر خندید. داخل کیف ساندویچی درآورد و در حینی که دستم می‌داد خنده‌کنان گفت:
-بی‌جنبه شدیا، شوخی کردم.

-پس رویا چی؟

با بهت نگاهم کرد و هر آن نزدیک بود با دیدن نگاه خنگش هار هار بخندم.
رویا با خنده به دیوار تکیه داد و خیلی ریلکس نظاره‌گر رضا بود.

-خجالت نمی‌کشی واسه اکست ساندویچ نمی‌خوری؟

با حرص لپش رو باد کرد و کیفش رو محکم در مشتش فشرد. با حرص چشم‌هاش رو واسه رویا ریز کرد و همزمان که با نگاهش فحش می‌داد، ساندویچ دیگه‌ای از داخل کیفش درآورد و به رویا داد.

رویا با خنده ابروی برایش بالا انداخت که رضا حرصی شد و با عصبانیت غرید:

تکنیک های مخ زنی

-همون بهتر که باهات کات کردم .

-تو کات کردی؟ چت التماسات و مخ زنی هاتو به نگار نشون بدم؟
با عصبانیت دندان قروچه ای کرد و کنار مهرداد ایستاد . سرش رو سمت
امیر کج کرد و با اشاره ای به من گفت:

-نگفتم راش نده؟ ها؟ حالا تا گور باید تحدیدهاش و تحمل کنیم .
بی توجه بهش، لبخند مسخره ای به بهروز زدم و درحالی که گازی به ساندویچ
بندری می زدم، با لحنی سرشار از شیطنت گفتم:
-سلام داداش بهروز .

بدبخت اصلا تو باغ نبود؛ داشت با لذت ساندویچ می خورد و به افق نگاه
می کرد که یه لحظه قلبش شکست و حیرت زده بهم نگاه کرد . اصلا بهشت
واقعی یعنی وقتی بفهمی کراشت روت کراشه .
دوباره لبخند بزرگی تحویلش دادم . امیر متعجب به عکس العمل بهروز زل زد
که بهروز سریع متوجه شد و با خنده ی ضایعی بهم اشاره کرد و گفت:
-تا حالا کسی داداشی صدام نزد .

-مگه خودت نبودی که گفتی دو سه تا از کراش هات بهت گفتن داداشی؟
نه تنها لبخند روی لب من و بهروز ماسید، بلکه روی لب های یاسین و رویا
هم ماسید . با تعجب و نگاهی پر از اشک به بهروز زل زدم . ما رو ببین رو
دیوار کی یادگاری نوشتیم !مرتیکه خر !حالا یهو می بینه روی رویا هم
کراشه .

با حرص ابروهاش رو واسه امیر بالا برد و فحشی زیر لب بهش داد . امیر
هم گه جدیداً آی کیوش پایینه !

زیر چشمی به یاسین نگاه کردم . همین که نگاهش بهم خورد، نیشم رو براش

تکنیک های مخ زنی

باز کردم که اخم بزرگی تحویلم داد .

با تعجب ساندویچم رو پایین بردم و رو به مهرداد به یاسین اشاره کردم و پرسیدم:

-این چرا اینجوری می‌کنه؟

خیره به گوشیش، درحالی که یه لبخندهای ریز و نمکی می‌اومد، با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

-چه می‌دونم!

سرم رو سمت یاسین برگردوندم و ضربه‌ی آرومی به بازوش کوبیدم . همچنان دهنش رو برام کج کرده بود که با حرص و دهن پر به مهرداد اشاره کردم و گفتم:

-داداشت اومده گند زده به آبرو و حیثیت چند سالتت؛ بعد میای دهنتو واسه من کج میکنی؟ این بود عدالت علی؟
رویا کنار ایستاد و آروم کنار گوشم گفت:

-خب تو هم نباید یاسین رو وارد این مسخره بازی می‌کردی! حتما از سمت باباش خیلی توبیخ شده .

تقریبا پنجاه درصد تقصیر من بود اما منشاءش مهرداد بود نه من . نباید زیاد سر به سرش بزارم تا خودش یادش بره . حدس می‌زنم به خاطر دلیل مسخره‌ای که آورد، حاج آقا عصبی و ناراحت شد . من موندم چطور حاجی رو راضی کرد که به مدرسه‌ش نره و اون بچه‌های خیالی رو ادب نکنه . حتما کلی هم خسارت به کتابخونه داده . بد شد که !چطور تو روی حاجی نگاه کنم حالا؟

-نگار . الان می‌خواهی چیکار کنی؟

سرم رو سمت آرمان چرخوندم و با تعجب سرم رو به طرفین تکون دادم و

گیج شده گفتم:

-ساندویچ بخورم .

امیر با حرص نیشخندی زد و به دیوار تکیه داد؛ یه جوری که انگار اصلا به من امیدی نداره !رضا خیلی ناخودآگاه کنار رویا ایستاد که رویا به منظور بدی گرفت .انگار در همون لحظه بار سنگین عقده هاش در کیفش جمع شد و محکم به سر رضای بیچاره کوبیدش .نگم از قیافه ی مبهوت رضا ! با بهت دستش رو گرفتم و عقب کشیدم .

-چیکار میکنی؟

بی توجه به من انگشتش رو تهدیدوار سمت رضا تگون داد و با حرص غرید:
-به حضرت عباس بخوای اون حرف های چرتت رو از سر بگیری کیف که هیچ، شده بتمن و میارم که بیاد و همین درخت رو بکنه تو ...
هینی از خجالت کشیدم و دستم رو، روی دهنش گذاشتم .بیچاره با دیدن رضا اون شرط بندی یادش اومد و شدیداً عصبانی شد .رضا با بهت دست روی سرش گذاشت و نگاه پر از پشم های ریخته اش رو بهم دوخت که لبخند ضایعی بهش زدم و جوری که انگار همتا کتک خورده لب هام رو غنچ کردم و گفتم:
-عیب نداره !یواش زد که .

خود رویا نچی کرد و با افتخار کیفش رو بالا برد و گفت:

-یواش هم زده باشم، با این دو تا کتاب قطور داخل کیفم بازم دردش گرفت خدارو شکر .

رضا با حرص لبش رو محکم گاز گرفت؛ درحالی که رویا رو به عقب هول می دادم تند -تند ابرو هام رو بالا دادم تا بی خیال شده .پلک چپش از عصبانیت پرید و با خنده ی امیر کثافت بدتر عصبانی شد .

تکنیک های مخ زنی

دقیقا مثل سپر بلا بین رویا و رضا بودم و تا به هم نگاه می‌کردن سریع جلوشون رو می‌گرفتم. رضا با عصبانیت سرش رو سمت رویا چرخوند و با نگاهش قتلش رو به نمایش گذاشت؛ برای بار هزارم دست‌هام رو روی چشم‌هاش گذاشتم و عاجزانه نالیدم:
-ول کن شیر مادر .

-نگار .

با صدای آرمان، دوباره نگاهش کردم که نصف ساندویچش رو در کیفش گذاشت و در همون حال گفت:

-با فلش تهدیدشون کردیم که فعلا حرکتی نکنن اما هر لحظه ممکنه برن و پیش دخترا کاسه لیزی کنن تا ما رو لو بدن .

با لبخند ملیحی دست‌هام رو به هم کوبیدم و نگاهی به امیر انداختم و با نگاهی سر تا سر تهدید به همه‌شون، از پشت دندون‌هام گفتم:

-قرار شد بعد اینکه تمامی شواهد از بین بره و دهن بچه‌های سروش رو سرویس کرده باشیم، شما در درگاه خدا توبه کنید و سمت این کثافت‌کاریا نرید؛ مگه نه؟

چشم‌های همه گرد و لبخند دندون‌نمایی روی لب‌هاشون نمایان شد. امیر نگاه مرموزی به همه انداخت و رو بهم تند -تند سرش رو تکون داد و با اطمینان گفت:

-آره بابا! اصلا قرار شد تا موقع دانشگاه اصلا سمت دخترا نریم .

-سمت دخترا نری؟ آره؟

دوباره سرش رو برای تایید تکون داد که با حرص چشم‌هام رو گرد کردم و مشتم روی جلوی دهنم بردم و گفتم:

-چرا دروغ میگی گربه ننه؟ پس مهشید کیه؟

چشم هاش خیلی ضایع گرد و لب هاش عین خط صاف شد. آرمان و بهروز با ابروهای بالا رفته نگاهش کردن؛ یعنی داداش تو کی رل زدی؟ امیر با قیافه‌ی ضایعی اخمی تحویل داد و لب زد: -مehشید کیه؟

-همون دختره که زیر پست اینستا باهاش حرفای خاک بر سری می‌زد. من تازه فهمیدم چرا دو ساله پیج فیک دست من و طاهره دادید؛ خواستید نفهمیم چه غلط می‌کنید؟ رویا با بهت خندید و بازوم رو گرفت و پرسید: -دو سال؟ واقعا؟

بعد هر هر خندید و به قیافه‌ی مچاله‌ی رضا اشاره کرد و گفت: -این یکی هم به من قول ازدواج داد.

بهروز همش به در و دیوار نگاه می‌کرد تا قهقهه نزنه و مهر داد هم به کل نگاهش کلا به آسمون بود. صورت امیر از حرص می‌لرزید و سرخ شده بود. خود آرمان که خندش گرفته بود، جلوی دهنش رو گرفت تا حرفی بهم نزنه. منم که مریض، چشمکی بهش زدم و با خنده گفتم: -حالا کی میای خواستگاری؟

امیر با حرص دست آرمان رو پس زد و خیره بهش به من اشاره کرد و عصبی غرید:

-ببین بزار یه چیزی بهش بگم وگرنه امشب سخته می‌کنم. نه بزار بهش بگم ...

آرمان با خنده جلوی دهنش رو گرفت و گفت:

-تا تو باشی زیر پست با هرکسی لاس و لوس راه نندازی.

رضا با حرص خم شد و خیره به رویا، انگشتش رو سمتش گرفت و پرسید:

تکنیک های مخ زنی

تو پیچ اصلی رو بهش دادی؟ آره؟ !

-آره !تا ماتحتت بسوزه .

گلم رو صاف کردم و با صدایی که هنوز رگه های خنده درونش بود، به بهروز زل زدم و آروم پرسیدم:

-میشه دقیق بگی چطوری میخوان ازتون انتقام بگیرن؟

شونه های بالا انداخت و کنار یاسین به درخت تکیه داد و با لحنی که فحش به جد و آباد مدرسه ی سرورش می فرستاد، گفت:

-خب اونا خودشون شرط بندی جدیدی رو شروع می کنن .ازشون بعید نیست که مخفی گاه ما رو لو بدن و بدبختانه چندتا عکس به عنوان آتو پیششون داریم .با عکس های جناب عالی نمی شد تحدیدشون کرد چون ما هم داخلش بودیم ولی با فلش تونستیم .

حالا فقط ترسمون دختران .

تیزهوشانیای ما رو نگاه کن !جمع کردن این گند که اصلا کاری نداره و مثل آب خوردنه .با هیجان بشکنی زدم و دستم رو به معنای خاکی بر سر سمت رضا خم کردم .

رویا با خنده سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

-واقعا این نگرانی داره؟ خب میرید و از تک تک اون دخترا معذرت خواهی می کنید .

بله؟ !

با دادی که امیر از شدت شوک زد، شونه هام بالا پرید و نفسم گرفت .صداش قشنگ داخل کوچه اکو شده بود .با تعجب به نگاه مبهوتشون زل زدم .یعنی چی؟

تکنیک های مخ زنی

بله و بلا! میخوای من برم معذرت خواهی کنم؟ خب به خاطر گند خودتم که شده باید از غرورت بگذری دیگه.

بهروز با بهت به رضا نگاه کرد و با اشاره‌ای به من، مبهوت لب زد:
-این چی میگه؟

یاسین لگدی به پای مهرداد زد که مهرداد نگاه مبهوتش رو بهش دوخت.
یاسین با اخم غلیظی اشاره‌ای بهم کرد که مهرداد با حیرت انگشتش رو سمتش گرفت و پرسید:
-تو هم باهاش موافقی؟

امیر با عصبانیت و حرص لگدی به زمین زد و رو به آرمان غرید:
-نگفتم اگر اینو بیاریم داخل اکیپ مجبورمون می‌کنه معذرت خواهی کنیم؟
هان؟ من که عمراً سمت اونا برم.

-نگار، انارم، خواهرم، فدات بشم. بی خیال این نقشه شو. قرآن کریم قسم
جواب نمیده. بابا همون هلیا اصلاً... منو ببینه پوست سرمو میک‌نه.
می فهمی؟

نچی کردم و آخرین تیکه‌ی ساندویچم رو در دهنم فرو بردم. رضا مثل مادر
مُرده‌ها به زمین نگاه می‌کرد و رویا هم مثل بنزینی روی آتیش با نگاه
تمسخرآمیزی در حال یاد دادن طریقه‌ی معذرت خواهی بود.

امیر کلافه جلوم راه می‌رفت و «نمیشه» «تیکه کلامش شده بود. آرمان هی
مثل زخم خورده‌ها نگاهم می‌کرد؛ منم پررو و پررو ابرو هام رو بالا می‌دادم و
زبون در می‌آوردم.

بین ما فقط یاسین آدم و مؤمن بود که سریع سمت مسجد رفت تا به نماز

تکنیک های مخ زنی

جماعت برسه جدا واسه ننهت نگهت داره بشر !

-چگونه حالا؟ ده تا دختر بیشتر نیستن که !

رضا با همون سیسش، خیره به زمین نالید:

-ده تا؟

شبییه بچه های دو ساله پاهاش رو به زمین کوبید و با بغض ادامه داد:

-بابا سی و هفت تا دختره .

تا چند ثانیه بی هیچ واکنشی نگاهش کردم یعنی سر جمع سی و هفت تا دختر

رو سر کار گذاشتن؟ سی و هفت تا؟ واقعا؟ خدایا ! این رسمش نیست ولی با

بهت نگاهی به بقیه انداختم تا آثاری از شوخی رو پیدا کنم ولی دریغ از یه

ذره ...

رویا با بهت ضربه ی محکمی به شونه ی رضا زد و نالید:

-بابا تو خیلی کثافتی .

-اسمشونم یادم نیست حتی .

با حیرت دست روی دهنم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم . آدم فقط هفده ساله

باشه و اون قدر رل زده باشه که اسمشونم ندونسته باشه؟ بعد من چهار ساله

روی مهر داد و بهروز کراشم و ذره ای برای مخ زدنشون تلاش نکردم که

هیچ، تازه به مدت یه هفته هرچی از دهنم در اومد نثار روح پر فتوتشون

کردم.

هر چقدر اینجا بمونم حقیقت های ترسناکتری لو میره . لب هام رو محکم به هم

مالوندم و به آرمان زل زدم . روی زمین نشسته بود و صرفاً جهت رهایی

از استرس ساندویچ رو تا آخر در دهنش فرو برد .

-من نمی دونم؛ هر جور شده رضایتشون رو به دست بیارید . رویا مامانش

تکنیک های مخ زنی

الاناست که سر برسه؛ منم میرم خونه .
امیر به سرعت پلنگ سرش رو بلند کرد و با تحدید چشم هاش رو ریز کرد . با تعجب سرم رو به معنای چیه تکون دادم که با خشونت گفت:
-اینکه اومدی داخل اکیپ دلیل نمیشه بزاریم مخ بزنی .سرتو مثل گاو می ندازی پایین به هیچ نری نگاه نمی کنی .
لجوجانه پام رو به زمین کوبیدم و با نگاهی دلخور و طلبکارانه گفتم:
-چطور تو میتونی ولی من حق ندارم؟ کاری نکن از حرصت برم مخ بزnm .
-هه !نه که شما دوتا خیلی هم واردید .
رضا نیشخند تمسخر آمیزی زد و درحالی که کیشش رو از روی زمین بر می داشت گفت:
-این دوتا فوقش بگن باد معدتیم، فشار بیار هوا شیم .
هر چقدر خواستم جدی رفتار کنم نشد؛ یعنی انقدر حرفش دارای ابعاد ظریفی بود که اصلا اجازه ی نخندیدن نمی داد .با خنده لگد آرومی به پاش زدم .من ببند نیستم مخ بزnm؟ ابله انگار یادش رفته دیشب چطور خرش کردم که تا شارژ فرستادن برام پیش رفت .
کیفم رو دست رویا دادم و به بهروز زل زدم .خیلی طبیعی گوشه ی لبم رو با شصت خاروندم و با لبخند ژکوندی گفتم:
-آقا بهروز .
سوالی بهم زل زد که لبخند ملیح تری تحویلش دادم و با انگشت شصتم به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:
-دیشب داخل کامنت های پیج امیر نوشته بودید که سینگلی .دختره رو مسخره کردی یا جدی سینگلی؟
امیر با تعجب سرش رو جلو آورد و با نیم نگاه متعجبی به آرمان پرسید:

-تو چته کنجکاوی؟

رویا نامحسوس بازوم رو گرفت و از پشت دندون هاش غرید:

-نگار تورو خدا نکن .

منِ خر، منِ ابله بهش گوش نکردم و تنها هدفم کور کردن چشم رضا بود . بهروز با خنده سرش رو پایین انداخت و چنگی به موهاش زد و جواب داد:

-راست گفتم.

-عه ...اون وقت چرا سینگلی؟

مهرداد با خنده متعجبی به مکالمه‌ی ما دو تا زل زد .امیر و آرمان با چشم‌های گرد و دهنی کج شده از حرص به من زل زده بودن؛ انگار محسن جای منه .

-چون حوصله ندارم .

کاش مکالمه همون جا تموم می‌شد .منتظر به بهروز زل زدم که رضا با تعجب ضربه‌ی آرومی به بازوم زد و پرسید:

-خب الان که چی؟

-نمیخوای بپرسی چرا من دوست پسر ندارم؟ !

رویا با لپ‌های باد شده لبش رو محکم گاز گرفت و به آسمون نگاه کرد .
بمیرم برات که همیشه جلوی کارهام رو می‌گرفتی ولی من گوش نمی‌کردم .
بهروز با تعجب صاف ایستاد و با نگاهی گیج شده از سوال‌هام، خیره به چشم‌هام سرش رو تکون داد و لب زد:

-خب ...چون خودت خوست نمید یا سه‌قلوها نمیزارن .

مهرداد با خنده دستش رو سمتش خم کرد و حرف دلم رو زد .

تکنیک های مخ زنی

-احمق چرا خودش خوشش نیاد؟
-راست میگه .تنها دلیلش اینه که تو حوصله نداری.
با گرد شدن چشم هاش و سکوت جمع، ذوق زده بهش اشاره کردم و رو به چشم های گرد رضا داد زدم:
-دیدی؟ دیدی مخشو زدم؟! حالا برو به عمت بگو باد معدشو هوا کنه .
مهر داد نگاهی به قیافه ی مچاله ی امیر انداخت و از پشت لگدی به پای بهروز زد و با لحن پر از خنده ای گفت:
-لبخند نز نیا .
همین حرفش کافی بود تا تمام عضلات صورتش کش بیارن و بدنش بره روی حالت ویریه .به زور جلوی دهنش رو گرفت و نفسش رو محکم حبس کرد .
سرم رو سمت رویا خم کردم و با تعجب پرسیدم:
-چرا همچین نگاه می کنی؟
-میگن از الان به بعد آب منطقه قطعه .
-چی میگی احمق؟
دوباره با تعجب و عقلی نداشته به رضا زل زدم .از شدت بهت پلک چپش پریده بود و در صورتم دنبال چیزی می گشت .آقا! انکه منظورمو بد فهمیده باشن؟
طلبکارانه سینه سپر کردم و با حرص دستم رو سمت بهروز گرفتم و رو به امیر چنان عربده ای می زدم که انگار درخواست ازدواج دادم!
-بابا به خدا فقط خواستم مهارت هام رو نشون بدم .چرا اینجوری نگاه می کنی؟ به حضرت عباس اگر یه درصد مخش زده شده باشه؟

تکنیک های مخ زنی

نه جدی! چرا امیر هیچی نگفت بهم؟
رویا پوز خندی به دل سادم زد و جوری که انگار آخرین دیدار مونه نگاهم کرد و با دهنی کج گفت:
-بدبخت امشب تو خونه حالیت می‌کنه مخزنی واقعی چیه!
یه لحظه قلبم به همراه پاهام و ایساد و چشم‌هام گرد شد. راست میگه! کاش حداقل مهارت‌هام رو روی دوست صمیمیش خالی نمی‌کردم. حالا اگر پس فردا مسخره‌ی بهروز بشم چی؟
با حرص و ناراحتی پام رو ه زمین کوبیدم و عاجزانه رو به رویا نالیدم:
-چرا جلومو نگرفتی؟ تو دیگه چه دوستی هستی!
با بهت و حرص دست‌های مشت شده‌ش رو جلوی دهنش گرفت و جوری نگاهم کرد که انگار حاصل ازدواج گاو و الاغم! با اخم سرم روی به معنای چیه تکه دادم که نگاه محتاطانه‌ای به محیط خیابون انداخت و بعد لگد محکمی به پام کوبید.
یه لحظه بی‌حس شدم و نفسم از درد بند اومدم؛ تا اومدم جیغ بزنم، یزید بازی درآورد و دستش رو جلوی دهنم گذاشت.
-من جلوتو نگرفتم؟ من نبودم حنجره‌ی خودمو پاره کردم که لالمونی بگیر نگار ولی مگه می‌فهمیدی؟!
تا دستش رو از روی دهنم برداشت، صاف ایستادم و دست‌هام رو داخل جیب کُتم فرو بردم. بی‌تفاوت بهش زل زدم و جهت کم نیاوردن گفتم:
-لابد تلاش لازم رو نکردی پلنگ اینستا.
با حرص پوفی کشید و مطمئن شد که نفهم‌تر از این حرف‌هام! مثل من نبود که شب و روز بشینه تا طرف مقابل رو قانع کنه. همین که نشانی از خیریت در مخاطب ببینه در کل بی‌خیالش میشه.

نگاهی به تیپم انداختم. شلوار جین و باف سفید رنگ بلندی به همراه کُت همیشه‌گیم پوشیده بودم. یعنی یه درصد اگر بقیه بفهمن من و رویا دوستیم. از چکمه بگیر تا شلوار پاره پوره... کلی زنجیر و پیکسل به کیفش وصل بود و همینطور که راه می‌رفت صدای لشکر زره پوش می‌داد. از این جور تیپ زیاد خوشم نمی‌اومد و ساده رو بیشتر ترجیح می‌دادم. یعنی اگر هم خوشم بیاد، بودجه بابا به اون کیف برند ترک رویا هم نمیرسه.

موهایش رو با بابلیس فر کرده بود و یه تارش رو با گچ رنگ سفید کرده بود. حالا من؟ از اول تا آخرم زندگیم موهای کوتاه و دو تا موگیر دو طرفش هرگز عوض نمیشه.

عوضش من چاله لپ دارم ولی اون نه؛ تازه دندون خرگوشی هم هستم. با دقت کردن به اندام روی فرم و صورت بی‌نقصش تمام اعصاب‌هام همزمان و یک‌صدا گفتن:

-برو گمشو بابا.

نیشخندی زدم و نفس سردم رو آروم بیرون دادم. یه جایی منو آورده بود که در زندگیم ندیدم. اینا کجا بودن که من تا حالا نیومدم؟ پیادمر و سنگ فرش بود و اطرافت پر از کافه با اسمای فرهیخته بود. درخت‌های سر به فلک کشیده هم که منظره رو زیبا می‌کرد.

با خنده ضربیه‌ی آرومی به بازوش زدم و گفتم:

-توروخدا منو نبری یه کافه‌ای که پر از روشن‌فکر سیگاری باشه.

خنده‌مکنان دستم رو گرفت و سمت کافه‌ی پشت سرم برد. درب چوبی داشت و مثل کلبه بود. چه کوچیک! با داخل شدن و دیدن اون فضای بزرگ پر از آدم، سریع حرفم رو پس گرفتم.

آهنگ لایتنی پخش شده بود و بوی قهوه به مشام خورد. اینجا محفل روشن فکران بود به قرآن! اکیپ دختر و پسری سمت راستم در حال آهنگ شجریان خوندن و لایو گرفتن بودن. تیپ‌هاشون حتی از رویا هم خز تر بود. با بهت به دخترها که اصلاً حجاب نداشتن زل زدم. به خدا که اگر اروپا اینجوری باشه!

دود سیگار داخل نور کمِ مزخرف کافه به چشم می‌خورد و نفسم رو بند می‌آورد. چشم‌هام از دود سیگار سوخت و ناخودآگاه سرفه‌ی بلندی کردم. نگاهی به رویا انداختم. چقدر ریلکس! با بهت بازوش رو گزفتم و درحالی که از شدت حساسیت به دود سیگار چشم‌هام سرخ شده بود، معترضانة گفتم: -روانی اینجا رسماً کاباره‌ست. اصفهانی که من می‌شناختم این نبود به حرصت عباس!

بی‌توجه به حرفام، چشم‌هاش رو در حدقه چرخوند و صفحه‌ی تلفنش رو سمتم گرفت. نگاه ریز شده‌ای به چهره‌ی سه تا پسر انداختم. این تیپ تقریباً سه سال پیش مد شده بود؛ پس عکس قدیمیه.

-اسمشون رو دیگه نتونستم پیدا کنم. از کله‌خرهای مدرسه سروشن که ادعای گنده‌گوزی می‌کنن ولی فوتشون کنی پس می‌افتن.

چهره‌ها رو به زور به خاطر سپردم و تند-تند سرم رو تکون دادم. از همچین آدم‌هایی بعید نیست که سر از اینجور کافه‌ها دربیارن. حالا من هی میگم به سلیقه‌ها باید احترام گذاشت ولی نه در حدی که گند زده به فرهنگ و مد و هر کوفت دیگه.

بعضی‌ها به اسم روشن فکری چه کارها نمی‌کنن؛ تازه اسمشم می‌گذارن. زیباسازی شهر. هر چیزی جدی داره و اینجا اصلاً خط قرمز معنایی نداره.

تکنیک های مخ زنی

من بینشون یه رفتگر ساده حساب می‌شدم بحث اینجاست که رویا این مسائل رو دوست داره و برای من قابل هضم نیست. پس من با کی غیبت این آدم‌ها رو بکنم؟

-تو برو پیداشون کن. همین جاها هستن.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-تو چیکار می‌کنی پس؟

خیلی عادی شونه‌هاش رو بالا داد و لب‌های رژ زده‌ش رو پیچوند.

-میرم پیش یکی از این اکیپ‌ها تا تو بیای.

به زور جلوی اخم رو گرفتم. با اینکه می‌دونست از این جاها بدم میاد، باز سمتشون میره؟ سعی کردم ذهنم رو ازش دور کنم.

نفس عمیقی کشیدم که دود سیگار کل ریهم رو پر کرد و یه لحظه مرگ رو با چشم‌های خودم رؤیت کردم. با حیرت مشتم رو به قفسه‌ی سینه‌م کوبیدم و سرفه‌ی خشکی کردم. صورتم سرخ شده بود و اشک از چشم‌هام سرازیر شده بود ولی مگه کسی اهمیت می‌داد؟

- هی هی بیبی، آروم باش. این واتر (آب) رو بخور.

پرزهای ریهم ریخت و آروم گرفت. با تعجب صاف ایستادم و به آدم‌خوار جلوم نگاه کردم. باف چهار خونه با شلوار پاره پوره؟ موها رو قرمز کرده بود و زیر چشم‌هاش سایه‌ی سرخی بود. واقعا این عدالت نیست که تو خط چشم و لاک زده باشی ولی من رژ هم نزده باشم!

انگار و لدمورت به آدم‌خوارش دستور داده بود تا بیاد و مخ من رو بخوره. قضیه اونجایی دارکتر شد که با کمی دقت فهمیدم یکی از همون پسرهاییه که رویا نشونم داد. بغض گلوم رو احاطه کرد و نزدیک بود تف کنم به زندگی و

تکنیک های مخ زنی

فقط برم .

آخه چطور مخ اینو بزnm؟ اصلا از کجا معلوم این داخل اکیپ محسن و ماهان باشه؟ اون دو تا که اینجوری نیستن !تا من بخوام مخ این خونخوار رو بزnm که صد بار به خاطر تپیش می میرم و زنده میشم .کاش می دونستم مخفیگاه بچه های سروش کجاست تا انقدر دنگ و فنگ رو تجربه نکنم لبخندی که انگار پوزخند بود، نثارم کرد و گفت:

-خوبی؟

با صدای گرفته اینو گفت .انگار داره بهش فشار میاد ابا تعجب سرم رو به عقب بردم و بیشتر دقت کردم .یه جوری داشت به خودش فشار می آورد که رگ دست هاش و گردنش مشخص بشه .مگه روانی ای؟
آروم سرم رو تگون دادم و درحالی که هنوز متعجب به زور زدنش نگاه می کردم، لب زدم:

-خوبم ممنون .

-تو نیو هستی؟ اینجا ندیدمت !

نیو؟ فحش داد؟ شت ...منظورش نیوی خارجی بود .پلک چپم از این همه چس کلاس پرید و دهنم ناخودآگاه دو متر کج شد .با لحن معنادار و کشیده ای جواب دادم:

-بله !نیو هستم .

با لبخند کجی که حس جذاب بودن بهش می داد، به میز دو نفره ای اشاره کرد و خیلی شیک گفت:

-اگر تنهایی، می تونی با من باشی .

اگر دنگ رو تو حساب کنی چرا که نه !زشت نیست خیلی سریع صمیمی

تکنیک های مخ زنی

بشم؟ نه بابا کی به کیه اسمت صندلی رفتم و اروم نشستم. منتظر موندم تا منو رو دستم بده تا سفارش بدم ولی اصلا حرکتی نزد. لب هام رو به هم فشردم و مثل خودش پررو بهش نگاه کردم. لبخندشو! الان میخواد روند مخ زنی رو شروع کنه. -قیافت آشناست.

چشم هام گرد شد و روح از تنم رفت. لعنت به این شباهت! با خنده ی مسخره ای تند-تند سرم رو به طرفین تگون دادم؛ دستم که همینجوری شل و ور و اسه خودش می رفت و می اومد.

-نه بابا! من اصلا تو رو در زندگیم ندیدم.

-پس امیدوارم از این به بعد بیشتر همدیگه رو ببینیم.

لبخند روی لبم ماسید و اخم گنگی روی ابرو هام نشست. خیلی صمیمانه و با نگاه مریضی اینو گفت و لحظه ای حس نا امنی کردم. گیج شده سرم رو عقب بردم که خنده ی متاسفی کرد و دستش رو بالا برد و گفت: -هی ببخشید نباید تند می رفتم. (ساری) ببخشید! (معذب شدی).

بی حرف نگاهش کردم که تلفنش رو از جیب شلوارش درآورد. جلد برجسته و عجیبی داشت. مال من حتی جلد هم نداره؛ انقدر قدیمیه که دیگه شارژر مخصوصش هم پیدا نمیشه.

-هی... تو هم خبر تلسکوپ جیمز وب رو شنیدی؟ گاد! میتونم با شجاعت بگم که یکی از زیباترین و خارق العاده ترین چیزیه که دیدم. کی باورش میشه که جهان انقدر بزرگه؟ گاد بزرگ ما در این دنیا هیچ چیزی نیستیم.

-خب اینو از تلسکوپ هابل هم می فهمیدی. تازه جلوی آینه هم بری می فهمی هیچ چیزی نیستی.

تکنیک های مخ زنی

چشم‌های هر دومیون گرد شد. کاش لال بشم من! این دفعه اصلا هیچ زوری نمی‌زد و کلا وا رفته بود. با استرس خندیدم و برای گذشتن از این لحظات حساس گفتم:

-این‌و ول کن. راستی سمت چیه؟

سریع ضایع شدنش رو فراموش کرد و همچنین لبخندی زد که انگار اسمش برد پیتِه!

دوباره زور زدن جهت نمایان شدن رگ دست و گردنش رو جهت دیوونه کردن ن از این همه جذابیت شروع کرد و دست‌هام رو به هم گره زد. انقدر به خودش فشار می‌آورد که صورتش سرخ شده بود. بابا ریفو بودن که عیبی نداره! همین رضا روز به روز داره چاق‌تر میشه ولی ادعای جذابیت می‌کنه.

-آرش کمانگیر اسممه.

زرتی زدم زیر خنده و بدون جدی گرفتن خواستم بگم منم مریم مقدسم ولی کائنات متاسفانه چیز دیگه‌ای می‌خواستن. فشار به باسنش رسید و هرچه باد داخل اون هیکلش بود خالی شد. دیگه چی بهتر از این؟ بدبخت! دقیقا همون موقع هم موزیک قطع شده بود و متاسفانه همه این ملودی دانشین رو شنیدن. حدود پنجاه تا شصت تا چشم به ما دوخته بود. نگید که فکر می‌کنید کار کنه!

با بهت دستم رو سمتش دراز کردم و رو به بقیه صدام رو تا ناموس بالا بردم:

-تیر این در رفت نه من!

*

تکنیک های مخ زنی

بی شعور چه ناراحت هم شد. همون بهتر که رفتی !
بی حوصله انگشتم رو، روی لیوان آب کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. بر
خلاف بقیه که مثل ملکه الیزابت می نشستن، منم با لش ترین حالت ممکن
پاهام رو دراز کرده بودم و زندگی به یه ورم بود .
با چشم های ریز شده اطراف رو نگاه می کردم تا حداقل یکی از اون دو نفر
رو پیدا کنم. بابا یه جذاب هم پیدا نمیشه که کراش بزنم. اینحوری نمی شد ! کافه
هم انقدر تاریک؟
با حرص بلند شدم و کیفم رو، روی دوشم انداختم. باید خودم دنبالش بگردم .
بزار مخفیگاه رو پیدا کنم، آتیش میزنم این خراب شده رو. اصلا زنگ میزنم
گشت ارشاد که بیاد و روشن فکری رو بکنه تو دماغشون .
میون اون همه آدم در حال گشتن کسانی بودم که حتی اسمشونم نمی دونم. دیگه
حوصلم سر رفته بود. سر و صدا شدیداً اعصابم رو خورد کرده بود .
آخرش با دیدن این به پولدارها و لباس هاشون عقده ای میشم .
به اکیپی رسیدم که هر کدوم سیگار بهمنی گوشه ی لبشون بود. بر خلاف بقیه
تیپ هنرمندانه ای داشتن؛ از نوع کت سلیقه ! هر جور می خواستم به خودم بگم
که آدم نباید انقدر لش باشه ولی لباس های رنگین کمونیشون لبخند روی لبم
آورد .
هر کس اندازه شکم بابا اسد ریش گذاشته بودن. به خدا نماد هنرمندی این
چیزها نیست. با لبخند متاسفی نگاهشون کردم که چشمم به جمال جان جانان
روشن شد. همون پسر قد بلنده بود ! اصلا با خود عکس مو نمی زد. لنگ هاش
از بهرام افشار هم دراز تر بود و موهای فر بامزه ای داشت. جذبه از وجناتش
می بارید .

نیشم بیشتر باز شد. بالاخره یه آدم هم داخل مدرسه‌ی سروش پیدا کردم. تا خواستم خیلی محترمانه صداش کنم، دهن باز کرد و با نگاهی خیره به افق چنان با اعتناد به نفس شعر می‌گفت که انگار دو سه تا از کتاب‌هاش چاپ شده.

-درین سرای بی‌کسی، کسی به در نمی‌زند به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی‌زند. یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند، کسی به کوچه سار شب در سحر نمی‌زند.

همه دو انگشتی دست زدن و دودی هوا کردن. یا لبخند خرکنی محکم دست زدم که نگاهش سمتم کشیده شد. ابروهاش رو با همون نگاه بی‌تفاوت بالا داد و دود سیگارش رو بیرون داد. موهام رو پشت گوشم زدم و با نگاه معناداری گفتم:

-هوشنگ اباحتاج؛ درسته؟

نگاهی به دوست‌هاش انداخت و با نگاهش به سر و ریختم، گند زد به تمام تصوراتی که ازش داشتم. لحنش به شدت آزاردهنده بود!

-انگار شما هم اهل شعر هستی.

-بله درسته! بنده خودم در عرصه‌ی شعر فارسی و ایران زمین فعالیت گسترده و چشم‌گیری داشتم و دارم.

دروغ گفتم. اوج شعری که میتونم بگم اینه:

-قطار قطار ویومد، قطار چه خوب ویومد، قطار مفید بیده، قطار چه خوب بیده!

یا مثلاً این شعر رو از کتاب‌های مهد کودک هم‌تا یاد گرفتم:

-من بودم و جوجه خروس، فریدی موش ملوس، کله شدیم تو مرغدونی،

تکنیک های مخ زنی

حالا بیا منو ببوس .

پسره که مَث قبلیه ادعای فهمیدنش می شد، پک عمیقی به سیگارش زد و با نگاه تمسخرآمیزی به دختر کنارش، خیره بهم گفت:

-زبان فارسی نه، پارسی .

-کی اینو گفته؟

-فردوسی .

از نگاه تحقیرآمیز و ادعای بیش از حدشون شدیداً عصبانی شدم . همچنین آدمای حتی حق ندارن شعرهای قشنگ رو به زبون بیارن . همین کارهات باعث شد که امپر بچسبونم و با حرص بگم:

-اگر اینطوری، فردوسی غلطه، فردوسی درسته .

*

با حرص و نگاهی دلخور به دیوار تکیه دادم و دست به سینه به رویا نگاه کردم . خودش رفته بود خوش گذرونی و نمی دونست چه حرصی سر اون دو تا بی شعور خوردم؛ حالا طلبکاره که چرا مثل ظهر نمی تونی مخ بزنی .
-نگار ! عزیزم، خر من ... رفتی با پسره سر فردوسی و فردوسی دعوا راه انداختی و حالا طلبکاری؟ حالا خوب شد که بچه های کافه نگار فردوسی صدات می کنن؟

با حرص و دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم و غریدم:

-تقصیر تویه بی شعوره که جلوی همه اسممو صدا زدی .

-چه انتظاری داشتی آخه؟ شاهنامه به اون بزرگی رو همچین تو سر پسره کوبیدی که رستم هم با اون گُرزش نمی تونست همچین ضربه ای به دیو سفید بزنه .

-سفید نه سپید .

تکنیک های مخ زنی

با حرص کیف پر از پیکسلش رو سمت بلند کرد که دستم رو تسلیموارانه بالا بردم و با ترس و چشم‌های گرد خم شدم و لب زدم:
-باشه بابا.

با عصبانیت نفسش رو بیرون داد و پره‌های دماغش رو به وضوح دیدم .
انگار ابهتش داخل کاخ سفید زیر سوال رفت !دستی به صورت سرخ و یخ زده‌ش کشید و نگاه ریز شده‌ای بهم انداخت .
با تعجب سرم رو به طرفین تگون دادم که انگشتش رو سمتم گرفت و با نیشخند ترسناکی گفت:

-تو خریقت بیش از حد اوت کرده .باید بری پیش دعانویس .
صورتم رو با چندش مچاله کردم و با تحقیر لب زدم:
-تو واقعا به این چیزها اعتقاد داری؟ !مثلا درس سوم دینی‌مون راجب همین خرافاته .
با تعجب چونه‌ش رو پایین داد و با انگشت شصت به پشت سرش اشاره کرد و پرسید:

-مگه درس سوم رو درس داد؟
-نه خودم زودتر خوندمش تا بتونم تست‌هاش رو کار کنم .
-خرخون و سگ .

با کلمه‌ی خرخون عصبانیتم از بین رفت و پوزخند مغروری روی لبم نشست .داره بایه نابغه‌ی المپیاد صحبت می‌کنه و یه ذره هم احترام نمی‌گذاره .بی‌توجه به قیافم بازوم رو گرفت و دوباره سمت کافه برد .با بهت دستش رو گرفتم و پرسیدم:
-چته؟

-میریم پیش یکی از بچه ها که فال قهوه بلده؛ باید بفهمی که این چیزا خرافات نیستن .

با حرص فاز دفاعی گرفتم و درحالی که به زور سعی در جدا کردن دستم داشتم، گفتم:

-یعنی چی که خرافات نیستن؟ قرآن کریم شاهد باش که خودش داره مجبورم می کنه سمت این خرافات برم .

نگاه عصبی ای بهم انداخت و وارد کافه شد .انقدر با صدای بلند در رو باز کرد که پنجاه جفت چشم بهمون چشم دوختن .با بهت چشم گرد کردم و پشتش قائم شدم .نیشگون ریزی از پهلوش گرفتم و با حرص دم گوشش غریدم: -بابا چه اصراریه؟ باشه اصلا اعتقاد پیدا کردم .من و از اینجا ببر که اگر بشنوم یکی بگه نگار پردوسی با همین پشت دست میزنم تو دهنش .

نچی کرد و میون جمعیت دنبال شخصی می گشت که سیم پیچ هام قاطی کرد و صدای معترضم تا هفت آسمون بالا رفت .

-چه غلطی کردم با تو دوست شدم !اصلا نمیخوام مخفی گاه رو بفهمم، شب شد باید برگردم خونه.

دهنش رو مسخرموار سمتم کج کرد و با لودگی گفت:

-تو هم که همیشه مطیع قوانین. ...

دستم رو محکم تر گرفت و با دیدن میزی که فقط یه پسر جوون سرش نشسته بود، لبخندی زد و من رو سمتش کشوند .چرا من اینو ندیدم؟ تپیش ساده بود؛ انگار حکم ورود به اینجا سیگار داشتنه .معمولا از هرکس که سیگاری باشه بدم میاد؛ کسی که سلامتی خودش برایش مهم نیست، قطعاً تو هم برایش مهم نیستی .

تکنیک های مخ زنی

نظر من اینه و امیدوارم یه بار یه سیگار خوب ببینم !
کنار رویا نشستم و بی حوصله نفسم رو بیرون دادم .پا روی پا انداختم و نگاهم
رو به اطراف دوختم .

-خوبی متین؟ میشه سریع یه فال قهوه برای دوستم بگیر ی .
پسر متین نام نگاه قهوه ای رنگش رو از گوشیش گرفت و به رویا نگاه کرد .
موهایش لخت بود و با عینکش چهره ی جالبی به خود گرفته بود .تا به من
زل زد، سریع دستم رو بالا بدم و ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:
-من خودم عمیقاً دلم نمیخواد چون از قهوه بدم میاد .
رویا نیشش رو برام کج کرد و به لیوان قهوه ی جلوی پسر زل زد .انگشتش
رو سمتش گرفت و مستأصل پرسید:
-مال خودته؟ اگر ازش نخوردی میشه دوستم بخورش؟ عجله داریم، متاسفم .
با بهت و خجالت چشم هام رو گرد کردم و بازوش رو سفت چسبیدم .
بی شعورانه تر از این حرکت؟ در کمال تعجب متین خیلی عادی سرش رو
تکون داد .رویا جوری که انگار میخواد به نوزاد غذا بده، لیوان قهوه رو
سمتم گرفت و با اخم تحدیدواری لب زد:
-بخورش .

الکی -الکی وقتم رو برای اثبات خرافاتش تلف کرد .دندون قروچه ای کردم و
درحالی که قهوه می گرفتم، چشم ها رو تحدیدوار ریز کردم و غریدم:
-من و تو به هم می رسیم روباه مکار .

دماغم رو گرفتم و چشم هام رو محکم بستم .قهوه تقریباً خنک بود؛ من با
داغش نمی سازم دیگه چه برسه به سردش !همه رو یه سره خوردم و قورت
دادم .همش منتظر بودم تا طعم بدمزش رو حس کنم ولی دریغ از یک ذره .

متعجب کمرم رو صاف کردم و با لب‌هایی شبیه خط صاف به لیوان نگاه کردم. خوشمزه بود؛ اونقدر که دلم یکی بیشتر می‌خواست یعنی مشکل از قهوه‌ای بود که قبلا خوردم؟
-زود باش نیت کن.

با لبخند ملیحی که از طعم خوشمزمش روی لبم نشسته بود، بدون هیچ نیتی خیلی عادی لیوانم رو دستم متین دادم. نگاهی به درون لیوان انداخت و با لحن معنادار و خاک بر سرتی گفت:

-لیسش زدی؟ خوبه حالا به اندازه کافی تهش مونده .

با حرص خیره بهش دهنم رو سمت رویا کج کردم و آروم پرسیدم:

-آدمای اینجا چرا انقدر ادعاشون میشه؟

-ادعاشون نمیشه؛ تو انگار تازه با این قشر آشنا شدی .

-تا قشر رو نکردم تو حلقه خفه شو .

متین لیوان رو، سمت بشقاب برگردوند. مگه نباید از فنجون‌های کوچکتر استفاده کنیم؟ حاضرم شرط ببندم فقط پیرای اینکه یه رخی نشون بده، الکی گفته من فال قهوه بلدم. چشم‌هاش رو محکم بست و مثل آرش کمانگیر یه فشاری به خودش آورد .

متعجب به حرکاتش چشم دوختم ولی رویا خیلی عادی و با هیجان لبخند می‌زد و مشتش رو به میز می‌کوبید. با ذوق گفت:

-متین برگردونش دیگه ببینیم چیه !

تا برگردوندش، اولین نفری که سمتش یورش برد و چهره‌ی هیجان زده و مضطرب به خودش گرفته بود، شخص شخیص خودم بودم. با هیجان و ذوق به همراه رویا، به درون فنجون نگاه کردم. با شکلی که دیدم، قلبم درد گرفت و صورتم به کاغذی مچاله شبیه شد .

با قیافه‌ای وارفته، به متین زل زدم و به لیوان اشاره کردم. با لحنی بدبخت گفتم:

-ای ... این که ماتحتته .

متعجب از پشت عینک‌هاش بهم چشم دوخت و پرسید:
-ماتحت؟ تپه‌ست .

-تپه دیگه چیه؟ ماتحتته بابا، اصلا مشخصه. نگاه کن، دیگه میخوای به
جز عیات بیشترش اشاره کنم؟

رویا با حرص کف دستش رو به میز کوبید و غرید:
-نگار ماتحت کجا بود؟ تپه‌ست !

اما من اصلا قبول نمی‌کردم. اگر هم تپه باشه، با تپه‌های قهوه‌ای فرقی
نمی‌کرد. صورتم از بغض لرزید و ناامیدی در وجودم غوطه‌ور شد. زندگی
من از همون اول هم ماتحت مانند بود؛ می‌دونستم، مشخص بود کلا!
متین با حرص و کلافگی به زبون نفهمیم زل زد و عصبی عینکش رو
درآورد. فنجان قهوه رو محکم روی میز کوبید که شونه‌هام به هم نزدیک و
چشم‌هام گرد شد. ناراحت هم میشه بی‌شعور !
-اصلا من فال نمی‌گیرم .

از بی‌ادبیش نیشم رو کج کردم. حرصی شده هزار تومن از جیبم درآوردم و
درحالی که گستاخانه سمتش پرت می‌کردم غریبم:
-نه که منم چقدر عاشق این کارم .

رویا با بهت به تراول هزاره‌ای نگاه کرد و اسمم رو زمزمه کرد. از اینکه اون
حتی یه نقطه مشترک هم باهام نداشت زورم گرفت؛ دقیقا از چیزهایی
خوشش می‌اومد که من بدم میاد اما هیچ اهمیتی نمیده.

تکنیک های مخ زنی

-تویی که از سر و ریختت می باره که یه بدبختی هستی، میایی و به من تراول هزار مییدی؟ هان! !

حرفش اهمیت نداشت. چیزی که مهم بود اینه که من جایی هستم که نباید ...

من دارم کارهایی می کنم که عمیقا دلم نمی خواد. با دلخوری و حرص به رویا زل زدم و بی توجه به داد و بی داد مرتیکه عینکی سمت خروجی رفتم .

با خروج از اونجا، باد سردی به پوستم خورد. با دیدن آسمون تاریک، ته دلم خالی و صورتم مچاله تر شد. بی توجه به جمعیت، به سرعت سمت خیابون رفتم. فقط دلم میخواد به خونه برگردم !

کاش رویا دنبالم می اومد؛ اگر گم بشم چی؟ کیفم رو سفت چسبیدم و لبم رو محکم گاز گرفتم. نباید فضولی می کردم، نباید شر درست می کردم، نباید فکر انتقام از محسن لحظه ای به ذهنم خطور می کرد .

بغض راه گلوم رو بست و عمیقا پر شده بودم از ناراحتی و سرخوردگی ! از یه دورانی به بعد، هر چه قدر دقت می کردم تا ببینم مشکلاتم از کجا ریشه میگیره، بر می گشتم به خودم !

با دیدن پارک، سرعتم رو بیشتر کردم و وارد پیاده رو شدم. به سرعت راه می رفتم و نفسم بیشتر بند می اومد .

فقط می خواستم ذره ای به من هم توجه باشه. نمی خواستم به عنوان یه دختر آروم و سر به زیر ازم یاد بشه. منم می خواستم مثل امیر کلی دوست داشته باشم، محبوب باشم، همه ازم بترسن. خودم رو تغییر دادم ولی انگار بدتر گند زدم. حتی بقیه رو هم مضطرب و ناراحت کردم و عرضهی پیدا کردن یه دوست خوب رو ندارم .

مثلا قرار بود برای زندگی رویاهام تلاش کنم ولی اصلا خبری از تلاش هام

نیست. احساس می‌کنم زندگیم داره بیهوده ترین لحظاتش رو می‌گذرونه و هیچ توجهی بهش ندارم. سر درگم روی نیمکت نشستم و کیفم رو محکم بغل کردم.

حتما رویا خانم در حال عذرخواهی از آقا متینه. من چرا باید بهش اعتماد کنم؟ چرا به کسایی اعتماد می‌کنم که بارها و بارها قلبم رو می‌شکونن؟! از خربت خودم بیشتر ناراحت شدم و اشک هام سریع تر جاری شد.

تمام حس های بدم از اون کافه‌ی لعنتی سرچشمه می‌گرفت. فضاش اصلا با روحیاتم سازگار نبود و هر آن حس می‌کردم قراره بابا بفهمه. اگر مامان و بابا بفهمن چقدر ازم نا امید میشن!

واقعا می‌خواستم مخ بزnm؟ کاری که معتقد بودم قلب آدم رو می‌شکونه؟! -آخ!

با صدای دردناک شخصی، به سرعت سرم رو بلند کردم و ناخودآگاه با پشت دست اشکم رو پاک کردم. پسری که کلاه هودی صورتش رو پوشانده بود، با پای گچ گرفته به زور به عصاش تکیه داده بود و سعی می‌کرد پلاستیک بزرگی رو از روی زمین برداره.

قلبم ریش-ریش شد برای مظلومیتش. سریع بلند شدم و وسط اون همه غم و دغدغه لبخند مهربونی زدم. پلاستیک رو از روی زمین برداشتم ولی خدا شاهده کمر خودم رگ به رگ شد. به حدی انقدر سنگین بود که انگار کوه بلند می‌کردی!

پسره با عصاش صاف ایستاد و کلاه هوی از روی سرش افتاد. اول از همه باند پیچی دور سرش و بعد هم چهره‌ی گل و گلاب شخصیت تنفر برانگیز نمایان شد.

تکنیک های مخ زنی

با دیدنش پلاستیک از دستم افتاد و یه لحظه یاد اون نگاه شرورش ر عشه به
تتم انداخت .با بهت و حرص از دیدارش، دست هام رو به کمرم زدم و غریدم:
-میلا؟

نگاه عسلیش که بهم خورد، نیشخند دردناکی زد و درحالی که به زور عصا
صاف می ایستاد، سرش رو بانمک تگون داد و گفت:
-عه قیصری !

بمیرمم با یکی از شما همکلام نمیشم و نخواهم شد .قصد داشتم که ترکش کنم
ولی حقیقتاً با دیدن وضعیتش دلم سوخت .حالا این یه بار که چیزی نمیشه !
با بد عنق ترین شکل ممکن، پلاستیک رو برداشتم و روی نیمکت گذاشتم و
بعد رو به خودش با حالت دستوری گفتم:
-بیا رو این نیمکت بتمرگ چلاق .

این چرا انقدر آرومه؟ !بی هیچ حرفی روی نیمکت نشست و پاش رو آروم
دراز کرد .چهره اش رنگ پریده بود و احساس می کردی هر لحظه بی هوش
بشه .

-مار از پونه بدش میاد، جلو لونه اش سبز م. ...
با یادآوری موضوعی، چشم هام با بهت گرد میشه و فکم از حریت خودم میفته
کف زمین .با بهت بهش خیره شدم که متعجب سرش رو به معنای چیه تگون
داد .

این بشر هم از گروه محسنه و قطعاً داخل شرط بندی نقش داشته .پس نتیجه
می گیریم که جای مخفیگاه رو میدونه .خدایا !من به دشمن برادرهام کمک
کردم؟ چگونه؟

فقط یه دلیل میتونه برای حضورش اینجا باشه و اونم گول زدن من، جهت
دریافت فلشه .

تکنیک های مخ زنی

با حرص انگشتم رو سمتش گرفتم و خشمم رو در لحنم جمع کردم و داد زدم:
-عوضی! اومدی تا من و گول بزنی؟ هان؟! اوایسا ببینم ...

با بهت سرش رو عقب برد که یه لحظه برق از سرم پرید و آمپر چسبوند.
کیفم رو به قصد کتک بالا بردم و در همون حال عربدمم به هوا رفتم:
-تو اون شب داشتی به من نگاه می کردی؛ اصلا معلومه تو رئیس اون
محسن و ماهان عوضی حساب میشی. کثافت خر، تو گفتی که بیان پارک و
اذیتم کنن .

با حیرت دست هاش رو بالا آورد و خیلی طبیعی نقشش رو ادا کرد:

-بابا چی میگی واسه خودت؟ سر جدت چی میگی؟!
عصبی از این دروغ هاش، لگدی به پاش زدم و بی توجه به آخ دردناکی که
گفت، تمسخر آمیز خندیدم و بهش اشاره کردم .
-اینم الکیه تا من دلم برات بسوزه . اَد جلوی من می افتی و میشی مظلوم دو
عالم! خیلی مارمولکی، خیلی .

یه جوری واقعی از درد ناله می کرد که حتی لئوناردو دیکاپریو هم
نمی تونست انقدر خوب و محشر بازی کنه . هر هر به حرکاتش خندیدم و
درحالی که به اطراف نگاه می کردم، بی شعورانه لب زدم
-این کارهات روی من اثر نداره . برو به اون محسن بگو ...
از شدت درد و شوکی که بهش وارد شده بود، صورتش سرخ شد و ناخودآگاه
از عصبانیت سرش رو بالا آورد و داد زد:
-بابا من به خاطر تو پام شکست .

با داد بزرگش، شونه هام از ترس بالا پرید و چشم هام گرد شد . توجه چند نفر
به سمت ما جلب شد . اخم گیجی روی ابرو هام نشوندم و دست هام رو از جیبم

تکنیک های مخ زنی

در آوردم. از عصبانیت نفس-نفس می زد و قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین می شد. حرفش مثل این بود که بهت بگن یه آدم فضایی و کفتار ماده با هم ازدواج کردن و با پسرشون به خوشی و خرمی داخل ساختمونی در پنسیلوانیا زندگی می کنن؛ همین قدر مسخره و چرت !

جهت اطمینان لگد محکمتری به پاش زدم اما باز خیلی طبیعی داد کشید .

کثافت این دفعه هم فحش داد. با انگشت شصت گوشه ی لبم رو خاروند و خیره به پاش لب زدم :

-خودتی !

سرم رو بالا بردم و خیره به چشم های پر از دردش متعجب پرسیدم:

-جدی پات شکسته؟ پس چطوری حال داشتی این همه راه منو تعقیب کنی؟

-بابا تعقیب کیلو چنده؟ خبر مرگت مگه پشتتو نمی بینی همون کافه ی پاتوقمونه .

کافه رو دیدم ولی کدوم ابلهی با یه پلاستیک وسایل سنگین و پایی شکسته میره کافه؟ سوالم رو با حالتی طلبکار و مچ گیری پرسیدم که با حرص و کلافگی جواب داد:

-من میرم .

با فضولی درون پلاستیک رو نگاه کردم. چند تا کتابی که از جلد روشن معلوم بود که جدید، دیده می شد. کمترین شکست پسر؟! انگار اشتباه می کردم اما حقیقتا بازم ازش بدم می اومد. اصلا هرکس که به محسن ربطی داشته باشه، با حیوون فرقی نمی کنه .

سرش رو بالا آورد و نگاه عسلیش رو بهم دوخت. گوشه ی لبش زخمی بود؛ انگار که دعوا کرده. اخم ریزی نثارش کردم و دست هام رو در جیبم رو

بردم .

-من نمی‌دونستم محسن می‌خواست از طریق تو با امیر لج کنه .حتی اون شب از عمد نمی‌خواستم جلوی امیر اسمتو بیارم؛ فقط یه جوگیری ساده بود !

از نگاهم کاملاً فهمید که یک درصد هم حرفش رو باور نکردم که هیچ، تازه بهش شک هم کردم که شاید می‌خواد از طریق دلسوزی مخم رو بزنه .با اخم قدمی به عقب برداشتم که کلافه چشم‌هاش رو بست و با دستش به جلو اشاره کرد و صداش رو بالا برد.

-بابا برو از آرمان بپرس .همون روز بعدش فهمیدم که محسن باهات چیکار کرد، از کارهاش خسته شدم .باهاش دعوا کردم اما اون ...بهم ركب زد . تا نگاهش سمت پاهاش رفت، چشم‌هام گرد و عضلات بدنم وا رفت .وقتی آرمان رو تضمین کرده بود، یعنی راست می‌گفت .پس چرا آرمان هیچی بهم نگفت؟ !

-محسن پات رو شکست؟ مگه میشه؟ !اما اون مثل شغال خیلی بی‌خیال و آزاده .شکایت نکردی ازش؟ جوابی نداد و سرش رو پایین انداخت .پوزخندی زدم و با تحقیر بهش خیره شدم و گفتم:

-لابد خرت کرده و تو هم از روی رفاقت کنیفتون...
-اون دوستم نیست .

امان از این قلب مهربون ...لب‌هام رو به فشردم و گوشه‌ی نیمکت نشستم . دست‌هام رو، روی زانو هام گذاشتم و زیر چشمی بهش نگاه کردم .پوستش از سرما سرخ شده بود و چشم‌هاش خیس اشک بود .با دیدن اشکش، چشم‌هام

تکنیک های مخ زنی

گرد شد و ناخودآگاه به اطراف نگاه کردم. ممکنه از اینکه کنارشم بدش بیاد.
-چیزه... حالا عیب نداره.

سلطان دلداری های متداول فقط خودم! خودم رو هم نمی تونم دلداری بدم. در قتل هم می تونم مهارت پیدا کنم ولی دلداری نه. به نظرم تنها کسی که میتونه درکت کنه و کمکت کنه تا سختی هات رو بگذرونی و به اوج برسی، فقط و فقط خودتی. خیلی کم پیش میاد حرف دلم رو به کسی بگم؛ ممکنه طرف مقابل رو هم ناراحت کنم، طرف درکت نکنه و حرف های بی خود بزنه.
هیچکس از شکستگی های قلبت خبردار نیست. گاهی اوقات ذهنت جوری باید رشد کنه که هرشب مثل اخبار شکستگی هات رو اطلاع بده؛ تنها مخاطبشم فقط و فقط خودتی که باید دنبال راه حل باشی.

به حدی صورتش ناراحت و شکسته بود که قلب هر بیننده ای رو به درد می آورد.

لبم رو گاز گرفتم و مستأصل نگاهی بهش انداختم. چی کار کنم آخه؟! از کیفم دستمالی درآوردم و درحالی که به جهت مخالف نگاه می کردم، سمتش گرفتم. سرش رو بالا آورد و با چشم های سرخش بهم خیره شد. بدون نگاه کردن بهش، آروم و فضول وارانه پرسیدم:

-تنها اومدی بیرون؟ یعنی... مامان و بابات چطور تونستن تو رو تنها ول کنن؟!

هیچ جوابی نداد. فقط دستمال رو ازم گرفت و لب زد:
-ممنون.

-من الان باید برم خونه. تو کجا می خواستی بری؟! اگر میخوای تا من پلاستیکت رو کمکت بیارم.

به عصاش تکیه داد و به زور بلند شد به همراهش از روی نیمکت بلند شدم و پلاستیکش رو برداشتم که کلافه دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: نمی‌خواد. خونه نزدیکه، خودم می‌برمش.

کیفم رو کول کردم و پلاستیک سنگین رو در بغلم گرفتم. امکان نداشت اجازه بدم با این پای چلاقش همچین وسیله سنگینی رو برداره. لبخند مهربونی زدم و گفتم:

-خب اگر نزدیکه خودم کمکت می‌کنم دیگه، به پات فشار میاره و گرنه. نگاه سرخش رو ازم گرفت و بی‌هیچ حرفی شروع به راه رفتن کرد. مجبور بودم آرام راه برم. باید داخل همین مسیر حرف از زیر زبانش بیرون بکشم. چرا به خاطر من دعوا کردی؟ محسن چطوری پات رو شکوند؟! صورتش رو از درد مچاله کرد و درحالی که تمام نیروش رو، در عصاش جمع می‌کرد جواب داد:

-نباید جلوی این حیوون ضعف نشون می‌دادی، داخل مدرسه با افتخار می‌گفت خواهر سه‌قلوها رو اذیت کردم تا امیر بفهمه رئیس کیه. تو هیچ دخالتی نداشتی اصلاً، منم باهاش دعوا کردم. از... از پله‌ها هولم داد. هیچکس جز بچه‌های کلاس پشتم رو نگرقتن، حتی حمید. من... من نمی‌خواستم توی این ماجرا باشم.

حرف‌هاش رو به دردناکیه رنجی که متحمل شد به زبون آورد. اینکه حقت ضایع بشه و دوستت هم کنارت رو نباشه میتونه جزء سخت‌ترین شرایط باشه.

لبم رو گاز گرفتم و خیره به نیم رخش آرام گفتم: من قضیه شرطبندی‌ها رو می‌دونم.

تکنیک های مخ زنی

متعجب سرش رو بالا آورد که با اخم ریزی ادامه دادم:

-یعنی خیلی اتفاقی فهمیدم. راستش اصلا خوشم نیومد که برادرهام همچین کاری کنن، به خاطر همین از تمام شرطبندی ها عکس گرفتم و از روی عصبانیت واسه دوست دختر هاشون فرستادم. می دونم که حماقت بود ولی خیلی عصبانی شدم. دو سه روز پیش فهمیدن کار منه، دیروز داخل مخفیگاه دعوا شد. بچه های سروش و اکیپ محسن با علیرضا خودشون شرطبندی جدید رو شروع کردن.

شک نداریم می خوان از سهقلوها انتقام بگیرن، مخصوصا من. برای همین دنبال مخفی گاهشونیم.

با حیرت ایستاد و بهم زل زد. انگار تک-تک جمله هام براش مسخره بود و باور نمی کرد دختر آرومی که اون شب دید همچین کاری کرده باشه. لب هاش رو با بهت تکون داد اما دریغ از یه کلمه... بدبخن گرخید.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و حین تکون دادن سرم گفتم:

-می دونم، می دونم که اصلا به من نمیاد ولی تو هیچی که نمی دونی. تنها چیزی که الان مهمه اینه که مخفیگاهشون رو پیدا کنم و حماقتم رو جبران کنم.

-تو دیوونه ای!

متعجب سرم رو بالا بردم که با حرص و حیرت لبش رو گاز گرفت و دستش رو سمت تکون داد.

-درسته من هیچ شرطبندی کوفتی ای نداشتم و باهاش مخالف بودم ولی... ولی تو محسن رو نمی شناسی. قطعا بهت آسیب میزنه، مخفیگاهشون رو پیدا کنی و بعدش چی؟! اصلا امیر چطور بهت اجازه داد؟

با افتخار سینه سپر کردم و بادی به غضب دادم. یا لبخند حرص دراری

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-ازش آتو دارم.

نیشخندی زد و نگاه مبهوتی به سر تا پام انداخت. دوباره راه افتاد و درحالی

که تلاش می کرد با عصاش راه بره لب زد:

-من دیگه به هیچ کدوم از اون احمق ها ربطی ندارم ولی بعد از اینکه به قول خودت حماقتت رو جمع کردی، از همه شون فاصله بگیر. زندگیت با ارزش تر از چیزیه که بخوای برای اون ها حرومش کنی.

بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم. خودم هم همین برنامه رو داشتم. شاید خیلی هیجان و خوش گذرونی کنارش بود ولی امسال میخوام وقتم رو بیشتر صرف پیدا کردن هدفم و تلاش کردن بکنم.

ثانیه ها یکی -یکی میگذره و تک -تک این ثانیه ها قصر آرزوهات رو می سازن. ثانیه هایی که با تلاش و درد گذشتن، اونم به هدف رسیدن به موفقیت، فقط و فقط از جنس طلا هستن و بس.

لبخند محوی روی لب هام نشوندم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. نگاهی به کتاب هاش انداختم و مؤدبانه پرسیدم:

-اینا کتاب درسیه؟

-تا دو دقیقه پیش ازم متنفر بودی.

حرفش رو به معنای دو دقیقه دهنش رو ببند دریاف کردم. لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم. سوال بود دیگه احمق! زیر چشمی به اخم نگاه کرد و با نیشخند مسخره ای گفت:

-کتاب کنکوریه، همه ی کتاب های کنکوری اینجوری سنگین.

با تعجب به سر تا پاش نگاه کردم و پرسیدم:

تکنیک های مخ زنی

-دوازدهمی؟ واقعا؟!

سرش رو آروم تگون داد که با خنده اوفینای کشیده‌ای گفتم و خیره بهش لب زدم:

-من فکر می‌کردم همسن سه‌قلو‌هایی پس بچه‌های کلاس که گفتی، منظورت بچه‌های کلاس یازدهم بود یا دوازدهم؟
-یازدهم.

خواستم بیشتر سوال بپرسم ولی یکم بیش از حد صمیمی به نظر می‌رسید. از روی کتاب‌ها فهمیدم رشته‌ش تجربیه. اصلا چیزی که نشون می‌داد نبود. آروم و ساکت بود و انگار مشکلی با این سکوت نداشت. با رسیدن به کوچه‌ی تاریک، نفس عمیقی کشیدم و خوشحال از تموم شدن این سکوت، سمتش برگشتم و با لبخند بزرگی پرسیدم:
-کدوم خونه‌تونه؟

دستش رو به سمت راست دراز کرد. جهت رو دنبال کردم و به در قهوه‌ای رنگی رسیدم. خونه‌شون مثل خونه‌ی ما ساده بود اما بدون هیچ درخت و شاحه‌های گل پیچیده به دیوار. سریع سمت خونه رفتم و رو بهم با خوشحالی گفتم:

-کتاب‌ها رو میذارم اینجا.

لبخند قدردانی زد و درحالی که به سختی راه می‌رفت، طعن‌زنان گفت:
-انقدر خوشحالی که انگار به زور کتاب‌ها رو آوردی.
تنها لبخندی زدم و درحالی که کتاب‌ها رو، روی زمین می‌گذاشتم گفتم:
-نه بابا! به هر حال...

تکنیک های مخ زنی

صاف ایستادم و دست هام رو به هم کوبیدم و با ذوق ادامه دادم:
-امیدوارم موفق بشی.

با لبخند سرش رو تکون داد و چشم هاش رو قدردان محکم به هم فشرد. کاش واقعا این شخصیت واقعیش باشه؛ عجیب بود که چطور اکیپ محسن چطور روی اخلاقش تاثیر نداشت. چیزهایی در زندگیش بود که من نمی دونستم. اصلا من کی باشم که بخواد بهم اعتماد کنه! -میلا.

با صدای کلفت مردی، نگاه میلا به پشت سرم خورد و اخم کلافه ای روی صورتش جا خوش کرد. متعجب نگاهم رو ازش گرفتم و به پشت سرم دوختم. مرد تقریبا میانسالی که مشخص بود پدرسه، با اخم غلیظ و نگاهی طلبکارانه به هر دومون چشم دوخته بود.

جهت رفع سوء تفاهم، لبخند مؤدبانه ای زدم و سرم رو براش تکون دادم.
-سلام. ببخشید نمی خواستم مزاحمتون بشم ولی ایشون با پای شکسته نتونستن پلاستیک رو حمل کنن، منم کمکش کردم.

مرتیکه بدون هیچ تشکری، با عصبانیت نگاهش رو سمت میلا کشوند و درحالی که سمتش قدم بر می داشت گفت:

-مگه نگفتم بشین تا خودم کتاب ها رو برات بخرم؟ هان؟ حرف تو کلت نمیره؟!

نگاه میلا بیشتر دردناک شد. پدرش نباید جلوی من این طوری گستاخانه صحبت می کرد. اصلا حال پسرش براش مهم بود؟ کلید رو از جیبش درآورد و وارد قفل در کرد. با سییل های بلند و پر پشت و هیکل چاقش فکر می کردی از این مذهبی های مهربون باشه ولی زهی خیال باطل!

-میری پای خودتو می شکونی فقط واسه اینکه درس نخونی، بعدشم که لج می کنی. مغز تو اون کلت نیست، می فهمی؟! اما رو بین از کی انتظار داریم کنکور قبول بشه. حتی ترازااتم پایینه.

لبم رو محکم گاز گرفتم و نگاهم رو پایین انداختم. کاش حرف هاش رو نمی شنیدم و چهره ی شرمنده ی ملاد رو نمی دیدم. با باز کردن در، میلاد بی هیچ حرف و نگاهی سمت وارد خونه شد.

باباش جوری که انگار میخواد گونی پیاز رو برداره، چنگی به پلاستیک زد و از دستم گرفتش. به خاطر حرکت وحشیانهش، یکی از کتاب ها از پلاستیک بیرون انداخته شد ولی انگار کل هوش و حواس مردک سمت طعنه هاش و زخم زبون هاش بود.

با بهت دستم رو سمتش دراز کردم و قبل از اینکه در رو ببنده، گفتم:
-آقا، یکی از کتاب ها اف ...

در رو چنان محکم بست که صداش ر عشه به تتم انداخت و ترسیده قدم به عقب برداشتم. این دیگه چه روانی ای بود! صد رحمت به بابای خودم که اگر بجش کنکور داشته باشه، عمراً از گل نازکتر بهش بگه.
چند تا ضربه به در زدم تا دوباره برگرده. کتاب رو از روی زمین برداشتم و خاک روی جلد خاکستری رنگش رو تکوندم.

-سیر تا پیاز؟

نگاه منتظرم رو به در دوختم اما جواب نمی داد. آیفون هم نبود! با بهت و عصبانیت نفسم رو به شدت بیرون دادم و لگد محکمی به در زدم.

-مرتیکه ی خر. کی به تو گفت بچه بیاری اصلاً!

پوفی کشیدم و سمت خیابون رفتم. فردا به یکی می سپارم که کتاب رو داخل

تکنیک های مخ زنی

مدرسه بهش بده. درحالی که امانت مردم رو با احترام داخل کیفم می گذاشتم، به ساعت گوشیم نگاه کردم. هفت و نیم بود و فعلاً وقت داشتم به خونه برگردم. فقط امیدوارم سهقلوها تونسته باشن، عذرخواهی کنن.

(امیر)

بند کفش اسپورتم رو محکم بستم و صاف نشستم. شل و ول روی نیمکت وا رفتم و موهام رو به بالا هدایت کردم. لبخند رضایت بخشی روی لب هام نشوندم و بعد از اطمینان از ریخت و قیافم، دستم رو صمیمانه دور گردن مهر داد حلقه کردم.

-جیگر خاله چرا اخماش تو همه؟! -

با حرص نگاهش رو از گوشیش بیرون آورد و وحشیانه دستم رو پس زد. با خنده عقب رفتم که لگد محکمی به پام زد و معترض صدایش رو بالا برد. -بابا خجالت نمی کشی هودی و شلوار منو پوشیدی؟ شیر مادرت چندشت نمیشه؟ -

-این دغدغه های جهان اولی چیه جدیداً پیدا کردی؟ خاکی باش یکم مهربی. نفسش رو با حرص بیرون داد و دوباره مشغول چت شد. دستی به زخم گوشه ی لبم کشیدم و بازو هام رو آزادانه روی لبه ی نیمکت گذاشتم. بی حوصله به اطراف پارک نگاه کردم. نزدیک شب بود ولی دریغ از یه داف. -این پارک از بدو تولد داف نداشت؛ جمع کن بریم کافه. -

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و جوری که انگار میزان خریتم برایش جدید، متعجب پرسید:

تکنیک های مخ زنی

تو مگه نمیری معذرت خواهی؟ نگو که میخوای خواهرتو بیچیونی!
اسم نگار مثل تیری در قلم بود. همیشه و همه جا شر بود و خلاص. حالا
همینو جلوی بابا و مامان بگی، میگن نه، دختر ما مظلومه، سر به زیره و
اِله و بِله. کی فکرشو می کرد این ریقوی سه سانتی تجارت خلاقانه‌ی
منو به فنا بده. معذرت خواهی هم نمی‌کنه که هیچ، میگه برو و معذرت
خواهی کن.

پوزخندی عصبی‌ای زدم و درحالی که با دقت به روبه‌رو خیره می‌شدم، گفتم:
-رضا و آرمان این گاو رو هنوز نشناختن ولی من خودم در فاصله ده
کیلومتری می‌فهمم که مثل خودم لاشیه. این می‌ترسه محسن و بچه‌های
سروش بلا سرش بیارن که انقدر پیگیره، البته غلط می‌خورن ولی به هر حال
قرار نیست عکس‌ها رو به ما بده. این خط، این نشون.
اهومی زمزمه کرد و خیره به گوشی با خنده گفت:
-ولی چقدر از مامان و باباتون حساب می‌برید. راستی ...
خنده کنان سرش رو بالا آورد و موهام رو به هم ریخت. بدون توجه بهش،
دوباره مرتب‌شون کردم و نگاه پر از دقت و ریزم رو ادامه دادم. عجب داف
حقیه ولی!

-مامانتو بیشتر دوست داری یا باباتو؟

بی‌حواس خندیدم و دهنم رو سمتش کج کردم و جواب دادم:
-مامانتو.

همزمان چشم‌های هر دو تاملون گرد شد و چند لحظه کل شهر در سکوت فرو
رفت. مهر داد هم روی مادرش حساس ... قبل از حمله‌ور شدنش، سریع یقه‌ش
رو سفت چسبیدم و روی نیمکت درازش کردم. با عصبانیت مچم رو گرفت

تکنیک های مخ زنی

و حرصی پاهاش رو تکون داد و غرید:
-عوضی بلند شو تا حالیت کنم کثافت، ول کن .
لبخند مسخره‌ای بهش زدم و پررو گفتم:
-حواسم نبود احمق .مهرداد شیر مادرت این یه دفعه رو خربازی درنیار، بابا
دختره خیلی دافه.
دست از تقلا کردن برداشت و با تعجب چشم‌های آبیش رو بهم دوخت .
-تو مگه نمیری پیش مهسا؟ بابا پاره شدم تا آدرسش رو پیدا کردم .
لبخند ملیحی نثارش کردم و بوس محکمی روی گونه‌ش کاشتم .این تن بمیره
پام رو پیش اکس‌هام نمیزارم، مخصوصا هلیا !
-نوکرتم داداش، تو برو مسجد تا نمازت قضا نشده عزیز دلم .
با حرص و عصبانیت به عقب هولم داد و صاف نشست .خنده‌کنان بلند شدم و
شل و ول شده کلاه هودی رو، روی سرم انداختم .موهای لخت شدم رو،
روی پیشونیم ریختم و بازوش رو کشیدم .
-ناز نکن دیگه نازنین، بیا کمک کن مخ زن داداشتو بزنم .
چند لحظه خیره نگاهم کرد که لب‌هام رو برای چشم‌های آبیش غنچه کردم .با
خنده کف دستش رو، روی صورتم گذاشت و فحش غلیظ و پدر و مادر داری
بهم داد .
-تو آدم نمیشی، تو هیچ‌وقت آدم نمیشی .
خوش‌خوشان دست‌هام رو داخل جیب هودی فرو بردم و نفسم رو محکم
بیرون دادم .مهرداد پشت سرم، درحالی که هنوز با ظرف چت می‌کرد، راه
افتاد .سه تا دختر، یکی از یکی خوشگل‌تر...
اصلا شاعر می‌گه:

تکنیک های مخ زنی

-میون این همه خوشگل کی و انتخاب کنم؟

لبخند شیطونی روی لبم نشوندم و قدم هام رو سریع تر کردم. دختر مو قهوه ای با کُت آبی رنگ و چکمه های شیک، بلند شد و داخل کوله پشتیش دنبال چیزی گشت. اصلا راه رو واسه من هموار کردی جیگر !
تا بهش رسیدم، از عمد بهش برخورد کردم تا کیفش بیفته و همین اتفاق هم افتاد.

هینی کشید و متعجب قدمی به عقب برداشت. دور از چشم همه، لبخند ریزی زدم و بعد با چهره های خنثی برگشتم. با دیدن وسایل افتادمش، همچین تعجب کردم که مهرباد با اون فاصله فکش افتاد. به سرعت سمت کیفش خم شدم و گفتم:

-ببخشید اصلا حواسم نبود .

با حرص نفسش رو تند بیرون داد و خم شد. درحالی که وسایلش رو تند -تند بر می داشت با نفرت غرید:

-پس از این به بعد حواست با...

دستش رو نرم گرفتم و سرم رو بیشتر سمتش خم کردم. خدایا به امید تو ! با تعجب سرش رو بلند کرد و یه لحظه با دیدنم کرک و پرش ریخت. لبخند ملوسی زدم و با چشمک ریزی، خیره به چشم هاش زمزمه کردم:
-شاید حواسم یه جای دیگه بوده .

با انگشت شصتم، پشت دستش رو نوازش کردم و مسخورکننده ادامه دادم:
-مثل چشم هات، یا مو هات .

لبخند ریزی که در حال کش اومدن بود رو به سرعت پنهون کرد و دستش رو از دستم بیرون آورد. زیپ کیفش رو بست و زیر چشمی نگاهی بهم انداخت .

تکنیک های مخ زنی

الحق که موهای فرّ بهش می‌اومد. لبخندی بهش زدم و سر پا ایستادم. دستم رو سمتش دراز کردم؛ این یکی دیگه جهت کمک بود که دختر مردم بتونه راحت بلند بشه و لا غیر! خیره به دستم نیشخندی زد و آروم گرفتش. آروم بلند شد و مشغول تکوندن خاک روی زانوی لباسش شد. خواستم اسمش رو بپرسم ولی طبق آموزات تکنیک‌های مخ‌زنی، نباید سریع صمیمی بشیم. البته تجربه این رو نشون داده، قبلا همین کار رو کردم، طرف ی‌ک کولی‌بازی‌های درآورد.

-چیه؟ اسم رو میخوای؟! -نگاهی به صورت بی‌پرواش انداختم و با خنده ابرو هام رو بالا پروندم. قصد اونم مخ‌زنی بود پس!

زبونی روی لب‌هام کشیدم و گوشه‌ی لبم رو خاروندم و گفتم: -فکر نکنم نیازی داشته باشم؛ ترجیح میدم فریدون صدات کنم. در ادامه‌ی جمله‌ی به موهای فر شده‌ش اشاره کردم. خنده‌ی دوست‌هاش بالا رفت و نگاه عجیبی بهم انداختن. این نگاه دقیقا نگاهی بود که ما به سوژه‌هامون داشتیم. نگاهم رو گیج شده ریز کردم که دست دختره روی لپم نشست.

محکم لپم رو کشید و با خنده پرسید:

-پس دوست داری از این به بعد منو ببینی؟

-ولی تو انگار خیلی شیفته‌ی من شدی فریدون.

-بامزه هم که هستی خوشگل! نظرت بایه قهوه چیه؟

-قهوه بهونه‌ست تا یه پسر بی‌پناه رو ببری خونه خالی؟!!

-عزیزم! خونه خالی خورشت میاد؟

تکنیک های مخ زنی

-سراغ داشته باشی چرا که نه !
-معلومه که ندارم ولی اگر بخوای جور می‌کنم برات .
-خیلی مشتاقی فر فری ...فعلا شماره میخوای؟
چشم‌هاش رو با لبخند شیطون و رقابت‌طلبانه‌ای در حدقه چرخوند و لب‌هاش رو غنچ کرد .نه خونه خالی‌ای درکار بود نه قهوه !هدفش فقط و فقط زدن مخ من بود و برایش هرکاری می‌کرد .
پوزخندی زدم و تراهی از موهایش رو دور انگشتم پیچوندم .خیره به موهایش آروم و تحقیرکننده زمزمه کردم:
-اشتباه اومدی فریدون .خونه خالی رو میتونی برای قبلیا جور کنی .
چشم‌هاش با حرص گرد شد و بدنش لحظه‌ای لرزید .خوشحال از سوسک کردنش، قدمی به عقب برداشتم .همینم مونده بهش رو بدم که بره و پخش کنه مخ امیر رو زدم .نگاهش رو بالا آورد .تا حالا کسی رو ندیدم انقدر قشنگ با نفرت نگاه کنه .آگودو گیگیلی، دست بابات درد نکنه !
دستی به نوک دماغ سرخ شده‌ش کشید و نفسش رو با صدای بلندی بیرون داد .
-برای قبلیا جور کنم، میری ازشون پذیرایی کنی؟
لبخند رقابت طلبانه‌ای زدم و نگاهم رو با دقت ریز کردم .یا باید دعوا راه می‌داخت یا قهر می‌کرد اما به طرز کثیفی می‌خواست ادامه‌ش بده .
-آخی !خیلی نگران دوست پسراتی؟ لابد خیلی ازشون خوشت میاد .
-شاید باورت نشه ولی بیشتر از تو خوشم اومده .
چشم‌هام رو کنجکاوانه ریز کردم و زبونی روی لب‌هام کشیدم .روی زدن مخم اصرار داشت .باید می‌فهمیدم این اصرارش در چه حده .پس دهن باز

تکنیک های مخ زنی

کردم و با مسخرگی سرم رو تگون دادم و گفتم:
-پس میزاری صدای قلبتو حس کنم؟ نمی‌تونم سریع اعتماد کنم، می‌دونی
که ...
همزمان دستم رو سمت قفسه‌ی سینه‌ش بردم که بدنش لرزش خفیفی کرد و
قدنی به عقب برداشت. ای مارمولک، نگار دوم فقط خودت! دستم رو آروم
پایین آوردم و نفرت برانگیز خندیدم.
لبش رو محکم گاز گرفت و نگاه ریزی به دوست‌هایش انداخت. حاضرم
سال‌ها بردگی نگار رو بکنم ولی اجازه ندَم کسی زدن مخم رو به نام خودش
ثبت کنه. قفسه‌ی سینه‌ش به سرعت بالا و پایین می‌شد.
-اوکی، امیر جان.
این دفعه من بودم که پشمام ریخته بود و اون سرخوش می‌خندید. با تعجب
اخمی کردم و نگاهم رو سمت مهر داد کشیدم. سوالی چونه‌ش رو عقب داد و
شونه‌ای بالا انداخت.
این دیگه چه خریه؟ نکنه عکس‌های من به اون رسیده و داره دستم
می‌ندازه؟ اِشت، تف تو روحت نگار!
نگاهم رو متعجب بهش دوختم که کارتی از داخل جیبش درآورد و سمت
گرفت به حضرت عباس اگر بگیرمش! وقتی دید بدون هیچ واکنشی نگاهش
می‌کنم، دستم رو گرفت و شماره رو دستم داد.
-روی فریدون رو زمین ننداز خوشگل پسر. هروقت بخوای خونه خالیه
برات.
این نزدیک ترین ارتباطم با مسائل خاک بر سری بود. ظرف رسماً بدون
اینکه چیزی بگم پا داد. مگه میشه اصلاً؟ مگه داریم؟ نفسم رو سرد بیرون

تکنیک های مخ زنی

دادم و مستأصل به کارتتش زل زدم. دستش رو چنگکی برام تکون داد و با اشاره‌ای به دوست‌هایش ازم دور شد.
مهرداد سریع سمت اومد و کارت رو گرفت. با چندش به دو طرفش نگاه کرد و پرسید:

-نه! ناموسا؟ جدی؟ این دفعه دختره شماره داد؟ هرچی هم بهش ریدی بازم پاداد؟!!

اوف کشیده‌ای گفت و مشتش رو آروم به پیشونیش کوبید.
-پسر! آخر الزمون شده. البته...

سریع سرم رو سمتش چرخوندم و منتظر بهش خیره شدم. لحنش جوری بود که انگار چیزی رو کشف کرده. شاید دختره رو می‌شناسه، شاید فهمیده چه کلکی زده! با امیدواری بهش خیره شدم اما حرفش خیلی بد بود؛ جوری که حاضر بودم توسط داعش کشته بشم ولی اینو نشنوم.

-لابد عکس‌های شرط‌بندی بهش رسیده؛ تو از کجا میدونی؟ شاید یکی از زید‌هات دوستش بوده و اینم برای انتقام اینطوری وایساد.

قلبم به هزاران تیکه تبدیل شد و روحم از بدنم پر کشید. قشنگ بغض و شکست رو حس کردم. من دیگه نمی‌تونم مخ هیچ بنی بشری رو بزنم، چرا؟ چون نگار خانم حیثیت برام نگذاشت. خدایا چرا نمی‌کُشیش؟ چرا فلجش نمی‌کنی؟

با ناراحت پیشونیم رو به شونه‌های مهرداد تکیه دادم و مشتم رو به اون یکی شونه‌ش کوبیدم. متعجب سرش رو سمت خم کرد که با ناراحتی صورتم رو مچاله کردم و زمزمه‌وار گفتم:

-دیگه نمی‌تونم مخ هیچ‌کس رو بزنم، اونم از ترس اینکه بخواد ازم انتقام

تکنیک های مخ زنی

بگیره. این چه سرنوشتیه؟ آخر عاقبت چه خواهد شد؟
هق هقی کردم و مشت محکمتری به بازویش کوبیدم. همین که سرم رو بالا
بردم، دختر ریز و میزه‌ی بامره‌ای رو رویت کردم. به به! خدا هم که همیشه
حواسش به من هست. از پشت شونه‌ی مهر داد فقط چشم‌هام معلوم بود و
لبخندم رو هیچکس نمی‌دید.

-داداش فدت بشه عیب نداره. نمیشه که عکستو همه دیده باشن، ابهت
خودشون میره زیر سوال. گراز داداش دیگه خودتو اذیت نکن...
بی‌توجه به دلاری‌های خرکی مهر داد، به دختره و حرکاتش زل زدم. همین
که سرش رو سمت چرخوند، لبخند پهن‌تری روی لبم نشوندم و لاشی‌وارانه
موهام رو، روی صورتم ریختم.
با دیدن همچین کراش ملوسی جلوش، لبخند ریز و خجالتی زد و نگاهش رو
به سمت مخالف چرخوند. منی که پونزده سال مخ نگار خجالتی رو زدم، مخ
تو رو هم میتونم بزnm.

-داداش گوشت با منه؟ امیر؟!
با تعجب به نگاه شیفته‌م زل زد و ردش رو دنبال کرد. تا به دختره رسید،
نفسش رو عصبانی بیرون داد و غرید:
-نکبت!

با اخم سرم رو سمتش برگردوندم. خجالت نمیکشه وسط دیدبانی اُبْهتم رو
زیر سوال میبره؟ با حرص دهنم رو کج کردم و دلخورانه دوباره به سمت
دختره برگشتم ولی تف به این به زندگی! طرف رفته بود. اصلاً دخترهای
خجالتی رو نمیشه دو دقیقه باهاشون لاس زد.
نا امیدانه به تیر برق تکیه دادم و با پام به زمین ضربه زدم. فریدون به طرز

تکنیک های مخ زنی

لعتنی ای ذهنم رو درگیر خودش کرده بود به نظر دختر هولی نمی اومد؛ تازه من حدس می زدم بشینه و باهام دعوا کنه ولی زهی خیال باطل. شمارش رو داخل جیبم گذاشتم و سمت مهر داد برگشتم.

پرسشگرانه نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:

-چیه؟ پریشونی! زیدت کات کرد؟!

با خنده ی خسته ای گوشیش رو درون جیبش فرو برد و همزمان جواب داد:

-بابا گیر داده که بیا نماز جماعت؛ مجبورم برم.

-منم میام، یکم دعا کنم برای بخشش گناهانم.

خنده کنان دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با نگاه معناداری گفت:

-دیگه به منی که می دونم میایی تا دختر حمیدی رو دید بزنی، اینو نگو.

نیم ساعت تا اذان مونده بود و مهر داد همچین می ترسید دیر برسه که انگار

جدی -جدی نگران قضا شدن نمازشه بعد هزار جور دعوا برای دادن

دُنْگ تاکسی، سوار پیکان جوانانی شدیم و سمت محله رفتیم.

باید شب به بابا زنگ می زدم؛ نگار خانم گلِ گلابش خبر مرگش کلاس

زبان میخواد. کاش این گاو رو با خودشون می بُردن یه تنه گند زد به

ایدم. با یادآوری ایده، اخم ریزی روی پیشونیم نشست و نگاهم رو ناخودآگاه

به مهر داد دوختم.

ایده ی من نبود؛ ایده ی مخ زنی مال من نبود و خدا اون روز رو نیاره که

برگرده و شرفم رو ببره. نفسم رو تند بیرون دادم و سرم رو به پنجره تکیه

دادم. دستی به زخم گوشه ی لبم کشیدم و نیشخندی زدم. فکر نمب کردم انقدر

پیش نگار عزیز باشم؛ یعنی اگر بودم آبرو و حیثیتم رو جلوی ملت نمی برد.

یه تختهش کمه و هیچوقت نمیخواد قبولش کنه.

با رسیدن به میدون، مهر داد رو مجبور کردم دنگ منم بده و سریع پیاده شدم. زمین تقریباً کثیف و پر از پوست میوه و میوه‌ی له شده بود. از سر مجبوری به تمام دوستای بابا سلام کردم و به یک یکشون توضیح دادم که چرا بابا رفت. حالا خوبه همین دیروز بود گفته بودم!

بابا هم که فقط به فکر نگاره یه درصد با خودش فکر نکرده که باید بمونه و کارهای تغییر رشته‌ی ما رو تکمیل کنه؟ ایه کلام گفت نگار رو کلاس زبان ثبت نام کنید و پول ریخت و تمام.

دهنم رو برای آسمون کج کردم و همراه مهر داد سمت مسجد رفتیم. قبل از رسیدن موهام رو از روی پیشونیم به بالا هدایت کردم و از امنیت شماره‌های داخل جیبم مطمئن شدم.

-امیر، جان من مثل دفعه‌ی قبل سر نماز مسخره بازی در نیاری. همین اتفاقا حاصل مسخره‌بازیات سر نمازه؛ بابا نماز خداست، حرمت داره.

با خنده‌ی ملیحی سرم رو تند-تند تکیه دادم و موهای خودش رو هم مرتب کردم. خوبه که نفهمید به دستم تف زدم تا خوش فرم بمونه. با رسیدن به ورودی مسجد و دیدن جمعیت، نفسم رو حبس کردم و صاف ایستادم. سر و صدای همیشگی میدون روی مخم بود. کی ساعت هفت عصر عربده‌ی الله و اکبری برای دو کیلو پیاز میزنه؟ پدر من چرا با اینا دوست شدی آخه مرد!

همون لحظه سر و کله‌ی آرمان و رضا پیدا شد. لبخند ملیحی روی لب‌هاشون بود و نگاهشون پر از حرف‌های بیکران بود. برادرهای من بودن و امکان نداشت نشناسمشون.

با خنده به دیوار تکیه دادم و از اون طرف در بهشون زل زدم. ابرو هام رو

تکنیک های مخ زنی

بالا انداختم و شرورانه گفتم:

-نرفتید. مگه نه؟

رضا از همون طرف، جوری که بقیه نشنون، دستش رو به قفسه‌ی سینه‌ش کوبید و با لبخند حرصی‌ای گفت:

-این تن بمیره نمیرم.

هر دو سمتم اومدن. مهرداد شونه‌ای بالا انداخت و خیره بهم با بی‌خیالی گفت:
-الکی به خواهرت بگو معذرت خواهی کردی، جهت ضایع نشدن یکم اخ و
اوخ کن و بگو دعوا هم کردی.

رضا همزمان که سمتم می‌اومد، سرش رو به شونه‌ی تایید تگون داد و رو به
مهرداد گفت:

-دیگه آی‌کیوش در اون حد بالا نیست. همین کار رو می‌کنیم.

مهرداد دستش رو صمیمانه روی شونه‌ای رضا گذاشت و با گفتن:
-من برم تا بابا زنگ نزد.

سمت مسجد رفت. مسیر رفتنش رو دنبال کردم و دوباره به رضا و آرمان
چشم دوختم. آرمان با اخم و نگاه کلافه‌ای با پاش به پشت زانوی رضا کوبید
و با حرص گفت:

-خبر مرگت یه سال دیگه میری دانشگاه ولی هنوز شعورت قد نمیده که

درمورد خواهرت جلوی بقیه بد نگویی؟ خجالت نمیکشی تو؟!

رضا با عصبانیت و درد خم شد و درحالی که زانوش رو می‌مالوند، فحشی
زیر لب بهش داد.

-باز پتروس فداکار شروع کرد.

متعجب به آرمان چشم دوختم. به هم ریخته بود و همچین نگاهم می‌کرد که

تکنیک های مخ زنی

انگار عامل جنگ ایران و عراق فقط و فقط منم. با تعجب سرم رو به معنای چیه به طرفین تگون دادم که دندان قروچه ای کرد و ضربیهی نسبتاً محکمی به قفسه‌ی سینه‌م کوبید.

-چقدر به تو و رضا گفتم یکم با نگار مهربون‌تر باشید، یکم بیشتر بهش اهمیت بدید، همه اذیتش می‌کنن حداقل شما باهاش مهربون باشید! ندیدی وقتی دید محسن کتکت زد چقدر عصبی و ناراحت شد؟ تو این همه سال نفهمیدیم چقدر ما رو دوست داره ولی تو چیکار کردی؟
با بهت و طلبکارانه به رضا زل زدم و بعد با حرص قدمی سمت آرمان برداشتم و حرصی پرسیدم:
-چیکار کردم؟ بگو دیگه.

دندان قروچه ای کرد و خیلی غیر ارادی یقه‌ی هودیم رو گرفت و غرید:
-تو عقده‌ایش کردی؛ تنها عامل این رفتار اتش تویی. می‌خواستی نمکدون بازی دربیاری هی به هیکلش گیر می‌دادی، هی اخلاق خجالتیش رو مسخره می‌کردی، به خاطر اینکه تیز هوشان قبول نشدن اذیتش کردی. می‌دونی واسه چی؟ چون بابا اون رو بیشتر دوست داشت.

واقعا چرا فکر کردی بابا و مامان ما یا طاهره رو باید بیشتر دوست داشته باشن وقتی همیشه نا امیدشون کردیم!

-خوبه خودتم می‌دونی بابا رو ناامید کردی.

چشم‌هاش رو عصبی برام گرد کرد و نگاه محتاطانه‌ای به اطراف انداخت.
انگشتش رو سمتم گرفت و ادامه داد:

-من منکرش نمیشم ولی تویی که نمی‌خوای قبول کنی با کارهات به بقیه هم آسیب می‌زنی.

لبخند عصبی و تیکداری زدم و دست‌هام رو به پهلو تکیه دادم. رضا کلافه

بازوی آرمان رو به عقب کشید و آروم لب زد:
-بسه دیگه .

-نه و ایسا تازه بحث جالب شده .می دونی درد تو چیه؟ تو از همون اول هم نمی خواستی بیایی داخل شرط بندی .می تونستی اون دهن گشادت رو باز کنی و یه کلام بگی نمیخوای باشی.

سرش رو تند -تند عصبی تکون داد و دست رضا رو کنار زد .دقیقا جلوم وایساد و هر دو با نفرت به هم چشم دوخته بودیم .از اینکه فکر می کرد همه چیز زیر سر منه و اصلا برام مهم نیست، متنفر بودم .هرگز نمی خواست درک کنه که نگار هم ممکنه اشتباه کنه .همیشه این باور رو داشت که نگار تحت تاثیر آدمای اطرافش اخلاق های غلط ازش سر میزنه .

حتی رضا و آرمان هم بیشتر به نگار اهمیت میدن !

-آره !من از این کثافت کاری خوشم نمی اومد و چون تو اصرار کردی اومدم .رضا و بهروز و مهرداد هم خوش شون نمی اومد ولی تو مگه می فهمیدی؟ الان من به جای اینکه بشینم و درسم رو بخونم، باید دنبال جمع کردن گند تو باشم .

-گند من نه، گند نگار خانم !

با حرص دست هاش رو بالا برد و نفسش رو غرش وار بیرون داد .

-امیر چرا نمی فهمی؟ همش تقصیر توعه .تو نگار رو عقده ای کردی تا واسه انتقام بیاد و این کارها رو بکنه، تو حتی یه بار هم ننشستی و ببینی درد ما دوتا چیه .کل زندگیت شده کثافت کاری و خوش گذرونی، حتی ما رو هم توی این لجن فرو بردی .چرا؟

اخم غلیظی روی ابرو هام نشوندم که مشتتش رو به قفسه ی سینم کوبید و

تکنیک های مخ زنی

شمرده -شمرده و عصبی ادامه داد:

-چون تو عقدی محبت و توجه داری .چون دوست داری حتی به قیمت له کردن برادرهات و خواهر کوچکترت بامزه دیده بشی و همه دوست داشته باشن .فهمیدی؟ اصلا تا حالا شده بشینی و به وضع نکبت بارت دقت کنی؟
قلبم بی محابا به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید و حرف‌هایش نفسم رو بند می‌آورد .
چیزی روی قفسه‌ی سینه‌م سنگینی می‌کرد .اول نگار و حالا هم آرمان !
لب‌هام رو عصبی محکم به هم فشردم و ناخودآگاه مچ دستش رو محکم گرفتم .رضا نگران اسمم رو صدا زد ولی توجهی نکردم .
-میریم و جلوی همون نگاری که ازش دفاع می‌کنیم بحث می‌کنیم .هوم؟ !
ببینیم کی بیشتر بهش آسیب زد .

پوزخند عصبی‌ای زد و چشم‌هایش رو محکم بست که سمت کوچه رفتم و دنبال خودم کشیدمش .رضا بی‌هیچ حرفی دنبالمون می‌اومد .لابد می‌ترسید حقایق خودم هم افشا بشه، احمق !
به سرعت سمت خونه قدم بر می‌داشتم و صورتم از عصبانیت سرخ شده بود .اره عقدی محبت داشتم ولی مگه خودم می‌خواستم؟ جوری حرف می‌زد انگار که وجودم ادیتش می‌کنه، انگار خودش عاری از هر مشکل و کثافتیه .

«هیچ به زندگی نکبت‌بارت دقت کردی؟»

حرفش در سرم اِکُو شد و نفسم بند اومد .دلم می‌خواست فقط زیر مشتم بگیرمش و همون عقده‌ای که ازش شکایت می‌کرد رو سرش خالی کنم .
دستش رو عصبی تکون داد و غرید:

-ول کن دستمو .

با رسیدن به کوچه، ول که نکردم که هیچ، محکم‌تر هم فشار دادم .سمت خونه

قدم برداشتم و هیچ توجهی به نگاه زن های مسخره و چرت محله نداشتم. هر
گوخی دلشون می خواد بگن، به درک!
با رسیدن به درب خونه، محکم و بی هیچ رحمی به در لگدی زدم و با صدای
که سعی در کنترلش داشتم گفتم:
-نگار در رو باز کن.
رضا با کلافگی بازوم رو گرفت و لب زد:
-امیر نگار رو دخیل نکن دیگه.
-اتفاقاً نگاره که عامل تمام دعوهاست.

(نگار)

با ذوق دونه ها رو سمت جوجه ها پاشوندم و لبخند خوشحالم رو پنهون کردم.
خیلی ناز و گوگولی بودن و دلم می خواست ساعت ها در بغلم باشن. رو به
غازی با خنده گفتم:

-عزاداریت برای بیتا تموم شد شاه داماد؟

پشتش رو سمتم گرفت که بی شعوری حوالهش کردم و دوباره مشغول
رسیدگی به جوجه ها شدم. شب شده بود و دیر حساب می شد ولی بیچاره ها
گرسنه بودن.

با صدای ضربه ی محکم در و بعدش صدای عصبی امیر، با تعجب و ایسادم
و به در چشم دوختم. عصبی بود، بدجور هم عصبی بود! پروردگارا، لابد
زیدش بهش ریده و اینم او مده با من دعو کنه. هرچه سنگه، مال پای نگار
لنگه.

پوفی کشیدم و کاسه ی دونه ها رو کنار گذاشتم. دستی به تیشرت کشادم کشیدم

تکنیک های مخ زنی

و سمت در رفتم. همین که در رو باز کردم، لشکر سه تنه‌ی مغول به سرعت وارد خونه شدن. با بهت کنار رفتم و در رو پشت سرشون بستم.

-چی شده؟

-امیر دیگه داری گند میزنی به اعصابم. این کولی بازیا چیه؟ حالا انگار آرمان دروغ گفت! راست میگه دیگه، تر زدی به زندگیمون با کارهات. متعجب به رضا چشم دوختم و همزمان بازوی آرمان رو گرفتم. امیر صورتش درهم مچاله شد و جوری که انگار بلور نمی‌کرد، به رضا چشم دوخت. صورتش سرخ بود و چشم‌هاش سرخ‌تر! انگار آماده‌ی گریه و داد زدن بود.

این سه تا چه مرگشونه؟

-آرمان چی شده؟! چرا مثل گرگ زخمی به هم نگاه می‌کنید؟

امیر نگاهش رو به زور از رضا گرفت و به من دوخت. آماده‌ی هرگونه واکنشی بودم تا فقط بفهمم چه اتفاقی افتاده. انگشتش رو سمت خودش گرفت و با حر گفت:

-من قبول دارم اذیت کردم، قبول دارم همیشه تیپتو، اخلاقتو و هر کوفت و زهرماری که مربوط به تو بود رو مسخره می‌کردم ولی فقط من بودم؟ هان نگار؟! فقط من بودم که تو اذیت می‌کردم؟

آرمان نبود که ادای پتروس فداکار در می‌آورد و بعد مثل گفتاری بهت می‌پرید؟ رضا هم مثل من عقده‌ایت نکرد؟!!

با حیرت به آرمان چشم دوختم. این سوال از کجا دیگه دراومد. گیج شده سرم رو به طرفین تکون دادم و مبهوت لب زدم:

-یعنی چی؟

با حرص یقه‌ی آرمان رو گرفت و به عقب هول داد. عصبی نیشخندی زد و رو بهم صداش رو تا هفت آسمون بالا برد:

-آرمان جان بر این باوره که فقط منم که نگار رو عقده‌ای کردم، منم که زندگیم کثافته، منم که پر از عقده‌م، اصلا امیر کیلو چند؟! امیر یه آدم بی‌خوده، مگه نه رضا جان؟

رضا پوف عصبی‌ای کشید و به درخت تکیه داد. متعجب بازوی امیر رو گرفتم و سرش رو سمت خودم برگردوندم. چهره‌ش دردمند بود؛ قطعاً آرمان حرف‌های سنگینی بارش کرده.

نمی‌خواستم باعث و بانی دعواشون بشم. من طاقت دیدن قهر کردن‌شون رو نداشتم. دیگه اگر من عامل بودم که دیگه هیچی!

-عیب نداره، خب؟ ببین حتی منم اشتباه کردم، همه‌مون اشتباه کردیم. کی اهمیت میدی؟ مشکل‌مون رو باهم حل می‌کنیم، باشه؟

آرمان خنده‌ی هیستریک‌واری تحویل‌مون داد و با تمسخر و حقارت به امیر چشم دوخت. امیر خسته از این نگاهش دستش رو سمتش گرفت و داد زد:

-تو چه مرگته؟ مشکلات چیه الان؟

با اضطراب دست‌هام رو به هم فشردم و لبم رو محکم گاز گرفتم. این دفعه رضا هم آتیش‌بیار معرکه شد و با پرش سریعی سمت امیر، دعوا رو تشدید کرد. بازوی امیر رو محکم گرفت و با حرص به عقب هول داد.

با عصبانیت به پشت سرش اشاره کرد و داد زد:

-تو کوری؟ نمی‌بینی تا خرخره تو لجنیم؟! حتی بهروز و مهرداد رو هم درگیر کردی. با رئیس‌بازی‌های مسخرمت همه رو از خودت متنفر کردی.

حالا باید منتظر باشیم تا بیان و نگار رو اذیت کنن. تو خودت مشکلی!

تکنیک های مخ زنی

عاجزانه بینشون ایستادم و نالیدم:

-بسه! اصلا همش تقصیر منه، اوکی؟ تموم شد؟!!

با دیوار حرف می‌زدم تأثیرش بیشتر بود. دست‌های مشت شده‌ی امیر رو گرفتم و از مشت احتمالش جلوگیری کردم. تند-تند نفس می‌کشید و به رضا مثل دشمنش نگاه می‌کرد.

با حرف‌هاشون قلب همدیگه رو تیکه پاره می‌کردن و قلب من بود که حاضر بود در دشون رو به جون بخره. اینا تقصیر منه؛ من این جنگ روانی رو درست کردم.

آرمان دندون قروچه‌ای کرد و رو به امیر غرید:

-تویی که تشنه‌ی محبتی و بقیه رو هم مثل خودت کثیف کردی. اصلا به انگلی تو، باید از بین بری تو.

-عه؟ من تشنه‌ی محبتم؟ اینه! انگار تو خیلی ناراحت شدی که اومدی وسط شرط‌بندی‌ها. فکر کردی نمی‌دونم فقط به خاطر پولش اومدی؟ هان؟ تویی که حتی خجالت میکشی شغل پدرتو به بقیه بگی، حرف از عقده نزن. رذل تر از تو ندیدم؛ میخوای نگار بفهمه که چطور از پدرت خجالت میکشی؟ با حیرت دست روی دهنم گذاشتم و قلبم تیکه پاره شد. چهره‌ی خسته‌ی بابا بعد کارش جلوی چشم‌هام نقش بست و روحم برای بار هزارم مُرد. این کثیف‌ترین چیزی بود که شنیدم. ناباور به آرمان نگاه کردم که عصبی سرش رو پایین انداخته بود و زبونش بند اومد.

-آرمان؟ راست میگه؟!!

امیر با خنده‌ی پستی و پلیدی بازوم رو گرفت و جوری که انگار وسط شهر بازیه به رضا اشاره کرد و پوزخند حقیری تحویلش داد.

تکنیک های مخ زنی

-خبر داری رضا خان اعتماد به نفسش خیلی پایینه؟ اجرا؟ چون قیافش گوهه، چون هیکلش گوهه. تو حتی داخل المپیادها هم رتبهت از ما پایین تره بی عرضه ولی بازم ادعات میشه. همه یه حوری حرف می زنید انگار من مظهر گون و کثافتم، درحالی که برید جلوی آینه منبع اصلیش رو می بینید.

من جای رضا بغض کردم و قلبم در اومد. دقیقاً می فهمم اعتماد به نفس پایین چقدر اذیت می کنه و الان چقدر ناراحت شده. امیر انگار جلوی چشم هاش رو خونه گرفته بود که شکست اون ها رو نمی دید.

رضا با نگاهی ناباور و دلخور به آرمان چشم دوخت و لب زد:

-آرمان تو فقط از این مشکلم خبر داشتی!

آرمان با حرص دندان قروچه ای کرد و سمت خونه رفت. قشنگ فرار کرده بود! رضا رازش رو بهش گفته بود و اون به امیر گفت. اصلاً باور نمی کردم تمام این کارها از آرمان سر بگیره!

با حرص و ناراحتی ضربیه ی آرومی به بازوی امیر زد و گفتم:

-تو چته؟ خجالت نمیکشی؟

با عصبانیت مشتش رو بالا برد و از پشت دندان هاش غرشی کرد.

تکنیک های مخ زنی

عصبانیتش رو نمی‌دونست کجا خالی کنه! پهاش رو از عصبانیت باد کرد و با تنه‌ای به رضا، سمت نردبون رفت. حالا تقی به توقی میشه، سریع میره پشت بوم.

رضا با حرص و ناراحتی چنگی به موهایش زد و کُتش رو درآورد. عرق کرده بود و نفسش بند نمی‌اومد.

ف*اک.

به سرعت سمت خونه رفت و جوری در رو به هم کوبید که کرک و پر غازی و جوجه‌ها ریخت. میون سر و صدای جوجه‌ها، مبهوت روی زمین نشستیم و دست روی دهنم گذاشته بود. چیزهایی شنیدیم که هیچ‌وقت انتظارش رو نداشتیم.

این من نبودم که زندگیم پر از آسیب بود؛ اونا هم آسیب دیدن، اونا هم وجودشون پر از عقده و شکستگی هست.

حالا کی بیاد و آشتیشون بده؟!

نفس عمیقی کشیدم و آروم بلند شدم. خاک روی لباسم رو تکوندم و مستأصل به پشت بوم نگاه کردم. همه به امیر حمله کرده بودن اما الان وقت سرزنش من نیست. اذیتم کردن، خوردم کردن، شکسته شدم ولی نمی‌ذارم درد و رنج منو متحمل بشه.

تکنیک های مخ زنی

بدنم از ترس و استرس داغ کرده بود و فکر به اینکه تمامش به خاطر فشارهای روانیه منه، وجودم رو به آتیش می کشوند .

جوجه ها رو به زور سمت باغچه کشوندم . موگیرم رو در آوردم و دوباره محکم تر روی مو هام گذاشتم . سمت نردبون قدم برداشتم و با قلبی پر از استرس بالا رفتم . همین که سرم از پشت دیوار نمایان شد، با حرص سمت برگشت و بی رحمانه داد زد:

-تو هم میخوای قهوه ای بشی؟ گمشو نگار .

لب هام رو محکم به هم فشردم و بی توجه به حرفش دستم رو تکیه گاه قرار دادم و روی لبه ی پشت بوم ایستادم . بی قرار و عصبانی راه می رفتم و پوستش سرخ شده بود . با دیدن دونه های عرق روی پیشونیش، ترسیده دستش رو گرفتم و عاجزانه گفتم:

-امیر، یه لحظه آروم باش .

دستش رو پیچوند و این دفعه اون بود که مچم رو محکم در دستش گرفته بود . با دیدن چشم های عصبانیش، ترسیده قدمی به عقب برداشتم . فشاری به دستم آورد و با عصبانیت غرید:

-همین و می خواستی؟ آره؟! چقدر بهت گفتم توی کار بقیه دخالت نکن؟ عقل

نداری؟ آخه لعنتی یه هفته ست زندگی رو زهر مارم کردی . چته تو؟

جوری حرف می زد که انگار مالک اصلی مایکروسافت و من یه تنه گند زدم به حاصل سالها تلاشش . حرفم رو خوردم و جهت آروم کردنش، بازوش رو گرفتم . با حرص دستش رو عقب برد و لب زد:

-ولم کن .

نفس سختی کشید و سمت لبه ی پشت بوم رفتم و به کارتُن کولر تکیه داد .

تکنیک های مخ زنی

با لب های آویزون و بدنی شل و ول نگاهش کردم. انتظار هر اتفاقی رو داشتم
جز قهر کردن این سه تا.

ولی من قرار بود دیگه گند نزنم؛ خدایا من برات یه شوخی ام؟ با ناراحتی
بهش خیره شدم. چقدر مظلومانه قلب همدیگه رو شکوندن. باید حدس بزنی که
آرمان به خاطر من دعوا رو شروع کرد.

سمتش قدم برداشتم و محکم از پشت بغلش کردم. پیشونیم رو، روی گردنش
گذاشتم و مظلومانه لب زدم:
- ببخشید.

دست های گرمش روی ساعدم نشست. عطرش رو وارد ریه هام کردم و با
بغض ادامه دادم:

- متاسفم! شما داشتید کار اشتباهی می کردین؛ من نمی خواستم یه روز به
دردسر بیفتید.

- اولین نفر که توی دردسر انداختمون خودتی نگار.

به قرآن دهنمو باز می کنم و نکیر و منکرش رو میریزم بیرون. دوباره
خودداری کردم و ازش جدا شدم. لبخند مهربونی زدم و به نیم رخش نگاه
کردم. موهایش روی صورتش ریخته بود و کافی بود تا بخنده تا با چال لپش
به فئات بده. نباید با این روحیه اش انقدر خوشگل می شد؛ حداقل اگر زشت بود
سمت کثافت کاری نمی رفت.

بوس آرومی روی گونه اش گذاشتم که با چشم های گرد سرش رو عقب برد و
بهم خیره شد.

- هر خری باشید، هرکاری که بکنید من دوستون دارم. هیچ وقت هم اجازه
نمیدم کسی انیتون کنه، فقط خودم حق این کار رو دارم. کمکتون می کنم

از این لجن بیرون بیایید
ابرویی بالا انداختم و با نگاهی معنادار ادامه دادم:
-البته اگر بخواید .
-اون دو تا عوضی دیگه جایی ندارن؛ با این حرفاتم خر نمیشم .
خنده‌کنان لپش رو کشیدم و صاف ایستادم .
-خر که هستی .
نیشخند سردی زد و دوباره نگاهش رو به روبه‌رو دوخت .گاهی اوقات
زخم‌هاات انقدر عمیقه که حتی نمیتونی به زبون بیاری !شاید من رو مقصر
مشکلاتش میدونه .
کاش می‌فهمید چقدر پیشم عزیزه .
سمت نردبون رفتم و همزمان با لبخند شیطونی گفتم:
-در ضمن ...
ایستادم و روی نوک پا سمتش چرخیدم .چشمک بی‌شعورانه‌ای حواله‌ش
کردم .منتظر نگاهم کرد که با خنده به سمت راستم اشاره کردم و ادامه دادم:
-می‌دونم که داری دختر همسایه رو دید میزنی، چشم چرون !
با چشم‌های گرد گردنش رو عقب برد و دهنش رو به طول دو متر و عرص
یک متر باز کرد .طلبکارانه دست‌هاش رو به دو طرف برد و جهت تبرعه
کردن خودش گفت:
-کی؟ من؟ ابرو بابا !
با خنده برگشتم و خم شدم تا پام رو، روی پله‌ی نردبون بزارم اما نردبون رو
نبود .یعنی چی؟ متعجب ایستادم و دست‌هام رو، روی پهلو هام گذاشتم .با اخم
طلبکارانه‌ای دهنش رو سمت امیر کج کردم و گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-امیر نردبون رو که نیست .

-اینجاست بابا .

با عصبی ِ رضا، با تعجب سرم رو خم کردم و به باغچه چشم دوختم .

نردبون کنارش بود بی شرف!

-عوضی ! چرا نردبون رو برداشتی؟ کرم داری؟ !

امیر کنارم ایستاد و با دیدن رضا اخم غلیظی کرد . رضا کلافه از نابود شدن

نقشه‌ش، لگدی به قفسه‌ی غازی زد که امیر با عصبانیت دستش رو سمت گرفت و داد زد:

-هوی حیوون ! درست رفتار کن با غازی ِ من .

رضا بی توجه بهش، رو بهم کلافه و دلخور دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد و گفت:

-بابا من فکر کردم داخل اتفاقی؛ رفتی پیش این آشغال دلداریش بدی؟ ما پشمیم؟

اگر ضایعش می‌کردم قطعاً باید تا صبح همینجا بدون تشک و پتو سر می‌کردم . لبخند مهربون و تصنعی‌ای زدم و با فرستادن بوسی سمتش، گفتم:
-فدات بشم سفید برفی ِ آبجی . دیگه گفتم به ترتیب پیام . به جون تو می‌خواستم
بعدش پیام پیشت .

با نچ گفتنش قلبم به درد اومد . خواستم ثواب کنم، کباب شدم . چه وضعشه ! با نفرت و حقارت به امیر اشاره کرد و گفت:

-نردبون رو واست بزارم، این عوضی هم میاد . از سگ کمترم اگر بزارمش . میخوای خودت بیا پایین سوپر من .

امیر با عصبانیت خواست قدمی به جلو برداره که قلبم یه لحظه از هم پاچید .

تکنیک های مخ زنی

ترسیده بازوش رو گرفتم و از لبه‌ی پشت بوم دور کردم. با بدنی داغ سعی می‌کرد از دستم خلاص بشه. لگدی توی هوا پروند و همزمان خیره به لبخند رضا داد زد:

-عوضی بگو می‌ترسی پیام پایین کتک بخوری. جرعت داری نردبون رو بزار تا همون غازی رو بکنم توی...
هینی کشیدم و لبم رو محکم گاز گرفتم. نه از خجالت، بلکه از خنده. فکر کن آدم با قُل خودش به قصد کشت دعوا کنه.

-غازی؟ متاسفم ولی غازی جان قراره امشب شام من بشه.
قبل از اینکه امیر جوش بیاره و از سر عصبانیت و جوگیری، پیره و پاهاش رو از دست بده، مبهوت و حرصی کمرم رو سمت رضا خم کردم تا بهتر ببینمش.

-رضا نکنی این کارو! بابای بچه‌هامه؛ ناموسا نکن.
رضا پوزخندی به امیر زد و بی‌رحمانه سمت قفس غازی خم شد. همین حرکتش باعث شد که امیر مو به تنش سیخ بشه و با ترس از دست دادن عشق اول و آخرش، سمت دیوار کناری رفت.
با بهت دست روی دهنم گذاشتم و نشستم. فکر می‌کردم همین امشب می‌تونم آشتی‌شون بدم و قضیه ختم به خیر بشه اما زرشک! امشب یکی‌شون میمیره.
به خدا که اگر نزدیک بشم و بعدش مامان بگه تو پسر هامو به جون هم انداختی.

اصلا به من چه؟ یک ساعت مثل هاپوی ملوس این بشر رو بوس و ناز کردم ولی واسه من قهر می‌کنه.

امیر روی دیوار همسایه ایستاد و دستش رو به تنه‌ی درخت تکیه داد. خیلی جدی و ترسناک بود و همین خبر از یه دعوای هیجان انگیز می‌داد!

رضا هم کم نیاورد و تقریباً سمت امیر دوید. یه پای امیر روی دیوار بود و پای دیگه‌ش روی تنه‌ی درخت و خشتکش در شرف جر خوردن بود. هیجان‌انگیز خندیدم و مشتی تخمک از جیب شلوارم در آوردم. رضا چوبی از کنار موتور قدیمی بابا برداشت و جوری که انگار اعدامی جلوشه، همچنین چوب رو به ماتحت امیر کوبید که فقط یا ابر فرض! از داد محکم امیر، خودم هم دردم گرفت. با صورتی مچاله و چشم‌های ریز شده از درد، لب‌هام رو غنچ کردم و خنده‌کنان اوف کشیده‌ای گفتم.

-چیه؟ خوست اومد؟!

امیر از درد دستش سست شد و پاهاش رو از روی تنه‌ی درخت و دیوار برداشت و زارت، روی رضا افتاد. قشنگ ماتحتش روی شکم رضا فرود اومد و عربده‌ی هر دوتاشون به هوا رفت.

حقیقتاً دردش رو با جون و دل حس کردم ولی بازم خنده‌م اومد. مستم رو به زمین کوبیدم و قهقهه‌ی بلندی سر دادم.

-لعنتی باید فیلم می‌گرفتم.

رضا با حرص امیر رو به کنار هول داد و دستش رو دردناکانه روی شکمش گذاشت و آخ بلندی گفت. اصلاً ملاحظه‌ی رابطه‌ی برادریشون رو نمی‌کردن.

همون موقع بود که مشت خشمگین و ترسناک امیر روی شکم رضا فرود اومد. خدا سر شاهده، بدبخت رضا تا چند لحظه نفس کشیدن یادش رفت.

صورتش به هر رنگی تبدیل شد و عاجزانه شکمش رو گرفته بود.

-حقتّه عوضی!ک...

کاری به فحش‌های زشتش ندارم ولی اینکه سر یه دعوای همیشگی به شکم رضا ضربه زد و اصلاً پشیمون نشد، شعور پابینش رو نشون می‌داد. ترسیده

تکنیک های مخ زنی

و نگران بلند شدم و به رضا که از درد به خودش می پیچید نگاه کردم .
این خودش زخم معده داره که !
بی قرار سمت دیوار رفتم و با صدای بغض داری اسمش رو صدا زدم . امیر با
نفس - نفس و سر و صورت خاکی بلند شد . حیف اون بغل صمیمانه‌ی من ! با
عصبانیت دمپاییم رو درآوردم و مثل آرش کمانگیر نشونه گیری کردم .
متأسفانه خوب پیش نرفت و دمپایی مثل تف چسبید به صورت رضا . همزمان
با داد رضا، هینی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم . مَرُد ! پسرِ ملکه رو
کشتم .

ترسیده دست هام رو به هم گره زدم و گفتم:
- رضا ! خوبی؟ ببخشید خواستم به امیر بزنم .
بدبخت نفسش بالا نمی اومد و از درد فقط شکمش رو گرفته بود . از ترس و
نگرانی گریه‌م گرفته بود ولی کاش لال می شدم . امیر که می خواست سمت
نردبون بره و برام بزارش، با شنیدن حرفم سرش رو سمتم چرخوند . حرص
و دلخوری در نگاهش مخلوط شده بود؛ الهی مخلوط بشی !
با حرص به رضا اشاره کرد و گفت:

- یعنی نمی خواستی اینو بزنی؟ ! آره؟ هدفتم من بودم؟
اینا دعوا کردن ولی من دارم قربانی می شم . خدایا الان خودمو از همینجا پرت
می کنم و خلاص . با بدبختی لبه‌ی پشت بوم نشستم و نالیدم:
- امیر ناموسا اون نردبون بی صاحب رو بیار .
وقتی نگاه شرور و بی خیالش رو دیدم که سمت در خونه می رفت، جیغ خفیفی
از حرص و عصبانیت کشیدم .
- بابا چرا منو قربانی می کنید؟

تکنیک های مخ زنی

و همون لحظه بود که کار ما و کائنات و همگی دستِ جمعی قمی به جلو برداشتن و انتقامم رو از امیر گرفتن. آرمان جان که فداش بشم، در رو از پشت قفل کرده بود. همین که صدای قفل در رو شنیدم، هیجان زده کمرم رو خم کردم و به در چشم دوختم.

امیر با بهت دستگیره رو گرفت و پایین کشید ولی باز نشد. برای منی که این بالا هستم اصالت بد نشد. اگر هم برم پایین که آرمان در رو برام باز می‌کنه! با خنده دست‌هام رو به هم کوبیدم و جوری که فیها خالدون امیر بسوزه داد زدم: -آرمان جات تو قلبمه ستون گنگ.

امیر لگد محکم و وحشیانه‌ای به در کوبید و همزمان با عربدمش آرمان رو تحدید کرد.

-اگر جرعت داری این در رو باز کن تا همون کلید رو بکنم تو حلقه باز کن در رو.

بی‌توجه به جنب و جوش‌هاش، سمت دیوار همسایه رفتم تا خودم رو به رضا برسونم. به سختی نشسته و به درخت تکیه داده بود. عرق از سر و روش می‌ریخت و تند-تند نفس می‌کشید. به وضوح می‌دیدم که سرش چطور گیج می‌رفت!

فحش غلیظی نثار روح امیر کردم و با ترس و هزار قل هو الله پام رو، روی دیوار گذاشتم. مثل تیر برقی وسط دیوار ایستاده بودم و از ترس اینکه بیفتم همهمش تعادل رو از دست می‌دادم.

امیر مثل وحشی‌ها به در ضربه می‌زد ولی حاضرم شرط ببندم آرمان الان هندزفری در گوشش گذاشته و صدای آهنگ رو تا ناموس زیاد کرده.

همین که سرم رو سمت حیاط اصغر صافکار چرخوندم، چشمم به سلیطه‌ی دو عالم خورد. با صورتی پر از آرایش و یه مَن چربی کنار اصغر

صافکار و صفدر بیوتی آرایشگر نشسته بود و چایی زهر مار می کرد .
تمام عضلات بدنم منقبض شد و غیرت و خشم مامان د وجودم غوطه ور شد .
خود ناکشسته !چشم هام رو با خشم منقبض کردم و صاف ایستادم .اصلا
موقعیت رو یادم رفته بود .

-نگار !نگار بیا پایین .چه غلطی می کنی؟

بی توجه به صدای امیر و هشدار هاش، دست هام رو طلبکارانه به پهلم
گذاشتم .من که می دونم اومده تا قاپ بابام رو بدزده .همون اول که فهمیدیم
صفدر و اصغر برادر هاشن، باید از اینجا می رفتیم تا این عامل عقب ماندگی
کشور رو دیگه نبینیم.

سه قلوها و دعوا و نکیر و منکر یادم رفت .لابد زن اصغر آقا خبر رسونده که
ملکه رفته پیش دختر پا به ماهش و اسد هر هفته تنها میاد .اینم گفته ایول،
هیچ کس جز اسد بهم محل نمیزاره، پیام و بنیان خانواده رو به هم بریزم .
با عصبانیت دهنم رو به پهنای دیوار بزرگ چین باز کردم و عربده ی پشم
ریزونی سر دادم .

-اقدس !خونت حلاله .زنیکه ی خونه خراب کن، اینجا چیکار می کنی؟!
صدای عربدهم در کل کوچه پخش شده بود و این یعنی مصیبت .از خداهش هم
باشه که فقط من اینجام؛ اگر مامان بود که تا از استان خارجش نمی کرد که
ول کن نبود .

صفدر و اصغر که به اندازه ی مجموع وزن من و سه قلوها پشم و چربی
داشتن، حیرت زده سمتن برگشتن .یعنی هرچقدر از دماغ به پایین مملوء از
پشم باشه، سرشون از کویر لوت هم کویر تره .

اقدس با تعجب خیره به ژست سوپرمنم، چابیش رو روی سینی گذاشت و بلند
شد .مثل گله ی گوسفند همش صدای زنگوله می داد؛ انقدر که النگو و گردنبند

پوشیده بود. جوری نگاه می کرد که انگار اون طلبکاره، نه من! صفدر با اخم غلیظی بلند شد و از اونجایی که کلا با خانوادهی ما لجه، بی ادبانه دستش رو سمت گرفت و داد زد:

-دختره ی خیره سر! خجالت نمی کشی که اومدی روی دیوار مردم؟! اصغر که اندکی با ادبتر بود و احترام خانوادهمون رو نگه می داشت، بازویش رو گرفت و با تشر گفت:

-درست صوحبت کن لوتی. داری با ته تغاری اسد و انتی صوحبت می کنی صفدر.

یعنی حیف که برای اصغر احترام قائلم و گرنه دریچه ی اندیشه رو باز می کردم و به صفدر می گفتم که در نبود بابام انقدر شاخ شده و گرنه تا بابا رو ببینه که کلا از جهان هستی محو میشه.

-نگار خانوم، شوما روی دیوار چیکار می کنی؟ با همون سیس سوپرمن، ابرو هام رو بالا انداختم و به اقدس پررو اشاره کردم و گفتم:

-این عامل کاهش میانگین ضریب هوشی اینجا چیکار می کنه؟ مگه با مامان من قرارداد نبستید که اقدس این حوالی پیداش نشه؟!

اقدس با حرص جلو اومد و کنار اصغر و ایساد. دهنم رو برای موهای بلوند و صورت آرایشش کج کردم؛ متقابلا کارم رو انجام داد و پررو گونه گفت:

-واه واه! الحق که دختر همون ملکه ای. من حق ندارم پیام خونه ی داداشم؟ مادرت اگر مشکلی داشت می تونست گورش رو گم کنه و بره محله بالایی. با عصبانیت مشتم رو به کف دست راستم کوبیدم و دندون قروچه ای کردم اما این دفعه امیر هم رگ غیرتش گل کرد و با حرص ناشی از بی احترامی به مامان، از پشت دیوار داد زد:

تکنیک های مخ زنی

- اقدس دو تا داداشت کنارتن، فکر نکن دیگه چیزی بهت نمیگیم. راجب مامانم درست صحبت کن زنیکه‌ی فسو فسو .

بشکنی زدم و سرم رو سمت امیر چرخوندم. بوسی براش فرستادم و رو به اقدس، با شصتم به پشت اشاره کردم و گفتم:
- همین‌که این گفت.

صفر با عصبانیت دقیقاً پایین پاهام ایستاد. بیست سال بیشتر نداشت ولی اندازه‌ی یه مرد پنجاه ساله که تمام جنگ‌ها شرکت کرده بود، ادعا داشت و خودش رو شاخ می‌گرفت. برو بابا کوچولو!
انگشتش رو سمت دیوار گرفت و خطاب به امیر گفت:
- ببین جوجه رنگی، فسو فسو خودتی و این آبجی قهوه‌ایت. همین الان بگو گوه خوردم وگرنه ...

سر کچلش قشنگ زیر پام بود و شرایط رو محیا می‌کرد. با حرص و غیرت لگد محکم به کف سرش زدم و غریدم:

- وگرنه چی میشه؟ چه غلطی می‌کنی؟!

با بهت دست روی سرش گذاشت و مثل بچه‌های کلاس اول سمت اصغر برگشت. آره، برو بزرگ‌ترت رو بیار!

اصغر کلافه و عصبی دستی به سرش کشید و چشم‌هتش رو عاجزانه بست.
- به حرمت اسد ج ...

- داداش منو میزنی توله‌ی ملکه؟

اقدس وحشی، قبل از اینکه موقعیت رو درک کنم و بفهمم چی به چیه لنگ‌هام رو گرفت و مثل گونی برنجی بلند کرد. همه‌چیز روی حالت آهسته رفت و به چشمان خویش دیدم که جان و روحم یه یغما رفت.

صدای عربده‌ی من و امیر قاطی شده بود. صفدر از یه طرف لبخند شیطانی‌ش در حال کش اومدن بود و این وسط فقط اصغر بود که با ترس و نگرانی سمت خواهرش می‌دوید.

قبل از اینکه بیفتم و جونم در بره، موهای بلوند شده‌ی اقدس رو میون چنگ‌هام گرفتم و وحشیانه کشیدم. این قشنگ به مادرم بی‌حرمتی کرده ابا یادآوری مامان، سلول‌هام از عصبانیت جوش آوردن و تمام جونم در دست‌هام جمع شد.

جیغ بلندی زدم و موهایش رو با آخرین قدرتم کشیدم و همزمان صورتش رو چنگ انداختم.

-از مادر زاییده نشده کسی که به مامانم بی‌احترامی کنه.

جیغ دردناکانه‌اب کشید و با ناخون‌های دستم رو چنگ انداخت. تعادلش رو از دست داد و متأسفانه منم همراهش پخش زمین شدم. یه لحظه موقعیت رو درک کردم و صاف روی شکم اقدس نشستم.

با درد ضربیه‌ی محکمی به بازوم زد و جیغش گوشم رو کرد کرد. بلند شو سلیطه.

اخم غلیظی کردم و با نفس-نفس حاصل از دعوا بلند شدن. کاش پاش شکسته باشه؛ کاش مهره‌هایش جابه‌جا شده باشه. بدنم منقبض بود و هنوز آتش دلم کور نشده بود. اصغر با بهت بازوم رو گرفت و به عقب کشوند.

صفدر بیوتی شیطان صفت، سمت خواهرش که عاجزانه و با گریه به موهایش نگاه می‌کرد خم شد و نگران حالش رو پرسید. تازه فهمیدم با تیشرت گشاد و پیژامه‌ی گشادتر و کثافت‌ترین موها وسط خونه‌ی همسایه وایسادم و به خواهرشون حمله کردم.

هی می‌خواستم نخندم ولی خنده‌های بی‌وقفه‌ی امیر از خونه باعث می‌شد

تکنیک های مخ زنی

لب هام کش بیاد و خجالت و آبرو یادم بره .
اقدس در حالی که با گریه به موهایش چنگ می زد و از درد چنگ هام زار زار
اشک می ریخت، رو به صفدر بهم اشاره کرد و گفت:
-هم این قهوه ای و هم اون سه تا گوسفند شبیه ملکص، مثل مادرشون انگار از
حیاط وحش او مدن .

دندون قروچه ای کردم و خواستم قدمی به جلو بردارم که اصغر با حرص
بازوم رو گرفت و به عقب کشوند .
من اینو می کشم؛ آخرش به خاطرش قاتل میشم و آیندم تباه میشه . می دونم
که اومده تا مخ بابا رو بزنه ولی کور خونده . هم چشم داداشش رو کور
می کنم، هم چشم خودش رو!

**

لقمه ی پنیر و گوجه رو در دهنم گذاشتم و همزمان که با عجله کتاب هام رو
داخل کیفم می گذاشتم، جوراب هام رو می پوشیدم . دهنم رو سمت گوشی کج
کردم و در جواب بابا گفتم:
-آره خیالت راحت ملکه جونم! پدرشو در آوردم .
صداش مثل اژدهای زخمی بود؛ جوری که حس می کردم الان از پشت
گوشی دستش بیرون میاد و به جای اقدس، گلوی من رو می گیره . اصغر آقا به
بابا زنگ زده تا شکایت منو بکنه . بابا قطعاً ناراحت شده ولی مامان
عمرّا! الان داهل رقابت با بقیه ی بچه هاش در رتبه ی اول قرار دارم؛ و
من الله توفیق!

-قربونت برم ناز در دونه م! فدای اون چشمات بشم که انقدر به فکر مادر تی .
من همون اولشم می دونستم از این چهار تا شلغم بهتری .

صدای معترض بابا از پشت تلفن اومد:
-ملکه بچه رو شیر نکن. اگر یه جای اقدس می شکست تو دیهش رو
می دادی؟ شرف برام نگذاشت این دختر.
اصلا حس شرمندگی نداشتم یعنی خیلی کارم زشت بود ولی تا وقتی که
مامان انقدر ازم خوشم میاد مگه میشه ناراحت باشم؟ ایه جوری خوشحاله که
میتونه بیاد و یه گوسفند برام قربون کنه.
طاهره از پشت گوشی با ناراحتی مامان رو صدا زد و گفت:
-مامان چرا به من میگی شلغم؟ مثلاً سی سالمه!
خنده ای کردم و بلند شدم. دستی به مانتوی مدرسه کشیدم و رو به آینه مقنعه
رو مرتب کردم. پشت دستم زخم بود؛ اقدس خر!
-ظهر که از مدرسه اومدم زنگ میزنم. بای بای!
قبل از نق های بابا و نکات ایمنی مامان و پرسش های طاهره درمورد درس و
مشق، تلفن رو قطع کردم و شارژر رو بهش فصل کردم. کیفم رو برداشتم و
به سرعت از اتاق بیرون زدم. یه لحظه با دیدن خونه ی خالی دلم گرفت. قبلاً
هر چهارتامون باهم می رفتیم و چه کرم ها که داخل این مسیر کوتاه
نمی ریختیم. اما حالا نه تنها من رو نادیده گرفتن، بلکه هر کدوم جدا-جدا
رفتن.

این ها همدیگه رو می کشن؛ به خدا که امروز یکی شون رو مصدوم تحویل
میدن. سمت گاز رفتم و شیر جوشیده شده رو برداشتم. با استرس، سریع داخل
بطری ریختمش و عسل رو بهش اضافه کردم.
درحالی که بطری رو تند-تند بالا و پایین می کردم، قرص معده رو از یخچال
درآوردم و داخل جیب کیفم گذاشتم. مامان اگر بفهمه امیر به شکم رضا

ضربه زد، قیامت به پا می‌کنه. دیشب سرگیجه و حالت تهوع و لش نکرده بود؛ به حدی که رگه‌هایی از پشیمونی در چشم‌های امیر می‌دید. با دست‌های پر، به زور کفش‌هام رو بستم و خونه رو قفل کردم. صورتم مضطرب و یخ زده بود و اصلاً نمی‌خواستم ساعت رو ببینم. -ای خدا! مامانمو می‌خوام.

در قفسه‌ی جوجه‌ها رو باز کردم و بی‌حواس کاسه‌ی دونه‌ها رو جلوشون گذاشتم. آب هم که هست؛ دیگه کاری ندارم! کیفم رو کول کردم و زیپ کُت رو بستم.

به سرعت از خونه بیرون زدم و بی‌توجه به شکم خالیم، سمت میدون دویدم. باید به رضا برسم؛ توروخدا ببین نگران کی هستیم! چقدر عربده زدم که بشر اون قرص بی‌صاحب مونده رو بخور ولی اصلاً و به هیچ وجه گوش نمی‌داد.

با دیدن دو سه تا همسایه‌ها که با انزجار نگاهم می‌کردن و از پیچ‌هاشون مشخص بود که موضوع درمورد منه، نیشخندی زدم و بی‌توجه به دویدنم ادامه دادم. این کار رو نکنن، دیگه چیکار کنن. من که می‌دونم اقدس فتنه بازی درآورده.

بزار ظهر بشه، به مامان می‌سپارم که از همون شیراز خفه‌شون کنه. خدایا سایه‌ی مامان رو از سر ما کم نکن.

با رسیدن به میدون، بند کیفم رو که در شرف افتادن بود، دوباره روی شونهم گذاشتم و درحالب که مثل اسب می‌دویدم، رو به رحیم آقا، رفیق بابا دستم‌هام رو بالا بردم و با شور و هیجان گفتم: -سلام رحیم آقا.

سمتم برگشت و با لبخندش، چین و چروک‌های پیرش رو نشون داد. لِ نَگَش

تکنیک های مخ زنی

رو دور گردنش انداخت و سبد میوه ها رو برداشت .

-سلام بر ته تغاری اسد و انتی .

لبخند ملیحی زدم و دستم رو سمت میدون گرفتم و گفتم:

-رضا رو ندیدید؟

-چرا !همین پیش پای تو اینجا بود .میتونی بهش بررسی .

تند -تند سرم رو تگون دادم و با خدا حافظی مختصری، سمت مسیر مدرسه

دویدم .سر عتم بیش از حد زیاد بود و باد سرد پوستم رو یخ کرده بود .با

رسیدن به بلوار، ریخت نحس رضا رو رؤیت کردم .خدا از روی زمین

بردارت که مسیر ربع ساعتی رو به خاطر تو داخل پنج دقیقه اومدم !

با اخم های درهم و رنگی پریده، درحالی که کتابش رو مطالعه می کرد، سمت

مدرسه قدم بر می داشت و توجهی به اطرافش نداشت .سرفه ی خشکی کردم و

دستی به صورت عرق کردم کشیدم .سمتش رفتم و دستش رو گرفتم .

بلافاصله، دست روی زانو هام گذاشتم و بدبختانه خم شدم .

با نفس -نفس نالیدم:

-عممت عریان باد مرتیکه قهوه ای !نفسم گرفت .

با تعجب نگاهی به سر تا پام انداخت و کتابش رو بست .بازوم رو گرفت و

صاف نگهم داشت .

-نگو که کل مسیر رو دویدی !ابله تو تازه سرما خوردگیت خوب شده.

ضربه ی آرومی به بازوش زدم و با نفس -نفس به چهره اش نگاه کردم .از

جیبم قرص رو در آوردم و همراه بطری شیر عسل دستش دادم.

-بیا !همین جا جلوی چشم هام می خوریش و بعدش برو و بمیر .

نگاهی به شیر عسل و بعد به چهره ی اخمو و طلبکارم انداخت .باورش

نمی شد یکی انقدرش خرس باشه؛ نمی فهمن دیگه! پوفی کشید و زیر لب گفت:

- نفهم خر بامزه .

نیشخندی زدم و به صندوق صدقات کنارم تکیه دادم. قرص رو به همراه شیر عسل خورد. از علاقه ی شدیدش به شیر عسل خبر داشتم. بر خلاف رضا، اون دو تا نخاله جونشون رو واسه شیر هویج می دادن. هویج خودش چیه که با شیر هم مخلوطش کنن!

یاد کتاب میلاد افتادم. مچ دست رضا رو گرفتم و به ساعت قدیمیش چشم دوختم. ربع ساعت دیگه صف رو تشکیل میدن، پس وقت دارم که مخفیانه به مدرسه ی سروش برم.

رو به رضا دستم رو تگون دادم و با لحن جدی و تحدیدوارانه گفتم:
- با امیر و آرمان کاری نداشته باش. زیاد هم فعالیت نکن که باز معدمت اوت می کنه؛ اگر حالا بد شد یکی از مسکن هایی که همراهته بخور. شمکت رو هم خالی نزار.

لبخند مهربون و بی جونی زد و بوس ریزی روی گونه ام گذاشت. لب هام کش اومد و جهت خالی نبودن عریضه، لپش رو کشیدم و به چشم های بی حالش نگاه کردم. ناراحت بود، خیلی هم ناراحت بود و همین قلبم رو به درد می آورد. صدی بر نود که عاملش منم؛ تف به این زندگی.

همون طور که لپش رو محکم می کشیدم و توجهی به جون دادنش نداشتم، با لحن مهربون و دلسوزانه ای گفتم:

- غلام خودمی سفید برفی.

با خنده به زور ازم جدا شد و دستی به لپ سرخش کشید. زیاد از حد پوست

تکنیک های مخ زنی

سفید و نرمی داشت و با هر ضربه‌ای سرخ می‌شد. هنوز هم آثار دعوا رو می‌شد دید.

زنی که چه دستت سنگین شده.

خنده‌کنان ازش فاصله گرفتم و بوسی برایش فرستادم. خوشحال از اینکه تونستم کمی حالش رو خوب کنم، نفس عمیقی کشیدم. حالا نوبت میلاده. کاش می‌تونستم مهر داد یا بهروز رو ببینم تا بهشون بسپارم که حواسشون به رضا باشه.

نگاهی به خیابون شلوغ و پر از دانش آموز انداختم. ترافیک شده بود! با احتیاط چشم ریز کردم و کمرم رو سمت مسیر رضا هم کردم. آروم راه می‌رفتم و عمراً بتونه منو کنار مدرسه ببینه. زبونی روی لب‌هام کشیدم و کلاه کت رو، روی سرم انداختم. کتاب رو از داخل کیفم درآوردم و دستی روی جلدش کشیدم. خدا سر شاهده مثل طلا ازش مراقبت کردم. کتاب‌های کنکوری خدا تو من قیمت داشتن ناکس.

به سرعت سمت خیابون قدم برداشتم و تا حد ممکن رم رو پایین انداختم. حالا کتاب رو به کی بدم؟ چهره‌ی تموم یزیدای سروش رو یادم بود و نباید اصلاً جلوشون آفتابی می‌شدم.

با رسیدن به در مدرسه، مضطرب لب‌هام رو به هم فشردم و عضلات بدنم منقبض شد. انگار اومده بودم کاباره! نگاهی به اطراف انداختم تا کسی رو ببینم که هرگز ندیدم یا حداقل آثاری از لاشی بودن در چهره‌ش نباشه.

نگاهم به ماشین پژو پارس خورد. ماشین مدیر اینجا بود؛ مگه میشه این موجود رو نشناخت. شوگر ددی‌ایه واسه خودش بی‌شرف!

همین که از ماشین پیاده شد، لبخند ملیحی زدم و خوشحال سمتش رفتم. کت و

تکنیک های مخ زنی

شلوار شیک و مرتبی پوشیده بود و موهایش از فاصله ده کیلومتری برق می‌زد. صورتش اصلاح شده بود و بوی عطرش رو از همین فاصله حس کردم. زنت چرا طلاق گرفت؟ یه آدم چقدر میتونه آیکوش پایین باشه؟! با پیاده شدن پسری از ماشینش، متعجب ایستادم و کتاب رو محکم در بغلم فشردم. قدش کمی از امیر بلندتر بود اما امان از درصد داف بودنش! کنار ابروی راستش بخیه‌ی واضحی دیده می‌شد. کثافت خر، چشم‌هایش و! گوشواره‌ای به گوش چپش زده بود و روی دست راستش، دستبندهای طرح اسکلت بود.

زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و با اخم غلیظی این بوم نقاشی رو تکمیل کرد. پسرشه؟ پسر داشتی فدات شم؟! مدرسه‌ی سروش کراش داشت و من نمی‌دونستم؟! به زور کش اومدن لب‌هام رو کنترل کردم و سمت مدیر قدم برداشتم. مرد متشخصی بود و مطمئن بودم که سریعاً کتاب رو به میلاد میده.

-ببخشید جناب!

کلید ماشین رو در دست گرفت و سرش رو سمت چرخوند. با دیدنم ابروهایش سرخوش بالا پرید. چند باری داخل المپیادها ملاقاتش کردم و منو می‌شناخت.

-سلام خانم قیصری. احوال شما؟

همین که فامیلیم از دهنش بیرون پرید، کراش جان چشم‌هایش مثل موش کور ریز شد و به سرعت سرش رو سمت چرخوند. با نگاهش نفسم یخ بست.

نفرت، عصبانیت... نفرت!

متعجب چونه‌م رو پایین دادم و دوباره به مدیر چشم دوختم.

تکنیک های مخ زنی

-ببخشید مزاحمتون شدم. همیشه یه لطفی کنید ...

پسرهی خر، دو انگشت شصت و اشارمش رو وارد دهنش کرد و چنان سوت محکمی زد که پدرش عریان باد! شونه هام از شوک بالا پرید و ناخودآگاه هینی از ترس کشیدم. حتی براتی هم چند لحظه کرک و پرش ریخت و هر دو مثل بز به هم چشم دوختیم. براتی با تعجب سرش رو چرخوند و به پسر کولی که لبخند ملیحی می زد، چشم دوخت. جوری لبخند می زد که چشم هاش خطی شد. اصلاً قشنگ معلوم بود که مرتیکه عمدی سوت زد. مثلاً که چی؟ منم سوت بلدم؟! انکه اخلاقی مزخرف باشه؟

-آیوار؟ چرا سوت میزنی پسر؟

پس اسمش آیواره ای آیوار بشم که هنوز قلبم درحالی باز کردن راه رگ هاشه. با اخم بهش چشم دوختم. به دیوار تکیه داد و کف یکی از پاهاش رو، به دیوار زد.

خیره بهم، چشم هاش رو ریز تر کرد و زبونی روی دندان های بالایش کشید. چشم چرون! از بد شانسیم دهنم رو کج کردم و به سر و ریختش زل زدم.

براتی با اخم های درهم منتظر جوابش بود اما یورش دانش آموزان اجازه نداد. دو سه تا از دانش آموزای سروش که اتفاقاً از اکپ محسن بودن، با قیافه ای ضایع سمت براتی اومدن.

ترسیده دست روی صورتم گذاشتم و برگشتم. دهنم رو بدبختانه باز کردم و نالیدم:

-سگ تو این شانس به حضرت عباس دیگه کار خیر نمی کنم.

-آقای براتی یه اتفاقی داخل دستشویی افتاده. دو سه تا از بچه ها دعوا گرفتن.

تکنیک های مخ زنی

براتی با حرص و بهت کیف سانسو نتش رو ر بغلش زد و گفت:
-دوباره؟ بازم دعوا کردن؟! اینجا مگه رینگ مبارز هست که هر روز یه
مصدوم دستم میدن .
به کل من رو فراموش کرده بود و همراه اراندل دروغگو سمت مدرسه رفت .
نکن این کار رو براتی !منو با این تنها نذار . الان این کتاب رو به کی بدم؟!
دندون قروچه‌ای از عصبانیت کردم و نفسم رو به سرعت بیرون دادم.
کتاب رو میون دست‌هام فشردم و پلک چپم پرید . الان وقت دعواست؟
واقعا؟! پوفی کشیدم و روی نوک پا برگشتم . به پسر آیوار نام چشم دوختم .
مجبورم از اون کمک بگیرم .
آب دهنم رو قورت دادم و کاملاً صاف ایستادم . زبونی روی لب‌هام کشیدم و
رو بهش لبخند مؤدبانه‌ای زدم و گفتم:
-ببخشید . میشه یه کاری برام انجام بدید؟!
ابرو هاش رو بالا انداخت و نگاهی به کتاب کرد .
-به جاش جواب سوالم رو میدی قیصری؟
اخم متعجبی روی ابرو هام نشوندم و منتظر بهش چشم دوختم که لب پایش
رو گاز گرفت و بازم همون نگاه مشکوک رو بهم انداخت .
-خواهر سه‌قلوهای؟ آره؟! همون خواهر کوچیکه‌شون...
چشم‌هام گرد و نفس در سینه‌م حبس شد . مغزم قفل کرد و زنگ خطر در
گوشتم طنین انداز شد . لعنتی! کی جز اکیپ محسن پیگیر من هستن؟ من چرا
اینو ندیدم تا حالا؟
اگر خفتم کنن چی؟! ترسم رو مخفی کردم و اخم غلیظی تحویلش دادم . بدون
جواب دادن به سوالش، به درکی گفتم و سمت اون طرف ورودی رفتم . تا

تکنیک های مخ زنی

جایی که میتوانم باید از اکیپ محسن فرار کنم .
با اولین قدمی که برداشتم، بلافاصله سنگ تقریباً بزرگی جلوی پام انداخته
شد . به خدا که یه لحظه با ازراعیل سلام علیک کردم . مبهوت دست روی قلبم
گذاشتم و به آیوار نگاه کردم .
با لبخند رضایت مندی از دیدن ترس نگاهم، از حالت خمیده در اومد و صاف
ایستاد . می خواست ترس نگاهم رو ببینه؟ فقط چون خواهر سه قلو هام؟ دیگه
این منطقه امنیت نداره !
دندون قروچه ای کردم و با نفرت نگاهی به سر تا پاش و چشم های
لذت بخشش انداختم و گفتم:
- الان که چی؟ نه خب، که چی؟ از اکیپ محسنی؟ !
- خواهر امیری؟
- از اکیپ محسنی؟
ابرو هاش رو بالا انداخت و دوباره تاکید کنان پرسید:
- خواهر امیری؟
چشم هام از حرص گرد و صورتم سرخ شده بود . عجب خریه ! پوز خند
خشمگینی زدم و تحقیر آمیز گفتم:
- پس از اکیپ محسنی . انقدر ترسوید که به جای روبهرو شدن با خود امیر ،
میایید سراغ اطرافیان . بیا برو کشکتو بساب کچل گوشواره ای!
نیشخندی زد و دوباره با دقت بهم خیره شد . اطراف بیرستان خلوت شده بود و
همه داخل حیاط بودن . از سر حرص ، خم شدم و همون سنگی که پرت کرده
بود رو برداشتم و بلافاصله با تمام قدرت سمتش پرت کردم . کاش می خورد
به مغزش و متلاشی شدنش رو می دیدم اما بی پدر جاخالی داد و سنگ به

دیوار خورد .

نگاهی به جای افتادن سنگ انداخت و نیشخند تمسخر آمیزی زد . نیشخندش سرد بود؛ انگار تشنه ی جنگ و رقابت بود . پوفی کشیدم و تفی به شانسم انداختم .
-نگار؟

با شنیدن اسمم، ابرو هام رو بالا پروندم و سرم رو به روبه رو چرخوندم . میلاد با همون وضعیت آشفته و پای گچ گرفته، جلوم ایستاده بود . لبخند مهربونی تحویل داد و به کتاب زل زد . آیوار رو به کل فراموش کردم و لبخند عریضو متقابلی زدم .
-سلام .

چشم هاش رو محکم به هم فشرد و لبخندش رو تشدید کرد . سمت رفتم و کتاب رو جلو بردم .

-دیشب هر چقدر زنگ خونه ت رو زدم، جواب ندادی .
کتاب رو ازم گرفت و به چشم های مهربونم نگاه کرد . کاملاً شکستگی و نا امیدی رو می شد ازش ببینی . نفس عمیقی کشیدم و دستم رو بالا بردم و گفتم:
-من دیگه برم .
-ممنون، زحمت کشیدی .

سرم رو تند -تند تکون دادم که خنده ی خشکی کرد و خیره بهم لب زد :
-خوبه که مثل داداش هات نیستی .

خنده ی ریزی کردم و دست هام رو در جیبم فرو بردم و با نگاه معناداری گفتم:

-نمی شناسیم دیگه؛ شاید از شون بدتر بودم .

تکنیک های مخ زنی

خندید که با مهر بونی ادامه دادم:

-اگر چیزی خواستی حتما بگو، روی کمکم حساب کن .

سرش رو تند-تند و بی حرف تکون داد. داخل همچین سال حساس کنکوری، روح و روان دانش آموز خیلی مهم بود. تنهایی ازش می‌بارید، منم که قلبم حساس... ..

-هی... ..

منتظر به چشم‌هایش خیره شد که لبخند امیدبخشی زدم و آروم گفتم:

-همه چیز درست میشه؛ مگه نه؟!

پلکی زد و نفسش رو حبس کرد. احساس می‌کردم بیش از حد وارد حریمش شدم و این حجم از صمیمیت مجاز نیست. دستم رو به معنای خداحافظی تکون دادم و با خنده گفتم:

-بای بای .

جوابم رو با روی خوش داد و آروم به سختی سمت دبیرستان رفت. می‌شد فهمید که چقدر از اینجا انرژی منفی می‌گیره و ازش متنفره. می‌شد اسم یه آدم افسرده رو سرش گذاشت؛ در این حد شکسته و نا امید! اگر واقعا به خاطر دعوا برای من افتاده باشه چی؟ یعنی چی که همه به خاطر من یه بلایی سرشون میاد؟ چه وضعشه ناموسا... ..

-پس میلاد دوست پسرته .

با چشم‌های گرد سمت آیوار برگشتم. خجسته رو ببین تو رو قرآن! دهنم رو کج کردم و با انرجار گفتم:

-چی میگی تو احمق؟ یه تختخت کمه، مگه نه؟

گوشه‌ی لبش رو خاروند و ابروهایش رو حرص‌دار بالا انداخت و اشاره‌ای

به مدرسه کرد.

-چیه؟ ناراحتی مزاحم خلوت خودت و میلاد شدم؟!

پوزخندی به این حجم از مشنگی زدم و سرم رو متاسفوار به طرفین تگون دادم. احمق بود، احمق! آدم نمیتونه یه معاشرت ساده هم داشته باشه.

مسخره وار سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

-آره آره! دوست پسر مه.

کاش لال می شدم، کاش وسط خیابون ماشین زیرم می گرفت ولی این رو نمی گفتم. حداقل جلوی آیوار نمی گفتم. رسماً شیطان بود، یه شیطان واقعی که اومده بود تا همه چیز رو خراب کنه.

به سرعت سمت مدرسه دویدم و به درگاه خدا دعا می کردم که پستم به سه قلوها نخوره. با رسیدن به ورودی مدرسه، مقتنعم رو جلو کشیدم و با بسم اللهی وارد شدم.

بچه ها داشتن صف تشکیل می دادن و انقدر شلوغ بود که عمراً حسن زاده چشمش بهم بخوره. میون اون همه سر و صدا و شلوغی، خودم رو به صف رسوندم. سارا با دیدنم، گل از گلش شکفت و دفتر به دست سمتم دوید. با تعجب ایستادم و همزمان که زیپ کیفم رو باز می کردم، بهش چشم دوختم. دفترش رو سمتم گرفت و با صدای بلندی گفت:

-تکلیف ریاضی رو نوشتی؟ ناموسا میدیش منم بنویسم؟! بقیه هم کلا یادشون رفت.

اعصابم قفل کردن و با تمام وجودم شوکه شدم. چه تکلیفی؟ این زن که همین دیروز امتحان گرفت؛ تکلیف کی بود؟! ایند لحظه مثل بز بهشون زل زدم. روم نمی شد امید نگاهشون رو خراب کنم. تف به روزگار!

تکنیک های مخ زنی

-مگه تکلیف داشتیم؟! از کدوم درس؟

لبخندش ماسیده شد و با چهره‌ی نا امیدی جواب داد:

-درس یکِ فصلِ دو .

با حیرت دست روی دهنم گذاشتم و بهش خیره شدم. هرچقدر منتظر بودم که بگه شوخی می‌کنه ولی هیچی نگفت. مبهوت به گونه‌م چنگ زدم و نالیدم:

-مگه فصل یک رو اصلا شروع کرده که بره فصل دو؟! اکی رفت اینجا؟

بابا من هنوز نفهمیدم مجموعه‌ی تهی فازش چیه، بعد این رفت فصل دو؟

با حرص دفترش رو بستم و کف دستش گذاشتم به همه‌شون نگاه کردم و

لب‌هام رو با افتخار به هم کوبیدم. فاز جومونگ رو داشتم که واسه مردم

جولبون حرف می‌زد. منتهی اینا آخرش برام دست نزدن!

-این زن شورش رو درآورده. پارسال هم تا قبل عید همه‌ی فصل‌ها رو کار

کرده بود. به حضرت عباس میرم پیش کفایت، شکایتش رو می‌کنم.

سارا با ناراحتی دفترش رو داخل کیفش گذاشت و لب ورچید. ندا از اول

صف دهنش رو برام کج کرد که متقابلا زبونم رو براش درآوردم و فحش

رکیکی رو هم به بچه‌ها سپردم تا دست به دست کنن برسه به ندا.

با اومدن رویا، بلافاصله بازوش رو گرفتم و طلبکارانه اخم‌هام رو در هم

کردم. دستم رو سمت بچه‌ها گرفتم و گفتم:

-مگه کفایت مامانت نیست؟ خب برو بهش بگو که دبیر ریاضی به درد

نمی‌خوره. اصلا معلوم نیست کجا تربیت معلم خونده!

کلافه و ناراحت بود. نگاه ریزی به بچه‌ها انداخت و نفسش رو عصبی بیرون

داد. بازوم رو گرفت و درحالی که سمت نیمکت می‌کشوند لب زد:

-باشه! فعلا بیا، کارِت دارم.

تکنیک های مخ زنی

پوفی کشیدم و با حرص دستم رو جلوش تگون دادم و گفتم:
-بابا تکلیف رو ننوشتی؛ بزار برم .
-خودم نوشتم، از روی من بنویس .
متعجب از این لحن بی خیال و کلافهش، ایستادم و سرم رو عقب بردم .شاید
از دیروز ناراحتی؛ منم ناراحتی! سرم رو به معنای چیه تگون دادم که نگاه
محتاطانه‌ای به اطراف انداخت و رو بهم با دلخوری پرسید:
-دیروز چرا هرچقدر بهت زنگ زدم، جواب ندادی؟ چیزی شده؟ !
اگر دوستمه، باید به عقاید احترام بزاره اما دیروز فقط آبروش جلوی
جاماندگان نسل خون آشام برآش مهم بود .
-من از اون کافه، از اون آدم، از فضاش و از هر اعتقاداتی که اونجا وجود
داشت خوشم نمی‌اومد اما تو اهمیتی ندادی .
لبش رو گاز گرفت و قدمی ازم دور شد .نگاهش خسته بود، انگار که ازم نا
امید شده بود .با ناراحتی دستی به چشم‌هایش کشید و آروم گفت:
-پریا هم همینو می‌گفت، حالا هم تو اینو میگی یعنی به خاطر اینکه یه
دوستی سالم داشته باشم، مجبورم از علایقم دور بشم؟ هوم؟ !مثل همون کاری
که تو با خودت کردی .
متعجب سرم رو عقب بردم و شوکه شده لب‌هام رو تگون دادم اما دریغ از
یک کلمه .حس بدی قلبم رو در برگرفت.
همین چندتا کلمه در صدم ثانیه اشتباهم رو بهم نشون داد .خودم انتظار داشتم
که به شخصیت و علایقم احترام بزارن، درحالی که حتی نمی‌تونستم دوست
خودم رو قبول کنم .شاید به خاطر همین باشه که می‌گن اطرافیان رو با
اشتباهاتشون بپذیر .علایقش شاید برای من اشتباه باشه، ولی برای خودش به

دنیاست .

من و رویا دو خط موازی بودیم .اون رپ ایرانی دوست داشت اما من موزیک های خارجی دوست داشتم .من نجدوست داشتم وقت آزادم نقاشی کنم و کتاب بخونم، اما اون دوست داشت بیرون بره و اکیپی گردش کنه .با این وجود اونا رو به روم نیاورد و بهشون احترام گذاشت .اما من چی؟
پشیمون شده، لب برچیدم و مظلومانه بهش خیره شدم .نمی دونستم چطور معذرت خواهی کنم که بتونم از دلش دربیارم .حتی می ترسیدم فکر کنه که من به خاطر انتقام این سه سالی که زهر مارم کرده، بهش نزدیک شدم .
نیشخندی به قیافم زد و گونهش رو سمتم گرفت و به شوخی گفت:
-بوس کن .

با لحن شوخیش و برگشتِ نگاه صمیمانش، نیشم به پهنای دیوار بزرگ چین باز شد و تمام عواطف بدی که داشتم از بین رفت .با خنده تو گوشیِ محکمی زدمش و بلافاصله بغلش کردم .خنده کنان و مهربونانه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به تلافی تو گوشی ای که خورد، پام رو لگد کرد .
-هر حرفی داشتیم به هم می گیم قرار نیست همدیگه رو ناراحت کنیم .فقط زمانی حق داری علایقم رو نادیده بگیری که واقعا اشتباه باشن .اوکی نایلز اسپارکس؟

با خنده سرم رو تکون دادم و بهش خیره شدم .

-فهمیدم مایلز مرفی.

یکم با عشق و علاقه به هم خیره شدیم .هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر صمیمی بشیم و انقدر دوستش داشته باشم .اینکه دوست داشته باشی، حس خوب و خنکی بود .

تکنیک های مخ زنی

مثل خوردن کیک شکلاتی با شیر کاکائو بود؛ همون قدر لذت بخش !
با لبخند به چهره من نگاه کرد و با مهربونی گفت:
-نگار .

-جانم؟

نفس عمیقی کشید و با بی شعوری تمام ادامه داد:
-یه فعل و انفعالاتی داخل شکمم داره رخ میده، حامله هم نیستم . اجازه میدی
آزادش کنم؟ !

مو به تنم راست شد و بدنم از شدت چندش و انزجار منقبض شد . ترسیده به
عقب هولش دادم و منزجر کننده و مبهوت غریدم:
-کثافت چندش .

تا آخر مدرسه بحث فقط میلاد و آیوار و دعوای سهقلوها بود . رویا معتقد بود
که تنها راه نجات یافتن، زدن مخ همین آیواره . کدوم عاقلی سمت کسی میره
که فقط یه بار دیدش؟ تنها راه نجاتمون فقط آشتی سهقلوها بود . از عمق
وجودم استرس داشتم که داخل مدرسه بلایی سر هم بیارن .

اوضاع به حدی پیچیده بود که دلم میخواست برم و فیلم ها رو بدم و بگم:
-من دیگه نمیتوانم . هر غلطی دلتون میخواد بکنید .

اما متاسفانه آتیش از گور شخص شخیص بلند میشه . اگر می دونستم قراره تا
اینجا پیش بره، عمراً سمتش می رفتم . حتی خبر نداشتم که قراره همه چیز
بدتر از این بشه

بعد از زدن زنگ آخر، خدا حافظیه مختصری با رویا کردم و به سرعت از
مدرسه خارج شدم . کلی کار داشتم؛ خونه کثیف و به هم ریخته بود و هیچ
چیزی هم داخل یخچال پیدا نمی شد . غذا هم باید درست کنم . این جوری واقعه

که آدم قدر پدر و مادرش رو می‌فهمه بیستر از این ناراحتم که باید پول از کارت خودم بره؛ به قرآن همه رو از حلقوم امیر می‌کشونم بیرون .
سمت کوچه پیچیدم تا مسیرم به میدون نخوره .من که می‌دونم همه‌ی شاخ‌های محل داخل قهومخونه جمع شدن تا من سرِ رو دروایی برم و از خانوادگی اصغر آقا معذرت خواهی کنم .حتی بابا هم داخل تیم اوناست اما مامان نه !
مامان اگر بفهمه دارن از خانوادگی اقدس حمایت می‌کنن، از شیراز میاد و اقدس رو می‌کنه تو ...آره .

گذر از اینا، من و قهومخونه اصلاً راه نمیدن .دفعه‌ی قبلی چنان خسارتی زدم که آمریکا به ژاپن نزده بود .از طرفی هم با صفدر یه حساب شخصی داشتم؛ بابا با هزار قرض یه م‌آدم برای خونه خرید .کل محله بهس وصل می‌شدن مفت‌خورها .

کاشف به عمل اومد که صفدر رفیقش رو میاره و م‌آدم رو هک می‌کنه .ما هم که خسیس ...م‌آدم رو دادیم دست طاهره که به شیراز بیره .
بره خداهش رو شکر کنه که به کسی نگفتم از دختر مش رحیم خوشش میاد .
دختره نامزد داره اصلاً!

دهنم رو کج کردم و با چشم‌های ریز انگشتم رو تکون دادم .با حرص و عصبانیت غریدم:

-بزار !پولدار که شدم، یه پنت هاوس برای مامان و بابا میخرم که هر روز پُزش رو به اقدس و صفدر ب‌دن .اصلاً کسی دیگه جرعت نکنه به بابا بگه اسد وانتی .بگه اسد پنت هاوسی .

بعد خرید کردن برای خونه، مسیرم رو سمت خونه کج کردم .با عرض تاسف بایدن بگم که موحودی حسابم به حدی رسیده که اصلاً نیازی نداره

تکنیک های مخ زنی

برای تبدیل به تومن، یه صفر ازش کم کنم .
با رسیدن به کوچه، کارن کمک کرد خریده‌ها رو تا درب خونه ببرم .واسه‌ی
جایزش یک موز تقریباً له شده بهش دادم .درسته بغض کرده بود و انتظار
چیز بهتری داشت ولی شرافتاًً دیگه پول ندارم .
با کلید در رو باز کردم و وارد شدم .جوجه‌ها، انگار که مادرشون رو دیدن،
سمتم اومدن .لبخند بزرگی زدم و خریده‌ها رو پایین گذاشتم .
-سلام عشقای ننه .

جوجه‌ی سیاه رنگ، در جواب سلامم رودمش رو خالی کرد و سپس مثل بز
بهم خیره شد .با لبخند ماسیده شده که کثافت‌کاریش نگاه کردم؛ اونم منو نگاه
کرد .انگار با نگاهش می‌گفت:

-واسه کی قلدربازی درمیاری پفیوز؟

با پام، آروم کنارش زدم و ایش ایش کنان سمت کاسه‌ی دونه ها رفتم .حیات
رو هم بشورم؟ پس کی درس بخونم؟ !کاش بابا نمی‌رفت .یکم خودمو می‌زدم
به مریضی، می‌نشست کل کارها رو برام انجام می‌داد بزرگوار .
روی زانو خم شدم و همزمان که دونه‌ها رو کنارشون می‌ریختم گفتم:
-باید اسم داشته باشید جوجه‌های ننه .

نگاهی به همون بچه پررو کردم و با خنده ادامه دادم:

-تو فریدونی، اون طلایی هم ظفرجانه .

به جوجه‌ی ریز که مشکی و سفید قاطی بود، نگاه کردم و با عشق لب زدم:
-بقیه‌تون هم که دخترید .تو میشی بنفشه جان، تو هم میشی سکینه جان .
یکی دیگه هم کنار غازی بود و آب می‌خورد .
-تو هم سلطون علی .

تکنیک های مخ زنی

در جوابم جیغ جیغی کردن که قاه قاه خندیدم. حتما خیلی از اسمشون خوششون اومده. غازی که دید که انقدر مادرانه بغلشون می‌کنم، مظلومانه سرش رو به بازوم زد. یاد هیزبازی‌هاش با بیتا افتادم و دهنم با زاویه‌ی تندى کج شد.

با پام به عقب هولش دادم و همزمان با لحن کشیده و حرصی‌ای گفتم:
- برو گمشو بابا.

صدای در، باعث شد توجهم رو از جوجه‌ها بگیرم. این مدل در زدن، مخصوص امیر بود. بلند شدم و دست‌هام رو به هم کوبیدم. سمت در رفتم و سریعاً بازش کردم.

با همون اخم‌های درهمش بهم نگاه کرد و نفس گرمش به صورتم خورد.
حرص و عصبانیتش به خاطر رضا و آرمان نبود. انگار من عامل عصبانیتش بودم. نکنه باز دعوا شده؟ با تعجب سرم رو خم کردم و نگاهی به کوچه انداختم.

- رضا و آرمان کو؟ ساعت دو شده دیگه!

نفس عمیقی کشید و دستش رو میون موهایش برد. خرّ ملوس! وارد خونه شد و کیفش رو بی‌ادبانه تا کنار پنجره پرت کرد. کار هر روزشه بی‌شرف! پوفی کشیدم و درحالی که سمت خونه می‌رفتم و کلید رو از جیبم در می‌آوردم، گفتم:

- هر وقت خربازی‌هات تموم شد، خریدها رو بیار داخل.

لب‌هایش رو محکم به هم فشرد و صدای دندان قروچش رو از همین فاصله شنیدم. موقع عصبانیت مدام رو گوشه‌ی لبش ور می‌رفت و می‌تونستی بفهمی که نفس در سینه‌ش حبس میشه. با تعجب کاملاً روبه‌روش ایستادم و سرم رو

تکنیک های مخ زنی

سوالی به طرفین تکون دادم .

-چیزی شده؟ داخل مدرسه اتفاقی افتاده؟

پوزخندی به قیافم زد و نگاهش منجرکنندمش رو بهم دوخت .

-چطور میتونی انقدر حال بهم زن باشی؟!

با تعجب چونهم رو پایین دادم و ناباورانه بهش خیره شدم .یه لحظه حس کردم کار اشتباهی مرتکب شدم که خودم هم خبر ندارم .

با حرص قدمی بهم نزدیک شد و به خودش اشاره کرد و تقریبا داد زد:

-مگه من برادرت نیستم؟ مگه نگفتی دوستم داری؟ هان؟ اِپس چرا هر روز یه جوری گند میزنی تو زندگیم؟

با بهت دستهام رو به دو طرف باز کردم و شوکه شده زمزمه کردم:

-چی شده؟ !من نمی‌دونم چیکار ک...

-میلاد دوست پسرته، آره؟ رفتی با دشمن من رل زدی نگار؟ !

عربدمش نه، اما حرفش نفسم رو بند آورد .یه لحظه حس کردم قلبی ندارم؛ چرا اکسیژن رو حس نمی‌کنم؟ بدنم لرزش خفیفی کرد .این چی میگه؟ میلاد کجا بود؟

مبهوت بهش خیره شدم که خنده‌ی عصبی‌ای سر داد .موهایش رو با خشونت چنگ زد و عصبی لگزش رو حواله‌ی پلاستیک گوجه‌ها کرد .فقط منتظر بودم تا بیشتر بفهمم موضوع چیه ولی امیر بود دیگه ...گلوله‌هایش فقط سمت قلبت می‌رفت .

-همه‌ش مایه بدبختی بودی نگار .باید از تخم سگی مثل محسن بشنوم که توی خر رفتی با میلاد رل زدی؟ نه من میخوام بدونم؛ بعد کافه چند بار دیدیش؟ هوم؟ لابد اون عوضی هم واسه اینکه زهرش رو بریزه با تو دوست شده .

تکنیک های مخ زنی

محسن؟ محسن کثافت از کجا همچین حرفی برای خودش زده؟ اپلکی زدم و دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم اما نمی‌تونستم. شوک بزرگی بهم وارد شده بود.

بازو هام رو میون دست هاش گرفت و محکم فشرد. حتی درد رو هم حس نمی‌کردم. با نفرت و حرص به چشم هام زل زد و بی‌رحمانه کلماتش رو سمت پرتاب کرد.

-می‌فهمی امروز چطور خُرد شدم؟ هان؟! من واسه کی با برادرهای خودم دعوا کردم؟ واسه کی این همه سال احساس کمبود محبت داشتم؟! چطور تونستی بری و با میلاد رل بزنی؟

با حیرت به یقه‌ش نگاه کردم و شوکه شده سرم رو به طرفین تگون دادم.
-من با میلاد رل نیستم، من این کار رو نمی‌کنم.

بغض گلوم رو گرفته بود. چند نفر جز امیر این شایعه رو باور کردن؟ پیش چند نفر یه خواهر عوضی که با دشمن برادرش دوست شده معرفی شدم؟! بدنام لرزید و اشکم روانه شد. با فشاری به بازوم به عقب هولم داد اما سریع میچ دستش رو گرفتم.

با نفرت بهم خیره شد که عاجزانه سرم رو به طرفین تگون دادم و نالیدم:
-من با میلاد هیچ رابطه‌ای ندارم، جون همتا رو قسم می‌خورم اِدی... دیروز دیدمش که پاش شکسته بود، دلم سوخت و کمکش کتاب هاش رو برداشتم.
امروز هم یکی از کتاباش که پیشم جا مونده بود رو بهش دادم. همیش همین بود؛ محسن حتما وقتی من و جلوی میلاد دید، این فکر رو کرده.

-چرا باید به میلاد کمک کنی؟ هان؟! اینکه تو هم باور کردی که به خاطر تو با محسن دعوا کرده؟ تو چه احمقی!

یعنی حرف محسن رو باور کرده بود ولی حرف منی که خواهرشم رو نه؟
بدنم از عصبانیت و دلخوری منقبض شده بود. فشار زیادی سرم بود و
نمی‌تونستم این شایعه رو هضم کنم. با حرص پام رو به زمین کوبیدم و جیغم
به هوا رفت.

-میگم با میلاد هیچ رابطه‌ای ندارم؛ من با هیچ‌کدوم از دشمنات دوست نیستم.
می‌فهمی؟!

از شدت گرما، کُتش رو درآورد و محکم روی زمین پرت کرد. با دهنی
چفت شده بهم خیره شده بود و احتمال دعوای فیزیکی رو بیشتر کرد.
نمی‌زارم همه‌چیز بد و بدتر بشه.

انگشتش رو سمت گرفت و با نگاه تحقیرکننده‌ای به سر تا پام گفت:
-چرا باورت کنم؟ تویی که رفتی و برادرهای خودت رو لو دادی، این کارم
ازت برمیاد. از آدمی مثل تو این کارها بعید نیست.

حس حقارت سر تا سر وجودم رو در بر گرفته بود و حرف‌هاش معنای
خوبی نداشت. حس می‌کردم دیگه جلوی بقیه غروری برام نمونده.
-برادرهام؟ منظورت کسایی هستن که مثل حیوون دخترها رو گول
می‌زدن؟! آره؟

تحمل شنیدن حقایق رو نداشت و نمی‌خواست از طرف منم اشتباهاتش رو
بشنوه اما به قیمت ناراحت کردن من؟ اشک‌هام بی‌رحمانه صورتم رو خیس
کرده بود و حقارتی که اون لحظه بهم دست داد رو هرگز از یاد نمی‌برم.
با عصبانیت و تنفر بهم نگاه کرد و داد زد:

-ازت متنفرم نگار، ازت بدم میاد. کاش هیچ‌وقت خواهر عوضی‌ای مثل تو
نداشتم. تو چه موجود کثیفی هستی که تلپی افتادی وسط زندگیم! کی می‌خوای
بفهمی که همیشه ازت بدم می‌اومد؟ کی می‌خوای بفهمی همیشه به خاطرت

تحقیر میشم؟ میشه دیگه خواهری مثل تو نداشته باشم؟ میتونی بمیری و خلاصم کنی؟

همه چیز روی حالت آهسته بود اما قلبم... شکست؟ نه! کاش می شکست اما پودر شد. ذره درمش نابود شد و فقط بغض موند. فقط روزهایی موند که مظلومانه منتظر امیر می موندم تا بیاد و از تنهایی دربیارم. تند-تند نفس می کشیدم و دنبال اکسیژن بودم. صورتم از بغض و ناراحتی می لرزید. کاش بعدش پشیمون می شد اما هنوز نگاه منفورش رو ادامه داد. ندید چطوری قلبم رو نابود کرد و سمت خونه رفت؟ ندید چطور دوستش داشتم و اینجوری شکوندم؟! ندید تمام زندگیم در اون خلاصه می شد و حرفش رو زد؟

با گریه دست روی دهنم گذاشتم و هق هقم به هوا رفت. من مایه ی ننگش بودم؟ روی زانو خم شدم و صدای گریه ام رو خفه کردم. گلوم از بغض درد گرفت و دام جیغ زدن می خواست. دلم رفتن از اینجا رو می خواست. -آیوار.

چشم های خیسم رو به سرعت باز کردم و به روبه رو زل زدم. -«میلااد دوست پسرته، آره؟»

اون عوضی، اون کثافت این شایعه رو پخش کرد.

لرز وحشتناکی روی تنم نشست و بند-بند بدنم درد می کرد. حس می کردم کل زندگیم برای هیچی تلاش کردم. حتی کسی که صمیمانه دوستش داشتم، ازم متنفر بود و من داخل خیالات مسخرم به سر می بردم. صاف ایستادم و با پشت دست اشکم رو پاک کردم. هنوز بغض کنارم بود؛ این درد هیچ وقت ولم نمی کنه. اون ازم متنفره... .

تکنیک های مخ زنی

چرا همیشه منم که باید از بقیه ضربه بخورم؟! چرا همیشه برای آدم‌های پوچ تلاش می‌کردم؟ انگار کل زندگیم یه احمق به تمام معنا بودم و الان این رو فهمیدم. نود درصدش تقصیر منه. من به بقیه رو می‌دادم که اینطوری ناراحتم کنن. حتی با اینکه نکر و منکر زندگیش رو میتونم رو بدم، بازم جسارت کرد و حرفش رو زد.

چرا هرچقدر پیش میرم بازم گند میزنم؟ چه دلیلی میتونه داشته باشه جز اینکه آدم‌های اشتباهی رو وارد زندگیم کردم؟ حتی اگر برادرم باشه، حق نداشت اینطوری حرف بزنه.

لبم رو محکم گاز گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. عرق کرده بودم اما به شدت می‌لرزیدم.

-من...همش تقصیر منه.

با عصبانیت پلاستیک‌ها رو برداشتم و سمت خونه رفتم. همه رو مثل تف سمت آشپزخونه پرت کردم و سمت اتاق سه‌قلوها رفتم. حالا که خرس از پل گذشته، هر گوهی دلش می‌خواد میخوره. چرا یه بار من نباشم که از همه متنفرم؟ چرا من کسی نباشم که همه ازش بترسن؟!!

مرتیکه رفته بود دستشویی. سمت دستشویی قدم کج کردم و با حرص و لجبازی در رو از پشت قفل کردم. عصبی لگدی به در کوبیدم و انگشتم رو سمت در گرفتم و غریتم:

-همون‌جا بمون، غذا هست، آب هم هست.

به نظرم مسیر رودمش تا چند لحظه مسدود شده بود؛ به حق پنج تن بترکه. مبهوت و یُبس شده عربده زد:

-چه غلطی می‌کنی؟

-اولشه تازه .

به سرعت سمت آشپزخونه دویدم و آب گرمکن رو تا آخر باز کردم . خوراکی های خوشمزمشون رو از داخل کابینت برداشتم و همه رو داخل کیفم گذاشتم . موز و پرتقال ها رو هم داخل کمدم قایم کردم . نون و پنیر ها رو هم پشت یخچال گذاشتم . ببینم با بادمجون و گوجه میخوان چه شتی بخورن ! حتی روغن و نمک ها رو هم برداشتم .

از این به بعد نگار بی نگار ! یه آدم تا چه حد میتونه توهین و خودخواهی های بقیه رو تحمل کنه . سریع سمت اتاقش رفتم و از کشوی کمد، فلش محسن رو برداشتم . من به خاطر این فلش ده کیلومتر ندویدم که تو بیایی و واسه من قد قد کنی .

سمت اتاقم دویدم و هم زمان که لباس های مدرسه رو در می آوردم، شماره ی بابا رو گرفتم . صدای داد و بی داد امیر کل خونه رو گرفته بود اما بزار انقدر بمونه که جونش در بره ! با دیدن اسم بابا، دوباره بغض کردم و قلبم درد گرفت . انقدر بدبختم که به خاطر پدرم نمی تونم سمت رویاهام برم .

-الو، بروسلی ِ بابا؟ تو مگه قرار نبود بری دم در خونه ی اصغ...
با حرص چشم هام رو بستم و مقنعه رو مثل توپ سمت کمد پرت کردم .
همش نگران این بود که آبروش جلوی اهل محل بره . خب بره، چی میشه؟
عصبی و ناراحت اشکم رو پس زدم و بدون هیچ ترسی صدام رو بالا بردم .
من یه دقیقه هم پیش این سه تا یابو نمی مونم . تا تو بیایی میرم خونه ی رویا .
بخوای نه بیاری، پشت گوشتو دیدی بروسلی ِ بابا رو هم دیدی .

هق هقم به هوا رفت و نا امیدی و شکست از سر و روم می بارید اما دلیل نمی شد زهرماری نثار عربده های امیر نکنم . بابا با تعجب از پشت تلفن

پرسید:

-باز چی شده؟ دعوا کردید؟ یعنی چی که میخوای شب خونه‌ی دوستت بمونی؟!

عصبانی از تعصابتش لگدی به کیفم زدم و با دستم به در اشاره کردم و گریه‌کنان و معترض گفتم:

-اینا دو هفته‌ست زندگی رو زهر مارم کردن؛ هر کثافت‌کاری‌ای دلشون می‌خواد می‌کنن، به من که میرسن میشم عامل بدبختی! گرفته هرچی از دهنش دراومده به من میگه پسر هی سگ ببین بابا، یا میای و تا موقعی که مامان برگرده پیشم میمونی یا تا موقع زایمان طاهره من خونه‌ی رویا می‌مونم .

بلافاصله تلفن رو قطع و بعد هم خاموشش کردم . نمی‌خواستم با کسی حرف بزنم . به جای اینکه تکیه‌گام بشن، شدن پرتگاه زندگیم . حرف‌های امیر در سرم می‌چرخید و باعث می‌شد بیشتر از زندگیم متنفر بشم . چطور تونستم زندگیم رو با اینا خلاصه کنم؟

نفسم گرفته بود و گهگاهی نفس تنگی می‌گرفتم . سرفه‌ی خشکی کردم و کاملاً عریان شدم . شلوار جین و هودیِ صد ساله‌م رو پوشیدم . از روی حرص امیر، کُت جینش رو هم تن کردم . با برداشتن چند تا لباس خونگی، کیفم رو برداشتم و سمت در رفتم .

لگد مجددی به در دستشویی زدم و با داد فحشی به روح کثیفش، از خونه بیرون رفتم .

-نگار می‌کُشمت، به خدا دستم بهت برسه .

درحالی که در خونه رو از پشت قفل می‌کردم، با حرص غریدم:

که نمیرسه.

کلید رو زیر قفسه‌ی جوجه‌ها قایم کردم که حتی اون دو تا یابو هم نتونن برن داخل یه لحظه دلم برای حال رضا سوخت اما به سرعت یاد کثافت‌کاری‌هاش افتادم و دوباره اخم‌هام رو درهم کشیدم. با مطمئن شدن از خلوت بودن کوچه، به سرعت قدم برداشتم. نمی‌خواستم با آرمان و رضا چشم تو چشم بشم. از کوچه پشتی که به پرورشگاه ختم می‌شد، سمت خیابون رفتم.

با رسیدن به پرورشگاه، نفس عمیقی کشیدم و روی سکوی کنار درب ورودی نشستم. از گرسنگی، گرانچی فلفلی رو برداشتم و باز کردم. همون‌طور که آروم وارد دهنم می‌کردمش، مثل خدازده‌های مادر م‌رُده به کفش‌هام خیره شدم و لب برچیدم.

کاش می‌شد اشک‌هام رو کنترل کنم. ...

من دوست‌شون داشتم و دلم نمی‌خواست با این شرط‌بندی‌ها آیندشون خراب بشه اما اون‌ها تمام کارهام رو به معنی جلب توجه دریافت کردن. درسته کمبودهایی داشتم ولی انقدر حقیر نشدم که بخوام توجه پسر جماعت رو جلب کنم. فقط تنها بودم و کسی این رو نمی‌فهمید. نمی‌خواستم کل زندگیم خلاصه بسه داخل سه کلمه: تنهایی، درس... تنهایی! دلم می‌خواست همه‌چیز رو تجربه کنم، خوشحال باشم.

هق هقم به هوا رفت و دهم رو دو متر باز کردم و چنان عری زدم. تنها کاری که به دهنم می‌رسید، بی‌توجهی به همه بود. لابد بابا تا حالا تلفن اون سه‌تارو هم ترکونده و اگر شانس من باشه، یهو شوهر عمه کوچیک‌هم رو بسیج می‌کنه که بیاد دنبالم و ببرم خونش. به خدا که اگر پام رو داخل اون طویله بزارم.

تکنیک های مخ زنی

کرانچی بی صاحب دهنم رو آتیش زد. با بغض مثل سگ زبونم رو بیرون بردم و تند-تند بادش زدم. عاشق غذای تند بودم ولی ادامش رو دوست نداشتم متاسفانه.

گریه‌کنان دهنم رو به پهنای همین درخت باز کردم و رو به ساختمون پرورشگاه داد زدم:

-الیسای کر مخر). رمان شیاطین سیاه)

نمی‌خواستم ریخت نحس و اعصاب خورد کنش رو ببینم اما اگر آب بهم نمی‌رسید، همین‌جا جون می‌دادم. بعد چند ثانیه، صدای جیغش از حیاط به گوشم خورد.

-چیه قهوه‌ای؟

با حرص دهنم رو کج و چشم‌هام رو برای دیوار ریز کردم. اشکم رو پس زدم و زیر لب گفتم:

-همینم مونده توی سه سانتی به من بگی قهوه‌ای، اسهال طلایی!

کلافه کلاه هودی رو، روی سرم انداختم و داد زدم:

-واسم یه لیوان آب بیار.

-باشه.

یه لحظه از شدت تعجب کرک و پرم ریخت و یه ساعت پیش رو به کل از یاد بردم. با بهت سرم رو سمت در چرخوندم و چونه‌م رو پایین دادم. خیلی عادی و بی هیچ فحشی قبول کرد؟ امکان نداره این همون الیسای سگ باشه! کِی انقدر با ادب شده؟ اصلا ادب هیچ... خیلی مهربون هم جواب داد.

بعد دو دقیقه، لیوان آب به دست سمتم اومد و لبخند شیرین و معصومانه‌ش رو به نمایش گذاشت. موهای طلایش طبق معمول خرگوشی بود و داخل سرافون دخترونه‌ش می‌درخشید ولی فقط آدمای این محله می‌دونن چه

سلیطه‌ایه !

چشم‌هام رو مارموزانه ریز کردم .باید حواسم باشه که اگر حرکتی زد، به سوی جهنم روانه‌ش کنم .لیوان رو با ادبانه دستم داد و خیلی سوسکی کرانچی رو از کنارم برداشت .
-بیا، اینم آب .

نگاهی به آب و بعد به خودش انداختم .خیلی معمولی و بدون هیچ نگاه شیطانی‌ای کرانچی رو کوفت می‌کرد .بچه‌ی پنج ساله انقدر شرور؟ تا یک دقیقه همین‌طور به هم چشم دوختیم و اون با پوکر ترین حالت ممکن انگشت‌های پکیش رو لیس می‌زد .دهنم رو نیم درجه کج کردم و دوباره به لیوان زل زدم.

زبونی روی لب‌هام کشیدم و مشکوکانه آب رو بو کشیدم .یه بوی تلخی می‌داد !دیدی گفتم یه کرمی میخواد بریزه .

ضربه‌ای به پشت گردنش زدم و آب رو سمتش گرفتم و گفتم:
-این بو چیه؟ !مطمئنی آب آوردی زنیکه؟

-بخور دیگه، ناز می‌کنی !

بیشتر و بیشتر به آب دقت کردم .بزار مچش رو بگیرم، اون وقت خودش و مامانش !یه ذره‌های قرمز خیلی ریزی داخل آب دیده می‌شد که هیچ ایده‌ای براشون نداشتم .بوی تلخش اصلا خوب نبود، اصلا !
با حرص کرانچی رو ازش گرفتم و همزمان گوشش رو میون دستم پیچوندم .
جیغ دردناکی زد که عصبی آب رو جلوش گرفتم و غریدم:
-خودت یه ذره ازش می‌خوری، تا منم بخورم .
با دست‌های کوچولوش چنگی به مچ دستم زد و گفت:

تکنیک های مخ زنی

به من چه اصلا، نخورش خب .
نه من باید بفهمم این چیه !بنال ببینم .
با اخم غلیظی بهم خیره شد که فشار بیشتری به گوشش آوردم و تحدیدوارانه
انگشتم رو سمتش تگون دادم و گفتم:
-ببین ننه بابات رو هم نیست؛ همینجا آب رو می‌کنم تو دماغت .
-آب دستشویی فرنگیه بابا .با ملاقه‌ی مامان ریختم توی لیوان .
خدا سر شاهده دستم چنان لرزید که بمب هسته‌ای هم نمی‌تونست اینجوری
بلرزونش .حس نجاست و کثافت بدنم رو منقبض کرد و یه لحظه از شدت
چندش لیوان رو سمت دیوار پرت کردم و چیغ محکمی زدم .من آب
دستشویی رو یه ساعته بو میکشم؟ اون ذره‌های قرمز ...
نگاهم نفرت برانگیزم رو سمت الیسا کشیدم .لبخندی ملیحی روی لبش بود و
از روی حرصم، تند-تند ابروهاش رو بالا می‌نداخت .من خودم کم بدبختی
دارم، خدا اینو هم برای تکمیل این زندگی کثافت‌وار میفرسته !
جیغ محکم‌تری کشیدم و موهاش رو میون دست‌هام گرفت .کم‌کاری نکرد و
گردنم رو با چنگ‌های خطرناکش خراشید، بی‌پدر .
-من و میزنی؟ من جد و آبادتو...
مچ دست کوچیکش رو محکم گاز گرفتم که از درد لگد محکمی حواله‌ی
شکم کرد .درد کل بدنم رو در بر گرفت و نورو هام کلا مختل شدن .با
حرص و عصبانیت موهاش رو ول کردم و محکم به عقب هولش دادم .
گردنم تیر می‌کشید و موهام کاملاً داغون شده بودن .یعنی یه اوضاعی بود،
شیر تو شیر !با حرص و نفرت به هم نگاه می‌کردیم .انگار که من جومونگم
و اون تسو .

تکنیک های مخ زنی

با عصبانیت دست هام رو بالا بردم و غریدم:
-ببین قراره با همین دست هام خفت کنم .
بی شعورانه بهم پشت کرد و خم شد و داد زد:
-بیا عزیزم .

خیلی بی شعور بود و اصلا ادب سرش نمی شد . بدنم از حرص و عصبانیت
می لرزید و نزدیک بود از شدت کم بیاری همونجا بزنم زیر گریه .
درحالی که پام رو مثل رونالدو بالا می بُردم تا بیه رو نشونش بدم، با
حرص داد زدم:
-من عزیز تو نیستم .

پام جوری روی ماتحتش فرود اومد که حدود دو سه متری به جلو پرت شد .
دقیقا با همون حالت خمیده و بی ادبانش چند قدم به جلو رفت تا اینکه سرش به
دیوار خورد . همین ضربه کافی بود که تموم آتیش دلم خاموش بشه و خنکی و
خوشحالی بزرگی وجودم رو در بر بگیره .

با خوشحالی و هیجان صاف ایستادم و دست به کمر بهش نگاه کردم . صورتم
از خوشحالی می درخشید و با جیغ عصبانی و دردناکش بیشتر و بیشتر تر
حالم جا اومد . خنده ی بی رحمانه ای سر دادم و سرم رو سمت کیفم بر
گردوندم .

همون جا بود که بهروز رو خشک شده و بی هیچ پشیمی دیدم . چرا یادم نبود
خونه شون دقیقا رو به روی پرورشگاه؟ ! با دیدنش، منم متعجب نگاهش
کردم . نگو که همش رو دیدی ! دستش که سمت آیفون رفته بود، همون وسط
مونده بود و با فکی افتاده به کنارم نگاه می کرد .
با قیافه ای مچاله مسیر نگاهش رو دنبال کردم تا به الیسار رسیدم . بدبخت از

درد باسنش رو گرفته بود و تند-تند می مالید. دیگه کاملاً آبروم جلوش رفت. مبهوت دوباره نگاهش کردم و خنده‌ی الکی‌ای سر دادم:
-هه هه داشتیم شوخی می کردیم. مگه نه الیسا جان؟
-مادر ...

با فحش خانوادگی‌ش، چشم‌هام از حرص گرد و دشت‌هام مشت شد. کل اورگان‌های بدنم دستور دادن که بیا و یکی بدترش رو بهش بگو ولی مگه این بهروز خر می‌رفت؟ درحالی که با حرص به الیسا نگاه می‌کردم، خطاب به بهروز داد زدم:

-شما قصد نداری برید خونه‌تون؟!

همون‌طور که مبهوت به من نگاه می‌کرد، آیفون رو فشار داد اما بازم بهم نگاه می‌کرد. همین‌که وارد خونه‌شون شد، با عصبانیت کفشم رو درآوردم و لی لی کنان سمت الیسا دویدم.
-ببین اشهدت رو بخون که قراره ریق رحمت رو سر بکشی روباه مکار.

بک مشت پاستیل نوشابه‌ای وارد دهنم کردم و لی لی کنان به سمت خیابونِ خونه‌ی رویا چرخیدم. کمی استرس داشتم که یه وقت ناراحت بشه و بگه این بشر چه زود پررو میشه! اگر مامانش ضایع کنه چی؟ اگر خودش بدش بیاد چی؟

در کمال خوشبختی، رویا و مامانش رو کنار میوه‌فروشی دیدم. با همون فرم مدرسه وارد میوه‌فروشی شدن و اخم‌های رویا درهم بود. شانس من! به خدا اگر رویا هم ضایع کنه دیگه دلیلی برای زندگی ندارم. باید حدس بزنم که به

خاطر مامانش عصبانیه. همین امروز دو بار به شلوار ورزشیِ رویا گیر داده بود، البته ورزش نداشتیم، این بشر کرم داشت. کفایت خودش شلوار ورزشی تنش بود و هر روز همراه دبیر ورزش، می‌دوید اما نمی‌دونم چه دردی که همیشه دوست داره خودش رو یه مادر نمونه نشون بده. نفس عمیقی کشیدم و لبخند عمیقی روی لبم نشوندم. با ذکر بسم الله، سمت میوه فروشی رفتم و وارد شدم. رنگارنگیِ میوه‌ها لبخندم رو تشدید کرد. میوه فقط میوه‌های تازه‌ی بابا اسد... اگر اینجا بود قطعاً یه عیبی از میوه‌های طرف می‌گرفت.

با اخم ریزی به اطراف نگاه کردم تا رویا رو پیدا کنم. چشم سمت کارت‌نُ انبه‌ها رفت. شخص لاغر اندانی سمتش خم شده بود و شلوار ورزشی رویا تنش بود. خود ناکسشه!

با خنده کیفم رو، روی دوشم انداختم و سمتش رفتم. با نهایت هریت و بی‌شعوری، کف دستم رو محکم روی نشیمن‌گاهش فرود آوردم و با لحن کثافت‌وار و کشیده‌ای گفتم:

-جوو ...

همین که طرف، از ترس و شوک برگشت، دهنم در همون حالت خشک شد و بدنم وا رفت. کفایت بود. کفایت؟ مامان رویا؟! مدیر مدرسه؟ چشم‌هاش از تعجب گرد شده بود و نگاهش سمت دستم رفت. رد نگاهش رو دنبال کردم و به حرکت منحوسم زل زدم. آخ که بمیرم برای مظلومیت!

بدنم یخ زد و عضلات صورتم شل شده بود. حالت نگاهش از مبهوت به شاکی تبدیل شد و قلب من به فنا رفت. الان چی بگم؟ چی دارم که بگم؟ با خنده‌ی رویا، نگاه چروکیدم رو سمتش کشوندم. نزدیک بود همون‌جا پهن

تکنیک های مخ زنی

بشه و تنها راه خفه کردنش، آپوندن دو سه تا موز در دهنش بود. کثافت عوضی! هی بهش گفتم بشر برو شلوار مدرسه رو بپوش، گوش نمی کرد که.

-قیصری؟

با صدای بلند کفایت، هین ترسیده ای کشیدم و سرم رو رباتوار سمتش چرخوندم. نزدیک بود همون جا بزنم زیر گریه. با اخم غلیظ و طلبکاری صاف ایستاد و مآ دست مشت شدم رو گرفت و گفت:

-این چه کاری بود؟

-زنبور بود کف... خانم مدیر.

متعجب به مشتم نگاه کرد که خنده ای مسخره ای سر دادم و قبل از اینکه مجبورم کنه زنبور رو نشون بدم، زنبور خیالی رو سمت ناکجا آباد پرت کردم. با تعجب مسیر مشتم رو دنبال کرد و بعد دوباره بهم زل زد.

-هه هه... چه خبر؟ خوبید شما؟

دستم رو به عمود کنارم تکیه دادم و نگاه عصبی و زیر چشمی ای به رویای خندون انداختم و طعنه وار گفتم:

-خوبی رویا جان؟

از خنده پهلوش رو گرفته و خم شده بود؛ نفسش بالا نمی اومد و تند-تند اشکش رو پاک می کرد بی شرف خر. دستش رو سمتم به معنای سلام خم کرد که زهرماری زیر لب نثارش کردم و دوباره لبخند زنان سرم رو سمت کفایت چرخوندم.

کاش این بحث همینجا تموم بشه. با همون اخم غلیظ نگاهی به سر تا پام انداخت و خیلی جدی پرسید:

-خیر باشه؟ اینجا چیکار می کنی دختر جان؟!

تکنیک های مخ زنی

لب هام رو محکم به هم فشردم و لبخندم رو تا بناکوش کش دادم. هیچ ایده ای برای دروغ گفتن نداشتم. هر هر خندیدم و رو به رویا یواشکی چشم و ابرو هام رو بالا بردم.

- رویا جان، به کف... مامانت نگفتی؟

رویا صاف ایستاد و لب هاش مثل خط صاف شد. چرا به آی کیوی این اعتماد کردم؟ ابا همون قیافه به کفایت زل زد. کفایت نگاه مشکوکی بهم انداخت و رو به رویا بهم اشاره کرد و پرسید:

- چی و باید بهم می گفتی رویا؟

رویا لبخند ماسیده ای زد و پشت گوشش رو خاروند و مثل من قاه قاه خندید. خدایا این آی کیو رو نگاه کن! بخند کلافه ای زدم و رو به کفایت با ناراحتی و مظلومیت گفتم:

- امروز تولدمه. رویا هم گفت شما اجازه نمی دید بره بیرون، گفتم پیام حضوری رضایت بگیرم.

نگاهش آرام شد و لبخندی روی لبش اومد. نیش رویا باز شد و از دور بوسی برام فرستاد. اصلا خندم نمی اومد؛ از اول مهر تا الان دو بار تولد گرفتم لامصب.

کفایت نفس عمیقی کشید و رو به رویا ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

- تو اصلا بهم نگفتی تولد نگاره وگرنه حتما اجازه می دادم. خودت می دونی چقدر خوشحالم بالاخره یه دوست عالی برای خودت پیدا کردی.

هر دو لبخند ملیحی زدیم و مثل دو تا دختر خوب نگاهش کردیم. کفایت اگر بدونی نگار جاننت چه مارمولکیه، عمرا! اینجوری قبولم بداشتی.

با لبخند مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

تکنیک های مخ زنی

-حالا که تا اینجا اومدی، ناهار تولدت رو خودم درست می‌کنم .
ایول !اگر کیک هم درست کنه که دیگه در حق بنده لطف بزرگی کرده .
شکلاتی باشه که دیگه هیچی. ...
تشکر آروم و خانمانه‌ای کردم .پلاستیکی برداشت و سمت میوه‌ها رفت .با
دور شدنش، سریع بازوی رویا رو گرفتم و به تخم چشم‌هانش زل زدم .مبهوت
سرش رو عقب برد و گفت:
-چی؟
با حرص بازوهاش رو میون دست‌هام فشردم و بیشتر سمتش خم شدم .بدبخت
نزدیک بود بیفته .با لحن عصبی و تند -تند گفتم:
-یکی از پسرای اکیپ محسن تخم جن رفته پخش کرده که من با میلادی که
دشمن هر دو طرفه، رل زدم و امیر بی‌شرف گرفت هرچی از دهنش دراومد
بارم کرد .منم فقط تونستم در دستشویی رو قفل کنم و به نشانه‌ی اعتراض
شب پیشت میمونم .
در همون حالت چشمو هام رو اغواگرانه ریز کردم و با لبخن ملیحی
زمزمه وار ادامه دادم:
-تو که میزاری من پیشت بمونم؟
با همون چشم‌های درشت و صورت حیرت زده، خیره بهم پرسید:
-یعنی تا وقتی که بابات اقدام جدی بکنه پیشم می‌مونی؟ شب پیش من
می‌خوابی؟
-آره !اما شب باید بریم آمار محسن و اون پسره که شایعه رو پخش کرده
در بیاریم .
در کمال تعجب، به جای اعتراض صورتش جوری بشاش شد که انگار پدر

تکنیک های مخ زنی

مرحومش قراره از دیار باقی برگرده .محکم بغلم کرد و با ذوق خندید و گفت:
-ایول دعوا !بابا من باید همون دو سال پیش باهات دوست می شدم .
با خنده سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
-خاک بر سرت واقعا .
چند لحظه ای در همون حالت موندیم که رویا دهن باز کرد و گند زد به تمام احساس قلبیم:
-نگار چرا دستت روی باسنمه؟ !
با حرص و عصبانیت به عقب هولش دادم و دست هام رو چندشانه به شلوارم
سابیدم و خیره به خنده های بی وقفهش غریدم:
-پلشت چندش .
خندمکنان دستم رو گرفت و پشت سر مامانش راه افتادیم .کفایت موزهای له
شده رو از داهل جعبه برداشت و نگاه ناراضی ای به فروشنده ی جوان
انداخت و گفت:
-جناب موز تازه ندارید؟ !
طرف صرفا جهت اینکه به نحوی از شر موزهای خرابش خلاص بشه، نگاه
بی خیالی به کفایت انداخت و بعد دوباره مشغول بازی با گوشیش شد .
-خواهرم اتفاقا همین موز له شده ها خوبن، بهتر هضم میشن .
دهنم رو با اخم غلیظی کج کردم و رو بهش دست هام رو بی خیال بالا بردم و
گفتم:
-اسهال هم سریع هضم میشه ولی دلیل نمیشه ما ازش بخوریم .
رویا سریع خواست بخنده اما با چشم غره ی مامانش، سریع نیشش رو بست و
سرش رو پایین انداخت .پسره ی بی خودی، پوزخند مسخره ای زد و با تحقیر
گفت:

تکنیک های مخ زنی

-از کجا میدونی اسهال سریع هضم میشه؟ تا حالا میل کردی؟!
بی شعور! سرم رو سمت کفایت چرخوندم و با حیرت و تعجب الکی ای به پشت سرش اشاره کردم و داد زدم:
-عه اون مارمولک چیه اون پشت؟
همین که رویا و کفایت، ترسیده به پشت سرشون نگاه کردن، با عصبانیت به طرف نگاه کردم و چشم هام از حرص ریز شد. خنده کنان ابرو هاش رو جهت درآوردن حرصم بالا انداخت که با نهایت بی شعوری در جواب سوالش گفتم:
-نه میل نکردم ولی از دفترچه خاطرات مادرت خوندم که میشه.
چشم هاش از تعجب گرد شد که لبخند ریلکسی زدم و دست مشت شدم رو با ذوق پایین آوردم و با ابرو هام به پشت سرم اشاره کردم و لب زدم:
-این به اون در!
کفایت با تعجب کیفش رو دست رویا داد و رو بهم به پشت سر اشاره کرد و گفت:
-مارمولک نبود که نگار جان.
لبخندی زدم و بازوش رو گرفتم و سمت خروجی کشیدم.
-خانم مدیر اینجا نه مشتری مداری سرشون میشه نه میوه هاشون سالمه. تا میدونِ محله‌ی ما فاصله‌ی زیادی نیست که؛ اونجا همه دوستای بابامن، هم میوه‌های محشر و لذیذی دارن، هم قیمتشون خوبه. تازه به خاطر من هم که شده تخفیف زیاد هم میدن.
لبخند آرومی زد و به روبه‌روش نگاه کرد.
-شنیدم که اون میدون خیلی جنسای خوبی داره.
-آره! اصلاً میریم بقالی حسن فرمت، خریدهای خونه رو هم می‌کنیم. یه

تکنیک های مخ زنی

خیاط هم هست، گُلّی فشنگی اسمشه. لباس برات میدوزه از صد تا برند کوچی و موچی خوشگل تر. ما هم که مشتری چندین ساله شو نیم، یهو دیدی مفتی هم بهمون دادن.

با خوشحالی سرش رو سمت رویا چرخوند و درحالی که سمت خروجی می رفت گفت:

-پس بریم اونجا خرید کنیم رویا. همین خیاطی هم بریم، شاید از لباس هاش خوشش اومد.

هین که از میوه فروشی بیرون رفت، با حرص سمت فروشنده خم شدم و به تلفنش نگاه کردم. داشت اَتَک می زد. کارشناسانه چشم هام رو ریز کردم و به غول هاش اشاره کردم و پررو گونه گفتم:

-غول هات رو اینجا بفرست.

کل دعوا یادش رفت و دوباره روی اَتَک متمرکز شد. برخلاف حرفم عمل کرد که با حرص دستم رو سمتش خم کردم و گفتم:

-مرتیکه میگم اینجا بزن، الان پودرت می کنن.

-بابلا تو دخالت نکن، من استاد اَتَکم.

-برو بابا کُلنگ.

از روی حرصش انگشت هام رو بی شعورانه روی صفحه ی تلفنش کوبیدم که با حرص صندلیش رو عقب برد و درحالی که فقط اَتَک برایش مهم بود، داد زد:

-نکن ریقو.

رویا با کلافگی کمرش رو گرفت و عاجزانه نالید:

-نگار بیا بریم.

تکنیک های مخ زنی

پسره‌ی بی‌شعور! پوفی کشیدم و خاک بر سرتی حواله‌ش کردم. کیفم رو، روی دوشم انداختم و درحالی که از مغازه بیرون می‌رفتم گفتم:

-اسم اکاننت رو دیدم، امشب منتظر حمله‌م باش که قراره سوراخ بشی -گلوله‌هات تموم نشه ترمیناتور .

همین‌که خواستم سمتش برگردم و جوابش رو بدم، رویا با عصبانیت سمت ماشین هولم داد و غرید:

-آروم بگیر زن

قاشق برنج رو وارد دهنم کردم و نگاهم سمت بشقاب قرمه سبزیِ رویا رفت. مثلاً قرار بود رویا غذا رو بکشه، بی‌شرف یه ذره گوشت هم واسم نگذاشت. همین‌که حواس کفایت پرت شد، چنگالم رو سمت بشقابش بردم و با یه حرکت فوق حرفه‌ای، گوشتش رو کش رفتم و جلوی چشم‌های متعجبش، در دهنم چیوندمش.

یه لحظه از ترشیِ زیادش برق از سرم پرید و نفس در سینه‌م حبس شد. لیمو عمانی بود؟ این دفعه رویا بود که ریلکس لبخند می‌زد و غذاش رو زهرمار می‌کرد. گلوم سوخت و قلبم هزار تیکه شد. امروز برای بار هزارم شکست عشقی خوردم.

تند-تند سرفه کردم و خواستم نامحسوس لیمو رو دربیارم که رویا با بدجنسی لیوان آبش رو سر کشید و با صدای بلند گفت:

-نگار نگفتی انقدر عاشقت لیمو هستی وگرنه بیشتر برات می‌گذاشتم.

نگاه کفایت سمتم کشیده شد. صورتم از طعم زهرمارش سرخ شده بود و پاهام رو بی‌قرار تکون می‌دادم. خدا ازت نگذره رویا، یزیدتو... لبخند اجباری‌ای

تکنیک های مخ زنی

به کفایت زدم. انقدر نگاهش رو ادامه داد که محبور شدم کل اون زهرماری رو قورت بدم. یه لحظه کل اورگان های بدنم آتیش گرفتن و دهنم بی حس شد. بلافاصله قاشق رو پر از برنج کردم و همش یه راست وارد دهنم شد. رویا هر هر می خندید و ابروهاش رو تند-تند برام بالا می نداشت. هر آدم روانی ای که وجود داشته باشه، نمیره تیمارستان، سریع وارد زندگیم میشه. حیف که خونه ی خودشه و گرنه همین موهاش رو می گرفتم و از ریشه می کَندم. هر دو به هم زل زده بودیم که کفایت گلویی صاف کرد و دست هاش رو فیلسوفانه به هم گره زد. لبخند مغرورانه ای زد و کمرش رو صاف کرد. تا این سیس رو گرفت، رویا قاشق و چنگالش رو با صدای بلندی به بشقاب کوبید و عاجزانه نالید:

-مامان الان نه.

متعجب به کفایت زل زدم. بی توجه به رویا، لبخندش رو تشدید کرد و گفت:

-واقعا خوشحالم که رویا از پریا و بقیه فاصله گرفته و یه دوست عالی که مورد پسند خودم هست رو انتخاب کرده. نگار جان من مطمئنم که رویا در کنار تو قراره روزهای خوشی رو تجربه کنه و مسیر زندگیش رو پیدا کنه. با خنده تریچه رو برداشتم و درحالی که بهش گاز می زدم، با نگاه معناداری گفتم:

-خانم دلتون نخواد... رویا روزهای خوشی رو باهام سپری کرد و خواهد کرد.

لبخندش رو کش داد و سرش رو آروم بالا و پایین کرد.

-واقعا ممنونم ازت. رویا که دخترمه و قطعاً به استعدادش اعتماد دارم؛ تو هم مثل دختر می. هوش و استعداد رویا و خلاقیت بالای تو، در کنار هم یه

تکنیک های مخ زنی

دوستیِ فوق العاده میسازد. فقط میمونه یه چیز ...
کنجکاوانه بهش نگاه کردم. رویا به جای خوشحال شدن، آرنج راستش رو
روی میز گذاشت و بهش تکیه داد. پوکرفیس ترین شکل ممکن رو به خودش
گرفت و به مادرش زل زد. انگار با نگاهش می گفت:
-بیا پایین بالا سرده .

از این بی ادب بعید نیست که احترام مادرش رو نگه نداره .
-بحث حجاب و عفاف شما دو تاست .
با تعجب کمرم رو صاف کردم و با لب های مثل خط صاف، به تیپم زل زدم .
خدا سر شاهده، جز مو هام دیگه هیچی معلوم نبود. رویا هم دیگه اون قدر هم
بی حجاب نبود که مامانش بخواد بهش گیر بده. بیشتر به مدل لباس هاش گیر
می داد .

-این سیگار های ارزون که روکش نازک دارن رو همه میخرن و بعد استفاده
کردن، دور میندازن اما اگر دقت کنید، سیگار های گرون که روکش ضخیمی
دارن رو فقط آدم های رده بالا تهیه می کنن. کسایی که برای این سیگار خرج
می کنن و به داشتنش افتخار می کنن .

حجاب هم همین شکلیه، پس حجابتون رو رعایت کنید دخترای گلم و ارزش
خودتون رو نشون بدید .

با خنده دستم رو در هوا تگون دادم و گفتم:
-عوضش این سیگار گرون ها رو که میخریم، چندتایی با رفیقامون می کشیم
که حیف و میل نشه .

هر هر خندیدم که کفایت با همون سیس، ابرو هاش رو بالا انداخت و نگاهی
به سر تا پام کرد و پرسید:

-مگه سیگار میکشی نگار جان؟

این شهر با این آدم هاش دیگه جای زندگی نیست؛ تا میخوای مزه بریزی،
یجوری عنت می کنن. خندهم بند اومد و با نگاه مظلوم و بدبختانه به خودم
اشاره کردم و گفتم:

-نه والا! خواستم معنا رو درست ادا کنم فقط؛ شما با همون ضمیر سوم
شخص ترجمه کن.

اخم کلافه ای روی ابرو هاش نشوند و وقتی دید با مثال زدن آدم نمیشیم، از راه
دیگه ای وارد شد.

-چیزی نیست که بخواید با هاش مسخره بازی در بیارید. اگر دقت کنید، داخل
دوره ی ایران باستان، زن ها حجاب کامل داشتن. آیا وظیفه ی ما نیست که
فرهنگ دیرینه اش کشورمون رو حفظ کنیم؟

افسوس وارانه سرش رو تگون داد و با بغضش عمق فاجعه رو نشون داد و
اشک خیالیش رو پاک کرد.

-من به عنوان یک ایرانی نگران کشورم هستن. حجاب، بی کفایتی مسئولین،
گرونی و فقط و بیکاری بی داد میزنه. کانون های خانواده داره از هم میپاشه،
طبیعت عزیزمون در حال نابودیه. منبع آب داره تموم میشه اما هیچکس
توجهی نداره. همچین کشوری با همچین طبیعتی باید یوزپلنگ هاش منقرض
بشه؟ ایندگان ما دیگه قرار نیست شیر ایرانی رو ببینن، این شما رو ناراحت
نمی کنه؟

رویا با بی خیال کاهو رو برداشت و در جواب مامانش گفت:

-خب منقرض بشه، مایی که دایناسور ندیدیم، چه اتفاق خاصی برامون افتاد؟

-اکوسیستم به هم میریزه آی کیو. چرخه ی غذایی نمی دونی چیه؟!

خفه شویی نثارم کرد و دوباره مشغول خوردن سالادش شد. کفایت با حرص

به دختر الدنگش نگاه کرد و نفسش رو به شدت بیرون داد. با صدای زنگ تلفنش، نفسم از ترس حبس شد و نگاه مضطربم رو به پذیرایی دوختم. اگر بابا باشه چی؟ ترس اینکه جلوی کفایت ضایع کنه، امونم رو بریده بود. رویا مضطرب بهم چشم دوخت که نفسم رو حبس کردم و سریع بلند شدم. رو به کفایت که در حال بلند شدن بود، دستم رو دراز کردم و خنده‌ی الکی‌ای سر دادم.

-حتما بابامه. آخه گوشیم شارژش تموم شد، لابد می‌خواد ببینه اومدم اینجا یا نه. من خودم جواب میدم. متعجب سرش رو تکون داد و دوباره نشست. به سرعت از پشت نیز بلند شدم و سمت مبل‌ها دویدم. تلفنش رو برداشتم و با استرس به شماره نگاه کردم. شماره‌ی بابا بود؛ ای تف به این شانس! نفس حبس شدم رو اروم بیرون دادم و تلفن رو کنار گوشم گذاشتم. -الو بابا.

بعد چند ثانیه‌ی سکوت که منتظر صدای عصبانیش بودم، در کمال تعجب با لحن مهربون و صد البته مهربونی اسمم رو صدا زد. -انارم، خوبی بابا جان؟ رسیدی خونه‌ی دوستت؟ خنده‌ی الکی‌ای سر دادم و نگاهم رو از رویا گرفتم. نکنه آرامش قبل طوفانه؟ -آره خونه‌شونم.

-طاهره به آرمان زنگ زد. نمی‌دونم اون سه تا دیگه چرا باهم دعوا کردن، حتی نمی‌دونم چرا از امیر ناراحت بودی. قربونت برم ته‌تغاریم، اشتباه از من بود که تنهاتون گذاشتم. همین فردا میام اصفهان، پیشت می‌مونم. قلبم از درد بی‌حس شد و بغض گلویم رو گرفت. نه به خاطر حرف‌های بابا،

تکنیک های مخ زنی

بلکه به خاطر حرف های امیر و درد و رنجی که روحم رو حبس کرده بود .
-میدونم که ناراحتی تنهات گذاشتم اما این یه بار رو لج نکن .خودت میدونی
خوشم نمیاد خونه ی غریبه بمونی، شب برو خونه ی عمه کوچیکت .فردا
خودم میام دنبالت، خوبه؟ !

صدای معترض و ناراحت مامان از پشت گوشی اومد:
-الهی بمیرم برای بچه هام، هم آرمان ناراحت بود هم این بچه .چقدر گفتم
بزار طاهره رو ببرم خونه ی خودمون، هی گفتی نه !
لبخند مصنوعی ای زدم و قبل از اینکه مجبور باشم با مامان هم صحبت کنم،
تند -تند و با محبت گفتم:
-چشم بابا، شب میرم پیش عمه .خداحافظ .

سریع تلفن رو قطع کردم و نفسم رو آروم بیرون دادم .حس خنکی ای وجودم
رو در بر گرفت و لبخند گرمی روی لبم جا خوش کرد .خوشحال بودم که
عمق ناراحتیم رو درک کرد؛ واقعا بهتر بود که یا مامان و یا بابا کنارمون
باشه .بزار فردا بابا بیاد، یه جوری امیر رو به غلط کردن بندازم که بفهمه
رئیس این خونه کیه .
قبل از رفتن به خونه ی عمه، باید کارم رو تموم کنم.
لبخند خبیثی روی لبم نشوندم و سمت رویا رفتم .کفایت با مهربونی نگاهم کرد
و پرسید:

-شب نمی مونی؟ !کاش تلفنت رو می دادی تا از پدرت اجازه بگیرم، رویا
خوشحال می شد اگر بمونی .

دستم رو، روی شونه ی رویا گذاشتم و لبخند مؤدبانه ای روی لبم نشوندم و
گفتم:

نه اجازه نمیده متأسفانه. اگر میشه، من و رویا برای تولدم بریم کافه ...
لبخند ملیح تری زدم؛ جوری که چشم هام کاملاً ناپدید شد. سرم رو معصومانه
کج کردم و انگشت های اشاره ی دو تا دستم رو به هم کوبیدم و آروم ادامه
دادم:

-البته اگر اجازه بدید !

نامحسوس پای رویا رو هم لگد کردم تا حرکتی بزنه. کفایت نگاهی به لبخند
هر دو تامون انداخت و سرش رو آروم تگون داد .
-باشه اِبه هر حال تولدته اما خواهشا ساعت نُه خونه باش رویا .
رویا با خوشحالی بلند شد و دست هاش رو به هم کوبید که کفایت اخم کلافه ای
به حرکت روبا کرد و انگشتش رو تحدیدوار سمتش تگون داد و زمزمه کرد:
-اما شیطونی ممنوع.

لبخند معناداری زدم و آرنجم رو به شونه ی رویا تکیه دادم و گفتم:

-اصلاً خیالتون راحت. میریم یه کیک می خوریم و تمام.

رویا با خوشحالی سمت پله ها رفت تا لباس بپوشه. خونه شون از چیزی که
فکر می کردم باکلاس تر و بزرگتر بود. دو سه دست مبل جا-جای
خونه شون چیده شده بود و پر از گل های بزرگ و زیبا بود. به خاطر گل ها،
هوای تازه و دلپذیری داشت. تابلوهاب هنوری دیوارها رو آراسته کرده
بودن. چیزی که ناراحتت می کرد، عکس خانوادگی بزرگ بالای میز
ناهارخوری بود. لبخند رویا سرشار از خوشی و لذت بود. یه خانواده ی فوق
العاده خوشبخت! اینحوری جاها بود که آدم قدر پدر و مادرش رو می دونست.
لبخند اجباری ای زدم و به پله ها نگاه کردم. حالا مگه رویا می اومد؟
بعد ربع ساعت، خانم بالاخره شرف یاب شدن. یکی نیست بگه وسط دعوا

آرایش به چه دردیت میخوره ابا خط چشم ماهرانهش، شدیداً جذاب و خوشگل شده بود. مثل خودم هودی پوشیده بود که باعث شد لبخند پهنی بزنم. همیشه دوست داشتم با یکی ست کنم؛ رل که نداریم، حداقل با دوستم ست کنم.

کیفش رو از همون فاصله سمت پرت کرد که مامانش معترض اسمش رو صدا زد. توجهی نکرد و دستم رو محکم گرفت. درحالی که سمت در می‌دوید، با خوشحالی دستش رو در هوا تکون داد و داد زد:
-خداحافظ کفایت.

تقریباً ساعت پنج عصر شده بود و آسمون کم-کم رخت مشکی به تن می‌کرد. رویا از ندا، ندا از دوستش، دوست ندا از دوستش و دوستِ دوستِ ندا از دوستش شماره‌ی محسن رو خواست. هر دو مثل دو تا جاسوس کنار خیابون نشسته بودیم و رویا خیلی سخت درحال جست و جو بود.

کسی پسر آیوار نام نمی‌شناخت. از هرکدوم از دوست دخترهاش می‌پرسیدی که آیا میدونی جای محسن کجاست یا پاتوقش کدوم جهنمیه، نمی‌دونست. نمی‌خواستم اصلاً به میلاد زنگ بزنم؛ اون به کنکوری بود و عمرتِ اجازه بدم ذهنش با این چرندیات پر بشه.

همه‌ش به بن‌بست بر می‌خوردیم. تقریباً داشتم نا امید می‌شدم. هر دو با بغض به خیابون نگاه می‌کردیم و لواشک می‌خوردیم. نزدیک بود همون‌جا بزنم زیر گریه.

رویا با ناراحتی دماغش رو بالا کشید و با نگاهی ماتم زده گفت:
-این اکیپ محسن عجب آدمایی هستن. یادته پارسال می‌خواستیم عصر بریم

تکنیک های مخ زنی

سالن ورزشی شون ولی کولی بازی در آوردن و نگذاشتن؟! از همون جا دلم می خواست عمه شون ... آره .

لب هام از بغض لرزید . سرم رو، روی زانو هام گذاشتم و بهش نگاه کردم و ناراحت لب زدم:

- سالن ورزشی مدرسه سروش؟ همون که اطرافش کلا زمین خالیه و سگ جرعت نمی کنه بره اونجا؟! - آره .

حدود یک دقیقه طول کشید تا موقعیت رو تجزیه و تحلیل کنیم و بفهمیم چی به چیه! با چشم های گرد و شوکه شده، صاف نشستم و به چشم های گرد رویا که به روبه روش نگاه می کرد و لبخنش کش می اومد نگاه کردم .

- تو هم به همونی که من فکر می کنم، فکر می کنی؟! - سرش رو تکون داد و خیره به روبه رو زمزمه کرد: - آره! یه بستنی میتونه سر حال مون بیاره .

با تعجب اخمی روی ابرو هام نشوندم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم . با دیدن بستنی فروشی، دهنم دو متر کج و صورتم از حرص مچاله شد . ما رو ببین با کی اومدیم جاسوس بازی!

با حرص پس گردنی ای بهش زدم و گفتم:

- احمق! باید بریم سالن ورزشی مدرسه ی سروش . حتما اونجا مخفی گاهشونه .

مشتم رو به کف دستم کوبیدم و بعد جلوی دهنم گذاشتم و خیره به روبه رو با عصبانیت ادامه دادم:

- عه عه عه! چرا همون دیروز به دهنم نرسید؟

تکنیک های مخ زنی

با عجله بلند شدم و بازوی رویا رو هم کشیدم .

-بلند شو، بلند شو که باید بریم .

صاف ایستاد و کیفش رو، روی شونه‌س گذاشت و خیره بهم با استیصال پرسید:

-مطمئنی اونجاست؟

شونه‌ای بالا انداختم و درحالی که خاک روی شلوارم رو می‌تکوندم جواب دادم:

-یه مخفی‌گاه بیشتر داخل محله نبود که اون زیر نظر امیره .می‌مونه اینجا که هیچکس از ترس وحشیای سروش جرعت نداره سمتش بره .
با هیجان و استرس لبش رو گاز گرفت و از شدت شور و شوق بالا و پایین می‌پرید .

-چاقو، ترقه، کبریت و فندق و نانچیکو همراهمه؛ اصلاً نگران نباش .
نیشخندی به ری‌اکشنش زدم و تمسخرآمیز به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم:
-والا تو نزدیکه خودتو خراب کنی .

حتی اسپری فلفل و پیچ‌گوشتی هم همراهش بود .هرکی ندونه، انگار جزء گردان حضرت عباسه که انقدر مجهز بیرون میاد.

با عجله از تاکسی پیاده شدم و کنار رفتم تا رویا هم بیاد .به زور مجبورش کردم کرایه رو بده، خیلی گرون شده کرایه تاکسی لامصب !شب شده بود و سرما مثل تیری به صورتم بود .با لرز خفیفی، دست‌هان رو دور خودم حلقه کردم و زیر لب گفتم:

-تا برسیم به سالن که قندیل می‌بندیم .

اطراف کاملاً تاریک بود و فقط سالن ورزشی دیده می‌شد که اونجا هم نور

تکنیک های مخ زنی

ضعیفی داشت به قدری جای شوتی بود که موندنم آموزش و پرورش چطور اجازه داد بچه های مردم رو بیارن اینجا . البته روز اصلا ترسناک نبود .

ترسیده و نگران بازوی رویا رو گرفتم و نالیدم:

- آقا غلط کردم . اگه سگ ولگردی چیزی اینجا باشه چی؟

نیشخندی زد و درحالی که نور تلفنش رو روشن می کرد، جواب داد:

- تو نگران اجنه و ارواح نیستی، نگران سگ های ولگردی؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره به روبهرو پرسیدم:

- یعنی تو نمی ترسی؟

خیلی سوسکی ضربه ی آرومی به پاش زدم؛ الله وکیلی چنان جیغی زد و بدنش رفت روی ویره که اگر جن هم می دید اینجوری نمی شد . با ترس کمرم رو بغل کرد و جیغ زد:

- این چی بود؟!

نگاه متأسف و خاک بر سرتی بهش انداختم و به زور از خودم دورش کردم .

- احمق من بودم؛ چیزخل ادایی .

با حرص و نفسی که هنوز بالا نمی اومد، دستی به هودیش کشید و خیره بهم دهنش رو صد و هشتاد درجه کج کرد . با خنده دستش رو گرفتم و سمت سالن رفتیم . جادش چاله های زیادی داشت و بیشتر باید مراقب باشی که نیفتی تا اینکه جن و روح نیان سراغت !

هر دو مثل دو تا خدازدهی مادر مرده بازوی همدیگه رو سفت چسبیده بودیم .

قلبم از هیجان و ترس به سرعت می کوبید و دست و پام از سرما منقبض شده بود .

هر چقدر به اونجا نزدیک می شدیم، صدای خنده و موزیک بلند تر می شد .

پارتیه مگه؟ ایهو وارد نشیم و صحنات غیر اسلامی ببینیم؟ با رسیدن به اونجا، رویا بازوم رو گرفت و سمت پشت سالن برد. اطرافش پر از خار و تنه‌ی درخت بود. بوی آتیش به مشام می‌خورد. موزیکش لامصب عجب چیزی بود؛ یادم باشه داندلودش کنم.

به پشت سالن که رسیدیم، چشمم به سیم‌های برق افتاد. نور تلفن رو سمت سیم‌ها گرفتم. خیلی‌هاشون خراب بودن و دست زدن بهشون برابر بود با مرگ ما. ...

نفس به سختی بالا می‌اومد. خودم هیچ، بلایی سر رویا بیاد که حسابم با کفایت‌الکاتبینه. رویا سریع ترقه‌ها و چاقوهاش رو درآورد و همه رو در جیب هودیش گذاشت. با دستش به گوشه‌ی دیوار اشاره کرد و آروم گفت: -دفعه‌ی قبلی این سوراخ رو با پریا کشف کردیم. به پشت صندلی‌های سالن میرسه.

نور رو سمت همون سوراخ گرفت. کوچیک بود ولی به اندازه‌ای که ما رو رد کنه، کفایت می‌کرد. نفس سختی کشیدم و صاف ایستادم. از استرس دلم پیچ خورد.

رویا که کمتر از اینجور مکان‌ها می‌ترسید، دستم رو سفت گرفت و سمت سوراخ برد. صدای آهنگ هر لحظه بیشتر و موقعیت ترسناکتر می‌شد. خم شدم و با هزار الله و اکبر خودم رو رد کردم. دقیقاً به پشت صندلی‌های ردیف اول سالن رسیده بودیم. هیچ‌چیزی هم معلوم نبود.

به پشت حصار آبی رنگ رفتم و منتظر رویا موندم. بوی خاک روی موهام رو حس می‌کردم، لعنتی همین دیروز حموم رفته بودم. رویا هم کنار اومد. چشم‌هام رو محکم بستم و دست روی قلبم گذاشتم.

-خب؟

رویا با تعجب و نفسی بریده، سرفه‌ای کرد و آروم پرسید:

-چی خب؟! !

با ابرو هام به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

-اگر بلند بشیم ما رو می‌بینن. چیکار کنیم؟! !

نگاه مضطربی به اطراف انداخت. صندلی‌ها بیشتر شکسته بودن؛ اینجا اشیا

امنیت جانی نداره!

-یکم بلند میشم، ببینم چه خبره.

تند-تند سرم رو تکون دادم و دست‌هام رو به هم فشردم. خمیده بلند شد و

نامحسوس به سالن نگاه کرد. نمی‌دونم چی دید یا کی بود ولی مثل جن زده‌ها

چشم‌هاش گرد شد و بلافاصله کنارم نشست. با ترس بازوش رو گرفتم و تند-

تند نالیدم:

-چی شد؟ کی بود؟! کسی دیدت؟ خب زر بزن.

دستم رو محکم گرفت و خیره به چشم‌هام، با ترس و تعجب گفت:

-سه... سه‌قلوها اینجان. بهروز و مهرداد هم هستن، بابا اکیپ محسن رو هم

هست فقط...

تا حالا شده مغزتون گوز پیچ بشه؟ نه گوزپیچ خیالی! واقعا رگ‌های مغزم

قفل کرده بودن و کرک و پرشون ریخته بود. قلبم رو حس نمی‌کردم؛ تنها

کاری که تونستم انجام بدم، این بود که مثل چت خم بشم تا خودم ببینم.

اون صحنه روحم رو ازم گرفت؛ من برای بار هزارم مُردم... .

سه‌قلوها رو بود ولی کنار هم نبودن؛ خوبه قهرشون الکی نبود دیگه. چند تا

میز پلاستیکی اون وسط بود و تعدادی دورشون بودن. صدای خنده‌ی

کثافت‌وار محسن با امیر روی اعصابم خش می‌نذاخت. سیگار و مشروب روی میزها چیکار می‌کردن؟! نگاه مبهوتم سمت آرمان کشیده شد. سیگار دستش بود و با چندتا مفرنگی که معتاد بودنشون رو از همینجا تشخیص می‌دادی، پاسور بازی می‌کرد. بوی سیگار راه تنفسم رو نبست، این صحنه‌ها نفسم رو بند آوردن. چندتا پسر گوشه به گوشه‌ی سالن نشسته کرده بودن. اینجا رسماً جهنم بود! عرق سردی روی پیشونیم نشست و بدنم قفل کرد. رویا با ترس بازوم رو گرفت و محکم بغلم کرد. حتی گریه هم نمی‌کردم؟ اینا هم‌مش خوابه؛ آره هم‌مش خوابه. فکر سمت بسته‌های سفید رنگ روی میزها می‌افتاد و قلبم تیکه-تیکه می‌شد.

دستم رو محکم گاز گرفتم تا جیغم رو خفه کنم. کاش نمی‌اومدم، کاش هیچ‌وقت پام رو داخل این دنیای کثیف نمی‌گذاشتم. رویا با ترس و نگرانی محکم‌تر بغلم کرد و زمزمه‌وار گفت:
-هی آروم باش! نفس بکش نگار، نفس بکش. برادرهات مواد نمی‌کشن، بهت قول میدم. هم‌مش مال رفقای محسنه، من اونا رو می‌شناسم.
بدنم به وضوح می‌لرزید و ذهنم عاری از هر چیزی بود. من هیچ‌کدوم از اونا رو نمی‌شناختم، هیچ‌کدوم رو نمی‌شناختم. انگار تازه فهمیدم اطرافم چه خبره!

منظور آرمان از جهنم، شرط‌بندی نبود؛ مرتیکه خودش داره ادامش می‌ده و بعد اون جوری دعوا راه انداخته بود؟!!

آروم از رویا جدا شدم. باید می‌فهمیدم امیر کنار محسن چه غلطی می‌کنه! بوی سیگار اعصابم رو خورد کرده بود. وضعیت جوری بود که فکر

تکنیک های مخ زنی

می‌کردم الان در باز میشه و میلاد به عنوان ام‌الفساد میاد داخل .
صدای موزیک کمتر شد و این دفعه صدای محسن کثافت بود که بالا رفت .
شنگول بود، خیلی هم شنگول بود .
قراره فردا از مخلصه‌ای که خواهر امیر درست کرد خلاص بشیم و
برگردیم به روال قبلی . پس شاد باشید رفقا .
با تعجب به رویا زل زدم . من؟ چطوری خلاص بشی؟! رویا سریع دوربین
سلفی گوشیش رو روشن کرد و بالا برد تا بتونیم صحنه رو ببینیم . با چشم‌های
ریز شده به صفحه‌ی گوشی چشم دوختم .
بهر روز که کنار رضا نشسته بود، با اخم‌های در هم به امیر نگاه کرد و گفت:
-درسته که تموم اون دعوای صحنه‌سازی بود تا خواهرت به حرف بیاد و
تمام عکس و فیلم‌ها رو بهمون بده ولی خودت دیدی که چطور پایپج شد و
شرط گذاشت! عمراً! حالا -حالا ها ول کنه . بابا مجبورمون کرد بریم و از
اکس‌هامون معذرت خواهی کنیم .
هیچوقت در زندگیم در این حد پشمام نریخته بود . با حیرت دست رویا رو
چرخوندم تا واکنش بقیه رو ببینم . همه ریلکس، همه شاد و شنگول ... همه‌ش
نقشه بود . علیرضا و بقیه اکیپ محسن خیلی آروم بودن؛ انگار نه انگار
دعوی شده .
چطور به خودشون اجازه دادن خواهرشون انقدر حقیر بشه؟ نکنه قضیه‌ی
رل زدن با میلاد هم الکی بود؟!
محسن مثر رهبر گروه فساد، سیگاری روشن کرد و روی میز نشست . به
حق پنج تن که بشکنه و نابود بشی .
نگاهی به همه انداخت و با لحن خماری گفت:

تکنیک های مخ زنی

نمیخواهم باز شر راه بندازم ولی این قهوه‌ای با اون دختره رویا خیلی روی مخم هستن. هرکاری می‌کنی امیر خان، سریع عکس و آتو ها رو ازش بگیر و تحدیدش کن که به کسی چیزی نگو. می‌مونه یه چیز ...

هنوز جمله‌ش رو کامل نکرده بود که رضا با عصبانیت لگدی به میز جلوش زد و با فکی قفل شده ایستاد. صدای شکسته شدن بطری، لرزی به تنم انداخت. گریه نکن، گریه نکن!

با حرص انگشتش رو سمت محسن گرفت و غرید:

-درسته یه قول و قرارهایی داشتیم ولی دیگه حق نداری اسم نگار رو سر زبونت بیاری. نگار با میلاد دوست نیست، فهمیدی؟ یه بار دیگه اینو بگی فکتو میارم پایین.

مهرداد بازوی رضا که رم کرده بود رو گرفت و نگاهی به امیر انداخت. فکر کنم دیگه وقتشه بگید چی بین تو و محسن گذشته که قبول کردی باهاش راه بیایی؟!

گردنم تیک برداشت و پلک چپم پرید. از شدت عصبانیت ناخودآگاه گردنم کج شد. من گول خوردم، برای بار هزارم گول خوردم و تحقیر شدم به دست کی؟ برادرهام!

رویا تلفن رو سمت راست چرخوند تا امیر رو ببینم. بطری مشروب رو میون دستش محکم می‌فشرد و نگاه پر از نفرت و عصبانیتش رو به میز دوخته بود. چیزی بود که فقط محسن و امیر می‌دونستن و امیر نمی‌خواست کسی بفهمه!

محسن پوزخندی به امیر زد و خیره بهش جواب داد:
یه چیزی بین من و امیر و آیوار.

چشم هام شوکه شده گرد شد و مثل جن زده ها به دوربین چشم دوختم. آیوار رو نمی دیدم ولی انگار یه عضو عادی حساب نمی شد. آرمان با تعجب نگاهی به بقیه انداخت و از پسر رو به روییش که به شدت نئشه کرده بود پرسید:

-آیوار مگه نرفته بود تهران؟

فضا به شدت سنگین شده بود. آیوار کی بود؟! مگه چیکار کرده که با آوردن اسمش امیر انقدر کلافه میشه؟ پسر مفنگی با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و بطری رو یه ضرب بالا رفت.

-برگشته، یه کار نیمه تموم داشت که باید با امیر تموم می کرد. به هر حال ... اگر تا دو روز دیگه شر خواهرت رو کم نکنی، اولین کسایی که به فنا میرن خودتون هستید. خبر دارید که میلاد انبار باروته و به زور و تحدید ساکتش کردیم.

نمی توانستم تحمل کنن اینجا رو. از نزدیکترین هام ضربه خوردم؛ هرکس هرچی دلش میخواد میگه ولی اون سه تا الدنگ هیچ کاری نمی کنن. فکر مواد مخدر از ذهنم بیرون نمی رفت و بغض گلوم رو گرفته بود. دلم شدیداً گرفته بود؛ دیگه دوستشون نداشتم، دیگه خواهری به اسم نگار ندارن. از مامان و بابا خجالت نمیکشن؟!!

دست رویا رو گرفتم و سمت سوراخ خروجی رفتم. اشک هام مسیر رو برام تاریکتر کرده بودن. به زور از اونجا عبور کردم و کنار دیوار ایستادم. دست روی دهنم گذاشتم و از ته دلم زار زدم. فقط خواستم از این منجلا ب نجاتشون بدم ولی اونا حتی من رو هم واردش کردن.

روی زمین زانو زدم و دست روی قلبم گذاشتم. مواد، سیگار و مشروب ... مواد! اینجا دیگه کجاست؟ من وارد چه کثافت کاری ای شدم؟!!

تکنیک های مخ زنی

رویا با ناراحتی جلوم نشست و گوشیش رو در کیفش گذاشت و با اوج غم و اندوه گفت:

-حالا چه غلطی بکنیم؟

با عصبانیت و بغض لگدی به پاش زدم و نالیدم:

-زنیکه درست دلداری بده.

با خنده‌ی کثافتی جای ضربه رو مالید و نالید:

-بابا منم قربانی‌ام آخه چه انتظاری داری؟ جدی چیکار کنیم؟!

سرفه‌ی خشکی کردم و با پشت دست اشکم رو پاک کردم. حالم بدتر از چیزی بود که بخوام درموردش فکر کنم. فقط دوست داشتم از اینجا دور بشم و یادم بره که چه چیزهایی دیدم و شنیدم. یادم بره که اصلا برادری دارم. ... بی هیچ حرفی با نگاهی مرده بلند شدم و سرم رو پایین انداختم. هوا همیشه انقدر خفه بود؟! کاش دیگه اشک نریزم اما نمی‌تونم قوی بمونم. به یک باره تمام باورهام نابود شد.

رویا وقتی دید خیلی داغونم، پشت سرم راه افتاد و هیچ‌چیزی نگفت. کاش اون رو درگیر نمی‌کردم؟ اگر بلایی سرش بیارن چی؟ نمی‌دونستم به کدوم حالن رسیدگی کنم. نفرت، عصبانیت، ناراحتی و عذاب وجدان و بازم نفرت! با رسیدن به جلوی در سالن، رویا سریع بازوم رو گرفت و به عقب کشید. متعجب سرم رو بالا بردم و به چشم‌های میخ شده‌ش به جلو نگاه کردم. همین‌که خواستم مسیر نگاهش رو دنبال کنم، ترسیده و مضطرب بازوم رو سفت چسبید و به پشت برگردوند. سریع پشت بوته‌ی خار قایم شدیم. گردنم رو مثل گردن گوسفند گرفت و به پایین کشید. با حرص و اضطراب پرسیدم:

-کیه؟ چی شده؟!

-دو تا پسر اومدن یکیش که علیرضا تخم سگه، اون یکی رو نمی شناسم .
چشم هام رو کنجکاوانه ریز کردم و سرم رو آروم سمت ورودی چرخوندم .
آیوار بی پدر بود که !تیپ مشکی ای داشت و به خاطر نور سالن، خالکوبیِ
روی گردنش رو دیدم .نگاهش مثل کوه یخ بود و انگار با نگاهش می گفت:
به کیفم اصلا .

با نفرت دست هام رو مشت کردم و صدای دندان قروچم در فضا پخش شد .
اون باعث و بانی این حال و روزم بود .من میخوام بدونم چطوری با یه
ملاقات ساده تشخیص داد که میلاد دوست پسرمه؟!
سرم رو سمت رویا چرخوندم و پلکی زدم .
-این فرهیخته بازیا چیه من درمیارم؟

با تعجب سرش رو عقب برد و لبخند ریز و مارمولکی روی لبش جا خوش
کرد .از داخل کیفش انبردست رو برداشتم و به سرعت بلند شدم .آیوار و
علیرضا در حال صحبت کردن بودن و اصلا نمی خواستم وقت رو تلف کنم .
-من سیم های برق رو قطع می کنم، تو دقیقا بعدش ترقه ها زیر پای آیوار
بنداز .

تند -تند سرش رو تکون داد و پشت دیوار قایم شد .با قلبی مضطرب و نگاهی
هیجان زده، سمت پشت سالن رفتم .با دیدن سیم ها، پوزخندی زدم و آروم
گفتم:

-هنوز نفهمیدن شر یعنی چی !

حقیقتا خیلی به الکتریسیه علاقه داشتم ولی نمی دونستم با کدوم سیم می تونم
برق رو کاملا قطع کنم پس ...شالم رو برداشتم و دور دست هام پیچوندم تا

عایق برق بشه. زبونی روی لب های خشکم کشیدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. خدایا خودت میدونی که هدفم کار خیره. ...

چشم هام رو محکم بستم و سیم آبی رنگ رو قطع کردم. بلافاصله صدای ترکیدن چیزی از داخل سالن شنیده شد. قبل از اینکه علیرضا و آیوار متوجه بشن، با هیجان سمت چهار تا سیم دیگه خم شدم و یکی وس از دیگری قطعشون کردم. صدای ترکیدن لامپ های سالن اصلا دلم رو خنک می کرد و روحم شاد می شد.

صدای همهمه و داد و بیداد مردمان کثیف نیشم رو بازتر کرد. به این میگوین شر واقعی!

سریع انبردست رو داخل جیبم گذاشتم و میون تاریکیِ ترسناک، سمت رویا دویدم. با دیدن نوق زده خندید و فندکش رو روشن کرد. ترقه ها رو روشن کرد و مثل اینکه میخواد نارنجک بندازه، وسط پای علیرضا و آیوارِ هراسون انداخت.

میتونم بگم که زیباترین صحنه ی زندگیم رو مشاهده کردم. علیرضا از ترس و وحشت جیغ محکمی زد و چون یکی از ترقه های زیر پاش افتاد، تند-تند شلوار رو می تkund و مثل اسب به اطراف می دوید.

آیووار با اخم غلیظی از ترس ترقه ی زیر پاش، به عقب رفت و با حرص به عقب نگاه کرد. رویا که دلش خنک نشده بود، تند-تند و پشت سر هم ترقه ها رو می نداشت. تموم نمی شدن لامصبا!

یا حرصت عباس! غلط خوردم، اینجا جن داره. آیوار ...

با ترقه ی دیگه و صدای وحشتناکش، موهاش مثل موهای گربه سیخ شد و همچین یه دو سه متری به هوا پرید. عزیزم چه ناز و دلربا هم جیغ میزنه!

تکنیک های مخ زنی

صدای ترقه ها و همهمه‌ی وحشت زده‌ی بچه‌های سالن، همچین روح و روانم رو شاد کرد که ده میلیارد پول هم نمی‌تونست شادم کنه. وقتی حواس پرتیِ آیوار رو دیدم، آستین‌های هودیم رو بالا زدم و با اخم نفرت‌انگیزی سمتش دویدم.

همین که بهش نزدیک شدم، مثل سوپرمن دو متر بالا پریدم و مشتم رو بالا بردم. با عصبانیت جیغ زدم:

-مرتیکه‌ی چهارضلعی پوستت رو میکَنَم.

و بلافاصله مشتم مثل تف روی صورت نحسش فرود اومد.

ولی عجب مشتی بود! قشنگ صدای خورد شدن دندان‌هایش رو شنیدم و دلم خنک شد. به خاطر یهویی بودن ضربه، روی زمین افتاد. علیرضا با دیدنم، مبهوت خواست حرکتی بزنه که رویا کیف پر از تجهیزاتش رو بالا برد و محکم روی سرش کوبید.

نفس پر از عصبانیتیم رو بیرون دادم و لگد محکمی به پهلوی آیوار زدم. -من با میلاد رل زدم، آره؟! میری واسه من فتنه‌گری میکنی روباه مکار؟ دستش رو با درد روی صورتش گذاشته بود و از درد به خودش می‌پیچید. رویا مثل کنه به علیرضا چسبیده بود و چه ضربه‌هایی که نمی‌زد! علیرضا هراسون داد می‌زد و طلب کمک می‌کرد؛ باید بریم!

برای بار آخر، تمام نفرت و عصبانیتیم رو داخل پاهام جمع کنم و همین‌که خواستم لگدی به شکم آیوار بزنم، محکم و سریع لگدی به پام کوبید. یه لحظه از درد گوشم تیر کشید و صدای جیغ محکم تا هفت آسمون رفت. از درد دقیقا روی شکم آیوار فرود اومدم. خوبیش این بود که نفسش از درد بند اومد! با نفرت و درد، دست روی پام گذاشتم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم. با دیدن چشم‌های پر از درد و نفرتش دقیقا جلوی صورتم، هنگ کرده

تکنیک های مخ زنی

سرم رو عقب بردم. زرنگی کرد و گردنم رو مثل گوسفند جلو برد. یا غریب‌الغریبا!

با نفرت به چشم‌هام زل زد و غرید:

-تو از همین حالا هم باختی.

خونم از تحقیر درون لحنش به جوش اومد و بدنم از حرص منقبض شد. از عمد اینجوری نگهم داشت تا اذیتم کنه و بر روی بدنم سلطه داشته باشه بی‌شرف. با حرص آرنجم رو بالا بردم و با نهایت قدرتی که از خودم سراغ داشتم، به پشت دهنش کوبیدم. آخی از درد گفتم و گردنم رو ول کرد. پوزخند تمسخر آمیزی زدم و از روی شمکش بلند شدم. لگد دیگه‌ای به پهلوش کوبیدم و با لذت به بدن دردمندش خیره شدم و لب زدم:

-بُرد واقعی دست منه، تو بپا گوشوار هات نشکنه.

سرم رو سمت رویا چرخوندم و داد زدم:

-رویا باید بریم.

مثل سگ هاری در حال گاز گرفتن دست علیرضا بود و علیرضا هم از لجش موهایش رو گرفته بود. به قول بچه، از مادر زاییده نشده کسی که دست روی دوست من بلد کنه، فک بالاش و میارم پایین! عصبی سمتش دویدم و لگد محکمی به ماتحتش زدم. متاسفانه همه‌چیز طبق برنامه پیش نرفت و به خاطر لگدم، سرش به سر رویا خورد و جیغ هر دوتاشون به هوا رفت.

ترسیده و مضطرب از اینکه بقیه برس، بازوش رو سفت گرفتم و سمت جاده کشیدم. با درد دست روی سرش گذاشت و جیغ زد:

-بابا چرا به خودی میزنی؟ اه! سرم تیر میکشه به خدا.

نفس مضطربی کشیدم و بی‌توجه بهش، سمت جاده دویدم. اصلاً نمی‌خواستم

تکنیک های مخ زنی

برگردم و اراذل رو ببینم. حاضر بودن سال ها پیش داعش باشم ولی پیش این دو روهای عوضی نه! خوبه که آیوار بهشون میگه من اونجا بودم. فردا که جلوی بابا خیطشون کردم، می فهمن دنیا دست کیه!

لی لی کنان سمت کوچی عمه مرضیه می رفتم. با نیش باز و خوشحالی، یه چرخش سوسکی رفتم و پاهام رو دو طرف جدول گذاشتم. تنها دلیل خوشحالیم این بود که طاهره به حسابم پول ریخته بود. یادم باشه دفعه دیگه که ناراحت بودم، یه زنگ بزنم و پول دریافت کنم. دیشدیری دیشدیرین ماشالله از زبونم نمی افتاد. با رسیدن به درب خونه ی عمه ایستادم و نگاهی به خونه انداختم. خونه ی تقریباً بزرگی داشتن و همش هم از صدقه سری مطب شوهر عمه بود. اصلاً اینطوری نبود که بگید لابد مرد فهمیده ایه و قرار نیست قضیه ی ارث و میراث رو بکنه تو پاچم. اتفاقاً از مارمولکای زمونه ست!

آیفون رو فشار دادم و با لبخند ملیحی مثل جغد به دوربینش زل زدم. بعد چند ثانیه ی خنده ی عمه به گوشم خورد.

-خجالت بکش بچه، پونزده سالته! بیا داخل عزیزم.

با خنده کلاه هودیم رو درآوردم و وارد خونه شدم. خبری از درخت یا گل و گیاه نبود. عمه بیشتر به کلکسیون ماشین علاقه داشت؛ همش هم برای پز دادن بود و لا غیر! حالا من که می دونم این بی ام وی مال برادر شوهرشه و صرفاً جهت پز دادن جلوی من آوردش اینجا. از فامیل یه درصد هم شانس نیاوردم.

عمه با تیپ شیک و مجللی کنار در اومد و دست هاش رو صمیمانه برام باز

کرد و گفت:

-به به ابرار زاده‌ی عزیزم، فدای تو بشم .

قشنگ از چشم‌هایش می‌خوندی که دلش نمی‌خواست من بیام اینجا .خب پدر من، خونه‌ی رویا می‌موندم که آبرومندانتر بود ابا لبخند دست‌هایم رو به دو طرف باز کردم و اون رو در بغلم گرفتم .انگار اومده بدرقه‌ی شوهر مارموزش که اینطوری به خودش رسیده .

-سلام عمه مرضیه !ببخشید مزاحم شدم .

هر هر خندید و مثل تف کنارم زد و گفت:

-مزاحم چیه !حالا شب کامل برام توضیح میدی که چرا با برادرهای قهر کردی .

بشین تا توضیح بدم !هر چقدر ایستادم تا بره کنار و وارد خونه بشم، هیچ تکونی به چربی‌هایش نداد .تند -تند پلک زدم و مثل خودش با خنثی‌ترین شکل ممکن نگاهش کردم .با تعجب سرم رو به معنای چیه به طرفین تکون دادم که لبخند زوری‌ای زد و با ابروهایش به پشت سرش اشاره کرد .نگاه معنا دارش رو ببین تو رو به ابلفضل!

با تعجب به پشت سرش نگاه کردم و با در صد آی کیوی بالا گفتم:

-چی شده عمه؟! !

لبخند حرصی‌ای زد و نگاه ریزی به کیفم انداخت و قر ریزی به کمرش داد .
نگو که منتظر بودی برات یه چیزی بخرم؟ هنوز همون مرضیه خطر هستی و خواهی بود .عمرّا پول نازنینم رو برای تو خرج کنم .حالا مگه تا یه چیزی ازم کش نمی‌رفت ول کن بود؟! !

با حرص زیپ کیفم رو باز کردم .جز لباس‌های مدرسه و کتاب‌هایم دیگه

هیچی نبود. چشمم به اسنیکرز افتاد. اسنیکرز دونه‌ای سی تومن رو بدم به این؟ امگه از روی جنازم رد بشی.

لبخند اجباری‌ای زدم و سعی کردم خودم رو از یه ذره جایی که آزاد بود رد کنم. عمه هم که پررو... از عمد فشار می‌آورد. سیسش مثل بچه دبستانی‌هایی بود که سر صف برای دوست‌هاشون جا می‌گرفتن. با حرص و نفس تتگی خودم رو ازش جدا کردم و وارد خونه شدم. خدا لعنتت کنه زن! نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم. خونه مثل سنگ توالت برق می‌زد و همه چیز خیلی با سلیقه چیده شده بود. بزار قبل خواب یه دعوای مَشْتی با عمه داشته باشم.

مردمک چشم‌هام رو سمت عمه مرضیه چرخوندم و با پوزخند حرص‌درای گفتم:

-ولی عمه، وجداناَ طناز جون چه خوش سلیقه بود که همچین خونه‌ای رو ساخت.

شاید بگید طناز کیه؟ طناز نامزد قبلیه شوهر عمه‌ست. به نظر من حق داشت دکتر سروش رو ول کنه؛ نه تنها زیبا و باکلاس بود، لکه یه معمار سرشناس هم بود. تنها کار بدی که کرد، این بود که این خونه رو ساخت و بعد به اسم دکتر زد. برادرزاده فقط خودم که همیشه داخل تیم مخالف خواهر و برادرهای بابا هستم.

پلک چپ عمه از حرص پرید و چنگ‌هاش رو مثل گربه‌ی زخمی بالا برد. هم من و هم مامان از عمه مرضیه متنفریم؛ چرا؟ چون داخل روستا بهترین دوست اقدس فشنگی بود.

با همون سیسش، به سمت راست اشاره کرد و لب زد:

تکنیک های مخ زنی

-شام روی میز حاضره که کو...بخوری عزیزم .
بوسی براش فرستادم و از روی حرصش، کیف و کت جین رو، روی مبل
انداختم و همزمان گفتم:
-فدات مرضیه خطر .
بزار انقدر از دستم عصبانی بشه که بره و آمارم رو به بابا بده؛ این طوری بابا
دیگه اجازه نمیده خونهی فامیل برم .مثلا فکر می کنه خیلی دلم میشکنه ولی
نمی دونه بهشت من وقتی که از شر فامیلش خلاص بشم.
با رسیدن به میز، همین که خواستم لبخند ملیحی بزnm و دل گرسنهم رو
خوشحال کنم، چشمم به محتویات میز خورد و بدنم در همون حالت خشک
شد .فقط سه تا کاسه و ظرف بزرگ پر از سوپ دیده می شد.
حتی نون هم نگذاشته بود !چشم هام از حرص و عصبانیت ریز شد و نفسم رو
حبس کردم تا جیغ نزnm .خونهی خاله می رفتم بهتر بود .با عصبانیت پشت
صندلی نشستم و پا روی پا انداختم .
-به به !قهوه ای هم که اومد .
نگاه پر از حرصم سمت دکتر سروش کشیده شد .اندازه ی بابا سن داشت ولی
اندازه ی همتا عقل نداشت .عقل داشت که طنز رو ول نمی کرد و نمی رفت
سراغ عمه مرضیه .نگاهی به شلوار ورزشی راهش انداختم و لبخند
خسته ای زnm .همینم مونده تو به من بگی قهوه ای !
-سلام شوهر عمه .
عمه از جلوی در، با ذوق دست هاش رو باز کرد و انگار که ملکه الیزابت
رو دیده گفت:
-خسته نباشی دکتر سروش .
دهنم رو کج کردم و با مسخرگی گفتم:

-سرشو بنوش .

هر دو با تعجب نگاهم کردن .نگو که بلند گفتم !لب هام محکم به هم کوبیدم و لبخند ضایعی زدم .قبل از اینکه عمه حملور بشه، به شکم شوهر عمه اشاره کردم و هر هر کنان گفتم:

-عه دکتر !چه شکمت آب شده .

نگاهشون سمت شکم شوهر عمه رفت .اب نشده بود که هیچ، اندازه ی کوهان دو سه تا شتر هم بهش اضافه شده بود .لب هام مثل خط صاف شده بود و دیگه هیچ ایده ای برای پیچوندنش نداشتم .همون طور مثل خدازده ها به صحنه چشم دوخته بودم .برخلاف انتظارم شوهر عمه با ذوق چربی هاش رو در دست گرفت و گفت:

-واقعا؟ خودم حس کردم که این چند هفته آب شدم .

عمه با ذوق بازوش رو گرفت و عشومگرانه گفت:

-شوهر جذابم .

جذاب نبود که هیچ، قیافش شبیه قسط عقب افتاده ی بانک مهر اقتصاد بود .

دماغ مامان و باباش رو بزاری سر هم، اندازه ی دماغ این بزرگوار نمیشه .

اگر بهش بگی دماغت بزرگه بلافاصله میگه:

-دماغ ما تجلی ِ عظمت خداست، اسکول .

همینم مونده که تو یکی بشی تجلی ِ عظمت خدا .همه می دونن که سرباز

فراریه و با پارتی بازی های عموش تونسته یه مطب سر ِ پا کنه .پوفی کشیدم

و صاف نشستم .بی توجه به اون دوتا، قاشقم رو پر از سوپ کردم .خدا ازت

نگذره عمه !

صدای عصبی ِ عمه روی اعصابم خش انداخت:

نگار جان صبر کن ماهم بیاییم، باهم بخوریم .
درحالی که با پوکرفیس ترین شکل ممکن قاشق پر از سوپ رو در دهنم
می گذاشتم .خیره به دیوار روبه روم آروم لب زدم:
برو کشکتو بساب.

غذا تقریباً زهر مارم شد .تمام فکر و ذهنم سمت سهقلوها بود و جرعت
نمی کردم گوشیم رو، روشن کنم .واقعا نمی دونستم چیکار کنم .احساس
می کردم اگر آمارشون رو به براتی بدم، فقط خودم رو نخاله و حقیر نشون
میدم.

عمه رو کجای دلم بزارم؟ امامان من برای اینکه یه حرمتی نگه داره، حداقل
وسط خلوتخودش و بابا یکم عشوه میاد .منم چون دختر خوبی ام، شب تا
ساعت پنج بیدار میمونم تا بیشتر از عشوه پیش نرن و تهتغاری خانواده
بمونم .اما عمه نزدیک بود همون جا پیره بغل شوهرش و ماچش کنه .زن
خجالت بکش !

داخل روستا اصلاً فکر نمی کردن یکی حاضر بشه که این هارِ وحشی رو
به همسری قبول کنه .هر خواستگاری که برایش می اومد، یه گیری بهش
می داد و دعوا راه می نداشت .به خاطر همینکه نصف روستا با خاندان ما
سر لج برداشته !

سوپش بی نمک بود، تف توش !
با بدعنی تشکر خشکی کردم و سمت اتاق مهمان رفتم .قبل از اینکه بیاد و
راحب ارث و میراث صحبت کنه، در رو قفل کردم .بابابزرگ اگر پول
داشت دیگه دردش چی بود که از دنیا بره؟ پونصد میلیون؟ بابابزرگ؟ اِبه
خدا که میخواد من رو سرکار بزاره .اصلاً بابا بزرگ روستا رو ول
نمی کرد؛ چه برسه به اینکه بیاد و یه وصیت نامه ی عجیب رو داخل باغچه ی

ما قایم کنه .

پولی که اینجوری به آدم برسه اصلا لذتی نداره . میخوام با تلاش های خودم پولدار بشم و اون موقع میتونم بدون هیچ ترسی پز پولم رو به اهل محل بدم . کتاب هام رو در آوردم تا اگر خدا بخواد یه توجهی هم به این خدازده ها بکنم .
«امیر»

داخل اون تاریکی سگ خودش رو نمی شناخت . به خاطر ترکیدن لامپ های سالن ، جرقه هاش روی سرِ دو سه تا از نئشه ها افتاد ولی هیچ کدوم یه کفش شون نگرفتن . وضعیت خیلی داغونی بود . آدم نمی دونست خودش رو بگیره که وسط اون قیامت زیر پا له نشه یا حواسش به اراذل مست و خمار باشه .

با حرص لگدی به میز جلوم زدم و بی توجه به صدای مهیب شکسته شدن بطری ، یقه ی مشنگ کناریم رو گرفتم و درحالی که روی زمین پرتش می کردم تا کمتر کولی بازی دربیاره ، رو به ملت داد زدم :
-د ببندید در گاله رو ! دزد که نزده . بتمبرگید ببینم چی شده !
-حاجی به حضرت عباس می دونستم اینجا جن داره .
-میگن جن ها وقتی وارد قلمرو شون بشی خارتو ...
مهر داد با حرص و کلافگی گفت :

-جن رو مگه خدازده که بیاد این قبرستون بمونه .
یکی از میون جمعیت داد زد :

-لابد خدا زدش که جن شده چشم قشنگ .

کلافه روی صندلی نشستم و به در اشاره کردم و صدام رو بالا بردم .

یه خری بره ببینه این صدای ترقه و جیغ و داد چی بود !

چند نفری لامپ گوشی شون رو روشن کرده بودن تا چهره های منحوس بهتر

تکنیک های مخ زنی

دیده بشه. ماهان از روی جنازه‌ی عماد گذشت و درب سالن رو باز کرد. یکم دیدمون بهتر شد و تونستیم دو تا لت و پاره رو مشاهده کنیم.

با تعجب چشم‌هام رو ریز کردم تا بهتر چهره‌شون رو ببینم. یکیش از درد پهلوش رو گرفته بود و روی زمین غلت می‌زد و دیگری با درد سرش رو گرفته بود.

محسن به سرعت سمت پسر دراز کشیده دوید و نگران داد زد:
-آیوار این دیگه چه شتیه!

با شنیدن اسم آیوار، بدنم یخ زد و چشم‌هام از کاسه دراومد. نمی‌تونستم اضطراب و ترس نگاهم رو پنهون کنم. اون اینجا چیکار می‌کنه؟ لعنت به من... نمی‌تونستم ببینمش. اون قرار نبود برگرده!

محسن دستش رو گرفت تا کمکش کنه اما با نفرت و عصبانیتش دستش رو پس زد و به زور و درد روی پاهاش ایستاد. درد اجازه‌ی درست راه رفتن بهش نمی‌داد و از لب و گوشه‌ی چشمش خون می‌اومد.

با قدم‌هایی شل و ول سمت سالن اومد و همین‌که نگاهش به من خورد، سریع چشم‌هام رو ازش دزدیدم و به اطراف زل زدم. فقط دوست داشتم از این خراب شده دور بشم و دیگه نبینمش. اگر به بقیه بگه که یه خیانت‌کارم چی؟ نفرت‌زده و عصبی بهم اشاره کرد و رو به محسن عربده زد:

-این سگِ دو رو اینجا چه غلطی میخوره؟ هان؟! اینجا چه غلطی می‌کنی؟ با عصبانیت سمتم قدم برداشت. لعنتی حالا اَد همین موقع همه خفه خون گرفتن. با نگاهی شرمنده سرم رو پایین انداختم و مشتم رو مخفی کردم. اگر در خلوت بودیم قطعاً معذرت خواهی می‌کردم ولی جلوی جمعی که ازم حساب می‌یرن این کار رو انجام نمیدم. هرگز این کار رو نمی‌کنم.

تکنیک های مخ زنی

لگدی به میز جلوم زد که چشم هام رو محکم بستم. ضربه‌ی آرومی به صورتم زد و انگشتش رو تهدیدوار سمتم تگون داد و داد زد:
-گمشو بیرون، همین الان از جایی که متعلق به منه گورتو گم کن.
نفسم رو سخت بیرون دادم. نگاه خیره‌ی آرمان و رضا اندیتم می‌کرد؛ به اندازه‌ی کافی جلوشون خُرد و حقیر شدم.
آروم بلند شدم و با نگاهی که هنوز نمی‌تونستم بالا بیارمش لب زدم:
-آیوار من ...

با عصبانیت و چشم‌هایی گرد از حرص، به عقب هولم داد و باز هم صداش کل سالن رو برداشت. کتک خورده بود و حالا قلبش فقط مملوء از نفرت بود. کاش یه لحظه هم دوستیِ خوبمون رو به یاد می‌آورد.
-اسم من رو به زبون نجست نیا. خیانتکار. چیه؟ مظلوم شدی؟ اِتا الان که واسه خودت رئیس بازی درمی‌آوری!

بهر روز با تعجب بازوی آیوار رو گرفت و لب زد:
-آیوار! تو و امیر ناسلامی رفیق هم بودید؛ چرا اینطوری می‌کنی پسر؟
آیوار هنوز نگاه پر از تیرش رو ازم بر نمی‌داشت. مشتی به شونه‌م کوبید که کلافه سرم رو بالا بردم و به چشم‌هایم زل زدم. تقصیر من بود، آره من یه متقلبم ولی نباید جلوی بقیه این حرکتو می‌زد.
محسن کلافه و عصبی، همراه بهروز بازوی آیوار رو گرفت و بالحن آرومی گفت:

-فعلا این بحث مهم نیست، بمونه برای بعد.
آیوار با نفرت و عصبانیت سیگاری از جیبش برداشت و درحالی که با فندک آتیشش می‌زد، خیره بهم انگشتش رو تگون داد و غرید:

تکنیک های مخ زنی

من برای توی متقلب دارم .

پوفی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم .گل بود به سبزه نیز آراسته شد !
-خواهر امیر با میلاد دوست شده .کافیه یه ذره با میلاد صمیمی بشه تا میلاد تمام رازها و رمز فایل های فلش رو بر ملا کنه .
آیوار به محسن نگاهی انداخت و نیشخندی زد .نیشخندش تبدیل به قهقهه شد و چشم هاش سمت علیرضا رفت .به من و رضا و آرمان اشاره کرد و خنده ی عصبیش رو از سر گرفت .

-خواهرشون !همون قهوه ای رو میگه ها !
آرمان که تا الان ساکت بود، پشت ایستاد و با اخم درهمی دستش رو بالا برد و کلافه گفت:

-آیوار مسخره بازی درنیار حوصله ی این بازی هات رو ندارم .بنال این کتک کاری و صدای ترقه کار کی بود؟!

-خانم قیصری، نگار جان، نگار خانوم، چی بهش میگید شما؟ فکر کنم انار خانم صداش می کردید.

یه لحظه کل سالن که هیچ، کل اصفهان در سکوت فرو رفت و کرک و پرم ریخت .با بهت سرم رو بالا بردم و ناباورانه به آیوار چشم دوختم .
نگاه شکسته و نفرت انگیز نگار که رقابت طلبی ازش می بارید، جلوی چشم هام اومد و قلبم ایستاد .منتظر بودم که بگن این یه شوخی بود .نگار چرا باید اینجا باشه؟ اصلا اینجا رو از کجا پیدا کرده مثلا؟!
ماهان با تعجب ضربه ای به بازوی علیرضا زد و اشاره ای به آیوار کرد و پرسید:

-ناموسا راست میگه؟ اون سه سانتی این بلا رو سر ما آورد؟!

نه بابا! اون دوست هارشم بود. زنیکه آه چنگی هم می‌نداخت!

را با بهت وسط زمین چهارزانو نشست و هر سه‌تامون با دیدن سیگارها و مشروبات قلبمون شکست. نگاه مبهوتم سمت آیوار رفت. با تمسخر نگاهم می‌کرد و آروم گفت:

- دیدی؟ انقدر غرق کثافت‌کاری شدی که نفهمیدی کی خواهرت زندگیت رو در دست گرفته.

محسن هراسون چنگی به موهایش زد و نگاهی به اطراف انداخت و صداش بالا رفت:

- یعنی چی؟ مگه مسخره بازیه که طویله هم بریم این دختره پیداش میشه؟ نگاهش سمت کیسه‌ی مواد مخدر رفت. لعنت بهش، لعنت به خوی کثافتش!

حتی عمداً به علیرضا سپرد که آیوار رو بیاره تا منو بچزونه. آرمان با بهت دست روی شونهم گذاشت و پرسید:

ن... نگار مگه نرفت خونه‌ی عمه؟

به جای من، آیوار تند-تند ابروهایش رو بالا داد و خیره بهم دست‌هایش رو به دو طرف باز کرد و با پوزخند ملیحی گفت:

- بزار برات توضیح بدم رفیق قدیمی! خواهر عزیزت رفته با دشمن اصلیه همه‌رل زده و از تک‌تک کثافت‌کاری‌های فیکت آتو داره و حالا هم فهمیده چه لاشی صفتی هستی.

پوزخندی زد و آروم سمت اومد. دست‌هام رو عصبانی مشت کردم و صدای دندون قروچم به گوش همه رسید. لعنت به نگار، لعنت به کارهایش!

داخل اون تاریکی چشم‌هایش از نفرت و انتقام برق می‌زد.

ولی حالا مونده تا نه تنها سرکار خانم قیصری، بلکه تمام این آقاییون بفهمن

تکنیک های مخ زنی

چه خوک کثیفی هستی. هرچند... فکر نکنم بتونی به پای خواهرت برسی،
رسماً دست هرچی خ*رابه از پشت بسته.

دستی به یقه کشید و چوب خطهای خودش رو برای شروع دعوا تکمیل
کرد.

-من اون دختره‌ی او‌باش و تو یکی رو به ف*اک میدم.
بدنم از عصبانیت تیک برداشت و رفاقت و شرمندگی‌ای که نسبت بهش داشتم
در صدم ثانیه از بین رفت. با نفرت و عصبانیت بهش خیره شدم و قلبم از
حقارت کلامش نسبت به نگار فشرده شد.

یکی از پسرای مدرسه‌ی سروش، خندید و با لحن خمار و کشیده‌ای گفت:
-سلامتی روح پر فتوت داش آیوار جمیعاً صلوات.

قبل از هر اقدامی از طرف من، بهروز با عصبانیت ضربه‌ای به شونه‌ی
آیوار زد و همین‌که آیوار برگشت، همچین مشتی به فکش کوبید که انگار به
خواهر و مادر اون توهین شده.
محسن با عصبانیت داد زد:

-چه غلطی می‌کنی بی‌صفت؟!!

اون سه تا اراذل رو به بقیه سپردم ولی حسابم رو با آیوار خودم تسویه
می‌کنم. هرچیزی بشه، نمیزارم جلوی بقیه هر زری بزنه. آستین پیراهنم رو
بالا زدم و روی شکم نشستم.
قبل از هوشیاری کاملش، مشت محکمی به صورتش کوبیدم و همزمان داد
زدم:

-جرعت داری اسم نگار رو به زبون بیار تا خودم همینجا پارت کنم.
دعای شدیدی بین دو اکیپ شکل گرفت. بدنم از عصبانیت منقبض شده بود
و حتی ظرفیت این رو داشتم شاهرگش رو بزنم. داخل اون تاریکی خون

جاری شده از دماغش رو دیدم و پوزخند مخوفی به چهره‌ی دردناکش زدم .
تا به خودم پیام، با زانو محکم به شکم کوبید و فحش ناموسی‌ای نثارم کرد .
ما پنج نفر بودیم ولی اونا چهار نفر؛ بقیه هم که انگار نه انگار !
با لگد محکم‌تر آیوار به زیر شکم، آخ دردناکی گفتم و از درد و عصبانیت
آرنجم رو به دماغش کوبیدم . خُرده شیشه‌های روی زمین نزدیک بود بدتر
از مشت‌هامون عمل کنن .

- «می‌دونی که خیلی دوستت دارم؟»

صدای نگار در ذهنم پیچید؛ من باعث این دعوا شدم .

- «کاش بمیری و خلاصم کنی» !

آیوار از نگاه ماتم زدم نهایت استفاده رو برد و مشت محکمش رو به قفسه‌ی
سینه‌م کوبید . نفسم از درد بند اومد و درد جانسوزی بدنم رو در بر گرفت .
حس کردم کارم تمومه و دیگه نمی‌تونم اکسیژن رو حس کنم . مهر داد به دادم
رسید و از پشت، لگدی به سر آیوار زد .
-ایول داشیام ! بزنی همدیگه رو پاره کنید .

«نگار»

به خدا که اگر ارشمیدس و خار و مادر ریاضی‌دانان این تست رو قبول
داشته باشن ! طراح این سوال کیه؟ !
با عصبانیت به صفحه‌ی اول کتاب تست رفتم و تا اسم طراح سوالات رو
دیدم، دستم رو سمتش خم کردم و ادامه دادم:
- عمه‌ات عریان باد عمه خ*راب!

تکنیک های مخ زنی

دستی به موهام کشیدم و با همون لباس های بیرونی، وسط اتاق دراز کشیدم. شدیداً درگیر سوال بودم و از هر راهی می رفتم، فقط به گوزپیچ شدن مغزم کمک می کردم. اخم غلیظی روی ابرو هام نشوندم. من خودم کم بدبختی ندارم، این سوال هام به دغدغه هام اضافه شد.

-لعنتی ببین چطور یه مجموعه ی ساده رو اینطوری کش داد. پارکتون و عوض کنید حضرت عباسی!

با میو میوی گربه ی خیابون پشتی، کلافه سرم رو سمت پنجره چرخوندم. خدازده طور بهم نگاه می کرد. خدایا از اون چربی های دکتر سروش می گرفتی، می دادی به این ریقوی مادر مُرده.

خنده ی متاسفی کردم و خیره بهش ابرو هام رو تند -تند بالا دادم و گفتم: -خوشم اومده ازت ولی از همه ی حیوون ها به جز پرنده ها بدم میاد. برو خدا روزیت رو یه جای دیگه حواله کنه!

دوباره مظلومانه میوی دیگه ای کرد که پوفی کشیدم و وسط اتاق نشستم. چه مظلوم نگاه می کنه! خدایا این راه امتحان کردن من نیست. آخه چیزی نبود که بهش بدم! عمه به خودم یه سوپ بی نمک داد.

بلند شدم و کلاه هودی رو، روی سرم انداختم. پنجره رو باز کردم و با خنده خیره بهش گفتم:

-آخه غذا پیشم نیست. چیکار کنم؟

-من بهت میگم چیکار کنی قهوه ای.

با حیرت سرم رو چرخوندم و به کسی که این حرف رو زد نگاه کردم. آیوار بود، با همون سر و شکل خونی و خاکی! مو به تنم راست شد و از شدت شوک و ترس زبونم بند اومد. با نفرت و عصبانیت نگاهم کرد و گربه رو

کنار زد .

تا بازو هام رو سفت چسبید، ترسیده دهنم رو باز کردم تا جیغ بزنم اما بی شرف دهنم رو سفت گرفت . روح از تنم جدا شد و مغزم قفل کرد . اون ... اون اینجا چیکار می کنه؟ از کجا آدرس خونه ی عمه رو میدونه؟ ! بدنم رو چرخوند و کمرم رو، روی طاقچه گذاشت . مگه اینکه پاهام رو تکون می دادم که اون هم هیچ کمکی بهم نمی کرد . فشار محکمی به شکمم آورد و از شدت درد اشک در چشم هام جمع شد .

سرش رو سمت گوشم خم کرد و مو به تنم راست شد . کاش جلوی دهنم رو نمی گرفت تا حداقل می گفتم که غلط کردم .

-خیلی به فضولی علاقه داری، هوم؟ ! یا شاید هم بیشتر دعوا رو دوست داری . نظرت چیه قبل از هر کاری اول یه تجدید خاطره داشته باشیم؟ منظورش کتک هام بود؟ عزیزم اونا که شوخی بود فدات بشم . با ترس پنجره رو گرفتم و به ساعدش کوبیدم اما آخ هم نگفت . مثل گونی برنجی کمرم رو کشید و بی توجه به دست و پا زدن هام، مثل تف به کف خیابون کوبیدم . از درد ناله ی دردناکی کشیدم و دست روی بازوم گذاشتم .

فقط گریه کردن و جیغ زدن این درد و ترس رو کمتر می کرد . با نفرت سنتم خم شد و گردنم رو گرفت . با ترس و نفس تنگی چنگی به دستش زدم و مبهوت به چشم هاش خیره شدم .

-نمیزارم ... نمیزارم تو هم مثل داداشت رویای منو بدزدی . فهمیدی؟ ! قراره بد تاوان پس بدی، البته اگر زنده بمونی .

با تمام قوا زانوم رو بالا بردم تا با ضربه از خودم دورش کنم ولی با دست دیگش پام رو گرفت . رسماً به قهقرا رفتم . از ترس چشم هام رو بستم و فقط

تکنیک های مخ زنی

دنبال اکسیژن بودم. همین که گردنم رو ول کرد، دهنم رو دو متر باز کردم و بعد از کشیدن نفس عمیقی، خواستم جیغ بزنم و عمه رو خبر کنم. بازم کلیشه‌ی زورگویی! پسره تحدید کنه، زور بگه و مثلاً با گوه خوریش خیلی خفن بشه اما من دیگه ضعیف نیستم. دیگه اجازه نمیشم خاطرات تجاوز محسن برلم تداعی بشه.

همین که دستش رو سمت دهنم آورد، مثل گفتاری گرسنه انگشت‌هاش رو وارد دهنم کردم و همچین گازی گرفتم که این دفعه اون می‌خواست جیغ بزنه. تا بدنش از درد شل شد، به زیر پاهاش کوبیدم و خودش هم مثل تف کنارم افتاد.

پوزخند عصبی‌ای زدم و درحالی که مشتم رو بالا می‌بردم، گفتم:
- باز خوبه النگوهات نشکسته.

مشتم رو در هوا گرفت و مثل میخی پیچوند. درد استخونم ذره به ذره‌ی بدنم رو آتیش زد و چشم‌هام از درد بسته شد. کمرم رو چرخوند و دهنم رو دوباره گرفت. الهی که این دستت از ریشه قطع بشه. باورم نمیشه که نمی‌تونم یه شب راحت داشته باشم!

از درد لبم رو محکم گاز گرفتم. فشار بیشتری به دستم آورد و با تمسخر و نفس-نفس غرید:

-خب؟ حالا چرا لگد نمی‌پرونی؟! همین الان میری و اون عکسای لعنتی رو بهم میدی.

دستش رو از روی دهنم برداشت و فشارش رو کمتر کرد. نفسم برگشت اما هنوز بدنم از درد می‌کرد. مردمک چشم‌هام رو سمتش برگردوندم و تکونی به سرم دادم تا موهام از روی صورتم کنار بره.

تکنیک های مخ زنی

با تمسخر بهش خیره شدم و پرسیدم:

-انگلیسیت خوبه کوچولو؟!

اخم غلیظی کرد که چشمکی زدم و ادامه دادم:

-پس آی کیوت پایین نیست.

دندون قروچه ای کردم و به صورت منحوسش خیره شدم. هرکسی که با محسن باشه، بی شک گوه ترین فرد روی زمینه. نمی دونم کِی و چطوری و با چه اطلاعاتی اومده ولی اگر اینو نگم سخته می کنم.

-ف*اک یو سان آف دب*یچ!

«دوستان ترجمه با خودتون»(:

خشم و نفرت چشم هاش روحت رو می سوزوند. با شل شدن دست هاش، به سرعت کنارش زدم و با همون پاهای برهنه ازش فاصله گرفتم. سر و صورت هر دوتامون خونی بود.

نگاهم سمت گردنش رفت؛ خالکوبیه افعی! اگر از اکیپ محسن نبود، همین حا حاملش می کردم و به همسری قبولش می کردم. تند-تند نفس می کشید و پرهانش از فحشم ریخته بود.

کلافه و مضطرب به پنجره نگاه کردم تا مطمئن بشم عمه به اتاقم نیومده. نگاه نفرت انگیزم رو دوباره بهش دوختم و گارد دفاعی گرفتم. انگشتم رو تحدیدوار سمتش تگون دادم و گفتم:

-ببین دیوار، ایلان ماسک هم بیاد و تمام ثروتش رو بهم بده، این عکس ها رو بهت نمیدم که هیچ، فردا آمارتون میرسه به براتی و خواهر و مادرتون ... آره!

دندون قروچه ای کرد و مثل روانی ای ها چنگی به سرش زد و غرشی کرد.

تکنیک های مخ زنی

متاسف به وضعیتش نگاه کردم و ادامه دادم:

-تو دردت چیه؟ اصلا داخل عکسا و فیلمایی که گرفتم نیستی، پس چرا اینطوری سگدو میزنی؟ فقط به خاطر محسن سگ پدره؟! اصلا آدرس رو از کجا گیر آوردی؟

قلبم تند-تند می تپید؛ فقط کافیه بگه که امیر آدرس رو داده که پا بزارم روی همه چیز و آمارش رو به راست به بابا بدم. کثافت کاری هم حدی داره؛ مگه شهر هرته که آیوار مثل روانی ها بیاد پشت پنجره و دعوا راه بندازه.

دندون قروچه ای کرد و خیلی سریع و عصبانی، یقه رو میون دست هاش گرفت. نمی خواستم دعوا کنم، می خواستم بفهمم محسن آی داره که به خاطرش اینطوری رفتار می کنه!

مبهوت و متاسفم سرم رو به طرفین تکون دادم و خیره به چشم های خشمگین و صورت زخمیش، اروم لب زدم:

-الان میتونم به جیغ بزوم تا عمم سریع بیاد و تو رو ببینه ولی این کار رو نمی کنم؛ به اندازه ی کافی از دست من شر دیدی. بگو چرا به دروغ گفتی من رل میلادم؟ چطوری آدرس رو پیدا کردی؟! تو چی میخوای از جونم؟
دندون قروچه ای کرد و سرش رو نزدیکتر آورد که تنها جهت حفظ ارزش های اسلامی، عقب رفتم. نفرت لحن و نگاهش عجیب بود! جوری نگاهم می کرد، انگار من عامل عقده هاشم. بابا به ترقه که این حرف ها رو نداره عزیزم!
-برادرهات ...

متعجب چشم هام رو ریز کردم که خیره به چشم هام با نفسی گرفته و عصبی ادامه داد:

-و تو و اون دوستت، مهر داد، بهروز ... همه تون دارید رویام رو ازم

تکنیک های مخ زنی

می‌زدید. دارید نابودش می‌کنید؛ تو هم مثل برادرت یه متقلب عقده‌ای هستی. مبهوت بهش نگاه کردم و لب‌هام رو بی هدف تکون دادم. چرا انقدر ناواضح حرف می‌زنه؟ کدوم یکی از سه‌قلوها متقلبن؟! چه چیزی رو من نمی‌دونم. بدنش از عصبانیت و حرص می‌لرزید. این زخم‌های روی صورتش کار من نیست؛ یعنی بعد من هم دعوایی رخ داده؟

یکم در همون وضعیت نگاهش کردم و بعد با حیرت، خیره چشم‌هاش آروم و شمرده گفتم:

- اینجا لاس و گاس نیست که مثل جغد منو گرفته و نگاه می‌کنی؛ ولم کن تا کتک بعدی رو هم نخوردی.

پوزخندی به تحدیدهام زد و با فشار زیادی به بازوم، به عقب هولم داد. با درد دستی به بازوم کشیدم و صورتم رو از حرص مچاله کردم. کف پاهام درد می‌کرد، لعنت بهش! فقط بفهمم چطور پیدام کرده، دارم براش. با عصبانیت نگاهش کردم و ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

- فکر کردی بیایی اینجا و زورگویی کنی، عکس‌ها رو بهت میدم؟ چاییدی! مشت محکمی به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم و پوزخند حرص‌دراری زدم. - الان که اون سه‌قلوهای عوضی هم کنار تونن؛ جمع‌تون جَمعه ابرو به همه‌شون بگو که فردا رو براشون جهنم می‌کنم تا برای من نقشه نکشن. زیر زمین هم برن، بازم پیداشون می‌کنم. تا این مسخره‌بازی تموم نشه هم ول کن نیستم.

با نگاه مشکی رنگش بهم چشم دوخت. سرش رو خم کرد تا موازی با صورتم بشه. لبخندش رو مثل جوکر کش داد؛ خوش از زخم‌هاش جاری شده بود و همین صحنه رو خطرناک کرده بود.

تکنیک های مخ زنی

صداش رو از عمد خش دار کرده بود تا مثلاً من رو بترسونه بچه سوسول! -تو ناچیز تر از چیزی هستی که به چیم حسابت کنم کوچولو. بهتره راه بیایی، وگرنه فردا جنازه ی اون دختره ی هار رو تحویل می گیری هرگز فکر نمی کردم کار به جاهای خطرناک کشیده بشه. مسخره بازی نبود؛ قطعاً بلایی سر کسایی که کمکم کردن می آورد و کاش زودتر از این خبردار می شدم. لبخندی زدم و رو سرم رو عروسکوار کج کردم. با چشمک ریزی، به سمت پنجره رفتم و با لحنی که فیها خالدونش رو بسوزونه گفتم:

-فعلاً که زندگی همه تون داخل دست های منه ار اذل. حالا میتونی بری، مرسی که اومدی و کیسه بوکس مجانیم شدی عاسیسم.

نسبت به حرف های بی سر و ته شوهر عمه، سرم رو تگون دادم و درحالی که به یه ورم هم حسابش نمی کردم، الکی لبخندم زدم و گفتم: -بله بله! شما راست می گید.

بعد سال ها یک غذای درست و حسابی از عمه مرضیه دریافت کردم ولی مگه شوهر و راجش اجازه می داد که لقمه ای زهر مار کنم؟! نون سنگک رو مثل تف به تخم مرغ لذیذ چسبوندم و لقمه ی خوشمزه رو وارد دهنم کردم. شوهر عمه نگاهی به من که بی هدف سرم رو تگون می دادم و لقمه رو می خورم، لبخند ملیح و حرصی ای زد. آفرین! خوبه که فهمیدی ازت بدم میاد و حرف هات درباره ی فلسفه ی ایران اصلاً برام مهم نیست پس لطفاً ببند دهنتو.

نگاهی به عمه که بدتر از خودش نگاهم می کرد، انداخت و پرسید: -نگار، عمو جون، الان من چی گفتم؟!!

تکنیک های مخ زنی

یه مشت سبزی وارد دهنم کردم و همزمان با خنده‌ی مسخره‌ای خیره به چشم‌هایم دستم رو سمتش خم کردم و یه کلام گفتم:

-حق !

عمه خیره بهم، دهنش رو دو متر کج کرد و از حرص گاز محکمی به سنگک زد. به خدا بحث چرت بودن سخنان نیست؛ من حتی معنی خیلی از کلماتش رو نمی‌دونم.

شوهر عمه با همون لبخندش، سیگارش رو گوشه‌ی بشقاب گذاشت و همزمان گفت:

-گفتم وقتی که سیگار رو میخوای با کبریت روشن کنی، باید صبر کنی قسمت فسفردار کبریت بسوزه و بعد سیگار رو روشن بکنی؛ چون سرطان زاست.

با دهن پر از مخلفات، زدم زیر خنده و بی‌شعورانه جواب دادم:

-خود سیگارم که موز خالصه.

لب‌هایم مثل خط صاف شد که بیشتر خندیدم و از روی میز بلند شدم. کیف مدرسه‌م رو برداشتم و درحالی که سمت درب خونه می‌رفتم، با خنده دستم رو بالا بردم و گفتم:

-خدا حافظ مرضیه خطر.

صدای ایش کشیدمش تا محله‌ی ماهم رفت. هنوز از قضیه‌ی دیشب و دعوایی که با آیوار داشتم، ادرنالین خونم بالا بود و منتظر دعوا بودم. پسره بی‌فرهنگ، بزار امروز جلوی باباش خیطش کنم تا بفهمه کی رئیسه. نگاهی به کوچه‌ی خلوت انداختم. کلی ماشین پارک شده بود. هوای سرد پوستم رو بی‌حس کرده بود و حتی داخل کفش هم پاهام یخ زده بود. نفسم سردم رو بیرون دادمو سمت ایستگاه دویدم. دکتر سروش اَد همین امروز

مرخصی گرفت. کاش یه تعارفی می کرد؛ بالاخره یه ادبی گفتن، یه شعوری گفتن. کاش وسط تختشون می ریدم!

کیفم رو، روی کولم انداختم و گوشیم رو سایلنت کردم تا داخل مدرسه شرفم نره. با رسیدن به ایستگاه، نفس عمیقی کشیدم و سمت اتوبوس دویدم. در رو سفت گرفتم و با یه پرش، وسط اتوبوس ایستادم.

لبخند سرحالی زدم و سرم رو بالا بردم. از شانس قشنگم، هرچه خواهر بسیجی داخل اصفهان بود، سوار این اتوبوس شدم. لب های مثل خط صافم رو به نمایش گذاشتم و با چشم های گرد بهشون زل زدم. از همه شون فقط یه دماغ رویت می شد. زرت!

فقط صندلی های پشتی خالی بود. همین که اتوبوس حرکت کرد، به خاطر تکون ناگهانی اتوبوس، بدنم مثل شله لرزید. با همون فیس، سمت راننده برگشتم. بنده خدا چشم هاش از بی خوابی قرمز شده بود و انگار با نگاهش می گفت:

سگ برینه به این زندگی!

نیشخندی زدم و سمت صندلی های خالی رفتم. بی حواس، روی صندلی نشستم و نفس راحتی کشیدم. تا ساعت دو شب در حال تست زدن بودم و کمی بی حال بودم. حتی لقمه هم برای مدرسه نگرفتم. فکر کردن به کارت خالیم، قلبم رو به درد می آورد. خدارو شکر که امروز بابا میاد!

گوشیم رو از جیبم به همراه هندزفریم درآوردم و با یادآوری اینکه رویا بهش می گه حسن فری، لبخند ریزی زدم. امروز قراره روز هیجان انگیزی باشه! -ای جان لبخندشو!

با صدای شخصی کنار گوشم، با حیرت هندزفریم رو درآوردم و به کنارم

نگاه کردم. اَی ناکس! کله‌ی تاس و کویر لوتش مثل سنگ دستشویی برق می‌زد و لبخندش دقیقا شبیه لبخند آنابل بود؛ آنابل ورژن مترسکانه‌ش! در کمال تعجب و حیرت، حوله‌ی حموم آبی رنگ تنش بود و حتی پاپوش به پا داشت. این مگه نمرده بود؟!

با بهت به سر تا پاش نگاه کردم و خیره به نگاه کاسه لیسانه‌ش گفتم:
-حکیم؟(رمان شیاطین سیاه)

با خنده چشمکی زد و انگشتش رو شیطون سمتم تکون داد و گفت:
-ای بلا! هنوز منو یادته که.

به قول خودش از بهترین فالگیرهای خاورمیانه بود ولی صفر بیوتی با کارهایش بیشتر از این اعتبار داشت. مامان پارسال برای مرگ اقدس پیشش رفته بود تا دعایی براش بنویسه ولی اَی دل غافل...یه دل نه صد دل عاشق اقدس شده بود. انگار دعای اشتباهی خونده بود! اقدس خر یه ذره هم بهش اهمیت نمیدن؛ والا منم اهمیت نمیدم. این بشر مثل خر نیست، خود خره. با بهت و حیرت نگاهی به اطراف انداختم و مشتم رو جلوی دهنم گذاشتم و با حرص غریدم:

-اینجا چیکار می‌کنی؟ این چه لباسیه؟!

با خنده و شوق دندان‌های چپ و چوله‌ش رو نشون داد و شکلاتی سمتم گرفت که با حرص ازش گرفتم و خوردمش. از این شکلات گرون‌ها بود؛ اگر تافی می‌خرید قطعا سمت دهنش پرتش می‌کردم.

-دختر ناز و خوشگلم؛ از بقیه آمارت رو گرفتم که رفتی خونه‌ی عمه مرضیه‌ت. منم میدونی که، یکم اعتبار و ارزشم بالاست برای همین سریع آدرس خونه‌ی عمه‌ت رو هم دادن.

با اخم متاسفی دستم رو سمتش خم کردم و آروم و کثافت وار گفتم:
-خاک بر سرت !واسه آدرس خونه‌ی عمه رفتی مرغدونی حسن ختنه‌ای رو
پاک کردی، آره؟!
یکم با چشم‌های گرد نگاهم کرد. من بیشتر از هرکسی می‌شناختمش. کل بهار
امسال رو به هر بهونه‌ای خونه‌ی ما می‌اومد تا فقط اقدس رو دید بزنه.
نمی‌دونم چرا فکر می‌کرد تنها راه رسیدن به اقدس منم؟! بابا میخوام سر به
تن اقدس نباشه.
با همون نگاه، سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:
-معلومه که نه! من مثلاً پنج سال از دوران جوونیم رو حبس کشیدم، اونم به
خاطر گروگان گرفتن وزیر جنگ ایران؛ بعد تو میگی من برم مرغدونی
حسن چسکی رو تمیز کنم؟
پوزخندی زدم و صاف نشستم. نگاهی به روبه‌روم انداختم و گفتم:
-به منی که می‌دونم این پنج سال سرباز فراری بودی اینو نگو.
کلافه و ناراحت، چهارزانو وسط صندلی نشست و عاجزانه گفت:
-بابا جای پدرِ بی‌پدرتم؛ یه احترامی بزار بچه. خدا سر شاهده از ترس
اینکه دیر به اینجا برسم، حتی نتونستم لباس بپوشم.
پوفی کشیدم و چشم‌هام رو کلافه بستم. از در و دیوار بدبختی میاره. یه آدم
درست حسابی هم در زندگیم نیست.
-الان از من چی میخوای؟
-اقدس رو امشب برام جور کن؛ مکانش با من.
با عصبانیت نگاهی محتاطانه‌ای به اطراف انداختم و بعد به عقب هولش
دادم. خجالت‌م نمیکشه! هر هر خندید که با حرص غریدم:

تکنیک های مخ زنی

-نخند! هی میخوام احترامت رو نگه دارم خودت نمیزاری. میخوام سر به تن اون خونه خرابکن نباشه. همین دو شب پیش داشتیم خواهر همدیگه رو... اه اصلا به من چه؟

با اخم عصبی ای به روبهرو چشم دوختم. نمی خواستم بیشتر از این برای خودم دردسر درست کنم؛ به اندازه ی کافی دغدغه داشتم. خیلی سوسکی تراول صدی ای دستم داد. متعجب سرم رو سمتش چرخوندم که سرش رو شیطان پایین برد و لبخند ملیحی زد. با چشم های گرد تراول رو بالا بردم و گفتم: -رشوه در مله عام؟

تراول دیگه ای دستم داد و ابروهاش رو شیطان بالا داد. ایول اسپانسر هم پیدا کردم! اخم ضایعی کردم و دوباره به روبهروم نگاه کردم. مردمک چشم هان رو سمتش برگردوندم و با خبثت گفتم: -دویست تومن که چیزی نیست.

تراول بعدی رو هم داد.

-سیصد؟! شوخی می کنی؟

و بازم تراول بعدی. ...

-نه تو انگار گدا گیر آوردی؛ با این گدابازیا به اقدس نمیرسی.

پلک چپش پرید و لبخندش حالا از روی حرص بود. مثل دشمن خونی نگاهم کرد و تراول بعدی رو جوری بهم داد که انگار داره کلیشهش رو میده. از اینکه در عرض یک دقیقه این همه پول بر جیب زدم، نزدیک بود قاه قا بخندم ولی کم بود. لعنت به حرص و طمع!

با لبخند ریزی بهش زل زدم که منظورم رو فهمید و تراول بعدی رو هم داد.

نگاه پر از استیصالی به پول ها انداختم و چونه رو عقب دادم و اه عمیقی کشیدم .

خیره به سقف اتوبوس گفتم:

-خودت که از تحریم و تورم خبر داری ! زندگی دخل و خرج داره به هر حال .

دیگه به آخر زندگی رسیده بود . با حرص و عصبانیت سگ پدری نثارم کرد و تمام اون تراول های صدی رو دستم داد . نیشم به آنی باز شد و جوری نگاهش کردم که انگار عشق زندگیم رو می بینم .

با ذوق لپش رو کشیدم و خیره به چشم های پوکرش با تعجب الکی ای گفتم:

-عه حکیم رفیق قدیمی ! تویی؟ ! من فکر کردم مزاحمه که کنارم نشسته .

نگاهی به تراول ها انداختم و سوسکی و مارمولکانه پرسیدم:

-حالا اینا چنده؟

-دو میلیون ... زهرمارت بشه به حق امام زاده شاه قاسم .

با خنده تمام تراول ها رو داخل جیب کیفم گذاشتم و خیره به روبهرو شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-عشق و عاشقی خرج داره دیگه .

نگاهی به صورتم انداخت و با نیشخند عصبی ای پرسید:

-حالا چرا صورتت زخمیه؟

الان دیگه نه آیوار به یه ورمه و نه سهقلوها و هرچه اراذل اوباش داهل

منطقه هست برام مهمه . الان فقط مهم دو میلیونی که دارم و اینحا سوال پیش

میاد که چطوری خرجش کنم که گوشت بشه به تنم؟ !

ابرو هام رو با ذوق بالا دادم و پاهام رو خوشحال به کف اتوبوس کوبیدم .

تکنیک های مخ زنی

-دعوا کردم .اینو ول کن، اینجا باید پیاده بشیم .
سرم رو سمت راهرو کج کردم و با خوشحالی داد زدم:
-آقا همینجا پیاده میشیم .
راننده از آینه جلو نگاهم کرد و با سگرمه های درهم متقابلا داد زد:
-باید جلوی ایستگاه پیاده بشید .
متعجب گفتم:
-اما ایستگاه بعدی خیلی از مدرسه دوره .حالا چی میشه یه لحظه نگاه دارید؟
حکیم وقتی بی توجهیه راننده رو دید، کنارم زد و همزمان با اخم گفت:
-مرتیکه رو ببین .خودم آدمش می کنم .
به ترس به سیس جوگیرش نگاه کردم و نالیدم:
-شیر مادرت نکن.
با همون پاپوش و حوله ی آبی رنگی که زیر بغلش پاره بود، وسط راهرو شاهانه راه می رفت و نمی شنید که خواهرای بسیجی چطوری جیغ می زنن و از تعجب کرک و پرشون میریزه .
با ترس دست روی دهنم و گذاشتم و بهش نگاه کردم .کنار راننده ایستاد و سرش رو سمتش خم کرد .یجوری سیس گرفته بود که خود آمیتا پاچان هم با اون ابهت سیس نمی گرفت .مرد از پشمای پاهات خجالت بکش!
-هی مرتیکه !میدونی داری با کی حرف میزنی؟!
راننده نگاه بی اهمیتی بهش انداخت و با پوزخند ریز و لحن تحقیرکننده ای گفت:
-نه !به جا نمیارم شما رو .
به اذن خدا، حکیم وقتی دید اگر بگه بهترین فالگیر خاورمیانه ست، آبروی

ملت فالگیر رو میبیره، خیلی شیک و مجلسی بند دور کمر حوله‌ش رو باز کرد و با افتخار لبه‌های حوله رو به دو طرف باز کرد. قشنگ یه جوری با ابهت دم و دستگاه رو ریخت بیرون که خدا سر شاهده یه لحظه کل جوامع بشری به احترامش سکوت کردن.

خواهران بسیجی از بهت و حیرت جیغ بلندی کشیدن. با خنده و تعجب، مثل بچه‌های تازه راه افتاده صندلی جلویی رو بغل کردم و هیجان زده از این حرکت حکیم، رو بهشون پرسیدم:

-مگه از زیر چادر معلومه شیطونا؟ من که از این فاصله چیزی نمی‌بینم؛ با جزئیات برام بگید.

با اخم و دلخوری به جاده نگاه کردم و گفتم:

-چه بی‌ادب و بی‌فرهنگ! آدم اینجوری با مسافرش رفتار می‌کنه؟! حکیم درحالی که بند حوله‌ش رو سفت می‌بست و توجهی به خنده‌ی بی‌شعورانه دانش آموزا و بوق معترضان و الدین نداشت، نفس عمیقی کشید و گفت:

-بهش چیزی رو نشون دادم که نصف دخترای دهکده‌مون آرزوش رو داشتن.

اصلاً مراعات منِ پونزده ساله رو نمی‌کرد! سری از تاسف تکون دادم و با پوزخند تمسخرآمیزی گفتم:

-همچین باکلاسانه میگی دهکده‌مون انگار دهکده‌ی حنا دختری در طویله‌ست. خوبه از قوچ علی کلا سه تا خانواده هم داخلش زندگی نمی‌کنن. اصلاً داخل نقشه‌ی اصفهان ثبت نشده.

به نقیه‌ای خیره شد و لبخندش به طرز عجیبی کش اومد. درحالی که با دقت

خیره شده بود آروم و زمزمه وار گفت:

-دنبال کارهای اداریشیم؛ فردا پس فرداست که بشه مرکز اصفهان .
با تعجب مسیر نگاهش رو دنبال کردم که به حسن زاده رسیدم .تپیش رو نگاه
کن تو رو به قرآن !کفش قرمز، مانتو و شلوار قرمز، مقنعه هم قرمز،
موهایش رو هم نارنجی کرده بود .کیفش هم قرمز ه خدا لعنتت کنه !بی خود
نیست بهش میگن:

-سمِ منطقه .

کلی باند و چسب روی دماغش بود؛ درواقع فقط باند و چسب بود و فقط یه
ذره حسن زاده دیده می شد .پوفی کشیدم و سرم رو سمت حکیم برگردوندم .
-چرا بهش نگاه می کنی؟! این معاون مدرسه مونه .

سرش رو شیفته شده تگون داد و دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-به به !به به !چه خانم با وقاری !چه زیبا !اخمش رو، جوجو .
با تعجب دوباره به حسن زاده نگاه کردم .هیچ جاش شبیه جوجو نبود؟ کلمه ی
جوجو رسماً به گند کشیده شده بود .

بابای من با این سنش پنج تا بچه داره؛ این هم با شصت سال سن هر روز
عشقش عوض میشه ولی بازم معتقده عشق فقط یک کلام، اقدس خانم
والسلام !

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

-برو قهوه مخونه تا من ظهر پیام .بابا هم امروز میاد .
بی توجه به حرفم، بازوم رو گرفت .با تعجب به دستش نگاه کردم که ذوق زده
مثل بچه های مشنگ بالا و پایین پرید و پرسید:
-معاونتون مجرده؟! !

تکنیک های مخ زنی

مبهوت سرم رو به نشونه‌های مثبت تگون دادم که دوباره فضول پرسید:

-اسمس چیه؟

-حسن زاده.

-نه! اسمش چیه؟

-حسن زاده دیگه.

با حرص ضربه‌ای آرومی به بازوم زد و زیر لب گفت:

-خاک بر سرت. تو هیچی نمیشی! حتی شوهر هم گیرت نمیداد.

و بدون اینکه مجال تلافی رو بده، با قدم‌های استوار و بشاش سمت حسن زاده رفت. دستی به سرش کشید تا موهای نداشته‌ش رو صاف کنه و وقتی فهمید مویی نداره، از همین فاصله دیدم که چطور بغض گلوش رو گرفت. دوباره اعتماد به نفسش رو در نگاهش جمع کرد و به حسن زاده نزدیک شد.

-حسن جوجوی حکیم!

حسن زاده‌ی مادر مُرده همین که برگشت و مردی کچل با حوله و لبخند شیطانی دید، همچین آژیر کشید که فقط بیا و ببین! از ترس و شوک کیفش رو محکم به سر حکیم کوبید. ضربه انقدر محکم بود که دردش رو نامحسوس حس کردم و صورتم از درد مچاله شد.

با بهت و ترس دست روی دهنم گذاشتم و به صحنه‌ی رو به روم زل زدم. والا اگر یه مردی با نگاه هیز و حوله پشت سرم ظاهر می‌شد، منم کتکش می‌زدم که هیچ... مادرش رو به عزاش می‌نشوندم.

حکیم با بهت دست روی سرش گذاشت و به حسن زاده خیره شد. هر دو با بهت همدیگه رو نگاه کردن که حکیم با لب‌هایی که آروم کش می‌اومدن، شگفت زده گفت:

تکنیک های مخ زنی

-خشن هم که هستی جیگر .

همزمان که حسن زاده با پشت دست صورتش رو مورد عنایت قرار داد، منم متاسف و حرصی به پیشونیم کوبیدم .اگر حسن زاده بفهمه این بشر با منه، انضباطم رو کمتر از اینی که هست می‌کنه .پس الان فقط باید فرار کنم .
با حرص و محتاطانه دستم رو کنار صورتم گذاشتم تا حسن زاده منو نبینه و سمت مدرسه دویدم .به خدا که اگر بذارم عاشق حسن زاده هم بشه؛ دو میلیون پول گیرم اومده، عمراً از دستش بدم .

با رد شدن از جلوی مدرسه‌ی تیزهوشان، چشم‌هام رو با دقت و کنجکاوانه ریز کردم تا سه‌قلوها رو پیدا کنم .خیلی شلوغ بود و ترافیکی که در خیابون ایجاد شده بود، اجازه نمی‌داد پیداشون کنم .نفسم رو با حرص بیرون دادم و یاد دعوام با آیوار افتادم .پسرهی بی‌فرهنگ !

دسته‌ی کیفم رو گرفتم و روی نوک پاهام ایستادم و کمی به چپ و راست خم شدم تا بهتر پیداشون کنم .بابا بحث آتوها نیست؛ می‌دونستم ظهر با بچه‌های کلاسشون به زمین فوتبال میرن تا بازی کنن .کلید خونه همراهم نبود و باید از آرمان کلیدها رو بگیرم وگرنه تا موقعی که بابا بیاد باید پشت در بشینم .
-اه !گندش بزنین .

از روی اجبار، سمت مدرسه‌شون دویدم .با احتیاط دستم رو، روی پیشونیم گذاشتم تا یه وقت یکی از بچه‌های شرط‌بندی من رو نبینن .پوفی کشیدم و با عصبانیت به اطرافم نگاه کردن .نکنه هنوز به مدرسه نیومدن؟
سمت کوچه‌ی کنار مدرسه رفتم .اگر مدرسه نیستن، پس یا هنوز نیومدن یا هم اینجا با بچه‌های سروش قرار دارن .بهتر ...یه خودی نشون بدم، یه تحدیدی هم می‌کنم یه ذره انرژی بگیرم .

شاید کرک و پرتون بریزه ولی درست حدس زدم و امیر در کوچه بود و یه

دختر هم جلوش بود یعنی خاک بر سرت! دختره چهره‌ی معصومی داشت؛ از کلاس هشتمی‌های مدرسه‌ی من بود! دانش آموز برتر هم هست، شیطونه می‌گه برو کنار ب‌ورِد مدرسه سوابق پسرای تیزهوشان و سروش رو بنویس تا این احمق‌ها دیکه سمتشون نرن.

به دیوار تکیه دادم و با دهنی کج شده به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم. امیر با خنده‌ی شیطون و ملوسی، چشمکی زد و با نگاهی به انتهای کوچه گفت: -کلا داخل این کره‌ی خاکی دو تا امیر لاشی نبودن؛ یکی امیرکبیر، یکی هم من.

نه تنها من، بلکه خودِ دختره هم بلند زد زیر خنده. تمام کثافت‌کاری‌هاش جلوی چشم‌هام نقش بست و خندم شدت گرفت. لب‌هاش روی هم کیپ شد و خیره به دختره تند-تند پلک می‌زد. با صدای خنده‌ی من، متعجب سرش رو سمت چرخوند.

خندم به نیشخند تحقیر آمیزی تبدیل شد. من این شخص جلوی چشم‌هام رو خیلی دیر شناختم. حالا نوبت منه که آرزو کنم دیکه برادری مثل امیر نداشتم. سرخوشی و نگاه شرورش پر کشید و اخم‌هاش به شدت درهم فرو رفت. دختره با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد؛ والا کل این منطقه من رو به اسم خواهر همون سه‌قلوهای خر می‌شناسن. اصلاً یه چیز ثابت شده‌ست! امیر با حرص دسته‌ی کیفش رو گرفت و سمت قدم برداشت. بی برو و برگشت، دستم رو سمتش دراز کردم و بدون نگاه کردن به چشم‌هاش طلبکارانه گفتم:

-کلید خونه رو بهم بده.

با حرص به سمت راستش اشاره کرد و صدایش رو گستاخانه بالا برد.

-چه مسخره بازی ای بود که دیشب راه انداختی؟ هنوز این عادت گندت رو ترک نکردی؟!

شرمم می شد بهش نگاه کنم و بازم کلمه‌ی برادر در سرم بچرخه. سیگار می کشید، مشروب می خورد ...وای به حال آیندش که قراره قمارباز بشه. چشم هام رو محکم بستم و دوباره تکرار کردم:
-کلیدهای خونه .

با حرص پوفی کشید و چنگی به موهاش زد.

-ببین نگار! می دونم عصبانی هستی ولی الان جونت مهم تره. اونا ولت نمی کنن، شک نکن همون آیوار تا شب هرچه بلا هست رو سرت میاره .
پوزخندی زد و به چشم هاش نگاه کردم. دلم می خواست دیگه نبینمش، دیگه صداش رو نشنوم. ...

-تو هم همراهیشون می کنی، آره؟! امثل همین چند روز پیش که باهاشون نقشه کشیدی که خواهرت رو گول بزنی و خُردش کنی .
اخمش محو شد و قدمی به عقب برداشت. مردمک چشم هاش می لرزید و پشیمونی رو می تونستم ببینم ولی در عزای چی؟ در عزای کدوم کارش پشیمونه؟! بعد حرف هایی که دیروز بهم زد، چطور میتکنه حرف از نگرانی بزنه!

-وقتی برادرهای خودم اصلا ازم حمایت نکنن، معلومه که باید انتظار ضربه زدن از طرف محسن و اکیپش داشته باشم. تو ...

انقدر در نظرم حقیر شده بود که به نظرم لیاقت راهنمایی، مهربونی و حتی سرزنش رو هم نداشت. با تاسف و حقارت سرم رو براش تکون دادم و دندون قروچه ای کردم و آروم گفتم:

- لااقل یکم از مامان و بابا که انقدر شما رو دوست دارن خجالت بکش؛ از بابا خجالت نمیکشی، از مامان خجالت بکش که هر جا میره سر و ته حرف هاش تعریف از شماست .

اخم غلیظی روی ابرو هاش نشوند و نگاهش رو دزدید . وقتی دیدم حرکتی نمی‌کنه، کیفش رو گرفتم و از جیب کناری، کلید خونه رو برداشتم . کیف رو محکم به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم و همزمان گفتم:
- تو الان دیگه از اکیپ محسنید؛ همه‌تون یه طرف، من و رویا هم یه طرف .
روی نوک پاهام چرخیدم و سمت مدرسه رفتم . از قضا، محسن رو حین رفتن به مدرسه‌ی سروش دیدم؛ خدا سر شاهده این بشر رو باید کُشت و آتیش زد . فحش رکیکی زیر لب نثارش کردم و سمت مدرسه رفتم .
وارد حیاط مدرسه که شدم، با عجله دنبال رویا گشتم . ماشین کفایت رو بود پس حتما رویا اومده . اخم ریزی روی صورتم نشوندم و سمت سالن مدرسه رفتم .
- نگار .

با دیدن کفایت که از پله‌ها پایین می‌اومد، لبخند مؤدبانه‌ای زدم و صاف ایستادم . روبه‌روم ایستاد و نگاهی به سر تا پام انداخت و سرش رو به معنای سلام تکون داد .

- می‌تونی بهم بگی دیشب با رویا کجا رفتید و چیکار کردید؟ !
به وضوح جا خوردم . لحنش مشکوک و بازجویانه بود و فکر اینکه رویا گاف داده باشه، ریشه به تنم می‌انداخت . لبم رو مضطرب گاز گرفتم و آروم جواب دادم:

- خب ... خب رفتیم کافه، بعدشم یه سر رفتیم پارک؛ همین !

چند ثانیه بی هیچ حرفی نگاهم کرد و بعد با لحن نگران و مستأصلی گفت:
- رویا که دیشب برگشت حالش خوب بود و همش هیجان زده بود؛ انگار خیلی بهش خوش گذشته اما امروز صبح کسل و بی حوصله بود. فکر کردم شاید مسموم شده ولی اصلاً درد نداشت. نمی دونم... انگار ترسیده بود، گفتم شاید دیشب اتفاقی افتاده که من نمی دونم!

منتظر بهم چشم دوخت تا جواب قانع کننده ای بدم. با بهت سرم رو عقب بردم و بهش خیره شدم. دیشب هیچ اتفاقی بدی برای رویا نیفتاد که هیچ، تازه به قول خودش بهترین شب زندگیش بود. امکان نداره! دیشب که باهاش حرف زدم هم خوشحال و شاد بود.

مشکوکانه و متعجب پلکی زدم و دست هام رو به دو طرف باز کردم.
- یعنی چی که حالش بده؟! من دیشب باهاش تلفنی صحبت کردم که خیلی سر حال بود! اصلاً مگه خودتون نمیگید وقتی برگشت خوشحال بود؟ البته، مگه پ*ریود نیست؟

لب هاش رو محکم به هم فشرد و نگاهی به اطراف انداخت و بعد جواب داد:
- آره اما اگر به خاطر قاعدگی بود خودم می فهمیدم. رویا کسی نیست که به خاطر این دوران به مدرسه نیاد، ترسیده بود؛ خودم دیدم که ترسیده بود.
ترسیده بود؟ آیوار رویا رو تهدید کرده بود. آیوار... شت! بدنم از حرص و نفرت لرزید و قلبم فشرده شد. چیکارش کردن؟ چی گفتن که ترسیده؟ با نگرانی دست هام رو در هم قفل کردم و پرسیدم:
- تنهاست؟ کسی پیشش نیست؟!
نگاهی به ساعت مچیش انداخت و وقتی دید منم از چیزی خبر ندارم، سمت ماشینش رفت و همزمان گفت:

-تنهاست ولی تا نیم ساعت دیگه بر می گردم پیشش .توهم یکم فکر کن، شاید چیزی بهت گفته باشه.

تند-تند سرم رو بالا و پایین کردم و نفسم رو مضطرب بیرون دادم .اگر مثل من، به خونه‌ی رویا هم رفته باشن چی؟ رویا از منم جسورتره و اگر بهش دست هم زده باشن قطعاً نابودشون می کرد .

با فکری مشغول، سمت کلاس رفتیم .نفهمیدم کِی زنگ اول تموم شد، نفهمیدم پریا چه تیکه‌هایی انداخت ...تمام فکر و ذهنم سمت این داستان عجیب بود .امکانش هست که آیوار در واقع رئیس اکیپ محسن باشه؟ اگر نه، چرا همه از اون حرف میزنن؟ !

بعد از زنگ آخر، مثل خری که انرژی‌زا خورده باشه، سمت خونه دویدم .گوشیِ رویا خاموش بود .نمی‌تونستم یاسین رو پیدا کنم، پس فقط یکی می‌مونه ...حکیم !قطعاً الان جلوی در خونه‌ی اصغر پلاسه تا اقدس رو دید بزنه .

خدا کنه بابا هنوز حرکت نکرده باشه !
به سرعت سمت خونه می‌دویدم تا یه وقت حکیم از دستم لیز نخوره و گم بشه.

دلم می‌خواست به امیر زنگ بزنم و هرچی از دهنم درمیاد بهش بگم .یکی از بدبختی‌هام اینه که نمی‌تونم فحش خانواده بهش بدم؛ حتی نمی‌تونم بگم خواهرتو !...

اگر بلایی سر رویا بیاد، خودکشی نمی‌کنم، اول عکس‌ها رو به بابا نشون میدم و بعد خودکشی می‌کنم .با رسیدن به سر کوچه و دیدن نیسان بابا خنجری در قلبم فرو رفت و چشم‌هام پر از اشک شد .

تکنیک های مخ زنی

ولی حق من نیست که این همه بدبختی داشته باشم .
پوفی کشیدم و دسته‌ی کیفم رو گرفتم . میتونم بابا رو بیچونم؛ حالا حکیم کدوم جهنمیه؟ با حرص و لبخند زوری‌ای سمت خونه رفتم . حکیم با همون حوله به کاپوت بابا تکیه داده بود و مثل جغد به خونه‌ی اصغر زل زده بود . بابا تند -تند بوق می‌زد و سرش رو از پنجره درآورد و با عصبانیت داد زد:
-مردک هیز! از روی ماشین بلند شو، بی‌شرف رو ببین! با این حوله وسط محله چه غلطی می‌کنی؟! ای دهن‌تو ...
حکیم با بی‌خیالی دستش رو سمت بابا خم کرد و داد زد:
-ببین تو الان رقیب عشقیم حساب میشی؛ کاری نکن جلوت لخت بشم تا قیامت خوابت نبره وانتی.
بابا بوق گوش‌خراش دیگه زد و لُنگش رو از طرف پنجره سمت حکیم پرت کرد و همزمان عربدمش به هوا رفت .
-تهدیدم نکن حکیم که میدمت دست اصغر و صفدر تا همون حوله رو بکنن تو ...
در کمال تعجب، طاهره سرش رو از پنجره‌ی عقب بیرون داد و با اعتراض داد زد:
-بابا تو رو خدا فحش نده؛ همتا همش به خاطر شما بد دهن شده .
با حیرت دست روی دهنم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم . از شدت بحث و حرص خندهم گرفته بود . دقیقاً وقتی که فکر می‌کنم بدتر از این نمیشه، بدتر از این میشه . پدر من! مامان رو طاهره رو آوردی که چی بشه؟ عجب غلطی کردم که بهش زنگ زدم .
مامان با خستگی و سر و صورتی عرق کرده، از ماشین پیاده شد و همزمان

که کمرش رو از درد می گرفت، با حرص سمت حکیم گفت:

- رقیب عشقی چیه مرد حسابی؟! خبر مرگت برو اون اقدس رو بگیر منو از نگرانی دربیار دیگه.

- چشم ملکه خانم! همین امشب عقدش می کنم.

سرش رو تگون داد و درب عقب رو باز کرد. اول شکم طاهره، بعد خودش ظاهر شد. گامبو رو ببین! بابا هم همتای خوابیده رو بغل کرد و سمت درب خونه رفت.

نمی دونم چند دقیقه بود که همون طور بهشون خیره بودم. باورم نمیشه! دیگه حتی نمی تونم از خونه بیرون برم؛ نمی تونم دعوا کنم. من هیچ... سه قلوها بفهمن قطع سخته می کنن.

با حرص سمت خونه قدم برداشتم و با خودم کلنجار می رفتم.

- لبخند بزن نگار، لبخند ملیح بزن. عیب نداره، خانوادمتن، خانواده که نمی خورت. فردا پس فرداست که محمد از مأموریت بیاد و دوباره به شیراز برگردن به حق علی!

با این افکار خودم رو راضی کردم و بالاخره لبخند زدم.

با رسیدن بهشون، ذوق زده مامان رو از پشت بغل کردم و بوس محکمی روی گونه اش گذاشتم.

- ملکه جونم احوالت؟!!

لبخند مهربونی زد و درحالی که با دیدنم چشم هاش برق می زد، نیشگونی از دستم گرفت و از پشت دندون ها غرید:

- مو هام رو کَندی قهوه ای!

با لبخندی ماسیده عقب رفتم و به موهای بلوندش نگاه کردم. طاهره با

تکنیک های مخ زنی

مهربونی دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خوشحال شده گفت:

-خوبی آجی قهوه‌ایم؟!

با عصبانیت به پشت دستش کوبیدم و انگشتم رو تحدیدوار سمتش تگون دادم و گفتم:

-تو تا حامله میشی خیلی زبونت دراز میشه. این قهوه‌ای چیه افتاده رو

زونتون؟ گامبو خوبه خودتم قهوه‌ای هستی، اون سه تا گاو هم قهوه‌این.

با لفظ گامبو، اخم‌هاش رو درهم کشید و پام رو لگد کرد. با حرص دستی به شکم تپه شدمش کشید و لب زد:

-جلوی بچم فحش نده، این صد بار.

-ببین از من و همتا و سه‌قلوها فحش یاد نگیره، هفت سال دیگه داخل مدرسه بدترش رو یاد میگیره.

-مدرسه‌ای که بچه‌های من قراره برن، شبیه مدرسه‌های کولی شما نیست.

نیشخندی زدم و جسم کوچیک و نحیف همتا رو بغل کردم. داخل خواب یه لبخند ریزی روی لبش بود. بوس محکمی روی گونه‌ی سرخش نشوندم و رو به بابا با خوشحالی گفتم:

-چطوری اَسد؟ می‌گفتی غاز امیر رو قربونی کنیم.

با ابرو هام به مامان اشاره کردم و ادامه دادم:

-نگفتی مامان و طاهره هم میان!

مامان نگاه مشکوکی به خونه‌ی اصغر انداخت و زیر لب جوابم رو داد:

-تا موقع زایمان طاهره همینجا می‌مونیم که شما چهارتا اذیت نشید.

خدا سر شاهده، قلبم به وضوح ریش-ریش شد و گوشت تنم منقبض شد. با چشم‌های گرد و دهنی سخته‌ای، به مامان نگاه کردم و منتظر تکذیب کاملاً

تکنیک های مخ زنی

جدی ای از طرفش بودم .
با حیرت سرم رو به طرفین تکون دادم که مامان هم متعجب از واکنش من،
متقابلاً سرش رو به طرفین تکون داد.
-ها؟ چیه؟ ناراحتی انگار !
آروم سرم رو به طرفین تکون دادم و نگاهی به طاهره انداختم . با قلبی
شکسته گفتم:
ن... نه ! خیلی خوب هم میشه . فقط محمد اگر از مأموریت برگرده، ناراحت
نمیشه طاهره رو نیست؟
نه ! اونم میاد همینجا .
ای من از پنهان چیزیدم تو این زندگی که همیشه بدترین اتفاق ها رو برام در
نظر میگیره . حتی نمی خواستم که غلطهایی که در این دو هفته انجام دادم فکر
کنم . از شدت ناامیدی و اضطراب، بلند زدم زیر گریه .
همتا رو با بغض و گریه دست بابا دادم و نالیدم:
-بگیر این تخم سگو .
و بعد با دست هام صورتم رو پوشوندم و از ته دلم زار زدم . خاک بر سرم،
می مونن که چی بشه؟ به خدا اینجا حلوا نمیدن ! طاهره با تعجب ضربه ای به
بازوم زد و پرسید:
-چته قهوه ای؟ !
با عصبانیت و ناراحتی دوباره به پشت دستش کوبیدم و جیغ زدم:
-قهوه ای اون شوهر گامبوته، تپه .
مامان نگاه هندی ای به بابا انداخت و با گوشه ی شالش اشک ناواضحش رو
پاک کرد و گفت:

تکنیک های مخ زنی

-الهی بمیرم برای ته تغاریم! اینجا کلی فشار سرش بوده، از خوشحالی داره زار میزنه .

محکم بغلم کرد و ضربه‌ی محکمی به کمرم زد و ادامه داد:

-گریه کن مادر، گریه کن اسبِ قهوه‌ایه ملکه که دیگه تنها نمیزارم.
درد موندن شون یه طرف، درد ضربه‌ای به کمرم زد هم یه طرف. بابا با ناراحتی نگاهم کرد ولی همین‌که نگاهش به حکیم خورد، با دهنی کج شده زیر لب گفت:

-اینو ببین تو رو قرآن!

به زور از مامان جدا شدم. با آستین مانتوم اشکم رو پاک کردم و با لبخند پر از غمی به خونه اشاره کردم و گفتم:

-شما فعلا برید داخل یه استراحتی کنید. من یه کاری با این حکیم دارم.

بابا نگاهی به حکیم انداخت و طلبکارانه پرسید:

-چیکار داری؟!!

نگاهی به دکمه‌ی پیراهنش انداختم. همیشه فویبای اینو داشتم که از شدت فشاری که شکم بابا بهش وارد می‌کنه در بره و منم که شانسم خوب... صاف بخوره به چشمم. بی‌حوصله قدمی به عقب برداشتم و لب زدم:
-میگم بعداً! فعلا برید.

-فاصله‌ت رو رعایت کن انارم. این آدم ثبات روانی نداره اصلاً.

حکیم روی کاپوت دراز کشید و درحالی که خیره به آسمون، پست تخمه‌ش رو تف می‌کرد گفت:

-تو چه بدونی ثبات روانی چطوری نوشته میشه که تیکه‌ی سنگین میندازی وانتی.

تکنیک های مخ زنی

بابا با حرص، در حالی که به حکیم نگاه می کرد، دستی به جیب کُتش کشید و دهنش رو سمت مامان کج کرد.

-ملکه این کلید ماشینم رو دادم دستت یا نه؟

-آدمی که گوه میخوره، ملاقشم همیشه باید همراهش باشه. کلیدت دست ملکه خانم چیکار می کنه مثلاً؟ !

لبم رو محکم گاز گرفتم و با ابروهای بالا رفته به حکیم نگاه کردم. خدایا این مرد چی بود خلق کردی؟ اصلاً جزء آدمیزاد حساب میشه یا نه؟ بابا با

عصبانیت و حرص، همتا رو دستم داد و غرید:

-بگیر این تخم سگو .

طاهره معترضانه و عصبی گفت:

-بابا خوبه نوهی خودته که فحش بهش میدی.

-این به اون در که به من میگی قهوه‌ای، گامبو .

بابا در حالی که کمر بندش رو در می آورد، رو به حکیم عربده‌ی جانسوزی

سر داد. جوری که حکیم از شدت تعجب از روی کاپوت پایین پرید .

-ببین مرتیکه‌ی حوله‌ای بی پدر، الان ملاقم رو تو اون خرطومت فرو

می کنم .

هر سه تا مون منتظر بابا موندیم تا دعوا رو شروع کنه؛ حتی حکیم که در

حالت دفاعی بود، صاف نشست و منتظرانه به بابا چشم دوخت ولی لامصب

کمر بند بابا باز نمی شد. باسنش رو جلو داد تا دید بهتری به قفل کمر بندش

داشته باشه.

-ملکه این قفلش گیر کرده که یزار...

برای اینکه از فاز خارج نشیم، با حرص دستش سمت حکیم تگون داد و

عربده زد:

-بزار این باز بشه، تو رو هم باز می‌کنم .
دوباره صورت برافروخته‌ش آروم شد و مشغول باز کردن کمربندش شد .
حکیم وقتی دید این‌طوری نمیشه و هیچ‌چیزی جلو نمیره، دست‌هاش رو
محکم به هم کوبید و سمت بابا اومد .خم شد و درحالی که با کمربند بابا ور
می‌رفت گفت:
-ببین اَسد تو که عرضی باز کردن یه کمربند ساده نداری، همین لُنگت
رو دور شلوارت ببندی با آبرو تره .
-نه تو خوبی با این حوله‌ت !خجالت‌م نمیکشه .
همون لحظه، صفدر بیوتی از راه رسید .با دیدن پوزیشن حکیم و بابا، پشت
گوشش رو خاروند و شلوار کُردیش رو بالا برد .با لب‌هایی مثل خط
صاف به هم زل زدیم .کاش به اون فکر نکنه !
نگاهی به من و بعد به حکیم انداخت و همزمان از درخت گردوشون، چندتا
گردو چید و درحالی که همه رو داخل شلوار کُردیش می‌ریخت گفت:
-خانواده اینجا نشسته داش اَسد، خجالت بکش .
بابا با چشم‌های گرد و شرمگین عقب رفت ولی حکیم بی‌شعور نگاه بدی به
بابا انداخت و دوباره جلو رفت و گفت:
-چی؟ ترسیدی بعدش ازم کتک بخوری؟ !
با حرص کلاه حوله‌ش رو گرفتم و جوری کشیدم که بدبخت نزدیک بود با
ماتحت پهن زمین بشه .سریع خودش رو گرفت و به حالت دستشویی ایرانی
نشست؛ با اخم غلیظی نگاهم کرد که دستم رو به معنای خاک بر سرت
سمتش خم کردم .زیر لب غریدم:
-آی‌کیو صفدر داداش اِقدسه .
لبخند ملیحی زدم و سرم رو سمت صفدر چرخوندم .هنوز خیره به بابا و

تکنیک های مخ زنی

حکیم، گردو می چید و داخل شلوار کُر دیش می گذاشت. برای اون دو میلیون با ترامپ هم مهربون می شدم، صفدر و اقدس که هیچی ...

-خوبی صفدر جان؟!

نگاه پوکرش روی من نشست که لبخند ملیحتری بهش زدم. سگ تو این زندگی، حیف که پول ندارم وگرنه همین الان هم به صفدر گند می زدم. مامان با حرص بازوی بابا رو گرفت و عقب کشید. سرش رو سمت صفدر کج کرد و با عصبانیت و شاکیانه گفت:

-اقدس مگه روستا نبود خبرش؟ چی شد فیلس یاد هندستون کرد؟!

-خیلی عوذر میخوام آبی ملکه! آبی (آبی) (بنده برای دیدن داداش هاش باید از شوما اجازه بگیره؟

مامان با حرص خواست سمتش بره ولی وقتی دید حکیم جلوشه، لگدی به باسن این مادر مرده زد و همزمان دستش رو خشمگینانه سمت صفدر بالا برد و داد زد:

-اون عفریته دست روی دختر منم بلند کرده، بعد اصغر بی پدر زنگ میزنه میگه نگار باید عذرخواهی کنه؟

از روی حرصِ صفدر، سرش رو سمت چرخوند و چندبار محکم به قفسه‌ی سینه‌ش کوبید و با افتخار و محبت ادامه داد:

-جیگر ملکه، حلالیت باشه! دیگه خودم اومدم و نمیزارم هیچ خونه‌خراب‌کنی کانون خانواده رو سست کنه.

حکیم با همون سیسش، متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-اقدس تو رو کتک زده قهوه‌ای؟

دو میلیون پولی که میتونه بیشتر بشه یا خانواده؟ معلومه که دو میلیون، با این دو میلیون مخ اقدس رو میزنم تا زن حکیم بشه و تمام. با لب‌های کیپ شده به

تکنیک های مخ زنی

حکیم زل زدم و سرم رو معصومانه تگون دادم. صفدر با حرص سمتم قدم برداشت و با هر قدمش چندتا گردو از زیر شلوارش می زد بیرون.
-آخه قهوه ای تو بودی که روی دیوار ما نشستی یا ننه ی خدا بیمارز من؟!
معلوم نیست هرشب این چهارتا عن چه غلطی می کنن که همش صدای جیغ و داد میاد!

مرتیکه کثافت می خوای از خواهرت دفاع کنی دیگه از محدوده ی قضیه خارج نشو! طاهره با تعجب ابرو هاش رو بالا انداخت و شاکیانه نگاهم کرد که معصومانه به خودم اشاره کردم و رو به همه گفتم:
-آخه این جیغ و داد واسه چی میتونه باشه جز دعوای همیشگی من و سه قلوها؟

مامان با عصبانیت یکی از گردو ها رو برداشت و مثل تف سمت صفدر پرت کرد که گردو خیلی دقیق روی دماغ آفسایدش فرود اومد.
-دفعه ی آخرته داخل زندگی بچه های من سرک میکشی وگرنه میرم به همون نامزد زشتت میگم که یواشکی با دخترِ قربون هم ریختی روی هم.
طاهره با هیجان مثنی تخمک دستم داد و درحالی که خودش پوست تخمک رو تف می کرد پرسید:

-راست میگی مامان؟ با فائزه ریخته رو هم؟!
مبهوت یکم از تخمک هام رو دست بابا دادم و مبهوت به صفدر حیرون نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

-فائزه؟ مگه با فریده لاس... چیزه، لاو نمی ترکوندی؟
بابا پوست تخمکش رو، روی سر حکیم تف کرد و درحالی که همتا رو محتاطانه دست مامان می داد تا مامان یهو حمله ور نشه، رو به من پرسید:
-فریده و فائزه؟ قیصر که می گفت پشت مسجد به دختر رحیم حلقه داده بود!

تکنیک های مخ زنی

حکیم که دید خانوادگی به برادر زن آیندش اتک زدیم، پاچه خوارانه دستش رو دور گردن صفدر حلقه کرد و پررو شده سینه جلو داد و با اخم گفت:
-خوب کرده! من خودم به تمام دخترای آبادیمون قول ازدواج دادم و خوشحالشون کردم. چه عیبی داره؟ به دخترای مردم امید به زندگی میده.
بعد چشمکی به صفدر زد و درحالی که کاسه لیسانه با یقه‌ی صفدر ور می‌رفت خیره به چشم‌های گردش زمزمه کرد:

-غمّت نباشه اصلاً. من خودم هوای برادر شوهرم رو دارم.

-برادر زنت اسکول!

با حرص دهنش رو سمت کج کرد زیر لب گفت:

-خودم می‌دونم.

دوباره بوسی روی لب صفدر گذاشت و ادامه داد:

-برادر شوهر نازم.

همه‌چیز با مِشْتی که صفدر روی دهن مبارکش کوبید به اتمام رسید!

نگاهی به چمدون‌ها و خونه‌ی به هم ریخته انداختم و مو به تنم راست شد. از شدت چنندش و وسواس، گردنم تیک برداشت و خیلی ناخودآگاه گردنم رو کج کردم. با حرص چشم‌هام رو بستم. عالی شد، قراره تا زایمان طاهره جهنم واقعی رو تجربه کنم.

-نگار! تو نمی‌خوای لباس مدرست رو عوض کنی؟! این فوتبال سه‌قلوها

کِی تموم میشه؟

کلافه روی مبل نشستم و رو به طاهره که موز می‌خورد، جواب دادم:

-ساعت چهار میان خونه. حالا شما نیومده کجا میرید؟

تکنیک های مخ زنی

مامان رو به آینه، روسریش رو سفت بست و همزمان که جوراب های تمیز بابا رو از کشو در می آورد گفت:

-مادرِ محمد ناهار دعوتمون کرده؛ قرار بود زودتر برسیم که با شما چهارتا بریم اونجا ولی دیگه دیر شده. مردم اونجا منتظرن، زشته. اَسد این جوراب ها رو بیوش.

نگاه پوکر م رو دوباره سمت طاهره برگردوندم و با همون بغض اولیه لب زدم:

-نگو همتا رو پیشم میزاری؟

-خب حالا تو هم ... از وقتی که اومدیم انگار خلی ناراحتی! معلومه که همتا رو پیشت میزارم، دخترم رو اذیت کنید من می دونم و شما. بزار برگردم، هر چهار تا تون می شینید و تعریف می کنید که چه غلطی کردید این دو هفته. دستم رو بی شعورانه سمتش کج کردم و زیر لب گفتم:

-تو تا حامله میشی حس می کنی فرمانده جومونگی که به همه دستور میدی. بزار این یکی تخم سگت بیاد ...

با اخم غلیظی پوست موز رو سمت پرت کرد و همزمان تحدیدکنان غرید:

-چی گفتی؟ اِبه کی فحش دادی؟

-با حکیم بودم بابا. بنده خدا معلوم نیست با اون دماغ زخمیش کجا رفته! وحشی بافقی!

چشم هاش رو با حرص ریز کرد و خیره بهم، به مبل تکیه داد. کاش زودتر برن؛ تا بفهمم چه بلایی سر رویا اومده، دو تا شکم زایمان می کنم. بابا با لباس تمیزتری، از اتاق خارج شد و سمت خروجی رفت.

-بریم دیگه.

تکنیک های مخ زنی

با این حرفش نیشم باز شد که از نگاه تیز طاهره دور نمود. سریع چهره‌ی غمگینی به خودم گرفتم و خیره بهش لب زدم:

-ولی من هنوز رفع دلتنگی نکردم که...-

با تهدید به همتا اشاره کرد و درحالی که به زور بلند می‌شد گفت:

-بلند که شد اول صورتش رو بشور و لباس‌هاش رو عوض کن. غذای مونده به بچم نده؛ از قرمه سبزی‌ای که داخل سبده گرم کن بهش بده.

شصتم رو نشونش دادم و سرم رو بالا و پایین کردم. برو دیگه! امامان هم بهم تذکر داد که خونه رو مرتب کنم و با رفتنشون، نیشم تا ته باز شد. سریع بلند شدم و سمت اتاق رفتم. لباس‌های همیشگی رو پوشیدم و با برداشتن گوشی و کیفم بیرون رفتم.

با عجله بازوی همتا رو تکون دادم و مضطرب و با لبخند ریزی گفتم:

-همتا، خاله بیدار شو. بیدار شو عزیزم. همتا...-

چقدر خوابش سنگین بود! از روی اجبار ضربه‌ای به گردنش زدم که ترسیده چشم‌هاش رو باز کرد. هنوز سیستمش بالا نیومده بود؛ گیج شده دست روی گردنش گذاشت و یه اطراف نگاه کرد که لبخند ملیحی زدم و بغلش کردم و سمت در بردم.

-چطوری عشق من؟-

با تعجب چشم‌هاش رو مالوند و خمیازه‌ی بلندی کشید. جوری نگاهم می‌کرد که انگار اصلاً منو نمی‌شناخت. بابا این چقدر بعد خواب اسکول میشه! ضربه‌ی دومی رو هم به پس سرش زدم که با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-خاله؟-

با ذوق خندیدم که گیج شده به خونه نگاه کرد و خواب‌آلود پرسید:

تکنیک های مخ زنی

-کی رسیدیم اینجا خاله؟ مامانم کو؟ !
با عجله روی زمین گذاشتمش و کفش هاش رو دستش دادم. همزمان که
کفش های خودم رو می پوشیدم، لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:
-مامانت رفته مهمونی، تو خسته بودی دیگه نبردت. من کار دارم، تو رو
میبرم پیش الیسا .
خیره نگاهم کرد و چهارزانو نشست. دستی به موهای فِر شلختهش کشید
و پشت لبش رو شرورانه خارید. دستم در هوا خشک شد و حرص و
عصبانیت وجودم رو در بر گرفت. با همون حالت خشک شده، زیر لب گفتم:
-تف به این زندگی که بچه ی پنج ساله هم واسه من شاخ میشه .
بلندتر ادامه دادم:
-الحق که رفیقِ همون الیسا سگی .
ابرو هاش رو حرص دار تند-تند بالا و پایین کرد که عصبی کیفم رو برداشتم
و غریدم:
-خدا لعنتت کنه ! جلوی مامانت که میشی مریم مقدس، بنال چند میخوای؟
-چند میدی خاله جون؟
با حرص و بغض انگشتم رو سمتش تگون دادم و گفتم:
-به من نگو خاله بی تربیت .
بیست هزار تومن دستش دادم که اخم غلیظی کرد و طلبکارانه سینه سپر
کرد. پول ها رو مثل تف سمت پرت کرد و داد زد:
-من مثل تو شاسگول نیستم خاله. یا دویست هزار تومن بهم میدی یا به مامان
میگم بعد اونا رفتی بیرون، منم تنها گذاشتی .
-صد میدم، تمام.

-صد و نود.

-صد و ده.

-صد و هشتاد بده خاله.

-صد و پونزده .

-صد و هفتاد و پنج .

با هر رقمی که می‌گفتیم، سرمون رو نفرت‌انگیز به هم نزدیک می‌کردیم .با

عصبانیت چشم‌هام رو ریز کردم و خیره به هیکل قناصش غریدم:

-سگ خورد !صد و پنجاه .

-صد و شصت قیمت آخرمه.

با درآوردن پول‌ها و دادن بهش، حقیقتاً انگار یکی قلبم رو تیکه_تیکه کرده و

روحم پر کشید .بابا من روی ذره به ذره‌ی این پول پلن چیدم .با بغض و

حرص به لبخندش نگاه کردم و گفتم:

-الهی تو گлот گیر کنه یزید .

نخودی خندید و پول‌ها رو داخل جیبش گذاشت .بی‌حوصله و ناراحت برای

از دست دادن پول‌هام، کفش‌هام رو پوشیدم و جلوتر ازش سمت در رفتم .

دهنم رو سمتش کج کردم و داد زدم:

-سرت رو مثل گاو میندازی پایین و میری سمت پرورشگاه .نبینم مثل دفعه‌ی

قبل نشستی و به کاوه ابراز علاقه می‌کنی.

گل از گلش شکفت که لبخند ریزی زدم .از همین سن مثل سگ روی کاوه

کراش داشت .می‌بینی یهو تمام پول‌هاش رو داده به بهترین توپ فوتبال برای

پاچه‌خواریه کاوه .در رو باز کردم و به بیرون هدایتش کردم .سمت

پرورشگاه نرفت، بلکه سمت خونه‌ی کاوه رفت .نیشخندی زدم و سرم رو

تکنیک های مخ زنی

متاسف به طرفین تکون دادم .

همین که خواستم در رو ببندم، پایی جلوی در قرار گرفت ولی بدبخت فکر نمی کرد یه وحشی پشت در باشه که انقدر محکم در رو ببنده و پاش به فاک فنا بره . جیغ محکم و دخترونه ای به گوشم خورد که ترسیده در رو باز کردم و یه دختر روبهروم زل زدم .

-این کیه؟! -

با درد پاش مچ پاش رو گرفت و درست وسط زمین نشست . موهای فَرَش توجهم رو جلب کرد؛ سرهمی با کُتِ شیکی پوشیده بود . بابا این باکلاس با من چیکار داره؟ اخمی کردم و سمتش خم شدم .

-ببخشید . خوبی؟ -

با حرص نفسش رو بیرون داد که دو سه تا از تار موهایش بالا رفت . پررو یازوم رو گرفت و با صورتی مچاله شده از درد بلند شد و زیر لب گفت: -چرا اینطوری در رو میبندی؟ قرار بود ورودم باکلاس باشه سگ صفت . اگر از دوست دخترهای پسرا باشه چی؟ برای سهقلوها نه ولی برای آبروی خانوادگیمون ترسیدم . مضطرب نگاهی به اطراف انداختم و با صدای بلندی گفتم:

-کی هستی؟! -

نگاه متعجبی به چهره ترسیدم انداخت و بعد چند ثانیه که انگار تازه لود شده باشه، لبخند ملیحی زد و با خنده ضربیهی محکمی به بازوم زد و گفت:

-ها! فهمیدم! فکر کردی از دوست دخترهای داداشتم . نه خیالت تخت ...

به خاطر ضربش به بازوم بدجور نگاهش کردم که نیشش رو جمع کرد و صاف ایستاد . منتظر ابرو هام رو بالا انداختم که نگاه مرموزی بهم انداخت و آرام گفت:

تکنیک های مخ زنی

-من می دونم که تو سعی داری تکنیک های خزنی ای که پسر ها درست کردن رو نابود کنی ولی اینطوری نمیشه. اینکه تو فقط از شون آتو بگیری، فقط جون خودت رو در خطر میندازی.

مبهوت قدمی به عقب برداشتم. از کجا میدونه؟! از کجا میدونه که من آتو دارم؟ نفسم از ترس بند اومده بود که دستش رو سمت گرفت و با چشم های ریز شده ادامه داد:

-من گیلدا هستم، سر دسته ی دختر های مخ زنی.

چند دقیقه بدون هیچ واکنشی بهش زل زدم. اون هم با نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم نگاه کرد و انگار نه انگار هستی ام را به آتش کشیده. تند -تند پلک زدم و گلوم رو صاف کردم.

-شوخی می کنی دیگه؟ از طرف امیر اومدی مسخرم کنی؟!!

چشم هاش رو متعجب ریز کرد و گفت:

-امیر؟ ها...همون سلطان لاس های متعارف!

با چشم های گرد سرم رو به عقب بردم. حرفش دوباره در ذهنم پلی شد و لرز به تتم افتاد. خدایا دختر های مخزن چیه دیگه؟ خدایا من طاقتش رو ندارم؛ قلب من مریضه، نکن تو رو خدا.

با لبخند شیرینی بشکنی جلوی چشم هام زد و گفت:

-هـِـلو؟ با منی؟! فکر کنم نباید بی مقدمه می گفتم. گوش کن، من اِکس

آیو ارم. فکر کنم بشناسیش!

بغض گلوم رو گرفت. وای! این چی میگه؟

-ما بهت نیاز داریم، تا پسر ها رو متوقف کنیم.

البته بهش هم میاد که گلی چیزی زده باشه! لبخند دلسوزانه ای به سر تا پاش

تکنیک های مخ زنی

زدم و راهم رو کج کردم که سمت خیابون فرعی برم اما دستم رو گرفت و صدای معترضش گوشم رو پر کرد.

-بابا چه زبون نفهمی هستی! دارم صحبت می‌کنم.

کلافه چشم‌هام رو بستم و سمتش برگشتم. نگاهی به نگاه بی‌ریاش انداختم و گفتم:

-ببین! اگر با سه‌قلوها مشکلی داری یا اومدی تا از اون دیوار بی‌شعور انتقام بگیری، من نیستم. اوکی؟ من نیستم.

اخم ناامیدی کرد و دستش رو عقب کشید. زبونی روی لبش کشید و نگاهش رو به گردنم دوخت و آروم گفت:

-نیستی؟! مگه تو آتو از شون نداری که مثل سگ دنبال گیر انداختن تو و موبر هستن؟

با تعجب اخمی کردم و زیر لب پرسیدم:

-موبر؟

هار هار خندید و صمیمانه ضربه‌ی محکمی به شونه‌م زد و بی‌عار و بی‌خیال جواب داد:

-رویا دیگه! دمش گرم، خبر رسیده علیرضا هنوز گوش‌هاش سوت میکشه از ترقه‌های رویا موبر.

با اخم غلیظی به جای ضریه‌ش نگاه کردم و عصبی بهش چشم دوختم. اینم نرمال نیست که؛ خدایا حکمتت رو شکر. دیگه اجازه نمیدم کسی به خاطر من در خطر بیفته. گیلدا هم که مشخص نیست اصلا کیه و فازش چیه!

-ببین فریدون، دخترهای مخزن، پسرهای مخزن، گاوهای مخزن، شترهای مخزن و غیره به من هیچ ربطی نداره. برای من فقط زندگی سه‌قلوها ارزش

تکنیک های مخ زنی

داره که به خاطر آبروی خانوادمون هم که شده از اون خراب شده دورشون کنم .

با هیجان دست هاش رو به هم کوبید و دستم رو گرفت که کلافه اوف کشیده ای گفتم و ازش فاصله گرفتم .لبخند ملیحی تحویل داد و با ذوق گفت:

-خب تو که تنهایی نمیتونی این کار رو بکنی و نمی دونی آیوار چقدر کله خره .ما میخواییم جلوی تحقیر شدن همجنس هامون رو بگیریم، تو هم میخوای داداش هات رو نجات بدی .تو و موبر و شفتالو باید با ما باشیم، نمی دونی چقدر بچه ها دلشون می خواد تو رو ببینن .

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:

-شفتالو؟ شفتالو کیه؟ !

با انگشتش شصتش به پشت سرش اشاره کرد و خیلی پررو گفت:

-یاسین دیگه، داداش مهر داده فکر کنم !چه بچه مثبتیه، بهش چشمک میزنم و مفتی -مفتی شماره میدم بی توجهی می کنه بهم بی تربیت بی کلاس .

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و به موحود عجیب الخقه ی روبه روم نگاه کردم .روانی ِ مریض !رفته پیش یاسین؟ همین سوال رو با عصبانیت ازش پرسیدم که با تعجب عقب رفت و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

-چته هار شدی؟ نه بابا !فقط کنار مسجد دیدمش گفتم یه سلامی بکنم .ولی خیلی بهم برخورد عوضی شمارم رو برنداشت .

با حرص و عصبانیت به پیشونیم کوبیدم و از شدت فشار عصبی غرغری و حشتناکی سر دادم .نمی تونم تحمل کنم دیگه .کاش مدرسه ام رو ببرم همون شیراز و تا قیامت همونجا بمونم تا چشمم به این آدم ها نیفته .خیلی شیک میاد میگه من عضو دخترهای مخزنم و میخوام بیایی باهام !چشم عباس آقا !

تکنیک های مخ زنی

-ببین منو... سمت یاسین بری پدرت در اومدمست. جاحی روی یاسین حساسه، منم دیگه جرعت ندارم پیشش برم.
ابرویی بالا انداخت و سرش رو تند-تند تکون داد. چند لحظه همون طور همدیگه رو نگاه کردیم که دستم رو بالا بردم و درحالی که از روی ناآاری سمت میدون می رفتم، گفتم:
-خداحافظ.

با حیرت بازوم رو گرفت که دیگه آمپر چسبوندم و مغزم متلاشی شد.
پروردگارا یه آدم نرمال خیلی خواسته ی زیادیه؟ عصبی و خشمگین با ضرب دستم رو رها کردم و همزمان بی توجه به موقعیت داد زدم:
-چی میگی تو؟ هان؟ اولم کن آقا، نمیخوام باهات کار کنم.
وقتی دید تلاش هاش بی نتیجه ست، اخم خشکی روی صورتش نشوند و ازم فاصله گرفت. عربدم ترسونده بودش و به وضوح می تونستم بفهمم چطور عصبی شده. پوفی کشیدم و با انگشت شصت و اشاره چشمم رو مالوندم. حالا که مامان و بابا اینجا هستن اصلا نمی تونم دردرس جدیدی رو تحمل کنم.
پوزخند حقیری بهم زد و درحالی که عقب-عقب می رفت، انگشتش رو سمتم تکون داد و با تمسخر گفت:
-باشه اسرائیل اما من و تو ...

عصبانی از لقب های عجیبی که سرمون می گذاشت، با مشت ضربه ی آرومی به پیشونیم زدم و نالیدم:

-پروردگارا! اسرائیل دیگه چه کوفتیه؟

از فاز انتقامی و پوزخندش بیرون اومد و لبخند خوشحالی زد. دستش رو بی خیال سمت کم کرد و گفت:

-جان من حال کردی؟ خودم و مملیومه سرش فکر کردیم و وقتی دیدیم همه‌ی آتیشا از گور تو بلند میشه، اسمتو گذاشتیم اسرائیل .

-مملیومه؟!

-ژیلائی خودمون ...در واقع عنصر مخفیة جدول مندلیفته و عدد اتمیش هشتاد و پنجه، به خاطر همین مملیومه صداش می‌کنیم .مثلا من دافولیوم هستم، فاطی آخوندیوم ...همه‌ی ما عضو کامل کننده‌ی جدول مندلیف هستیم .اتفاقا پیگیر هستیم که ثبتمون کنن .میخوای با من بیا تا آمریکا یکم درمورد عجایبیت فکر کنه و در نهایت عنصرت رو کشف کنه .

آمریکا کیه؟ مملیوم دیگه چیه؟ !چرا تن مندلیف رو داخل گور می‌لرزونن؟ من چرا دارم با این حرف میزنم؟ مشتم رو جلوی دهنم بردم و با تمام توانم فوت کردم .انقدر فوت کردم که رگ‌های مغزم پاره شد و یه لحظه سرم گیج رفت .

سگ تو این زندگی !

گیلدا با ترس و نگرانی سمتم دوید و بازوم رو گرفت .نگاهی به چشم‌های سرخ شده از حرص و عصبانیتم انداخت و محکم به گونه‌ش چنگ زد .گیج شده سرم رو عقب بردم و به واکنشاته نگاه کردم که ترسیده نالید:

-بابا چرا انقدر به مغزت فشار آوردی؟ چشم‌هات قرمز شده .نکنه رگ‌هات پاره شده؟

نه !این روند بخواد همینطوری پیش بره من تا شب نمی‌کشم .دهنم رو باز کردم تا هرچی از دهنم درمیاد نثارش کنم و سر تا پاش و گل‌باران کنم .دستم رو مشت شده بالا بردم اما یادم اومد که نباید اعتماد کنم .اگر بخواد از من هم آتو بگیره چی؟

تکنیک های مخ زنی

با چشم های دردمند، لیم رو باد کردم تا جلوی زبونم رو بگیرم .
-خ...خداحافظ .

کلافه بازوم رو گرفت و دستم رو بالا برد .خیلی پررو، زیپ کیفم رو باز کرد و از جامدادیم، خودکاری درآورد.
-باشه تو باور نکن اما هر وقت اونا اذیتت کردن یا فهمیدی که به کمک نیاز داره، کافیه یه زنگ به آمریکا بزنی .
می خواستم ببرسم آمریکا کیه ولی از ترس اینکه تومار جدیدی ارائه کنه، دهنم رو بستم و گذاشتم در خواب و رویا بمونه .شماره رو کف دستم نوشت و بعد نگاهی به خودکار انداخت و گفت:

-چه جنشش خوبه !اصلا جوهرش پخش نشد .این برای من...
مقابل چشم های گرم، خودکار رو داخل جیب شلوارش گذاشت و دستم رو پایین آورد .چشمک ملوسی بهم زد و درحالی که سمت انتهای کوچه می رفت، بوسی فرستاد و داد زد:
-یادت نره ها .

متعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم .خیلی جدی حرف می زد؛ براش مهم نبود که خواهر سه قلو هام و ممکنه لو بره .چرا خودم نفهمیدم الان دشمن پسرا حساب میشم؟ اخم دلخوری کردم و سرم رو پایین انداختم .حالا که بابا اینجاست، اجازه نمیدم از ماجرا بویی ببره و بیشتر از این نا امید بشه .
سمت خونه برگشتم تا کلید یدک رو بردارم .نمیخوام همتا پشت در بمونه و توسط طاهره پاره بشم، پس باید ریسک کنم و تنها کلید یدک رو دست بچه ی پنج ساله بدم .مثل احمق ها زنگ آیفون رو فشار دادم و منتظر به در چشم دوختم .

تکنیک های مخ زنی

وقتی جوابی دریافت نکردم، لگدی به در زدم و با عصبانیت داد زدم:
-امیر؟ باز کن درو .

متأسفانه ز مونه آی کیوم رو پایین آورده و گرنه الله و کیلی منو این سوتی ها
محاله! با بغض چشم هام رو بستم و هعی کشیده ای گفتم . خدارو شکر کوچه
خلوت بود و کسی ندید.

-نگار خوبی دخترم؟

-خاله نگار مگه امیر خونه تونه؟!!

-الهی! دختره ی بیچاره حتما خیلی خسته ست .

با لب های مثل خط صاف به اطراف نگاه کردم . یعنی در همین دقیقه، بساط
سبزی پاک کردن زن های کوچه فوتبال بچه ها پهن شد؟ همه هم اَد به من
زل زده بودن . سکوتِ کوچه کمرم رو شکوند؛ این کمر دیگه راست نمیشه
که! پوف عصبی ای کشیدم و با کلید در خونه رو باز کردم .
گیلدا وای -وای گویان با دستی پر از پشم از اون طرف کوچه به طرف دیگه
می دوید و اصلا توجهی به من نداشت . با بهت پشت سرش دویدم و داد زدم:
-چی شده؟ یا خدا چی شده؟! بهم بگو .

چشم هاش رو محکم بست و جیغش گوش هفت آسمون رو کر کرد.

-امیر داره میاد از اون طرف . وای! منو نبینه .

با بهت یه لحظه سرم رو به پشت سرم برگردوندم ولی گیلدا مثل کفتار تیتاب
خورده، جیغ وحشت زده تری کشید و تا سرم رو برگردوندم، سریع در بغلم
ثایم شد .

-محسن مگه بچه ی محله بالایی نیست لعنتی؟! این چرا این سمت داره میاد؟!
با بهت به روبه روم نگاه کردم . محسن و ماهان با اخم های درهم پدیدار شدن و

نه تنها گیلدا، بلکه منم قلبم از ترس تیر کشید. امیر هم پشت سرمونه؟ من هیچ... جوری که این ترسیده، یعنی قطعاً می‌شناسنش و دهانش سرویسه. مغزم قفل کرده بود تا اینکه گیلدا از ترس و وحشتن سمت خونه‌مون دوید و مثل یابو وارد شد و در رو محکم بست. اینجا بود که سنسور هام فعال شدن ولی اورگان های حیاتییم با نهایت تاسف از کار افتادن. با حیرت به در خونه و بعد به دو طرف نگاه کردم. -شت!

اگر طوفان می‌اومد و خونه و زندگیم رو ازم می‌گرفت، باز هم در این حد استرس نمی‌کشیدم. قطعاً نمی‌دونن همچین گروهی وجود داره اما صدی بر نود گیلدا رو می‌شناسن. این دختره یه پیفوزی خاصی تو نگاهش بود؛ کسی که به یاسین شماره داده، به این سه تا هم شماره داده. نمی‌خوام لحظه من رو باهانش ببینن، مخصوصاً وقتی رویا در خطر ه. از سر اجبار جلوی در خونه و ایسادم و دستم رو به دیوار تکیه دادم. لبخند مسخره‌ای روی لبم نشوندم. باید از اینجا فراری شون بدم. امیر با دیدنم پوفی کشید و سمت محسن رفت. با لبخند ماسیده‌ای، دستم رو سمتش دراز کردم و کشیده و بی‌ادبانه گفتم: -حیوون! سلام کن بی‌ادب.

با حرص، خیره به محسن دستش رو سمت خم کرد و آروم و بی‌حوصله گفت:

-ولم کن نگار، خسته‌مه.

با دیدن ماهان مهای بلندش که مثل دختر ادم اسبی بسته بود، بی‌شعورانه زدم زیر خنده و خیره به نگاه منفور و انتقام‌جویانش گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-حالا که موهاتو جومونگی بستی، میخوای امپراطور گوگوریو بشی یا بویو؟

دستش رو هلیکوپتری تکون داد و با دهن کجی گفت:

-دقت کردی جلوی داداشت شیر میشی؟

-در محله‌ی تحت سلطه‌ی من شاخ بازی ممنوع.

پررو -پررو رو به امیر، به هیکل ريقوش اشاره کردم و با اخم جدی‌ای پرسیدم:

-این عامل از راه به در شدگی اینجا چیکار می‌کنه؟

امیر با خستگی و بوی عرق حاصل فوتبال بازی کردن، دستی به چشم‌هاش کشید و بی‌جون و بی‌حال لب زد:

-نگار، خسته‌م. سر جدت برو داخل.

عزیزم! اگر بفهمی بابا و مامان اومدن تا لحظه‌ی آخر زندگیت پیشت بمونن همینجا درجا سخته می‌زدی. لبخند بزرگی زدم؛ جوری که چشم‌هام مثل خط صاف شد. محسن با نفرت و پوزخند ملیحی بهم خیره شده بود که محض کرم‌ریزی، به دور از چشم امیر چشمک ریزی بهش زدم. بدبخت گرخید؛ با لب‌های شبیه خط صاف به امیر خیره شد و نفسش رو حبس کرد.

-اومدی اینجا چیکار؟ مگه بهت نگفتم هیچ‌کاری نمی‌تونم بکنم؟ بیه ...

به حدی خسته شده بود که من رو مثل گوسفند قربونی دو دستی تقدیم کرد. بهم اشاره کرد و ادامه داد:

-بیا! اینم عامل دردرس، نگار فلش رو میدی؟

تند -تند سرم رو به طرفین تکون دادم که چشم‌هاش رو با حرص بست.

-فیلم‌های دیشب رو میدی؟!

نه!

-اینکه ما چیکار کردیم رو به کسی نمیگی، مگه نه؟

-قول نمیدم بستگی به واکنشات شما داره.

-چوبت رو از دماغ ما درمیاری یا نه؟

نه.

با یه حالت مادر مُرده‌ای به پاهاش کوبید و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-درنمیاره، نمی‌کشه بیرون.

راهش همینه؛ باید انقدر نا امیدشون کنم که حتی امیر رو هم بردارن و برن تا

من این روانیِ مریض رو بفرستم بیرون. در جواب ناله‌های امیر، سرم رو

تکون دادم و رو به محسن گفتم:

-نمی‌کشم بیرون.

محسن کلافه دست روی دهنش گذاشت و بهم خیره شد. اصلاً در مخیله‌ش

نمی‌گنجید یه روزی زندگیش دستم باشه. اتفاقاً پدر بزرگوارش رو کنار بلوار

فساد دیدم؛ خدا خیرش بده خشونت و پدر سوختگی از سر و روش می‌بارید.

نگاهی به ماهان انداخت و سعی کرد ملایم رفتار کنه؛ فکر کره من مثل

دوست دختره‌اش سریع وا میدم؟

-ببین نگار ...

با نگاه تیز امیر، فحش رکیکی زیر لب داد و عصبی گفت:

...-خانم. چی میخوای؟ الان چیکار کنیم که بی‌خیال ما بشی؟! اهان؟

انگشت‌هام رو یکی یکی بالا بردم و همزمان با لحن جدی و حرص‌دراری

گفتم:

-دیگه به داداش‌های من نزدیک نمیشی، دیگه ساقیِ سیگار و مشروب

برای داداش های من نمیشی؛ نه تنها تو و دار و دسته، بلکه سه قلوها هم باید برن و از دوست دختر هاشون معذرت خواهی کنن و این کثافت کاری رو ببوسن بزارن کنار و بعدش تمام زندگیشون سگ درگاه علی باشن .
در پایان شرط و شروطم، لبخند ملیحی به صورت سرخ از خشمش زدم و انگشتم رو تاکیدوار تکون دادم و ادامه دادم:

-و اون دیوار بی پدر و مادر رو بیار من کتکش بزnm این عقدم خالی بشه.
-تو که دیروز جای سالم بر اش نگذاشتی، کیسه بوکس عمه ته مگه؟!
شونه ای بالا انداختم و خیره به ناخون هام، کمی کنارشون رو پاک کردم و همزمان لب زدم:

-دیگه مشکل خودشه که پا روی دم گذاشت. ولی جونِ همتا من با میلاد رل نیستم اما چون خیلی ازش می ترسید، میرم ازش حرف میکشم. نگران نباشید.

امیر همون جا وسط کوچه نشست و با دو دست سرش رو گرفت. این دیگه چیزی برای از دست دادن نداره! فکر نکنم دیگه اتویی نمونه باشه که علیش استفاده نکرده باشم. به خدا دست خودم نیست؛ حتی اگر از بابا هم اتو داشته باشم، بیشتر بدی هایی که داشته رو یادم میاد .

از کیفم شکلاتی در آوردم و مثل خیرات قبر سمتش پرت کردم و گفتم:
-شکلات بخور که غمت گین نشه). غمگین)

محسن نگاهی به امیر انداخت و وقتی فهمید آبی از امیر گرم نمیشه، قدمی به عقب برداشت و خطاب به من با خشونت و تحدید گفت:

-برو خداتو شکر کن این سه تا هوات رو دارن اما اگر تا آخر این هفته مسخره بازیات رو تموم نکنی، من کاریت ندارم اما خود امیر هم میدونه با کی طرفی.

تکنیک های مخ زنی

-با همون آیوار گوشواری؟ اونو که یه پخ کنی النگوهاش میشکنه .
همراه من، امیر هم از فاز دپ در اومد و هر هر خندید . از خندهش منم پررو
تر شدم و پا به پاش پاره شدم . از یه جایی به بعدش دیگه خندم نمی اومد، فقط
این حرصِ محسن روحم رو نوازش می کرد .

وسط خوشحالیم، به در تکیه دادم که همون لحظه گیلدا بی پدر و مادر در رو
به سرعت باز کرد . تعادلم رو به طرز وحشتناکی از دست دادم و قبل از جیغ
کشیدن مثل کیسه برنجی بغل گیلدا افتادم . زندگیم رو مدیونش بودم و گرنه
تحمل ندارم علون بر بهروز، جلوی محسن و ماهان هم پهن زمین بشم .
تا موقعیت رو درک کردم، با حیرت و ترس نگاهم رو از آسمون گرفتم و
آروم سمت گیلدا چرخوندم . صورتش کلا با چادر گلگلیم پوشیده شده بود و
فقط نوک دماغش رو می دیدم . خیره بهش با حیرت زمزمه کردم:
-تو روحت .

صاف ایستادم و با فاز دفاعی ای به بقیه زل زدم . امیر با تعجب بلند شد و کمی
خم شد تا داخل خونه رو ببینه . همزمان به گیلدا اشاره کرد و پرسید:
-این کیه؟! !

با همون لبخند ملیحِ پر از درد و زنجم به گیلدا خیره شدم . لعنت بهش، من
داشتم این ها رو رد می کردم؛ چرا اومدی لامروت؟ با همون دماغش بهم خیره
شد و منتظر موند تا من یه جوری بیچونم .
-رویاعه دیگه .

ابروهای امیر با تعجب بالا رفت . ماهان با خنده ی تحقیر آمیزی نگاهی به رویا
انداخت و گفت:

-این همون رویا ترقه ایه؟! جون من؟ حاج خانم یه ندا بده بفهمیم رویایی .

تکنیک های مخ زنی

اخم غلیظی کردم و دستم رو حمایت‌گرانه دور گردن گیلدا انداختم .
- رویا نه، رویا خانم، مرتیکه شتر . تو مگه خونه زندگی نداری؟ ببین داد
میزنم که از محله بالایی اومدی تا بریزن سرت .
امیر پوفی کشید و قدمی سمتم برداشت .
- رویا اینجا چیکار می‌کنه؟! مطمئنی رویاست؟
نگاه ریزی به گیلدا انداختم و فشاری به گردنش آوردم تا سرش رو پایین
ببره . حداقل برای طبیعی جلوه دادن باید یکم معذب و شرمگین نشون داده بشه
یا نه؟ با اون کیفش شبیه لاک پشت شده بود .
قاه قاه خندیدم و با اشاره‌ای بهش گفتم:
- چیزه ... این باباش اومد به خوابش، گفت رویا یا حجاب و عفاف رو رعایت
می‌کنی و سه تا سه تا دوست پسر عوض نمی‌کنی، یا دیگه پدری به اسم
عبدالله نداری .
- تا جایی که رضا گفت، اسم باباش مصطفی بود .
- عوضش کردن گذاشتن عبدالله .
- اسم مُرده رو عوض کردن؟!
- کفایت از مصطفی خوشش نمی‌اومد، دیگه گذاشت عبدالله .
محسن با تعجب دستش رو هلیکوپتری چرخوند و پرسید:
- اسم مُرده رو چطور عوض می‌کنن؟
عرق سردی روی پیشونیم نشست و بی‌قرار دست‌هام رو تکیه می‌دادم و
نفس‌هام به سختی بیرون اومد . واسه کی به این روز افتادم؟ واسه این حیوانی
که اینطوری از شدت خنده روی و بیره‌ست . گوشت گردنش رو مثل اسلایم
فشار دادم . بدبخت مثل مارمولک درحال پوست اندازی خم شد و دستش از

تکنیک های مخ زنی

شدت درد بالا اومد و روی صورت امیر فرود اومد .
دقیقا بعد صدای تق سیلی ای که امیر خورد، صدای خنده ی ماهان و محسن به
هوا رفت . با بهت از گیلدا فاصله گرفتم و دست روی دهنم گذاشتم . نگاه
مبهوتی به چشم های گرد امیر و صورت سرخش انداختم . خدا سر شاهده
اصلا راضی نیستم اینطوری مظلومانه و کربلایی کتک بخوره .
گیلدا دوباره صاف ایستاد و دماغش رو سمت امیر بالا برد . برای جمع کردن
قضیه ، همزمان که سمت ماهان سنگ ریزه پرت می کردم ، زدم زیر گریه .
امیر نگاه مبهوتش رو بهم دوخت که حق الهی ای کردم و مظلومانه به
گیلدا اشاره کردم و نالیدم:
-بمیرم بر اش ! اسم پدر بچه رو آوردی ، اینم با اسم باباش کلا تیک میگیره
همه رو کتک میزنه . دقت کن
بازوی گیلدا رو گرفتم و با هزار چشم و ابرو ادامه دادم:
-عبدالله جان ، عبدالله بابایی
گیلدا هم موضوع رو گرفت و پاش رو الاغ گونه بالا برد و درست وسط
پاهای ماهان فرود آورد . ضربه به حدی سنگین بود که دردش به منم منتقل و
مو به راست شد . با داد پر از درد ماهان ، آخ پر از دردی گفتم . نسل مردم
منقرض شد !
محسن با حیرت مشتش رو جلوی دهنش برد و محکم فوت کرد و همزمان
داد زد:
-داداش فوت کن ، فوت کن هیچی نشده .
با تاسف و اخم های درهم بهش خیره شدم و ناراحت سرم رو به طرفین تکیه
دادم . رو به امیر بهش اشاره کردم و بی شعورانه گفتم:
-تخم مرغ مردم شکست !

تکنیک های مخ زنی

نگاه اخم آلودی به گیلدا انداخت و رو بهم با تاسف لب زد:

-تخم مرغ؟

-تخم مرغِ گاو بیشتر بهش میخوره. تخم مرغِ انسان، یا تخم مُرغ

شتر... شما پسرا چی بهش میگوید؟

کلافه و عصبی پوفی کشید و چشم هاش رو محکم بست. همیشه بعد فوتبال اگر خوابه و عصبانیش کنی، به طرز وحشتناکی سردرد میگیره. با انگشتش شصتش شقیقهش رو ماساژ داد و به کوچه اشاره کرد و غرید:

-نگار این ترقه‌ای رو بردار، فقط برو.

نچ نچی کردم و بازوی گیلدا رو گرفتم. همزمان با چندش به ماهان اشاره کردم و با تاسف و حرص گفتم:

-این دوتا گنده‌گوز رو از اینجا بیرون کن وگرنه رسیدنی به محله، به همه میگم بچه‌های محله بالای اینجان و توهم خائن حساب میشی.

-باشه برو.

-بشین پشت سرم غیبت کنی حلالتم نمی‌کنم. سر پل صراط یقوت رو ول نمی‌کنم.

-برو دیگه.

-غذا هم نداریم. تا من حاج خانوم رو ببرم حوضه یه چندتا آخوند تور کنیم، یه بندری خفن درست کن.

بازوی گیلدا رو کشیدم و سمت انتهای کوچه بردم. لحظه‌ای نگاه تیز و نفرت‌انگیز محسن نفسم رو بند آورد و ترس بند -بند وجودم رو گرفت. لعنتی اگر واقعا بلایی سر رویا بیارن چی؟ یاسین رو هم به خاطر مهرداد کاریش ندارن اما رویا در خطر.

با دور شدن از کوچه، نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم و جوری که انگار از عملیات برگشتم، دست روی قلبم گذاشتم. استرسی که من از اول مهر کشیدم، مردم اوکراین موقع جنگ نکشیدن. نگاهی به گیلدا انداختم و نیشخندی زدم. انگار زیاد از این سیس خوشش اومده که همین طوری بهم خیره شده. با پوزخند مسخره‌ای، نگاهی به آسمون انداختم و به گیلدا اشاره کردم و گفتم: -اینم که نرمال نیست. با خودت گفתי تیمارستان چرا؟ روانی‌ها رو تلپی بندازم وسط زندگی این خدازده. دوسه تا قاتل زنجیره‌ای رو هم بیاری دیگه شرمنده‌ی لطفتم میشم.

با دیدن یاکریمی که بالای درخت چشملی بهم زد و با مثانه‌ای پر ستم پرواز کرد، همه چیز رفت روی اسلوموشن. دست و پام سُر شده بود و از ترس و وحشت اتفاقی که قراره بیفته، قابلیت جیغ کشیدنم از دست دادم. مبهوت بهش خیره شدم و منتظر تکمیل شدن روزم بودم که چادر مثل شل بتمن روی سرم فرود اومد.

با تعجب و لب‌هایی مثل خط صاف، به اطرافم که پوشیده از چادر بود نگاه کردم. چون جا تنگ بود، گیلدا با لبخند ملیحی مثل تف بهم چسبیده بود. با حیرت به صورتش که فاصله‌ای باهام نداشت خیره شدم.

-اینطوری نگام نکن، دیوونه میشم یه کاری دست خودم و خودت میدم. با بهت سرم رو عقب بردم و خیره به چشم‌های خمارش نالیدم: -هان؟

از فاز در اومد و هر هر خندید و گفت:

-هیچی دیالوگ اون فیلمه بود.

وای! این بشر صدی بر نود یا باید ساقیش رو عوض کنه یا پارکش رو یا هم

تکنیک های مخ زنی

من یه راست ببرمش کمپ ترک اعتیاد. می‌خواستم از زیر چادر دریام که همتا با ذوق و خنده وارد چادر شد و بین پاهای من و گیلدا قرار گرفت. مار از پونه بدش می‌اومد، درست جلوی لونهش سبز شد. گیلدا با ذوق و مهربونی لب‌هاش رو غنچ کرد و گفت: -ووی موش موشک! این دلبر رو نگاه کن، الهی! همتا با خنده و حقارت به گیلدا اشاره کرد و رو به من گفت:

-خاله این اسکول چرا همچین می‌کنه؟

این دفعه من بودم که به ریش نداشته‌ی گیلدا می‌خندیدم.

-خاله چرا با این دختره رفتی زیر چادر؟ دکتربازیه؟ من بشم دکتر؟!!

بعد من رو به عقب هول داد و با سیس گنگی گفت:

-تو برو پیش منشی نوبت بگیر. خانم تزریق داشتی؟ بکش پایین.

تا به گیلدا اجازه بده موقعیت حساس رو درک کنه، شلوارش رو با صدای

دلخراشی پایین کشید. ولی من نباید این صحنه رو می‌دیدم. پشمای گیلدا با

همون شلوار پایین اومد.

بطری آب رو دستش دادم و نگاه شرمنده‌ای بهش انداختم. دست‌هام در هم قفل کردم و لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-ببخشید، به دل نگیر. بچه‌ست دیگه! حالا آمپول واقعی نبود که.

اشک‌هاش صورتش رو خیس کرده بودن. وسط میدون نشسته بود و خیره به

جمعیت عربده‌زنون اشک می‌ریخت. بابا من خودم پنج سالم بود هر روز دو

سه تا آمپول می‌زدیم ولی این لوس‌بازیا رو نداشتیم که. خوب که مهدی از

اصفهان رفت وگرنه اسرار دکتربازیم فاش می‌شد. حتی فکر بهش هم آزارم

میده .

با حیرت سرم رو به طرفین تکون دادم و دوباره به گیلدا نگاه کردم . با بغض نگاهم کرد و شاکیانه نالید:

-ناراحت نباشم؟ قشنگ همون لحظه یه نسیم خنک پاییزی وزید و هستی ام را به نمایش گذاشت.

-بابا کسی ندید که فقط کاوه دید که اونم پسر بچه پنج ساله ست .
-ازم عکس گرفت.

-بابا مثلاً به کی میخواد نشون بده؟ فوقش برای اثبات بزرگسالیش بره به خواهرم نشونش بده و درخواست ادواج با همتا رو بده . همین پارسال من رو خفت کرده بود، میخواست بهم تجاوز کنه تا اثبات کنه مردی شده و همتا رو بهش بدن.

با دستمال کاغذی اشکش رو پاک کرد و مظلومانه بهم خیره شد و لب زد:
-واقعا؟

نگاهم رو به مسجد دوختم و قبل از اینکه بفهمه کاوه قراره اون عکس رو در سر تا سر محله پخش و پوسترش کنه و من همش رو دروغ گفتم، سرم رو تند-تند تکون دادم و تایید کردم.

نفس راحتی کشید و دست روی قفسه ی سینش گذاشت . بلند شد و کیفش رو، روی کولش گذاشت . اصلاً نمیخواستم چشمم به چادر عزیزم که توسط یاکریم کثیف شده بود بیفته .
-راستی. ...

هومی گفتم و با نگاه سوالی ای بهش خیره شدم . مستأصل به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

تکنیک های مخ زنی

- شنیدم چه کلکلی با محسن داشتی. راست میگه! به تو صدمه‌ای نمیرسه، البته آیوار حسابش جداست. اون کاری نداره؛ خواهر ترامپم باشی ولی گند بزنی به کاری که عاشقشه، قطعاً یقوت رو تا آخرش ول نمی‌کنه. رویا در خطر ه... .

با اخم غلیظی سرم رو پایین انداختم. خدا میدونه وقتی بهش زنگ زدم و خاموش بود چطور مرگ رو تجربه کردم. اگر بلایی سرش می‌اومد، چه جسمی و چه روحی، اول آیوار رو زیر خاک طویله دفن می‌کردم و بعد خودم رو.

گیلدا بازوم رو گرفت و با نگاه ملتسمی زمزمه کرد:

- باهام بیا. خواهش می‌کنم. قسم می‌خورم ضرر نمی‌کنی.

با پیاده شدن از تاکسی، جهت ندادن دُنْگ کرایه به سرعت سمت درب خونه رفتم و نگاهم رو به اطراف دوختم تا متوجهی چشم‌های حرصیش نشم. من نمی‌فهمم! این خونه‌ی ویلایی و فاکینگ خوشگل مال گیلداست و کثافت‌کاری راه انداخته؟ حالا شاید اون خدازده‌ها واسه یه قرون پول این کار رو انجام میدن، انگیزه‌ی گیلدا چیه؟

با تعجب شونه‌ای بالا انداختم و سمت گیلدا برگشتم. با ریموتی درب خونه رو باز کرد و همزمان سرش رو سمت پیکانِ اون طرف خیابون چرخوند. پیکان جوری که مثلاً استنار کرده، دو سه تا شاخ برگ روی کاپوت ماشینش گذاشت.

گیلدا با تاسف به این کار طرف نگاه کرد و دستش رو براش تکون داد. با اشاره‌ی گیلدا، راننده پیکان رو روشن کرد و تر تر کنان سمت گیلدا اومد. وسط راه دو سه تا ماشین رو داغون کرد. وقتی خواست جلوی خونه پارک کنه، هم به خودرو جلوبیش برخورد کرد و هم عقبی و بعدش سپرش رو به

درخت زد و بالاخره بعد ایجاد یه خسارت بین المللی ایستاد .
هر دو با لب های مثل خط صاف به پسر ریقو و استخونی ای که از پیکان
بیرون اومد نگاه کردیم .بوی کثیفی ازش به مشام خورد؛ تنبون کردی
خاکی ای به همراه تیشرت طرح باب اسفنجی پوشیده بود .بالُنگ دور
گردنش دندونش رو پاک کرد .با دیدن گیلدا لبخند زرد رنگی زد .یه جوری
می ایستاد؛ پاهاش سمت چپ و کمر به بالاش هم سمت راست بود .
گیلدا بهش اشاره کرد و با حیرت گفت:
-از همینی که الان خوردی بده بهم .
یه لحظه روح از تنم جدا شد و چشم هام از حلقه در اومد .با بهت سرم رو
سمتش چرخوندم و مبهوت پرسیدم:
-ها؟

بی توجه بهم رو به پسره با اخم ریزی پرسید:
-ویلا شمال چی سراغ داری؟
پسره از داخل شلوار کُردیش شیشه ای درآورد و همزمان که مقابل
چشم های گرد من دست گیلدا می داد، با صدای گوسفندی ای گفت:
-یه ویلا دارم، کنار دریا، فول امکانات، واسه تو که آبجی گیلی خودمی
شونصد میلیارد آب میخوره .
همه چیز خوب پیش رفت تا اونجایی که گیلدا با خوشحالی خندید و رو بهم با
هیجان و رضایت دست هاش رو به دو طرف باز کرد و گفت:
-چه خوب !واقعا مفته، مفت
فکم چسبید یه زمین و یه دور اپلاسیون مجانی شدم .من در زندگیم شونصد
میلیارد یه جا ندیدم بعد این میگه مفته؟ یعنی شونصد میلیارد داره؟ !شونصد

تکنیک های مخ زنی

میلیارد می ارزه اصلا؟ خدایا من از صبح دو میلیون گیرم اومده، پلن سفر به ماه هم چیدم باهاش .

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و به درخت چشم دوختم . از شدت تعجب نزدیک بود همون جا بزنم زیر خنده . مردم چیکار می کنن که شونصد میلیارد تو کارتشن هست؟

گیلدا بطری رو گرفت و چندتا تراول تمیز دست طرف داد . با چشم های گرد به بطری زل زدم و با گفتن اوف کشیده و عصبی ای، سمت انتهای کوچه رفتم . با تعجب پشت سرم اومد و داد زد:
-نگار؟ کجا میری؟ خونه اینجاست .

با عصبانیت پوست لبم رو کندم و کمی سرم رو سمتش چرخوندم .
-جایی که مشروب باشه من نیستم .

با تعجب بازوم رو گرفت و جلوم ایستاد . با دیدن بطری مشروب اخم غلیظی روی ابروم نشوندمو مو به تنم راست شد . ازش معلومه که هنوز هجده سالش نشده؛ خدایا! از کی تا حالا زیر هجده سال مشروب و مواد میزنه؟ من رو کجا انداختی؟

واقعا مشروب و سیگار نمی تونه نماد خفن بودن و روشن فکری باشه . دور از حروم بودنش، ذهن آدم رو از کار میندازه . یه آدم چه بلایی سرش اومده که کارش به مشروب کشیده!

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و با رسیدن به مشروب، لبخند ملیحی زد و با آیکیوی بالایی گفت:

-شیطون! دوست داشتی واست یه بطری بخرم؟ میخوای بهش بگم برگرده؟
به همراه چشمک مشنگی، ضربه‌ی محکمی به بازوم زد و شرورانه ادامه داد:

تکنیک های مخ زنی

-ویسکی میخوای؟ من شامپاین رو پیشنهاد می‌کنم، میبیرت اون دنیا اصلا .
توپ . . .

نگاهم رو هرچقدر عصبانی و متاسف نشون دادم که مغزش به کار بیفته و
موضوع رو بفهمه ولی مگه می‌فهمید؟ آهان کشیده‌ای گفت و همزمان که قر
می‌داد و شونه‌هاش رو بندری می‌لرزوند گفت:

-دریافت شد! تو جز سیگار هیچی نمی‌زنی؛ یه سیگارایی داره، گاد . . . بزار
بهش زنگ بزنم برات بیاره .

با عصبانیت گوشیش رو از دستش گرفتم و خواستم چیزی بگم که هر هر
خندید و با نگاه معناداری چشم و ابروش رو چپر چغال کرد و دستش رو بالا
گرفت .

-فهمیدم، سر قوچ علی کراش زدی . این نامزد داره ولی اگر میخوای امشب
براتون مگکان جور کنم برید حرفاتونو بزنید . این یه تختش کمه، تو الکی
بگو ازش حمله‌ای، فردا میبیرت عقدت می‌کنه . حال می‌کنی چه رفیقی
داری؟

یه ذره‌ی دیگه ادامه می‌داد خودم رو همینجا دار می‌زدم . با عصبانیت به
شیشه مشروب اشاره کردم و عربده زدم:

-این عامل انحرافات مملکت رو بریز وگرنه پام رو خونت نمی‌زارم .
با تعجب از فاز در اومد و به شیشه مشروب نگاه کرد .

-جدی یه ساعت واسه این برج زهرمار شدی؟

بالا بردش و با نگاه مظلومی ادامه داد:

-اهلش نیستی؟ تو مگه خواهر اون سه تا لاشی نیستی؟!

با چندش عقب رفتم تا کمتر این کثافت رو بهم نزدیک کنه . با احتیاط به شیشه
مشروب زل زدم و با سیس دفاعی‌ای غریدم:

تکنیک های مخ زنی

-چه ربطی داشت؟ من و با اون سه تا یکی نکن .
خیلی بی خیال سری تکون داد و همزمان که می گفت:
-ولی حیف چهار میلیونی که دادم واسش .
بطری رو خیلی شیک داخل جدول انداخت .در همون حالت خشکم زد و
نگاهم سمت چهار میلیون هدر رفته کشیده شد .چهار میلیون میدن واسه این
زهرماری؟ مگه فقط نمیخواه انگور رو بجوشونی؟ انگور کیلویی چند شده
که من نرخش دستم نیست؟
با بهت و بغض وسط پیاده رو نشستم و یه ضربه ی کربلایی به پاش کوبیدم و
گریه کنان نالیدم:
-چهار میلیون بی صاحب رو انداختی؟ کرم داری؟
-بابا خودت گفتی!
-من شکر خوردم .تو چرا به من گوش میدی؟ نمی بینی آی کیوم پایینه؟ چطور
دلت اومد چهار میلیون رو بندازی وسط جدول؟ بابا می دادیش به خودم
می بردم پیش صفدر بیوتی پنج میل برات آبش می کردم .فیفتی فیفتی حساب
می کردیم دیگه .
اخم گیج و طلبکاری کرد و دستش رو شاکیانه روی قفسه ی سینه اش گذاشت
که خیره به چهار میلیون بی زبون دستم رو سمتش خم کردم و گفتم:
-شصت، چهل .خدا بده برکت .
هیچی نگفت و همون طوری نگاهم کرد.
-تو زیادیت میشه .هفتاد، سی، حساب می کنیم .
پوفی کشید و با نگاه متاسفی بازوم رو رو گرفت و بلند کرد .غررکنان
سمت خونه که درش باز بود رفتیم .با دیدن حیاطش حقیقتا بغض گلوم رو
گرفت .یه ماشین هایی پارک شده بود که من اگر تمام اورگان های بدنم رو

تکنیک های مخ زنی

حراج بزنم هم نمی‌تونم پول تایرش رو هم جور کنم. خدا رو ببین واسه چه آی‌کیو هایی پول می‌فرسته .

اینا شماره کارت میدن به خدا؟ دعانویس‌شون کیه که ماهم بریم. از وقتی دعانویس خانوادگیمون حکیم شد دیگه زندگی مثل سابق نشد .

حوض وسط خونه‌شون از حوض وسط میدون ما بزرگتر بود. اگر مامان وسط همچین باغی می‌اومد، تا ابد همینجا چادر می‌زد و دیگه بر نمی‌گشت؛ بس که عاشق گل و گیاهه. فضای سبز و دیدن همچین قصری فقط لبخند غمگینی روی لبم آورد. تف!

با خوشحالی در بزرگ رو باز کرد و داد زد:

-به محفل عناصر پنهان خوش اومدی اسرائیل .

با قدم‌های نا مطمئنی وارد شدم. انتظار داشتم وسط پارتی مختلط سر در بیارم؛ از این پارتی‌ها که حس فسق و فجورت رو بالا می‌بره. اما هیچی جز چهارتا روانی دیده نمی‌شد .

با تعجب جلو رفتم و به سمت راستم نگاه کردم. دختر مو قرمز درحالی که آدامسش رو می‌جوید، با ناخن‌های بلندش ور می‌رفت. انقدر بلند بود که با کیلومتر شمار هم نمی‌شد حسابش کرد. اینا چیه مد شده !

دختر ناز و بیبی فیسی کنارش نشسته بود و زار زار اشک می‌ریخت و از قلیون دختر با حجاب کنارش می‌کشید. موهایش به طرز زیبایی کوتاه شده بود. من اینجا نقش سگ داشتم قشنگ !

لگد محکمی به پای دختر مو قرمز زد و با بغض گفت:

-آمریکایه چیزی بگو. حوال مرگت روانشناسی، غم وجودم رو در بر

گرفته. نزار غم گین بشه). غمگین)

تکنیک های مخ زنی

آمریکا پوفی کشید و خیره به ناخن هاش پرسید:

-چیه؟ چی شده؟ اشکان خیانت کرده؟

-نه!

-پریسا دورت زده؟

-نه!

-دو تا اکس سابقه از سر لجت لواط زدن؟!

-نه بابا! اشاره با اون قیافش که شبیه مجری زلال احکامه مخ داریوش رو

زد ولی من نتونستم.

دختر با حجاب چشم هاش رو در حدقه چرخوند و لب های رژ زدهش رو غنچ

کرد تا با هنر خاصی دود قلیون رو بیرون بده و همزمان پوزخندی زد و

گفت:

-معلومه که می تونه بزنه. پیش من دوره های آموزشی رو گذرونده. سیصد

میلیون گرفتم برای چی پس؟

مردم سیصد ملیود می گیرن برای دوران آموزش اختصاصی مخ زنی؟

انیشترین هم زنده بشه و بخواد کلاس خصوصی بزاره فوقش ده میلیون بگیره.

نیوکاسل بگیرید به حق علی!

آمریکا از سر اجبار شونه های دختر کیوت رو فشار داد و کلافه گفت:

-حالا چیکار کنم؟

-نمی دونم. میخوام معتاد بشم تا درد و رنجم رو فراموش کنم.

-عه! ناراحت شدم. چرا؟

-مامان و بابام طلاق گرفتن. جز چهار میلیارد دیگه پولی برام نمونده و حس

می کنم فقیرترین فرد روی زمینم. دیشب بوگاتیم رو دزدیدن، آیفون سیزده هم

داخلش بود. پلیسی که رفتم پیشش خیلی خوشگل بود ولی زن داشت. چون بوسش کردم فرستادم بازداشتگاه. سند ویلای شمالم رو گذاشتن تا آزاد شدم. شبش برگشتم و دیدم بهرام و پارمیس بهم خیانت کردن. آمریکا با نگاه پوکر که انگار جزءی از اخلاقش بود، خیره به دیوار روبهروش لب زد:

-مواد چیه؟ تریاک بکش. حشیش هم خوبه.

دختر با حجاب هر هر خندید و خیره به آمریکا گفت:

-روانشناس ما رو نگاه کن! بی خود نیست بهت میگن آمریکا، از بس نمیتونی هیچ غلطی بکنی. اون همه کتاب جامعه‌شناسی خوندی که به مملیوم بگی حشیش بکشه؟

نگاهم سمت بالاتنه‌ی دختره رفت. پس عدد اتمی هشتاد و پنج منظورش این بود! هرکی این اسم رو سرش گذاشته، شک ندارم ضریب هوشی بالایی داره.

-هروقت فرق بین دنیسم و لیبرالیسم و اومانیزم و سوسیالیسم و مارکسیسم و پروتستانتیسم و ناسیونالیسم و منورالفکر غرب زده و روشنگر و سکولاریسم و امپریالیسم رو فهمیدی، بیا و تلاش‌هام رو مسخره کن. چرا با شنیدن کلمه‌ی پروتستانتیسم، پروستات در ذهنم اکو شد؟ با نگاه معذبی به اطراف نگاه کردم. گیلدا کجا رفت؟ اینا من رو به پشمشون هم نگرفتن. شاید خودم باید حرکتی بزنم.

همین که خواستم سلام کنم، دختر با حجاب خنده‌کنان برگه‌ای از کیف کنارش درآورد و رو به بقیه گفت:

-با داداشای حوضه‌ی امام زاده عسکر، یه متن برای مبارزه با مواد مخدر آماده کردیم. فردا اعتراضاته، اگر خواستید بیایید. میخوام مخ برادر حسن رو

بزnm .

مملیوم با بغض دستی به چشمش کشید و پرسید:

-مگه سر برادر محمد پلن نچیدیم؟ قرار بود ببریش حیاط پشتی... .

-نه دیگه نشد! این قسمت رو گوش کنید. خودم برای دلبری نوشتم، ندیدید

چطور خواهر مرضیه عصبانی شد و حسادت کرد .

همه با هیجان بهش خیره شدن. صاف نشست و کمی گلوش رو صاف کرد و

جوری به من زل زد که انگار برادر حسن جلوی چشم‌هاشه .

-جا داره تشکر کنم از برادر حسن بزرگوار که با مبارزات گسترده و

جدی‌شان در راه مبارزه با ماد مخدر و هدایت‌سازی جوانان جامعه برای

رسیدن به زندگی حقیقی و کمک به تسریع ظهور امام زمان، حوضه‌ی قوچی

را سر بلند کرده .

همین‌که همچین برادری در حوضه‌ی ما حضور دارد، منت خدای عز و جل

که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که

فرو می‌رود ممدّ حیات است و چون بر می‌آید مفرح ذات .

بنده به حضرت عباس قسم یاد می‌کنم که در این مبارزات همراهی‌شان کنم .

و بعدش پُک عمیقی به قلیونش زد، جوری که صدای قل قلش در این

خونه بی در و پیکر پیچید. رو به چشم‌های گرد من دودش رو به شکل قلب

بیرون داد و گفت:

-قربان داداش حسن که قراره بره داخل لیست شوهر های احتمالی.

همون لحظه چندتا ترقه زیر پام ترکیده شد. خدا سر شاهده، صدای ترقه‌ها مثل

خنجری به قلب و روح بود و یه جوری بدنم لرزید و از شدت ترس و

وحشتن جیغ کشیدم که پشت سر من آمریکا هم جیغ کشید .

از ترس ترقه‌هایی که زیر پام انداخته می‌شد، مو به تنم راست شد و جیغ جیغ

تکنیک های مخ زنی

کنان به بالا و پایین می پریدم. ترقه ها تموم شدن اما قلب من چی؟ روح زخمی من چی؟ بدنم بندری می لرزید و مو هام مثل برق گرفته ها روی هوا بود. از شدت ترس گریه می گرفته بود و تند - تند نفس می کشیدم. با صدای خنده ای آشنایی، سریع سرم رو به عقب برگردوندم و با دیدن رویای خندون خشکم زد.

با بهت و خشم دست روی دهنم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم. اینجا چیکار می کرد؟ یعنی قبل از من با همچین آدمایی نشست و برخاست داشت؟! با حرص و ترس دست های لرزونم رو سمت دستمال کاغذی روی میز بردم و با نهایت حرص سمتش پرتش کردم.

با برخورد دستمال به سرش، خندمش به حول قوهی الهی قطع شد. با نگاهی شاکیانه ای دست روی سرش گذاشت و خیره بهم غرید:

- چرا میزنی بی جنبه؟ اینا ته کیفم مونده بودن گفتم یه استفاده ای کنم خب. با عصبانیت سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم. سمتش خم شدم و با نهایت خشم و نگاهی ناراحت پرسیدم:

- اینجا چیکار می کنی؟

متعجب بلند شد و همون طور که ضربه ای به پام می کوبید گفت:

- به همون دلیل که تو او مدی اینجا. این دختره فرفری، چیه اسمش؟ سرش رو سمت مملیوم خم کرد و بشکنی زد.

- رابیا، اسم این دختره چی بود؟

- گیلدا.

- آره همون.

سمت صورتم که آروم تر شده بود برگشت و شونه ای بالا انداخت و گفت:

بی شرف از حیاط پشتی او آمده بود داخل اتاقم. یه ساعت هی می گفت مگه تو پودر موبر نیستی! خدا سر شاهده نگار مرگ رو به چشم هام دیدم، فکر کردم یه روانی از تیمارستان فرار کرده. آخرش که گفت تو هم میایی، منم مجاب شدم و او مدم.

بعد با هیجان خندید و ضربه‌ی محکمی به بازوم زد و ادامه داد:
-خدایا من چقدر خوش شانسم! فکر نمی کردم قضیه انقدر کش پیدا کنه. آخه این اسکولا رو نگاه... .

متعجب رد دستش رو دنبال کردم و با رسیدن به اون سه تا بدبخت لب هام عین خط صاف شد. خیره بهشون، خطاب به رویا متعجب گفتم:
-خب؟

-باورت میشه همین فاطی مخ زنیوم آمار در و دافای حوضه های اینجا دستشه؟ یه طایفه های خوشگلی رو بهم نشون داد که تصمیم قطعی گرفتم برم حوضه.

آمریکا بی توجه به رویا، رو به من با نگاهی بی تفاوت و خسته خمیازه ای کشید. این چرا همچینه؟ انگار همیشه خسته و بی تفاوت و میون حرف هاش دو سه باری خمیازه میکشه. شاید هم الان خسته ست.
-تو باید خواهر داف اعظم باشی.

رویا دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با تعجب پرسید:
-داف اعظم؟ آرمان؟!

-نه!

-رضا؟

وقتی اسم رضا رو پرسید، اخم غلیظ و حرصی ای به آمریکا کرد و

نامحسوس فحشی بهش داد. همون اولش هم می‌دونستم از رضا خوشش میاد، ای شیطان! نیشخندی زدم و گفتم:

-امیر رو میگه. آره خواهرشونم ولی منو با اونا یکی ندونید خواهشا.
گیلدا از پشت سرم ظاهر شد و ذوق زده خندید. شورتک جین با تیشرت باب اسفنجی پوشیده بود و با اون موهای برق گرفته شدیداً بانمک شده بود. از نگاهش خریت می‌بارید.

دست من و رویا رو کشید و سمت مبل برد. وسط من و رویا نشست و دستش رو دور گردنمون حلقه کرد. مثل گوسفندی که میخواد قربونی بشه، گردنمون رو فشار داد و بی‌توجه به تقلاهامون با ذوق و اشتیاق جیغ زد:
-شما دوتا الگوهای زندگی منید. از این به بعد این دوتا هم عضوی از گروه ما هستن.

با حرص و کلافگی گردنم رو رها کردم و موهای شلختم رو کنار زدم.
-وایسا ببینم. از خدا معلوم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ت نباشه؟ چرا بهت اعتماد کنم؟! اگر فکر کردی اجازه میدم از طریق من به اکست و بعد هم به داداش‌هام آسیب بزنی، سخت در اشتباهی.

فاطمه پوکی به قلیونش زد و دودش رو جلوی صورت رویا رها کرد که رویا با سرفه سرش رو عقب برد. اخم غلیظی کردم. از بوی قلیون و سیگار متنفر بودم؛ در واقع حساسیت شدیدی داشتم و نفسم می‌گرفت.

-خیالت تخت اسرائیل! ما فقط میخواییم این مسخره بازی تموم بشه و یه درس حسابی بهشون بدیم تا دیگه جرعت نکنن روی دخترها شرط ببندن.
گیلدا سرش رو تند-تند تکون داد و رو بهم گفت:

-داستان من و آیوار که طولانیه و بعدا میگم. آیوار اواخر بهار به تهران

رفتن، نمی‌دونم چی شد که دوباره برگشتن براتی هم پدر واقعیش نیست.
با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم که ادامه داد:

-پرورشگاهیه براتی و زنش به سرپرستی گرفتتش. با امیر و اکیش خیلی صمیمی بود. اصلا چشم دیدن محسن نداشت؛ جون اسرائیل نمی‌دونم بینشون چی گذشت. من خیلی اتفاقی از مکالمه‌ی خودش و امیر شنیدم که همچین پلنی چیدن، بعد هم فهمیدم امیر داره اجراش می‌کنه.

با تعجب سرم رو سمت رویا خم کردم که اونم همین کار رو کرد.
-پس من چرا خبر نداشتم همچین دوستی دارن؟ اصلا اسم آیوار رو اولین باره می‌شنوم.

چشم‌هاش رو کار آگاهانه ریز کرد و مارموزانه گفت:
-یه چیزی بینشون گذشته که ما خبر نداریم. آیوار عضو معمولی اکپ محسن نیست قطعا.

-باید بفهمیم چی شده!

-آره. راستی، دیشب یه شماره ناشناس بهم پیام داد و تحدید کرد. معلوم بود محسن یا همین آیوار بوده. گفت به مامانت آماد دوست پسرای سابقته رو میدیم.

دستم رو با تاسف سمتش خم کردم و گفتم:

-خاک بر سرت کنن. پس به خاطر همین مامانت می‌گفت خیلی ترسیده بودی؟ احمق! اونا فقط خواستن تحت فشار بزارنت، بعدشم... رضا نمیزاره. لبخند ملیحی روی لبش نشوند که نه چی کردم و صاف نشستم. گیلدا نگاهی به رویا انداخت و لبخند ریزی زد. سرش رو سمتم چرخوند و گفت:
-یاسین رو هم سریع باید عضو تیممون کنیم وگرنه مهر داد قاپش رو

می‌دزده .

-شت !مهر داد هم جدیدا زیاد اطراف یاسین دیده میشه .

رویا با بهت دستش رو بالا برد و پرسید:

-عکس ها دست یاسینه، مگه نه؟ !

پوفی کشیدم و با اخم غلیظی به مبل تکیه دادم .می‌دونستم یاسین ما رو لو نمیده اما ممکنه مهر داد جاسازش رو پیدا کنه .من ِ گشاد حوصله نداشتم از عکس ها کپی بگیرم و همه رو یه راست دست یاسین دادم .

-اول یاسین رو طرف خودمون میکشیم .بعد از کار امیر و آیوار سر در میاریم .نزار بفهمن گروه دخترای مخزن وجود داره؛ آمریکا که هیچ غلطی نمیتونه بکنه .من و رابیا و فاطمه بهشون نزدیک میشیم تا بتونیم سر در بیاریم .آیوار و امیر با تو و رویا .

سرم رو کلافه تگون دادم .قرار بود تا آخرش هفته این کثافتکاری تموم بشه اما داره طولانی‌تر میشه و این من رو می‌ترسونه .فکر اینکه پسر ها به سیم آخر بزنی و بلایی سر من و یا رویا بیارن واقعا ترسناکه .همه چیز در هم و بر هم بود؛ قهر سه‌قلوها، موندگار بودن مامان و بابا اونم وسط این بحران، حکیم هم که شده قوز بالا قوز .

نگاهی به آمریکا انداختم .با مکالمه‌ش همراه گیلدا، فهمیدم اسمش ساحله .اینکه چرا بهش میگن آمریکا واقعا برام گُنگه .مملیوم اسمش رابیا بود و اندازه‌ی موهای سر من دوست پسر داشت .کاشف به عمل اومد که دوست دختر فعلی ِ ماهان هست .

فاطمه هم فقط روی مردهای حوضه تمرکز می‌کرد .حوضه‌ی قوچی کجاست؟ این انقدر برادر قوچ علی کرد که من موندم یه آدم با همچین اسمی

چطور می‌توانم داف باشم. جالب اینجاست که نه خودش و نه گیلداو رابیا به یکی راضی نبودن. گیلدا که نقطه‌ی هدفش امیر بود. هرگز فکر نمی‌کردم به روز چندتا دختر جلوی چشم‌هام برای زدن مخ سه‌قلوها پلن بچینن و من فقط بخندم. -اسرائیل از شب دعوا بگو.

با تعجب نگاهی به جمع انداختم و رو به گیلدا زیر لب گیج شده زمزمه کردم: -شب دعوا؟ همونجا که پودر موبر، چیز... رویا ترقه انداخت؟ رابیا با هیجان قلیون رو از فاطمه گرفت و چشم‌هاش از شوق گرد شده بود. لبش رو گاز گرفت و تند-تند گفت:

-اول بگو چطور آیوار رو زدی، بعد بگو بعدش که دوباره اومد پشت خونه‌ی عمت چطور دعوا کردید.

یه لحظه برق از سرم پرید و بدنم منقبض شد. من بعدش رو به کسی نگفتم، حتی به رویا! رویا متعجب به رابیا نگاه کرد و پرسید: -پشت خونه‌ی عمش اومد؟ آره نگار؟

فاطمه بی‌خیال دستش رو سمتش خم کرد و جواب داد:

-آره! اما از جاسوسمون پرسیدیم؛ داخل سالن دعوا شده بود، یکی از مافک‌های اکپ محسن تلفن آرمان رو برداشته بود. اتفاقاً سر همین موضوع جنگ شده بود، میگن آرمان می‌خواست مادرشو... چیزه به عزاش بنشونه. رابیا با آوردن اسم آرمان خنده کنان مشتی به قفسه‌ی سینه‌ش کوبید و گفت: -فدای رل آیندم.

این خجسته رو نگاه کن! ساحل به چشم‌های گرم نگاه کرد و گفت: -ما حدس می‌زنیم که شماره‌ی تو رو برداشتن، از اونجایی که آیوار با کلی

خلافکار نشست و برخواست داره، حتما ردیابیت کرده .
قبل از من، رویا احم غلیظی کرد و درحالی که مشتی تخمک از روی میز بر
می داشت گفت:

-اما گوشیِ آرمان مگه رمز نداره؟ نگار هم اون شب تلفنش رو خاموش
کرده بود .

-با سیمکارت ردش رو گرفتن دیگه .

با احم به میز چشم دوختم .پس اشتباه حدس زدم؛ سه قلوها آدرس رو بهش
ندادن .خوشحال بودم که حداقل یک ذره شعور برایشون باقی مونده .آیوار
احمق برای یه شماره چه جنگی راه انداخت .

نگاهی به خونه ی بزرگ انداختم .درهای زیادی طبقه ی بالا بود .اتاق من و
سه قلوها رو بزاری روی هم، اندازه ی آشپزخونه ی اینجا همیشه .چند دست
مبل داشتن و تم خونه روشن بود .با گلدون های خوشگلی که گوشه به گوشه ی
خونه وجود داشت، خیلی شیک و باکلاش شده بود .

پدر و مادرش حتما خیلی پولدارن !ازشون معلومه که مثل من تینیجر هستن
اما من کجا و اونا کجا !

گیلدا ضربه ای به بازوم زد و گفت:

-اوی !بگو دیگه، دعوا کردید یا فقط تهدید کرد و رفت؟

این تن بمیره دعوا ی داغون دیشب رو نمیگم .قسمت داغونش پایهای برهنه
بود که هنوزم زخمیه .تازه هیچ ایده ای برای پیچوندن کتک هایی که خودم
خوردم هم ندارم .الان من اسطوره ی گنگ و خفن بودن هستم؛ زشته بگم
مرتیکه ی خر دستم رو پیچوند .

با نگاه ضایعی به ساحل نگاه کردم و دستم رو هلیکوپتری چرخوندم و

تکنیک های مخ زنی

پرسیدم:

- راستی چرا به تو میگن آمریکا؟

- نگار بگو دیگه.

گردنم رو به عقب خم کردم تا رویا رو ببینم. بشنکی سمتش زدم و گفتم:

- راستی مامانت گیر نداد که یهوایی اومدی؟ نگرانت بودا؟!!

- رفته تهران برای دو روز. حالا نییچون، بگو دعوا رو دیگه. عوضی به منم

نگفتی!

رفیق ما رو نگاه کن! یه درصدش با خودش فکر نکرد که چرا این طفل

معصوم داره می پیچونه؟ با حرص دستم رو به نشانه‌ی هرچه خاکِ بر

سرت خم کردم و نگاه مستأصلی به بقیه انداختم. پوفی کشیدم و چشم هام رو

محکم بستم.

- جلوی سالن، اول مشت زدم؛ بعد که افتاد کلیه هاش رو از کار انداختم ولی

بی پدر زد زیر پام و افتادم روش بعد. ...

حرفم کامل نشده بود که فاطمه با هیجان خندید و شانگ قلیون رو هلیکوپتری

چرخوند و رو به رابیا با شرارت عربده زد:

- اولالا، افتاد روش.

با بهت سرم رو به عقب بردم و شاکیانه دست روی قفسه‌ی سینم گذاشتم.

کجاش جالب بود؟! خدا سر شاهده اگر حتی یه درصد اون لحظات رمانتیک

باشه.

به رویا پناه بردم تا من رو از شر نگاه های شیطونشون نجات بده که بدتر از

بقیه با ذوق خندید و گفت:

- این هیچ... نگار روی بهروز هم کراشه، بهروز هم از نگار خوشش میاد

ولی از ترس امیر هر دوتاشون هیچی نمیکن .
با فکر به خونه‌ی عمه که من و آیوار فاصله‌ای نداشتیم، تصمیم گرفتم به هر
طریقی شده بحث رو بیچونم وگرنه تا شب عقد من و دیوار پیش میرن.
دهم رو کج کردم و انگشت شصت و اشارم رو، گوشه‌ی دوتا چشم‌هام
گذاشتم و بغضم رو کنترل کردم. من با اینا به هیچ‌جا نمیرسم هیچ... قراره
من و هم روانی کنن. اشکی از گوشه‌ی چشم چکید و قلبم تیر کشید .
من از اسرائیل هم بدترم یکی نیست بگه آخه زن! نونت کم بود؟ آبت کم بود؟
چرا این کارها رو می‌کنی؟ یکی دیگه رو هم نیاز دارم بره همین سوال‌ها رو
در زمینه مخ‌زنی به سه‌قلوه‌ت بزنه .
رویا عوضی بحث بهروز رو پیش کشید؛ خودم کم سر این قضیه حرص و
افسوس میخورم، باز میگه یعنی ساعتی وجود نداره که اینو نگه! شیطونه
میگخ برو برای رضا رل جور کن که فیها خالدون این بشر بسوزه .
گیلدا با شیطننت به پشت گردنم کوبید و گفت:
-چیه شیطون؟ می‌پیچونی که بقیش رو نگی؟ بابا من خودم آخر این کارهام،
بگو دیگه. لابد چشم عمت رو دور دیدی و باهم رفتید دَدَر دودور .
نگاه پوکرسمتمش چرخوندم. همراه حرف‌هاش به کمرش هم قر می‌داد و
قلیون می‌کشید. چرا باید با کسی که اندازه پشکل هم نمی‌شناسم برم مکان؟
ابروهام بالا بردم و صاف نشستم. نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم و
دست‌هام رو به هم کوبیدم.
-من باید برگردم خونه، همتا تنه‌است .
گیلدا بازوم رو سفت چسبید و معترضانانه صداش رو بالا برد.
-همتا که سرش با همون پسره‌ی بی‌شعور گرم بود؛ شانس بیارید نتیجه‌تون

تکنیک های مخ زنی

از همین الان به دنیا نیاد .

با عصبانیت و چشم های ریز شده از حرص بهش خیره شدم که لبخند ماسیده ای زد و همون طور که بازوم رو چسبیده بود، زمزمه کرد:

-کیدینگ کردم بابا). شوخی کردن(

-کیدینگ نکن که کیلینگت می کنم). کُشتن (

لبخندش رو کش داد و چهارزانو وسط مبل نشست. ظرف چیپس رو بغل کرد و درحالی که مشت پر از چیپس رو وارد دهنش می کرد رو به بقیه گفت:

-عناصر! پلن چیه؟

من هم با کنجکاوی و عجله بهشون نگاه کردم و دستم رو تکیه گاه صورتم کردم. ساحل با نگاه بی تفاوت و لحن لاک پشتیش، به ناخُن هاش نگاه کرد و جوری که انگار از چیزی چندشش شده گفت:

-من که باید برم ناخُن هام رو ترمیم کنم. نوبت لیزر و تزریق های هفتگیم هم هست .

رابیا تند -تند سرش رو تکون داد و بشکنی سمت گیلدا زد و گفت:

-فریدون، من و تو هم باید بریم آرایشگاه. من وقت کراتین مو گرفتم، تو هم که گفتی میخوای بکوبی از نوع بسازی .

-آره. مژه بکارم و لب هام رو ژل بزنم. میخوام مدل ناخن جدید بزنم. راستی شومیز مدل کوچی که تازه اومده دیدید؟ خیلی های کلاسه! سفارشش دادم اتفاقاً .

-وای فردا شُل پارتیه، نمی دونم چی بپوشم! هیچی ندارم .

شُل پارتی دیگه چیه؟ همین سوال رو از رابیا پرسیدم که با همون نگاه نارضایتش به ناخن هاش جواب داد:

تکنیک های مخ زنی

-میریم اونجا فقط شُل می‌کنیم .

بعد سرش رو بالا آورد و ادامه داد:

-از همه لحاظ شل می‌کنیم .روحتی، روانی . . .

دستم رو با ترس بالا بردم و تقریباً جیغ زدم:

-باشه فهمیدم .

انگار هنوز اصفهان اوضاعش خیلی خیطه و من خبر ندارم .هر روز یه اتفاق و یه واقعیت ...من کجاش ندارم دیگه .فاطمه تسبیحی از کیفش درآورد و رو به رابیا گفت:

-تو مگه دیروز با پنجاه میلیون کلی ست لباس و اکسسوری سفارش ندادی؟! یکم آروم بگیر .

ساحل دستی به موهاش کشید و با همون دهن کجش رو به فاطمه گفت:

-رنگ موهام خز شده، به نظرتون برم رنگ ترند جدید رو بزارم .رنگ

پیازی که یه رگه‌های بنفش داخلش دیده بشه خیلی چشمم رو گرفته .

میون شُل‌ک‌های انتحاریشون، گیلدا با هیجان آیفون سیزدهش رو بالا برد و جیغ زد:

-دوتا خبر خوب و هیجانی .آیفون چهارده اومد، گاد بزرگ!

رابیا هم پشت سرش با ذوق جیغ کشید و اصلاً به این توجه نداشت که آیفون چهارده که فاکینگ فرقی با آیفون سیزده نداره مگر اینکه دو سه میلیون بیشتر باشه!فاطمه بی‌تفاوت مردمک چشم‌هاش رو در حلقه چرخوند و دستش رو سمت گیلدا تگون داد و گفت:

-اما تو همین دیروز چهارمین آیفون سیزدهت رو خریدی .

-بی‌خیال!کلاس داره دیگه!این رو گوش کنید، تور گردشگری آمازون وی

آی پی با تمام امکانات فقط ششصد میلیون .

رویا بهت و بدنی خشک شده سرش رو بالا برد و محکم به گونه‌ش کوبید . در چشم‌هایش اشک جمع شده بود ولی این احمق‌ها فکر کردن اشک شوقه .
-فقط ششصد میلیون؟ فقط؟

-آره !مفته، مفت . واسه هفته‌ی بعده .

رابیا با هیجان بشکنی زد و تند -تند پوست تخمه‌هایش رو، روی مبل انداخت و داد زد:

-من میخوام، آمریکا هم هست . موبر تو میایی؟ !

موبر بدبخت با حیرت به من نگاه کرد که ابرو هام رو تند -تند به معنای «سر جدت ضایع نکن» بالا دادم و بعد لبخند ملیحی به همه زدم . جوری که چشم‌هان کتل خط صاف شد . فیگور اوادم و خیره به ناخن‌هام که یکی در میون کوتاه و بلند بودن خواستم چیزی بگم ولی با دیدن ناخن‌هام اعتماد به نفسم اومد پایین .

سریع سرم رو بلند کردم و دستی به مو هام کشیدم تا خوش حالت بشن و بعد پوزخند محوی روی لبم نشوندم و با صدای لطیف‌تری گفتم:

-متاسفم . من و رویا هفته‌ی بعد تور کانادا داریم . بعد هم این چند روز کلا خیلی بیزی هستیم؛ یعنی من باید برم آرایشگاه . رویا هم چندتا نمایشگاه ماشین دعوت ویژه شده .

در همون حین حواسم بود که پشم‌های پاهام و دست‌هام که مامان اجازه نمیده بز نمشون دیده نشه . همه با تحسین و تعجب سرش رو سمت رویا چرخوندن تا اون هم تایید کنه . درسته رویا پولدار بود ولی نه در حدی که خرید چندتا آیفون سیزده بر اش عادی باشه . حاضرم قسم بخورم جلد گوشی گیلدا از خود گوشی

تکنیک های مخ زنی

من بیشتر ارزش داشت .

رویا هول شده کمرش رو صاف کرد و لبخند ملیحی زد . موهای بلندش رو پشت گوشش زد و آروم و پشمریخته زمزمه کرد:

-آ...آره .بیزی هستیم .

گیلدا اخم ریز و گُنگی روی ابروهاش نشوند و سرش رو سمت چرخوند .
پس سریع دست به کار بشیم .انگار هم شما تِرَول(سفر :travel:دارید، هم ما .

با همون لبخند ضایع سرم رو کارشناسانه تگون دادم .این ها خیلی باکلاس و مایه دار بودن و اصلا نمی خواستم رده پایین جلوه داده بشم .منتظر بودم تا نقشه اش رو بگه که خیلی شیک گوشیم رو برداشت و همزمان دهنش رو سمت چرخوند و پرسید:

رمز؟

دهن به اعتراض باز کردم که رویای خیلی ناخودآگاه گفت:
-چهار تا پنج .

با حرص و عصبانیت چنگولک هام رو بالا بردم و از شدت خشم غرشی کردم .چقدر خری تو آخه !مظلومانه شونه بالا انداخت و عقب رفت .قضیه اونجا بد شد که گیلدا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چهار تا پنج؟ بین چهار و پنج مگه عدد دیگه ای هست؟ !این پسوورد که چهار رقمیه .

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و چشم هام رو محکم بستم .هی می خواستم خودم رو آروم کنم، یهو پشت سرش رابیا و ساحل هم این آی کیو رو تایید می کنن .نزدیک بود همون جا شروع به خودزنی کنم یا هم با دستمال توالت

خودم رو دار بزnm .

چرا قدر خواهر و برادرای خودم رو ندونستم؟ بابا صد رحمت به اونا ! حداقل در این حد آی کیوشون پایین نیست و تمام دعوای های ما روند علمی منطقی ای داره .

برای آرامش روانی خودم، گوشی رو ازش گرفتم و بی هیچ حرفی رمز رو زدم و گوشی به قفسه ی سینه اش کوبیدم . خدا عقلت بده زن!

بعد چند ثانیه، با خوشحالی نفس عمیقی کشید و رو به همه مون گفت:
- با شماره ی اسرائیل به آیوار پیام دادم . الان حتما رفته موتورسواری، نیم ساعت دیگه جواب میده .

بی حواس سرم رو تند -تند تکون دادم و متفکر به دیوار خیره شدم . چه جالب و متفکرانه ! نیشخند تحسین بر انگیزی زدم . با شماره ی من به آیوار پیام داده .
با شماره ی من؟ به آیوار؟

همین که وضعیت رو درک کردم، مبهوت و برق گرفته سرم رو بالا بردم و بهش خیره شدم . با دیدن واکنشم لبخندش ماسید و قدمی به عقب رفت . قلب و روحم آتیش گرفت و بدنم یخ زد . یعنی چی که پیام داده؟
با بهت و خشم بلند شدم و محکم به سرم کوبیدم و جیغم به هوا رفت .
- چیکار کردی؟ به آیوار پیام دادی؟ !

واکنشم انقدر وحشتناک بود که پشت سرم جیغ کشید و سمت فاطمه پناه برد .
ساحل کمرم رو از پشت گرفت که هورمون هام مختل شدن و خیلی غیر ارادی پاها و دست هام رو در هوا می چرخوندم . گاش غیر ارادی بزnm فکشو بیارم پایین !

-نگار آروم باش، نگار نفس عمیق بکش . تو یک انسان با شخصیت و با قدرت تحلیل بالا و هوش منطقی هستی . تو نباید اجازه بدی انرژی های منفی

تکنیک های مخ زنی

بر تو غلبه کنن .تو باید مقاومت کنی و بدون هیچ توهینی بشینی و خیلی مسالمت آمیز با گیلدا صحبت کنی .

نفس سختی کشیدم و درحالی که خشمگین به گیلدا نگاه می کردم، دست روی دست های ساحل گذاشتم و با نفس -نفس گفتم:

-آرومم، آرومم .

به رویا که مبهوت و خندون نگاهم می کرد، اشاره کردم و غریدم:

-برو ببین این برای آیوار چی نوشته !

تند -تند سرش رو تکون داد و سمت گیلدا رفت .رابیا با چشمانی پر از انگیزه و شجاعت جلوم ایستاد و مشت هاش رو بالا برد و داد زد:

-نگار تو برای من نماد قدرت و شجاعتی .من بهت ایمان دارم که میتونی با تمام سختی ها مبارزه کنی و پوزمشون رو به خاک بمالی .ایوار که گوهی نیست !

انقدر با انگیزه صحبت می کرد که نگو !به شدت جوگیر شدم و درجاذبان مشتم رو بالا بردم و با هیجان داد زدم:

-آره !

-تو یک آدم با شخصیت و باکلاس هستی و هرگز خودت رو کوچیک نمی کنی.

-همینه !

-تو در مواقع حساس خودت رو کنترل می کنی و اجازه نمیدی خشم و انرژی های منفی ِ کائنات روی تو تاثیر بذارن .تو اسطوره ای کنترل احساسات هستی !

به سمت عقب خم شدم و مشتم و جوگیرانه جلو بردم و کشیده و کربلایی

تکنیک های مخ زنی

عربده زدم:

-شیره !

ساحل درحالی که شونهم رو ماساژ می داد و جوری که انگار میخواد بوکسر بفرسته میدون، رو بهم گفت:

-الان آروم باش به عصبانیت بخند، فقط بخند .

واقعا آروم شده بودم و به طرز وحشتناکی لحظه ای همه چیز به یه ورم بود؛ تا اونجایی که رویا با صدای بلند پیام گیلدا رو خوند و زمین و زمان سرم آوار شد.

-سلام آیوار جان! خوبی؟ خسته نباشی عزیزم به خاطر بی احترامی هام معذرت میخوام .هر دوی ما مقصر هستیم و من امیدوارم خیلی دوستانه این مشکل رو حل کنیم .من خیلی از وقار و ابهتت خوشم اومده و متاسفم که پدرتو درآوردم .

اگر بنده ی حقیر رو بپذیری، به کافه ی کنار پیست موتور سواری دعوت می کنم .دُنْگ کافه هم با من دوستت دارم، نگار !
مبهوت دست روی دهنش گذاشت و رو به گیلدا گوشی رو بالا برد و نالید:
-این استیکر رو خبر مرگت چرا فرستادی؟ بابا این استیکر داخل لاس وگاسم قفله آخه چرا فرستادی؟!

بدنم از ترس و شوک لرزید و شل شده بغل ساحل افتادم .کدوم استیکر؟ من استیکر هام اگر دست وزارت اطلاعات بیفته با اردنگی پرتم می کنن بیرون .
وای چه با محبت باهاش حرف زده !آیوار اگر بخونش من می میرم، سخته می کنم، دیگه دلیلی برای ادامه ی زندگی ندارم اصلا .
با نگاهی مُرده خیره به سقف زمزمه کردم:

-سین کرد؟

-نه !تا یه ساعت دیگه داخل پیسته .

چطور کسی که هجده سالش نشده رو راه دادن؟ ابی خیال این موضوع شدم و سمت کیفم هجوم بردم .مثل میگ میگ عمل می کردم و بدنم از ترس و وحشت می لرزید .نقشه هر کوفتی باشه، من نمیزارم آیوار این پیام رو بخونه . شده می کُ شمش ولی نمیزارم این رو بخونه . با نفس -نفس و رنگی پریده دست گیلدا رو گرفتم و سمت پله های خونه کشیدم و داد زدم:

-لباس بپوش و من رو مثل اسب میبری همین پیست کوفتی .

معترضانه دست روی دستم گذاشت و پررو گونه گفت:

-بابا بندهی خدا !تو باید ببینیش .می فهمی؟ !

با عصبانیت مچ دستش رو محکم گرفتم و سمت خودم کشیدم .دندون قروچه ای کردم و به چشم هاش زل زدم .صدام از ترس و عصبانیت می لرزید ولی باید حدش رو مشخص می کردم.

-بدون اجازم رفتی پیام قربانت شوم برای آیوار فرستادی؟ استیکر هم که دیگه هیچ !بعد انتظار داری زنده بمونی؟ من و میبری اونجا، خدا به دادت برسه و پیام رو سین نکرده باشه وگرنه اول تورو میکشم، بعد اون مملی رو میکشم، بعد این زنیکه زیر چادری ...اون آمریکا هم که همینطوری خدا زدش .

با حرف جمله ای که می گفتم، بیشتر سمتش خم می شدم و اون هم کمرش هر لحظه به دیوار نزدیکتر می شد .نفس هام رو تند -تند بیرون می دادم و یقش در مشتم بود با چشم های گرد نگاهم می کرد و تازه متوجه اشتباهش شد که اخم

پشیمونی کرد و عقب رفت.

-ب...ببخشید من... ..

پوفی کشیدم و سمت خروجی رفتم. همزمان دستم رو تحدیدوار سمت رویا گرفتم و داد زدم:

-سریع برگرد خونتون، خودم میام پیشت.

نمی خواستم رویا دودی یا الکی بشه به اندازه ی کافی اوضاعش خیط بود. با دیدن انبوه ماشین ها، میون اون همه بدبختی و خدازدگی لبخند ملیحی زدم و سمت فراری رفتم. همیشه می دونستم خدا من رو فراموش نمی کنه و قبل از هجده سالگی میتونم فراری سوار بشم.

بهش تکیه دادم و نامحسوس گوشیم رو بالا بردم تا سلفی بگیرم. همین که خواستم عکس بگیرم، گیلدا با عجله و تیپ اسپرتی وارد شد. یه لحظه دستم از ترس لرزید و سریع گوشی رو داخل کیفم گذاشتم. هر تار موهای گیلدا به سمت یه جهت جغرافیایی مختلف بود. وقتی دید کنار فراری ام، کلیدی از جیبش در آورد و پشتش نشست.

-گواهینامه داری؟ ایا حداقل رانندگی بلدی؟

همزمان که مثل اسکولا از روی در می پریدم تا روی صندلی کنار راننده بشینم، این سوال رو پرسیدم. با پوزخند مغروری به آینه بغل نگاه کرد و عینک دودیش رو، روی چشم هاش گذاشت. با ریموت در رو باز کرد و همزمان که عقب -عقب می رفت گفت:

-معلومه که نه!

چشم هام از وحشت و بهت گرد شد و ناخودآگاه دستم رو بالا بردم تا دستگیره ی در رو سفت بچسبم ولی خبری ازش نبود. با ترس و قلبی بی قرار

تکنیک های مخ زنی

به بالای دستم که فقط آسمون خدا بود، نگاه کردم و بغض کنان جیغ زدم:
-نگه دار .

اما دیر شده بود .جوری گاز داده بود که صدایش در کل خیابون اکو شده بود و
دودش نفسم رو بند آورده بود .جیغ محکمتری کشیدم و دنبال کمر بند گشتم.
-کمر بند کو؟ عوضی کمر بند کو؟!

با رسیدن به میدون، یه جوری فرمون رو چرخوند که همگی به سمت چپ
خم شدیم و حاضرم قسم بخورم ماشین عمودی شده بود .با این کارش
اشک هام راه افتادن و جیغ های پشت سرم شروع شدن .بابا این بشر روانیه !
این یه تختش کمه !این رو یکی ببره تیمارستان .

با خنده و هیجان آهنگ بیس داری گذاشت و صدایش رو تا ناموس بلند کرد .
-کمر بند اینجا رو ساحل انقدر باهوش ور رفت خراب شد .

از ترس و وحشت، پاهام رو محکم و بی قرار به داشبورد کوبیدم و عربده
زدم:

-نگه دار، زود باش .

بدتر از خودم با هیجان جیغ زد:

-نه !من اشتباه کردم و نمی زارم تو قربانیه اشتباهم بشی .

-من هاچیدم تو دهن خودت و اشتباهت .نگه دار، نگو دار بی پدر !

با رسیدن به دست انداز، به جای اینکه سرعش رو کمتر کنه، سرعش رو
بیشتر کرد و از روی دست انداز گذشتیم .قشنگ تا لایه ی اوزون رفته بودیم؛

البته من با خار و مادر گیلدا رفته بودم ماه عسل ولی . . . همه چیز روی

اسلوموشن رفته بود .گیلدا با موهای سیم ظرفشویییش هیجان زده دهنش رو

باز کرده بود تا عربده بزنه .و من؟ منی دیگه وجود نداره .من همینجا مُردم؛

تکنیک های مخ زنی

من دیگه آدم سابق نمیشم که !
با فرود روی زمین، صدای فریاد پر از درد خودرو شنیدم و خدا سر شاهده
گلیم درد گرفت. از ترس، به قول امیر، کر و لال و کور شده بودم. مبهوت
دست روی قلبم گذاشتم و با نگاهی مُرده به روبهرو چشم دوختم.
-هووو! گاد بزرگ چه حالی داد! وای دلم هوس مسابقای غیر قانونی کرد.
سمت من ِ بخت برگشته چرخید و ضربه‌ی محکمی به بازوم زد و خنده‌کنان
داد زد:

-نگار امشب میایی بریم مسابقات غیر قانونی؟ اتفاقا چک کردم، آیوار جزء
از شرکت‌کننده‌هاست. خیلی حال میدی، بیا دیگه .
این بشر خوراکِ امیره یعنی هیچکس جز امیر در این حد روانی نیست! با
بغض دست روی صورتم گذاشتم و به حال شانس داغونم به پهنای صورت
اشک ریختم. متعجب دستی به شونه‌م زد که عصبی و ناراحت به پشت
دستش کوبیدم و نالیدم:
-نکن .

-چته؟

دوباره دستش رو کنار زدم که بدتر همین کار رو تکرار کرد. با حرص و
اشک نگاهش کردم و محکم دستم رو، روی سرش فرود آوردم که جیغ پر از
دردی کشید. به خدا که امروز به اندازه‌ی کل طول کمرم حرصم داد .
تا خود راه یا من از حرص و ترسِ اینکه آیوار پیام رو ببینه اشک می‌ریختم
یا این بشر با آهنگ‌های زذبازیش می‌رقصید. یه جاهایی دستش رو دور
گردنم حلقه می‌کرد و بی‌خیال گرفتن فرمون می‌شد و دستمال کاغذی رو به
حالت رقص کردی تکون می‌داد. خدا به منی که لایقشم پول نمیده، به این
مادر مُرده‌ی تریاکی میدی. اَی سگ بشاشه تو این زندگی !

با رسیدن به درب فلزی بزرگی که انگار ورودی پیست بود، گیلدا به شدت ترمز کرد. نفسم رو ترسیده حبس کردم و به درب چشم دوختم یا قاسم الجبارین! سرم رو سمت گیلدا چرخوندم و تند-تند گفتم:
-رمز گوشیش چیه؟

-شاید عوضش کرده ولی هزار و سیصد و هشتاد و سه هستش.
دهم رو با چندش کج کردم و درحالی که از ماشین پیاده می شدم، زیر لب زمزمه کردم:

-تاریخ تولدش رو گذاشته، چه چیپ!
گیلدا بوقی زد و مثل ماخولیاهای فراری جیغش به هوا رفت.
-منم پیام کمک؟

مبهوت و ترسیده به اطراف نگاه کردم تا کسی متوجه جیغش نشده باشه و بعد با تعجب سمتش برگشتم. دستم رو، روی دهم گذاشتم و با نگاه متاسفی به موحود فضایی جلوم نگاه کردم. همین بهتر که مندلیف همچین عنصری رو کشف نکرد وگرنه درجا تشنج می کرد.

با نگاهم فهمید چقدر ازش متنفرم که خندید و شصتش رو بالا آورد و گفت:
-باشه پس من این گوشه موشه ها استتار می کنم تا تو بیایی.

پوف کلافه ای کشیدم و اخم ریزی تحویلش دادم. از همکاری باهاش فقط ضررش بهم رسید و بس! نگهبان ورودی اینجا نبود پس با خیال راحت وارد شدم. همه جا خاکی بود جز پیست بزرگی که وسط زمین خاکی وجود داشت. کنار خط شطرنجی پر از تایر ماشین بود. ساختمون بزرگی هم دیده می شد که با دقت به سر درش، فهمیدم کافه طبقه پایینه و بالا هم رختکنه.
ابرویی بالا انداختم و با نگاهم دنبال آیوار گشتم. نه رفته باشه رختکن و پیام

تکنیک های مخ زنی

رو دیده باشه؟ کاش می شد پیام رو حذف کنم، لعنت به آشنای این گوشی. سردرگم و بلا تکلیف کنار پیست ایستادم. با دیدن موتورهای ای که میاد، به عمود کنارم تکیه دادم و دستم رو، جلوی صورتم گذاشتم تا چهره‌م معلوم نباشه. با رسیدن موتورهای ای به سرعت اسب تیتاب خورده‌ای می‌اومد، نفسم رو تند حبس کردم.

عجب موتور حفنی بود! عجب موتور سواری خفنی! با درآوردن کلاهش و دیدن آیوار حرفم رو سریع پس گرفتم. صورتش عرق کرده بود. چشم‌هاش رو بست و با گذاشتن کلاه کاسکت روی پاهاش، آخ بلندی گفت. انگار جاییش درد می‌کرد. با گذاشتن دستش روی پهلوش، شت آرومی گفتم و نگاهم رو به آسمون‌ها دوختم.

نگو که به خاطر ضربه‌ی من پهلوت درد می‌کنه! پشت خونه‌ی عمه هم کم کتکش نزدم که اینطوری کنار لب و گوشه‌ی چشمش کبوده. کسی داخل محوطه نبود. نگاهی به اطراف انداخت و موتورش رو گوشه‌ی پیست گذاشت. به سختی پیاده شد و صاف ایستاد. انگار پاهاش بیشتر درد می‌کرد. منم که مهربون ... قلبم درد گرفت! بد کتکش زدم انگار، الهی! اگیلدا گفت بعد از من داخل سالن دعوا شده بود؛ انشالله که دردش به خاطر اون کتک‌هاست و من بی‌تقصیرم.

با اخم‌های درهم، سمت کافه قدم برداشت. لبم رو محکم گاز گرفتم و پشت سرش آروم راه افتادم. باید بفهمم تلفنش کجاست! داخل کافه پر از پسر و دختر بود. انگار همه شرکت کننده بودن. ندای مسابقه‌ی امشب به گوشم خورد. انگار بیشتری‌ها شرکت‌کننده هستن. کاش می‌تونستم داخل همچین مسابقه‌هایی شرکت کنم. حالا که تحریمم! ...

آیوار سمت میز خالی ای رفت و همزمان که روی صندلی می نشست، تلفنش رو از جیب کتش برداشت. نفسم از ترس بند اومد و ناخودآگاه از شدت وحشت سمتش دویدم و موقع نشستن، صندلی رو به سرعت از زیر پاش کشیدم. بدبخت کرک و پرش ریخته بود و قبل از اینکه بد شل شدهش بیفته، محکم کمرش رو گرفتم و گوشیش رو که در شرف افتادن بود رو در دست گرفتم. ای جان!

قبل از اینکه بفهمه، لبخندم رو پنهون کردم و گوشیش رو داخل جیب کناری کیفم گذاشتم. مبهوت و ترسیده به دست های من که بغلش کرده بود نگاه کرد که برای پیچوندن، دست روی صورتش گذاشتم و ترسیده جیغ زدم:
-آیوار! آیوار زنده بمون.

سمت بقیه چرخیدم و با بغض الکی ادامه دادم:
-فشارش افتاده، یکی آب قند بیاره.

همهمه ای داخل کافه ایجاد شد. خدایا خندم نگیره! با بهت دستم رو گرفت و دهنش رو باز کرد که ضربه ای محکمی به صورتش زدم و مثل کسی که تیر خورده بغلش کردم و داد زدم:

-چقدر گفتم به خودت فشار نیار برادر عزیزم؟ چرا من و مامان رو حرص میدی؟! یکی آب قند بیاره.

حیرت زده نگاهم کرد و وقتی شناختم، اخم غلیظی روی صورتش نشوند که جهت ضایع نشدن، دستم رو، روی صورتش گذاشتم و رو به همه ترسیده عربده زدم:

-چرا انقدر سردی تو؟ وای! داداشم مُرد.

ضربه ای محکم تری به پشت گوشش کوبیدم و سرش رو سریع داخل گردنم قایم کردم تا کسی نبینه و بعد با اشک الکی ای رو به همه نالیدم:

-با من بمون دیوار، دیوار خواهر زنده بمون. نفس بکش. این آب قند کو؟!
بدبخت چه دست و پایی می زد! دو سه تا از پسرهای کافه سمتم دویدن و تا
آیوار رو ازم گرفتن، خیلی سوسکی میون جمعیت خودم رو قايم کردم و
سمت خروجی رفتم. لبخند بزرگ ناشی از قلب آروم شدم بود. با خوشحالی
گوشیش رو درآوردم و جیغ خوشحالی کشیدم.
با صدای داد آیوار، خشک شده ایستادم و ناخودآگاه تلفن رو سفت آسیدم. مثل
شتر مرغ به روبه روم زل زدم. شت!

-بابا آب قند چیه؟ اون مارمولک کجا رفت؟ انگار؟ بگیریدش. گوشیم کو؟
مبهوت و ترسیده سرم رو رباتوار چرخوندم و با دیدن آیوار که هراسون و
شلخته از میون جمعیت می اومد، هینی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. با
دیدن من، نفس-نفس زنان خم شد و دست روی زانوش گذاشت. نفرت انگیز
نگاهم کرد و همراه عربدهای که کشید، منم جیغ محکمی کشیدم و پا به فرار
گذاشتم.

-می گیرمت قهوه ای!

با جیغ محکمی که کشیدم، پاهام ناخودآگاه شروع به دویدن کردن و گوشی رو
مثل جونم نگهداری کردم. از ترس و وحشت بدنم یخ زد؛ خدا لعنتت کنه
مایه ی بدبختی! از سر بی مکانی و سردرگمی، از روی حصارهای کوتاه
پریدم و وارد پیست شدم.

-وایسا!

سمت تپه ی تایرها رفتم و با نهایت سرعت دورش چرخیدم. با هر عربده ی
«وایسا، وایسا» ای که می گفت، بدنم بی حس می شد و بدتر جیغ می زدم.
ترسیده سرم رو به عقب چرخوندم و با دیدن صورت نفرت زده و بر
افروخته اش جیغ ترسیده ای کشیدم:

-یا مقاب القلوب !

تا خواستم دور بعدی رو برم، متاسفانه یه دستی بهم زد و روبه روم ظاهر شد. مثل گربه ها پشتم هام سیخ شد و روی هوا جیغ ترسونم به هوا رفت. ناچار سمت پشت ساختمون دویدم و با دیدن تابلوی دستشویی مردان، خوشحال شده نفسم راحتی کشیدم.

به سرعت وارد شدم و در ورودی رو محکم بستم. سرفه ی خشکی کردم و به در تکیه دادم. چشم هام رو محکم بستم و زیر لب با نفس -نفس زمزمه کردم: شت، شت، شت، شت !

مثل ملخ به در چسبیده بودم. تا چشم هام رو باز کردم، برادران رو مشاهده کردم. سه تا پسر جوون درحالی که دست هاشون زیر شیر آب بود، با حیرت و بدنی خشک شده بهم خیره شدن. لبخند دندون نامضطرب زدم و درحالی که گوشی آیوار رو روشن می کردم، رو بهشون با لحن شرمنده ای گفتم: شما راحت باشید، من بی آزارم. چیزه...

درحالی که تند -تند رمز رو وارد می کردم، دهنم رو سمت دستشویی ها کج کردم و داد زدم:

-داداشا راحت باشید.

-نوکر تیم آبجی. راحتیم.

-خاک پاتم داداش.

-ارادتمندم، شما خودت راحت باش؛ خونه ی خودته، غریبی نکن.

با دیدن پیام خودم، یه دور با مادر گیلدا به ماه غسل رفتم و بعد سریع پاکش کردم. انگار حری بودم که بار ده تنی برنج رو از روی کمرم برداشتن؛ انگار اسبی بودم که اصغر آقا با صد و پونزده کیلو وزن سرم نشسته و حالا بلند

تکنیک های مخ زنی

شده. همینقدر حس خوب، همینقدر حس عالی و خنکی! لبخندم پر از ذوق بود و نزدیک بود از شدت خوشحالی اشک بریزم.

در همین حس و حال بودم که آیوار بی صفت لگد محکمی به در زد و متاسفانه از شدت شوک و ترس گوشیش از دستم افتاد. و من یقرا الفاتحه مع الصلوات!

صدای عربده‌ی عصبانیش در گوشم پیچید و بدنم بی حس شد.

-باز کن درو عوضی. ببین دستم بهت برسه، با همین موتورم از روت رد میشم. باز کن!

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و کمرم رو سمت گوشه‌ی شکسته خم کردم. بابا یه ضربه‌ی ساده بود؛ این چرا دل و روده‌ش بیرونه؟! لبخندم ماسیده شد و نفسم یخ زد. لرز بدی از شدت ترس روی بدنم نشست و با فکر خسارت میلیونی که به پسر مردم زدم، اشک در چشم‌هام حلقه زد. با بغض نگاهی به پسر مو بور انداختم و به زمین دستشویی اشاره کردم و زمزمه کردم:

-تمیزه؟

-نه تازه یکی سرش ریده.

حیف شد؛ می‌خواستم دراز بکشم و به حال اشک بریزم. با بغض مشتی به دیوار کوبیدم و آه بلند و جانسوزی کشیدم. -هستی‌ام به آتش کشیده شد.

همون لحظه داد بلند کسی از دستشویی‌ها بلند شد که من اسکول درحالی که خیره به گوشه‌ی اشک‌هام رو پاک می‌کردم داد زدم: -داداش تو گریه نکن. من خودتم خسارتشو می...

تکنیک های مخ زنی

دوباره آیوار ضربه‌ای به در زد که پوف عصبی‌ای کشیدم و مشتی به در کوبیدم.

-زهر مار! دارم حرف میزنم مثلاً.

نگاهی به جمع که با تعجب سمت دستشویی میرفتن انداختم و با چشم‌های ریز شده پرسیدم:

-کجا بودم؟ ها! خسارت ...

همراه بقیه مثل بی‌شعور ها سمت دستشویی رفتم که همون پسر بوره، با چشم‌های گرد باز و هام رو به عقب کشید و گفت:

-طرف لخته بچه برو اون گوشه چشم‌هات رو ببند.

خفه شویی زیر لب نثارش کردم و رو به دستشویی داد زدم:

-داداش چی شده؟ آدم تو قصر پدرش داد نمیزنه که.

صداش مملوء از درد بود و می‌تونستی از بغضش بفهمی قلبش شکسته.

چطور برم و بی‌توجهی کنم وقتی قلب هموطنم بروکن شد؟ با بغض و گریه و صدایی گرفته داد زد:

-سوختم.

من که بدتر سوخته بودم، داغ دلم تازه شد و صورتم از بغض لرزید. با گریه مشتی به دیوار زدم و بدتر از خودش صدام رو بالا بردم:

-منم! من جیگرم سوخت. تو هم جیگرت سوخت؟

-نه! نسلم منقرض شد. لعنت به من که زود به شیر آب اعتماد کردم.

تا فهمیدم موضوع چیه، سوز بدی روی قلبم افتاد و خیلی غیر ارادی دست

روی شکمم گذاشتم و اوف پر از درد و کشیده‌ای گفتم. بدبخت! منم هر روز

قربانیه این اعتمادم. وقتی شیر آب از پشت بهت خنجر میزنه، چه انتظاری از

انسان‌های فانی میره؟!!

-داداش آب سرد رو باز کن، یکم نفس عمیق بکش. هیچی نیست.
در باز شد و پسر نوجوون ریقویی که در حال بستن کمر بندش بود، بیرون
اومد. صورتش از درد مثل میت شده بود و به زور چشم هاش رو باز نگه
داشته بود. پسر بوره با بهت و نگرانی بازوش رو گرفت و یا حضرت
عباسی گفت. با تاسف سرم رو به طرفین تکون دادم ولی متاسفانه یه لحظه
نگاهم به آیوار که درست کنارم ایستاده بود، افتاد.
اولش چیزی نفهمیدم و با گفتن سلامی، دوباره به پسر ریقو چشم دوختم.
اون برق گرفتگی ای که اون ثانیه تجربه کردم، هرگز یادم نمیره، هرگز! با
چشم های گرد به روبه روم خیره شدم و هر لحظه که نفس هاش به گوشم
می خورد، مو به تنم راست و لپ هام باد می شد. چشم هام رو محکم بستم و
نفسم رو بی رحمانه حبس کردم. مثل تف به در یکی از دستشویی ها چسبیدم و
دست روی قلبم گذاشتم.

-ببخشی ...

ناگهان در دستشویی به خاطر فشار من باز شد و منی که بهش چسبیده بودم،
تمام انرژی به یک باره از بین رفت و بدنم بی حس شد. مثل جسم بی جونی
خم شدم و جیغ ترسونم به هوا رفتم.
آیوار مبهوت کمرم رو سفت گرفت و به عقب کشوند. مبهوت و ترسیده سرم
رو بلند کردم و به روبه روم نگاه کردم. با دیدن مردی در حال دستشویی، بدنم
از خجالت و وحشت یخ بست و مغزم قفل کرد. این برای من پونزده ساله
زود بود، خیلی زود بود!

همزمان با عربدهی محکمی که اون کشید، آیوار با تعجب دست روی چشم هام
گذاشت. اما من دیدم، من دیدم و هرگز نمی تونم فراموشش کنم. من این صحنه

تکنیک های مخ زنی

رو دیدم و همش به خاطر خربت خودم بود .

درحالی که زار زار اشک می ریختم، آبی که آیوار سمتم گرفته بود رو برداشتم و یه ضرب سر کشیدم . قلم تیر می کشید و از اینکه همچین وقاحتی به بار آوردم، خجالت می کشیدم . هقهقه ای کردم و نگاهم رو سمت آیوار کشوندم . به عمود کنار پیست تکیه داده و زانو هاش رو بغل کرده بود . خجالت زده با پشت دست اشکم رو پاک کردم و گفتم:

-بابا من اصلا با تو کاری نداشتم . فقط خواستم حرصتو دربیارم که صندلی رو از زیر پات کشیدم . بعدشم گوشیت یهویی افتاد دستم؛ سجاد غریبی هم باشه وقتی یکی مثل تو دنبالش بدوه خب معلومه که میترسه و فرار می کنه . بعد هم چندتا پلک مظلومانه زدم و با لحن سلیطه ای ادامه دادم:

-خسارت بگیری، آمارتو به بابات میدم .

گوشه ی لبش رو با شصتش خاروند و با نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم خیره شد . عوضی یه خنده ی عمیقی داخل چشم هاش بود و همین اعصابم رو خورد می کرد . پوفی کشیدم و به عمود تکیه دادم . گردنش رو سمتم چرخوند تا ببینم .

-آدم نیستی؟ چی هستی تو؟ اچی میزنی؟

بی هیچ حرفی دهنم رو کج کردم و به آسمون زل زدم .

-هرچی بگی من خسارت نمیدم . خودت یهوی زدی به در که از دستم افتاد . دست هاش رو محکم به هم زد که شونه هام از ترس بالا پرید . متعجب گردنم رو سمتش چرخوندم که چشم هاش رو عصبی بست و از پشت دندان هاش غرید:

-اینجا چیکار می کنی؟ هان؟ اکم خسارت جانی و مالی زدی که اومدی اینجا

هم برینی به اعصابم؟

-بابا او مدم که ببینم مسابقه‌ی امشب رو همینجا برگزار می‌کنن یا نه!
یه جوری این حرفم رو زدم که انگار سال‌هاست داخل این مسابقات شرکت می‌کنم و در طیف گسترده‌ای وصفش می‌کنم. با تعجب نگاهم کرد که لبخند ملیحی زدم. ضایع نشم یه وقت!...

-تو می‌خوای بیای مسابقه رو ببینی؟

تند-تند سرم رو تکون دادم که نگاهش رو به اطراف دوخت و زیر لب گفت:
-بیشتر شرکت کننده‌ها سن قانونی ندارن، به خاطر همین اینجا نمی، گیرن.
روی تپه می‌گیرن.

آهانی گفتم و نگاهم رو به پیست دوختم. ولمون کن بابا! تپه خیلی خطرناکه؛
اول اینکه زمینش خاکیه و اصلاً مناسب موتور سواری نیست و دوم اینکه
سگ هم اونجا نمیره. طی این چند سال کلی قتل و تجاوز اینجا صورت
گرفته. بابا اجازه نمیده حتی به ده کیلومتری این منطقه نزدیک بشم.
دوباره یاد دستشویی افتادم و دست‌هام مشت شد. عصبانی چشم‌هام رو بستم و
پوفی زیر لب کشیدم. شانس بیارم آیوار داخل مدرسه سوژم نکنه!
-میلاد دوست پسرته؟ کی باهаш رل زدی؟!!

باز گفت! باز دوباره اینو گفت! ابا حرص و ناخودآگاه به پشت گردنش کوبیدم
که با بهت دست روی گردنش گذاشت و نگاهم کرد. عصبی انگشتم رو
سمتش تکون دادم و گفتم:

-دیدي اون به چشم دوست دخترش نگاه کنه یا دیدي من بهش بگم آقایی؟
بوس کردیم همو؟ بغل کردیم؟ چی دیدي یا چی پیش خودت فکر کردی که
رفتی و گفتی من و میلاد رل زدیم؟ بابا بنده خدا کتابش پیشم جا موند، منم
بهش برگردوندم.

تکنیک های مخ زنی

دهنش رو چندشانه کج کرد که پوزخندی زدم و ادامه دادم:
-ولی انگار خیلی از این بزرگوار می ترسید. تمام اطلاعاتو از زیر زبونش
میکشم بیرون.
نیشخند حرصی ای زد و درحالی که بلند می شد، متقابلا پس گردنی ای بهم زد
و گفت:

-ببینم این دفعه چطور گند میزنی.
با دیدن گیلدا که با عجله سمت می اومد، ترسیده چشم هام رو گرد کردم و محکم
به گونم کوبیدم. احمقی تو دختر! خدایا بزار نفس راحت بکشم. قبل از اینکه
آیوار ببینش، سریع بلند شدم و بازوش رو گرفتم. متعجب و ایساد و نگاهم
کرد. لبخند دندان نما و ترسیده ای زدم و نامحسوس برای گیلدا چشم و ابرو
اومدم.

با دیدن آیوار، محکم به سرش کوبید و شالش رو دور صورتش پیچوند و
سمت خروجی دوید. بماند که به خاطر آی کیوی بالا و خلاقیت باور نکردنیش
چندبار روی زمین افتاد و با خاک یکسان شد. آیوار با اخم غلیظی مسیر
نگاهم رو دنبال کرد که دو طرف صورتش رو گرفتم و سمت خودش
برگردوندم. خدایا اینا رو جزء گناهای کبیرم حساب نکن؛ همش به خاطر
عمل خیره ولا غیر!

بدبختانه صورتش رو سفت چسبیدم و مثل شتر مرغ بهش خیره شدم. با حیرت
دستم رو گرفت و خیره به چشم هام زمزمه کرد:

-تو داری چیکار می کنی؟ چی تو سرته؟
دوباره خواست سرش رو سمت مسیر گیلدا بچرخونه که فقیرانه ادای گریه
درآوردم و لاجبازانه سرش رو چرخوندم. چه گیریه! عصبی چشم هاش رو
بست و پوفی کشید که قبل از فورانش تند -تند گفتم:

-بابا گیرنده دیگه !من رفتم .

مچ دو تا دستم رو سفت چسبید که ترسیده هینی کشیدم و مو به تنم راست شد .
جلوی انقباض بدنم رو گرفتم و با ترس و استیصال بهش خیره شدم .همین که
پیام رو نخوند برام کافیه !با نفرت و عصبانیت سمتم خم شد که مبهوت کمرم
رو به عقب خم کردم.

-هم تو رو نابود می کنم، هم داداش هات رو، مخصوصا اون امیر بی صفت .
امشب هم حق نداری بیایی مسابقه؛ نمیخوام با دیدنت دوباره یاد داداش
عوضیت بیفتم و روحیه م رو از دست بدم .
درسته من خیلی مسالمت آمیز لبخند زدم و دوستانه گفتم:
-اوکیه داداش .

ولی دلیل نمیشه که به مسابقه نرم و روحیه ش رو نابود نکنم.

دست هام رو محکم درهم پیچیدم و کمرم رو صاف کردم .خیلی خانمانه پا
روی پا انداختم .همزمان که لبخند ضایعی به طاهره می زدم، پای رضا رو له
کردم و از پشت دندون هام غریدم:
-بابا جاتگه برو کنار .

بدتر از خودم، مثل تف به سمت آرمان پرت کرد و با همون سیس من، خیره
به طاهره آروم و حرص درار گفتم:
-برو یه جای دیگه بشین .

-این مبل اختصاصیه منه .یادت رفته قرار دادمونو؟!
-مبل اختصاصی منو طاهره و تخم سگش تصرف کرده، پس روی مبل تو

تکنیک های مخ زنی

میشینم چرا به آرمان گیر نمیدی؟!!

با حرص پوفی کشیدم و کمرم رو سمت آرمان گرفتم. با پاهام مثل کانگوروهای کاراته‌باز به جون رضا افتادم و همزمان با عصبانیت داد زدم: -از روی مبلم بلند شو. زود باش.

آرمان با حرص و صدایی خفه ضربه‌ای به بازوم زد و غرید: -له شدم خر. مبلت کجا بود؟ پولش و دادی؟ مبلای من و رضا رو طاهره و این تخم ...

با دیدن چشموهای گرد از تحدید طاهره، حرفش رو سریعاً اصلاح کرد. -دخترش عزیزش تصرف کردن.

لج‌بازانه هر دوتا شون و از روی مبل به روی فرش پرت کردم و عصبی گفتم:

-به من چه؟ برید روی مبل این گفتار بزرگسال.

امیر اخم غلیظ و لج‌بازانه‌ای به آرمان و رضا کرد و مثل بچه‌ی سه ساله روی مبلش دراز کشید و انگشتش رو تحدیدوار سمتشون تگون داد.

-سمت مبل من بیایید چنان دهنی از تون سرویس کنم.

طاهره که ما چهارتا رو گیر آورده بود تا حرف از زیر زبونمون بکشه، کلافه بشقای میوه‌های پوست کنده رو دست همتا داد و رو به رضا و آرمان گفت:

-حالا روی زمین بتمرکید. هر کدومتون به قول نگار یه گفتار پیر شدید دیگه.

هر هر زدم زیر خنده که عصبانی انگشتش رو سمتم گرفت و ادامه داد: -شامل تو هم میشه بچه پررو.

امیر درحالی که سوسکی از پسته‌های طاهره می‌خورد، بلند زد زیر خنده که

تکنیک های مخ زنی

کوسن رو با شتاب و بی رحمانه سمتش پرت کردم و همزمان با حرص داد زدم:

-خر بخنده .

آرمان به طبق عادت، بعد از شنیدن این جمله از من، با لحن حرص درار و دایناسوری ای گفت:

-گاو تماشا کنه .

رضا پایین پاهای همتا دراز کشید و آرنجش رو زیر سرش گذاشت . با تاسف سری برای آرمان تکون داد و دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کرد و لب زد:

-بدبخت گل به خودی زدی .

آرمان با نفرت نگاهش کرد و سیب رو به سرعت سمتش پرت کرد و گفت:

-تو که در هر صورت گاوی .

دقیق دست گذاشت روی نقطه ضعف این بچه ! با حرص و نفرت چشم هاش رو محکم بست و توجهی به ضربه‌ی سیب به شکمش نداشت . صورتش از حرص سرخ شد که با هیجان زانو هام رو بغل کردم و خیره به دعواشون تخمک پوست کندم .

-درتو میزاری یا پیام بزارمش؟

طاهره از دیدن این حجم از بی شعوری جلوی همتای بی شعور تر، هینی کشید و تشری به رضا زد . آرمان بی حوصله خسته، پایین پاهای من دراز کشید و برای عوض کردن بحث، لگدی به پاهای رضا زد و غرید:

-پاهاتو جمع کن دار غاز .

-پاهای من همون اولشم همینجا بود . مشکلی داری جمع کن از اینجا برو .
به حضرت عباس میگیرم یک به یک پاهات رو قلم می‌کنم.

-کشکتو بساب ريقو برو به پاهاى خودت برس؛ شبیه پاهاى غاز اين چلمنگه .

امير با عصبانيت و خشم سيب دوم رو سمت رضا پرت كرد .شلوارش رو بالا كشيد و درحالى كه سعى در جا كردن قد چنارش روى مبل بود، رضا رو تحديد كرد.

-يه بار ديگه اسم پسر منو بيارى، سلطون على رو بر مى دارم مى كنم تو دماغت .

اخم غليظ و غيرتمندى روى ابرو هام نشوندم و با يادآورى رفتار بى ادبانهش با جوجه هاى يادگار بيتا، كوسن دوم رو سمتش پرت كردم و داد زدم: -بين يه بار ديگه پسر منو سپر بلات بكنى، نكيرت رو بى نكير مى كنم . -تو تا الان هزار تا تحدى كردى، يكيش هم عملى نشده .

خونه ميدون جنگ داعش شده بود .هر چيزى كه دم دستم بود سمت جبهه ي مقابل پرت مى كردم .دعوا و كلكل يه جورى شدت گرفت كه طاهره همتاى بى دفاع رو پشتش قايم كرد و با حيرت نگاهمون كرد .وقتى مامان و بابا نيست، هيچكس ازش حساب نميبره .

با حرص و عصبانيت چشم هاش رو محكم بست و داد زد: -بسه !بسه ديگه !

با فحش هاى امير و مسخره كردن اسم هاى مقدس جوجه هاى عزيزم، امير آسبوندم و از شدت عصبانيت از روى مبل بلند شدم .خشمگين لگدى به پاش زدم و بعد از عربده ي پر از دردش دلم خنك نشد؛ پس فتنه گرى كردم و انگشتم رو سمت سetaشون گرفتم و رو به طاهره داد زدم: -اين سه تا رو مى دونى چرا از وقتى كه شما رو ديدن پاچه مى گيرن؟

ناراحتن که مامان و بابا مثل برج زهر ... برج میلاد منظورمه ... بالای سرشون هستن و دیگه نمی تونن هیچ کثافت کاری ای کنن . چشم هاش رو کنجکاوانه ریز کرد و همزمان که دست های پرتقالی همتا رو تمیز می کرد، رو به امیر پرسید:

- راست میگه داداش؟ ناراحتی من اومدم؟! نگاه کن به همتا انداخت و ادامه داد:

- مشکلتون اتاقتونه که قراره من و همتا داخلش بخوابیم؟ به جون رضا به مامان گفتم بچه ها ادیت میشن ولی گوش نکرد.

اون طور که می خواستم پیش نرفت و متاسفانه منظورم رو بد گرفت. بستی گفتم و با قیافه ای که انگار با ماهیتابه های نجسب آگرین بهش کوبیدن، به سهقلوها چشم دوختم. امیر با بهت بلند شد و همزمان که لگدی به پشت زانوم می زد، رو به طاهره لبخند ریزی زد و گفت:

- نه گامبو ... یعنی مامان خانم! تو که تاج سر مایی! تا این یکی رو هم پس انداختی ...

ابروهای طاهره شاکیانه بالا رفت که هار هار خندی و دستی به پشت گردنش کوبید و سریع جمعش کرد.

- وقتی غسل دایی به دنیا اومد برو .

این دفعه چشم های همتا هم از این توهین گرد شد که چهره ی امیر مچاله تر شد.

- یعنی تا به دنیا بیاد نوکرت هستیم. بقیش هم اگر میخوای بمونی بمون ولی به نظرم اگر آدم حتی قبل از زایمان پیش همون دکتر خودش باشه بهتره. - پس یعنی دوست دارید برگردم؟

پوفی کشیدم و دست هام رو شاکیانه به پهلوی زدم و رو بهش صادقانه گفتم:
-اصلا مگه ما و تو تعارف داریم؟ بابا معلومه که مزاحمی. همین الان
دخترت واسه یه شلوار خونگی ریده تو اتاق من. دو ساعته همش عر عر که
من گسنمه یا چرا منو نبردید پیش مامان خانم...
انگشتم رو عصبی سمت همتا که مظلومانه پشت مامانش قایم شده بود گرفتم
و اضافه کردم:

-که به عرضت برسونم این مارمولک خیلی هم خوشحاله که ولش کردی؛
چون رفته پیش کاوه و باهانش آبروی دوست منو برده.
طاهره اخم گنگی کرد و به همتا زل زد. به همتا چشم و ابروی تحدیدکننده ای
رفتم که اگر منو لو بدی، پولم رو تا قرون آخر ازت میگیرم و به مامانت هم
میگم داهل همین چند ساعت چطوری محله رو به عن کشیدی.

-آره دخترم؟! چیکار کردی با کاوه؟
رضا با چندش دهنش رو کج کرد و گفت:
-والا اگر ملکه هم بعد هر کثافت کاریه من با این لحن مهربونانه و مادرانه
باهام حرف بزنه، معلومه که همچین...
به همتا اشاره کرد و ادامه داد:

-آدم بی شعور میشم.
معلومه که جیگرش کبابه. همتا مداد رنگی های رضایی که عشق نقاشیه رو
شکست و جسد مرحومه ها رو ریخت داخل قمقمه ی امیر. امیر هم تا از اون
آب خورد، همه ی آب رو، روی لباس های تازه شسته شده ی آرمان ریخت.
عرض نیم ساعت خسارت مالی و جانی و روانی به سه تا شون زد. هیچ کدوم
به خسارتی که به من زد نمیرسه!

تکنیک های مخ زنی

طاهره با اخم بازی همتا رو سمت خودش کشید و تشر زد:
-با دخترم درست صحبت کن .نه که خودت الان ملکه الیزابتی !
-شادی روح مرحومه ی مغفوره، الی جان، ملکه ی انگلیس اجماعاً
صلوات .
با دادِ جانسوز امیر، همه سرمون رو مؤدبانه پایین انداختیم و صلوات
فرستادیم .بلافاصله سرم رو با بغض بالا بردم و رو به امیر نالیدم:
-میگن هفته ش افتاده بود اربعین، خوشا به سعادتش !
آرمان با ناراحتی انگشت اشاره و شصتش رو، گوشه ی دو تا چشمش گذاشت
و با بغض داد زد:
-بی خود و بی جهت صلوات !
بعد فرستادن صلوات دوم، طاهره با بغض و ناراحتی اشک گوشه ی چشمش
رو پاک کرد و با چشم هایی خسته و دلخور رو بهم گفت:
-پس یعنی من و دخترم اینجا مزاحمیم و شما ناراحت میشید؟
نگاهمون رو به در و دیوار انداختیم و همزمان تند-تند سر تکون دادیم .
درسته دلم برای خودش و فندقش تنگ میشه ولی در این شرایط خودش که
هیچ، حتی مامان و بابا هم اضافی ان .کاش چس نمی کردم و به بابا زنگ
نمی زدم؛ می تونستم به جاش سوسک بنذارم زیر درب دستشویی تا جیگر
امیر بسوزه .
-باشه !پس من و همتا نه تنها تا موقع زایمانم می مونیم، بلکه تا دو ماه بعدش
هم می مونیم تا به حق ماه مبارک رمضان چشم هاتون از حرص دربیاد .
تمام حس و حالم پرید و قلبم بی رحمانه شکست .با بدنی شل شده از غم، روی
مبل پهن شدم و نگاه پوکر م رو بهش دوختم .لبخندش و !تو خودت اینی، بچت
چی میشه !امیر درحالی که با حرص رو یمبل دراز می کشید، دستش رو چند

تکنیک های مخ زنی

بار سمتش خم کرد و گفت:

-آفرین بهت !یعنی قشنگ ثابت کردی از ایل و تبار خودمونی .

بعد زیر لب ادامه داد:

-گاو حامله .

طاهره با عصبانیت گردنش رو مثل شتر سمتش چرخوند و با چشم های ریز شده پرسید:

-چی گفتی؟! !

-گفتم مامان و بابا کجا رفتن؟

-رفتن یه سری به محله بزمن .یعنی بابا می خواست، مامان هم از ترس اقدس مثل دم روباه بهش چسبید و رفت.

نگاهمون رو به در و دیوار انداختیم و همزمان تند-تند سر تگون دادیم .
درسته دلم برای خودش و فندقش تنگ میشه ولی در این شرایط خودش که هیچ، حتی مامان و بابا هم اضافی ان .کاش چس نمی کردم و به بابا زنگ نمی زدم؛ می تونستم به جاش سوسک بندازم زیر درب دستشویی تا جیگر امیر بسوزه .

-باشه !پس من و همتا نه تنها تا موقع زایمانم می مونیم، بلکه تا دو ماه بعدش هم می مونیم تا به حق ماه مبارک رمضان چشم هاتون از حرص دریاد .
تمام حس و حالم پرید و قلبم بی رحمانه شکست .با بدنی شل شده از غم، روی مبل پهن شدم و نگاه پوکرم رو بهش دوختم .لبخندش و !تو خودت اینی، بچت چی میشه !امیر درحالی که با حرص رو ی مبل دراز می کشید، دستش رو چند بار سمتش خم کرد و گفت:

-آفرین بهت !یعنی قشنگ ثابت کردی از ایل و تبار خودمونی .

تکنیک های مخ زنی

بعد زیر لب ادامه داد:

-گاو حامله .

طاهره با عصبانیت گردنش رو مثل شتر سمتش چرخوند و با چشم های ریز شده پرسید:

-چی گفتی؟!!

-گفتم مامان و بابا کجا رفتن؟

-رفتن یه سری به محله بزنن یعنی بابا می خواست، مامان هم از ترس اقدس مثل دم روباه بهش چسبید و رفت . خب . . .
با هیجان دست هاش رو به هم کوبید و نگاهی به هر سه تامون انداخت و پرسید:

-بگید ببینم اول چرا سه قلوها دعوا کردن؟ دوم اینکه چرا دیروز نگار و امیر دعوا کردن؟ سوم اینکه نگار چطور با منفور ترین شخص مدرسه دوست شده؟! او اینکه چرا تصمیم گرفتید برید ریاضی وقتی دیدید که من با این هوشم هیچ شانس شغلی ای نداشتم؟

لبخند ملیحی زدم و دستم رو بالا بردم و گفتم:

-در جواب سوال آخرت بزار یه مثال برات بزنم . وقتی هر روز هزار تا تصادف صورت میگیره، آیا دلیل میشه که ما دیگه از ماشین استفاده نکنیم؟ نه! من رشته ی ریاضی رو دوست دارم، این سه تا ریاضی رو دوست دارن؛ وقتی هوش و علاقه اش رو داریم چرا باید برای پزشکی بخونیم؟

-احمقا داخل پزشکی آینده ی شغلیتون تضمین شده ست . جامعه همیشه به

پزشک نیاز داره و هیچ دکتری بیکار نمی مونه .

آرمان نیشخندی زد و خیره بهش گفت:

-جامعه فقط دکتر میخواد؟ مهندس معماری نمیخواد؟ وکیل نمیخواد؟! معلم

نمیخواد؟ منشی نمیخواد؟ آقا اصلا حامل... حامل نمیخواد؟

طاهره کلافه چشم هاش رو بست و گفت:

-چرا هرچی بهتون میگم یه جواب میارید؟ بابا یکم گوش کنید. مثلا من

چندبار گفتم به مامان و بابا فشار نیارید؟ هی هر روز، من کلاس زبان

میخوام، کلاس فیزیک میخوام، فلان کتابو میخوام، فلان آزمونو میخوام.

مخارج یک سال شما برابره با دوازده سال تحصیل من.

رضا دلخورانه نگاهش رو ازش گرفت و خیره به زمین گفت:

-بابا وقتی پول نداشت چرا بچه آورد؟ همین تو یکی که به قول خودت اصلا

فشار نیاری برات کافیه.

طاهره با تاسف سرش رو برامون تکون داد و دستش رو خاک بر سرتانه

سمتمون خم کرد.

-واقعا همچین فکری دارید؟ با همین فرمون میرید جلو، آره؟! اینکه بابا آفتی

پول نداشت نباید بچه می آورد؛ حالا که آورده باید هی انیتش کنیم. خجالت

بکشید. شما یه ذره هم نمی دونید وقتی مامان و بابا پیشم بودن چقدر

نگرانتون. امیر چی کوفت کرد؟ یه وقت دزد دوباره نیاد! نمی دونم... گرسنه

نمونن.

مگه ندیدید وقتی نگار زنگ زد و گفت انیتش می کنید، چقدر ناراحت شد و

سریع برگشت؟

با اخم ریزی سرم رو پایین انداختم. نمی خواستم دخالت کنم و ذره ای درمورد

مامان و بابا صحبت کنم. همون شب که با بابا دعوا کردم برای یه عمرم کافی

بود. بارها خواستم معذرت خواهی کنم اما شرم می شد. بابا هم اشتباهاتی

داشت ولی ما تنها امیدهاشیم. خدا شاهده تمام این کارهام فقط برای باباست

تکنیک های مخ زنی

نمیخواهم روزی کارهای سه قلوها به گوشش بخوره و قلبش بشکند.
امیر با حسادت آشکاری انگشتش رو سمتش گرفت و غرید:
به خاطر نگار نه ما! به خاطر اینکه بیاد و سرزنش هاش رو از سر بگیره
نه اینکه بیاد و عشق پدرانهش رو به رخ بکشه.
رضا پوزخندی زد و بی رحمانه رو به طاهره گفت:
تو اصلاً مامان و بابا رو انیت نمی کنی؟ چقدر بابا گفت با محمد ازدواج
نکن، گوش کردی؟ گفت برو نظام مهندسی کار کن، گوش کردی؟ همین
الان... مامان و بابا به خاطر کی از ما دور شدن؟ به خاطر کی چهار ماهه ما
بلا تکلیفیم؟!
می دونستم که طاهره خودش به اندازه ی کافی سر قضیه ی ازدواجش با محمد
حرص خورد. درسته الان خیلی روی مخم هست اما خواهرمه. جدا از این
بحث ها حامله هم هست و ناراحتی براش مثل سم می مونه. رضا نباید برای
دفاع از اشتباهات خودش، جلوی همتا به طاهره اтак می زد.
من که می دونم همش برای پیچوندن سوالات طاهره مست!
طاهره نفسش رو ناراحت بیرون داد و دستش رو دور کمر همتا حلقه کرد. به
سختی بلند شد و آروم و مهربون رو به همتا گفت:
بریم اتاق موهای دخترم رو شونه کنم.
نچی کردم و کلافه نالیدم:
بابا چرا بهت بر می خوره؟ تو که می دونی این سه تا تا کم میارن، این بحث
رو پیش میکشن.
بی هیچ حرفی اخمی کرد و سمت اتاق رفت. همین حرکتش که سمت اتاق
پسر ها نرفت، یعنی اوضاع خیلی خیطه و قهر کرده. داخل دوران بارداری

تکنیک های مخ زنی

مشکلات هورمونی و کمر دردها به اندازه‌ی کافی اذیتش می‌کنه. همتا هم جز مامانش به کسی اجازه نمیده کارهای شخصیش رو انجام بده و همین کار رو سخت می‌کنه.

با رفتنش، جیگرم کباب شد. با همین جیگر کباب شده، کوسن رو سمت رضا پرت کردم و غریدم:

-کثافت شعور نداری با زن حامله اینطوری حرف میزنی؟
-خودش شروع کرد بابا.

کلافه پوفی کشیدم و کمرم رو به مبل کوبیدم. نگاهم رو به سقف دوختم. چقدر زندگی سخت شده! من حوصله‌ی این همه دردسر ندارم. الان فقط باید برم مسابقه تا از شر حکیم خلاص بشم وگرنه مجبورم برم و اقدس رو راضی کنم. مال حروم نمی‌خورم ولی الان آمادگی کاسه لیزی برای اقدس ندارم. نگاه پچم رو سمت امیر کشوندم و بی‌مقدمه گفتم:

-من و ببر تپه. همینجا که مسابقه‌های موتور سواریه.

چشم‌های هر سه‌تاشون از این دستور من گرد شد. حتما می‌دونن که مسابقات غیر قانونی و خطرناکه! رویا و اون چهارتا چلمنگ من میرن. عمراً کم بیارم و به مسابقه نرم. بابا این زندگی کوفتی به هیجان نیاز داره! اونجا اگر حوصلم سر رفت و با روحیاتم اوکی نبود، می‌تونم به گشت ارشاد زنگ بزنم.

امیر با بهت روی مبل نشست و پرسید:

-هان؟

-مسابقه موتور سواری که امشب روی تپه‌ست. رویا هم میره اونجا؛ می‌دونید که بابا نمیزاره سمت تپه برم. فقط با بهونه‌ی شما می‌تونم برم.

تکنیک های مخ زنی

آرمان با حرص و غیرت خرکی ای انگشتش رو سمت گرفت و با نگاه محتاطانه ای به اتاقم، آروم غرید:

-نگار دیشب اون طوری گوه زدی، هیچی بهت نگفتم! اداری زندگیمون رو نابود می کنی، هیچی بهت نگفتم. رفتی با میلاد دوست شدی، بازم چیزی بهت نگفتم. ولی به ولای علی، بخوای سر خود بشی و مثل این ولو ها هر شب یه جا پلاس باشی ...

ابرویی بالا انداختم و سریع وسط حرفش پریدم:

-یعنی منو نمی برید؟

-معلومه که نه!

-پس من برم فیلمای دیشب رو به طاهره نشون بدم و برگردم.

به سرعت و با هیجان از تاکسی پیاده شدم و به مقدار کافی ازش فاصله گرفتم تا دُنْگ ازم نخوان. نور زیادی از بالای تپه دیده می شد و سر و صداها از همین فاصله هم کر کننده بود. تاکسی پایین جاده نگه داشته بود؛ انگار باید سر بالایی رو تحمل کنم. از هیجان بدنم رو الاکلنگی تکون می دادم و نیشم تا آخر باز بود. اولین بارم بود جاهای ممنوعه می اومدم و از خدا خواهش مند بودم که گاف ندَم. مثلاً اگر یه لیوان نوشیدنی سمت بگیرن، شراب از آب در نیاد؟ رضا با دهنی کج شده به تیر برق که خاموش بود، تکیه داد. با خنده نگاهش کردم و پرسیدم:

-چون هودیت رو پوشیدم ناراحتی؟

-نه!

-پس چون کُت جینت رو پوشیدم ناراحتی؟!!

تکنیک های مخ زنی

نه بابا !

-حالا خوبه عطر تون مشترکی بود؛ منم یه پیس ازش زدم دیگه .این بخیل

بازیا چیه؟ !

آرمان با خنده نگاهی به مسیر تاکسی انداخت و نوک انگشتش رو سمت گرفت و به مسخره گفت:

-همینقدر زدی اصلا.

-دو پیس زدم .

نُه تا زدی خاک بر سر !

با تاسف سرم رو برای رضا تکون دادم و درحالی که سمت امیر می رفتم گفتم:

-واقعا شمردی؟ خسیس شدی، حواسم بهت هست !

مثل یه دختر خوب و با ادب جلوی امیر ایستادم و دست هام رو پشت سرم قفل کردم .کلاه هودی رو تا پایین پیشونیم جلو کشید .با خنده سرم رو بالا بردم و از زیر کلاه بهش نگاه کردم.

-بابا نمیریم کاباره که. ...

با اخم دستم رو سفت گرفت و همزمان که سمت مسابقه حرکت می کرد، تذکر هاش رو داد.

-از کنار من و این دو تا شفتالو تکون نمی خوری؛ نگار نبینم دستم رو ول

کنی !سرت رو پایین میندازی و به هیچ پسری نگاه نمی کنی .از هیچ کس چیزی نمی گیری؛ نوشیدنی که به هیچ وجه !حتی اگر رویا رو هم دیدی، بازم باید در حضور رضا بری پیشش .
-رویا پارش می کنه ولی .

رضا با دهنی کج شده کنارم ظاهر شد و همزمان گفت:

-کی؟ اون ريقوی سه سانی؟ اینرینه یه وقت .

با اخم و نگاه غیرتی ای به بازوش کوبیدم و غریدم:

-درست صحبت کن .درسته اکسته ولی خاک بر سرت !شعور رابطه

نداری .

-نه تو خوبی .

امیر با اخم دستش رو دور گردنم حلقه کرد و سفت منو گرفت .باورم نمیشه

که فکر می کنه قاتل میون درخت ها کمین کرده .بابا قاتل مگه مرض داره بیاد

من و تو رو بکشه؟ چی بهش میرسه؟ !تازه اگر ما رو بکشه، باید منتظر

کمین ِ بابا برای قتل خودش باشه .

-بعد مسابقه سریع بر می گردیم خونه .نگار... ..

کلافه چشم هام رو بستم و انگشت هام رو یکی یکی بالا بردم و گفتم:

-از شما دور نمیشم .دستت رو ول نمی کنم .از کسی چیزی نمی گیریم .شماره

نمی گیرم، مشروب نمی گیرم، مواد نمی گیرم .اوکی !فهمیدم .

چشم هام رو با لبخند ملیحی باز کردم و مثل بچه ای مذهبی به امیر زل زدم .

شماره می گیرم که هیچ، میرم مخ آیوار رو بزوم تا هم فکر خسارت رو از

ذهنش بیرون بکشم و هم بتونم چیزی درمورد رفاقتش با امیر بفهمم .تازه

رویا و اون چهار تا چلمنگ میخوان کرم بریزن .عمرًا ً شرکت نکنم؛ من

باید فتنه باشم، همیشه و همه جا!

به سختی از سر بالایی گذشتیم .از یه قسمتی دیگه آسفالت نبود .با رسیدن به

محل اصلی، نیشم تا ناموس باز شد .مبهوت و هیجان زده خندیدم و به

صحنه ی روبه روم نگاه کردم .جمعیت زیادی جمع شده بود؛ از هر تیپ و از

تکنیک های مخ زنی

هر طویله ای اینجا ریخته بود. آهنگ بیس دار گوش کر کنی پخش کردن. آدم های زیادی کنار پیست اصلی جمع شده بودن و جیغ می کشیدن. اینا یه چیزی زدن به همین برکت! میزهای زیادی کنار کوه بود و مردم اکیپی دور هم میزی بودن. کثافت کاری خالص اولین چیزی بود که به ذهنم رسید. سیگار، شیشه های مشروب... یه دختر و پسری هم از شدت بی مکانی پشت دستشویی رفته بودن.

اینجا کافه نداره ولی دستشویی داره؟ انتها نکته ی مثبتی که دیده می شد، موتورهای بود که کنار پیست پارک شده بودن. با خنده اخم ریزی کردم و دست روی گوشم گذاشتم. روحم شاد شده بود الله و کیلی! عجب جای خفنیه! ثانیه ی اول جوری آدرنالین خونت بالا میره که اتاق وحشت هم به پاش نمیرسه.

-اوله له! ببین کی اینجااست.

حدسش رو می زدم که محسن و دار و دسته اش به بهونه ی آیوار اینجا بیان. با دیدنش لبخند روی لبم خشک شد. امیر محکم دستم رو گرفت و به آرمان تحویل داد. دقیقاً جلوم ایستاد تا نگاه نفرت انگیز علیرضا و محسن رو نبینم ولی حسش می کردم.

محسن، ماهان و علیرضا جلوی سه قلوها و ایساده بودن. کاش می تونستم به هر طریقی به امیر بفهمونم دوستی و شراکت با محسن جز ضرر و بدبختی دیگه هیچی برات نمیاره.

علیرضا با پوزخند نفرت بر انگیزی نگاهم کرد و گفت:

-این جوجه رو هم آوردن.

صورتش از عصبانیت بدجور سرخ شده بود. بزار حدس بزنم! رویا رو دیده

و رویا هم ماتحتش رو سوزونده با خنده گوشیم رو درآوردم تا به رویا پیام بدم و همزمان به مکالمه شون گوش کردم.

-جوجه رو ول کن. خودت که سالمی به حول قوهی الهی! داخل مدرسه گفتن بیمارستان بستری شدی... خوبی الان؟ آرمان برای چی رفت بیمارستان؟ آرمان این دفعه با رضا همکاری کرد و خنده کنان گفت: بی حسی عامل ادامه ی نسل گرفته.

بلند زدم زیر خنده و از شدت خنده مشتم محکمی به بازوی آرمان کوبیدم. فکر کن چطور داخل مدرسه مسخرش کردن که اینجا سعی در سانسورش دارن. رویا بی شرف بد جایی ترقه رو پرت کرده. از خنده های من، جدیت نگاه امیر پرید و خنده اش گرفت. از خنده اشک هام جاری شدن. از یه جایی به بعد دیگه خنده نمی اومد اما برای سرویس کردن دهن علیرضا این کار رو می کردم.

-اتفاقا رویا اینجاست. خیلی دنبالت میگرده ولی فکر کنم ملاقاتش کردی. با عصبانیت به محسن زل زد و با اشاره ای به امیر، غرید:

-این مرتیکه معلوم نیست طرف کیه! میخوای بازم چیزی نگی؟ آرمان دستش رو دور گردنم حلقه کرد و ابرو هاش رو حرص درار برای علیرضا بالا داد و گفت:

-جوابت رو مگه صبح نگرفتی؟ آی کیوت پایینه انگار! گیج شده بهشون نگاه کردم که امیر دست هاش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و کشیده و شمرده -شمرده خیره به محسن گفت:

-ما دیگه نیستیم. نه تنها من و برادر هام، بلکه بهروز و مهر داد هم دیگه نیستن. از این به بعد، نه سمت خواهرم میایی، نه سمت دوستش میری و نه

تکنیک های مخ زنی

سمت یاسین میری فکر نکن آمارت رو ندارم .
باور نمی کردم؛ بعد یه دستی ای که دیشب بهم زدن، دیگه باور نمی کردم .اگر
بازم بخوان من رو ببیچونن چی؟ !ماهان نیشخند عصبی ای زد و دستش رو
سمت من گرفت و غرید:

-پس فیلم هایی که دست این سلیطه ست چی؟ بدبخت پای خودتم گیره .
-تو فکر کن این یه چیزی بین من و خواهرمه .خودم حلش می کنم .قرار
نیست چیزی از تو درز پیدا کنه .شما که الان آیوار جون رو دارید، برید با
همون کثافت کاریتون و ادامه بدید .ما نیستیم، تمام !
محسن نگاه معناداری به امیر انداخت و با پوزخند کثیفی، زبانش رو، روی
دندون های پایینیش کشید .سیگارش رو از پشت گوشش برداشت و آروم و
مرموزانه لب زد:

-فرار می کنی؛ آره؟ !از آیوار فرار می کنی .
منقبض شدن عضلات امیر رو به وضوح حس کردم .از نگاه متعجب رضا
و آرمان مشخص بود که اون ها هم مثل من بی خبر هستن .درسته !یه چیزی
بین محسن، آیوار و امیره .چیزی که امیر رو به شدت آزار میده و باعث
میشه از کار مورد علاقه اش فاصله بگیره .

دست هاش رو با حرص مشت کرد و سمت برگشت .مچ دستم رو محکم
گرفت و سمت پیست برد .نگاه محسن هنوزم هم ادیتش می کرد؛ تند -تند نفس
می کشید و فحش رکیکی زیر لب داد .رضا درحالی که پشت سرم می اومد،
ضربه ای آرومی به چونه ای علیرضا زد و آروم و تحدید کننده گفت:
-نبینم کنار رویا بپلکی که کلاهمون میره تو هم .اون موقع ست که کلاهو
می کنم تو ...

آرمان سریع گوش هام رو گرفت و نگاه مبہوتم رو از رضا جدا کرد. با ابروهای بالا رفته به امیر نگاه کردم. حالش بد و نگاهش گرفته بود. نگران شده می خواستم آرومش کنم ولی دستم میون راه خشک شد. روی پشت بوم کنارش بودم ولی روز بعدش چی؟ اون خیلی راحت شایعات رو باور کرد و من رو شکوند.

با اخم ریزی نگاهم رو به کفش هام دوختم و زمزمه کردم:
-میلا دوست پسر من نیست.

سریعا ایستاد و نیم رخش رو سمت چرخوند. لب هام رو محکم به هم فشردم و به آرمان و رضا نگاه کردم.

-قسم می خورم! به جون همتا با میلا دوست نیستم. چرا از خودش نپرسیدید؟! من فقط کتابش که پیشم جا گذاشته بود رو بهش برگردوندم. اون پسر هی گوشوارهای هم که فازش مشخص نیست؛ همین یه حرکت رو مبنای رل بودن در نظر گرفت.

رضا در حالی که با نگاهی مرموز اطراف رو نگاه می کرد پرسید:
-چرا باید کتابش پیش تو جا بمونه؟

-داستانش طولانیه، حال ندارم بگم. فقط بدونید تمام شئونات اسلامی رو رعایت کردم.

امیر زیر چشمی نگاهم کرد؛ کاش ذره ای پشیمونی در نگاهش دیده می شد اما زرشک! برای سگ وجدان شدنش، مثل بز بهش چشم دوختم و اون روز رو یادآور شدم. اخم غلیظی کرد و بی هیچ حرفی نگاهش رو به اطراف دوخت.
خاک بر سرت بی شعور!

دست ظریفی دور گردنم حلقه شد و کسی مثل کوالا از پشت بهم چسبید و

جیغش تنها عامل سگته‌ی قلبیم بود .

-وای اسرائیل اینجا خیلی خفته !

با ترس و بهت دست روی قلبم گذاشتم و نفسم رو محکم حبس کردم . صدای رویای بی‌شرف بود که اینطوری سلول‌هام رو از کار انداخت . با حرص دستش رو از دور گردنم جدا کردم و نالیدم:

-عوضی آدم نمیشی؟

با خنده امیر رو مثل تف به سمت آرمان پرت کرد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد . نگاهی به لباس‌هاش انداختم . سرهمی جین به همراه کُت پوشیده بود و موهاش رو آزادانه گذاشت . خوشحال و هیجان‌زده لپم رو کشید و گفت: -دیر کردی شیطان ! اینجا با اون چهار تا چلمنگ نتونستم کنار بیام؛ احساس فقیر بودن بهم دست میده . به جاش انقدر علیرضا رو انیت کردم که تهش دلم براش سوخت .

با خنده دستم رو به معنی خاک بر سرت سمتش خم کردم . کمرش رو به جلو خم کرد و رو به رضا به شوخی گفت:

-چطوری اِکسم؟

با ابروهاش به امیر اشاره کرد و رو بهم پرسید:

-این شتر چرا همچین نگاه می‌کنه؟ بهش نگفتی من تو رو به سالن کشوندم؟ یا من اون سوراخ مخفی رو کشف کردم؟ ایا مثلاً عکس و فیلم‌هاش پیش منه؟

با خنده ضربه‌ای به بازوش کوبیدم و آروم تشر زدم:

-ول کن . امشب اعصاب ندارن .

رضا جهت سوزوندن دماغ رویا، نیشخندی زد و با انگشت شصت به پشت

تکنیک های مخ زنی

سرش اشاره کرد و گفت:

-تو دیشب منو با پیچ فیک دنبال کردی؟ فکر نمی کردم انقدر عاشقم باشی .
الهی !تقصیر خودته. ...

کلافه دستم رو سمتش خم کردم و چشم هام رو بی شعورانه باز و بسته کردم و گفتم:

-بابا من بودم .حوصلم سر رفته بود؛ یه پیچ فیک زدم که بیام دایرکت سه تاتون .

بعد با خنده ضربه ای به پشت گردن آرمان ِ مبهوت زدم و وقتی از صدای ترقرش لذت بردم، ابرو هام رو فته گرانه بالا بردم و زمزمه کردم:

-شیطون چه خوب حرف می زنی !عوضی !

با حرص چشم هاش رو محکم بست و لبش رو از عصبانیت بست.
-نگو دنیا تو بودی.

-من بودم .رضا و امیر جواب دایرکتم رو ندادن .

قیافش چنان مچاله شده بود که نگو !رضا که تیرش به سنگ خورده بود، با حرص چرخید و سرش رو با تماشای بقیه گرم کرد .امیر داخل گوشیش دنبال چیزی می گشت .رویا با خنده به امیر اشاره کرد و رو بهم گفت:

-اتفاقا منم دیشب با پیچ فیک رفتم دایرکت امیر .دایرکت ماهان و علیرضا هم رفتم .بابا قبول نیست !اینا خیلی خوب لاس میزنن .

امیر مثل برق گرفته ها سرش رو بلند کرد و به رویا زل زد .رضا با بهت به امیر اشاره کرد و خیره به امیر، دهنش رو سمت رویا کج کرد و لب زد:

-رفتی پیوی امیر؟ امیر تو هم ادامش دادی؟ !

امیر که دید نزدیکه دعوای ناموسی رخ بده، مظلومانه به خودش اشاره کرد و

تکنیک های مخ زنی

با نگاه شکست خورده ای داد زد:
-بابا من چه می‌دونستم رویاست؟
رو به رویا با تاسفت سرش رو تگون داد و ادامه داد:
-خاک بر سرت بی‌فرهنگ!
رویا بی‌خیال دستم رو کشید و سمت دستشویی برد. دستم رو سمت آرمان بالا
بردم و داد زدم:
-سریع بر می‌گردم.
تند-تند سرش رو تگون داد. به گوشم خورد که به امیر گفت:
-به مهرداد و بهروز بگو بیان.
عجب شبی بشه! برای من که نه... ولی اون چهار تا چلمنگ قراره امشب
شهر رو آباد کنن. رویا نگاه محتاطانه‌ای به پشت سرم انداخت و بعد هیجان
زده پرسید:
-برنامه چیه؟
-برنامه‌ی فردامون اینه؛ نگارش، مطالعات، آمادگی دفاعی، عربی و دینی.
هار هار به شوخی ِ خودم خندیدم ولی وقتی عکس العمل خاصی از رویا
دریافت نکردم، صاف ایستادم و نیشم رو بستم. با اخم پوفی کشید و قدمی به
عقب برداشت.
-من به اون چهار تا چلمنگ اعتماد ندارم. اصلاً انگار تو این دنیا نیستن؛
همین الان داشتن برنامه‌ریزی می‌کردن که مخ سه قلوها رو بزنین. نگار به
حضرت عباس اگر سمت رضا برن، من ی‌ک دهنی از شون سرویس
می‌کنم!...
-باشه بابا! تو برو حواست به اکست باشه. من باید آیوار رو پیدا کنم. انقدر

می ترسم خسارت بگیرم ازم !

با یادآوری امروز و خاطراتی که برایش تعریف کردم، معنادار خندید. با خندش قلبم فشرده و اعصابم خورد شد. هرچه میخوام فراموشش کنم، این گاو نمیزاره. با اخم و پوکر فیس نگاهش کردم که نیشش رو جمع کرد. با همون نگاه متاسفم، خیره بهش دور شدم و زمزمه کردم:

-کجاست؟! -

با لبخند ضایعی به پشت دستشویی اشاره کرد و گفت:

-دیدم که رفت پشت دستشویی .

تند-تند سرم رو تگون دادم و با نگاه محتاطانه‌ای به اطراف سمت پشت دستشویی دویدم. کدوم با شرفی اینجا دستشویی ساخته؟ با چه امیدی؟ اینجا حتی یه کافه‌ی ساده هم نداره. کلی آشغال و زباله این پشت بود و بوی وحشتناکش سرم رو به درد آورد. با دیدن آیوار که کنار دیوار دراز کشیده، ناخودآگاه پشت دیوار قایم شدم.

متعجب سرم رو خم کردم و دوباره بهش خیره شدم. لباس‌های موتور سواری تنش بود. تند-تند نفس می‌کشید و وسط این سرما، دونه‌های عرق رو، روی پیشونیش دیدم. صورتش از درد مچاله شده بود و نفسش بالا نمی‌اومد. دستش رو با درد روی پاش گذاشت و بلند آخی گفت.

مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و صاف ایستادم. شت، شت، شت! به خاطر ضربه‌ی من اینطوری شده؟ قلبم از عذاب وجدان مچاله شد و نفسم بند اومد. با این حالش می‌خواد مسابقه بده؟ خدای من! بدنم از ترس مور مور شد. درسته ازش بدم میاد ولی به عنوان یه انسان نمی‌تونم بی تفاوت باشم.

دوباره سرم رو سمتش چرخوندم. چشم‌هاش ناخودآگاه باز و بسته می‌شد. مثل

تکنیک های مخ زنی

آدمی که خمار باشه ولی این دلایلش درد بود. ناراحت شده سرم رو پایین انداختم. آروم و بی سر و صدا از داخل کیفم برگه کاغذی برداشتم. مهربون و دوستانه نوشتم:

من طرفدار تم. متاسفم که اینطوری شدی اما لطفا قوی باش و مسابقه رو ببر.

طبق آموزش های رضا، موشک درست کردم و بعد سمتش پرت کردم. قبل از اینکه متوجهی من بشه، به سرعت از دستشویی فاصله گرفتم. لبخند آرومی زدم و دسته ی کیفم رو محکم گرفتم. وقتی حالش اینطوری بده، نمیخوام با حضور من بدتر بشه.

وسط زمین خاکی، میون یه لشکر آدم ایستادم و هوفی کشیدم. نگاهم سمت دختر دافی که کنار پیست میکروفن به دست گرفته بود، کشیده شد. با ذوق و پیاز داغ زیاد داد زد:

موتور سوارای عزیز، همه آماده باشید که مسابقه داره شروع میشه. جیغ هیجان زده ی جوون ها به هوا رفت و همه های ایجاد شد. موتورسوارها سمت موتور هاشون رفتن. خیلی شلوغ بود و جای سوزن انداختن نبود. کلافه نگاهی به دستشویی انداختم و سمت موتور ها دویدم. دوست داشتم مسابقش رو ببینم.

کاش این آهنگ رو قطع کنن ولی همه شون رو از هستی قطع می کنم. با حرص و کلافگی ناشی از دیدن ازدحام جمعیت، به موتور ها نگاه کردم. دقیقا پشت سرشون ایستاده بودم. پسر قد بلند و هیکلی ای که از لباس هاش مشخص بود جزء موتور سوار هاست، به بهانه ی کفش هاش خم شد. با موتور کنارش ور می رفت و همین باعث شد چشمو هام رو مشکوکانه ریز کنم. نکته

داره تقلب می‌کنه؟! !

سرش رو چرخوند و با دیدنم، خیلی ضایع چشم‌هایش گرد شد. مشکوکانه بهش خیره شدم که لبخند ضایعی زد و سریع روی همون موتور نشست. پس موتور خودش! انگار اشتباه کردم. پوفی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. روی نوک پاهام ایستادم تا امیر یا رویا رو پیدا کنم.

-آیوار موتوری هم اومد. به افتخارش!

با جیغ و داد بقیه، لبخندی زدم و به آیوار که سمت موتورهای می‌رفت نگاه کردم. صورتش بی‌حس و بی‌جون بود و همین باعث ماسیده شدن لبخندم بود. فقط من بودم که حس می‌کردم لنگ می‌زد؟ دست‌هام رو داخل جیبم فرو بردم و ناراحت بهش خیره شدم. چه طرفدار هم داره پدرسگ!

روی موتورنش نشست و کلاهش رو، روی سرش گذاشت. کمی که دقت کردم، متوجه شدم همون موتوریه که اون پسر دست‌کاریش می‌کرد. با تعجب صاف ایستادم. مگه موتور آیواره؟ شت! لعنتی پسره گولم زد!

با ترس سمتش دویدم اما جمعیت اجازه نمی‌داد حتی صدام بهش برسه.

-آیوار! آیوار وایسا! لعنتی برید کنار.

با حرص دختر کنارم رو هول دادم و تا جایی که می‌تونستم زور می‌زدم تا خودم رو بهش برسونم. می‌میره، اون می‌میره اگر کمکش نکنم. جاده خودش کم خطرناک نیست.

دستی دور بازوم و بعد هم دور دهنم حلقه شد. سیستم بدنم از شدت وحشت و شوک از کار افتاد و ماهیچه‌هام منقبض شد. وحشت زده چنگی به دستش زدم و جیغ میون دست‌هایش خفه شد. بی‌رحمانه به عقب کشونده می‌شدم و آیوار برام محو می‌شد.

تکنیک های مخ زنی

وحشت زده آرنجم رو به شکمش کوبیدم. از درد دستش شل شد که سریع انگشتش رو گاز گرفتم و بعد شنیدن عربده‌ی پر از دردش کنارش زدم. با جفتک‌های من توجه چند نفر جلب شد. چشم‌هام از ترس و وحشت اشکی شده بود و هقهقم به هوا رفت. دختر جوونی سمت دوید و بازوم رو گرفت. نگران شده دستی به صورت یخم کشید و داد زد:

-خوبی؟! اوای داری میلرزی!

با بغض بهش خیره شدم و داد زدم:

-بابا داد نزن.

همهمه‌ی وحشتناکی دورم رو گرفته بود اما من باید برم. حتما خیلی دور شده؛ اگر بلایی سرش بیاد چی؟ دختره‌ی چلمنگ بازو هام رو مثل ژله تکون داد و دوباره گوشم رو کرد کرد.

-چی؟

-میگم داد نزن بی‌پدر!

-خودت داری داد میزنی که.

با حرص و عصبانیت پوفی کشیدم و سمت اول پیست دویدم. به زور بقیه رو کنار زدم و اصلا برام مهم نبود که کی من رو به عقب کشید. الان فقط جون آیوار مهمه. بدنم از استرس لرزید و با دیدن پیست خالی، وحشت‌زده چنگی به مو هام زدم. گرمم شد و هقهقم به هوا رفت. رفت، لعنت رفت!

حیرون و سردرگم به اطراف نگاه کردم. چشمم به همون دختر گزارشگر افتاد. گزارشگر کیلو چنده؟ این فقط اومده یه رخ بیاد. سریع سمتش دویدم. داشت با پسر پایین سکو حرف می‌زد و اصلا تو این دنیا نبود. با عجله پایین سکو ایستادم و چندتا ضربه‌ی محکم به سکو زدم تا نگاهش رو سمت

تکنیک های مخ زنی

برگردونه .متعجب نگاهم کرد که ترسیده به پیست اشاره کردم و گفتم:
-باید برید دنبال آیوار .موتورش رو دستکاری کردن؛ تو رو خدا سریع، الان
می میره !

متعجب ابرو هاش رو بالا داد و کمی کمرش رو ستم خم کرد .بابا مردم اینجا
چه اسکولن!
-چی؟

سیستم اعصابم قاطی کرد و به طرز فاکی ای آمپر چسبونم .با حرص و
عصبانیت یقهش رو چسبوندم و به پاین کشوندمش که مثل ملخ روی سکو
پهن شد .وحشت زده نگاهم کرد که خشمگین و شمرده -شمرده غریدم:
-میگم موتور آیوار رو دستکاری کردن .هرآن ممکنه یه بلایی سرش بیاد؛
همین الان یکی رو بفرستید دنبالش وگرنه همین میکروفن و می بینی؟
میکروفن رو ازش گرفتم و بهش نشون دادم که مبهوت تند -تند سرش رو
تکون داد.

-همین رو می کنم تو دماغت .
پسر کنارش که جدی تر و عاقل تر دیده می شد، کنارم ایستاد و درحالی که تند -
تند داخل جیبش دنبال چیزی می گشت پرسید:
-چطور فهمیدی دست کاریش کردن؟
-یکی از موتور سوار هاتون داشت باهاش ور می رفت .اگر ببینمش
می شناسمش .

سمت موتوری که کنار پیست پارک بود دوید و داد زد:
-مَری چندتای دیگه رو پشت سرم بفرست .خیلی دور شدن؛ ممکنه
ترمزش رو دستکاری کرده باشن .

تکنیک های مخ زنی

یقه‌ی دختره رو گرفتم و سمت پسره دویدم.

-منم پیام .

-برو بابا .

مثل گاو پشتش نشستم و سفت موتور رو گرفتم .کیفم رو، روی دوشم محکم کردم و بعد سرم رو سمت پسره خم کردم .

-چیزی پرسیدی؟! !

با حرص دهنش رو کج کرد و زیر لب گفت:

-باشه پس .

یه لحظه جوری گاز داد و خاک به پا کرد که قلبم افتاد کف پام و موهام مثل برق گرفته‌ها شد . همه چیزِ اطرافم به سرعت نور می‌گذشتن و با رسیدن به پیست اصلی و دره‌ی خطرناک، کمر پسره رو سفت گرفتم و جیغ وحشت‌زده‌ای کشیدم .

بابا سگ تو این روحیه‌ی جوگیر !من و چه به امداد و نجات؟

پیشونیم رو به کمرش تکیه دادم و با حرص و وحشت داد زدم:

-مادرتو ...خدا سلامتی بده .

بهش می‌اومد سی ساله باشه و دیگه در این حد بی‌شعور نیستم که به بزرگسالِ پیر فحش بدم .بعد چند لحظه سرعت برام عادی شد .اگر یه پیست ایمن بود، مشکلی نداشتم؛ در من این دره‌ی لعنتیه که تا ناموسِ اصفهان مشخص بود .مسیر پستی -بلندی‌های وحشتناکی داشت و پسره هم انگار فکر کرده وسط مسابقه‌ست که اینطوری با سیس بالا گاز میده !
ضربه‌ای به شونه‌ش زدم و صدام رو تا حد ممکن بالا بردم .
-عمو جون دره رو هم نگاه کنیم؟ اگر افتاده باشه چی؟! !

تکنیک های مخ زنی

اخم غلیظی کرد و تندتر گاز داد. فکر بهش وحشتناک بود؛ دره پر از شیشه خورده بود و همین داستان رو ترسناکتر می کرد. نه تنها برای آیوار، بلکه برای مجریان این مستبقه هم بد می شد. غیر قانونی بودنش در کنار آسیب دیدن یه پسری که به سن قانونی نرسیده، عمه شون رو به خاک فنا میده. نفسم رو ترسیده حبس کردم و با چشم های ریز شده به اطراف چشم دوختم. شاید همین اطراف افتاده.

وای!

با داد وحشتناکی که پسر کشید، ترسیده سرم رو بلند کردم. نور موتور ها چشم هام رو زد و نتونستم درست چیزی رو ببینم. با حرص دستم رو جلوی نور گرفتم. همین که پسر ترمز کرد، به سرعت پیاده شدم و مبهوت به صحنه ی روبه روم چشم دوختم.

آیوار و همون پسر به طرز لعنتی ای در حال دعوا بودن. موتور هر دوتاشون روی زمین افتاده بود. سر و صورت آیوار زخمی بود و بیچاره نمی تونست هیچ حرکتی کنه. درد و عصبانیت نگاهش قلبم رو مچاله کرد.

-عوضی چرا نمی میری؟ آشغال تو یه اضافی ای فهمیدی؟ حر*وم زاده ی پرورشگاهی.

بدنم لرزید و بهت زده دست روی دهنم گذاشتم. حرفش آن چنان وحشتناک و سنگین بود که حس کردم بدن آیوار بی حس و سرد شد. روی زمین دراز کشیده بود و خیره به پسر، نگاهش سرد شد. درد، شکستگی، خستگی ... درد! لرزش پاهاش رو حس می کردم. لب هام رو محکم به هم فشردم و مستأصل بهش خیره شدم.

پسر سی ساله سمتشون دوید و با عصبانیت داد زد:

تکنیک های مخ زنی

-علی برو کنار. بف بهت عوضی برو کنار .
یقه‌ی علی رو گرفت و با حرص به عقب پرت کرد . علی خواست دوباره
سمت آیوار حمله‌ور بشه که با حرص به سمت موتورش هلش داد و دوباره
صدای وحشتناکش به هوا رفت.
-روانیم نکن . میخوای دیگه مسابقه ندی؟! از جونت سیر شدی؟ گمشو،
گمشو !
علی با نگاهی رقابت‌طلبانه و نفس‌های بریده به آیوار خیره شد و انگشتش رو
تحدیدوار تکون داد و درحالی که عقب -عقب می‌رفت غرید:
-ولت نمی‌کنم مزاحم . آشغال. ...
-برو دیگه . نمیری داخل پیست اصلی؛ زود برو پیست تمرین تا تکلیفت رو
اونجا مشخص کنم .
علی با عصبانیت سوار موتور شد و گازش رو داد . یه آدم چقدر میتونه پست
باشه که برای یه مسابقه‌ی غیر قانونی که هیچ سودی نداره، جون یه نفر رو
به خطر بندازه . نگاهی به فضای تاریک انداختم و ترسیده بهشون نزدیک
شدم.
پسره با حرص خیره به مسیر رفتنش، دستی به سرش کشید و حیرون به
آیوار نگاه کرد . با دیدنش که بی‌هیچ حرف و واکنشی سعی در نشستن داشت،
روحم پر کشید . این بشر چرا امشب انقدر مظلومه؟ پسره خواست کمکش کنه
که سریع دستش رو پس زد و درحالی که سعی داشت بلند بشه، لب‌های
زخمیش رو حرکت داد و زمزمه کرد:
-فقط تو می‌دونستی من پرورشگاهی‌ام .
-قسم می‌خورم به کسی نگفتم . آیوار من به کسی نگفتم، باور کن .
اصلا توجهی بهش نداشت . مثل این می‌موند که دیگه اینجبت حضور نداشت؛

تکنیک های مخ زنی

براش مرده بود. اگر واقعا اون به بقیه گفت آیوار پرورشگاهیه، خاک دو عالم بر سرش. نگاه آیوار سمت کشیده شد. کنار چشمش و لبش زخمی شده بود. لباس هاش کاملا خاکی بود و از جایی که نمی تونست از دست و پاش استفاده کنم، باید حدس بزنم که از روی موتور افتاد.

با نگاهش ازم کمک می خواست. نفس عمیقی کشیدم و بی هیچ حرفی سمتش رفتم. روی زمین زانو زدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم. با گرفتن مچ دستش، اخم هاش از درد درهم شد.

-شاید کمربت آسیب دیده. بزار به آمبولانس زنگ بزنم.

اخم های آیوار بیشتر شد. خب اگر آمبولانس بیاد، پلیس هم میاد و در نهایت پدر کسی که این مسابقه رو برگزار کرده درمیاد. آیوار هم به خاطر سن کمش، شدیداً مورد مؤاخذه قرار می گرفت. دستش رو محکم گرفتم و با یه حرکت سریع بلند شدم. وزنش رو، روی من انداخته بود. چشم هاش رو از درد بست و دست دیگمش رو، روی پهلوش گذاشت.

سمت تنه ی پلاسیده ی درخت که کنار مسیر بود رفتم و لبخندی به چهرش زدم.

-تو بودی صدام می زدی.

لبخندم رو تشدید کردم و محکم چشم هام رو باز و بسته کردم. درحالی که آروم کنار تنه می نشست، نیشخندی زد و زیر لب گفت:

-عجب خری هستی!

بی توجه به پسره که نگران نگاهش می کرد، کنارش نشستم و سردرگم دست هام رو درهم گره زدم. نگاهی به صورت زخمیش انداختم و از کیفم بطری آب رو درآوردم. گرم بود و نمی شد بخوره.

تکنیک های مخ زنی

کمی آب روی دستمال پاچیدم و سمت گوشه‌ی لبش بردم. درحالی که زخمش رو پاک می‌کردم، رو به پسره پرسیدم:
-مگه چند نفر نباید پشت سرت می‌اومدن؟
شونه‌ای بالا انداخت و گوشیش رو درآورد.
-اه! اینجا که آنتن نمیده .

کلافه نگاهش کردم که آیوار مچ دستم رو گرفت. پرسشگرانه بهش خیره شدم که آروم و زمزمه‌وار گفت:

-دروغ می‌گه؛ داره دروغ می‌گه. آنتن هیچ مشکلی نداره .
اخم گجی کردم و گوشیم رو درآوردم. چه ترسناک شده! چرا باید دروغ بگه؟ چه پدر کشتگی‌ای با آیوار داره؟! آنتن می‌داد. با تعجب سرم رو سمت پسره بلند کردم و گفتم:
-گوشیِ من آنتن داره .

اول به تلفن من و بعد به تلفن خودش نگاهش انداخت و به طرز مشکوکی خندید و گفت:

-پس مشکل از گوشیِ منه.
مشکوکانه چشم ریز کردم و درحالی که بلند می‌شدم، دستم رو سمتش دراز کردم و لب زدم:

-بده ببینم. باید بزاریش روی حالت هواپیما .
ابروهاش رو بالا انداخت و قدمی به عقب برداشت.
-نه بابا!سیم‌کارت‌م خودش مشکل داشت .
آره! از نگاه مارمولکت مشخصه. اخم غلیظی کردم و با فاصله و گارد دفاعی نامحسوسی جلوش ایستادم. به گوشیم خیره شدم و منتظرانه گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-اوکی! شماره‌ی یکی از همینا که قرار بود بیان رو بده .
-بزار خودم بزنم .
با حرص ناشی از این رفتارهای مودی و خطرناک به عقب رفتم و گوشیم رو ازش دور کردم.
-این مسخره‌باز یا چیه دیگه؟! شمارش رو بگو دیگه .انگار میخوام شماره رو برای مزاحم تلفنی ذخیره کنم!
پوفی کشید و انگشت اشاره و شصتش رو، روی گوشه‌ی دوتا چشمش گذاشت .دستش رو سمت خم کرد و گفت:
-باشه بزن .صفر نه صدو...
وقتی دیدم کوتاه اومده، نفس عمیق و راحتی کشیدم و منتظر ادامه‌ی شماره شدم .یه لحظه مثل تندر گوشیم رو ازم گرفت .مبهوت دستم رو سمتش دراز کردم و داد زدم:
-گوشیمو بده .هوی!
جلوی چشم‌هام گوشه‌ی ِ عزیز تر از جونم رو مثل تف به زمین کوبید .قلب من وقتی شکست که دل و رودمش رو دیدم؛ من وقتی مُر دم که صدای شکستش در گوشم پیچید .تا چند ثانیه بی‌هیچ حرکت و واکنشی به لاشه‌ی بی‌جانش زل زدم .
این گوشه‌ی روح داشت؛ این گوشه‌ی جون داشت ولی جونش رو گرفتن...جونم رو گرفتن! گلوم از بغض بسته شد و اصلاً نمی‌تونستم حرفی بزنم .مبهوت سرم رو بلند کردم و به پسر خیره شدم ولی بی‌پدر نیشخندی به آیوار زد و سریع سوار موتورش شد و رفت .رفت! رفت و ندید چطور روزگارم رو سیاه کرد .شتینگ ف*اک! گوشیم...لعنتی گوشه‌ی ِ کهنسالم!
بدنم تاره موقعیت رو درک کرد و واکنشش رو با جیغم نشون داد .مبهوت

تکنیک های مخ زنی

دست روی دهنم گذاشتم و کنار لاشه‌ش زانو زدم.
-وای گوشیم! خدایا عمرم! چطور دلش او‌مد؟ چرا من؟ چرا این بی‌گناه؟!
با حرص و گریه سنگی سمت آیوار پرت کردم و نالیدم:
-بابا من چرا پیش تو امنیت جانی ندارم؟! بگو برنامت برای دفعه‌ی بعد
چی‌ه؟
انقدر ناراحت و شکسته بودم که بی‌توجه به این گوسفند بی‌جون، وسط جاده
دراز کشیدم و خیره به آسمون، مثل بچه‌ها پاهام رو به زمین کوبیدم. یاد
آهنگ‌های عزیز و عکس‌های عزیزترم که می‌افتادم بدتر ناراحت می‌شدم.
هقهقه‌ای کردم و دست روی چشم‌هام گذاشتم. حالا به بابا چی بگم؟
سرم رو سمت آیوار برگردوندم. همین‌که نگاهم رو دید، شاکیانه چشم‌هاش رو
بست و غریذ:
-آخه‌ای‌کیو! من میگم به طرف اعتماد نکن، تو میری ازش شماره می‌خوای؟
لگد محکمی به ساق پاش زدم که آخ بلندی گفت و عصبی نگاهم کرد.
-خب کثافت همون اول می‌گفتی که من یه قودایی چیزی می‌رفتم. مثل
خدازده‌ها به آسمون نگاه می‌کنه... خب چه می‌دونستم. وایسا ببینم...
مبهوت روی زمین نشستم و دست روی قلبم گذاشتم. خیره بهس ناباورانه
نالیدم:
-به خاطر گوشیت، گوشیم رو نفرین کردی؟ انقدر پستی؟!
بهت نگفتم نیا؟
-من نبودم اول پیست اون همه عربده می‌زدم که ای پدرسگ وایسا؟ وقتی
شنیدی چرا یه نگاه نکردی؟
بهت نگفتم دور و بر من نپلک؟

نه!

صورتش از حالت طلبکارانه بیرون اومد؛ ابرو هاش رو بالا داد و گیج شده گفت:

-نگفتم؟

-معلومه که نه اییا قبول کن هروقت تو رو دیدم یه ضرری بهم زدی .
نیشخندی زد و با نگاهش مغز استخونم رو سوخت اما نه به اندازه ای که
گوشیه مرحومم جونم رو سوزوند . پوفی کشیدم و با حرص بلند شدم .
بلند شو که حوصله ای ناز کشیدن ندارم . تا خود اول پیست پیاده میریم .
سه قلوها نگرانم شدن تا الان .

-این آی کیو رو ببین!

درست و حسابی صحبت نمی کرد و حتما باید یه نیش و کنایه ای ت ُنگ
حرف هاش باشه . عصبی جلوش چهارزانو نشستم و لبخند حقیری زدم .
دست هام رو به دو طرف باز کردم و با دهنی کج شده گفتم:
-بفرما انیشتین! بفرما تو بگو چه کنیم! چه غلطی کردما!
چشم هاش رو محکم بست و دست روی پهلوش گذاشت . کمی جابه جا شد و با
صدایی گرفته جواب داد:

-میثم خودش هم می دونه میتونیم پیاده برگردیم ولی می دونی چقدر فاصله
داریم؟ تو سریع رسیدی اینجا فکر می کنی خیلی نزدیکه . بعدشم ... خطرناکه
اینجا .

نا امیدی وجودم رو در بر گرفت و اصلا فکر نمی کردم به اینجا برسم . کاش
به حرف اون گیلدای خاک بر سر گوش نمی کردم و نمی اومدم مسابقه . این
بشر چرا انقدر پر دردرسه؟!

تکنیک های مخ زنی

مغموم زانو هام رو بغل کردم و لب برچیدم. آیوار رو هم نمی‌تونم تنها بزارم؛ بیچاره گناه داره! باهاش حرفم نمی‌شد زد؛ انقدر که بد عنقه.

-من دیدم اون پسره موتورت رو دستکاری کرد. صدات زدم ولی یکی هی منو به عقب می‌کشید. نتونستم بهت برسم وگرنه اینطوری نمی‌شد.

کلافه سرش رو به تته کوبید و دست‌هاش مشت شده‌ش رو دیدم. چرا همه انقدر باهاش بد رفتار می‌کنن؟! حتی با محسن هم یه طوری رفتار می‌کنه... انگار که چشم دیدنش رو نداره درحالی که محسن چه کاسه‌لیسی‌ها که نمی‌کنه! به سختی از جیبش کاغذی برداشت. با دیدن موشک، نامحسوس لبخندی زدم و بهش خیره شدم.

خیره به موشک، سرد و مغموم زمزمه کرد:

-مسابقه رو یکی دیگه برده. مطمئنم برای کسی مهم نیست که چه بلایی سرم اومده؛ جز این... .

لبخند ملیحی زدم؛ طوری که چشم‌هام مثل خط صاف شد. پس خوشش اومده! از قلبی که کشیدم خوست اومده یا چیزی که نوشتم؟ ای شیطان! هوم کشیده‌ای گفتم و برای اینکه ضایع نشه به موشک اشاره کردم و کنجکاوانه پرسیدم:

-این چیه؟

یه طرفدار خوب.

به به! خدا خیرش بده. همچین آدمایی کم پیدا میشن. ان شاءالله خدا یه پول درشت به خاطر این کار خیرش بهش بده.

نیشخندی زد و کمرش رو از تته جدا کرد. تا فهمیدم میخواد بلند بشه، دستم رو دور کمرش حلقه کردم و دستش رو محکم گرفتم. به سختی بلند شدیم. خوبه

تکنیک های مخ زنی

که حداقل مجاب شده پیاده راه ببریم. موتورش که از لاشه‌ی گوشیم بدتر بود. سیمکارت و کارت حافظه رو برداشتم و رو بهش با لبخند هیجان‌زده‌ای گفتم: -چون من شاهد بودم، می‌تونیم از شون شکایت کنیم. ابروهایش رو بالا انداخت و درحالی که با قدم‌های لنگ جلو می‌رفت گفت: -نه! پای خودم هم گیره.

-بابا تو هنوز سن قانونی نداری، فوqش یه پس گردنی از پلیس و بابات بخوری؛ یا مثلاً یه هفته از مدرسه اخراج بشی که خیلی خوش به حالت میشه. نزار حقت رو بخورن؛ اگر کاری نکنی، پررو تر میشن. قانع شدی؟ نچی کرد که با حرص و لجبازی پام رو به زمین کوبیدم و نالیدم: -بابا حداقل بزار انتقام گوشیم رو بگیرم. ترقه بندازم زیر پاشون؟ من چندتا رفیق دارم؛ از این معتادا که هیچی برای از دست دادن ندارن. بگم برن نکیرشون و به نکیر کنن؟ میون اون همه بدبختی، به این حجم خریت خندید. با خندمش، لب زخمیش درد گرفت ولی بدتر ادامهش داد.

-بابا روانی یه جا بشین. چرا همش دنبال شری؟! شونه‌ای بالا انداختم و با نگاه محتاطانه‌ای به فضای تاریک گفتم: -بزار من خودم دهنشون رو سرویس می‌کنم. گوشی بیچارم!... ابروهایش رو شرورانه بالا داد و زبونی روی زخمش کشید. خالکوبیش به طرز مسخ‌کننده‌ای در رأس دید بود. نگاهم رو به سختی ازش جدا کردم و به چشم‌های دوختم. نفس عمیقی کشید و آرام و خیره به نگاهم گفت: -می‌خوای انتقام بگیری؟

کم-کم لبخند ملیحی روی لبم جا خوش کرد. پایه فقط خودت! درسته موقعیت

تکنیک های مخ زنی

بدی بود ولی این آدمایی که من دیدم، هم به من حمله‌ور شدن و هم به آیوار؛
وس یقیناً دوباره این کار رو تکرار می‌کنن. حتی ممکنه از ترس اینکه من
لوشون بدم، بلایی سر خودم بیارن.

خوشحال شده دستم رو محکم‌تر دور کمرش حلقه کردم و با خنده گفتم:
-آره! ترقه بندازیم؟ معتادا رو خبر کنم؟! ابزار بریم رویا و بچه‌ها رو هم
بسیج کنیم.

نچی کرد و سریع پیشنهادم رو رد کرد.

-نه! دوتایی بریم. من و تو.

از اینکه دیگه خروس جنگی بازی درنمیاره، لبخندی روی لبم شکل گرفت.
از چیزی که فکر می‌کردم، دردمند تره. کاش می‌فهمیدم چرا نمی‌تونه درست
با بقیه ارتباط داشته باشه! خیره بهش، لبخند ریزی زدم و زمزمه کردم:
-من و تو!

با لبخند نامحسوسش، سرش رو خم کرد و بوس آرومی روی گونم گذاشت.
شت، شت، شت! این داره پررو میشه. لبخند روی لبم ماسیده شد و به قول
رویا دهن‌خطی شدم. مو به تنم راست و نفسم حبس شد. متعجب و هول شده
سرم رو به عقب بردم که سریع گفتم:

-فقط خواستم تشکر کنم که ...

نگاهی به گونم انداخت و با مکتی ادامه داد:

-اومدی پیشم.

اون لحظه تنها حرکتی که می‌تونستم بزنم، لبخند چپر چلاغ بود. دهنت
سرویس مرد! چرا یهویی می‌بوسی خب؟ گرم شده بود و دلم می‌خواست
خودم رو باد بزنم. جهت ضایع نشدن، به اطراف نگاه کردم و سریع بحث رو

عوض کردم.

-کاش می‌تونستم به امیر خبر بدم که میخوام جایی برم. الان همون جا رو ریخته روی سرش از نگرانی.

(امیر)

صدای موزیک قر کمر همه رو فراوون کرده بود و قهقهه‌ها به هوا رفت. چند نفر آزادانه اون بین می‌رقصیدن و بوی دود سیگار فضا رو گرفته بود. نیشخندی زدم و روی صندلی لش کردم. نخ سیگاری برداشتم و خیره به جمعیت گوشه‌ی لبم گذاشتم. کیفم حسابی کوک بود؛ بالاخره یه حرکت درست از نگار دیدم و گر نه امشب نمی‌تونستم انقدر خوش بگذروم. دستی روی گونم نشست و بعد صدای آشنایی رو شنیدم. زنگ نزدی که شیطون!

سرش رو سمت خم کرد. با لبخند متعجبی به چشم‌های کشیده و موهای فرفری بالای سرم زل زدم. فریدون! لبخند ملوس و گربه‌ای روی لبش بود و با شیطننت نگاهم می‌کرد. نخ سیگار رو ازم گرفت و با نگار مارمولکی کامی ازش زد.

کمرم رو صاف کردم و با خنده بهش زل زدم.

-ای کلک! دنبالم کردی؟

-من اسمش رو می‌زارم قسمت.

-خوشحالی که منو دیدی. همون اول می‌گفتی سرم کراش زدی و خلاص. نیشخندی زد و روی صندلی کنارم نشست. چهره‌ی دلنشین و روحیه‌ی شیطونی داشت. مهم نبود چطور اینجا است؛ مهم اینه که با وقت گذروندن

تکنیک های مخ زنی

باهاش حوصله‌ی منم سر نمیره. سیگار رو از خودش دور کرد و خیره به لبخندم با ابروهای بالا رفته گفت:

-قبول کن داخل شروع لاس ضعیفی. کمک خواستی اصلاً دریغ نمی‌کنم. چشمکی زدم و با خنده گفتم:

-واردی پس!

شونه‌ای بالا انداخت و نگاهی به پشت سرش انداخت و جواب داد:

-تا تو کار بلد دوست داشته باشی یا نه!...

ای خر! خوب بلد بود چطوری بحث رو کش بده و طرف رو جذب کنه.

سیگار رو ازش گرفتم و روی جا سیگاریه جلوم فشارش دادم. باد موهای فر و آزادش رو به رقص درآورد. سرم رو سمتش خم کردم و همزمان که موهایش رو جسورانه پشت گوشش می‌زدم گفتم:

-بزار حدس بزنم؛ میخوای بهت پیشنهاد بدم؟

-میخوام ببینم چرا همه میگن دوست پسر باحالی هستی. من که چیز خاصی درونت نمی‌بینم؛ پس کنکلی.

-شاید یه چیز خاصی هست که تو نمی‌دونی.

-خودشیفته! فقط زبون‌بازی، همین.

با خنده‌ی ملیحی سرم رو سمتش خم کردم و به چشم‌هایش زل زدم. زبونی روی لب‌هام کشیدم و آرام لب زدم:

-دوست دخترم شو فرفری.

چشمکی زد و سرش رو به عقب برد. با انگشتش ضربه‌ای به قفسه‌ی سینهم زد و گفت:

-یه لطفا نمی‌زاری کنارش؟

تکنیک های مخ زنی

نه !

با خنده‌ی ناشی از این حجم پررویی، یقه‌م رو گرفت و همزمان که سرم رو نزدیک می‌کرد جواب داد:
-پس باشه .

لب‌هاش رو محکم روی لب‌هام فرود آورد و همین لبخندم رو تشدید کرد .به این میگن یه لاس موفق!

با پرهای ریخته به صحنه‌ی روبه‌روم چشم دوختم و آروم محتاطانه قدم بر می‌داشتم .مسیر پر خار و علف مخفی‌ای رو در پیش گرفته بودیم تا به ساختمان پیست اصلی برسیم .خیابون پایینی بود و آیوار می‌گفت صدی بر نود اونجا جمع شدن .برای پرت شدن حواسم از فکر گوشیِ مرحومم، رو به آیوار گفتم:

-چه خبر؟ چیکارها می‌کنی؟ !

بدبخت مونده بود چی بگه .با لب‌های مثل خط صاف پای لنگش رو جلو برد و همزمان مبهوت نگاهم کرد .همون لحظه نگاهم به پوستر پشت سرش خورد .

-تلفن‌های هوشمند سامسونگ !

چرا هر جا نگاه می‌کنم یه گوشی‌ای هست؟ خدایا این درد من رو میکشه !با بغض رو برگردوندم و به اون طرف خیابون نگاه کردم .مرد بزرگسالی در حال کار کردن با تلفنش بود .سگ تو زندگی !می‌ترسم به آسمون نگاه کنم و یهو یاکریمی به همراه آیفون چهارده ببینم که داره لایو میگیره و میگه:
-فالوورزهای عسیسم .اوادم آسمون اصفهان؛ یه مشت چلمنگ می‌بینم که به خاطر چندتا موتور همدیگه رو جر میدن .

تکنیک های مخ زنی

سرم رو مغموم به طرفین تکون دادم و دوباره به آیوار چشم دوختم .

-نگفتی !چه خبر؟ چیکارها می کنی؟

اخم ریز و گیجی روی ابروهاش نشوند و متعجب سرش رو به عقب برد و پرسید:

-مسخرم می کنی؟

با انگشتم به صورتم اشاره کردم و خیلی جدی گفتم:

-به من میاد حوصله ی مسخره کردن داشته باشم؟

-آره !تو قیافت مسخرمست .اخلاقت که دیگه هیچی !...

چقدر بی شعور بود !شیطونه میگه با این وضعش همین وسط خیابون ولش کنم و برم .بعد اینکه از خیابون گذشتیم .زیر تیر برق ایستادم و خیلی جدی بهش چشم دوختم .همین که حواسش پرت شد، لگدی به پشت زانوش کوبیدم .بدبخت چند لحظه نفسش از درد حبس شد و کمرش رو به جلو خم کرد .
-بین من هنوز قابلیت قتل رو دارم .می گیرم همین هیکل ریقتو می کنم تو دماغ براتی .

با حرص چشم هاش رو بست و زبانش رو، روی دندان های بالایش کشید .
کمرش رو آرام راست کرد .ازش فاصله گرفتم و با اخم غلیظی بهش چشم دوختم .بچه پرروی بی تربیت !با اخم و هزار حرص دست هاش رو به هم کوبید و صداش رو تا ناموس بالا برد .

-یعنی شده پنج دقیقه پیشت باشم و یه کتکی نزنی؟ چته تو؟ !چرا همش کتک میزنی؟

-به جاش تو هم هر دفعه شدی بالای جونم .

-من؟! !

تکنیک های مخ زنی

با حرص و طلبکارانه به خودم اشاره کردم و داد زدم:
-نه من !

با حرص لپ هاش رو باد کرد و چنگی به مو هاش زد. صدای جیغ و داد عاملان عقب ماندگی کشور از بالای تپه می اومد. نگاه کلافه ای به تپه انداختم و پوفی کشیدم. یعنی کسی اونجا نفهمید آیوار نرسیده؟ اگر اون پسر به علی ببره چی؟ آیوار که هیچ، اعصاب منم خورد میشه.

آیوار با اخم کلافه ای سویشرتش رو درآورد. تیشرت مشکی ای زیرش پوشیده بود و کنار بازویش کمی زخم بود. سویشرت رو دور روپاش بست و محکم گره زد. همون لحظه پژو پارسی جلومون نگه داشت. از اینا بود که عقبش تا آسمون هفتم فقط دو سانت فاصله داشت و سپر جلوش کاملاً به زمین چسبیده بود. چی شد که اینا مد شد؟! متعجب خیره بهش سرم رو به معنای چیه تکنون دادم که پسر مو قشنگی از پنجره سرش رو بیرون انداخت و با لبخند ملیحی بهم خیره شد. با لبخندش، منم لبخندی زدم که اشاره ای به آیوار کرد و گفت:

-دوست پسرته؟

-نه !

در حالت عادی باید برای اینکه من سینگلم خوشحال شده باشه ولی این بی پدر چون آیوار سینگل بود خوشحال شد. لبخند ملیحش رو سمت آیوار کج کرد و دست هاش رو، روی لبه ی پنجره گذاشت. سرش رو مظلومانه به دست هاش تکیه داد. آیوار بدبخت با صورتی پر از درد و دستی که در حال ماساژ شو نهش بود، بهش خیره شد.

پسر به باید می گفت میشه این خانم رو قرض بگیرم ولی متأسفانه خطاب به من

گفت:

-این آقا پسر خوشگل رو قرض میدی؟

با سیس دهن خطی و همون کمری که سمت پسره خم شده بود، سرم رو سمت آیوار برگردوندم. بشت!

-چطور دلت اومد اوفش کنی؟ عزیزم بیا ببرمت خونه؛ اونجا تجهیزات پزشکیه.

-باید می گفتم یه طوطی سخن گو دارم.

-شما دخالت نکن.

پوفی کشیدم و ضایع شده به تیر برق تکیه دادم. بی خیال و بی هیچ واکنشی به آیوار نگاه کردم و خیره به چشم های گردش گفتم:

-از تو خوشش اومده.

پسره سمت داخل ماشین خم شد و در عقب رو باز کرد. رو به آیوار، با چشمک ریزی به صندلی عقب اشاره کرد و لب زد:

-سوار شو.

با خنده گوشه ای لبم رو خاروندم و رو به آیوار که هنوز تو شوک بود گفتم:

-ناز نکن دیگه.

فتنه گرانه سرم رو سمت پسره برگردوندم و با اشاره ای به آیوار، ادامه دادم:

-ناز می کنه.

-نازشم می کشم!

آیوار با دهنی کیپ شده دست های مشت شده اش رو به نمایش گذاشت و درحالی که با پایهای لنگ زده سمتش می رفت غرید:

-بزار خودم پیام.

تکنیک های مخ زنی

با هیجان مشتی تخمک از جیبم درآوادم و خیره بهش با لبی خندون پوست کندم. اگر کتکش بزنه، به طور رسمی وارد لیست کراش هام میشه. چه وضعشه! تا من پیش بهروز یا آیوارم، طرف به جای اینکه به من پیشنهاد بده، به پسر جماعت پیشنهاد میده. خدایا عدالتت رو شکر!

پسره تا سیس جنگی آیوار رو دید، به سرعت تغییر موود داد و با اخم غلیظی صاف نشست و از ماشین پیاده شد. یعنی همین که پیاده شد، هیکل فاکینگ بزرگش رو به نمایش گذاشت. مبهوت پوست تخمک رو تف کردم و سوت بلندی زدم.

آیوار که جلوش وایساد، قشنگ موش و فیل بودن. طرف از بالا بالاها به آیواری که مثل بز بهش زل زده بود، نگاه کرد. شبیه گریه‌ی تام شده بود که هر وقت اون سگ وحشی می‌اومد، اندازه‌ی همین ماشین در خودش می‌رید.

-چیه؟ حالا که اومدی، میخوای چیکار کنی؟! -

آیوار دید زشته جلوی من کم بیاره، اخمش رو حفظ کرد و سمت برگشت. بایه حالت جدی و طلبکارانه‌ای سرش رو کج کرد و با جذبه‌ی زیاد گفت:

-روتو برگردون.

-غلط نخور.

چی پیش خودش فکر کرده؟! مگه فیلمه؟ من امروز دیگه تهش رو دیدم. از امروز به بعد تمام دعوای منکراتی مذکر برای من مجازه. لپش رو از شدت حرص و کم‌بیاری باد و چشم‌هانش رو گرد کرد. پسره بعد شنیدن جمله‌ی من، هر هر زد زیر خنده که با جدیت تشر زدم:

-زهرمار! بی‌تربیت!

این دفعه آیوار بود که به ریشش می‌خندید ولی وقتی ابهت طرف رو دید، خفه

خون گرفت پشتش به پسره بود و پسره با اخم شاکیانه‌ای بهش خیره شده بود تا ببینه میخواد چه غلطی بکنه. بابا این ورژن مذکر آمریکاست؛ هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

اخم کرده سرش رو به بالا برد و یه لحظه با بهت داد زد:

-عه! یه یاکریم میخواد برینه روت. کریم نرین!

پسره‌ی زودباور متعجب به بالا نگاه کرد که آیوار با یه ضرب نکیرش رو بی‌نکیر کرد. با ضربه‌ای که به عامل ادامه‌ی نسل زد، بعد فریاد پر از دردی که پسره سر داد، مو به تنم راست و ماهیچه‌های شکمم منقبض شد. دردش به منم سرایت کرد و از درد مشتم رو جلوی دهنم گذاشتم. بابا نکنید این کار رو، منم دردم میگیره!

آیوار که فکر کرده تونسته تحریم‌ها رو بیچونه، انگار نه انگار که پا درد می‌کنه، مثل تندر سمت کوچی کناری رفت. نگو که عمدا کل مسیر رو به من چسبیده بودی! متعجب سرم رو سمت مسیر رفتنش خم کردم و بعد به پسره چشم دوختم. اون هم همین‌طوری و بدون هیچ دردی بهم زل زد که با بهت به کوچی اشاره کردم و لب زدم:

-این عوضی چرا بدون من رفت؟!!

دقیقا همون ثانیه، آیوار به سرعت سمتون برگشت و با بهت داد زد:
-گشت ارشاد اینجاست.

دلیل ترس آیوار و فرار تمبون‌کش پسره رو نفهمیدم. من که هم فاصله‌ی کافی رو با مذکر و هم حجاب لازم رو دارم؛ چرا بترسم؟! بی‌خیال تخمک پوست کندم و با تاسف به آیوار نگاه کردم. پوزخندی بهش زدم و رو به بدن مضطرب و عجولش گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-بدون من فرار می کنی، آره؟ خرت از پل گذشت، مگه نه؟!

-بابا گشت ارشاده؛ می فهمی؟

-تو مگه پات درد نمی کنه؟

-احمق میاد میبرت .

-عمداً خودت رو بهم چسبوندی .کثافت هیز دختر باز !

-دختر باز کیلو چنده؟ الان میان هم من و می کنن تو گونی، هم تو رو .

بی خیال شونه ای بالا انداختم و سمت خیابون برگشتم .خیره به تپه گفتم:

-من حجابم کافیه .مشکل تویی که

جوری که انگار مخاطبم یه خروسه، دستم رو تند -تند و پشت سر هم سمتش

خم کردم و ادامه دادم:

-لطفا ازم فاصله بگیر .من تو رو نمی شناسم .

مبهوت بهم خیره شد و لب زد:

-نگار؟

-نگار کیه آقای محترم؟ مزاحم نشو خواهشا .خجالتم نمیکشه !

پیکان جوانانی جلوی پام ایست کرد .با حرص انگشت اشاره و شصتم رو

گوشه ی چشمم گذاشتم و با بغض و ترس زمزمه کردم:

-حالا اَد وقتی گشت ارشاد داره میاد؛ تمام مزاحم های جهان جلوی من جمع

شدن .

با حرص سرم رو بالا بردم .نگاهی به شیشه های دودی و بدنه ی ماشین

انداختم .جا به جای ماشین یه مشت چرت و پرت نوشته بود .یعنی یک میلی

متر هم خالی نگذاشت .سپر جلوش پر از عکس ملکه الیزابت بود .کنار شیشه

نوشته بود:

تکنیک های مخ زنی

-پادشاه جهان بی ملکه اش نمی خواهد زندگی را!
لابد تو هم پادشاهی؟! موتور ماشین یه ریتم خاصی داشت؛ انگار داد با نهایت افتخار داد می زد:

-سیا دخت هاجرو، خودمِ تو گلت می پلکونم.
دست به سینه و طلبکارانه بهش خیره شدم. شیشه ی کمک راننده پایین اومد و کسی نبود جز؛ حکیم بی پدر قرمساق! شوک بزرگی بهم وارد شد. مبهوت سرم رو عقب بردم و به لبخند زردش خیره شدم. با همون حوله اش فشاری به پدال آورد و خیره بهم لب زد:

-حال می کنی رخشو؟
-دهنتو! اینجا چیکار می کنی؟!
-سوار شو فعلا.

آیوار همین که تعارف حکیم رو دید، بدون ذره ای سوال پرسیدن سمت صندلی جلو رفت تا بشینه که حکیم داد زد:
-جلو واسه دختر عزیزمه برو عقب.

منو میگه؟ ببین اقدس چه کرده باهاش که کاسه لیلی منو می کنه. آیوار با گفتن «سگ ضرر» ی سمت صندلی عقب رفت و همین که بازش کرد، گل مَنگلی های محله رو دید. یاسین و بهروز و مهر داد با نگاه ماسیده ای بهش خیره شدن. خدایا کافیه! این سه تا اینجا چیکار می کنن؟

فقط کافیه بفهمم اونا حکیم رو آوردن!... با صدای بوق ماشین گشت ارشاد، آیوار با ترس یاسین خدازده رو به عقب هول داد و عربده زد:
-قهوه ای سوار شو.

پوفی کشیدم و با حرص صندلی جلو نشستم. حکیم پنجره ها رو بالا برد تا

تکنیک های مخ زنی

ماشین گشت ما رو نبینه با عصبانیت سمت بچه‌ها برگشتم. یاسین قشنگ بغل مهرداد بود. آیوار به خاطر درد پاش، با حرص و درد پاهاش رو بازویه‌ی قائمه باز کرد که مهرداد بدتر بهش فشار آورد و داد زد:

-بابا خفم کردی. تو اینجا چه غلطی می‌خوری؟!!

یاسین درحالی که خیره بهم لبخند ضایع می‌زد، کمی سمت بهروز خم شد که بهروز با عصبانیت و زور سمت آیوار پرتش کرد. عمدی بود؛ انگار آیوار عن‌ترین و کثیف‌ترین شخص زندگیشه. سر آیوار به پنجره خورد و صدای ججمه‌ش در اصفهان پیچید. با درد سرش رو چسبید و همزمان مشتش رو از پشت به گردن بهروز کوبید. دعوا بالا گرفته بود و یاسین بدبخت مثل توپ به عنوان سلاح جنگی سمت جبهه‌ی مقابل پرت می‌شد.

فشار به صندلی منم وارد می‌شد. فقط خودم رو سفت چسبیدم که بلایی سرم نیاد. کدوم خری گفته اینا یه زمان دوست بودن؟! حکیم که دید خسارت مالی از رگ گردن بهش نزدیکه، رو بهم با جدیت گفت:

-چشم‌هات رو ببند.

تند-تند سرم رو تکون دادم و دست‌هام رو جلوی صورتم گذاشتم. می‌دونستم میخواد حوله‌ش رو باز کنه. اصلاً ترافندش همین بود! پارسال همین کار رو با آتی پلنگه کرد؛ بدبخت تا یه هفته هروقت اسم حکیم می‌اومد، جیغ می‌کشید. بعد چند ثانیه هیچ صدایی نیومد. متعجب دست‌هام رو برداشتم و به عقب نگاه کردم. یاسین درحالی که پاهاش صد و هشتاد درجه باز و بغل مهرداد بود، با دهنی کج شده به حکیم زل زده بود. دست‌های بهروز و آیوار در مسیر کتک زدن خشک شده بود. الهی! چهره‌ی مهرداد معلوم نبود ولی بنده خدا دست‌هایش می‌لرزید.

تکنیک های مخ زنی

متاسف سرم رو تگون دادم و صاف نشستم .حکیم ماشین رو به حرکت درآورد و گفت:

-گشت ارشاد سمت تپه رفت برنامتون اونجاست؟!!

گشت سمت تپه رفت؟ مغزم مجددا به کار افتاد و اوج فاجعه رو درک کرد .
قلبم یه لحظه از ترس و وحشت ایستاد .سلول هام با تمام توان داد می زدن:
به قهقرا رفتیم .ایزی ایزی تمام تمام !

مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و رو به چهره ی بی خیال حکیم لب زدم:

-سه قلوها اونجان .رویا اونجاست .شت، شت، شت !

با ترس سمت بهروز برگشتم و دستم رو تند -تند سمتش خم کردم و عاجزانه نالیدم:

-زنگ بزن امیر بگو فرار کنن .

حکیم از آینه بغل نگاهی به بهروز انداخت و گفت:

-نمی خواد .

متعجب و حرصی ضربه ی آرومی به بازوش زدم و غریدم:

-چی چی و نمی خواد؟ داداش هام اونجان .می فهمی؟

پشت ماشین گشت گازش رو گرفت و سمت تپه رفت .یا غریب الغربا !این

بشر نرمال نیست .این از سر عشق اقدس کلش داغه؛ نمی فهمه داره چیکار

می کنه؟ با ترس از این سر عتش، به صندلی چسبیدم و دنبال کمر بند گشتم .

متاسفانه یکم شل بود؛ به خاطر همین مثل کش تمبون در رفت و صاف خورد

به دماغ آیوار !

-آی !

با جیغی که کشید، بغص گلوم رو گرفت .چه خر تو خری !ترسیده سرم رو

تکنیک های مخ زنی

چرخوندم و بهش زل زدم. دستش رو به دماغش گرفته بود و از درد به خودش می پیچید. ناله هاش فضا رو مضطرب تر کرد. یاسین با نگرانی دستش رو گرفت. یعنی چشمش به من نخوره بهتره! ترسیدن برگشتم و به جلو نگاه کردم.

-حکیم چیکار می کنی؟ سر جدت هیچ کاری نکن. اصلا بزار بگیرنشون، به ما چه؟

به نزدیک های محل مسابقه رسیده بودیم و نور زیاد از حد مشخص شد. صدای جیغ و داد بقیه از ناله های آیوار وحشتناک تر بودن. با سرعتی که حکیم بیشترش کرد، مبهوت مثل تف به صندلی چسبیدم و داد زدم:
-یا حضرت عباس!

با یه حرکت، محکم به پشت وَن گشت کوبید. با ضربه اش، قلب منم مثل سپر ماشین شکست. مغزم قفل کرد و بدنم یخ بست. ترس و وحشت امونم رو بریده بود و برای بار هزارم طلب مرگ کردم. بهروز مبهوت به پیشونیش کوبید و نالید:

-چیکار کردی؟

حکیم انگار نه انگار، برای بار دوم به ون کوبید. سومی رو هم که زد، آمپر چسبوندم و از ترس اینکه بندازنمون زندان، بازوش رو گرفتم و داد زدم:
-نکن بی ناموس الدنگ. نکن به خاک رفتیم.

بلندگویی از زیر پاش درآورد و سرش رو از پنجره بیرون برد. با دیدن مأمور پلیس که اندازه ی شکم بابا ریش داشت و اخم هاش از آنابل هم ترسناک تر بود، برای اولین بار تشنج روحی کردم. خدایا! بدبخت شدیم. یه راست رفتیم تو دهن شیر.

تکنیک های مخ زنی

حکیم با خنده دستش رو سمت مأمور بالا برد و داد زد:

-داداش یه لحظه صبر کن ...

بعد بلندگو رو مثل پرچم بالا برد و از پشت چنان دادی زد که گوشم سوت کشید و شونه هام از ترس بالا پرید.

-اراذل منطقه !گشت اومده پناه بگیرید یه راه مخفی از اون طرف تپه هست، از اونجا برید .

بعد خنده کنان و بی توجه به جیغ و دادی که راه انداخته بود، بلندگو رو دستم داد و رو به مأمور دستوهاش رو ارادتمندانه به سینه اش کوبید و عربده زد:

-جونم داداش؟ در خدمتم!

فیلم هایی که از گشت ارشاد پخش می کردن، مثل ژانر ترسناک جلوی چشم هام پخش شد و بدنم روی ویبره رفت .اگر ببرنم کلاس امبر به معروف و نهی از منکر چی؟ اگر به زور چادر سرم کنن چی؟ !اگر بابا بفهمه چی؟ غلط کردم .با ترس کمرم رو به صندلی چسبوندم و کلاهم رو تا نوک دماغم پایین کشیدم .

-یا حضرت عباس، یا غریب الغربا !یا صاحب صبر !یا حسین !
زمزمه های مهرداد اعصابم رو خورد کرده بود .در همون حالت مشتی به زانوش زدم و با حرص زیر لب غریدم:

-ببند کپتو .

-آی دماغ !

دستم رو از کنار صندلی به پشت بردم و نیشگونی از رون آیوار گرفتم و بعد شنیدن آخ دردناکش، دندون قروچه ای کردم و تشر زدم:

-بسه دیگه !

مردک ریشو، با چشم های عسلی ریزش که خوفناک بود، عصبی سمتمون

تکنیک های مخ زنی

اومد و همزمان خطاب به عزیزان داخل ون عربده زد:
-به نیرو ها بگید سریعتر برس.

ترس گیر افتادن سهقلوها و رویا مثل متهای مغزم رو سوراخ می کرد. نزدیک بود همون جا شل بشم و فقط عر بزnm. حکیم با لبخند ملیحی خیره به مأمور از پشت دندان هاش گفت:
-یاسمن تشنج کن.

همین امر کافی بود که یاسین با اون پاهای قائمهش، وسط اون سه تا خدازده پروسه‌ی بندریش رو آغاز کنه. یکم ضعیف بود فقط؛ مثلاً سرش رو همش به دماغ مهر داد می‌کوبید و به پاهاش به پهلوی آیوار می‌کوبید. دستش هم دو سه بار روی دهن بهروز محکم فرود اومد. اگر گشت ما رو بگیره کمتر خسارت می‌زد. مبهوت به عقب رفتم و با اشاره‌ی حکیم، الکی به گونم چنگ زدم و جیغ زدم:

-یاسی... چیزه یاسمن چی شده؟ خاک به سر قند خونش اوت کرد!
بهروز زیر مشتش و لگدهای یاسین، با چندش دهنش رو کج کرد و عربده زد:
-احمق قند خون چه ربطی داره؟ این مگه تالاسمی نیست؟!
-عه! راست میگی.

مهر داد با بغض دستش رو دور شکمش حلقه کرد و رو به آسمون نالید:
-خدایا چقدر گفتم این تالاسمی رو بکش؟ آی... تخم سگ نزن؛ خدایا شفاهش بده داداشمو!

حکیم همون طور که صاف به جفت چشم‌های مأموز زل زده بود، دهنش رو سمت یاسین کج کرد و خیلی ضایع ناله و شیون کرد.
-وای وای! پسر تالاسمیم؛ چرا قرص‌هات رو نخوردی؟ باید بریم

بیمارستان ...

مأمور مثل آدامس به در ماشین چسبید و نگاه مشکوک و عصبانی ای بهمون انداخت با فکر اینکه باور نکرده باشه یا این مسئله به تخمش نباشه، قلبم افتاد کف پام نگاه ترسونم رو به خیابون پایین انداختم. شاید مسخره به نظر برسه ولی اراذل منطقه تپه به این بزرگی رو پایین اومده بودن و دقیقاً مثل راهپیمایی شده بود.

همین الان می بینی بی بی سی از این صحنه فیلم میگیره و میگه:
-هم اکنون اعتراضات جوانان اصفهان به ناهنجاری های کشور و فشارهای اقتصادی. این درحالیست که هیچکدام از مسئولین اهمیت نمیدن.
اگر این خبر امشب پخش نشد بیا و تف کن وسط پیشونی من ابا اضطراب به ون هایی که مثل تانک سمتشون حمله می کردن نگاه کردم. شت! نفس هام از ترس بند اومده بود و اشکی از چشمم سراریز شد.
-مرتیکه ای حوله ای چرا خبرشون کردی؟! فکر کردی من باور می کنم؟ پیدا شو ببینم. همه پیاده بشن.
-چی چی و پیاده بشم؟ پسر من داره تشنج می کنه. همین الان باید بریم بیمارستان.

یکی از بچه ها می رسونن شما این چهارتا پیاده بشید.
همین رو که گفت، با بغض لنگ پای یاسین رو چسبیدم و نیشگون محکم و سوسکی ای ازش گرفتم تا شدت تشنج و جنب و جوشش بیشتر بشه. دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و همزمان که از بینشون خیلی ضایع به مأمور نگاه می کردم نالیدم:
-من هرگز داداش عزیزمون رو تنها نمیزارم. باید سریع برسونیمش

بیمارستان .

سرم رو سمت بهروز چرخوندم و هق زدم:

-داداش بهروز ببین یه وقت زبونش رو گاز نگرفته باشه .

این چرا تا بهش میگم داداش ناراحت میشه؟ بابا کراش ارزش ناراحت کردن خودت رو نداره . مأمور پافشاری کرد و به شیشه کوبید و داد زد:

-پیاده شید .

مضطرب و رنجیده به حکیم خیره شدم . فهمید که چقدر مضطربم و اگر بسفتم دست گشت دیگه هرگز اقدس رو براش جور نمیکنم . دنده رو عوض کرد و پنجره رو بالا کشید . همزمان خیره به لگدهای مأمور و نگاه وحشتناکش داد زد:

-داداش بگو رونالدو .

مأمور بی توجه بهش دستگیره ی در رو وحشیانه کشید و غرید:

-باز کن ضد انقلاب .

-به شیر مادرم قسم اگر بگی رونالدو باز میکنم .

اوضاع خیلی خیط بود و از طرفی صورت آیوار از درد سرخ شده بود . همه می و خیمی داخل خیابون شکل گرفته بود و صدای بوق ماشین ها و جیغ و داد بقیه قلبم رو به درد می آورد . سه قلوها ... وای ابا بغض دست روی دهنم گذاشتم و دستمال کاغذی رو وحشیانه سمت پنجره پرت کردم و داد زدم:

-خب بگو رونالدو دیگه .

با حرص قدمی به عقب برداشت و انتقامجویانه و تحدیدوار به حکیم خیره شد . دست به کمر و نفس -نفس زنان آروم لب زد:

تکنیک های مخ زنی

-رونالدو .

-نشیدم بلندتر لطفا اخوی!

چشم هاش رو خشمگینانه بست؛ جوری که ناله‌ای از وحشت سر داد و صندلی رو سفت چسبیدم. من امشب قراره سگته رو رد کنم و جر بخورم همین الانشم دیر رسیدیم خونه و از همه جهت دهنمون سرویسه. با حرص عربه زد:

-رونالدو .

حکیم درحالی که فرمون رو می‌چرخوند و به آینه جلو نگاه می‌کرد، خیلی مختصر گفت:

-فیلم ننت کانال دو .

و بعد دنده عقب گرفت و جوری به عقب رفت که همگی به خاطر جاذبه به صندلی چسبیدیم. مبهوت به قیافه‌ی ماست مأمور که هر لحظه ازمون دور می‌شد، خیره شدم. حکیم جاده رو با پیست اشتباه گرفته بود و با رسیدن با تقاطع چنان این فرمون رو چرخوند که ماشین بدبخت چند لحظه بی‌حرکت موند و با موتورهای ریخته به حکیم زل زد .

سرم به پنجره خورد و دنیا برام تیره و تار شده بود. چرخش گنجشگ‌های اطراف سرم رو به وضوح دیدم و تا چند ثانیه سرم سوت کشید. مبهوت سرم رو گرفتم و گیج شده به اطراف چشم دوختم. حکیم و بهروز و مهرداد با هیجان می‌خندیدن؛ انگار نه انگار که دسته جمعی به آیوار خسارت جانی زدن و یاسین انقدر بندری رفت که کمرش گرفت .

مهرداد با هیجان و خنده کمر یاسین رو سفت گرفت و بغل کرد .

-چه خوب نقش بازی می‌کنی مرتیکه !

با بهت نگاهی به پشت سرم انداختم و رو به حکیم نالیدم:

تکنیک های مخ زنی

-مرض داری؟ بابا پلاکت رو حتما برداشتن. میان نکیرمون رو بی منکر می کننا!

بهروز بی خیال به پشت سرش نگاه کرد و همزمان جواب داد:
-ماشین دزدیه بابا.

-دوباره؟ باز ماشین کدوم یکی از کاسبا رو دزدیدی؟ احمق آخرش بابام دیگه کمکت نمی کنه و تو می مونی و یه عالمه شکایت.

در جوابم لبخند ملیحی زد و محکم به شاسی بلند جلوش کوبید و در رفت. در طول تمام این اتفاق ها همه فقط سکوت کرده بودیم و با لب هایی مثل خط صاف به رو به رو خیره شدیم. بدنم از شدت شوکی که هر دقیقه بهش وارد میشه منقبض شده بود. بغض گلوم رو گرفت و با زرهای بی محتوای حکیم اشکم رو و نه شد.

-آدرنالینم اومده پایین! بزnm پشت این پرایده دعوا راه بندازم؟ ایکم دعوا کنیم. چماق هم پشت ماشین هست.

آیوار خیره به حکیم، دست هاش رو محکم به هم کوبید و دهنش رو کیپ کرد. نمی تونست چطور خودش رو خاله کنه؛ به خاطر همین تند-تند نفس عمیق می کشید و فقط یک کلام گفت:

-من پیاده میشم.

کنارِ و رودیِ کوچه چهار زانو نشسته بودم. بی قرار دست هام رو تگون می دادم و مضطرب به امید رسیدن سه قلوها، به آخر کوچه زل زدم. بهروز بهشون زنگ زد و خوشبختانه تونستن فرار کنن. حالا باید با سه قلوها به خونه برم وگرنه هیچ بهونه ای برای پیچوندنشون ندارم. بیچاره یاسین بعد سال ها

تکنیک های مخ زنی

اومده بود محفل فساد یکم فیض ببره ولی تا آخر عمرش هیجان تجربه کرد .
از شانس من کوچه هم شلوغ بود و همه سمت کوچه‌ی اصغر می‌رفتند .
متعجب نگاهی بهشون انداختم باز چه خبره؟ به کاوه که داشت سمت
خونمون می‌رفت و حسابی شنگول بود خیره شدم و بایه حرکت بلند شدم و
گوشش رو گرفتم با درد جیغی کشید و دستم رو گرفت که شاکیانه بهش
ضربه‌ای به گردنش زدم و پرسیدم:

-اینجا چرا شلوغه؟ خونه اصغر چه خبره؟ !

-بابا واسه چهلَمِ اِلی آش نذری میدن .

-اِلی کیه؟ !

-نمی‌دونم به خدا ! ملکه‌ست ... کیه؟

مبهوت ابرو هام رو بالا انداختم و به خونه خیره شدم . چهلَم ملکه الیزابت؟ سر
جدتون بگید شوخیه بابا انگلیسی‌ها خودشون هم چهلَم نمیگیرن . دو روز مثل
ماست اون گوشه یه فاتحه خوندن و تمام . چیه تو رو خدا؟ چهلَم چی میگه؟
من که می‌دونم همش زیر سر اقدسه تا یکم به مامانم تز بده . زن بس کن !
محله رو کردن سوژه‌ی محله بالایی ...

پوفی کشیدم و گوشش رو ول کردم . با درد گوشش رو گرفت و فحشی بهم
داد . همتا با چادر نماز گل مَنگُلی طاهره از خونه بیرون اومد . با دیدن
کاوه و نیش باز کاوه، لبش رو دلبرونه گاز گرفت و آروم سمت کاوه رفت .
بماند که چندبار چادر زیر پاش رفت و زرتی افتاد اما موضع خودش رو
حفظ کرد . با دهنی کج شده بهشون خیره شدم؛ خدایا بزار این شب رو با
آرامش تموم کنم . بسه دیگه اِبی خیالم شو .
-سلام آقا کاوه .

-سلام گلگلی .

با غیرت سینه سپر کردم و لگدی به ماتحت کاوه کوبیدم .با اخم کمرش رو خم کرد که پس گردنی ای نثارش کردم و غریدم:

-گلگلی چیه بی تربیت؟ !همتا خانوم .بعدشم. ...

با خنده ی مسخره و ناباوری دست هام رو به پهلوهام تکیه دادم و چند درجه سمت همتا چرخیدم .نگاهی به چادرش انداختم و سرم رو تند -تند به طرفین تگون دادم و پرسیدم:

-ببخشید می تونم بیرسم چرا یهو چادری شدی؟

نگاه زیر چشمی ای به کاوه انداخت و نخودی خندید.

-کاوه بهم گفت چادر بیوشم .خوشش نمیاد کسی جز خودش من رو ببینه .

-تو رو ببینه؟ یعنی چی ببینت؟ کجاستو ببینه؟ !همتا. ...

مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و به نگاه بی خیالش خیره شدم .من شرمم شد به جای این پررو !مبهوت سرم رو تگون دادم و زمزمه کردم:

-دکتر بازی؟

-نه خاله !منظورش موهام بود.

نفس عمیقی کشیدم ولی با اسم دکتر بازی عواطف بد سراغم اومد .خاطرات بچگی داغونم جلوم نقش بست و سرم درد گرفت .با حرص سرم رو به دیوار کوبیدم اما مهدی بی شرف جلوی نگاهم بود .شت، شت، شت !شیطونه میگه برو پیش دعانویس تا یه دعای فراموشی برام بخونه .چیه این !نگاهی به کاوه و همتا انداختم .منم مثل همتا بودم، منم خر بودم .

دوباره به خطر رفتن مهدی خدا رو شکر کردم .لگد پنجم رو به کمر کاوه کوبیدم و با حرص انگشتم رو تحدیدوار سمتش تگون دادم .

تکنیک های مخ زنی

- عکسایی که از گیلدا گرفتی رو پاک کن .
- عکسا؟! اخیالت تخت همون لحظه پاکش کردم .
- کیارش هشت ساله که اندازه ی تانکی چربی داشت و غبغبش از صورتش بیشتر بود، درحالی که با کاسه آش سمت خونشون می رفت، با خنده رو به کاوه داد زد:
- کاهو چقدر اون عکس دختر لختی که بهم نشون دادی باحال بود .
- و رفت .
- انگشتم در همون حالت خشک شده بود . لعنت بهت کاوه !گیلدا سخته می کنه و باعث و بانیش خواهرزاده ی احمق بندهست . دوباره به کاوه چشم دوختم که ماست نگاهم کرد و گفت:
- فقط به کیارش نشون دادم .
- سپنتا کاسه آش به دست، دست خواهر سه ساله ی ریزش رو گرفته بود . با احتیاط اون رو کنار دیوار برد تا آسیبی نبینه و بعد خنده کنان رو به کاوه گفت:
- کاهو تو چقدر باهوشی !با اون عکسی که پخش کردی، دهن بچه های محله بالایی رو بستی .
- کاوه مبهوت و ضایع مردمک چشم هاش رو سمتم چرخوند و با خنده دهنش رو سمت سپنتا کج کرد و گفت:
- چی میگی تو؟ کدوم عکس؟!
- همون دختره که لخت بود دیگه . این قهوه ای هم داخل عکس بود.

تکنیک های مخ زنی

حرص نفسم رو بیرون دادم و کلافه دستی به مو هام کشیدم. این رو چیکار کنم؟ حالا که همتا او مده، دیگه بیست و چهار ساعته کنار خونه پلاسه بحث اینجاست فقط من از این موضوع خبر دارم. شاید سوال براتون پیش بیاد که چرا به من گفته؟ چون به هر حال من در زمینه فساد خردسالی نبوغ زیادی دارم و راهنمایش می کنم.

گیلدا بفهمه سخته می کنه بنده خدا! همتا به نگاه عصبانیم زل زد و متعجب گفت:

-خاله مگه عیبی داره؟

-عیبی نداره؟

-نه!

لبخند ملیحی زدم و صاف ایستادم. به دو تا عامل عقب ماندگی کشور اشاره کردم و درحالی که با حرص سمت خونه می رفتم غریدم:
-پس گفتن خرابکاریای جنابعالی به مامانت هم عیبی نداره.
-دقیقا! گفتن اینکه امروز دوباره تنهایی رفتی بیرون به بابا اسد هم عیبی نداره.

با حرص چشم هاش رو بستم و دندون قروچه ای کردم. محمد سر جدت بیا زن و بچت رو ببر. اصلا در شرایطی نیستم که بخوام همتا رو هم کنترل کنم. مردمک چشم هام رو سمتش چرخوندم و لب زدم:
-تهدید می کنی؟

تند-تند سرش رو به معنای تایید تکون داد که بی خیال شدم و زیر لب ادامه دادم:

-خوب کاری می کنی. پس من برم خونه. سه قلوها او مدن بهون بگو اصلا

تکنیک های مخ زنی

ضایع نکنن؛ بگو شما مثلا پیش یاسین و مهرداد بودید. اوکی؟
انگشت شصتش رو بالا آورد و بعد مثل کانگورو کنار کاوه پرید. خاک بر سر بچه های الان! من حداقل مخفیانه خرابکاری می کردم. این رسما در مله عام خیلی ریلکس کارشو می کنه.

-شادی روح مرحومه ی مغفوره، الی جان، مادر همگی! ما صلوات.
همه در جواب عربده صفر صلواتی فرستادن. حاج شمس الله درحالی که دندون مصنوعی هاش رو می مکید و بندری کنان به کمک عصا راه می رفت، قابلمه های دست صفر داد تا براش اش بریزه و بعد با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-بی خود و بی جهت صلوات.
نیشخندی زدم و نگاهم رو ازشون گرفتم. کلید رو درآوردم و همزمان که در رو باز می کردم با پوزخندی زمزمه کردم:
-حتما به خونه ی ما نداری نداده اقدس بی پدر. مثلا خواسته به مامان پز بده.
حیف که نمی تونم ضایعت کنم پلنگی! شلنگی.
وارد خونه شدم و با دیدن فضا لبخند عریضی زدم. وانت بابا پر از میوه های رنگارنگ بود. حیاط رو بابا با لامپ نورانی کرده بود. برگ های رنگی! درخت لبخندم رو خوشحال تر کرد. بساط سبزی خورشتی کنار سکو پهن شده بود و صدای مامان و طاهره به گوشم می خورد.
-تو شیرینی نخور. مگه قند نداری؟! ابله باید رعایت کنی؛ بچت ناقص میشه.
-مامان خودت قندت اوت کرده بعد تا الان چهار تا خامه خوردی. تو رو خدا بده به من.
-برو کنار. خجالت بکش، مثلا مادر بچه ای ولی به فکر شکمتی.

-ای بابا !گشتمه مامان .

با خنده کیفم رو، روی حصیری که بابا پهن کرده بود انداختم .اسد خان با پیژامه و رکابی، فارغ از غوغای جهان به جوجه ها دونه می داد و ذوق زده می خندید .انگار که بچه های شتر خودش باشه، با مهر و محبت بهشون خیره می شد و حرف می زد.

-ای جانم جوجه های بابا !همشیره ی خودم ننه تون رو به قتل رسوند .هعی ...
خدا رحتمش کنه !چه اسم هاتونم خوشگله .سلطون علی بخور که هر وقت بزرگی شدی بزارمت روی دیوار که هر صبح با صدات دهن صفدر رو سرویس کنی بابا جان .
با خنده جلو رفتم و گفتم:

-آب و دون برای جوجه های خودت نیست اسد خان؟ گشتمه .
لبخند ملیح و مهربونی زد و بلند شد .دستی به شلوارش کشید و به پشت سرم نگاهی انداخت.

-سلام انار بابا !دیر کردی .داداش هات کو؟
-رفتن پیش مهرداد و یاسین .فکر کنم الان دیگه برگردن .
سری تکون داد و سیبی از داخل جعبه های وانت برداشت .کمرش رو با احترام کمی خم کرد و صداش رو کمی کلفت کرد و گفت:
-اینم سیب برای سفید برفی !خیالت تخت سمی نیست .
با خنده سیب رو گرفتم و سمت شیر آب بردم .اینکه خیلی راحت حرف های من رو فراموش می کرد و بازم بی هیچ منتهی باهام راه می اومد، معذبم کرد .
مرد حداقل یه تیکه بنداز ؛ انقدر مهربون نباش !
-کلاس زبان ثبت نام کردی؟ از درس و مشقت چه خبر؟ !

تکنیک های مخ زنی

مستأصل نیم نگاهی بهش انداختم و روی حصیر نشستم به سییم خیره شدم و آرام گفتم:

-وقت نشد ثبت نام کنم یعنی... من که تا کلاس ششم بیست ترم زبان رفتم به نظرم از سال بعد برم بهتره.

نمی خواستم کلاس زبان برم فقط کلاس رباتیک مد نظرم بود که باید یکم این چند روز دختر خوبی باشم تا بابا نرم بشه و بتونم خواستهم رو بگم. کتاب های کتابخونه رو هم که نخونده باید برگردونم. متعجب کمرش رو صاف کرد و خیره بهم پرسید:

-واسه پولش میگی؟ پول هستا؛ نمیخواد نگران باشی.
نه اصلا به خاطر پولش نیست.

اخم ریزی روی ابروهاش نشوند و نگاهش رو به دیوار دوخت. دستی به موهای سفید و لختش کشید و زیر لب گفت:
-سراغ ارث بابا رو نگرفتم.

باز این بحث کثیف رو پیش کشید! العنتی من آلرژی دارم بهش. بابا بزرگ شرت کثیفش رو بر عکس می کرد و می پوشید؛ بعد پونصد میلیون ارث داره؟ به حضرت عباس این پیرمرد ما رو ایسگاه کرده. هی این رو میگم ولی کی باور می کنه؟ انگار اخلاق هاش رو یادشون رفته. زمینش که از همون اول هم مشخص بود داره بچه هاش رو مسخره می کنه و گرنه یه بابابزرگ بود و یه زمین پیازش.

شوهر عمه هم چه خودش و همه کاره می دونه! مرد مؤمن تو کی دیدی من این همه خوش شانس باشم؟ پوفی کشیدم و صورتم رو خسته شده مچاله کردم و درحالی که دراز می کشیدم نالیدم:

تکنیک های مخ زنی

-بابا تو رو خدا این بحث رو پیش نکن.
-باشه! ولی اگر جدی بود، نود من، ده تو .
اخم متعجبی کردم و گردنم رو بلند کردم به چهره‌ی جدیش زل زدم و شاکیانه
چونهم رو پایین دادم. دستی به شکمش کشید و گفت:
-این نود درصدی که به من میرسه، نود درصدش خرج تو میشه .
-نود درصدش خرج من میشه؟ ببخشید... این چهار تا چلمنگ چی ان پس؟
خرکنانه چشمکی زد و با خنده دستش رو تکون داد و آروم گفت:
-تو که ته‌تغاری خودمی! ته‌تغاری خرجش زیاده. طاهره که یه ماه دیگه
زایمان می‌کنه و میره. سه قلوها هم دو سال دیگه میرن دانشگاه ولی تو پیشم
می‌مونی. از قدیم گفتن ته‌تغاری ننه باباش و نگهداری می‌کنه .
با همون چهره‌ی شاکیانه بهش خیره شدم و حرکاتش رو دنبال کردم. متاسفانه
بحث پول بیاد وسط، خانواده و پدر و مادر سرم نمیشه. اخلاق بدیه ولی چه
کنم دیگه!...
کنارم به پهلو دراز کشید و سیب رو ازم گرفت. گازی ازش گرفت و با
چشم‌های ریز شده به افق‌های دور دست خیره شد. با دهن پر دستش رو سمت
آسمون گرفت و جهت خر کردنم گفت:
-طاهره به حرفم گوش نکرد. هم بیکار شد و هم با پسری که خوشم نمی‌اومد
ازش ازدواج کرد. البته الان ممد مثل پسر خودمه، به هر حال دامادمه. اون
سه تا هم که درکشون نمی‌کنم ولی دلم واسه آیندت روشنه. میخوام یه حساب
برات باز کنم، بیرمت هر کلاسی که دلت میخواد .
اینو که گفت، نیشم چنان باز شد که بیچاره چند ثانیه مکث کرد و بعد با شک
ادامه داد:

تکنیک های مخ زنی

-میخوام آبادت کنم .اگر جدی زمین آقا جانم بهت رسیده باشه، با اون پونصد میلیون برات یه خونه میسازم .دیگه خودت می دونی روستا چون کنار زاینده روده خیلی قیمت ویلا اونجا خوبه .باهوش هم که هستی، انشالله یه دانشگاه خوب قبول میشی .شوهرتم نمیدم؛ مادرت هم دلش نمیخواد ازدواج کنی .بس که عزیزی !

با ذوق سرم رو به ساعدم تکیه دادم و به پهلوش سمتش چرخیدم .
-بگو مرگ اقدس .

-مرگ صفدر راست میگم .

-نه مرگ اقدس بگو .

با کف دستش صورتم رو گرفت و آرام به عقب هول داد .یا خنده و لحن جدی، به شوخی گفت:

-برو بچه الان مادرت می شنوه .خودش اعصاب نداره؛ شما نبودید، داره به طوطی ِ بابا گیر میده .

با خنده دستش رو جدا کردم .روی شکم دراز کشیدم و گردنم رو سمتش چرخاندم .درحالی که سیب می خورد و پیچی به سیبیل هاش می داد، به حیاط نگاه می کرد .هر دقیقه به یه چیز گیر می داد .

-این درخت چرا شاخهش شکسته؟

-کی نردبون رو گذاشته اینجا؟ !

-گلدون شکسته .باز سه قلوها فوتیال بازی کردن؟

-موزهایی که شوهر خالتون آورده بود رو چرا نخوردید؟ خاک بر سرتون

کنن ... مال ِ مفته، بخورید .

با لذت و دلتنگی بهش خیره شدم .چطور تونستم انقدر خودخواه باشم که

نادیدش بگیرم؟! چه لذتی بهتر از داشتن اسد و ملکه؟ اون لحظخ در حدی از داشتنشون خوشحال بودم که دلم میخواست ساعتها در بغلم بگیرمشون .
خیره بهش آروم زمزمه کردم:
-متاسفم بابا .

با تعجب اخمی کرد و با دهنی پر گردنش رو چرخوند .
-تو بدترین بابای دنیا نیستی . همیشه سعی می کردی من احساس کمبود دوست نکنم . هیچوقت نگذاشتی حسرت چیزی رو بخوریم . ساعتها کار کردی ولی این ما بودیم که درکت نمی کردیم . هر حرفی بهت می زدیم ، چیزی نمی گفتی و از فرداش می شدی اسد و انتی خودمون . تو ... تو بابای بدی نیستی . ما بچه های بدی هستیم و لیاقت داشتن تو و مامان رو نداریم .
من بهش فکر کردم نباید فقط به خاطر اینکه عصبانی بودم ، تو رو هم ناراحت می کردم . ناراحتی من دلیل قانع کننده ای برای ناراحت کردن بقیه نیست . هر دو طرف اشتباه کردیم اما دارم سعی می کنم که اشتباهات و اختلافاتی که بین عزیزانم رو فراموش کنم . حتی می توانیم باهاشون خاطره ی قشنگ بسازیم .

تو فقط دوست داشتی ما موفق بشیم اما نمی دونستی چطور ! به خاطر همین مسیری که بیشتر مردم انتخاب کردن رو تحمل کردی .
با انگشت ضربه ی آرومی به نوک دماغش زدم و لبخند ریزی نثارش کردم و ادامه دادم:

-بدون که هرکاری می کنم فقط به خاطر تو و مامانه . نمیخوام شرمنده بشید یا ذره ای از داشتن ما پشیمون بشید . میخوام بشم افتخارتون که هر جا رفتید به خاطر من بدید . قول میدم بابا ، یه روز موفق میشم و میام ور دلت تا از دیدنم

تکنیک های مخ زنی

لذت ببری . اجازه نمیدم کسی ادیتت کنه؛ تا اینجاش تو همیشه مراقبم بودی، منم میخوام ازت مراقبت کنم.

لبخند تایتانیکواری زد و روی کمر دراز کشید . موهام رو بهم ریخت و خیره به خندهم گفت:

- شما همهتون افتخار منید . باید موفق بشی تا بتونی با شخصیتی که داری پز بدی . من همین الانش پنج تا بچه‌ی باهوش دارم . امید من و مادرت شما هستید .

وقتی طاهره به دنیا اومد . . .

به آسمون نگاه کرد و نگاهش تحلیل رفت . مغموم بهش خیره شدم که زیر لب زمزمه کرد:

- باید از یه موجود ریز مراقبت می‌کردم . درحالی که خودم نیاز به مراقبت داشتم اما قند خونه شما بودید . زندگی مشکلات خودشو داره . باید یاد بگیری از مشکلات لذت ببری . مثلاً هر وقت نمراتت داغون شد، میشینی و با دوستت به آینده‌ی داغونت می‌خندی . خیلی هم حال میده .

- نمی‌تونی با این حرفت نمرات داغون دوران مدرسه‌ت رو توجیح کنی .

خنده‌ای سر داد و پس گردنی‌ای بهم زد . حرف‌های زیادی بود که می‌خواستیم به هم بزنیم . امیدوار بودم خیلی از دغدغه‌هام داخل این مکالمه تموم بشه .

- هر وقت احساس حقارت یا عذاب وجدان کردی، بشین و فکر کن . شاید هر دو طرف تقصیر داشته باشن . اینطوری روانت در سلامته بابا جان . کاش همون شب بهت می‌گفتم که عیبی نداره؛ حتما خیلی ناراحت شدی . حالا ... چرا با امیر دعوا کردی؟

نگاهم رو به چرخ و انت دوختم و اخم مستأصلی کردم . اگر حقیقت رو بفهمی

تکنیک های مخ زنی

که سخته می کنی! آروم گفتم:

- فکر کنم این موضوع رو بتونم بین خودمون حل کنم. شما فعلا باید سهقلوها رو آشتی بدی.

-ای بابا! چرا دعوا کردن؟

نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو به هم گره زدم. مشکلات هر کدوم از ما شاید در نظر دیگری خیلی مسخره و بیخود به نظر بیاد ولی همین مشکل مسخره بارها ما رو کشت و دفن کرد.

-بابا من فکر می کردم مشکلات نوجوونی گذراست و سال های بعد مشکلات جدی تری سراغمون میاد؛ جوری که دیگه برامون مهم نیست. اما مهم هستن چون شخصیت تو رو برای جامعه ی آینده میسازه.

هیچ کدوم نمی تونیم به بزرگترها چیزی بگیم چون به جای حمایت، مؤاخذه میشیم. بیشتر هم نمی تونیم به همسن هامون بگیم. می ترسیم بهمون خیانت کنن و رازمون رو فاش کنن یا شاید کسی مثل من فکر می کنه کسی درکش نمی کنه و همه رو میریزه داخل خودش.

لبم رو ناراحت گاز گرفتم. تنهایی هام، گریه هام و افکار شلخته ام جلوی چشم هام نقش بست. میگذره اما می مونه! همش در خاطر می مونه.

-اون قدر که یه روز فوران می کنیم اما بدتر زندگی داغون میشه. نمی دونی کجا بری، نمی دونی قراره چیکار کنی، چطور رفتار کنی! فقط نیاز داری چند ساعت فکر کنی و همه رو کنار هم بچینی. وقتی پازل رو مرتب کردی، می بینی یه جا خالیه.

جای زندگی خالیه!

-حالا مثلا میخوای بحث رو بیچونی که دلیل دعوای سهقلوها رو نگی؟ باشه

سگ ضرر! باهاشون حرف میزنم.
مبهوت نگاه اشکیم رو سمتش چرخوندم. خیلی ریلکس، جوری که انگار نه
انگار من این همه دیالوگ فاکتی گفتم، بلند شد. با حرص نیمخیز شدم و
چشم هام رو محکم بستم. به خدا انقدر رفته بودم تو حس که این حرکت بابا
حقیقتاً خیلی ناراحت کرد.
-بابا مگه من مسخرم؟
بی توجی کرد و دستش رو به کمرش زد و کمی خم شد. بعد شنیدن صدای
قلنج استخون هاش، خمیازه های کشید و خیره به اطراف حیاط زمزمه کرد:
-اینجا رو یه آب بکشم.
-بابا با توام.
دستش رو به معنای خفه شو سمتم خم کرد و درحالی مه شکمش رو
می گرفت، سمت خونه رفت و داد زد:
-ملکه می من شام چی داریم؟
پوفی کشیدم و عصبی به حصیر چشم دوختم. من و بگو که گفتم آقا خیلی
ناراحت. کاش یه نگاه به نگاه به کتفمش می انداختم و دیگه ادامه نمی دادم.
شت!
-انار خانم.
با دهنی کج شده مردمک چشم هام رو سمتش چرخوندم. با خنده چشمکی زد و
مهربون و خرکنانه گفت:
-فقط به خودت زمان بده.
نیشخندی زدم و چشم هام رو کلافه بستم. برای منی که عجولم سخته اما
نمی توانم انقدر ذهنم رو خسته کنم. نیاز دارم که مشکلاتم رو بنویسم.

-آفرین روله َ قشنگوم)فرزند قشنگم!(حالا که خندیدی بیا این مرغ رو باهم پاک کنیم.

توجهی نکردم و شل شده دراز کشیدم. مرغ پاک کردن وحشتناکه؛ چون تا قیام َ قیامت بوی مرغ روی دست هات می مونه. منم که حساس ... حرف هایی که زدم ذره ای آرومم نکرد.

زندگی مشکلاتش رو مثل تیر وارد قلبت می کنه. انقدر عمیق که فقط با یک پانسمان ساده درست نمیشه. باید جرعت داشته باشی و تیر رو دربیاری اما شهامت میخواد؛ من ندارم. چرا؟ چون عفونت کرده. چون انقدر سعی کردم بی خیالش بشم که عفونت کرد و به روح و روانم آسیب زد. حالا نیاز به یه عمل جراحی دارم. نیاز به یه بغل دارم؛ نیاز به کسی دارم که ازش مطمئن باشم. نترسم که روزی بره، نترسم که رازم رو فاش کنه؛ نترسم که ناراحت بشه.

حتی نمی تونم خوب رابطه برقرار کنم. می ترسم آدم های غلطی اطرافم باشن و همین ارزشم رو پایین بیاره. امیر با امثال محسن گشت و ارزش خودش رو پایین آورد. نمیخوام یه مشت احمق دورم باشن! ... همین سخت گیریم باعث شده که کسی سمتم نیاد. من یه موجود نفرت بر انگیزم.

چشم هام رو محکم بستم و دست روی شقیقه م گذاشتم. چرا نمی تونم خوب و بد رو تشخیص بدم؟ نمی تونم هدف درست رو انتخاب کنم؛ نمی تونم درست رفتار کنم. خودم رو سپردم دست زمان؛ هر اتفاقی افتاد، من بر اساس اون عمل می کنم.

بغض گلوم رو گرفت. مثل تیغی بود که دردش سرم رو احاطه کرد. کاش می تونستم به کسی مشکلم رو بگم اما نمیشه. هرکسی به اندازه ی من یا شاید

تکنیک های مخ زنی

بیشتر، مشکل و دغدغه‌ای داره. چرا ناراحتشون کنم؟ اشکم رو سریع پس زدم. بی‌حس و خسته به آسمون خیره شدم.

ذهن ما نوجوون‌ها مثل یه اتاق به هم ریخته‌ست. تمیزش می‌کنی ولی درون کم‌دلت پر از لباس‌هایی که در آستانه‌ی ریختن هستن؛ میز رو تمیز می‌کنی ولی زیر میز پر از گرد و غبار و تفاله‌ی مداد تراشه. از همه بدتر ... ترک‌های دیواره. حتی اگر همه‌چیز با نظم دقیق باشه، بازم ترک‌ها اتاق رو زشت می‌کنن.

خیلی از آدم‌های اطرافمون مثل یه خونه‌ی ویلایی قشنگن؛ رویایی و لاکچری! اما درون خونه به هم ریخته‌ست. دیوارها هر آن ممکنه بریزن. هرکس هم وارد این خونه بشه، زیر اون آوار می‌میره. برای همینه که باید مراقب اطرافیانم باشم و مسئله اینجاست نمی‌دونم چطور! -هی انار خانم! چه خبر؟

صدای آرمان و فحش‌های امیر و رضا گوشم رو پر کرد. زیر چشم نگاهی به قیافه‌ی بشاش و هیجان‌زده‌شون انداختم. چرا هیجان زده نباشن؟ با کاری که حکیم کرد و اون همه ون گشت، معلومه که باید هفت خان رو گذشته باشن. پوفی کشیدم و دوباره به آسمون نگاه کردم. امیر بالای سرم ایستاد و دست به پهلو طلبکارانه بهم خیره شد. فقط یه چیز در ذهنم پلی شد:

-بهروز! خبرچین.

-کلاغ‌ها خبر رسوندن پایین تپه پیش آیوار بودی. قضیه چیه؟

هیچ ترسی از گفتنش نداشتم. کار مثبت هجده نکردم که! پسر مردم رو از مرگ نجات دادم مثلاً. الان اصلاً حوصله‌ی حرف زدن با سه‌قلوها نداشتم.

چرا حرف بزnm وقتی تهش به دعوا ختم میشه؟
با دهنی کج شدم و ضربه‌ی آرومی به پاش زدم و نق‌زنان گفتم:
-امیر خسته و لم کن. فردا باهم صحبت می‌کنیم. میگم چرا با دیوار بودم.
انقدر ریلکس و بی‌خیال برخورد کردم که فهمید هیچ پخ ضد انقلابی انجام
ندادیم. سرش رو متفکرانه تکون داد و سمت خونه رفت. به رضا نگاه کردم
و گفتم:

-بابا کارِ تون داره.

متعجب ابروهایش رو بالا انداخت و به خونه نگاه کرد. لبش رو کج کرد که
چاله‌ی روی گونه‌ش نمایان شد و لبخندی روی لبم شکل گرفت. آرمان هم
پشت سرش سمت خونه رفت که خیره به آسمون نیشخندی زدم و آروم گفتم:
-بوی سیگاری میدی. هم تو، هم رضا و امیر. یه عطری چیزی بزنی. بعد
برید پیش مامان و بابا.

سر جاش ایستاد و اخم غلیظی کرد. سرش رو پایین انداخت و دستی به مچش
کشید. چقدر ازش دور شدم! چند وقته باهم بازی و صحبت نکردیم؟ چند وقته
به خاطر شستن ظرف‌ها پاسور نزدیم؟

-فردا زودتر بیدار شو تا داخل راه مدرسه باهم صحبت کنیم.
دندون‌های بالاییم رو، روی لب پایینیم گذاشتم و با مسخرگی گفتم:
-آخه تو کی هستی که بخوام برات از خوابم بزnm؟ یه دقیقه‌ش رو هم از دست
نمیدم.

انتظار واکنش احساسی داشت ولی بد ضایع شد. با خنده دستی به پشت
گردنش کشید و بالای سرم ایستاد. سمتم خم شد و صورتش رو موازی با
صورتم قرار داد. یاد این افتادم که اون قدر نفرت انگیز من رو به محسن

تکنیک های مخ زنی

فروخت و همین باعث شد با خشم بهش نگاه کنم. ضربه‌ای به نوک دماغ زد و خیره به چشم‌هام با لحن طعنه‌داری گفت:

-می‌دونم برای چی عصبی هستی! من اشتباهاتی داشتم؛ درسته! اما دلیل همیشه به خاطر معایب و اشتباهاتم سریع رها بشم؟ یه بنده خدایی بهم گفته بود باید معایب همدیگه رو، تا جایی که آسیب جدی بهمون نزنه بپذیریم.
-آسیب جدی؟ محسن و ماهان مثل یه حیوون باهام رفتار کردن اما تو به خاطر پول بازم سمتشون رفتی. آسیب جدی؟ تو با احساسات دخترای مردم بازی کردی و باعث شدی حس کالا بودن بهش دوست بده. آسیب جدی؟ واقعا؟ فکر کردی میتونی تمام این کثافت‌کاریا رو انجام بدی و بعد با این جمله خودت رو تبرعه کنی؟ یا هم وقتی مؤاخذه شدی، میخوای بگی نوجوون بودم. هوم؟

لبخند روی لبش پاک شد. من حرف راست رو زدم. درسته هرکس معایبی داره ولی باید تا اونجا که مشکل دیگه‌ای براش به وجود نیاره، سعی کنه همش رو حل کنه. متقابلا ضربه‌ای به نوک دماغش زدم و با نیشخندی، سرم رو کج کردم و خیره بهش زمزمه کردم:

-بقیه به درک! تو با معایبت اول به خودت آسیب میزنی. به خانوادت آسیب میزنی، به روابطت، به سلامت روحیت... ما داریم خودتون رو نابود می‌کنید. هیچ توجیحی برای کارتون وجود نداره جز اینکه یه مشت خودخواه پول پرست هستید که مشکلات روحی و کمبودهاتون رو بهونه‌ای برای نابودی بقیه کردید.

اون دخترای بیچاره کیسه بوکس شما نیستن؛ اوکی؟

شیر پسرای بابا! حالا که جمع مردونه‌ست، بیایید که گپ و گفت مَشتی

داشته باشیم نه؟

پاسخ ذوق و شوق اسد فقط سکوت بود و سکوت !نه !امیر در پایان جمله‌ی پدرش، لگدی به پای آرمان نگون بخت کوبید و با همان چشم‌های بسته و صدای خمار از خواب نالید:

-سگ صفت پاتو از روی تشکم بردار .

اسد با تعجب چانه‌ش را پایین داد و روی پهلوی دراز کشید .دستانش را به هم گره زد .دلیل قهرشان را نمی دانست اما ترسش از این بود که دعوی برای بی‌توجهی و کمبودهای از جانب خودش باشد .درست نبود که وقتی آنقدر با دختر کوچکش راحت و صمیمی هست، با سه‌قلوهای نازنینش نباشد .ملکه این چند وقت نتوانست به خوبی با فرزندش وقت بگذراند و این مسئولیت بر عهده‌ی خودش بود .

نگاهی به پشت سرش انداخت .رضا زیر پتو چشمانش را بسته بود .شب سخت و وحشتناکی برایش بود .البته همه زیر سر رویای ترقه‌ای هست .مدام او را اذیت می‌کرد و تیکه می‌انداخت .رضا هم کم نمی‌آورد .

-«می‌دونی چرا باهات کات کردم؟ چون نود نمی‌دادی !خیلی بچه‌مثنی !
انقدر به همه پز میدی ولی مگه من بدونم چه پاستوریزه هستی.

-ببین این روش قدیمی شده .از روی لجت میرم دوست پسر پیدا می‌کنم .
رگباری هم نود میدم ببینم میخوای چه غلطی بکنی؟ »

نیشخندی زد و از شدت عصبانیت لگدی در هوا انداخت .تقصیر نگار بود وگرنه می‌توانست همیشه با رویا باشد .هیچ‌کس جز رویا با ساندویچ‌های کثیف و صندلی‌های کثیف‌تر رستوران کنار بلوار کنار نمی‌آمد .
اسد با لبخند درازی، مهر و محبتش را با لگدی که به پای هر سه‌ی آنها زد

نشان داد .

-یه بار که میگم گوش کنید، یعنی گوش کنید .

رضا ار درد لگدش، ناله‌ای کرد و عصبی پتویش را پایین کشید. نگاهی به فضای تاریکِ حال انداخت و پوفی کشید. آرمان با صدای مَشت از خواب نالید:

-پدر من! عزیز من! تاج سر من! ولم کن. بزار بخوابم. خبر میخوای؟ هیچ خبری نیست. شب به خیر.

-پس چرا با هم قهر کردید؟ بابا جان زشته آدم با برادرش قهر باشه. دیگه شما که برادر سه‌قلوید. جز قیافه‌تون دیگه همه‌چیزتون یکیه؛ چرا با هم دعوا کردید؟

آرمان با چشم‌های بسته، روی شکم دراز کشید و همزمان با صدای گرفته‌ای جواب داد:

-این موضوع رو به فردا مؤکل کن که خوابم میاد .

سعی کرد با مهربانی و روی خوش بحث را کش بدهد. بلکه با هم کنار آمدند!... نفس عمیقی کشید و تسبیحی از زیر بالشتش برداشت. خیره به تسبیح، آرام لب زد:

-نمی‌دونم چرا دعوا کردید! چرا نگار دیروز انقدر ناراحت بود! شک ندارم که من بی‌ربط بهش نیستم. اگر مشکلی دارید، به خودم بگید. اگر اشتباهی از من یا مادرتون سر زده، بازم به خودم بگید ولی مادرتون نه! ملکه خودش خیلی عصبی و ناراحته .

خدا سر شاهده شب و روز فقط واسه این کار کردم. کلی وام برای کلاس‌ها و رفاهتون گرفتم، فقط برای اینکه می‌دیدم چقدر ارزشمندید. شما باهوشید. ...

تکنیک های مخ زنی

خنده‌ی شیرینی سر داد و نگاهی به هر سه‌تا انداخت و ادامه داد:
-وقتی می‌بینم نه با نگار، نه با خودتون نمی‌سازید، این دلم ریش ریش میشه.
مشکلتون هرچی که هست، نباید بهش اجازه بدید رابطه‌ی برادریتون و
بشکنه. مثلاً هفده ساله لحظه به لحظه‌تون رو کنار هم بودید! آشتی کنید باهم؛
با نگار هم آشتی کنید. زشته خواهر و برادرید مثلاً!
اخم‌های امیر در هم فرو رفت. اول و آخر حرف‌هایش تنها به نگار بر
می‌گشت. با نگار آشتی کنید، با نگار بسازید... همین بود دیگر؛ پدري کردن
بلد نبود، حامی بودن را یاد نداشت!

با حرص پتویش را پایین کشید و عصبی به اسد چشم دوخت. اسد با دیدن
نگاهش، فوراً فهمید که دردش نگار است. از همان اول هم می‌دانست که به
نگار حسودی می‌کند. تا جایی که می‌توانست تبعیض قائل نمی‌شد و
نمی‌دانست کجای کارش اشکال دارد. کلافه چینی به چانه‌اش داد و خیره به
نگاه حسودش نالید:

-آخه کدوم برادر عاقلی به خواهر کوچیکش حسودی می‌کنه که تو دومیش
باشی؟

سیستم عصبیِ امیر مختل شد و دست‌های مشت! ... چرا نمی‌خواست اخلاق
بد و زننده‌اش را متوجه شود؟ عصبی نیم‌خیز شد و دست‌هایش را به دو
طرف باز کرد. نیشخندی زد و با عصبانیت غرید:
-دلت آشتی می‌خواد؟ آره؟! اکنون گرم خانواده رو می‌خوای به حالت هادی
برگردونی؟ بیه... .

بازوی آرمان را گرفت و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی بخت برگشته نشاند.
آرمان از همه‌جا بی‌خبر با تعجب چشم‌هایش را کمی باز کرد و مبهوت به

امیر چشم دوخت . امیر با خشم لبخند تیک داری زد و غرید:
-ببخشید که می خواستم یه برادر خوب باشم .

پایش را از روی پدرش گذراند و لگدی به پای رضا کوبید . رضا میان افکارش ناگهان خشک شد و از شدت درد نفشش را حبس کرد . حتی سخنان پدرش را نشنید و حال نمی دانست دلیل این کتک های بی جا چیست؟ امیر سرش را مانند گوسفند قربانی گرفت و محکم بوس کرد.
-ببخشید ! باید مقابل حرفای نا عادلانه تون خفه خون می گرفتم .

بعد سریع سر جایش دراز کشید . نفشش را رها کرد و چشم هایش را بست . سرش درد گرفته بود و گریه اش گرفته بود . از زمین و زمان برایش می بارید کسی را نداشت که درکش کند . همه حس می کردند تمام اشتباهات از او سر می زند و عامل کثافت کاری است . خودش هم می دانست کارش درست نیست اما نمی دانست چطور حلش کند . از اینکه هر روز باید برای کار هایش مؤاخذه شود متفر بود . چرا کسی نمی دید که می خواهد تمامش را جبران کند؟
-تو با ما پز میدی ولی تا حالا به خودت گفתי که بچه هام تا حالا با من پز دادن؟ تا حالا وقتی اسم پدرشون اومده، سرشون رو مفتخرانه بالا بردن؟
فرزند نیک؟ پس پدر و مادر نیک چی میشه؟ !

قلب پدرش فشرده شد . شاید راست می گوید . شاید پدری نیست که بخواهند به او افتخار کنند . شاید مثل پدر های دیگر نمی تواند بچه هایش را در استخر پول بیندازد اما دوستشان دارد . پاره های تنتش هستند اما دوستت ندارند . عشق یک طرفه مگر فقط برای زوجها است؟

نگاهی به صورت به هم ریخته ی امیر انداخت . اشتباه از خودش بود . شاید مثل پدر های دیگر بلد نیست چگونه فرزندانش را یاری کند .

تکنیک های مخ زنی

-ببخشید که بابای خوبی نیستم .متاسفم !
امیر تند -تند و بی رحمانه سرش را تکان داد و درحالی که به پهلوی سمت
آرمان می چرخید، پتو را روی خود انداخت و زمزمه کرد:
-کاش زودتر اینو می فهمیدی .

سکوت خفقان آور خانه، نفس همگی را بند آورد .اسد با ناراحتی به سقف
چشم دوخت و نفسش را غمگین بیرون داد .شاید پدر بودن را باید از الان
شروع کند.

دست های سرد آرمان، روی دستِ امیر نشست .می لرزید و اشک هایش
سرازیر شد .نمی خواست پدرش را ناراحت کند اما خودش چه؟ مگر خودش
آدم نبود؟ !کشش نداشت و دیگر نمی توانست تحمل کند .سرش را بی جان و
سرد بالا برد و به چشم های بسته ی آرمان دوخت .
آرمان آرام و آهسته زمزمه کرد:

-تو بهترین برادرِ پنج دقیقه بزرگتر دنیایی!

آرمان بد عنق و عصبی بالشت رو، روی سرش فشرد و با صدای خفای داد
زد:

-آخه گاوِ دایی یکی ساعت شش صبح بلند میشه تا شبکه پویا ببینه؟

-دایی نقاشیمو فرستادم بر اشون؛ می خوان نشونش بدن .

در همون عالم خواب و خماری، روی مبل ولو شدم .دستی به چشم های
خواب آلودم کشیدم و خنده ی آروم سر دادم .درحالی که خمیازه می کشیدم با
صدای کلفت شده ی زمزمه کردم:

-دو ساله منتظره پخشش کنن .طاهره کی میخوای بهش بگی که نقاشی و گم

کردی و نفرستادی؟

چشم غره‌ای بهم رفت و درحالی که موز و سیب و انار ترکیبی می‌زد، بالای سر سه‌قلوها رفت یکی یه لگد نثارشون کرد. نثل برج زهرمار عمل می‌کرد؛ بابا ممد بیا زنتو جمع کن.

بلند شید ببینم. زود باشید! مسواک بزنید، بعد صبحونه، بعد هم لباستون رو بپوشید و برید.

حالا شبکه پویا هیچی نشون نمی‌دادا! ساعت شش صبح پویا خوابه. کوسن رو محکم بغل کردم و اخم غلیظی روی صورتم نشوندم. از شدت بی‌خوابی سرم درد می‌کرد. خدا لعنت کنه منو که گروه با رویا و یاسین تشکیل دادم. یاسین عوضی گرفت اول تا آخر دیشب رو واسه رویا تعریف کرد. چقدر مسخرم کردن؛ چقدر فحش دادن. امیدم به یاسین بود که به لطف رویا از راه به در شد. معلوم نیست پیوی چی به هم میگن! دستی به پاهای خسته و بی‌جونم کشید و زیر لب گفتم: مردم وقتی حامله می‌شن، فقط میخورن و می‌خوابن. این می‌خوره و حرف میزنه.

و بعد با صدای شاکیانه و بلندتری ادامه دادم: زن تو مگه دیشب تا ساعت سه با محمد لاو نمی‌ترکوندی؟ ساعت شیشه! شیش! خدا سر شاهده تا ساعت هفت بلند نمی‌شم. صدای مامان از آشپزخونه بلند شد و سرم بیشتر درد گرفت. بلند شید. تا لقمه‌ی آخر صبحونه رو می‌خورید. طاهره یکی بزن پشت کمرشون.

از ترس اطاعت کردن طاهره، صاف نشستم اما چشم‌هام باز نمی‌شد. با باز

کردنش نور چشم‌هام رو اذیت می‌کرد. از شدت کم‌بیاری، ادای گریه در آوردم و سرم رو چند بار به مبل کوبیدم. صدای نق‌های طاهره، شبکه‌ی کوفتیِ پویا و آشپزخونه مثل میخی روی سرم بود. بابا هم داخل حیاط با صدای بلند آواز می‌خوند. آخرش دل و میزنم به دریا و بهش واقعیت رو میگم که صداش اصلاً خوب نیست!

رضا وقتی دید طاهره خیلی گیره، بلافاصله بلند شد و صاف جلوی طاهره ایستاد. طاهره با اخم غلیظی به چشم‌های قرمزش نگاه کرد که یعنی: -چیه؟ واسه کی شاخ میشی؟!

قد رضا از طاهره خیلی بیشتر بود. سرش رو تهدیدوار تگون داد و خیره بهش آروم گفت:

-تو هر وقت حامله میشی، خیلی پررو میشی. این یه ماهم سر می‌کنم به دنیا که اومد همینجا هم رو می‌بینیم.

-میام ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی!

نیشخندی زدم و خمیازه‌ای کشیدم. به زور بلند شدم و کمرم رو کمی خم کردم تا اینکه صدای قلنچ استخون‌هام به گوشم رسید. نگاهی به حیاط انداختم. هوا ابری بود؛ جون جون! کاش بارون بیاد. رضا میون راهِ دستشویی، پس گردنی‌ای به همتا زد و زیر لب گفت:

-آخه سگ نقاشی تو رو پخش می‌کنه؟

-هوی! با دخترم درست صحبت کن. خیلی هم با استعدادده.

با خنده پشت سر رضا رفتم و آروم گفتم:

-آره! اونجا که سه تا گاو به عنوان سه‌قلوها کشید، فهمیدم نابغه‌ست.

رضا با چشم‌هایی که می‌خندید، گردنش رو سمت چرخوند و اخم ریزی

تکنیک های مخ زنی

تحويلم داد. از حواس پرتيش استفاده کردم و زودتر وارد دستشویی شدم.

لگدی به در زد و صداش نيشم رو بيشتتر باز کرد:

-چوب خطهات پر شده قهوه‌ای! دارم برات.

با خنده کارم رو انجام دادم. صورت و دندون‌هام رو شستم. سردردم رفع شد

و حس بهتری گرفتم. خيره به آينه، آستين تيشرت‌م رو کنار زدم و به شونه‌م

خيره شدم. جای زخم چاقو مثل بخيه مونده بود.

کلافه پوفی کشيدم و به خودم خيره شدم. زير چونه و کنار لبم اندکی زخمی

بود اما خدا رو شکر مامان و بابا ندیدن.

من ی‌ک چوبی بکنم تو دماغ محسن، که از پشت سرش در بياي. پسرهای

مفنگی! مشتی آب به صورتم زدم و از دستشویی بيرون رفتم. بلافاصله امير

کنارم زد و قبل از رضا وارد شد.

-امير تف بهت کثافت! بابا دستشوييم مياي.

بی‌قرار خودش رو تگون می‌داد و به در و ديوار می‌کوبيد. آرمان هم آماده‌ی

نبرد پشت سرش بود. نيشخندی زدم و سمت آشپزخونه رفتم. همتا با چشم‌های

هيجان زده و بدنی خشک شده به تلوزيون نگاه می‌کرد و موودش از اينايی

بود که اگر بمب اتمی هم کنارش منفجر بشه، تا نقاشيش رو پخش نکنن آروم

نمی‌گيگيره.

طاهره پشت ميز نشسته بود و لقمه بزرگ عسل رو وارد دهنش می‌کرد.

انقدر زورم مياي که هرچی ميخوره چاق نمیشه! بی‌حوصله کنارش نشستم و

به صندلی تکیه دادم. چشم‌های خواب‌آلودم رو بستم و زير لب زمزمه کردم:

-صبح به خير مامان.

با شور و شوق، کتریِ آب داغ رو از روی گاز برداشت و کنار قوری

تکنیک های مخ زنی

گذاشت لیوان ها رو کنارش چید و همزمان با مهربونی گفت:
صبح به خیر انار مامان. بیا ابرات گردو گذاشتم. لقمه هاتونم گرفتم. آروم
صبحونه ت رو بخور.
-مامان زنگ اول ساعت هفت و نیمه. با چه معادله ای به این نتیجه رسیدی
که باید ساعت شش بیدارم کنی؟

حرفم رو بی جواب گذاشت و استکان های چایی رو پر کرد. موهای بلونش
رو بافته بود و فقط ماکسی ِ بلند پوشیده بود. اینکه من و طاهره خیلی روی
ظاهر حساسیم، همه از مامان منشا میگیره. از بچگی روی ظاهر و تیپمون
حساس بود و می گفت:

-ظاهر دختر تربیت مادرش رو نشون میده.

بابا با صورتی خوشحال وارد آشپزخونه شد و با دیدن مامان، خنده کنان آواز
خوند:

-آی ملکه، وای ملکه! آی ملکه، وای ملکه!

تا چندبار همین ریتم رو ادامه داد. منتظر بهش خیره موندم تا ادامه بده پلی
هیچی به هیچی! بحث اینجاست مامان هم با ریتم قر می داد. یعنی چی؟ اخم
گیجی روی ابرو هام نشوندم و خیلی جدی خیره به بابا گفتم:

-خب؟

شکر رو داخل چابیش ریخت. با قاشق هم زد و با خنده پرسید:

-چی خب؟

-خب ادامش؟ همش آی ملکه بود! انگار مامان بهت حمله کرده!

-معلومه! ملکه خانم با این جمالات و کمالات از ساعت به من حمله می‌کنه.
قلب من کشش این همه زیبایی رو نداره.

بلند زدم زیر خنده که مامان عشوه‌هاش رو تموم کرد و با جدیت و بی‌حس
بهم زل زد. با نگاهش خنده روی لبم ماسید و ناخودآگاه کمرم رو سریع صاف
کردم.

-به یه چیز دیگه خندیدم.

مشکوک سرش رو تکون داد و دوباره مشغول پاکسازی کابینت‌ها شد.
خودش و بابا بعد اذان صبح دیگه بیدار میشن و روزمرگی‌شون رو از سر
میگیرن. بعد من برای یه دقیقه بیشتر خوابیدن داشتم همتا رو می‌کشتم.
سه‌قلوها با بدنی شل و گرفته، سمت میز اومدن و روبه‌روی ما نشستن. آرمان
سرش رو، روی میز گذاشت. رضا گردنش از شدت بی‌خوابی هی خم می‌شد

تکنیک های مخ زنی

و مامان برای جلوگیری از شکستگی گردنش، مدام گردنش رو صاف نگه می داشت. امیر بی حوصله بهم خیره شد. انقدر این کارش رو ادامه داد که خیلی سوسکی انگشت وسطم رو نشونش دادم و با دهنی کج شده زمزمه کردم:

-بیه !

لب هاش به خنده کش اومد. طاهره با ابروهای بالا رفته نگاهشون کرد و لبخند شیکی زد و پرسید:

-آشتی کردید؟ !

می دونستم بابا به زور کمر بند هم که شده آشتیشون میده. معتقد بود که برادرهای مسلمون نباید تا سه روز بیشتر باهم قهر باشن؛ البته سخن امامه ! بابا با لبخند ملیح و مهربونی نگاهش کرد و همزمان لقمه ی بزرگ پنیری داخل دهن امیر چیوند .

رضا بی حوصله به آرمان و امیر اشاره کرد و درحالی که چایی رو از مامان می گرفت گفت:

-این دو تا رو نمی ولی همین الان امیر پام رو گرفته بود و زار می زد که رضا من بدون تو نمی تونم نفس بکشم. رضا زندگی بدون تو معنا نداره .

برگرد و پیشم بمون. منم دلم بر اش سوخت؛ نه که دلم پاکه. ...

با دیدن چشم های گرد امیر، بلند زدم زیر خنده. طاهره هم در کنارم آرام خندید.

-بابا به خدا زر میزنه! آرمان واسطه شده بود.

بعد گفتن این حرف، با حرص به رضا نگاه کرد و رو به آرمان غرید:

-من دستم نمیرسه، یکی بزنش سر جدت.

آرمان بی خیال و خسته در حال خوردن صبحونه اش، شونه ای بالا انداخت. مامان با ذوق مرگی نگاهشون کرد و زیر لب قریون صدقشون می رفت. حالا ببینم اگر روی واقعی پسران رو بشناسی، بازم اینطوری قریونشون میری یا نه! ای ننه و بابای ساده دلم! ...

-خب! بچه ها دیشب کجا رفتید؟ راستی... شنیدید که گشت رفته سمت تپه؟ انگار مسابقه های غیر قانونی اونجا برگزار می کردن؛ از همینا که دختر و پسر قاطیه. داخل خبر نوشته بود که یه شخصی بچه ها مطلع کرده. همه هم در رفتن و گشت ارشاد موند و یه پیست غیر قانونی.

صحنه های دیشب جلوی چشم هام تداعی شد. همزمان که چای رو هورت

می کشیدم، با چشم های گرد به سه قلوها خیره شدم. اونا هم بی هیچ حرفی یا همن سیس به من زل زدن. فکر اینکه بفهمن عاملان این رسوایی ما هستیم واقعا وحشتناکه! مامان با تعجب لبش رو گاز گرفت و درحالی که پشت میز می نشست، با تاسف لب زد:

-واقعا؟ یا خدا! فساد و رسوایی از همین جاها شروع میشه. خدا لعنت کنه پدر و مادری که بچش رو اینطوری تربیت می کنه. بف به همچین پدر و مادرایی!

مادر من داری گل به خودی میزنی! چایی داغ گلوی رضا رو سوزوند و همین باعث شد که بلافاصله بعد حرف مامان، شوکه شده سرفه ای کنه. نفسش بند اومده بود و تند-تند سرفه می کرد. مگه مامان به دادش رسیده باشه وگرنه ما سه تا با صورتی ماسیده به میز خیره شده بودیم تا یه وقت ضایع نشه. شت، شت، شت! چه زود خبر پخش کردن! من که می دونم مأموره تا انتقام نگیره ول کن نیست. شیطونه میه نامحسوس حکیم رو تحویل بده و خودت رو خلاص کن. نه! اگر حکیم من رو هم لو بده چی؟

بابا سرش رو فیلسوفانه تکون داد. موهای سفیدش رو بالا داد و خیره به طاهره با خیال راحت گفت:

-از این چیزها انقدر زیاد هست که این مسئله یک صدم درصدش هم نمیشه. جدیداً دهه هشتادیا خیلی هار شدن. خودم چندتا پسر و دختر نوجوون دیدم؛

تکنیک های مخ زنی

سیگار، قلیون، کثافت کاری... حالا حلوی این چهار تا بچه نمیگم که چشم و گوش شون باز نشه.

به طرز لعنتی ای خندم اومده بود. لبم رو محکم گاز گرفتم ولی با دیدن چهره ی سرخ از خنده ی امیر، خندم مثل بمبی صدا داد. آرمان تند-تند دهنش رو پر از لقمه می کرد و فیلسوفانه سرش رو تگون می داد اما با خنده ی من دو سه تا تیکه نون از دهنش بیرون پرید. طاهره با تعجب به واکنش من نگاه کرد. خدایا نفهمه یه وقت!

بابا ری اکشن ما رو جدی نگرفت و با همون سیس ادامه داد:

-وقتی یه نفر از نوجوونی مشکل اخلاقی داشته باشه، جامعه ی جوانای آینده رو هم به گند میکشه. همین محله ی خودمون، جدیداً چند تا پسر از محله بالایی اینجا سرک میکشن. خیلی خطرناکه واقعا! خدا رو شکر چهار تا گلِ بابا اصلاً قاطیِ مسائل نیستن.

قاطیِ این مسائل هستیم که هیچ، سر دسته شویم اصلاً! طاهره چشم هاش رو یه دور باز و بسته کرد و با انداختن نگاهی به ما که نفسمون رو حبس کرده بودیم و با نگاهی خندون به بابا خیره شدیم، گفت:

-همینطور هم باقی می مونن. من خودم حواسم بهشون هست. از امروز فقط به درس و زندگیِ بچه ها میرسم.

تکنیک های مخ زنی

این مکالمه هرچه بیشتر ادامه پیدا می کرد، بیشتر رسوا می شدیم. به بهونه‌ی مرتب کردن موهام، دستم رو جلوی صورتم بردم و خنده‌ی ریزی سر دادم. با بلند شدن پسرها، سریع بلند شدم و سمت اتاق رفتم. با همون نیش باز لباس هام رو پوشیدم. از حق نگذریم، دهه هشتادی بودن هم خیلی کیف می‌ده!

به سرعت از اتاق بیرون رفتم. پسرها هم خنده‌کنان از اتاق بیرون اومدن. امیر با خنده رو به آرمان و رضا گفت:

-اسمش گیلداست. لعنتی انقدر خوشگله! خیلی خوب لاس میزنه. قشنگ بحث رو کش می‌ده که گفت بیره.

رل زدی؟

-آره! خیلی سوسکی مخس و زدم.

تف بهت گیلدا! چه سریع عمل کرد! مخ گیلدا رو زدی؟ هه! از همون عصر داشت با فاطمه سر آرمان و امیر کار می‌کرد. در واقع ما دخترها هستیم که تصمیم می‌گیریم مخمون زده بشه یا نه! جوری که انگار نشنیدیم، از کنارشون گذشتیم و جلوی خندم رو گرفتیم.

مامان با عجله سمتمون اومد. لقمه‌ها رو یکی -یکی داخل کیفمون گذاشت و همزمان بلند صلوات می‌فرستاد.

-قربون بچه هام برم !دانشمندای مادر !موقع رد شدن از خیابون مراقب باشید پول هم که دارید؛ عصر باهم برگردید .تصادفا زیاد شده، به خدا می ترسم .

رضا وسط هشدارهای همیشگی مامان، با ذوق لب مامان رو گاز گرفت تا جیغ مامان به گوش در و همسایه رسید .

عقب -عقب راه می رفتم و خیره به سهقلوها با خر خندهای دیشب رو تعریف می کردم .یه جاهایی رو سانسور کردم البته .

-دلم واسه آیوار سوخته بود .نه که از منم کتک خورده بود، بیچاره جون نداشت راه بره .به یه بدبختی ای به پایین تپه رسیدیم .ولی خدا سر شاهده هنوز دلم خونه !بمیرمم باید دهن میثم بی پدر رو سرویس کنم .خدا میدونه دیشب با چه قاچاقچی بازی ای گوشه قلبی مامان رو پیدا کردم و سیم کارت رو داخلش گذاشتم .

داشتم می گفتم ...پایین تپه رسیدیم، حکیم رو دیدم .گشت رو که دیدیم قایم شدیم .

آرمان اخم آرومی تحویل داد و زیر لب گفت:

تکنیک های مخ زنی

من هی می گفتم صدای اون مرده که خبرمون کرد، آشنا بود. نگو حکیم خودمونه!

-آره اییه دو سه تا فحش به مأموره داد و فرار کرد. البته شک ندارم آخرش دستگیرش می کنن.

امیر با دهنی کج شده لگدی به سنگ جلوی پاش زد و انگشتش رو تکون داد و گفت:

من هی می گفتم آیوار این پسره میثم همش داره زیر آبیته و میره ولی مگه گوش می کرد؟ بابا با چشم های خودم دیدم که داشت با کراش آیوار لاس می زد. درحالی که خبر داشت طرف کراش آیواره.

آیوار کراش داره؟ تف به این زندگی! بابا من برنامه داشتم که اگر پسر خوبی شد، به طور جدی ای مخش رو بزنم. ای گوه بزنه به این زندگی! کنف شده دهنم رو کج کردم و درست راه رفتم. خیره به میدون با صدای بلندی گفتم:

-ولی من دهن اون سه تا که او مدن و گفتن من با آیوار بودم رو سرویس می کنم. هرکی ندونه، فکر می کنه وسط لاس بودیم.

یکم که سکوت کردن، فهمیدم بهشون بر خورده. چه پررو! بی خیال نگاهی بهشون انداختم. آرمان و امیر شاکیانه بهم خیره شدن و منتظر اصلاح حرفم

تکنیک های مخ زنی

بودن. نگاهی به رضا انداختم و شاکیانه سینه سپر کردم و گفتم:

-حالا مگه من بهت گیر میدم که با رویا لاو میترکونی؟ راستی... ..

چشم هام رو با هیجان گرد کردم. دوباره عقب -عقب راه رفتم. نگاهی به چهره های بی خیالشون انداختم و به یک باره بحث رو هیجان انگیز کردم.

-رویا جمع آوری اطلاعات کرده و فهمیده آیوار رفیق تون بوده. جدی؟ جون من؟! پس چرا الان با محسنه؟ چرا من نمی دونستم؟ چرا قهر کردید؟ راستی چرا به محسن گفتید دیگه نیستید؟ بازم نقشه کشیدید من رو گیر بندازید؟ تو رو خدا بگید چی شده؟ این آیوار هم دیشب تا به محسن فحش می دادم، پشت سر من یه لعنتی به بنده خدا می فرستاد. جون همتا بگید چی شده؟

رضا خیره به گوشیش، نیشخندی زد و گفت:

-فضولیت گل کرده؟ همونایی هم که می دونی از سرت زیاده. دیگه دخالت نکن.

-برو بابا! من الان دشمن این کثافت کاری حساب میشم. باید دخالت کنم.

امیر پوزخند حقیری بهم زد. با اخم بهش خیره شدم که انگشتش رو سمتم تگون داد و گفت:

تکنیک های مخ زنی

- چرا فکر کردی اطلاعات رو به دشمنمون میدیم؟

حقیقتاً تصوراتم دوباره خراب شد. فکر می‌کردم واقعا با محسن کات کردن و قراره دوباره به من بپیوندن ولی زرشک ابا تاسف سرم رو تگون دادم و خیره به سه‌تاشون گفتم:

- یعنی خاک بر فرق سرتون! آدم خواهر خودش رو دشمنش میدونه؟ بدبخت من میخوام کمکتون کنم تا از شر محسن خلاص بشید. به خدا این پسر یه مار هفت خطی هست که فقط من بشناسمش. آخرش می‌فهمید حق با ...

- نگار!

با داد آرمان، زیر پام خالی شد و قلبم افتاد کف پام. نتونستم خودم رو نگه دارم و تا بخوام از ترس جیغ بکشم، تا نصفه‌ی راه رو رفتم. دستی بازوم رو محکم گرفت و مثل گاوی به سمت جلو کشید. تا چند لحظه سرم سوت می‌کشید و با دیدن جدولِ کثیف، نفسم بیشتر بند اومد. کدوم فرشته‌ای بود؟ به قول بچه، قربونت برم من!

مبهوت به روبه‌روم نگاه کردم. یاسین با خنده نگاهم کرد و دستش رو به معنای سلام تگون داد. رفیق خودمی یاسمن! نگاهی به چشم‌های آبیش انداختم و صاف ایستادم. خوشحال از دیدنش، ضربه‌ی محکمی به پشت کمرش زدم و ذوق زده گفتم:

-دمت گرم یاسی! چه خبر عاسیسم؟! -

امیر که خودش رو برای گرفتنم خم کرده بود، سریع صاف ایستاد و اخمی کرد. چه زود واکنش نشون داد. لبخند ریزی تحویلش دادم که به آسمون نگاه کرد و آروم گفت:

-عه! هوا ابریه! -

و بعد راهش رو ادامه داد. آرمان نگاهی به یاسین انداخت و خطاب بهم پرسید:

-با یاسین میایی؟ -

سرم رو تکیون دادم که خداحافظی ای کرد و همراه رضا رفت. مسیر رفتنشون رو دنبال کردم و بعد دوباره با خنده به یاسین چشم دوختم. جهت دور شدن از نگاه بقیه، کمی ازش فاصله گرفتم.

-چه خبر بی فرهنگ؟ عوضی چرا این هفته اصلا محلم نگذاشتی؟ مگه تقصیر منه که داخل کتابخونه حمله کردن؟ -

شروع به راه رفتن کرد و داخل دفترچش چیزی نوشت:

-مجبور شدم برای راضی کردن بابا، به چندتا از همکلاسی هام بگم که بیان و دروغم رو تایید کنن. از این شرها بودن؛ زندگی به یه ورشون نبود. بابا هم که مجبورشون کرد برن کتابخونه معذرت خواهی.

با خنده نوشته رو با صدای بلند خوندم. مردم همکلاسی دارن؛ منم ندا و پریا همکلاسیمن! آدم با ترامپ همکلاسی باشه ولی با این دو تا خولی نه!

-گفتی کتابخونه ... امروز عصر خودم میرم کتابها رو برگردونم. معذرت خواهی هم می‌کنم؛ البته اگر راهم بدن.

سرش رو آرام تکیه داد و بایه حالت به کتفمی به روبه‌رو خیره شد. موهای بورش شلخته بودن اما بهش می‌اومد. لباس‌های فرمش کاملاً اتو کشیده و شیک بودن. دریغ از ذره‌ای چروکی!

-رویا قضیه‌ی گیلدا و دوستای چلمنگش رو گفته بهت؛ مگه نه؟ اصلاً ازشون خوشم نمیاد. من گروه سه‌تاییمون رو ترجیح میدم. به جون تو فضولی و کثافت‌کاری بدون تو اصلاً حال نمیده.

با خنده نگاه معناداری بهم انداخت و دوباره چیزی نوشت:

-آره! از ترقه انداختن زیر پای علیرضا و دعوا و روح بازی هاتون کاملاً

مشخص بود.

-تف! رویا فیلم ها رو نشونت داد؟! تو رو خدا پیوی چی میگی به هم؟

سوالم رو بی جواب گذاشت. نگاهی به میدون شلوغ انداختم و ایستادم. دست هام رو در هم گره زدم و خیره به چشم هاش گفتم:

-امروز به هر بهونه ای میرم پیش میلاد. باید بفهمم چرا از محسن و دوستاش شکایت نکرده و چی ازشون میدونه که میترسن من باهاش دوست باشم. بعدش هم باید بفهمیم بین آیوار و سهقلوها چی بود! آیوار با من... تو یکم روی مخ مهر داد راه برو، ببین چی میگه.

من طرف سهقلوها و بهروز و مهر دادم. حتی مطمئنم محسن داره یه بلایی سر آیوار میاره ولی هیچ کدوم نمیخوان قبول کنن. قبل از اینکه این روانی بلایی سرشون بیاره، باید یه حرکتی بزنیم. هوم؟!!

اخم گچی روی ابروهاش نشوند. دستی به دسته ی کیف خاکستریش کسید و سرش رو پایین انداخت. برای همچین خانوادگی مذهبی ای سخت بود که پسرش رو داخل همچین شتی ببینه. نامحسوس دستش رو گرفتم و با لبخند ریزی زمزمه کردم:

-با هم حلش می کنیم یاسمن قشنگو.

لبخند متقابلی زد و انگشتم رو گرفت. نگاهی به اطراف انداخت و سمت کوچهی کناری رفت. با تعجب دنبالش راه افتادم. همین که مطمئن شد کسی نیست، کیفش رو درآورد و از جیبش جعبه‌ای درآورد. با تعجب به دیوار تکیه دادم و به جعبه خیره شدم.

-این چیه؟

داخل دفترچش چیزی نوشت و جلوی صورتم گرفت.

-رویا گفت که دومین تولد قلابیت رو گرفتی. گفتم حداقل یه کادویی برای تولدای قلابیت بگیرم. می‌دونستم موگیر خیلی دوست داری!...

به قول معروف، هارتم اکلیلی شد. اینکه از علاقه‌ی وحشتناکم به موگیر خبر داشت، انقدر ارزشمند بود که نیشم تا بناگوش باز شد. با ذوق جیغ بلندی کشیدم و جعبه رو ازش گرفتم. یه جفت موگیر مرواریدی بود. کاملاً یکسان با سلیقه‌ی من! با خوشحالی کاغذ زیر شرو برداشتم.

برای بهترین دوست پونزده سال زندگیم!

مات شده به جمله‌ش خیره شدم. من بهترین دوست اون بودم؟ پس چرا همیشه بی‌حوصله و بد عنق رفتار می‌کرد؟! من یه دوست واقعی دارم؛ یه دوست واقعی و عالی! با حیرت بهش خیره شدم و زمزمه کردم:

-از من بدت نمیاد؟ واقعا؟ !

چشم هاش رو یه دور باز و بسته کرد. مو گیرها رو سریع داخل جیبم گذاشتم. پاهام از خوشحالی بی حس شده بودن. نزدیک بود همون جا جیغ بکشم. حسی که داشتم، وایش مثل دراز کشیدن زیر بارون و تنفس خاک خیس بود. همون قدر قشنگ و رویایی !

با ذوق دست هام رو به دو طرف باز کردم و درحالی که سمتش می دویدم داد زدم:

-بیا بوست کنم .

اونم که مذهبی ... با چشم های گرد عقب رفت ولی بیشتر پیش رفتم. جوری که از ترس لکه دار شدن پاکدامنیش، فلنگ رو بست ولی مگه من این موجود شیرین رو ول می کردم؟

مداد رو ماهرانه میون انگشت هام چرخوندم و بعد کنار دهنم گذاشتم. با چشم های ریز شده به کتاب خیره شدم و شرلوک هلمز گونه لب هام رو غنچ کردم. طراح بی شرف از یه زیر مجموعه ی ساده چنان سوالی طرح کرد که

تکنیک های مخ زنی

عمه‌اش عریان باد! بعضی از بچه‌ها کنار میز معلم شل پارتی گرفته بودن و عده‌ای هم جلسه‌ی غیبت‌های هفتگی راه انداختن. این وسط من بودم که تست حل می‌کردم و رویا بود که با گوشیِ قاچاقش فیلم نگاه می‌کرد.

خیره به سوال، محکم به زانوش کوبیدم که نفسش چند لحظه بعد اومد و بدنش خشک شد. بی‌توجه بهش با عجله دستم رو تکون دادم و داد زدم:

-دو به توان ده؟

زانوش رو محکم گرفت و از درد چشم‌هایش رو بست. در همون حالت عصبی غرید:

-هزار و بیست و چهار.

دور گزینه‌ی صحیح خط کشیدم. حس خری رو داشتم که بعد کلی کار کردن و حمل کردن گندم‌ها، کنار طویله‌اش کرده و یونجه میزنه بر بدن. با ذوق به عقب خم شدم و مشت‌هام رو بالا بردم و جیغ زدم:

-یس اینه!

خوشحال شده تکونی به شونه‌هام دادم تا از حالت خشک شده در بیاد. با خوشحالی به رویا خیره شدم. از هر لحاظی کیفم کوک بود و به عبارتی یه

حالت ز غوغای جهان فارغ داشتم. نگاهی به اخم های شاکیش انداختم و گفتم:

یه چیزی بگم پرات بریزه؟

-خودم میدونم گیلدا مخ امیر رو زد.

-نه بابا! بورت میشه سی و سه در سی و سه نمیشه نهصد و نود و نه؟ یا مثلاً میدونی هشتاد و پنج بر هفده بخش پذیره؟

منتظر واکنشی از جانبش نشدم و بعد گذشت دو ثانیه، مبهوت به سقف خیره شدم و زمزمه کردم:

-پشمام! هفتاد و شیش بر نوزده بخش پذیره.

چینی به لب هام دادم و هعی افسوسواری گفتم. دست هام رو به پهلوهام زدم و روی صندلی لش کردم. دنیای ریاضی کثیفتر از چیزیه که فکرش رو بکنی. همه چیز با نظم و قانون در کنار هم گوزپیچ ترین روابط رو تشکیل میدن. دقیقاً همین چالشی که ایجاد می کنه جذابه! خیلی ها از فیزیک و شیمی یا خود ریاضی متنفر هستن؛ در حالی که می تونن باهاش زندگی کنن. کسی که نتونه مسئله ی تابع رو شکست بده، چطوری میخواد دهن بدخواه هاش رو سرویس کنه؟

تکنیک های مخ زنی

سارا با عجله وارد کلاس شد و مستقیماً سمت من اومد. همزمان کیف ندا رو برداشت و سمت گروه دی جی پرت کرد و داد زد:

-د درتون و بزارید. اوضاع خیطه!

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و کمرم رو صاف کردم. سوالی بهش خیره شدم. نا امیدانه دست هاش رو به دو طرف باز کرد و خطاب به همه گفت:

-زنگ ورزش رو حسن زاده کنسل کرد. زنیکه گفت باید بریم نمازخونه.

موج عظیمی از انواع فحش به سوی حسن زاده روانه شد. بیه عده می خواستن شورش کنن که پریا و ندا وساطت کردن. حسن زاده واقعاً بیه روانیه تمام عیاره! یادم نمیداد زنگ ورزش عادی داشته باشم. یا می فرستادمون نمازخونه، یا خودش می اومد درس زندگی می داد یا هم یکی از معلم ها رو می فرستاد. روانیه، روانی! حقش بود که پارسال داخل چابیش تف ریختم.

رویا بی حوصله خمیازه ای کشید و دستش رو زیر چونهش گذاشت.

-خب حالا چرا بیه راست پیش نگار اومدی؟

-بابا الان اذانه خب! گفته قیصری بیاد اقامه می نماز رو بخونه.

چند لحظه هیچکس حرف نزد. این وسط من بدبخت بودم که حرفش رو به شوخی گرفتم و خوش بینانه می خندیدم. وقتی دیدم خیلی جدی و نا امیدانه بهم خیره شده، ساکت شدم. من؟ اقامه بخونم؟ حسن زاده با چه امیدی این رو گفته؟ نکنه فکر کرده من جنیفر لویزم؟ بابا من با این صدام اگر اقامه رو بخونم حتی خود امام جماعت هم استغفرالله سمت نماز نمیره.

با حرص لبم رو گاز گرفتم و خیره بهش، اول به پشت سرم و بعد به خودم اشاره کردم.

-حسن زاده بی پدر و مادر؟ گفت من اقامه رو بخونم؟ مطمئنی منو گفت؟

-مگه چندتا قیصری داریم؟ معلومه که تو رو گفته.

با عصبانیت صندلی رو کنار زدم و مثل ببر زخمی بلند شدم. درحالی که سمت در کلاس می رفتم، دستم رو شعارگونه بالا بردم و حرصی داد زدم:

-ببین حسن زاده چوب خطهات پر شده، من مادرتو. ...

خیلی جوگیر شدم و اگر کسی جلوم رو نمی گرفت، جلوی دفتر پرورشی می رفتم و باعث اخراج شدن خودم می شدم. دقیقاً به اصل فحش هام رسیده بودم و مثل موش کور پیش می رفتم که حسن زاده با خطکش و اخم های درهم

تکنیک های مخ زنی

وارد کلاس شد. با دیدنش روح از تنم جدا شد. از ترس چشم هام رو بست و با همون دست های شعار دهنده، روی نوک پام چرخیدم و یه راست سمت صندلیم رفتم.

این زن خطرناکه! یهو می بینی نُه سال تحصیل من رو به باد فنا میده. مظلومانه نشستم و به در و دیوار خیره شدم.

-ندای حسن زاده شنیدم قیصری! کاری باهام داشتی؟

آره! شماره ی مادرت رو می خواستم. لبخند ریزی زدم و خیره بهش دستم رو خم کردم و از پشت دندون هام گفتم:

-خواستم بپرسم واسه اقامه ی نماز باید وضو بگیرم؟ واجبه؟!

نگاه مشکوکی به بچه ها انداخت و در حالی که عقب نشینی می کرد، زمزمه وار جواب داد:

-بله! وضو هم بگیر.

-الله و اکبر! رکوع.

چقدر پشت میکروفن مزخرفه! علاوه بر اینکه صدای نکرمت در گوش همه می پیچه، داخل گوش خودت به طرز فجیعی می پیچه. بی حوصله دستی به

تکنیک های مخ زنی

ابرو هام کشیدم و به دیوار تکیه دادم. همه به رکوع رفته بودن. یکی مثل رویای کثافت موقع رکوع به جلوییش اسپنک می زد؛ خدایا خودت ببخش! نماز واقعا جای مسخرمبازی نیست ولی درک این از رویا بعیده. بهش بگی هم کار خودش رو می کنه. صد در صد میگه:

-من که به هر حال جام جهنمه.

اینکه بگی من جهنمی ام واقعا جالب نیست. نباید قدرت خدا رو به شوخی گرفت ولی این حرف های من رو هم نباید جدی گرفت. یکی میست بگه تو با این رزومه ی داغونت چرا از آخرت صحبت می کنی؟ نا امیدانه لب هام رو پیچ دادم و به سقف خیره شدم. اصلا حواسم به نماز نبود. یه جاهایی حسن زاده تقریبا الله و اکبر رو عربده می زد. یا مثلا موقع رکوع محکم به زانو هاش می کوبید تا من رو خبر کنه ولی نمی شد دیگه!

حالا به چی فکر می کردم؟ به اینکه چقدر زندگی سخت شده! من بخوام با همین فرمون پیش برم؛ آخرش بین بهروز و آیوار می مونم. تازه از میلاد هم خوشم اومده. مهر داد هم که هیچی... قبلا یکی دو ساعت راجب کاپل شدن با علیرضا هم فکر کردم حتی. کاش می شد همش باهم دوست پسرم بشن. آی حال می داد! درسته که عقیده دارم در این سن رل داشتن می تونه تباوترین عملت باشه ولی جزء تباه های لذت بخشه. حالا چه عیبی داره؟ پس فردا به نوه هام میگم پنچ تا دوست پسر داشتم. یا مثلا من تونستم کراش هام رو تبدیل به رل کنم ولی شما نه!

تکنیک های مخ زنی

-استغفرالله و ربی اتوب علیه و لعنت الله علیه قیصری و امُها و ابی ها .
القیصری !

با عربدهای که حسن زاده زدم، با تعجب سرم رو پایین آوردم .بی خبر از همه جا، سوالی سرم رو به طرفین تگون دادم .سجدهی دوم رو رفت و بعد دست هاش رو محکم به زانوش کوبید .هنگام بلند شدن، با عصبانیت و حرص، خیره به مهر گفت:

-القیصری !المیکروفن فور (for: برای (انا عمتی) عمه(؟) آیا (أنتِ) دانکی؟
سبحان الله و الحمدالله ...

پریا که پشت سرش بود، لپش رو مبهوت باد کرد .پریا که خوبه !جمعیت شده بود سرخپوستان .همه با چشم های گرد و صورتی سرخ شده از نگهداریه خنده منتظر بودن تا نماز تموم بشه .خدایا این بنده های خدا به حرمت تو نمی ترکن و گرنه الان نماز خونه رو مزین کردن بودن .

درحالی که خودم خندم گرفته بود، با اخم گفتم:

-محبی زهرمار !رکوعتو برو .سارا شریفی مرگ !ندا چرا به جلویی
اسپنک ...در کو ...چیزه، همون چیزو میزنی؟ تیر و طایفه ی ازراعیل بزنه
پس کمرتون .الله و اکبر !رکوع .

تکنیک های مخ زنی

نماز که تموم شد، حسن زاده خیلی بد نگاهم می کرد. بیه نظرم به عنوان اولین اقامه‌ی زندگیم خیلی هم خوب پیش رفتم. تازه جو خیلی خوب بود و بچه‌ها خیلی با نماز خو گرفتند. حسن زاده با همون دماغ چسبیش بلند شد و مثل تریلی‌ای که میخواد بیاد و بار گندم رو درو کنه، سمتم اومد. طلبکار و پررو بهش خیره شدم ولی میکروفن هنوز جلوی دهن بود.

-این چه طرز اقامه‌ست؟ خواست کجا بود؟! خجالت نمیکشی؟

-خانم شما انقدر دلربا نماز می‌خوندید که من محوتون شد.

بلافاصله بعد از خنده‌ی کثافت‌وار خودم، بچه‌ها بیشعورگونه خندیدن ولی با نگاه حسن زاده خفه شدن. بابا به خدا هیچ مشکلی نداشت. اتفاقا انقدر خوب پیش رفت که دلم خواست کنار حسن زاده نماز عصر رو بخونم. این چرا همچین می‌کنه؟

-واقعا یعنی الان دو نمره‌ی دیگه از انضباطم کم کرد؟ بابا من تا آخر سال همینطوری پیش برم که انضباط می‌فتم.

رویا بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و در جواب تمام چسناله‌های من تنها هومی

تکنیک های مخ زنی

زمزمه کرد. انگار دیشب خیلی ترسیده بود و از ترس خوابش نبرد. حالا خوبه نگرفتنش وگرنه مامانش از زندگی محروم می‌کرد. هنوز دستش رو نشده که چه جونوریه!

نگاهی به چهره‌ی خسته‌ش انداختم. کنار لوله‌ی گاز نشسته بود و عمیقا خمیازه می‌کشید. طبق معمول بعد مدارس خیابون ترافیک شده بود و صدای بوق ماشین‌ها و مینی بوس‌ها سلامت روانیت رو به خطر می‌انداخت. کنار چهارزانو نشستم. نور خورشید مستقیما به چشم‌هام می‌خورد و همین باعث شد که دستم رو سایه‌بون کنم.

-رویا تو هم مثل من فکر می‌کنی محسن فتنه‌گر اصلیه؟

-مگه نیست؟!!

خیره به مدرسه‌ی تیزهوشان لب‌هام رو پیچ دادم و فیلسوفانه گفتم:

-محسن اوومه و دست و پای میلاد رو بسته تا چیزی نگه بیا وجود اینکه از امیر متنفره و حتی به من آسیب زد ولی امیر بازم باهانش رفت و آمد داره. آیوار دیشب تا اسم محسن رو می‌آوردم به جوری رفتار می‌کرد. وقتی امیر بهش گفت دیگه نمخواد باهانش راه بیاد، یه حالت کثافت‌گونه داشت نگاهش!... من میگم این بی‌پدر یه چیزی میدونه و به خاطر همین همه ازش حساب میگیرن.

با حرص ضربیهی آرومی به رون پام کوبیدم و ادامه دادم:
-من هی به سه قلوها یا بهروز و مهرداد، حتی دیشب به آیوار...هی می گفتم
ای بنده های خدا من طرف شمام. این یارو محسن داره بدبختتون می کنه؛ پس
فردا که شما رو مفنگی کرد به ریشتون میخنده و شما می مونید و منی که هی
تذکر می دادم بعد چی میگن؟ نه تو دنبال جلب توجهی، نه تو آتو داری و اینا
همش نقشه تته.

یک انسان بالغ و عاقل چقدر میتونه گاو باشه؟ به چه صورت؟ برای چه؟
وای: why) چرا(؟)

با دیوار صحبت می کردم، تاثیرش بیشتر از این حیف نون بود. فیلسوفانه
سرش رو تگون داد و بعد شکلاتی از جیبش درآورد. خیره به آسمون
شکلات رو وارد دهنش کرد. یا تعجب بازوش رو گرفتم و پرسیدم:

-چی شده؟ چرا قیافت شبیه ایناست که شکست عشقی خوردن؟

-دیشب که انگار گوشیت شکسته بود؛ نتونستم بهت پیام بدم. از سر اجبار
رفتم خونهی عمو تا تنها نمونم. یادته بهت گفتم مجازی مخ یکی رو زدم؟

تند-تند و با هیجان سرم رو تگون دادم. منتظر بودم که بگه طرف از فرط
عاشقی دیوونه شد و اومد جلوی خونهی عموش بنزین ریخت روی خودش و

داد زد:

یا رویا رو می دید بهم یا خودمو می سوزونم .

ولی متاسفانه با نهایت نا امیدی گفت:

-با یه پلنگ صورتی بازی ای از خونه ی عمو فرار کردم که برم سر پارک کنار کوچشون .ساعت دوازده شب بود؛ خدا سر شاهده با اینکه ترسیدم ولی خیلی هیجانی بود .تهش پسره اومد؛ تا نگو پسر عموم وحید بود .نگار تا نیم ساعت نه اون حرف می زد، نه من .بعد بدون هیچ حرفی برگشتیم خونه .ببین حتی نتونستیم یه سلام ساده بکنیم .

دست هام رو محکم به هم گره زدم و لپ هام رو عاجزانه باد کردم .با همون نگاه نا امیدانش به آسمون، انگشتش رو تحدیدوار سمت تگون داد و لب زد:

-بخندی باهات کات می کنم .

دست روی دهنم گذاشتم و سرم رو آروم به دیوار کوبیدم ولی با تصور چهره ی رویا لب هام به خنده کش اومد .

-نه من نمی خندم .اصلا نمی خندم .

نفسم رو چندبار با شدت بیرون و کمرم رو مثل الاکلنگ به عقب و جلو تگون می‌دادم. پریا وسط خیابون، کنار پژیی ایستاده بود و با چشم‌های ریز شده به رویا خیره بود. چرا حس خوبی نسبت به این نگاه‌هاش نداشتم؟ شک ندارم که رویا داره چیزی رو قایم می‌کنه و قصد هم نداره توضیحش بده.

شاکیانہ احم‌هام رو در هم کشیدم و ضربہی محکمی به پاش کوبیدم. از درد شونہ‌هاش بالا پرید. مبهوت دست روی پرش گذاشت و بهم خیره شد.

-ببینم! نکه مثل این فیلما با پریا دست به یکی کردید که تو با نقشہ‌های سلیطہ‌ای رفیق من بشی و ازم آتو بگیری تا بتونی مسخرم کنی؟ هان؟ هان؟ هان؟

با هر «هان» ای که می‌گفتم، ده سانتی متر بیشتر سرش خم می‌شدم. بیچاره با زمین یکی شده بود. مبهوت و ناباورانه بهم خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

-اینو تو رو قرآن!

احم‌هاش رو مثل خودم در هم کشید و این دفعه اون بود که با هر جمله سمت من خم می‌شد.

-ببین اسرانیل! درسته من خیلی ادیتت کردم ولی دیگه در این حد بی‌فرهنگ نیستم که با احساسات مردم بازی کنم. قضیه‌ی این پریا یه کوفت دیگه‌ست که

تکنیک های مخ زنی

بعدا خدمتت عرض می‌کنم. خاک بر سرت! آخه تو چی داری واسه آتو؟ تنها آتویی که می‌تونم علی‌هت استفاده کنم یا اینکه که سر دوستای صمیمی داداشت کراشی یا هم وقتی بچه بودی با مهدی. ...

سیستم‌های عصبیم مختل شدن و دود از کلم بلند شد. با عصبانیت و وحشت دست روی دهنش گذاشتم و خیره به چشم‌های خندون و شیطونش غریدم:

-خدا لعنتم کنه که اینو بهت گفتم. عوضی! ببینم کسی از این قضیه بویی برده باشه، به همه، مخصوصا مامانت میگم که عشق مجازیت پسر عموی خیاره بوده.

با حرص دهنش رو کج کرد و کنارم زد. کیفش رو برداشت و بلند شد. به نشانه‌ی صمیمیت و علاقه لگدی به ساق پام زد و بعد دست‌هاش رو به طرفین تکون داد. درحالی که دور می‌شد با خنده گفت:

-باید برم خونه‌ی عموم. بای بای عشق بچگی! مهدی!

کاش می‌مردم و بهش نمی‌گفتم. کاش زبونم رو آتیش می‌زدم و نمی‌گفتم. کاش می‌مُردم و مجبور نمی‌شدم تیکه‌های این عوضی رو تحمل کنم. با حرص پوفی کشیدم و بلند شدم. سمت مدرسه‌ی سه‌قلوها رفتم. چه شلوغ بود! از بوی دود ماشین‌ها، سرم درد گرفت و نفسم بند اومد. سرفه‌ای کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم. آخرش این حساسیت به هوای آلوده کار دستم می‌ده.

روی نوک پاهام بلند شدم و دنبال سه قلوها گشتم. پسر کچلی به بازوم برخورد کرد ولی انگار عجله داشت که اصلاً متوجه نشد. با تعجب دست روی بازوم گذاشتم و بهش خیره شدم. گوشه‌ی سادمش رو عصبی جلوی دهنش برد و داد زد:

-حر* و مزاده میگم محسن پشت مدرسه میلاد رو به باد کتک گرفته. یکی بره جلوش رو بگیره؛ همین طوری پیش بره میلاد میزنه به سیم آخر و بدبختمون می‌کنه. این خواهر امیر از کدوم قبرستونی اومد؟ اه!

امیر؟ امیر رو از کجا بیارم آخه؟

مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم. با فکر به وحشی‌گری‌های محسن، نفسم از ترس بند اومد. به خاطر یه شایعه‌ی مسخره پسر مردم رو میکشه. وای شت!

با ترس دست روی دهنم گذاشتم و سمت مدرسه‌ی تیزهوشان دویدم. معلوم نیست این ابله کجاست! همین امروز باید تکلیف محسن عوضی مشخص بشه. به زور چندتا پسر جلوی مدرسه رو کنار زدم و وارد حیاط شدم. انقدر شلوغ بود که می‌ترسیدم خودم رو هم گم کنم. بابا مگه چند نفر دانش آموزن؟

بی‌قرار و عصبی پام رو به زمین کوبیدم و نگاهی به گوشه و کنارهای

تکنیک های مخ زنی

مدرسه انداختم. نبود! هیچ کدوم رو نبود. حداقل یکی از همکلاسی هاش رو هم نمی بینم. نگاهی به دانش آموزها انداختم. یکیش برام آشنا بود؛ قبلا پیش امیر دیدمش. به سرعت سمتش دویدم و جلوش ایستادم. با تعجب سرش رو از کتابش درآورد و بهم خیره شد. عینک گرد و سیبیل شیویدی اصلا ترکیب فوق العاده‌ایه!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-چیزه... من... من خواهر سه‌قلو هام. ولی الان سه‌قلوها رو نیست. شما می‌دونید کجا هستن؟

تکیه‌ش رو به دیوار برداشت و صاف ایستاد. شونه‌ای بالا انداخت و با نگاهی به حیاط گفت:

-دیگه کلاس تجربی نیستن ولی دیدم که بلافاصله بعد زنگ رفتن بیرون.

شت! بدون من رفتن خونه؟ متاسفم برای این حجم از بی‌مسئولیتی در قبال خواهرشون. عصبی مشتم رو بالا بردم و خیره به حیاط دندان قروچه‌ای کردم. بی‌توجه به پسر، از مدرسه بیرون زدم. نمی‌تونم تا بلوار بدوم فقط برای اینکه سه‌قلوها رو پیدا کنم. حتی بهروز و مهرداد رو هم نیست. کاش رویا نمی‌رفت! الان چه خاکی تو سرم بریزم؟ پسر مردم رو داره میکشه. اگر بیشتر تحدیدش کنه که دیگه عمراً بتونم حرف از زیر زبون میلاد بکشم

بیرون .

عصبی و عجول دست هام رو، روی شقیقه‌م گذاشتم. فکر کن احمق! این دفعه سر خود کاری نمی‌کنم. باید یه جوری به محسن اтак بزنم که اтак از دماغش بزنه بیرون. یاد حرف‌های میلاد و بقیه افتادم. محسن از امیر، آیوار و حتی میلاد آتوی سختی داره. هر کدوم که تصمیم میگیرن دیگه باهاش نباشن، یه ضربه بهشون میزنه و بازم مجبور شون می‌کنه که بمونن .

مثل کاری که محسن باهام کرد ولی امیر بازم سمتش رفت. چه دلیلی میتونه باشه جز اینکه یه آتو داره؟ ولی چیزی که مهمه، اینکه که میلاد هم تمام این مسائل رو میدونه. شاید محسن میترسه که آتوی آیوار و امیر توسط میلاد لو بره و دیگه نتونه کاری بکنه. برای همین میترسه که من باهاش دوست باشم. ای دهنّت سرویس پسر! چرا زودتر اینو نفهمیدم. عوضی حتی پای پسر بیچاره رو شکوند ولی میلاد از ترس دم نزد .

-کثافت حر*ومزاده!

دسته‌ی کیفم رو سفت گرفتم و سمت مدرسه‌ی سروش رفتم. با دیدن دانش‌آموزهای جلوش، سریع کلاه کتم رو، روی سرم انداختم؛ جوری که تا نصفه‌ی دماغم رو پوشوند. وارد حیاط مدرسه شدم و سمت باغچه‌ی گوشه‌ی مدرسه دویدم. اونجا خلوت بود و کسی چیزی نمی‌دید. خیلی سوسکی نگاه مارمولک‌واری به بقیه انداختم. دست همه‌تون رو برای براتی رو می‌کنم

لاشیا !

یک مسیر باریکه پشت دستشویی و خونه‌ی سرایدار بود. در واقع طبق آمار ی که قبلا از آرمان گرفتم، به سرایدار پول دادن تا یه نردبون بزاره پشت دستشویی. این نردبون پل فساد در واقع! حالا سرایدار ما مثل الاغ حلقه به گوشِ حسن زاده‌ست. اگر داخل دستشویی بگوزیم هم میره و به حسن زاده میگه:

-فلانی با صدای ناهنجار و مشکوکی گوزید. از انضباطش کم کن.

با دقت به صداها ی اطرافم گوش کردم و همزمان از پله‌های نردبون بالا می‌رفتم.

-ت*خم سگ. همین امشب چالت می‌کنم. می‌خوام ببینم کی اهمیت میدی؟ اون بابای مفنگیت؟ یا مادره*رزمه؟! حالیتون می‌کنم کی رئیسه!

صدای مشت محسن انقدر بلند بود که شونه‌هام از ترس بالا پرید. قلبم از استرس شاش‌بند شده بود.

-«چیه مثل جوجه میلرزی؟ جیغ بزن دیگه. می‌خوام ببینم داداش امیر جوننت میاد یا نه؟»

تکنیک های مخ زنی

چشم‌هام رو محکم و عصبانی بستم. دستم دور نرده محکم فشردم و صدای دندون قروچم از ضربه‌های محسن هم درناک‌تر بود. دقیقاً دست می‌گذاشت روی نقطه ضعف آدم؛ بی‌کسی! یه آدم چقدر میتونه عقده‌ای باشه؟ اون وقت امیر به من میگه که تو دنبال جلب توجهی! بابا عامل جلب توجه مثل چنار جلوت وایساده!

کاش گوشی داشتم تا حداقل این صحنه رو ضبط می‌کردم. اینطوری میلاد حداقل می‌تونست یکم ساکتش کنه. چشم‌هام رو کمی از لبه‌ی دیوار بالاتر بردم تا ببین تعداد در حدی هست که منم برم تو دل دعوا یا نه! همین که سرم رو سمت میلاد برگردوندم، با وجود اینکه صورتش مملوء از خون درد بود، یقه‌ی محسن رو گرفت و محکم پیشونیش رو به دماغش کوبید. چهار امتیاز برای داداش گلم! دمت گرم پسر. صدای آخ محسن تسکینی برای دردهام بود. با دیدن جسم بی‌جوش اعصابم خورد شد و سریع چشم‌هام رو بستم. هیکلی تراز محسن بود ولی به خاطر پاش نمی‌تونست کاری کنه.

چند نفر دیگه که خیلی آشنا بودن، میلاد رو مثل توپ دست به دست می‌کردن و هرکس عقده‌هاش رو با مشتش به نمایش می‌گذاشت. با حرص دست‌هام رو مشت کردم و به ماهان زل زدم. با اخم کوچه رو دیدبانی می‌کرد. دوربین گوشیش رو خیلی ضایع سمت دعوا گرفته بود. وات؟ چی شد؟ مبهوت لب‌هام رو غنچ کردم و یک قدم از پله‌های نرده پایین رفتم. یاد حرف رابیای مارموز افتادم:

- «راستی نگفتم بهت؟ ماهان دوست پسر مه» .

پس این کلک جاسوس چهار تا چلمنگه صد سال هم می‌نشستم و به این موضوع فکر می‌کردم، بازم یه درصد هم به ذهنم نمی‌رسید که ماهان جاسوسشون باشه. الدنگ چه خوب بازیگری می‌کنه!

محسن با حرص دستی به دماغ خونیش کشید. خشمگین و منفور خونش رو پاک کرد و مشت محکمی به صورت میلاد کوبید. تحمل دیدن صورت خونیش رو نداشتم. روی زمین پهن شده بود و به زور نفس می‌کشید.

چیکار کنم؟ خودم برم که بدتر از میلاد سرم میاد. چون دراز کشیده بود، من رو می‌دید. با نگاه بی‌جوش، سرفه‌ی خونی‌ای کرد و سرش رو به معنای رد به طرفین تگون داد. اینم فیلم زیاد می‌بینه! احمق حداقل من یه تحدیدی میتونم بکنم.

جدی و مبارزه‌طلبانه از پله‌های نردبون کامل بالا رفتم تا بتونم روی لبه‌ی دیوار بایستم. همین‌که یکی از اراذل خواست سرش رو سمتم برگردونه، دستی دور کمرم حلقه شد و مثل گونی برنجی به پایین کشیدم. ترسیده دست روی دستش گذاشتم و مثل مرده‌ها به دیوار چشم دوختم. بدبخت شدم! من ترسو رو چه به این کارها؟ ترسیده به دست‌های زل زدم. چه زلم زیمبوهای آشنایی! اینا مال آیوار نیست؟ تف بهت پسر.

تکنیک های مخ زنی

دهنم رو با حرص کج کردم و دست هاش رو به زور جدا کردم. با اخم پایین پله رفتم و سرم رو سمتش برگردوندم. عصبی نگاهی به پایین دیوار انداخت و بعد طلبکارانه به سر تا پام زل زد.

-تو چرا آرام نمیگیری؟ یعنی امکان نداره یه جایی دعوا بشه و تو نباشی. اینجا چه غلطی می کنی؟ ازود برگرد احمق. یه بلایی سرت میاد و امیر یقه ی منو میگیره.

یکم از فاز دفاعیم کم کردم. انتظار داشتم من رو یه راست تحویل محسن بده ولی مثل اینکه درست حدس زدم؛ از محسن متنفره. بکيه که از این خوک خوشش بیاد؟ دست هام رو پررو به سینه زدم و شاکیانه غریدم:

-نمیرم. باید یه آتویی از این محسن بگیرم.

هیجان انگیز لب هام رو کش دادم و ضربه ای به بازوش زدم. تند-تند لب زدم:

-با گوشیت فیلم بگیر. باید یه جوری ساکتش کنیم. زود باش.

عصبانی کف دستش رو محکم به نردبون کوبید و کلافه گردنش رو سمتم خم کرد. لب هاش رو به هم فشرد و مسخره وار چشم هاش رو ریز کرد و خیره بهم گفت:

تکنیک های مخ زنی

-چرا فکر می کنی آتو جمع کردن همیشه میتونه کسی رو ساکت کنه؟ حالا مثلا من فیلم بگیرم؟ میگه چی به نظرت؟ میگه به ت*خمم. این یارو تا همین الان صد بار از مدرسه اخراج شده.

-خب چیکار کنیم؟ این دیگه خیلی هار شده.

-دعوا می کنیم دیگه.

متعجب سرم رو عقب بردم و بهش خیره شدم. خیلی جدی آستین پیراهنش رو بالا می زد و جدی تر از خودم بهم زل زد. دستی به سر کچلش کشید.

-چه دعوایی؟ ابابا تو رو هم می فرستن پیش میلاد. تو از من کتک خوردی، اینا که دیگه هیچی... آدمی که از یه موجود ریز و سه سانتی کتک میخوره نباید اینطوری جوگیر بشه. حالا پات چطوره گوگولی؟

با خنده جمله ی آخرم رو گفتم و دست به سینه به دیوار تکیه دادم. تمام روحیه ش از بین رفت و دست هاش رو شل شده پایین انداخت. با نگاه حرصی و خسته ای بهم خیره شد و دهنش رو کج کرد. از شدت کمپیری به انتهای مسیر باریکه اشاره کرد و گفت:

برو! برو نبینمت.

تکنیک های مخ زنی

بزار بمونم. حداقل اگر کشتنت جسدت رو بدم دست براتی .

تند-تند از پله ها پایین اومد و شاکیانه بهم خیره شد. تکیه رو برداشتم و خودم رو برای هر دعوایی آماده کردم. بازوم رو سفت گرفت و عصبی گفت:

-نگار بیا برو! این موضوع هیچ ربطی به تو نداره. فهمیدی؟ حالا برو.

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و بازوم رو با ضرب آزاد کردم. عمراً! پا پس بکشم. به هر طریقی شده باید محسن رو سر جاش بنشونم و گرنه بیشتر از این پیش میره. لجبازانه نچی گفتم و اخم کرده قدمی به عقب برداشتم.

کاش حداقل می‌تونستم دعوا بکنم. بحث اینجاست که اصلاً دوست ندارم با لباس مدرسه شاخ بشم. لبش رو خشمگینانه گاز گرفت و از حرصِ شنیدن صدای دعوا رگ گردنش باد کرد. مچ دستم رو سفت و محکم میون انگشت هاش گرفت. تا دستش روی فکم نشست، بدنم تیک گرفت و ناخودآگاه سرم رو عصبی به عقب خم کردم.

-ببین جوجه، اینجا جای مسخر بازی نیست. اگر اون عکس‌های کوفتیت نبود، تا همین الان زیر دست و پای اراذل محسن له شده بودی. روی مخ منم نرو. عصبی نمیشما...

تکنیک های مخ زنی

فکم رو به سمت چپ خم کرد و خیره به گونه‌م از پشت دندان‌هاش با نفرت شرارت غریب:

-فقط یکم تحریکم می‌کنی که حالتو جا بیارم. من کثیف‌تر از چیزی‌ام که فکرش رو بکنی.

عصبانی مچ دستش رو گرفتم و جهت سوزوندن دماغش خیره بهش زمزمه کردم:

-مشقاتو نوشتی که اومدی اینجا قد قد می‌کنی؟ گوشواره‌هات نشکنه مستر کثیف!

این دفعه ترفندم جواب نداد متأسفانه. دقیقاً دست گذاشتم روی قسمت کثیف مغزش و راه‌های اتصال مغز و ماهیچه‌هاش رو بستم. فکر کنم منظورش از کثیف، اعمالی که ازش دیدم نباشه؛ شت! نیشخندی زد که نگاهم سمت زبونش رفت. وات؟ پیسنگ روی زبونش چشم‌هام رو گرد کرد. براتی انگار زیاد به آیوار گیر نمیده.

مبهوت بهش خیره شدم که دوباره فکم رو خم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-مستر کثیف؟ بیشتر منحرف صدام می‌زنن.

-ببخشید؟ !

تا بخوام موقعیت رو درک کنم و خودم رو زودتر نجات بدم، دندون های تیزش رو گونه ام فروود اومد. نفسم از ترس و وحشت بند اومد و با حس پیرسنگ روی پوستم، مو به تنم راست شد و از شدت ترس ناخودآگاه پام بالا و محکم روی ساق پاش فروود اومد. این دفعه آخ اون بود که هوا رفت. مبهوت به عقب هولش دادم و دست روی گونه گذاشتم. با حس خیزی، چندش شده آستینم رو بهش کشیدم و با نفرت بهش خیره شدم.

با خنده ی کثیفی، خیره بهم خم شد و دستی به ساق پاش کشید. با انگشت شصتش لبش رو لمس کرد و ابروهاش رو به حالت دیدی حالتو گرفتم بالا برد. هنوز حس می کردم پیرسنگش روی گونه ام. تیک عصبی اشکم رو درآورده بود. مردم چه جوگیر شدن! بابا تو این کارو نمی کردی من بازم می فهمیدم چه خری هستی. چشم هام رو محکم بستم و بهش پشت کردم. مدام سرم رو به عقب کج می کردم و گردنم ناخودآگاه به چپ و راست خم می شد. نفس حرصی ای کشیدم و با نفرت به روبهروم خیره شدم.

-آخی کوچولو! چه بی جنبه هم هستی! گونه که چیزی نیست، جاهای دیگه رو هم خوب گاز میگیرم.

با حرص گردنم رو سمتش برگردوندم. لبخند شیطونی به لب داشت و با تکیه به دیوار، با ناخونوهاش ور می رفت و زیر چشمی عذابم می داد. سگ

تکنیک های مخ زنی

صفت اِدر مقابل این حجم از کثافت کاری تنها فحشی زیر لب دادم و سمت نردبون رفتم. انقدر خوار نشدم که بعد همچنین بی حرمتی ای بهش رو بدم. مثل دوست دخترهای الدنگش نیستم که بگم واهیایی چه جذاب اِبرو بابا کلنگ.

از پله ها به سرعت بالا رفتم و مبهوت به دعا خیره شدم. دیگه خبری از مشتهای جگر سوزانه نبود و با حرف هاش این دفعه روحش رو هدف قرار داده بود. یقه اش رو سفت چسبید و به دیوار کوبید. میلاد عاجزانه دنبال اکسیژن می گشت و می تونستم بفهمم که داره هوشیاریش رو از دست میده.

-زر نمیزنی الدنگ. فکر کنم تا همین الان هم فهمیده باشی که این مشتهای برای چی بود! ببینم بخوای سگبازی دربیاری و بخوای از طریق خواهر امیر واسه من شاخ بشی، خودت میدونی که چطور بدبختت می کنم. دلت نمیخواد که همه بفهمن چه مادر ه*رزه ای داری؟

دسته های مشتهای شده ی میلاد اعصابم رو خورد کرد. گذشته اش برام مهم نبود؛ مهم اینه که یه سوء تفاهم ساده اینطوری از کار انداختش و عاملش خریّت من بود. سرفه ی بی جونی کرد و تکونی به گردنش داد. دماغ خونی و کبودش رو بالا کشید و تیر خلاص رو زد.

-مادر من ه*رزه ست یا مادر تو که معلوم نیست با کی ه*م خواب شده که توی حروم زاده رو زاییده؟

نزدیک بود همون جا مثل زورو بایستم و با ذوق داد زدم:

-ده امتیاز برای شرکت کننده میلاد.

-هوی حیوون !

با صدای امیر، مبهوت اوفی زیر لب گفتم و سرم رو به سمت راست چرخوندم. پنج تا خر دوست داشتتی با نفرت و سیس آماده‌ی دعوا اول کوچه وایساده بودن. ماهان با دیدنشون، سریع تلفنش رو پایین برد و به عقب رفت. محسن مشتی که قرار بود روی صورت میلاد بخت برگشته فرود بیاد رو پایین آورد و نیشخند کثیفی زد.

-او له له! زورو هم که اینجاست.

آیوار با شنیدن صدای امیر، کنجکاوانه ضربه‌ای به کیفم زد و غرید:

-چی شده؟ کی اونجاست؟ بابا به منم بگو.

-هولم نکن، دارم نگاه می‌کنم دیگه. دعوا داریم، ایول !

پشت امیر همون پسری رو دیدم که با عجله دنبال سه‌قلوها می‌گشت. مستأصل به محسن خیره شد و کلافه دستی به موهاش کشید. بیا سرتو ببوسم

تکنیک های مخ زنی

عزیزم. خیانت به محسن حکم تقوای صالح رو برای من داره. آرمان با دیدن میلاد، دندون قروچه‌ای کرد و بی توجه به محسن سمت میلاد دوید. همین که خواست بازویش رو بگیره، محسن شاکیانه به عقب هولش داد و مثل اربابی که برده گرفته گفت:

نه دیگه! اینجا از امداد و نجات خبری نیست. اگر با منید که بفرما ولی اگر واسه نجات این خائن اومدید که شرمندم.

آرمان با خنده دستی به یقه‌ی محسن کشید و خیره به چشم‌هایش با نهایت علاقه و احترام لب زد:

-خب به ت*خم.

و بعد با پیشونیش محکم به دماغش کوبید. همین ضربه کافی بود تا لب‌هام از هیجان کش بیان و ذوق زده دست‌هام رو به دیوار بکوبم. آیوار عاجزانه و بدبخت‌وارانه از شدت حرص دست به تگون دادن نرده برای اذیت کردن من کرد.

-بابا بگو چی شده؟ آرمان چی گفت؟! منم میخوام بدونم.

دستش رو پس زدم و خیره به دعوایی که شده بود زمزمه کردم:

-نکن .

دوباره اصرار کرد و لبه‌ی شلوارم رو کشید که عصبی دستش رو کنار زدم
و غریبم:

-میگم نکن.

-خب مرگ! منم میخوام ببینم برو کنار .

ماهان به طرز سوسکی‌ای خودش رو از دعوا محفوظ نگه داشته بود. آرمان
و محسن مثل دو تا کفتاری که روی لاشه‌ی کرکس دعوا می‌کنن، به جون هم
افتادن. بنازم کراش خوشگلمو! همون پسر هیکلی رو با نهایت احترام از
لیست ادامه دهندگان نسل بشریت بیرون کرد. هرچقدر که بیشتر می‌خندیدم و
ذوق می‌کردم، آیوار به جاش بیشتر حرص و جوش می‌خورد.

-خب به منم بگو! عه... این صدای مشتش کی بود؟ کی کیو میزنه؟! سگ تو
روحتم بگو دیگه .

به سرعت از نرده‌ها پایین رفتم. بی‌توجه به نگاه مبهوت آیوار، هیجان زده
کیفم رو سفت چسبیدم و مثل خر تیتاب زده سمت حیاط مدرسه دویدم.

-کجا میری ابله؟

خر فکر کرده فیلم آمریکاییه که در مقابل بی حرمتیش سکوت کنم. چرا سکوت کردم؟! احم گیجی روی صورتم نشوندم و دوباره عقبگرد کردم. متعجب از برگشتتم و این حجم از موودی بودن، بهم خیره شد و دهنش رو سوالی کج کرد. با نفس-نفس و هیجان ایستادم. لگد محکمی به ساق پاش کوبیدم و همین شروعی برای بند اومدن نفسش و آخ گفتنش شد. با دیدن درد نگاهش، نیشخندی زدم و دوباره سمت حیاط برگشتم.

با عجله چندتا دانش آموز جلوی در مدرسه رو کنار زدم.

-ببخشید راهو باز کنید. هوی! برو کنار تریلی هجده چرخ.

-این دیگه کیه؟

-این دختره وسط مدرسه چیکار می‌کنه؟!!

به اغتشاشی که ایجاد کردم، توجهی نکردم و مثل چیتا سمت کوچی پستی دویدم. با رسیدن به محل دعوا، مبهوت ایستادم. دهنم رو هیجان زاده باز کردم و سوت سرخوشی کشیدم. هرکس دیگری رو وحشیانه به باد کتک گرفته بود و خبری از رحم نبود. رضا با حرص موهای پسر جلوبیش رو گرفت و سرش رو به سمت زانوش هدایت کرد؛ لگدی که به فکش زد، ایران به آمریکا نزد!

تکنیک های مخ زنی

محسن عوضی مشتش رو به مقصد شکم آرمان بالا برد و محکم و سریع به عضلات شکمش شوک وارد کرد. از ضربه‌ای که زد، مو به تنم راست شد و ناخودآگاه گردنم رو به چپ خم کردم. از پشت دندان‌هام غرش عصبی‌ای سر دادم و پاهام رو چندبار به زمین کوبیدم. با عجله سمت میلاد دویدم. بی‌جون دراز کشیده بود و تند-تند نفس می‌کشید. نگران کنارش زانو زدم.

-زنده‌ای بدبخت؟

در این شرایط نباید اینطوری شروع می‌کردم ولی واقعا بدبخت بود؛ خیلی هم بدبخت بود! از کیفم بطری آب و دستمال کاغذی‌ای رو درآوردم. دستمال رو به آب آغشته کردم و آروم سمت زخم گوشه‌ی چشمش بردم. سرفه‌ی خشکی کرد. لب‌هایش از شدت بی‌آبی ترک برداشته بود و خون دماغش این ترک‌ها رو پرک کرد. با برخورد آب به زخمش، آخی گفت و کمی به عقب رفت.

-متاسفم!

دستش رو گرفتم و دور گردنم انداختم. دست دیگه‌م رو پشت کمرش گذاشتم و به آرومی کمکش کردم بلند بشه. نگاهم سمت امیر کشیده شد. با دیدن من، لحشه‌ای ماتش برد و همین فرصت خوبی برای پسر چاق بود که لگدی به پاش بزنه. لبم رو از حرص گاز گرفتم و چشم‌هام رو عصبانی بستم. لعنت بهت! از میلاد جدا شدم و درحالی که غضبناک سمت امیر می‌دویدم، خطاب به میلاد داد زدم:

-یه لحظه و ایسا.

کیفم که شامل انواع و اقسام کتاب های سنگین بود رو مثل گرز رستم بالا بردم و محکم روی سر پسرهای گامبو فرود آوردم. خدا سر شاهده یه جوری هنگ کرد و خشک شد که لحظه ای ترسیدم نکنه ضربه مغزی شده باشه. مبهوت عقب رفتم. به امیر خیره شدم. اینم که خشکش زده! بابا کتاب ها همچینم سنگین نبودن. با همون چشم های گرد و عینک ته استکانیش آروم سمتم چرخید. ترسیده کیفم رو بغل کردم و مثل بز بهش خیره شدم. شاید باید محکم تر می زدم.

تا خواست دستش رو سمتم بالا بیاره، امیر محکم مچش رو گرفت و با پیچی که داد، صدای فریاد عاجزانه ی مفصل هاش رو شنیدم. دوباره بدنم تیک گرفت؛ با حرص عقب رفتم و غرشی کردم. سمتم میلاد برگشتم. کیفم رو، روی دوشم انداختم و میون اون عربده و سر و صدا داد زدم:

-فرار کن. برو.

چشم هاش رو دردناک بست و نفسش رو خسته بیرون داد. بازوش رو گرفتم و عاجزانه نالیدم:

-برو دیگه. سه قلوها حلش می کنن. تو فقط برو.

سرفه ای کرد و به سختی سرش رو تکون داد. با قدم های لنگ سمت آخر کوچه رفت. همین که دیدم آیوار سر رسید لبخند خوشحالی زدم. قطعاً کمکش می کنه. پسر بیچاره به خاطر من به چه روزی افتاد! با دیدن میلاد، مبهوت بازوش رو گرفت. پس درست حدس زدم؛ میونش با میلاد خوبه.

گردنم رو مبارزه طلبانه به طرفین تکون دادم ولی هیچ صدای ترق و تروقی نشنیدم. تف به این فیلم ها که همیشه عامل جوگیریه من هستن و خواهند بود. پوفی کشیدم و با حرص سمت دعوا برگشتم.

-اینجا چه خبره؟

با دیدن براتی که اول کوچه ایستاده بود، کرک و پرم ریخت. حیرون و سرگردون به پسرهایی که وسط دعوا خشکشون زده بود خیره شد. نگاهش سمت من کشیده شد. دلم می خواست برم و با گریه بگم:

-برات به شیر مادرم من هیچ کارم. من اصلاً آدم خوبه‌ی قضیه‌م. تو رو خدا به مدرسه‌مون گزارش نده براتی. براتی گزارش بدی من میمیرم. با نگرانی و نگاهی که از عذاب وجدان چروک شده بود، به آرامی او را کنار دیوار گذاشت و با احتیاط خم شد تا بتواند بشیند. صورت مملوء از خون و نفس های بریده اش عضلاتش را سست می کرد. دیر کرده بود؛ خیلی هم دیر کرده بود! پای گچ گرفته اش را آرام دراز کرد. روی زانو نشست و با ترس

تکنیک های مخ زنی

دست خونی اش را گرفت. خیره به موهای عرق کرده و بدن نحیف، آرام و مغموم زمزمه کرد:

-ببخشید! دیر کردم. باید زودتر می‌اوادم.

سر و دماغ میلاد از درد تیر می‌کشید. احساس می‌کرد روده‌ها و معده‌اس در جنگ هستند و هر کدام دیگری را می‌بلعد. از درد ناله‌ای کرد اما خونِ میان دندان‌هایش، گلایش را سوزاند. کِی این کابوس تمام می‌شود؟ کِی می‌تواند قوی باشد؟ آیوار در ماندگی‌اش را حس کرد. دستانش را با احتیاط دور شانه‌های نحیفش پیچاند و در میان بازوهایش قفل کرد.

-درستش می‌کنم؛ قول میدم. فقط تحمل کن.

-درد دارم.

بغض صدایش به گلوی آیوار هم سرایت کرد. لبش را معصومانه گاز گرفت و سر خونی‌اش رو بیشتر به سینه‌اش چسباند. اشتباه از خودش بود. زود اعتماد می‌کرد و همین اعتماد، خنجرى در قلب عزیزانش بود. نباید اینطوری برم خونه.

بعد از پایان جمله، سرفه‌ی خشکی کرد؛ با همین سرفه سرش دوباره تیر کشید و لحظه‌ای مکان و زمان برایش بی‌معنی شد. آخر بلندی سر داد و از درد بازوی آیوار را سفت گرفت. حتی آیوار هم از روی عذاب وجدان کمکش می‌کند؛ تنهایی و بی‌کسی امانش را بریده بود. اشک شورش خون گونه‌اش را شست و او ماند دل شکسته‌اش.

-می‌برمت پرورشگاه. مهنار کمکت می‌کنه. باشه؟

کاش هرگز ایده‌اش را به زبان نمی‌آورد. کاش هرگز به هرکسی اعتماد نمی‌کرد که حالا حال و روز هر سہ‌تایشان این باشد. هر سه مثل سه برده

تکنیک های مخ زنی

برای محسن شده‌اند. بردگانی که تا حرکتی نکنند، سخت مجازات می‌شوند.

مظلومانه دست‌هام رو پشت سرم قايم کردم و سرم رو پايين انداختم. شرايط كاملا براي مظلوم‌نمايي و اشك تمساح فراهم بود ولي براي مني كه جلوي اينانقدر شاخ‌بازي درآوردم اصلا خوب نبود. تو از كجا پيدات شد مرد؟ همه مثل سربازهاي فراري به خط‌شده بوديم و سرمون پايين بود. باز من خوبم! اينانچقدر داغون بودن! ماهان هم كنار من خيلي ريلكس به در و ديوار نگاه مي‌كرد. به خدا اگر ازم حمايت نكنه آمارش رو به رابيا ميدم. پسرهي مارمولك!

وضعيت بندگان خدا اينطوري بود كه با لباسشون ميوتونستي مد جديد بسازي. يقه‌ي پيراهن محسن پيش نافش بود، پايين پيراهنش هم روي گردنش. نگاه عاجزانه‌اي به براتي انداختم. مثل ديو دو سر با اخم غليظي جلوي همه راه مي‌رفت. نگاهش مملوء از خشم و مؤاخذه بود. تف به اين شانس! وجهم خراب شد. حتما داره با خودش ميگه خاندان قيصري كه همه يه مشت خرخونِ متشخص بودن؛ اين چي بود من ديدم پس؟ بهروز قبل از اينكه براتي عربده‌ها و تنبيه‌هاش رو شروع كنه، كلافه دستي به گردنش زخميش كشيد و گفت:

-آقا ما اين وسط اومده بوديم چون ميلاد رو نجات بديم. به ما گفتن محسن مثل دفعه‌ي قبل با دار و دسته‌ش ريختن سر ميلاد. ما هم اومدي. ...

-شما بيخود كرديد كه سرخود و بي‌جهت ابر قهرمان بازي در مياري. مگه اينجا مي‌دون انتقام‌جويانه كه شما مسئول ميلاد شديد؟ چه وضعشه؟ خجالت نمي‌كشيد؟! از وقتي كه يادمه اين دو تا مدرسه باهم اختلاف داشتن كه داشتن. خيره به همه‌شون نيشخندي زد و دست‌هاش رو به طرفين باز كرد و ادامه

داد:

-ولی میدونی از چی خوشم میاد؟ از این خوشم میاد که ادعای رفاقت باهم می کنید. فکر نکنید آمارتون و ندارما! گنده کاریاتون که داخل زمین خالی می کنید به گوشم رسیده. از دعوا بگیر تا کشتی و بوکس. مریضید شما؟ خدا رو شکر که مخاطبش اصلا من نبودم. یا خنده کنار کشیدم و مثل نخاله ها بهشون خیره شدم. چه کیفی می داد! ابا عصبانیت ضربه ی آرومی به بازوی محسن زد و سرش رو سمتش خم کرد؛ وحشیانه داد زد:

-بگید دیگه. روانی اید؟ کمبود دارید؟! عقلتون مشکل داره؟ شما هنوز به سن قانونی نرسیدید که هر روز یه دردرس دارید؛ وای به حال وقتی که وارد جامعه بشید! چقدر هم من، هم همتی، بیچاره گفتیم دعوا نکنید، دوشت باشید؛ اصلا اگر از همدیگه خوشتون نمیاد، مگه مرض دارید که دمپر هم می پیچید؟ هان؟!!

د چقدر من حرص بخورم؟ چقدر آدم بفرستم که حواسش به این اطراف باشه تا شما برنامه ی دعوا نکنید؟ دقیقا منشا تمام گنده کاریا هم شما هستید. با خنده جوری که انگار داغ دلش تازه شده، به روش کوبید و خیره به چهره ی مظلومشون آروم غرید:

-فتمه ی اصلی هم که اومده! جمعتون جَمعه دیگه.

حتما منظورش آیواره. چقدر حق گفتی پسر! فتمه گر اصلی قطعا آیواره ولی شاید هم محسنه. حتی به گیلدا هم اعتماد ندارم؛ به آی کیوی پایینش نمیخوره ولی شاید داره کلک میزنه. حالا همین رو به رویا بگم، سریع میگه: برو گمشو بابا. تو هم همیشه قضیه رو جنایی می کنی! بزار یکم اسکولش کنم، بخندم.

محسن کلافه گوشه‌ی زخمی لبش رو لیس زد و اخم غلیظی روی ابروهاش نشوند. از نگاهش معلوم بود که زیاد از براتی حساب نمیره. خیلی پررو و بی‌اهمیت با لحنی که مثلاً خیلی با ادب هست، گفت:

-آقا دارید بزرگش می‌کنید! این یه مسئله بین ما هستش. شما اگر حرص می‌خوری، میتونی دخالت نکنی.

با هیجان اوف کشیده‌ای زیر لب گفتم و درحالی که با حیرت بهش نگاه می‌کردم، به دیوار تکیه دادم و مشتی تخمک از جیبم درآوردم. چقدر خر بود! فکر نکنم حتی آیواری که پسر خندهش هم باشه اینطوری باهاش حرف زده باشه. رسماً بهش گفته به تو چه! پوست تخمک رو تف کردم و با دهنی باز شده از هیجان و حیرت، منتظر واکنش طوفانیه براتی موندم. این محسنی که من می‌بینم اگر بهش بگی از کشور ریپورتت می‌کنیم هم اهمیت نمیده. براتی که چرخیده بود تا سمت امیر بره و اون رو مؤاخذه کنه، در همون حالت خشک شد و از شدت تعجب از این حجم از خریت، نیشش کج شد. اول گردنش و بعد هیکلش رو سمت محسن برگردوند. حتی این واکنشش هم چیزی از ارزش‌های محسن کم نکرد. یه حسی بهم می‌گه موقع نوزادی ضربه‌ای به سرش خورده و گرنه این حجم از بی‌خیالی نداریم اصلاً! -بله؟ دخالت نکنم؟ دعوا بین دانش‌آموزای مدرسه‌ی من و مدرسه‌ی همتی شکل گرفته؛ پسر من از حرص تو یکی ول کرده و رفته بود تهران. همین میلاد...

فک محسن رو وحشیانه گرفت و با تکه‌های متعددی بهش، به عقب هول داد و خیره بهش داد زد:

-همه می‌گفتن تو انداختیش اما نمی‌دونم چه غلطی کردی که پسر بیچاره

ساکت شد. الانم که کاشف به عمل اومده که آقا باز خریتش گل کرده و خواسته زور بازوش رو به میلاد نشون بده. میلاد مگه کیسه بوکس تو عه؟ بهت نگفتم میلاد دانش آموز نمونه‌ی ماست؛ دور و برش نیلک. هان؟ نگفتم عوضی؟

- شما هیچ مدرکی ندارید که بگید من میلاد رو انداختم. الان هم کو میلاد؟ شما میلادی اینجا می‌بینید؟ این پسر هی الدنگ خودش دنبال شر بود. سه‌قلوها مبهوت سرشون رو بالا آوردن و هیرون به براتی نگاه کردن. قبل از هر واکنشی از جانبشون، مبهوت صاف ایستادم و پوست تخمه‌هام رو سمت ماهان پرت کردم. بی‌توجه به اه و اوه چندش‌وارش، با چشم‌های گرد از حرص یه مشت رو جلوی دهنم گذاشتم و با دست دیگم به محسن اشاره کردم.

- عه عه عه! آقای براتی به خدا دروغ می‌گه. من خودم دیدم که با این اراذل داشت میلاد رو کتک می‌زد. اصلاً یکی از دار و دسته‌ی خودش بود که سه‌قلوها رو خبر کرد. میلاد رو همین یه دقیقه پیش آیوار اومد و بردش به خدا این مارمولک دروغ می‌گه! من خودم دیدم که داداش‌هام می‌خواستن کمکش کنن.

همون پسر چاقه، عینک کج و کوله‌ش رو صاف کرد و خیلی فتنه‌گرانه به من اشاره کرد و شاکیانه گفت:

- آقا اینم خواهر همین سه‌قلوهاست. شما نباید راحت باورشون کنید. ما با میلاد چیکار داریم آخه؟! اما هر روز بعد مدرسه میاییم این پشت. قشنگ معلومه که کی دعوا رو شروع کرده.

ای بی‌شرف! مهر داد که دید همون یه ذره تلاش برای جمع‌آوری توشه‌ی آخرتش به باد فناش داد، با حرص سمتش قدم برداشت و دستش رو

جنگ طلبانه بالا برد و غرید:

-چه زری داری میزنی کثافت؟ هان؟!

رضا کلافه بازویش رو گرفت و به عقب کشوند. پسرهای خر با وجود گنده گوزی های دروغش خیلی مشتاقانه برای دعوا با مهر داد جلو اومد. همه چیز داشت بر علیه ها پیش می رفت. اصلا زیر بار نمی رفتن و نزدیک بود مای بی گناه به قهقهه را بریم. کلافه و عصبی مشتم رو به کف دستم کوبیدم و پاهام رو بی قرار تگون دادم.

براتی با احم غلیظی با نگاهش نشون داد که منتظر جواب قانع کننده است. نگاهم سمت ماهان کشیده شد. ماهان داشت فیلم می گرفت؛ لحظه به لحظه اش ثبت شد. بیس اینه ابا کورسوی امید سمتش هجوم بردم و گفتم: -تو فیلم گرفته بودی. خودم دیدم که فیلم می گرفتی.

مبهوت قدمی به عقب برداشت و به بی قرارای هام خیره شد.

-چی؟ چی میگی؟!

اگر اینم بخواد بیچونه، با دستمال کاغذی خودم رو دار میزنم. چرا مردم اینجوری شدن؟ احم هاش از شدت بیچارگی درهم رفت. با ناراحتی خیره به براتی به ماهان اشاره کردم و نالیدم:

-خودم دیدم که داشت فیلم می گرفت. شما بیا گوشیش رو ببین. به خدا دروغ نمیگم.

براتی احم مشکوکی تحویل ماهان داد. چیزی که بیشتر از هر چیزی قلبم رو می لرزوند، نگاه بی خیالِ ماهان بود. این نگاهش یعنی چی الان؟ نکنه اشتباه کردم و جاسوس یکی دیگه است؟ سمت آرمان رفتم و کنارش ایستادم. نیم نگاهی به چشم های بی قرارم انداخت و نامحسوس دستم رو گرفت. کلاه فدای

دماغ خونیت بشه !

محسن با نگاه عصبانی ای سرش رو سمت ماهان کج کرد و صدای دندون قروچش به گوشم رسید. من آخرش یه روز دندون هات رو خورد می کنم خرس کثیفِ انگل اجتماعی. براتی با اخم جلوی ماهان ایستاد و دستش رو سمتش دراز کرد.

-گوشیت رو بده.

-گوشی همراه نیست. این خانم داره دروغ میگه.

ببخشید؟ چی شد؟ مبهوت سرم رو عقب بردم و به چهره ی بی خیال و مصممش خیره شدم. اصلاً ترس و تردیدی در فیشش ندیدم. چهره م از دیدن این مقدار ناحقی و بی عدالتی درهم شد. با حرص سمتش خیز برداشتم ولی آرمان به زور بازو هام رو نگه داشت.

-من دروغ میگم عوضی؟ چه با گوشیِ خودت، چه با گوشیِ هر خر دیگه ای داشتی فیلم می گرفتی. بابا به جون مامانم داشت فیلم می گرفت. این میخواد جلوی محسن کاری نکنه.

براتی با حرص دستی به صورتش کشید و الله و اکبری زمزمه کرد. نگاهی به صورت غمگینم انداخت و رو به آرمان بهم اشاره کرد و لب زد:

-چشم هاش رو بگیر.

-چی؟

آرمان توجهی به سوالم نکرد و دستش رو، روی چشم هام گذاشت. اخم گیج و نفهمی کردم و متعجب دست رو دستش گذاشتم. یه بازرسی بدنی مگه چقدر مثبت هجده ست؟ صدای زیپ شلوار که شنیدم، مظلومانه و خجالت زده سمت آرمان برگشتم و خودم رو به نفهمی زدم.

-پاش و !

با خنده‌ی آرمان، لبخند ریز و خرکی‌ای روی لب‌هام نشوندم .
-اینجا گوشه‌ی ای نیست .کیف هم که نداری !خانم قیصری پس کو این فیلمی که میگی؟ !شاید این دفعه واقعا شر از طرف داداش‌هات بوده.
حقیقتا قلبم گرفت .از براتی‌ای که این همه سرش حساب باز می‌کردم، اصلا انتظار این ناحقی رو نداشتم .چرا ناحقی نکنه؟ خیلی سریع بچه‌های مدرسه‌ی خودش رو تبرعه کرد و یه چیزی هم طلبکار شد .حداقل به خاطر من نباید اینطوری رفتار می‌کرد .با اخم دلخوری سمتش برگشتم و بی هیچ حرفی بهش خیره شدم .

ماهان خیلی ریلکس کمر بندش رو بست و مثل مجسمه‌ی آزادی با افتخار سرش رو بالا گرفت .بزار آمارت رو به رابیا بدم، اون موقع خودتی و چهار تا چلمنگ .تازه اگر دعوا ناموسی راه بندازن، منم همراهی می‌کنم .
امیر شاکبانه سمت براتی رفت و گفت:

-آقا یعنی چی؟ اصلا من چه دلیلی دارم که دعوا راه بندازم؟ !برید از همکلاسی‌هامون بپرسید؛ ما رفته بودیم بلوار که جواد اومد و گفت که محسن داره میلاد رو گوشمالی میده .برید از خود جواد بپرسید .
براتی با عصبانیت ازش دور شد و درحالی که شماره‌ای با نوکیای ساده‌ش می‌گرفت، زیر لب غرید:
-جوادو از کجا بیارم؟ گرفتاری شدیم .

دستش رو سمتون دراز کرد و خطاب به همه‌مون با صدای بلند تری ادامه داد:

-دانش‌آموزای من همین الان برید دفتر .شما هم میرید دبیرستان تیزهوشان تا

تکنیک های مخ زنی

همتی بیاد و تکلیفتون رو مشخص کنه. خانم قیصری! صبر می‌کنی تا مدیریت رو بیارم. همین امروز این مسئله باید تموم بشه. دیگه تحمل یه دعوای دیگه رو ندارم.

پاهام رو عصبی تکون دادم و دسته‌ی صندلی رو محکم میون دست‌هام فشردم. از شدت حرص و جور زیاد خوردن، گردنم تیک برداشت و چند بار عصبی به عقب خمش کردم. استرس و عصبانیت در کنار هم کافی هستن تا منو تا مرز سخته پیش ببرن. دست و پاهام در عین یخ زدگی، عرق می‌کردن. فکر کن هم گوشیت رو ناحق شکسته باشن، هم بخوای ثواب کنی ولی کباب بشی. ماهان فازش چی بود؟ نکنه واسه کار دیگه‌ای فیلم گرفت؟ اون گوشی کدوم جهنمه پس؟

-واقعا از شما سہتا انتظار نداشتم. من گفتم شمایی که تصمیم گرفتید برید ریاضی، حتما سرتون به سنگ خورده و دیگه بازیگوشی رو کنار گذاشتید. حالا خوب شد که ما رو جلوی براتی کوچیک کردید؟!

رضا که کنارم نشسته بود، پوفی کشید و با نگاه خاک بر سرتی به مشاور مدرسه‌شون، یعنی آقای مرید پرور نگاه کرد. باید خدا رو شکر کنیم که مدیرشون رو نیست؛ طرف انگار وحشیه یکم؛ از یک‌م بیشتر! کریمی، معاون فناوری‌مون، با اخم ریزی کنار صندلی های ما سہتا ایستاد و به مرید پرور زل زد. خوبه که حسن زاده رو نیاوردن وگرنه بدون وقت تلفی وارد تیم براتی می‌شد.

کلافگی و عصبانیت از سر و روی هر سہتامون می‌بارید و نزدیک بود همون جایه کبریت و بنزین بردارم و مدرسه‌ی سروش رو آتیش بزنم. -آقای مُرید پرور درسته که جناب براتی گفت که بچه‌های ما مدرکی برای

اثبات حرفشون ندارن ولی اونا هم مدرکی برای اثبات ندارن. از کجا معلوم که ارادل سروش دروغ نگفتن؟ شما خودتون بهتر می‌دونید که نود درصد دانش آموزهای اونجا ارادلی بیش نیستن. من از نگار مطمئنم؛ می‌دونم که سرخود کاری نمی‌کنه. قطعاً حرکتی از جانب اون دانش آموزها دیده که دعوا راه انداختن.

نیم نگاهی به سه‌قلوها انداخت. سوسکی لگدی به پای رضا زدیم تا نگاه معصومانه و جگرسوزانه به کار بگیره. منظورم رو گرفت و با لبخند بغض داری، چشم‌هانش رو درشت کرد. کریمی از دیدن این سیسش، متعجب سریع نگاهش رو ازش گرفت و به مُرید پرور دوخت.

-از خانواده‌ی آقای قیصری هم مطمئنم. یه خانواده‌ی با شرافت و فرهنگی هستن؛ دختر بزرگشون داخل مدرسه‌ی ما درس خوند و من چیزی جز خوبی ازش ندیدم. نگار خانم هم دانش آموز نمونه ما هستن. پسر هاشونم که دیگه خودتون می‌گید جزء دانش آموزهای نخبه‌ی مدرسه هستن. یکم شرم کنید که اینطوری بی‌خود و بی‌جهت مؤاخذه رو شروع کردید. بندگان خدا هی می‌گن ما خواستیم اون پسر رو نجات بدیم. حرف این بچه‌ها سنده یا آقای براتی که خیلی راحت مدرسه‌ی خودش رو تبرعه کرد؟!

نزدیک بود همونجا بلند بشم و بغلش کنم. بحث تبرعه کردن مدرسه نبود؛ کاملاً با حق و عدالت صحبت می‌کرد و از اینکه می‌دونست من بی‌خود دعوا راه نمی‌ندازم راضی بودم. درود بر شرفت زن!

با حرف‌های کریمی، امیر شیر شد و با اخم حق به جانبی صاف نشست.
-آقا ما دروغ نمی‌گیم. آخه مگه مرض داریم الکی دعوا درست کنیم؟ یه ذره فکر کنید؛ چرا بدون اینکه محسن بگه مثلاً ما چرا دعوا رو شروع کردیم،

برای سربق یقه‌ی ما رو گرفت؟ ایشنگ معلومه که خواسته مثل دفعه‌های قبل دانش آموزهای خودش مقصر نشن .حالا گیریم ما پنج‌تا دعوا رو شروع کردیم. ...

به من اشاره کرد و با هزار چشم و ابروی رفتن ادامه داد:
-خواهر معصوم من اصلا بهش میاد اهل دعوا باشه؟ بهش میاد تا حالا کسی رو کتک زده باشه؟ !این بشر نمازش قضا نمیشه، چه برسه به دروغ گفتن ! شما برو تو محله یا تو روستای فامیلی‌مون، همه نگار رو به پاکی و درستکاری می‌شناسن .شک نکنید که نگار تنها هدفش از اونجا بودن، کمک کردن به میلاد بود .از قبل همه می‌دونستیم که محسن به ناحق میلاد رو اذیت می‌کنه؛ می‌خواستیم ثابتش کنیم که شما اینطوری همه حملهور شدید .

با تعریف‌هایی که از من کرد، نیش بهروز یه لحظه تا بناگوش باز شد ولی سریع پنهونش کرد و جهت ضایع نشدن، به سقف زل زد .با لب‌هایی مثل خط صاف، به نگاه منتظر امیر چشم دوختم .بمیرم الهی !تمام کارهایی که تکذیب کرده رو من با جون و دل انجام دادم و خواهم داد .هی با ابروهاش به مرید پرور اشاره می‌کرد که احمق مظلوم باش .

آهانی زیر لب گفتم و هول شده سمت نگاه منتظر مرید پرور برگشتم .کاش قبلش یه ندا می‌دادن تا من حداقل حجابم رو درست کنم .درحالی که سوسکی و به بهونه‌ی خاریدن پیشونیم، مقنعه‌م رو می‌کشیدم جلو، با لبخند ملیحی آروم گفتم:

-بله راست میگه !

کریمی با رضایت لبخندی بهم زد و مثل وکیل مدافع پشت سرمون ایستاد .به هر شش تامون اشاره کرد و گفت:

-اصلا این دانش آموزها که درگیر ار اذل شدن به کنار؛ این بحث رو فعلا ول کنید. این چند سالی که من اینجا بودم، هر هفته یه درگیری بین مدرسه‌ی شما و مدرسه‌ی سروش بوده. شکی ندارم که کِرم از طرف مدرسه‌ی سروشه. شما خودت مدرک روانشناسی داری، دیگه باید خبر داشته باشید که چه ار اذلی داخل این منطقه‌ست. چندین بار من رفتم آموزش و پرورش شکایت کردم ولی چه فایده!

دانش آموزهای مدرسه‌ی سروش اینجا رو تبدیل به کاباره کردن. داخل بلوار برید نگاه کنید؛ سی‌دی غیر مجاز، تلفن همراه، سیگار... خدایی نکرده فردا و پس فردا مواد مخدر هم دست بچه‌های ما میدن. من خودم دخترم داخل این منطقه درس میخونه. نمی‌تونم هر دفعه ترس این رو داشته باشم که نکنه دختر من رو هم گمراه کنن! الان در جایگاه یه والدین با شما صحبت می‌کنم. باید ما با هم متحد بشیم تا مدرسه‌ی سروش به یه منطقه‌ی دیگه بره. اصلا درست نیست دو ما مدرسه‌ی پسرانه و یه مدرسه‌ی دخترانه اینجا باشن. دوست نداشتم به سر و روی پسرها دقت کنم. تمام خلاف‌هایی که کریمی گفته رو به طرز فجیعی از جانبشون دیدم. شاید واقعا محسن باعث این تغییر رفتار شده. دوست ناباب که میگن همینه! شاید در کنار من بچه‌های خوبی باشن ولی در نگاه بقیه چون با محسن رفیق شدن، ار اذلی بیش حساب نمیشن. حداقل برای خودم خوشحالم که با انتخاب یاسین و رویا به عنوان دوست ارزش خودم رو پایین نیاوردم.

اخم کرده دست‌هام رو به هم گره زدم و نفسم رو کلافه بیرون دادم. مشخص بود که مرید پرور هم دو دل هست و از این وضعیت شاکیه. همیشه برام سوال بود که آموزش و پرورش چطوری اجازه داد سه تا مدرسه کنار هم

باشن!

با باز شدن درب دفتر مدرسه‌ی تیزهوشان و دیدن بابا، تمام آرامشم جاش رو به استرس و عصبانیت داد. لعنتی! کی به بابا زنگ زدن؟ متأسفانه حاجی و مامان بهروز هم شرفیاب شدن. تف به این زندگی! کبری یازده رو هم خبر می‌کردی دیگه.

مهر داد با دیدن باباش مبهوت لپش رو باد کرد. مامان بهروز خودش معلم بود؛ از این معلم‌های وحشی که یه صدم درصد هم به نمرت اضافه نمی‌کنن. کلاس ششم برای چند روز خونه‌شون می‌رفتم تا باهام ریاضی کار کنه. اون موقع جمع کسری رو هم به زور یاد می‌گرفتم؛ بعد این بی‌فرهنگ هی با معادله و ایکس و ایگره به من ضرب و تقسیم کسر ها یاد می‌داد. تف بهت زن! چادرش رو با اخم جلو کشید و شاکیانه به بهروز نگاه کرد. قشنگ معلومه سریعاً قضیه‌ی دعوا رو باور کرد.

حالا بابای ما چهار تا عنصر اصلی، با لبخند ریزی بهم نگاه کرد و پرسید: -جون من دعوا کردید؟

بعد به گوشه‌ی لب زخمی‌ آرم‌ان نگاه کرد و درحالی که نزدیک بود از خنده منفجر بشه ادامه داد: -کتک هم خوردید که.

حاجی شاکیانه نفسش رو بیرون داد و زیر لب تشر زد: -اسد زشته برادر من!

از واکنش بابا امیر نزدیک بود که بخنده و به زور گاز گرفتن لب‌هاش خودش رو نگه داشت. حاج آقا تسبیحش رو از مشتش بیرون آورد و با صراحت کلام و آرامش رو به مرید پرور پرسید:

تکنیک های مخ زنی

-جناب لطفا توضیح بدید که چی شده !من واقعا تعجب کردم .نه تنها پسر من، بلکه بچه های آقا اسد و خانم صابری هرگز سابقه ی دعوی آن چنانی نداشتن.

از اینکه انقدر به ما اعتماد دارن، کمی شرمنده شدم .چه کارها که ما نمی کنیم و اون ها با امید پاک بودن بچه هاشون زندگی رو سر می کنن .شرمنده و ناراحت سرم رو پایین انداختم که بابا با مهربونی گفت:

-چرا سرتون پایینه بابا جان؟ من که می دونم شما کار اشتباهی نمی کنید . این رو گفت که روحیه بگیرم ولی بدتر عصبی شدم .اگر یه روز بفهمه چه کارهایی انجام دادیم، چقدر دلش میشکنه و نا امید میشه .کریمی قبل از مُرید پرور، با جدیت به ما اشاره کرد و گفت:

-حق با شماست .ما هم مطمئنیم که دانش آموزهای ما هرگز اشتباه نمی کنن . آقای براتی مچ بچه ها رو حین دعوی فیزیکی گرفته .اول نگار مدعی شد که پسر محسن نامی داشت یکی از دوست هاشون رو کتک می زد ولی هیچ مدرکی نداشتن؛ حتی دوستشون رو هم نبود .برای همین دانش آموزهای سروش سریع جبهه گرفتن که بچه های ما دعوا رو شروع کردن .آقای براتی هم که از خدایه که ارادل مدرسه اش رو تبرعه کنه. ...

من به جای تمام کادر اجرایی مدرسه مون اینجام که این مشکل رو برای همیشه حل کنم .واقعا بسه دیگه !مدرسه ی کوثر هیچ وقت درگیر نشد اما این منطقه با وجود ارادل سروش دیگه امن نیست .ازتون میخوام قبل از مؤاخذه ی فرزندتون یکم فکر کنید .

مامان بهروز، نگاه مشکوکی به بهروز انداخت و خطاب به کریمی گفت:
-بچه های مدرسه ی سروش چه دلیلی آوردن؟ یعنی نگفتن که چرا دعوا شد؟

تکنیک های مخ زنی

بهروز کلافه دست‌هایش رو به دو طرف باز کرد و عاجزانه نالید:
-مامان آخه ما چرا! ...

-صحبت نکن. هم تو، هم شما! همه ساکت باشید. اگر حق با این خانم باشه،
بازم شما بی‌تقصیر نیستید. حالا گیریم که شما می‌خواستید دوستتون رو
نجات بدید؛ به شما چه؟ شاید یه موضوعی باشه که شما ندونید. چرا بی‌خود
دعوا راه می‌ندازید؟ به آسیب دیدنتون می‌ارزه؟
به یقه‌ی پاره شده‌ی بهروز و گردن کبودش اشاره کرد و درحالی‌کن
اعصابش با دیدن این صحنه خورد می‌شد، زیر لب غرید:
-به این زخم‌ها می‌ارزه؟ خجالت نمی‌کشید؟!
بابا با اخم شاکی‌ای سرش رو سمت خانم صابری خم کرد و آروم زمزمه
کرد:

-حاج خانم! بچته یا دشمنت؟ مگه نمی‌بینی چقدر مضطربین؟!
مدافعه قدمی سمتمون برداشت و دستش رو، روی شونه‌ی امیر گذاشت.
نگاهی به چهره‌ی داغون و استرس‌زده‌مون انداخت و با لبخند حامیانه‌ای
گفت:

-بابا جان هیچ نترسید! من مطمئنم که حق با شماست. خوب هم کردید که
رفتید و دوستتون رو نجات دادید. اصلاً نترسید، خودم پیگیری می‌کنم.
برای بار هزار از اینکه دلش رو شکوندم، مثل سگ پشیمون شدم. واقعاً
همچین مردی با این قلب شایسته‌ی پرستش نیست؟ امیر مغموم به بابا زل زد
و نفسش رو حبس کرد؛ فکر نکنم دیشب خوب پیش رفته باشه. بازوی امیر
رو گرفت و بلند کرد. رو به مُرید پرور با اخم غلیظی گفت:
-به جای اینکه یکم آرومشون کنید، یه آبی بهشون بدید یا یه دستمالی چیزی
بدید که زخمشون رو پاک کنن، نشستید اونجا و مؤاخذه می‌کنید؟ اصلاً

تکنیک های مخ زنی

بچه‌هایی که ادعا کردن که دعوا کار خودشون نبوده کجا هستن؟ آقای براتی
چطور بچه‌های خودش رو هم نیارود اینجا تا کنار هم حلش کنیم؟
-آقای قیصری!

بابا با عصبانیت به مرید پرور بی‌توجهی کرد و رو بهمون لب زد:
-برگردید خونه. اصلا هم استرس نداشته باشید. دو تا بشقاب هم ناهار بخورید
تا قشنگ جیگرتون حال بیاد.

بعد نیشش رو سمت رضا کج کرد و درحالی که سمت در هدایتش می‌کرد،
آروم زمزمه کرد:

-ببینم مثل دفعه‌ی قبل سهم فسنجون منو خوردید، اسمتون رو از شناسنامه
پاک می‌کنم.

جلوی لبخندم رو گرفتم و لب‌هام رو محکم به هم فشردم. ترس و استرس از
کم شدن دوباره انضباطم پر کشید و آرامش ملیحی در قلبم جا کرد. خدایا
میخوای بهشت رو به نمایش بزاری؟ این بشر خود بهشته؟ مثل زندانی‌های
تازه آزاد شده از دفتر بیرون رفتیم. بابا با لبخند چشمکی به هممون زد و در
رو محکم بست.

با هیجان لبم رو گاز گرفتم و خیره به در، تند-تند پلک زدم. با هر پلکی که
می‌زدم، نیشم بیشتر و بیشتر باز می‌شد. اول باید بوسش می‌کردم و بعد
می‌اوادم بیرون. دلم نمی‌خواست با وجود این اعتماد، کار خلاف دیگه‌ای
انجام بدم. اجازه نمیدم محسن مثل گربه‌ی ولگرد بچرخه و هر غلطی که
می‌کنه رو نادیده بگیرم.

بهتره روش کاربردی خودم رو اجرا کنم؛ دعوای روانی! اصلا هیچی بهتر
از گوزپیچ کردن کسی نمیتونه طرف رو از پا دربیاره.

تکنیک های مخ زنی

با ذوق برگشتم و دست امیر رو سفت گرفتم. متعجب به دستم نگاه کرد که مثل کش تمبون سمت پله ها کشیدمش و لب زدم:

-کارِت دارم بیا!

-کجا؟ چیکار داری؟

توجهی به سوال هاش نکردم و بدون در نظر گرفتن نگاه متعجب بقیه، سمت پله ها رفتم. درحالی که تند-تند از پله ها پایین می رفتم، با هیجان گفتم:
-نمی دونم محسن چی از تو یا آیوار یا میلاد میدونه. دقت هم که کردم، اگر بخوام ازش آتو بگیرم، سریعاً شما رو تحت فشار میزاره و بازم دست و بالمون بسته ست. فقط یه راه داریم که تایید تو رو میخواد. یعنی تاییدم نکنی من انجامش میدم!

نفسم رو به همراه نیشخند وحشی ای بیرون دادم و مردمک چشم هام رو سمتش برگردوندم. با دیدن نگاهم، با چشم های گرد به اطراف نگاه کرد و آروم گفت:

-چی می خوای نگار؟

-بریم شل پارتی؟!!

-نگار منو نگاه کن. مثل دیشب دیگه ولت نمی کنم اصلاً. دستت رو ازم جدا نمی کنی که تهش یه خسارت مالیِ دیگه بزنی. اینجا هدف تنها گوزپیچ کردن محسن هست و تمام. نه دور دخترها میرید، زید بازی هم نداریم. نگار نبینم اونجا با رویا ترقه بازی رو شروع کنی. رویا با توام هستما؛ دست به ترقه هات نمی زنی. طبق نقشه پیش میریم... .

بی توجه به تذکرهای جدیِ امیر، با هیجان وسط بلوار نشستم و مثل جغد به اطراف نگاه کردم. تقریباً حومه‌ی شهر بودیم و با اینکه تعداد زیاد بود ولی باز هم امنیت کم بود. آمار جای پارتی رو رویا از گیلدا گرفت و قرار شد یه نفر بیاد و ما رو به محل مخفی ببره. حالا نه که مقر مفسدین اصلیِ منطقه‌ست، دیگه باید پروتکل‌های امنیتی رعایت بشه.

امیر بعد تذکر هاش، با اخم منتظری به من و رویا نگاه کرد تا صدای چشم گفتنمون رو بشنوه. رویا که کلاً هندزفری داخل گوشش بود و یک کلمه هم نفهمید. زیر لب یه شر و ورهایی هم می‌خوند:

-حالا ممه ممه، بیا تو بغلم، سوسن خانم تویی تویی تاج سرم ...

خیلی خر بود؛ اصلاً نمی‌تونم توصیفش کنم. سیسش یه جوری بود که با دیدنش از شدت تاسف خدمت می‌اومد. شلوار دمپا گشادِ پاره پوره و پیراهن مردونه پوشیده بود. مثلاً با کلاه مشکیش موهاش رو پوشوند ... تپیش همیشه مشکِی و گنگ بود و اصلاً امکان نداشت سراغ مدل‌های سافت بره. خط چشمش به قول رضا تا کهکشان راه شیری پیش رفته بود. نیشخندی بهش زدم و به امیر چشم دوختم.

وقتی بی‌توجهیِ ما رو دید، عصبی مچ دستم رو گرفت و کشید.

-اصلاً فایده نداره. تو مثل دیشب دردرس درست می‌کنی؛ آخرش بدبختم

می‌کنی. برگردیم. اصلاً محسن به من چه؟

شاکیان به خودم اشاره کردم و با صدایی که هر لحظه بلندتر می‌شد گفتم:

-من دیشب دردرس درست کردم؟ کثافت تو بودی که رفتی سراغ زید

بازیت. من گوشیم رو از دست دادم. بعدشم ببخشید ... مگه من گشتو خبر کردم؟

تکنیک های مخ زنی

بهر روز نگاهی به کلکل همیشگیِ ما انداخت و پوف پوف کنان کنار مهر داد نشست و به کمرش تکیه داد. کاشف به عمل اومد که مهر داد وسط نماز جماعت به یاسین گفته بیا بریم پارتی و بنده خدا ریتم سوره ها از دسترسش خارج شد. یاسین اوج خلافتش همکاری با منه، بعد بیاد پارتی؟! امیر با حرص دندان قروچه ای کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت. حق به جانب چونهم رو عقب بردم و منتظر بودم تا گیری به لباسم بده، اتک رو شروع کنم.

-لباسشو! نکنه واقعا فکر کردی اومدیم پارتی؟

-حالا هیچی به این یقعت که مثل زنای شیرده بازش کردی، گیر نمیدم...
متاسفانه رویا این حرف رو شنید و مثل همیشه بدون ملاحظه، با خنده نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

-امیر حرص نخور. واسه شیر بچت خوب نیست.

صدای خنده ی مهر داد تا آسمون هفتم رفت. با خندمش، منم خندم گرفت ولی هنوز اخم رو حفظ کردم. تا موقع عصبانیت خندم میگیره، دیگه هیچ احدی جدیم نمیگیره. امیر کلافه چشم هاش رو بست و مچ دستم رو با شدت ول کرد. کلافه و عصبی دستی به مو هاش کشید و خطاب به ماهان، بهم اشاره کرد و زیر لب گفت:

-حالش کن. آخرش منو سخته میده.

آرمان که تا اون لحظه با مکعب روبیکش درگیر بود، تکیهش رو از کمر رضا برداشت و صاف نشست. زیر زیرکی نگاهم کرد و گفت:
-منظور امیر اینه که میترسیم مثل دیشب در دسر بشه. نباید از هم جدا بشیم.
بعدشم... شما دو تا خودتون عنصر اصلیِ ساخت این دعوايید؛ پس نمی تونیم بهتون اعتماد کنیم. هوم؟!!

تکنیک های مخ زنی

نگاهی به هر پنج‌تاشون انداختم و تحدیدوارانه چشم‌هاش رو ریز کردم. لبخند طعنه‌داری زدم و با باز کردن دست‌هام به طرفین و خم کردن گردنم به جلو، گفتم:

من مثل دفعه‌ی قبل گول کار تیمی و میمی و کوفت و درد رو نمی‌خورم. اگر فکر کردید با مظلوم‌نمایی و همکاری با من، نرم میشم و عکس و فیلم‌ها رو بهتون میدم، کاکلا در اشتباهید. این عکس و فیلم تا زمانی که شما توبه‌ی حقیقی بکنید و به درگاه خداوند طلب پوزش بکنید، پیشم می‌مونه. تازه هنوز سر حرفم هستم؛ باید از دوست دخترهاتون معذرت خواهی کنید.

همین الانشم با پادرمیونی و سگ‌دو زدن گیلدا همه‌شون ساکت شدن. متأسفانه بعد چند ثانیه سکوت عمیق و نگاه‌های مبهوت رویا، بازم نفهمیدم چطور گند زدم. با تعجب به چشم‌های شوکه شده‌ی امیر چشم دوختم و گیج شده اخم کردم. کجاش شوکه کننده بود؟ سرم رو سوالی سمت رویا برگردوندم. دور از چشم بقیه، مبهوت لبش رو گاز گرفت و دستش رو سمتم خم کرد. این چی میگه؟

دست پر از اکسسوری‌های مشکی، مخصوصاً انگشتر مار مانندش رو بالا برد و کنار دهنش گذاشت و زیر لب غرید:

-گیلدا...-

-هان؟!-

واقعا اسم گیلدا رو بردم؟ شت! یه لحظه قفسه‌ی سینم عاری از هرگونه گردش خون و گردش تنفسی شد. دست‌هام از شدت شوک یه لحظه لرزیدن. از شدت بهت و حیرت، لب‌هام رو غنچ کردم و همزمان که اوف غلیظی زیر لب سر می‌دادم، سرم رو ربات‌پار سمت امیر برگردوندم.

بهروز گیج شده دهنش رو کج کرد و رو به امیر پرسید:

تکنیک های مخ زنی

-گیلدا همون دختره نیست که گفتی؟

بهترین دفاع حمله‌ست. قبل از هر واکنشی از جانب امیر، سریعاً باید این
آبروریزی رو جمع کنم. بدبخت یه جوری نگاهم می‌کرد که فکر کنم با
خودش گفته:

-نگار که سابقه‌ش خرابه. نکنه اون دختره هم خودش بوده؟
هر هر خندیدم و گردنم رو سمت رویا برگردوندم. با هزار تا چشم و ابرو از
پشت دندون‌ها گفتم:

-عه؟ رویا بهشون نگفتی گیلدا دوست جدیدمونه؟
-دوست جدیدتون چرا باید واسه دوست دخترهای من سگدو بزنه تا کاری
نکنن؟!

-بس که دلش پاکه بنده خدا .

جمله‌ی آخرم یک حالت بدبخت‌گونه و داغون داشت. وقتی دیگه نمی‌تونی
طرف مقابلت رو بیچونی، از زندگی سیر میشی. کاش همون اول خفه
می‌شدم. خیره به چشم‌های خشمگینِ امیر، لبخند دندون نمایی زدم ولی تا
نگاهم سمت مشتش رفت، به قول رویا شبیه گاو ماده‌ی درحال زایمان شدم.
ولی می‌تونم بعضی کارها رو پنهون نگه دارم .
قبل از حمله‌ش، قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

-بابا اصلاً اون‌طوری که فکر می‌کنی نیست. از دوستای رویا بود و بعد
خودش گفت که از تو خوشش میاد. ببین دیگه با این قضیه کاری ندارم؛ اصلاً
میخوای برو عقدش کن .

رضا پوزخند حقیر و مچ‌گیری زد و درحالی که قلنچ انگشت‌هایش رو
می‌شکوند، آرام و تحدیدوار غرید:

تکنیک های مخ زنی

-دوست رویا چرا باید مراقب دوست دخترهای ما باشه؟ نگار باز چیکار کردی؟!

هیچ دروغی برای گفتن نداشتم. رویا با نگرانی نگاهی به جمع انداخت و ستمت اومد. دستم رو آروم گرفت که کلافه و عصبی نفسم رو بیرون دادم و سرم رو پایین انداختم. موضوع گیلدا و دوست هاش مشکل من نبود. گیلدا خودش این شر رو درست کرد و اصلا دوست نداشتم به خاطر کار نکرده مؤاخذه بشم.

-این موضوع رو حتی من و نگار هم نمی‌دونستیم. تو الان نباید از ما عصبانی باشی؛ برو یقه‌ی زیدت رو بچسب. اتفاقا نگار جلوی کارهای گیلدا همیشه پشت شما رو گرفت.

امیر واقعا تحمل این حجم از فشار و خریّتِ اطرافیان‌ش رو نداشت. عصبی چنگی به موهای زرد و چشم‌هایش رو محکم بست. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و حرارتش رو حس می‌کردم. نمی‌دونم از گیلدا عصبانیه یا من؟ به من چه؟! خواهش‌ها من رو با اون دختره‌ی چلمنگ یکی نکنید. یه لحظه مثل شغالی که لاشه‌ش رو ازش گرفتن رم کرد و با غرش بلندی پاش رو به زمین کوبید.

-یعنی چی که گیلدا داره یه کاری می‌کنه؟ چه مرگتونه؟! هان؟ چرا هرکی از راه میرسه یه شری تو بساطش داره؟

عصبی دست‌هام رو وارد جیبم کردم و روی نوک پا به سمت خیابون برگشتم. روی چمن‌ها نشستم و خودم رو نسبت به اعتراض‌ها و سکوت بقیه بی‌توجه نشون دادم.

-نگار می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟ می‌فهمی چطوری داری گند می‌زنی به آینده‌ی ما؟ بهروزو مهرداد فقط به خاطر من سکوت کردن و گرنه تا

الان ...

رویا وقتی دید که تمام ماشه ها سمت من گرفته شد، شاکیانه پشتم ایستاد و رو به امیر بدتر از خودش داد زد:

-اتفاقا منم به احترام نگار چیزی به شما نمیگم. رفتید و خودتون رو با گشتن با محسن کوچیک کردید، چندتا دختر، مخصوصا من رو مسخره ی خودتون کردید و آبرومون رو بردید. حالا که نگار بدون اینکه فیلمتون رو بده دست ننه باباتون، داره مثل خر باربر کمک می کنه تا گنده کاریتون جمع بشه شاخ شدی؟ باید از گیلدا متشکر هم باشی وگرنه تا الان حاج اسد فهمیده بود چه دسته گیلدا تحویل جامعه داده.

مهر داد با حرص نیشخندی زد و نگاهش رو در حدقه چرخوند و انگشتش رو سمت رویا گرفت و غرید:

-تو شدی مسئول حفظ آبرو و پاکیزگی شهر؟ اصلا ما نمی خواهیم گنده کاریمون جمع بشه ...

یه لحظه تحمل نکردم و کیف رویا رو از کنار درخت برداشتم. با خشونت و بی رحمی سمتش پرت کردم و همزمان داد زدم:

-خب عوضی مامان بابای بدبختت چه گناهیی کردن که تو شدی پسرشون؟ چرا یه ذره به فکر خانوادتون نیستید ... خانواده هیچ! خجالت نمی کشید که وقتی دهنتون بوی گوه هم نمیده، نشستید واسه من سیگار می کشید و مشروب می خورید؟ لابد پس فردا هم مواد، پس فردا هم هروئین و کوفت و زهرمار. تمام فشارها و حقارت هایی که این دو هفته متحمل شدم، سمت مغزم هجوم آوردن و یه لحظه از عصبانیت گردنم تیک برداشت. عصبی مشتیی از چمن چیدم و صدام برای بار هزارم بالا رفت.

-د من هی هیچی نمیگم؛ میگم شاید ما حواسمون به شما نبوده ولی هی با

تکنیک های مخ زنی

خودم فکر می‌کنم، میگم کدوم ابله بی‌شعوری میاد همچین وقاحتی رو با افتخار به نمایش میزاره؟ با صد تا دختر می‌پلکی، سیگار میکشی، مشروب می‌خوری و با یه کثافت‌هایی ول می‌چرخید که من جرعت ندارم نگاهشون کنم؛ بعد ادعای پاک بودن می‌کنید؟ خب احمق ...

همون مشت چمن رو با حرص سمت امیر پرت کردم. بدبخت گرخیده بود! -میگم من دوست دارم، میگم تو داداشمی، تاج سرمی، من خوبتو میخوام؛ من نمیخوام داغون بشی، معتاد بشی، غمار باز بشی. به خاطر علایق شما چه دعوایا که با بابا نکردم، چه حرمت‌ها که نشکوندم! محسن مثل حیوون به من حمله کرد، اون آیوار سگ صفت دستش همش هرز میره هی من به خاطر تو سکوت می‌کنم. بعد تو چی؟ نه! تو چی؟ خب عوضی تو کی دیدی من با یکی که کلا یک بار بیشتر ندیدم رل بزnm؟

یعنی میخوام بدونم چی تو قیافم بوده که فکر کردی مثل شما اهل زیدبازی‌ام؟ بعضی موقع‌ها به حدی عصبانی میشی که بعد از تخلیه فقط بغض میاد سراغت؛ این‌ها فقط گوشه‌ای از این بلبشو بود. من چیزهایی دیدم که نباید ... الان باید دنبال علاقم باشم، نه که واسه‌ی یه آدم نفهم سگ‌دو بزnm که مبادا روزی بابا بفهمه و دلش بشکنه. با بغض به زانوم کوبیدم و درحالی که عاجزانه سرم رو، روی کشکک زانوم می‌گذاشتم نالیدم:

-بابا گوشه‌ی منو شکوندن؛ قلب من شکسته. حضرت عباسی یکم با من با لطافت رفتار کنید. گوشیم! ...

به خاطر عربده‌هایی که زدم، گلوم می‌سوخت و سرفه‌م گرفته بود. حتی سرم هم تیر کشید. یه عربده‌ی ساده هم بزнім، از زمین و زمین برام میریزه. سرفه‌ی خشکی کردم و سرم رو کمی بالا بردم تا باد به پوست داغم بخوره. کافی نبود ... باید چندتا جفتک به بهروز هم بزnm. پسره‌ی خر حداقل بگو سرم

کراشی تا ابهامات من برطرف بشه. دیوونه شدم انقدر که با رویا این موضوع رو همه جانبه بررسی کردیم.

با صدای بوق ماشینی، متعجب سرم رو بالا بردم. ون سبز رنگی جلومون ایستاده بود. پنجره‌ی کمک راننده پایین رفت و دختر جوونی نمایان شد.

موهای پسروونه و لباس مردونه‌ش مشخص می‌کرد که تیپ تامبوی داره.

نگاهی به خالکوبی مار مچ دستش انداختم و با اخم بلند شدم. امیر به سرعت بازوم رو عقب کشید تا اتفاقی نیفته.

-یه دختر رویا نامی گفت پیام دنبالتون.

رویا با هیجان لبخند زد و جلو رفت.

-رویا منم. من بهت زنگ زده بودم.

-سوار شید.

بهروز با تعجب سریع بلند شد و با شک نگاهی به امیر انداخت.

-بریم؟!

تیپ دختره نمی‌خورد که شر باشه ولی به هر حال عقل حکم می‌کنه که سریع اعتماد نکنیم. امیر مثل گونی برنجی من رو دست آرمان داد و درحالی ه سمت دختره می‌رفت زیر لب گفت:

-حواست به نگار باشه.

سمت پنجره خم شد و به دختره زل زد.

-چرا بهت اعتماد کنیم؟

دختره خیره به امیر، آدامسش رو باز کرد و با ترکیدنش، شونه‌ای بالا انداخت و پوکرفیس و جدی گفت:

-سگ قیافت رو تحمل نمی‌کنه؛ چه برسه به من که مثلا باید تو رو بدزدم.

حالا بدزدمت ...مثلا چیکارت کنم؟

-کلیه که دارم.

-کلیه که داشتی اینطوری به خودت نمی شاشیدی .

با هیجان خندیدم که آرمان حرصی شونهم رو تگون داد و ساکت کرد .امیر و دختره چند ثانیه مثل بز به هم نگاه کردن و در آخر امیر با دهنی کج شده، درب و ن رو کشید و رو به ما با نگاه خندونی گفت:
-سوار شید .

تقریبا وارد پارک جنگلی شده بودیم .تا جایی که می دونم اینجا شهر بازی ساخته بودن و مثل اینکه وستیلش ایمن نبودن؛ برای همین متروکه شد .موقع شب خیلی ترسناک میشه؛ مخصوصا وقتی تیر برقی نیست .اما امشب نور رو می تونستم ببینم .با هر لحظه نزدیک شدن، صدای جیغ و هیجان به خوبی به گوشم می خورد .همین که لحظه ای چشمم به ازدها خورد، مبهوت نفسم رو حبس کردم و به صندلی چسبیدم .نگو که پارتی داخل شهر بازی متروکه ست ! شت !خب مثلا اینجا چطوری شل می کنن؟

با رسیدن به ورودی شهر بازی، سریع پیاده شدم .فک همه مون چسبیده بود زمین .یا مدبر الیل والنهار !ترن هوایی ای که خر جماعت هم دیگه میدونه که جزء ترسناکترین وسایلیه که داخل اصفهان ره اش کردن، پر از دختر و پسر هایی بود که با هیجان داخلش جیغ می زدن .من حتی با دیدنش حالت تهوع می گیرم، خودش که هیچی دیگه !

صدای موزیک بیس دار گوشم رو کر کرده بود .نگاهم سمت جمعیت انباشته می وسط شهر بازی کشیده شد .همه دور بین گوشیشون رو بالا گرفته بودن و با ریتم آهنگ بالا و پایین می پریدن .به رقصشون دقت کردم، متوجه

شدم که چرا شل پارتی گفته میشه. اصلا رقص نبود؛ احساس می کردی همه فقط چندتا ماهیچه‌ی شل و ول هستن. هیچ ثباتی داخل رقصشون نبود. داخل ازدها همه شجاعانه دست هاشون رو ول می کردن و اجازه می دادن بدنشون با ریتم باد تگون بخوره. خدایا مردم دیوانن! با دیوانگیِ تمام اطراف شهر بازی هیزم گذاشته و آتیش زده بودن. بوی آتیش مجرای تنفسیم رو حبس کرد و دودش چشم رو سوزوند.

رویا با حیرت چیزی گفت که اصلا نشنیدم. با حرص و گنجی گوشم رو بهش نزدیک کردم و داد زدم:

-چی؟

کثافتِ وحشی دهنش رو تا فیها خالدون به گوشم نزدیک کرد و جیغ زد:

-میگم اصفهان چه جاها داشت و ما نمی دونستیم!

نیشخندی زدم و صاف ایستادم. نگاهی به تیپ بقیه انداختم. همه یا لش و یا فانتزی پوشیده بودن و اصلا حجاب معنی نداشت. حالا من برای اولین بار، پیراهن مردونه با کت جین پوشیدم. تنها حرص و غیرت خرکی امیر برای اینه که پیراهنم رو زیر شلوارم زدم. پسرهای خر! از دود آتیش، صورتم سرخ شده بود.

رضا دستم رو گرفت و به همراه بقیه سمت شهر بازی برد. با دیدن رقص و جور هیجانی جوون‌ها، لبخند ریزی روی لبم شکل گرفت. این گزینه هم از لیست آرزوها خط خورد... ساختمون بزرگی که با شکل دلک ترسناکِ کنار ورودیش، نشون می داد که تونل وحشته، شدیداً اعصابم رو خورد می کرد. یاد دفعه‌ی پیش می افتادم و قلبم می افتاد کف پام!

-محسن هیچ کدوم از این پارتی ها رو از دست نمیده. قطعاً اینجاست.

تکنیک های مخ زنی

در جواب عربده‌ی مهرداد، سرم رو تند-تند تکون دادم. رضا به پیست رقص اشاره کرد و شیطننتوار سرش رو سمت خم کرد. با چشمک ریزی، زیر لب گفت:

-بریم رقص؟

با دیدن قیافش، خنده‌ی عمیقی روی لبم شکل گرفت. دستم رو سفت گرفت و محکم سمت پیست کشید. هیجان زده خندیدم و پشت سرش دویدم. اولین بار بود وارد همچین جوی میشم و در واقع، اصلاً باورم نمی‌شد که اینجام. گاد بزرگ!

دستش رو دور گودی کمرم حلقه کرد و محکم در آغوشش گرفت. بایه حرکت کمی پاهام رو از زمین جدا کرد که خنده‌کنان جیغی کشیدم و دست روی دستش گذاشتم.

-نکن وحشی!

ثانیه بدون هیچ صبری می‌گذشتن ولی خنده‌های ما اونجا باقی می‌موندن. خاطرات ما اینجا ثبت شد. رقص‌های خرکیِ من و رضا اینجا باقی موند و قرار نیست تموم بشن. تا ابد می‌مونن و من یادم می‌مونه خنده‌های عمیقم رو! این حس معرکه بود و عمیقاً دوستش داشتم.

رضا با خنده و نفس-نفس وایساد و میون جمعیتی که سگ خودش رو نمی‌شناخت و مدام هول می‌دادن، رو بهم گفت:

-تا ترقه‌ای رو هم بیاریم.

-ترقه‌ای الان قطعاً رفته سمت ترن. اصلاً شک نکن.

با خنده دستم رو گرفت و سمت ترن برد. بدبختانه وسط جمعیت بودیم و اصلاً نمی‌تونستیم رد بشیم. نفسم بالا نمی‌اومد و بعضی مواقع خود به خود

تکنیک های مخ زنی

می‌خندیدیم به خاطر انسجام جمعیت، لحظه‌ای فشار شدیدی بهم وارد شد و دست رضا رو ول کردم.

-نگار!

ترسیده به پسر کناریم هول دادم تا کنار بره و بتونم به رضا برسم. شت! اصلاً دوست نداشتم وسط نقشه گم بشم. ترسیده دستم رو سمتش دراز کردم که دستی دور بازوم نشست. متعجب به عقب چشم دوختم و همزمان ناخودآگاه دستم رو عقب بردم. بهروز؟ بی‌توجه به نگاه سوالیم، دستش رو سمت رضا بالا برد و عربده زد:

-تو برو. امیر گفت خواهرت رو ببرم.

-امیر گفت برم پیشش؟!

-چی؟

لعنت به این دی‌جی. عصبی نچی کردم و سرم رو سمت گوشش نزدیک بردم و جیغ زدم:

-میگم امیر گفت برم پیشش؟

تند-تند سرش رو تکون داد و بازوم رو گرفت.

-آره. ببریم.

با اخم شاکیانه‌ای، خیلی ریز بازوم رو از دستش جدا کردم. بچه پررو! به زور قدمی به جلو برداشتم ولی چیزی جز فشار به بهروز بیچاره نسیمون نشد. نخواستم این رقص و! خفه نشم خوبه. با حرص اوف کشیده‌ای گفتم. دلم می‌خواستم دختری که کنارم شل کنان می‌رقصید رو با دستمال توالت دار بزنم. جمع کن بساطت رو خرس گنده!

بهروز نگاه با استیصالی بهم انداخت و برای بار هزارم بازو هام رو سفت

گرفت. مجبورم رو دقیقاً جلوش بایستم. با بهت و تعجب موهای روی صورتم رو کنار زدم و سوالی بهش خیره شدم. می‌تونستم حبس شدن نفسش رو از همین فاصله حس کنم. یه لحظه چشم‌هاش رو محکم بست و تند-تند گفت: نگار من ازت خوشم میاد؛ سرت کراشم!

مبهوت قدمی به عقب برداشتم و با نفسی حبس شده بهش خیره شدم. بود باعث شده بود سرم درد بگیره ولی اون لحظه هیچی حس نمی‌کردم. خیلی‌ها میگن خوشبختی یعنی کراشت روت کراش باشه. خب باشه! الان این اعتراف کرد؛ الان چی بگم؟ خدایا! مردم وقتی کسی بهشون اعتراف می‌کنه چی میگن؟ بگم مرسی؟ بگم باشه؟! گناه داره که. منتظر و عاجزانه نگاهم کرد. با سیس دهن‌خطی به سمت دیگه‌ای نگاه کردم که گردنش رو سمت چرخوند و با عجز گفت:

می‌دونم شاید به خاطر امیر ترسیده باشی ولی... میشه یه چیزی بگی؟ بابا نمی‌دونم در چنین مواقعی مردم چی میگن؛ چه انتظاراتی داری! جاش بود دهنم رو باز کنم و بگم روی چی کراش زدی ولی دهنم رو بستم و فقط نگاهم رو به اطراف دوختم. هر طرف رو نگاه می‌کردم، اون هم سمتم می‌چرخید. حتی به زمین هم زل زدم و عنصرهاش رو تفکیک کردم ولی این نمی‌رفت.

نگار! اوای عزیزم!

با صدای جیغ رایبا، برای اولین بار از وجود همچین موجودی چنان خوشحال و شاد گشتم که در تمام طول تاریخ بی‌سابقه بوده. با ذوق به سمت راست چرخیدم و جسم نحیفش رو مثل گونی برنجی بغل کردم. چند تا بوس روی گونه‌ش گذاشتم و درحالی که خوشحال از حضور به موقعش اشک می‌ریختم

جیغ زدم:

- رابیا! مملی! قربونت برم عشقم. فدات بشم. برم زیر هجده چرخ ولی تو یه
تار موت کم نشه. الهی از تمام خطرات در امان باشی. چه خطر جانی،
مالی، طبیعی، انسانی، حکومتی، کشوری، اکوسیستمی...
با هر کلمه، یه ماچ آبدار هم روی صورتش می نشوندم. کثافت چه کرم پودر
زده! با بهت بازوم رو گرفت و صاف نگهم داشت.
- آروم باش. نفس عمیق بکش. تو که جواب پیام ها و زنگ هام رو نمی دادی...
عه! بهروز تو هم اینجایی!

با خوشحالی و مهربونی دستش رو سمت بهروز خم کرد که دو دستش رو
مثل پلیسی که میخواد مجرم رو بگیره، گرفتم و به زور از اونجا دور کردم.
کاش دیگه هیچوقت با بهروز چشم تو چشم نشم. رابیا صد بار کلمه معلق خورد
ولی به پشتم هام حساب کردم و بازم به مسیرم ادامه دادم.
- نگار! داشتم سلام می کردم! چته؟ وای! دستم! آروم تر برو.
- خفه شو. این دوست پسرتو من امشب حامله می کنم. ببین کی گفتم! عه عه
عه پسر هی بی شعور.

با خنده و درد اخمی کرد و دستش رو پس گرفت. دردناک مچ دستش رو
نواز کرد و خیره بهم با خنده بی خیالی گفت:
- متاسفم ولی ماهان این هفته پریوده و نمی تونی حاملش کنی.
از جمعیت جدا شدیم و برای اینکه چشمم به سه قلوها هم نخوره، کنار تونل
وحشت ایستادیم. نگاه عصبی ای به تابلوی دلک و وحشتناک انداختم و بعد
جدی به رابیایی که می خندید چشم دوختم. نگاهم رو که دید، نیش شلش و بی
در و پیکرش رو بست.

-شوخی کردم .

پوفی کشیدم و با انگشت شصت و اشاره، گوشه‌ی داخلی دو چشمم رو خاروندم.

-رابیا مسخره بازی درنیار !هم تو و هم اون سه تا شاسگول یه درصد هم خبر ندارید داره چی میگذره .دوباره یه اتفاقی افتاده .سه‌قلوها با محسن درگیر شدن؛ فهمیدم که میلاد و آیوار هم عضو اکیپ محسن نیستن .ما باید بفهمیم چی بینشون بوده .امشب اومدیم که ...

با استیصال دهنم رو بستم و با اخم بهش خیره شدم .اونم دوست دختر ماهانه و عقل حکم می‌کنه که به حکیم اعتماد داشته باشم ولی به این نه !با شک چشم‌هام رو ریز کردم .منتظر بهم خیره شد و با چشم‌هایی که برق می‌زد گفت:

-بگو دیگه !امشب برنامه‌ای دارید؟

گیلدا درحالی اومد که من وحشتناک‌ترین ضربه رو به محسن زدم و کاری کردم که نتونه قدم از قدم برداره .گفتن یه خبرچین دارن و کی میتونه باشه جز ماهان، دوست پسر رابیا !ولی اگر ماهان تیم اون‌هاست، پس باید اون فیلم رو به من می‌داد .نباید احتمال بدم کن شاید ترسیده؛ چون بلافاصله سه‌قلوها ازش محافظت می‌کردن و اون هم خوب می‌دونست .پس فقط یه احتمال وجود داره:

-گیلدا از طرفه محسنه؛ تمام !

اَکَهِی !چرا زودتر بهش شک نکردم؟ خوبه کامل بهش اعتماد نکردم و فیلم‌ها رو دستش ندادم .یعنی امکان داره دروغ گفته باشه که دوست دختر آیوار بوده؟ !اینجا جز سه‌قلوها ، بهروز ، مهرداد، یاسین و رویا دیگه نمیشه به

تکنیک های مخ زنی

کسی اعتماد کرد. عوضی! چه پدرکشتگی ای با ما داشتن؟ کی مقصر اصلیه؟

-نگار. هی!

ابرویی بالا انداختم و نگاهم رو بالا کشوندم.

داخل چهرمش هیچ چیزی معلوم نبود. پس این فیلم و رمانا چیه که در یک نگاه همه چیز رو می فهمن! تازه انگار دو سه پیک هم زده که انقدر سنگول میزنه. یکم با استیصال و دودلی به سر تا پاش نگاه کردم. تیشرت باب اسفنجی با شلوار طرح پری دریایی و در کنارش کفش رنگی -رنگی یک ترکیب جهانی ساخته بود. آدم اگر شاید باشه، حداقل یا باید یه ذره دعوایی باشه یا هم حداقل انقدر شل نباشه.

این قشنگ معلومه اوج دغدغهش اینه که فردا نوبت ناخنش کنسل نشه. از یه طرف حوصله ی یک فرضیه ی دیگه ندارم. به اندازه ی کافی همه مرموز هستن. حداقل این چهارتا خر رو نگه داریم که بفهمیم زندگی رو باید مثل اینا شل گرفت؛ خیلی شل گرفت. نگاهی به رژ لب آبی و خط چشم صورتیش انداختم. وسط این همه رنگین کمون، تتوی رعد و برق پایین گوشش منو کشته!

-نه بابا! تو خیلی اسکولی.

-چی؟

-هیچی! سلامتی مادرت صلوات فرستادم.

ساده و بی خیال آهانی گفت و دست هاش رو وارد جیب های تیشرت لش و شلش کرد. با لبخند ملیحی چشمک ملوسی زد و درحالی که عقب -عقب راه می رفت گفت:

تکنیک های مخ زنی

من و بچه ها کنار بار هستیم تو هم بیا .

-بار؟ بار خر یا گاو؟ ابار چیه؟

با اخم به زمین خیره شدم و بعد چند لحظه فهمیدم یه چیزی مثل همون کابار هست .

-چطوری بچه پررو؟

این عربده‌ی مهیب از کی میتونه باشه جز یک خر انسان‌نما؟ بدون نگاه بهش، چشم‌های بادومی و مسخرش رو تصور کردم . از شدت چندش و نفرت مردمکم رو جوری بالا بردم که شبیه روح شدم . دهنم از عصبانیت کج شد . خجالت نمی‌کشه؛ رفیق خیانت‌کار بی‌فرهنگ !

مردمکم رو با خبائثت بالا بردم . روی تنه‌ی درخت نشسته بود و پاهاش مثل شله آویزون و شل بود . حقّی که می‌مونی . حضورش مثل پشه‌ای بود کن مدام دور گوشت چرخه میزنه و فقط دنبال یه تیکه گوشت . می‌دونم گل به خودی زدم ولی بازم خوبه که به زبونش نیاوردم .

باز این حمید کم بود؛ فرید هم اضافه شد . تازه علیرضا هم پدیدار شد . خدایا محسن و ماهان رو هم بیار دیگه ! تعارف نداریم . انگار واقعا خدا با من تعارف نداشت که تا نگاهم رو چرخوندم با محسن مریض پشت میز مواجه شدم . درحالی که بلیط تونل به بقیه می‌فروخت، با نگاهی به ماهان پوزخند کریح و مسخره‌ای زد و در نهایت با زدن چشمک حال‌دراری دوباره مشغول کارش شد . اصلا بلیط فروش جهنم بر از ندته داداشم .

با بی‌حوصلی لبام رو پیچوندم و دست‌هام رو وارد جیب کتم کردم . موهام رو که به خاطر باد گرم آتیش روی صورتم ریخته بودن، کنار زدم و به سه کله پوک چشم دوختم . برای خودم متأسفم که چند ساعت روی اینا هم کراش بودم . با یادآوری اینکه موقع انتخابات آمریکا روی ترامپ هم کراش زده

بودم، خودم رو دلداری دادم به خدا علیرضا اولش انگار با محسن دشمن بود؛ بعد مشخص شد که آقا فقط میترسه، والله اگر اینطوری نبود مثل بهروز دو تا فیگور می اومدم تا از من خوشش بیاد .

دو تا مایه ی ننگ رو با نفرت نگاه کردم . هنوز شماره ی فرید دستشویی رو دارم، اتفاقا چندبار با شماره یک بار مصرف های رویا بهش زنگ زدیم . هر دفعه هم آخرش از خنده می ترکیدیم . شاید باورش سخت باشه ولی در عرض یک هفته من و رویا داخل زنگ تفریح، منطقه رو آباد کردیم .

علیرضا کارتُن بزرگی دستش بود و همزمان که دست فرید دستشویی می داد، با خنده ابروهاش رو برام بالا داد . معلومه دیگه ! قضیه ی ضایع شدن امروزم به همه جا نفوذ کرده . الان حال میدم همین آتیش رو به خشتک یَک به یَک کشون بندازم و فرار کنم .

یکم به چهره ی علیرضا نگاه کردم و قبل از اینکه اَتک رو اونا شروت کنن، با حقارت بهش اشاره کردم و خندیدم .

یه سوال ازت دارم . خیلی وقته با خودم فکر کردم و بعد فهمیدم خونه ی شما محله بالاییه . خونتون احيانا قبلا کنار خونه ی مهدی نبوده؟ همون پسری که چند سال پیش رفتن تهران ...

با نیشخند گيجی، نگاهی به حمید دستشویی انداخت و بعد جواب داد:
-آره .

-عه؟ پس بزار اینو بهت بگم که مهدی چون از تو بدش می اومد، چند باری داخل کولر اتاقت شاشید . ایده از من، حرکت از مهدی . تازه موقع ختنه سرونِت مهدی با گوشی باباش از پنجره اتاقت ازت فیلم گرفت . خدا برای پدر و مادرش حفظش کنه ! با وجود سن کمش، عقل بزرگی داشت .

حمید، دوست میلاد با خنده و حیرت لب‌هاش رو غنچ کرد و او ی بلندی سر داد .

-اینو گفتم که قشنگ خیط بشی و بفهمی که بدطور ازت آتو دارم .
به خدا فقط می‌ترسیدم میون پنج نفرشون حمله روحی و روانی صورت بگیره؛ وگرنه من کسی نبودم که از مهدی یاد کنه پدرسگ علاوه بر ذهن خلاق، روحیه‌ی کثیفی هم داشت . مامان هی می‌گفت این‌ها اصلا مراعات فیلم‌های ماهواره برای بچه نمی‌کنن؛ من خر گوش نمی‌کردم . تف به خاطرات کودکی !

مردمک چشم‌های علیرضا می‌لرزید و بدنش روی بندری رفت . حالت ترسیدنش یه جورایی مثل:
-سیه دخت هاجرو، خودمه تو گلت می‌پلکونم . محش رضای دختر و . خودمه تو گلت می‌پلکونم...
بود .

نگاهش مملوء از خشم و نفرت بود . ولش می‌کردی، همون کارتُن رو به سرم می‌کوبید . چقدر خوبه که از همه آتو داشته باشی ! چشم‌هاش رو محکم بست و نفسش رو حبس کرد تا سریعاً خشمش رو فروکش کنه . فرید دستشویی برای دفاع از حقوق خاطرات کودکی ۰ پایمال شده‌ی رفیقش، با پوز خند به درخت تکیه داد و دست به سینه بهم خیره شد .

-خسته نشدی که انقدر خودت رو میخوای خاص و گانگ جلوه بدی؟
قبل از ادامه دادنش، با خنده‌ی حرص‌دراری چشم‌هام رو بستم و چندبار دست‌هام رو بالا و پایین کردم .
-ولمون کن بابا کلنگ ! تو هم حرف‌هات لنگه‌ی یکی مثل امیره . رئیس

تکنیک های مخ زنی

جمهور هم بیاد من این فیلم ها رو نمیدم، فهمیدی؟ نمیدم. هوی ...

دستم رو بی شعورانه سمت محسن خم کردم و جیغ زدم:

-شنیدی چغندر؟ با تو هستم. بیایی میلاد رو بکشی، آیوار رو بکشی، امیر

رو بکشی ... اصلا خشتکت رو همینجا آتیش بزنی، من فیلم ها رو نمیدم. این

فیلم ها حتی در صورت توبه کزدن شما و صالح شدنتون، در حفا باقی

می مونه تا در صورت مشاهده ی لغزشی از جانب شما، سریعا به ننه بابای

محترمه ابلاغ بشه. و من الله ِ توفیق !

آخرش باید یه تسبیحی چیزی دست می گرفتم و زیر لب ذکر می گفتم. حیف

شد ایادم باشه قبل هر حرفی امکانات رو هم بررسی کنم. بعد عربدهم، پررو

و بی خیال به حمید درختی نگاه کردم. چشم هاش همون حالا هیز و عمه ای رو

داشت. انگار می گفت:

-جوون! فدای این قد و بالات.

خاک بر سرت! من کراش لاشی پسندم. یه ذره به میلاد وفادار می موندی،

همینجا ماچت می کردم بی لیاقت. محسن با عصبانیت بلیطها رو میون مشتش

فشرد و سرش رو پایین انداخت. معلوم نیست باز چه نقشه ای داشته که با

حرف های من انگیزش نابود شده.

علیرضا با عصبانیت کارتت رو به زمین کوبید و داد زد:

-نمیخوای چیزی به این بگی؟

حمید درختی، بی خیال و خندون به دعوا نگاه می کرد و هر هر می خندید.

موودش عالی بود. یه آدم هیز و در عین حال بی خیال و خوش و خرم.

جوری رفتار می کرد که انگار نه انگار یه نفر به خاطر بی معرفتی هاش نابود

شده. حالا این ها همه فرضیات خودمه.

تکنیک های مخ زنی

ناگهان محسن بلیطها رو مثل آدامس به میز کوبید و عصبی سمتم قدم برداشت. بیا تا مثل دفعه‌ی قبلی با عمت برم ماه عسل و برگردم. لحظه‌ای با دیدن محاصره شدنم، یاد شب پارک افتادم و لرزه‌ای به تنم افتاد. خشک شده دست‌هام رو مشت و نفسم رو حبس کردم.

آروم باش. آسیبی بهت نمیرسه؛ نباید بزاری آسیبی بهت برسه.

با اخم جدی‌ای اول به ماهان و بعد به خودش خیره شدم. صورتش اندازهای یه مرد جنگی زخم بود ولی مگه کوتاه می‌اومد؟ با عصبانیت دستش رو سمتم گرفت و داد زد:

-باشه! برو پخشش کن ولی بدون آبروی داداش جونیای خودتم میره.

بزار حرصش بدم تا دور هم بخندیم. این موقعیت فقط موود بی‌خیالی می‌طلبه. شونه‌ای بالا انداختم و لبخند کجی زدم.

-خب بره به من چه؟

-همون میلادی که امروز براش خودتو ماست کردی باید منتظر جنازش باشی.

-جوون خوبی بود. خدا رحمتش کنه. ناهار مجلس ختم گوشت قرمز میدید یا مرغ؟

-تمام کثافت‌کاری‌های امیر آشغال رو جار میزنم تا همه بفهمن چه مریض روانی‌ایه!

-خب بگو.

-اولین نفر آیوار هست که قربانی میشه؛ بعد هم امیره که از عذاب وجدان خفه میشه.

-خب خفه بشه.

تکنیک های مخ زنی

-هر سه تاشون رو به خاک سیاه می نشونم. جز اون پسرهای گوشواره های
حر* و مزاده، اون دو تا برات مهم هستن. میخوای نابودیشون رو ببینی؟
-آره! این زندگی به یک هیجان نیاز داره.

آخرش انقدر عصبانی و کفری شد که از شدت خشم، مشتش رو بالا برد و
عربدهی بلندی زد. مثل ازدهایی بود که روی یک مورچه‌ی بخت برگشته
عربده بزنه! با لبخند و چشم‌های ریز شده به دهن باز شده و صدای آرامش
بخشش چشم دو ختم و لبخند رو تشدید کردم. نفسش بالا نمی‌اومد و پره‌های
بینیش گشاد می‌شد.

شبیه قیافه‌ی تسو بود؛ همون موقع که فهمید بانو یومیول تله رو لو داده و دیگه
نمی‌تونه گروه دامول رو شکست بده. قیافش اصلا با تسو مو نمی‌زد. خودش
اصلا! اینجا سوال پیش میاد که جومونگ منم یا امیر که بعدا راجب این
موضوع بیشتر فکر می‌کنم.

-مجاب نمیشی نه؟

با نگاهم جوابم رو بهش فهموندم. عصبی پوفی کشید و بازوم رو گرفت.
ر عشه‌ی مهیبی تنم رو گرفت و لحظه‌ای بدنم بی‌حس شد. ترسیده بدنم رو
منقبض کردم و ناخودآگاه هین بلندی کشیدم. نمیخوام... نباید دوباره تکرار
بشه. چشم‌هام رو محکم بستم و از ترس و وحشت، مچ دستم رو بالا بردم تا
سریع از خودم دفاع کنم ولی دستم رو تو هوا گرفت. لعنت!
-شلنگ تخته ننداز. کاریت ندارم.

با عصبانیت دندان قروچه‌ای کردم و بازوم رو با ضرب آزاد کردم و
همزمان زیر لب غریدم:
-ولم کن.

تکنیک های مخ زنی

چشم‌هایش رو کلافه بست و نفس داغش رو بیرون داد. نگاهی به ترن هوایی و فضای شلوغ و شنگول انداخت و بعد بهم خیره شد.

-این دفعه دعوا و سلیطه‌بازی نداریم. یه پیشنهاد میدم؛ بهت میگم بین امیر و آیوار چی گذشته، اعتراف می‌کنم که با میلاد چیکار کردم و رازش رو با خودم به گور میبرم، به براتی میگم که من امروز دعوا راه انداختم و از همه هم معذرت خواهی می‌کنم، در عوضش... تو هم فیلم‌ها رو بهم میدی. هوم؟
چطوره؟!

پوزخند حقارت آمیزی به برق خبثت نگاهش انداختم. این‌ها رو با یکم کار کردن روی مخ امیر هم می‌تونم بفهمم. تته‌ای به بازوش زدم و از کنارش گذشتم و زیر لب زمزمه کردم:
برو بزار باد بیاد.

-ایده‌ی شرط‌بندی مخ‌زنی از امیر نبوده. تمام این اتفاق‌ها زیر سر آیواره. خشک شده سمتش گردنم رو سمتش چرخوندم. تک به تک کلماتش مثل مته به مغزم فشار آوردن. اراجیف جالبی بود، نه؟ ایده از آیواره؟ ایپس چرا امیر داره اجرash می‌کنه؟ چرا آیوار این کار رو نکرد؟ باشک و حرص بهش خیره شدم و اخم گيجی بین ابرو هام نشوندم. خیره به چشم‌های جدیش زمزمه کردم:
-دروغ میگی .

نیشخند دلشکنی زد و نگاهی به علیرضا انداخت .

-دروغ میگم؟ تازه این فقط یه حقیقت ساده‌ست. تو خیلی چیزها نمی‌دونی .
کور کورانه جلو اومدی؛ حالا میگی دروغه؟ فکر کردی فقط یه شرط‌بندی ساده‌ست؟ اینجا همه جز یه شغال بیشتر نیستن، تو هم داری شبیهشون میشی
بچه .

تکنیک های مخ زنی

امیر امشب فقط می خواست بیاد و کاری کنه که محسن دیگه سمتش نیاد. من فکر کردم فقط یه راز درمورد شخصیتش هست و تمام یا باز یه گندی چیزی زده که کسی ازش خبر نداره اما تا این حد فکرش رو نمی کردم.

-داداشت یه متقلب خیانتکاره. میلاد فقط یه بازنده هست. آیوار هم که دیگه هیچ... دو ثانیه هم نمی تونی کنارش باشی؛ چرا؟ چون آقا سر تا پاش دردسره. فهمیدی؟ تو واسه هیچی داری تلاش می کنی. هیچی. ...

مشتش رو بی رحمانه بالا برد و با لبخند کریچی صدای بوم مانندی درآورد و مشتش باز شد. به دستش خیره شدم و لبم رو محکم گاز گرفتم. وقت ارزشمندم رو برای چی گذاشتم؟ دارن چیکار می کنن؟ کی خوبه؟ کی بده؟ همه یه تقصیری دارن؛ همه یه گندی زدن و من شدم رفتگر شهرداری. هی پاک می کنم، دوباره آشغال میریزن.

نفسم از عصبانیت و بغض بند اومد. من می تونستم الان اینجا نباشم؛ می تونستم سمت اون رباتیک کوفتی برم و یه غلطی بکنم. ولی میون چندتا اراذل گیر افتادم... شدم یکی مثل خودشون. ای تف به این بخت! عصبی نوک دماغم رو برای محسن بالا گرفتم و مشتم رو پشت سرم قایم کردم.

-باشه.

متعجب ابروهاش رو بالا انداخت. به سرعت سمت بار رفتم. نمی تونم... نمی کشم. وقتی همه پنهون کاری می کنن، چه فایده داره؟ وقتی هر روز یه راز جدید، یه آدم جدید... نمی تونم. دوستی بینشون برای همین خراب شد؟ هر دو مقصرن، هر دو یه تیکه آشغال بیش نیستن. برای یه شرط بندی مسخره، ببین چطوری گند زدن به زندگی چندین آدم! سر چی؟ برای چی؟ به بهونه ی چی؟

نگاهی به کافه‌ی کلبه‌ای انداختم و نگاهم رو سمت میزها چرخوندم. در کمال خوشبختی یا شاید هم بدبختی، سه‌قلوها و مهرداد و بهروز رو پشت میز دیدم. امیر عصبی با تلفنش ور می‌رفت و بقیه هم سرگرم خوش گذرونی. رویا بخت برگشته میون چهار تا روانی آخرش سکته میزنه.

عصبی دهنم رو کج کردم و با نفس‌هایی بند اومده سمت امیر قدم برداشتم. میز رو بکوبم به دهنش یا مشتم رو؟! حتی نگاه مچاله‌ی بهروز هم مهم نبود. امیر سرش رو بلند کرد و با تعجب به عصبانیتیم چشم دوخت. گوشیش رو، روی میز گذاشت. جلوش ایستادم و با خشم به گوشیش چشم دوختم. من گوشیم که اوج خلافم باهانش مزاحم حمید شدن بود رو از دست دادم. ای سگ! پیج فیک دست من داده بود. خلاف‌ها و دروغ‌هاش انقدر زیاد بود که از رده خارج شد کلا؛ یه مجموعه‌ی نامتناهی بود سگ‌مصوب!

با حرص و نفرت کف دستم رو به میز کوبیدم و داد زدم:

-تا کی میخوای دروغ بگی؟ هان؟!!

آرمان با تعجب دست روی بازوم گذاشت که عصبی کنارش زدم و نفرت‌انگیز غریدم:

-دست لجنت رو بهم نزن.

-باز این موودی شروع کرد!

لب بالاییم رو کج کردم و با دماغی بالا کشیده شده، به پوزخند بی‌خیال امیر نگاه کردم.

-چیه باز؟ باز یاد کدوم گناه کبیرم افتادی که سیم‌پیچات قاطی کرده؟!!

-یاد متقلب بودننت افتادم بز دل عوضی. یاد این افتادم که رفتی با یه سگ بدتر از خودت دوست شدی... .

تکنیک های مخ زنی

رنگ پوستش از سنگ دستشویی هم سفیدتر شده بود! ایست قلبی و رعشه‌ای که به تنش افتاد رو با تمام وجود حس کردم. نگاه گیج بقیه روی امیر خشک شده افتاد. با حیرت و ترس بهم خیره شد و مردمک لرزانش رو بهم دوخت. سکوت کنم؟ باز سکوت کنم و دلم برات بسوزه؟ دل تو کی سوخت؟!

-چیه؟ نمی‌خندی دیگه؟ نمی‌خوای لاس زدن رو شروع کنی؟

با عصبانیت زبونی روی لب‌های بالایم کشیدم و سمت میز کناری رفتم. صندلی‌ای برداشتم و جلوی امیر نشستم. چندبار کف دستم رو عصبی به میز کوبیدم و با اشاره‌ای به بقیه، لبخند تیک‌داری زدم و گفتم: شروع کن. از اولش شروع کن. از اونجایی که همتون رفتید با آیوار دوست شدید شروع کن! از اونجایی که یکی مثل آیوار همچین ایده‌ی کثیفی داد و شما مثل یه خوک اجراش کردید شروع کن. بگو چطور ایده رو دزدیدی و پادشاهی کردی. بگو دیگه. بگو...

با عربه‌ی آخرم، چشم‌هاش رو محکم بست. نگاه چند نفر میون اون صدای آهنگ لعنتی به ما دوخته شد. مهر داد گیج شده چند لحظه چشم‌هاش رو بست و بعد چند ثانیه که مغزش گوزپیچ شد، تک خنده‌ی متعجبی سر داد و زمزمه کرد:

-چی؟

-چی نداره. با آیوار دوست شدید؛ جناب مثل اینکه زیادی با دیوار صمیمی بوده! چه دوستی‌ای بوده که من خبر نداشتم؟ بعد هم خدای ایده میاد و این مخ‌زنی کوفتی رو می‌گه. حالا چرا رفت؟ خدا داند! آقا هم گفته ایول، بزار منم یه حالی ببرم. بشم اسطوره، بشم کوه هوش و نبوغ، بشم خدای جذابیت... بشم یه تپه‌ی نریده!

تمام حرف هام رو درحالی می زدم که دست های یخ و لرزانش رو می دیدم .
من گریه نکردم؟ من نشکستم؟ !کِی اهمیت داد؟ کِی بغلم کرد؟ تنها
حسی که به من داشت فقط حسادت بود . از حرص و جوش زیاد اشک تو
چشم هام جمع شد .

-من شدم قربانیِ مسخره بازیاتون . من خورد شدم، من تو خودم ریختم؛ گفتم
اولین این نرم خرها، بعدش به خودم میرسم . شد یه بار بغلم کنی؟ شد یه بار
بگی هواتو دارم؟

مشتم رو برای بار هزارم به میز کوبیدم و جیغ دیوانه وارم به هوا رفت .
شد یه بار بشینید فکر کنی یه بار ...

انگشت اشاره و شصتم رو به هم چسبوندم و بالا بردم . می لرزیدم، می لرزید !
یه بار بگی دارم چه غلطی می کنم؟ آرمان و رضا رو درگیر کردی، بهروز
و مهرداد رو هم تو این لجن کشیدی . من، رویا، یاسین، میلاد ... تمام اون
دخترهای بیچاره . فقط پول برات مهم بود و پول . همیشه همین بودی !سر و ته
کارهات یا به خودخواهی می رسید یا به پول یا به حسادت . امیر با توام !
وقتی جوابی از جانبش نشنیدم، با حرص دماغ رو بالا کشیدم و سرم رو
سمت رضا برگردوندم . تا میخوام یکم جدی باشم، اد اشکم میریزه .

-تو می دونستی؟ همتون می دونستید؟ !می دونستید چه لجنی هست و رفتید .
چقدر سگ دو زدم؟ چقدر حقارت ها رو تحمل کردم؟

گلووم از جیغ و داد زیاد می سوخت؛ از درون آتیش به پا بود و از برون فقط
سرما ! او نا احمق بودن، من چرا احمق باشم؟ بدنم دیگه خسته شده بود .

خستگی ذهنم به بدنم هم سرایت کرد . هیچ حرفی نمی زد، هیچ حرکتی
نمی کرد . فردا دوباره بدون اینکه اثری از پشیمونی از این تقلب بزرگ در

کار هاش ببینی، بازم به دور اصلیش بر می گرده. یه موجود بی خاصیت بود، فقط همین!

با پوز خند حقارت آمیزی بلند شدم. بقیه چی داشتن بگن؟ مثلاً بگن ما نمی دونستیم امیر دروغ میگه؟ آره! بوی پول به مشامت بخوره، انسان بودن چه معنی ای داره؟

دستی به چشم هام کشیدم و بعد به مسیر اشاره کردم و گفتم:
- بیا! بیا برو پیش محسن. جمع خودش و گاوهاش جمعه. بساط مشروب و سیگارم که به پاست؛ می مونه چندتا داف که اونم میگم رویا براتون جور کنه. بیا! برو.

من دیگه نیستم یعنی چی؟

با بستن چشم هام، لبخند بزرگی زدم و لحظه ای شل و ول عقب رفتم.
- یعنی من برادری به اسم امیر ندارم. سه قلو کیه اصلاً؟ آبروی بابا بره؛ من چرا خودم رو جر بدم؟ هان؟! از این به بعد، تنها نقطه ای مشترک ما یه فامیلی هست و والسلام. اصلاً می دونی چیه؟...

سرم رو عصبی خاروندم و نگاهی به آسمون انداختم. به خودم اشاره کردم و درحالی که لحنم رفته رفته بغض آلود می شد گفتم:

- من احمق بودم نه شما! شما باهوش بودید که تونستید من رو بیچونید. من احمق بودم که وقتم رو تلف کردم؛ احمق که فکر می کردم می تونم منجی شما بشم؟

- نگار خ... ..

نگاه عصبیم رو سمت بهروز که بلند شده بود انداختم. خواستم دهن باز کنم و بگم:

تکنیک های مخ زنی

-سر کراش زدن روی تو که دیگه اندازه شصت سال حرص خوردم .
اما زبون به دهن گرفتم و تنها با نفرت فیکي، خفهش کردم .چی و می خواست
توجیح کنه؟ !بدون نگاه کردن به سهقلوها، رو به مهر داد دستم رو خم و
راست کردم و زمزمه وار گفتم :

-به یاسین میگم که جای عکس و فیلم ها رو ها رو بهت بگه .من نه می دونم
تکنیک های مخ زنی چیه و نه شما رو می شناسم .فکر کنید همون خدازدهی
مفلوکم که داخل رویاهاش سیر می کنه .بای !
دست های سرد و بی جونم رو وارد جیب کتم کردم ولی سریع متوقف شدم .
فرهیخته بازی عمیقی بود؛ پس این آتیش روی دلم چی؟ نگاهی به کت جین
تتم انداختم .کُت مورد علاقه ی امیر بود و برای همین همش با حرص به
تبیم نگاه می کرد .کُت رو بی قید و بند درآوردم .مهم نبود که بازوها و
ترقوم لخته، یه بار هم من بشم گاو داستان ایه بار هم من کار خلاف بکنم
کت رو مثل کاغذ مچاله کردم و با نشونه گیری دقیقی، روی صورتش
فروشدش آوردم .با همون چشم های بسته کت رو چنگ زد و لبهاش رو
محکم به هم فشرد .برو بمیر!

-خسارت گویشیم از حلقوم همتون میکشم بیرون .
لبم رو محکم گاز گرفتم و سریع رو برگردوندم .می دونستم که دیگه دنبالم
نمیان؛ چی داشتن که باهاش خودشون رو توجیح کنن؟ همه چیز مثل روز
روشن بود .نمی خواستم رازهای دیگه رو بفهمم .اصلا به من چه؟ وقتی که
میتونه صرف کارهای بهتر بشه رو چرا تلف کنم !قرار نیست هر اتفاقی بین
اطرافیانم افتاد رو منم بفهمم .برید کشکتون رو بسابید گلایا .
-«دیگه برادری مثل امیر ندارم» .

تکنیک های مخ زنی

یه لحظه تمام خاطرات هیجان انگیز این دو هفته مثل برق و باد از جلوی چشم هام رد شد و بغض گلوم رو گرفت. داشتیم حال می کردیم! ابا بغض دستی به بازوی مور مور شدم کشیدم. ناگهان بغضم مثل چی شکست و صدای اگزوز خاور از دهانم بیرون اومد.

یعنی فقط یاسین و رویا برام موندن؟ رویا...

با هقهقه به اطراف نگاه کردم. همه با کسی در حال صحبت و خوش و بش بودن. همه با دوست ها و پارتنرشون می رقصیدن، بازی می کردن، می خندیدن، زندگی می کردن... درسته عادلانه نیست از رویا شاکی باشم، چون بنده خدا توسط چهار تا روانی اسیر شده ولی الان واقعا بهش نیاز دارم. نیاز دارم که با وجودش بهم بفهمونه تنها نیستم. نمیخوام تنها باشم! از وضعیت داغون و بی کسیم دلم گرفت. چرا نمی تونم مثل همسن و سال هام باشم؟

از شدت ناراحتی، همون جا زانو زدم و با ساعدم جلوی چشم هام رو گرفتم. صدای هقهقه دل سنگ رو آب می کرد ولی کی توجه داشت؟ اصلا جای من اینجاست؟

با برخورد چیز نوک تیزی به ساعدم، متعجب دستم رو پایین آوردم. نگاه گیج و تاری به اطراف و آدم ها انداختم و دماغم رو بالا کشوندم. مژه هام به خاطر اشک به هم چسبیده بودن و همین ادیتم می کرد. نگاهم به پایین پام افتاد. یه موشک کاغدی؟

اخم ریزی میون ابرو هام نشوندم و با نگاه کنجکاوانه ی دیگه ای به اطراف که به جایی هم نرسید، موشک رو برداشتم. چشمم به جوهر خودکار روش افتاد. سریعاً کاغذ رو صاف کردم. چه حرکت آشنایی. متاسفم که ادیت کردم؟ هَن؟!

تکنیک های مخ زنی

چشم به جمله‌ی گوشه‌ی کاغذ خورد. دست خط باباغوری شخص شخیصم بود.

«من از طرفدارهات هستم» ...

مبهوت دهنم رو باز کردم و خیره به جمله، با لحن کشیده و کجی زمزمه کردم:

-عَهه! آیوار سگ‌پدر؟

با حیرت بلند شدم و به اطراف چشم دوختم. آیوار گزینه‌ی خوبی بود برای رفع عقده‌ها؟ از کجا فهمید من این موشک رو فرستادم؟! انکه جایی میون شر و ورهام سوتی دادم و خودم نفهمیدم؟ بزار پیداش کنم... بدتر از امیر سرش میارم. کاش دیشب نجاتش نمی‌دادم. کاش همونجا می‌مرد و یه عالم رو خوشحال می‌کرد.

عصبی به اطراف چشم دوختم و در نهایت کنار تونل وحشت پشت درخت روویش کردم. نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد مثلاً خیلی مرموز کلاه هودیش رو پایین کشید. زرت! همون‌جا بمون. دارم برات ...

برای اینکه ریا نشه، لبخند چشم خط‌کنی روی صورتم گذاشتم و گشادانه سمتش قدم برداشتم. لپ منو گاز میگیری؟ تمام کثافت‌کاری‌ها از تو سرچشمه میگیره عنصر بی‌مصرف. با رسیدن بهش، دست‌هام رو خانومانه پشت سرم قفل کردم و قفسه‌ی سینه‌م رو جلو دادم. کاش حداقل قبلش این صورت اشکیم رو پاک می‌کردم ...

با عشق و محبت زمزمه کردم:

-آیوار جان؟

با تعجب لبش رو کج کرد و گردنم رو سمت چرخوند. پوزیشن عالی‌ه ببیی!

تکنیک های مخ زنی

تکون نخور. دستم رو مثل گرز رستم بالا بردم و جوری روی فکش پایین آوردم که صدای شترقش از صدای تونل وحشت هم مرگ‌آور تر بود. حرکت به قدری ضایع‌کن و دردآور بود که حقیقتاً لحظه‌ای با دیدن قیافش پشیمون شدم. خب عزیزم چرا روی مخ من راه میری؟ با حرص دندان قروچه‌ای کردم و دستم رو پایین بردم. سرش قشنگ دو سه دور چرخیده بود و حالا مثل شتر خشک شده به سمت چپ نگاه می‌کرد. بدطور زدم؛ شت! از شدت کلافگی، پره‌های بینیم گشاد شد و پوفی کشیدم. عصبی دهن کج کردم و قدمی به عقب برداشتم.

-ایده‌ی مخ‌زنی از تو بود؟ هوم؟!

نگاه مبهوتش سمتم برگشت. ناز شصتم! از صد تا رز گونه قشنگ‌تر شد. توجهم رو به چشم‌هایش دوختم. آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و گیج شده اخم کرد. با حرص بازوش رو گرفتم و سمت پشت تونل وحشت بردم. بی‌هیچ حرفی آروم قدم برداشت. پس خود بی‌فرهنگش عامل تمام بدبختی‌هاست.

با رسیدن به پشت تونل وحشت، نگاهی به آتیش اطرافم انداختم و بعد حرصی بهش چشم دوختم. خوب که ضربه رو زدم؛ یه حسابی ازم مییره. نگاهی به اخم‌های منتظرم انداخت و لب‌های پیچ خورد.

پام رو لجاوانه به زمین کوبیدم و غریدم:

-من رو نیچیون. محسن خر هم شرف خودت رو برد، هم امیر رو. انگشتم رو بی‌رحمانه به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم و قدمی سمتش برداشتم. چشم‌هایش رو عصبی بست و نفسش رو بیرون داد. اینم امیر دوم! تا کند میزنه، زبونش رو موش میخوره.

تکنیک های مخ زنی

-این ایده‌ی مسخره رو تو کردی تو پاچه‌ی امیر؟ هان؟!
با عربده‌ی آخرم، اخم غلیظی کرد و چشم‌هایش رو تیز باز کرد. صدای دندون قروچش باعث شد از گارد دفاعیم خارج بشم. با پوزخند تحقیرآمیزی به پشت سرش اشاره کرد و صداش تا هفت افلاک بالا رفت.
-من کردم تو پاچه‌ی امیر؟ من فقط چیزی که تو دهنم بود رو به زبون آوردم؛ اصلاً نمی‌خواستم اجر اش کنم. امیره که همیشه دنبال جلب توجه هست.
-آها! تو شدی بی‌گناه چون فقط ایدمت رو گفتی ولی امیر از پشت بهت خنجر زد. اگر تو هیچ‌کاره‌ای، پس چرا انقدر سنگ ایده‌ی کثیفت رو به سینه می‌زنی؟ می‌دونی چند نفر رو بدبخت کردی؟ اگر یه درصد هم احتمال بدیم رفیق امیر بودی، باید می‌فهمیدی امیر ظرفیت کثافت‌کاری ندا...
وحشیانه دست راستش رو پشت گردنم و دست دیگرش رو، روی دهنم گذاشت. مبهوت بهش خیره شدم که عصبی فکش رو تکون داد و خیره بهم غرید:
-تو این لجن فقط مؤاخذه‌ی تو رو کم داشتی. هر غلطی کرده باشم، دارم جمش می‌کنم. بعد تو؟ زرت میایی می‌خواهونی پس دهنم.
چند لحظه سکوت کرد و بعد اندکی فکر کردن، دستش رو بیشتر روی دهنم فشرد و صداش رفته -رفته بالا رفت.
-شد یه بار من تو رو ببینم ولی تو کتکم نرنی؟ هاری مگه؟!
چشم‌هام رو شاکیانه گرد کردم و دستش رو به زور از روی دهنم برداشتم. با حرصی عقب رفتم و دستی به لبم کشیدم و همزمان زمزمه کردم:
-دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه. پسره‌ی خر خودش سر تا پا در دسره! بلای جونم شده.

من؟ من و میگی قهوه‌ای متحرک؟

با نفرت دهنم رو بر اش کج کردم. بزار مجوز که گرفتم، این موها رو رنگ می‌کنم و هر کس گفت قهوه‌ای، با عمه‌ش میرم ماه عسل. پس کی و میگم؟ یا شایعه پراکنی می‌کنی، یا وسط بیابون وسط چند تا وحشی قرارم میدی، یا گشت ارشاد رو میندازی به جونم، الانم فقط منتظرم ببینم چی میشه.

اخم غلیظی کرد و لگدی به سنگ جلوی پاش زد. چطور همه امشب جمعشون جمعه؟! او سوال بعدی، چرا آیوار هیچکس پیشش نیست؟ -چرا همه باهات یه مشکلی دارن؟

متعجب سرش رو بالا آورد که شونه‌ای بالا انداختم و بی‌پرده و بی‌خیال گفتم: -هم سه‌قلوها و دوست‌هاش ازت فراری‌ان. هم اون پسره علی و میثم و نمی‌دونم هر کره خری برای نابودیت هرکاری می‌کنه. محسن هم که ادعای رفاقت داره باهات ولی بشیزی نمی‌ارزی بر اش. حتی یه نفر که در گذشته‌ت بوده و من می‌شناسمش هم داره برات دسیسه درست می‌کنه. این هیچ... حتی کاری کردی که منم چشم دیدنت رو نداشته باشم. به خودت بیا گوشوارهای! داری گند می‌زنی.

این همه فلسفه دوختم و تنها انتظاری که ازش داشتم، جمله‌ی «به کتفم» بود ولی چشم‌هاش رو مشکوک ریز کرد و درحالی که آروم سمتم قدم بر می‌داشت پرسید:

-کی رو از گذشته‌ی من می‌شناسی؟

اینجا زیاد با روحیات من سازگار نیست ولی دعوا کاملاً با یَک به یَک جوانب روحیم مطابقت داره. این زندگی کوفتی یکم هیجان اصیل میخواد.

تکنیک های مخ زنی

نیشخندی زدم و فتنه‌گرانه ابرو هام رو بالا انداختم. درحالی که با ناخن هام ور می‌رفتم، شونه‌ای بالا انداختم و زیرکانه گفتم:

-گیلدا دیگه! اکس عزیز و بزرگوارت. رفته با امیر رل زده؛ مثل اینکه امیر هنوز این مارمولکو نمی‌شناسه. بچ بچ! عجب روزگاریه. با برگشتنش به حالت عادی و بی‌خیال، مثل تایر سایپای بابا پنچر شدم و دهنم از شدت کلافگی کج شد.

-ها گیلدا! گیلدا با محسن هم رل زده. با علیرضا و حمید هم بوده. اصلاً سرگرمیش اینه.

مردم رو نگاه کن! چهارتا_چهارتا پسرهای منطقه رو ناخونک می‌زنن، من تو یکیش هم موندم. وقتی دعا نویسم حکیم باشه، معلومه که وضعیتم بهتر از این نمیشه.

نگاه بی‌خیالش رو از کفش هاش گرفت و بهم دوخت. با پیرسنگ لبش رو نوازش کرد و لحن بی‌شعورش اخم هام رو درهم فرو برد.

-به تو هم ربطی نداره من چه گندی می‌زنم. اوکی قهوه‌ای؟ نگاه نفرت‌انگیزی بهش انداختم و درحالی که از کنارش می‌گذشتم، دستم رو تو هوا تگون دادم و گفتم:

-از این به بعدشم ربطی نداره. همه‌تون برید به درک! من نه می‌دونم مخ‌زنی چیه و نه می‌دونم تو چه گوساله‌ای هستی.

با یادآوری گازی که امروز ازم گرفت، برای بار هزارم مو به تنم راست و بدنم بی‌حس شد. از اینکه راحت هرکاری می‌کرد حرصم گرفت. احساس می‌کنم این دعوا باید بیشتر از این باشه؛ به هر حال همه‌چیز زیر سر خودش. با یادآوری دو هفته‌ی عزیز از دست رفته‌م، با حرص چرخیدم و مثل

تکنیک های مخ زنی

آدم های موودی لگدی به ساق پاش کوبیدم.

-خیلی کثافتی! چطور می تونی انقدر عوضی باشی؟ ذهن یه آدم چقدر میتونه کثیف باشه؟! خوب شد داداش هام رو الکی کردی؟ پس فردا معتاد بشن کی جوابگوه؟ تو یا النگو هات؟

با درد آخی گفت و سمت پاش خم شد. همینطور که ساق پاش رو از درد ماساژ می داد و هر چند لحظه یه بار مثل کانگورو به هوا می پرید، زیر لب غرید:

-این موودی دیگه از کجا دراومد؟ سگ با این رل میزنه که من فکر کردم زید میلاده؟ اونم کی؟

بی شعورانه بهم اشاره کرد و داد زد:

-آخه کی از تو خوشش میاد؟ خاک بر سر من!

با نفرت انگشتم رو سمتش گرفتم و مثل خری که آذوقه اش رو پیدا کرده گفتم:
-دیدي همه چیز زیر سر خودته؟ من داشتم همه چیز رو جمع می کردم ولی توی سگ اومدی.

یه لحظه انگار آمپر چسبید و ظرفیتش پر شد. به وضوح دیدم که با حبس نفسش از عصبانیت، مغزش در شرف متلاشی شدن بود. با عصبانیت به پشتش اشاره کرد و همین که عربدمش رو شنیدم، شونه هام از ترس بالا پرید.
-خب بیا! من اصلا از خونه بیرون نمی زنم، تو بیا جمعش کن. نه بیا جمعش کن؛ میخوام ببینم چطوری همه چیز رو درست می کنی. تو شدی پیامبر؟ آخه به تو چه؟! هان؟ این یه موضوعت بین دو مدرسه پسرونه بود؛ تو چرا خودتو نخود هر آش کردی؟

حرف هاش عین حقیقت بود. نباید خودم رو مسئول ارشاد می دونستم و هم

تکنیک های مخ زنی

وقت خودم رو هدر دادم، هم بقیه رو آزار دادم به کجا رسیدیم؟ کدومش آدم شد؟! محسن اهلی شد؟ نه! عشق و علاقه‌ی مسخره‌ی خواهرانم من رو به اینجا کشوند. همین حقیقت باعث شد از شدت حرص بغض کنم. تف بر شرفت با همین النگوها!

با حرص دست‌هام رو مشت کردم و چرخیدم. اشکم رو سریع پس زدم و پاهام رو محکم به زمین کوبیدم. این دیگه چه دنیایی بود؟ من باز ندگیم چیکار کردم؟ تا ابد باید از محسن و اکیپ لانتش بترسم؟ تا ابد باید از آه مغموم اون دخترها بترسم؟

مچ دستم از پشت گرفته شد ولی با حرص ازش جدا شدم و زیر لب غریدم: -ولم کن.

-حالا چرا آبغوره گرفتی؟

دهنم رو نفرت برانگیز کج کردم؛ جوری که چشم‌هام مثل خط صاف شد. بدون نگاه کزدن بهش، دوباره دستم رو رها کردم و حرف اولم رو تکرار کردم. مثل دم کنارم اومد و این دفعه بازوم رو سفت چسبید. کلافه به نگاه مغمومم زل زد و گفت:

-من که همون اول گفتم متاسفم.

-برو بابا. پسره‌ی منحرف متجاوز!

تیکه‌ی آخرم رو طعن‌زنان نثارش کردم. خیلی بی‌شعورانه لبش به خنده باز شد که فحشی زیر لب بهش دادم. واقعا منحرف بود. حتی چندبار نگاهش سمت قفسه‌ی سینه‌م رفت. می‌گن پسرهای نوجوون جنبه ندارنا! من پیش این بشر امنیت ندارم و نخواهم داشت.

دلیل تاسفش برام مجهول بود. انقدر ابن موضوع کش پیدا کرد که هم‌همش

حس می‌کنم همه میخوان من رو گول بزنن؛ درحالی که من فقط صلح رو میخوام. نگاه مستأصلی بهش انداختم و باز به راهم ادامه دادم. دیگه دنبال نیومد اما نگاهش رو حس کردم. یه لحظه کف پام خارید. ای بابا! فاز برداشته بودم، تف با حرص و درد اخم هام رو درهم کشیدم و برگشتم. بنده خدا انقدر ازم کتک خورده بود که تا برگشتم، با بهت و حرص قدمی به عقب برداشت و دست هاش رو مثل گارد دفاعی بالا برد. -این دفعه رو بزنی، میزنم.

متعجب به سیسش زل زدم و درحالی که خیره بهش، آروم خم می شدم، زیر لب گفتم: -آروم باش. نفس عمیق بکش.

کفشم رو درآوردم و مثل مرغ تکپا ایستادم. با نگاه با دقت و دانشمندانهای کفشم رو چندبار تگون دادم ولی دریغ از یک شیء تیز! خدایا تو تنها قصدت از آفرینش من فقط و فقط اینه که ثابت کنی همیشه همیشه فاز چسناله رو نگه داشت و همهش مال فیلم ترکیه‌ایه. بابا من سوس ماس پخش کرده بودم! درحالی که مثل بز به آیوار نگاه می‌کردم، خم شدم و کفشم رو پوشیدم. نمی‌دونم در نگاهم چی دید که مثل میدون بوکس گارد گرفت و تحدیدوار بهم چشم دوخت. آروم باش پسر! یه کفشه فقط. ...

متعجب چونهم رو پایین دادم و بلند شدم. تا نگاهم بهش میفته، به طرز غمگینی یاد گوشیم میفتم. یاد این میفتم که بابا نمیدونه و اگر بدونه دیگه تا خود دانشگاه برام گوشی نمیخره؛ نه که نخواد، وسعش نمیرسه. دو تا کلیه‌م رو هم بفروشم، نوکیا هم نمی‌تونم بخرم. هعی بلندی گفتم و انگشت شصت و اشارم رو گوشه‌ی چشمم گذاشتم و درحالی که با افسوس راه می‌رفتم نالیدم: -هعی چه فاز سنگینی! تازه باید برم پاچه‌خواری اقدسم کنم تا حداقل یه

تکنیک های مخ زنی

لاسی، ماسی چیزی با حکیم بز نه .

دهنم کج تر از این نمی شد . به درخت تکیه دادم و مثل مادر مرده ها به ملت شاد و شنگول چشم دوختم . نه که با خودم بگم مرفه ی بی درد اون ها هستن ؛ اتفاقا هرکس درد خودش رو داره ولی مسئله اینجاست که به مشکلاتت چقدر میدون بدی . من مشکلاتم رو قبول می کنم اما نمی تونم نادیده بگیرم و روحیهم رو حفظ کنم . با خودم تعارف ندارم که ! از لحاظ روحی در ضعیف ترین بخش قرار دارم ؛ از لحاظ عملکردی در شتی ترین مرحله قرار دارم . مالی و جانی و قیافه که دیگه هیچ ... تازه تست های فیزیکی امروز رو هم نازم .

دوباره اشک در چشم هام جمع شد . دلم می خواست مثل بقیه بدون فکر اینکه چه کسایی برادرمه و چی بهم گذشته ، برقصم و شادی کنم اما نمی تونم . به هر طرف نگاه می کنم ، یه مشکلم برام روشن میشه . کاپل ها رو می بینم ، یادم میفته سینگلم و با وجود اینکه کراشم سرم کراشه ، نمی تونم هیچ غلطی کنم . گوشه ها رو می بینم ، یاد مرحومه مغفوره میفتم . دوست ها رو می بینم ، یاد یاسین و رویا میفتم که کنارم نیستن . قطعا رویا الان از من شاکیه که چرا نیام از دست چلمنگا نجاتش بدم .

خیره به جمع ، دستی به دماغ کشیدم و زیر لب با ناراحتی زمزمه کردم :

-حالا اَد بهروز باید می شد رفیق صمیمی سه قلوها؟

نه که از سه قلوها بترسم ؛ حرمت باید نگه داشت . به هر حال اینجا لاس و گاس نیست ! یه لحظه اخم هام به شدت درهم فرو رفت و شاکیانه کمرم رو صاف کردم . پاهام رو ، روی زمین دراز کردم و خیره به خاک ، طلبکارانه صدام رو بالا بردم .

-چطور رضا بی شعور با رویا رل زد؟ مثلا رویا دشمن من بود؛ خجالت

نکشید؟ امیر با نکیر و منکر رل بزنه ولی من فقط برای حرمت رل نزنم؟ اِتا کِی بچه مثبتی؟ تا کِی پاستوریزه‌ای؟ این زندگی کوفتی هیجان میخواد .

با یادآوری اینکه من مثل اون‌ها کثیف و لجن نیستم، بادم خوابید و تمام انگیزه‌هام پر کشید. کمرم رو نا امیدانه خم کردم و تفی زیر لب گفتم. ولی بهروز تا بهش میگم داداش، بنده خدا قلبش میشکنه. جز یک بار، همیشه جنتلمن و با وقار بود. تازه آمارش رو از یاسین گرفتم؛ مثل اینکه جانِ جانان در طی ماه گذشته سمت هیچ‌گونه عمل کاباره‌ای نرفته. متعهد تر از این؟ خدا رو چه دیدی؟ شاید به مرحله‌ی تبدیل کراش به شوهر ارتقا یافتم. -اصلا میدونی چیه؟

سریع بلند شدم و به افق زل زدم. شونه‌هام رو بالا بردم و پاها و بالا تنم رو با سیس سوپرمن نگه داشتم. شنل خیالیم رو هم با نوازش باد به رقص درآوردم و بعد خیره به ماه با اخم غلیظی گفتم:

-من مثل مارمولک نیستم؛ من خود مارمولکم. سلطان مخ‌زنی فقط خودم!...
کدوم ابله‌ی جز من از هفت میلیارد انسان روی زمین آتو داره ولی رو نمی‌کنه؟ هیچکس! خلاصه‌ی مطلب، هوا سرد بود و مخ منم یخ زد .

تصمیمات احمقانه یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدن و من هم طی عمل خدا دوستانه‌ای قول شرف دادم که یک به یکش رو عملی کنم. مثلاً به محسن بگم که علیرضا اون شب عدا در سردخونه رو بهت قفل کرد؛ بعد برم تمام عکس‌ها رو دست حاج‌آقا بدم و زندگی کثیفشون رو خاتمه ببخشم .

از طرفی هوا سرد بود و از طرفی دیگه، دود آتش فضا رو گرم کرده بود .
آهنگ بیس‌دار هر لحظه بلندتر می‌شد و ملت در حال جون دادن بودن. یه نفر انقدر رقص کم آورد که دیگه فقط سرش رو تند-تند تکون می‌داد. آینده‌سازان

تکنیک های مخ زنی

فقط خودتون و تمام! این مملکت به هیچ جا نمیرسه.
دستی به بازوهای سردم کشیدم و پره های دماغم رو گشاد کردم. کاش جوگیر نمی شدم و کت رو در نمی آوردم. سمت کافه که نزدیک چرخ فلک متروکه بوب، رفتم. انسجام جمعیت اجازه ی نفس کشیدن نمی داد. صدای حرف زدن و آهنگ قاطی شده بود و چند نفر گوشه ی کافه، مسابقه ی رقص گذاشته بودن. به سختی از میون جمعیت گذشتم و به اطراف نگاه کردم. میز سه قلوها خالی بود... اگر تا پنج دقیقه ی دیگه بهروز رو پیدا نکنم، تمام انگیزم میخوابه. با حرص و عجله به اطراف نگاه کردم. اصلا نمی دیدمش! نگو که باید سمت پیست رقص برم و میون یه لشکر پیدااش کنم.
-یا امشب یا هیچ وقت!

دست های سردم رو مشت کردم و نفسم رو گاو مانند بیرون دادم. بی هدف سمت پشت کافه و نزدیک چرخ و فلک رفتم. فضای اطراف دقیقا مثل بیابون بود. درخت خیلی کم دیده می شد و پایه های چرخ و فلک از پشم گوسفند سست تر بودن. حالا یه رلی می خواستیم بزنیم... اگر این بشر پیدا شد، من اسمم رو عوض می کنم. با دیدن چند نفر پشت چرخ و فلک، متعجب چشم هام رو ریز کردم و روی نوک پاهام ایستادم. تصاویر خیلی گنگ بود اما می تونستم چهره ی سه قلوها رو از صد کیلومتری تشخیص بدم. چند نفر دیگه مثل گردان زرمپوش جلوشون بودن. اصلا شکی نیست که اراذل و اوباش عزیز هستن.

خواستم برم و فالگوش بایستم ولی با یادآوری اینکه توبه کردم و قسم خوردم که دیگه سمت این کار کثیف نرم، پوفی کشیدم و آروم گرفتم. یعنی چه غلطی می کنن؟ اکهعی! کاش قسم نمی خوردم. چند قدم جلو رفتم تا بتونم واضح تر

ببینم. صدای ضعیفی از شون شنیده می‌شد و کاملاً فضای متشنج رو حس کردم. چرا برم فالگوش و ایسم وقتی کاملاً واضح که بحث روی من هست؟ پوز خند تحقیر آمیزی زدم و عقب رفتم. تا چند دقیقه فقط شاهد دعوای لفظی بودم که نهایتاً خم شد که متفرق شدن دوستان بی‌توجه به بقیه، مثل بز به بهروز نگاه کردم تا اگر خدا بخواد به این طرف نگاه کنه. احمق داری از دستم میدی.

نگاه خودش و مهر داد سمت من بود. سه‌قلوها اصلاً تو باغ نبودن. دستی به مو هام که همیش روی صورتم ریخته می‌شدن، کشیدم و مستأصل بهش خیره شدم. مهر داد نگاهی به بهروز انداخت و با انداختن ابرویی پشت سر سه‌قلوها رفت.

همین‌که بهروز خواست سمتم بیاد، مبهوت قدمی به عقب برداشتم. جان من؟ داره جدی - جدی میاد. مبهوت دست‌هام رو به پشتپ بردم و درهم قفل کردم. بگم بهروز آقا یا بهروز جان؟ دست بدم یا بغل کنم؟! اون شماره بده یا من؟ پشمام! چقدر سخته. نزدیک بود همون‌جا از ترس پس بیفتم. فقط می‌ترسیدم سوتی بدم و تا ابد افسردگی بگیرم. نفسم رو محکم حبس کردم و چشم‌هام رو بستم. هیچی نیست؛ دهنت رو باز می‌کنی و فقط میگی:

-ای بهروز بلا، چشمانت به زیبایی طلا، دوستت دارم جیگر اعلاء!
به همین راحتی!

با صورتی سرخ از سرما و نفس - نفس جلوم ایستاد و لبخند مهربونی زد.
-حالت خوبه؟ نگرانیت شدیم؛ نباید تنها جایی بری. امیر گ...
-منم ازت خوشم میاد.

همزمان، هم چشم‌های خودش و هم چشم‌های من گرد شد. گفتم، لعنتی گفتم!

بعد سال ها گفتم .آب دهنش رو با حیرت قورت داد و سوالی بهم زل زد .نکنه از منِ پاستوریزه انتظار کراش زدن نداشت؟ داداش تو که هیچ، روی مهر داد هم برنامه ریزی داشتم منتهی دیگه قرعه به نام تو افتاد .

نگاه مستأصل و عاجزانه ای به چهره اش انداختم و با پام لگدی به سنگ جلوم زدم .دیگه آبیّه که ریخته شده؛ حداقل بزار سنجیده بریزمش .

به خاطر دلسوزی یا هر چیزی که فکرش رو کنی این رو نگفتم .خب مثل خودت دیگه، سرت کراشم .

نگاهم رو منتظرانه بالا آوردم و به شوکه شدنش زل زدم .عوضی یه چیزی بگو من از درون شوکه تر از تو هستم .نگاه سرگشته ای به سمت راستش انداخت که کلافه چشم هام رو بستم و دستم رو در هوا تگون دادم.

-امیر بره به درک ابرام مهم نیست دیگه .

اما دریغ از یک جمله از طرفش !باید حدس می زدم؛ دقیقا وسط میدون یاد رفاقت و مرام و ناموس رفیقش افتاده و این وسط سر من بی کلاه مونده .

زمنه واقعا عوض شده .مستقیم دارم پا میدم ولی به فکر امیره که خودش با چندتا زیدهاش داره خوش می گذرونه.

از حماقتم پوف عصبی ای کشیدم و قدمی به عقب برداشتم .از نگاه مغموم سریع دستم رو گرفت و کمی کمرش رو خم کرد تا چشم هام رو ببینه .نگاه قهوه ایش رو به چشم هام دوخت که ابرو هام رو سوالی بالا بردم.

نشستن لبخند روی صورتش، مصادف شد با نشستن لب هاش روی لبم ...

انرژی مخوفی که در قفسه ی سینه م پیچید، وادارم کرد که چشم هام رو محکم ببندم و نفسم رو تا آخر حبس کنم .دستم رو سفت فشرد و نرمیش لرزه به تنم انداخت.

تکنیک های مخ زنی

و بله دوستان! اولین بوسه‌م رو تجربه کردم و حالا دیگه سینگل نیستم .
دست‌های سردم رو به سختی و لرزون بالا بردم و روی شونه‌ش گذاشتم .
ناشیانه لبم رو تکون دادم و کتتش رو میون مشت‌هام گرفتم . بدنم تو خالی شده
بود و هیجانات نوجوانانه در سراسر بدنم پخش شد . با زدن بوسه‌ی آخر ،
سرش رو با هیجان عقب برد . گیج شده چشم‌هام رو باز کردم و بهش خیره
شدم . خدایا یه لحظه چشاتو ببند !
هر دو با نفس - نفس به هم خیره شدیم . اسمش رو علاقه نمی‌گذارم ؛ چون فقط
یه کراش بود . و همین‌که تونستم بعد مدت‌ها به زبونش بیارم ، هیجانم رو دو
چندان می‌کرد . با زدن لبخند چهره‌ی هیجان زدم ، دستش رو دور کمرم حلقه
کرد و مهربانانه در آغوشش گرفت .
- حالا دیگه دوست دختر می .
جاش بود مثل همون میم ، دهنم رو به اندازه‌ی غار علیصدر باز کنم و کشیده
و محکم عربده بزنم :
- یا ابلفضل !

با هیجان و ذوق پشت صندلی نشستم . خیره به یک به یکشون که هر کس
سرش تا دسته در گوشی بود ، کف دستم رو محکم روی میز کوبیدم و مثل
خر تیتاب خورده گفتم :
- رل زدم .

در جوابم ، رویا فقط آدامشش رو ترکوند و آهان بی‌خیالی زیر لب گفت .
متعجب به سکوت و بی‌اهمیتیشون چشم دوختم . گیلدا اصلا نبود و شکی در

تکنیک های مخ زنی

این نیست که امیر گیرش انداخته. فاطمه هم نبود. رابیا با غنچ کردن لب هاش و بستن چشم چپش ژست خزی برای سلفی گرفت. آمریکا با همون سیس کوالایش زیر چشمی نگاهم کرد و گوشه‌ی دهنش رو بالا برد. یعنی رل زدن من انقدر در دهنشون غریبه؟ شاکیانه و دلخور دوباره به میز کوبیدم و میون صدای وحشتناک زیاد کافه عربده زدم:

-میگم رل زدم شترها! چرا اهمیت نمی‌دید؟

رویا با تاسف پوفی کشید و پاهاش رو، روی میز دراز کرد. قشنگ کف پاش تو حلق ساحل بود. به جای ماتحتش، کمرش تکیه‌گاهش روی صندلی بود. خیره به گوشیش، دستی به شونهم کشید و گفت:
-باشه حالا جیغ نزن.

-رویا!

از صدای دلخور و طلبکارانه‌م، کلافه چشم‌هاش رو در حدقه چرخوند و بالاخره سرش رو سمتم برگردوند. با اخم غلیظی بهش خیره شدم و از شدت حرص پره‌های بینیم گرد شد. بعد چند ثانیه پلک زدن، با لحنی که شک و تردید درونش موج می‌زد زمزمه کرد:

-مسخره می‌کنی؟

با حرص ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و گفتم:

-چرا باید مسخرت کنم بی‌شعور؟!

بعد چند ثانیه، سرش رو سمت ساحل و رابیا که متعجب بهم نگاه می‌کردن، برگردوند. رویا بی‌شعورانه بهم اشاره کرد و بلافاصله بعد از گفتن جمله:
-میگه رل زده!

همراه دو تا بی‌شخصیت چنان قهقهه‌ای سر دادن که فقط همین اللهِ بالا سری

تکنیک های مخ زنی

گوش هاش کر نشد. یا نفرت و کلافگی کمرم رو به صندلی کوبیدم و بی حرف به خنده های مسخرشون چشم دوختم. انقدر بچه مثبت بودم؟ شت! چرا باور نمی کنن؟ اِرابیا مثل الاکلنگ بالا و پایین می پرید و به هرچی که دستش می اومد می کوبید؛ نوشابه از دماغ های ساحل زده بود بیرون و این رویا بود که از شدت خنده نمی دونست چه غلطی کنه و تند-تند به پاهاش می کوبید. دست به سینه اخم جدی ای بین ابرو هام نشوندم و منتظر موندم تا خنده هاشون تموم بشه. رویا با چشم های اشکی و صورتی سرخ، سرش رو بلند کرد و تا نگاهم رو دید، کمی آروم شد. سرفه ای کرد و درحالی که آروم-آروم لبخندش محو می شد، خطاب به دو تا احمقی که هنوز دستم می نداختن گفت:

-بچه ها این چرا جدی نگاه می کنه؟
-فیلمشه الدنگ!

دندون قروچه ای کردم و چشم هام رو محکم بستم. حیف که از سرما قندیل بسته بودم؛ وگرنه فیلم رو نشونشون می دادم.

-نگار! من و نگاه کن.

با حرص به رویا چشم دوختم و ابرو هام رو بالا بردم. یا تردید و وحشت چشم هاش رو گرد کرد و این دفعه اون بود که با مشتش میز رو تا شرف شکستن پیش برد.

-رل زدی؟ اِبا کی؟

صدای عربدهش از خود دی جی هم بلندتر بود. از سیستم ریلکس بودنم بیرون اومدم و متعجب از صداش، دست روی دهنش گذاشتم.

-هیش! چه خبرته؟ خوبه خودت صد تا اکس و نکست و رل و آنرل داری.

یه چسه رل زدیم دیگه.

تکنیک های مخ زنی

جلوی چشم های گرد و مبهوتشون، انگشت شصتم رو به نوک انگشت اشارم چسبوندم و ادامه دادم:

-عا! همینقدر فردا هم به عنوان اولین دیت میرم بیه کم لاس هم زدم، اَی حال داد!

یا ربع ساعت پیش افتادم و مثل سگی خندیدم. هعی روزگار! خدایا این انصافه فساد و فسق و فجور انقدر حال بده و تو ممنوعش کنی؟ رویا درحالی که از شدت هنگ کردن، داشت پس می افتاد، مچ دستم رو سفت گرفت و با لحن تحلیل رفته ای زمزمه کرد:

-کی؟ با کی؟ کِی؟ کجا؟! اچجوری؟ چطور؟ به چه علت؟ به چه صورت؟

دست هام از هیجان گزگز می کردن و تمام انرژیم در حنجره و پاهام جمع شده بود؛ دوست داشتم فقط بدوم و عربده بزنم. هیچ وقت فکر نمی کردم به این مرحله برسم. بالاخره بیه اتفاق خوشایند برام افتاد. خیره بهش، لبخند شتری زدم و با چندتا پلک پلنگی گفتم:

-با بهروز.

از تاکسی پیاده شدم و مثل همیشه برای اینکه دنگ رو ندم، از تاکسی فاصله گرفتم. دستی به بازو هام کشیدم و با اخم به میدون خیره شدم؛ امیر به زور کتش رو تتم کرد. بیه جوری لج کرده بودم که اگر اصرارهای رویا نبود، با همون تیپ منکراتی بر می گشتم.

نگاهم سمت تاکسیِ بهروز افتاد و با دیدنش، نیشم باز شد. نه برای شروع رابطه، بلکه برای مسخره بازی های رویا! خیلی جدی اومد پیچ زد و گفت اسمش رو بزار «من و آقای!» همیشه خودش و رضا رو مسخره می کردم و

حالا دور، دور خودشه. اگر اینجا بود و بهروز رو می دید، با گفتن: -عه! آقاییت هم رسید.

شرف برام نمی گذاشت.

امیر و آرمان به طرز عجیبی عصبی بودن؛ قشنگ معلومه شب کاملاً زهرمارشون شده. چرا پسر ها هیچ واکنش خاصی به تقلب امیر نشون ندادن؟ نکته خبر داشتن؟ بزار گوشی بیاد دستم، همه رو از زیر زبون بهروز بیرون میکشم. ساعت تقریباً یازده بود و امشب تولد رویا رو بهونه کردیم. منی که سه بار تولد الکی برام گرفته شد چه کنم؟ میدون خلوت بود و شتر پر نمی زد. نگاهی به میوه های روی زمین انداختم و بی توجه به سه قلوها، سمت کوچه راهی شدم.

-نگار صبر کن. تنهایی نرو.

برو کشتو بساب! اخم نفرت انگیزی در واکنش به حرف رضا بین ابرو هام نشوندم و لجبازانه سرعتم رو بیشتر کردم. برام عجیب بود که نه بچه ها و نه زن های همسایه، مثل هر شب محله رو روی سرشون نگذاشتن. متعجب چونه رو پایین دادم و ایستادم. روی نوک پاهام بلند شدم و با چشم های ریز شده و کنجکاوانه به اطراف نگاه کردم.

-یعنی چی؟! کجان این جغدهای روزگار؟

دوباره سمت خونه قدم برداشتم. هرچقدر بیشتر نزدیم می شدم، صدای همهمه زیادتر می شد و چشم های من گردتر! همین که به جلوی کوچه رسیدم، لشکر صاحب زمان رو مشاهده کردم. با دیدن نکیر و منکر این محله که جلوی خونه ایستاده بودن و بنر به دیوار مون می چسبوندن، مبهوت قدمی به عقب برداشتم.

این چیه؟ اینا اینجا چیکار می‌کنن؟ بنر چرا می‌چسبونن؟ اینکته کسی مُرده؟
با این فکر، دلم از وحشت پیچ خورد و نفسم گرفت. دست روی دهنم گذاشتم و
چشم‌هام رو محکم بستم؛ کی مرده؟ نکنه طاهره چیزیش شده باشه؟ اصلا همه
که عصر خوش و خرم بودن! کاهوه نگاهش رو سمتم چرخوند. با دیدنم، گل
از گلش شکفت و دست‌هاش رو هیجان زده بالا برد.
-نگار اومد!

حدود هزار جفت چشم سمتم کشیده شد. حرکتشون به حدی عجیب بود که
لرزی روی تنم افتاد. با تعجب به برق توی چشم‌هاشون نگاه کردم و معذبانه
به در و دیوار زل زدم. چرا همچین می‌کنن؟
-نور چشمی محله اومد. چراغ محله اومد؛ امید دل همه اومد!
مبهوت به خودم اشاره کردم و پرسیدم:
-من؟

مثل چندتا گوسفند که در طویله رو به روشن باز کردن، سمتم هجوم
آوردن. زمین قشنگ زیر پام می‌لرزید؛ ترسیده قدمی به عقب برداشتم ولی تا
بخوام خشتکمو بگیرم و در رَم، دورم جمع شدن. جوری نگاه می‌کردن که
اگر لیلی چنین نگاهی از مجنون دریافت می‌کرد می‌گفت:
-جمع کن این سوسول بازیارو جان جانان، عنش رو درآوردی.
در کمال تعجب، صفدر لبخند مهربونی زد و پلاستیک موزی از پشتش سمت
گرفت. نه یکی، بلکه پنج دسته بودن؛ هرکدوم اندازه‌ی ارتفاع من رشد کرده
بودن.

-نگار خانم! حتما از بیرون اومدید خسته شدید. موز بزنید نور چشمی محله.
فکم چسبیده بود به زمین و کرک و پرم ریخت. این‌ها حداقل دویست هزار

تکنیک های مخ زنی

تومن میشن؛ هممش برای من؟ درحالی که از شدت گیجی، اخم هام در هم فرو می رفت، فرصت رو از دست ندادم و پلاستیک رو ازش گرفتم. موزی در آوردم و حین گاز زدن، پلاستیک پسته ای از پریسا خانم، زنِ دوست بابا دریافت کردم.

-بخور دخترم جون بگیری .

مُشتی در آوردم و با موز ترکیبی زدم. هر اتفاقی که افتاده، خوب اتفاقی هست حتما. من که راضیم! از اون طرف، کاوه با لیوان بزرگی سمتم اومد و ذوق زده دستم داد.

-اینو مامانم گفت بدم بهت. بخور گوشت بشه به تنت .

نگاهی به محتویاتش انداختم و لبخند کثیفی روی لبم شکل گرفت. معجون بود؛ پر ملات هم بود ماشالله! خدایا امشب داری برکاتت رو بر سرم نازل می کنی. دمت گرم؛ از این به بعد نماز می خونم. همه با خوشحالی و عشق پشت سرم می اومدن و دست می زدن. اگر به اینا بود، دو دست و پام رو می گرفتن و به هوا می پروندن. نکته قهرمانی ای چیزی کسب کردم که خبر ندارم؟ در کنار معجون، آب هویج_بستنی ای هم خوردم و مشت دیگه ای پسته برداشتم. موز دوم رو در دهنم چیوندم و بستنی پریمای دبل چاکلتی که اصغر بهم داد رو با شعف قاطیش کردم. معدم تا حالا به جا همچین چیزهای گرونی نخورده بود بنده خدا!

انقدر داشت بهم خوش می گذشت که برام مهم نبود که چی شده! آهنگی داخل کوچه پخش شد و صدای کل و جیغ مردم به هوا رفت. زن های همسایه ای که بعضیاش رو من اصلا در طول این پونزده سال ندیدم، می اومدن و یکی_یکی بوسم می کردن. یکی بهم آووکادو داد، یکی بهم کارت هدیه داد،

یکی سکه تمام داد، کاوه دو لیوان معجون دیگه که با بستنی قاطی شده بودن بهم داد .

پسته، موز، معجون و گروه های مریم خانم رو یه جا وارد دهنم کردم و درحالی که مخلوط بعدی رو برای راند دیگه آماده می کردم، به بنر های روی دیوار چشم دوختم.

-ای نور چشمی محله، ای گلی از گل های بهشت !ملکه ی انگلیس ریق رحمت را سر کشید، زیرا جهان نمی توانست دو ملکه را داشته باشد .تویی ملکه ی این جهان !از طرف کاسبان محله، مش رحیم و خانواده، میوه فروشن به جز مصطفی بی شرف ...مصطفی رو با «ت» دو نقطه نوشتن خجسته ها !-اینجانب اقدس دو غایی از سرکار خانم نگار قیصری، تاج سر این محله، پوزش می طلبم و هرگونه تنبیه و مجازاتی از جانب مهندس قیصری را می پذیرم .مهندس قیصری؟ منو میگه؟ !
-بع بع. ...

با صدای گوسفندی که جان سخته عریده می زد، متعجب سرم رو چرخوندم . اصغر و صفدر دست و پای گوسفند رو سفت چسبیده بودن ولی مگه گوسفنده ول می کرد؟ با همون دست و پای بسته یه چرخش بروسلی وار رفت و پاش رو آزاد کرد .صفدر از این حرکتش، ترسیده ولش کرد و همین باعث شد که گوسفند امید تازه ای بگیره و مثل رخس رستم سمت افق گاز بده .
یه جوری می دوید و از بین جمعیت فرار می کرد که جیغ هزاران نفر رو به هوا برد و دو سه نفر رو زخمی کرد .هیچوقت نشد یه گوسفند درست واسم قربونی بشه .به خاطر رتبه المپیاد، وقتی بابا خواست بره ای برام قربونی کنه، بره ی بی شرف یه جوری به دماغ بابا کوبید که هنوز دماغ بابای بیچاره تیر میکشه .

تکنیک های مخ زنی

برید کنار. مگه من نگفتم شلو غش نکنید؟ خانم مهندس خسته‌ست، شما دارید ادیتش می‌کنید.

با تعجب به جلوی درب خونه نگاه کردم و درجا خشکم زد. بابا با کت و شلوار سورمه‌ای و عینک دودی مثل برج زهرمار جلوی در ایستاده بود و همزمان که به بچه‌های جلوی در خونه لگد می‌زد، سمت هدفون داخل گوشش چیزی می‌گفت.

-امنیت در اطراف محله چطوره؟ یک تردد مشکوک مصادفه با مرگ خانم مهندس. حواستون رو جمع کنید. اسد اسد، جعفر... جعفر جناح چپ امنه؟ پشتش مامان و طاهره با عینک دودی ایستاده بودن و مغرورانه سرشون رو بالا گرفتن. این وسط فقط همتا بود که سلطون علی رو بی‌ناموس‌طور انگشت می‌کرد. بزار اینا برن، همون انگشت رو می‌کنم تو دماغش. از بین جمعیت، حکیم حوله‌ای که از قضا عینک دودی هم پوشیده بود، با میز بزرگی وارد شد و میز رو دقیق کنارم فرود آورد. چرا این حوله‌ی کوفتی رو عوض نمی‌کنه؟ ه جمعیت خیره شد و دست‌هاش رو مثل تعذیه‌گویان بالا برد و عریده زد:

-دوستان! لطفا مزاحم خانم مهندس نشید. ایشون بیزی هستن. شما اگر کاری دارید، به من که منیجرش هستم مراجعه کنید. شمارم رو هم که می‌دونید... یک نفر از پشت جمعیت معترضانه صدایش رو بالا برد:

-تو برو خودتو بگیر که باد ناموستو به نمایش نزاره الدنگ.

-جلوی خانم مهندس نمی‌خوام بی‌ادبی کنم و گرنه می‌اومدم همین ناموس و نشونت می‌دادم.

پوفی کشیدم و پوشت موز پنجم رو، روی زمین انداختم. به کیارش از پاش سر خورد و کمرش شکست، توجهی نکردم و درحالی که تند-تند پسته

تکنیک های مخ زنی

می خوردم رو به بابا با اخم پرسیدم:

-چی شده؟ چرا همتون انقدر مهربون شدید؟!

صفر مثل بچه مثبت ها موهاش رو مرتب کرد و گفت:

-خانم مهندس ما که همیشه با شما مهربون بودیم .

-برو بابا! صبح یه چیپس نسیه خواستم ازت بگیرم، چه کولی بازی که

درنیاوردی .

-خب از فردا کل مغازه برای شما .

خیلی جدی حرفش رو زد و هیچ تردیدی در پیشنهادش نبود .دستم دذ هوا خشک شده بود و خیره به جدیتش، اخم غلیظی کردم .با چشم های ریز شده،

آروم پسته ها رو جویدم و لب زدم:

-حضرت عباسی؟

دست هاش رو بی خیال به طرفین باز کرد و چونهش رو بالا داد.

-تمام و کمال برای شما .از فردا بیا همه رو جارو کن اصلا؛ مگه چندتا خانم

مهندس داریم؟

-بله راست میگه .اون لباس بختیاری های منم برای خود دخترم .

-منم برای نور چشمی مون دو جفت النگو کنار گذاشتم .

-نگار جان ما فردا نذری داریم؛ شما بیا که خیر و برکت نذری به درجات

بالایی برسه .

موج عظیمی از پیشنهادات سخاوتمدانه سمتم روونه شد و پره های من بیشتر

فر می خورد .خیره به مردمی که فقط شورتشون رو به اسمم نمی زدن، رفته -

رفته لبخند کثیفی می زدم و پلک نمی زدم .اگر خواب باشه، با دستمال توالت

خودمو دار میزنم .

سهقلوها با تعجب سر رسیدن امیر متعجب به غذاها بگرون دستم زل زد و بهم اشاره کرد.

-اینا چیه؟ چی شده؟!

بابا درحالی که هنوز با هدفون داخل گوشش صحبت می کرد، لحظه ای سکوت کرد و بعد رو به امیر با انگشت شصتش به پشتش اشاره کرد و گفت: -اون ارث و میراثی بود که آقاجون برای نگار گذاشت. ... -خب؟

-امروز رفتم پیش وکیل؛ کاملاً واقعی بود. نگار تا هجده سالگیش مالک حدود پنج میلیارد پول میشه که این مبلغ سال به سال بالاتر میره. سهقلوها اصلاً حرکت نمی کردن؛ پلک، نفس... هیچ! مثل مجسمه خشک شده بودن و ترک خوردن قلبشون رو دیدم. هر هر خندیدم و نگاهم رو دوباره به جمع دوختم ولی منم به سرنوشت سهقلوها دچار شدم. یه لحظه... چی؟

-اسفند دونه دونه، اسفند سی و سه دونه، بترکه چشم حسود و اقدس و خاندانش، سَحْرُشون باطل! به حق پنج تن هرکی بد دخترم رو میخواد در همین آتش بسوزه هرکی که چشم دیدن موفقیت های دخترم رو نداره. با اسفند دود کردن های مامان، خونه شبیه قهوه خونه های پر از قلیون شده بود. درحالی که چشم ها و گلوم از دودش می سوخت، سرفه های شدیدی پشت سر هم کردم و با دستم دود رو کنار زدم ولی مگه مامان ول می کرد؟ طاهره از شدت بی اکسیژنی بجش رو برداشت و به حیاط رفت. -مامان آتیشمون زدی! جمع کن تو رو به جدت.

با حرف رضا، انگار مامان تازه فهمیده بود که سهقلو هایی هم وجود داره؛ بلافاصله اسفند رو سمت خدازده ها گرفت و با فوت بزرگی نکیر و منکر

اسفند رو وارد حلقشون کرد.

-اسفند دونه دونه، اسفند سی و سه دونه، بترکه چشم حسود و همسایه جلویی که چشم دیدن پسرهای گلمو ندارن. الهی جز غاله شه هرکی که چشم دیدن گل های ملکه رو نداره به حق قرآن کریم زیر سایه ی امام زمان مثل انار ملکه به موفقیت برسد .

رضا با بدبختی پشت مبل رفت و داد زد:

-مامان ولم کن .

این دفعه سمت بابا بردش و درحالی که چشم های خودش سرخ شده بود، دوباره شعرش رو از سر گرفت.

-اسفند دونه دونه، اسفند سی و سه دونه، بترکه چشم حسود و هرکی که نمیتونه خانواده ی های کلاس و پیشرفته ی ما رو قبول کنه. الهی که این خونواده ی پر برکت از نگاه بد اقدس و جد و آبادش در امان باشه به حق همین اذان ظهر .

پتو رو از روی مبل برداشتم و روی سرم کشیدم. به خدا با این دودی که مامان راه انداخته، هرکی ندونه فکر می کنه خونه آتیش گرفته. سرم درد گرفته بود و نفسم تنگ می شد. پتو رو چندبار هلیکوپتری وسط خونه تکون دادم تا دود ازم دور بشه. بماند که طی این حرکت چندبار پتو به پشت گوش آرمان اصابت کرد. بابا اصلاً عین خیالش نبود و شدیداً غرق دفترش بود. بی توجه به مایی که با مامان درگیری داشتیم، خیلی شیک و بی هیچ نظرسنجی ای گفت:

-نگار که هجده سالش شد، براش یه ماشین میخریم؛ یه پراید بسه شه. یه سر و سامونی به سلطان جاده هم میدیم. یه خونه ی بهتر هم میخریم. ولی باید

تکنیک های مخ زنی

برنامهریزی کنیم؛ یه مقداریش هم باید پس انداز بشه. من از همین الان بگم، زمین پدر خدا بیامرزمو به هر کَس و ناکسی نمی فروشم؛ گفته باشم... دود و سرفه و نفس تنگی به کل یادم رفت. باز حرف پول من اومد وسط و بنیان خانواده از یادم رفت. شاکیانه و طلبکارانه سینه سپر کردم و دست به سینه بالا سر بابا ایستادم. از اینکه مامان خوشحال سرش رو تکون داد، زورم گرفت. پول منه و بعد شما سرش برنامهریزی می کنید؟

-آقا این پول مال کیه؟ اینو به من بگو بابا.

بابا از پشت عینک هاش، چشم هاش رو لجبازانه بست و انگشتش رو بالا برد.

-مال بابای منه در اصل.

-بابای تو به من دادش یا نه؟

-به هر حال بابای من بود وگرنه تو پولی نداشتی.

-پول رو داد به من یا نه؟

-داد به هر دوتامون.

-داخل وصیت نامه اسم کی بود؟

-هر دوتامون.

مامان اخم دلخوری کرد و ظرف اسفند رو، روی گلمیز گذاشت. درحالی که روی مبل می نشست گفت:

-دستت درد نکنه اسد. الان که بحث پول اومد وسط، ملکه دیگه پر. آره؟!

بی توجه به مامان، انگشتش رو بی رحمانه سمت بابا گرفتم و به طرز کثیفی لج کردم.

-آقا این پول سه سال دیگه مال من میشه یا نه؟

-مال هر دوتامون میشه.

تکنیک های مخ زنی

بدون هیچ تغییری در سبیش و خیلی جدی حرفش رو تکرار می کرد و معلوم بود که برنامه های گسترده ای داره. پدرم بود و واقعا مقداریش حقش بود؛ یعنی همش حق باباست و می دونم این فقط شانسه که بعد سال ها در خونم زده. اما خداوکیلی بعضی از برنامه هاش برای سه سال آینده بی خود بود. من پام رو از ابن محله بیرون نمیزارم؛ پر اید دیگه چیه؟ من لامبورگینی میخوام که باهاش کورس بزارم.

در حالی که از عصبانیت بغض کرده بودم، پام رو محکم به زمین کوبیدم و رو به مامان نالیدم:
- مامان ببینش! ...

مامان لبخند مهربونی تحویل داد و همزمان سر بابا رو بی خیال کنار زد.
- دخترم رو اذیت نکن. این پول فقط و فقط به اسم نگار جانمه؛ به هر حال هیچکس در خانواده ی شما به با شعوری من نبود که همچین عجوبه هایی وارد جامعه بکنه. ماشالله همه تون گذشته ی درخشانی داشتید، خدایا مرز با خودش گفت کی پاک تر از دختر ملکه؟ از قدیم گفتن مادرو ببین، ارثو بده به دختر.

تا جایی که تونست کفر بابا رو در آورد و بعد با چندتا قربون صدقه، خیره بهم ادامه داد:

- عشق مامان قراره نصف پولش رو بده به مامان.
با لب هایی مثل خط صاف به خنده های بی شعورانه امیر زل زدم و زمزمه کردم:
- چی؟

اما مامان بود؛ تنها کسی که ریز به ریز نقطه ضعف بچش رو می شناسه و در مواقع لازم به نحو احسن ازش استفاده می کنه.

تکنیک های مخ زنی

-دخترم برای فردا برات وقت لیزر گرفتم.
گوش هام مثل گوش قاطر دراز شد و درحالی که کم-کم لبخند ژکوندی روی
لبم می اومد، نگاهم رو سمتش بر می گردوندم.
-میخوام بکوبم از نو بسازمت. اون رنگ مو فانتزیا بود خیلی دوست
داشتی، از اون ها هم برات میخرم. هرکی هم به دخترم بگه قهوه ای یه پس
گوشی میخوره.
چشم هاش رو تهدیدوار گرد کرد و انگشتش رو تحدیدوار سمت بابا تگون داد
و غرید:
-حتی تو حاج اسد!
خیره به مامان، با چشم های ستاره ای و نفسی گرفته از شور و شوق، زمزمه
کردم:
-گوشیم شکست. برام میخری؟
-معلومه که میخرم. مگه میزارم دخترم کمبودی حس کنه؟
-طاهره و همتا هم دیگه اتاق من خوابن؟
-دیگه من و بابات هم بیرون می خوابیم. تو دختری، نیاز به حریم شخصی
داری؛ همه میریم اتاق سه قلوها.
ناگهان از پشت مبل، کتاب امیر به هوا پرت شد و صداش به اندازه ی همون
ارتفاع بالا رفت.
-چی؟!
آرمان با حرص کوسن رو سمتم پرت کرد و رو به مامان معترضانه غرید:
-مامان یعنی چی؟ شانسی یه چسه زمین بهش رسیده، علاوه بر اینکه دیشب
براش پیتزا خریدید، صبح هم صد تومن بهش پول تو جیبی دادید. تازه ما پیاده

تکنیک های مخ زنی

رفتیم، شما نگار رو با اسنپ رسوندید .
بابا که دید اگر داخل تیم مامان باشه سود و مزایاش بیشتره، خودکارش رو
مثل گرز رستم بالا برد و با تحقیر گفت:
یه چسه زمین؟ همین زمین پیاز اندازه ده برابر کلیه‌ی شما سه‌تا می‌ارزه
بی‌تربیت. این زمین از دوره‌ی زندیه تا الان سر پا بوده و به کوری چشم دِه
بالایی سرپا خواهد بود.
-خب به من چه که سرپاست؟ من میگم یادتون باشه ما هم بچتونیم.
حرصشون برای این بود که نه تنها از پسته‌ها و موز هام بهشون ندادم، بلکه
حتی یک کلام هم باهاشون حرف نزدم و هر جا خفتم می‌کردن تا حرف
بزنن، مثل گوسفند قربونی دیشب فرار می‌کردم. من در سطح منطقه معروف
شدم؛ همین اقدس... چشم دیدنم نداشتا، حالا هر ساعت با یه سینی میاد یا
آش، یا حلوا، یا حلیم... همه رو هم مامان فکر می‌کنه زهری سمی چیزی
داخلش ریخته شده. معتقده که چون دوخت عمه‌ست، با خانواده‌ی بابا دست به
یکی کرده تا من ریق رحمت رو سر بکشم.
خشک و جدی به سه‌قلوها و اعتراض‌های بی‌خودشون نگاه کردم و یک کلام
لب زدم:
-سه‌قلوها!
سوالی بهم خیره شدن که ابرویی بالا انداختم. با همین یه حرکت در عرض
یک صدم ثانیه بهشون فهموندم که:
-اگر این فتنه‌گری‌هاتون رو تموم نکنید، نه تنها قضیه‌ی پس گرفتن عکس‌ها
کنکل میشه، بلکه قضیه‌ی تحویل دادنشون به والدین ی‌ک به ی‌کتون
اوکی میشه و شما می‌مونید و کفن قبرتون.
صدای دندون قروچه‌ی امیر باعث شد دهنم از چندش و حقارت کج بشه.

نفرت انگیز بهش نگاهی انداختم و پوز خند تحقیر آمیزم رو به نمایش گذاشتم .
حرفی برای وصف شخصیت کثیفش نداشتم . فقط می‌تونستم بگم که خجالت
میکشم که عضوی از خانوادم هستن، همین !
نگاهی به ساعت انداختم . چهار عصر بود؛ به به ! الحظه‌ی موعود نزدیک
است . سرم رو سریع سمت بابا چرخوندم و بی برو و برگشت گفتم:
-میخوام برم پیش رویا . امشب خودش تنه‌است؛ خانم حسن زاده رفته تهران .
منم میخوام پیشش باشم .
دهنش رو برای گفتن نه‌ای قاطع باز کرد که اخم‌هام رو دلخورانه و مغموم
در هم پیچوندم و نفسم رو با شدت بیرون دادم . حالا که دور، دور منه، باید تا
می‌تونم استفاده ببرم . بحث لاشی‌بازی نیست؛ بحث لذت بردن از زندگی و
درآوردن حرص این سه انگل جامعه بود . یه دیت میخوام برم دیگه؛ مگه آدم
چندبار میتونه به اولین دیتش با بهروز بره؟
-باشه ولی بزار خودم تو رو برسونم .
می‌تونستم به خونه‌ی رویا برم و از اونجا برم کافه . علاوه بر این، لباس
خوشگل‌های رویا رو هم می‌پوشم و آتیش میزنم به مالش . لبخند ملیحی روی
لبم نشوندم و تند -تند پلک زدم . همه‌ی این لوس بازی‌ها فقط برای لذت بردن
از نفس‌های خشمگینانه‌ی رضا و حسادت امیر بود .
فقط باید سریع‌تر می‌رفتم و گرنه حکیم یقهم رو می‌گرفت . از همتا آمارش رو
گرفتم؛ مرتیکه فکر کرده حالا که گنج پیدا کردم، دیگه دو میلیونش برام مهم
نیست و قضیه‌ی زدن مخ اقدس کنکله . بنده خدا گناه داشت؛ درسته یکم
اسکوله، یعنی خیلی زیاد اسکوله
دوست داشتم بفهمم میلاد حالش چطور و ولی حیف که قسم عباسی خوردم که

دیگه سمت هیچ کدوم نرم.

- رویا دیت اول من باید دُنْگ بدم یا اون؟! !

رویا که از سوال های مسخره ی من نزدیک بود سرش رو به همین تیر برق بکوبه، بعد پرسیدن این سوال، اخم با دقتی روی صورتش نشوند و چشم هاش رو ریز کرد. خیره به کفش هاش زیر لب زمزمه کرد:

- راست میگی!

سرش رو بالا آورد و نا امیدانه گفت:

- دیت اول که رضا بی صفت به بهونه گوشی پیچوند؛ گارسونه انقدر سهیچ

شد که خودم دنگ رو دادم. حالا خوبه بهروز مثل اون پدر ...

ابرو هام رو متعجب بالا بردم که اصلا به رو نیارود و سریع اصلاحش کرد.

- بهروز مثل اون الدنگ نیست. خیالت راحت! میری میخوری، میلاسی، تازه

اونم حساب می کنه. نگار گوش کن ...

نگاهی به اون طرف خیابون که کافه بود انداخت و بعد شونه هام رو محکم

گرفت. با نگاه مقتدرانش، استرسی به بدنم وارد شد و کرک و پرم ریخت.

- یه قهوه ی تلخ با کیک شکلاتی سفارش میدی و تمام. فهمیدی؟ نه مثل گاو

همه رو تا آخر بخوری. تا زمانی که دستت رو نگرفت، دستش رو نگیر.

پررو نشو زیاد، یه حدی بین مکالمه تون باشه. مثل اگزوز خاور هم نخند؛

لبخند ژکوند بزن. قوز نکن. هر چند وقت یه بار به هر بهونه ای یه تکونی به

صورتت بده تا موهات بریره روی صورتت؛ بعد با ناز بزنش پشت گوشت.

بحث رو اصلا به اتفاقات اخیر نکشون و مثبت حرف بزن. حضرت

عباسی، به مولا، به شیر مادرم، به عنم، به ت*خمم، جون من، حاجی ...

تکنیک های مخ زنی

هیچ کدوم از این الفاظ رو به کار نبر. شیک صحبت کن ولی خودت باش. موقع صحبت اسمش رو صدا کن و به چشم هاش زل بزن. مثل شتر پلک نزنیا؛ آروم و گوگولی پلک بزن. لبخندت دندون نما باشه. بدتم رفت روی ویبره و در شرف تشنج بودم. دست و پام از شدت استرس و ترس یخ زده بود و هر آن فکر می کردم اتفاق مهیبی در انتظاره یعنی نگو به حضرت عباس؟ این کلمه اصلا یه عضو جدا نشدنی از مکالمات منه. اگر سوتی بدم چی؟ اگر یهو بهش بگم داداشی چی؟ اصلا اگر به خاطر رفاقتش با امیر نیاد و ضایع بشم چی؟ مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و رباتوار چرخیدم و درحالی که مسیرم رو باز می گشتم، داد زدم:

-ولم کن. من رل نمی خوام.

پشت بهروز ایستاد و دستانش را با قدرت روی شانه هایش گذاشت. مثل مربی ای که شاگردش را برای نبرد آماده می کرد، شانه هایش را ماساژ داد و گفت:

-نفس عمیق بکش پسر. یه دیت ساده ست. چیزی روی قلبش سنگینی می کرد و سرش را به درد می آورد. داشتند به بهترین دوستشان خیانت می کردند و انتظار نفس عمیق داشت؟ اما نگار بامزه اش چه؟

-به سه قلوها اصلا فکر نکن. یه غلطی می کنیم دیگه. وقتی مهر داد دید که جملات انگیزشی اش تاثیری ندارد، با حرص لگدی به پشت زانویش کوبید و بعد شنیدن صدای آخش، دستش را پشت گردنش فرود آورد و غرید:

تکنیک های مخ زنی

مرگ! دو ساعته اینجا دارم بر اش روضه می خونم. احمق بعد سال ها یه دختر بهت چراغ سبز نشون داده؛ اونم کی؟ نگار بچه مثبت! اجازه نداد سخنی از دهان بهروز بیرون بیاید و یقه اش را گرفت. با دقت به سر تا پایش خیره شد و از پاکیزگی لباس هایش مطمئن شد. سرش را سمت گردنش برد تا ببیند بوی عطرش می آید یا نه! با این حرکت، بهروز متعجب و ترسیده به عقب رفت و داد زد:

-چه غلطی می کنی کثافت؟!

-خفه شو بابا. میخوام مطمئن شم بوی لجن نمیدی.

و بعد برای بیشتر عصبانی کردن بهروز و تکمیل شدن ظرفیت خنده ی امروزش، بوسه ی شیطنت آمیزی روی گردنش گذاشت و همین باعث شد زانوی بهروز با بی رحمی در شکمی فرود بیاید. همزمان با درد فجیع شکمش، دهانش به خنده باز شد. روی زانو خم شد و با خنده درد کشید. بهروز با عصبانیت فحش رکیکی نثارش کرد و با مرتب کردن کُتش، سمت کافه رفت.

-برو خدا به همراهت مادر.

صدای عربده ی بهروز خیابان را برداشت. خودش کم استرس داشت و مهداد هم از هیأ مهر و محبت دوستانه ای برای کاهش عصبانیت و اضطرابش دریغ نمی کرد.

-زهرمار!

با رفتن بهروز، پراید نوک مدادی ای کنار خیابان، جلوی مهداد ترمز کرد و پنجره ی کمک راننده پایین رفت. مهداد با تعجب سر بلند کرد و به پسر جوون و موهای فشش چشم دوخت. چشم هایش را به حالت شروری ریز

کرد و لبخند بسیار ملیحی زد و اغواگرانه زمزمه کرد:
-برسونیمت خوشگله.

لبخندم مثل کش شلوار کُردی تا بی‌نهایت و فراتر از آن پیش رفته بود. اون یه جآری رفتار می‌کرد که انگار دفعه‌ی اولشه؛ بعد من یه جوری رفتار می‌کنم که انگار یه هفت-هشت باری سر قرار رفتم. طبق نکات رویا با طنازی پا روی پا انداختم و یه دستم رو، روی میز گذاشتم. حتی طریقه‌ی گذاشتن کیف روی میز رو هم تحلیل و بررسی کردیم. خدا هیچ بنده‌ای رو محتاج گراز جماعت نکنه؛ بی‌شرف صد هزار تومن واسه یه رژ لب ازم گرفت و منت هم می‌گذاشت.

گلوی صاف کردم و برای تموم شدن این سکوت که با غیبت دو تا پسر پشتی درمورد میلاد که بی‌فرهنگ همزمان که با مهتاب بوده، با پونه هم ریخته روی هم، شکسته می‌شد، مِـنِـو رو برداشتم. همزمان که به قیمت‌ها نگاه می‌کردم و پشمام رو جارو می‌کردم، خطاب بهش با صدایی نازک شده گفتم: -من کاپوچینو... وات ده ف*اک؟ صد و پنج هزار تومن واسه یه چس متقال کاپوچینو؟!

تماما ناز و عشوه‌ای که اول کلماتم بود با دیدن مِـنِـو از بین رفت. متعجب بهم زل زد و منو رو ازم گرفت که با حرص دستم رو عقب کشیدم و طلبکارانه به اطرافم زل زدم. چی داره که یه فنجون کاپوچینو اندازه کلیه‌های من قیمت داره؟ دو سه تا برگ چسبوندی به دیوار که حس حیوانات جنگل برای ما القا

تکنیک های مخ زنی

بشه دليل نميضعه كه كاپوچينو صد و پنج هزار تومني رو بكني توي پاچه‌ي من. درسته من دنگش رو نميدم ولي بهروز بنده خدا هم گناه داره.

خوب كه نگفتم باريستا ميخوام!

با اخم منو رو بالا بردم و صدام رو بالا بردم:

-گارسون اينجا كيه؟

-نگار عيب نداره پولشو ميدم.

انتظار يه پسر ژيگول و مؤدب داشتم كه بياد و بگه:

-چه كمكي ميتونم بكنم خانم؟

ولي متاسفانه تكامل يافته‌ي هر كول با قدم‌هاي زلزله‌اي وارد شد. يا ديدن پيشبند راه‌راه گورخريش و صد البته دست‌هاش، ماهيچه‌هام شل و دهنم كپش شد. مچ دستش اندازه‌ي رون ريقوي من بود. ماشالله! چه قدر عصباني هم هست بزرگوار.

دقيقا جلوم وايساد و با سايش، دنيا برام تيره و تار شد. كاش يه ريقوي رو مي‌فرستاديد؛ نمي‌بينيد من وسط حساس‌ترين قرار زندگيم؟

-چيزي ميخواي؟!!

درحالي كه خيره بهش، لرزش استخون‌هام رو كنترل مي‌كردم و دستم رو آروم پايين مي‌آوردم زمزمه كردم:

-باريستا... نه چيزه آب ميخوام.

بهروز با مهربوني دستش رو سمت گارسون گرفت و گفت:

-نه! دو تا كاپوچينو با كيك شكلاتي لطفا.

از قديم گفتن مفت باشه، كوفت باشه. بزار كل كافه رو بخرم؛ اينب كه من مي‌بينم واسه يه ديت ساده جلوي ياكوزاهاي ژاپن هم مي‌ايسته. گارسون خيلي

تکنیک های مخ زنی

شیک دست های بزگش رو وارد جیب پیشبند کرد. پیشبند خدازده در مقابل دست هاش پیشیزی نبود.

-نداریم.

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم و لب زدم:

-چی؟

-میگم نداریم.

بهروز با استیصال دست هاش رو در هم گره زد و رو بهم گفت:

-تا جایی که می دونم از قهوه متنفری پس. ...

متنفر؟ متنفر برای یک ذره شه. من حاضرم روغن داغ سرم ریخته بشه ولی

بوی قهوه هم به مشامم نخوره. از اینکه به این موضوع آگاهم، لبخند ریز و

ملوسی زدم و سرم رو آروم بالا و پایین کردم.

-دو تا شیک شکلات لطفا.

صدای رویا در سرم اکو شد:

-مرگ رویا نه بانِ یِ بشینی صدای تر تر دریاری. اصلا نصف

نوشیدنی رو نخور.

به خدا یه دیت ساده ارزش اسراف روزیِ پروردگار رو نداره. خدا رو

خوش میاد که این لعنتی خوشمزه رو تا آخر نخورم؟ حالا مثلا اگر بخورم،

میگه این چقدر نخوردمست؟

دست هام رو در هم پیچوندم و صمیمانه لبخندی زدم؛ کمی کمرم رو خم کردم

که باز هم صدای نکره الاصوات پودر موبر گوشم رو پر کرد.

-قوز نکن. ...

بلافاصله صاف نشستم و کمی چونه رو بالا گرفتم و پا روی پا انداختم.

شلوار جین رویا کمی برام تنگ بود و حس می کردم الاناست که دکمه‌ش مثل تیر به چشم بهروز بخوره. لعنت به این دیت‌های باکلاس! تا آخرش باید اینطوری باشه؟ نفسم رو سنگین بیرون دادم و با لبخندی که چشم‌هام رو مثل خط صاف می‌کرد، خیرمخیره نگاهش کردم.

-امروز با سه‌قلوها اصلا حرف نزدی؟

حرف چیه؟ مگه اینکه سر سفره‌ی ناهار گوشت‌هام رو یواشکی برداشته باشن تا من با پا برم توی صورتشون و گرنه به هیچ وجه نگاه نکردم و نخواهم کرد. اخم ریزی روی ابرو هام نشوندم که دست‌هاش رو خنده‌کنان بالا برد و گفت:

-اوکی! اصلا حرفی درموردش نمی‌زنم.

چند ثانیه سکوت کردیم و من فقط به صحبت‌های دختر پشتیم گوش می‌کردم. کراتین مو دو میلیون؟ یکی مثل من در به در دنبال فر شدن موهاشه؛ یکی هم مثل این فر فری‌های ملوس فقط موی صاف می‌طلبن. خدایا رحمتت رو شکر!

ناگهان بهروز با عجز صورتش رو مچاله کرد و نالید:

-میشه حرف بزنی؟

بنده خدا! اگر همینطور پیش برم از این دیت چیزی جز خاطره برام نمی‌مونه. با لبخند ریزی نفس عمیقی کشیدم و بحث رو شروع کردم. -امروز بعد اینجا، میخوام برم مرکز آموزش رباتیک مرکز شهر. جز چندتا فرمول و فرق انواع رنگ سیم‌ها، دیگه هیچی حالیم نیست. بهترین کلاس اصفهان هم کلاس آقای خشنوده که اصلا آدم حسابم نمی‌کنه. و بعد اونجا باید برم و مخ اقدس رو بزnm تا یه نگاه به حکیم بخت برگشته بندازه؛ سپس باید با همتا باید معامله کنم؛ چون متاسفانه بین مکالمه‌ی من و رویا اسم تو رو شنید و

هر آن ممکنه بدبختم کنه. بعد هم باید با خان بابا در باره ی رباتیک صحبت کنم.

لب هام رو محکم به هم فشردم و منتظر به خودش چشم دوختم. شاید این بحث روزمرگی ها به جای قشنگتری برسه! مستأصل به چشم هام زل زد و با لبخند ضایعی، درحالی که آروم سرش رو بالا و پایین می کرد لب زد:
بعد اینجا درس، درس و ... درس!

-می دونستم بچه خرخونی ولی نه در این حد! یعنی نمیری پیش سهقلوها؟
با خنده ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

-تو که گفتی دیگه هیچ مسئله ای در رابطه با سهقلوها برات مهم نیست.
سریع از حالت فضول و کنجکاوانم در او مدم و به صندلی تکیه دادم. با نگاه خشک و لب های پیچ خورده، دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم:
-اشتباه نکن! من فقط برام سوال پیش اومد که دیشب چرا سی دقیقه و چهل و یک ثانیه با محسن صحبت می کردید و چرا امیر و آرمان خیلی عصبانی بودن؟ همچنین چرا سراغ عکس ها و فلش رو از یاسین نگرفتید و چرا امروز آمار مخ زنی ای از امیر به گوشم نخورده! او صد البته... شما می دونستید امیر کارش تقلبی بوده و چرا من نمی دونم آیوار دوستتون بودن و چرا تو اون شب با هاش مثل وحشی ها رفتار کردی؟
من به فکر خودتم و گرنه به من چه اصلا!

با خنده خم شد و دستم رو گرفت. مستأصل اخمی کردم و بی هدف بهش خیره شدم. مهم بود؛ بدجور هم مهم بود! به چشم های قهوه ایم نگاه کرد و آروم زمزمه کرد:

-عکس ها و فلش رو که برگردوندی، دیگه از این لجن بیرون کشیده میشی.

تکنیک های مخ زنی

این چیزیه که سهقلوها هم میخوان؛ تو فقط آسیب می بینی و هیچ. من هم دیگه داخل شرط بندی ها نیستم و اگر اخباری هم از سهقلوها دریافت کردم، بهت میگم.

حق به جانب دهن باز کردم که چشم هاش رو محکم بست و گفت:
-می دونم برات مهم نیست. بهتره روی رباتیک تمرکز کنی؛ منم کمکت می کنم. بیه چیزایی از الکتریسیته سرم میشه.

-عه؟ مگه فیزیک دهم نرفتی واسه شهریور؟!
چشم هاش رو جنزدمطور باز کرد که لبخند ملیحی زدم و با انگشت شصت به پشت سرم اشاره کردم و لب زدم:
-امیر گفت.

-او له له ادر مله عام و سیس ترکیه ای؟ اوه مای هارت! حسودیم شد.
با صدای گیلدای مزاحم، ابرو هام رفت پشت سرم و تمام فانتزی هام برای این قرار یه ساعته به باد فنا رفت. هردو با حیرت به سمت چپ زل زدیم. گیلدا به همراه فاطمه و رویا خنده کنان سمت میز اومدن. مات به خنده ی پرروی روی لب های کریحشون نگاه کردم یعنی چی؟ چه وضعشه؟

طبق معمول، از رویا بدتر خودش رو چرخ و زنجیر کرده بود و صدای کاروان شتر می داد. خط چشمش رو تا ناموس کشیده بود و بوی عطرش نفسم رو بند می آورد؛ این با این ناخن ها چطور میره دستشویی؟ مگه این مدل ناخن های جادوگر زشت داخل سفید برفی نیست؟ این وسط فاطمه چادر پوشیده بود و رویا انگار نه انگار، هار هار می خندید و درحالی که به کمر بهروز ضربه می زد، با شیطننت گفت:

-ای کلک! دیت اول که نباید دستش رو بگیری؟
خوب که بوسه ی دیشب رو به هیچ احدی نگفتم! شاکیانه چشم هام رو گرد

کردم و از شدت پررویشون زبونم بند اومد. بی خیال نشستن و همچین گرم و صمیمی سلام می دادن که انگار اثری از خوشحالی ناشی از حضورشون در چشم های ما دوتا می دیدن! حتی میلک شیک عزیزم رو رویا برداشت و نی رو با ذوق وارد دهنش کرد. ای تو گلوت گیر کنه!

گیلدا با خوشحالی چندتا ضربه ی بندری روی میز زد و رو بهم گفت:
- کثافت! رل زدی و به من نمیگی؟! رویا گفت که دیت تون کجاست، ما هم گفتیم یه سلامی عرض کنیم. اصلا دلت میاد دیت اولت رو بدون من بگذرونی؟

نگاه تند و تیزم مثل مار زخمی ای سمت رویا کشیده شد. با نفرت و عصبانیت دست هام رو مشت کردم و با شنیدن صدای دندان قروچه ام، نگاهش رو از لیوانش یک گرفت. لب هاش درست مثل ماهی بود! ابرو هاش رو سوالی بالا برد و بعد چند ثانیه رد و بدل نگاه خشمگین و متعجب، مبهوت به گیلدا اشاره کرد و گفت:

- خودش گفت باهات هماهنگ کرد.

- من گوشی دارم اصلا؟

- راست میگی.

و بعد دوباره مشغول خوردن میلک شیک شد. دست هام رو مثل گرم بالا بردم تا به زندگی کثیفش پایان بدم که با شنیدن صدای فاطمه، دستم رو پایین بردم. خیلی منطقی و بی هیچ شکی به عقل زیادش، خیره به بهروز پرسید:

- چطوری تونستی نگار رو خام کنی؟ ترفندی داشتی؟! از ترفند نگاه معصوم پیش رفتی یا هات جنتمن؟ تو پیشنهاد دادی یا نگار؟ نظرت رو در ارتباط با دنگ های کافه رو بگو لطفا.

تکنیک های مخ زنی

با دیدن نگاه مبهوت بهروز، با بغض سرم رو محکم به میز کوبیدم و نالیدم:
-می کشمت رویا.

-هات جنتلمن؟

دوست داشتم دستم رو سمت صورت مچالش خم کنم و با بغض بنالم:
-به خدا من اینا رو گردن نمی گیرم؛ یه لحظه هم فکر نکن دوستای من هستن .

فاطمه در جواب سوال متعجب بهروز، چشم هاش رو باز و بسته کرد .میلک شیک بهروز خدازده رو برداشت و همزمان که نی رو وارد دهنش می کرد گفت:

-آره به هر حال تو دوست صمیمی برادرشی ! همه می دونن امیر چقدر بهت اعتماد داره .برات سخت نبود که به دوستت خیانت کنی؟ به نظرت اگر امیر بفهمه چی میشه؟ انمی ترسی خشم امیر از تو، روی نگار خالی بشه؟
دست هام رو با حرص مشت کردم و عصبی چشم بستم .این بحث می تونست از جنگ جهانی هم وحشتناکتر باشه .فکر بهش گند می زد به تمام عواطفم و مو به تنم راست می کرد .من این رابطه رو می خواستم، بهروز هم می خواست و این وسط سه قلوها یه مانع بزرگن .آخ که اگر امیر بفهمه ...

نگاه عاجزم سمت بهروز کشیده شد .خیره به فاطمه، لپش رو باد کرد و تنگی نفسش رو حس کردم .با اخم ناراحتی، سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد .
اگر پشیمون بشه که چیزی جز یه ننگ برام نمی مونه !...گیلدا با بی خیالی چشم هاش رو در حلقه چرخوند و آیفونش رو که هزار جور عروسک بهش وصل کرده بود رو، روی میز گذاشت .

-فاطی این سوال ها چیه؟ سوال هیجانی پیرس .مثلا ...همدیگه رو بوسیدید؟ !

تکنیک های مخ زنی

با گفتن این سوال، رویا سریع نی رو در آورد و با خنده بشکنی زد.
-سوال مهم و کلیدی ای بود! البته دیشب که اولین بارشون بود؛ قطعاً کیسی
نداشتن. اصلاً قانونش همینه. ...

چی؟ نباید ببوسیم؟! هر دو با لب های مثل خط صاف به هم خیره شدیم. نگو
که هول بازی در آوردیم! از اپلش هم می دونستم که بالاخره یه گافی میدم. با
نشستن نگاه بهروز روی لبم، نگاه استغفراللهی ای به در و دیوار انداختم و
زمزمه کردم:

-خدایا چند دقیقه چشمت رو ببند.

-نگار چرا دیشب امیر و آرمان رو به جونم انداختی؟!!

ابروهام رو بالا پروندم و اول به بهروز و بعد به گیلدا چشم دوختم. سوتی
دیشب ریز به ریز یاد داشتم ولی آماری از حملات سهقلوها به دستم نرسید
که. رو به بهروز سرم رو سوالی تکون دادم و زیر لب پرسیدم:
-چی؟

متعجب لب هاش رو پیچ داد و گفت:

-نمی دونی؟

اخم غلیظی روی ابرو هام نشوندم که لبخند ملیحی زد و دستش رو سمت خم
کرد.

-چیزی نشد عزیزم؛ فقط گند زدی به نقشه مون.

بهروز با خنده سمت میز خم شد و با انگشت شصت به فاطمه اشاره کرد و
گفت:

-حاج خانم آرمان رو کتک زده؛ بد هم زده. ...

مبهوت کمر صاف کردم و با کفی بریده به نگاه معمولی و به پشیم فاطمه زل
زدم. خیلی ریلکس و با یه سیس فارغ ز غوغای جهان، نی رو داخل

محتویات لیوان می چرخوند. پس بگو چرا آرمان اعصاب نداشت! انگو رفتن قلدر بازی ولی کتک خوردن. با دیدن نگاه مبهوتم، در کسری از ثانیه برای توجیه کارش دهن باز کرد و چیزهایی گفت که اگر شخص شخیصم سالها می نشستم و تحقیق می کردم هم باز نمی فهمیدم.

-آرمان از دسته آدمهایی هست که نمی دونه داره چیکار می کنه؛ فقط داره ادامه میده تا ببینه تهش چی میشه. کاملاً مشخصه که تمام حرکاتش از روی اجبار و دلش همراه نیست. صدی بر نود هم خودش و هم رضا با فرض اینکه چون سهقلوها هستن باید در هر کاری شریک باشن، دارن با امیر راه میان .

پس اینجا نتیجه ی نهایی دو رو بودن آرمان هست! سهقلوها باید به روانشناس مراجعه کنن. اونا داخل بحران نوجوانی هستن و نمی دونن چطور درستش کنن. فشار درسی، خانواده، وضع مالی و خیلی چیزای دیگه میتونه عامل ایجادش باشه. البته بستگی داره که مراجعه به روانشناس از نظر اونا به معنای دیوونه بودن هست یا نه که قطعاً هست... کوتّه فکر بودن ویژگی آشکاری هست که میشه از حرکاتشون تشخیص داد. به هر حال... نظر من اینه که نگار یا بقیه، به جای مؤاخذه و دوری از شون، کمی نرم بشن و فکر کنن. همچنین اشتباهاتی در نوجوونی خیلی رایجه و فقط خودمون هستیم که می تونیم درستش کنیم.

زبون رویا در مسیر لیس زدنِ ی خشک شده بود و با چشم های باباغوریِ مبهوت به سیس جدی و روانشناسانه ی فاطمه زل زد. گیلدا با تحسین سرش رو تکون داد و محکم دست زد. به کف بریده ی من و بهروز نگاه کرد و انگار نه انگار گفت:

تکنیک های مخ زنی

-عالی بود !واقعا موافقم باهаш .فقط ما هستیم که می توانیم به هم کمک کنیم .
نگار تو نباید با امیر قهر کنی .

نگاه مبهوت سمت رویا کشیده شد .کی جز رویا دلیل قهر من با امیر و خود
قهر کردن رو می دونست .این بشر رفیقہ یا دشمن؟ من شیاف هم مصرف
کنم، حتما میره و به چهار تا مشنگ میگه .چقدر بگم با اینا نگرد !...
گیلدا با تعجب بازوم رو تکون داد و گفت:

-نگار شنفتی چی گفتم؟

اما من هنوز با نفرت و خشم، با نگاهم تک به تک اندام های رویا رو
می شکافتم .نخود تو دهنش خیس نمی خوره .تو رو خدا ببین چطوری با
بی خیالی میلک شیک رو می خوره !وقتی سکوت بقیه رو دید، با تعجب سر
بلند کرد و همزمان که سرش رو سمت می چرخوند پرسید:

-چی شد. ...

با دیدن نگاه و دست های مشت شدم، چشم هاش مبهوتانه گرد و نفسش حبس
شد .چرا نمی فهمه که باید از اینجا بزنه بیرون تا من دو کلام با دوست پسر
حرف بزنم؟

-باز چیکار کردم؟ !

کاملا آشکار بود که خودش رو به خریت میزنه؛ از لبخندش معلوم بود .با
حرص چشم هام رو در حلقه چرخوندم و با موکول کردن شکنجه ی جسمیش
به بعداً، سرم رو سمت گیلدا چرخوندم.

-چرا دعوا کردید؟ دیشب چی شد؟ !

تا گیلدا خواست جواب بده، بهروز با شیطننت سرش رو خم کرد و همزمان که
ابرو هاش رو بالا می انداخت، گفت:

-تو که گفتی برات مهم نیست !

تکنیک های مخ زنی

ای بز نم تو دهنش؟ کم - کم یخش آب می شد و اون موقع که کامل ذوب شد، جهنم بندهست. از رفیق امیر بیشتر از این انتظار نمیره. اخم هام رو دلخورانه در هم فرو بردم و چشم هام رو بستم. طلبکارانه و حق به جانب چونهم رو بالا بردم و با تکون دادن دستم گفتم:

-معلومه که دیگه دخالت نمی کنم! فقط برام سوال پیش اومده که چی شد که اینجوری شد؟ مثلاً حقم نیست بدونم چرا ماهان دیشب منو خیط کرد؟ این حق طبیعی منه که بدونم.

-از جمله حق های طبیعیِ راسته ی گورخرسانان.

در جواب مزه پروندن رویا، با حرص دستم رو سمت کیفم دراز کردم تا با کوبیدنش روی سرش، به زندگیِ کثیفش پایان بدم اما صدای زنگ مرگی که پشت سرم اومد از خود صدای شیپور قیامت هم وحشتناکتر بود. به قدری شوکه شدم که تمام انرژیِ پاهام تحلیل رفت و راه تنفسم بسته شد؛ انگار اصلاً ریه ای نداشتم. ...

-به به! جمع خل های منطقه ج_عه.

با حیرت نگاه یخ زده ام رو به بهروز دوختم. چیزس روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد و نگاه حیرت زده ی بهروز به پشت سرم بدتر حالم رو خراب کرد. آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و دست هام رو محکم به هم فشردم. روی نوک پاهای بی جونم برگشتم و همین که رضا رو در فاصله ی ده سانتیم دیدم، صلواتی زیر لب فرستادم و خیلی ناخودآگاه شالم رو جلو کشیدم. -سلام داداش.

لبخند متعجبی زد و به چشم هام نگاه کرد؛ بنده خدا دنبال نفرت و فاز دعوا و قهر می گشت ولی چیزی جز بدبختی و بدشانسی ندید. این بغضه تو نگاهه من، بغض ایه دیت کوفتی خواستیم بریم. تو رو به خدا ببین چطور همه اَد

همین امروز هوای کافه کردن! دیگه حاج آقا و حکیم با مامان و بابا بیان که دیگه جمعمون تکمیل. خدایا لازمه همیشه بهم بفهمونی یه بدبختِ به تمام عیارم؟

چشم‌هام سمت امیر و آرمان رفت. این دو تا باز مثل زنِ شیرده دگمه‌ی پیراهنشون رو باز گذاشتن. مهرداد مثل کرکس بی‌پر و بال، پشت سر آرمان نامحسوس دستاش رو هلیکوپتری می‌چرخوند و لب زد: من نمی‌دونستم!

آرمان با تعجب سرش رو بلند کرد و گردنش رو سمت مهرداد چرخوند. مهرداد بلافاصله صاف ایستاد و پیراهنش رو با نهایت قدرت پایین کشید. لبخند بسیار ملیحی زد و با خنده‌ی متعجب و الکی‌ای به میزمون اشاره کرد و گفت:

-خدای من! مگه میشه همچین تصادفی؟ همه دقیقاً بیان یه کافه... این کار خداست؛ باورت میشه من و بهروز که اومدین هم دخترا بودن؟ پشمام! غیر ممکنه، امکان نداره. مگه نه بهروز؟ چقدر این بشر مخش خوب کار می‌کنه! قبل از بهروز، سریع سرم رو به بالا و پایین تگون دادم و گفتم:

-راست میگه. ما اینجا نشسته بودیم که دیدیم عه...

«عه»ی آخر رو درحالی که سرم رو کوالا شکل سمت بهروز بر می‌گردوندم، کشیده و تعجب برانگیز گفتم.

-آقا بهروز اینجاست؛ آقا مهرداد رو هم هست. بعد چی شد؟ چی شد... رویا تو بگو چی شد!

رویا وقتی دید در قفل‌ترین شکل ممکن هستم و هر لحظه ممکنه از شدت

تکنیک های مخ زنی

استرس و تنگی نفس پس بیفتم، نِی کوفتی رو ول کرد و بی خبر از عالم و آدم به بهروز اشاره کرد و گفت:

-آقا بهروز هم تعارف کرد و قرار شد دنگ ما رو حساب کنه. البته این پیش غذا بود... .

لگدی که از زیر میز به پای کثیفش اصابت کرد، از طرف من نبود؛ بلکه از طرف خود بهروز بود. عزیزم لگد چیه؟ این بشر باید با کمر بند سیاه و کبود بشه. رویا با حرص اخم دردناکی کرد و از پشت دندان هاش خطاب به بهروز غرید:

-چرا می زنی شلغم؟

به طرز مسخره ای فاطمه به محض دیدن آرمان، نیشش رو کج کرد و از پشت میز بلند شد و بلافاصله سمت دستشویی رفت. به جای آرمان، من حرصم گرفت. خوبه یکی دیگه کتک خورده و تو اینجا پررو نشستی! آرمان با حرص مشتش رو جلوی دهنش گذاشت و خیره به مسیر رفتنش، خطاب به مهرداد غرید:

-ببین من آخرش با همون چادرش دارش می زنم؛ ببین کی گفتم.

-داداش خوبه دیشب با همون چادرش گرفت تا دو ساعتش کَرِت کرد! گیلدا وقتی فضای متشنج رو دید، با همون سیس دلبرونه و شتگولش بلند شد و دست هاش رو به طرفین باز کرد. خوش خوشان سمت امیر رفت و گفت:

-سلام عزیزم؛ نگفته بودی امروز فری (free) هستی!

امیر نگاه خیرمش رو ازم گرفت و سمت گیلدا برد. اونجور که باید به گیلدا نگاه نمی کرد. انتظار داشتم که جدا شده باشن یا حداقل امیر یه تیکه می کلفت بندازه ولی فقط خیره نگاهش کرد و حتی عقب نرفت. یعنی چی؟ چرا یکی به من نمیگه که دیشب چی شده. کاش دیشب جلوی ملت قسم نمی خوردم که

دیگه دخالت نکنم

اخم ریزی روی ابرو هام نشوندم و با دقت به واکنش امیر نگاه کردم . دستش رو آروم دور کمر ظریف گیلدا حلقه کرد و استیصال از کارش می بارید .
لبخندش شبیه عزیزم گفتن های دخترها به دشمناشون بود . گیلدا هم که انگار نه انگار ، اصلا به رو نمی آورد و فقط فک می زد .

رضا درحالی که سمت بهروز می رفت ، همزمان پس گردنی ای به رویا زد که منتهی شد به عصبانیت بیش از حد رویا . مثل شتر پاهاش رو دراز کرد که با دیدن چشم غره ی عصبانی و حرصیه من ، نفسش رو با صدا بیرون داد و انگشتش رو سمتم گرفت .

-فقط یه امروزو به احترامت کاری نمی کنم .

-احترام گذاشتناتو امروز به اندازه کافی دیدم .

-عه بهروز این چیه؟!!

نگاهم سمت بهروز و رضا رفت . بهروز با دیدن جعبه قرمز رنگ دست رضا ، وحشت زده بلند شد و بی توجه به جایی که هستیم ، دستش رو سمتش دراز کرد و داد زد:
-رضا به اون دست نزن .

رضا با دیدن وحشت و عکس العمل بهروز ، بیشتر از قبل کنجکاو شد و با لبخند هیجان زده و بی شعورانه ای عقب رفت و دستش رو بالا برد .

-چیه مگه؟ بابا آروم ... خب بگو چیه؟

-به تو چه؟ رضا به خدا وسط کافه میزنم دهنت . بدش من رضا! رضا

شخصیه بی شرف .

-این چرا روش قلبه؟ به کی می خواستی بدیش کلک؟ دوست دختر جدید پیدا

کردی و به ما نگفتی؟!

با همون کلمه‌ی قلب، تا آخرش رو رفتم و شصتم خبردار شد که کراش عزیز کادو گرفته به خدا اگر بزارم رضا اولین کادوی عشقولانه‌ی زندگیم رو خراب کنه. با حرص میز رو دور زدم و سمت رضا رفتم. رضا خجالت بکش. بده بهش دیگه.

روی نوک پاهام ایستادم و با زدن مشتی به گودی کمر رضا، مجبورش کردم از درد خم بشه. آخر ریزی از درد گفت و دستش شل شد. قبل از اینکه جعبه بیفته، سریع گرفتمش و نامحسوس دستی روش کشیدم تا هرچه خاکه از روش بره. بهروز با دیدن کادو دستم، نفسش رو محکم بیرون داد و متوجه شدم که ذهنش آروم شد. رضا با دیدن فحشی زیر لب بهم زد و اخم کرده بهم خیره شد.

تو چته حالا؟ ایه شوخی‌ای خواستیم بکنیم.

چشم غره‌ای به معنای مؤاخذه کردم و با نگاهی به اطراف، آروم و توبیخ‌گرانه گفتم:

-خونه‌ی عمته مگه؟ وسط کافه مسخره بازیا چیه؟! اصلا چرا دقیقا اومدید جایی که من اومدم؟ نباید آرامش داشته باشم؟ اصلا...

از قدیم گفتن بهترین دفاع حمله‌ست. قبل هر آبروریزی‌ای، اعم از اومدن گارسون روانی و گفتن اسم بهروز به عنوان دوست پسر، باید از اینجا گم بشم و هرگز این دیت‌های باکلاس رو انتخاب نکنم. با بغض کف دستم رو محکم روی صورتم گذاشتم و قدمی به عقب رفتم. هق هق الکی‌ای کردم و نالیدم:

-بزار تو حال خودم باشم، نه نمیخوام باش... نه یعنی برو گمشو بابا. چرا همش انیتم می‌کنید؟ ببینید چطور جمع خوبمون رو خراب کردید؟!

تکنیک های مخ زنی

بدبخت کرک و پرش ریخت. بهروز هم با تعجب سرش رو سمت خم کرد تا ببینه اشک واقعیه یا اشک تمساحه !

-نگار چی میگی؟

قدمی به عقب برداشتم و دستم رو سمتش گرفتم. هعی! بلندی سر دادم و از پشت انگشت هام نگاه کثافتی بهش انداختم.

-نه نه! هیچی نگو. میدونم اومدید معذرت خواهی کنید ولی همه چیز تموم شده. دیگه نگار برای شما وجود نداره، آی ام گوئینگ فور اِوِوِر اند اِوِوِر. رویا بیا بریم. آقا بهروز بیا کادوتو بگیر.

همزمان با جمله ای آخرم، درحالی که دستم جلوی صورتم بود، سمت میز رفتم و کیفم رو سریع برداشتم. رویا با دیدن عجله ام، مضطرب لیوان رو برداشت تا قطره ای آخرش رو طوری هورت کشید که صداش مثل صدای اگزوز خاوریه موج عمیقی توی کل کافه زد. دیگه واقعا گریه ام گرفته بود و با فکر کردن به حماقتم برای انتخاب رویا به عنوان دوست، قلبم شدیداً درد گرفت. امیر با حیرت بازوم رو گرفت که این دفعه خیلی جدی دستم رو برداشتم و با عصبانیت و وسواس به دستش نگاه کردم. -دستی که به اون عجوزه زدی رو لطفاً به من نزن. گیلدا مبهوت به خودش اشاره کرد و گفت:

-من و میگی؟! !

آرمان به سرعت جلوم ایستاد و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد. بابا چقدر ساده این! ولم کنید، میخوام برم. بدون اینکه نگاهش کنم تا نفهمه اصلاً اشکی در کار نیست، مثل گوسفند به چپ و راست می رفتم ولی لحظه ای اجازه نمی دادم و جوری که انگار وسط بازی فوتباله و میخواد دریپ بزنه، همراهم قر می داد.

تکنیک های مخ زنی

-آرمان برو کنار فحشت میدم.
-خب چرا همش فرار می کنی؟ بزار صحبت کنیم انارم.
به طرز وحشتناکی سلول هام دلشون تجزیه شدن می خواست. عضلاتم از شدت عصبانیت و گلوم از شدت بغض گرفته بود. چی می خواستم و چی شد! مثلاً می خواستم یه دیت رویایی داشته باشم ولی با انارم گفتن های این موش کثیف و دیدن امیر و گیلدا، بدتر باید حرص بخورم. گیلدا هم با حضورتش ابهامات رو بیشتر کرد و منم که حساس...یه لحظه بی توجه به جایی که هستم، با شنیدن کلمه ی انارم از شدت کم بیاری وسط کافه چهارزانو نشستم و دست هام رو محکم به پام کوبیدم.
-نگو انارم! نگو! می فهمی؟ آقا...زنگ بزن پلیس. یکی زنگ بزنه پلیس بیاد اینا رو بیره من راحت شم.
عاجزانه دستم رو سمت پسر میز کناری که با کرک و پر ریخته بهم نگاه می کرد، دراز کردم و نالیدم:
-آقا بیا منو از دست این شیاطین نجات بده. حاجی زنگ بزنه به پلیس، چه می دونم...زنگ بزنی ستاد مبارزه با مفاسد اخلاقی. عوامل فساد اینجان؛ عوامل کاهش میانگین ضریب هوشی کشور اینجان.
امیر با بهت مشتش رو جلوی دهنش گذاشت و خیره به کارهام، محکم دستش رو گاز گرفت. کاش حداقل یادم می موند که بهروز اینجاست و بدبخت داره با خودش چی میگه! آرمان با حیرت بازوم رو گرفت و زیر لب غرید:
-نگار چت شده؟
-نگو انارم، نگو. برو به همون نیلوفر بگو انارم. من انار تو نیستم؛ می فهمی یا فهمیدنو بکنم تو... ..

تکنیک های مخ زنی

جو باعث شد اونم خونش به جوش بیاد و آمپر بچسبونه. با حرص بازوم رو ول کرد و داد زد:

-باشه بیا برو .

-از همون اولم می خواستم برم؛ خود کثیفت نذاشتی برم .

با دستش به خروجی اشاره کرد و با دادی که زد، اخم هاش بیشتر درهم فرو رفت و قدم هام خشمگیناه راهشون و رفتن.

-خب بیا برو دیگه برو ببینم به کجا میرسی با این لجبازیت ... برو .

درحالی که ازش فاصله می گرفتم، انگشتم رو سمتش دراز کردم و صدام رو تا هفت آسمون ِ خدا بالا بردم.

-منم می بینم تو با این پنجاه تا پنجاه تارل زدن هات به کجا میرسی . تازشم ...

من عسل پرویزی ام که سه شب پیش بهش قول دادی بیایی خواستگاری .

مهر داد با شنیدن این حرفم، مثل خوکی خندید . توجهی به چشم های وزغی ِ

آرمان نکردم و با حرص سمت خروجی رفتم . نفسم از عصبانیت بالا

نمی اومد و عضلاتم منقبض شده بود . در «ریدم تو زندگی»ترین شکل ممکن

بودم و فکر کردن به نگاه دیگران بدتر اعصابمو خورد می کرد . کی به این

سه تا گفته بود که بیان اینجا اصلا؟ چرا یهو همه مثل ازراعیل وسط دیت

من ِ خدازده ظاهر شدن؟

طبق معمول با شدت گرفتن عصبانیتیم، اشکم جاری شد . دسته ی کیفم رو سفت

گرفتم و فقط سمت خیابون رفتم . برسم خونه و خبرتون و برام بیارن به حق

بنگتن!

-نگار، نگار صبر کن .

با شنیدن صدای بهروز، به سرعت ایستادم و گردنم رو سمتش چرخوندم . با

تکنیک های مخ زنی

نفس-نفس ایستاد و روی زانو خم شد. نگاهی به پشت سرش انداختم؛ بحث سه‌قلوها نبود، بحث رویای عوضی بود که همیشه وسط حساس‌ترین لحظه‌ها می‌داد و حضور کثیفش رو اعلام می‌کنه. با صاف ایستادنش، دستش رو گرفتم و قدمی سمتش برداشتم. آروم و مستأصل سرم رو، روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم و نفسی گرفتم. دم، بازدم...
ضربان قلبم رو به حداقل رساندم و سعی کردم تنش رو از خودم دور کنم. کاش ضایع بازی در نمی‌آوردم.
با لبخند مهربونی خم شد و بوسی روی گونه‌م گذاشت. شواهد نشون میده که باید عادت کنم؛ خداحافظ پاستوریزه بودن!
-من و تو که شانس نداریم؛ یهو می‌بینی گشت ارشاد میاد.
نیشخندی زدم و نگاهی به اطراف خیابون انداختم. آدم نمی‌تونه با دوست پسرش چند لحظه خلوت کنه. نگاه خسته و دلگیرم رو به چشم‌های قهوه‌ای رنگش دوختم. لبخندش رو تشدید و دستش رو سمتم دراز کرد.
-کادو رو بده. نمی‌خوام حالا بهت بدمش.
بلافاصله اخم‌هام رو در هم پیچوندم و طلبکارانه عقب رفتم.
-پس چرا امروز آوردیش؟ این بخیل باز یا چیه؟!
با خنده دستش رو سمت کیفم برد و همزمان گفت:
-الان دیگه شرایط به هم خورد.
-بابا شرایط رو ول کن. یه کادو عه دیگه؛ بزار ببینم چیه!
-نگار بدش؛ رضابازی در نیار.
-تو رو خدا بزار ببینم چی گذاشتی داخلش.
با خنده به عقب خم شدم و کیفم رو سفت چسبیدم. شدیداً علاقه داشتم که بدونم

چی خریده و حالا نمی‌دونم چه گرمیه که نمیخواه فعلا بازش کنم. با اخم و شیطنت لبخند ملیحی بهم زد و دستش رو پهلوم نشست. فشاری به گوشت تنم آورد و همین باعث شد بدنم تیک برداره و ناخودآگاه صاف بایستم و جیغ خفیفی بکشم.

با خنده نگاهی به چهره‌ی اخم‌آلودم انداخت و کیفم رو سریع قاپید. کادو رو درآورد و با تکون دادنش در هوا، کیفم رو آروم سمت پرت کرد. برو درسات رو بخون بچه.

خیره بهش، خفه شویی گفتم و مشتت به بازوش زدم. اگر دوست پسر داشتن اینه، پس خاک بر سرم که تا الان سمت هیچ پشه نر نرفتم. البته اینکه کسی هم پیشنهاد نداد بی‌تاثیر نیست.

دست‌هام رو به سرعت به هم مالوندم و مشتت رو جلوی دهنم گرفتم. سعی داشتم با نفسم تا جای ممکن این سرما رو به حداقل برسونم. همزمان که تند - تند پاهام رو به زمین می‌کوبیدم تا خشک نشه، بالا تا پایین همچین دامادی رو مورد عنایت قرار دادم.

-مردک یه تنه آبروی هرچه ممد رو هست برده! خودش برداشته و رفته کرج مثلا مأموریت، بعد من باید بشینم واسه زنش پرتقال پوست بکنم و منتظر دخترِ توله جنش بمونم.

با حرص چشم‌هام رو بستم و بلندتر ادامه دادم:
-همتا می‌کشمت!

بزار ارث و میراثم بیاد دستم، سه قلوها و طاهره که هیچ، ایلان ماسکم آدم حساب نمی‌کنم. با باز شدن درب حیاط، نگاه خونیم رو مثل گرگ زخمی سمت همتای بی‌پدر چرخوندم. انگار نه انگار که سر دیر او مدنش من مقصر شدم، بستنیش رو چندشانه لیس می‌زد و همزمان از پفک‌های رضا ترکیبی

می زد .

-داشتم می گفتم دایی امیر ! همین دختره که اسمش گیلداست و دوست خاله نگاره، اومده بود و اونا داشتن زیر چادر کارای زشت زشت می کردن که کاوه از شون عکس گرفت .حالا خاله نگار واسه اینکه عکس رو پخش نکنیم، دو بار قاشق داغ کرد گذاشت اینجام .

و سپس مقابل چشم های گرد من، خم شد و به باسنش اشاره کرد .دروغش یه طرف و کارای زشت -زشتش یه طرف !چرا حتی بعد از خریول شدن هم آرامش ندارم؟ شیطونه میگه پولات رو جمه کن و برو هر جایی جز این جهنمدره !امیر با شنیدن لفظ کارهای زشت، مبهوت و سوالی بهم خیره شد .از شدت بهت فقط خندم گرفته بود.

پسته هام رو برداشته که هیچ، تازه موزهایی که از همسایه گرفتم رو هم خورد؛ حالا گیلدا رو هم چسبونده بهم یه درصد فکر کن من گی باشم، آخه گیلدا؟ نه ...الله و کیلی گیلدا؟ !
-نگار لز هستی؟

با سوال آرمان، نفسم رو نفرتوار بیرون دادم و فقط به چشم های پرروی گیلدا خیره شدم .

-آخه نیم وجبی !من فوت بکنم ریقت میچسبه به این دیوار .چرا زر مفت میزنی؟ چرا میری رو مخ من؟ !چرا دروغ میگی؟ !چرا شلوار گیلدا رو کشیدی پایین؟

با هر سوالی که عربده می زدم، قدمی سمتش بر می داشتم و اون هم خونسرد و سوسکی از بادم زمینی های دست امیر می خورد و آروم ابرو هاش رو می نداخت بالا .رضا با دیدن واکنشم، متعجب بازوم رو گرفت و عقب کشید و همین حرکت کافی بود تا بغض گلومو احاطه کنه و جیغ بزنم:

تکنیک های مخ زنی

- چرا پسته های منو خوردید؟ الهی خیر نبینید! موز هام، معجونم، انرژی زام، کیک شکلاتیِ عزیزم... من همه اینا رو خریدم که با فیلم کوفتیم ببینم. چرا خوردیدش؟ چرا کسی به حریم شخصیم احترام نمیزاره ناموسا؟! بحث بچه بازی و گدabازی سرِ دوتا چیپس نبود. بحث این بود وقتی که بعد اینکه قرارت به عن کشیده شد و تمام شخصیت های تنفر برانگیز بیان و تر بزنین به قرار با دوست پسرت و بعد هم ببینی دوست صمیمیت با گیلدا و رفقاش صمیمی شده، میایی و می ببینی که چند نفر مثل روباه مکار اومدن و خوراکی هایی که برای افتر گذاشته بودی رو غارت کردن و جز چندتا تفاله چیزی برات نمونده، معلومه که باید بغض کنی؛ معلومه که باید جیغ بزنی و به زمین و زمان فحش بدی.

تازه با دیدن ریخت این سه تا که دیگه نوروں هام از کار می افتن!
- سر جدت واسه دو تا چیپس اینطوری می کنی؟ خب بیا اینم چیپس. ولی خدایی گِی شدی نگار؟
با نفرت به چیپسی که امیر سمتم گرفت و بعد به نگاه سوالیش چشم دوختم.
آره رفتم با دوست دخترم! هیچ خری جز تو نمیره با اون روانی. همونطور که با حرص به چشم هاش نگاه می کردم، بشکنی سمت آرمان زدم و زمزمه کردم:

- گوشای همتا رو بگیر.
به سرعت دستش سمت گوشای همتا رفت و از هزارتا هدفون بهتر گوش هاش ذو بست. چشم هام رو محکم بستم و طی یک حرکت انتحاری تمام عقده های امروزم رو سر این ذلیل مرده خالی کردم.
- ای کیفم دهن خودت و آیوار و محسن و ماهان و اون دوست دختر ریاکارِ آرمان و دوست دختر خنگ خودت و مهرداد و رویا و یاسین و

تکنیک های مخ زنی

فاطمه و این دوتا و به...نه بهروز نه!

بی توجه به فحشی که دادم، شاکیانه اخم هاش رو در هم کشید و چونه اش رو جلو داد. دست هاش رو به پهلوی زد و طلبکارانه پرسید:

- چرا بهروز نه؟

- بهروز پسر خوبیه؛ مثل شما هوَل و بی فرهنگ نیست. نجیب و محترم و باشخصیته. جنتلمن یعنی اون نه شما سه تا پشیمک!

اخم هاش خیلی ضایع و حسود در هم کشید و زرشکی زیر لب گفت. چیپس رو بچگانه عقب کشید و مثلاً جوری که من دلم آب شه، یه مشت وارد دهنش کرد و از کنارم گذاشت.

- چه خوب هم روی بهروز زوم کردی!

به نظر خودم اصلاً حرکت ضایعی نبود. پشت چشمی برای رضا نازک کردم و ازش فاصله گرفتم. نگاه کثیفی به همتا انداختم و همزمان که سمت خونه می رفتم، خیل رک و پوست کنده گفتم:

- شما اصلاً صلاحیت رفاقت با همچین پسری رو ندارید.

- او هو! چشم پرفسور. از فردا دیگه باهاش رفت و آمد نمی کنیم.

کاش واقعاً همین طور بود! با شناختی که از سه قلوها دارم، یه بار بهروز رو می بین یه پارکی پارتی ای چیزی و سرش رو با دخترها گرم می کنن؛ از کجا بدونن دوست پسر من بد شانس؟ یه آدم تا کجا میتونه انقدر بدبخت باشه که احتمال از راه به در شدن دوست پسرش توسط داداش هاش دویست از صد باشه؟ خیلی هم بد میشه اگر به بهروز بگم کمتر با سه قلوها بگرد. تنها راهش اینه که سفت بگیرمش تا ان شاء الله هجده سالم که شد مراحل تبدیل دوست پسر به شوهر رو آغاز خواهم کرد.

وارد خونه شدم و بی توجه به مامان، عصبی سمت اتاقم رفتم. یزار حاملگی

تکنیک های مخ زنی

طاهره تموم بشه، دو سه تا تیر تو مغزش خالی می‌کنم.
-نگار صبر کن.

پوفی کشیدم و دست‌هام رو بی‌حوصله وارد جیب هودیم کردم. مردمک چشم‌هام رو سمت طاهره برگردوندم ولی با دیدن رنگ‌موهای فانتزی دستش چشم‌هام مبهوت گرد شد. نگاه محتاطانه‌ای به بابا که با دقت به اخبار نگاه می‌کرد انداخت و آروم لب زد:

-مامان اجازه داد هم صورتت رو اصلاح کنم، هم بدنت رو شیو کنم. باید جمعه بری روستا، مامان می‌خواه اصلاً بکوبه از نو بسازت. فقط یه چیز... خودم دوست دارم موها تو رنگ کنم.
از دیشب چه مردم روشن فکر شدن؟

همین‌طور مات و بی‌هیچ واکنشی بهش خیره شدم. یه دور به سر تا پاش نگاه کردم و بعد درحالی که نفسم داشت بند می‌اومد لب زدم:
-جانم؟

-میگم مامان نگذاشت موها تو رنگ فانتزی بزنی. خودم همسن تو بودم خیلی دوست داشتم، حالا که به خاطر بچه نمیتونم. این رنگ‌ها با یه حموم ساده میرن؛ دوست داری بزنی؟

این سکانس‌ها همش واسه فیلم هندی‌هاست. طاهره نمی‌گذاشت من یه فیلم خارجی ساده ببینم. رنگ فانتزی که هیچ... اصلاً من با خودم شرط بسته بودم که تا خودِ زمان از دواجم نمیذارن سیبیلام رو بزنی. رنگ؟ یه شوخیِ مسخرست.

-برو... برو خودتو مسخره کن. می‌خواهی امتحانم کنی؟ کور خوندی.

تکنیک های مخ زنی

اخم هاش رو شاکیانه درهم کشید و غرید:
-مگه من با تو شوخی دارم قهوه ای؟
بابا اصلا نمیشه ایه لحظه غم خوراکی هام رو از یاد بردم و فقط مات رنگ ها
موندم بنفش... بنفش عزیزم! چقدر زود آرزو هام داره تکمیل میشه.
-بگو جون محمد! بگو مرگ امیر راست میگم.
با خنده ضربه ای آرومی به بازوم زد و درحالی که دستم رو سمت اتاق
می کشید گفت:
-خدا نکنه! بیا بر رو هم قفل کن. راستی مگه قرار نبود امشب پیش دوستت
بمونی؟
حتی یادآوری اینکه رویا امشب به خونه ی گیلدا رفت تا شب رو با خل و
چل ها سر کنه و من مثل بزی که با ماهیتابه به صورتش کوبیدن به رفتنش
خیره شدم هم نتونست این خوشحالی رو ازم بگیره. به قول شاعر:
-اگر میخواهی جهان به میلِت باشد، همه چیز و همه کس به کتفت باشد.
سخن قشنگتر از این نیست؛ باید بنویسمش و بچسبونمش به پیشونیم.
-گور مادر رویا! چه رنگی بزنی؟
در رو قفل کرد و همزمان داد زد:
-همتا مامان! بنیمن بیای اینجا و در بزنی.
سمتم چرخید و جعبه ها رو بالا برد.
-کدوم رو میخوای؟
کاش می شد هفت رنگ بزنی؛ حیف که بسیار خز شده! بوم رو با هیجان گاز
گرفتم و محکم درجا می زدم. با ذوق وصف نشدنی ای بهشون خیره شدم و
تند-تند گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-بنفش و طوسی ...نه نه !فیروزه‌ای؟ نه فیروزه‌ای به پوستم نمیاد .لاجوردی نداره؟

نگاهی به جعبه‌ها انداخت و شونه‌ای بالا انداخت.

-بنفش و طوسی؟ به نظرم بیا همش رو بنفش کنیم با چندتا رگه‌ی طوسی .
شیک‌تره به نظرم !

حتی فکر بهش هم باعث میشه اشک بریزم .با ذوق دستم رو سمتش دراز کردم که عقب رفت و به در اشاره کرد.

-یادم رفت بابا .برو یه ژِلِت بردار و داخل حموم خودتو شیو کن .
اولین بار بود که انقدر حرف‌گوش کن بودم .به خاطر اون رنگ‌ها، می‌گفت برو و همتا رو بکش هم می‌کشتم .به سرعت از اتاق بیرون رفتم و میون چشم‌های گرد بابا، خوشحال وارد حموم شدم.
-اونجا حلوا میدن که کبکت خروس میخونه؟

-آی آی !چه خبرته؟ ...طاهر یواش ...

یه لحظه بند رو چنان پیچ داد که نه تنها موهای صورتم بلکه حس کردم خودِ ماهیچم هم پیچ خورد .نفسم از درد بند اومد و از شدت درد پتو رو میون دست‌هام مشت کردم.

غرغرکنان نخ رو دور شصت پاش پیچ داد و گفت:

-نگار انقدر جیغ بزن تا بابا بفهمه !بابا اولش درد می‌کنه .شانس بیاریم مامان نفهمه پاهات رو با تیغ بریدی .

بریدن برای یک صدمشه؟ ذره به ذره‌ی پام زخمی شد و خون مثل چشمه‌ی جوشان ازش می‌اومد .خدا رحم کرد مامان ندید وگرنه اول منو می‌کشت و

تکنیک های مخ زنی

بعد خودش رو به طرز فجیعی روی لباس و ظاهر حساس بود و از بچگی مجبور مون می کرد روزی دوازده لیوان آب بخوریم. اون همه شب ادراری به داشتن این پوست می ارزید. هر چند که جوش ها امون نمیدن! -خب... تموم شد.

همین رو که گفت و دور شدن نخ رو که دیدم، اشک خوشحالی از چشم هام روانه شد. مثل این می موند که سرب داغ روی صورتم ریخته باشن. آرام نشستم و دست روی صورتم گذاشتم. به نسبت نرم تر و صاف تر شده بود. متاسفانه این روشن فکری تا جایی نبود که بخواد ابرو هامم اصلاح کنه. حالا در و همسایه ببینن، میگن وایی نگار ابرو هاش رو زد و لابد داره میره خونه ی دوست پسر؟ -حالا مرحله ی اصلی... ..

چشم هام مثل الماسی برق زد و گردنم رو به سرعت سمت طاهره چرخوندم. با لبخند ملیحی جعبه ی رنگ رو تکون می داد و لبخند منم با هر تکون شدیدتر می شد. هر چه شال و روسری بود رو دور دهنش پیچوند تا مبدا ذره ای بوی ماده شیمیایی به مشامش بخوره و توله خرش آسیب ببینه؛ چه لوس! حاملگی قبلش هم همین کارها رو کرد که من باید به خاطر همتا روزی صد دفعه سرم رو به دیوار بکوبم.

با اشتیاق به آینه نگاه کردم. پوستم روشن تر شده بود و به لطف بندهایی که طاهره دور لبم کشید، لبم سرخ شده بود و نیشم منم که شل... شاخه از مو هام طوسی شده بود. شاید بپرسد پس بنفش کو؟ وسط راه طاهره منصرف شد و اجازه نداد دو تا رنگ بزنم. بی فرهنگ کاش می گذاشت یه امتحانی بکنم؛ اما بازم به دلم نشسته بود. به چشم هام درون آینه خیره شدم؛ الان یه دوست پسر

تکنیک های مخ زنی

دارم و تونستم استایل مورد علاقم رو داشته باشم. چقدر خوش میگذره، چقدر زندگی قشنگه !

طاهره بعد هزارمین تذکر که نقشمون لو نره، از اتاق بیرون رفت. پتو رو از روی زمین برداشتم و دور بدنم، مخصوصاً سرم پیچوندم. هیچ راهی نداشتم مگه اینکه خودم رو به موش مردگی می‌زدم و تا پس فردا که برم حمام، همین روند رو ادامه بدم. چه وضعشه؟ به خدا فردا میرم و به کل اصفهان موهام رو نشون میدم. کاش گوشیم بود تا عکس می‌گرفتم؛ بر پدرِ بی‌پدرت آيوار !

-نگار !

با صدای امیر پتو رو سفت‌تر پیچوندم و با چشم‌های گرد و شاکی به در زل زدم. بدون در زدن وارد شد و مثل اینکه اومده بازرسی، به اطراف اتاق نگاه کرد.

-هوی ! هوشه ! حیوون ! دنبال چی‌ای؟

با شنیدن صداهایی که درآوردم، لب‌هاش مثل خط صاف شد. نگاهی به سر تا پام انداخت و اخم ریزی روی ابروهاش نشوند. اگر اومده که راجب آبروریزی داخل کافه و کثافت‌کاری‌هاش صحبت کنه که با همین موچین زبونش رو درمیارم. دهنش برام کج کرد و گوشه‌ی ساده‌ی بابا رو بالا برد. -رویا بهت پیام داده .

ابروهام بالا پرید و به سرعت سمتش دویدم. بماند که وسط راه چطور پام به پتو گیر کرد و نزدیک بود بیفتم که خداروشکر امیر بازوم رو گرفت. سریع خودم رو جمع و جور کردم و گوشه‌ی رو ازش گرفتم. -نگار سیبیلاتو زدی؟ ابروهاشم انگار زدی ! بزار ببینم .

با چشم‌های گرد سرم رو خم کردم و با ترس به بابا که وسط حال بود نگاه کردم پسرهای خر! مشت آرومی به شکمش کوبیدم و غریبم: -خفه شو!

جوری که انگار داره یکی از عجایب هفتگانه رو می‌بینه، مبهوت کمرش رو خم کرد و به پیشونیم خیره شد. -موهات سفید شده که!

تف به این زندگی! کاش طاهره با این نرم‌خو هماهنگ می‌کرد. با حرص بازوش رو گرفتم و به داخل اتاق کشوندم. لگدی به ساق پاش زدم و همزمان پتو رو پایین انداختم. یه حسی بهم می‌گه تا فردا خبر موهای من تا آفریقا هم میره. با لبخند مبهوت و پشمریزونی به موهام نگاه کرد و به معنی واقعی کلمه کَف کرده بود.

-چه خوشگل شدی بچه! با همین یه جمله، لب‌هام مثل کش شلوار کردی تا بی‌نهایت کشیده شد. با عشوهِ خرکی نیشخندی زدم و گفتم: -تازه بدون آرایشمه... بزار آرایش کنم.

با خنده فقط به موهام نگاه می‌کرد. والله من با این جذابیت باید از همون اول می‌رفتم مدلینگ می‌شدم؛ حالا شاید قدم یکم کوتاه باشه ولی کدوم مدلینگی موی طوسی اینطوری بهش میاد؟ هیچکس! آی اَم نامبر وان(من تک هستم) گوشه بابا رو بالا بردم و به صفحه گوشی خیره شدم. بزار سین کنم و جواب ندم، تا بفهمه دنیا دست کیه.

معلوم نیست قوم عجوج مجوج چه بلایی سرش آوردن که بهم پناه آورده. اخم

تکنیک های مخ زنی

ریزی روی ابرو هام نشوندم و به پیام خیره شدم:
-سلام نگار! رویا هستم. یه کار مهم برام پیش اومده، لطفا سریع زنگ بزن.
چه باکلاس هم پیام داده مارمولک! پوزخندی حقیری زدم و رو به امیر با
گوشی اشاره کردم و گفتم:
-هه! فکر کرده من انقدر مشنگم که به خاطر همین آدم بی لیاقتی شارژ
مصرف کنم.
و همزمان شمارش رو گرفتم. امیر متعجب به گوشی اشاره کرد و پرسید:
-چه چرا زنگ میزنی؟
-به تو ربطی نداره.
تلفن رو کنار گوشم گذاشتم و روی صندلی نشستم. درحالی که با دیدن مو هام
داخل آینه کف می کردم، منتظر موندم تا خانم خانما جواب بده.
-سلام بداخلاق!
با لب های مثل خط صاف به آینه و بعد به امیر که مثل بز نگاهم می کرد،
خیره شدم. صدای بهروز همچین ریشه ای به تنم انداخت که یه لحشه حس
کردم قلبم خاکشیر شد. همینطور به امیر نگاه کردم و اصلا نمی تونستم لبخند
بزنم. دوست پسر نفهم از غضب خدا بدتره!
-کف کردی چطوری پیام رو پوشش دادم؟
امیر با تعجب سرش رو به طرفین تگون داد و زیر لب پرسید:
-چیه؟ چت شده؟!
لبم رو ریز گاز گرفتم و خیره به امیر، به طور ناگهانی زدم زیر خنده و دستم
رو از شدت خر خنده ای به میز کوبیدم.
-وای رویای بی شرف! کثافت خر می کشمت! خیلی بانمکی. امیدوارم بری

تکنیک های مخ زنی

زیر هجده چرخ که انقدر من و نخدونی .
بنده خدا چند لحظه سکوت کرده و از شنیدن صدای پر از نفرتم کرک و پرش
ریخته بود . بعد از چند لحظه که با هر هر های من و کج دهنیِ امیر گذشته
بود، با شک پرسید:
-نگو که سه قلوها پیشتن !
با خنده اشک واقعیم رو پاک کردم و به امیر خیره شدم.
-آره اتفاقا امیر اینجاست . سلام می رسونه .
-خدا لعنتش کنه که مثل برج زهرمار بین من و تو نشسته . بابا یه لاس ساده
هم همیشه با دوست دخترم بزnm؟
رو به امیر کمی خم شدم و با نهایت ادب گفتم:
-میگه سلامت باشید، بقای عمرت ایشالله !
با شک سرش رو تگون داد و درحالی که هنوز با کنجکاوی بهم نگاه
می کرد، سمت درب اتاق رفت و به حول قوهی الهی خارج شد . بلافاصله که
در بسته شد، با حرص چشم هام رو بستم و غریدم:
-بهر روز ازت متنفرم .
همین که اسمش رو شنید، فهمید که از وضعیت قرمز خارج شدیم . با خنده
نفسی گرفت و گفت:
-دیشب خوب با عشق نگاه می کردی که !
نیشخندی زدم و سرم رو، روی میز گذاشتم . نگاهی به کتاب هام انداختم و لب
زدم:
-کاش گوشی خودم بود؛ اگر بخوای به بابام پیام بدی آخرش رسوا میشم .
-شش سال دیگه صبر کن، حقوق بگیر که شدم برات گوشی میخرم .

تکنیک های مخ زنی

دهنم رو برای خنده هاش کج کردم و با مسخرگی و حرص گفتم:

-هار هار هار! زبون درآوردی! تا دیروز نگار خانم بودم که .

با دلخوریِ ظاهری و بازم خنده‌ی مسخرش گفتم:

-یه بار زنگ زدما! چرا با نفرت صحبت می‌کنی؟ نگار... ..

چشم‌هام رو بستم و همزمان با خستگی زمزمه کردم:

-جانم .

دلم می‌خواست به تینیجری ترین شکل ممکن بگه:

-جونت سلامت عزیزم!

اما متأسفانه از رفیق امیر همچنین حرف‌هایی بر نمیاد. با همون کیف و حال

کوکش گفتم:

-شب میتونی از پشت خونتون جیم بزنی تا بریم بیرون؟!!

با شنیدن این حرفش، به سرعت کمرم رو صاف کردم و مبهوت و شاکیه به

آینه خیره شدم. ببین به کجا رسیدم! جیم زدن؟ شاکیه چونه‌م رو بالا دادم و

گفتم:

-اگر فکر کردی که من همچین دختری‌ام که برای هر خریتی خانوادم رو

بیچونم باید به عرضت برسونم که درست فکر کردی، ایول! تایم دقیق رو

بگو درجا میرسم.

. با درد شدیدی دست روی معدم گذاشتم و نفس سنگینی کشیدم. مثل این

می‌موند که دردش توی یه نقطه منفجر بشه و انرژی کل حفره شکم رو

در بر بگیره. مقنعه بیشتر به گلووم فشار می‌آورد و باعث می‌شد بیشتر حالت

تکنیک های مخ زنی

تهوع بگیرم. با حرص تف به گور پدرتی نثار حسن زاده کردم و مقنعه‌م رو درآوردم. به درک که موهای رنگیمو ببینه؛ دلشم بخواد همچین دافی مدرسه‌ش رو زیبا کرده.

-نگار بیا اینو بخور.

با بی‌حالی سرم رو بلند کردم و بی‌جون بهش چشم دوختم. مدرسه ننش بود و بی‌خیال مانتوش رو دور کمرش بست. مقنعه‌ش که معلوم نیست کدوم جهنم دره‌ایه! لیوان آب رو ازش گرفتم و بی‌میل نوکی بهش زدم. حس می‌کردم بنده انتهای مری‌م تا تا تونسته خودشو منقبض کرده و رو به معده می‌گه:

-گنده گوز محل، فکر کردی با یه ذره پی اچ دو میتونی منو از هم باز کنی؟ معده هم زورش می‌گیره و هی ترشح می‌کنه و هی جون منو می‌گیره؛ بابا لاشیا من از خودتونم، ما تو یه تیمیم.

رویا با چهره‌ای نگران کنارم نشست و برخلاف انتظارم، چنان به کمرم کوبید که یه لحظه بدنم قشنگ قفل کرد؛ یعنی نورون‌هام یه لحظه کرک و پرشون ریخت که من پیام درد قطع نخایی رو به مغزم بدم یا درد معده رو؟ با حیرت دست روی دهنم گذاشتم و نگاهم رو سمتش چرخوندم.

-ای ذلیل بمیری بچه مایه‌دار! از وقتی خبرش رسیده که ارث و میراث رو کردن تو حلقومت، هر روز سوسول‌تر از خرپولا میشی که خاک هفت عالم بر فرق سرت! دیشب پیش بهروز چه گوهی خوردی؟

یا شاید از شدت هیجان این خلافت آب روغن قاطی کردی؛ شک ندارم از ترس شاش بند شدی و شاشت کامبک زد.

با نفرت و درد دستم رو، روی کمرم گذاشتم و دست دیگه‌م روی معدهم نشست. درحالی که شر شر اشک می‌ریختم، آی پر دردی گفتم و بی‌توجه بهش رو به آسمون پارس کردم.

تکنیک های مخ زنی

-خدایا! کارمات تو حلقم. دو روزه زدم تو کار خلاف، یعنی بلا نمونده که سرم نیاد. حتی دیشب که یواشکی می خواستم از حیاط برگردم هم ناقصم کردی.

رویا با کنجکاوای ابرویی بالا انداخت که با بغض سرم رو عقب بردم و خفاش گونه نگاهی به اطراف انداختم. وقتی متوجه شدم کسی نیست، رو بهش با افسوس و قلبی شکسته زمزمه کردم:

-خواستم از روی دیوار حیاط پایین بپریم، یه راست مثل تف فرود اومدم روی موتور قدیمی بابا. چیزه... لنگام باز بود.

درد خاطراتم به اونم رسید و صورتش از مچاله هم مچاله تر شد. هیچ نیچ کرد و به سر تا پام خیره شد.

-پسر بودی نسل قیصری ها رو منقرض می کردی.

-نه بابا! سه قلوها هستن؛ دو سه تا پسر عمو هم دارم البته.

-همین امیر هفت نسل دیگه رو یه تته در عرض یه شب میسازه.

اولش از درد معده هیچی متوجه نشده بودم و فقط مثل الاکلنگ بالا و پایین می رفتم تا درد معده رو فراموش کنم؛ یکم که گذشت و طبق عادت سمی ای، آینده نگریش رو تصور کردم، با عصبانیت سرم رو به دیوار کوبیدم و داد زدم:

-رویا ببند درشو.

با خنده سرش رو تکیه داد و دستش رو، روی شکمم گذاشت. خدا سر شاهده کل افکارم پرید و انقدر دستش رو نرم حرکت داد که نیشم با ذوق باز می شد. همیشه که مامان موقع عادت ماهیانم این کار رو می کرد، دردم به طرز معجزه آسایی تموم می شد.

-عشق خاله! تازه دیشب جوونه زده. نگار تو دیگه تنها نیستی، تو یک

تکنیک های مخ زنی

مادری. تو... تو دیگه نباید بی احتیاطی کنی.

مادر کیلو چنده؟ این چی میگه؟ ایه حدی با لطافت و صمیمیت این حرفو می زد و دستم رو با بغض می فشرد که کپ کرده چونهم رو دادم پایین. حیرت زده نگاهم رو سمت دستش که شکم رو ماساژ می داد چرخوندم و بعد اینکه سنسور هام فعال شد، بی اختیار دستش حصار ناخن هام شد.

بلافاصله قار و قیلش کل منطقه رو برداشت و غربت بازی هاش رو شروع کرد.

-آی آی آی! غلط کردم ببخشید... ببخشید.

با نیشی که هر آن باز می شد، به عقب هولش دادم زیر لب غریدم:

-عوضی کم... شر بگو وگرنه میام خودم جوونه عشق خاله رو درونت میزنم.

-بریم پشت من اینجا معذبم به خدا!

آدم نمی شد؛ کاش هرگز چیزی راجب گشت و گذار دیشب نمی گفتم. با بغض روی سکوی کنار آبخوری دراز کشیدم و مثل جنینی خودمو بغض کردم. روم نمی شد به بابا زنگ بزنم. لعنت من تازه سرماخور دگیم خوب شده بود؛ این دیگه چه سمی بود؟

تا جایی که یادمه دیشب چیز خاصی نخوردم. حتی شعونات رو هم رعایت کردم؛ این کارمای کدوم خلاقمه؟

-بابا من خودم کلاشش و رفتم، فکر کردی میتونی شکستم بدی؟!!

بلافاصله بعد قمپز در کردناش، با دقت و ریزبینی به توپ خیره شدم و همین که با راکت بهش ضربه زدم، زرتی روی زمینش فرود اومد. با ماست طور

تکنیک های مخ زنی

ترین شکل ممکن به جای فرود توپ خیره شد و اینجا من بودم که ناشیانه راکت رو می چرخاندم و هر دو سه ثانیه ای یه بار ههه غلیظی می گفتم. می بینم کلاست رفته زیر سوال. صدای گنده گوزی هات نمیداد! پوز خند تمسخر آمیزی بهم زد و با کمری شکسته از باخت های پی در پی ش، سمت توپ خم شد و درحالی که بر می داشتش گفت: تا همین پنج دقیقه پیش که نزدیک بود دار فانی وداع بگی و ریق رحمت رو سر بکشی.

-حیف من که به خاطر تو اومدم اینجا یه حسی بهم میگه که پیشنهاد بیرون رفتن رو دادی تا من بگم نه و تو هم مسخرم کنی که جرعت ندارم. یه دیت چصکی اومدی؛ اینجا کلا یه کیلومتر هم با خونتون فاصله نداره. باشه مسخرم کن ولی قول میدم به هیچکس نگم که وقتی دیدیم از خوشحالی نفست گرفت. تو روی من کراش نیستی، رسمت جونت به جونم بسته ست. اخم خندمداری کرد و با حقارت نگاهی به سر تا پام انداخت؛ ضربه ای به توپ زد و درحالی که با افتخار به برخوردش داخل زمینم نگاه می کرد گفت: تا دیروز که منو می دیدی از فرط ذوق مرگی یه بلایی سر خودت میاوردی. یه امشب خوشگل تر شدی زبونت هم همون اندازه زیاد شده. از صفت برتر استفاده کردی. پس قلا هم فکر می کردی خوشگلم؟ بابا تو قلبت داره از داغ عشق جز غاله میشه.

-الهی بمیرم! از کمبود احساسات روی صفت های من تمذکر می کنی تا یه نکته مثبت ازش دربیاری؟ باشه باشه، بغض نکن. تو خیلی خوشگل و باهوشی. تو اصلا منحصر به فرد ترین دختر روی زمینی. لعنتی ملکه انگلیس نمی تونست برتری تو رو ببینه و از دنیا رفت.

مگه نمی دونی؟ کرونا تا به اصفهان رسید و دید همچین کوبینی اینجاست، گفت من سگ کی باشم به دیار ملکه‌م آسیب برسونم؟ به خاطر همین آثارش از اینجا پاک شد.

دیگه نتونست تحمل کنه و درحالی که از خنده روی کنترلش رو از دست داده بود، روی زمین دراز کشید و لعنت بهتی نثارم کرد. با پرتاب کردن توپ سمت شکمش، اوج مهر و محبت رو نشونش دادم و اون هم متقابلاً تشکر کرد.

-خدا لعنت کنه اون روزی که با خودم گفتم نگار چه آرومه! واکسن هاریتو کجا جا گذاشتی؟ زنگ بزنم امیر برات بیاره...
با خنده سمتش رفتم و صدای انکراالصواتم رو بالا بردم.
-زنگ بزن تا با همون سوزن درتو بزاره.

نیشخندی زد و ساعدش رو زیر سرش گذاشت. دستی به شلوار زاپدارم کشیدم. شاید بگید تو با همچین ننه‌ای کی بهت اجازه داد شلوار زاپدار بیوشی؟ باید بگم که مال طاهرست و از موقعی که حامله شده، هر لباسی رو که تنگش میشه به بهونه‌ی برگشتش هنگام زاییدن ازش میگیرم و تا قیامِ قیامت بر نمی‌گردونم. بافت سفید رنگی که کمر بند چرمی دور بسته بودم، یقیناً مال رویا بود. من و این چیز میز کرونا؟! تازه مامان اگر بفهمه لباس دختر مردم برداشتم، اول وقت میره بهشت زهرا دنبال قبر برام.

موهام به خاطر شامپو نرم کننده طاهره بدجور نرم شده بود و به خاطر باد هر تارش یه طرف سیر می‌کرد. با لبخند ملیحی بالای سرش ایستادم و به ریختن نگاه کردم. هودی مشکی‌ای تنش بود و زنجیر دور گردنش خودنمایی می‌کرد. این زنجیر رو امیر برای تولدش خریده بود؛ امیر از این سلیقه‌ها نداره، یادمه اون روز من و کل بازار گردونده بودن که تو بیا و بگو

چی برای تولد بهروز بخریم .

-قبلا بیشتر لباس هات گشاد بود حتی تابستون هم اکثرا گشاد می پوشیدی .تو این لباسه بیشتر سایزت معلومه؛ ایول داری داداش کمرت باریکه ولی بالا تنهت فیکسه قشنگ .هشتاد باید باشه فکر کنم !

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم .با کی بود؟ !متعجب بهش زل زدم و تا لبخند خبیث و لاشیوارانهش رو دیدم، کپ کرده نگاهم سمت بالا تنه رفت . من داشتم مظلومانه به تولدش فکر می کردم و اون به چی نگاه می کرد؟ !
-تف به گور پدرت ...

تا پام خواست روی صورت نحسش فرود بیاد، سریع چرخید و ازم دور شد .
با خنده روی زمین نشست و به دهن کج شدم نگاه کرد.

-تعریف به این زیبایی و شاعرانه !کجاش بد بود؟ !
دهن کجی ای بهش کردم و درحالی که سمت می رفتم تا کنارش بشینم، با بدعنقی و طلبکارانه گفتم:

-حالا من یه رویی بهت دادم و گذاشتم یه ماچ بکنی، دلیل نمیشه تا فیها خالدونم رو زیر نظر بگیری !دیدی من سرم رو بکن تو خش ...نه نه هیچی .
خدا رو شاکرم که این فاجعه رو در نطفه خفه کردم وگرنه بیا و نیش رفیقِ شفیق امیر رو جمع کن.

نگاهی به بالا تنه انداختم و صورتم مچاله شد .حرفش مجال خجالت کشیدن بهم نداد و ناخودآگاه با وسواس پرسیدم:

-شوخی می کنی؟ !یعنی کمرم باریکه ولی بقیه زیاد؟ !ملکه هی می گفت نگار دور باسنت زیاد شده من گوش نمی کردم .یا قمر بنی هاشم مثل کیم کارداشیان نشم !

تکنیک های مخ زنی

با تعجب به چهره‌ی جدیدم که مضطرب می‌نشستم خیره شد و گفت:

-یعنی چی مثل کیم کارداشیان نشم؟! اندامت که خوبه .

-بابا مثل الکسیس خوبه ساینز بالا تته بشه نود، بعد کمرم باریک باشه؟

نیشخندی زد که ضربه‌ی آرومی به لپش زدم و با خنده گفتم:

-بحثو عوض کن تا به جاهای باریک نکشید .

صدای ماشین‌های خیابون کناری مزاحم حرف زدنمون می‌شد . این زمین

تنیس همیشه بس‌صاحب بود و هست . آخرش معلوم نشد که صاحبش کیه !

خیلی به خونه نزدیک بود و کافی بود تا یه همسایه منو اینجا ببینه تا جهنم

واقعی رو ببینم . حقیقتاً فاصله‌ای با شاش‌بند شدن نداشتم . نامحسوس پاهام رو

بی‌قرار تگون می‌دادم و همزمان که قد قد می‌کردم به اطراف نگاه می‌کردم

که مبادا اسد و ملکه سر برسند و همینجا به دار بکشند .

بهروز متوجه دلشورم شد و دستش رو از پشت دور گردنم حلقه کرد . سمت

خودش کشید و درحالی که اون یکی دستش رو، روی شکمم می‌گذاشت

زمزمه کرد:

-نترس .

مامان بهروز هم خیلی حساس بود . از اون دسته زن‌ها بود که به کلیشه‌ی

دختر و پسر اعتقادی نداشت؛ تازه سخت‌ترش هم می‌کرد . همیشه روی رفت

و آمدهای بهروز حساس بود و بهروز شانس آورد که ننش فکر میکنه

سه‌قلوها به واسطه‌ی بابا پاک و معصومن و گرنه عمرا اجازه می‌داد باهاشون

جایی بره .

لبخند ریزی زدم و به خیابون نگاهی کردم . دور زمین حصار بزرگی بود و

اطراف هم که تاریک ! این پارک کوفتی نباید یه تیر برقی چیزی داشته

باشه؟! !

تکنیک های مخ زنی

-فر دا میری مؤسسه؟

-آره .میخوام ببینم خشنود قبول می کنه؟

به نظرم حرف خوبی بهت زد؛ دلیل نمیشه چون فقط عاشق ربات شدی
یعنی داخلش استعداد داری .بهتره دوباره کتاب هایی که به کتابخونه پس دادی
رو دوباره بخونی تا حداقل چم و خم کار دستت بیاد .شاید اصلا مغزت
گوزپیچ شد و نتونستی چیزی ازش بفهمی .هوم؟! !

بی حرف سرم رو پایین انداختم و اهو می زمزمه کردم .شاید واقعا یه هوس
بچگانه بوده و بهتر باشه قبل از خیط شدن جلوی خشنود کمی درموردش
تحقیق کنم .با نشستن لب هاش روی گردنم، خون تو رگ هام یخ بست و
ناخودآگاه پاهام رو، روی زمین کشیدم .هینی از وحشت کشیدم و مبهوت به
آسمون خیره شدم .به معنیِ واقعی کلمه قلبم رو داخل دهنم حس کردم و به
حدی خشک شدم که دیگه مژانم به کمک قلبم تلمبه می زد تا خون به مغزم
برسه .

-بهروز

با شنیدن اسمش، لبش رو جدا کرد و سوالی بهم خیره شد .فقط دو شب بود که
دوست بودیم و این دیگه واقعا زیاده روی بود .من فقط یه بچه بودم و از همین
بچگیم می ترسیدم .زیاده روی بود، کاملا زیاده روی بود .

-چی شده؟! !

ناخودآگاه با وحشت دستم رو سمت گردنم بردم و درحالی که آشوب درونم
رو کنترل می کردم، تنها لب زدم:
-این یکم زیادیه.

می دونم شاید تو برجکش زده باشم ولی واقعا نمی تونستم .این اولین بارم بود و

کاملاً وقیحانه و کریح بود اگر می‌خواستم ادامه بدم. بابا این رابطه‌های نوجوونی در حد یه ماچ و بغل براش کفایت می‌کنه. هنوز صدای تپش قلبم رو می‌شنیدم و نفس‌هام درست و حسابی برنگشته بودن. با چشم‌هام داخل صورتم دنبال چیزی می‌گشت و فقط دلهره پیدا می‌کُزپ. نیشش کج شد و درحالی که دستم رو می‌گرفت گفت: -نگار آروم باش. این فقط... فقط یه معاشقه‌ی ساده‌ست. -معاشقه؟! این عشقول بازیای آمریکایی مگه واسه بالای هجده سال نیست؟ الان زوده... .

چشم‌هایش رو با خنده بست و فقط من بودم که گیج شده بودم. چرا انقدر عادی رفتار می‌کرد؟ جدیداً خیلی از این حد و مرزها از بین رفته. حتی برای آرمان... من عقد بودم یا اونا؟

-نگار به نظرم بهتره یکم زندگی رو شل بگیری. قرار نیست اتفاقی برات بیفته. این مسائل دیگه بین همه رایج شده، کی گفته فقط برای بالای هجده ساله؟! البته انتخابش فقط با خودته.

چیزی تو قلبم فشرده شد. اینکه حد و حدودی که برای خودم گذاشتم، خط قرمزهایی که دور خودم کشیدم و همه و همه یه گیزی در حد پاستوریزه بودن بود. برای من پاستوریزه بازی نبود؛ من نمی‌خواستم چیزی از حدش بگذره. حس بدی بهم می‌گفت اگر خوام اینحوری سخت بگیرم ممکنه بهروز رو از دست بدم. یعنی واقعاً یه چیز رایج بین نوجوون‌ها بود؟ تو فیلم‌های تینیجری می‌دیدم ولی فکر می‌کردم در حد یه تخیل نویسنده باشه.

نگاهی به مهر سکوت روی لب‌هام انداخت و ابروهایش رو بالا برد. نفس سنگینی کشیدم و سردرگم نگاهم رو ازش گرفتم. بابا حالا چه اجباریه؟! ابا

تکنیک های مخ زنی

سکوتم دوباره جرعت گرفت و سمت گردنم خم شد. خیسی رو، روی گردنم حس کردم و هینی از شوک کشیدم. دستش رو محکم دور شکمم حلقه کرد و ترقوم رو لمس کرد.

خیره به آسمون دست هام رو مشت کردم و پاهام رو به زمین کوبیدم. من نمی‌دونستم... شاید می‌دونستم و از خریت می‌خواستم تجربش کنم ولی نباید انقدر زود می‌بود، اونم اینجا! عرق روی پیشونیم نشست و چشم هام رو عاجزانه بستم.

نگار به خودت بیا... ندایی از درونم فریاد زد که اینجا آخر لاشی بازیه و من رسماً دارم با بهترین دوست داداشم معاشقه می‌کنم. لعنتی من این نبودم، من این دختر نیستم.

ترسیده دستش رو کنار زدم و قبل اینکه فشار دندونش روی پوستم بیشتر بشه، گردنم رو کنار کشوندم و ازش فاصله گرفتم. انگار با همین یه ذره فاصله، کل گرمای وحشتناک بدنم جاش رو سردی داد. من این گرما رو می‌شناختم؛ نباید... نباید تو این سن که ترشح هورمون هام حساس تره همچین کاری کنم.

با حیرت و شوک سرش رو بلند کرد و به منی که حیرت بهش خیره شده بودم و دنبال اکسیژن می‌گشتم خیره شد.

-نگار...-

-باید برم خونه. من باید برم خونه.

با تعجب بلند شد و جوری که اصلاً انتظار این واکنش رو نداشت گفت:

-نگار یه لحظه آروم بگیر. من نمی‌دونستم بدت میاد، ببخشید. هی آروم باش... ببین باور کن عمدی نبود، یاد رفت که تو اولین بارته.

تکنیک های مخ زنی

نفسی گرفتم و عقب‌گرد کردم. این مکالمه‌ی کریخ هرچه زودتر باید تموم می‌شد.

من خوبم. فقط می‌خواهم برگردم خونه، دیر شده. طاهره ممکنه بیدار شه. اصلاً حس خوبی به این اتفاق نداشتم. یه جور خیلی وحشتناکی بود. انگار تازه یادم اومد من کی‌ام؛ نه! فقط یادم اومد که من کی بودم، من نگار بودم. ولی الان کی‌ام؟! با وحشت عقب رفتم و سمت خروجی دویدم.

برو بابا! یعنی چون بهروز رو سر بزنگاه ول کردم اینطوری شدم؟ نه عزیزم! دلش کاملاً علمیه. تو از بست پاستوریزه و قدیسه تو خونتون موندی، حالا یه چسه انگشت که شدی زرتی هورمون‌های جنسیت آب رو غن قاطی کردن و تو رو به گ...سگ دادن. بدبخت بهروز...حالا قهرید با هم؟ بلافاصله حق به جانب چشم‌هام رو گرد کردم و دست روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم. انقدر بهم بر خورده بود که اگر فحش جد و آباد هم می‌دادن اینطوری عصبی نمی‌شدم. یه لحظه خیریت این بشر رو فراموش کردم و با حرص لب زدم:

کی گفته من اولین بارمه؟!!

همین‌که چشم‌هاش گرد شد، منم با لب‌هایی مثل خط صاف سریعاً به آسمون نگاه کردم. تف به بخت! هی می‌گن عقل سالم در بدن سالمه. خوشم میاد خدا هیچ‌وقت کم نمیاره و وسط بدبختی، یهو یکی دیگش رو نازل می‌کنه تا گودرتش رو به رخ بکشه. قشنگیات برای یکی دیگه‌ست، چوبت واسه من

تکنیک های مخ زنی

بدبخته !

-مهدی رو میگی؟ !ای شیطون ...تو که گفتی .

-ما فقط دکتربازی کردیم .

با جیغی که همراه با لگد زدن به زانوش زدم، نگاه تمام بچه ها که ورزش می کردن سمتم چرخید .انقدر فشار عصبی روم بود که این موضوع و خاطراتش قشنگ گوزی در انبار باروت بود .با چشم های گرد و لب های کپک شده از خنده بهم خیره شد که بازوش رو سفت گرفتم و بلند شدم .توجهی به درد معدهم نکردم و سریع سمت پشت حیاط رفتم .از درد پیشونیم مملوء از عرق بود و حس می کردم نفسم بالا نمیاد .یه چیزی اشتباه بود و من نمی دونستم اون چیه !داخل باتلاق فرو نرفتم، داخل همین اشتباه فرو رفتم و اون داره ذره ذره نابودم میکنه.

-نگار داری گریه می کنی؟ بابا شوخی کردم .اصلا همین چوب تو دهن بهروز، خودم میرم گردنش و میشکنم که عصبانیت کرد .
صدای جیغ و داد بچه های هندبال تو گوشم می پیچید و بیشتر بغض کردم؛ لعنت به این معده که نمیزاره ورزش کنم .چیزی تو قلبم از دیشب فشرده می شد .حتی نمی دونستم چیه ولی انگار مثل هاله ای دور مغزم بود .من چم شده؟

با رسیدن به پشت معده، نگاهی بهش انداختم .کلی شیشه شکسته و شاخه های درخت درونش دیده می شد؛ مثلاً خودمو میزنم به خریت و جاساز پاکت سیگار بچه ها رو نادیده میگیرم .
سمت رویا برگشتم و به چشم های نگران و صورت مچالهش خیره شدم .
-من ...من حس می کنم نگار نیستم .

به وضوح جا خوردنش رو دیدم. همین یه جمله کافی بود تا تک-تک کارهام جلوی چشمهام نقش ببندن. من همه رو خفه کردم، من تمام احساس بد رو زیر خاک دفن کردم تا فقط زندگی کنم، تجربه کنم. اما مثل یه ویروس پخش شدن و جونم رو ازم گرفتن. حس کثیفی نسبت به خودم داشتم... من این نبودم. شاید همین نگار جدید داره منو میکشه. اون قاتل منه... نگار قاتل منه.

گloom از بغض درد می‌کرد و نفس‌هام پشت سرهم شدن. روی زمین خم شدم و سرم رو، روی زانو هام گذاشتم. فقط می‌خواستم بگم و بگم؛ انقدر بگم که حداقل مغز رویا کار کنه و مشکل رو بفهمه.

-کل زندگیم هیچ دوستی نداشتم و همیشه با دروغ‌های واهی خودم رو سرگرم می‌کردم. یاسین از وقتی که یه دختر پایه و خرابکار شدم بیشتر باهام هست ولی قبلا ازم فراری بود. تو... تو همیشه از نگار قبلا متنفر بودی.

بهر روز قبلا ذره‌ای توجه بهم نداشت. همیشه یه حسی درونم بود که وجودم اشتباهه؛ حرفم اشتباهه، همه چیز اشتباهه و این اشتباه همیشه باهام بود. من محکوم به تنهایی بودم و هیچکس درکم نمی‌کرد. نمی‌خوام مثل این جملات انگیزشی اینستا هی بگم میسازم خودم تنهایی زندگیمو؛ نمی‌تونم.

تمام این روزها من نبودم که این کارها رو می‌کرد. من... من فقط می‌خواستم در حد یه روز یه نگار جدید باشم ولی اون منو مثل یه هیولا خورد.

می‌دونی؟ مشکل من این بود که فقط می‌خواستم آدم باشم ولی همه آدم بودن رو با ساده و کودن بودن اشتباه گرفته بودن. سه‌قلوها همیشه کنار من کار رو به دعوا می‌کشیدن، هیچ‌وقت از ته دلشون نخواستن با من برن بیرون. من... من هیچ‌وقت حاضر نشدم راجبش فکر کنم؛ که چرا همه ازم بیزارن؟ من حتی از حقیقت بیزار بودم. من فقط نگار بودم و کسی نگار رو نمی‌خواست.

تکنیک های مخ زنی

من اینی نیستم که با بهترین دوست داداشش دوست شده و کارش به معاشقه شده؛ من کی به پارتی رفتم قبلاً؟ تو هیچوقت نگار قدیم رو دوست نداشتی. از ته دلم هقهقه ای کردم و نالیدم:

-تو حتی نمی دونی از اول دبستان چند بار دوست داشتم باهات دوست باشم. تو همیشه به خاطر درس و مشق به من حسودی می کردی، من فقط واسه اینکه چرا همیشه محبوبی بهت حسودی می کردم. نیاز دارم که با نگار واقعی سراغ ماجراجویی هام برم. نمیخوام مثل یه آدم کثیف رفتار کنم؛ جوری که تا هر کدوم از پسرای مخ زنی من رو می بینن، سریع با نفرت حرف از یه دختر عوضی که خوابشون ازشون گرفت بزنن. من حتی حال اون دخترها رو بد کردم. ...

دست های امیر رو دور بازو هام حس کردم و بعد هم صدای نگرانش.

-نگار! کجاست درد می کنه؟! چرا یهو استفراغ کردی؟

تلخی اسید معدم جلوم رو سوزوند و لب هام خشک شده بودن. با بی حالی سرم رو بالا بردم و چشم های اشکیم رو بهش دوختم. چرا اسمی از یاسین آورده بود؟ رویا یهو کجا رفت؟! قلبم از ترس فشرده شد و خیره به چشم های ترسیده ام، هقهقی کردم و بی قرار به اطراف نگاهی انداختم.

-نگار اینو بخور.

نگاهم رو سمت آب معدنی دست بهروز کشوندم. من کوفت بخورم، من درد بخورم ولی چون از این آب معدنی گرون ها بود، بی حرف ازش گرفتم.

-چرا یهو معدمت به هم ریخت؟ مسموم شدی؟!!

فقط و فقط دنبال ماهان بودم ولی غیبت زده بود. ترسیده بلند شدم و اطرافم رو کامل نگاه کردم. لعنت بهت کجا رفتی؟! نکنه یه تله باشه؟

تکنیک های مخ زنی

امیر با عصبانیت دو دستش رو سمت صورتم آورد و صداش تقریباً بالا رفت.

- نگار منو نگاه کن. چته؟! دنبال کی ای؟

بی توجه بهش، دستش رو از روی صورت سردم جدا کردم و به سرعت سمت مسیری که ماهان رو دیدم دویدم. محسن بی صفت باز چیکار کردی؟ باز چه کرمی ریختی؟

نمی دونم چیکار کنم؟ اینکه فردام چه شکلیه؟ چه آدمی باشم؟! من حتی مثل بچه های دو ساله بهونه ی چندتا ربات رو کردم.

دست روی چشم هام گذاشتم و از ته دلم عر زدم. کل صورتم خیس شده بود و درد به عمق استخوان هام رفته بود. معدم درد می کرد و هزاران فکر درونم مغزم می چرخید. انقدر مشکلات و دغدغه هام زیاد بود که مغزم گنجایش فکر کردن نداشت. فقط دلم میخواست یه جا بشینم و گریه کنم. فکر نکنم، فقط گریه و گریه! انقدر که خوابم ببره و برم تو دنیای خیال. دنیایی که کل دغدغه من اینه که بفهمم یهو چی شد که وسط همچین داستانی افتادم.

می خواستم که مغزم رو مرتب کنم ولی نمی دونستم از کجا و چطوری! شلوغ بود و ترافیکش بدجور انیت می کرد. حتی اجازه نمی داد درست درس بخونم. من به کل نابود شده بودم و انقدر عصبی بودم که نمی تونستم کاری انجام بدم. با شنیدن صدای قدم های رویا، دماغم رو بالا کشیدم و سرم رو آروم بالا بردم. مژه هام به خاطر اشک همدیگه رو مثل چی بغل کرده بودن و نور خورشید چشم هام رو می زد. نبود... رفت.

متعجب با پشت دست دماغم رو پاک کردم و آروم بلند شدم. چرا رفته بود؟ نبود... توی حیاط نبود، حتی توی کلاس. کیفش رو دیدم اما خودش رو نه!

تکنیک های مخ زنی

من چیزی نگفتم که لعنت یعنی چی آخه؟ حیرون و سرگردون به بچه های داخل حیاط نگاه کردم و سمت پریا رفتم.

پریا! رویا رو ندیدی؟

بی تفاوت نگاهی بهم انداخت و درحالی که توپ رو سمت سمانه پرت می کرد، زبونی روی لب های ریزش کشید و گفت:

-همش به تو چسبیده، از من می پرسی؟

-اه تو هم! همش دنبال دعوایی.

تا زنگ آخر نمی دیدمش. حتی وقتی که بچه ها روی برد مدرسه فراخوان پارتی کلاسی رو زده بودن هم نیومد. حتی وقتی که از حرصش لگدی به کیفش زدم و دفترش رو خط خطی کردم هم نیومد. حتی از عمد کتش رو پوشیدم و چندتا تف بهش مالیدم ولی نیومد. معده دردم دیگه اهمیتی نداشت. تا دبیر مطالعات اسم رویا رو برای حاضری خوند، چنان بغضی کردم که فقط خدا میمونه گلوم چه دردی رو تحمل کرد. دختره ی بی معنی ننهش هم که نیست، هی زرت زرت کلاس ها رو می پیچونه.

هودیم رو داخل کیفم گذاشتم و از مدرسه بسرون رفتم. طبق معمول باید گرمای ظهر و بوی دور ماشین ها رو تحمل می کردم و عرق نمی زدم. بوق ماشین ها به حدی از مجاز گذشته بود که دلم می خواست آی همین چرخو بکنم تو... .

نکنه رفته پیش بهروز و جدی-جدی دعوا گرفته؟ با فکر بهش هین کشداری گفتم و یه لحظه با نگاه به مدرسه تیزهوشان پاهام خشک شد. اگر سهقلوها بفهمن من اکیدا پارم. ترسیده کیفم رو سفت چسبیدم و سمت مدرسه دویدم. خدایا بهرپز با سهقلوها نباشه، حضرت عباسی این یه دفعه رو نباشه.

تکنیک های مخ زنی

با دیدن بهروز که به همراه مهرداد درحالی که خیره به کتاب زیستش چیزی می گفت، دستم رو بالا بردم و با خربیت محض داد زدم:

-بهروز ...

قیافه م وقتی که سه قلوها رو پشت سرش دیدن دیدنی بود. به معنای واقعی کلمه نبود اکسیژن رو تجربه کردم و حتی اگر به زور هم یه تن کربن مونوکسید بریزن تو حلقم در این حد حس خفگی بهم دست نمی داد. فقط تونستم یه خودم بجنبم و پسوند آقا رو اضافه کنم. رضا با دیدنم، اخمی کرد و رو به امیر بهم اشاره کرد. حالا اصلا به روی خودم نمیارم که فهمیدم گفتم باز این بزمجه اومد ولی اوکی! بهروز با دیدنم آند ثانیه روی فیس نگران و عصبیم مکث کرد و بعد خیره به آرمان منتظر شد که اونا چیزی بپرسن. امیر با تعجب به بهروز نگاه کرد و ستم اومد.

-چی شده؟! با بهروز چیکار داری؟

-بهروز؟ ها ولش کن! چیزه... رویا رو ندیدی؟

ابرویی بالا برد و با حالت بی خبری شونه هاش رو بالا انداخت. به حق همین ماه مبارک مهر کفن پوشت کنم رویا. وایی زیر لب زمزمه کردم و با استیصال دست هام رو به پهلوهام زدم.

-اتفاقی افتاده؟ رویا که همیشه مثل تف به تو چسبیده بود.

ناخنم رو زیر دندونم بردم و درحالی که خیره به کفش هام با استرس می جویدمش زیر لب زمزمه کردم:

-یه لحظه دهنتمو ببند ببینم چه خاکی تو سرم بریزم!

سرم رو بی قرار سمت امیر چرخوندم ولی با دیدن ماهان که با فاصله پشت مهرداد ایستاده بود، خشک شده بهش خیره شدم. فرم مدرسه سروش تنش بود

تکنیک های مخ زنی

و اصلاً به چهره‌ش نمی‌اومد که قراره باز کرم بریزه یا چیزی بدزده. با ابرو هاش به پشت سرش اشاره کرد و فهمیدم که لب زد: -یاسین.

اگر یهو خدا شهاب سنگی نازل می‌کرد و یه راست روی فرق سر من فرید می‌آوردش، دردش کمتر از این لحظه بود. یه لحظه معدم پیچ خورد و با حس مایع رقیقی داخل گلویم عوقی زدم و به سرعت سمت جدول جلوی مدرسه رفتم. واقعا شرم‌آور بود که جلوی یه کشور بالا بیارم ولی معدم دیگه کشش نداشت، دیگه کشش نداشتم.

-نگار کجا میری؟!

دست‌هام رو ترسیده مشت کردم و قدم‌هام رو سرعت بخشیدم. هر فکر کثیفی از ذهنم می‌گذشت و آی قلبم می‌ومد تو دهنم! از وحشت و هیجان دلم پیچ خورده بود و یه لحظه نفسم بند اومد. حیرون و بی‌قرار ایستادم و دست روی سرم گذاشتم. کدوم گوری رفت؟ صدای هق‌هقم بالا رفت و یه چیزی ته دلم فریاد می‌زد:

-دیگه بدتر از این نمیشه.

هنوز حس می‌کردم اسید معدم در راه دهنمه و از شدت حالت تهوع سرگیجه گرفته بودم. لعنتی من دیگه هیچ کار غلطی نکردم؛ نکنه امیر از فلشی که یاسین بهشون داد برای کار دیگه‌ای استفاده کرد؟ سگ‌مصوب من حتی وقت نکردم ببینم که فلش چی داشت! یاسین اصلاً فلش رو بهشون داد؟ با این فکر وای وحشت‌زده‌ای زمزمه کردم و دست روی دهنم گذاشتم. وقت نکردم که بهش زنگ بزنم؛ شیر مادر نگو که اَد همین یه بار لجبازی کردی و بهشون ندادیش! پا عقب گذاشتم و دوباره سمت سه‌قلوها رفتم. مردمی که سد راهم بودن رو با عجله کنار می‌زدم تا مبادا سه‌قلوها رو گم کنم. با دیدن

تکنیک های مخ زنی

آرمان که سمتم می‌دوید، لبخند کم‌جونی زدم و دستم رو بالا بردم .
-گورخ ... آرمان جان!

زشت بود وسط یه ملت اسم واقعیش رو بگم.
با نفس-نفس جلوش ایستادم و دست روی پیشونیم گذاشتم .دونه‌های عرق رو
حس می‌کردم و از ظرفی چشم‌هام می‌سوخت .نگران بهم خیره شد و دستم
رو گرفت .

-چت شده؟ !اتفاقی افتاده؟
-من ...

-«عوضی‌تر از سه‌قلوها و خود نداره !تو فکر کردی چرا این شرط‌بندی رو
راه انداختن؟ تا مثلاً نشون بدن رئیس کیه !تو فکر کردی براشون مهمه که
چندتا دختر اینجا چه حقارتی تحمل کردن؟» !

یه لحظه دست‌هام مشت و صورتم مچاله شد .دقیقا از اون موقع‌ها بود که
مغزم به کل قفل می‌کرد و اجازه ورود هیچ‌گونه ایده‌ای رو نمی‌داد .اگر بلایی
سر یاسین بیارن چی؟ من ... من حتی جرعت نمی‌کنم به برادرش چیزی بگم .
که چی بشه؟ که بره و به محسن بگه:

-عشق خاله حالا بگو یاسین کجاست جیگر؟

اونم زارتی دعوا رو شروع می‌کنه و این وسط من ِ بدبخت میشن یزید بن
معاویه، عامل تمام بدبختی‌ها !

-یاسین فلش رو بهتون داد؟

با شک نگاهی به سر تا پام انداخت و چشم‌هام سمت موهای فر ِ شدمش افتاد؛
بلندتر شده بودن!

-تازه می‌خوایم بریم ارزش بگیریم .از ... از شب مهمونی که قهر کردی هی

تکنیک های مخ زنی

خواستیم اول با خودت حرف بزنیم و بعد ازش بگیریم .
اصلاً نمی‌تونستم در سکوت فکر کنم . باید بلند می‌گفتم، جیغ می‌زدم و فحش می‌دادم تا این قفل لعنتی باز بشه و بفهمم چه غلطی بکنم . مشتم رو به کف دستم کوبیدم و خیره به چشم‌هام صدام رو بالا بردم:
-خب با این حساب یقیناً یاسین به کسی ندادش . خب اینجا سوال پیش میاد که آیا شما به اون محسن پَدَرَسگ گفتید که من تسلیم شدم؟
-نه ! معلومه که نه !
-پس با این حساب یه نفر بو برده که فلش پیش یاسینه و حالا یاسین لج کرده و نمیده؛ درحالی که باید بده ولی نمیده و من نمی‌فهمم که اگر بده مثلاً چی میشه؟ کاش قانعش می‌کردم که بده .
تمام این‌ها رو درحالی که پیشونیم رو معصومانه به شونه‌ی آروم تکیه داده بودم و مثل بز تکونش می‌دادم گفتم . اگر یکم دیگه تکونش می‌دادم قشنگ دو سه کیلو کره ازش می‌زد بیرون .
-نگار خوبی؟ کی بده؟ یاسین چی بده؟ کجا بده؟ چرا بده؟ اچی و بده؟
-آرمان یه چیزی بهت میگم نه نیار .
-بگو انارم .
دماغم رو با بغض کشیدم بالا و نگاهم رو بالا بردم . مردمک چشم‌هام می‌لرزید و از طرفی دردم معدم برگشته بود . درحالی که از شدت درد و ناراحتی زانو هام شل می‌شد نالیدم:
-بزار یه چَک بزنم تو دهنِت دلم خنک شه . به خدا سخته می‌کنم، به جون مامان سخته می‌کنم اگر نزنم . بزار بزنم
مشتم رو با نفرت و صد البته انگیزه بالا بردم که ترسیده بازوم رو گرفت و با

حیرت داد زد:

-بابا باز سگ گازت گرفت؟ به من چه اصلاً؟ ابرو همونجا که یاسین می‌ده
اصلاً به درک.

با نفرت دستش رو پس زدم و همزمان لگدی به زانوش کوبیدم. آخش رو که
شنیدم، نیشخندی زدم و روی نوک پاهام برگشتم. باید برم و ببینم چه خاکی تو
سرم شده! دفعه قبلی که شرف و اعتبار یاسین رو بی‌شرف کردم، این دفعه
که جونش رو بگیرم قشنگ می‌تونم یه رزومه‌ی جیگر بدم دست دارک وب.
دسته‌ی کیفم رو سفت چسبیدم و سمت بلوار دویدم. یا باید اونجا باشه، اگر هم
اونجا نباشه که یه سر میرم مکانیکی پدرِ پدرسگش و میگم چه گل پسری
داره!

طبق معمول انقدر شلوغ و بی‌صاحب بود سگ جرعت نمی‌کرد سمتش بره؛
به خدا اگر اروپا اینطوری باشه...

آب دهنم رو با صدای بلندی قورت دادم و بی‌قرار چرخ‌های دور خودم زدم. نه
خبری از محسن بود و نه دار و دسته‌ش. اگر ماهان اسکولم کرده باشه چی؟
اگر تله باشی چی؟ ولی تله واسه چی آخه؟ ابا دیدن حمیدِ زشت کثیف اخم
غلیظی روی ابرو هام نشوندم؛ مثلاً رفیق میلاد بود. کاش اون یکی حمید هم
اینجا بود تا جامعه‌ی حمیدها رو از شر این لکه‌های ننگ یکجا خلاص کنم.
با نفرت صدام رو بلا بردم:

-هوی حیوون!

همین‌که این رو شنید، با تعجب سرش رو سمت چرخوند. وسط این بدبختی
واقعا خوب نبود ولی از اینکه بلافاصله واکنش نشون داد لبخند ملیحی روی
لبم شکل گرفت.

تکنیک های مخ زنی

-خوشم میاد خوب استم بلدی .
متعجب چشم های بادومیش رو ریز کرد و به اطراف نگاه کرد؛ حیوون ترزاز خودش نبود، بود؟ !مرتیکه از همون اولم معلوم نبود رفیق فاب میلاد نیست؟ خاک، عمیقا خاک !
-چی میگی آفتاب پرست؟
توجهی به تیکهش نسبت به موهام نکردم و طلبکارانه دست هام رو به پهلو زدم و بایه حالت خان و رعیتی ای نگاهش کردم.
-باز چه غلطی کردین؟ !محسن کجاست؟
-من چه می دونم .چی زدی تو؟
-همونی که اون شب داخل سالن پخش می کردید .
-عه !پس اون یه ذره که گم شد رو تو دزدیدی؟ بابا می گفتم بهت می دادیم نمی خواست گدا بودنتو به رخ بکشی .
در جواب تمام حرف های چرتش لبخند ملیحی زدم و همزمان با احتیاط به اطراف نگاه کردم .قدمی سمت برداشتم که با چشم های گرد و عصبی سریع گارد گرفت و غرید:
-به خدا بزنی میزنم .
اینو که گفت یاد حیوون دو افتادم، آیوار !چقدر کتکش زدم الهی !کرم رو سمتش خم کردم و بایه نگاه مارمولکی بهش خیره شدم .قدش ازم بلندتر بود و پیشونیش بالای سرم بود .با تعجب و گنگ نگاهی به سر تا پام انداخت که پرسیدم:
-راستی چقدر قیافت شبیه باباته !حاج مشتی بهش نمیگن؟ !همون آقای داخل زورخونه .امروز هم که جشنه داخل مسجد ...

تکنیک های مخ زنی

ابرو هاش بالا پرید و برخلاف انتظارم تنها با اخم منتظر حرفم موند .
-پس من برم هم یه سلامی به بابای محسن بکنم، هم به بابای تو !بای !
-پس هم مسیریم .

در کمال حیرت و پشمریزونی مچ دستم رو گرفت و ریلکس دنبال خودش
کشوند .یه لحظه مغزم قفل کرد و قلبم شکست .چی شد؟ تهدیدمو نگرفت
یعنی؟ !متحیر به دستش خیره شدم و بیشتر و بیشتر گوزپیچ شدم.
-وایسا ببینم !یعنی چی؟!

سر جاش ایستاد و نیم رخش رو سمتم چرخوند؛ جون می داد یه مشت خار و
مادر دار بزنم به دماغش تا حالت عقابی و رد کنه و به کرکس برسه .نگاهی
دقیقی به چهره ام انداخت که اخم معذبی کردم و چندشانه بهش خیره شدم .سر
ساقیت سلامت پسر !سرش رو مثل شتر جلو برد و وقتی مطمئن شد چندتا
انسان به کتفم تر از خودش اینجان، مچ دستم رو پیچوند و تا بخوام واکنشی
نشون بدم، کمرم رو محکم به دیوار کوبید .

لحظه ای ... فقط لحظه ای از وحشت قلبم رو دوباره داخل دهنم حس کردم و
نفسم بند اومد .انگار همین حرکتش کافی بود تا تعرض کثیف محسن مثل یه
تعرض جلوی چشم هام نقش ببندد .دستم رو مخفیانه مشت کردم و با نفرت
سرم رو بالا بردم .

حالا اون بود که با خیال راحت منو آزار می داد .با حقارت و عصبانیت بهم
اشاره کرد و گفت:

-تو چی پیش خودت فکر کردی؟ !چی تو اون کله ی رنگارنگت میگذره؟ با
خودت گفתי هر وقت خواستم تر بزنم، هر وقت خواستم دعوا راه بندازم،
هر وقت خواستم عکس پخش کنم و ما بشینیم و تماشا کنیم؟ فکر کردی اون
تهدیدهای مسخرت به تخمم بوده؟ حتی از اون سه قلوهای ابله هم ک...خل

تری. حالا تو یکی اینجا بشین و ببین من چطوری با بابات سلام می‌کنم، نگار جان یا شایم زید بهروز!

قسم می‌خورم که خوب حرفایی رو آماده کرده بودم که بگم؛ خوب مشت‌هایی داشتم که بزنم، خوب تلافی‌هایی بلند بودم ولی جمله‌ی آخرش با انفجار بمب هیروشیما برابری می‌کرد. دست‌هام بی‌حس شده بودن و پاهام گزگز می‌کردن. من... قلبم رو حس نکردم. دقیقاً مثل این بود که یه لحظه بری کما و برگردی.

مبهوت بهش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:
چی؟

با خنده و لذت بهم خیره شد. به هدفش رسید و دقیقاً زد وسط نقطه ضعفم، وسط ترس این روزهام! با حقارت به سر تا پام نگاه کرد و گفت:
ما رفتیم با چندتا دختر غریبه دوست شدیم و تو اینطوری قار و قیل راه انداختی؟! فکر کن... آدم با بهترین دوست داداشش، اونم رفیقی که از اولین روز مدرسه پیشش بوده و حالا خواهر کوچولوش یکم شیطون شده. اوف راستی اینو...

لب‌هام از شوک و فکر به نقشه‌هایی که برام چین می‌لرزیدن. دو دستی گور خودمو کردم! وسط اون گرما به طرز فجیعی سردم شده بود و با دیدن عکسی که بهم نشون داد به کل یخ زدم؛ به معنای واقعی کلمه خشک شدم و هجوم وحشتناکی از احساسات رو در خودم دیدم؛ شرم، حرص و عصبانیت، ترس، هیجان... حاجی بدبخت شدم.

این... این عکس از دیشب بود. حاضرم قسم بخورم که کسی رو اطرافمون ندیده بودم. این یه فاجعه بود؛ نگاهم روی پوزیشن ثابت موند؛ لب‌های بهروز

تکنیک های مخ زنی

روی گردنم بود و من هم که چشم هام بسته ... از اینجا حتی خودم هم به حس و حال اون لحظه شک کردم. حتی یه لحظه هم از کارش خوشم نیومد ولی اینجا یه چیز دیگه بود. این خود شرمساری بود و کافی بود کسی می دید تا می مردم، واقعا می مردم!

-تا پیش مایی که فقط خون از چشمت میاره، اینجا عجب س ...
قبل اینکه حرف مضخرفش رو به زبون بیاره، با عصبانیت چشم هام رو بستم و غریدم:

-خفه شو حروم زاده .

با خنده نگاه دیگه ای به عکس انداخت و در نهایت بی شعوری گفت:
-پسر بدطور رفتی تو حس! معلومه آکبندی و تازه هورمون هات فهمیدن ترشح چیه اصلا .

عصبی به عقب هولش دادم ولی نتونستم چیزی بگم. در واقع اگر ادامه می داد، دیگه کم می آوردم و عمیقا گریه می کردم. از هیچ چیزی شرم نداشت و فقط خوردم می کرد. عضلات صورتم می لرزید و فقط با نفرت نگاهش کردم. هرگز این ترس و وحشتی که این لحظه بهم وارد شده بود رو یادم نمیره، هیچ وقت!

نیشخندی زد و گوشیش رو داخل جیب کتش گذاشت.

-اون بچه مسلمون رو اوخ نکردیم خیالت تخت شب بیا منطقه ممنوعه ...
این تن بمیره دیگه اون آشغال دونی نمیرم، اونم تنها .
-برو هر گوهی دلت میخواد بخور، من نمیام .

-کبری یازده رو بیار اصلا. به من چه؟! افوقش یه عکسی ازت پخش میشه و یه حالی به بقیه میدیم .

تکنیک های مخ زنی

با این حرفی که زد و خنده‌ی پشتش، دیگه طاقت نیاوردم و از شدت حرص و عصبانیت پام رو محکم به زمین کوبیدم و جیغ خفیفی کشیدم.

ماتم زده به دیوار روبه‌روم خیره شدم و لبم رو گاز گرفتم. درد عمیقی رو داخل قفسه سینه‌م حس می‌کردم و هر آن ممکن بود این درد رو بالا بیارم. به کل نابود شدم! الان چیکار کنم؟ اینه یاسین رو هست و نه رویا. اگر یه درصد این عکس پخش بشه دیگه وقت شهادتم سر میرسه.

-مادر این آب عسل رو بخور. بیا دخترم اگر خوب نشدی میبرمت دکتر.

سرم رو روی دسته مبل گذاشتم و ریتم تو زندگی‌ای زمزمه کردم.

-وا؟ زشته نگار! یه دل‌درد گرفتی دیگه. بیا دستم خشک شد.

لیوان آب عسل رو گرفتم و بی‌میل بهش خیره شدم. همین‌طور که به آب زرد رنگی که شیرینش از همین فاصله دلم رو می‌زد نگاه می‌کردم و تند-تند نفس می‌کشیدم. کاش رل نمی‌زدم، کاش به اون پارک لعنتی نمی‌رفتم. لب‌هام از شدت بغض و ناراحتی لرزیدن و صورتم مثل گوجه سرخ شده بود. این فشار لعنتی‌ای که بهم وارد می‌شد هوای اطرافم رو گرم می‌کرد؛ حالا از شانس قشنگم جرعت نداشتم کلاه هودیم رو شل کنم یا عقب ببرم وگرنه دیگه امیدی به این زندگی نیست.

-نگار گریه می‌کنی؟!

بغضم با صدای بلندی ترکید و همچین صدای تراکتوری درآوردم که یه لحظه کرک و پر مامان ریخت. از زمین و زمان داشت برام می‌بارید؛ دقیقاً حس اون بچه‌ننه‌ای رو داشتم که همه وسط مدرسه بهش تخم مرغ پرت می‌کنن و من این وسط هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم. دستم رو، روی چشم‌هام گذاشتم و از ته دلم زار زدم. انقدر بلند که بابا و طاهره هم از اتاق بیرون اومدن.

-این چشه؟!

تکنیک های مخ زنی

مامان با نگرانی کنارم نشست و دستم رو گرفت.
-الهی بمیرم برات! درد داری؟ گریه نکن بچه، گریه نکن گریم میگیره.
طبق معمول با دیدن اشک من، اشک تو چشم‌هایم جمع شد و فین فینش به گوشم خورد. همیشه تا گریه می‌کردیم مامان به جای دل‌داری می‌نشست باهامون گریه می‌کرد.
بابا با تعجب نگاهی به دوتامون انداخت و شکمش رو خاروند و پرسید:
-چته بابا جان؟ دلت درد می‌کنه.
به طرز وحشتناکی فکر پخش شدن اون عکس کثیف به ذهنم خطور کرد و چنان عری زدم که حتی مامان هم دست از گریه کردن برداشت و به جاش محکم به گونه‌اش چنگ زد.
-خاک به سرم! این از درد زده به سرش داره گریه می‌کنه، اسد بلند شو. بلند شو بچم مرد.
این وسط سه‌قلوها بودن که فارغ از دنیا قیمه بادمجون کوفت می‌کردن و به کتفشونم نبود. بابغض و صورتی خیس از اشک کنترل رو برداشتم و طی حرکت انتحاری‌ای سمت امیر پرت کردم. بدبخت با لذت داشت سبزی‌ها رو تو دهنش می‌پیچوند و با فرود اومدن کنترل وسط برنجش، با تعجب سرش رو بلند کرد.
-حیوون اون استخون دنده مال من بود، چرا شعور نداری تو؟ چرا انقدر بی‌احساسی؟ چرا گوشت سهم من رو میخوری؟!
صدای مبهوت طاهره رو شنیدم:
-واسه گوشت اینطوری گریه می‌کردی؟!
امیر که شدیداً به پرستیش برخورد کرده بود، کاسه‌ی قیمه‌ش رو از خودش دور کرد و همزمان با دهن پر غرید:

تکنیک های مخ زنی

-سگ خورد بابا به حق علی همین سم بشه تو اون شکم واموندهت.
-مامان ببینش .

بابا با دلخوری درحالی که سمت سفره می رفت گفت:

-خب پسرم چرا سهم خواهرتو خوردی؟ خوبه سهم خودمم بهت دادم .
-بابا من نمی دونستم.

-دروغ میگه به خدا می دونست؛ من نبودم اینجا خشتک پاره می کردم که
هوی امیر، هوی آرمان، هوی رضا سهم من و نخورین . هان؟ !مامان به جون
همتا این میخواد منو حرص بده .نگاه کن این کفتار داره سالاد منو میخوره .
رضا شاکی شده با دهنی پر شده بهم خیره شد و صدای کلفتی ازش بیرون
زد:

-خودت الدنگت نبودی می گفتمی هرکس سر سفره نیومد دیگه سهمی نداره؟
-بابا جان دعوا نکنید .دوباره برات درست می کنم نگارم .
آرمان با نگاه متاسفی به مامان نگاه کرد و دستش رو سمت گرفت.
-حالا یه ارث بی مصرفی دستش اومد، هی ازش طرفداری کنید، هی بگید
نگار جان چشم .بچه لوس میشه مادر من .نکن این کارو .
اشکم بند اومد و صد برابر همونا شد حرص و عصبانیت .با چشم های گرد
چهارزانو وسط مبل نشستم و با لب هایی مثل خط صاف اول به مامان و بعد
به بابا نگاه کردم .مامان واسه دلداري پشت سر هم نه می گفت و لبش رو گاز
گرفت.

-من لوس شدم؟ منو میگه؟

در کمال تعجب و نهایت شکست عشقی بابا عاجزانه سرش رو تگون داد و
درحالی که گوشت رضا رو با زیرکی کش می رفت گفت:

-بله دیگه !این سه روز همش بهونه میگیری فلان و میخوام، بهمان و میخوام .
این سه تا بگن بالای چشمت ابروئه چنان جیغی میزنی که بابا جان قلب منم
ضعیف کردی .خب برادر تن ...بساز باهاشون؛ والا من نمی فهمم شما که باهم
خوب بودید؟

بغض گلوم رو احاطه کرد و لب پایینیم روی لب بالاییم رفت .تند -تند نفس
می کشیدم و همین که لبخند رضایت مند امیر و نگاه حقیرش رو دیدم، با بغض
بلند شدم و توجهی به لنگهی شلوار کم که تا بالای زانو رفته بود نکردم .دیس
برنج رو برداشتم و درحالی که اشک می ریختم کاسه قرمه سبزی آرمان رو
داخلش خالی کردم.

-عه !چیکار می کنی؟

درحالی که صدای گریه کم کل خونه رو برداشته بود، قاشق پری از برنج وارد
دهنم کردم و همزمان که سمت اتاق سهقلوها می رفتم انگشتم رو هلیکوپتری
چرخوندم و گفتم:

-من از این خونه میرم، دیگه هم بر نمی گردم .دیگه من و نمی بینید ...مامان
شناسنامه من کو؟ !میرم شوهر کنم، باهاش فرار می کنم میرم دبی دیگه هم
نمیرم .

صدای تیق خنده ی طاهره حالم رو بیشتر بد کرد .کتاب های سهقلوها رو مثل
توپ به اطراف پرت کردم و وسط اتاق نشستم .پاهام رو صد و هشتاد درجه
باز کردم و از شدت عصبانیت تند -تند دهنم رو پر می کردم .حس پوچی
داخل دندون هام داشتم و مدام دلم می خواست به هم فشارشون بدن .از یه
طرف تا غذا رو قورت می داد گلوم از شدت بغض درد می کرد .

هیچکس درکم نمی کرد؛ هیچکس نبود که پیشم بشینه و بگه چه مرگته !
هیچکس نبود که به جای مؤاخذه کمکم کنه، بغلم کنه ...دوستم داشته باشه .

تکنیک های مخ زنی

الان من دهن کی و سرویس کنم؟ به کی بگم باهام بیاد منطقه ممنوعه. اگر نرم و عکسارو پخش کنن چی؟ کاش با یه بهونه‌ای بابا رو مجبور کنم زنگ بزنه خونه حاجی و حال یاسین رو بپرسه.

رویا رو نبود ...

با صدای بلند زدم زیر گریه و قاشق رو وارد دهنم کردم. این برنج چرا بی‌نمکه؟! با فکر بهش چنان عری زدم که خدا سر شاهده از راعیل هم دلش به درد می‌اومد.

-هی میگم نمک بزن به غذا، میگه نمک واسه کلیه خوب نیست. بابا من کمبود ید دارم چرا نمی‌فهمید؟

با صدای در، فقط به پاهای طرف نگاه کردم. بیژامه‌ی رضا بود؛ ایش کشداری گفتم و به سمت پنجره چرخیدم که مثلاً ازت متفرم و بهت اهمیت نمیدم. مطمئناً برای دلداری نیومده. طبق حدسم سمت بالشتش رفت و با لذت دراز کشید. سر نحسش دقیقاً روبه‌روم بود. بی‌توجه بهش، دماغ رو بالا کشیدم و خیره به لوبیاها اشکی ریختم.

با پاش لگد آرومی به بازوم زد و شیطون گفت:

-هوی!

-ولم کن.

با خنده روی پهلوی دراز کشید و بهم خیره شد.

-باهام آشتی نمی‌کنی؟!

-نه!

-حالا تو کی دیدی من به خاطر پوشیدن هودی‌هام باهات قهر کنم.

از عمد با آستین هودیش دماغ رو پاک کردم. می‌دونستم زیاد حساس نیست

تکنیک های مخ زنی

ولی شده برای لجبازی باهاش همین قرمه رو، روی کتابش میریزم تا هستیش به آتیش بیوفته .

با بغض زمزمه کردم:

-اصلا من و دوست نداری .

با تعجب بهم خیره شد و ناباورانه به خودش اشاره کرد.

-من؟ من تو رو دوست ندارم.

-دیشب بدون من موز خوردی . سالادمم خوردی.

-تو چطور با این شکمویتی انقدر ریقویی نِیِ قلیون؟ بیا روله. ...

دست هاش رو از کنار دور شونهم حلقه کرد که نقی زدم و با حرص جفتک پروندم.

-ولم کن حیوون.

تند-تند روی گونه می گذاشت و منم که روی لمس حساس بودم، هی بدنم تیک می برداشت و همراهش طوفانی از فحش رو به سمتش روونه کردم.

-ولم کن پسرهی خر . مامان !تف تفیم کردی باهات آشتی نمی کنم .

وسط این همه جنجال و کتک هایی که ازم می خورد، قاشق برنجی برداشت و وارد دهنش کرد . بعد به من می گفت چاقِ شکمو !با این حرکتش جفتک پرونی هام تموم شد و متعجب نگاهش کردم . نگاهش رو سمت بالا کشید و بی حرف بهم خیره شد .

خیره به چشم هام، بغض الکی ای کرد و لب زد:

تکنیک های مخ زنی

بی تو این کنج بی کسی گویی مخزنی پر از گوز است و نفس کشیدن را از یاد می برم ای یار! برگرد!

ابرو هام رو با جدیت بالا انداختم و دست به سینه کمرم رو به عقب بردم تا نفس کثیفش به پوستم نخوره. انگار خیلی برای این شعر احمقانهش تلاش کرده بود و حالا با اخم ناشی از شکست بهم نگار کرد.
-اصلا هودیمو بهم بده .

بلافاصله دستم رو دو طرف پایین هودی گذاشتم و از تنم درآوردمش. تاپ مشکی رنگی تنم بود و حالا موهای رنگارنگم توی هوا معلق بودن. با بدخلقی بهش دادم و مو هام رو صاف کردم. خنده کنان ازم گرفتش و کلافه گفت:

-نگار لج می کنی آخه؟ بابا کی گفته من تو رو دوست ندارم؟
-بحث عشق و علاقه تو نیست. من خودم می دونم به خاطر من دو سه بار رگتو زدی .

درحالی که لب هاش به خنده باز می شد، سوالی ابرو هاش رو بالا برد و پرسید:

-خب پس مشکلات چیه؟

دماغم رو بالا کشیدم و مستأصل بهش نگاه کردم. الان خیلی مهربونه؛ تازه غذاش رو هم خورده و از دار دنیا خودش و یه غذایی که پنج دقیقه دیگه آماده ریدنه. نگاهی به در اتاق و بعد خودش انداختم. طی یک حرکت انتحاری یقه اش رو گرفتم و جدی و حماسه وارانه بهش خیره شدم. با تعجب چشم هاش رو گرد کرد و به دست هام خیره شد.

یه چیزی بهت میگم، قول میدی بدون هیچ واکنشی فقط گوش بدی؟! !

تکنیک های مخ زنی

تند-تند سرش رو تگون داد و من ترسیده چشم بستم. من می‌تونم بگم، هیچ چیز خجالت‌آوری اینجا نیست نگار. این یه مورد طبیعی و قطعاً رضا درک می‌کنه. من می‌تونم... تو میتونی انجامش بدی. لبم رو سفت گاز گرفتم و به سرعت نور چشم‌هام رو باز کردم و جوری که انگار روی دور تند باشم، با نهایت سرعت گفتم: -
پریود شدم و پد بهداشتی ندارم. جون هم‌تا میری برام بگیری؟
حقیقتاً انتظار داشتم که بهم بخنده یا کرک و پرش بریزه؛ نمی‌دونم... شاید از این زاویه خیلی بچه مثبت می‌دیدمش. عادی و با اخم نگاهم کرد و گفت: -
یعنی چی؟ خب برو به مامان بگو.

شرط‌بندی نمی‌کنیم؟ الان حتی برادر من و خواهر شما

هم من نباید الان پریود بشم؛ موقعش دو هفته دیگه‌ست و من الان مریض شدم. چرا؟! چون رفتیم پیش دکتر زنان و اون برام قرص نوشت ولی من هیچ کدوم رو نخوردم چون بوی وحشتناک بدی داشت و همه رو دور انداختم و ملکه اینو نمی‌دونه و اگر بفهمه یا بویی ببره به معنی واقعی کلمه درم میزاره. رضا...
اوضاع خیلی خیط بود و با حس خیزی‌ای که داشتم بیشتر بغض کردم. ترس اینکه شلوارم کثیف بشه وجودم رو گرفت و باعث شد مظلومانه اشک بریزم.
یا پنج دقیقه دیگه پد باید به دستم برسه یا اگر نرسه این اتاق میشه رود خون. تو رو خدا برو برام بگیر!

تکنیک های مخ زنی

یه لحظه بی هیچ حرکتی نگاهم کرد و بعد چنان با عشق و صمیمیت بغلم کرد و لپم رو بوسید که انگار نه انگار که پنج دقیقه پیش سر یه تیکه گوشت شاهرگ همو می‌زدیم .

-دمت گرم که قرص‌ها رو نخوردی .یعنی تو کل زندگیت همین یه جا به دردم خوردی خدایا نوکرتم .

با لب‌هایی مثل خط صاف به دیوار روبه‌روم خیره شدم و اخم گجی کردم .از پریودی من خوشحاله؟!!

با ورود امیر به اتاق، بیشتر و بیشتر فشارم داد و یه لحظه با حس ریزش خون فشارم افتاد و رنگم پرید .اون‌ها حرف می‌زدن و من تند -تند نفس می‌کشیدم تا گریه نکنم .کاش حداقل دستمالی چیزی می‌گذاشتم ...چه کنم؟! -امیر شرطو بردم .نگار الان پریود شده دقیقا تایمی که من گفتم .

دوباره شوک بعدی بهم وارد شد و مبهوت سمتش برگشتم .حس واقعا شتی داشتم؛ کاش چیزی به رضا نمی‌گفتم .کاش این خفت رو نمی‌دیدم .با تعجب به رضا و بعد به امیر که با اخم و بهت بررسی می‌کرد، نگاه کردم و لب زدم:-روی تایم قاعدگی من شرط بستید؟ حاجی ...

جامدادی آرمان رو از روی زمین برداشتم و همزمان که به قصد کشت سمت امیر پرت می‌کردم ادامه دادم:

-تو دیگه چه حیوونی هستی!

سریع سرش رو خم کرد و از گزندش متاسفانه در امان موند .به زور رضا رو از خودم جدا کردم و روی زمین دراز کشیدم .زیر دلم تیر می‌کشید و حس می‌کردم شکم باد کرده؛ استخون‌هام به طرز کثیفی تیر می‌کشیدن و گرم شده بود .بتها چیزی که تونستم به زبون بیارم همین بود:

-چرا پسرها پریود نمیشن؟ چرا پسرها حامله نمیشن؟! تا کی تبعیض؟ تا کی

بی عدالتی؟ خدایا این حکمتش کجا بود که من هفت روز مثل سگ درد
بکشم؟ اکه چی؟ خب حالا نمی شد بدون خونریزی حامله بشیم؟
بغضم با صدای بلندی ترکید و دنیا رو سرم خراب شد. دست رضا رو
مظلومانه گرفتم و نالیدم:
- تو چرا انقدر ریلکسی وقتی اکست گم شده؟ رویا سگ معلوم نیست کدوم
گوریه ایه نظرت وقتی پیداش شد ناراحت میشه که کیفش رو انداختم سطل
زباله؟
- نه بابا! دختر با جنبه ایه.
- خاک تو سرت! چرا باهات کات کردی؟ این رفته با پسر عموش ریخته رو
هم؛ هرچی بهش گفتم با فامیل رل بزنی باختی، گوش نمیده.
- با همون پسر مو قرمز؟
- من چه می دونم ایه اسکولیه مثل گیلدا که حاضر شده با یه اسکول تر بره تو
رابطه.
رضا طوری که انگار داره گوسفند قربونی رو نوازش می کنه، دست به سرم
کشید و هرکاری می کرد تا حواسم از دردش پرت بشه.
- اصلا خودت خوب کاری کردی که هیچوقت دوست پسر نداشتی. اصلا
چیز جالبی نیست؛ خلاصهش میشه یه کافه و یه نود!
کاش دهنش رو می بست و روحیه ی منو بیشتر از این خراب نمی کرد. مثل
عروسک کوکی سرم رو سمتش چرخوندم و با لب هایی مثل خط صاف بهش
خیره شدم. با این خفت چه کنم؟ چرا با دوست داداش هام رل زدم؟ برای بار
هزارم در روز قلیم رو حس نکردم و فکر به گوهایی که نباید می خوردم و
خوردم، نفس کشیدن رو از یادم برد. لب هام از بغض لرزیدن و تنها با
ناراحتی باهات خیره شدم.

با صورتی مچاله شده نگاهم کرد و گفت:

-ناراحت شدی؟ ببین منظورم این نبود که سگ با تو رل نمیزنه؛ در واقع میگم تو انقدر دست نیافتنی هستی که سگ جرعت نمی‌کنه بهت پیشنهاد بده. چی میگم من؟! امیر بیا جمعش کن.

برای ماسمالی حرف‌هایی که زد کنارم دراز کشید و بی‌حرف به سقف خیره شد. امیر درحالی که سمت کیفش می‌رفت، ریلکس لب زد:

-مگه با ما قهر نیست؟ چرا انتظار داره برم براش پد بخرم؟!

-امیر یه لحظه بچرخ.

هیكل تیر برقیش رو که با پیژامه صورتی مزین بود سمت چرخوند و بی‌تفاوت ابروهایش رو بالا انداخت. وسط گریه و آه و ناله انگشت وسطم رو با اقتدار نشونش دادم و گفتم:

-شاید زیاد از این فعل استفاده نکنم ولی ریدم دهن خودت و گیلدا و اون اکیپ مسخرمش و بازم ریدم دهن تو که رفتی باهاش رل زدی و دوباره ریدم دهنهت که شب پارتی به جای ناز من و کشیدن رفتی دنبال زید بازیت. امیدوارم بری زیر تریلی هجده چرخ که بهم پیچ فیکتو دادی. برای بار ۱۰م ریدم دهنهت که جز آبروریزی هیچی برام نداری.

دهنش از حرص باز مونده بود و کیفش رو از حرص روی زمین کوبید. دار درازش رو با عصبانیت بالای سرم کشوند و طلیکارانه به خودش اشاره کرد و گفت:

-ببخشید؟ من مایه آبروریزی‌ام؟! تو نبودی باعث شدی جلوی اون محسن الدنگ سکه‌ی یه پول بشم؟

-تو نبودی که به آیوار خیانت کردی و ایدمش رو دزدیدی و مثل یه کفتار پولشو به جیب زدی؟ تو نبودی که باعث شدی میلاد به این فلاکت بیفته؟ اگر

تکنیک های مخ زنی

اون کنکور قبول نشه تنها تو مقصری عوضی .

با فکی چفت شده بهم خیره شد و نفس گرمش رو محکم بیرون داد . احساس می کردم که باعث شدم خاطرات بدی بر اش یادآوری بشن و یه لحظه لرزش دست هاش رو حس کردم . لب هام رو محکم به هم مالوند و با حرص غرید:

-وقتی هیچی از میلاد و آیوار نمی دونی چرا زر مفت میزنی؟

-واقعا خوشحالم که چیزی نمی دونم و اصلا خوشم نمیاد هم که بدونم چون واقعا ظرفیتم تکمیل شده؛ چون واقعا نمی کشم و تحمل ندارم که یه کثافت کاری دیگه ازت ببینم . به اندازه کافی فهمیدم چه حیوونی هستی ... حالا برو واسم پد بخر ، حوصله ندارم!

کل قضیه ی احساسی رو فراموش کرد و ریزش کرک و پر و پشم رو یه جا حس کردم . با بهت دست هاش رو به پهلوی زد و حیرت زده بهم خیره شد .

صدای خنده ی رضا به گوشم خورد و باعث شد لبخند ریزی بزنم . همینطور به چشم های شاکی و فک افتاده اش نگاه کردم و منتظر بودم که از اتاق بره بیرون و برام پد بخره .

یعنی بعد پونزده سال نفهمیده من احساس و دعوا و رفاقت حالیم همیشه و وقتی بحث پر یودی باشه دیگه هیچ چیزی برام ارزش نداره . یعنی واقعا باز هم راز های دیگه وجود داره؟ عجب غلطی کردم! بابا داشتم زندگیم رو به نحو احسن می کردم که یهو چیزی به اسم تکنیک های مخ زنی اومد و بهم سلام کرد .

نگاه دقیقی به چشم هام انداخت و بعد سریع کنارم چهارزانو نشست .

-نگار ...

منتظر ابرو هام رو بالا انداختم که مستأصل دستی به لب هاش کشید . رد کمرنگی از کبودی کنار چشمش بود؛ فکر کردید چطور تونست پیش مامان

بیچونش؟! آفرین! انداختش تقصیر من و کی بی گناه تر از من؟ حداقل اگر واقعا خودم می زدم انقدر حرص نمی خوردم .

میشه دیگه به فکر اتفاقاتی که افتاد نیفتی؟ ببین ... منظور این نیست که دخالت نکن یا به تو مربوط نیست فقط ... فقط نمیخوام از من متنفر باشی .

با تعجب بهش خیره شدم و لب هام رو برای حرفی باز کردم ولی هیچ کلمه‌ی کمرشکنی پیدا نکردم . تنفر از برادرهام؟ حس بدی روی قفسه سینه‌م جا خوش کرد .

من دوست دارم، رضا و آرمان هم همینطور ! تو از دو سالگی بهترین دوست ما بودی . وقتی تو رو با خودمون جایی نمی بریم یا بعضی موقع ها حرفی بهت میزنم منظورم این نیست که دوست ندارم . تو همیشه ما رو به چشم چندتا برادر خوب می دیدی ولی این چند وقت دیگه شب پیشمون نمی خوابی، اصلا لبخند نمی زنی و برامون لقمه نمی گیری . قبلا که لج می کردی می اومدی و دفتر هام رو خطخطی می کردی؛ خوبیش این بود که حداقل پیشم بودی ولی تو ... تو خیلی از ما دور شدی .

روی صورتم خم شد و بوسه‌ی ریزی روی نوک دماغ گذاشت . چه کنم، چیکار کنم؟ چرا زودتر نگفت؟ ! موهاش پوستم رو قلقلک داد و باعث شد کمی گردنم رو کج کنم . خیره بهم بدون بروز هیچ حسی گفت:

فراموش کن که چی دیدی و چی شنیدی؛ مجبورتم نمی کنم . نمیخوام از من متنفر باشی . تو عشق اول زندگیمی، یادته که نرفته؟

اخم لجوج و بغض آلودی روی ابرو هام نشوندم و نگاهم رو به دست هام دوختم . چطور فراموش کنم؟ من دقیقا وسط یه پرتگاهم که ترک خورده، یک ذره از جام تکون بخورم میفتم و خلاص میشم .

تکنیک های مخ زنی

رضا با لبخند مهربونی موهام رو نوازش کرد و گفت:

-عشق اول منم هستی انار خانم! می‌دونم که تمام کارهات فقط به خاطر ما بود، از قدیم گفتن سگ زرد برادر شغاله؛ گومخوریات به خودمون رفته. من بهت اعتماد دارم، همه‌مون بهت اعتماد داریم. می‌دونم که تو قرار نیست حسی که ما بهت دادیم رو بهمون بدی.

قسم می‌خورم که چنان بغضی روی گلوم نشست که تاریخ به خودش ندیده بود. ترسیده بودم، مثل سگ ترسیده بودم! جمله‌ی آخرش در ذهنم اگو می‌شد. عکس‌هایی که حمید بهم نشون داد... منطقه ممنوعه! گریه نکن، گریه نکن! سریع دستم رو سمت دیس برنج خم و در همون حالت دراز کشیده قاشق رو مثل بیل وارد کردم. تنها با چشم‌های گرد و وحشت‌زده به سقف خیره شدم؛ به شت سگ رفتم!

-من میرم برات پد بخرم.

اوضاعم انقدر خیط بود که حتی نتونستم متوجه حرف رضا بشم. مظلومانه اشک می‌ریختم و اونها فکر می‌کردن به خاطر درد پریودیہ! چیکار کنم؟ با بهروز کات کنم؟ بابا خیلی ضایعه که دو روز نگذشته کات کنم؛ از طرفی کنارش خوشحالم! کاش دوست امیر نبود.

-انار. ...

وحشت‌زده دیس برنج رو کنار گذاشتم و صاف نشستم. همین‌که امیر رو کنارم دیدم، بی‌توجه به نگاه سوالیش محکم دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو، روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم. درسته که کمی از شون دلخورم یا حتی تنفر هم دارم ولی نمی‌خوام از دستشون بدم. ما قول دادیم که همیشه عشق اول همدیگه بمونیم!

تکنیک های مخ زنی

-نگار خوبی؟ درد داری؟!

هفته‌ای کردم و لبم رو محکم گاز گرفتم. مثل گربه خودم رو در آغوشش انداختم و این وسط دماغم رو با لباسش پاک کردم. اهو می زمزمه کردم که دستش روی کمرم نشست و بعد هم نوازش‌هاش نشون می‌داد که جدی - جدی عاقل شده.

-تو هم هیچ وقت ازم متنفر نمیشی؛ مگه نه؟ من عشق اول زندگیتم.

با مهربونی‌ای که کم مواقعی ازش دیده می‌شد گفت:

-یادته یه بار به خاطر کارهات قاطی کردم و گفتم اول تو رو میکشم و بعد خودمو؟

-اهوم. من فقط ناراحت بودم که پیچ فیکت رو دستم دادی!

محکم‌تر بغلم کرد و جوری رفتار می‌کرد انگار که یک شیء شکننده دستشه و هر آن ممکنه بشکنه. به نوازش‌های آرامش بخشش روی کمرم ادامه داد و زمزمه کرد:

-از اون موقع‌ها بود که دلم می‌خواست بمیرم ولی می‌ترسیدم تو داخل جهنم پیشم نباشی. اون موقع واقعا تنها می‌شدم!

لبخند ملوسی روی لبم نشست و از شدت ذوق و شوق سرم رو به گردنش مالیدم و کثافت زبون‌بازی‌هاش کردم. با خنده گردنم رو مثل گوسفند قربونی گرفت و همزمان با لحن چندشی گفت:

-جمع کن بساطت رو بابا! همسن تو می‌شناسم که پنج شکم زاییده. راستی رنگ موهاات داره میره انگار!

-آره. خسته شدم انقدر که مواظب بودم مامان نبینشون. باید برم به سلطون علی و خواهر و برادرهاش غذا بدم. ولم کن نجسب!

فحشی نثارم کرد و آروم به عقب هولم داد. سمت کمدش رفتم و طبق معمول لباس هاش رو برداشتم. پیراهن چهارخونه‌ی طوسی و سفیدش رو برداشتم و همزمان که دکمه هاش رو می‌بستم، چمدون قدیمی بابا رو باز کردم و شلوار جین پارسال آرمان که براش تنگ شده بود رو برداشتم. روی شلوار کم پوشیدم و کمر بند امیر رو دورش بستم.

-می‌خواستی شورت منم بپوشی؟ تعارف نکن!

تو حقی بهش نکردم و سوییشرت رضا رو برداشتم و دور باسنم بستم تا اگر خدایی نکرده خونی معلوم شد، مامان نبینه و به باد فنا نرم. کلاه پیراهن چهارخونه رو، روی سرم انداختم. با لبخند سمتش برگشتم و با چشمتی لب زدم:

-یه کمکی می‌کنی؟

ابرویی بالا انداخت و قضیه رو سریع گرفت. با خنده بلند شد و از اتاقش بیرون رفت. صدای انکراالصواتش خونه رو برداشت و میون درد کتیف شکم خنده‌ای روی لبم اومد.

-چطوری ملکه‌ی زندگیم! خیلی با قرمه سبزی ت حال کردم جون اسد. عه... مامان سیبیل‌هات دراومده که.

-دروغ می‌گی؟ اسد راست می‌گه؟! سیبیل‌هام در اومدن؟ من همین هفته پیش رتم آرایشگاه.

-خوب شد؟ همون صد هزار تومن رو می‌دادی خودم، همچین با قیچی همه رو برات برمی‌داشتی که تا قیامِ قیامت نمی‌اومدن. بعد بگو اسد خسیسه! لبخند بزرگی زدم و به سرعت از اتاق بیروم رفتم. طاهره داخل آشپزخونه غذا می‌خورد و همزمان با محمد صحبت می‌کرد. بابا و مامان به لطف امیر

حپاششون به کل سمت سیبیل های مامان رفت. آرمان هم که به دستور طاهره ظرف می شست و همزمان غر می زد و با نفرت به طاهره نگاه می کرد.
-مرتیکه گاو چرا نمیایی زنتو ببری؟ بابا من سه شبیه زندگیم جهنم شده!
طاهره با حرص دستش رو سمت آرمان خم کرد و خاک بر سرتی زمزمه کرد.

-آرمان بود عزیزم. ولش کن، این چند وقت پدر و مادر بالای سرشون نبود هار شدن؛ همهش ول گردی های شبانه و کوفت و زهرمار. تا آدم نشن که من بر نمی گردم شیراز.

-کاری نکن فیلم زایمان همتا رو پخش کنم و همه به ریشتم بخندن.
-مامان ببینش!

به سرعت و پاورچین از خونه خارج شدم و سمت حیاط رفتم. هوا شرعی بود و ابرها نشون می داد که بارون تو راهه. خیلی کم پیش اومد که پاییز این همه بارون بزنه؛ امسال انگار خدا یکم دلش برای زاینده رود سوخته!
کاسه ی پر از دونه های گندم رو برداشتم و سمت لونه ی جوجه ها رفتم. یکم بزرگتر شده بود. با عشق به سلطون علی نگاه کردم و صلواتی فرستادم.
-هزار ماشاالله! پسر عزیزم چه قد کشیدی. چشم خروس های حسود محل کور... بخور جون بگیری مثل کفتار صدا کنی؛ میخوام صبح ها بندازمت وسط خونه ی اقدس انقدر قار و قیل راه بندازی که خواب براشون کابوس شه.

مثل بدبخت های گرسنه سمت دونه ها دویدن و اون وسط کرک و پر همدیگه رو جر دادن واسه دو سه تا دونه!
-بچه ها آروم! غذا هست. سلطون علی با خواهرت درست رفتار کن.

چند دقیقه ای گذشته بود. کمرم تیر می کشید و چشم هام مدام خواب می رفت. رضا رفته پد بخره یا پد بسازه؟ حس می کردم پاهام شدن رود خونه و شرازیر شدنش رو از رون هام حس می کردم. رغبت نمی کردم به خونه برگردم؛ هیچ وقت به این حد از فلاکت نرسیده بودم. خدایا لطفا با من قدرتت رو به بقیه نشون نده؛ واسه بقیه رحمان و رحیمی، پس من چی؟! با صدای درب خونه، بی جون سرم رو چرخوندم. آرمان و امیر با عجله کفش هاشون رو می بستن و سوییشرت و کیف رضا هم دستشون بود. با تعجب پرسیدم:

-کجا میرید؟

آرمان نگاهی بهم انداخت و بند کفش هاش رو بست و جواب داد:
-دو سه روز بچه های ریاضی دبیر ریاضی نداشتن؛ ظهر بر اشون جبرانی گذاشتن. به ما هم گفتن بریم.

لبخند مهربونی بهشون زدم. خیلی کم پیش می اومد که انقدر از رفتن به مدرسه خوشحال باشن. حقیقتا همچین هوش های ریاضی ای حیف بود که رشته شون تجربی باشه.

سریع و با عجله، خودشون رو از هشدارهای ایمنی مامان نجات دادن و سمت در حیاط دویدن. بلافاصله که در رو باز کردن، دوست پسر بنده نمایان شد. با دیدنش ناخودآگاه نیشم تا بناگوش باز شد ولی با یادآوری دیشب اخم شدیدی کردم و ایشی گفتم. پسر هی بی فرهنگ! بزار گوشی بخرم، پیویش رو جر میدم. اگر به خاطر خریت اون نبود که من الان در به در دنبال یه نفر برای رفتن به منطقه ممنوعه نبودم.

در کمال تعجب همتا با یه مَن خاک کنارش بود و دستش رو محکم دور شکمش حلقه کرده بود؛ همتا با عصبانیت و حرص دست و پاهاش رو در

تکنیک های مخ زنی

هوا تگون می داد و جیغ های گوش خراشش به هوا رفت.
-بزار برم جرش بدم بهروز! بهروز بزار پارمش کنم دختره ی سه پستون
رو!
تا فحش آخر رو داد، نگاه همه بی برو برگشت سمت من چرخید و من تنها به
همتا نگاه کردم. بابا من فکر نمی کردم فحش هام رو جدی بگیره. بهروز که
پاهاش به خاطر لگدهای همتا شدید درد گرفته بود، با کلافگی و خستگی همتا
رو در همون حالت سمت آرمان گرفت و گفت:
-بگیر این تخم سگو!
-چیکار کرده؟!
-من چه می دونم! دختر خانم بابایی با هجده سال سن به کاوه نذری داده، اینم
حسودیش شده و جیغ و داد راه انداخت.
مثلا فکر کرد ما الان خیلی عصبانی میشیم و قراره تنبیه های سخت و
طاقةت فرسایی رو برای همتا در نظر بگیریم. از فیس منتظرش می شد فهمید
که هنوز آشنایی کامل با خانواده ما نداره. خیلی جدی سمت همتا رفتم و
اطرافش رو بررسی کردم. پس کو؟
-خاله پس کو نذری؟ نذری نیلوردی؟!
با صورت سرخ و موهای ژولیده نچی گفت و دوباره رو به کوچه سه
پستونی نثار روح پر فتوت دختر خانم بابایی کرد. مشکل اینجاست که دختر
خانم بابایی شوهر و یه بچه سه ماهه داره! اچی به سر نسل جدید اومد؟
امیر دستش رو ول کرد و با تاسف گفت:
-بعد انتظار داری در آینده موفق بشی؟ میری و بدون نذری بر نمی گردی.
اون دختر خانم بابایی رو هم پاره کن؛ بی شعور وقتی بچه بودم به باباش گفت
که من ماشینش رو خط انداختم.

تکنیک های مخ زنی

به مسیر رفتن همتا خیره شدم و نج نج حرصی ای گفتم.
-خدا لعنتش کنه! همیشه مچ من و مهدی رو وسط دکتربازی می گرفت .
یه لحظه خودم قلبم از شدت تعجب گرفت و با بهت صاف ایستادم و به امیر
نگاه کردم. این چی بود من گفتم؟! همزمان که آرمان کرک و پرش رو جمع
می کرد و چیِ مبهوتی می گفت، رو به بهروز با حیرت لب زدم:
-چی؟

-چی؟! مهدی کیه؟

عضلات صورتم وا رفت و یهو وسط هیری ویری قلب و شکم باهم تیر
کشیدن. چیکار کنم با این رسوایی؟ شدیداً دست پاچه شده بودم؛ جوری که
حرف بهروز رو خودم هم تکرار کردم.

-مهدی کیه؟ ها؟... ها! عه! چیزه... ولش کن. آقا بهروز شما اینجا چیکار
می کنید؟ این اینجا چیکار می کنه امیر؟!!

بهروز لبخند ملایم و ریلکسش رو به رخ کشید و این وسط من دلم برای
موهایش رفت. حیف که باهات قهرم!
-با پسر ها می خواستیم بریم کلاس .

سرم رو تند -تند تکون دادم. از دردی که مدام پنهونش می کردم، عرق از سر
و صورتم سرازیر می شد و نفس های عمیق می کشیدم. لرزش خفیفی داخل
پاهام به راه افتاده بود. از ترس اینکه خون روی شلوارم مشخص بشه، سریع
عقب رفتم.

-سریع بریم وگرنه دیر میشه. انار خداحافظ!

همونطور که حضرت یعقوب داخل کلبه اش چشم به راه یوسف بود، منم چشم
به راه رضا بودم؛ با این تفاوت که به جای دعا کردن و گریه، به جد و آبادش
فحش می دادم. ناخن هام رو با استرس می جویدم و بی توجه به بقیه، به در نگاه

تکنیک های مخ زنی

می کردم تا شاید رضا پیداش بشه .

امیر و آرمان از خونه خارج شدن . با خروجشون، بهروز به گوشیش رو درآورد و در کمال تعجب کنار پام گذاشتش . متعجب قدمی به عقب برداشتم و به کارهایش نگاه کردم . نه ! این یه چیزی میزنه . همینکه سرش رو بلند کرد و لبش رو لبم قرار گرفت، شکم به یقین تبدیل شد که واقعا یه چیزی میزنه . هین وحشت زده ای زمزمه کردم و مبهوت بهش خیره شدم .

-بهروز کجا موندی؟

با نهایت سرعتی که ازش انتظار داشتم، ازم جدا و سمت گوشیش خم شد .
امیر با تعجب دنبالش گشت و وقتی دید خم شده، پرسید:

-چیکار می کنی؟

-هیچی داداش ! گوشیم افتاده بود .

من؟ من کلا به در و دیوار نگاه می کردم . یعنی مامان و بابا ما رو ندیدن؟
یعنی تو کوچه کسی نبود که ما رو ببینه؟ یعنی من انقدر خرشانسم؟ ! به طرز ضایعی تند -تند نفس می کشیدم . لبخند متاسفانه رضایت مندی روی لبم نشست و به مسیر رفتنش نگاه کردم . فتبارک الله و احسن الخالقین !
همون لحظه رضا مثل تندر از کنار در گذشت و پلاستیک مشکی رنگی رو سمت پرت کرد .

-بابا نرید، بزارید منم بیام .

با خنده و تعجب به پلاستیک مشکی دستم نگاه کردم . احمق پد مسافرتی گرفته بود!

#تکنیک های مخ زنی

«امیر»

-همونطور که این تست از ما خواسته، باید اول از همه از روش مربع کامل برای حل معادله بریم. خب... .

با دقت به توضیحات دبیر ریاضی گوش می‌کردم و مطالب رو ریز به ریز می‌نوشتm. ریاضیشون با ریاضی تجربی یکی بود ولی هندسه و حسابان نه! باید از امروز یه غلطی بکنم. کلاس تقریباً خلوتی بود و اکثریت رو نمی‌شناختم.

با شنیدن صدای زنگ مسیج، زیر زیرکی به نوتیفیکیشن نگاه کردم. گیلدا بود و اسم نحس‌الناسش اخم روی صورتم گذاشت؛ نگار حق داشت که ازت بدش بیاد! -امشب بیا پیشم.

با حرص پوفی کشیدم و تلفن رو خاموش کردم؛ بزرگترین اشتباهم بود. با فکر بهش نفسم گرفت و گرم شد. کاش به نگار می‌گفتم؛ می‌دونستم انقدر از گیلدا متنفره که میتونه یه نقشه‌ی قتل تمیز دستم بده.

-هی...امیر!

با صدای آروم و مرموز مانند پسری، ابرویی بالا انداختم و بی‌تفاوت مردمک چشم‌هام رو سمت چپم چرخوندم. از کرم کتاب‌های ریاضی بود! چشم‌های عسلی براق و پوست برنزه‌ای داشت. عینک گردش در کنار موهای فِـر شده‌ش توجهم رو جلب کرد. مادرش اتریشی بود و همچنین زیبایی‌ای دور از انتظار نبود؛ احمق چرا همون اتریش نموندی؟! با اشتیاق و عجیب نگاهم کرد و چند لحظه خیرم شد. شت! اچی شده؟! متعجب چونه‌م رو عقب دادم و دستم رو به معنای ماذا فازا تکنون دادم.

اشتیاق بیشتری رو داخل لحنش پیدا کردم.

-من دیاکو هستم .

به دستش که جلوم دراز کرده بود خیره شدم. انگشت‌های طرح اسکلتش نشون نمی‌داد که پارتیش بدطور اینجا کلفته؛ عمرا اجازه می‌دادن زلم زیمبو بیوشیم. مردونه دستش رو گرفتم و درحالی که به چشم‌های براقش خیره شده بودم، آروم گفتم:

-انگار تو منو می‌شناسی .

سری تگون داد و با نهایت ادب گفت:

-آره! خوشحالم که همکلاسیم شدی .

لبم رو به معنای لبخند کج کردم و با نگاهی به دبیر، به آرمان و رضا اشاره کردم. دست خودم نبود؛ لامصب انقدر مؤدب صحبت می‌کرد که لحظه انگای درازم رو جمع کردم و صاف نشستم .

-برادرهام آرمان و رضا هستن؛ سه قلویم .

رضا کلا محو تخته بود و آرمان سر سری دستی داد و دوباره به تخته خیره شد. دیاکو دوباره لبخند مشتاقی بهم زد که آب رفتم. بابا این یه طوری نگاه می‌کنه! تا حالا هیچکس جز نگار اینطوری بهم خیره نشد؛ تازه اونم امروز بود که محض آروم کردنش ابراز علاقه کردم .

تا آخر زنگ چیزی نگفتم. بدم نمی‌اومد از بچه‌های ریاضی رفیقی داشته باشم. تقریباً ساعت های پنج بعد از ظهر بود که دبیر کلاس رو تعطیل کرد. آرمان و رضا سرشون با همکلاسی‌های جدید گرم شده بود. اکثریت نخبه ریاضی بودن؛ تعدادیشون المپیاد رتبه آوردن. واقعا ازشون عقب بودم؛ نباید بهونه بدم دست بابا .

هیچکس داخل حیاط و سالن نبود. بی توجه به آرمان و رضا، از کلاس بیرون رفتم و کتاب هندسه رو در آوردم. بابا تازه خریده بودش. معنولا اجازه نمی دادن کسی یازدهم رشتهش رو عوض کنه و بعد مدرسه سمپاد بمونه ولی ظرفیت ریاضی اینجا به شدت کم بود. تجربی شده بود دنیای دانش آموزها! خدا میدونه چند تا هنرمند و مهندس نخبه دارن زیست شناسی می خونن! -امیر. صبر کن.

با شنیدن صدای دیاکو، فقط ایستادم و بی تفاوت به کفش هام خیره شدم. چه گیری کردم! ابا دیدن کفش های اسپورتش، سرم رو بلند کردم و بی حوصله بهش نگاه کردم. نگاهی به موهای به هم ریخته انداخت و با لبخند کلاسوری رو سمتم گرفت.

-جزوه ی هندسه آقایی براتی هستش. سال دهمه البته! ترمودینامیک فیزیک هم داخلش هست. فکر نکنم جز این دو تا مشکلی داشته باشی؛ اگر کمکی خواستی من هستم.

از این لحظه به بعد نگار دیگه عشق اول زندگیم نیست. آدم چقدر با شعور؟ چقدر با شرف؟! خدا مادر دافتو بیامرزه پسر. با استرس نگاهم می کرد و منتظر بود ازش بگیرمش. لبخند پت و پهنی زدم و سریع کلاسور رو گرفتم. برگه هاش رو ورق زدم؛ در کل زندگیم انقدر مرتب ننوشتم. مثل نگار هزار رنگش نکرده بود ولی با همون مداد آبی انقدر مرتب نوشته بود که انگار خود کتاب درسی دسته.

-پسر دمت گرم! واقعا نیازش داشتم.

تا سرم رو بالا بردم، نرمی لبش رو حس کردم. عضلات بدنم از شدت حیرت شل شد؛ انگار با گرز وسط سرم زده باشن و خون درون بدنم خشک شده

بود. جزوه از دستم افتاده بود و من هنوز در حیرت بودم؛ من واقعا تو این شرایطم؟! سریع ازم جدا شد و با دیدن چشم های از حدقه در اومده و نفس بریده اش، معلوم شد که خودشم کرک و پرش ریخت.

قفلی دور مغزم گره خورد و اصلا نمی شد فکر کنم. نفسم به زور بالا می اومد و لب هام گز گز می کرد. مبهوت قدمی سمتم برداشت و زمزمه وار گفت:

-هی من متاس... .

فقط راهم رو کج کردم و تا می تونستم ازش دور شدم. گرمای بدی بدنم رو گرفته بود و سرم تیر می کشید. شت، شت، شت!

کرایه تاکسی رو با هزار اخم و نق دادم و دهنم رو برای راننده کج کردم. اگر پیاده و سینه خیز می اومدم هزینه اش کمتر بود؛ یعنی چی که بیست و پنج هزار تومن؟ سر گردن هست انگار! دستی به مو هام کشیدم و کلاه هودیم رو آزادانه رها کردم. به لطف حموم رنگ های زیبایشون رفته بود و همون عنی شدم که بودم.

یه چیزی کم بود و اون هم تلفنم بود؛ تف توش! مثل سرباز بدون اسلحه بودم. نگاهی به خیابون انداختم و با خنده گفتم:

-مثلا اومدم کلاس زبان!

کافه ای که برای اولین بار میلاد رو مشاهده کردم رو دیدم. کاش غربت بازی در نیاره و همراهی کنه. نفس عمیقی کشیدم و به کوچه شون نگاه کردم.

خوشبختانه آدرس خونه شون یادم مونده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم که محبور باشم برم به خونه ی پسر مردم و مجبورش کنم باهام بیاد منطقه

ممنوعه. چیکار می‌کردم؟ یاسین عوضی رو اصلاً پیدا نکردم، در نهایت تونستم داخل مسجد ببینمش. بی‌شرف برای اینکه با من حرف نزنه علاوه بر نماز مغرب و عشاء، نماز میت و صبح و ظهر و عصر رو با هم خوند و حتی بعدش که خواستم صداش کنم، قرآن رو برداشت و خودش رو مشغول کرد. به حق همین قرآن بری زیر هجده چره اِبه من چه که محسن اومد سراغ تو؟ معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن! رویا هم که نه گوشیش جواب میده، نه ننهش جواب میده و دیگه باهاش حرف نمی‌زنم نمک شناس رو! بابا همیشه بهم می‌گفت دوست‌های زیادی داشته باش واسه همچین مواقعی بود به قرآن. نگاهی به آسمون انداختم و زمزمه کردم: -خدایا یه لحظه چشمت رو ببند.

سمت کوچی پستی خونه‌شون رفتم. نمی‌دونستم کدوم اتاقشه؛ خونه‌ی تک طبقه بود و شاید می‌تونستم راحت پیدااش کنم. حاضر بودم آتیش بگیرم ولی باباش من و نبینه. نگاهی به دیوار انداختم؛ آجری بود و خوراک من ِ میمون! تنها نکته‌ی بد این بود که نمی‌تونستم پام رو زیاد دراز کنم. فقط واسه اینکه امشب از درد بیهوش نشم، حدود شش تا مسکن خوردم. نمی‌خواستم ذره‌ای به لحظه‌ای که مامان بفهمه فکر کنم. هیچ‌وقت نفهمیدم چه مشکلی با قرص داره و کدوم خری بهش گفته هرکس یه نصفه قرص بخوره کبدش به فنا میره! دستم رو، روی گوشه‌ی دیوار و پام رو آرام و با احتیاط روی شیر گاز گذاشتم. به لطف تکیه‌گاه محکم، به راحتی تونستم خودم رو به لبه دیوار برسونم. صلوات بلندی فرستادم و پام رو، روی لبه دیوار گذاشتم.

-یس، یس، یس!

تکنیک های مخ زنی

حس خیزی کثیفی داشتم؛ مثل اینکه زیاد زور زده بودم. جوری با خوشحالی وسط دیوار شون نشسته بودم که هرکی ندونه فکر می‌کنه دزدی_چیزی‌ام! هوا رو به تاریکی بود و فعلا کسی نبود. نفس عمیقی کشیدم و با یه حرکت روی زمین فرود اومدم. با درد عمیقی که درون زانوم پیچید، فحش رکیکی نثار سوپرمن کردم و ناله‌ی دردناکی از بین لب‌هام بیرون اومد.

-چطور تو این فیلما انقدر راحت میپرن؟!

پام یه لحظه بی‌حس شده بود و چشم‌هام از درد چپ شدن با دیدن اتفاقی که جلوم بود، درد رو از یاد بردم. یه نیشی ازم باز شد که بیا و ببین! میلاد با لباس‌های خونگی در حال درس خواندن بود و سخت مشغول بود. یه لحظه با یادآوری اینکه کنکوریه، لبخندم خشک شد. نمی‌تونستم بیشتر از این براش در درس درست کنم. اگر ضایع بشم چی؟ تنها شخصی که می‌تونستم ازش کمک بخوام اون بود. مستأصل بلند شدم و قدمی سمت اتاقش برداشتم. می‌دونم که ضایع میشم، اصلا شکی ندارم!

صندلیش رو یه دور چرخوند و با همون یه دور من رو دید. همینکه جلوی میز ایست کرد، چشم‌های گرد و وحشت زده‌ش رو بهم دوخت و بند اومدن نفسش رو حس کردم.

به سرعت سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-من روح نیستم.

مداد از دستش افتاده بود و قیافه مرحوم نیوتون رو روی جلد کتاب دیدم که برام بوس می‌فرستاد. نمی‌دونستم چیکار کنم! از پشت پنجره خشک شده نگاهم می‌کرد.

تکنیک های مخ زنی

-نفس بکش رفیق به خدا روح نیستم .
گونه و چشمش حشتناک کبود بود . دور مچ دستش باند پیچیده بود و در کمال
تعجب گچ پاش رو ندیدم .
-عه موها تو اصلاح کردی؟ چه بهت میاد .
در پایان حرف مسخرم، لبخند دندون نمای بدبختانه ای زدم و تکونی به خودم
دادم . بیا دیگه بشر ! تا رگه هایی از عصبانیت رو در چشم هاش دیدم به این
رسیدم که کارم تمومه و قضیه کنکله ! با حرص از پشت صندلی بلند شد و
سمت پنجره اومد .
-تو اینجا چیکار می کنی؟ ! بابا چی میزنی تو؟ ساقیت کیه؟ من دهنش و ساییدم
با این جنسش .
با استرس جلوش ایستادم و مضطرب با انگشتم در رفتم . مظلومانه بهش خیره
شدم و لب زدم:
-به کمکت نیاز دارم .
مبهوت و عصبی دست روی پیشونیش گذاشت و به سر تا پام اشاره کرد .
-نگار می فهمی داری چیکار می کنی؟ از حیاط خونه ما پریدی اومدی که
چی؟ ! امیر میدونه؟
-نه ! نه اصلا ! نباید بدونه . ببین من اون روز خیلی تلاش کردم از حقت دفاع
کنم ولی نشد . من واقعا متاسفم .
-واسه همین اومدی؟
-نه ! بهروز دوست پسرمه .
کل اصفهان در سکوت فرو رفت . لب هاش مثل خط صافی شده بود و بدون
هیچ پلک زدن بهم خیره شد . دیگه بدتر از این نمیشه ! بزار قال قضیه رو

بکنم. با استرس و مظلومیت تمساحی نگاهش کردم و تند-تند گفتم:
-می دونم الان با خودت میگی چه آدم عوضی ای که رفته با دوست داداشش
رل زده ولی من واقعا ازش خوشم میومده. حالا غلطیه که کردم و متاسفانه به
بد جاهایش رسیدم. نمی خوام سه قلوها چیزی بفهمن. من... من دیشب یواشکی
با بهروز رفتم بیرون و از شانس گوه هم یکی ازم عکس گرفته و داده دست
محسن. ازم خواستن که برن منطقه ممنوعه و من نمی تونم تنهایی برم؛ خودت
می دونی که چقدر خطرناکه!

رویا رو نیست، یاسین هم باهام قهره. نمی تونم به بهروز بگم.
-چرا؟!!

با سوالی که پرسید، متعجب سرم رو بلند کردم و به اخمش خیره شدم.
-چی چرا؟!!

-چرا به بهروز نمیگی؟!!

دهنم کیپ شد و انگار با حرفش یکی محکم به سرم کوبید. تنها چیزی که به
ذهنم رسید این بود که بهروز مقصر هستش و حتی ممکنه با کارهاش بدتر
هم بکنه. اون زیاد ریسک می کرد و همه چیز رو خیلی سطحی می دید.
-بهروز من رو تو این دردسر انداخت.

-یعنی بهروز تو رو مجبور کرد که باهاش دوست بشی؟!!
با حرص پوفی کشیدم و درحالی که نگاهم رو ازش می دزدیدم غریتم:
-وقت برای این حرفا رو ندیدم.

لبخند ملیحی زد و با نشون دادن انگشت شصتش گفت:
-چه جالب! منم وقت ندارم، گودبای.

تا خواست پنجره رو ببندد، با حیرت بازوش رو گرفتم و معترضانانه گفتم:

تکنیک های مخ زنی

-عه! چطور میتونی پسم بزنی؟ اصلا شرفِت اجازه میده یه دختر بره منطقه ممنوعه؟ من فقط میخوام اون گوشه دور از چشم همه مراقبم باشی.
-نمیخوام.
-تو رو خدا!
-برو درس دارم.
-بابا من و تو رفیقیم. کثافت من به خاطر اینکه کتابهات رو بهت بدم برام شایع پراکنی کردن که دوست پسر می.
-برو به همون دوست پسرت بگو کمکت کنه. بعدشم من با تو رفیق نیستم.
-خیلی نامردی! ببین اگر بیایی قول میدم باهم حمید رو کباب کنیم تا جگرت حال بیاد.
هر جمله من مصادف بود با هول دادن پنجره به عقب و اون با هر جمله پنجره رو به جلو می کشید. هیچجوری کوتاه نمی اومد و اخم هاش هر لحظه بیشتر می شد.
-اگر اونا دوباره کتکت زدن قسم میخورم که رگم رو بزnm.
انگار با همین حرفی که زدم به ابهت نداشتهش برخورد و اعصابش به هم ریخت. با حرص دستم رو روی دستگیره گرفت و عصبی غرید:
-نگار زنگ میزنم داداشتا!
-تو داخل گوشی امیر بلاکی.
-با یه شماره دیگه زنگ میزنم.
-خجالت نمیکشی انقدر صمیمانه دارم بهت پیشنهاد دوستی میدم و رد می کنی؟ ببین فرند شیپمون اصلا افسانه ای میشه. بیا دیگه ناز نکن.
کلافه و خسته از کلکل با من، اوف کشیده ای گفت و یه دور سرش رو به

تکنیک های مخ زنی

پنجره کوئید. ناراحت دست روی شونه‌ش گذاشتم و زمزمه کردم:
- یعنی نمیخواهی دوستم باشی؟ انقدر حال بهم زن هستم؟!
مردمک چشم‌هایش سمتم چرخید و لبخند ریزی روی لبش اومد. سرش رو به
پنجره تکیه داد و خیره بهم با جدیت گفت:
- نگار من بیشتر از این نمی‌تونم در دسر بکشم، خب؟ باور کن داخل شرایط
سختی هستم.
نزدیک بود همونجا زیر گریه بزنم. اگر نمی‌اومد من نابود می‌شدم. استرس و
ترس وجودم رو گرفته بود و باد سرد بیشتر عضلاتم رو منقبض کرد. دستش
رو با عجز گرفتم و خیره بهش گفتم:
- خواهش می‌کنم میلاد. لطفا کمک کن، من بهت نیاز دارم. قول میدم دیگه
هیچ وقت مزاحمت نشم. اگر دوست نداری باهام دوست نشو ولی باهام بیا.
لطفا!

با اخم و دست به سینه به روبه‌روم نگاه می‌کردم. حس بسیار گوهی داشتم؛
کل ملت غیور ایران فهمیده بودن که بهروز دوست پسر مه. چشم‌های تیز و
نیش‌دارش سمتم چرخید و نیش‌خند کثیفش باعث شد از شدت حرص انگشت
وسطم رو بهش نشون بدم. اصلا کم نیاورد؛ اول انگشت وسط و بعد انگشت
کناریش رو بالا آورد و تکونش داد. حقش بود از همین فاصله با جفت پا
می‌زدم تو طحالش!

تکنیک های مخ زنی

میلاَد با دیدن حرکت آیوار، خاک بر سرتونی نثار دوتامون کرد و با حرص انگشت های آیوار رو گرفت. مرتیکه ایکبیری با اون پیرسینگش! من نمی خواستم اون بیاد، حتی نمی خواستم بویی ببره؛ اونقدر عوضی هست که بره و به امیر بگه. میلاَد هیچجوری راضی نمی شد که تنها بریم.

کار ما سریع عمل کرد و حس اخاذی و آتو گرفتن رو سریع برام پدید آورد. اونجا که شب و روز تو خونه ظرف می شستم کجا بود این کارما؟! انگار میلاَد و آیوار صمیمی بودن؛ رابطه های زیادی بود که از شون خبر نداشتم. پوف عصبی ای کشیدم و سمتشون رفتم. هوا تاریک بود و تا ساعت هشت بیشتر وقت نداشتم که بیرون بمونم.

-میلاَد من وقت ندارم که بشینم تا تو ناز آیوار رو بکشی؛ بیا بریم.
آیوار محض سوزوندنم با بی تفاوتی و بی پروایی رو به میلاَد گفت:
-این رفته با رفیق داداشش ریخته رو هم و بعد من جورشو بکشم؟ با همین زبون سه متریش میتونه کل منطقه ممنوعه رو زیر و رو کنه، ولم کن حاجی.
-آیوار به خاطر من!

با حرص و عصبانیت بازوی میلاَد رو گرفتم و همزمان با نفرت به آیوار خیره شدم.

-ببین تو سه تا زلم زیمبو به خودت چسبوندی فاز این مدرسه خارجی ها رو گرفتی. اصلا کمک تو رو نخواستیم، من فقط می خوام با میلاَد برم.
دست هاش رو شاد و خرم بالا برد و درحالی که عقب می رفت گفت:
-پس گودبای

-برو به درک. عقب مونده ذهنی!

-اسمتو میدونم، نمیخواد تکرارش کنی. وایسا ببینم ...

میلاد کلافه و با نگاهی خسته به آسمون نگاه می کرد و عجب غلطی کردمی زمزمه کرد. با هومن دهن کج شده و عصبانیتی که نمی توانستم انکارش کنم، منتظر بهش خیره شدم تا ببینم باز چه بول شتی برای سگته دادن من تدارک دیده.

-حالا گیریم تو انقدر تخم داشتی که با بهروز دوست شدی. این عکسی که میگی ازت گرفتن، چی توش هست؟ مثلاً با هم رفتید پررو و بستنی خوردید؟ بزار پخشش کنن، نمی تونی یه دروغی سرهم کنی بی مصرف؟ نفس هام به شماره افتاد و چیزی رو وسط گلوم حس می کرد؛ یه نانع نامرئی، نمی گذاشت نفس بکشم. از چشم هاش شرارت و کثافت می بارید، لعنت بهش اون می دونست من چرا انقدر ترسیدم! با تعجب و سیسی که انگار به مبحث علمیِ باور نکردنی ای رسیده به من و بعد به میلاد خیره شد. بهم اشاره کرد و رو به میلاد ادامه داد:

-یا نکنه عکس دارای محتویات ضد اخلاقیه؟ بغل؟ بازم میتونی براش بهونه جور کنی.

نگاه خیره ای میلاد روم نشست. گریه نکن، گریه نکن! دستی به چشم هام کشیدم و نفس هام رو پشت سر هم رها کردم. کاش خفه می شد، کاش یه بار دهنش رو می بست.

-بی صبرانه منتظرم عکست پخش بشه و قیافه جدیدت رو ببینم، واسه من که همش اخمویی. فاک مثلاً اینجوری که چشم ها بسته ست و رفتی تو حس. اخیانا لخت که نیستی داخلش؟ اوه دختر تو هنوز بچه ای، زیر شو نر زده سال واقعا جنایتیه!

حس پوچی و حشتناکی درون پاهام پیچید. من تو عکس حداقل مثل فیلم ها لخت نبودم ولی وضعیت بدی داشتم. دوست داشتم کل این ماجرا رو بالا بیارم و در

تکنیک های مخ زنی

نهایت آیوار رو آتیش بزnm . از همون اولش هم اشتباه کردم، لعنت بهم !
بدون نگاه به میلاد، عقب گرد کردم و با قدم های آروم ازش فاصله گرفتم.
تف توش اینگار صبر کن . آیوار یه کمکی ازت خواستم .
به ت*خمم نیست . رفته با دوست پسرش عشق بازی کرده، بعد من برم
دعوا؟! !

-عوضی اون خواهر دوستته، خواهر بهترین دوستته حر*ومزاده .
با حرفی که زد، سنسور هانم فعال و لبم کج شد . با چشم های گرد سرم رو کمی
سمت شون چرخوندم . بهترین دوست؟ این ها بدترین دشمن های هم هستن اینگاهم
روی حالت های آیوار رفت . خیره به میلاد تند -تند نفس می کشید و اخم ریزی
روی صورتش نشست .

-برام مهم نیست چه غلطی کردید؛ شما یه اکیپ بودید، یادت رفته؟
بهم خیان. ...

-تو بودی که رفتی و دیگه جوابشون رو ندادی .
-خودت میدونی چرا نتونستم . بازم دلیل نمیشه که از نبودم استفاده کنن و ایدم
رو بدزدن؟

میلاد با حرص دستی به پشت گردنش کشید و سمتم اومد . همزمان انگشتش
رو بهم آیوار نشون داد و داد زد:
-خودت و اون ایده ی لعنتیت رو گا. ...

هنوز نگاهم روی آیوار بود . یه اکیپ بودن؟! چرا من نمی شناختمش؟ بی هیچ
حسی به موزاییک ها نگاه می کرد و با انگشتش ور می رفت .
-نگار بیا بریم .
-قهر نکن، باشه میام .

تکنیک های مخ زنی

با حرفی که آیوار زد، دستم رو آروم از دست میلاد جدا کردم و بی هیچ حرفی بهش خیره شدم.

میلاد معلوم بود زیاد فرد احساسی ای نیست و حوصله ناز کشیدن نداره. دستش رو سمتش خم کرد و درحالی که جلوتر از من راه می رفت گفت: پس بیا. این بچه باید هشت و نیم خونه باشه.

آیوار نگاهی به حیاط خونشون انداخت و در رو سریع بست. سمتم دوید و همزمان که کلاه هودیش رو سر می کرد، بازوم رو گرفت و با چشمک ملوسی لب زد:

-بدو!

-چرا؟!

با صدای عربدهی براتی و تهدیدهایی در زمینه تنبیه کردن، ناخودآگاه خندهی بلندی کردم و سمت خونه برگشتم.

-جدی داری از خونه فرار می کنی؟!

دستم رو کشید و از یه طرف دست میلاد رو گرفت. جوری که انگار دو تا کش تمبون دستشه، هر دوتامون رو کشید. نگم از خندهش! شبیه زندانی هایی شده بود که حکمشون اعدام بود ولی حالا حکمشون لغو و آزاد شدن.

همون قدر خوش و خرم و شنگول! با خنده و متعجب پشتش دویدم و سمت کوچه کناری پیچیدیم.

-خب خونه کی خالیه؟! طبیعتاً دوست ندارید که من کارتن خواب بشم.

روی زانو خم شدم و نفسی تازه کردم. با خنده و هیجان دستم رو بالا بردم و گفتم:

-من دوست دارم.

من گفتم خونه، نه طویله .

قیافهش حین پیچوندن براتی انقدر برام جالب بود که اجازه نمی داد جوابش رو بدم و هار هار می خندیدم . با ذوق دست روی شکم گذاشتم و به میلاد که آیوار رو به رگبار فحش بسته بود خیره شدم و ناگهان جیغ بلندی از ذوق کشیدم .

-گاد باورم نمیشه دارم این بول شت رو انجام میدم .خب ...پلن بعدی؟
میلاد شدیداً عصبانی بود؛ ترسیده بود که براتی دیده باشتش و فردا مدرسه دهندش ساییده بشه . با حرص بازوی منو گرفت و غرید:
-برم ببینم چه خاکی تو سرت بریزم .

-مرگ همین زشت بد قواره فردا که شرکت خودم رو زدم، به عنوان پزشک افتخاری شرکت میارم .

با لقبی که به آیوار دادم، تنها لبخند ملیحی بهم زد و انگشت وسطش رو بالا آورد . از داخل جیب هودیش پلاستیک ریزی رو درآورد و در هوا تکونش داد .

-قهوه ای نظرت چیه بعد از اینکه محسن رو رنگ خودت کردیم، بریم پارتی؟ !جنس اعلا هم دسته .

تا خواستم به خودم بقبولونم که این فقط گشنیز و جعفریه و عمراً گل باشه، میلاد با حرص من رو به عقب کشید و تهدیدوار به آیوار نگاه کرد .

-آیوار به روح مادرم قسم، نگار رو سمت اون مواد و گل های مسخرمت ببر، من می دونم و تو !میریم و کارمون رو که انجام دادیم، سریع بر

می گردیم خونه .فهمیدی؟ اون تخم خر رو بده به من .

دستش رو سمتش دراز کرد که آیوار نچی گفت و درون جیب پشتی شلوارش گذاشت . با خنده دست میلاد رو که زورش نمی رسید به باسنش دست بزنه

تکنیک های مخ زنی

گرفتم و عقب کشیدم.

-بچه نیستم که گل بکشم. قول میدم در دسری درست نکنم!
نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو بست. آیوار دست هاش رو آزادانه باز کرده و منتظر بود تا میلاد از جیب پشتیش گل رو برداره. لبخندش رو تو رو به قرآن! دستش رو آروم رها کردم که یهو رم کرد و یقه‌ی آیوار رو گرفت. خشمگین و عصبی نگاهش می‌کرد. همین‌که صورتش رو نزدیک چهره‌ی آیوار برد، آیوار با شیطننت ابرو بالا انداخت و لب زد:
-میخوای لب بگیری؟

-بابام ساعت نه بر می‌گرفته و من هم مثل نگار هشت و نیم باید خونه باشم. نمی‌تونم صحیح و سالم ببرمش ولی اول تو رو میزارم پیش بابات. ببسنم دست بهش زدی، اون انگشت کوفتیت رو دم به دقیقه نشونش بدی و این کی ...

ابرو هام با تعجب بالا رفت که لبش رو محکم گاز گرفت و تصحیحش کرد.
-این آشغال رو نزدیکش ببری، همین گوهی که به زبونت چسبوندی رو در میارم رو تا ریشه می‌کنم تو چشمت که بشی عین دزدهای دریایی و وارد فاز جدیدی از جوگیری هات بشی. آندرسنتند؟

-این گوه اسمش پیرسینگه و هدفم از زدنش تنها جهت افزایش لذت هست.
حالا هر چیزی ... اولین بار هم روی قهوه‌ای امتحان کردم، ارزشش رو داشت.

خون در رگ هام یخ بست و طوفان طبس هم نمی‌تونست تکونم بده. صحنه‌ی کثیف گاز گرفتنش جلوی چشم هام نقش بست و چیزی رو وسط گلویم حس کردم. با حیرت اول به چشم‌های گرد میلاد و بعد به آیوار خیره شدم. کاش

تکنیک های مخ زنی

می‌مرد، کاش خودم خرماش رو خیرات کنم .
-به خدا ... به خدا خودش گاز گرفت .
آیوار لبخند ملیح و صمیمانه‌ای بهم زد و دستش رو دور گردن میلاد حلقه کرد.
-خیلی لپش تو چشمم بود؛ مثل لپ تو .
با بوس محکمی که روی صورت میلاد کاشت و صدای تف و نتر رو با هم قاطس کرد، سیم‌پیچ‌های میلاد گره کور خورد و چنان فحش کثیفی داد که این دفعه دست‌های خود آیوار روی گوش‌هام نشست .

«سه شنبه / ساعت یازده شب»
-بزار یه چیزی رو برات روشن کنم، من رسماً امشب می‌میرم . گرفتی؟ !
عوضی می‌کشمت .
حس خلاّ و حشتناکی در سرم جریان داشت . نمی‌تونستم فضا و مکان رو تشخیص بدم و چشم‌هام روی هم می‌پرید . باید هذیون می‌گفتم، باید بالا می‌آوردم یا از هوش می‌رفتم؛ فقط سکوت کرده بودم . بدلم انتظار این شوک رو نداشت . لعنت بهم، لعنت به این شانس ! نفس سختی کشیدم و به دیوار تکیه دادم.
ز ... زنگ بزن ام ... امیر .

دستش رو دور شکم حلقه و کمر خمیدم رو صاف کرد . چشم‌هاش رو دوست نداشتم؛ حس خوبی ازش نمی‌گرفتم . نباید می‌اومدم، نباید با بهروز دوست می‌شدم ... نباید !

-بزار برم .

نچی گفت و نگاهی به اطراف انداخت .صدای موزیک مثل طبلی در سرم بود و پاهام رو می لرزوند .رسمایه آدم خمار بودم .افکار درون ذهنم انیتم می کردن .سرش رو نزدیک آورد و داد زد:

-ببین منم با تو دفن میشم، اوکی؟ !میلا دمنو حامله می کنه .پس نظرت چیه قبلش ازت سوء استفاده کنم؟ من که پسر خوبی نیستم.

آدرس اشتباهی بهم دادن، تله گذاشتن .من دوباره گول خوردم، دوباره گول خوردم !این یه تله ست، من ...من باید سهقلوها رو ببینم .توجهی به آیوار نکردم .چِت بودم ولی نباید اینجا صبر می کردم .خیره به جمعیت لب زدم: -سهقلوها رو برام بیار .ازت خوشم نمیاد. ...

سرش رو بهم نزدیک تر کرد .سرم کرم بود و بوی وحشتناکی رو از خودم حس می کردم، این دیگه چه بول شتی بود؟ انگار سقف دور سرم می چرخید . سهقلوها رو باید پیدا کنم .

کنج لبش کج و چشم هاش ریز شده بود .حس نامرئی مدام به مغزم می کوبید و می خواست کمکم کنه که یاد بیارم .برگرد به چند دقیقه پیش نگار ...برگرد ! -چی؟ !

نفس سختی کشیدم و سرم رو عقب بردم و دوباره زمزمه کردم: -ازت خوشم نمیاد .

به سقف نگاه کردم و سعی کردم که چشم هام رو باز نگه دارم .یاد بیار نگار ! با گرمایی که روی گردنم حس کردم، سوت وحشتناکی در سرم پیچید و مابینش زمزمه ای شنیدم:

-چی؟ !

تکنیک های مخ زنی

لبم رو گاز گرفتم و شکمم رو منقبض کردم. دنبال اکسیژن بودم و چیزی جز بوی عجیبی پیدا نمی کردم. با نفس های بریده تکرار کردم و تکرار کردم. -ازت خوشم نمیاد.

سردی و وحشتناکی رو، روی گردنم حس کردم و نفسم رفت. انگار نیش مار روی گردنم کشیده می شد و ناخودآگاه بدنم رو منقبض کردم. پیرسینگ آیوار... نگار به یاد بیار! آی بلندی زمزمه کردم و چشم هام رو محکم بستم. چیزی از عمق وجودم فقط اسمم رو صدا می زد و من لابه لای حرکات آیوار گمش کردم.

همون سردی رو، روی لب هام حس کردم و دلم پیچ خورد. روحم رو حس نمی کردم، زمان خلاصه می شد در نداهای درونم. بهشون گوش بده، بهشون گوش بده... دستش روی مو هام نشست و سرم رو به چپ خم کرد. این سردی تا گوشم پیش رفت و من دوباره صداها رو گم کردم؛ مثل اکسیژن، مثل روحم! دستم رو، روی شونه اش گذاشتم و نفسم رو بالا بردم تا کلمه ای به زبون بیارم. انگار دم ورودی حنجره من قفل زده بودن و من کلیدش رو پیدا نمی کردم. گردنم می سوخت و حتی این داغی من رو به هوش نیاورده بود. فضای جلوم قرمز بود؛ یه قرمز متحرک و همه چیز مثل چرخ و فلک می چرخید.

-ولی باز ازت خوشم نمی... آی!

با گازی که از گردنم گرفت، یه لحظه همه چیز روی اسلوموشن رفت و سوتی در گوشم پیچید. من می دیدم، من صداها رو می شنیدم؛ تصویر گنگی از چندتا صندلی رو دیدم. با نشستن دوباره ی لب های آیوار برگشتم و باز هم اون خلاء رو حس کردم.

تکنیک های مخ زنی

نمی‌دونم چند لحظه داخل اون شرایط مکث کرده بود، نمی‌دونم چند ثانیه قلبم سخت کار می‌کرد. به سختی چشم‌هام رو می‌دیدم و مدام پلک‌هام روی هم می‌افتاد. انقباض وحشتناکی رو داخل شکمم حس کردم و با هجوم آب ترشی به حلقم، عوقی زدم و سر تا پاش رو گلگون کردم.

ترشیِ اسید معده حلقم رو سوزوند و حس می‌کردم قشنگ جیگر دستگاه گوارشم حال اومد. سرفه خشکی کردم و بی‌حال سرم رو به ستون پشت سرم تکیه دادم.

-نگار نگام کن.

جرقه‌های رنگارنگی داخل سرم در جریان بود و زمزمه‌هاش رو به سختی می‌شنیدم.

-نگار تو شراب نخوردی؟ هی افاک!

دست‌های گرمی رو دو طرف صورتم حس کردم. مغزم به معنای واقعی کلمه قدرت تجزیه و تحلیل نداشت و دوباره حالت تهوع بهم دست داد. بادی به صورتم زدم و به سختی زمزمه کردم:

-الان بالا میارم.

شتی گفت و سریع به پشت برگردوندم؛ دستش رو دور شکمم حلقه کرد و با گرفتم موهام، سرم رو کمی به پایین خم کرد. ناخودآگاه قفسه سینم رو منقبض کردم و آب ترشی از دهنم بیرون ریخت. هنوز جرقه‌های نور رو می‌دیدم و بی‌حال بودم. نفسی گرفتم و با بدنی شل، کمرم رو بهش تکیه دادم.

-تف توش! نگار مواد بهت تزریق کردن.

حرفش برام معنی‌ای نداشت و هنوز جرقه‌های رنگی رو دنبال می‌کردم.

گردنم رو به راست کج کرد و با لمس کردن پوستم دنبال جایی می‌گشت.

فحش رکیکی نثار مسببش کرد و یقه‌کُتم و تیشرت زیرش رو پایین داد،

تکنیک های مخ زنی

قسمتی از بازوم مشخص بود . . . تا دستش رو، روی قسمتی گذاشت، درد عمیقی رو داخل بازوم حس کردم . مثل جای سوزن بود . آخی گفتم و بدنم رو به جلو کشوندم .

پیراهنم رو بالا کشید و بازوم رو سفت گرفت . هجوم صدای موسیقی مثل کوبیدن آجر به سرم بود، جیغ و دادی داخل سرم اکو می شد . دستی به چشمم کشیدم تا واضح تر ببینم، اشخاص زیادی اطرافم بودن . با رسیدن به اتاقی، رنجور دستم رو جلوی چشم هام گذاشتم تا از نور زیادش در امان باشم . آورده بودم دستشویی !

جلوی روشویی بردم و شیر آب رو باز کرد .

-سرتو ببر زیرش . زود باش !

دستی به مو هام کشیدم و از جلوی صورتم کنارشون زدم . سرم رو سمتش چرخوندم، لباسش به لطف من کثیف بود .

-دیگه نمی خوای ببوسیم ؟ !

-کی بهت مواد تزریق کرد ؟ یادت نیست ؟

-لعنتی عاشق پیرسنگتم !

-آخه من چرا از توی نشئه انتظار جدیت دارم ؟ سرتو ببر زیر آب بابا تا به گ... ندادی .

خودش گردنم رو گرفت و زیر آب برد . هینی از سردیش کشیدم و محکم بازوش رو میون دست هام گرفتم ؛ برخورد آب به صورتم مثل یه بوق تو گوشم بود .

سریع سرم رو بالا بردم

تکنیک های مخ زنی

و با تمام وجود هوا رو به ریه هام کشیدم. یقه و مو هام خیس شده بود و تند-تند پشت سر هم سرفه می کردم. حس خشکی و حشنتاکی رو وسط گلویم حس می کردم و باعث شد سریع دهنم رو ببندم. رسماً دهنم یخ زده بود؛ شاید هم دلم نمی خواد راجبش فکر کنم.

اون اتاقک، بوی سیگار... منطقه ممنوعه! سریع دستم سمت بازوم رفت، میسوخت... خیلی می سوخت. ترسیده سرم رو چرخوندم و به آیوار نگاه کردم. یادم نمی اومد، لعنتی هیچی یادم نمی اومد. کُت جینی که روی هودیش پوشیده بود رو سریع درآورد و کنار انداخت. با حرص نگاهی به بازوم کرد و پرسید:

-مگه من نگفتم برنگرد منطقه ممنوعه؟ چرا برگشتی؟! کی بهت تزریق کرده؟ بابا میلاد منو میکشه! برگشته بودم منطقه ممنوعه... اصلاً چیزی یادم نمی اومد. من فقط نمی خواستم ساقی مواد بشم، چرا برگشتم؟! تصویر چندتا صندلی خالی جلوی چشم هام نقش بست.

-وقتی برگشته بودم کسی اونجا نبود، همه رفته بودن. بعد... بعد من رفتم... منتظر نگاهم کرد و از عصبانیت نوک پاش رو محکم به زمین می کوبید. من کجا رفتم؟ چیکار کردم؟ تا به صندلی ها می رسیدم، یهو همه چیز تار می شد و به الان برمی گشتم. چه بلایی سرم اومد؟

از شدت ترس و وحشت بغض کرده بودم و بی قرار چنگی به مو هام زدم. هنوز سرگیجه داشتم و سوزش سوزن رو حس می کردم. با فکر به پارتی ای که درونش هستم و معلوم نیست ساعت چنده، بغضم ترکید و به بدترین شکل ممکن سخته کردم.

تکنیک های مخ زنی

-وای هیچی یادم نمیاد !لعنتی من هیچی یادم نمیاد، من نمی دونم کی بهم تزریق کرد ...وای !

پوفی کشید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد .متعجب و مبهوت دستی به اشک هام کشیدم و سمتش برگشتم .مستأصل و بی حوصله نگاهی به صورتم انداخت و زیر لب گفت:

-اصلا از این کار خوشم نمیاد ولی مجبورم تف!

آروم سرم رو، روی شونهش گذاشت و بغلم کرد .

-مطمئن باش به گ ...رفتی و قراره از طرف ننه بابات پاره بشی ولی بیا خوش بین باش و نیمه پر لیوانو ببین .

دوباره صدای گریه و زاریم کل دستشویی رو زیر سرش گرفت .دقیقا اونحایی که فکر می کنم بدتر از این نمیشه، بدتر از این شد و به قول آیوار به فاک رفتم .دستی به دماغم کشیدم و با بغض گفتم:

-نیمه پر لیوانی نمونده، من رسماً مُردم .بابا حتما تا الان فهمید من بهش دروغ گفتم، چطوری برگردم خونه؟

با بی حوصلگی تمام دستی به کمرم کشید و کاملاً معلوم بود اصلاً برایش مهم نیست .چرا باید دست این لاشی بیفتم من؟ !اون حتی یه ذره هم برایش مهم نبود و حرف بعدیش کاملاً اینو تایید می کرد.

-کاش می مردم و نمی اومدم این مهمونی تا ریخت نحستو ببینم !حال ندارم بهت دلداری بدم لوس نر .بیا ببرمت خونتون، بیا که اصلاً حوصلت رو ندارم .

-عوضی حوصلم رو نداشتی که اون گوشه گیرم آوردی؟ !فکر کردی یادم نیست؟ آیوار ...

تکنیک های مخ زنی

بی حوصله سرش رو سمت چرخوند و ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-میخوای فحش بدی؟

-نه ایه دقیقه ولم کن .

انگار که دنیا رو بهش داده باشن، سریع ولم کرد و ازم جدا شد.

-باور کن این بهترین حرفیه که تو کل زندگیت زدی .

دماغم رو با بغض بالا کشیدم و سمت آینه دستشویی برگشتم .وضعیت

داغونی داشتم؛ لباس هام خاکی بود و گوشه لبم به دلیل نامعلومی خونی بود .

می خواستم برگردم و مسببش رو پیدا کنم .می خواستم برگردم و ببینم چه دلیل

قانع کننده ای داشتم که خودم رو اینطوری بدبخت کردم؟ اما نمیتونستم ...نمی

خواستم بهش فکر کنم .نمی خواستم به یاد بیارم !

دستم رو با گریه مشت کردم .بابا من و میکشه، اگر همینطوری برگردم طرد

میشم، قسم میخورم که از چشمشون خواهم افتاد و زندگیم به فنا میره .

-نگار چیکار می ک ...فاک!

فقط می دونم که کل درد و عقدم رو درون مشتم جمع کرده بودم و بعد آینه ی

شکسته جلوی چشم هام نقش بست .مبهوت قدمی به عقب برداشتم و نگاهم

سمت دست خونیم رفت .چه بلایی سرم اومده بود؟

آیوار با بهت بازوم رو گرفت و به عقب کشید .چشم هام روی تیکه شکسته

زوم بود و اشک هام از روی ترس داخل چشم هام جمع شده بودن .

می ترسیدم، من واقعا آدم ترسوئی هستم .نمی تونم با این وضعیت درحالی که

نعلبم برگردم خونه؛ اگر تا الان به امیر گفته باشن که بهروز دوست پسر مه

چی؟!!

تکنیک های مخ زنی

-بابا من دفعه اولم که نعشه کردم در این حد خربازی درنیاورده بودم. احمق این چه کاریه؟ ایبا عقب .

با ترس دستم رو سمت تیکه‌ای شیشه خم کردم و برداشتم. تیزی‌ش رو، روی پوستم حس می‌کردم و باعث می‌شد بیشتر اشک بریزم. شیشه رو سمتش گرفتم؛ من باید انجامش بدم. چطور میتونم برگردم وقتی ساعت از دوازده شب گذشته و درحالی که نعشهم برگردم خونه؟ بابا منو میکشه. ...
-با این بزن به پهلوم .

بدنش یخ بست و چنان نفشش بند اومد که انگار آدرس پدر و مادر واقعیش رو بهش دادم. دیوونه شده بودم، دیوونه شده بود. هقهقه‌ای کردم و دستش رو گرفتم و شیشه رو دستش دادم.

-آیوار قول میدم دیگه اذیتت نکنم؛ خواهش می‌کنم این کار رو برام انجام بده .
آیوار نگام کن! توروخدا! جون امیر نگام کن .

با حیرت نگاهش رو از شیشه گرفت و بهم دوخت. چشم‌هاش از وحشت و تعجب برق می‌زد و تند-تند نفس می‌کشید .

-نگار چی میگی؟ چی بهت زدن؟! مغزت کار می‌کنه؟

با عربه‌ای که زد، لبم رو محکم گاز گرفتم و چشم‌هام رو محکم بستم .
نمی‌تونستم دردش رو تصور کنم، ببین کارم به کجا کشیده! تمام تنم می‌لرزید ولی حاضر نبودم برگردم خونه .

-اگر مغز نداشتم، می‌رفتم خونه. خواهش می‌ک. ...

عصبی بازوم رو گرفت و سمت درب دستشویی کشید و غرید:

-احمق احمق! چطور میتونی همچین چیزی رو ازم بخوای؟ کودن

می‌میری... می‌فهمی چی میگم؟ می‌میری .

تکنیک های مخ زنی

سریع دستگیره دستشویی رو گرفتم و در رو قفل کردم. من در هر صورت مردم! جلوش ایستادم و کمرم رو محکم به در کوبیدم. راه دیگه‌ای نداشتم! عاجزانه دستش رو گرفتم که با حرص پسم زد و به در کوبید.
-برو کنار! خودم می‌برمت خونه‌تون.
-نمی‌تونم.

-می‌تونی! فوقش دو تا چَک بخوری.
-تو خانواده منو نمی‌شناسی؛ من این چند روز انقدر گند زدم که اگر بفهمن مواد بهم تزریق شده رسماً دارم می‌زنن.
-تا بررسی خونه اثرش پریده!
-خودت می‌دونی که نمی‌پیره!
یقه‌م رو محکم گرفت و گردنم رو به در کوبید. آخر پر از درد با دادش یکی شد.

-بابا من نمی‌تونم بهت ضربه بزنم.
ثانیه‌ها می‌گذشتن و هر لحظه بیشتر و بیشتر دیر می‌شد. با بغض بهش خیره شدم و زمزمه کردم:

-پس چرا می‌خواستی ازم سوء استفاده کنی؟!
دستش دور یقه‌م شل شده بود. این دفعه دیگه همه‌چیز به کنفش نبود و ولش می‌کردی همین وسط گریه و زاری راه می‌نداخت.
-می‌خواستی بهم تجاوز کنی.
-نه... ..

با بغض مشتی به قفسه سینه‌ش کوبیدم و جیغ زدم:
-می‌خواستی همین کارو کنی.

تکنیک های مخ زنی

قدمی به عقب برداشت و نگاهش رو دوباره به خرده شیشه دوخت. سرم تیر می کشید و مدام پلک هام روی هم می افتاد. بی حال بازوش رو گرفتم و حرفم رو تکرار کردم.

-خواهش می کنم بهم کمک کن. تو فقط این کار رو برام انجام بده، من خودم بقیش رو درست می کنم.
-خودت انجامش بده.

چشم هام رو بستم و عصبانی از این لجباز بازی هاش، جیغ محکمی کشیدم.
-میگم نمی تونم، نمی تونم به خودم ضربه بزنم. آیوار خواهش می کنم... لطفا!
صورتش سرخ شده بود و مدام ازم فاصله می گرفت و من این فاصله ها رو پر می کردم.

-تو فقط به ماهیچم ضربه میزنی آیوار. قرار نیست اتفاقی بیفته، فقط یه ضربه ساده ست.
-نمی تونم. ...

کمرش رو به دیوار تکیه داد و هنوز نگاهش به شیشه بود. قلبم رو حس نمی کردم، انگار وسط خلاء بودم. پلک هام ناخودآگاه روی هم می افتاد و نیم کره راست مغزم درد می کرد. دقیقاً جلوش ایستادم و با گاز گرفتن لب هام جلوی هق هقم رو گرفتم.

-نگار ما راحت می تونیم بفهمیم کی بهت مواد تزریق کرده، میتونی راحت بابات رو بیچیونی. این راه حلش نیست.

مواد مخدر به طرز فجیعی مغزم رو از کار انداخته بود. دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و پیشونیم رو به قفسه سینه اش تکیه دادم.
-نمیشه، نمی تونم! لطفا کمک کن.

نمی خواستم چهره اش رو ببینم. کل گازهای تنفسی به سمتم هجوم آورده بودن و اجازه نمی دادن نفس بکشم. لباسش رو محکم دور مشتم پیچوندم و نفسی گرفتم. فقط یه لحظه ست، تو کار درستی انجام دادی...
یه لحظه گردنم رو محکم گرفت و سرم رو محکم به سینه اش فشار داد. درد فجیعی رو داخل پهلوم حس کردم و قسم می خورم که مرگ رو با چشم هام دیدم. انگار که تیکه های شیشه کل اورگان هام رو پاره کرده باشن و به روحم رسیدن. صدای جیغم درون لباس های آیوار خفه شده بود و من رسماً از درد داشتم جون می دادم.

امیر»

-خب الان چته؟

بی هدف روی چرکنویس خط کشیدم و در جواب آرمان تنها لبم رو کج کردم و هیچی ای گفتم. آرمان وقتی جوابی ازم نگرفت، رو به رضا اشاره ای بهم کرد و پرسید:

-چشه؟ بابا تا کلاس که خوب بود و قر کمر می داد!

مهر داد با حرص سرش رو از روی کتاب زیستش برداشت و هیس کشداری گفت. به قول نگار گاد کیل می! تف بر پدرت دیاکو! اصلاً نمی تونستم اون استرسی که بهم وارد کرد رو از یاد ببرم و مداد پاهام رو به زمین می کوبیدم. نگاهم سمت کتاب هندسه می رفت، یاد جزومش می افتادم. به چشم های آرمان نگاه می کردم، یاد چشم های عسلیش می افتادم. با ادبی بهروز رو که می دیدم دوباره و دوباره شکل نحسش می اومد جلوی چشمم! چرا یه پسر؟ خدایا به بقیه لطف می کنی، اینم لطفت به منه؟

با حرص کتاب رو بستم و سمت کیفم خم شدم. لقمه ای که مامان گرفته بود رو

تکنیک های مخ زنی

برداشتنم و گاز محکمی بهش زدم. کاش بمیری بشر و من فردا تو رو نبینم!
-بابا پلاستیکش و خوردی، امیر پلاستیکو نخور تخم جن. هوی!...
انگار که فند زیر فلانم گذاشته باشن جوش آوردم و با نهایت عصبانیت لقمه
رو، روی میز کوبیدم و با دهنی پر داد زدم:
-به شما چه آخه؟ بزار گوهمو بخورم.
بلافاصله مهر داد مضطرب به اطراف کتابخونه نگاه کرد و همزمان با زدن
پس دهنی ای بهم، هیسی گفت.
-هیسی و کوفت! هی هیسی هیسی! بلند شید بریم من نمی‌تونم ساکت
باشم.
-آقا ساکت لطفا!

برو بابایی نثارش کردم و کتاب‌هامو داخل کیفم چپوندم. بی‌توجه به صدا
زدن‌های بهروز، سمت خروجی رفتم. وسط این بدبختی همینم کم داشتم که
خفه خون بگیرم، کدوم احمقی پیشنهاد داد بریم کتابخونه؟
-امیر، امیر صبر کن. بابا وایسا ما هم بیاییم.
گوشیم رو درآوردم و تکست‌هام رو چک کردم.
-گیلدا، گیلدا و بازم گیلدا!
اون آخر پیام نگار از گوشی بابا رو دیدم که با چندتا ایموجی قلب نوشته بود:
-سلام عشق زندگیم! با گوشی بابا حسابتو چک کردم، پونصد تومن پول
داری. سه تا پیتزا بخر میشه چهارصد، با صد تومن دیگه نوشابه خانواده و
سس و سیب زمینی سوخاری بخر. باور کن حال ندارم پاچه‌خواریتو بکنم؛
آدم باش و بخر تا جاساز سیگارتو به مامان نگفتم.
لبخند ریزی روی لبم نشست و خیره به پیام‌هامون که همش فحش و تحدید

تکنیک های مخ زنی

بود، باشه‌ای نوشتم و گوشی رو داخل جیبم گذاشتم. مهر داد با نفس -نفس جلوم و ایساد و حرصی بهم خیره شد. درحالی که کُتش رو می‌پوشید زهرماری زمزمه کرد و گفت:

-تو انقدر عصبانی بودی که نون و با پلاستیک خوردی! حالا لبخندت برای پیامای دایرکته، اخمت برای من؟

با خنده شالگردنم رو دور گردنم پیچوندم و منتظر بقیه موندم. رضا بشاش و خوشحال اومد و تا بهمون رسید، ضربه‌ی محکمی به کمرم زد و گفت:

-جنس اعلاء گیر آوردم، بریم خونه مهر داد بزنیم تو رگ.

با ابروهای بالا رفته و کرک و پر ریخته به مهر داد اشاره کردم و گفتم:

-بریم تو لونه زنبور گل بکشیم؟ ننه باباش هیچ... یاسین ما رو ببینه به نگار و رویا میگه و رسما بگا میریم.

-کاری نیست داداش! امامان و بابا تا نصف شب مسجدن نمی‌دونم دعای چی چی دارن، یاسین هم کلا پرته! از ظهر که اومده مثل مرغ این طرف و اون طرف میره و از بابا جدا نمیشه.

بی‌خیال از اینکه ببینم چه بلایی سرش اومده، آهانی گفتم. سریع گوشیم رو درآوردم و برای طاهره نوشتم که تا شب خونه‌ی مهر دادیم. الان رگ خواهر بزرگتریش گل می‌کنه و هزار تا نصیحت می‌نویسه؛ بهترین راه اینه که از همه‌جا بلاکش کنی. از تمام اَپ‌ها بلاکش کردم و دوباره سمت جمع بچه‌ها رفتم.

از پله‌های کتابخونه پایین رفتم و به حرف‌های آرمان گوش کردم.

-به حرف گیلدا گوش ندیم بهتره؛ کلا از این بشر خوشم نمیاد. تجربه ثابت کرده نگار از هرکس بدش اومده، واقعا حق داشته و طرف رو مخه.

تکنیک های مخ زنی

-پس رویا چی؟

رضا در جواب بهروز با خنده گفت:

-رویا از نگار بدش می اومد، نه نگار!

آروم سمت مهرداد رفتم و دستم رو صمیمانه دور شونهش حلقه کردم .
بی شعور بی عاطفه بی توجه بهم هدفونش رو، روی گوشش گذاشت و قبل
اینکه چیزی بگم گفت:

-باشه، باشه! فلش و از یاسین میگیرم.

آرمان سرش رو سمت مهرداد خم کرد و گفت:

-الله وکیلی شانس آوردیم نگار قهر کرد و فلش و پس داد؛ دست محسن میفتاد

که دیگه هیچ !

سر راه چندتا خوراکی گرفتم؛ بماند که چه دعوایی با رضا داشتم سر پولش !
وارد خونه مهرداد که می شدی، قشنگ قیامت برات تداعی می شد و حس
می کردی قراره نامه اعمالت رو بدن دستت بوی عطر مشهدی سر تا پات
رو گلگون می کرد و هفت هشت تا قرآن با زبان های مختلف دنیا کنار تلوزیون
بود و نوار قرآن گوشم رو پر کرد یکم دیگه ادامه پیدا می کرد، همون جا
می نشستم نماز آیات می خوندم.

روی دیوارها آیات قرآن زده بود .همین که مهرداد تلوزیون رو روشن کرد،
سمت خدا پخش شد و همین کافی بود تا مهرداد سریع خاموشش کنه .

بهروز نگاهی به قیافه مچاله مون انداخت و با خنده گفت:

-به خدا انگار اومدی وسط حرم! مهری تو چطور اینجا از زیدهات نود

میگیری؟! !

تکنیک های مخ زنی

بلافاصله زدم زیر خنده که مهرداد با حرص نگاهم کرد و غرید:
-توش باشه بخندی. زهرمار!
رضا پلاستیک خوراکی ها رو، روی زمین پرت و روی مبل ها لش کرد؛
لگدی به باسن مهرداد زد و با خنده گفت:
-لاشی باشگاه میری و به ما نمیگی؟! عجب ک...داری!
-خبر نداری مگه؟ دو سه بار وسط خیابون پسرا بهش پیشنهاد دادن. بهروز
خودت گفتی، نه؟
با حرفی که آرمان زد، صدای قهقهه‌ی بهروز و رضا کل خونه رو برداشت.
مهرداد با نفرت به بهروز نگاه کرد و غرید:
-به حرمت همین قرآن هیچی بهت نمیگم.
آرمان شستش رو نشونش داد و سمت پفک‌ها خم شد و با صدای بلندی گفت:
-آفرین با ادب باش! دیدی دخترا دل امیر رو زدن و اومد سراغت؛ هیچی
بهتر از آشنا و رفیق برای گِی نیست.
قشنگ انگار با ماهیتابه به صورتم کوبیده باشن! ماهیچه‌ی صورتم شل شد و
ناخودآگاه اخمی کردم. بهروز با ذوق بهم اشاره کرد و رو به آرمان گفت:
-بهش میاد از این بچه ک...باشه.
دندون قروچه‌ای کردم و با یادآوردی دیاکو، با حرص کُتم رو درآوردم و
سمتش پرت کردم. چه امروز همه روی گِی زوم شدن! با این وضعیت
فردا چطور برم کلاس؟ بی‌حوصله و کنف شده از حرفش، بسته گُل رو
از آرمان گرفتم و درحالی که سمت اتاق مهرداد می‌رفتم زمزمه کردم:
-خودت برو گِی شو وقتی هیچ دوست دختری نداری.
انتظار داشتم که به شوخی بگیرش و دوباره خریتهاش رو ادامه بده ولی با
دیدن چشم‌هام، متقابلاً اخمی کرد و سریع چشم‌هایش رو ازم دزدید. متعجب

تکنیک های مخ زنی

چونهم رو پایین دادم؛ چرا باید ناراحت بشه؟
لگدی به رضا زد و رو به بقیه گفت:

-اینجا فقط میشه نماز خوند، بریم اتاق مهرداد.

-بهر روز ناراحت شدی؟ حیوون با توام! جان من ناراحت شدی؟!!

انگشت وسطش رو نشونم داد و جلوتر از بقیه سمت اتاق رفت. با دهنی کج
شده سمت بقیه برگشتم و گفتم:

-این چرا ناز کرد؟

نگاهی به حیاط تاریک انداختم و دوباره پشت ماشین بابا ایستادم.

-حاجی عطر بنده خدا مهرداد رو که خالی کردیم؛ اگر یه ذره هم نشون بدیم
که گل کشیدیم، فو قش نگار بیاد جمش کنه و بگه اینا طبیعتا اسکولن .

رضا با بی خیالی ضربه ای به بازوی آرمان زد و در حالی که سمت درب
خوبه می رفت، آروم گفت:

-بابا برقا خاموشن اصلا! نمی فهمن بیا دیگه .

از همینجا می فهمیدم که چشم هام قرمز ه و قدم های متاسفانه شل و خشتک
کشونی دارم .چه تابستون بی سر خر خوش گذشته بود واقعا! رضا با هزار قل

هو الله و چک کردن بو و قیافش، کلید رو تو در انداخت و آروم به عقب
هولش داد. درز در همچین صدایی تولید کرد که جاستین بییر عمرا بتونه
همچین ووکالی بره. صداش تک به تک سلول هام رو لرزوند و ناخودآگاه
دستم رو سمتش دراز کردم و غریدم:

-بابا ببند فکتو!

-عه! امامان و بابا کو؟!!

با حرفی که رضا زد، سریع کمرم رو صاف کردم و متعجب بهش خیره

شدم به همراه آرمان سمت حال رفتیم؛ راست می‌گفت، متکای مامان و بابا رو نبود. در کمال تعجب چند تا لباس و کاغذ روی زمین افتاده بودن به انبوه دستمال مچاله روی گل‌میز نگاه کردم.

آرمان خیره به وضعیت خونه، برق رو روشن کرد و کُتش رو درآورد. سمت اتاق نگار رفت و صدایش رو بالا برد.

-نگار؟ نگار اینجا؟! طاهره؟ همتا؟

رضا گیج شده بهم نگاه کرد و دستش رو هلیکوپتری و سوالی چرخوند.

-احياناً عروسی‌ای چیزی دعوت بودیم؟ جشنی چیزی هست؟!

هیچ نظری نداشتم. خونه به طرز کثیفی به هم ریخته بود و ماشین بابا هم داهل حیاط پارک بود؛ شاید رفتن خونه‌ی همسایه‌ها! گوشیم رو درآوردم و روشنش کردم. شاید بهم زنگ زن و گوشی من خاموش بود! آرکان و رضا روی مبل نشستند و منتظر بهم خیره شدن.

-فاک! اینجا پیام از مامان؟

هر دو سمت گوشی حمله‌ور شدن و با حیرت به صفحه خیره شدن. از پیامی رو که می‌خوندم، خشتکم بیشتر کف و خون قاطی می‌کرد.

-تو می‌دونستی نگار الکی میگه میره کلاس زبان؟

-امیر نگار پیش شماست؟ نمی‌دونی کجاست؟!

-امیر نگار هنوز نیومده خونه، تو می‌دونی کجاست؟

-بابات رفته مؤسسه. نگار اصلاً زبان ثبت نام نکرده بود. تو می‌دونستی؟

-کدوم جهنمید؟ به خدا الان یه بلایی سر خودم و این زندگی میارم. نگار

هنوز نیومده خونه.

-کدوم دختری ساعت یازده شب بیرون می‌مونه؟ شما رو بگیرم یا نگارو؟
بیایید خونه ببینم چه خاکی تو سرم بریزم .
نگار چند بار دیر اومد ولی ...ولی ساعت هشت دیگه خونه بود .اون هیچ دوستی جز رویا نداره، رویا رو هم که نیست .نمی‌تونه تنهایی سر کنه، نگار تنهایی رو دوست نداره .مبهوت به صفحه گوشی خیره شدم و آب دهنم رو محکم قورت دادم .چرا من این گوشی رو خاموش کردم؟!
آرمان شتی گفت و گوشی رو سریع از دستم گرفت .تند تند نفس می‌کشید و به زور برای مامان چیزی می‌نوشت .
را با بهت دست روی پیشونیش گذاشت و حیرون به خونه نگاه کرد و گفت:
یعنی چی که نگار رو نیست؟ الان خودشون کجان؟ یعنی نگار رو پیدا کردن؟! آرمان به مامان زنگ بزن .
انگار شکافی وسط قفسه سینه‌م ایجاد شده بود و نمی‌گذاشت نفس بکشم .
دست‌هام رو وارد جیب شلوارم کردم و روی مبل نشستم .ساعت یازده شب بود و مامان گفت نگار رو نیست؟ نگاهم سمت ساعت دیواری رفت؛ تقریباً ساعت یک بود .رضا گوشیش رو از جیبش درآورد و سعی کرد مثل آرمان به جایی برسن .
-نگار رو پیدا کردن .
یه لحظه نگاه ظهرش که همزمان اشک می‌ریخت و بایه دستش مواظب قرمه سبزیش بود و با دست دیگه‌ش یقه تیشرتش رو بالا می‌کشید جلوی چشم‌هام اومد و گوش‌هام به اندازه گوش‌های فیل شد .
رضا با هیجان بازوی آرمان رو گرفت و پرسید:
-طاهره جواب داده؟ کجاست؟!

تکنیک های مخ زنی

آرمان قفل صفحه گوشی بود و درحالی که لبش رو گاز می گرفت، مدام عضلات صورتش رو تگون می داد. اون قُل من بود، می شناختمش! وقتی مغزش قفل می کنه، از سر کمپیری این کار رو انجام میده .
-آرمان !

لب هاش رو خیره به صفحه گوشی تگون داد و تیر خلاص زد.
-پلیس ... پلیس به ما زنگ زد گفت ... گفت دخترتون بیمارستانه؛ داخل یه خیابون خلوت پیداش کردیم .چاقو خورده! ...

*

مدام لبم رو گاز می گرفتم و بازو هام رو بین مشتم می فشردم .چشمم به راهروی بیمارستان می خورد و انگار کل مجرای تنفسیم بسته می شد . جریان ترس و وحشتی داخل رگ هام حس می کردم و مو به تنم راست می شد .
نفس های بلندی داشتم؛ نمی توانستم نفس بکشم، نمی توانستم فکر کنم .ساعت سه نصفه شب سگ داخل راهرو پر نمی زد و جز دو تا پرستار کسی دیده نمی شد . آرمان از شدت عصبانیت هر لحظه گردنش رو به چپ و راست خم می کرد؛ مثل نگار، نگار هم تیک عصبی داشت !با یادآوریش دستم سمت مو هام رفت و ناخودآگاه صورتم از بغض مچاله شد .
-بچه ها !

با صدای طاهره، سریع سمتش برگشتم و مضطرب بهش خیره شدم .
چشم هاش از شدت گریه و زاری سرخ بود .همتا رو آروم دست رضا داد و آروم لب زد:

-مواظب باش بیدار نشه .

رضا که پاهاش رو، روی صندلی های بیمارستان دراز کرده بود، آروم سر

تکون داد و همتا رو گهواره شکل بغل کرد .
بازوی طاهره رو گرفتم و آزرده و عصبی بهش خیره شدم.
نگار به هوش اومد؟ حالش خوبه؟
کجاش خوبه؟ دکتر میگه یه زخم سطحی روی کلیهش ایجاد شده .گردن
و ...گردنش کبوده .ازش آزمایش گرفتن، مواد بهش تزریق شده .وای !
بلافاصله با صدای بلند زد زیر گریه و دست روی صورتش گذاشت .دقیقا
مثل این بود که یه طوفان گرد و غبار بیاد و مغز و قلبم رو با خودش ببره .
بازو هام می لرزید و خیره به طاهره منتظر بودم که بگه یه شوخی
مسخره ست !
رضا با حیرت به طاهره نگاه کرد و زیر لب گفت:
-مواد؟ مواد ...مواد مخدر؟ !
صدای گریه ی طاهره بالاتر رفت و از شدت بدبختی و ناراحتی کنار دیوار
نشست و هقهقه اش زمین و آسمون رو به هم ریخت .
-یعنی چی؟ کی بهش مواد تزریق کرده؟ یکی زخمیش کرده؟
-«مگه نه من عشق اول زندگیم؟»
سرم تیر کشید و ناخودآگاه اشکی از چشمم سرازیر شد .
طاهره با درموندگی نالید:
-نمی دونم !نمی دونم !هنوز اتاق عمله.

*

«نگار»

-من به رباتیک علاقه دارم؛ اما می دونستم بابا قبول نمی کنه، چ ...چون میگه

درآمد نداره. واسه اینکه نفهمه به پارک رفتم تا بتونم مطالعه کنم. ههههه به هوا رفتم و همزمان جای بخیه درد گرفتم. احساس می‌کردم با اره بدنم رو شکافتن و کل عضلات شکمم درد گرفته بود. حس بی‌حالی و سردی وحشتناکی داشتم و کاملاً واضح بود که رنگم مثل میت شده. پلک‌هام مدام روی هم می‌افتاد. مأمور نیروی انتظامی فکر می‌کرد من از این دریغی که به هم می‌یافتم ناراحتم. من از خریدم ناراحتم، از تصمیم‌های یهویی و داغونم!

-و بعد تو رفتی به جای خلوت پارک و انگار چند نفر بهت حمله کردن. چیزی از قیافشون یادته میاد؟!

سرم رو با بغض به طرفین تکون دادم و خیره به سقف، در حال جست و جوی علت بودم. با رسیدن به لحظه برگشتم، دوباره همه چیز تاریک می‌شد و سمت آیوار می‌رفتم. دوست داشتم جیغ بزنم، دوست داشتم روزها تنها باشم.

-چند نفر بودن؟

-نمی‌دونم، یادم نیست.

-اونجایی که رفتی رو یادته هست؟ میتونی بگی دقیقاً کجای پارک بودی؟! شاید دوربین داشته باشه و کمکمون کنه.

چشم‌هام رو عاجزانه بستم و دست‌هام رو جلوی صورتم گذاشتم. کاش می‌تونستم حقیقت رو بهت بگم تا کمک کنی و بفهمی کدوم حرومی بهم مواد تزریق کرده.

-شا... شاید اگر برم پارک بتونم بگم کجاست. نزدیک زاینده رود بودم، خیلی تاریک بود. من نفهمیدم چی شد اصلاً!

تکنیک های مخ زنی

خیره نگاهم کرد و کلاه فرمش رو برداشت. کلافه دستی به چشم هاش کشید و خیره به پرونده دستش گفت:

پس دقیقا همون لحظه که بهت حمله شد، یکی بهت تزریق کرد و تو هم هیچ چیزی از ساعت هایی که گذشت یادت نمیاد. گردنت کبوده...
مثل این می موند که داخل دریا غرف بشی و وسط اون همه آب، کل زندگیت بیاد جلوی چشمت. آیوار من رو بوسیده بود... اون می خواست ازم سوء استفاده کنه. نفس سختی کشیدم و دوباره و دوباره نگاهم رو ازش گرفتم.
-می دونم... نمی دونم هیچی یادم نیست.

-دردی رو حس نکردی یعنی؟ پزشک قانونی تجاوز رو تایید نکرده به نظرت چرا باید خیلی یهوی چند نفر بهت حمله کنن و بعد اینکه بهت مواد تزریق کردن، بدون هیچ اثر ضرب و شتمی، یهویی به پهلوت چاقو بزنن؟ با کسی خصومت شخصی داشتی؟!

گلوب خشک شده بود و از ترس درد بخیه جرعت نداشتم سرفه بکنم. دکتر اجازه نمی داد آب بخورم و می گفت به خاطر کلیه ما باید تحمل کنم. دستی به گردنم کشیدم و اشکم رو پس زدم. حرفم رو باور نکرد؟
با بغض نگاهش کردم و درحالی که صدام رفته - رفته بالا می رفتم گفتم:
-من آخه با پونزده سال سن چرا باید همچین دشمن وحشی ای داشته باشم؟
چرا نمی فهمید که میگم هیچی یادم نیست؟! ایه طوری حرف می زنید که انگار من متهمم! الان ناراحتید که بهم تجاوز نشده تا یه دلیل قانع کننده پیدا کنی و پرونده رو سریع ببندی؟ نمیخوام اصلا چیزی بگم، من حالم بده.
با آرامش ابروهای پر پشتش رو درهم کشید و گفت:
-می دونم که تو شرایط خوبی نیستی دختر جان! ولی باید با ما همکاری کنی

و حتی اگر یک ثانیه هم یادت بیاد رو سریع بگی؛ می فهمی که بهت مواد مخدر تزریق کردن؟ می دونی ممکن بود بدنت بهش نسازه و خدایی نرده بلایی سرت بیاد؟ اگر... اگر اتفاقی برات افتاده و روت نمیشه به من بگی، بزار تا یکی از همکارهای خانم رو صدا کنم.

-میگم هیچی یادم نیست. چرا باید چیزی رو مخفی کنم؟ اچه اصراری دارید که چیزی رو از زیر زبونم بکشی بیرون؛ یادم نیست، هیچی یادم نیست. با بغض پتو رو، روی سرم کشیدم و صدای گریه‌م به هوا رفت. مامان و بابا رو نمی دیدم، با چه رویی نگاهشون کنم؟ چه غلطی بکنم من؟ چرا همچین شد؟ اذل سنگ از صدای گریه‌م آب می شد. تقصیر خودم بود، خودم رفتم، خودم با بهروز دوست شدم؛ نمیخوام زندگی کنم، کاش هیچوقت توی کار سهقلوها فضولی نمی کردم.

با شنیدن صدای در اتاق، پتو رو برداشتم و سمت در برگشتم. موهای پخش شده روی چشم هام رو کنار زدم و با دیدن مامان، بلافاصله سریع پتو رو، روی سرم کشیدم. صدای دستگاه نوار قلب کارم یه لحظه قشنگ هنگ کرد؛ قلبم نمی زد و واضح دیدم که چطور جونم در می رفت.

از خجالت و ترس بدنم شل شده بود و یه لحظه پهلوم تیر کشید؛ از درد آخ بلندی گفتم و ناخودآگاه کمرم رو از تخت جدا کردم.

-الهی بمیرم! درد داری؟ بخیست د... درد می کنه؟

به سختی و تکه تکه کلماتش رو ادا می کرد و درموندگی از لحنش می بارید.

لعنتی من چیکار کردم؟! لعنت به این تصمیمات یهویی و تکانشی!

-دردت به جونم چرا نگام نمی کنی؟ به خدا قلبم میسوزه روی این تخت

می بینمت. نگارم نگاهم کن! لعنت به من! خدا لعنتم کنه که انقدر باهام راحت نبودى که بگی چی دوست داری.

با ترس به بالا خیره شدم و لبم رو محکم گاز گرفتم. پرت شده بودم پیش آیوار... وقتی می‌بوسید، پیرسنگش... من مجبور ش کردم که بهم ضربه بزنه، لباسش خیس از خون بود. دوباره و دوباره برگشتم به لحظه‌ای که می‌بوسیدم. دست جلوی دهنم گذاشتم و جیغم رو خفه کردم. حس شرم و نجاست کل بدنم رو گرفته بود و در بگایی ترین حالت ممکن بودم. چیکار کنم با این رسوایی؟ اگر زندگیم دیگه مثل قبل نشه چی؟ دست مامان رو روی مو هام حس کردم.

-بابات عصبانیه، خیلی عصبانیه. می‌ترسم اونم سخته کنه و زبونم لال کنارت روی تخت بیفته. این چه بدبختی‌ای بود؟ چه گناهی کردم که اولادم به این روز افتاد؟ اب... به مأمور گفتی چیزی یادت نمیاد. به من بگو... بگو چی شد... من مادرتم، به قرآن قسم که هرکی باشه نمیزارم آب خوش از گلوش پایین بره.

بابا من انقدر خوب بازی می‌کنم؛ چرا همش منتظرن من چیزی یادم باشه؟ از عصبانیت و بلا تکلیفی پاهام رو به زمین کوبیدم و صورتم سرخ و داغ شد. هوا رو حس نمی‌کردم و ناخودآگاه از گرمای زیر پتو خونم به جوش اومد و جیغم به هوا رفت.

-هیچی یادم نمیاد؛ هیچ چیز لعنتی‌ای یادم نمیاد. چرا اتهام نمی‌زاری؟ ولم کنید دیگه؛ بزاری بمیرم. ولم کن مامان.

با وحشت و بغض دستم رو گرفت و نالید:

-اینطوری نگو! نمی‌بینی از دیروز نفسم گرفته؟! دردت به جونم گریه نکن. دست روی گوش هام گذاشتم و چشم هام رو محکم بستم. آیوار من رو بوسید،

چشم هاش قهوه ای بود! این صحنه ی لعنتی از جلوی چشم هام کنار نمی رفت و اجازه نمی داد که درست فکر کنم. سرم رو با حرص به طرفین تکون دادم و غریدم:

-وَلَمْ كُنْ مَامَان. وَلَمْ كُنْ، بَرُو بیرون.

-نگار، نگار قسمت میدم اینطوری نکن. غلط کردم، غلط کردم دیگه چیزی نمیگم.

اگر این محبت داخل لحنش رو دیگه نداشته باشم چی؟ اگر طرد بشم چی؟! سرم رو محکم به بالشت کوبیدم و یه لحظه، موقعی که آیوار به پهلوم ضربه زد و جسم مچاله شدم از نگاهم گذشت. حقارت، ترس و وحشت! لعنت بهم، لعنت بهم!

-بسه، بسه... خستم کردی مامان. بَرُو بیرون!

پتو رو، روی صورتم کشیدم و گریه به هوا رفت. از ته دلم زار می زدم و هرچقدر که صدام بالاتر می رفت، بیشتر از خاطرات دور می شدم. امیر»

گازی به سیب زدم و خیره به زمین آروم جویدم. جون از بدنم بیرون رفته بود و چشم هام از بی خوابی روی هم افتاده بود. لبم رو محکم گاز گرفتم و به تیرک تکیه دادم. نگار درد کشید؛ خونریزی شدید داره و... درد داشت! به من نگاه نمی کرد؛ اشتباهی ازم سر زده؟

به بچه ها که والیبال بازی می کردن خیره شدم. آرمان و رضا رو نمی دیدم. اگر کار محسن باشه چی؟ اگر گیلدا تحدیداتش رو عملی کرده باشه چی؟! اگر این اگر ها واقعی باشه، یعنی نگار به خاطر خریت من دو بار قربانی تجاوز شد. تند-تند نفس می کشیدم و اصلا نمی توانستم سیب رو قورت بدم.

تکنیک های مخ زنی

با حرص بلند شدم و سمت پشت مدرسه رفتم. طاهره از شدت ناراحتی زیر سرم رفته بود و محمد مجبور شد برگرده.

نگار به خاطر من به این روز افتاد؟ من... من چیکار کردم؟!!

نمی گذاشت نگاهش کنم، نشد درد چشم هاش رو ببینم و زار بزنم. دستی به پیشونیم کشیدم و کلاه لبه دار رو با خشونت رو سمت دیوار پرت کردم. کنار موتور خونه نشستم و دستم سمت مو هام رفت.

خیره به دیوار، بغض کرده زمزمه کردم:

-کی به نگار مواد تزریق کرد؟ کدوم حرومی بود؟!!

احساس می کردم دیگه خانوادگی قلبی رو نخواهم داشت؛ دیگه قرار نیست با هم خوب باشیم. دیگه قرار نیست نگار رو اوکی و عالی ببینم... اصلاً بیاد و تمام عکس هام رو پخش کنه ولی تمام خاطراتش پاک بشه.
با حس اشکی روی گونه ام، هقهقه ای کردم و سر روی کشکک زانوم گذاشتم.
اصلاً هیچ چیزی درست نیست؛ چرا باید همچین اتفاق وحشتناکی برای نگار بیفته؟

-امیر... .

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و سرم رو سمت دیاکو چرخوندم. شلوارک و تیشرت ورزشی تنش بود و مو هاش از عرق شدید به پیشونیش چسبیده بودن. تا نگاهم سمت لبش رفت، ناخودآگاه عصبی چشم هام رو بستم و پوفی کشیدم. عامل اصلی اعصاب خوردی اومد!

دوباره سر روی زانوم گذاشتم و غریبم:

-دیاکو حوصله ندارم. اتهام بزار.

یهو دیدی خفتم کرد و بی عفتم کرد!

تکنیک های مخ زنی

-اتفاقی افتاده؟

-به تو چه بشر؟ ابرو بازیتو بکن .

-الان وقت استراحتته .امیر واقعا حالت خوبه؟ انگار خسته ای . . .

-برنداری ببوسیم بهتر هم میشم .

به لطف خدا دیگه حرفی ازش نشنیدم ولی با نهایت پررویی کنارم نشست .با

حرص رو برگردوندم و به موتور خونه زل زدم .این از پیش اون

خارجی های روشن فکر اومده، نمی فهمه اینجا از این مسخره بازی ها نداریم .

نگاه عسلی زوم شدهش رو حس کردم و اخم هام بیشتر درهم فرو رفت .

-امیر من ازت خوشم اومده .

عصبی به پیشونیم کوبیدم و درحالی که سرم رو آروم سمتش بر می گردوندم

نالیدم:

-مرد حسابی کلا دو روز کامل هم نیست همو می شناسیم .چی بلغور

می کنی؟! !

سرش رو به دیوار تکیه داد و میون موهای بلند و خیشش بهم خیره شد و

گفت:

-تو منو نمی شناختی؛ من می شناختمت اونم از پارسال !هر دفعه سعی کردم

بهت نزدیک بشم ولی اصلا بهم توجه نمی کردی، جوری که اصلا وجود

ندارم .تو ...از نظر من خیلی جالب بودی؛ می شنیدم که بعضی ها می گفتن

عوضی و دختر بازی ولی ...ولی کاملا مشهود بود که فقط کمبود محبت داری

و سعی می کنی سیاهچاله های مغزت رو پر کنی .

تو همیشه برای من یه اسطوره واسه زندگی بودی .اینکه در هر شرایطی

سعی می کنی بخندی و مقتدر باشی، برای من خیلی ارزش داشت .نمی تونی

تکنیک های مخ زنی

بفهمی چطور هر وقت می دیدمت دلتنگت می شدم... من واقعا ازت خوشم میاد .

نگاهش رو ازم گرفت .فوق العاده سرخ شده بود .

-من... من پسر نیستم .یعنی ظاهر م اینطوریه ولی حسی که دارم نمیگه تو پسری .

با بهت سرم رو عقب بردم و به سر تا پاش نگاه کردم .من و بگو فکر کردم گ*ی هستش .خدای من !ولی اصلا بهش نمیاد .

فکر کنم خیلی خیره نگاهش کردم که اینطوری معذب خودش رو جمع کرد . بی خیال دیاکو !شانس آوردی، من آدم روشن فکریم .

دست هام رو به دیوار تکیه دادم و سریع بلند شدم .کلاه هودیم رو روی سرم انداختم و با نگاه کردن به در و دیوار ، بهش فهموندم که نمیخوام چیزی بگم .
-میخوای کلاس بعدی رو بیچونیم؟

با تعجب سرش رو بلند کرد و ابروهاش بالا پرید .
-ها؟

نیشخندی زدم و بازوش رو گرفتم .به زور و در کونی و فحش بلندش کردم ولی قانع نمی شد که قرار نیست از انضباطش کم کنن .
-بدبخت هیچی تو این انضباطت نیست.

ببین خیلی دوست دارم باهات پیام ولی حضرت عباسی کافیه بفهمن پیچوندیم تا زنگ بزنین به خاندانم و به گا برم .بیا بریم والیبال بازی کنیم بیشتر حال می ده .

نچی کردم و با حرص بازوش رو کشیدم و غریدم:
-اگر نیایی باید به عشق یک طرفه ادامه بدی .

-من با این تیپ و قیافه برم بیرون یه دور شکست عشقی میخورم، دیگه نیازی به تو نیست.

دوست داشتم جایی باشم که نیازی به فکر کردن نباشه؛ یه نفر انقدر کنارم فک بزنه که ذهنم سراغ مشکلاتم نره. یه نفر که کنارش خودم باشم و بینش اعصابم خورد نشه.

-خب برو شلواریتو بپوش.

-بابا ضایعست به قرآن یکی میره لومون میده.

با حرص چشمهام رو بستم و داد زدم:

-بابا احمق دارم بهت پا میدم، خبر مرگت بیا دیگه. نمی بینی ریده شده تو اعصابم؟! *

سومین شیر هویج رو با عشق نوشیدم و چهار زانو روی کف اتاقک نشستم. صدای شل شدن پیچ هاش لرزه به تن دیاکو می نداشت و مثل الاکلنگ به چپ و راست می رفت. چرخ و فلک قراضه ی پارک که سگ بهش نزدیک نمی شد، بهترین جا برای دور شدن از آدماست. فاصله ی زیادی با زمین داشتیم و از عمد به اتاقک فشار می آوردم تا بیشتر تگون بخوره؛ یعنی دیاکو یه جوری با بهت به جایی که آوردمش نگاه می کرد انگار دقیقا وسط جهنمه. با خنده چپیس رو سمتش گرفتم و گفتم:

-بابا من هر هفته میام اینجا، نمی میری.

چپیس رو ازم گرفت و آروم بازش کرد. تقریبا بی حرف بود و با لبخند هاش

جواب فک زدنم رو می داد. جوری رفتار نمی کرد که انگار یه موجود

اضافی یا عوضی ام و برخلاف بقیه طی این سه ساعت یک بار هم مؤاخذه ای

ازش ندیدم .

-هر هفته میایی اینجا؟ حلوا میدان؟

نه...تنها میام .انقدر خودم رو داخل خوراکی ها غرق می کنم تا دغدغه هام یادم بره .

با ابروهای بالا رفته چیپسی داخل دهنش گذاشت و من نگاهم سمت موهای بلند و بورش رفت؛ حالا موهاش دقیقا شبیه نگار بود !
برادرهات نمیان؟ من فکر کردم به هم نزدیکید .

کنارم روی رفت اتاقک نشست و به پنجره درب و داغون اتاقک خیره شد .
-خواهر و برادرهام با بهروز و مهرداد بهترین دوست هام هستن ولی...ولی از راهنمایی همش یه حس عجیب باهام بود که نمی تونم اسمی روش بزارم .
اینکه حس می کنم این زندگی و آدم هایی که دورم هستن لیاقتم رو ندارن و روزها و لحظه هایی که می گذرونم اسمشون زندگی نیست اصلا .من دوست دارم مثل این فیلم خارجی ها انقدر توی دراگ و الکل غرق بشم که آخرش با اردنگی برم خونه؛ نگران حساب پول تو جیبی هام نباشم و پدر و مادرم به جای عشق ورزیدن بهم، به جای سفرهای زیاد، فقط روی اشتباهاتم زوم کنن .

این حرف ها رو جز تو، پیش یکی دیگه هم گفتم و ...از دستش دادم .
با تعجب سرش رو سمتم خم کرد و پرسید:
-کی؟

چشم های قهوه ای و لبخند کریح و همیشه شنگولش یادم اومد و لبخند حسرتواری زدم .

-دوستم آیوار !اون...اون مثل یه ناجی بود برای من .نمی تونی تصور کنی چه لحظه های خوبی باهاش داشتم؛ حتی اگر پیشش گریه می کردم، اصلا

قضاوتم نمی کرد .

هیچ حرفی نمی زد و فقط درحالی که آروم چیپس می خورد بهم گوش می داد؛ اونقدر با اشتیاق که ذره ای فکر نکردم دارم شر و ور میگم و پیش خودش میگه پسر رو چه به گریه کردن ! غم بدبختی های نگار و از دست دادن آیوار توی دلم سرازیر شدن و اشک هام با تمام وجود پایین ریختن .

-شده تا حالا یه نفر رو خیلی دوست داشته باشی و تا آخر عمرت رو باهش سپری کنی ولی یهو از چشمت بیفته .نمیشه رابطه تون مثل سابق بشه ولی بازم دلت واسه وقتی که دوستش داشتی تنگ بشه؟

خیره نگاهم کرد و شیر کاکائویی دستم داد .با بغض نِی رو وارد دهنم کردم و در همون حالت گفتم:

-دو سال پیش ...ما یه اکیپ بودیم .ما سه قلوها، مهرداد و بهروز و آیوار . بهترین روزها رو با هم داشتیم .آیوار پرورشگاهی بود و وقتی ده سالش شد مدیر مدرسه سروش سرپرستش شد .در واقع می خواست یه کار خیر کنه و این همیشه آیوار رو آزار می داد .حس می کرد از سر دلسوزی اونو به فرزندی قبول کرده و مدام با باباش لج می کرد .کلاس ها رو می پیچوند، درس نمی خوند ...سمت مواد رفت !باباش اونو وقتی خمار بود پیدا کرد و بردش تهران تا ترک کنه .من پیشش نبودم، ازش حمایت نکردم و حتی رابطه م رو باهش قطع کردم .

اون زمان اوج کثافت کاری تقلب بود و حالا ...حالا بدتر از آیوار شدم . نیشخندی زدم و شیر کاکائو رو تا ته سر کشیدم .دوشت داشتم کنارش باشم، وقتی با نفرت نگاهم می کنه، حس می کنم تمام خاطراتمون خیالی بوده و واقعیت نداشته .

تکنیک های مخ زنی

-دوست دختر داری؟

لبخند کجی زدم و با نیم نگاهش بهش گفتم:

-من دوست پسر اونم ولی اون دوست دخترم نیست .

با خنده و بدون پرسیدن دلیلش، بهم خیره شد و گیج شده گفت:

-داخل پیجت عکسشو دیدم .خیلی خوشگله که !

-به خوشگلی نیست که ای ک سلیطه‌ایه .فکر نکنم بعد تو بتونم دختر ایده آلم رو پیدا کنم.

لبخند ملیحی روی لبش نقش بست که لگدی به مچ پاش زدم و درحالی که

لبخندمو پنهون می کردم گفتم:

-حالا پرو نشو .تو از خودت بگو .

متقابلا لگدی به پام زد و همزمان که با خیال راحت کف اتاقک لش می کرد،

خیره به شیشه های شکسته گفت:

-چیز خاصی راجب من نیست .من مثل تو زندگی پر از احساسات و اتفاق

ندارم؛ کل زندگیم خلاصه میشه داخل سفر و درس .البته نه سفر تفریحی ...

پدر و مادرم طلاق گرفتن و بعضی اوقات میرم اتریش پیش مامانم.

با لبخند نگاهش کردم و درحالی که سرم رو بالا و پایین می کردم، منتظر

ادامه اش موندم ولی هیچی نگفت .متاسفانه چیزی ازش دریافت نکردم و همین

پشمریزون بود .

-شت !همین؟ درس و سفر، درس و سفر و بازم درس و سفر؟ !

-هیچوقت با کسی نبودم یا رفیق خاصی نداشتم .می ترسیدم وجود واقعیتم لو

بره .

برام خوشایند بود که بعد مدت ها حسی که کنار آیوار داشتم رو تجربه کردم

ولی فکر نکنم هم من و هم اون بخوایم به چشم رفیق به هم نگاه کنیم؛ حداقل

تکنیک های مخ زنی

برای اون نه اجزاء محدود زمان ها بود که از گفتن احساسات و دلخوری هام خجالت نکشیدم و ... تف تو زندگی ! به طرز کریحی تو ذهنم باحال و جذاب در اومد.

دستم رو دور شونهش حلقه کردم و اون هم متقابلا بغلم کرد . حس عجیبی داشتم؛ مثل وقتی که نگار از شیراز برگشت و مثل کنه بهم چسبید، مثل وقتی که وسط یه بگایی بزرگ آیوار می اومد و با عواملش دعوا می کرد، مثل وقت هایی که به خاطر تو سری های بابا آرمان ازم دفاع می کرد
لبخند کجی زدم و به موهای بورش خیره شدم . بشر هیچوقت فکر نمی کردم از همکلاسیم که مشکل جنسیتی داره خوشم بیاد!
نگار »

-می دونی؟ این دیوونه کیه رو به روت؟ اونی که، عشقت شده همه آرزوش !
ادامش رو نمی دونستم برای همین زدم کانال بعدی !
-بیا پس بمون با من، بزن حرف خوب بازم، در گوشای من ! دارم من به بوت عادت ... اگر بودی برا من ای ای، حتی اگر می زدی بهم زخم بازم نداشت برام فرق بیبی !

دهنم رو به موازات دهن تیرکس باز کردم و چنان گازی به هات داگم زدم که سس و خیارشور از دماغ و گوشم بیرون زدن و نوشابه بلافاصله از به مثانه منتقل شد . بعد دقیقا یک هفته مثل معتادی شده بودم که موادمش به دستش رسیده و حالا کنار منقل شاد و خرم داره کیف می کنه . چیپس و پفک رو به زور داخل دهنم چیوندم و با دیدن لواشک و پاستیل هایی که بهم چشمک می زدن، از شدت ذوق و خوشحالی زدم زیر گریه .

نِی نوشابه زرد و مشکی رو وارد دهنم کردم و خیره به دیوار روبه روم درحالی که اشک می ریختم، خندیدم . بحث کولی بازی نبود ! دقیقا یک هفته

تکنیک های مخ زنی

تمامه که جز سوپ، اونم بدون محتویات دارم زندگی رو سر می‌کنم. نه گوشه و اینستایی، نه درسی، حتی به سه قلوها رشوه می‌دادم و اشک سگی می‌ریختم ولی دریغ از حتی یه آدامس!

اصلا برام مهم نبود که مامان تا منو می‌بینه کف و خون قاطی می‌کنه و بابا کمرش از شدت درد و ناراحتی خم شده. حتی مهم نبود که محمد هم اومد پیش زن و بچش و شده سر خر شماره‌ی پنج! فقط این غذاهای خوشمزه مهم بود... اصلا تا مزه‌ی ترش خیارشور زیر زبونم می‌رفت، گلبول‌های سفید و قرمز کف و خون قاطی می‌کردن و لبم به خنده کش می‌اومد.

با دهنی پر، به درخت‌های اطرافم نگاه کردم و با حرص غریدم: -سگ بشاشه تو این دانشگاه‌ها! کدوم سگی به این مرتیکه گواهی پزشکی داده؟ عنتر پاپتی بهش میگم آب بخورم، میگه نه! میگم شاش بخورم، میگه نه! میگم گوه بخورم، میگه نه! تو بیا اینو بخور. من ریدم تو خودم و کلیهم! گشمنه، گشمنه!

لباس‌های صورتی و روسری آبی رنگ بیمارستان یه طرف، دمپایی‌های پلاستیکی سفید رنگ یه طرف! موهام که اصلا چرب شده بودن حسابی! مامان احساس می‌کرد با حموم کردن، آب به لایه‌های بخیه نفوذ می‌کنه و کلیهم به گا میره.

بوی وایتکس ازم بلند شده بود و متاسفانه با اون سس‌های روی لپم با زندانی‌های فراری فرقی نداشتم. درسته! من از بیمارستان فرار کردم و کارت مامان رو برداشتم تا برم پارک جلوی بیمارستان و این شکم رو سیر کنم.

خسته شدم انقدر که گریه و زاری کردم و یقه خودمو جر دادم. درسته من ناراحتم، درسته به فلان سگ رفتم ولی گرسمنه!

تکنیک های مخ زنی

پاهام رو صد و هشتاد درجه باز کرده بودم و جوری از پلاستیک خوراکی‌ها محافظت می‌کردم، انگار که همتا یا رضا این گوشه‌ها کمین کردن که ازم بدزدنشون.

-خدا سر شاهده اگر این بخیه‌های جر بخورن و هر نخس بیره تو چشم و چال یکی، بازم از خوردن دست نمیکشم.

دستم رو سمت پیتزا پیرونی خم کردن و تا مزه تندش زیر زونم رفت، مردمک چشم‌هام بالا رفت و بغض گلوم رو احاطه کرد. چند وقته غذای تند نخوردم؟ دوغ آبلی رو در کنار پیتزا سر کشیدم. انگار بیشتر گاز و گوز بود تا دوغ! بلافاصله شکمم باد کرد و مجبورم کرد با صدای خروسی و مرغی ترکیبی عاروق بکشم.

قشنگ جیگرم حال اوامده بود!

کرانچی رو برداشتم و با خیال راحت روی زمین دراز کشیدم. پاهام رو دوید و هفتاد درجه باز کردم و شکمم دقیقاً شبیه شکم طاهره شده بود؛ معده و روده بدبختم چند روزی بود جز آب چیزی به پستشون نخورده بود و حالا کرک و پرزاشون ریخته! از صداهایی که تولید می‌کردن کاملاً مشخص بود.

مشتی کرانچی توی دهنم گذاشتم و خیره به آسمون نعره زدم:

-شاید تلخه و بی‌مزه ولی مست چشاتم، هنوز غرق نگاهتم، تو اون صحنه لب صخره شدی چتر نجاتم. ...

چشم‌هام رو با بغض بستم و با یادآوری بهروز و مهرداد و آیوار و میلاد و صد البته حمید کثافت که فقط چند دقیقه سرش کراش بودم، ادامه دادم:

-میخوام با تو جایی بشینم، یا که ازت خوابی ببینم، بدون تو خالیه این شهر می‌دونی منم جایی که میرم، چشماات کاری که می‌کرد با من هیچ ساقی نمی‌کرد! ...

تکنیک های مخ زنی

یادم او مد علاوه بر اینا، سرِ متخصص کلیه و همچنین فوق تخصص مغز و اعصاب بیمارستان کراش زده بودم ولی سگ پدر را اصلاً نگاهم نکردن .
-بحث، بحثِ لیاخته که اونا نداشتن !
دست روی شکم گذاشتم و با بستن چشم هام دوباره و دوباره نعرم به هوا رفت.

-بی وفایی بی وفایی ! دل من از غصه داغون، شده. ...
اون «شده»ی آخر رو تا چند ثانیه با صوت عبدالباسط ادامه دادم . با خوردن خوراکی ها انگار بهم هروئین تزریق کرده باشن، همون قدر شاد و شنگول شدم و سر از پا نمی شناختم . حس می کردم قابلیت این و دارم که تا خود سحر جیغ بکشم و بخندم . چی ریختن تو این نوشابه ها لامصب من نخورده مست شدم!

-ابر می بارد و من، می شوم از یار جدا، ابر و باران و من و ...
سرم رو با همون سیس کثیف و به تخم چرخوندم و با دیدن بهروز و مهرداد که به همراه سه قلوها از تاکسی پیاده می شدن، معدم اتصالی کرد و مبهوت ادامه دادم:

-یار ! یا ذی الجلالِ والا کرام !
تمام عواطف و احساسات قشنگم به خاک رفت و چنان ایست قلبی ای کردم که باد معده ی ناشی از خوردن دوغ آبدلی راه رو گم کرد و سمت طحالم رفت .
این کره خر اینجا چیکار می کنه؟ من چرا این ریختی ام ! با بهت خوراکی هام رو داخل پلاستیک ریختم و خشتک کشون بلند شدم . لعنت به این بخیه و عوارضش !

تا خواستم صحنه رو ترک کنم و بیشتر از این خودم رو ضایع نسازم، در کمال بدبختی و حقارت مشاهده کردم که اصلاً قصد بیمارستان و عیادت من

نبود! درسته قصد دارم با بهروز کات کنم ولی ریدم دهنش! سگ چرا چرا
نمیایی عیادت دوست دخترت؟
مهرداد و رضا روی نیمکت نشستن و بهروز و امیر هم جلوشون، کنار
درخت لم دادن. این وسط آرمان کمپوت به دست، درحالی که سمت
بیمارستان می رفت رو به رضا داد زد:
-من میرم این کمپوت ها رو بدم به نگار.
-کاش یه آبمیوه ای چیزی براش می خریدی. بنده خدا ترکید انقدر کمپوت بهش
دادن!

یه چیزی درونم شکست و حس کردم هورمون خندهم رو از دست دادم. با
بهت دست روی قلبم گذاشتم و انقدر عصبی شدم که گردنم از حرص کج شد.
کی کمپوت های منو خورده؟ به قرآن قسم من تو این یه هفته جز سوپ و آب
و قرص دیگه خوردنی دیگه ای ندیدم؛ لعنتی انقدر غذای آبکی خوردم که
رودم نمی تونست بلانسبت مدفوع درست و حسابی بسازه. همش شاش،
همش ادرار!

با دیدن سیگار دست امیر و بهروز، کارد می زدی خونم در نمی اومد. تخم
سگ ببین من به خاطر ارشاد کردن تو به چه روزی افتادم! لاشی من نتونستم
یه عشقولانه ساده با بهروز داشته باشم، اونم به خاطر اینکه عذاب وجدان
داشتم.

با بغض دهنم رو سمت دکه ی کنارم کج کردم و گفتم:
-آقا!

وقتی جوابی ازش نشنیدم، با تعجب سمتش چرخیدم. هدفون تو گوشش بود و
جوری آهنگ تیلور سویفت رو لبخونی می کرد که اگر تیلور می شنیدش کل
جایزه های گرمی رو آتیش می زد.

تکنیک های مخ زنی

نگاهی به لباس فانتزی کنار دکه انداختم. شبیه شخصیت قاتل داخل سینمایی جیغ بود؛ البته من تخمش و ندارم نگاه کنم و روی پوسترش دیدم. با آتیش زدن به پول های مامان، لباس رو خریدم و همونجا تنم کردم. انگار چادر مامان رو دور تنم انداخته باشن و یه ماسک آبکی هم روش! میخواد گونی باشه، فقط این لباس ضایع بیمارستان رو بپوشونه. دمپایی ها رو هم خدا کریمه، انشالله اصلا به این ترکیب زشت نگاه نمی کنن؛ نمیخوام حال خوشم با فیس تو فیس شدن با بهروز به هم بخوره.

با استرس پلاستیک خوراکی هام رو بغل کردم و سمت پیادمر و رفتم. کثافت ها ببین چطور سیگار میکشن، تف تو روحتون! مخصوصا تو روح بهروز عوضی!

با حرص دماغم رو بالا کشیدم و از پشت ماسک نظار مگرشون بودم. آروم سمتشون قدم برداشتم و تا خنده های امیر رو می دیدم، برای بار هزار از خدا نی خواستم که یهو بابا از راه برسه و وسط این کار وقیح ببینش. تا بهشون رسیدم، نگاه متعجب رضا و مهرداد روم نشست. رضا با بهت سیگارش رو پایین برد و خیره بهم نیشخندی زد و گفت:

-این روح دیگه چیه؟ دوربین مخفیه؟!

مهرداد با خنده فندک رو از بهروز گرفت و گفت:

یه وقت تو لباس گم نشی ریزه میزه.

جاش بود نوشابه رو بریزم داخل دماغش ولی قیمتش اصلا ارزش مهرداد رو نداشت.

یه لحظه دستم توسط شخصی گرفته شد و چنان نفسم بند اومد که پاهام در هم شکستن. طرف دستش رو بی پروا دور شکمم حلقه کرد و با برگردوندم، آن چنان با عشق و وحشیانه بغلم کرد که خورده و نخوردم سمت مئانهم هجوم

تکنیک های مخ زنی

بردن قلبم تیر کشید و باز هم نتوانستم درست نفس بکشم. مبهوت دست روی بازویش گذاشتم و سرم رو سمت طرف کج کردم. اون... اون هم ماسک ترسناک داشت! چشم هاش قهوه‌ای بود و مردمک هاش می‌لرزید. من... من اونو می‌شناسم.

وقتی من رو بوسید، ثانیه‌های نفس‌گیری که کنارش داشتم... وقتی دستم رو ول نکرد. اشک‌های جمع شده داخل چشمم، اجازه نمی‌داد ببینمش. با دلتنگی و ناراحت، دست روی ماسکش گذاشتم و سرم رو، روی سینه‌اش گذاشتم؛ همون‌طور که اون شب جیغ و دردم رو داخل بغلش پنهون کردم.

-وات ده فاک؟ حاجی ایسگامون کردین؟! طریقه جدید مخ زنی؟
توجهی به حرف بهروز نکردم و به جاش آیوار رو بیشتر و بیشتر تو بغلم فشردم. در بدترین شب زندگیم کنارم بود، اگر کارهای مثبت هجدهش رو فاکتور بگیریم. قدش خیلی بلند بود و به خاطر فشاری که بهم وارد می‌کرد، پاهام از زمین فاصله گرفته بودن.

دستم رو محکم گرفت و با نگاهی به چهارتا ابله که با تعجب و تمسخر به ما نگاه می‌کردن، من رو سمت پارک کشوند. بدون حرف و با اشتیاق دنبالش رفتم. مثل بچه‌ای بودم که وسط بازار گم شده و حالا مامانش رو بین اون همه آدم پیدا کرده؛ مثل گدایی بودم که روزهاست آب و غذا بهش نرسیده و حالا علاوه بر مواد غذایی، پول هم بهش دادن.

تا جایی که می‌تونستیم از سه‌قلوها و دوست‌هاشون دور شدیم. کنار آبخوری ایستاد و جالب اینجا بود که من پلاستیک خوراکی‌هام رو اصلا ول نمی‌کردم. با عجله ماسک خودم و خودش رو کنار زد و حالا چهره‌ش رو کامل می‌دیدم. هر چقدر اون خوشگل و باحال بود، من سر تا پام سُسی بود و بوی ساندویچ ازم شعله‌ور می‌شد. به گوشواره‌ها و انگشتر هاش که

تکنیک های مخ زنی

تعدادشون بیشتر شده بود خیره شدم و با بغض دستش رو گرفتم .
به بدترین کار ممکن مجبورش کرده بودم و ... و نمی‌دونم چرا قبول کرد !
-خیلی ... خیلی درد کشیدی؟
خیره به چشم‌هاش، زبونی روی لب‌هام کشیدم و اشکم رو با لبخند پس زدم .
درحالی که شر شر اشک می‌ریختم، سرم رو به طرفین تکون دادم و لب زدم:
-نه ! نه ! من خوبم آیوار . من خوبم . من ... من متأسفم !
با دلخوری و معترضانه بهم نگاه کرد و همین که محکم توی بغلش فرو رفتم، فهمیدم که نه این جدی حس عذاب وجدان داره خفه‌ش می‌کنه ! تمام درد و رنجی که خانوادم تحمل کردن و لحظه‌هایی که تو روی مامان و بابا دروغ می‌گفتم یادم اومد و هقهقه‌م به هوا رفت .
با بغض بوسی روی موهام گذاشت و زمزمه کرد:
-پیداش می‌کنم، هرکی این بلا رو سرت آورد پیدا می‌کنم .
دست‌هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و کمرش رو سمتم خم کرد . اون حسی که بینمون بود رو متوجه نمی‌شدم ... دوست داشتم ساعت‌ها بغلش کنم و از خودم جداش نکنم . اون لحظه‌ها می‌خواستم انقدر کنارش باشم تا فسیل بشم .
اون دستم رو گرفته بود، اون کنارم بود؛ تک به تک لحظه‌ها و ... و نمی‌دونم اگر به سرش نمی‌زد و دنبالم بر نمی‌گشت چی به سرم می‌اومد !
با عجله شیر آب رو باز کرد و رو بهم گفت:
-بیا یه آبی به سر و روت بزن .
دماغم رو بالا کشیدم و با دادن پلاستیک دستش، سر و صورتم رو شستم . آب سرد یه جون به جون‌هام اضافه کرد .

تکنیک های مخ زنی

-این چند روز می خواستم ببینمت ولی نمی تونستم پیام داخل اتاقت .تا اینکه امروز دیدم مثل لشکر مختار سمت فست فود می دویدی و نزده مستی !
با شنیدن جمله آخرش، لبم به خنده باز شد .سمتش چرخیدم و با خنده گفتم:
-حال می کنی با لباس بیمارستان هم انقدر دافم که اشک تو چشمت جمع شد؟
ماسک و لباس مبدل رو ازم گرفت و درحالی که داخل پلاستیک می چپوند، با حیرت پنهانی ای به خوراکی های غارت شده نگاه کرد و جواب داد:
-ببین آخر خنده بودی !دمپایی هات که دیگه همه چیز رو تکمیل می کرد .
لبخند روی لبم ماسید و نگاهم به بدبخت ترین شکل ممکن دراومد .و قشقه
برای وزیر بهداشت نامه بنویسم و برینم توی این پوششی که واسه بیمارها در نظر میگیرن .

-فرقی نمی کنه .من تو گونی ام خوشگلم.
ابرو هام رو مرتب کردم و روسری رو درآوردم تا مثل آدم سر بکنم و بیشتر
از این ضایع نشم .سرم رو سمتش چرخوندم و در ادامه ی حرفم، با خنده گفتم:
-خوشگلی هم در دسر دار . . .

با دیدن سرش که قشنگ جلوی صورتم بود، وحشت زده چشم گرد کردم و
لباسم رو تو مشتم گرفتم .انگار با تبر به قفسه سینه ام ضربه زده باشن؛ شوکه
به چشم هاش خیره شدم و یه چیزی زیر دلم قیلی ویلی رفت .نگاهم سمت
لب هاش رفت و تا یاد پیرسنگش افتادم، از ته دلم تفی تو این زندگی انداختم .
اعتراف می کنم که متاسفانه، تاکید می کنم، متاسفانه، از پیرسنگش ولی که لبم
رو لمش می کرد خوشم می اومد .

-تو گونی ام خوشگلی؛ توی اون هودی ای که من کلاس نهم برای تولد امیر
خریده بودم هم خوشگلی .داخل لباس های مدرسه هم خوشگلی ...توی این
لباس های زشت هم خوشگلی، حالا فکر کن لخت شی دیگه چه لعبتی بشی .

خدا سر شاهده تا آخرش چنان این لبخند کش می‌اومد و آب دهنم راه می‌افتاد که گفتن حرف آخرش واقعا ظلمی بود در حق عواطف و احساسات گلگلی من! با بهت سرم رو عقب بردم و تا خنده‌ی کریح و کثافتش رو دیدم، با حرص مشت‌ی به بازویش زدم و غریدم:

- کثافت عوضی! می‌دونستم نمی‌تونی دو دقیقه هیزبازی‌هات رو نگه داری. نخند، نخند بی‌شعور.

واقعا بهم برخورد کرده بود و برای خودم متأسف بودم که این هیزِ بی‌شرم رو بغل کرده بودم. لیاقت بوی وایتکسم رو هم نداری! با خنده بازوم رو گرفت که با حرص پیش زدم و زیر لب زمزمه کردم:

زشت بدترکیب!

- آروم باش! نفس عمیق بکش! من از دخترای ساینز شصت و پنج به پایین خوشم نمی‌اد، مطمئن باش پیشم در امنیت کامل هستی.

بعد گومخوری اضافیش، جوری قاه قاه خندید و دلش رو گرفته بود که انگار برترین جوک سال رو گفته بود. کل ذوق و شوقم همراه نسیم تخمیِ پاییزی رفت و سیم‌پیچی‌هام اتصالی کردن. رفته - رفته دهنم کج می‌شد و اخم هاش بیشتر به هم گره می‌خوردن.

- من زیر شصت و پنجم؟ من و گفتی الان؟!

به قفسه سینه‌م اشاره کرد و با خنده گفت:

- تخته کلا! از این سرامیک‌ها هم صاف‌تره. البته با یه ذره مالش ماهرانه حل میشه که اگر کمک خواستی، با وجود اینکه سرم شلوغه ولی قبول می‌کنم.

میگن نباید توی روی بعضی‌ها خندید، حکایت این کثافته! هر وقت یه ذره شل کردم جلوش، یه نحوی بحث رو بی‌شرمانه می‌کرد.

تکنیک های مخ زنی

ابله این نیست، ابله منم که نشستم و به شر و ورهای اضافیش گوش میدم .
انقدر بی ادبانه صحبت می کرد که زیونم قفل کرد؛ بشر از لباس بیمارستانم
شرم کن حداقل ! دهنم رو با حرص بر اش کج کردم و بدون حرف خواستم
برگشتم که دستم رو گرفت و با خنده و تعجب گفت:

-بابا شوخی کردم، نگار به خدا شوخی کردم .

بی حرف و عصبی، دستم رو از دستش جدا کردم که دوباره کنه شد و با سفت
گرفتن بازوم با ریتم خوند:

-نازنین ناز نکن، درو روی کسی باز نکن .نگار من اصلا تنها نیومدم، یکی
میخواد ببینت .

با تعجب، نیم رخ صورتم رو سمتش چرخوندم و با ابروهای بالا رفته پرسیدم:
-کی؟

-من!

فلش بک به شب پارتی »

مبهوت به کُت چرم روی میز خیره شد و حس می کرد هوای اطراف
در حال خفه کردنش است .چند وقت است که واقعیت را از همه مخفی
می کند؟ نگاه حیرت زده و دلخور دوستانش روی او نشست و او تنها به جای
خالی نگار نگاه می کرد .

او فقط می خواست خفن باشد؛ فقط می خواست برای همیشه در مرکز توجه
باشد و آن زندگی هیجان انگیزی که آرزویش را داشت برایش رقم بخورد .
-امیر !نگار چی میگه؟

با نفسی بریده به مهر داد خیره شد و مغزش قفل کرد .نگار فهمیده بود؛ نگار
هر آنچه که نباید را فهمیده بود .از شرط بندی ها خبر داشت، از پارتی های

تکنیک های مخ زنی

شبانه، از احساساتش... یک فضول تمام عیار بود !
-من... من فکر نمی کردم که کسی بفهمه.
بهر روز با حیرت و حرص کف دستش را به میز کوبید و میان صدای ببند
موزیک داد زد:
-قرار بود تا آخر هیچی نگي؟ اما رو مجبور کردی که به آیوار پشت کنیم تا
خودت ایده‌ش رو بدزدی؟
امیر با عصبانیت و نگاهی حق به جانب دندان قروچه‌ای کرد و غرید:
-من مجبور تون کردم؟ تو نبودی می‌گفتی آیوار مفنگی ما رو هم از راه به در
می‌کنه؟
-من اینو گفتم درست اولی کون خودمو پاره نکردم که حداقل چندبار بریم
دیدنش؟ همین آرمان نبود هی زور می‌زد که ما رو ببره پیشش. آیوار فقط ما
رو داشت، تا موقع ترکش باید پیشش می‌بودیم و بعد تکلیفمون و روشن
می‌کردیم .
رضا با بهت و حیرت و صد البته عصبانیت به جای خالی نگار خیره شد و
زیر لب گفت:
-نگو تو دلت می‌خواست اونو نبینیم تا کار خودتو پیش ببری، تا داخل این
کثافت ما رو بندازی. الان خودمون مفنگی نیستیم؟ همین نگار چند روزه
دیگه به جای اسمم، فقط سیگاری و معتاد صدام میزنه .
مهر داد با استیصال به امیر خیره شد. تمام کاسه کوزه‌ها روی او شکسته شده
بود و این انصاف نبود؛ حداقل نه برای اویی که تمام خلاف‌ها را انجام داده
است.
-امیر اشتباه کرده، آیوار هم همین‌طور. آیوار رو همه‌مون دوست داشتیم و به
شخصه دلم برای وقتی که تکیپ بودیم تنگ شده ولی... ولی الان حالمون چه

تکنیک های مخ زنی

فرقی با آیوار می‌کنه؟ سیگار و گل نمی‌کشیم؟ گیر افتادن و جوشون بارها تو خطر افتاده. قبل از دعوا با امیر به این فکر کنید که خودتون هم همراهیش کردید؛ والا من یادم نیست یه بار اعتراضی داشته باشید، بد نگذشته بهتون! آرمان به امیر خیره شد و با دهنی کج شده گفت:

-پس بگو چرا آیوار رفته تو تیم محسن! از کار تو حرصش گرفته و حالا حتما به محسن گفته که... که تو تقلب کردی.

حالت تهوع به امیر دست داده بود و صورتش در هم مچاله شد. کلافه دستی به موهایش کشید و سر روی میز گذاشت. همه چیز علیه این پنج نفر بود؛ همه سمت محسن رفته بودند و حتی نگار و یاسین هم در تلاش زمین زدنشان بودند.

-آیوار اونجاست.

با حرفی که بهروز زد، همه مثل کرکس سرشان را سمت کافه تریا چرخاندند ولی این امیر بود که از ترس چشم تو چشم شدن با آیوار، گت چرم نگار را روی سرش کشید و نالید:

-یا آیه‌الکرسی! من و دید؟

-احمق اصلا ما رو ندیده؛ یا شاید هم داره میزنه به نفهمی.

موهای آیوار قبلا پر پشت بود و اهل تتو و پیرسنگ نبود اما او تغییر کرده بود، همه تغییر کرده بودند. سمت آیزی رفتن که قبلا بهانه‌شان برای حمایت نکردن آیوار بود. با بی‌خیالی و لبخندی رضایت‌بخش از قهوه‌ای کردن اعصاب نگار، آبجوی دستش را سر کشید.

او نه با محسن بود، نه با اکیپ قدیمی‌اش! همه یک رنگ بودند و جز آسیب زدن به او فایده‌ای نداشتند؛ از یک سوراخ که نباید دو بار گزیده شد! -بزار برم باهش حرف بزنم.

با شنیدن حرف رضا، امیر با حیرت سر بلند کرد و دستش را به کمر بند رضا بند کرد.

-کجا؟ چی بگی بهش؟ ابدبخت میرینه بهت ایادت نیست داخل سالن چطور حاملمون کرد؟ اصلا چی میخوای بهش بگی حرومی؟
رضا کلافه دستی به صورتش کشید و با حرص دست امیر را گرفت و گفت:
-بهش بگم که ما ... ما نمی‌دونستیم شرط‌بندی ایده اون بوده.
-من اینجا کشکم؟ حالا من شدمم حرومزاده‌ی بازی و شما برگشتید به آغوش آیوار؟

-امیر چرا جوش میاری؟ تو دوست نداری آیوار برگرده پیشمون؟
-چرا دوست نداشته باشم؟ ولی ... ولی دیگه اون جو بینمون بر نمی‌گرده؛
نمی‌تونیم اتفاق‌ها رو نادیده بگیریم.

آرمان با تاسف به امیر خیره شد و درحالی که از نسکافه‌اش می‌خورد، رو به بهروز انگشتش را تکان داد و گفت:
-این میترسه، من می‌شناسمش.

امیر با اخم روی صندلی لم داد و تا جای ممکن کمرش را پایین کشید تا دیده نشود؛ از قفسه سینه به پایین، زیر میز بود و با اخم‌های ترسیده به آیوار نگاه می‌کرد. مهرباد کلافه لبش را کج کرد و لب زد:

-من دلم برای اکیپمون تنگ شده، همه‌مون همین حس رو داریم. بزار بریم باهش حرف بزنیم؛ بعدشم من همون اولشم شک کردم که امیر این ایده رو از کجا آورده، این ک*صخل همچین چیزهایی ازش بعید بود.
بهروز زد زیر خنده که امیر با نفرت لگدی به پایش زد و خیره به آیوار، زیر لب غرید:

-توش باشه بخندی !
آرمان مستأصل به آیوار و بعد به امیر نگاه کرد و گفت:
-بزار برم بیارمش .
-به من چه اصلا !میاد بهت میرینه، تازه شانسم بیاری کتک نخوری .این
آیوار از ما متنفره، می فهمی؟ متنفر !اینو ول کنی گروهی ما رو حمله
می کنه بچه رو هم گردن نمیگیره .
رضا با خنده سر روی میز گذاشت و گفت:
-نه بابا !مکان نداریم، کاری نمی کنه .حالا آرمان اگر میخوای بری یه ال دی
بخور .
همراه با اخم امیر، مهرداد و بهروز از خنده نعره ها زدند .امیر با حرص
دست روی صورتش گذاشتن و نالید:
-چرا نمی فهمید؟ این بر نمی گرده، به شیر مادرم بر نمی گرده .چرا
خودمون و ضایع کنیم؟
-دو سال ما به زندگیش رسیدیم و ولش کردیم، بزار یه بار هم اون به ما برینه .
قهوه ای هم رنگ خداست حاجی، تو خونه کم نگار ما رو ضایع می کنه که من
بخوام از خشم آیوار بترسم؟
آرمان این را گفت و با بی خیالی سمت آیوار رفت .صدای موسیقی و هیجانات
جوانان گوش آسمان را کر می کرد .هر چهارتا، با بهت و وحشت به آرمان
نگاه می کردند و منتظر یک دعوی عظیم بودند .
-نشست !پشمام نشست !بدبخت شدیم، وای وای چی سفارش داد؟ چی
سفارش داد؟ !
بهروز کلافه پس سری ای به امیر زد و خیره به آرمان غرید:

تکنیک های مخ زنی

-می بندی دهنتو یا نه؟ خودمون کوریم مگه؟
آرمان روی صندلی کافه، کنار آیوار نشست و رو به گارسون آبی سفارش داد. در واقع این باکلاس بازی ها به اون نمی آمد.
-آب؟ باور کنم الان دلت آبجو خواست؟!
با حرفی که آیوار زد، لبان آرمان به خنده باز شد و به طرز مسخره ای تمام اضطراب و ترسش فرو ریخت. سرش را سمت آیوار چرخاند؛ هر دو چهره شان تغییر کرده بود و دیگر آن بچه راهنمایی های جوگیر نبودند که برای جلب توجه دختران مدرسه خربازی در می آوردند.
به بطری آبجوی دستش اشاره کرد و گفت:
-نمیخوای تعارف کنی؟
آیوار با بی خیالی نیشخندی زد و بطری را دستش داد.
-فکر نمی کردم تحویل بگیرم دیوار.
چشمان آیوار با خنده ریز شد و خیره به آرمان، بعد چند ثانیه فکر کردن پرسید:
-دیوار؟
-نگار علاقه خاصی داره که دیوار گوشواره های هیز بدترکیب صدات کنه.
لبخندی روی لبان آیوار نشست و یاد ریدمان های چند دقیقه پیشش روی مخ نگار افتاد و قند در دلش آب شد. آرمان به نحوی سعی کرد بحث را کش بدهد.
-شنیدم رفتی ریاضی، همون مهندسی کامپیوتر دیگه؟
-آره! حداقل خوشحالم مثل شما مجبور نیستم آرزوی بابامو برآورده کنم.
آرمان با خنده بطری آبجو را سر کشید و انگشتش را سمتش تکان داد.
-نوپر ابلمه! همون هفته های اول مهر دعوای ناموسی با بابا راه انداختیم و تا

چند روز دیگه میریم سر کلاس ریاضی .

-سمپاد قبول کرد؟

-تعداد بچه های ریاضی کم بود، یه چندتا آزمون گرفتن و قبول کردن .
چند لحظه سکوت کردند و آیوار مداد با انگشترهای دستش بازی می کرد و
منتظر بود آرمان گفت و گو را در دست بگیرد .

-بعد ... بعد اینکه رفتید تهران، نتونستی برگردی مدرسه تیزهوشان؟ !

آیوار چند لحظه خیره نگاهش کرد و آرام گفت:

-من ... من نهم رو نتونستم تو تایم تحصیلی پاس کنم، تابستون بعد از کمپ
تونستم پیش برم و خودمو به بقیه برسونم.

از آن طرف، امیر با حیرت به نیش باز هر دو خیره شد و زمزمه وار گفت:

-چرا نمیرینه بهش؟

آرمان دستانش را درهم گره زد و نفس سردش را بیرون داد . سرش کمی درد

گرفته بود و نمی دانست از کجا شروع کنه . چشمانش را بست و گفت:

-متاسفم که پیشت نبودم . انقدر متاسفم که حتی می ترسم این گفت و گوی

ساده مون رو از دست بدم . من ... ما اشتباه کردیم، ما پیشت نبودیم، حمایت

نکردیم چون ازت ترسیدیم . حالا ... حالا خودمون سمت تمام چیزهایی که

بهانه مون برای حمایت نکردنت بود رفتیم و ... من واقعا شرمندم آیوار .

بلافاصله دستانش رو بالا برد و با عجز ادامه داد:

-انتظارم ندارم که سریع ببخشی، سریع فراموش کنی و یا فکر کنی ما فقط به

خاطر اتفاقات اخیر یادت افتادیم . تو همیشه عضوی از اکیپ ما بودی و هستی

و خواهی بود . حتی اگر نخوای برگردی و یا نخیای باهامون حرف بزنی ولی

میخوام بدونی که من از صمیم قلبم دوست دارم، ما دوست داریم .

تکنیک های مخ زنی

بچه ها می ترسن تو ضایعشون کنی، سرد باهاشون رفتار کنی.

حق هم داری، تو به کمک نیاز داشتی و ما رهاش کردیم. باور کن از ته دلم نبود، اصلاً نمی دونم چه فعل و انفعالاتی تو ذهنم رخ داد که اونقدر بی رحم ولت کردم. فکر کنم... فکر کنم الان فقط امیر عصبانیت می کنه و باور کن همین چند دقیقه پیش نگار اومد و بهم گفت.
-آرمان!

پسر من واقعا وقتی دیدم اینجا تنها هستی، وقتی همین چند مین پیش فهمیدم محسن رسماً تو رو بازیچه خودش برای چزوندن امیر کرده، اصلاً حالم از خودم به هم خورد.

آیوار وقتی دید ترمز آرمان بریده و دهانش روی هم چفت نمی شود، لگدی به پاهایش زد و با دهنی کج شده گفت:

-بابا بسه! مگه من دوست دخترتم که اینطوری ادبی باهام حرف می زنی؟
آرمان چند ثانیه با حیرت به واکنش آیوار و لبخند ریزش نگاه کرد و کم-کم لبش به خنده باز شد.

-کسی که این حرفا رو باید بزنه تو نیستی؛ البته اگر هم بیاد و کاسه لیسیمو هم بکنه بازم به تخم نیست.

آرمان مضطرب و مستأصل به چشمانش خیره شد و منتظر جواب سخنان گوهر بار و فرهنگی اش شد. دوست داشت همه چیز می ایستاد و به آن زمان برگردد که تازه با هم فهمیدند قضیه لک لک ها دروغی بیش نیست، همان وقت که تا سه روز کرک و پرهایشان ریخته بود و حرفی نمی زدند. به آن لحظه ها برگردد که پول هایشان را روی هم گذاشتند و سیگار وینستون خریدند و در دستشویی مدرسه با هزار ترس و اضطراب یک پوک زدند؛ بماند که

تکنیک های مخ زنی

بوی کیف سیگار روی پیراهنشان مانده بود و همانجا با شیلنگ دستشویی دوش گرفتند.

یا آن موقع که رضا از دختر همسایه خوشش آمده بود و آیوار را واسطه کرد تا با او دوست شود ولی دختر همسایه از آیوار خوشش آمده بود و باز هم تا دو روز از شدت بهت کسی حرف نمی زد.

تمام این دو سال هر خاطره ای که باهم ساختند، کمبودی را اینجا حس می کردند و حال فهمید آن کمبود چیست!

آیوار دستی به گردنش کشید و بسته پلاستیکی گل از جیبش درآورد و جلوی آرمان تکان داد.

-پایه ای؟ باهم چت کنیم.

آرمان لبخندی زد و بسته را از دستش گرفت. رضا با حیرت کف دستش را به میز کوبید و نالید:

-جنس اصله به قرآن! حالا که می بینم منم دلم برای آیوار تنگ شده، منم میرم.

مهرداد با حرص از خشتک گرفتش و غرید:

-بتمرگ سر جات! آیوار کلا همیشه با آرمان مهربون بود، شاید واسه همین دعوا نمی کنه.

سمت گوشه ی کافه رفتند و وسایل تفنی را از گارسون گرفتند. گل را، روی جای اصلی گذاشتند و آرمان با فندکش گیاه مخدر را آتش زد. از اینکه بعد مدت ها کنارش است حس خوبی در رگ هایش جریان یافت اما مدام حس می کرد که آیوار این حس را ندارد و به چشم یک مزاحم به او نگاه می کند.

نفسش را با استیصال بیرون داد و خیره به نیم رخ آیوار، آرام زمزمه کرد:

-چرا تلاش نمی کنی باهام دعوا کنی؟ یا کتکم بزنی، فحش بدی، گذشته رو تو

سرم بکوبی . . .

آیپار سرفه ای کرد با چشم های سرخ و خسته، دود را بیرون داد .

-که چی بشه؟

آرمان گیج شده سرش را تکان داد و گفت:

-نمی دونم !دلت خنک بشه، تلافی کنی .اصلا الان از من متنفر نیستی؟

آیوار بدون نگاه کردن به آیوار، پاهایش را روی زمین دراز کرد و سرش را

به دیوار پشتی تکیه داد .چیزی روی قلبش سنگینی می کرد، چند روز بود که

بدون درگیری با کسی صحبت می کند؟

-اگر قرار بود بخوام عقده رو خالی کنم، کلی آدم هست که اینجا می تونم

باهاشون دعوا کنم .باور کن از همه ی آدم های اینجا متنفرم، حتی دیگه تو به

چشم نمیایی ولی نمیخوام این لحظه رو از دست بدم .

-کدوم لحظه؟

-همین که بعد مدت ها به چشم یه ابزار واسه چزوندن طرف مقابل یا یه

حروم زاده دیده نمیشم؛ این چند دقیقه که تو حرف زدی، در کمال تعجب من

مقصر نبودم .من کسی نبودم که باید مؤاخذه بشه و معذرت خواهی کنه .و

من ...من به شدت دلم برای وقتی که دوست بودیم تنگ شده . . .

آرمان مغموم سر تکان داد و با صدای خشدار حاصل از دود درون دهانش

گفت:

-فکر نکنم هنوز دیر شده باشه .

-نمیشه !یه اتفاق هایی بینمون افتاد که نباید و نمی تونیم نادیده شون بگیریم .

دو سال تنهایی برایش کم چیزی نبود؛ کم چیزی نبود که تا پدر و مادرت به

سفر می روند، تو خوشحال می شوی که قرار است برای چند روز تنبیه

نشوی .می توانست راحت دوست پیدا کند، می توانست راحت فرار بکند یا

تکنیک های مخ زنی

حتی خودش را بکشد؛ اما اگر حتی خدا هم با او دوست نشود چه؟ اگر تا ابد تنها بماند چه؟ دوست داشت تا صبح برای یک نفر از دردش بگوید و گریه کند، بعد هم حافظه آن شخص پاک شود تا فردا روزی حرف هایش را علیهش نزنند.

-راستی! این ربع ساعت خیلی با ادب حرف زدم نه؟
آرمان با خنده سرش را تکان داد که آیوار خیره به جمعیت در حال قر دادن گفت:

-شستم خبر دار شده امیر رفته با گیلدا.
-چیه؟! ناراحتی رفته با اکست؟
-گور پدرش! اهمیتی نداره، گیلدا حتی وقتی با من بود هم با بقیه می ریخت رو هم. زیاد ازش خوشم نمیاد، همین عصر داشت با محسن اختلاط می کرد.

ابروهای آرمان از تعجب بالا رفت. اول نگاهی به امیر و بعد به آیوار انداخت و پرسید:

-با محسن؟ اون چه ربطی به محسن داره؟!
-نمی دونم! فکر نکنم با محسن ریخته باشه رو هم ولی انگار از قضیه شرط بندی ها خبر داره و چندبار هم اسم شما و ...
با استیصال به آرمان خیره شد و آرام ادامه داد:

-نگار هم اومد بینشون. دیدم که نگار امشب پیش گیلدا بود، من که فکر نکنم فقط قصدش دوستی با نگار باشه. این دختره ننه باباش اصلاً نظارتی روش ندارن، هرکاری بکنه سریع یه پولی میدن و ماسمالیش می کنن. به نظرم بهتره بیشتر مراقب خواهرتون باشید؛ هرچند خودم ازش متنفرم و دوست دام سر به

تکنیک های مخ زنی

تنش نباشه ولی به خاطر گل روی تو فقط دارم اخطار میدم .
آرمان اخمی کرد و خیره به زمین، با موهایش بازی می کرد .نگار رسماً همه
را به خطر انداخته بود و بارها از سمت محسن و بقیه تحدید شده بود .حتی در
دعوا با میلاد نگار هم به طرز عجیبی حضور داشت .
نگاهی به میز دوستانش انداخت و وقتی با جای خالی آنها مواجه شد، با تعجب
نیمخیز شد و گفت:

-کجا رفتن؟ آیوار من برم دنبالشون .

آیوار با بی خیالی سری تکون داد که خیلی ناگهانی آرمان سمتش خم شد و
دوستانه بغلش کرد .

-تو همیشه واسه من یه رفیقی و مهم نیست چه اتفاقی بیفته، کاری داشتی
زنگ بزنی .

لبخندی کنج لب آیوار نشست و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد .آرمان با
عجله سمت میز رفت و هیرون و عصبی به اطراف نگاه کرد .عصبی پوفی
کشید و گردنش را کج کرد .کجا رفتند؟ ایا چرخاندن سرش، چشمش به جمال
گیلدا و دوستان خل و چلش افتاد .شاید رویا را کمی قبول داشته باشد و با
رفاقتش با نگار مشکلی نداشته باشد، اما اصلاً با گیلدا نمی ساخت .

دختر بی خیال و سردی روی صندلی با ژست حکیمانه ای سیگار می کشید و
چشم هایش حالت خسته ای داشتند .دختر با حجابی در کنار گیلدا حرف می زد
و تنها رابیا را بینشان می شناخت؛ دوست دختر ماهان بود .

با حرص دندان قروچه ای کرد و سمتشان قدم برداشت .گیلدا با دیدن امیر،
لبخند خوشحالی زد و دستش را در هوا تکان داد .

-هی آرمان !حالت چطوره؟ !

آرمان با عصبانیت دست گیلدا را در هوا گرفت و با فشار محکمی به مچ دستش، مجبورش کرد بایستد. صدای وحشتناک افتادن صندلی چشمان گیلدا را گرد کرد و از درد صورتش جمع شد. فاطمه با بهت و عصبانیت بازوی آرمان را گرفت و غرید:

-هوی! چیکار می‌کنی عوضی؟

-حرف نزن پنیرت میفته کلاغ سیاه.

اشاره‌ای به چادر فاطمه کرد و با خیال راحت از خفه کردنش، سمت گیلدا برگشت و با نفرت به چشمانش خیره شد. اصلاً حس خوبی نسبت به این دختر نداشت و آیوار بدتر ناراحتش کرد.

-تو از شرط‌بندی‌ها خبر داشتی، درسته؟! از همون اول عمدا رفتی سراغ امیر.

گیلدا با نفسی حبس شده، وحشت زده دست آرمان را گرفت و سعی داشت مآ دستش را آزاد کند. با نفسی بریده لب زد:

-آرمان ولم کن.

-می‌دونستی یا نه؟

-دستم و ل کن، من نمی‌دونم چی میگی!

-عمداً به نگار و امیر نزدیک شدی مگه نه؟ با محسن نقشه ریختی به خواهر و برادرم آسیب بزنی؟!!

-آره، آره میخوام همتونو به گابدم.

به خاطر فشار محکم آرمان به استخوان‌هایش، خون به مغزش نمی‌رسید و نفسش بالا نمی‌آمد. از درد و نفرت چشمانش را بست و فحشی به آرمان داد. رابیا با حیرت بلند شد و رو به آرمان صدایش را بالا برد.

تکنیک های مخ زنی

-دستش و ول کن حرومزاده !

آرمان با نفس -نفس و عصبانیت عقب رفت و تنها با نفرت به او خیره شد .
اصلا یادش نمی رفت که چطور نگار قربانی خطایشان شد و دور از چشمش
او را اذیت کردند . اجازه نمی داد دوباره این اتفاق برایش بیفتد، نمی خواست
بیشتر از این در نگاه نگار یک انسان پوچ و بی ارزش باشد .
گیلدا با درد مچ دستش را مالش داد و خیره به آرمان گفت:

-مثلا اومدی اینجا از من زهر چشم بگیری بدبخت؟ آخه تو کی باشی؟ !تو و
اون دوستای عوضیت فکر کردید می تونید بقیه دخترارو دور بزنید و
هیچکس چیزی بهتون نگه؟ حتی اون خواهره*رزمه هم نمی تونه هیچ
گوهی بخوره و فقط ادعا داره .

دستی دور گردنش را مانند گوسفند عید قربانی گرفت و چنان به مهره هایش
فشار آورد که جیغش از درد بالا رفت . رابیا با حیرت خواست سمت دوستش
بدود که رضا با بی خیالی بازویش را گرفت و درحالی که سعی می کرد فشار
ناخن هایش را بیشتر کند گفت:

-این اخلاق های پریودی چیه رب گوجه؟ !

علاقه شدیدی داشت رابیا را رب گوجه صدا کند و معتقد بود مسخره ترین
اسم را دارد، قیافه اش که دیگر هیچ !گیلدا با حیرت نگاهش را سمت امیر
برگرداند . نقشه هایش به هم خورد، نابود شد !امیر لبخندی زد و آرام گفت:
-خواهر... ؟ خواهر چی؟ یه بار دیگه تکرار کن.

مهرداد با عصبانیت خیره به دعوا، آبجوی روی میز را روی لباس ساحل
خاموش کرد و تا صدای هین مبهوت ساحل را شنید، با لبخند ملیحی بشکنی
زد و گفت:

-عمدی بود !خیلی سیس گنده گوز برداشته بودی، نگران شدم .
نفس گیلدا از ترس بند آمده بود و فاطمه را محبور کرد خودش حرکتی بزند .
انگشتش را تحدیدوار سمت امیر تکان داد و صدای نعره اش توجه بقیه را
جلب کرد:

-امیر ولش کن، به نفعته ولش کنی.

-عه کلاغ چرا حرف زدی؟ حالا پنیرت خاکی شد .راستی گیلدا !صفت قابلی
مثل ه*رزه که البته ببخشید شغل خانوادگیت رو میگم، معمولا برای این زیر
چادری ها نیست؟ شبی چند میگیری کلاغ سیاه؟ !صیغه رو با صوت میخونه
طرف؟

با سخنان وقیحانه آرمان، رضا با بهت و هیجان زد زیر خنده و با رها کردن
رایبا، دست محکمی زد و گفت:

-دمت گرم داداش چه نکته ظریفی !

نیشخند آرمان، مساوی شد با مشت محکم و نفرت انگیز فاطمه به صورتش .
ضربه انقدر محکم بود که لحظه ای سرش گیج رفت و تعادلش را از دست
داد .وحشت زده و دردناک دست روی سرش گذاشت و آخ بلندی گفت .صدای
نفس های بلند فاطمه می آمد و از شدت خشم اشک در چشم هایش جمع شده
بود و قلبش از نفرت لبریز شده بود .

-حرومزاده !حروم

نتوانست حرف های آرمان را هضم کند و همین باعث شد با بغض از بقیه
فاصله بگیرد .ساحل با بهت بلند شد و اسمش را صدا زد و دنبالش رفت .
چیزی از درد وحشتناکی که در سر آرمان پیچیده بود کم نمی کرد و برای
اینکه ضایع نشود، تند -تند نفس می کشید .امیر با نفرت پوفی کشید و کمر گیلدا

را به سمت میز هول داد.

-بنال! بنال! منظورت از اون گوهایی که خوردی چی بوده؟
رویا نوشیدنی به دست و با سیس بشاشی، سمتشان آمد و وقتی همه را در این موقعیت دید، دهانش کف و خون قاطی کرد. رضا رسماً رابیا را اسیر کرده بود و اجازه نمی داد به کمک گیلدا برود. آرمان مدام با موهایش ور می رفت و خیره به گیلدا تند-تند نفس می کشید. مبهوت به امیر که نفرت انگیز گلوی گیلدا را گرفته بود خیره شد و با تعجب گفت:

-امیر اتفاقی افتاده؟ چرا مثل لشکر مختار ثقفی ریختید روی سواره نظام آهنین جومونگ؟!

گیلدا نمی خواست رویا چیزی بفهمد؛ نه تا زمانی که لازمش داشته باشد! دست روی میچ امی گذاشت به چشم های وحشی اش نگاه کرد؛ کلماتش را با تمام نفرتی که داشت بیان می کرد و از عاقبتش هیچ ترسی نداشت.
-دنیا رو یادته؟ همونی که دو هفته پیش سرش شرط بستى ولی پارتیش لو رفت که اتفاقاً اونم مشخص شد کار خواهر عزیزته؛ خبر داری که باباش سری تو سرا داره؟ چی میشه اگر عکس های شرط بندی رو بهش بدم و جریش کنم؟! هوم؟

امیر نیشخندی زد و جوری که رویا نشنود غرید:

-قبل از تو همون خواهر عزیزم عکس ها رو به دخترا داد.
-چندتا دختر علاف پاپتی که با لایک و کامنت واسه پست های اینستا شون خر میشن که واسه من چیزی نیستن؛ تو باید ممنونم باشی که گند خواهرت رو جمع کردم و اجازه ندادم کسی تا حالا ازت شکایت کنه ولی خودت خبر داشتی که دنیا دختر سر سخته؛ واسه همین اون شرط بندی گرون رو سرش انجام دادی.

جریان الکتریسیته‌ی مخوفی در بدن امیر شکل گرفت و درحالی که بدنش عرق کرده بود، از درون یخ زد و مغزش قفل کرد. جاسوس داشتند؛ یک نفر آمار شرط‌بندی‌ها را به آنها می‌داد و شاید از خود نگار هم خطرناک‌تر باشند. با شل شدن دست‌های امیر، جسارت نگاه گیلدا برگشت. دستی به یقه‌ی امیر کشید و با گذاشتن بوسه‌ای روی گونه‌ش، لبخند کجی زد و آرام گفت:

-پسر خوبی باش بیبی.

مهرداد و رضا با فکی افتاده به گیلدا خیره شدند و در تعجب بودند که چطور امیر ناگهانی خشکش زد؛ با حیرت و عصبانیت به زمین نگاه می‌کرد. اصلاً نمی‌خواست فکر کند، نمی‌خواست قبول‌کند که ترسیده است؛ تا می‌خواست نفس راحت بکشد، دقیقاً نزدیک‌ترین افراد دشمن از آب در می‌آمدند.

گیلدا با لبخند ملیحی روی نوک پا سمت رویا برگشت و با خنده دستانش را به هم کوبید.

-اتفاقی نیفتاده! پسر! می‌خواستن بیان تو جمع ما که قانعشون کردم اینجا فقط مخصوص دخترهاست و برای پسر بچه‌ها جا نیست. مگه نه عزیزم؟! رویا با تعجب و شک به امیر نگاه کرد و اخم‌هایش را در هم کشید و لب زد:

-مطمئن باشم؟ یجوری بودید آخه! انگار می‌خواستید همدیگه رو حامله کنید.

رضا خاک بر سرتی نثار رویا و سادگی‌اش کرد و سمت امیر رفت. بازویش را گرفت و در کنار گوشش با حرص غرید:

-چه غلطی داری می‌کنی؟ چی گفت بهت؟!!

مهرداد با دهنی کج شده و کلافگی به جمع نگاه کرد و بعد و به رایبا با پوزخند انگشت وسطش را بالا آورد که رایبا نامردی نکرد و هر دو انگشت وسط و سبابه‌اش را جلوی دیدگان مهرداد تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

-یک دهنی از شما سرویس کنیم که به خودت بیایی و نفهمی کدوممون

حاملت کرده!

مهر داد در کمال خونسردی جوابش را داد:

-من مثل تو ضریب هوشیم پایین نیست که نفهمم کار کدوم دوست پسرم بوده؛ ماهان یا دانیال اِبه هر حال از این به بعد سعی کن قرص اورژانسی همراهت باشه.

با تعجب سرم رو به سمت پشت آیوار خم کردم و با پشم‌های ریخته به میلاد خیره شدم. روی تیشرتش پافر پوشیده بود و موهایش اندکی بلندتر شده بودن؛ چشم‌های عسلیش سر تا پام رو زخمی کردن و یه حالت طلبکارانه داشت تا سیس نگرانی و عیادت!

در همون پوزیشن، مظلومانه صورتم رو مچاله کردم و سریع گفتم:
-به خدا من فقط ترسیدم کاری که می‌گن و انجام بدم؛ برای همین برگشتم که بزنم زیر قرار ولی تخم‌سگا گیرم انداختن.

به آیوار اشاره کردم و جهت حمایت ازش ادامه دادم:
-این علف هزر هم طبق معمول تو پارتی‌ها ولو بود که از قضا من مست شنگول رو دید و بعد ...

بعدش هم مثبت هجده بود و هم دارای صحنات خشن بود که اصلا واسه زیر بیست سال توصیه نمیشه! الب‌هام رو ترسیده به هم فشردم و شدیداً توی قمپز گیر کردم. سرم رو ربات‌وار سمت آیوار چرخوندم و خیره به چشم‌هایش که مدام به آسمون و زمین نگاه می‌کرد، زمزمه کردم:
-تو چیزی از بقیهش بهش نگفتی؟!
-بهش می‌گفتم که الان بابد می‌رفتم بیبی چک واسه خودم می‌گرفتم.

تکنیک های مخ زنی

-خوب کاری کردی و گر نه باید دوتا می گرفتی .

لب هاش رو با خنده به هم فشرد و هنوز پشتش به میلاد بود . صاف ایستادم و دست هام رو به هم فشردم . با همون لبخند، خیره به چشم های عصبیش دستم رو تکون دادم و گفتم:

-نمیخوای چیزی بگی؟ حتما خیلی نگرانم شدی، می دونم! ببخشید باز مزاحم تست زدنات واسه کنکور شدم . از آزمون این هفتهت بگو، حتما ترکوندی !

-رید بابا !

با زمزمه ای آیوار ابرو هام بالا پرید و لب هام باد شد . حالا اد همین یه بار باید می ریدی؟ ! لعنت به این کنکور و سوال هاش ! خیره به فیس میلاد، دهنم رو سمت آیوار کج کردم و آروم گفتم:

-نگو برای این عصبانیه .

-چرا اتفاقا تنها دلیل عصبانیتش همینه؟ تو که اون شب خواب و درس و زهر مارش کردی . روز بعد هم که خبرت توی کل منطقه پیچید و من مثل سگ ازش فرار می کردم؛ روز بعدش مثل کار آگاه گجت اومد خونمون دنبالم و به لطف خدا من نبودم .

-حتما اون مجبورت کره بیایی عیادت !

-نه دلم واست تنگ شده بود .

متاسفانه لبخند کریحی روی لبم شکل گرفت و آنچنان خرنوق شدم که قابلیت اینو داشتم نعره ها بزنم . کثافت هیز هی می خوام به روش نخندم ولی اصلا با این ریخت نحسش بدجور نیش آدمو باز می کنه !

میلاد با حرص به هر دوتامون نگاه کرد و طلبکارانه داد زد:

-من دیگه رسیده به طحالم ! رسما بین دو تا روانی بالقوه گیر افتادم . الان

وسط این بدبختی لاس زدنون چیه؟!
با دلخوری اخم هام رو در هم کشیدم و گفتم:
- لاس زدن چیه بی شرف؟ ما فقط جاست فرندیم .
بازوی هر دو تامونو محکم گرفت و دقیقا کنار آبخوری نشوندمون . زنجیری
از داخل جیبش در آورد و تحدیدوار جلوی چشم هامون تگونش داد و گفت:
- ببینم حرف خارج از بحث بزنی، با همین خفتون می کنم، دیه تونم نمیدم .
- در واقع اگر بخوای هم نمی تونی دیه مون رو بدی .
با حرص سمت آیوار خیز برداشت که صلح طلبانه شونه هاش رو عقب بردم
و به آرامش دعوتش کردم .
- ببین شکست مقدمه ی پیروزیه و در واقع تو با این شکست های پی دی پی ت
داری پله های موفقیت رو طی می کنی؛ مهم اینه که بر اعصاب خودت مسلط
باشی و تسلیم نشی . بعدشم ...
اخم هام رو در هم کشیدم و با اشاره ای به لباس هام و مکانی که نشستیم، گفتم:
- ناموسا این جای که شما منو گیر آوردید؟ همین الان یکی میاد ازم عکس
میگیره و داخل توئیتر پخش می کنه .
بی هیچ حرفی و واکنشی بهم خیره شد و مدام کف دستش رو به زمین
می کوبید . آیوار دهنش رو سمت کج کرد و زیر لب گفت:
- فکر کنم باید خفه شیم .
- درسته !

گلووم رو با صدای بلندی صاف کردم و چهارزانو نشستم . از داخل پلاستیک،
تخمک ها رو در آوردم و مشتی دست آیوار دادم و مشتی هم خودم دست
گرفتم . با استیصال و اشک تماسح به میلاد تعارف کردم ولی بی شرف دستمو

تکنیک های مخ زنی

پس زد و منتظر بهمون خیره شد تا ادامه بدیم .
-این یه هفته که من نبودم، احياناً جومونگ امپراطوری هان رو نابود نکرد؟
آیوار تند-تند سرش رو تکون داد و درحالی که پوست تخمه رو می شکوند گفت:

-اتفاقا با تسو همدست شده ولی من مخالف این اتحادم .
-خاک تو سرش !تسو یقیناً مادرشو ...
نگاه میلاد رو که دیدم، لبخند ضایعی زدم و حرفمو اصلاح کردم .
-یعنی دهنش و سرویس می کنه .

میلاد عصبی و حیرت زده، دستی به صورتش کشید و با چشم های گرد به زمین خیره شد .حقیقتاً اصلاً نمی خواستم چیزی راجب اون شب بهش بگم و به نظرم تا همینجا که می دونست کافیه؛ به خدا واسه سلامت روان خودش میگم .وضعیتش جوری بود که از شدت بلا تکلیفی و بدبختی نزدیک بود همون جا گریه کنه .

با بهت و عصبانیت بهم نگاه کرد و آرام و شمرده گفت:
-نگار !تو اصلاً می فهمی چه اتفاق وحشتناکی برات افتاده؟ !می فهمی که نزدیک بود ساقی مواد بشی؟ بعد یهو چاقو به پهلوت میخوره و بعد مواد تزریق می کنن؟ می فهمی یعنی چی؟
کل خانوادت از هم پاچیدن !دوستت رویا و یاسین در به در دنبال اینن که تو رو ببینن، از درس و مشقت عقب افتادی و ...و اصلاً به نظرت دیگه قراره زندگیت به حالت عادی برگرده؟ !

حس بدی توی قلبم سراریز شد و دستم در همون حالت تخمه پوست کندن موند .خیره به چشم های عصبانیش، نفس سختی کشیدم و لبم رو محکم گاز گرفتم .مرتیکه سگ حالا انگار خودم اینا رو نمی دونم !خبر مرگم خواستم از

تکنیک های مخ زنی

فصا دور بشم، وارد خود دروازه جهنم شدم. تخمک کوفتی از دهنم پایین نمی رفت و تنها خیره به میلاد بغض کرده، سکوت پیشه کردم. بزnm دهنش صدای سگ بده؟

آیوار در سکوت و ناراحتی به هر دو تامون نگاه کرد و سرزنش وار خاک بر سرتی به میلاد گفت. دیگه نتونستم نگاه حق به جانب و طلبکارش رو تحمل کنم و تمام تخمک های دستم رو سمتش پرتاب کردم. متاسفانه هیچ کدوم به چشمش نخورد و کور نشد. ابا بحث به تخمک های لیمویی چسبیده به هیکل قناصش نگاه کرد و داد زد:

-چته وحشی؟

با صدای بلند زدم زیر گریه و درحالی که به پهنای صورت اشک می ریختم و صدام خروسی شده بود، لگدی به پاش زدم و جیغم به هوا رفت.
-مرتیکه سگ! چطور دلت میاد با یه آدم چاقو خورده اینطوری حرف بزنی؟
ساقی مواد پدرته بی شعور. انگار خودم تا الان نمی دونستم چی به سرم اومده، منتظرم بوم توی سگ بیایی به من بگی!
شدیداً بهم برخورد بود و انگار نه انگار که خود مریضش بود که همراهم اومد. دست هام رو با خشم سمت موهایش دراز کردم که آیوار با بهت کمرم رو گرفت و به عقب کشید.

-نگار خودتو نگه دار الان بخیه هات میره تو چشم و چالمون.
با حرص و نفرت به میلاد خیره شدم و درحالی که تند تند نفس عمیق می کشیدم، پاهام رو روی زمین دراز کردم و زیر لب خطاب به آیوار گفتم:
-بزار همین دمپایی هامو بکنم تو دهنش.

میلاد کلافه ابروهایش رو بالا برد و دستش رو هلیکوپتری کنار سرش تکون داد و گفت:

تکنیک های مخ زنی

-چرا سریع رم می‌کنی؟ آیوار افسارشو بگیر من دو کلوم باهاش حرف
بزنم. من و نگاه... من میخوام بفهمم کی این بلا رو سرت آورده! مگه خودت
نگفتی باید دوست همدیگه باشیم؟ تو دوست منی، آیوار هم دوست منه. من که
قرار نیست همینجا پارتون کنم، فقط میخوام بدونم اون شب کوفتی بعد اینکه
آیوار تو رو داخل پارتی پیدا کرد، چه اتفاقی افتاد!
تمام این حرف‌ها رو درحالی زده بود که زنجیرش رو محکم دور دستش
پیچونده بود و مشتش کاملا آماده اصابت به دک و پوز هر دوتامون بود.
آیوار با خنده سرش رو سمتم کج کرد و گفت:
-بگیم؟

-به نظرم بهتره یه جاهایی سانسور بشه.
-نه اتفاقا نمک داستان به همونجاست.
-خدا سر شاهده به جای میلاد میزنم چنان سرتو به این شیر آب می‌کوبم که
ندای گوه خوردمت تو کل منطقه بیچه.
-حالا خوبه گند زدی تو لباسم.
-کار خوبی کردم؛ کثافت فرق آدم خمار و مست رو نمی‌دونی؟ واقعا چی
پیش خودت فکر کردی؟!
-خمار و مست یکیه که!

-نمی‌بینی من همینطوری نزده مستم؟ قطعا اگر آب شنگولی می‌خوردم اونجا
هیپ هاپ می‌رفتم ولی کلا تو هیپروت بودم.
-بابا تو اون تاریکی سگ خودشو نمی‌شناخت.
نفسمو با حرص بیرون دادم و زانو هام رو بغل کردم. بی‌شرف برای
هر چیزی یه جوابی داشت و اصلا زیر بار نمی‌رفت که عفت من و برد زیر

تکنیک های مخ زنی

سوال !میلاَد عصبی به دوتامون اشاره کرد و با چشم های ریز گفت:
-چی گفتید به هم؟ به خدا اگر دروغ بگید همین پاستیلا رو می کنم لای
درزتون .

کلافه و حرصی پوفی کشیدم و عاجزانه گفتم:
-میلاَد خب آخه تو جنبه نداری !اگر بهت بگیم رسماً همینجا دارمون میزنی .
-چرا قضیه رو جنایی می کنی؟ من فوقش یه پَس دهنی بهتون بزنم که حتی
اگر هم نگید تا چند دقیقه دیگه میزنم .

نفسم رو ترسیده بیرون دادم .با استیصال به آیوار نگاه کردم .هر دوتامون به
اوج خریت رسیده بودیم و مقصر بودیم .اون زرتی منو یه گوشه گیر آورد و
من مجبورش کردم بهم چاقو بزنه .جرم اون سنگین تر بود و می ترسیدم به
سر میلاَد بزنه و به پلیس بگه .

-قول میدی با آیوار کاری نداشته باشی؟ فقط بهمون گوش کن و بعد اگر
اعصابت خورد شد، یکم سرتو زیر آب بگیر .
سرش رو با آرامش تکون داد و چهارزانو نشست .با جدیت بهمون خیره شد
و منتظر گفت:

-بگو !من یقیناً کاری نمی کنم و مطمئن باش قصدم اینه از حق دوتاتون دفاع
کنم .

آیوار کمی خودش رو به عقب کشید که منم همراهش رفتم .همزمان که
خودمو واسه یه بگایی بزرگ آماده می کردم، دهنم رو سمت آیوار کج کردم و
آروم گفتم:

-شل کن عزیزم، شل کن !من ازت حمایت می کنم و نمیزارم نه ماه عذاب
حاملگی بیفته به جونت .

تکنیک های مخ زنی

تند-تند سرش رو تگون داد و خیره به میلاد نفشش رو حبس کرد.
-خب میلاد جان! قضیه اصلاً پیچیده نیست و بازم تاکید می‌کنم که اگر ذره‌ای اعصاب خورد شد، سرتو بگیر زیر آب و گرنه سر ما میره زیر آب. ببین من واقعا عذاب وجدان گرفته بودم و نمی‌خواستم همچین خفتی رو بکشم، شما که رفتید من برگشتم تا اعلام مخالفت بکنم.
آیوار متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید:
-مخالفت؟

-چرا میپری وسط حرفم بی‌شعور؟ نمی‌بینی دارم سگ لرزه میزنم؟!
دلخور رو ازش گرفتم و دوباره به میلاد نگاه کردم.
-باور کن یادمه وقتی رسیدم اونجا، بلافاصله سرم گیج رفت؛ حتی کسی رو هم ندیده بودم. من اصلاً خاطره واضحی از داخل پارتی ندارم، تا جایی که عقلم میکشه ریخت نحس آیوار رو فقط هست. بعد یهو به خودم اومدم و دیدم که آیوار بردم دستشویی و سرمو زیر آب گرفت.
مسرور و خوشحال از اینکه انقدر قشنگ و تاکتیکی تونستم قسمت وحشتناکش رو سانسور کنم، نیش چاکوندم که میلاد به هیچ وجه باور نکرد و با عصبانیت به آیوار اشاره کرد و غرید:
-تخم سگ من تو رو می‌شناسم! نگار که میگه تا موقعی که بردیش دستشویی هیچی یادش نیست، بگو چطوری پیداش کردی؟ کسی پیشش نبود یا آدم مشکوکی کنارش نبود؟ بابا عمراً آیوار انقدر راحت تو رو پیدا کنه و ببرت دستشویی.

آیوار با حرص و کلافگی اخم‌هاش رو درهم کشید و دلخور از عدم اعتماد میلاد گفت:
-تو چرا انقدر اصرار داری منو مقصر جلوه بدی؟! نگار یه گوشه از خونه

تکنیک های مخ زنی

افتاده بود و اصلا کسی اطرافش نبود. من دیدم بنده خدا اونجا افتاده، سریع تشخیص دادم که یکی بهش مواد تزریق کرده و بردمش دستشویی. اونقدر احمق نیستم که فرق بین آدم مست و خمار رو نفهمم و کار بدی انجام بدم! نامحسوس سرم رو متاسف براش تکون دادم و دستم رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کردم. لیاقتت اینه بدمت دست داداش هام تا اول خودت بمیری و بعد من! بدبختی اینجاست که داخل جهنم هم قرار نیست ولم کنی.

میلااد جوری که انگار وسط انبار کاه، سوژن پیدا کرده، با هیجان و حرص یقه‌ی آیوار رو گرفت و تحدیدوار و کار آگاهانه چشم‌هاش رو ریز کرد.

-فرق بین آدم خمار و مست رو چرا باید بدونی که کار بدی انجام ندی؟! اصلا مگه من حرفی در این رابطه زدم؟ آیوار چیکار کردی؟ آیوار... آیوار به حضرت عباس همینجا چالت می‌کنم اگر بفهمم کاری با نگار کردی.

ببین چقدر سابقه‌ش خرابه که حتی وقتی آیوار قسم قرآن هم میخوره قبول نمی‌کنه. جالبیش اینجاست که حتما اینجا یه گناهی از آیوار باید باشه تا قبول کنه و زمانی مشکوک میشه که آیوار بی‌تقصیر باشه!

جهت حمایت از آیوار، بازوی میلااد رو عقب کشیدم و گفتم:

-بابا من به عنوان قربانی دارم میگم این هیچ گوهی نخورده، تو چی میگی این وسط؟!

-امکان نداره! تو یادت نیست، خمار بودی. این بشر کرم داره، یه کرمی روی تو ریخته ببینم...

سریع دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و چنان به لپ‌هام فشار آورد که چشم‌هام به بزرگی سیاره مشتری شد. مبهوت به چشم‌های ریزش خیره شدم و سوالی سرم رو به طرفین تکون دادم.

-احیاناً دست بهت نزد؟ مثلاً حتی یه ذره هم یادت نمیاد؟ ابوست نکرد؟ این بشر علاقه زیادی به ترقوه دختر را داره؛ کبودی ای چیزی روی گردنت نبود؟ احساس می‌کنم میلاد از خود آیوار هم بیشتر می‌شناسش و حتی از نحوه ریدنش هم مطلع‌ه. لامصب انقدر دقیق پیش می‌رفت که دیگه چیزی برای گفتن نداشتم یعنی انقدر خوب و ریز دروغمون رو فهمید که ناخودآگاه خندهم اومد.

با خنده به خودم اشاره کردم و گفتم:

-خنده‌ی عصبیه.

میلاد کلافه از این دروغ‌های ما و قیافه ضایع‌مون، پوف حرصی ای کشید و عقب رفت. از شدت حرص و عصبانیت صورتش سرخ شده بود و مدام موهایش رو می‌کشید.

-نگار، آیوار! نمی‌فهمم چرا سعی دارید حتی به منم دروغ بگید! می‌ترسید از چشمم بیفتید؟ مگه اسکولم که اصلاً شما رو آدم حساب کنم که بخوام از چشمم بندازمتون؟ آیوار من اون بابات نیستم، نگار منم داداشات نیستم که بترسی بفهمن بهروز دوست پسرته. منم تو این کثافت نقش داشتم، منم اون شب خدا زد پس سرم و اومدم. اگر خدایی نکرده کلیه نگار بدتر از این سرش می‌اومد و پس فردا امیر می‌فهمید من با نگار بودم، به نظرتون پولم می‌کشید که سیسمونی بچه بخرم؟

آیوار با صدای بلندی زد زیر خنده که خورش به جوش اومد و با پرت کردن پاستیل‌ها سمتش داد زد:

-توش باشه بخندی بی‌شرف! نگار یا میگی چه گوهی خوردید یا به روح مادرم قسم، دارم می‌گم به روح مادرم که عزیزترینم بود، میرم همه‌چیزو میزارم کف دست داداشت تا خودش بهش رسیدگی کنه.

با ناراحتی و دلخوری بهش نگاه کردم و لب برچیدم ولی قانع نشد و کف دستش رو چند بار به زمین کوبید و با همون لحن ادامه داد:
-زود باش، مجبورم نکن کاری کنم از چشم خانوادت بیفتی .
قفسه سینهم از حرفی که زد آنچنان درد گرفت که نگو! نفسم از درد و ناراحتی بالا نمی اومد و حتی نمی خواستم خود خدا هم یادش بمونه که چی بین من و آیوار گذشت .با بغض دست روی چشم هام گذاشتم و همچین با صدای بلند زدم زیر گریه که تریلی هجده چرخ جلوم کلاشو میندازه زمین! سیس موقع هایی رو داشتم که بعد دو ماه جمع کردن پول تو جیبی هام نوتلا و مارشمالو می خریدم و داخل کمدم قایم می کردم تا موقع فیلم مورد علاقم ببینم ولی شب به خودم می اومدم و می دیدم که رضا همه رو برداشته و عار و قش و هم کشیده .من حتی نمی خواستم این لحظه ی تخمی در کنار سه قلوها رو از دست بدم!

هفته ای کردم و با صدای خروسی و تکه تکه گفتم:
-من... من فقط می خواستم سه قلوها رو از دست ندم و بلایی سرشون نیاد ولی همه به چشم جلب توجه دیدنش و هی سرکوبم کردن .حتی اون رویا و یاسین هم نیومدن به دیدنم و دیگه کسی به چشم نگار قبلی منو نمی بینه .بی ناموس حتی بابام دیگه زیاد باهام حرف نمیزنه و من رسماً به گارفتم؛ بعد تو میخوای بدترش کنی؟ چقدر یزیدی تو، چقدر شمری تو!
آیوار سرش رو با تاسف سمت میلاد تکون داد و بازوم رو گرفت .به زور و قسم قرآن بلندم کرد و درحالی که آروم سمت بیمارستان می کشونم گفت:
-سر جدت پاسه دو سه تا اشک به خودت فشار نیار، این بخیه ها زیر این حجم از چربی به اندازه کافی سختی می کشن .بیا برو بیمارستان .من خودم واسه میلاد همه چیزو میگم .

تکنیک های مخ زنی

دماغم رو با بغض بالا کشیدم و بهش خیره شدم. مدام هقهقه می کردم و شونه هام یه دور بندری می رفت. یا اطمینان و آرامش به جلو هلم داد و خنده کنان گفت:

-چشماتو اینحوری نکن، من اهل بغل نیستم.

-ولی بغلم کرده بودی.

چشم های میلاد به طرز وحشتناک و عصبی ای گرد شده بود و نگاهش مثل تیری توی قلب آیوار بود. آیوار با خنده های ترسیده به خودش اشاره کرد و رو به میلاد گفت:

-من؟ من اصلا اهل بغل هستم؟! به نظرم اثرات مواد هنوز روش مونده.

دهنم رو با ناراحتی براش کج کردم و دلخورانه زمزمه کردم:

-یعنی الکی و واسه دلخوشی بغلم کردی؟

-نه به خدا!

میلاد با حرص نیمخیز شد و مشتش رو جلوی دهنش گرفت و داد زد:

-عه عه عه! مرتیکه سگ بغلش کردی؟ مگه من بهت نگفتم بهش دست

نزن؟ بابا این بشر ظریفه، تحت فشاره، تو به جای دست زدن بهش بیا و

روحیهش رو تقویت کن.

آیوار دیگه به طحالش رسید و چنان فشاری بهش وارد شد که متاسفانه اینجا

فقط مثانهش قربانی شد. دندون قروچه ای کرد و طلبکارانه دست هاش رو به

دو طرف باز گرد و داد زد:

-خب خبر مرگم خواستم روحیهش رو تقویت کنم. چرا فکر می کنی من به

هر دختری نگاه می کنم، یعنی ازش خوشم اومده؟!!

دوباره و دوباره من به خودم گرفتم و صورتم از شدت ضایع شدن و ناراحتی

تکنیک های مخ زنی

در هم شد. با بغض لب برچیدم و با نهایت خریت گفتم:
-یعنی از من خوشت نمیاد؟
-نه نگار! من ازت خوشم میاد به این میلاد توجه نکن.
میلاد با حرص پشت سرش ایستاد و دقیقاً کنار گوشش به ابهت بلندگو داد زد:
-تو بی خود می کنی ازش خوشت میاد.
مبهوت سمت میلاد برگشت و با سیسی که کاملاً مشخص بود که مثل سگ
از میلاد حساب میبرد گفت:
-داداش چرا عصبانی میشی؟ به چشمخواهری ازش خوشم میاد.
پاهام رو لجاجزانه به زمین کوبیدم و اصلاً مجاب نمی شدم. دوست داشتم رفتار
ناشایستمو تموم کنم ولی مدام دوست داشتم به همون عزیزی ای باشم که چند
پقیقه پیش باهام رفتار می کرد.
-به چشم خواهری؟ فقط همین آیوار؟!
مبهوت سمتم چرخید و دست هاش رو مظلومانه به دو ظرف باز کرد و گفت:
-خواهر چیه؟ من جدی -جدی ازت خوشم میاد.
-تو گوه میخوری!
-میلاد ولم کن! عه داره میره، نگار صبر کن؛ نگار!
-بابا می فهمی نگار چه موجود ظریفیه؟! دقیقاً مثل امانته دست ما، این پیش تو
امنیت نداره. نمیزارم دنبالش بری.
-میلاد به خدا قسم اول تو رو میکشم و بعد خودمو. رفت... رفت بی ناموس.
نگار!

بغض کرده از اینکه هیچکس اطرافم نرمال نیست، دستی به چشم های خیسم
کشیدم و با انداختن نگاه دلخوری به آیوار سمت بیمارستان رفتم. من و بگو که

انقدر ناراحت بودم که مجبور ش کردم بهم ضربه بزنه و دارم مثل سگ ازش حمایت می کنم. حقیقتا در این یک هفته حتی مامان یا سه قلوها زیاد باهام درست رفتار نکردن و من سعی می کردم با ول چرخیدن داخل بیمارستان و اختلاط با پرستارها خودمو بی تفاوت نشون بدم. میلاد و آیوار تنها کسانی بودن که بعد مدت ها حس کردم می تونم مشکلاتم رو بهشون بگم و مطمئن بودم کمک می کنن؛ اصلا پشیمون نبودم که با خودم بردمشون منطقه ممنوعه و شاید بین اون اشتباه بزرگ، تنها کار درستم همین بوده.

با رسیدن به پیاده رو، چشمم به جمال دوست پسرم افتاد. بمیری تو بی احساس! اصلا حواسشون به من نبود و کلا توی خنده های کثیفشون غوطه ور بودن؛ معلوم نیست چی میگن که انقدر خنده داره! هی منتظر موندم که منو ببینن تا مثل فیلم ها نگاه دلخورانه بندازم ولی بی شرف ها اصلا انگار نه انگار...

به درکی نثارشون کردم و سمت بیمارستان راه افتادم ولی امان از آیوار و خریت های بی پایش! مثل گاو و الاغ و قاطر و هر حیوون نافهم دیگه ای، ستمم دوید و عربدمش عالم و آدم رو خبر کرد. -عه صبر کن بابا یه دقیقه وایسا.

به طرز کریخی بدنم از ترس خشک شده بود و جون از پاهام رفت. از شدت ترس و وحشت، نفسم بالا نمی اومد و جای دهن و دماغم عوض شد. فقط منو با آیوار ببین تا فاتحهم خونده بشه!

اسید معدم کرک و پرش ریخته بود و مدام به در و دیوار معدم ضربه می زد و تقاضای کمک می کرد. فقط تونستم با یه حرکت، روسری رو تا چونه ام پایین بکشم و به بقیه پشت بکنم. آیوار انقدر سریع می دوید که ترمزش نگرفت

تکنیک های مخ زنی

و محکم به کمرم برخورد کرد و همزمان تا اکیپ قدیمیش رو دید، از شدت حیرت و بهت کفش برید .

قسم می خورم که یه ثانیه، فقط یه ثانیه درد پهلوم چنان اوج گرفت که پای راستم بی حس شد و جریان الکتریسیته مخوفی توی کل بدنم پیچید . دنبال اکسیژن می گشتم، نبود ... نیست ! اگر از روی لباس هام منو بشناسن چی؟ کدوم ابلهی جز من همچین تیپ خزی داره؟ همین افکار کافی بود تا نفسم برگرده و با لعنت فرستادن به شانسم، در همون حالت تند -تند وحشت زده نالیدم:

-تخم سگ چرا خشکت زده؟ منو بگیر، منو بگیر نباید منو ببینن . نزار لباس هام رو ببینن .

صدای مهرباد برای من که هیچ، واسه خود آیوار از ناقوص مرگ هم بدتر عمل کرد و به وضوح دیدم که سخته زد؛ اصلا مبالغه نمی کنم و به نظرم برای یک اپسیلون ثانیه خون به قلبش نرسید و ماهیچه قلبش از کار افتاد .
-آیوار؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ !

از شانس گوهم آد همین الان امیر و رضا به من نگاه کردن . آیوار سریع وارد عمل شد و دقیقا پشتم ایستاد؛ خدا رو شکر قد بلندش برای اولین بار به درد خورد و سر تا پام رو کاملا احاطه کرد . بازو هام رو سفت گرفت و با بدبختی زیر لب نالید:

-بدو، بدو، بدو ! الان میان دنبالمون، زود باش . برو برو !
مثل جوجه اردک زشت یا شاید هم مثل جری وقتی از تام فرار می کرد می دودیم و اصلا زمان و مکان نمی شناختیم . شناخته شدن ما مساوی بود با به فلان سگ رفتن ! ترا فیک شدیدی جلوی بیمارستان بود و ناخودآگاه با شنیدن بوق ماشین ها استرس منم بیشتر می شد و جدی - جدی گریه می گرفت .

تکنیک های مخ زنی

درحالی که از ترش رو به موت بودم، وحشتزده به روبه‌روم خیره شدم و
عربده زدم:

-سگپدر چرا میایی دنبالم؟

-وای آرمان!

-چی؟!

قسم می‌خورم که زبون و فک و دهنم از شدت فشاری که به خاطر جیغم
بهشون وارد شد اتصالی کردن و دیگه مثل قدیم کار نمی‌کنن. پس از سال‌ها
ترمز آیوار درست کار کرد و دقیقاً جلوی قامت رشید آرمان ایستاد. سرم
محکم به قفسه‌ی سینه‌ی آرمان برخورد کرد و نگم از حال و روز اون
لحظه‌م!

فلش‌بک به منطقه ممنوعه »

-آقا سر جدت مگه با آب طلا باک ماشین و پر کردی که میگی شصت هزار
تومن؟! انا موسا؟ خودت روت میشه میگی شصت هزار تومن؟ من با شصت
هزار تومن کل اصفهان رو واست دور میزنم .

آیوار به طرز کریحی با شنیدن قیمت کرایه دود از کلش بلند می‌شد و ولش
می‌کردی همونجا یک تنه سر تا پای راننده رو قهوه‌ای می‌کرد .
نگاه حرصیش رو به من و میلاد دوخت تا ما حداقل دُنگمون رو بدیم ولی نو
نو نو! من که با شعف و حیرت به آسمون نگاه می‌کردم و درحالی که سعی
می‌کردم فاصله لازم رو با آیوار داشته باشم گفتم :

-گاد بزرگ! ستاره‌ها رو ببین. چقدر خارق‌العادن!

آیوار با نفرت درحالی که از جیب شلوار جینش تراول درمی‌آورد غرید :
-الهی که یک یکشون سرت فرود بیان .

میلاد تا دسته سرش تو گوشی بود و جوری که انگار عضوی از نمایندگان

سازمان ملل هستش راجب ارز دیجیتال گنده گوزی می کرد و راهکار سیاسی می داد .

-قیمت دلار به شصت هزار تومن هم رسید ولی من میگم همیش حبابه .اگر داخل این نشست های سیاسی چندتا میخ بزارن روی صندلی دشمن تا کو ...پاره بشه، دیگه جرعت نمی کنن اسم تورم و توهم و تکریم و نمی دونم هر کوفتی که هست به زبون بیارن .

راننده پراید مشکی، سرش رو که با کلاه پسر خاله پوشونده بود از پنجره بیرون آورد و لبخند سیاستمدارانهای زد و رو به میلاد گفت :

-داداش البته نباید گرونی ها رو فقط گردن دشمن و دولت بندازیم .متاسفانه مردم از فقر ترس دارن و خودشون رعایت نمی کنن .برای مثال، کرایه شما الان فقط سی تومن میشه ولی چون با سی تومن تفم کف دستم نمی ندازن، پس دو برابرش می کنم که بشه شصت تومن و نون بیارم روی سفرم .این پسر گوشواره های که تتو زده واسه من حس می کنه خیلی شاخه، به پشمای تخم نیست .

با لب های کپش شده ای سرم رو سمت آیوار چرخوندم که ابروهاش طلبکارانه بالا رفته بود و تراول ها رو بین راه نگه داشته بود .میلاد آروم به سپر ماشین تکیه داد و بی خیال و بی عار، موزیکی پلی کرد .شدیداً پسر خوبی بود و عمیقاً به دلم نشست؛ اینکه ازش آتو گرفتن و حقش رو خوردن، من رو یاد خودم می انداخت .در کل راه تا آیوار می خواست اذیتم کنه، در نهایت پس گردنی از میلاد می خورد و میلاد مدام داد می زد :

-مرتیکه چلمنگ این یه تار موش کم بشه، داداشش میاد و هر دوتامونو به فاک می ده .

تکنیک های مخ زنی

نمی‌دونم واقعا احساس مسئولیت می‌کنه یا از امیر میترسه !
لبخندی بهش زدم و به خاطر امنیتی که ازش می‌گرفتم، بهش نزدیکتر شدم .
-آیوار کرایه رو بده دیگه .

آیوار خیره به راننده، زبونی روی لب‌هاش کشید و سر کچلش رو کمی
خاروند . پول‌ها رو دست راننده جوون که معلومه لنگ مواد و سیگار
هست، داد و بعد رو به میلاد به من اشاره کرد و گفت :
-داداش گوش‌هاش رو بگیر .

میلاد بلافاصله شونه‌هام رو گرفت و به پشت چرخوندم تا چیزی نبینم . دو
دستش رو روی گوش‌هام گذاشت و متاسفانه انقدر محکم فشار داد که نزدیک
بود مغزم از دهنم بیچاره بیرون .

جز آسمون تاریک و قبرستون تایر دیگه چیزی دیده نمی‌شد . حس می‌کردم
بیشتر از کل جرم زمین اینجا تایر خودرو ریخته و متاسفانه سگ توش پر
نمی‌زد.

با دیدن گرد و خاکی که پر اید ایجاد کرده بود، آروم دست‌های میلاد رو از
خودم دور کردم و سمت آیوار برگشتم . کلاه خودش رو روی سرش انداخت
و نگاهم روی تتوی گردنش رفت؛ چرا من نباید تتو داشته باشم؟ لعنت به این
محدودیت‌هایی که اسد و ملکه برام گذاشتن .

کلی انگشتر ساده و مشکی دور انگشت‌هاش بود و چشم‌هاش همچین سر تا
پام رو چک می‌کرد که از درون شکاف خوردم . کثافت چه کرمی داره که
هر لحظه باید یه جوری اذیتم کنه؟!

-دیگه اگر چیزی شنیدی من شرمندم؛ دایره لغات فحشام در حد سن تو نبودن
کوچولو .

-آیوار نگفتم بهت که باهاش حرف نزن؟!

تکنیک های مخ زنی

میلاَد تشری به آیوار زد و با بستن زیپ سویشرتش سمت ورودی منطقه ممنوعه رفت. به قد بسیار بسیار بلندش نگاه کردم، حتی از بابا هم قد بلندتر بود. چیه این پسر ای نسل جدید جوری هیکلی شدن که آدم به ژنتیک خودش شک می‌کنه!

به آیوار که نور گوشیش رو مدام روی چشم‌هام می‌انداخت خیره شدم و از حرص حرکتش صورتم رو جمع کردم. مرتیکه بیلاق سگ از عمد این کارو می‌کرد.

-ببین می‌گیرم چنان می‌زنمت که صدای سگ مرده بدیا بگیر اینو اون طرف تخم سگ!

همراهم پشت سر میلاَد راه افتاد و زبونش رو تا آخر برام درآورد. نگاه محتاطی به میلاَد انداختم و دور از چشمش لگدی به ساق پای آیوار زدم. -زبونتو می‌گیرم و می‌سابمش به همین جاده. روی مخ من نرو تا کتکو نخوردی!

باز هم نور گوشی رو سمت چشم‌هام گرفت که از نور زیادش سرم درد گرفت و کفم در حد فاک دراومد.

با حرص دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم و داد زدم:
-نکن عوضی! کرم داری؟!

میلاَد با حرص نیم رخش رو سمتمون برگردوند و کلافه اسم آیوار رو برای بار هزارم به زبون آورد ولی کار آیوار از این حرف‌ها گذشته بود. اینو باید بست به درخت و تا سر حد مرگ حاملش کنی!

با حرص دستم رو سمت گوشیش خم کردم و غریدم:

-اینو بده به من، بدش تا بکنمش تو کو... ..

لبش رو از خجالت الکی‌ای گاز گرفت و درحالی که سعی می‌کرد گوشیش

تکنیک های مخ زنی

رو پس بگیره گفت :

-بابا حرص نخور !جوش درمیاری و زشت تر از این میشی .

-زشت عمه !

گوشیش رو به زور ازم گرفت و درحالی که جلوی چشم های عصبیم سمت میلاد می رفت، دو انگشت وسط و اشارمش رو سمتم تگون داد و با نهایت بی شرمی داد زد :

-نه اخلاق داری و نه قیافه !من موندم تو اون عکسی که ازت گرفتن نکته بی شرمانهش کجا بود؟ !دلتو به چی خوش کردی؟ به یه جفت شصت و پنج؟ لب هام به صافی همین دیوار شد و حرفش جوری برام تموم شد که انگار یه بشکه آب یخ روی سرم ریخته بشن؛ همون حالتی رو داشتم که از سرماش سرت درد میگیره و مغزت قفل می کنه .

از یه طرف بهروز می گفت هشتاد و پنج، بعد این میگه شصت و پنج !من نمی فهمم، این بیست تا اختلاف دلیلش چیه؟ شاید بهروز اون شب می خواست مخم رو بزنه تا موقعیت رو انحرافی کنه و حق با این بی پدر باشه .

به طرز مسخره ای اعتماد به نفسم به زیر خط فقر رسید . اصلا خوشم نمی اومد وقتی همسن و سال هام اول بالا تنه شون وارد می شد بعد خودشون، من شصت و پنج باشم .بیخود کرده پسرهای ک دار !خدا سر شاهده سیصد هزار تو من پول مفت دادم به لباس زیر سایز هشتاد، یعنی چی شصت و پنج آخه؟ !

اصلا آمپر چسبونده بودم، خراب !

انگار خودش چه گوهیه!

از یه طرف، میلاد بنده خدا یه لحظه کلا هنگ کرد و با تعجب چشم های روشنش رو سمت بالا تنه م چرخوند . همینجا بود که فهمیدم جمله ی موهای تنم

تکنیک های مخ زنی

سیخ شد و اسه چیه ! احساس می کنم دیگه اون نگار سابق نمیشم و قراره در چاله ای از تباهی ادامه بدم .

میلاد با تعجب دهنش رو سمت آیوار کج کرد و بی حواس گفت :

-داداش شصت و پنج که نه ولی هفتاد و پنجو دیگه هست .خوبه یکی با واقعیت روبه روت کنه و بگه چهارده سانتی؟

-پونزده سانت !تکرار کن، پونزده سانت .

میلاد با حقارت پوزخندی بهش زد و خواست این مسئله پیچیده رو ادامه بده که با دیدن من که گیج شده بهشون نگاه می کردم، لگدی به پشت پای آیوار زد و برای ماسمالی گفت :

-عه !تو شعور نداری راجب اندامش اظهار نظر می کنی؟

با نگاهی مچاله و گیج، به دوتاشون خیره شدم و گفتم :

-چرا من هیچ چیز پونزده سانتی راجبتون پیدا نمی کنم؟ تو رو خدا به منم بگید .

نیش آیوار به موازات همین شب دراز باز شد که میلاد با حرص لب هام رو به هم مالوند و زهرمار غلیظی نثارش کرد .بازوم رو سفت گرفت و درحالی که راهش رو ادامه می داد رو بهم گفت :

-هیچی، عقلش و می گفتم .

- پونزده سانت و اسه عقل این زیاد نیست؟ !

صدای نکره الاصوات آیوار از پشت سرم می اومد که با لودگی و حرص می گفت :

-تو چقدر نمکی، بزمنت به خیار مزه بدی بهش .

دست میلاد رو سفت گرفتم و جوری که نشنوه و نبینه نیم رخم رو سمت آیوار چرخوندم و با چندش و حرص زمزمه کردم :

تکنیک های مخ زنی

-درشو بزار بابا .

کافی بود تا من و آیوار رو داخل یه کلبه تنها بزارن؛ اولندش که قطعا امنیت جنسیم از بین میره و به فلان سگ میرم و از طرفی مطمئنم قراره هر لحظه اش استعداد فحش دادنم شکوفا بشه . از همون اولش هم باید تشخیص می‌دادم که همچین شخص تخمی‌ای رفیق سه قلوها بوده .

با نزدیک و نزدیکتر شدن به فضای روشن‌تر، معدم بیشتر پیچ می‌خورد . دلم از آدمایی که دور خودم جمع کردم گرفته بود؛ رویا و یاسین نامرد ! دلم خوش بود که واسه خودم اکیپ دارم؛ یکیش که راه به راه رگ مذهبتش گل می‌کنه و قرآن دست میگیره، ای که همون مسجد روی سرت خراب بشه یاسین که لیاقت من و نداری . رویا هم که سر ساقیش سلامت ! یه جوری رفت و جوابم رو نداد که حس پیاز بودن بهم دست داد؛ دختره شخمی حداقل یکم دلداریم می‌دادی بعد گورت و گم می‌کردی .

-نگار من کنارت هستم ولی خودت می‌دونی که یگی دیگه باید اینجا پیشت باشه .

لابد بهروز ! اخم‌هام رو ناراحت و مغموم در هم کشیدم و درحالی که با استرس و وحشت مبارزه می‌کردم، آروم گفتم :

به اندازه کافی برام دردرس درست کرده .

-میخوای باهاش کات کنی؟ !

آخرین گزینه کات کردن بود . من می‌خواستم بهروز رو تجربه کنم و برای یه بار هم که شده من اونی نباشم که همش مراعات بقیه رو می‌کنه و حرمت نگه می‌داره . حالا با این وجود بازم نمی‌خوام به این شکل استغفراللهی سه‌قلوها بفهمن ... حاجی من خودم عکس رو که می‌بینم پشمام فر می‌خوره، داداش‌هام که دیگه هیچ !

تکنیک های مخ زنی

تند-تند سرم رو به طرفین تگون دادم که بی خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت :

-درک می‌کنم روش کراش سگی داشته باشی .بهر روز هم پسری نیست که سریع ولت کنه اما ...اما به نظرم باعث خراب شدن دوستیشون میشی . آیوار با به تخم ترین سیس ممکن کنارم راه می‌رفت و با خودش آهنگی زمزمه می‌کرد و صندوقش رو ریز تگون می‌داد .جاش بود یه فن درست و حسابی روی میلاد پیاده کنم و جیغ بزنم :
-مرتیکه ک ...فیس انگار خودم نمی‌دونم چه گوهی خوردم !حالا هی به روم بیار .

انقدر بدم میاد که تا چپ و راست میرم همه همینو میگن !
با حرص دهنم رو کج کردم و با اشاره‌ای به ریخت نحس آیوار گفتم :
-حالا مثلا دوستیشون با این شلغم به هم خورد چه اتفاق خاصی افتاد؟ !
نمی‌بینی چطور هر دو طرف نزده مستن؟

-راست میگه !تو رفاقت با سه‌قلوها نریدن بابا.
دوباره یکم از آیوار دفاع کردم و زبون درآورد !با نفرت لب و چشمم رو براش کج کردم و غریدم :
-بیا اینو بخور بابا !
با بی‌خیالی نور گوشیش رو دوباره توی چشم‌هام انداخت و ابروهایش رو بالا برد .

-از داشته‌هات مایه بزار شصت و پنج .
-خودت و همون داشته‌ت رو بزاریم رو هم میشید صد و پونزده، آخه چرا

تکنیک های مخ زنی

واسه من قد قد می کنی؟ تخمتو بزار یه وقت پشت کو... ترافیک نشه، شهرو
آلوده می کنی .

اصلا جیگرم با دیدن فیشش حال اومد .مثل یه تشنه بودم که آب خنک به دستم
دادن، یعنی به طرز فجیعی پشت لبم گیر کرده بود که بهش بگم و نابودش
کنم .

پشت پلک هاش آتیش گرفته بودن و با نفرت و سردی خالص بهم خیره شد .
میلا د کلافه و عصبی بینمون ایستاد و به اندازه دو سه متری از هم فاصلمون
داد .

-باورم نمیشه کنکور رو ول کردم و نشستم بین شما دوتا !به همین برکت قسم
ادامه بدید، یکی یه پس دهنی میزنمون که مثنوی و معنویتون قاطی شه .
با حرص دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که انگشتش رو سمت لبم گرفت و
غرید :

-سر جدت حرف نزن .

نفسم رو عصبی بیرون دادم و پشت چشمی نازک کردم .بی حرف پشت
سرش راه افتادم و اون مابین زبونی برای آیوار درآوردم و در عوضش
انگشت وسطش رو دریافت کردم؛ بی شعور سگ !
کم-کم به گورستون ماشین ها نزدیک شده بودیم و اون نور سفید برام پر رنگ
شده بود.

میلا د با چشم های ریز شده به روبهرو خیره شد و با ولوم صدای کمی گفت :
-بزارید برم ببینم کیا اینجا .همینجا بمونید.

قدمی سمت روبهرو برداشت و همزمان دستش رو هلیکوپتری چرخوند و
ادامه داد :

-آیوار ادیتش نکن که میگیرم همینجا عمرتو به گ ..ای سگ میدم .

با دور شدنش، لپ هام رو محکم باد کردم و دست هام رو قفل شده روی سرم گذاشتم. تو رو خدا ببین ایه دوست پسر بازی هم نمی تونم بکنم. خدایا من که می دونم داری تلافی کاری که دیشب با بهروز کردیم رو سرم درمیاری ... حالا همین امیر با این سابقه، حتی یکی از دوست دختر هاش هم ازش شکایت نکرد.

صدای مبهم و پیوسته ای از پشت تپه ی ماشین ها می اومد؛ یه چیزی مثل یه دستگاه!

این آیوار چرا خفه خون گرفته؟

متعجب به پشت سرم و لبخند کثیف و هیزش خیره شدم. با دیدن نگاهش حس های بد و مزخرف یکی یکی سراغم می اومدن و سلام علیک می کردن و این وسط منم یه دور با عمه ی آیوار ماه عسل رفتم. این اگر دختر می شد، قطعاً از اینا می شد که حتی داخل خیابون هم دوستاشون رو انگشت می کنن. البته بعید نیست همین الان با همکلاسی هاش این کار رو نکنه! ... -چیه؟ نکنه اون پایین مایین ها واقعا ترافیک شده؟! خاکی باش بابا، بریز بیرون هرچی تو دلته.

نکبت زشتی زیر لب گفتم و دوباره بهش پشت کردم. اصلاً از اینکه تا باهام تنها می شد اینجوری هیز و چندش نگاهم می کرد خوشم نمی اومد. چه اصراری داشت که همیش بحث رو منحرفی می کنه؟! با حس نفس داغش کنار گوشم، قلبم اومد تو حلقم و از وحشت هینی کشیدم. -اون پایین مایین ها خبر زیاده که! میگم شصت و پنج، هودی و لباس مدرسه که نمی پوشی پشت سرت چه ویو خوب میشه!

ضعف و سستی بدی رو داخل پاهام حس کردم و چیزی روی قفسه سینه ام سنگینی می کرد. عوضی راجب ریز به ریز بدنم اظهار نظر می کرد، اونم

تکنیک های مخ زنی

کثیف ابا نشستن دستش روی پهلوم، آنچنان فشاری خوردم که نگو ابا وحشت و حیرت مچش رو سفت گرفتم و درحالی که محتاطانه به مسیر رفتن میلاد خیره شده بودم، عصبی و منزجر غریدم:

-بابا ولم کن! بیا یه پنجاهی بهت میدم برو روزی سه وعده کافور بزن.
عصبی دستش رو کنار زدم و ناخودآگاه از شدت چندش و ترس ازش فاصله گرفتم. نفسم اصلاً بالا نمی‌آمد و از شدت پشیمونی اشک تو چشم‌هام جمع شد. باورم نمیشه به مرحله‌ای رسیدم که به خاطر امنیت خودمم که شده باید مثل تف به میلاد بچسبم و ولش نکنم.

با خنده بهم نگاه کرد و خیلی شیک سوت زنان، سمت مسیری که میلاد رفت قدن برداشت.

نه دیگه! این داداشمون یکم پررو شده!

با حرص نیشخندی زدم و سریع پشت سرش راه رفتم. به یک آن، کف دستم مثل گرز رستم روی باسنش فرود اومد و چنان صدای چلپسی داد که جامعه‌ی اسپنک زنان باید کلاهشون و رو واسم بردارن.
به بدن خشک شدمش با لذت خیره شدم و با نوازش مادرانه‌ای، دستم رو برداشتم.

-هزار الله و اکبر! قشنگ مثل یه گره می‌مونه که نصفش کردن.

با همون چشم‌های گرد و مبهوت به روبه‌رو نگاه می‌کرد و انقباض عضلاتش رو حس کردم. حیرت زده اخم‌هاش رو درهم کشید و با قیافه‌ای مچاله ستم چرخید.

یه جوری بشاش و شاد و خوشحال شدم که جاش بود که رقص رباطیکی همینجا برم. نه که به این کار خودم افتخار کنم؛ بلکه خوشحالم که به اون عقل سه سانتیش فهموندم منم بلام منحرف بازی دربیارم ولی خوشبختانه مثل تو

تکنیک های مخ زنی

بی شعور نیستم .

دروغ گفتم، اتفاقا خیلی هم بی شعورم .

نفرت انگیز به سر تا پاش خیره شدم و و چفت و بست دهنم رو در کمال

تاسف باز کردم و هرچی که نباید رو گفتم.

-کاش بابات می ریختت روی فرش، به خدا این خارجیا همین امثال تو رو

می بینن که به ما میگن جهان سومی !

بنده خدا فکر کنم تا حالا کسی بهش اسپنک نزده !

نفس سردش رو باهمون سیس بیرون داد و با قدمی که ازم دور شد، چنان

خندیدم که بیا و ببین ! از اعماق وجودم نعره ها می زدم و با هر هر کردم،

دهنش دویست و هفتاد درجه کج شد .

-هر هر هر ازهرمار ! باز من به روی تو خندیدم؟ !

وقتی دید خندیدم تموم نمیشه و تازه میخوام تا چند ساعت ادامش بدم، زیر لب

فحش نامفهومی داد و با نفرت ازم دور شد .

اخمی کردم و درحالی که با خنده پشت سرش راه می افتادم داد زدم :

-هرچی گفتی خودتی .

دستش رو جوری که انگار می خواد مگس بیرونه سمتم خم کرد و زیر لب

غرید :

برو بابا . این میلاد کدوم گوریه؟

به قدم هام سرعت بخشیدم و از کنار تپه ی ماشین قراضه ها گذشتیم . شاید

بپرسید چرا به اینجا میگن منطقه ممنوعه؟ والا روایت داریم که اینجا هرچه

مفنگیه ریخته و هرکس به اینجا پا بذاره، در نهایت یا میمیره یا معتاد میشه .

البته این آخرش یکم زر مفته، چون تا جایی که آمار گرفتم انگار هر جمعه

اینجا بند و بساط پارتی میزارن .

تکنیک های مخ زنی

یعنی خوشم میاد که سگ بهشون مکان نمیده و همیش توی بیابون مهمونی میگیرن !

آیوار با حرص پوست لبش رو کند و با نزدیک شدن به صدای خیلی بلند، داد زد :

-میلاَد چرا منو با این رو مخ ...

نمی دونم چی دید که پشماش فر خورد و ایستاد . با حیرت به روبه روش خیره شد و با لحنی که انگار به زور داخلش نفس می کشید ادامه داد :

-زشت تنها میزاری؟

نگاهی به چپ و راستم که پر از ماشین بود انداختم و با تعجب به آیوار خیره شدم . چی دیده؟ !معدم به طرز کریحی پیچ خورد و یه غلط کردم خاصی توی نگاهم مشهود بود .

خدایا بیا همینجا دکمه ی قیامت رو بزن .یعنی این زشت گوشواره های چی دیده؟ آب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط سمتش رفتم .

پشمام ریخت !

علیرضا و حمید کل زورشون رو داخل دست هاشون جمع کرده بودن و با نهایت توان میلاد رو نگه داشته بودن که تگون نخوره . دیدن خون دماغ میلاد مصادف بود با منی که به معنای واقعی کلمه نفس کشیدن یادم رفت . دست حمید روی دهنش بود و علیرضا درحالی که با نفرت به آیوار خیره می شد، چاقویی رو کنار پهلوی میلاد گذاشت . آقا چرا خشونت؟ چرا وحشی گری؟

بیایید مماشات کنیم، اللهو کیلی نمی ارزه .

میلاد با حرص سعی می کرد با پاهاش خر لگد بزنه و چشم های روشنش از دیدن حمید از نفرت برق می زد . حاضرم شرط ببندم حمید مطمئنه اگر ولش کنه، با همون چاقو میلاد متویش رو معنوی می کنه .

تکنیک های مخ زنی

میلاذ عزیزم... با بغض و وحشت دست روی دهنم گذاشتم و به چاقوی کنار پهلوش خیره شدم.

-سگ تو روحت!

با شنیدن صدای آیوار، حیرت زده سرم رو سمتش چرخوندم. علی، همون پسر هیکلی و قد بلند که اولین بار داخل زمین خالی من رو مثل سگ دنبال کرده بود، چاقوی تیزش رو زیر گلوی آیوار دقیقاً کنار تتوی گردنش گذاشت.

آیوار کلافه و عصبی چشم‌هاش رو بسته بود و پوف حرصی‌ای کشید.
-این صندوقت رو یه میلی متر تکون بده تا با همین چاقو مثل گوسفند قربونی تیکه-تیکه کنم. اول هم از این تتوی زشتت شروع می‌کنم.

-همون اولش هم به زیبایی استایل من حسودی می‌کردی. میگم علی جان، هنوز هم پنج سانتی؟! روغن زالو خراطین رو امتحان کردی؟
با فشاری که علی به گردنش آورد، لبخندی به زیبایی جمله‌ی گوه خوردم زد و درحالی که به آسمون نگاه می‌کرد گفت:

-شوخی کردم بابا.

-چه تخمی داری نگار! جدیداً زیاد با دشمن‌های داداش‌هات می‌گردی. راستی دوست پست کو؟

با نفرت چشم‌هام رو بستم و درحالی که سمت صدای نحس و زشتش بر می‌گشتم، دهنم رو سه متر باز کردم و جیغ زدم:

-تو چرا نمی‌میری؟ این چه مسخره بازی‌ایه؟!!

قدش از من خیلی بلندتر بود و طبق معمول با دیدن هیکل و نگاه کثیفش قالب تهی کردم. ضعف و سستی بدی توی تکتک ماهیچه‌هام پیچید و با دیدن وضعیت میلاذ و آیوار وحشتناک گریه‌م گرفت.

تکنیک های مخ زنی

حتی یه لحظه هم نمی‌تونم به اون لحظه‌ای فکر کنم که می‌خواستم تنها بیام !
قطعا زنده و سالم بر نمی‌گشتم خونه .
تیشرت سفید و کت چرمی پوشیده بود و زنجیر طلایی دور مچ دستش بود .
کثافت‌وارانه به میلاد و آیوار نگاهی انداخت و گفت :
-کصخل‌تر از این دو تا پیدا نکردی که با خودت بیاری؟ بابا من گفتم دوست
پسرتو میاری که یکم باهم اختلاط کنیم .
با نفرت و صورتی جمع شده نیشم رو بر اش کج کردم و غریدم :
-تو آخه گوز کدوم ک ...که بخوای راجب دوست پسر من نظر بدی .بی‌خود
کردی ازم عکس گرفتی حرومزاده !
ماهان با بی‌خیالی داخل ماشین قراضی‌ای نشسته بود و چنان سیس عقابی
گرفته بود که اصلا پشمام !
-اون عکس دیدن داره جون تو !حالا تخمی‌تر از بهروز نبود که جلوش انقدر
هات باشی؟ !این اخم و تّخمت همه‌مش واسه منه؟
جوشش آتیش رو داخل گونه‌هام حس می‌کردم .کثافت‌ها کاش یه دختر هم با
خودتون می‌اوردید که من انقدر معذب نشم .
با شنیدن تک به تک کلماتش دوست داشتم از اعماق وجودم بزنم زیر گریه و
تف بندازم به اون تصمیمات تکانشی و خاک بر سریم !
بازو هام رو بغل کردم و با اخم نگاهم رو به زمین دوختم .
-حالا این تویی که زبونتو موش خورده .نظرت چیه همینجا باهم عکس رو
واسه امیر بفرستیم .
-تو این کار رو نمی‌کنی، فهمیدی؟ !بدتر از اون عکس شخمی ازت آتو دارم
بچه پررو .فلش رو من هنوز به کسی ندادم، کاری نکن در کنار عکس

تکنیک های مخ زنی

شرط بندی فایل های فلش رو هم بدم دست بابات .
با لبخند چشمکی بهم زد و نگاهی به میلاد انداخت . درحالی که سمت ماهان
می رفت و گوشیش رو ازش می گرفت با خیال راحت گفت :
- مطمئنی بیبی؟ !
اصلا توجهی به لحن مرموز و انرژی منفیش نکردم و با کثافت ترین شکل
ممکن صورتم رو جمع کردم و گفتم :
- وای محسن اصلا بلد نیستی خوب لاس بزنی .
آیوار به بی عار ترین شکل ممکن خندید و صدای زشتش رو به گوش آسمون
رسوند . رو به علی بهم اشاره کرد و گفت :
- یعنی قشنگ ترکیب اون سه تا عنتلک قرمساق شده این ! هلاک طرز
صحبتشم .
محسن با حرص برو بابایی بهم گفت و درحالی که داخل گوشیش دنبال چیزی
می گشت لب زد :
- به اندازه کافی چوب کردی تو ک .. ونم . همین امشب جواب تمام کارهایی
که کردی رو بهت میدم .
با حرص چنگی به موهام زدم و چشم هام رو محکم بستم . انگار چاقو کنار
گلوی من گذاشتن ، هر آن حس می کردم خش روی صورت پسرای مردم میفته
و به فنا میرم .
به نوچه های نکبت و زشتش اشاره کردم و غریدم :
- محسن بگو اونا رو ول کنن . ببین به تخم نیست عکس و رو پخش کنی ! به
خدا همین امشب میرم سر وقت پدرت ، کرده و ناکرده ت رو میزارم کف
دستش .
چشم هام رو با نهایت عصبانیت باز کردم و صفحه گوشیش رو وسط حلقم

تکنیک های مخ زنی

دیدم. با حیرت ابرو هام رو بالا دادم و کمرم رو عقب بردم. باز چه سمی واسه من تدارک دیده؟! !

نگم از حس و حال اون لحظه با دیدن تماس تصویری لامصبش! قشنگ با چشم های خودم دیدم که جون و روح سوخت و جز غاله و خاکستر و کوفت و زهرمار شد.

(یاسین)

قرآن و مهر مسجد رو با احترام سر جاش گذاشتم. گُت سبز رنگم رو پوشیدم و نگاهی به مسجد انداختم. تعداد کمی اومده بودن نماز جماعت و حالا تقریباً اینجا خالی بود. به بابا که در حال چک کردن خرج و مخارج مسجد با سرایدار بود انداختم. متوجه نگاه خیرم شد؛ لبخندی بهم زد و با تکیه داد دستش گفت :

-برو خونه بابا جان. مادرت هنوز مهمونی، واسه خودت و مهر دادیه کنسروی چیزی بزار .

خدا رو صد هزار مرتبه شکر که به اون مهمونی به قول نگار «تخمی» نرفتم. هرکس صد تا سوال ازت می پرسید و این وسط من خدازده بودم که باید ریز به ریز جواب ها رو می نوشتم .

کیف مدرسم رو کنار ستون برداشتم که نگاهم به برگه کنارش افتاد .

-باهات قهرم پسر می کثافت! دیگه با من حرف نزن .

اخمی کردم و سریع کتاب هام رو بیرون ریختم و صفحاتشون رو چک کردم. خر خر خر! به خاطر بی توجهی ای که بهش کردم، گرفته کتابم رو خط خطی کرده. با حرص پوفی کشیدم و کتاب ها رو داخل کیف گذاشتم .

تکنیک های مخ زنی

سر تا پای نگار در دسر بود؛ اصلاً نمی فهمم چرا یه آدم عاقل باید علیه برادرش این کارها رو بکنه !

از مسجد بیرون زدم . حیاط خیس از آب بود و بوی چایی از آشپزخونه می اومد . شدیداً درگیر امتحان ریاضی فردا بودم و فقط به حرمت همین مسجد به دبیر ریاضی فحش نمیدم .

با شنیدن صدای پیامک، ابرویی بالا انداختم و گوشیم رو درآوردم . کی جز مهر داد می تونست باشه؟! !

-سلام داداش گلم ! مگه نه تو دلت هوای خونه رفیقت پرهام رو کرده تا با هم درس بخونید؟

لبم رو با حرص گاز گرفتم و با عصبانیت نوشتم :

-مهر داد باز رفیقات رو خونه جمع کردی؟ ببین من دیگه این دفعه نمی تونم مامان و بابا رو بیچونم .

گوشی رو داخل جیب کتم گذاشتم ولی با حس کردن برجستگی فلش، نفس عمیق و سردی کشیدم . نگار نمی دونست چی داخل این فلشه، لعنت بهش نباید بهش اجازه می دادم وارد این مهلکه بشه .

قطعا آخرین نفری که باید بهش اعتماد کنم و فلش رو بهش بدم مهر داده .

آخه آدم نبود تا با رویا و نگار دوست بشی؟! ! بدبختی اینجاست رویا دم به دقیقه پیویم پیام میده تا بلاکش می کنم، با یه شماره دیگه پیام میده و عکس در و داف های اینستا رو واسم می فرسته .

از میدون گذشتم و با دیدن بابای نگار کت کنار ترمار فروشی بساط پهن کرده، از دور لبخندی زدم و سرم رو به معنای سلام تگون دادم .

فکر کن وسط خیابون به این شلوغی با فاصله دو کیلومتری با نهایت توان و از اعماق وجودش، لنگش رو هلیکوپتری چرخوند و عربدمش به گوش

ملائک رسید .

-یاسین بابا جان !سلام پسرم !حالت چطوره؟! !
چشم هام رو با شنیدن صدایش بستم و نفسم رو حبس کردم .این خانواده رو
اصلا درک نمی کنم .مرد چرا عربده می زنی؟!
کلافه بهش خیره شدم و قبل از اینکه دو -سه تا موز و پرتقال به خوردم بده،
دستم رو سرسری سمتش تکون دادم و سمت محله رفتم.
دست هام رو وارد جیبم کردم و از شدت سردی هوا، مچاله شدم .بچه های
کوچیک باوجود همین سرما، با شلوار اسپورت راه-راه که اکثریت زانوشون
به خاطر فوتبال پاره بود و تیشرت خوش و خرم فوتبال بازی می کردن .
من هیچوقت بازی راه داده نمی شدم؛ نکته غم انگیز این بود که اولین نفر خود
مهر داد بود که بهم اجازه نمی داد بازی کنم .
بعضی موقع ها از خودم میخوام که این حالت گوشی گیری و درونگرایی رو
ول کنم ولی آخرش میرسم به یه ترس عمیق !اینکه پس زده بشم، اینکه نتونم
راحت معاشرت کنم .
هر وقت که می خواستم خواسته هام رو روی کاغذ بنویسم، تنها ترسم اینه که
طرف خسته بشه و این ترس مثل یه اتاقک واسه من بودم؛ روز به روز
بیشتر می شد ولی تاریکیش نفسم رو بند می آورد .
فقط نگار بود که هیچوقت ازم خسته نمی شد؛ تازه تا باهام قهر می کرد، به
جای خغه خون گرفتن، می اومد و روی دفترچم می نوشت:
-من قهرم !بیا از دلم دربیار .
فقط یکم خره !خیلی خره !به همین برکت قسم خر جلوش باید تعظیم کنه.
یه لحظه داغی وحشتناکی رو روی گردنم حس کردم و چنان شوکی بهم وارد
شد که برق صد هزار ولتی هم نمیتونه به این حالم بندازه .با حیرت دست

تکنیک های مخ زنی

روی گردنم گذاشتم و ترسیده عقب رفتم .
یا ذی‌المستغیصین ! این دیگه کیه؟ لب‌هاش هنوز به همون حالت ماچ و موج بود و با لذت و بی‌خیالی بهم خیره شده بود . موهای بلندش رو از پشت بسته بود و کثافت و لجن بودن ازش می‌بارید . آستین‌های سویشرتش رو دور شونه‌هاش بسته بود و در نهایت خریت بهم خیره شد و گفت :
-چه خوشگلی تو ! با من ازدواج می‌کنی؟ !
نیشم رو مبهوت کج کردم و به موجود روبه‌روم خیره شدم . این چه سمیه؟
حس نجاست و کثافت بند -بند پوست گردنم رو گرفته بود .
-تو رو قرآن ببین چطور مچاله شده ! بابا یه ماچی کردم . خوبه بهت اسپنک نزد . نگفتی، با من ازدواج می‌کنی؟ !
با چشم‌های ریز شده بهش خیره شدم و اخمی روی صورتم نشست .
مرتیکه مثبت هجده اینجا مگه لاس و گاسه؟
با حیرت نگاهی به سر تا پاش انداختم و در نهایت برای رهایی از این پیشنهاد ازدواجش، قدم‌هام رو سمت خونه تند کردم .
-عه چرا قهر می‌کنی؟ حلقه می‌خوای؟ ! وایسا بلا گرفته دست نیافتنی ... این دختره نگار رفیق تو عه؟
اولین بار در زندگیم بود که دوست داشتم نگار بمیره و من راحت بشم . باز چه غلطی کردی آخه؟ !
عصبی دستی به چشم‌هام کشیدم و با اخم سمتش برگشتم . ابرویی بالا انداخت و دماغ قوس دارش رو بالا کشید؛ به پشت سرم اشاره کرد و گفت :
-خش روش بیفته شهر و به آتیش میکشما . لعبتیه به خدا، ننات چی خورده تو و مهر داد انقدر خوشگلید؟ !

تکنیک های مخ زنی

همون لحظه بود که ضربه سختی به گیجگاهم خورد و ننه‌م اومد جلوی چشمم. تمام اعضای بدنم آفلاین شدن و با سوتی که توی گوشم پیچید، چشم‌هام رو از درد بستم.

-یوهو! جذاب!

چینی به ابرو هام دادم و توی عالم خواب و بیداری نفس سختی کشیدم. پاهام از درد سست شده بودن و سرم سوت می‌کشید. صدای مهیبی توی گوشم می‌پیچید و سرما تا مغز استخونم رو فتح کرده بود. با گیجی و سردرد وحشتناک، چشم‌هام رو باز کردم و چیزی جز تاریکی نصیبم نشد.

چشم‌های ریز و خرطوم زشتش جلوی نگاهم اومد و اخمی روی صورت نشست. خدای من! من اینجا چه گوهی میخورم؟

حیرت‌زده به اطرافم نگاه کردم و متوجه بسته شدم دست و پاهام شدم. مثل گوسفند قربونی روی یه فلز نشسته بودم؛ یه چیزی مثل مکعب! پشمام! این دیگه چیه؟

درد و وحشت تا نوک زبونم اومده بودن و سریعاً خفه می‌شدن. عرق سردی روی تیغه کمرم نشست و نفس کشیدن یادم رفت. نگار... نگار باز چیکار کردی؟

همون پسر هی استغفراللهی، با لبخند ملیحی جلوم چهار زانو نشسته بود و نگاه هیزی به سر تا پام انداخت.

-چه ریزی تو! نشکنی یه وقت!

مبهوت به پسری که اون گوشی فیلم می‌گرفت و نیش می‌چاکوند نگاه کردم. خدایا دستم به دامنِت! سر جدت کی دیدی من نمازم رو به موقع نخونم که این

بلا سرم اومد؟ !

یه جایی مثل کارخونه بود، مثل یه کارخونه ماشین سازی ! صدای دستگاهی مثل چاقویی توی گوشت بود. با وحشت سرم رو به طرفین چرخوندم تا منبع رو پیدا کنم و در نهایت بالای سرم، نسخه صنعتی از راعیل رو مشاهده کردم.

یه چیزی وسط مجرای تنفسیم ایستاد و اجازه نداد اکسیژن بهم برسه. دستگاه پرس ! قطرش از هزار برابر من بیشتر بود و لحظه به لحظه با سرعت کمی بهم نزدیک می شد.

-خب؟ یاسین جان نمیخوای جیغ بکشی؟ ! کمک بخواه شاید فرجی شد. از شدت درد و وحشت، بغض کردم و صورتم مچاله شد. بدنم سُر شده بود و لبخندهاشون ریز به ریز روحم رو آتیش می زد. حقارت و ترس دست به دست هم داده بودن تا در کمال وقاحت اشکم سر بخوره.

-آخی ! گریه چرا؟

نفسی گرفتم و با همون چشم های خیس بهم خیره شدم. به حالت گریه ای سمت اومد و خیره به صورتم زمزمه کرد :

-فلش کجاست فندقی؟ !

با ترس سرم رو به طرفین تگون دادم و خودم رو به عقب کشوندم.

-یاسین باور کن دلم نمیاد چنین لعبتی رو ادیت کنم؛ د بگو فلش کجاست قال قضیه رو بکن.

دقیقا در فاصله سه سانتیم قرار گرفت و نفس داغش روی صورتم باعث شد شکمم منقبض بشه. با ترس چشم هام رو بستم و باز هم حس حقارت پشت لبم خفه شد. دوست داشتم داد بزنم، دوست داشتم نگار و مهر داد رو صدا کنم.

تکنیک های مخ زنی

فگم رو محکم گرفت و من باز هم رغبت نمی کردم چشم هام رو باز کنم .
صدای این دستگاه کوفتی باعث می شد معدم پیچ بخوره و حالت تهوع حالم
رو خرابتر کنه .

یه لحظه لبش روی پوست خشک لبم نشست و همزمان دکمه بالایی پیراهنم
رو باز کرد . قلبم رو حس نمی کردم و از شدت بهت دست و پا هام خشک شده
بودن .

نفس بکش ... نفس بکش ! سلول های بدنم دیگه نمی تونستن ادامه بدن و یه
لحظه مرگ رو پشت پلک هام حس کردم .

با بغض سرم رو به طرفین تکون دادم که لب های کثیفش رو برداشت و
همزمان که با دکمه های پیراهنم مشغول بود زمزمه وار گفت :
فلش رو بهم بده یاسین .

حالت تهوعم هر لحظه بیشتر می شد و تند تند هوا رو به ریه هام می کشوندم .
اون یکی داشت فیلم می گرفت و مغز من با فکر کردن بهش منفجر می شد .
اشکم روی گونه ام چکیده بود و دوست داشتم همین الان لب هام رو از خیسی
زبونش پاک کنم .

دکمه های پیراهنم رو با همون تلاش هام واسه آزاد شدن باز کرده بود و
دست های داغش مثل آتیش روی پوستم بود .

-زود باش یاسین . اون فایل ها کجا هستن ؟ اجایی کپیشون کردی ؟
انگشت هاش ... انگشت هاش آروم - آروم خط شکم رو طی می کردن و با هر
لحظه پایین رفتنش ، مرگ رو به چشم هام می دیدم .

**

می خواستم خون بالا بیارم ، می خواستم هر آنچه که دیدم رو بالا بیارم ؛ مثل این
می موند که سرب داغ روم ریخته باشن .

تکنیک های مخ زنی

فلش رو می خواستن ... یاسین به خاطر من اینجاست!
مجرای تنفسیم بسته شد و با نگاه مرده فقط به تلفن خیره شدم .
-بسه !

دیدن بالا تنه لخت یاسین مثل تجاوز به خودم بود؛ انگار من جای اون بودم،
کاش من بودم، کاش من می مردم ! با بهت و وحشت چنگی به موهام زدم و
ترسیده سرم رو به طرفین تکون دادم و خیره به چشم های معصوم آبیش
نالیدم :

-بسه ! بسه ولش کن ! محسن

با بی رحمی نیشخندی زد و سرش رو کج کرد تا این تجاوز کثیف رو ببینه .
-عه؟ نه بابا ! تازه جاهای جالبشه که .

حرومزاده، حرومزاده ! حیرت زده قدمی به عقب برداشتم و مدام سرم رو به
طرفین تکون می دادم . حالت تهوع و معده درد امونم رو بریده بودن و
همه چیز دست به دست هم دادن تا مثل سگ بزمن زیر گریه .
-ولش کن ! بگو ولش کنه حرومزاده ! فلش پیش یاسین نیست، پیش یاسین
نیست قسم می خورم .

دستم رو سمت گوشیش بردم که با لبخند ملیحی دستش رو بالا برد و از زیر
چشم هاش قلدرانه نگاهم کرد و اخم هاش در هم رفت .
-پس پیش کیه؟ ! هان؟

یه لحظه نگاه تارم سمت تلفن رفت و خشکم زد، یخ زدم، مُردم ! لب های
کثیفش رو روی گردن یاسین گذاشته بود . وای نگار، وای نگار ... چیکار
کردم؟ ! تو ی چه کثافتی افتادم؟
خیره به این صحنه، نفسم از بغض گرفت و کل گردنم از درد تیر کشید .

تکنیک های مخ زنی

-عوضی ...عوضی !

چرا ...چرا تا کم میاوردن تن آدم رو هدف می گرفتن؟ انمی دونم چی شد و چطور شد که مشتم رو با تمام توانی که داشتم روی فک نحشش فرود آوردم و جیغ عصبیم با صدای خوردن دندان هاش یکی شد .

قسم می خورم که یه لحظه خودمم از شکستن دماغش و پول دیهش وحشت کردم ولی یاسین من چی؟! اون چه گناهی کرد؟ اوج خلاف یاسین پنج دقیقه دیر خوندن نماز بود که .

از شدت قدرت ضربه مثل تف کف زمین پهن شد و زمینه رو برای من عصبی فراهم کرد .با نفرت چشم هام فیها خالودنش رو سوزوندم و مثل وقتی که میخوای پناالتی بزنی، محکم کفش های نایکم رو وسط فکش فرود آوردم .

-پسره ی یه وری ک ...ون نشور !مریض جنسی !خون کثیفش روی مشتم هام نشست ولی وای از اون روزی که بفهمم یاسین عزیزم رو کسی اذیت کرده؛ آخه تخم سگ، من به کراشمم به خاطر بی احترامی به یاسین رحم نکردم

این دفعه چک پدر و مادر داری روی صورتش پیاده کردم که مصادف شد با فحشی که اول تا آخرم رو سوزوند .

-ج ...ده حرومی !حالتو جا میارم .

با حلقه شدن دستی دور شکمم، عصبی توی هوا جفتک پروندم و به دست هاش چنگ انداختم و جیغ زدم :

-ولم کن !می کشمت کثافت .ج ...نده اون مادرته که معلوم نیست توی سگ حاصل کدوم دوست پسرشی .

با نفرت ابروهای پر پشتش رو درهم کشید و درحالی که بلند می شد، دستی به دماغ خونیش کشید .ماشین مثل کیسه بوکس از پشت محکم نگه داشته بودم و

تکنیک های مخ زنی

صدای داد خفه شده‌ی میلاد بغضم رو تشدید کرد .
محسن با نفرت شونه‌هام رو جهت محکم‌کاری سفت گرفت؛ مشتی که به شکم خورد چنان دردی بهم وارد کرد که برای چند لحظه سرم گیج رفت و چشم‌هام بسته شد .
دردش به پایین تنم رسید و هجوم شدید خون رو به لباس زیرم حس کردم . از درد و وحشت، اسید معدم محکم به به دیوارش می‌کوبید . هنوز توی بهت این حرکت بودم که ضربه دوم هم درست کنار پایین تنم فرود اومد .
از درد چشم‌هام رو بستم و جیغی کشیدم؛ دوست داشتم تمام این درد لعنتی رو با این جیغ کر کننده بیرون بندازم .

صورتم از اشک خیس شده بود و به معنای واقعی کلمه سرم گیج می‌رفت .
یاسین، یاسین من ...اون هم داره درد میکشه !
از درد کمرم رو به جلو خم کردم و با بغض لب زدم :
-توی جیبشه .

مشت چهارمش وسط راه موند و چشم‌های پر از نفرتش برق زد . ماهان وقتی دید بوکس دیگه تموم شده، مثل گونی برنجی روی زمین پرتم کرد . پایین تنه و پاهام وحشتناک تیر می‌کشید و بدنم وسط این سرما عرق کرده بود .
-سپهر شنیدی؟ !جیب‌هاش رو بگرد، زود باش .

لعنتی من گند زدم، گند زدم تف توش !به زور دستم رو به زمین بند کردم و از شدت درد و ناراحتی بلند زدم زیر گریه . من چیکار کردم؟ !چرا یاسین رو هم وارد این ماجرا کردم؟

دستی دور بازو هام حلقه شد و با دیدن ساعت مچی نقره‌ایش، گریه‌م بیشتر و بیشتر شد . نباید میلاد و آیوار رو هم می‌آوردم؛ من چقدر خودخواه و

تکنیک های مخ زنی

عوضی ام که همه رو توی این چاه انداختم !
میلا د با نگرانی و وحشت بلندم کرد که دوباره سرم گیج رفت و ناخودآگاه سر
روی شونهش گذاشتم . حقارت پشت حقارت ... کاش می شد این مدرسه سروش
رو از دم آتیش زد . کاش می شد برگردم عقب و از کنار یاسین جم نخورم .
چه عاشقانه هم بهش تکیه دادی ؟ میلا د هم رفت جزء لیست دوست
پسرات ؟ !

میلا د با نفرت غرید :

- محسن ببند فکتو یه جوری میزنمت شاش بند بشی .
سریع و نگران سوییشرتت رو درآورد و دور شکم بست . دست هام رو
روی صورتم گذاشتم و کمی ازش فاصله گرفتم تا باد بهم بخوره . حس
می کردم قراره هر پنج لیتر خون بدنم رو بالا بیارم . بی جون به اطراف نگاه
کردم و فقط یه لحظه، یه لحظه سایه کسی رو پشت تپهی ماشین های فرسوده
دیدم . این دیگه کی بود ؟
میلا د با عصبانیت به آیوار که خیره بهم ابرو هاش رو بالا داده بود، اشاره کرد
و داد زد :

- علی مادر سگ ! آخه سگ پدر تویی که باید واست کمر بندتو باز کنن تا
سرپا بشاشی گوه میخوری روی داداشم چاقو میکشی . ولش کن تا آمار جاساز
سیگار و دراگتو به دفتر ندادم .

حمید پوزخند حقیری به سر تا پاش زد و نقطه ضعفش رو نشونه گرفت .
- آخه بدبخت ! ببین اصلا سگ محل بهت میدن یا نه، بعد واسه من گنده گوزی
کن . ندیدی چطور خشک - خشک حاملت کردیم حتی اون پدر پرسگت
باورت نکرد ؟ !

تکنیک های مخ زنی

لرزش دست های میلاد رو به وضوح حس کردم؛ حتی میلاد هم به خاطر دفاع از من روحتش آسیب دید. چرا من نمی میرم؟! با نفرت فکش رو تکون داد و به چشم های فریبنده حمید خیره شد. نگاه ملتسم رو به محسن دوختم و با گریه گفتم:

- خواهش می کنم یاسین رو ول کنید. عوضی من که بهت گفتم فلش کجاست، ولش کنید.

در حالی که خیره به تلفش چیزی می نوشت، دندان های خونیش رو نشونم داد و با لبخند راضی از کتک زدن من گفت:

- اون فنچ دیگه تا همینجا خوب به رفیقم حال داد. می مونی تو یکی با این زبون درازت. ...

میلاد با نفرت سرش رو سمتش چرخوند و بوت های مشکیش رو روی خاک کشید. یقه ی خونی محسن رو توی مشتش گرفت و فقط خود خدا میدونه جوری خودش رو برای زنده به گور نکردن محسن و حمید کنترل کرده بود که تمام بدنش می لرزید.

- اون فلش شخمیت رو گرفتی، دیگه چه گوهی میخوای؟! محسن چشم هاش رو خیره به آبی چشم های میلاد ریز کرد و با لبخند ریزی گفت:

- پسر تو مگه همین چند روز پیش کتک نخوردی؟ دفعه بعدی یادم باشه در حد سِرْم زدن مثل سگ بزمنت.

هر آن می ترسیدم چاقوی علی روی گردن آیوار خش بندازه و دیهش بیفته گردنم. وحشت زده و بغض کرده، به ریخت نحسش خیره شدم. چی میخواست؟

- مگه نمیخواد این شرط بندی ها تموم بشه؟ هان؟! بدهی های داداشش هنوز

تکنیک های مخ زنی

مونده ...سر این جار و جنجال ها جاکش از زیرش در رفت .
جاش بود سرپا بشاشم تو این شانسم که هرچی میکشم از این سه قلوهای
بی شرف میکشم .حالا خودشون و این اکیپ گوهشون کجاست؟ !لابد خوش
گذرونی !

با صورت جمع شده، سرم رو سمت ماهان تگون دادم و پرسیدم :
-بدهی؟ !

-یکی از شرطها رو آرمان باخته بود؛ دو میلیون سرش شرط بست؟
دو میلیون؟ !قطعا اگر شرایط به جور دیگه بود همینجا کف و خون قاطی
می کردم و می گفتم :

-سگ ضرر !برید تا میخورن بزنی دشون تا اونا باشن دیگه از این غلط
نکنن .

ولی خوشبختانه من به عنوان یه فرد پولدار این مقدار اصلا برام چیزی
نیست .میلاد با حیرت لب زد :

-دو میلیون؟ تو روحش!

نگاه محسن عوضی روی من نشست و با لذت منتظر گوزپیچ شدنم بود ولی
نو نو نو !با هیجان دست هام روبه هم کوبیدم و درد رو کلا یادم رفت .

-حاجی دو میلیون؟ فقط دو میلیون؟ !جان من همینه یا بعدش میخوای دبه
کنی؟

اخم هاش رو متعجب درهم گره کرد و ابروهای میلاد بالا رفت .

-نگار چی زدی؟ همون اول گفتم باید بهروز رو می آوردی .

یه بار دیگه این زر رو بزنه، خودم چاقو رو از حمید میگیرم و جوری
سوراخش می کنم که به عنوان درس عبرت بزارنش کنار میدون محله.

تکنیک های مخ زنی

سریع کیفم رو در آوردم و به پدر و مادر حکیم درود فرستادم و از طرفی تقی به شرف همتا انداختم؛ پدرسگ باید دویست تومنی که بهم خسارت زد رو از جیب خودم بدم .

سریع تراول ها رو از جیبم در آوردم و مثل باستان شناسی که طلا پیدا کرده با افتخار و اشک شوق بالا گرفتمش و جیغ زدم :
-پیداش کردم .

فک ماهان به کف زمین چسبیده بود و چشم های محسن خود نعلبکی شد؛
پسره ی یه وری معلوم نیست می خواست چی بهم تحمیل کنه که حالا ضایع شد .

علیرضا با حیرت به دست هام اشاره کرد و گفت :
-اینا مال توعن؟

-نه رفتم از تراول هایی که مامانت از شغل شریفش به دست آورد برداشتم .
خنده ی آیوار در نهایت بی شعوری به هوا رفت و منم که بی شعورتر، پا به پاش خندیدم . علیرضا مثل گوجه قرمز شد و درحالی که سمتم خیز بر می داشت داد زد :

-چه گوهی زر زر کردی ج ..ده؟

و همین که بهم رسید بادیگارد همیشه در صحنه م وارد عمل شد و با نفرت به فنجونی مشت دعوتش کرد . با شنیدن صدای مشت محکم میلاد، چشم هام از درد و وحشت جمع شد و اوفی زیر لب گفتم .

خدایا بزار برم ماچش کنم این موجود عزیز رو ! انقدر امشب پیشم عزیز شده بود که اگر ولم می کردن تا آخر عمرم مثل تف بهش می چسبیدم و عمراً ولش می کردم .

-اون دهن تو آب بکش که میگیرم با گوه پرش می کنم .

تکنیک های مخ زنی

حمید با نفرت مثل بتمن سمتش پرید و فرود او مدن مشیت خشمگینش مصادف شد با عربدهش پدرسگ !

-ببین تو پشمای ت*خمم نیستی بی ناموس اشی مشی !جنازت رو می فرستم واسه اون بابای تریاکیت .

با مشیت محکمی که حمید به گردن میلاد زد، با وحشت جیغی کشیدم و با گذاشتن پول های عزیزم تو کیف، جهت خالی شدن حرص و نفرتم با گوشه ی کیف محکم به سر محسن کوبیدم؛ انقدر محکم که یک سوم پاهاش توی زمین فرود رفت .

صدای ناله ی عصبی آیوار خش روی اعصابم انداخت .

-بابا میلاد چرا بدون هماهنگی دعوا راه میندازی اه !

میلاد با چشم های به خون نشسته موهای علیرضا رو محکم گرفت و جلوی چشم های مبهوت من محکم سرش رو به سر حمید کوبید .نگم از صدای انفجار مغز حمید که دیگه خود ابلیس هم با بغض از وسط جهنم داد زد :
-داداش ها صلوات بفرستید .

علی مثل نخود هر آش با حیرت و نفرت چاقوش رو بالا برد و عربده زد :
-بی ناموس ک ...ش .

اه کثافت ها چرا فحش هاشون انقدر زشته؟ من هنوز روی تخمی و به تخم قفلی زدم، هنوز به این مرحله نرسیدم .آیوار مثل لشکر گاوی که در طویله رو بر اشون باز کردی، با همین سرعت و وحشیانه به پشت زانوش کوبید و بلافاصله بعد افتادنش، گردنش رو مثل گوسفند گرفت و جوری دماغش رو به زمین کوبید که دیگه منم این وسط دلم از درد پیچ خورد .
آیوار با دیدن میلاد که یکی می زدو چهارتا می خورد جری شد و عصبانیتش رو روی علی بنده خدا خالی کرد .

تکنیک های مخ زنی

-ببین منو !قشنگ شل کن که میخوام وارث واسه ننه بابات بیارم ک ..ونی .
با نشستن ناخن های محسن روی گردنم، جیغ وحشت زده ای کشیدم و به
سرعت عقب رفتم .
دست های مشت شده ش خبر از یه بگایی اعظم می داد .
خدایا !میلاد سگ !چرا وقتی ما سه تاییم و اونا پنج تا دعوا راه میندازی؟ تازه
من کلا نباید حساب بشم .
با دیدن علی چاقوش رو از پشت سمت رون آیوار جلو می برد، قلبم اومد تو
حلقم و با حیرت داد زدم :
-آیوار چاقوش !
سریع مچ علی رو گرفت و جوری پیچوندش که صدای قرنج استخون هاش
روح رو آزد .
علیرضا با عصبانیت گردن میلاد رو از پشت گرفت و درحالی که
ضربه های آرنج میلاد به شکمش رو تحمل می کرد رو به حمید داد زد :
-این چاقوی بی صاحبیتو بردار ابله !زود باش .
نه نه نه !با ترس نگاهی به محسن که آروم ستم می اومد انداختم و چشم هام
سمت پیکانی که ماهان داخلش نشسته بود افتاد .پاکت سیگار و فندک ...
چشم های اشکیم این دفعه سمت تپه ی ماشین ها رفت؛ خیزی بنزین که از دم و
دستگاهش چکه می کرد گوهترین راه حل زندگیم رو برام ایجاد کرد .
نمیزارم میلاد دوباره قربانی بشه، نباید بزارم دیگه به دوست هام آسیب بزنن .
نگاه ترسیده ای به محسن انداختم و قبل اینکه دک و پوزم پایین بیاد، سمت
پیکان دویدم .از روی داشبورد فندک رو برداشتم و صدای نعره ی ماهان لرز
به تنم انداخت .
-چه گوهی میخوری؟ !

تکنیک های مخ زنی

فندک رو با هزار صلوات و اشک، سمت بنزینی که کنار ماشین ریخته بود انداختم. خدای من... یا ذی المستغیثین! خون توی رگ هام خشک شده بودن و خیره به آتیشی که هر لحظه بیشتر می شد، دنبال جونی برای دویدن بودم. -نگار بیا عقب.

با شنیدن نعره ی آیوار کنار گوشم و جلقه شدن دست هاش دور مچ دستم، انگار با ماهیتابه به سرم کوبیدن و تازه موقعیت رو درک کردم؛ فقط تونستم جیغ بزنم و چشم هام رو محکم ببندم.

صدای انفجاری که بمب هسته ای در برابرش لنگ می نداشت، پرده های گوشم رو به عبارتی جر داد و آیوار به سرعت به عقب هولم داد. درد توی شکم و پاهام پیچید و لحظه ای نگاهم سمت آتیش و قطعات خودرویی که مثل رگبار توی آسمون بودن افتاد و قبض روح شدم.

مبهوت کف دست هام رو روی خاک گذاشتم و از وحشت دیدن این انفجار و گرمایی که پوستم رو جز غاله می کرد، عقب رفتم. پشمام فر خورد! نکنه کسی صدمه دیده؟ بابا من پول دیه ندارم اه!

ترسیده سرم رو چرخوندم؛ در کمال تاسف محسن و دار و دسته اش زنده بودن، شانس و ببین تو رو قرآن!

محسن با حیرت بازوی آسیب دیدمش رو گرفته بود و به صحنه زل زده بود. خون از دماغ علیرضا سرازیر بود و از وحشت دیدن آتیش عقب رفت.

تا سرم رو به سمت راست چرخوندم، ناخودآگاه چشم هام گرد شد و سرم رو عقب بردم. میلاد با لباس هاش خاکی به من خیره شده بود و دهانش اصلا بسته نمی شد؛ فکر کنم راه درستی رو انتخاب نکردم. لعنت به این تصمیمات یهویی و تکانشی!

تکنیک های مخ زنی

آیوار هنوز بازوم رو سفت گرفته بود و با دیدن زانوی شلوارش که پاره شده بود و زخمش دل سنگ رو آتیش می زد، ناراحت و مغموم اخمی کردم. حتما موقع افتادن اینطوری شد.

ترسیده دستم رو با احتیاط نزدیک زخمش کردم و لب زدم :
-وای! زخمی شدی.

یه لحظه تمام نگاه ها سمت من اومد و نفسم قطع شد. حمید و علیرضا با حیرت و ماهان با نفرت، محسن وحشت زده نفس حبس شده اش رو بیرون داد و بهم خیره شد. میلاد کثافت... من و بگو واسه کی ترسیدم! یه جوری طلبکارانه نگاهم می کرد که انگار کلکسیون ماشین های میلیاردی پدر پرسگش رو آتیش زدم.

تیزی نگاهشون تا فیها خال دونم رو سوزوند و صورتم سرخ شد. بیشتر خودم رو به آیوار چسبوندم و درحالی که به زخمش نگاه می کردم، با التماس لب زدم :

-تو دیگه اینجوری نگاهم نکن. ترسیدم بلایی سرتون بیاد خب.
دستی به لپش که خاکی شده بود کشید و با نفس -نفس سرش رو آروم نزدیکم آورد و در نهایت وقاحت زمزمه کرد :

-ببین حالا که دارم از نزدیک دقت می کنم، حداقل هفتاد و پنجو هستی ولی تا زمانی که می پوشونیشون مفت نمی ارزه.

از عصبانیت و حرص پلک چیم پرید و با دیدن لبخندش بیشتر کفری شدم. تو رو خدا لبخند هیزش و ببین! بزار از اینجا بریم، یکی از همین تایرها رو دو دستی می کوبم تو حلقش.

دندون قروچه ای کردم و درحالی که ازش دور می شدم و سمت میلاد می رفتم، با نفرت لبخندی زدم و گفتم :

تکنیک های مخ زنی

-مرسی که نجاتم دادی !

-این حرفا چیه؟ قابلیتو نداشت یه چرخه بزن ببینم کمربت و پشتت خدایی نکرده آسیب دید یا نه؟

لپ هام رو با حرص باد کردم و خیره به لبخندش، فکم رو عصبی تگون دادم. آدم با چادر هم جلوی این بشر امنیت نداره !نتونستم این حجم از عصبانیت رو تحمل کنم و روی اون بنده خداها خالی کردم .

-خوب شد؟ انقدر عصبیم کردید که به بیت المال خسارت زدم .
با جیغی که کشیدم، علی که اون گوشه سرش از شنیدن صدای انفجار درد گرفته و دماغش مثل تف روی صورتش پخش شدع بود، با حرص نالید :
-چرا جیغ میزنی؟

دهم رو برای ریخت نحشش کج کردم و با اخم و نفرت به محسن خیره شدم .
-من مسئول بدهی سه قلوها نیستم؛ تو زورت به سه قلوها نمیرسه، هی میایی با من در میفتی . هر گوهی بینتون بوده رو برو پیش خودشون حل کن، تنها حسابت با من اتوییه که از هم داریم یک کلام، پخش کن تا پخش کنم
آیوار پوزخند بی حال و عصبی ای زد و خیره به آتیش دستش رو سمتم خم کرد و گفت :

-خاک بر سرت مشنگ ! این اگر براش مهم بود که عکس ها بیفته دست پدر پرسگش که بدتر از یاسین سرت می آورد بدبخت . تو برو پیش باباش بگو این همون قاتل مایکل جکسونه، انقدر پیش باباش گوه زیادی خورده که این در برابرش هیچه .

بزار بزمن دهندش و پر خون کنم، مرتیکه شل مغز معلوم نیست توی کدوم جناحه !یه چیزی درونم شکست و ناخودآگاه از شدت کم بیاری و ترس دست میلاد رو گرفتم .

تکنیک های مخ زنی

میلاد کلافه به وضعیتم نگاه کرد و با حرص رو به آیوار تشر زد :

-تو چرا این وسط نظر میدی؟

-حقت بود که از این دو تا اسکلت ریفو کتک بخوری .

لبخند کریح محسن و خنده بی خیال ماهان چنان ر عشه ای به تتم انداخت که حتی این انفجار هم نتونست ایت ترس رو بهم تحمیل کنه .

میلاد با ابروهای بالا رفته به نگاه خبیث محسن دیوث انداخت و لب زد :

-وایسا ببینم

انگار یه نفر سوسک کرده بود تو پاچش، انگار که کنکور رو ریده و حالا مجبوره شهریه خدا تومنی دانشگاه آزاد بده، انگار که باباش جلوی جمع بهش چیزیده باشه ... همونقدر عصبی و خشمگین شد !نفرت چنان توی رگ هاش جریان پیدا کرد که عضلاتش منقبض شد و چشم هاش رو محکم بست .

با تعجب بهش خیره شدم و دهنم رو سمت آیوار کج کردم :

-این چشه؟

دستی به زانوی زخمیش کشید و آروم بلند شد؛ خاک روی لباسش رو تkund و مثل خودم متعجب به نفرت میلاد خیره شد . با هر نفس سختی که میلاد می کشید، یک سانت به خبثت این کره خر اضافه می شد .

یه لحظه با شنیدن صدای آژیر پلیس و آتش نشانی، ترسیده دست روی دهنم گذاشتم و قدمی به عقب رفت . شت شت شت !حالا اگر قضیه یه چیز دیگه بود عمراً انقدر زود می رسیدن !

علیرضا نگران نگاهی به پشت سرش انداخت و رو به محسن گفت :

-میخوای بنذازیمون زندون؟ جمع کن بریم.

-نمیزارم مثل من تحقیرش کنی حرومزاده، نمیزارم .

با تعجب به میلاد خیره شدم و ابرو هام رو بالا انداختم .جانم؟ !بازوم رو سفت

تکنیک های مخ زنی

گرفت و درحالی که به زور سمت خروجی می کشید رو به آیوار گفت :
-از مسیر فرعی میریم .من باید زودتر برم خونه الان بابا میاد، تو واسه نگار
اسنپ بگیر .
با حیرت و حرص ترمز کردم و عصبی به چشم هاش خیره شدم و غریدم :
-چه غلطی می کنی میلاد؟! من باید تکلیفمو با اینا مشخص کنم .
-جرعت نمی کنه عکستو بده به امیر .
-بابا این ککشم نمیگزه، ندیدی چی به سر یاسین آورد؟! من نمیزارم
همینطوری توی منطقه جفتک بندازه .
-نمیزارم عکستو پخش کنه، توجهی بهش نکن .
-بابا تو خودتم نتونستی نجات بدی
ناخن هاش ذره به ذره بازوم رو شکافت و با نهایت عصبانیت نعره زد :
-بابا این بی وجود بی همه چیز میخواد واسه تحقیر کردنت مجبورت کنه جنس
جابجا کنی.
نفسم مابین بهت و حیرت چشم هام قطع شد و یه چیزی توی دلم پیچ خورد؛
انگار جون و روحم افتاده باشن وسط یه ساهچاله و من اون بالا با گریه
دنبالشون می گشتم .جنس؟ مواد مخدر رو میگه؟!
صدای ماشین پلیس هر لحظه نزدیکتر می شد .
گریه نکن، گریه نکن !
مبهوت سرم رو سمت محسن چرخوندم؛ آرنجش رو روی شونه ی ماهان
گذاشته بود و گوشیش رو با لبخند و خبثت بین انگشت هاش می چرخوند.
با صدایی که از ته سیاهچاله های ذهنم می اومد لب زدم :
-چرا تحقیرم کنه؟

-دلیلش خیلی گنگت و است؟! چون نه از من و تو آیوار، نه از اون داداش هات خوشش میاد و حالا اون دوست پسرتم آتو داده دستش .
حمید با خنده و دلی خنک شده بهم نگاه کرد و خطاب به میلاد داد زد :
-تو چرا جدیداً انقدر عاق شدی؟ برو زیستتو بخون یه وقت از رویای پزشکی جا نمونی؛ نگار خودش تصمیم میگیره .
آیوار فقط با سکوت به من نگاه می کرد و منتظر واکنشم بود .
آتیش مثل سوزنی روی پوستم بود و جوری سرم رو پایین انداختم که موهام جلوی چشم هام قرار گرفتن؛ شده توی یه دو راهی قرار بگیری که هر کدام رو انتخاب کنی وارد یه بگایی بزرگ میشی؟!
نکته غم انگیز اونجاست که خودت راه های خوب جلوی راحت رو بن بست کردی و دو تا جاده خاکی گوه رو برای خودت به امید خوشبختی ساختی !
یعنی در واقع من چنان گوزپیچ شدم مه دارم و اسه خردم زر فلسفی می زنم .
بدنم به شدت عرق کرده بود ... فقط باید برم خونه.
-نگار چرا الان ساکتی؟! واقعا داری به این گوه فکر می کنی؟
لبم رو گاز گرفتم و این دفعه من بودم که دست میلاد رو می کشیدم و از شون دور می شدم .
خریت خودم بود، تمامش خریت خودم بود .چوب خدا و اسه بقیه صدا نداره، حالا ببین چطور صداشو و اسه من بلند کرده لامصب .
میلاد سریع اسنپی گرفت و رفت و تا آخرین لحظه قانع می کرد که اتفاقی نمی افته .
کلاه هودیم رو روی سرم انداخته بودم و کنار تیر برق نشستم و به جدول خیره شدم .دود آتیش منطقه ممنوعه کل خیابون تاریک و خلوت رو روشن کرده بود و صدای آژیر پلیس هنوز قلبم رو می لرزوند .

تکنیک های مخ زنی

آیوار در حالی که با تلفنش اسنپ می گرفت، زیر چشمی نگاهم کرد و آرام گفت :

-دو تا اسنپ گرفتم. فکر کنم مال من زودتر برسه، پول کرایهت رو هم حساب کردم. اینجا با جی پی اس اسنپ حواسم هست، نمیخواد بترسی نصف شبی بلایی سرت بیاره .

ببین قیافم چه داغون بود که حتی این نکبتی هم قضیه شصت و پنج و هفتاد و پنج رو کش نداد. با یادآوری اعتماد به نفس زیر صفرم، دماغم رو مغموم بالا کشیدم و ناخودآگاه لب زدم :

-راست گفתי که اندامم قشنگ نیست؟ !

این می توتست بدترین حرفی باشه که زدم؛ شاید پیش خودش فکر کنه که زر زرهاش چه مهم هست ! اما ... اما اگر اندامم قشنگ نیست، با این قیافه تخمی و اخلاق شخمی تر بهروز روی چی من کراش زده؟
با بی خیالی لبخندی زد و در حالی که سمت پرایدی که اون طرف خیابون بود می رفت داد زد :

-قیصری . . .

موهای جلوی چشم هام رو کنار زدم و سوالی بهش خیره شدم. مرتیکه چیز مغز وسط خیابون با خنده دست هاش رو کنار دهنش گذاشت و نعره زد :
-خیلی خوشگلی!

«سه روز بعد از منطقه ممنوعه »

-یاسین بابا ! نمیری مدرسه؟ بابا جان بیا بیرون خب ببینم شاید سرمایی چیزی خوردی .

حاج آقا عمامه اش را روی سرش گذاشت و با نگرانی به در خیره شد. سه روز است که هرچه می خورد بالا می آورد و جانش به آمپول و سرم بند

تکنیک های مخ زنی

است. مهرداد با بی‌خیالی با عجله و سر پا چایی‌اش را هورت می‌کشید و همزمان که کُت زرد رنگش را می‌پوشید، کتاب زیستش را با دقت می‌خواند. مادر مهرداد با بغض به در خیره شد و دست روی قفسه سینه‌اش گذاشت. مهرداد با دیدن قیافه نگران و جو منفی‌ای که سه روز است همه‌جا را گرفته، کلافه شد و عصبی پوفی کشید.

-سه روزه هرچی بهش می‌گیم چته، فقط گریه می‌کنه. بابا تو رو خدا بیا منو برسون مدرست دیرم شد، مامان دیگه پیش یاسین هست.

در خانه که این وضعیت بود، تا پیش دوستانش می‌رفت، بهروز که مدام نگران نگار بود و از هر راهی برای پرسیدن حالش استفاده می‌کرد. سه‌قلوها مدام بیمارستان بودند و جز داخل مدرسه آنها را نمی‌دید.

با یادآوری اینکه جامدای‌اش را برنداشته، ناراضی به صبحانه پر محتوایش خیره شد و سمت اتاق مشترک خودش و یاسین رفت.

مامان با خوشحالی بازویش را گرفت و رو به چشم‌های متعجبش گفت:

-الهی قربونا برم! میری باه‌اش حرف بزنی؟! بی‌پرس ببین کجاش درد می‌کنه، تو داداششی مثلاً، تو رو بیشتر دوست داره.

با دیدن نگاه امیدوار پدر و مادرش، تکی به شانش انداخت و لبخند فیکی زد.

-ها؟ ها آره! میرم باه‌اش حرف می‌زنم ببینم چه مرگ... چه اتفاقی واسش افتاده.

با بی‌میلی وارد اتاق شد و در رو سفت بست. یاسین به جای انتخاب حرمت برادری که بینشان بود، سمت نگار رفت و برای بدبخت کردنش نقشه چیدند؛ برادری چه صیغه‌ای بود دیگر؟

جامدای‌اش را از روی میز برداشت و به تخت دو طبقه و طبقه دوم خیره شد. پتو را تا گردن بالا کشیده بود و صدای فین فینش کل اتاق رو در بر

تکنیک های مخ زنی

گرفت. مجبور بود برای اطمینان پدر و مادرش کمی سوال بپرسد.
-چته تو؟

نه! مثل اینکه باید کمی آرام تر و مهربان تر باشد. پوفی کشید و از پله های تخت بالا رفت. جسم نحیفش را مثل تف به سمت دیوار هول داد و کنارش دراز کشید. با اخم پتو را روی خودش انداخت و به سقف خیره شد.
حالا مثلا حالش را بپرسد، یک ساعت باید منتظر باشد که شازده روی برگه بنویسد.

سرش را سمتش چرخاند. یاسین با حس حضور مهرداد، گریه اش تشدید شد و هقهقه اش هوا رفت.
-از من ناراحتی؟

یاسین با بغض سرش را به طرفین تگون داد؛ دست و پاهایش می لرزید و دوست داشت با چاقو پوستش را بکند، آنقدر که دیگر اثر لمس های سپهر بی شرف را حس نکند.

-از مامان و بابا ناراحتی؟ کسی توی مدرسه اذیتت کرده؟ آدرس بده جنازه تحویل بگیر.

دوباره و دوباره چیری دریافت نکرد.

-اصلا نمیخواهی بری عیادت نگار؟ نه تو میری پیشش نه رویا.

عیادت نگار؟! مگر اتفاقی برایش افتاده؟ دلش پیچ خورد و ناخودآگاه گریه اش متوقف شد. سرش را با تعجب سمت مهرداد چرخاند و کرک های مهرداد از دیدن چشم های پف کرده و قرمزش ریخت.

هر دو بی حرف به هم خیره شدند. انگار همدیگر را می دیدند، چشم ها، موها، همه نظر شبیه هم بودند.

تکنیک های مخ زنی

مهرداد اخمی کرد و با استیصال به جسم نحیف و اشک هایش خیره شد. خیلی کم پیش می آمد که با هم حرف بزنند یا حتی لبخند برادرانه بزنند؛ هیچ رابطه برادرانه ای این وسط نبود... شاید خودخواهی بود ولی هیچ وقت نمی توانست نقایص یاسین را بپذیرد.

الان فیلم هندی نبود که تمام سال هایی که از هم دور بودند را جبران کنند. اخم کرده رو گرفت و دوباره به سقف خیره شد.

- حدس می زدم خبر نداشته باشی واسه نگار چه اتفاقی افتاده؛ امیر گفته چند تا غریبه بهش حمله کردن و به شکمش چاقو زدن، انگار مواد هم بهش تزریق شده. یه چیزی مثل تجاوز... خیلی اوضاع خانوادشون داغونه.

چشم های یاسین به گردی کره زمین شد و نفسش بند آمد. تجاوز به نگار، دقیقا شبی که خودش مورد تعرض قرار گرفت. خدای من! سنگینی وحشتناکی را در سرش حس می کرد و دستانش لرزید.

مهرداد با شنیدن صدای بهروز، لبخند ملیحی زد و به در اتاق خیره شد. حتما دنبال کتاب هایش آمده. بعد سلام و علیک با پدر و مادر مهرداد، با تن خسته و موود اول صبحی وارد اتاق شد. بدون نگاه کردن به مهرداد، لگدی به صندلی اش زد و گفت:

- نکبت نگفتم عصر بیا کتابو بهم بده؟ اندازه اون عقلت هم زیست حالیم

نیست که پیام وسط امتحان. کو این کتاب من جاکش؟

سرش را بلند کرد و با دیدن یاسین که وحشت زده نیم خیز شده بود، متعجب اخمی کرد و زیر لب گفت:

- آم! سلام؟

مهرداد متعجب از زیر آرنجش به یاسین نگاه کرد.

-چت شد دوباره؟

یاسین با بهت از پله های تخت پایین آمد و با عجله دفتر و مداد مهرداد را برداشت.

-عه یاسین این دفتر ریاضی منه بی شعور، توش چیزی ننویس...ای تو روح!

بهروز با تعجب سرش را سمت دفتر که یاسین تند-تند چیزی درونش می نوشت خیره شد.

-تو و نگار شب رفتید زمین تنیس، یه کثافت کاری ای کردید و یکی ازتون عکس گرفته. حمید همون روز بعد نگار رو تحدید کرد و ازش خواست بره منطقه ممنوعه؛ نگار ازم خواست باهاش برم، نرفتم. نمی دونم تنها رفته یا کسی باهاش بوده اما تقصیر هموناست...نگار ترسیده، یه بلایی سرش آوردن.

مچ دستش می لرزید و کلمات را درهم و زشت می نوشت. نتوانست این حجم از وحشت و حقارت را تحمل کند و روی زمین نشست. دوست داشت جیغ بکشد، دوست داشت دست مهرداد را بگیرد و دردش را بگوید ولی نمی توانست.

چیزی درون قلب بهروز فشرده شد و خیره به کلمات لعنتی، نفسش را محکم حبس کرد.

-«یه بی ناموسی بهش مواد تزریق کرده، کلیهش آسیب دیده...اون ترسیده، وحشت کرده اصلا با ما حرف نمیزنه!»

مهرداد با بهت متن را بلند خواند و نگاه حیرت زده اش روی یاسین نشست و بعد به بهروز خیره شد.

معدی بهروز پیچ خورد و عرق روی پیشانی اش نشست؛ جواب سه قلوها را

تکنیک های مخ زنی

چه بدهد؟ لعنت! این چه خیریتی بود؟!
یاسین با بغض لبش را گاز گرفت و آرام دستاتش را سمت لبه های تیشرتش برد. نمی توانست تحمل کند، نمی، تواند فراموش کند... انگار عطر کثافتش هنوز زیر دماغش بود و حالت تهوعش را بیشتر می کرد.
آبی چشمان مهرداد کدر شد و قلم از دستش افتاد. جای خون مرده روی گردن یاسین بود و روی شکمش سرخ بود...
-یاسین... .

هوا سرد بود اما دانه های عرق روی پیشانی یاسین نشستند. با بغض سرش را به ساق پای مهرداد تکیه داد... تنها دوستش هم حال خودش را دارد.
مهرداد اصلا نمی فهمید که این رد کبودی ها چیست!
-دعوا کردی؟

بهر روز درحالی که انفجار مغزش را به خوبی حس می کرد، عصبی چشمانش را مالش داد و زیر لب غرید:
-بابا این جای کبودی مال دعوا نیست الدنگ.

مهرداد باز گیج و حرکاتش نا آرام شد. چرا باید دقیقا از شبی که نگار راهی بیمارستان شد، یاسین هم افسرده شود. با عصبانیت و نفرت از این گریه های بی موقع یاسین، دفتر و مدادش را برداشت و سمتش خم شد. با حرص بازویش را گرفت و درحالی که خورش با دیدن کبودی ها جوش آمده بود، مداد را محکم به دفتر کوبید و غرید:

-انقدر نرو روی نرو من! اخه زبون هم نداری بفهمم چه مرگته... زود باش بنویس چی شده.

مهرداد از راه خوبی وارد نشد و بیشتر به ترس یاسین افزود؛ با ترس

تکنیک های مخ زنی

زانوهایش را بغل کرد و سرش را به طرفین تگون داد .
-پاسین به جون مامان قسم میگیرم چپ و راستتو یکی می‌کنم !بنویس چی شده، زود باش .

بهروز عصبی لگدی به پایش زد و غرید :
-احمق مگه میخوای از قاتل اعتراف بگیری؟
«امیر»

خیره به صفحه تلفنم با اضطراب نوشتم :
-مطمئنی حالش بهتر شده؟ مشکلی توی ادرار و گوارشش نیست؟!
بعد چند ثانیه محمد با ایموجی قلب در کمال بی‌شعوری نوشت :
-جدیداً باکلاس حرف میزنی !خوبه بابا !دکتر نمیزاره این حتی آب زیاد بخوره و از طرفی هم نگار لج کرده نمیزاره بهش آمپول بزنی؛ واسه همین پشت تلفن گریه می‌کرد می‌گفت امیر بیا منو ببر خونه .
حجم زیادی از اکسیژن وارد ریه‌هام شد و جیگر سلول‌هام حال اومد .اصلاً چنان اول صبحی بهم زنگ زد و با گریه می‌گفت اینا میخوان منو بکشن که یه لحظه فکر کردم همون بی‌ناموس‌ها اومدن سراغش؛ تا نگو خانم از ترس آمپول گوشی بابا رو کش رفته و به من زنگ زده .
نبودنش یه جوری بود ...انگار به دیدنش وسط اتاقم درحالی که به معلم‌هاش فحش می‌داد عادت کرده بودم .اصلاً وقتی میرم دستشویی و میبینم کسی نیست از پشت در رو بهم قفل کنه انگار با ماهیتابه کوبیدن به ملامت .
همه‌چیز به طرز شخمی‌ای جلو می‌رفت .مامان و بابا رو اصلاً نمی‌دیدم؛ محمد این وسط از استرس اینکه طاهره زیر سرم بره چند بار آب قند لازم شد .همه بیمارستان پلاس بودن ولی ما و محمد تو خونه اصلاً یه حال کثافت

بودیم .

با شنیدن صدای بوق همیشگی ماشین ها کلافه و عصبی نگاهی به دویست و شیش نکبتی که می خواست دختر تحفه اش رو برسونه مدرسه نگاه کردم و سمت مدرسه مون رفتم .

رضا کنار ورودی سرش رو روی زانوهای گذاشته بود و چرت می زد .
آرمان با بی میلی نگاهی به کتاب هندسه انداخت و دستی به موهای نامرتبش کشید .

-آخه وقتی همه به این میگن مثلث، چرا این ک ... مغز میخواد من اثبات کنم
مثلثه؟

با بی خیالی کیفم رو بغلش پرت کردم و کنار رضا ولو شدم .بازم اول
صبح های این بلوار کوفتی که باید سر و صدای زیادش رو تحمل کنی
بچه ها سمت صف می رفتن؛ اکثریت دقیقاً وسط گرما نشسته بودن و مثل
رضا می خوابیدن .معاون از پشت میکروفون از عمق وجودش داد می زد :
-از جلو نظام، خبردار ...بی شرف ها صاف و ایسید مگه نون و آب نخوردید؟
هرکی ندونه انگار از وسط معدن مس کرمان اومدید اینجا، رحیمی نکبت
چرا بالشت و پتو آوردی مدرسه؟!

موها رو نگاه کن ...مگه من نگفتم صبح که اومدم همه موها تراشیده؟ توی
این موها یاکریم میتونه لونه درست کنه .

پوفی کشیدم و کلافه کلاه هودی رو روی سرم انداختم .فکر کن وسط این
ترافیک جلوی سه تا مدرسه، صدای خانم حسن زادت کفر والدین رو هم
درآورده بود .

-بچه ها رو به قبله وایسید دعای فرج رو همه با هم بخونیم تا آقا امام زمان
زودتر ظهور کنن .قبله سمت چپه بچه ها، چرا هرکس یه طرف وایساده؟ به

تکنیک های مخ زنی

خدا میام همون ناخن های اندازه کلنگ رو می کنم تو ...عه آقای مقیم خوب هستید؟ خانواده خوبن؟! احمدی چیه مو هاتو مثل جن انداختی روی صورتت؟

میگم بیچید سمت چپ دعا بخونید مگه من با شما شوخی دارم؟ همین کارها رو می کنید که باران لطف خدا روی مدرسه ما نازل نمیشه و همش بدبختی میاریم.

با دیدن شاسی بلند سفید رنگ کفایت مدیر مدرسه نگار، اخمی کردم و با دقت و حرص بهش خیره شدم. رویا با همون سیس اخمو و بی خیالش از ماشین پیاده شد و کیف سفیدش رو مثل لشکر شتر مختار ثقفی انواع جینگول وینگول بهش متصل شده بود رو روی دوشش انداخت.

زیر چشم هاش گود بود و برخلاف بقیه روزها خبری از رژ لب یا خط چشم نبود. یاد یه روز پیش که نگار از شدت استرس نبودش بالا آورد، عصبانیتم رو بیشتر کرد؛ نه پیامی، نه زنگی ...این دیگه چه رفاقتیه؟

با شنیدن صدای پیامک گوشیم، با بی خیالی به پیام خیره شدم و با دیدن اسم دیاکو ناخودآگاه کمرم رو صاف کردم و موهای بهم ریخته جلوی چشم هام رو بالا زدم.

-حالا درسته صبح شنبه ست ولی اونقدری تخمی نیست که اینجوری اخم کردی.

با تعجب و خنده سرم رو بالا بردم و به سمت چپم نگاه کردم. روی پیراهن مردونه سفید، پُلُیور سبز پوشیده بود و شلوار زاپدار کرم رنگش بوی تعهد و گیر دادن های ناظم رو می داد؛ کفش های نایکش رو با نشاط و خوشحالی روی زمین می کشید و ستم می اومد. حالا هر چقدر اون خوشتیپ و خوش اخلاق باشه، من همونقدر بداخلاقم و اصلا حوصله تیپ زدن ندارم.

تکنیک های مخ زنی

یه عمره یا هودی می پوشم یا سوبیشترت !
چهار تا هایپ دستش بود و خودش یکیش رو با سیس گرسنه ای می خورد .
قیافه شون و نگاه کن .
لبخند متقابلی به آرمان زد و هایپ رو سمتش پرت کرد . با خنده نوشیدنی رو
ازش گرفتم و هایپ رضا رو با زدن لگدی بهش، دستش دادم . چشم هاش از
بی خوابی سرخ بود؛ تا خود ساعت سه با محمد حکم بازی کردیم .
رضا با گنجی اخمی کرد و زیر لب به دیاکو سلامی داد .
دیاکو نگاهی به کتاب دست آرمان انداخت و با تعجب گفت:
-بابا امتحان کنسله، انقدر اون اثبات رو ننویس .
هیچ خبری به این اندازه برای آرمان خوش آیند نبود ولی فکر کردن به دیشب
که تا ساعت پنج درس می خوند کاملاً رید به اعصابش !
-کنسله؟ چرا من نمی دونم؟ !
-توی گروه کلاس نوشتم؛ عه ... شما عضو نیستید که .
پوفی کشید و گوشیش رو از داخل جیبش برداشت و مشغول عضو کردن ما
شد . با لبخند زیر چشمی از زیر کلاه هودی نگاهی بهش انداختم . دور از چشم
رضا، وارد پیویش شدم و نوشتم :
-خوشتیپ شدی .
با دیدن لبخند ریز و ملوسش، معلوم شد که پیام رو دیده و خیلی هم پسندیده!
-امیر اونجا رو ببین .
چشم از موهای دیاکو گرفتم و به انتهای مسیر دست های رضا خیره شدم . یک
لحظه حس کردم درست چیزی ندیدم و حقیقتاً پشمام فر خورد .
صورت مهر داد به قرمزی خون بود و انگار هر چهار لیتر خون بدنش زیر

تکنیک های مخ زنی

پوست صورتش جمع شدن ایشیه آب گازدار مورد علاقهش رو جوری فشار می داد که صدای ترک خوردنش کاملاً به گوش می رسید .

میلا با عصبانیت و کلافگی جلوش رژه می رفت و چیزی بهش می گفت .
آیوار طبق معمول هر صبحش، سرش رو به تیر برق تکیه داده بود و چرت می زد .

بهر روز اصلاً انگار ترقه گذاشتن زیر ک . . نش؛ با چکمه های کوتاهش مدام به کف زمین ضربه می زد و با هر حرف میلا، نگاه نفرت انگیزی به مدرسه سروش می انداخت .

آرمان با تعجب نگاهی به دو تا مون انداخت و گفت :
-این چهار تا چرا باهمن؟!

یه لحظه صدای نعره بهروز تا همینجا هم اومد و ر عشه به تنم انداخت .
-تو گوه خوردی با دوست دختر من رفتی اونجا، باید به من می گفتی کثافت .
اون ترسیده بود یعنی انقدر احمقی؟!

دوست دختر بهروز؟ مگه دوست دختر داره ... ابرو هام به شدت بالا پریده بودن و اصلاً هیچ ایده ای برای این جمع چهار نفره شون نداشتم .
آیوار با حرص غرشی کرد و با همون چشم های بسته به سمت مدرسه کوثر اشاره کرد و چیزی گفت .

هر چهار نفر مثل شتر مرغ سرمون رو سمت مدرسه کوثر چرخوندیم .
محسن و دار و دسته دیوتش کنار کوچه بودن و لبخند کریحشون ناخودآگاه حرص منم درآورد .

علیرضا با دیدن من اخم نفرت انگیزی کرد که متقابلاً انگشت وسطم رو نشونش دادم انتر نکبت ! محسن با خنده دستش رو دور گردن پسر مو بلندی که موهایش رو از پشت بسته بود، انداخت و از ریخت پسر کاملاً مشخصه

که داره خایمالی می‌کنه .

حمید نامحسوس کنار مدرسه کوثر ایستادت بود و با دوست دخترش سارا صحبت می‌کرد.

ماهان با همون سیس آروم و مار مانندش گوشه‌ای ایستاده بود و همزمان با علی صحبت می‌کرد .

تا سرم رو چرخوندم، با دیدن مهربادی که دست‌هاش از عصبانیت می‌لرزید و میلادی که سعی می‌کرد جلوش رو بگیره، دیگه نتونستم تحمل کنم و سریع بلند شدم .

آیوار کنار درختی بازوی بهروز رو گرفته بود و تند-تند چیزی بهش می‌گفت؛ انگار داشت قانعش می‌کرد که سر جدت انقدر ترسناک به محسن نگاه نکن .

رضا با حرص کفش رو زمین گذاشت و غرید :

-حاجی اینا چی میگن به هم؟ !

دیاکو گیج شده سرش رو بین دو طرف چرخوند و اخمی کرد؛ بنده خدا هیچکس رو نمی‌شناخت . کیفم رو کنار کیف رضا گذاشتم و با بالا زدن آستین‌های هودیم سمت مهرباد تقریباً دویدم .

-مهری !

با شنیدن صدام چشم‌هاش رو محکم بست و چنان عصبانی بود که ناخودآگاه چنگی به موهاش زد و دندان قروچه‌ش به شدت متعجبم کرد . چی انقدر عصبانیش کرد؟ !

میلاد با حرص دستی به چشم‌هاش کشید و با دیدن من، چیزی زیر گوش مهرباد گفت و به عقب کشیدش .

آرمان متعجب دست‌هاش رو وارد جیب شلوار جینش کرد و رو به مهری

پرسید :

-چته تو؟ آخر گازت گرفته؟

آیوار بدون اینکه به ما نگاه کنه، کنار میلاد اومد و با نگاهی به مهرداد

پرسید :

-قانع نشد؟

-قیافش شبیه آدم های قانع شده ست الان؟

بهروز با کلافگی نفس سختی کشید و مستقیم سمت ما اومد. بازوی من و

رضا رو گرفت و به عقب کشید؛ سرم رو متعجب سمتش خم کردم ولی

سریع نگاهش رو ازم دزدید و تنها لب زد :

-بی خیال! باید بریم سر کلاس. مهرداد بیا. ...

مهرداد با نفرت و عصبانی بهش خیره شد و انگشتش رو سمتش خم کرد و

دقیقا وسط خیابون داد زد :

-من مثل توعه دیوث نیستم که خفه بشم حرومزاده! چند بار بهت گفتم این

گومو نخور هان؟! به قرآن قسم اول خودتو میکشم بعد این بی ناموس رو .

آرمان مبهوت به نفرت درون لحن مهرداد زل زد و آرام گفت :

-حاجی صلوات بفرستید. چی شده مگه؟ بهروز چیکار کرده؟

-آخه نکبت نمی بینی خودم اعصاب ندارم؟! اینجا نمیشه، اینجا جاش نیست

الدنگ .

ابله مثلا خواست غیر مستقیم بگه ما سه قلوها اینجا اضافیم ولی اصلا با این

چشم و ابرویی که می اومد سگ هم دیگه می فهمید .

دلخور بازوم رو از بند دست هاش رها کردم و گفتم:

-اتفاقا همینجا جاشه؛ چتونه شما؟

سریع نگاهش رو به جایی جز چشم هام دوخت؛ یه چیزی مثل ترس و

تکنیک های مخ زنی

پشیمونی ته مردمک چشم هاش دلم رو می لرزوند .
سرم رو چرخوندم تا حداقل یکی دیگه رو به حرف بیارم ولی این وسط آیوار
با دیدنم پوزخند حقیری زد و با نفرت رو ازم گرفت.
دقیقا مثل خروس جنگی سمتش خیز برداشتم و با کنترل از دست رفته عربده
زدم :

-ببین یه بار دیگه منو اینطوری نگاه کن تا با همون گوشواره هات سر و
تعت رو یکی کنم .

میلاد عصبی به عقب هولم داد و کلافه صداش رو بالا برد :
-اه امیر وسط این هیری ویری تو چی زر میزنی آخه؟ !یه دقیقه بتمرگ من
این دوتا حیوونو درست کنم .

دیاکو سریع متوجه شد که شخص روبه روم آیواره؛ لب هاش رو با استیصال
به هم کیپ کرد و آروم بازوم رو به عقب کشوند .
پسر آروم باش .

نگاهم سمت همون پسر مو بلند افتاد؛ چشم هاش به حالت شیطانی ای کشیده بود
و درحالی که از کنار مدرسه دخترونه می گذشت نگاه لجنی به پایین تته یکی
از دخترها انداخت . نمی فهمیدم ... اصلا نگاه نفرت انگیز مهرباد رو
نمی فهمیدم .

پسره با آدامس نکبتیش از کنار مون گذشت و قسم می خورم با دیدن مهرباد
چنان لبخند بشاش و شادی زد که من این وسط از حقارت لبخندش خونم به
جوش اومد .

آدامشش رو در مقابل چشم های تیز مهرباد که می تونستم صحنه قتل طرف
رو داخلش ببینم، ترکوند و با زدن چشمکی سمت مدرسه سرورش رفت .
با اخمی نگاهی به سر تا پاش انداختم و نیشم رو کج کردم؛ تحفه چه قیافه ای

هم میگیره !

تا سرم رو چرخوندم، با یه اسبی به اسم مهرداد مواجه شدم که افسار پاره کرده بود و تا بخوام جلوش رو بگیرم، شیشه آب گازدار رو محکم روی فرق سر طرف شکوند.

دقیقا همینجا بود که معنی جمله‌ی پشمام ریخت رو فهمیدم. یعنی ضربه انقدر در برابر استخون جمجمه‌ی طرف محکم بود که قوطی شیشه با چهار سانت قطر فقط یه خاطره ازش مونده بود.

مرد میانسالی که سوار پژو پارس بود، با حیرت یا حسینی گفت و دنده عقب گرفت تا جون دخترش رو نجات بده. داداش بیا منم از این جانی نجات بده ! هر هفت نفر با کرک و پر ریخته و فر خورده به خونی که از پیشونی طرف سراریز شده بود خیره شدیم.

-مادر

با ضربه‌ای که پای قناص و نحس الناس علیرضا به بازوی مهرداد زد، چنان به سلول‌های عصبیم فشار آورد که بدون لحظه‌ای فکر کردن، یقه‌ی گتاش رو گرفتم و به یه فنجون مشت دعوتش کردم.

نمی‌دونم چی شد که اینجوری شد ولی مهرداد بی‌ناموس یه دعوایی انداخت به جونمون که حتی نمی‌دونستیم واسه چیه ! فقط می‌دونستیم واسه دفاع از مهرداد و حساب‌هایی که از قبل باهاشون داشتیم باید می‌زدیم.

دقیقا وسط مثلث سه تا مدرسه توی همدیگه فرو رفتیم و نور تیز خورشید اعصابمون رو بیشتر ریذمانی می‌کرد.

پسر سپهر نام که محسن مثل ننه مرده‌ها صداش می‌کرد، به خاطر ضربه‌ی مهرداد گیج و منگ می‌زد و همین زمینه رو واسه مهرداد فراهم کرده بود؛ مشت و پیراهنش خونی شده بود و جوری اون وسط به قفسه سینه و فکش

تکنیک های مخ زنی

ضربه می زد که والدین جرعت نمی کردن سمت این یکی برن.
یاد موقع هایی افتادم که ثقلب می کردم و علیرضا یهو با صدای بلند می گفت :
- قیصری اون کاغذ چیه دستت؟ آقا این داره ثقلب می کنه ها، پس حق الناس
چی؟

یه چیزی مثل ترقه وسط قلبم ترکید و خون با فشار وارد مشتم هام شد؛ با
نفرت دندون قروچه ای کردم و با لگدی محکمی که به شکمش زدم، روی
زمین پرت شد .

- ببین لای درزتو محکم بگیر که اومدم شب حجله رو برات رویایی کنم
جاکش !

و با پیشونی محکم به دماغش کوبیدم ولی متاسفانه با آرنج پهلوم رو آبکش
کرد .

محسن با نفرت به مهر داد که به سوگلش رحم نمی کرد و فقط نعره می زد و
به گا می داد، نگاه کرد و با درآوردن سویشرتش مثلاً خواست لاتیش رو پر
کنه ولی بهروز با گرفتن مو هاش و کوبیدن دماغش به تنه درخت، درز
عقبش رو با نهایت عشق پر کرد و نعره زد :

- توت *خم داشتی می اومدی پیش خودم گوه خوری می کردی تهش بهت
نوشابه می دادم همه چربباشو واست بشوره؛ برمی داری دوست دخترمو تحدید
می کنی؟

وسط اون بزن و بخور و فحش کشای من و علیرضا، ابرو هام متعجب بالا
رفت و با بهت سرم رو سمت بهروز چرخوندم تا ببینم این دوست دخترش که
امروز انقدر سنگشو به سینه میزنه کیه ! تف به گور پدر پدرسگ علیرضا
که همینجا زورش بهم رسید و محکم به کنار بناگوشم کوبید .
ضربهش مثل یه انفجار توی مغزم بود و با حس خون روون شده از دماغم،

تکنیک های مخ زنی

گوشم وحشتناک تیر کشید به تصویر تار شده علیرضا خیره شدم .
با نفرت به چشم هام خیره شد و مشت محکمی به کنار ابروم کوبید ولی تا
بخوام اخی بگم یا حداقل فحش ناموسی بدم، سرش مثل توپ بستکتهال گرفته
و محکم به آینه بغل همون پژو پارس بخت برگشته کوبید شد .
نگم از اون نیش دریدم که با دیدن دیاکو تا قیامت کش اومد . با نفرت لگدی به
شکم خود حرومیش زد و رو بهم با حرص داد زد :
-نمیای بز نیمش؟

رضا با حرص مثل میمون روی شونه های ماهان پرید و موهایش رو از پشت
کشید و رو به آرمان نعره زد :
-ببین من میگیرم، تو فقط شل کن و بزن .

آرمان واسه خالی نبودن عریضه مشت بی جونی به ماهان زد که رضا مثل
فیل روی آتیش به بالا و پایین پرید و از اون پشت لگدی به زانوی آرمان زد .
-بابا خاک بر سرت کنن ک*صخل !میگم محکم، محکم بزن گاگول .
آرمان درمانده پوفی کشید و این دفعه استخون پایینی انگشت هاش رو به زیر
چشم ماهان کوبید و همزمان داد زد :
-آخه الان چرا داریم دعوا می کنیم؟ !

ماهان از جلو، پشت کلهش رو به دماغ رضا کوبوند و با فرود اومدن لگدش
به قفسه سینه آرمان، صدای نکبتیش رو بالا برد :
-یه وقت اُفت تراز نکنی اومدی دعوا سو سول؟ !آخه من فوتت کنم که دو قلو
حامله ای.

رضا با حرص از پشت اسپنک پدر و مادر داری به ک . .نش کوبید و غرید :
-تو چقدر از این زاویه کر ...دنی ای !
آیوار با کلافگی ناشی از خستگی اول صبح شنبه، دستی به سرش کشید و رو

تکنیک های مخ زنی

به علی دستش رو بالا برد و نعره زد :

-هوی تخم سگ !من تازه یادم اومد، بعد اون همه تقلبی که بهت رسوندم چاقو زیر گلوم گذاشته بودی؟

مثل دو تا کفتار از دو طایفه مختلف که سر لاشه یه گوزن ر یقو درگیر میشت، به جون هم افتاده بودن؛ پوزیشن دعواشون یه جوری بود که آیوار سرش سمت ک ..ون علی بود و علی هم سرش توی شکم آیوار ! آیوار نه گذاشت نه برداشت، با تحمل کردن مشت های علی به شکمش، دستش رو سمت کمر بند علی رسوند و داد زد :

-ببین حیفه این زیبایی خلقت رو با این شلوار بیپوشونی !بزار به ملت نشون بدم چطور از نعمت خدا استفاده کنن که یه وقت بچه نیفته دستشون ...شل کن .

دقیقا همون آیواری که می شناختم و انتظار داشتم. ...

میلاد اکثر مواقع اهل مماشات و سازش بود ولی یادآوری خیانتی که حمید با نهایت نامردی بهش کرد، مثل کبریت زیر باسنش بود .کیفش رو که کاملا مشخص بود پره از کتاب های سنگین کنکوری، با نفرت روی سر حمید کوبوند و چند دور هلیکوپتری چرخوند و به طور رندوم به سر و صورت حمید می کوبید .صدای برخورد کتاب های قطور کنکور به دماغ نسناس حمید قلب یکی از پدرها رو به درد آورد و درحالی که با ترس دخترش رو عقب می فرستاد، یا حسینی گفت و داد زد :

-بچه جون دیه گرون شده !

میلاد نه گذاشت و نه برداشت، دستش رو سمتش خم کرد و نعره زد :

-ببند فکتو تا همین شیمی کنکور و سرت خُرد نکردم .

دختر همون پژو پارسی که ما تکیه گاه واسه گا ...بیین علیرضا کرده بودیم، با

ذوق و خنده فیلم می گرفت پدرش با بهت به آینه بغلش نگاه کرد و یاد قسط های ندادهش که افتاد هارتش بروکن شد .
با نفس - نفس عقب کشیدم و نگاهم سمت میلاد رفت . قد و هیکلش از حمید بیشتر بود و همین باعث شد که بیشتر بزنه تا اینکه بخوره . گردن حمید رو مثل گوسفند قربونی گرفت و بدنش رو ضربداری به نیمکت کوبید و رو بهم داد زد :

-مرامی بیا و دل منو خنک کن .

به ساق پای حمید که مثل چوب خشک آویزون بود و با لوندی بهم چشمک می زد نگاه کردم و لبخند آتشی ای زدم . عوضی به خواهر من شماره میدی؟!
مثل تویی نگاهش کردم که آماده شروع پناالتی بود . نفرت انگیز دندان قروچه کردم و با نهایت سرعت سمتش دویدم، مثل سوباسو پامو بالا بردم و از دق و دلی پای میلاد بیچاره که شکوندنش، چنان ضربه ای به ساق پاش کوبوندم که صدای جابه جا شدن مفصل زانوش گوش عالمو کر کرد .
چنان نعره ای از درد زد و بدنش رو مچاله کرد که هر سه طرف مدرسه رو از شوک در آورد و همه مردم و بوق ماشین ها بالا رفت .
-یا خدا ! اینجا مگه محیط تحصیل نیست؟! این الواتا چی ان؟
-همون اولش گفتم نباید سه تا مدرسه پیش هم باشن .

ناظم مدرسه ما با صورتی عرق کرده و چشم هایی وحشت کرده اول از همه سمت مهرداد دوید و کمرش رو از پشت گرفت .

-مهرداد بچه بیا عقب ایا حسین این بیهوش شده، مهرداد ... یکی زنگ بزنه آمبولانس .

دیاکو به خاطر ضربه ای که علیرضا به گردنش کوبید، کف و خون قاطی کرد و با عصبانیت تمام نعره زد و علیرضا رو محکم سمت مهرداد هول

داد .

-حاجی دمت چیز !اینم بزن .

علیرضا مثل تف سمت ناظم پرت شد ولی مهرداد بین راه یقه علیرضا رو گرفت و این دفعه چنان محکم سمت ناظم پرتش کرد که هر دو با به صحنه تایتانیک مانندی روی کاپوت پرایدی فرود اومدن .

صدای عربده حسن زاده از پشت میکروفون کل منطقه رو در بر گرفت :
-آقای همتی لطفا بیا و اراذل مدرسه تون رو جمع کن .خانمم شما چرا فیلم میگیری؟ حجاب تو رعایت کن بیا عقب .

یکی از دخترای مدرسه کوثر که چهره ملوس و ابروهای شیطونی داشت، وسط اون هیری ویری رو به رضا که دلاورانه ارمان رو تشویق به دعوا می کرد، علامت داد و داد زد :

-یادداشت کن، صفر نصد و بیست

-هوی !گمشو بیا عقب سلیطه .

رویا با نفرت موهای دختره رو عقب کشید و با کف کفش های آل استارش لگد محکی به باسنش زد .دختره با بهت و عصبانیت ناشی از به هم خوردن قضیه مخزنیش مبهوت دست روی جای ضربه اش گذاشت و نفرت انگیز به رویا خیره شد .مهدیس کلاس هشتمی که دوست دختر بنده بوده، برای دفاع از رفیقش از پشت موهای بلند رویا رو که از پشت مقنعه بیرون بود رو کشید و با خم شدن رویا به عقب، همزمان با جیغش محکم به گوشش کوبید و وسط اون همه همه جیغش به گوشم خورد :

-حروم زاده ج ..ده فکر کردی دختر مدیری میتونی هر گوهی بخوری؟! !

تکنیک های مخ زنی

کیف مشکی رنگی به سر مهدیس کوبیده شد و عربده پریا که اتفاقاً دوست دخترم بوده به هوا رفت :

-آره تازه کجاش و دیدی !

نگم از اون لحظه که مهدیس چشمش به چتری های پریا خورد و یاد لحظه ای افتاد که فهمید من باهاش دوست شدم .بابا من فقط داشتم باهاش چت می کردم، این دختر ا خیلی بی جنبین همهش می گفت :

-نه تو چرا باید واسش بنویسی بخورم تو رو؟

همون بهتر که با دیاکو دوست شدم !تو اصلاً این موجود گوگولی رو ببین که چطور واسه دفاع از آیوار پاچه های علی رو گرفته تا آیوار پرده های عفت علی رو بدره !

رویا نفرت جیغ کشید و ناخن های بلندش رو به لپ دختره جلوییش کشید و جوری به مانتوش چنگ زد که دکمه هاش هر کدوم توی چشم و چال یکی رفت.

«برگشت به زمان حال_نگار»

فکر کن، دست یه غریبه که از قضا رفیق سابق برادرت باشه، دور قفسه سینمت حلقه شده و خود داداشت دقیقاً سه سانتی متر جلوت و ایساده و تو اینجا یه مهره سوخته ای که ک .نت سوخته و دیگه اون آدم سابق نمیشه .

خدا لعنت کنه !خدا منو لعنت کنه که این یابو رو بغل کردم، خدا همون میلاد رو لعنت کنه که باعث و بانی این لحظه ست !

از شدت استرس معده وروده باریکم جاشون رو عوض کرده بودن .

-سلام داداش .

آیوار که بیشتر هول شده بود، دستش رو بیشتر بهم فشرد و دقیقاً کنار گوشم با لبخند و نهایت خریّت گفت :

تکنیک های مخ زنی

-سلام داداش ...نه یعنی آرمان ...جان !

وقتی دید آرمان لامصب اصلا به من و اون نگاه نمی‌کنه و صاف و مستقیم و چکشی فقط به تماس فیزیکی من و نامحرم شخمی زل زده، یا حسینی کنار گوشم گفت و یه لحظه با صدای بلندش پرده گوشم رو راهی قبرستون کرد :
-نگار خانم زده شد؟ زدمش یا نه؟ !

بابا من در چنین شرایطی علائم حیاتی رو از دست میدم آخه چی میگی؟
خیلی ناگهانی به آنجش یکم محکم به قفسه سینه‌م کوبید و بعد ازم جدا شد .
مثل این معتادهایی که تازه پای منقل نشستن، با ذوق خندید و یه چیز الکی رو از روی آستینش به سمت خیابون پرت کرد .

-ایول زنبور رو زدم !نزدیک بود نگار خانم رو اوف کنه، خدا رو شکر
مهارش کردم .

با چهره‌ای جمع شده اول به نیش آیوار که یه حالت زار و نزار داشت و مثل ماست وا می‌رفت، نگاه کردم و بعد رو به آرمان با لبخند لب زدم :
-از بس این آقا مهربون و خیرخواهه !باورت میشه من اونجا مثل سگ داشتم غذا می‌خوردم، اون اومد و منو از این هوس ضرر انگیز نجات داد؟
-آره آره !از ترس اینکه کلیشهش گوزپیچ بشه، دو سه لیوان آب به خوردش دادم تا همه رویه راست از روده بزرگش بشوره ببره .

نکبت زشت مثلا فکر کرده تونسته خیلی ماهر و چالاک این کثافت رو جمع کنه ولی نمی‌فهمه بدتر ریده !آرمان با حرص اخم‌هاش رو درهم کشید و رو بهش به من اشاره کرد و گفت :

-خود دکتراها بهش کمتر سرم میزنن تا کلیشهش زیاد کار نکنه، بعد تو بهش آب دادی؟ !مریضی مگه؟

-اون مقدار آبی که من بهش دادم، در برابر غذاهایی که خورد هیچه .

تکنیک های مخ زنی

-یعنی چی؟! اون غذاها رو روده بزرگ خودش زحمت میکشه دفعشون می‌کنه .

-نه دیگه !به هر حال روده بزرگ آبگیری که داره، اون آب به عنوان آب دفعی میره پیش کلیه تا دفع بشه .

-ببین من خودم ته زیست شناسیم !بی خود کردی بهش آب دادی، این کپسول کلیهش آسیب دیده هنوز آماده دفع آنچنانی نیست .

بین هردوتا شون که خیلی مصمم و جدی راجب آناتومی بدن صحبت می‌کردن، سرم رو می‌چرخوندم .چه با اعتماد به نفسم راجب دفع و سیستم دفعی من گومخوری می‌کنن !

به وضوح متوجه شدم که کلیه‌م با حرص داد کشید :

-حاجی به خدا من خوبم !نمی‌بینی چطور دارم شاش درست می‌کنم؟! آیوار با حرص دستش رو هلیکوپتری چرخوند و گفت :

-ببین من ریدم تو اون دبیری که بهت نمره زیست رو داد !

آرمان دید که یک سال خر زدن و تا ساعت چهار صبح زیست خوندنش داره میره زیر سوال و یه تته به علم زیست شناسی ریده، عصبی بازوهای من رو سمت خودش کشید و داد زد :

-چرا بحثو انحرافی می‌کنی؟ پیش خواهر من چیکار داشتی؟! من خودم تا حالا اینجوری لمسش نکردم، تو رو خدا تعارف نکن میخوای واسه خودت اصلا .

اه بی‌شعور این چه وضع غیرتی شدنه؟! مگه من گونی برنجم؟

-بعدشم اصلا نگار نیازی به خوراکی یا لیوان آب‌های تو نداره .نصف درآمد بیزینسم رو دارم میدم کمپوت لامصب خیلی هم گرونه .

تکنیک های مخ زنی

خدا پدرتو بیامرزه ملکه! حداقل آب اون کمپوت رو هم بهم نمی‌دادی؟ من می‌بینم هر وقت آرمان میاد خودش و بابا تا نیم ساعت میرن بیرون... متاسفم براشون. کاش بیشتر از کارتتش بر می‌داشتم.

با حرص دهنم رو کج کردم و نیم‌رخم رو سمتش چرخوندم و گفتم:

-بیزینس؟ کدوم بیزینس؟! باز چه گوهی خوردی؟

با حرص نگاهش رو از آیوار گرفت و به گارد تهاجمیم خیره شد.

-از بین اون همه محبتی که خرج کردم و واست کمپوت خریدم و هر روز پول اسنپ میدم تا پیام پیشته، فقط همین یه کلمه رو شنیدی؟

حالا اگر موز می‌خرید دیگه می‌خواست چی بگه! عصبی همون‌طور که پشتم بهش بود، با آرنجم به شکمش کوبیدم و خیرخواهانه گفتم:

-چیکار آیوار داری؟ بنده خدا تا دید زنبور روی قفسه سینمه نمی‌دونی چقدر زهره ترک شد!

در کمال بی‌شعوری به آیوار مادر مُرده نگاه کرد و درحالی که سمتش خیز برمی‌داشت داد زد:

-تو اصلاً چرا به قفسه سینه نگار نگاه کردی؟! اصلاً کو زنبور؟ کجاست؟ کلافه و ناراحت بازو هاش رو به عقب کشیدم و نالیدم:

-بابا این کولی‌بازیا چیه؟!!

آیوار بنده خدا هرگز از خانواده ما خیری ندید و نخواهد دید! قشنگ می‌شد از نگاهش فهمید که دیگه عمراً از ده کیلومتری خانواده قیصری عبور کنه.

عصبی از این واکنش‌های پلشتانه آرمان، به خیابون اشاره کرد و متقابلاً داد زد:

-پرتش کردم تو کو... کوچه، یعنی خیابون منظورمه!

تکنیک های مخ زنی

-اصلا تو چطوری آد جلوی بیمارستانی که نگار داخلشه پیدات شد؟
-بیخشید که هماهنگ نکردم! اومدم خبر مرگم هوا بخورم.
-تو از سیگارات کم کن ببین چه هوایی به شش هات برسه.
-زیادی بوی گل و علف دورت پیچیده داری ک...شعر به هم مییافی آرمان.
این گفتارهای داخل راز بقا هست که تا بوی خون و لاشه به مشامشون
میخوره، قشنگ دو سه متر به درازای گردنشون اضافه میشه و مثل سگ
اطرافو بو میکشن...سیس من همون بود، دقیقا همون!
با اخم گردنم رو رباتوار سمتشون چرخوندم یکی از ابرو هام پایین و اون
یکی بالا رفت و دهنم دویست و هفتاد درجه کج شد. بوی علف؟ دود
سیگار؟!

خدایا ببین...من حتی دو روز هم نشد که دوست پسر داشتم، چنان عذابی
واسم گذاشتی که خود شیاطین جهنم واسطه شدن که بدترش نکنی. بعد اینا رو
نگاه کن، یکیش بیزینس راه انداخته و علف میکشه، یکیش هم کاشف به عمل
سیگار میکشه!

آرمان با حرص چشم هاش رو واسه آیوار گرد کرد که آیوار متقابلا
شونه هاش رو بالا انداخت و زیر لب گفت:

-سگ چرا قضیه سیگار رو میگی؟

-علف میکشی؟!

با جیغی که زدم، شونه های آرمان از ترس بالا پرید و وحشت زده چشم هاش
رو گرد کرد. مبهوت دستش رو روی دهنم گذاشت و ترسیده به اطراف نگاه
کرد.

-هوی حیوون! یواش!

وای خدا! شراب، شرط بندی، دوست دختر، گل و علف!

تکنیک های مخ زنی

با حرص دندان قروچه ای کردم و نامحسوس گوشت پهلوش رو بین ناخون هام گرفتم و زیر لب غریدم :

-بیا برو یکی رو هم حامله کن قشنگ رزومت کامل بشه .

-نه بابا ! دخترها زرنک شدن از این قرصای حامله نکن میخورن ...آی آی وحشی !

جوری گوشتش رو پیچوندم که ماهیچه بدبخت از درد از زیر دستم در رفت . وحشت زده دستش رو روی پهلوش گذاشت و از درد کمی به سمت زانو هاش خم شد ولی با حرفی که آیوار زد بی شرف هار هار خندید .

-نه داداش تو تلاشتو بکن، این قرصا هیچه ! عایق بندی عوامل اینجا مهمه . جالب اینجاس این آقایون هنوز به سن قانونی نرسیدن و قد قد می کنن؛ به شخصه دلم برای دخترهای دانشگاهشون میسوزه واقعا .

عصبی سمت آیوار خیز برداشتم و داد زدم :

-چیزی گفتی؟ نشنیدم ! مرسی که زنبور رو زدی، حالا اگر میشه بفرمایید ادامه هواخوریتون .

با لبخند ملیحی، چشم هاش رو برام باریک کرد و درحالی که به نشانه احترام کمی کمرش رو خم می کرد، زبونی روی لب هاش کشید و نگاهش رو سمت لب هام سوق داد .

حقش بود با یه آبچاکی پرتش می کردم وسط همین خیابون و برای همیشه به زندگی کثیفش پایان می دادم یه چیزی از ترس و وحشت توی دلم تکون خورد و ناخودآگاه ترسیده رو ازش گرفتم .

-پس گودبای (وری بادی) خداحافظ همگی !)

دو انگشت وسط و اشارش رو کنار پیشونیش گذاشت و درحالی که با لبخند کجش به آرمان چشمک می زد، از مون دور شد .

تکنیک های مخ زنی

سریرعا سمت آرمان برگشتم و خیره بهش با لحن پارمکنی گفتم :

-پس علف میکشی !

با بغض سرش رو چندبار به تیر برق کوبوند و نالید :

-دیگه واست کمپوت نمیخرم.

-چرا؟ چرا آخه؟ !به خدا هیچ جذابیتی توی گل و سیگار و پارتی و

دختربازی نیست آرمان . آخه چرا آینده خودتون و خراب می کنید؟

مثل جوجه اردک زشت با دمپایی پلاستیکی پشت سر آرمان راه می رفتم و درحالی که خودم رو به زور از بین ماشین ها جابه جا می کردم، به جوش غر می زدم .

اصلا همچین دلم پیچ می خورد وقتی به لایف استایل این سه تا نگاه می کردم .
مدیونید فکر کنید از اینکه دوست پسر گرامی هم تو این کارها همراهی شون کنه ترسیدم !...!

-بابا خب جوابو بده .

با حرص وسط خیابون وایساد و ستمم برگشت . انگار نه انگار که مواد مخدر کشیده، انگشت سبابه و شصتش رو به هم چسبوند و گفت :

-مرگ نگار قسم، فقط دو بار اونم تفریحی کشیدیم .بابا تازه اعتیادآور نیست فقط یکی دو ساعت میری تو هیروت .

با بغض لگدی به سُم هاش زدم تا از وسط خیابون تکون بخوره و بعد آنچنان زدم زیر گریه که بیا و ببین .بیچاره مامان و بابا !من با خریدم کم حرصشون دادم، این سه تا الدنگ هم همینطور رگباری خلاف می کنن یعنی تا میایی بهشون امیدوار بشی یهو زارت، یه کثافت کاری ازشون میزنه بیرون .
آرمان کلافه ابروهای نازکش رو درهم کشید و عصبی بازوم رو گرفت .

تکنیک های مخ زنی

-بابا چرا گریه می کنی؟ میگم کلا دوبار تفریحی کشیدیم .
با رسیدن به اون طرف خیابون و دیدن بیمارستات، یاد بدبختی های خودم و
مامانی که از حرص خرج شدن پول هاش اعصاب نداره افتادم و آی عر
زدم، آی عر زدم! ...
-پس سیگار چی؟ چرا سیگار میکشی؟! اونم تفریحیه؟
کلافه نچی کرد و برای ماسمالی کردن گندش، دستش رو دور شونه م حلقه
کرد و بلانسبت مثل گاو محکم بغلم کرد؛ خاک بر سر نکرد یه بار مثل این
فیلم ها مثل یه جسم با ارزش بغلم کنه اه !
-هوی حیوون، کلیه رو بپا !
با خنده چونهش رو روی سرم گذاشت و لب زد :
-میدونی چند وقته باهم وقت نگزروندیم؟! احساس نمی کنی ما چهارتا خیلی از
هم دور شدیم؟
بوی سیگار می داد مفسد فی الارض! حقیقتش نود درصد گریه م به خاطر
دردی بود که توی پهلوم حس می کردم؛ لامصب حداقل میزاشتی پسماند فست
فودها برسه به روده م بعد درد می گرفتی .
از سه قلوها می ترسیدم، از کار هاشون، رفتار هاشون، عقده هاشون ... از
بی پروایی هاشون که به بهونه تفریح و خوش گذرونی همه کار می کردن .
از این فاصله ای که بینمون افتاد می ترسیدم
با بغض ازش جدا شدم و درمونده و ناراحت کنار جدول نشستم . آخه چرا؟ به
چه دلیل؟! چه جذابیته تو این کار ها هست که من نمی بینم؟
آرمان ناراحت خواست سمت خم بشه که ماتم زده اشکم رو پس زدم و زمزمه
کردم :
-بوی سیگار میدی .

تکنیک های مخ زنی

احساس می‌کنم یه لحظه چهار ستون بدنش ترک برداشت و لبخند روی لبش خشک شد .

بوی عطر شخص شخیصم زیر بینیم رفت و مشکوک اخم کردم .بلافاصله دست‌های سفید رضا رو دور گردنم دیدم و بعد هم صدای نکبتیش به گوشم خورد :

-تک‌خور شنیدم کارت مامان رو برداشتی رفتی شهر و جارو زدی، دمپایی‌هاشو !

با حرص دهنم رو واسه خنده‌هاش کج کردم و نیم‌رخم رو سمتش چرخوندم و گفتم :

-هار هار هار !از توی نکبت خوشگل‌ترین .

یه لحظه نگاهم سمت کنار ابروش که زخم بود رفت و ابرو هام بالا پرید .من سعی داشتم ذهنم رو حتی از لب زخمی آرمان دور کنم ولی انگار یه چیزی شده .دعوا کردن؟

همین که امیر رو بالا سرم از نزدیک دیدم، یقین پیدا کردم که دعوا کردن . پشتم روشن !از فاصله دور اصلا متوجه زیر چشمش که کبود بود نشدم . اطراف چشم راستش به کل خون مرده جمع شده بود و موهاش رو به جهت مخفی کردنش روی چشمش ریخته بود .

مبهوت بهش خیره شدم و حتی وقتی خم شد و پیشونیم رو بوس کرد هم به چشمش خیره بودم .لامصب یه چیزی شده من نمی‌دونم !...

-خوبی انار خانم؟

حالا یهو می‌بینی تمام اتفاقات هیجان انگیز دقیقا این یه هفته که من نبودم پیش اومده .

در جواب سوالش با لبخند به چشمش اشاره کردم و با نیش و کنایه گفتم :

-تو بهتری انگار !

-شت !مامان و بابای منم اومدن .

با شنیدن حرف مهرداد، بدون برگشتن و دیدن اینکه کجاست، وحشت زده به رضا چسبیدم و سریع اون رو به سمت مخالف چرخوندم .با ترس و وحشت روسریم رو تا پایین دماغم کشیدم و نالیدم :

-وای وای !یاسین هم باهاشونه؟ منو نبینه، تو رو خدا منو نبینه.

آرمان با تعجب از پشت سرم پرسید :

-چرا؟ مگه باهم قهرید؟ !

درد پهلوم بیشتر و بیشتر شد و انگار یکی با سوزن مدام بهش نوک می زد . چشم هام رو محکم به هم فشردم؛ می خواستم فقط تاریکی رو ببینم ولی ...ولی چهره پر از درد یاسین رو می دیدم، صدای نفس هاش ...تمام دردهایی که پشت لب هاش خفه شدن

من باعث تمام این اتفاق ها شدم؛ چطور میتونم به سه قلوها گیر بدم وقتی خودم احمقانه ترین کارها رو انجام دادم؟

-نگار یاسین باهاشون نیست جمع کن خودتو .

با بغض دست رضا رو کنار زدم و سریع بلند شدم .با همون روسری که تا پایین دماغم بود، از روی غیب سمت بیمارستان رفتم ولی تا به یه جسم سخت برخورد کردم، فهمیدم یا مهر داده یا بهروز .

یعنی بهروز میدونه من به خاطرش رفتم منطقه ممنوعه؟

نکنه مهر داد فهمیده باشه که به خاطر دست گل من داداشش چه حقارتی رو تجربه کرد؟

نه بابا مگه کشکه !عمرأ اگر فهمیده باشن .

با استیصال نفسی گرفتم و لپ هام رو باد کردم؛ آروم روسری رو بالا کشیدم

تکنیک های مخ زنی

و با دیدن بهروز و پیشونی‌ای که بخیه خورده بود و صد البته نگاه تیز هر دوتاشون فهمیدم که تف تو این زندگی !

بهروز دلخور و عصبی نگاهی به سر تا پام انداخت و سریع ازم فاصله گرفت. از این واکنشش، شدیداً ناراحت شدم؛ عوضی ما که داشتیم تنیسمون رو بازی می‌کردیم آخه مرضت چی بود؟ حالا اون چرا دلخوره؟
مهرداد موهایش بلندتر شده بود و پیشونیش رو کاملاً پوشونده بود؛ طوری با نگاه نفرت‌انگیزش وجودم رو سوزوند که فقط تونستم بهروز رو کنار بزنم و با نهایت توانم ازشون دور بشم .

حالا من شدم آخ و پخ؟ ایش !

وارد محوطه بیمارستان که شدم، سریع سمت پراید محمد رفتم. مامان با حرص کیف پولش رو محکم توی دست گرفته بود و با چشم‌هایی سرخ راه می‌رفت .

بابا هم که قربونش برم، همون کمپوت‌هایی رو که آرمان خریده بود رو به همراه همتا و محمد مثل گشنه‌های سومالی، می‌خوردن و همزمان به طاهره و مامان دل‌داری می‌دادن .

-ملکه جانم، ته تهش رفته باشه همون فست فود جلوی بیمارستان تا اون شکم گشنه‌ش رو سیر کنه. من که بهت گفتم بزار بهش یکم میوه بدم، تو حتی نمی‌گذاشتی بچه آب بخوره .

طاهره با عصبانیت شالش رو، روی شکمش انداخت و رو به بابا با حرص گفت :

-بابا کم-کم داری کفر منو درمیاری. کی به شما گفته اگر هر غلطی این چهارتا بکنن ازشون دفاع کنی میشی پدر نمونه؟ مگه ما واسه خودمون گفتیم زیاد مایعات نخوره؟ احمق معلوم نیست چه گورستونی رفته که این بلا سرش

اومده، ما یه هفته‌ست زندگی پیشمون سیاه شده، بعد شما حقو به اون میدی؟
اینا کم نبود، پسر ای دست گلت میرن دعوا اکیپی راه میندازن بابا، آخ بابا ایاد
این میفتم که شما حتی نزدی تو دهنشون و برداشتی فقط زخم‌هاشون رو
پانسمان کردی، خونم رو اسیدی می‌کنه .

بابا با بی‌خیالی گیلای دهن خودش و همتا گذاشت و چنگالش رو سمت
طاهره خم کرد و گفت :

-من سه‌قلوها رو می‌شناسم، الکی کاری نمی‌کنن. اون بچه‌های نکبتی سروش
یه کاری کردن که این سه تا اینطوری حرصی شدن و گرنه بچه‌های من ...
مامان یاد اون هشتصد هزار تومنی که من خرج کردم افتاد و جیگرش
سوخت؛ آنچنان سوخت که از عصبانیت کیفش رو سمت کله محمد پرت کرد
و رو به بابا صداش رو تا ناموس بالا برد :

-بچه‌های او باش تو، بچه‌های منم هستن! گفتم بزار مثل حاج آقا و مادر
بهر روز، یه دو سه روز نزاریم از اتاقتشون بیان بیرون تا اونا باشن دیگه دست
و پای پسر مردمو نشکونن. اسد، اسد پای پسر مردم به خاطر امیر رفته تو
گج. ندیدی چطور والدین سه تا مدرسه جمع شده بودن می‌گفتن بچه‌های شما
امنیت رو از بین بردن؟ پول دیه پای اون بچه رو چیکار می‌خوای بکنی؟ !
یا حسین ! امیر پای کیو شکونده؟

طاهره به حمایت از مامان تند-تند سرش رو تگون داد و با اشاره‌ای به محمد
حقیرانه گفت :

-اصلا نباید می‌گذاشتیم سه‌قلوها با فامیل ایشون رفت و آمد کنن .

فامیل محمد، میشه بهروز که پسر خاله محمده ! اصلا محمد و طاهره از
طریق همین بهروز با هم آشنا شدن .

محمد دلخور بهش نگاه کرد و درحالی که تکه‌ای از کمپوت آناناس بهش

تعارف می کرد گفت :

-خودت میدونی بهروز پسر آروم و با ادبیه !یه چیزی اینا رو اذیت کرده که اونطوری خون به پا کردن .
-به درک !هم بابا هم ماما اینا رو لوس کردن؛ همونجا که اجازه دادن واسه خودشون تا نصف شب ولگردی کنن و با هرکس و ناکسی بگردن باید می فهمیدم تهش این میشه .الان نگار خانمم میاد، تا بخوای بهش گیر بدی گریه می کنه .

اه اه اه !انقدر بدم میاد که طاهره حس می کنه به عنوان فرزند بزرگتر چه انسان و الامقامیه و باید توی همه زمینه ها نظر بده .تو برو دختر خودتو تربیت کن که با این سن مثل تف چسبیده به کاوه .

بابا عصبی چنگال رو کنار گذاشت و دست هاش رو به هم قفل کرد .موهایی که همیشه شونه زده بود، این دفعه هر تارش به یه طرف پرت بود و قلب من بیشتر می ترسید .

دعوا با بچه های سروش؟ بهروز فهمید که من رفتم منطقه ممنوعه و مهر داد هم قضیه یاسین رو فهمید؛ ولی سه قلوها چرا دعوا کردن؟
طاهره ماما رو به زور روی صندلی جلوی ماشین نشوند و رو به بابا با توپ پر گفت:

-نمی بینی این چهارتا چطور هار شدن؟ نگار احمق تبر زده به آبرومون، می فهمی اگر توی محله بیبیچه کسی به نگار مواد تزریق کرده باید جول و پلاسمون رو جمع کنیم؟ !من دیگه اجازه نمیدم این چهار تا اراذل بدبختمون کنن، همین عصر که نگار مرخص شد، حق نداری اصلا باهاشون حرف بزنی .

تکنیک های مخ زنی

دو روز بسیار شون دست من ببین چطور ادبشون می‌کنم. اگر واقعا به نگار تعرض می‌کردن و دیگه دختر نبود باید چه خاکی توی سرمون می‌ریختیم؟! شده بعضی مواقع حس کنید تمام خون بدنتون توی سرتون جمع شده؛ جوری که دیگه از گردن به پایین رو حس نکنی و دلت بخواد سرتو از تنت جدا کنی.

بعضی حرف‌ها اونقدر سنگین برات تموم میشن که حتی نمی‌تونی چیزی دربارش بگی و یا فکری نکنی؛ فقط نگاه می‌کنی، نگاه می‌کنی و نگاه می‌کنی...

نفس بلندی کشیدم و دست‌هام رو در هم قفل کردم. سریع از روی نوک انگشت‌هام سمت ورودی سالن بیمارستان چرخیدم. تمام لذت غذاها و فست‌فودهای عزیز از تنم کنده شدن. مثل این بچه‌های شش و هفت ساله شدم که تا قهر می‌کنن، شناسنامه و لباس و عروسکشون رو میزارن تو کیفشون و به قصد ترک خونه میرن ولی یهو بین راه می‌فهمن جایی رو ندارن، کسی رو ندارن جز این خانواده. نه رویا بود، نه یاسین... شواهد نشون می‌داد بهروز هم قرار نیست باشه! تمام مدت لبم رو محکم گاز می‌گرفتم و تند-تند نفس می‌کشیدم. یه دلسردی عجیبی نسبت به خانوادم پیدا کردم؛ حالا که بهش فکر می‌کنم، هیچ‌وقت اونجا که باید پیشم نبودن. اونجایی که باید باعث دلگرمیم می‌شدن، نبودن... من از ترس همین حرف‌ها بود که وحشت کردم و به آیوار گفتم اون کار رو انجام بده. چیکار می‌کردم؟ چه بهانه، ای داشتم؟ می‌گفتم چند نفر بدون اینکه بهم تجاوز کنن یا پول و گوشی نداشته‌م رو ازم بدزدن، بهم مواد زدن؟ حتی آیوار هم جوری باهام رفتار کرد که هر آن می، ترسیدم بلایی سرم بیاره. می، ترسم که به میلاد پناه ببرم و بهو بشم عامل افت تحصیلیش!

دوست دارم مثل این دخترای مستقل توی اینستا، هی بگم من تنهایی از پس مشکلاتم برمیا، حرف های بقیه به به ورم نیست، اصلا برام مهم نیست که کسی تلاش هام رو نمی بینه و من نیازی به پسر ها ندارم؛ ولی متأسفانه زندگیم یه جوری پیش رفته که اگر همین الان بهروز نیاد و نگه چرا اونجوری نگاهم کرد، با دستمال توالت خودمو دار میزنم!

با رسیدن به اتاق بیمارستان، کلافه نگاهی به سر درش انداختم و وارد شدم. به لباس هایی که مامان روی تخت برام گذاشته بود نگاه کردم و پرده اتاق رو کشیدم.

با چندش به چسب سِرُم روی دستم خیره شدم و با هزار آخ و اوخ کندم. دكمه های پیراهن رو آروم باز کردم و پیراهن و شلوار رو با نهایت احترام مثل آشغال سمت سطل زباله پرت کردم؛ چیه مثل این تیمارستانی ها شدم! جلوی آینه رفتم و با نا امیدی به بدنم خیره شدم. جای چاقو روی شونه کم بود، جای بخیه هم با عشوه برام شیک می اومد و چشمک می زد. خیلی لاغر شدم، یعنی خیلی تر از خیلی! دنده هام به طرز کریهی معلوم بودن و احساس می، کردم استخون ترقوه، م بیش از حد بیرون زده. با دیدن خون مُرده ی روی مچ دستم، اخم کرده دست روش گذاشتم و ابرو هام رو بالا انداختم. جای ضربه ست؟ چیه این؟!

متعجب شونه ای بالا انداختم و لباس زیر هام رو هم درآوردم. پیراهن چهارخونه و شلوار جین مشکی ای که مامان گذاشته بود رو پوشیدم. بدون پوشیدن جوراب، آل استار های مشکی رنگم رو پا کردم و کلاه خاکستری رنگ پیراهن رو روی سرم انداختم.

کاش مثل این پولدار ها یه وانی چیزی داشتم که الان می رفتم خونه و با یه لیوان شیر پسته درونش دراز می کشیدم و ریلکس می کردم. اما از بخت و

تکنیک های مخ زنی

اقبال قشنگم، یا دوش خرابه یا هم این ذلیل شده ها هی آب گرم رو باز می کنن و من از این طرف قندیل می بندم.

حتی تا حالا شیرپسته هم نخوردم؛ فقط چون دوتا چیز گرون داخلشه فکر کنم خوشمزه باشه.

اه یه گوشی ای چیزی هم نداریم که این یه هفته با استوری هام یه چندتا فالوور جمع می کردم.

بی هدف روی تخت دراز کشیدم و به دم و دستگاه نگاه کردم.

-اصلا بد بهتون عادت کردم برویج! من نیستم حواستون به دکتر ملوک باشه یه وقت اون پرستار نکبتی مخشو نزنه.

حالا دکتر ملوک اندازه بابا سن داره ولی بی پدر عجب چیزیه! اولین نفری بود که باعث شد پی به معجزه ی شوگر ددی ببرم.

-بزار برسیم خونه، با هیچ کدوم حرف نمیزنم. میشم یه انسان سرد و مغرور، اصلا من به عنوان یه شخص آسیب دیده چرا جوری رفتار می کنم انگار ترامادول زدم؟!!

از شدت بیکاری مغزم زنگ زد و خود به خود یاد خریدم افتادم و محکم به پیشونیم کوبیدم.

-چرا آیوار رو بغل کردم؟! چرا؟! لامصب هیز باید می زدم پس دهنش. چقدر هیزه این بشر. ...

یه دستم رو سمت بالا تهم و دست دیگه رو با عصبانیت دست در پرتاب کردم و داد زدم:

-عوضی به این زیبایی های خلقت هم می گه شصت و پنج! واسه من سائز تعیین می کنه نکبت، اینو ببری جلوی یه فروشنده سوتین سریع می گه هشتاد و

پنج .

دستم سریع به پرونده پزشکی بالای تخت خورد و آخم به هوا رفت . با درد جای سوزن روی دستم رو نوازش کردم و به پرونده صورتی رنگ افتاده خیره شدم . با حرص از روی بالشت برداشتمش و بی خیال و بی عار بازش کردم .

خدا پدرتو بیامرزت ملکه ! آخه واسه چی عکس سه در چهار کلاس سوم منو میدی واسه پرونده؟ اون زمان فکر می کردم با عینک خیلی جذاب و خر خون به نظرم میرسم، چه می دونستم مثل قسطای عقب افتاده بانک ملی میشم؟

به گزارش پلیس نگاه کردم و یه دور دیگه به اون مامور سیریش لعنت فرستادم؛ سگ مصب خیلی گیر بود فقط خدا میدونه با چه بدبختی ای شرش رو کم کردم .

-سلام .

با شنیدن صدای پرستار، سریع پرونده رو بستم و سرم رو سمتش چرخوندم . معلومه پنج ساعتی از شیفتمش می گذره و اعصابش تعطیله؛ اینو از ریمیل پخش شده زیر چشمش و نگاه نفرت انگیزش فهمیدم .

با بی خیالی نگاهی به سر تا پام انداخت و از این سیم پلاستیکی ها که برای خونگیری می بندن دور بازو مثل شلاق از جیبش درآورد .

حاجی سر جدتون این کلیه هیچیش نیست چرا همش منو سوراخ می کنید؟ کلافه اخی کردم و با لحنی که به خاطر دیدن آمپول می لرزید، لب زدم :
-این دیگه واسه چیه؟ تو رو خدا آمپول رو داخل پوستم نشکونی، قَسَمَت میدما !

با اخم متعجبی چونهش رو پایین داد و درحالی که همون سیم رو دور دستم

تکنیک های مخ زنی

فشار می داد گفت :

-وا !

-وا نداره .

از این الکلی که قبل آمپول میزنن بیشتر می ترسم؛ قشنگ قیامت رو برام القا می کنه . با ترس بدنم رو منقبض کردم که پرستار با حرص چندتا ضربه به پوستم زد تا رگم رو پیدا کنه .

-بابا شل کن یه خونگیری ساده ست دیگه .

-آخه چرا؟! همین دیروز بود ازم آزمایش گرفتید .

-اون واسه این بود بفهمیم شاشت برگشت خورده یا نه، بفهم دیگه .

-مگه چکه که برگشت بخوره؟ دو کلیه داریم دیگه، این نتونست شاش بسازه اون یکی جان فدا میشه و میسازه .

-دو دقیقه زر نزن ببینم این رگت کدوم گوریه !

بعد کلی ضربه زدن به پوست بیچارم، یه چسه رگ پیدا کرد و بی توجه به اشک هام سوزن رو تا ته وارد رگ کرد . لعنت به سازنده آمپول !

ضربان قلبم بالا رفت و هر آن فکر می کردم قراره توی دستم بشکنه .

زنیکه یه لیتر خون ازم کشید و بعد مثل گاو امپول رو کشید بیرون و همون پنبه الکلی رو گذاشت روش . عه بی شعور ! حال نداشتی چرا اومدی

پرستاری؟

روی برچسبی اسمم رو نوشت و نمونه خون رو داخل ظرف مخصوصی گذاشت .

-نگفتی این واسه چیه .

زیر چشمی نگاهم کرد و با بی خیالی گفت :

-آزمایش اچ ای وی (ایدز) .

تکنیک های مخ زنی

چنان دردی رو توی قفسه سینم حس کردم که یه لحظه از وحشت بدنم عاری از اکسیژن شد و سریع دهنم رو برای نفس کشیدن باز کردم . دوست داشتم سرم رو به دیوار بکوبم تا این حس لعنتی ازم دور بشه . احساس می کردم دمای بدنم از چهل درجه گذشته و تمام اعضای بدنم در حال سوختن هستن .

وحشت زده لبم رو گاز گرفتم و کنترل لرزش دست هام رو از دست دادم .
چی؟! !

جوری بی خیال حرف می زد، انگار داریم راجب یه سرخک چسو حرف می زنیم .

به هر حال با سرنگ بهت مواد تزریق کردن؛ ممکنه سرنگ آلوده باشه . تا سه روز دیگه جواب آزمایش آماده ست، بهتون زنگ میزنیم .

نه اون سرنگ آلوده نبوده !من ...من آلوده نیستم .

دندون هام از وحشت به هم کوبیده می شدن و ملحفه رو محکم دور میچ دستم پیچیده بودم . با بیرون رفتنش، صدای مامان و حاج خانم به گوشم خورد .

نمی توانستم از این حالت رها بشم، نمی توانستم لبخند فیک بزنم .

با نفس -نفس سریع سمت توالت داخل اتاق هجوم بردم و در رو محکم پشت سرم بستم .

مبهوت به چهره داخل آینه خیره شدم . وای نگار، وای!

یکباره هوا گرم شده بود و دونه های عرق روی پوستم رو به وضوح حس می کردم .

محسن؟ ماهان؟ !کی این بلا رو سرم آورد؟ شاید کار محسنه؛ وقتی دیده کار من تا اینجا پیش رفته، ترسیده و گردن نگرفته لابد .کی جز اکیپ اون از من متفرن؟

تکنیک های مخ زنی

-نگار؟ وا ابرنگشته هنوز .

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که حیرون و وحشت زده پاهام رو
تکون می داد داد زدم :

-من اینجام .

من ایدز ندارم، این مسخرهست .من ...من هنوز پونزده سالمه .

جلوی روشویی رفتم و طی یک حرکت انتحاری، سرم رو کامل زیر آب
سرد بردم .مغزم یخ زد و همه چیز بین این یخ ها جا موندن؛ کاش این یخ آب
نشه .

دوست داشتم تا ابد توی همین حال باشم، انقدر که خون توی رگ های مغزم
یخ بزنه و دار فانی رو وداع بکشم .

تو ایدز نداری، امکان نداره .

سریع نفس محکمی کشیدم و به زور خودم رو از جریان آب خلاص کردم .با
وحشت موهام رو بالا زدم و از داخل آینه به پوست سرخ شدم خیره شدم .

هنوز گرمه، هنوز قلبم رو حس نمی کنم .

با بغض به آینه نگاه کردم .

من ترسیده بودم، من نمی خواستم طرد بشم !بغل آیوار بودم و اون درد
وحشتناک توی پهلوم رو بار دیگه حس کردم .نمی دونم دو بار، سه بار، چهار

بار جیغم رو بغلش خفه کردم .

خدای من ...اگر اون نمی فهمید روی در اگم، می خواست به کثافت بازیش
ادامه بده؟

چرا طاهره اونقدر بی رحمانه راجبم صحبت می کرد؟ یعنی ...یعنی قراره
همیشه این بحث داخل خونه باشه؟ !کاش یه لمبی چیزی وسط خونه زده

تکنیک های مخ زنی

می شد و همه همه چیز رو فراموش می کردن .
پنبه روی جای آمپول افتاده بود و یکم خون از رگ روی پوستم جاری شد .
احساس می کنم دیگه کم آوردم، دیگه ظرفیتش رو ندارم . اصلا میخوام همه جا داد بزنم:
-من یه آدم ترسوی بی جنبه خودخواه تتهای بی خودم که نه قیافه داره نه پول داره نه استعداد و عقل داره . لطفا با من مهربون باشید !
با بغض دست روی پیشونیم گذاشتم و از شدت بدبختی و کمبپاری داد زدم:
-مامان ! مامان بیا .
به نظرم یکم بیشتر از یکم صدام رو بالا بردم؛ اینو اونجا فهمیدم که مامان با نفسی بریده در رو با لگد باز کرد و با ترس سریع بازوم رو گرفت .
-یا حسین ! کلیت درد گرفته؟ کجاست درد گرفته؟ ! نمیتونی دستشویی کنی؟
از شدت بی پناهی و درموندگی مثل کاغد توی بغلش مچاله شدم و سرم رو تو یقهش قایم کردم .
همش فکر می کردم قراره یکی از این در بیاد داخل و به مامان همه چیز رو بگه؛ اونقدر هم پیاز داغش و اضافه کنه که دیگه حتی این بغل رو نداشته باشم .
طبق معمول با دیدن اشک بچه هاش، بدتر بغض کرد و با گریه سر تا پام رو چک کرد و نالید :
-دردت به جونم چرا گریه می کنی؟ چرا اون همه آت و آشغال خوردی؟ !
جاییت درد گرفته؟
حاج خانم با ترس چادرش رو زیر بغلش جمع کرد و درحالی که هیرون دنبال پارچ آب بود گفت :
-این انقدر تو این بیمارستان مونده افسرده شده؛ بچه روحیش خراب شده .

تکنیک های مخ زنی

این آب کو؟

مامان وسط گریه زاری، درحالی که تند-تند روی سرم بوس می کاشت گفت :
نه نه ! آب نباید بخوره .

اه خدایا ! چرا انقدر منو حرص میده؟

با بغض بیشتر و بیشتر زار زدم و شالش رو تو دستم مچاله کردم و نالیدم :
-پس چی بخورم من؟

-کارد بخوره تو شکم خب یه چند روز تحمل کن تو .

اصلا خیلی بهم برخورد؛ مخصوصا وقتی جلوی حاج خانم بودیم . حرفش
مثل آتیش روی کو ... نم بود و گریه کردنم به مرحله سراریز شدن آب دماغ
رسید .

-تو اصلا منو دوست نداری، همش زور میگی، هم تو هم بابا ! یعنی چی
خودت و طاهره هرچی از دهنش در اومده نثارم کردید؟

با بغض سرم رو از تنش جدا کردم و دوباره سمت روشویی رفتم .

مامان با گوشه شال اشکش رو پاک کرد و رو بت حاج خانم با بغض نالید :

-یه هفته است تا می بینمش نمی تونم نفس بکشم، همچین قلبم درد میاد وقتی
می بینم به بچه چهارده پونزده سالم چاقو زدن؛ بعد خانم برمی داره میگه تو منو
دوست نداری !

یه صدای آگروز خاوری از خودش درآورد و صدای گریهش کل اتاق رو

برداشت . با شنیدن حرف هاش قلبم درد اومد، چی به سر خانوادم اومده؟

دهنم رو دو سه متری باز کردم و با یه حالت ترمز ماندنی زدم زیر گریه؛

هر سه ثانیه یه بار ترمزم می گرفت و هق هق می کردم .

حاج خانم بدبخت مثلا اومده که با خوشی منو مرخص کنن ولی انگار دست
وسط قیامت نشسته . با ترس بازوی مامان رو گرفت و دلداریش داد .

تکنیک های مخ زنی

-بابا ملکه تو کوتاه بیا !این بچه‌ست، تحت فشاره یه چیزی گفته .قربونت برم نگار که دیگه حالش خوب شده انشالله میریم خونه یه بزی چیزی می‌کشیم . نگار کجا حالش خوب شده؟ تا جواب اون آزمایش بیاد که من رسماً تشنج می‌کنم .دوباره یادش افتادم و این دفعه دو سه تا جیغ خفیف بین گریه‌هام کشیدم.

امیر با برگه ترخیص وارد اتاق شد و کنار درب اتاق با دیدن سیس ما، کرک و پرش فر خورد .متعجب نگاهی به پشت سرش و بعد دوباره به ما انداخت . دستی به چشمش کشید و آروم و گیج شده لب زد :
-یاالله !

مامان با دیدن چشم کبود و وحشتناک داغون امیر، دو سه بار محکم به پاش کوبید؛ وضعیتش جوری بود که بی‌خیال شدم و کمک حاج خانم بازوش رو گرفتم و هی می‌خواستم آروم‌ش کنم .

-تو رو خدا دک و پوز این سه تا رو ببین !چی کار کنم؟ کلیه نگارم رو بگیرم یا این سه تا رو؟ !چشمش رو ببین، به هرکی بگی این مال دعواست مگه باور می‌کنه؟ وسط صحرای کربلا هم این بلا سر آدم نمیداد ...امیر جز جیگر بگیری پسرهی خر .

با بغض حاج خانم کنار زد و کیفش رو محکم سمت امیر پرتاب کرد .امیر با تعجب سریع خم شد و همزمان پرسید :
-چی شده حالا؟

مامان با عصبانیت و بغض مشتش رو جلوی دهنش گرفت و رو به حاج خانم بهش اشاره کرد و لب زد :

-عه عه عه !میگه چی شده؟ زده پای پسر مردمو شکونده که هیچ، آینه بغل ماشین یه بدبختی رو هم خاکشیر کرده و پول دیه گذاشته رو دست ما، میگه

چی شده !

جمله آخریش مصادف شد با پرتاب کفش هاش سمت امیر !
امیر کثافت با خنده ابرو هاش رو بالا انداخت و با جاخالی بعدی، با انگشت شصت گوشه لبش رو خاروند و ریلکس گفت :
-ها واسه این عصبانی ای پس بابا حاج خانمو ببین !مهرداد پسره رو جوری زده که بیهوش شده و پاش به دادگاه کشید ولی ببین چه ریلکس و مقتدرانه عمل می کنن؟! اینا اثرات نماز نخوندنه مامان، اعتقاداتت از بین رفته .
با تعجب دماغ رو بالا کشیدم و به حاج خانم نگاه کردم .مهرداد؟ کی و زده که بیهوش شده؟! آخه تا جایی که می دونم مهرداد از این دغل بازهای خوش گذروانه و خشونت کلا به سیسش نمیاد؛ بیشتر یه فاز به کتفمی داره .
امیر اصلا نباید این موضوع رو بیان می کرد .
حاج خانم دست مامان رو با بغض ول کرد و یادآوری دیه ای که باید بده و آبرویی که از شون رفته خنجری توی قلبش بود .یه جوری زد زیر گریه و به سرش زد که مامان هم داغ دلش تازه شد و در کنارش زد زیر گریه .
ملکه نمی دونم کجای کارم اشتباه بوده .کجای کار رو اشتباه رفتم که بچه هام اینجوری شدن؟ مهرداد خیلی وحشی و سرخود شده، یاسین همش توی اتاقتش چپیده و اصلا مثل این افسرده هاست .
ملکه نمی دونم چطوری مهرداد تونست اون بلا رو سر پسر مردم بیاره !
اصلا رفتیم بیمارستان همینطور خون از سر پسره می ریخت
-منو نمیگی؟ آرمان !آرمانی که برخلاف اون دوتا قرمساق چلمنگ آروم و آقا بود، زده با یه نکبت دیگه، چه می دونم اسمش آیوار بود چی بود؟ حالا هر چی ... پسر مردمو وسط خیابون لخت کردن به خدا یه خجالتی جلوی ننه بابای بقیه کشیدم !

اصلاً اگر اسم آیوار هم نمی‌گفت، با توجه به پدیده رخ داده روی هوا حدس می‌زدم آیوار باهانش بوده .

ودف؟ آیوار هم با اینا دعوا کرده؟!

امیر کثافت با ذوق خندید و هیجان‌زده برگه رو مثل گرز رستم برد بالا و پاهانش رو صد و هشتاد درجه باز کرد و این دعوای کذایی رو در نهایت خریت تعریف کرد .

نه نه! ببین مهرداد طی یک حرکت انتحاری بطری آبمیوه رو روی سر سپهر فرود آورد؛ وای حاج خانم نبودی ببینی چه رخی داشت این صحنه! تازه اون وسط مسطا بهروز دماغ محسنم کوبید به درخت، ما دیگه بهروز گوشکوب صداش می‌کنیم .

سپهر؟

-«سپهر شنیدی؟ فلش تو جیبشه».

با بهت به امیر خیره شدم و لب‌هام رو محکم به هم فشردم. لعنتی! بگو چرا دعوا کردن، شرط می‌بندم مهری دعوا رو شروع کرده. سگ‌مصب پس واسه همین مثل برج زهرمار نگاهم می‌کرد .

حالا بهروز با محسن چیکار داشت؟

با شنیدن صدای گریه مامان و حاج خانم که ترکیبی شیون و ناله می‌کردن، با حرص صورتم رو جمع کردم و رو به امیر گفتم :
-امیر تو رو خدا دهنتو ببند.

-من به عنوان یه شخص آسیب دیده، نیاز به آرامش و هوای آزاد دارم. هوای خیلی خیلی آزاد، خالی از هر مزاحم و سرخری

تکنیک های مخ زنی

حقیرانه به سه قلوها که عقب نشسته بودن اشاره کردم و گفتم :
-این سه تا به اندازه کافی اونجا اعصاب منو خورد می کنن، به نظرم اگر یه روز دیگه طاهره اینجا بمونه و بخواد چمدون شوهرشم بزاره تو اتاق من، صدی بر نود سخته هم به رزومه پزشکی اضافه میشه .
بابا با چهره ی خسته ای که این چند روز شده زینت صورتش، کلافه چشم های خواب آلودش رو مالوند و گفت :
-زشته بابا جان !چند روز دیگه قراره بریم دهکده، طاهره اینا خودشون میرن شیراز .
-هه !لابد یه هفته بعد پرنسس خانم فلانش اوخ میشه، زرتی زنگ میزنه به شما برید پیشش .گفته باشم، شده ترک تحصیل می کنما ولی پیش این سه تا وحشی بافقی نمی مونم .
رضا که عقب بین آرمان و امیر نشسته بود، با تعجب سرش رو بالا آورد و خیره بهم گفت :
-تو مشکلات با ما چیه؟ انگار من بهت حمله کردم، اه کاش زبونتو می بریدن.
با بغض تمساحی دست روی چشم هام گذاشتم و با اشاره ای به ریخت قناصش جیغ زدم :
-بابا ببین چی میگه !
بابا فقط یه نفس عمیق کشید و زیر لب چندتا ذکر گفت؛ واسه آروم کردن ما، دور میدون یه جوری فرمون رو پیچوند که اصلا این حرکات توی مسابقات غیر قانونی هم قفله !
با وحشت کمر بند رو سفتچسبیدم و دست روی پهلوم گذاشتم .احساس می کردم روی هوا معلقم و به یک آن حالت تهوع بهم دست داد :

تکنیک های مخ زنی

-اسد کلیه رو بپا، آی کلیه درد گرفت! وای وای!
امیر با حرص رضا رو از روی خودش کنار زد و از همون پشت به پس گردنی بهم زد و از شدت حرص نعرش به هوا رفت.
-نکبت کلیه اون طرفیت ضربه خورده.
با حرص پلاستیک دارو هام رو از جلوی پاهام برداشتم و جوری هلیکوداری چرخوندمش که توی مسیر رسیدن به دک و پوز امیر، دماغ بابا و رضا رو هم مورد عنایت قرار داد.
-بی شعور مسئولیت تمام شاش و ادرارم افتاده گردن این یکی که سالمه؛ معلومه که اینم درد میگیره. تو چه می فهمی از آناتومی بدن انسان؟
رضا به شدت روی صورت و پوستش حساس بود؛ اصلا از اینکه خش روی چهره زشتش بیفته خوشش نمی اومد. نکبت فکر کرده این دو تا بسته قرص چه گوزی سرش آوردن که اینجوری جوش میاره. با حرص دست روی صورتش گذاشت و داد زد:
-نگار نگار نگار! ببین یه هفته ست زندگی رو زهر مار مون کردی، میگیرم جلوی همین بابا جونت جوری به هم می پیچونمت که کلیه هات جابه جا بشن.
من اینجا ضربه خوردم، این چرا زندگی زهر مارش شده؟ به خاطر اون آزمایش ایدز لعنتی به طرز داغوتی دل نازک شدم؛ جوری که وقتی از بیمارستان بیرون اومدم و یاسین رو با باباش ندیدم گریه کردم. وقتی لاشه کمپوت ها رو دیدم گریه کردم، بهروز آشغال کلا سرش رو با محمد گرم کرده بود و ایگنورم کرد و من باز گریه کردم.
معلومه وقتی رضا بعد سال ها اینطوری روم داد بزنه گریه می کنم! احساس می کنم اگر کراشم اینجوری داد می زد، در این حد پرده های حنجره رو پاره نمی کردم.

تکنیک های مخ زنی

دست روی چشم هام گذاشتم و با گریه نالیدم :

-روی من داد نزن .

کثافت بی احساس با حرص دهنش رو سمت امیر کج کرد و درحالی که سعی بر آروم کردن خودش داشت زیر لب خطاب به امیر گفت :
-اه چقدر لوس شده این.

با نفرت این دفعه از عمد کیفم رو سمتش پرت کردم و با لحن ضایعی داد زدم :

-وای وای بوی سیگار میاد !بابا این بو از کجاست؟ !

بابا با اخم پره های بینیش رو گشاد کرد و تند-تند بو کشید .پوزخندی زد و درحالی که خودم رو مثلاً خر و بی خبر نشون می دادم، مثل سگ دماغ رو به عقب نزدیک کردم و خیره به سه جفت چشم گرد غریدم :

-عه !از سمت سه قلوها میاد .سه قلوها چرا بوی سیگار می دید؟ !

امیر که پشت من بود، با بهت لب هاش رو به هم کیپ کرد و از شدت وحشت عضلات صورتش ممقبض شد؛ بی شرف به بابا که از توی آینه جلوی بابا اخم نگاهشون می کرد لبخند ریزی کرد و همونطور که به بابا نگاه می کرد، لگدی به صندلیم زد و زیر لب غرید :

-مرگ امیر خفه شو، جون همتا خفه شو .

آرمان پشت بابا نشسته بود؛ بدبخت تا الان داشت به دعوای ما می خندید ولی یه جوری لبخندش ماسید که قلب کائنات به درد اومد .با بهت سرش رو پشت صندلی بابا قایم کرد و با نامحسوس لب زد :

-سگ هار من که چیزی بهت نگفتم؛ چرا من و وارد بازی می کنی؟

-آمان از راننده تاکسیا، آمان !بابا باورت میشه طرف فوق لیسانس داشت و

مسافرکشی می کرد؟ گفتم حاجی، خدا بزرگه، سیگار نکش برات خوب

تکنیک های مخ زنی

نیست، مگه گوش می کرد اسد؟ !

بابا با تعجب نیم رخش رو سمت رضا چرخوند و لب زد :
-واقعا؟

-دروغ میگه سگ سیاه بابا می دونی اینا همین یه ساعت پیش سی...
آرمان مثل جت خودش رو روی رضا پرت کرد تا سرش به بابا برسه و
جوری عربده زد که کلمه «سیگار» به گوش بابا نرسه و همین باعث شد از
حرص موهایش رو بچسبم .

-وای اسد اون بستنی فروشی رو نگاه کن !بدو برو پنج تا آب طالبی بستنی
بگیر جیگرمون حال بیاد .

بابا با بهت فرمون رو سفت گرفت و همزمان گفت :

-بچه ها آروم تر دارید حواسمو پرت می کنید .

دیگه به طحالم رسیده بود ! الان مثل به مثانه پر از شاش بودم که نمی تونستم
این حجم رو تحمل کنم و باید همه رو ول بدم؛ دیگه شورشو درآوردن ! تا
کی مماشات؟

با حرص موهایش رو بین انگشت هام کشیدم و رضا از پشت کمرش رو به
عقب کشید تا نجاتش بده؛ امیر مبهوت با یه دستش گردن منو گرفت و با
دست دیگهش دهنمو !

از عمق وجودم دندان هام رو داخل گوشتش فرود بردم و اون ما بین از درد
نیشگون امیر روی گردنم، تو گوشی پدر و مادر داری روی گونه ی رضا
فرود آوردم !

آرمان به خاطر پوزیشن بدش دو بار دماغش به دنده خورد و از درد دادش به
هوا رفت .

نعره ی امیر و آرمان و فحش کشون من و رضا، مثل میخ روی مغز بابا بود .

تکنیک های مخ زنی

از عصبانیت صورتش سرخ شده بود و جوری فرمون رو فشار می داد انگار گردن ما چهارتا زیر دستشه !
با عصبانیت تمام ترمز کرد و با حرص داد زد :
-برید بیرون !زود باشید .

سه قلوها با تعجب توی همون پوزیشن خشک شون زد و نگاه متعجب و مظلوم شون روی بابا نشست .پوز خند تحقیر آمیزی به هر یه تاشون زدم و خودم با ذوق از روی صندلی بلند شدم و درب سمت امیر رو باز کردم .
-نشنیدید بابا چی گفت؟ هری !برید بیرون .قید سهمیه کباب امشب رو هن بزنی بی خاصیتا .

بابا رو بهم دندون قروچه ای کرد و با ضربه ای که به فرمون زد، از ترس شونه، هام بالا پرید .

-تو هم باهاشون برو !برید توی همین پارک انقدر همو بزنی تا جونتون درآد .من دیگه نمی تونم

یقه اش رو سفت گرفت و به حالت جر دادن به دو طرف کشید و با بغض نعره زد :

-من دیگه کشش شما چهارتا رو ندارم .ولم کنید، تنهام بزارید، بزارید زندگیمو بکنم.

«سوم شخص »

با استیصال موزی سمت میلاد گرفت .همزمان که کمی صندلی اش را برای امنیت جانی عقب می کشید، لبخند دوستانه ای زد و آرام گفت :

-موز می خوری؟

با نگاه خشمگینی که میلاد به او انداخت، سریع نیشش را جمع کرد و با کمر صاف شده نشست .

تکنیک های مخ زنی

-ببرش عقب که یهو می‌کنمش تو ک...ونت ایه ساعت دیگه باید خونه باشم، زود باش بنال .

آیوار با لبخند به حسابداری کافه اشاره کرد و گفت :

-سفارش‌ها رو حساب کردی؟

-حساب کردم .سه لیوان آب به خوردم دادی، بخوای همینجوری ادامه بدی هممش رو می‌شاشم روت .

آیوار با ترس نفسش رو حبس کرد و دست، هاش رو برد بالا و با شک پرسید :

-الان آرومی؟ ریلکسی؟ افکر کنکور و اخراجی موقت و انضباط کم شده و بابایی که پول تو جیبیتو قطع کرده و دیه‌ای که باید به حمید بدی رو قشنگ از ذهنت بیرون کن .نفس عمیق بکش

جوری نفس عمیق کشید که هوای بازدمش وحشیانه به دماغ آیوار برخورد کرد .

میلاذ عصبی چشمانش را بست و دست به سینه منتظر تلاوت آیوار ماند . آیوار با بغض دست روی چشمانش گذاشت و نالید :

-به خاک مادرت قسمت میدم اینجوری نگام نکن .تو آروم نیستی !

میلاذ به اجبار لبخندی زد و پاهایش را دراز کرد؛ لیوان نسکافه روی میز را برداشت و درحالی که به کافه کوچک با تم قهوه‌ای نگاه می‌کرد گفت :

-آیوار من آروم !خودت می‌دونی که همیشه و همه‌جا طرف تو بودم و

هستم؛ مرام و معرفت تو برام یه چیز ثابت شده‌ست .می‌دونم که خودت هم از اتفاقی که برای خواهر رفقای قدیمیت افتاده ناراحتی و دوست داری اونی که این بلا رو سرش آورده رو بگ*ایی .

-من زدم !

تکنیک های مخ زنی

میلاَد حرف آیوار را جدی نگرفت و بدون نگاهی کردن به چهره‌ی ترسیده‌اش، شکلات کنار نسکافه‌اش را برداشت و با خنده گفت :
-کی و زدی؟

آیوار با هم کلمه‌ای که می‌گفت، روی میز آب می‌رفت و در پایان فقط سرش از روی صندلی معلوم بود .

-من به حرفت گوش نکردم و بعد اینکه رفتی، خودم اسنپ گرفتم و رفتم؛
واسه نگار هم گرفتم ولی دیگه چک نکردم که سوار شد یا نه !این کره خر
هم نمی‌دونم چرا به اون جهنم دره برگشت ولی دیگه برگشت .
منم حوصله خونه نداشتم، رفتم مهمونی بچه‌ها یه دو ساعت بعدش، دیدم یه
دختر آشنا توی راهرو ولو شده، دیدم عه !نگار خودمونه .اولش فکر کردم
مسته‌ها، بعد چون تو منم یکم ابجو زده بودم بر بدن کلا اینو دیدم یکم ...فقط
یکم از قیافت و استایلیش خوشم اومد .

انگشت شصت و اشاره‌اش را به معنای ناچیز بودن به هم چسباند و گفت :
-فقط انقدر، یعنی مرگ تو فقط یکم بوسش کردم .یعنی از این بوس چسکی
تو فیلما هستا، از اونا ...بعد دیدم این اصلا بوی شراب نمیده
میلاَد با ریلکسی تمام شکلاتش را جوید و پرسید :
-کجاش و بوسیدی؟ لب؟ !

-درسته !

-پس گردنشم بوسیدی مگه نه؟

آیوار با لبخند به زبانش اشاره کرد و با لحن لرزانی زمزمه کرد :
-خواستم با معجزه پیرسینگ آشناس کنم .
-هوم ادامه بده .

-خوبی الان؟

میلاد تند-تند سرش را تکان داد و درحالی که محکم لیوان نسکافه را روی بشقاب می‌کوبید گفت :

-من آرومم تو ادامه بده .

-چشم !کجا بودیم؟ ها !کار داشت به جاهای باریک می‌کشید و اونجا که روم بالا آورد مطمئن شدم این مست نیست، خماره !مطمئنا نگار اصلا بلد نیست گل یا مواد بکشه، پس یا توی یه چیزی ریختن بهش دادن و یا هم بهش تزریق کردن .

بعد دیدم عه ...روی بازوش جای آمپوله !منم حس عذاب وجدان داشت خارمو به فاک می‌داد؛ برداشتم بردمش دستشویی، زیر اب سرد که بردمش یکم هوشیارتر شد .

بیچاره هیچی یادش نبود، خیلی هم وحشت کرده بود !اصلا ترکیب ترس و خمار یه غول ازش ساخت .یهو آینه دستشویی که بیت‌المال بود رو شکوند، یه تیکه داد دستم؛ گفت نمیتونه این ساعت از شب با این وضعیت بره خونه و در هر صورت ننه باباش سنگسارش می‌کن؛ گفتیم چیکار کنیم، چیکار نکنیم؟ پاشو گذاشت توی یه کفش که با این بزن توی پهلوم ...مرگ میلاد قسم، جون مامان قسم، ربع ساعت فقط می‌زدم تو سرش که تو کصخلی، تو یه تختخت کمه ولی گوش نمی‌کرد که !منم دیگه زدم ولی به خدا فقط قرار بود ماهیچهش آسیب ببینه !سگ مصب انقدر ريقونه صاف خورد تو کلیهش .

جملات آخر را با نهایت ترس و وحشت بیان می‌کرد و از هر راهی برای مظلوم نمایی و بی گناه نشان دادن خودش استفاده می‌کرد .با ترس چشمانش را باز کرد و به میلاد خیره شد .

میلاد بی‌هیچ واکنشی، نوک دماغش را خاراند و نفس عمیقی کشید؛ بازدمش

تکنیک های مخ زنی

را با نهایت توان بیرون داد و چندبار به گردنش دست کشید.
آیوار الفاتحه‌ی ریزی گفت و دهنش را سمت گارسون کج کرد و داد زد :
-آقا یه لیوان آب بیار لطفا.
-آیوار!...

آیوار خدازدهی مادرمرده، با دیدن میلادی که مثل دیو دو سر صندلی کافه را بلند کرده و سمتش هجوم می‌آورد، وحشت زده دادی زد و از روی صندلی پرید .

-تخم سگ و ایسا، و ایسا میخوام همینو بکوبم تو دهنش !و ایسا موش
فاضلابی، و ایسا که پاره‌ای !

آیوار با وحشت به سمت بیرون کافه دوید و به صورت زیکزاک میزها را دور می‌زد .صاحب کافه با تعجب پشت سر میلاد دوید و داد زد :
-آقا صندلی رو کجا میبری؟

آیوار ترسیده از کافه بیرون رفت و سریع پشت پژو پارسی که جلوی کافه پارک بود، قایم شید .میلاد با نفرت نگاهش کرد و به هر طرف می‌دوید،
آیوار سریع به جهت مخالف می‌رفت .

میز را با بی‌رحمی سمتش پرت کرد و داد زد :
-کثافت تو گوه خوردی بهش گوش کردی، تو گوه خوردی بوسش کردی .
صاحب رستوران با عصبانیت کمر میلاد را سفت گرفت و به صندلی متلاشی شده اشاره کرد و گفت :

-بی‌شرف پولشو از حلقومت میکشم بیرون .
میلاد با بهت و ترس به آیواری که به سمت آن طرف خیابان می‌دوید نگاه کرد
و عصبی روبه صاحب کافه و موهای فشن شده‌اش داد زد :
-رفت عوضی، رفت اولم کن، من اینو باید بکشم .هوی حرومی و ایسا،

و ایسا عوضی... ..

آیوار با حرص و درمانده دستش را برای ماشین ها تکان داد و همزمان از آن طرف خیابان داد زد :

-میگم خودش مجبورم کرد .

میلاد برای نجات از دست صاحب کافه، خودش را روی کاپوت پژو پرتاب کرد و با نهایت وجودش آیوار را صدا زد .

-آیوار به خاک مادرم نمی زنمت، فقط بیا به قبر مادرم که واسم عزیزه کاریت ندارم، تو بیا به لحظه .

آیپار با اخم دستش را پایین آورد و مستأصل به میلاد که ملتمس و عصبش نگاهش می کرد خیره شد . قسم مادرش تنها چیزی بود که میلاد باورش داشت و زیرش نمی زد .

«نگار»

-من با آدم سیگاری هیچ جا نمیام .

امیر با حرص محکم به پاهاش کوبید و خشتک دریده جلوم و ایساد . لگدی به نیمکت زد و با اخم وحشتناکی گفت:

-بی شعور فکر کردی از قیافت خوشم میاد؟ آخه خر، گاو، الاغ، نفهم، من اگر تو رو سالم نرسونم خونه که ننهت دارم میزنه . میگم خبرت بلند شو بریم به تاکسی بگیریم بریم خونه دیگه !

با بغض دماغم رو بالا کشیدم و چهارزانو روی نیمکت نشستم . آرمان و رضا روی نیمکت جلویی نشسته بودن و هردو با نفرت نگاهم می کردن . رضا هر چند لحظه به بار عصبی سمتم خیز برمی داشت و تهدید می کرد ولی آرمان سریع رامش می، کرد و روی نیمکت به بهونه اینکه توی خونه حسابم رو

تکنیک های مخ زنی

می رسونن، می نشوندش .

-چرا سیگار می کشید آخه؟

امیر که دیگه این حجم از لجبازی من رو تحمل نمی کرد، روی موزاییک های سرد نشست و در نهایت بدبختی ادای گریه درآورد .

هوای سرد موقع عصر می، تونست کلیه دیکم رو هم از کار بندازه ولی به نظرم اینجا بهترین مکان بود تا تکلیفشون مشخص بشه.

رضا با حرص پاهاش رو به زمین کوبید و نالید :

-بابا به تو چه؟ اصلا بیایید خودمون بریم، این انقدر همینجا بمونه تا قندیل ببندد یه نون خور کمتر، زندگی بهتر !

آرمان کلافه دستی به چشم هاش کشید و خیره به گوشیش خطاب به امیر گفت:

-میلاد پیام داد که کار فوری باهامون داره، منم لوکیشین واسش فرستادم؛ الاناست که برسه، معلوم نیست چیکار داره؟ !

چشم هام اندازه استکان نعلبکی شده بود و نفسم به معنای واقعی کلمه بند اومد .

میلاد چیکارشون داره؟ اصلا اونا چرا باید با میلاد پیام رد و بدل کنن؟ یا حسین !یا سوره کوثر !

در صدم ثانیه بدنم عرق کرد و نفسم تنگ شد .اگر بخواد چیزی راجب منطقه ممنوعه بهشون بگه چی؟ خاک تو سر آیوار !نتونست رامش کنه؟ ! با ترس آب دهنم رو قورت دادم و واسه ماسمالی کردن قضیه رو به آرمان گفتم :

-میلاد؟ میلاد چطور به تو پیام داده؟ می دونی چیه؟ من کلا از این پسره خوشم نمیاد، یه جوریه اصلا با اون چشم های زشتش .

امیر پوزخند تحقیر آمیزی از اون پایین بهم زد و با طعنه گفت:

تکنیک های مخ زنی

قبلا که خوب بهش کتاب می دادی ! الان اخ و پخ شده؟!
نفرت خفه شویی نثارش کردم و ازش رو گرفتم. اینا کی باهم رفیق شدن؟
سگ سیاهتر از میلاد نبود واقعا؟!
معدم از استرس درد گرفته بود و انقباض وحشتناکی رو کنار جای بخیم
حس می کردم. سه قلوها با فاز بی خیالی نشسته بودن و هرکس توی گوشیش یه
غلطی می کرد.
امیر که وسط پیادمر و هر چند لحظه یه بار لبخند مکش وار می زد و به قول
معروف چشم هاش قلبی می شد.
نگم از آرمائی که پی دی اف شیمی دانلود کرده بود و توی این هیری ویری
درس می خوند خاک بر سر!
خودم کم دغدغه نداشتم، اینو می دیدم یاد یه هفته عقب موندن از درس ها
میفکادم و چهار ستون بدنم می لرزید.
رضا روی نیمکت دراز کشیده و سرش رو روی زانوهای آرمان گذاشته
بود؛ با دقت و ظرافت کلش بازی می کرد و از اونجایی که دستش رو
رگباری روی صفحه فشار می داد، قشنگ معلومه داره اتک میزنه!
تو رو خدا ببین چه ریلکسن! من به خاطر شما اینجا دارم قنذیل می بندم.
احساس می کنم شاشم توی مسیر رسیدن به مئانه یخ زده و گرنه این حجم از
درد بی سابقه ست.
آیوار سگ چرا نتونست جلوی میلاد رو بگیره؟ یعنی چیزی بهش گفته؟ ابا
سانسور یا بی سانسور؟
نه بابا آیوار دیگه انقدر خر نیست که همه چیزو بزازه کف دست میلاد!
از استرس به جون ناخن هام افتاده بودم. ترسیده و مضطرب بلند شدم و دست
به پهلو، هی مسیر بین دوتا نیمکت رو طی می کردم.

تکنیک های مخ زنی

خدایا داری با من لج می کنی؟ کاری نکن که فکر کات کردن با بهروز رو
بی خیال بشم و بدتر خودمو بدبخت کنم!
آرمان بدون بالا گرفتن سرش گفت:
-چیه؟ درد داری؟!

نچی کردم و دست روی پیشونیم گذاشتم و مثل هلیکوپتر دور خودم چرخیدم.
به هر سگی بگم که تمام این بلاها نتیجه ی یه دوست پسر ساده ست، مگه باور
می کنه؟

بابا خب میلاد چه کار مهمی با سه قلوها داره؟!
دم عصر باد تن و بدنمون رو می تکوند ولی من عرق کرده بودن، بد هم
عرق کرده بودم. احساس می کنم معدم سوراخ شده و اسیدش کل اعضای بدنم
رو به شهادت رسوند که اینطوری بدنم داره آتیش می گیره.
اگر جواب آزمایش ایدز مثبت باشه چی؟
یعنی محسن بهم مواد تزریق کرد؟!
آیوار چرا یهوایی وسط پارک دنبالم اومد؟
ناموسا بهروز و یاسین چرا دارن چص می کنن واسه من؟
رویا... رویا کجاست؟ دیگه نمیخواد دوستش باشم؟
صدای نگران رضا به گوشم خورد:
-نگار خوبی؟

تا حالا شده بزنی به سیم آخر و یه کارهای بکنید که این دفعه بقیه سیم آخر رو
بکنن تو دماغتون؟ من دقیقا توی همین موقعیت بودم.
سیم پیچ هام قاطی کرد و در نهایت چلمنگی و اسکولی، دست روی دهنم
گذاشتم و بغض کرده سمتشون برگشتم و خیره به چشم های نگران رضا
گفتم:

-من دوست پسر دارم .

کل جمعیت اصفهان به احترام این لحظه‌ی زیبا و تاریخی سکوت کرده بودن و این دفعه حتی صدای کلاغ‌ها هم نمی‌اومد .

قبل از بررسی واکنش بقیه، کرک و پر خودم فر خورد و با بهت هینی کشیدم و محکم روی دهنم کوبیدم .این چی بود گفتم؟ چرا گفتم؟ !مگه مریضی؟ مغز رضا شاش‌بند شده بود و چشم‌هاش قسم می‌خورد به گردی توپ بسکتبال شد !

آرمان با حیرت به امیر و امیر هم به من نگاه می‌کرد .امیر بدبخت از شدت بهت ماهیچه‌هاش شل شده بود و پاهاش رو روی زمین ول داد .
به به !این از اون گومخوری‌هاست که راه برگشتی نداره .
با ترس دست روی چشم‌هام گذاشتم که ادامه واکنشات ترسناک رو نبینم .بزار حداقل یکم جمعش کنم !

-ببینید فقط یه دوستی ساده‌ست، حالا اونقدر ساده هم نه‌ها !از این دوست پسر و دوست دختر معمولیا ...یعنی جون شما نه یه دیت درست و حسابی رفتیم، نه لز این عکس کاپلی‌ها گرفتیم و نه خونه خالی رفتیم .
در کل چهار ساعت بیشتر باهم نبودیم .

دیگه نتونستم این حجم از فشار رو تحمل کنم .تموم شد، به گ*ا رفتم !قشنگ می‌دیدم که گ*ای عزیز از دور برام دست تگون میدو و به خونش دعوت می‌کنه .

با بغض جیغ زدم :

-تو رو خدا اینجوری نگاه نکنید !خب مگه شما هم از این غلط‌ا نکردید؟
ترسیده انگشت‌هام رو از هم فاصله دادم و با چشم‌های گرد بهشون خیره

شدم .

آرمان سریع انگشت اشارمش رو سمت رضا و امیر چرخوند و با احتیاط گفت :

-نه پسرا، نه ! این اندازه اینکه ما رو کارتون خواب کنه از مون آتو داره، ما نباید چیزی بهش بگیم . نفس عمیق بکشید، عمیق، عمیق تر
هر عمیقی که می گفت، مصادف بود با بیشتر و بیشتر شدن سرخی صورت خودش !

رضا نتوانست تحمل کنه و یه لحظه چنان خیزی سمتم برداشت که ابلیس و جبرئیل دسته جمعی از اون دنیا به حال و روزم اشک ریختن و عزرا راه انداختن .

با دادی که زد، تفی به شانسم انداختم و به آسمون خیره شدم .
-تو بی خود

آرمان با حرص بازو هاش رو جوری فشار داد و به عقب کشوند که انگار گردن من زیر دستشه!
-بابا میدونه گل می کشیم .

انگشتم رو با ظرافت سمتشون خم کردم و به عصبانیتشون افزودم .
-قضیه بدهکاریتون به محسن و اراذلش رو هم می دونم .

امیر به بهونه تکیه گاه برای بلند شدن، دستش رو محکم به دسته نیمکت کوبوند و درحالی که با نوک زبونش مدام با لپش ور می رفت، بلند شد . چنان نفس عمیقی کشید که همون یه نیمچه امیدم به زندگی سوخت و فسیل شد !
آرمان از ترس اینکه بیشتر از این اعتبارش پیش مامان و بابا از بین بره، بازی دو تا سگ هار رو گرفته بود و هر چند لحظه یه بار آتو هایی که ازشون دارم رو یادآوری می کرد . خدا پدرتو بیمارزه تو که بدتر داری

تکنیک های مخ زنی

جری شون می کنی !

مظلومانه دست هام رو به هم گره زدم و با نگاه خر شرکی بهشون خیره شدم .
چند وقته؟

مثل این اسکولا لبخند زدم و در جواب غرش امیر گفتم :
یه دو هفته ای میشه . اتفاقا همسن شماست

لال بشی تو بابا !

رضا که نامحسوس سعی می کرد بازویش رو از دست آرمان خلاص کنه،
تند -تند نوک کفش اسپورتش رو به زمین کوبوند و با دهن کجی خیره بهم لب
زد :

-عه؟ اونم هفده سالشه؟ بعد اسم این بزرگوار چیه؟ !

تند -تند سرم رو به طرفین تکون دادم و با برداشتن قدمی به عقب گفتم :
نه دیگه اینو نمیگم .

نه کاریت ندارم؛ میخوام بدونم فقط .

-اصلا راه نداره ! من عذاب وجدان داشتم، گفتم بهتون بگم یکم از گناه
کاسته بشه .

آرمان لبش رو محکم گاز گرفت و چشم هاش رو وحشیانه ریز کرد .

-این آقای مجهول

-دوست پسر منو میگی؟

نگاهش رو که دیدم، لبخندم رو سریع جمع کردم و نگاهم رو مظلومانه به
کفش هام دوختم .

تو ... نگار بگو داری شوخی می کنی .

نوک دماغم رو با استرس خاروند و بی هیچ حرفی به درخت ها نگاه کردم و

زیر لب مدام می‌گفتم:

-سبحان الله! خلقت خدا رو ببین. قل هو الله احد، الله صمد، لم یلد، و لم یولد،
کفوا... .

با دستی که روی بازو هام نشست و به جلو هولم داد، به معنای واقعی کلمه
شاش بند شدم و از وحشت مثل سگ لرزیدم و خیره به چشم‌های امیر چنان
جیغی کشیدم که پشت‌بندش امیر هم جیغ کشید و تخم گذاشت!
-کفوا احد!

امیر با حیرت نفسی گرفت و وسط این جیغ و دادها، با حرص و ترس ناشی
از شنیدن جیغ من داد زد:
-اسمش احمد؟ خاک تو سرت این چه اسمیه!

این نزدیکی یهویش قند خونم رو به شدت آورد پایین. به خاطر ترسی که بهم
وارد شد، خیلی غیر ارادی بدنم رو منقبض کردم و صاف وسط زمین
نشستم.

لامصب پاهام رو اصلا حس نمی‌کردم.

-میلا دوام، امیر ولش کن.

هنوز انقدر توی شوک بودم که مثل جن زده‌ها به زمین نگاه می‌کردم؛ رسماً
قیامت برام القا شده بود!

امیر با حرص نفسش رو بیرون داد و سریع ازم فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و ترسیده سرم رو بلند کردم و یه جفت چشم آبی دیدم.
تاسف و خاک تو سرت عمیقی که توی چشم‌هاش بود فیها خالونم رو
سوزوند.

با حرص محکم به پیشونیم کوبیدم؛ آیوار سگ حتما بهش چیزی گفته!
رضا با عصبانیت انگشتش رو تحدیدوار سمتم تگون داد و پشت سر امیر بلند

تکنیک های مخ زنی

شد لباس های میلاد کمی خاکی بود و مدام پوست لبش رو می جوید .

آرمان کلافه بلند شد و همزمان رو به من گفت :

-روی زمین سرد نشین کلیت درد میگیره .

ولی من فقط با چشم های گرد به میلاد خیره شده بودم .مثل ازراعیل وایساده بود و از ته چشم هاش می شد عصبانیت و حرص رو خوند .بابا برو تستت رو بزن به من چیکار داری؟

در کمال تعجب، امیر با لبخند خسته و کلافه ای بهش دست داد و سلام و احوالپرسی گرمشون کاملاً قلب من رو از کار انداخت .

سر جدتون این چه موقع صلح و دوستی بود؟ شما باید پدر همدیگه رو دربیارید، ای خدا ! همه دست به دست هم دادن من رو بدبخت کنن .

آرمان درحالی که بازوی من خشک شده رو به زور از روی زمین سرد بلند می کرد، رو به میلاد پرسید :

-اتفاقی افتاده؟

میلاد سریع و بی هیچ مکثی سرش رو تگون داد و تا به من نگاه کرد و دستش رو سمت گرفت، خدا سر شاهده هارتم بروکن شد .

شاید اون لحظه بهترین کاری که کردم، همین خریت بود .این بهترین خریت زندگیم بود !

با ترس و بغض الکی ای، کولی واراننه سمت شلنگ فاضلاب بزرگی که واسه آبیاری درخت ها بود دویدم و همزمان نعره زدم :

-خدای من این شلنگ که اینجوری نمیتونه به درخت ها آب بده ای پس محافظت از منابع ملی چی میشه؟

مثل این سرباز ها که وسط جنگ جوگیر میشن و با کولی بازی تفنگ ها رو توی هوا می چرخونن، شلنگ رو هلیکوپتری چرخوندم و جیغ بلندی کشیدم .

تکنیک های مخ زنی

آب با فشار به پر و پاچه‌ی سه‌قلوها و میلاد ریخت و فشار به حدی زیاد بود که چشم آرمان تا مرز کور شدن پیش رفت .

با حرص دندان قروچه‌ای کردم و سر شلنگ رو مثل آریچی سمت میلاد گرفتم.

مثل بمب به عقب پرتش کرد و نفسش از سردی آب بند اومد . زده بود به سرم و می‌خواستم انقدر خیششون کنم که سردی آب اصلا نزاره دهنشون سمت من بیاد .

با پرشی که روی نیمکت زدم، همه چیز روی حالت اسلوموشن رفت . رضا با ترس به شلنگی که من سمتش هدف گرفتم نگاه کرد و با نعره‌ی یا حسینی، لبه‌ی کُت آرمان رو جلوی صورتش گرفت .

متأسفانه هدف اصلا خوب پیش نرفت و آب که فشارش بیشتر شده بود،

سریعا روی خشتک آرمان فرود اومد و دنیا برایش تیره و تار شد!

همین‌که بنده خدا آرمان دهنش رو دو متر واسه جیغ زدن باز کرد، از ترس

عصبانیت وحشتناک بعدش سریع شیلنگ رو سمت دهنش گرفتم و

دندان‌هایش رو شست و شو دادم .

-نگار !

خدا سر شاهده حتی کلاغ‌های پارک هم از ترس صدای امیر سکوت کردن و

از ترس رنگشون سفید شد . با ترس سریع شیلنگ رو به سمت چمن‌ها پرت

کردم و با نفس -نفس دست روی قفسه سینه‌م گذاشتم .

امیر مثل موش آب کشیده با چشم های بسته و فک قفل شده دقیقا جلوم ایستاده بود.

آرمان با فکر اینکه این آب فاضلاب شهری بود، با رنگ زرد رو به رضا

خودش رو باد زد و گفت :

تکنیک های مخ زنی

-حس می‌کنم میخوام بالا بیارم، نگار، نگار، نگار !
در ادامه نگار گفتنای آرمان، رضا با حرص دستی به صورت خیس کشید و
درحالی که بازوهایش رو بالا گرفته بود داد زد :
-چته تو؟

بی‌توجه بهش، موهای خیس رو بالا زدم و دماغ رو بالا کشیدم؛ معصومانه
لبم رو گاز گرفتم و به میلاد خیره شدم. با حرص دهنش رو کج کرد و کُت
خیسش رو درآورد و به سمت نیمکت پرتاب کرد .
احساس می‌کنم اگر مصدوم نبودم با همین شیلنگ همینجا اعدام می‌کردن .
-من خواستم به این درختا آب بدم، شما تو دست و پا بودید .هه هه هه !
حق به جانب روی نیمکت نشستم ولی خیسی نیمکت حتی به شورتم نفوذ
کرد و جونم رو آتیش زد؛ از سردیش هین بلندی کشیدم و بلند شدم .
امیر با عصبانیت از پشت سرم گفت :
-خب تو که خواستی از منابع ملی محافظت کنی، چرا صاف به ریشه‌شون
آب ندادی؟

-بابا من خواستم مستقیم به برگشون آب برسونم که دیگه آوندهای درخت
توی زحمت نیفتن .

اشک توی چشم‌های آرمان جمع شده بود؛ رسماً چوب خط‌هام پیششون پر
شده بود. دقیقاً جلوم ایستاد و جوری با عصبانیت سمتم خم شد که در نهایت
بدبختی کمی به عقب خم شدم و به آسمون خیره شدم؛ چقدر بی‌جنبه شدن!
-نگار! ...

لبم رو گاز گرفتم و با نفسی حبس شده زیر چشمی بهش خیره شدم. کلی
حرف پشت لبش مونده بود و از شدت حرص سرخ شده بود؛ انقدر بلا ملا
سرش آوردم که نمی‌دونست از کدوم گلایه کنه !

-چرا؟

با دادی که زد، شونه هام از وحشت بالا پرید ولی باز هم بهش نگاه نکردم .
حتی آرمان همیشه آروم رو هم تا مرز خودکشی پیش بردم .
میلاد بدون نگاه کردن بهم، فقط پوزخند معنا داری زد و دستی به تیشرتش که
مثل تف بهش چسبیده بود کشید و رو به امیر گفت :
بی خیال !با حضور نگار نمی تونم بگم باشه واسه فردا .
امیر با عصبانیت نگاهش رو ازم گرفت و رو به میلاد گفت :
بابا ما ربع ساعته واسه تو اینجاییم .

-خودت دیدی که چی شد؛ متاسفم دیگه !فردا میگم .
با لبخند خوشحال از اینکه دهنش رو بستم، دستم رو به طرفین تکون دادم و
چنان با ذوق و اشک خداحافظی کردم که رضا از اون طرف با تعجب نگاهم
کرد .

-خدا پشت و پناهت !

میلاد با عصبانیت مژه های خیشش رو سمت چرخوند و نامحسوس انگشت
وسطش رو نشونم داد که منم نامردی نکردم و دو تا انگشت فاک و اشارم
رو سوسکی سمتش تکون دادم و لبخند ملیحی زدم .

یه شب با آیوار گشتم و ببین چه ها که یاد نگرفتم !
امیر با تعجب به میلاد اشاره کرد و رو به آرمان گفت :

-این موودی چرا همچین کرد؟

با حرص به مسیر رفتن میلاد نگاه کردم و فحشی به جد و آباد آیوار دهن لق
فرستادم .

-ولش کنید چشم وزغی رو !من نمی فهمم چرا یه آدم عاقل باید با یه دانش
آموز با مدرسه سروش ارتباط داشته باشه؟ این مدرسه از بیخ و بن خرابه بلا

استثناء .

وقتی چیزی از شون نشنیدم، ابرویی بالا انداختم و خیلی آروم سرم رو چرخوندم. هر سه با پوستی سرخ شده از سرما و بدنی خیس بهم خیره شده بودن؛ از این نگاه ها که حس می کنی وسط نبرد گلا دیاتور هایی و میخوان بهت حمله کنن !

ها الان فهمیدم ! این نگاه واسه آبکشی نیست، واسه قضیه دوست پسر ه . دوباره نگاهم رو به همون مسیر رفتن میلاد دوختم و نفسم رو محکم بیرون دادم. چه غلطی بود کردم آخه ! واقعا تحمل این نگاه ها رو نداشتم . زبونی روی لب هام کشیدم و خیره به دار و درخت ها گفتم :
پسر خوبیه به خدا . انقدر آقا و با ادبه ! خوشتیپ، جذاب
با یادآوری اخلاق همیشه مؤدب و جنتلمانه ای که بهروز در برابرم داشت، لبخندی زدم و با نوق خرکی ای دست هام رو به هم کوبیدم . خیلی مسخره بود ولی با دوست شدن با هاش، همش به خودم می گفتم لابد خیلی خوشگلم که کراش این بودم و اعتماد به نفسم به طرز مسخره ای بالا رفته بود .
با همون لبخند دوباره سرم رو سمت سه قلو ها چرخوندم؛ هیچ وقت اینجوری ضایع نشدم و خندمم پاک نشد .

آرمان با حرص و تاسف به لبخندم نگاه کرد و بازوم رو سفت گرفت و کشید . هر چهار تامون با بدنی که از سرما مثل سگ می لرزید سمت ایستگاه تاکسی راه افتادیم و این شروع یه جنگ حسابی بود !
آرمان با حرص نیم رخش رو سمتم چرخوند و گفت :
چرا بی حساب رفتی با پسر غریبه دوست شدی؟ اگر بلا سرت بیاره چی؟ !
اگر ببرت خونه خالی چی؟
مگه من بچه ام؟ خودم حواسم هست . بعدشم اون اهل این کارا نیست .

تکنیک های مخ زنی

رضا از پشت سرم جوری فلسفی حرف می‌زد انگار دکترای روابط داره !
-هیچ پسری، تاکید می‌کنم، هیچ پسری قصدش از رابطه فقط آرامش و عشق
و این کصخل بازی نیست؛ این یا تو رو واسه نود میخواد یا واسه مکان. اصلا
ببینم، تا حالا بغلت کرده؟ بوس چی؟

اصلا یه چیزای فراتر از بوس بین من و بهروز گذشت .
تند -تند سرم رو به طرفین تگون دادم و با اطمینان گفتم :
نه نه اصلا!

-یعنی حتی باهاش یه دیت ساده نرفتی؟
در جواب امیر، بی‌حواس انگشتم رو بالا بردم و خیره به روبه‌روم جواب
دادم :

-البته یه شب باهاش رفتم بیرون، خیلی هم خوش گذشت .
بعضی موقع‌ها دلم می‌خواد یه قاتلی چیزی بیاد و لب‌هام رو به هم بدوزه تا
بی‌خودی زر مفت نزنم. سکوتشون اعصابم رو بیشتر خورد کرد؛ متأثر
دست روی دهنم گذاشتم و به آرمان نگاه کردم .
نگاهش خیلی تازه و عمیق بود؛ انگار انتظار نداشت من بچه مثبت از این
گوها بخورم .

امیر سرم رو مثل کاسه ماست توی دست گرفت و سمت خودش چرخوند و
من تمام مدت طبق معمول برای ماسمالی به در و دیوار نگاه می‌کردم .
به خدا یه دوست پسر ارزش این کولی‌بازیا رو نداره !اگر بخیه و این چیزا
نبود، قطعاً با همین دستش روی سرم، خفم می‌کرد .
نفس عمیقی کشید و لپش رو محکم داد کرد؛ معلومه فحش‌هایی که میخواد
بگه اصلا مناسب سنم نیستن !

-ببین !ما خواهر و برادریم، یه چیزهایی هست که مستقیم نمی‌تونیم به

تکنیک های مخ زنی

همدیگه بگیم ولی... ولی فقط میخوام بدونم، این آقای ایکس مجهول...
-دوست پسر من؟! -

نگاهشو که دیدم، لبخندم رو سریع جمع کردم و در جواب حرف هاش تند-تند
سرم رو تکیه دادم و جوری که انگار چیزی می فهمم گفتم :
-بله می فرمودی.

-اولین بوسه رو از دست دادی؟ فقط اینو بهم بگو .
نه تنها با بهروز، بلکه با آیوار هم یه کیس رفتم، جات خالی !
-نه بابا مگه احمق همین اول کاری شل کنم؟ چی فکر کردی راجب من؟

فقط همین خدای بالاسری می دونه که تا خودِ درب خونه باهام چیکار کردن
که برای اولین بار از عمق وجودم به غلط کردن افتادم !
باهمدیگه می نشستیم و از آسیب های رابطه با جنس مخالف می گفتیم و آخرش
به این نتیجه می رسیدیم که من باید با آقای ایکس که بهروز باشه، باید کات کنم
وگرنه زندگیم به فلان سگ میره و دیگه این دنیا به درد نمیخوره !
تهش که می دیدن من به چیم حسابشون می کردم و صرفاً جهت اینکه عذاب
وجدان کمتری داشته باشم موضوع رو بهشون گفتم، کو.. نشون می سوخت .
کار به یه جایی کشیده بود که توی تاکسی، امیر خیلی جدی و انگار نه انگار
که خودش چهارتا چهارتا دوست دختر عوض می کنه، رو به راننده تاکسی
بدبخت می گفت :

-آقا شما حاضری با یه دختر که قبلاً دوست پسر داشته ازدواج کنی؟
بعد جالب اینجاست راننده می گفت آره ولی امیر واسه اینکه کم نیاره با همون
موهای خیس و لحنی که از سرما می لرزید رو به من عربده می زد :
-پس فردا هیچکس نمی گیره! بعد ترشیده میشی، بعد مامان و بابا میزنن تو

تکنیک های مخ زنی

سرت، بعد همتا شوهر میکنه ولی تو هنوز ترشیده‌ای! میخوای اینجوری بشه؟ پس کات کن .

با بی‌خیالی هندزفری آرمان رو داخل گوش هام گذاشتم و با اخم گنگ و گیچی بهش خیره شدم و اروم گفتم :

-خب کسی که حاضر نیست دوست دختر بقیه رو بگیره، در هر صورت باید بره دوست دختر یکی دیگه رو بگیره.

آرمان با حرص خودش رو ازم دور کرد تا داخل این فضای کوچیک پراید به پهلوم فشار نیاد و بعد رو بهم با لحن بدی گفت :

-ببینم! اصلا این آقای ایکس، حاضری تو رو بگیره؟

همزمان که از بین آهنگ‌های شخمی آرمان دنبال یه آهنگ قشنگ می‌گشتم، گوشه لبم رو کج کردم و زیر لب جواب دادم :

-وا! مگه من میخوام با اون ازدواج کنم؟ حالا درسته دوستش دارم ولی دلیل نمیشه این تصورات ک ..شعر رو داشته باشم .

رضا با عصبانیت و تاسف سرش رو واسم تکون داد و ضربه‌ای به بازوی آرمان که پرهاش فر خورده بود زد و با اشاره‌ای بهم، غرید :

-اگر بهش رو نمی‌دادیم اینطوری بی‌خیال و بی‌حیا نمی‌گفت که یکی رو دوست داره .

با اخم و دلخوری سرم رو جلو بردم تا ریخت نحشش رو ببینم و

دوست‌دخترهای خودش رو بکوبم توی سرش ولی همین‌که امیر مثل اژدهای دوسر عطسه کرد و در آخر صدای فین‌فین دماغش ماشین رو پر کرد، حتی خود راننده هم از وحشت دهنش رو بست و رفت توی شک !

مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و با حیرت به آرمان و رضا خیره شدم . دماغ رضا سرخ شده بود و چشم‌هایش هم همین‌طور ! خدا لعنت کنه اون لحظه‌ای

تکنیک های مخ زنی

که دهنمو باز کردم و گفتم دوست پسر دارم، بابا این دغدغه های جهان سومی
چیه اینا دارن !

آرمان به وضوح می لرزید؛ پنجره ماشین پایین بود و به موهای خیس هر
سه تاشون می خورد و هیچی دیگه

لبم رو محکم گاز گرفتم و زیر لب گفتم :

-ببخشید!

**

با حالت قهر و دلخوری برای طاهره پشت چشمی نازک کردم و روی مبل
تکی نشستم . طاهره با حرص دهانش رو واسم کج کرد و بشقاب خیار پوست
کنده رو دست همتا داد و با نهایت پرویی تیکه پروند :

-خوبه والا !یه هفته تمام جیگرت آتیش بگیره، آخرش چشماش رو واسه من
کج می کنه .

شاید اگر محمد و احترامی که براش قائل بودم نبود، با جفت پا می پریدم تو
صورت طاهره و دق و دلیم رو خالی می کردم .

پلاستیک قرص هام رو از روی گل میز برداشتم و سمت اتاقم رفتم .

مامان از کنارم گذشت و با دیدن سینی چایی دستش با حرص زیر لب
غریدم :

-بچه سوسولای لوس !

ملکه با بغض دستی به چشم هاش کشید و نبات ها رو از روی میز برداشت و
درحالی که چایی نبات واسه سه قلوهای تحفهش درست می کرد گفت :

-خدا ازت نگذره اسد !فقط سه قلو هام سالم بودن که اونا رو هم مثل آشغال

توی پارک ول کردی تا اینطوری سرما بخورن . نمی بینی چطور جیگرم

سوخته ؟ !این از نگار، این از طاهره و قند خورش، اینم از سه قلوها .

تکنیک های مخ زنی

دستت درد نکنه، همینطوری ادامه بده تا آخرش جنازه یکی از بچه ها رو بندازی دستم !

بابا خیلی خسته بود؛ دیگه اون برق نگاهش رو نداشت. دیگه با ذوق جلوی آینه نمی رفت و به موهایش دست نمی کشید. چند روزه انارم گفتنش رو نشنیدم؟ یک روز؟ دو روز؟ !

روم نمی شد مثل قبل باهاش صحبت کنم؛ انگار یه شکاف بزرگ بین من و تمام کسانی که دوستشون دارم ایجاد شده .

بابا با بی حوصلگی روی مبل دراز کشید و زیر لب گفت :

-کدومش تقصیر منه؟ من رفتم به طاهره دستور دادم قند خون بگیره؟ یا من رفتم گفتم هوا جون بی زحمت برو تو دماغش پسرهام تا مریض بشن. یا شاید هم من بودم که رفتم به اون حرومزاده ها گفتم دخترم رو پر پر کنید، کدومش من بودم ملکه؟

با داد بلندی که آخرش زد، وحشت زده کمرم رو به در چسبوندم و لبم رو محکم گاز گرفتم. طاهره وحشت زده کمر بابا رو گرفت و جلوی خشونت که داخل چشم هاش فوران می کرد رو گرفت .

-قربونت برم مانان فقط ترسیده ! تقصیر هیچکس نیست، خب؟

مامان بهت زده سینی چایی رو روی میز کوبید و صورتش از حرص و ناراحتی سرخ شده بود؛ بابا تا حالا از گل نازکتر بهش نگفت و حالا ... وایسا ببینم ! اینا همش به خاطر منه؟ !

انقدر فشار روحی وحشتناکی رو این چند روز تحمل کرده بود که بی اختیار اشک می ریخت و وسط حرف هاش هقهقه می کرد .

-چرا روی من داد می زنی؟ همیشه دو کلمه باهات حرف زد؟ ! بچه هامو چرا توی خیابون ول کردی؟ مگه گوسفندن؟ این بچه مگه تازه مرخص نشده؟ !

تکنیک های مخ زنی

اگر حوصله شون رو نداشتی می گفتمی خودم مثل همیشه میزاشتمشون روی کمرم، به علی قسم که اگر آخ می گفتم !

محمد همتا رو که ترسیده به مامان و بابا نگاه می کرد رو بغل کرد و با آرامش لب زد :

-ملکه خانم شما کوتاه بیا !هر چی بوده به خیر گذشته، نگار هم الحمدلله سر حاله .سه قلوها هم فقط یکم سرفه می کنن .

بابا چشم هاش رو طلبکارانه گرد کرد و دست طاهره رو از روی کمرش پس زد و صداش رو جوری بالا برد که سه قلوها هم کرک و پرشون ریخت و با قیافه ای داغون از اتاق بیرون زدن .

-یعنی چی مثل همیشه؟ !میخوای بگی من برای بچه ها جون نکندم؟ پس کی نون و آبشون رو می داد؟

-مگه فقط نون و آبه؟ همین طاهره، می تونست آزمون نظام مهندسی بده، اصلا همون کنکور تهران رو می تونست بزنه ولی تو نگذاشتیش؛ گفتمی همین اصفهان پیش خودمون باشه، فرصتای دخترم رو ازش گرفتی .

چقدر گفتم ماشین و سهمت از خونه پدرت رو بفروش، یه مغازه همینجا بزن که خرج بچه ها رو دربیاریم؟ !

بابا با عصبانیت انگشتش رو بالا برد که مامان به من اشاره کرد و چنان جیغی زد که وحشت زده چشم هام رو بستم و نفس بلندی کشیدم .

-نگار به اون رباتیک نمی دونم چی چی علاقه داشت ولی حتی یه کلام هم به ما نگفت چون می دونست تو سرکوبش می کنی، می دونست تو انقدر بدبخت و بی پولی که حتی نمیتونی یه کلاس زبان هم ببریش .

رضا با تعجب دستی به چشم های خمار از خوابش کشید و زیر لب گفت :
-چی شده؟

تکنیک های مخ زنی

کاش می شد یه بنزین برداشت و تمام اینجا رو آتیش زد تا برای اولین بار جدی ترین دعوای مامان و بابا رو نبینیم .

بابا واسه خالی کردن فشاری که بهش وارد شد، بی رحمانه لگدی به گل میزد و با صدای شکستن لیوان ها جیغ همتا به هوا رفت .

-من بدبخت و بی پول اگر با اقدس می موندم حداقل از پدرش که خان روستا بود یه چیزی بهم می رسید؛ بدبخت گفتن بیا دختر چوپون رو بگیر تا واست بچه بیاره پس فردا نگو اسد بچش نمیشه .

وحشت زده دست روی دهنم گذاشتم و دلخورانه نالیدم :

-بابا !

قسم میخورم که تا جون دارم هرگز چهره ی شکسته و سرخ مامان یادم نمیره . آرمان با بهت بازوی بابا رو عقب کشید و با دیدن اشک مامان، در نهایت بی شرمی صدایش رو بالا برد و داد زد:

-مگه مادر من دستگاه جوجه کشی تو و اون خاندانت بود؟ ! مامان دختر چوپون من بده یا خواهر جنابعالی که سریع رفت با مرد زنده دار روی هم ریخت؟ هم تر زد به زندگی خاله هم زندگی خانواده ما

صدای تو گوشی ای که بابا به صورت آرمان کوبید، اونقدر دردناک بود که طاهره با صورت رنگ میت و وحشت زده به لپش چنگ زد .

آرمان دستش روی صورتش بود و سرش پایین ! ...

مامان با بغض سمت آرمان رفت و همین که لپ سرخ آرمان رو دید، صدای گریه چنگ به دلم انداخت .

-خدا ازت نگذره ! دستت بشکنه، الهی دستت بشکنه که بچم رو زدی .

مشتی محکمی به بازوی بابا زد که رضا سریع کمرش رو گرفت و عقب کشید . امیر نگاهش رو سمت من چرخوند، مثل یه کار آگاه که قاتل سریالی پیدا

کرده!

مبهوت اشکم رو پس زدم و لب‌هایم از نفرت پیچ خورد و ...

و من زنده بودم؟ به خدا که مردم!

شده تا حالا دلت بخواد جیغ بزنی، دلت بخواد یقه اطرافیان رو بگیری و

جیغ بزنی:

-چرا نمی‌بینی دارم تلاش می‌کنم که این روزهای فاکتی رو بگذرونم؟

تمام شب حرف نزد، سه‌قلوها رو ندیدم و نشد آرمان رو بغل کنم. مامان به

همراه ظاهره و محمد چمدونش رو بست و به قصد قهر به شیراز رفت؛

انگار اکسیژن از خونه رفت. منی که دنبال بهونه واسه فراری دادن همشون

به شیراز بودم، حالا مثل سگ گریه می‌کردم و به مامان التماس می‌کردم که

بمونه ولی نمود!

تا حالا جو خونه انقدر سنگین نبود و در نهایت احمقی، تمام وسایل خونه رو

بهم داد می‌زدن «تمایش تقصیر تو عه!»

بابا سریعاً رفت قهوه‌مخونه، روز بعدش هم نیومد خونه.

روز بعد دیگه مثل همیشه صبح با هزار جیغ و داد با سه‌قلوها به مدرسه

نرفتم. اصلاً درست و حسابی دیدمشون؟!!

بین راه مهرداد و یاسین رو دیدم و حدس بزن چی شد؟ مهرداد با نفرت

اخم‌هایم رو در هم کشید و قبل از اینکه یاسین سرش رو سمتم بچرخونه،

بازوش رو گرفت و سمت تاکسی رفت.

با حیرت پشت تاکسی ایستادم و به یاسین خیره شدم. چرا؟! اخه مگه من

بهشون گفتم؟! نه! مهرداد نگذاشت منو ببینه و گرنه یاسین اینطوری رفتار

نمی‌کنه.

ولی... ولی نیم‌رخم رو از داخل ماشین سمت چرخوند و غم نگاهش قلبم رو

چنگ زد. چند بار جلوی آینه تمرین کردم که ببینمش؟ که اتفاقی که افتاد رو به روش بیارم یا نه؟ میزاره بغلش کنم؟! میزاره انقدر بغلش گریه کنم تا بمیرم؟

بهر روز رو هم پیدا نکردم؛ یعنی در ولع نمی شد! انگار به خاطر دعوایی که بین سه تا مدرسه اتفاق افتاده، یه ماشین پلیس رو کنار بلوار گذاشتن. قسم می خورم که اینجا با خود حسینییه برابری می کرد! بلوار دیگه پسر از دختر و پسری مه توی هم می لولیدن نبود و دیگه ردی از سیگارهای روی زمین نبود.

همه و همه مرتب سمت مدرسه شون می رفتن و دیگه هیچ خری واسه لاس زدن با زیدش سمت کوچه پشتی مدرسه ما نمی رفت.

نمی دونم... انگار با بهروز یه کات غیر حضوری داشتیم. اون واسه اینکه من اصلاً بهش حقیقت رو نگفتم عصبانیه و من می ترسم از تبعات بودن باهانش! سلامتیم، آبروم، خانوادم، همه رو از دست دادم و به خدا که می میرم اگر سه قلوها بویی ببرن و دیگه تف هم توی صورتم نندازن.

رویا؟ خب من داخل مدرسه دیدمش، اونم کنار پریا و ندا درحالی که هار هار می خندید نکبت. کل زنگ صف فقط و فقط نگاهش کردم. تماماً به

فانتزی هایی که باهانش داشتم فکر می کردم؛ اینکه بریم خونه های همدیگه و با هم چالش تیک تاک بریم، اینکه باهم یواشکی شب بریم پارتی و پسر بازی!

اینکه دقیقاً مثل جوک های اینستا بشیم همون رفیق صمیمی هایی که اگر چت های پیویشنون لو بره توسط افبی ای دستگیر میشن اما نشد، نبود! پیشم نبود! برای اولین تا سر حد مرگ به یه نفر نیاز داشتم و اون نبود...

چشمش بهم خورد و با بهت سمت اومد. بغلم کرد و من فقط نگاهش کردم، اگر می اومد مطمئناً مراقبم بود و مجبور نبودم حقارتی که آیوار بهم داد رو تحمل

کنم. حرف می زد و نمی شنیدم؛ حال آرمان خوبه؟ یعنی مامان و بابا آشتی نمی کنن؟

نگاهم رو ازش گرفتم و پشت صف سمت کلاس راه رفتم و نگاه مبهوت و یخ زدمش مهم بود؟

یاسین راست می گفت؛ موود من و رویا اصلا به هم نمی خورد، فکر کنم فقط واسه این شرط بندی های کوفتی نیاز به کمک هم داشتیم و فکر کردیم این همکاری یه دوستی هم هست و نبود !

سر کلاس ریاضی، نامحسوس به پیوی بهروز رفتم. می خواستم بنویسم که درستش اینه با هم نباشیم ولی متاسفم، واقعا متاسفم ! من لیاقت دوست داشتن کسی رو ندارم .

من حتی لیاقت میلاد رو نداشتم؛ این بیچاره رو هم بی خود درگیر کردم . اونحایی فهمیدم که حالش از من و تصمیماتم به هم میخوره که بلاکم کرده بود . شمارش رو همون شب گرفتم.

این دفعه ناراحت نشدم؛ حقم بود نه؟ از اولش هم پاسوز من شد، اون شب خودش رو واسه محافظت از من پاره کرد و من چیکار کردم؟!

زنگ خونه رو که زدن، حتی نیم نگاهی به رویا ننداختم ولی فلانم با شنیدن صدای خنده ی خودش و پریا سوخت .

آیوار رو نبود و به خدا که تنها شخصی بود که از نبودش خوشحال بودم .

حضورش خاطرات رو مثل شمشیر توی سرم می کوبید .

همه چیز به طرز کریحی سرد بود . چند بار توی مسیر مدرسه محسن و ماهان رو دیدم؛ به جای تیکه انداختن بهم، مثل یه دردرس بزرگ بهم نگاه می کردن و راهشون رو کج می کردن . کار اوناست؟ شاید فکر نمی کردن کارم به بیمارستان بکشه و حالا می ترسن ولی چه اهمیتی داشت؟

تکنیک های مخ زنی

یه جورایی از هر چیزی که در دسر داشت بیزار شدم؛ مثلاً وقتی دیدم پفیلا شونزده هزار تومن شده، برای اولین بار چک و چونه نزدم و بی حرف کارت کشیدم، درسته حساب خالی بود ولی به هر حال خواستم لپ مطلب رو برسونم .

پولی که حکیم بهم داد رو با نهایت شرمندگی، به دوستش که توی تعمیرگاه کار می کرد دادم و واسش نوشتم که دیگه به دیدنم نیاد؛ این بشر خود در دسر بود و منم که ظرفیتم پر ...!

موقع ناهار نه سهقلوها خونه بودن نه بابا! بی میل به کتلت داخل یخچال خیره شدم و بدون اینکه گرمش کنم، با نون خشک روی میز خوردمش .

تا خود شب سرگرم درس های عقب افتاده بودم؛ بارها پیوی میلاد و بهروز رفتم و مثل شکست خورده ها بهش نگاه می کردم .

حتی شب هم بابا و سهقلوها نبودن .

پتو رو بالرز دپر خودم پیچوندم و کنار قفس غاز امیر نشستم . هوا تاریک بود و لامپ حیاط هم خراب! مثل ننه مرده ها به در خیره شده بودم تا حداقل یکیشون رو ببینم .

با حرص و گیج شده ساعد دستم رو خاروندم و آستین پیراهنم رو بالا زدم . خون مرده ها چی میگن؟!!

پوفی کشیدم و به گوشیم نگاه کردم . خدای من! حالا طاهره و مامان چرا جواب نمیدن؟! با منم قهرید خدایی؟

لبم رو گاز گرفتم و درحالی که می دونستم مامان سواد زیادی نداره، آروم براش نوشتم :

-دوست دارم .

کاش دیشب بغلش می کردم؛ کاش دیشب منم به خاطرش از بابا کتک

می خوردم. چرا مثل بز دلا خفه خون گرفتم؟!
چند ساعت به در خیره بودم؟ سه ساعت؟ چهار ساعت؟ نمی دونم، ولی وقتی
بیدار شدم تقریباً صبح شده بود.
عالی شد! مثل کارتون خواب ها توی سرما نخوابیدم که اون هم الحمدالله تیک
خورد.

دوباره روز از نو، روزی از نو!
حتی خودمم نمی دونم چطور در کنار کسانی که دوست دارم باهاشون حرف
بزنم و کسانی که لحظه ای نمیخوام به اینکه یه زمانی بهشون اهمیت دادم،
ثانیه ها رو گذروندم و اصلاً چطور زنده موندم؟
طاهره بعد ساعت ها فقط یه پیام اونم با این مضمون فرستاد:
-یادت نره قرص هات رو بخوری.
شاید مسخره به نظر بیاد ولی باز من اون شب کسی به خونه نیومد و من به این
فکر کردم آیا اصلاً اهمیت می دادن که منی هم وجود داره؟
نکته ای احمقانه ترش این بود که با یه امیدواری پوچ و مسخره دوباره شب رو
کنار جوجه هام گذروندم. کاکائوی داغ رو آروم مزه مزه می کردم و درحالی
که دو تا پتو دور خودم پیچونده بودم، به در نگاه می کردم.
این دفعه هم خوابم برد و امیدوار بودم که صبح با صدای جیغ های مامان بیدار
بشم. برم توی پذیرایی و ببینم که بابا با لگد و فحش داره سه قلوها رو بیدار
می کنه. همتا هم به امید پخش شدن نقاشیش توی شبکه پویا، صدای تلویزیون
رو تا ناموس بالا بود.

صبح با چپترین حال ممکن بیدار شدم. یه جوری دیشب از شدت سرما
دست و پا هام درد گرفتن که گور پدر خانواده، بلانسبت مامان و بابا البته!
با حرص پتو رو کنار زدم و مثل این فلج الافلاج ها تلاش می کردم روی دو پا

تکنیک های مخ زنی

بایستم .

بسوزه پدر قلب مهربون من !خدا نیامرزه این خانواده رو !لامصب الان
مامان فکر می‌کنه بابا پیشمه، بابا فکر می‌کنه سه‌قلوها پیشمن و در نهایت سه
تا چلمنگ فکر می‌کنن بابا اینجاست و تنها نیستم .
تو رو خدا بعد سه روز نگفتید یه تخم خری توی این طویله داریم، بزار زنگ
بزنینم مُرده یا زنده‌ست !

انقدر عذاب وجدان گرفتم که پول‌های حکیم رو بهش برگردوندم ! الان من
پول ندارم، کی بهم پول بده؟

برای صبحونه فقط پنیر داشتیم که دیگه حالم ازش به هم می‌خورد .
درد عمیقی رو داخل کلیه‌م حس می‌کردم که با خوردن قرص برطرف شد .
بعد اینکه آب و دونه جوجه‌هام رو بهشون دادم، تند -تند شلوار جین و هودی
امیر رو تن کردم .

یه هفته مدرسه غیبت داشتم ولی واقعا تا بابا یا سه‌قلوها رو پیدا نکنم اصلا
آروم نمی‌گیرم .

واسه صبحونه، سه تا موز از دوست میوه فروش بابا گرفتم و خوشحال از
اینکه پولی ازم نگرفت، هر سه تا رو خوردم .نه که عاشق موز باشم، بلکه
چون خیلی گرونه کلاس حس باکلاس بودن به آدم میده !

البته یه بار با سه‌قلوها پول جمع کردیم و دراگون فروت خریدیم ولی سگ
توش !خوشمزه نبود اصلا، کاش اون دویست هزار تومن رو می‌دادیم به
موز .

به خاطر پلیسی که وسط بلوار گذاشتن، راه پیدا کردن به مدرسه پسرونه واقعا
سخت بود .

تصمیم گرفتم بزارم یکی دو ساعت بگذره تا از شدت گرما پناه ببره به

تکنیک های مخ زنی

ماشینش و زمینه رو واسم فراهم کنه .
این دو ساعت رو با نهایت بی خیالی داخل میدون نقش جهان سپری کردم .با
ذوق روی چمن دراز کشیده بودم و به گنبد نگاه می کردم .
لامصب چیه اصفهان !عشق اول و آخره بندهست .
خیلی دوست داشتم سوار کالسکه ها بشم .با ته مونده پول هام میلک شیک
خریدم و پیاده تا ایستگاه اتوبوس رفتم .توی راه چند تا توریست چینی دادم و
مثل این ندید بدیدا ذوق کردم .
خوبی اصفهان اینه میتونی از هر کشوری آدم پیدا کنی؛ انقدر که توریست
اینجا جمع میشه .
با برگشتن به بلوار ، کیفم رو روی دوشم انداختم و کلاه هودی رو سرم
انداختم .
چند تا کار دارم .
یک :پیدا کردن سهقلوها .
دو :پیدا کردن بابا .
سه :گرفتن یقه ی بهروز .
چهار :گوشمالی دادن رویا و یاسین .
پدرسگ ها مگه من حالشونم که مسخرم کردن؟
همون طور که حدس می زدم، مأمور جوون پلیس طوری گرما بهش فشار
آورد که سریع سمت مدرسه ما رفت .لابد آبی چیزی میخواد !...
به در باز ماشینش نگاه کردم و ابرویی بالا انداختم .
پلیس مملکت رو ببین !
نفس عمیقی کشیدم و لبخند گشادی زدم .

با احتیاط سمت مدرسه تیزهوشان دویدم و مراقب بودم که کسی من رو نبینه .
امروز دوشنبه بود و الان قطعاً زنگ دومشونه؛ پس طبق برنامه‌ای که
ازشون دارم، حتماً کلاس ریاضی‌ان .

کوچه کناری مدرسه تیزهوشان، مدرسه‌ی نحس سرورش بود . چرا آمریکا
یکی از بمب‌هاش رو اینجا رها نمی‌کنه؟
با نفرت به چندتا دانش آموز جلوی مدرسه نگاه کردم . چقدر یه مدرسه میتونه
ته خلاف باشه ! با دیدن سیگار دستشون پوزخند تحقیرکننده‌ای زدم و بی‌خیال
نگاه کردنشون شدم .

اما فقط یه لحظه ... یه لحظه چشمم به یه چهره آشنا خورد . مثل سگ‌های
آموزش دیده پلیس شده بودم که تا بوی مواد به مشامشون می‌خورد،
سیمپیچ‌هاشون اتصالی می‌کرد .

موهای نحسش رو با کش مو پشت سرش بسته بود . چشم‌هاش ... چشم‌هاش
خود کثافت بود ! نگاهش مثل لیزر توی چشم‌هات بود .

با لذت سیگار می‌کشید و همراه با بقیه دوست‌هاش می‌خندید .
کور که نبودم؛ به وضوح می‌شد بسته‌های کوچیک سفید رنگ رو که مثلاً
نامحسوس رد و بدل می‌کردن رو دید !
از شدت نفرت و عصبانیت دلم پیچ خورد .

داخل اون تماس تصویری کوفتی یه چهره‌ی تار ازش دیده بودم ولی قسم
می‌خورم که خود عوضیش بود .

یاسین عزیز من رو تا تونست تحقیر کرد، اذیت کرد، گشت و حالا خبر
مرگش خیلی راحت داره مواد کوفتیش رو دریافت می‌کنه .

اصلاً کلمه‌ای برای توصیف نفرتم نسبت به این مدرسه و دانش آموزهاش
نبود؛ تو اگر یوزارسیف تحویل این مدرسه بدی، عبدالمالک ریگی تحویل

می گیری !

سپهر ... یادمه امیر گفت که مهرداد پسر سپهر نامی رو روونه بیمارستان کرد . این نکبت که از منم سالمتره !په کو؟ گُما هم براش کم بود، این یه راست باید بره جهنم .

یه جهنم بدتر از چیزی که برای یاسین درست کرد

خاک تو سر مهرداد ! نمی تونست اون مشتش ناقصش رو بکوبه توی گیج گاهش؟

چشم هام رو محکم بسته بودم و با کشیدن نفس های عمیق تلاش می کردم جلوی هرگونه عمل رو از خودم بگیرم.

نگار تو یه بار عجلانه تصمیم گرفتی و نتیجه ی وحشتناکش رو دیدی ! دوباره خرییت نکن، دوباره خرییت نکن .

چشمم به ماشین پلیس خورد و لبم رو محکم گاز گرفتم .

هی می خواستم جلوی خودم رو بگیرم، ولی نمی شد ! یاد یاسین و مظلومیتش می افتادم و چنان ماتحتی ازم سوخته می شد .

عصبی سمت صندلی راننده رفتم و با دقت خم شدم . کو این قفل فرمون

وامونده؟ با دیدنش پایین فرمون، پوزخند عصبی زدم و سریع برداشتمش .

یکم سنگین بود لامصب ولی حالا مهم نیست . اتفاقا خیلی هم خوبه، کاش یه راست فرود بیاد روی کمر سپهر .

دندون قروچه ای کردم و مردمک چشم هام از شدت نفرت ریز شده بودن .

من فقط به یه چیز فکر می کردم : این بشر تا زمانی که یاسین زنده هست و

خاطرات مسخره ی تجاوزش رو یادشه، نباید اصلا بخنده ... اصلا نباید وجود داشته باشه !

تکنیک های مخ زنی

من یه بار تحقیر شدم و هیچکس ازم دفاع نکرد. اجازه نمیدم یاسین تا آخر عمرش این حس مسخره رو به دوش بکشه.

با رسیدن به کوچه، در کمال خوشبختی جسم نحسش رو داخل یه دویست و شیش نوک مدادی دیدم. روی صندلی کمک راننده نشسته بود؛ پسر چاقی که کنارش روی صندلی راننده بود خیلی ترغیب می کرد که عینکش رو بشکونم. قفل فرمون رو درون دست راستم گرفتم و با قدم های سریع سمت ماشینش رفتم.

تا چشمش به من خورد، یه لحظه کرک و پرش ریخت. مبهوت دستش رو روی داشبورد گذاشت و خودش رو جلو کشید.

و من؟ من خوشحال از کاری که قراره بکنم لبخندم رو با نهایت نفرت نشونش دادم.

با وحشت به قفل فرمون دستم نگاه کرد و ضربه ای محکمی به شونه اش پسر تپله زد. می خواست سریع گازش رو بده و بره ولی زارت!

دقیقا کنار صندلی کمک راننده ایستادم و قفل فرمون رو با نفرت بالا بردم. صدای نحسش تا ناموس بالا رفت:

-چه گوهی میخوری؟ نکن! جون جدت نکن...وای!

یک بار؟ دو بار؟ نه! بارها و بارها قفل فرمون روی شیشه فرود می اومد و هر لحظه صداش قلب خودمم مچاله می کرد.

شیشه ای جلپی ماشین به کل از هم ریخت و با صدای وحشتناکی روی سپهر و پسر تپله فرود اومد.

صدای نعره ای ترسیده ی سپهر جیگرم رو حالی به حولی کرد؛ لبخند شیطانی چیزی نیست که روی لب های منه؟ دقیقا خودش!

با نفس -نفس زدن، موهای جلوی صورتم رو کنار زدم و قفل فرمون رو به

گوشه‌ای پرت کردم .

همون دانش‌آموزهای جلوی مدرسه سروش از شدت وحشت اینکه شیشه بره تو چشم و چالشون، رغبت نمی‌کردن سمتون بیان ! توجهی به مهمه‌ی داخل مدرسه نکردم و سمت صندلی کمک راننده رفتم و درب رو به سرعت باز کردم .

ضربان قلبم روی هزار بود؛ نه از هیجان و ترس، بلکه از نفرت و عصبانیت ! کافی نبود، حتی اگر چشمش کور می‌شد بازم برای آتیش من کافی نبود .

خُرده شیشه سر تا پاشون رو گرفته بود و دستش جلوی صورتش بود . با نفرت مچ دستش رو گرفتم و به بیرون کشیدم . جسمش روی زمین کشیده شد و دست‌هاش به خاطر شیشه‌ها کلی خراش دیده بودن .

مبهوت دستی به گونه‌ی زخم شده‌ش کشید و نگاهش رو بهم دوخت . آستین هودیم رو بالا کشیدم و دوباره قفل فرمون رو از روی زمین برداشتم . اون یه جمله‌ی دردناک به یاسین من گفته بود :
-چرا جیغ نمی‌کشی؟ کمک بخواه !

کلمات رو با نفرت توی صورتش پرتاب کردم و با دیدن قفل فرمونی که بالا بردت بودم، مبهوت خودش رو عقب کشید و نعره‌ی وحشت‌زده‌ای سر داد . با برخورد نوکِ آهن‌گی قفل فرمون به فکش، یه لحظه خون به به سرعت به صورتم پاشیده شد و نفسم رفت .

بوی خون تمام سلول‌های خاکستری مغزم رو فعال کرد و مبهوت قفل فرمون رو از دستم انداختم .

با دیدن زخم عمیق فک چپش و خونی که از دهنش مثل آبشار بیرون

تکنیک های مخ زنی

می رفت، مبهوت قدمی به عقب برداشتم .
وای نگار !وای !ترسیده به جمعیتی که سمتش می دویدن نگاه کردم و لبم رو محکم گاز گرفتم .همه من رو دیدن، به فنا رفتم .
دلم از شدت ترس پیچ خورد و با دیدن قطره های خون روی دستم وحشت زده تند -تند با لباسم پاکش کردم .
-سپهر !سپهر خوبی؟
-فکش شکسته !یکی زنگ بزنه امبولانس .
-این دختره اکسشه؟!
با حس دستی روی بازوم، وحشت زده جیغی کشیدم و چشم های اشکیم رو سمت طرف چرخوندم .
میلااد بود !با پشم های ریخته، بدون اینکه به من نگاه کنه، چشم هاش روی صورت خون آلود سپهر زوم بود .
با دیدن آیوار پشت سرش که اون هم دقیقاً پوزیشن میلااد رو داشت دیگه نتونستم جلوی بروز ترسم رو بگیرم و اشک از چشم هام روونه شد .
آیوار مبهوت اول به قفل فرمون، بعد صورت خونی من و در نهایت لاشه ی سپهر نگاه کرد و ندای یا حضرت عباسش وحشت رو بهم تزریق کرد .
-وای میلااد !من بهت گفتم نگار خطرناک شده، تو میگی نه!
با بهت به سپهر اشاره کرد و صداش رو تا ناموس بالا برد:
زن چیکار کردی؟! نگار چرا این اینطوریه؟
میلااد مضطرب پوست لبش رو کند و من رو سمت آیوار هول داد .
-بدبخت شدیم !این بشر از اکیپ محسنه، رسماً اعلام جنگ کردیم .نگار رو قایم کن، زود باش .

تکنیک های مخ زنی

با بهت آب دهنم رو قورت دادم و گیج شده لب زدم :

-اعلام جنگ؟! !

آیوار بی توجه به من، اخمی کرد و معترض گفت :

-خب تو بیر قایمش کن! ببین اینجا الان دعوا میشه، من باید باشم .

یه لحظه میلاد مثل گرگ گرسنه به آیوار نگاه کرد؛ نگاهش طوری ترسناک بود که من این وسط قالب تهی کردم و دست آیوار رو به عقب کشیدم و رو به میلاد با لحن صلح طلبانه ای گفتم :

-نه نه غلط خورد! میریم میریم، الان میریم .

انگشتش رو تحدیدوار سمت آیوار تگون داد و حرصی از لبخند شرور آیوار غرید :

-آیوار به قبر مامانم قسم! بفهمم بوسش کردی یا بهش دست زدی، خدا سر شاهده همین قفل فرمون رو برمی دارم و به سرنوشت این خوک کثیف گرفتارت می کنم .

یه لحظه خاطرات مستهجن آیوار یادم اومد و همه چیز با دیدن نگاه شیطان آیوار برام تیره و تار شد . به خدا این دفعه بخواد کاری کنه، به قول میلاد به سرنوشت سپهر گرفتارش می کنم .

دستم رو محکم گرفت و به سمت مدرسه سروش کشید . با بغض و ترس به لاشه ی سپهر نگاه کردم و نفسی گرفتم؛ الان پلیس میاد، همه هم که منو دیدن و لوم میدن، می برنم زندان و تا اخر عمرم اونجا می پوسم . آی خدا !

همه از داخل حیاط سمت خیابون حمله کرده بودن و توجهی به ما نداشتن . یه لحظه با دیدن براتی و چند تا مرد که انگار معلم بودن، آیوار با ترس کلاه هودی رو تا زیر دماغ پایین کشید و جسم ریزم رو پشت قد بلندش قایم کرد .
-سلام بابا .

صدای خشمگین براتی تند و بدنم رو لرزوند .
-سلام !باز چی شده؟ باز چه خاکی تو سرم ریختید؟ یعنی یگان ویژه هم
بیارن اینجا باز هر روز دردسر دست میشه .
-بابا منم مثل شما بی خبرم به خدا .
-این کیه پشت سرت؟
آیوار دستم رو دلگرم کننده فشرد تا از لرزش بدنم کم بشه .
-این؟ آها !دوستمه دیگه !بنده خدا این همه خون رو یه جا دید قشنگ خارش
گ ...یعنی خیلی اذیت شد؛ نه که فوبیای خون و این چیزا داره !الانم داره
گریه می کنه و خجالت میکشه تو این حال کسی ببینتش .
براتی با حرص فحشی نثار تمام دانش آموزهای اینجا کرد و سمت جمعیت
دوید .
-ای خدا مرگت بده نگار !
دماغم رو با بغض بالا کشیدم و لگدی به پشت زانوش زدم .به من چه که
بابات کلا بهت اعتماد نداره و فکر می کنه همه چیز تقصیر خودته؟
سریع سمت ساختمون مدرسه دویدیم .ترسیده به سالن مدرسه نگاه کردم؛
اولین بار بود می اومدم اینجا .چرا خالی بود لامصب؟ همه هم از شانس گوه
من ریخته بودن تو خیابون .
مدرسه سه طبقه بود .با آیوار سریع سمت طبقه سوم رفتیم .انگار این طبقه
مختص دوازدهمی ها بود .
کلاس های تجربی رو می شد چند نفر رو داخلش دید ولی دوازدهم ریاضی
خالی بود .
با وارد شدن به کلاس کوچیک و درب و داغون، نفس عمیقی کشیدم و

تکنیک های مخ زنی

درست وسط کلاس نشستم .

صندلی ها انگار که جنگ شده باشه، به هم ریخته بودن . روی تخته چند نفر با مازیک غیر وایت برد فحش نوشته بودن . آیوار درب اتاق رو قفل کرد و با نفس -نفس سرش رو به در تکیه داد و چشم هاش رو بست .

چرا این کار رو کردم؟ لعنتی چرا هیچ چیزی طبق برنامه پیش نمیره؟!
-بشر تو چی میزنی؟

با صدای آیوار ، بدون اینکه نگاهش کنم ، انگشت فاکم رو نشونش دادم و ماتم زده لب زدم :

-آیوار دهن تو ببند .

عصبی نفسی کشید و دقیقا جلوم چهار زانو نشست . با بغض به نگاهش چشم دوختم . نه اون هیزی و شیطنت رو داشت ، نه نفرت و تعجب ! مثل آدمی بود که برای اولین بار موجود فضایی می بینه و اصلا نمی دونه خوشحال باشه یا بترسه !

-چرا توی مهمونی یهو اونجوری رفتار کردی؟!

سوییشرتش رو درآورد و باهاش خون روی گونه ام رو پاک می کرد .
-نمی دونم .

عصبی چشم هام رو بستم . کاش انقدر وراجی می کرد و راجب هر چرت و پرتی صحبت می کرد تا همه چیز یادم بره .

با شنیدن صداش چشم هام رو باز کردم .

-هنوز با بهروز رابطه داری؟

رابطه ام با بهروز؟ بستگی داشت اون چی میخواد؛ من از همه چیزم گذشتم ، همه چیز رو از دست دادم .

تکنیک های مخ زنی

اشکم رو پس زدم و شونه‌ای بالا انداختم .
-نمی‌دونم .

خون زیر چشمم رو پاک کرد و سرش رو نزدیکم آورد . از جوابم خوشش
نیومد، منم از جوابی که داد خوشم نیومد .
-از من خوشت میاد؟

مردمک چشم‌هام رو سمتش چرخوندم و مستقیم به چشم‌های قهوه‌ایش خیره
شدم . لحنش پر از التماس بود یا من اینطور حس کردم؟ انگار خواهش می‌کرد
که جواب مثبت بهش بدم .
با ذهنی مغتشش لب زدم:

-من حتی نمی‌دونم چه رابطه‌ای بین من و تو وجود داره .
-این جوابی نیست که من می‌خوام .

یه بار در حد مرگ دعوا می‌کردیم، ضربه می‌زدیم به هم؛ یه بار من دلم
براش می‌سوخت و کمکش می‌کردم . یه بار اون یهو مهربون میشه و کمک
می‌کنه .

دوستی، کراش، دشمنی، نفرت ... هیچ‌کدوم نبود . اصلا نمی‌دونستم چه ربطی
به هم داریم !

ولی یه چیز رو کاملاً فهمیده بودم؛ لامصب ازش خوشم می‌اومد !
دست‌های لرزونم رو سمت گردنش بردم و به سرعت سمت خودم
کشوندمش .

میون لب‌های قفل شده‌مون، لبخندش رو به وضوح حس کردم . سوییشرتش
رو بت گوشه‌ای پرت کرد و بدن ریزم رو سمت خودش کشید .
یه لحظه پرام با دیدن وضعیت ریخت . آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که

تکنیک های مخ زنی

پوستم از شدت گرما می سوخت، به خودم که روی پاهایش نشسته بودم نگاه کردم.

-راحتی؟

مستأصل سرم رو تگون دادم و دوباره مسیر نفسم رو بند آورد. هر دوتامون توی خلاء بودیم؛ هیچ چیزی رو حس نمی کردیم و انگار این بوسه تنها راه فرار از مشکلاتمون بود.

با حس پیرسینگش روی گردنم، با خنده آخی گفتم و سرم رو به سمت مخالف کج کردم.

-خیلی گردن دوست داری نه؟

با دستش گردنم رو ثابت نگه داشت و مثل خودم با خنده جواب داد:

-ولی تو بیشتر دوست داری.

با اینکه حضور رویا کلا اعصابم رو خورد می کرد ولی حرف های خوبی می زد؛ می گفت تو چون تا حالا هیچ سگی بهت نزدیک نشده، تا یکی نزدیکت میشه هورمون هات قر و قاطی می کنن.

چقدر حرف درستی زد!

یه لحظه چنان گرمای از بدنم خارج شد که بسم الله بلندی سر دادم و دست روی دهنم آیوار گذاشتم. با نفس -نفس چشم هام رو بستم و عاجزانه نالیدم:

-وای یه دقیقه اصلا هیچ کاری نکن بزار من نفس بگیرم.

با تعجب دستم رو از روی دهنش برداشت و به منی که تند -تند خودم رو باد می زدم نگاه کرد.

-الان اذیت شدی؟

دهنمو باز کردم که بگم:

نه اتفاقا دهنتم سرویس! حال کردم لامصب.

تکنیک های مخ زنی

ولی خب واقعا یکم زشت و بی ربط بود. فقط سرم رو به طرفین تگون دادم و بلند شدم. با خنده همراه بلند شد و دستم رو سمت صندلی کشوند. آروم روی صندلی نشستم و آستین هودی رو توی دست هام جمع کردم. جلوی پاهام چهارزانو نشست و یه لحظه طوری دست هاش رو به زانو هاش کوبید که شونه هام از ترس بالا پرید.

-خب!

با ترس و حرص دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و چشم هام رو محکم بستم. -خب و درد.

-داری فرار می کنی؟

منظورش رو سریع متوجه شدم. آره من دارم فرار می کنم! از نگاری که پنج دقیقه پیش وحشی شده بود فرار می کردم، از نگاری که از آیوار خوشش اومده فرار می کردم؛ آیواری که آخرت عوضی بودن بود.

واقعا نمی خواستم مثل رمان های عاشقانه در نهایت بشم دختری که از پسر نرور و پدرسگ داستان که در حد فاک ادیتش کرده خوشش بیاد.

در برابر احساساتم ضعیف شده بودم، نمی توانستم ارادم رو محکم کنم؛ هی به خودم میگم نگار فلان کارو نکن، فلان کار رو بکن ولی دقیقا همه چیز برعکس میشه. چون همین که موقعیتش پیش بیاد سریع اون چیزی اون لحظه میخوام رو عملی می کنم و کاری به عواقبش ندارم.

مستأصل و خجل از نگاه خیرش، به دست هام نگاه کردم و آروم گفتم:

-من... من همیشه دوست داشتم شخصیتت رو توصیف کنم ولی تو هیچ وقت ثابت نبود یه بار خیلی سرد و خشن و مرموز، یه بار مهربون، یه بار فوق العاده هیز و کثیف، یه بار هم دوست داشتی.

شونه ای بالا انداخت و بهم نگاه کرد؛ نگاهش به چشم هام مثل نگاه یه هنرمند

تکنیک های مخ زنی

به اثری بود که بعد سال ها تلاش تونست به دستش بیاره . همون قدر هیجان زده و خوشحال !

-قرار نیست همه یه شخصیت ثابت داشته باشن . تو هم بعضی موقع ها خشنی، یه مدت مهربونی ولی صادقانه بگم، تو خودتم نمی دونی چطور رفتار کنی .

بیشتر مچاله شدم و از شدت ناراحتی بغض کردم . آروم زمزمه کردم :
-یه جوری حرف میزنی انگار منو خیلی می شناسی . من و تو هیچی راجب هم نمی دونیم؛ تنها چیزی که از هم داریم چندتا خاطره ست که هیچ کدومشون قشنگ نیستن .

-برای من قشنگن ! یعنی میخوای بگی اونجایی که داشتی گریه می کردی و من بهت گفتم خوشگلی تا خندیدی، قشنگ نیست؟ یا اونجا که اومدی نجاتم دادی .

-یا اونجایی که مجبورتم کردم بهم چاقو بزنی .

-یا اونجایی که بهم اسپنک زدی؛ خیلی بهم برخورد خدا وکیلی !

با بغض خندیدم و ادامه دادم :

-یادته جلوی داداش هام با لباس مبدل بغلت کردم؟

-فقط موقعی که همدیگه رو فحش کش می کردیم و میلاد حرص می خورد .

با یادآوری میلاد و حرصی که به خاطر من و آیوار می خورد، خندیدم یه

چیزی وسط قلبم سنگینی می کرد و ترس و وحشت مثل کنه بهم چسبیده بود .

گریه می کردم چون آیوار رو بوسیدم، می خندیدم چون بازم اون رو

بوسیدم !...

هقهقه ای کردم و دو تا دست هام رو روی صورتم گذاشتم و نالیدم :

تکنیک های مخ زنی

من دارم به بهروز خیانت می‌کنم آیوار! شما می‌تونستید اکیپتون رو دوباره بسازید ولی کارهای من این اجازه رو نمیده. من نمیخوام مثل این دخترهای بی بند و بار بشم که عامل خرابی همه چیزن. بهش اشاره کردم و لبم رو محکم گاز گرفتم.

-خدا نیامرزت! مثل سگ ازت خوشم میاد عوضی. کثافت دو بار اینو گفتم چرا تو یه بار نگفتی خوست میاد از من؟

دوباره دغدغه‌هام بیشتر شد. دیگه انقدر کم آوردم که داشتم به این فکر می‌کردم یکی منو طلسم کرده و باید برم پیش حکیم! من که می‌دونم کار عمه‌ست، این ترسیده من پول باباش رو هاپولی کنم رفته برام دعا نوشته. نگاه کن! پس چطور توی این فیلم خارجیا دختره یا عمه‌ش یا خاله‌ش موقع بدبختی مونس و همدم میشن؟ فقط من بدبخت یه فامیل آدمیزاد ندارم؟ صدای هندل موتور خاور از خودم آوردم و صورت متعجبش رو به عقب هول دادم.

-چرا همیشه وسط بدبختی‌هام منو می‌بوسی؟ اصلا چرا همه چیز بد شد؟! الان این پسره سپهر مرده‌ست یا زنده؟ منو می‌بین اعدام می‌کنن؟ زندان؟ بابا من جفت کلیه‌هام رو بدم نمی‌تونم دیه‌ش رو بدم که. پسره‌ی احمق به جای دل‌داری، با نگاه عاقل‌اندر سهیفانه‌ای به پهلوم اشاره کرد و گفت:

-البته این یکی که به لطف من کلا ریده و کسی ازت نمی‌گیرش، می‌مونه اون یکی که فوقش بشه صد میلیون. این سپهری که من دیدم دندون‌های نیمکره چپش که کلا نابودن، تو بگیر دندونی بیست میلیون؛ یعنی تو حداقلش دویست و چهل میلیون بدی واسه دندون‌هاش.

فکشم که ماشالله زدی جوری شکوندی که شاخ کرگدن هم نمیتونه همچین

تکنیک های مخ زنی

ریدمانی بزنه. این عمل فک ته تهش سیصد میلیون درم یاد.

دیه به کنار! هنوز هجده سالت نشده و دادگاه نمیتونه بندازت گوشه زندون ولی یه خاطر ایجاد اغتشاش، ضربه زدن به اموال عمومی و ریدن به هیکل پسر مردم ممکنه از مدرسه اخراجت کنن و مجبور بشی دو سه ماه یه خاطر دستور دادگاه بری مشاور خانواده.

از طرفی باید دیه اون شیشه‌ای که شکوندی رو هم بدی! تازه من دقت کردم عینک اون بنده خدا رو شکوندی، عینک هم پونصد هزار تومن.

بعدشم که باید به خانوادت و ننه بابات توضیح بدی که اصلاً چرا این غلطو کردی! اگر دلیلی برای پیچوندن نداری خواهش می‌کنم مثل دفعه قبلی چاقو نگیر دستت که آیوار بزنی تو شکم من، من شرمندتم سر همین سری قبلی میلاد سر و ته من و یکی کرده.

دست‌هاش رو با هیجان به هم کوید و انگار نه انگار که با هر کلمه‌ش قلب من از جا کنده می‌شد، گفت:

- صد که شد کلیه‌ت، وانت بابات هم فو‌قش صد و پنجاه میلیون... بیا فرض کنیم مامان و بابات هم کلیه‌هاشون رو میزارن ولی بازم پولتون نمیرسه.

دیه واقعا بد در دیه! بابات قطعاً سخته می‌کنه چون بنده خدا دیه‌ی دعوای سه قلوها رو هنوز داره میده.

سر نحسش رو که بالا آورد و چشم‌های به خون نشسته‌ی من رو دید تازه عقلش به کار افتاد و پشیم‌هاش ریخت.

کل صورتم از اشک خیس شده بود و دماغم باد کرده بود. لپ‌هام رو محکم باد کرده بودم و همزمان که هقهق می‌کردم، مراقب بودم که مبادا جیغ بزنی و رسوا بشم.

راست میگه دیگه! من پول دیه رو از کجا بیارم؟ چطور رضایت خانواده

نحسش رو بگیرم؟! اگر اخراجم کنن چی؟

-وای وای! تو چرا نفس نمیکشی؟ بابا من زر زدم که یکم دور هم بخندیم
وگرنه یه شکستگی فک و دندون و دیه‌ی شیشه ماشین که اونقدر ا هم گرون
نیست. فوقش ده میلیون!

این چرا اینجوریه؟

با گریه و حرص لگدی به زانوش زدم و دیگه نتونستم جیغم رو کنترل کنم.
-ده میلیون و زهرمار! مگه تاثیر ماشین پنجر کردم که بشه ده میلیون؟
هول شده از سر جاش بلند شد و مستأصل بهم نگاه کرد. نمی‌دونم درست
فهمیدم یا نه، اما آیوار داخل بروز احساساتش مشکل داشت. وقتی مهربون
می‌شد انگار که تا حالا همچین موقعیتی نداشته، مثل چی دست و پاش رو گم
می‌کرد.

دستم رو گرفت و سریع بلندم کرد. نکبت انقدر قدش بلند بود که برای حرف
زدن باهام مجبور می‌شد یکم کمرش رو خم کنه. دست‌هاش رو مسالمت‌آمیز
بالا رد و با لبخند گفت:

-نگاه کن! من... ما درستش می‌کنیم؛ من الان میرم پیش میلاد ببینم چیکار
می‌تونم بکنم. نمیزارم دوباره انیتت کنن، اصلا می‌دونی چیه؟ اتفاقا خیلی کار
خوبی کردی. مهر داد الدنگ نتونست یه جوری به سرش بکوبی که حداقل دو
ماه کما باشه ولی با این کارت حداقل تا شش ماه نمیتونه دهنش و باز کنه.
چنان با افتخار و ذوق حرف می‌زد انگار من فرمول جدید ریاضی کشف
کردم. اشکم رو پاک کردم و لبخندی به این تلاشش برای خوشحالی‌م زدم.
-می‌خواید چیکار کنید؟ همه منو دیدن، الان حتما یکی به بابات گفته کار من
بوده.

تکنیک های مخ زنی

لبخندی زد و کنار چشم هاش چین افتاد و گفت :
-تو نگران نباش . اینجا فقط واسه خودت لش کن .
نگران به در کلاس نگاه کردم و گفتم :
-اگر کسی اومد چی؟
با دقت سر تا پا رو بررسی کرد که اخم غلیظی روی ابرو هام نشست .
-باز داری هیز بازی درمیزی؟! !
نوحی کرد و به مو هام اشاره کرد و گفت :
-مو هات که پسر ونه ست، لباس ها هم که دختر ونه نیستن . می مونه قیافت که از
فاصله صد متری هم معلومه دختری .
خدا زد پس سرم و با بغض به سینه هام اشاره کردم و گفتم :
-اینا هم ضایعه بابا ! می فهمن من دخترم، اصلا شاید بشناسنم .
کثافت با بی خیالی ابرو هاش رو بالا انداخت و اشاره ای به سینه هام کرد و
گفت :
-اینا که شصت و پنجی بیش نیستن . ما یه شاهین گُل دارین سائز سینه هاش
هفتاد و پنجه . مشکلی نیست !
با عصبانیت به ریخت نحسش که خوش خوشان از حرص دادنم سمت در
کلاس می رفت نگاه کردم و غریدم :
-من شصت و پنج نیستم، فهمیدی؟
-شک ندارم از سوتینت به عنوان چشم بند استفاده می کنی .
با حرص سوییشرتش رو از گوشه کلاس برداشتم و جوری سمتش پرت
کردم که کلا بی خیال بیرون رفتن شد و با اخم سمتم برگشت . دستش رو روی
سرش گذاشت و گفت :

تکنیک های مخ زنی

-بابا حالا شصت و پنج باشی چه عیبی داره؟ شما دخترا چه حساسید رو این موضوع!

-عه؟ ببین آخرش من یه نقصی ازت میگیرم و تا دهننتو باهаш سرویس نکنم نمی‌شینم .

برای آرامش اعصابم که شده باید بیرون می‌رفت . در کلاس رو باز کردم و با حرص غریدم:

-برو برو تا نکشتمت !

با خنده دست‌هانش رو آروم بالا و پایین کرد و جوری که انگار دستم میندازه گفت :

-نفس عمیق بکش !حتی اگر یه عدس هم باشن بازم انقدر بوست می‌کنم تا نفست بند بیاد .

بدون اینکه نگاهش کنم، اخم غلیظی کردم و نفسم رو محکم بیرون دادم .

دوست داشتم بخندما ولی بی‌پدر اصلا بلد نبود چطور ابراز علاقه بکنه .

با لبخند حرص‌دراری دستم رو جلوش هلیکوپتری چرخوندم و گفتم :

-تو کلا بی‌ادب و منحرفی !اصلا بلد نیستی چطور با یه دختر درست

صحبت کنی .میری، هر وقت بی‌شعوریتو کنار گذاشتی برگرد پیشم .

حرفم رو جدی نگرفتم؛ بزار این مصیبت تموم بشه، خودم به رسم شکل و به هفتاد روش سامورایی آدمش می‌کنم .

با خنده چشمکی زد و از کلاس بیرون رفت .با نفسی حبس شده به مسیر

رفتتش نگاه کردم؛ مثل نوزادی شدم که مامانش ولش کرده .

با حرص کف دستم رو محکم به در کوبیدم و درحالی که سمت آیوار می‌رفتم غریدم :

تکنیک های مخ زنی

-تف توی احساساتم !

سریع سمتش دویدم و بازوش رو گرفتم و سمت خودم برگردوندم. متعجب ابروهاش رو بالا انداخت ولی توجهی نکردم و محکم لبهام رو روی لبهاش گذاشتم.

مثل این بود که یه انرژی قوی بهم وارد بشه و به عقب هولم بده ولی من اصلاً تکهون نخوردم؛ چرا؟ چون عاشق بوسیدنش بودم.

با بهت بازو هام رو گرفت و یه لحظه لبش رو عقب برد و نالید :
-نگار وسط راهروی مدرسه ایم.

برای رسیدن بهش مجبور بودم روی نوک پاهام بلند بشم ولی بازم بهش نرسیدم. دستم رو از روی گونهش برداشتم و نفس عمیقی کشیدم.
و بازم قضیه هورمون ها و ضربان قلب و در نهایت ندای «خاک بر سرت» درون مغزم !

آب دهنش رو مبهوت قورت داد و خیره بهم با بهت زمزمه کرد:
-وای خیلی کیوتی.

متعجب از این واکنش، ابروهاش رو بالا بردم و قدمی به عقب برداشتم. حرکت یه جوری بردش توی شوک که پرهاش واقعا ریخته بود.

-من میرم ولی وقتی برگشتم یه جوری می بوسمت که یهو به خودت بیایی و ببینی به رسم شکل بهم ثابت کردی هفتاد و پنجی.

عوضی برای اینکه وسط راهرو با خاک یکسانش نکنم، سریع بوسی روی لپم گذاشت و سمت پله ها دوید. با بهت و حرص لپ هام رو باد کردم و تند-تند نفس عمیق کشیدم.

جیغ نکش که آبروت میره ابزار برگرده، با رسم شکل قتل رو بهش نشون

تکنیک های مخ زنی

میدی .

سرش رو کنار پله ها سمت چپ خوند که عصبی شدم و چشم هام رو تهدیدوار ریز کردم و آروم غریدم :

-بزار دستم بهت برسه .

لبخند خر و خوشحالی زد و انگشت فاکش رو نشونم داد .

با آیوار من دقیقا وسط خنده و عصبانیت بودم .دقیقا همون حسی که محکم به سرت می کوبی و داد میزنی :

-چرا باید ازت خوشم بیاد؟!!

نفس عمیقی کشیدم و از شدت وحشت لبم رو محکم گاز گرفتم .دو تا کلاس دوازدهم تجربی یه جوری سر و صدا می کردن که هرکی ندونه انگار یکی به رگبار بستشون !

یعنی داخل این سه تا مدرسه کوثر، سروش و تیزهوشان هرکاری انجام میشه جز درس خوندن !باز تیزهوشان یکم بهش امید هست ولی مدرسه سروش که دیگه هیچ فکر منم تنها کسی که اینجا درس می خونه فقط میلاد باشه .

قبل از اینکه کسی از کلاس بیرون بیاد و منو ببینه، سریع سمت کلاس ریاضی رفتم و در رو محکم پشت سرم رو بستم .

حتی اگر هم بخوام نمی تونم وانمود کنم پسریم؛ من جلوی این حیوانات دقیقا موش مقابل فیل بودم .لامصب هودی امیر مثل گونی بود، آستینش رو سفت نمی گرفتم از تنم می افتاد .

بعد آیوار احمق می گفت وانمود من پسری !

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم دلداري بدم .

-دوازدهم ریاضی که خالیه و کسی نمیداد .در هم که قفله، کی میخواد منو

ببینه؟ همین جا می شینم تا میلاد بیاد .

تکنیک های مخ زنی

نفسم رو محکم بیرون دادم و روی صندلی لش کردم؛ پاهام رو روی صندلی جلویی دراز کردم و به سقف نگاه کردم.

از شدت بیکاری به شمردن اعداد رو آورده بودم.

تازه فهمیدم چرا یه عده موقع استرس و وحشت دستشویی میگیره! کلا بدنم نمی‌تونست این همه هیجان اونم در عرض یک ماه رو درک کنه و اینو از صداهاى عجیب و غریب معدهم فهمیدم.

درحالی که از شدت استرس ناختم رو می‌جویدم، سمت پنجره رفتم تا حداقل باد به سرم بخوره و آروم بشم.

ساختمون دبیرستان تیزهوشان رو دیدم. پس این پنجره به پشت مدرسه راه داره! ابا کنجکاوی سرم رو به پایین خم کردم و خدا سر شاهده چنان کرک و پرم فر خورد که از راعیل و فرشته‌های مرگ‌های‌های به حالمرگ‌یه می‌کردن.

پنج تا دانش آموز که قسم می‌خورم قدشون حتی از قد آرمان هم بیشتر بود. نه که مثل این فیلم‌ها خیلی تتو و زنجیر و کوفت و زهرمار داشته باشن ولی از همین فاصله میزان شرور بودنشون قابل تشخیص بود.

مبهوت به بسته‌های پلاستیکی سفید مه شرط می‌بندم مواد مخدر بودن نگاه کردم. یه چنان سستی و ضعفی درون ماهیچه‌هام پیچید که به وضوح چشم‌هام سیاهی رفت.

متنفرم از این مدرسه، متنفرم!

دو تاشون درحال شمردن تراول پول و بقیه داشتن مواد مخدر رو درون یه نایلون مشکی می‌گذاشتن.

از طبقه سوم خیل باهاشون فاصله داشتم و زیاد قیافشون رو نمی‌دیدم. پسری که تیشرت ابی رنگ پوشیده و سوییشرتش رو دور گردن و شونه‌هاش

تکنیک های مخ زنی

گره زده بود، بطری آب از کیفش درآورد و برای سر کشیدنش متأسفانه سرش رو برد بالا .

با چشم تو چشم شدن باهش، هم خودش خشکش زد هم من ! با حیرت چشم هاش رو ریز کرد و بطری آب رو پایین برد .
خاک تو سرت نگار ! چرا اینجا مثل دوربین شکاری نگاهشون می کردی؟
با حیرت آرنجش رو به شکم دوستش کوبید و صدای خفیفی ازش شنیدم .
-این نکبت چیه دیگه؟ !

هین بلندی کشیدم و سریع عقب رفتم . با ترس چنگی به موهام زدم و نالیدم :
-وای منو دیدن ! خدایا بیا دكمه ی قیامتو بزن ناموسا .
اگر من رو پیدا می کردن، یقینا به هفده روش سامورایی به قتل می رسوندنم .
کلاه هودی رو سریع روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم . بقیه کلاس های دوازدهم دیگه خالی نبودن لامصب .
به رامپله روبه روم نگاه کردم . مگه طبقه دیگه ای هم هست؟ زبونی روی لبم کشیدم و مستأصل به به اطرافم نگاهی انداختم .
فکر کنم میرسم به پشت بوم، ولی سقف این مدرسه که شیروونی بود ! اصلا سگ خورد !

سریع از پله ها بالا رفتم و به سمت چپ پیچیدم، دوباره باید می رفتم بالا . با بهت به در آهنی نگاه کردم . سقف بالای سرم کاملا صاف بود .
حالا فهمیدم؛ زیر سقف شیروونی یه جایی مثل انباری وجود داره . نه قفلی به در وصل بود و نه چیزی
گیج شده دستگیرمش رو گرفتم و آروم به پایین کشیدم .
پشمام ریخت . این که بازه !

تکنیک های مخ زنی

یه چیزی درون قفسه سینه‌م مثل سیر و سرکه می‌جوشید و هر آن فکر می‌کردم چاقویی چیزی روی گردنم می‌شینه.

به خدا امیر حق داره از دستم سخته کنه یکی نیست بگه زن! تو همین یه هفته پیش باید نئشست رو از پارتی جمع می‌کردن، چرا همش دنبال دروسری؟ عصبی در رو به بالا هول دادم و از پله‌ها بالا رفتم. یا فکر اینکه یهو موشی چیزی بپره تو حلقم، سریع دست‌هام رو جلوی صورتم گذاشتم.

عرق از سر و بدنم می‌ریخت و انگار اتیش جلوی صورتم گرفتن! البم رو گاز گرفتم و دستم رو به لبه‌ی ورودی بند کردم. یا حس خاک زیر دستم پوف کلافه‌ای کشیدم.

آروم روی لبه‌ی در ایستادم و سریع در رو بستم. از شدت بهت نزدیک بود پس بیفتم! من داخل مدرسه سروش چه غلطی می‌کنم؟

اصلا درستش اینه واسه چند روز دست و پام رو ببندن تا فکر هیجانات مسخره از ذهنم بیرون بشه.

نگاه مبهوتی به انبار انداختم. تعداد زیادی صندلی خراب و درب و داغون گوشه‌ی انبار دیده می‌شد. از ترس اینکه تارهای عنکبوت به پوستم بخوره از جام تگون نخوردم.

کلی پرونده‌ی قدیمی اطرافم افتاده بود و یه جورایی اینجا حکم آشغال‌دونی مدرسه سروش رو داشت.

نفس که می‌کشیدم، به جای اکسیژن فقط گرد و غبار وارد ریه‌هام می‌شد.

دوست داشتم گریه کنم، دوست داشتم از وجود خودم گلایه کنم. این همه دروسر رو یک جا نمی‌پذیرفتم؛ رسماً هیچ کنترلی روی خواسته‌هام ندارم، هیچی!

از شدت ترس دلم به هم پیچید.

تکنیک های مخ زنی

-آروم باش! آروم باش نگار! هیچکس اینجا پیدات نمی‌کنه.
همین‌که درب انبار نزدیک پام مثل بمب اتم صدا داد و باز شد، یه جوری قلبم شکست که ترس و وحشت رو فراموش کردم و فقط با عصبانیت جیغ زدم:
-فاک!

با بهت کلاه هودیم رو پایین انداختم و سرم رو برگردوندم.
از دیدنم فوق العاده خوش‌حال بود، چشم‌هاش مثل ستاره می‌درخشید. قسم می‌خورم اگر بهش می‌گفتن بیا این بیست میلیارد مال تو، در این حد شنگول نمی‌شد.

با خنده محکم دست زد و درحالی که از پله‌ها بالا می‌اومد و قدش لحظه به لحظه بلندتر می‌شد، صدای نحسش رو بالا برد:
-براوو! واقعا براوو! واقعا شخصیت جالبی داری نگار. کارت توی فضولی و خرابکاری بی‌نظیره بچه! لامصب ننه‌تون سر تو و اون سه قلوهای الدنگ چی خورده؟

ترسیدم؛ نباید بترسم؟ به خدا تنها موقعیتی که لازمه بترسم همین‌جاست. وسط لونه دشمن، روبه‌روی محسن درحالی که کاملاً معلومه دار و دسته‌ش اون پایین منتظر یه بشکن هستن تا سر منو به گاج بدن، واقعا لازمه که بترسم.
حتی شاید خودمو خیس کنم!

آب دهنم رو مبهوت قورت دادم و با قدم‌های آهسته عقب رفتم ولی جلو اومدم؛ اون قدر که برق چشم‌هاش بیشتر و بیشتر بهم یادآوری می‌کرد که بیچاره شدم.

-دمت گرم حاجی! وسط امپراطوری من، میایی و رفیقمو تیلیت می‌کنی؟
بعدشم که چشم‌هات هزار میپره و چیزی که نباید دیدی. وای نگار...
با نشستن دستش رو بازوم، وحشت‌زده چشم‌هام رو بستم و هین حیرت‌زده‌ای

کشیدم .

ازش مثل سگ می ترسیدم .نود درصد احتمال می دادم تزریق مواد کار خودش باشه و واویلا که اینجا تنهایی گیرم آورده .

نمی خواستم جلوش ضعیف باشم یا سکوت کنم ولی لامصب زبون درازی هم بکنم چه فایده اش؟ سایه ی بالا تنه اش به طرز وحشتناکی کل بدنم رو پوشوند .

غرضی که کنارم گوشم کرد تا خود جهنم منو رسوند :

-خودت بگو چیکارت کنم؟ نمی دونی وقتی از داخل دوربین ها دیدم مکان

مورد علاقم اومدی چقدر خوشحال شدم !من، تو، اینجا هم که سگ پر

نمیزنه

با بغض بدنم رو منقبض کردم .رغبت نمی کردم سرم رو بالا ببرم .

نه نه نه !تجاوز مجاوز و دستمالی و اینا کلیشه شده بیا با هم یه تجربه جدید

داشته باشیم .

با بغض سعی کردم دستم رو آزاد کنم و همزمان عاجزانه نالیدم :

-محسن ولم کن، تو رو خدا !عوضی داداش هام بفهمن همین جا قربونیت

می کنن گوشتتو میدان غذای سگ بشه .

توجهی به تهدیدم نکرد و دو تا بازوم رو سفت گرفت و سریع از پشت محکم

بغلم کرد .

با یه دستش شکمم رو و با دست دیگه اش دهنم رو گرفته بود .انگار قفسه

سینه ام خالی از قلب و ریه شده بود .پاهام از شدت ترس سست شده بودن و

اشک از چشمم سراریز شد .

با بهت به همون پسری که اول من رو دید نگاه کردم و ناله ی وحشت زده ای

از بین لب هام خارج شد .

تکنیک های مخ زنی

با بی‌خیالی و نگاه سردی، طناب کهنه‌ای رو کنار صندلی برداشت و درحالی که بازش می‌کرد سمتم اومد .

محسن چونهش رو روی شونه‌م گذاشت و لبخند رضایت‌مندی به نوچه‌ی نکبتش زد . حرفش چنان لرزی به تتم انداخت که خود کائنات های های گریه می‌کردن !

-من دوست دارم کارم با لذت انجام بشه؛ از جیغ جیغ کردن و جفتک انداختن اصلا خوشم نمیاد . بیا یه معامله کنیم، تو مثل یه عروسک فقط دهنتو می‌بندی تا من کارم رو بکنم، منم بهت قول میدم اصلا به داداش‌های به قول خودت غیرتی نگم با بهروز ریختی رو هم .

آخ بنیامین ! عکسی که بچه ها یواشکی ازش گرفتن دیدی؟ لامصب جون میده چند دست باهانش بزنی .

نیشخندی که روی لب‌های پسر بنیامین نام نشست مثل یه تیر تو قلبم بود . با بغض چشم‌هام رو بستم و بدنم رو سفت منقبض کردم . لعنت به من، لعنت به من ! تمامش تقصیر خودمه .

بدن لرزونم رو سمت یکی از صندلی‌ها کشوند و جوری محکم روی صندلی نشوند که درد عمیقی درون کمرم پیچید .

از درد ناله‌ای کردم و هقهقه‌م به هوا رفت .

پسر بنیامین نام سریع سمتم اومد و خم شد تا طناب رو دورم ببنده !

هنور نفهمیدم میخوان چیکار کنن .

با بغض دماغم رو بالا کشیدم و به چهره‌ی بی‌حس بنیامین نگاه کردم و نالیدم:

-چرا این کار رو باهام می‌کنی؟

محسن سیگاری روشن کرد و درحالی که با لذت و رضایت به وضعیتم خیره شده بود، جواب داد :

تکنیک های مخ زنی

-هر کنشی یه واکنشی داره نگار. تیم شما اعلام جنگ کرده، لازمه ما هم یه اعلام جنگ خفن داشته باشیم.

گیج شده سرم رو به طرفین تکون دادم و به وضعیتم خیره شدم. دست و پاهام به کل بسته بودن؛ طناب رو جوری دورم بسته بود که برای نفس کشیدن کلی انرژی باید مصرف می کردم.

با بستن پارچه ای دور دهنم، وحشت زده چشم هام رو گرد کردم و به وضوح لرزیدم. از درون می سوختم ولی سرمای بدی رو روی پوستم حس می کردم. اصلا نمی تونستم تکون بخورم و هزاران جیغ پشت این پارچه خفه شده بودن.

بنیامین دست هاش رو به هم تکوند و سمت محسن رفت و گفت:
-آماده ست.

با حیرت به گوشی ای که محسن سمتم بالا گرفته بود نگاه کردم و روح از تنم جدا شد. می خواست ازم فیلم بگیره، می خواست امیر رو بچزونه. اشک جلوی دیدم رو گرفت ولی سریع سرم رو پایین انداختم تا چهرم نیفته. حس حقارت سلول به سلولم رو می سوزوند. من همه رو نا امید کردم و بیشتر و بیشتر درون باتلاق فرو بردمشون.

-سلام دست جمعی به داوشم امیر! پسر من چند روزه دلم هواتو کرده، خودت که داخل قهر و ادا بودی یهو خدا گفت بیا اینم آبجیش واسه رفع دلتنگی.

بین خودت که از عشق و جنون بچه ها نسبت بهت خبر داری، تا شنیدن نگار خانم گل اینجاست اصلا یه خونی به پا کردن که نگار رو بدید به من ولی مگه من میزارم؟ مثلاً داریم راجب خواهر جنابعالی صحبت می کنیم.

ایشون حالا حالاها پیش ماست. فکر نکن یهو بری پیش پلیس یا براتی یا هم

تکنیک های مخ زنی

لات بازیت گل کنه بیایی دعوا که ازت دلخور میشم و یهو دیدی قضیه مواد لو رفت .

با بغض لبم رو گاز گرفتم و تا حد ممکن سرم رو پایین انداختم . عوضی !
-نگار؟ ای بابا بچه تو به کی رفتی انقدر خجالتی ای؟ حالا ولش کن یکم بچه ها بیان پیشش یخش آب میشه .بای بای .

-چیکارش کنیم؟ میخوای چند روز بزاریش اینجا؟

با بغض هقهقه ای کردم و سرم رو بالا بردم .محسن گوشیش رو درون جیب پشتی شلوارش گذاشت و ابروهاش رو برای بنیامین بالا انداخت .

-چیکارش کنیم؟ جمع نبند، ایشون اسباب بازی خودمه .ببینم کسی خش روی عروسکم بندازه من می دونم و شما .

از شدت حرص و وحشت تکونی به پام دادم و غرشی کردم .نگاه سرگرمش بهم، مثل نگاه یه پسر به پی اس فایو بود .

همون قدر با شوق و پر از برنامه!

#تکنیک های مخ زنی

با سوز دردناکی نفسم رو بیرون دادم و لب هام رو به هم فشردم .از لا به لای درزهای سقف نور می اومد و متاسفانه باعث می شد من بنیامین رو واضح تر ببینم .

کلاه هودیش رو روی سرش انداخته بود و سرش تا دسته درون گوشیش بود .

نشستن روی این صندلی چوبی اونم برای چند ساعت باعث شد به کل لگنم داغون بشه .بدنم از شدت ترس و خستگی عرق کرده بود .

تا حالا شده از شدت تشنگی و گرسنگی خوابتون بیاد؟ من دقیقا همون حالت

بودم .

معدمم از خالی هم خالی تر بود . لا کردار صبحونه آدمیزادی هم نخوردم !
این بنیامین هم که مثل برج زهرمار کنار من نشسته تا اون محسن کله خراب
بیاد و تکلیف منو مشخص کنه .

اول هاش مثل سگ و شتر اشک می ریختم؛ عر می زدما ولی تهش دیگه جدی
کم آوردم .

اگر هم الان بغض کردم برای گرسنگیمه ولا غیر !
یعنی داداش هام تا حالا ویدیو رو دیدن؟ دیدن دیگه ! پس چرا نمیان؟ نذر کردم
که اگر همین الان یهو در مثل چی باز بشه و امیر سوپر من پیره بغلم، این
ارثی که بهم رسیده رو بین مردم محله پخش کنم .

آیوار خاک بر سر ! مرتیکه منو رسما داخل لونه زنبور ول کرد .
حالا من اینجوری خودم رو واسه یاسین به گاج دادم، پس فردا می بینی آقا
چشم هاش رو واسم چپ و چیل می کنه و اهمیت نمیده .
خاک بر سر من ! خاک بر سر من که همیشه واسه بقیه سوختم و نشد یه بار
واسه خودم بسوزم .

الان به خاطر کدوم پخمه ای به اینجا رسیدم؟ برای سه قلوها ! سه قلوها کجان؟
لابد مکان پیش دوست دختر هاشون .
-هوی تو ! بیا اینو بخور .

با بغض سر بلند کردم و به آب معدنی دست بنیامین خیره شدم . با احتیاط
پارچه دور دهنم رو باز کرد و تهدیدوار انگشتش رو سمت تکون داد :
-صدات در بیار با همین آب خفت می کنم .

غم عالم و آدم روی قلبم تلبار شد و تا خرتناق بغض کردم . یه لحظه چنان
فشاری بهم وارد شد که بغضم مثل بمب ترکید و صدای موتور خاور از

تکنیک های مخ زنی

خودم در کردم .

مثل نوزادهای دو ماهه که شیر بهشون نمیرسه، دهنم رو مثل تونل باز کردم
و عر زدم!

بنیامین با بهت و هول بهم نگاه کرد و پرسید :

-چته تو؟ مثل اسب آبی دهن باز کردی .

-من خیلی بدبختم . مامان و بابام به خاطر من دعوا کردن، خواهرم دیدش
نسبت بهم عوض شده فکر می‌کنه یه دختر ولگرد شدم.

انقدر الاغم که رفتم با بهترین دوست داداش‌هام رل زدم؛ حالا علاوه بر اون
دوباره با یکی از دوست‌هاشون دوباره رفتم تو رابطه و من الان دارم به اولی
خیانت می‌کنم و همزمان با دو تا تخم سگ تو رابطه‌م .

یاسین محل سگ بهم نمیده ولی من به خاطرش همه کار کردم ! تمام تلاشم
کردم رویا دوستم بمونه ولی اون عوضی رفت .

پول ندارم . گوشیم شکست . کلیه‌م به قوچ رفتم لاگردار این کلیه پس انداز آیندم
بود !

الان من که می‌دونم محسن رفته معجون بزنه تو رگ که با انرژی و قدرت
بیاد منو بدبخت کنه ! بابا شما که عکس و فیلم رو از یاسین به زور قاپیدید،
محسن هم که انگار از سه‌قلوها آتو داره، منم که گوه بخورم به کسی بگم اینجا
تبادل مواد مخدر میشه .

بحث سپهره؟ کلیه‌های بابام هست به خدا دیهش رو میدیم . ببین منو اگر آزاد
کنید خودم حواسم به سه‌قلوها هست که یه وقت دعوا راه نندازن . اصلا نگاه
کن . . .

دماغم رو بالا کشیدم و گریه‌م بند اومد . لبخند مظلوم و خدازدهای زدم و سرم
رو بهش نزدیک کردم . با چشمک و چیرچلاغ کردن ابرو هام بهش فهموندم

تکنیک های مخ زنی

که سرتو بیار جلوتر .

اخمی غلیظی کرد و آروم ستم خم شد .لبخند حيله‌گری زدم و آروم زمزمه کردم :

-ببین تو بهت میاد پسر آقا و ناموس‌داری باشی !اصلا برای اولین بار که دیدم یه برق عجیبی تو چشمت دیدم، می‌دونی برق مال چی بود؟
دهنش رو با مسخرگی کج کرد و جوری که کاملا مشهود بود باور نمی‌کنه پرسید :

-نه مهندس !برق چی بود؟

-برق معراج !نگاهت بوی بهشت می‌داد .نگاه کن !من اصلا بوت به مشام می‌خوره، دقیقا انگار کنار زاینده رود وایسام؛ همون قدر خوشبو و معنوی .
-چهار ساعته اینجا مثل سگ نگهبانیتو میدم بابا بوی عرقه دیگه .
به زور جلوی خودم رو گرفتم که تا قبل اینکه پارچه رو روی دهنم بزاره لیچار بارش نکنم .

-بوی عرق چیه؟ همینکه دیگه !تو اعتماد به نفس نداری، ایمان نداری به خودت .تو یه کوهی !تو برای من سنبل مقاومتی .اصلا همچین که کمرتو خم می‌کنی، این ماهیچه‌هات رو می‌بینم یاد رستم می‌فتم .
-نه بابا اونا ستون فقراتمن .

اه خدا نیامرزت بنیامین !با حرص نفسی گرفتم و محکم کمرم رو به صندلی کوبیدم .لامصب چه دیالوگایی واسه پاچه خواری آماده نکرده بودم !این نزده مسته که !

نا امید چشم ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم .با بی‌خیالی نگاهم کرد و پرسید:

تکنیک های مخ زنی

-آب نمی خوری؟

نا امیدانه به طناب دورم خیره شدم و زمزمه کردم :

-من کوفت بخورم .

-باشه پس .

حرفم رو سریع پس گرفتم و با بغض سرم رو بالا بردم و گفتم :

-گرسنمه به خدا یه چیزی بده بخورم من غذا بهم نرسه اصلا پس میفتم .

سریع سمت کیفش رفت و کیک تیتابی برداشت با حرص و عصبانیت

نامحسوس غرشی کردم؛ بابا من می خواستم این به بهونه خوراکی بره طبقه پایین تا من اینجا یه غلطی واسه نجاتم بکنم .

تیکه ای از کیک کند و سمت دهنم گرفت که سریع پلن بعدی رو اجرا کردم و با چندش سرم رو عقب بردم .

-آی !دستات تمیزه؟ لطفا برو پایین دستات رو بشور .

متاسفانه این پلن هم با شکست روبه رو شد !با اخم غلیظ و دهن کج شده ای مسخرم کرد .

-میخوای الکل صنعتی بیارم همه چیز رو واست تمیز کنم؟ کوفت کن که همینم گیرت نمیداد .

و حالا پلن بعدی !

-خب حداقل برو یه آبمیوه ای چیزی واسم بیار .من خشک -خشک نمی تونم این رو بخورم که .

-آب هست همینجا .

با نفرت دندان قروچه ای کردم و با دندان هام تکه کیک رو ازش گرفتم .

یغض مثل خار تو گلو نمی گذاشت از کیکم لذت ببرم ولی خدا وکیلی گرسنگی

بدتر بود .

کیک رو آروم قورت دادم و لبم رو محکم گاز گرفتم .بنیامین عوضی قبل هر گونه جیغ زدن از طرف من، سریع پارچه رو دور دهنم محکم بست .
محسن می خواست باهام چی کار کنه؟ اصلا مگه اینجا مدرسه آیوار و میلاد نیست؟ !این دو تا پخمه چرا یه حرکتی چیزی نمی زنن؟ یعنی از وجود این انباری خبر ندارن؟

صدای زنگ خونه رو شنیدم و وجودم از هر حسی خالی شد .مدرسه خالی می شد و محسن راحت می تونست هر کاری بکنه .

سپهر چی شد؟ کسی من رو لو داد؟ !حتی اگر کسی من رو لو نده، با دوربین جلوی مدرسه می تونن من رو ببینن .

با دیدن بنیامین که کیفش رو برداشت و سمت در انبار رفت، مهبوت چشم گرد کردم و ناله ای از بین لب هام خارج شد .چرا میره؟ نکنه محسن بهس گفته من و خودش رو تنها بزاره؟ !

با شنیدن ناله مکتی کرد ولی اصلا سمتم برنگشت .از اشک هایی که روی گونه ام فرود می اومدن ولی نمی تونستم پاکشون کنم، متنفر بودم .

از بنیامین متنفر بودم، از محسن هم همینطور !از این مدرسه هم متنفرم .
بنیامین در رو محکم بست .مات به در خیره شدم .نفس می کشیدم؟ اینجا اصلا اکسیژنی بود؟ !

هوا کم -کم تاریک شد و من فقط با وحشت به در نگاه می کردم .شب شده بود؟
من چند ساعته اینجا؟ !چرا کسی نمیداد دنبالم؟ پس اون برادرهای کوفتی کجان؟

اطرافم تماما تاریک بود و حتی نمی تونستم خودم رو ببینم .پاهام رو محکم

تکنیک های مخ زنی

منقبض کرده بودم و تند-تند نفس می کشیدم .
شاید تنبیه محسن همین باشه ! من رو اینجا ساعت ها تنها بزاره، بدون آب و غذا . بنیامین رو هم پیشم گذاشت تا حداقل داخل تایم مدرسه کسی متوجه حضورم نشه .
الان اگر جیغ و داد کنم اصلا کسی می شنوه؟
با حرص و بغض خودم رو کمی روی صندلی جابه جا کردم تا کمتر احساس دستشویی بکنم . لعنت بهت محسن ! لعنت بهت !
گردنم درد گرفته بود و از شدت درد مدام به اطراف خمش می کردم . لگنم به شدت درد می کرد .
سعی کردم با زبونم و چپ و چیل کردن دهنم این بی صاحب پارچه رو کنار بزنم ولی نمی شد .
انقدر کم آوردم که جهت نسوختن اونجام شروع کردم به فحش دادن . چه فحش ها که به اطرافیانم ندادم ! حتی به محمد و همتا هم فحش می دادم و بعد هر فحش می گفتم :
-خاک بر سرت نگار که با این حرف می زدی اصلا .
با باز شدن در و صدای وحشتناکش، بدنم از ترس منقبض شد و دقیقا مثل چوب خشک شدم . اگر بگم مرگ رو به چشم دیدم، دروغ نگفتم !
چه سناریوهای وحشتناکی از بلاهایی که محسن میخواد سرم بیاره نساختم ! تمام تصوراتم با دیدن رویا و لبخند پهنش به هم ریخت .
مبهورت به چهره ی عرق کرده و هیجان زده اش نگاه کردم . شلوار لگ و مانتوی قرمزش داخل تاریکی معلوم بود؛ سریع سمتم دوید و همین که به یک قدمیم رسید، یه لحظه ایستاد و با بغض دست روی چشم هاش گذاشت .
-الهی بمیرم ! وایی ببین چطور خدا زده اینجا بستنش .

تکنیک های مخ زنی

این اینجا چیکار می‌کنه؟ سگ سیاه تر از این نبود بیاد من و نجات بده؟ خاک تو سرت بکنن امیر!

سریع از حس بیرون اومد و از پشت طناب دپر دستام رو باز کرد. تا حالا موقع تابستون بعد حموم رفتید جلوی کولر؟ من بعد باز شدن طناب دور دست و پام و آزاد شدن دهنم، دقیقا همین حس رو داشتم.

آزادی همینه از زندگی یعنی دست و پا یعنی دهن! اصلا باورم نمی‌شد نجات پیدا کردم؟ مثل زندونی‌ای که از پای طناب دار نجات پیدا کرده، زدم زیر گریه و دستام رو جلوی چشم‌هام گذاشتم.

خدایا من از سگ کمترم اگر نمازم رو نخونم. نماز چیه؟ از فردا فقط گوشه مسجد نشستم و راز و نیاز می‌کنم. همین‌که بدون خاک بر سر شدن توسط محسن رها شدم یعنی خدا هنوز دوستم داره. خدایا منم دوست دارم، عشقمی، خاک پاتم!

وسط گریه‌ی خوشحالم، یکم پاهام رو تکیه دادم تا از بی‌حسی و شلی در بیان و وقتی نرمال شدن، چنان لگدی به زانوی رویا کوبیدم که بنده خدا از سوپر من به سوپر گوز تبدیل شد.

با بهت و درد دست روی زانوش گذاشت و بلند و طلبکارانه جیغ زد:
-چته تو وحشی؟!!

واقعا می‌تونست نگاهم کنه؟ روزهای اخیر رو من درحالی که به وجودش نیاز داشتم، سر کردم و حالا جیغ می‌زنه؟

دستم رو به دسته‌های صندلی تکیه دادم و درحالی که به زور باسن چسبونم به صندلی رو جدا می‌کردم، محکم پس‌گوشش کوبیدم و نعره و جیغ قاطی شد.

-ازت متفترم! من داشتم واست چسناله می‌کردم، بعد تو یهو غیبت می‌زنه؟ چرا گوشیم رو جواب ندادی؟ چرا بیمارستان نیومدی عبادتم چرا با پریا

دوباره جور شدی؟ هان؟! رویا خودم می کشمت، خودم کفنت می کنم، خودم قبرتو می کنم. منو بگو توی بیمارستان آه و ناله می کردم که محسن یه بلایی سر رویا آورده بعد برمی گردم مدرسه می بینم خانم ایح ایح می خنده.

با نفسی بریده دست روی جای ضربم گذاشت و دهنش باز و بسته شد.

یه لحظه فشار زیادی به مغزم وارد شد و وسط عصبانیت گریه گرفتم. من بهش نیاز داشتم، فوق العاده نیازش داشتم؛ نیاز داشتم بیاد و بغلم کنه و حداقل برخلاف بقیه از خلاف هایی که می کنم دفاع کنه اما نبود.

-عوضی من انقدر دوست داشتم که توی دوران دوستیمون دلم نیومد ازت گله کنم و بگم کسی بودی که شخصیتمو نابود کردی؛ چون دوستت داشتم، چون از اینکه با هم مثلاً دوست بودیم خوشحال بودم. خوشحال بودم که توی این زمین تخمی حداقل یکی تمام لحظه ها کنارمه.

صورتش از ناراحتی و پشیمونی درهم شد و لباس آویزون. با چونه ای لرزون چشم هاش رو بست و جیغ زد:

-مامانم شوگر زده. اون روزی که یهو ولت کردم دیدم کفایت خانوم با شوگر ددیش اومده مدرسه؛ این یه هفته فاکسی هم تهران دور عروسی بودیم.

گریه بند اومد و صورتم به حالت نرمال برگشت. با بهت دماغم رو بالا کشیدم و دستی به گونه ای خیسم زدم. کفایت شوگر زده؟ لاکردار چرا کسی توی مدرسه بهم نگفت؟! چه سوژه ای بشه!

اسم عروسی که اومد به طرز کثیفی چشم هاش پر شد و وسط جیغ و داد آب دماغش راه افتاد.

بگو چرا یهو غیبت زد! من فکر می کردم کلاً از من خسته شد.

شاید چهل درصد قانع شده باشم ولی شصت درصد ممکنه تا ماه ها توی دلم

تکنیک های مخ زنی

بمونه و ازش دلگیر باشم .

نتونستم خودم رو کنترل کنم و آروم و مظلومانه گفتم :

-مامانت شوگر زده؟ خودش که چهل سالشه .

-یارو هفتاد سالشه دو تا زن قبلیش مُردن و با سه تا از پلنگ های اینستا

ریخت رو هم .کمر اسب داره به خدا !

لب هام رو با خنده به هم فشردم ولی فقط اخمی تحویلش دادم و پشت چشمی

نازک کردم .مسخره بود اگر اندکی بهش رو می دادم ولی رویا بود دیگه !

با هیجان پشت سرم دوید و همزمان که با هم از پله ها پایین می رفتیم گفت :

-توی فیلمی که محسن فرستاد دماغت یکم کج افتاد، کاش یکم آرایش

می کردی .

حرفش رو جدی گرفتم و حس بدی توی قلبم لبریز شد .دماغت کج افتاد چیه؟

من که سرم پایین بود !نکنه کلا دماغم کجه؟

روی پله های ایستادم و بازوش رو گرفتم .با حساسیت سرم رو پایین بردم و

گفتم :

-کجه؟ دماغم کجه؟ !

-بغض کن .

بعد چند ثانیه سریع بغض یاکریمی کردم و با همون سیس منتظر جوابش

شدم .چشم هاش رو دانشمندانه ریز کرد و با دقت به دماغم خیره شد و بعد چند

ثانیه گفت :

-نگار چرا بغضت شبیه گفتاره؟ راز بقا نگاه می کنی؟ گفتارها وقتی شیر

بهشون اجازه نمیده سمت لاشه بره دقیقاً همین شکلی میشه .تو دیگه بغض

نکن . . .

تکنیک های مخ زنی

هین بلندی کشیدم و متأثر دست روی صورتم گذاشتم. بگو چرا هروقت بغض می‌کنم کسی جدیم نمی‌گیره! نگو قیافم داغونه! بابا من جلو تمام کراش‌هام بغض کردم آخه چرا من؟

با کشیده شدن دستم توسط رویا سریع از فکر دماغ و حساب و کتابم واسه فروختن کلیه‌م به عنوان پول عمل دماغ، در اومدم.

هوای تاریک واقعا وحشت‌زده‌م می‌کرد. من چقدر اینجا بودم؟! با رسیدن به پله آخر و دیدن قیامت، با بهت لپ‌هام رو باد کردم. گوشت تنم مثل بستنی وا رفت و نفسم از وحشت بند اومد. مورچه‌ها رو دیدید چطور دور لونه‌شون جمع میشن؟ من ورژن انسانیش رو همینجا دیدم.

مهرداد پای راستش رو دور کمر ماهان انداخت و دست‌های ماهان عوضی رو چنان محکم گرفت که نزدیک بود گوز ماهان از پشت در بره. مهرداد با هیجان موهایش رو از جلوی صورتش کنار زد و رو به یاسین داد زد:

-داداش گارد بگیر.

مبهوت به یاسین که مضطرب گارد گرفت و مشتش رو جلو آورد نگاه کردم. یاسین ما بود؟ چرا انقدر واسه دعوا مصمم بود؟

-عاقربونت برم! حالا اول مشت چپ. ...

یاسین بلافاصله مشت چپش رو روی دماغ ماهان فرود آورد و با شنیدن فحش زشتی که ماهان داد، به مهرداد فرصت نداد دستور بده و مشت راست رو هم به فکش کوبید.

مهرداد با ذوق به خون جاری شده از دماغ ماهان نگاه کرد و داد زد:
-الهی قربونت برم! ببین حالا زانوت رو محکم بکوب به شکمش.

تکنیک های مخ زنی

با چشم های ورقلمبیده به آموزشات مسخره اش خیره شدم یاسین هم مو به مو همه رو اجرا می کرد و بعد هر ضربه هر دوتاشون مثل سگ ذوق می کردن .

با کوبیده شدن چیزی به دیوار کنارم، از ترس شونه هام بالا پرید و اسید معدم تا حلقم پیش رفت .

علیرضا محکم سر رضا رو به دیوار کوبیده بود . انقدر محکم که قسم می خورم صدای ترک برداشتن جمجمه اش به گوشم خورد . این ضربه و دیدن خون جاری شده از دهن رضا دست به دست هم داد که جیغ بلندی بکشم و از ترس چشم هام سیاهی بره .

ببخشید ... مطمئنید این صدای جیغ من بود؟

نمی دونم چی شد که با شنیدن جیغ رویا و در نهایت چکمه های پاشنه بلندش که روی خشتک علیرضا فرود اومد، از شدت ذوق جیغ زدم و خندیدم .
- بچه ک... نی دوست پسر منو میزنی؟! !

علیرضا از درد چشم هاش از کاسه دراومد و نفسش رفت . رضا وسط این هیری ویری درحالی که سرش به فلان سگ رفته بود، بوس محکمی روی گونه ی رویا کاشت . اه اه چندشا !

چشم های قهوه ایش که بهم خورد، انگار که مامان قرمه سبزی درست کرده باشه و با ترشی و پیاز و سالاد شیرازی جلوش گذاشته باشه، لبخند روی لبش شکل گرفت .

اومده بودن ! مثل همیشه واسه نجاتم اومده بودن .

خواستم بغض بکنم ولی خب رویا گفت بغض نکن؛ پس فقط از شدت خوشحالی جیغ کشیدم و توی آغوشش مچاله شدم . صحنه عشقولانه مون با دیدن رویایی که با کیفش رگباری به سر و کمر علیرضا می کوبید و فحش

تکنیک های مخ زنی

می داد خراب شد ولی مهم نیست .
مهم اینه که چرا بوی سیگار می ده !
مثل سگ پره های دماغ رو گشاد کردم و عمیق بو کشیدم . بوی سیگار بود .
سمور کثیف ! با حرص به عقب هولش دادم و غریدم :
-تو چرا بوی سیگار میدی؟
با لبخند ماسیده ای به دست هاش که هنوز به حالت بغل باز بود نگاه کرد و با
حرص گفت :
-کاش محسن این زبون تو رو می برید؛ تو این زمینه کاریش نداشتیم .
-برو بابا !
با پرت شدن لش محسن کنار پام و برخورد فکش به لبه ی تیز پله، نگاه پشم
ریزون دوتامون بهش افتاد . انگار که به موهاش تافت زده باشی، هر کدوم یه
طرف بودن و نگم از تیشرتش که با تیشرت بی خانمان ها فرق نمی کرد .
کفش اسپورتش تو حلقش بود . یه لحظه ... فقط یه لحظه با دیدن چشم چپش که
پر از خون بود و کبود شده بود، دل و رودم به هم پیچید و سریع نگاهم رو
به جلو دوختم .
امیر درحالی که با فن بروسلی پاهاش رو بالا می برد تا روی کمر نحشش
فرود بیاد، رو به آرمان نعره زد :
-ببین تو کمر بندتو رگباری بکوب به باسنش
با کلمه آخرش، رضا اخمی کرد و جوری که انگار اصلا امیر رو
نمی شناخت بهش خیره شد .
-باسن چیه داداش؟ !
-هیجان زیاده حواسم نبود، منظورم ک ... نه ! رضا تو مسئولیت انقراض
نسلش رو به عهده داری

تکنیک های مخ زنی

این دفعه من بودم که صورتم رو با چنندش جمع کردم .

-داداش چرا انقدر با ادبانه حرف میزنی؟

-خب حالا !رضا تو بزن تو ت*خماش .منم به سرنوشت رفیق پیوزش
دچارش می‌کنم .

درسته که تموم بدبختیام از کثافتکاری این سه تا شروع شد ولی منکر این
نمیشم که هروقت کنارم هستن حتی از هیتلر هم نمی‌ترسم .با لبخند سرم رو
جلو بردم و به خاطر جیغ و دادهای رویا مجبور شدم صدام رو بالا ببرم .
-من چیکار کنم داداش؟ !

آرمان با شنیدن صدای من، چشم‌هایش برق زد و دست از درآوردن کمربندش
کشید .با بهت و خوشحالی خندید و رو به امیر بهم اشاره کرد و داد زد :
-زنده‌ست !

امیر درحالی که از دیدنم چشم‌هایش مثل ستاره برق می‌زد، لبش رو محکم
گاز گرفت و با پا محکم به کمر محسن کوبید تا ناله‌هایش مزاحم این لحظه
نشه .

-تو بیا بشین رو سر من قربونت بره داداش .

از این واکنش سه‌تاشون می‌شد فهمید که تا وضعیتم رو فهمیدن سه بار زیر
سرم رفتن .لبخند محجوبی زدم و با شوق نگاهشون کردم ولی دوست پسر
که بشه بهروز ترمال زد به حس و حالمون .

بنیامین پیوز رو برعکس کرده بود و درحالی که کفش رو محکم به
صورتش می‌فشرد و درحال آماده سازی واسه پرتاب جسم قناصش به سوی
دیوار بود رو به سه‌قلوها با حرص و عصبانیت داد زد :

-چه گوهی می‌خورید شما سه تا؟ !بابا به گاج رفتیم .

بعد بدون نگاه کردن به من، رو به بنیامین خدا زده نعره‌ها زد .

-توی بی ناموس نگار خانمو رو به صندلی بستنی؟ آره؟ افسس نحست توی فیلم بود حرومی. همین الان تو دلت از ننهت حلالیت بطلب که قراره ریقت درآد. میلاد و آیوار به شدت با علی درگیر بودن و مثل توپ بین همدیگه پرتش می کردن؛ علی به خاطر مشت ها سرش گیج می رفت و خود به خود سمت طرف قبلی برمی گشت.

میلاد کلافه مشت هزارم رو به علی کوبید و رو به آیوار گفت:

-اه آیوار! مال بقیه رو نگاه چه هیجان انگیزه! من و تو چیه مثل این بچه دبستانیا دعوا می کنیم؟

-راست میگی! ببین بقیه که خودی ان، بیا اینو ببریم همین کلاس بغلی...
-دهنتو می بندی یا خودم بزمنت؟

از وضعیت دار و دسته محسن معلوم بود که بقیه اتک یهویی زدن و اینا انقدر کرک و پرشون فر خورده که اصلا نمی تونن دفاع کنن.
همین که یهویی دست علیرضا روی گونه ی رویا فرود اومد، یه لحظه همه به احترام این ضربه سکوت کردن. بدبخت رویا! در عرض یک دقیقه از دو نفر کتک خورد.

رویا با بهت و مظلومانه دست روی گونه اش گذاشت. علیرضا چشم های گرد و طلبکارانه رضا رو که دید، فهمید چه غلطی خورده و با ترس و وحشت دستش رو نوازشوارانه روی سر رویا کشید و با لبخند گفت:
-نازی! نازی! دستم خورد.

رضا هم قربون قد و قامتش برم با اقتدار آبچاکی به فکش زد و با عصبانیت نعره زد:

-منم دستم خورد بی ناموس اشی مشی.

موهای محسن رو با نفرت هرچه بیشتر کشیدم و جوری دماغش رو به

تکنیک های مخ زنی

میله‌ی کنار پله کوبیدم که دماغش از دماغ منم کج‌تر شد. آرمان با ذوق و شوق به حرکت نگاه کرد و گفت :

-الهی قربونت برم!

اصلاً اجازه ندادم امیر و آرمان بهش دست بزنن. محسن طعمه من بود، خودم گوشتش رو می‌سوزوندم.

با نفرت جیغی کشیدم و مچ دستش رو محکم گاز گرفتم ولی انگار این حرکت باب میل امیر نبود چون کلافه‌نوچی کرد و با حرکت اول به محسن و بعد به در و دیوار اشاره کرد و گفت:

-نگار گاز چیه دیگه؟! این محسن، اینم دیوار به این محکمی، یه حرکت دیگه بزن.

مشتم رو محکم به فک محسن کوبیدم و انگار این مشت اصلاً آب روی آتیش نبود. مثل ذرتی که یهو به پفیلا تبدیل میشه ترکیدم و رو به امیر با نفرت جیغ زدم:

-این خوبه؟!!

بدبخت کرک و پرش فر خورد و یه لحظه با ترس به عقب رفت. آب دهنش رو قورت داد و اروم رو به آرمان گفت:

-به قرآن از موقعی که عکسای سپهر رو دیدم جرعت نمی‌کنم چیزی بهش بگم.

صدای همهمه‌مهیبی از طبقه پایین به گوشم خورد و روح از تنم جدا شد. مبهوت یقه محسن رو ول کردم ولی با دیدن لبخند کریه و خونیش، اسید معدوم بالا اومد و وجودم سوخت.

همه با بدنی خشک شده به پله‌ها چشم دوختن و هیچ‌کس نفس نمی‌کشید.

تکنیک های مخ زنی

دقیقا انگار صدای لشکر مختار رو می شنیدی !
پسر لاغر اندام عینکی که جوش های روی صورتش به اندازه جمعیت چین
بودن، به پایین پله ها رسید و با دیدن ما، چنان خون بالا آورد و چماقش رو
هلیکوپتری چرخوند انگار عامل گرونی اجناس کشور رو دیده !
-بریزید طبقه سه . این حرومیا اینجا به بچه هامون حمله کردن
چرا جمع بست؟ مگه چند نفرن؟ !
یه لحظه چاقوی بزرگی کنار پسره پرت شد و من از وحشت جیغی کشیدم .
به فلان سگ رفتیم !
محسن با خیال راحت و صورتی مچاله از درد، چشم هاش رو بست و آروم و
شورور زمزمه کرد :
-دو هیچ به نفع من .
رضا سریع بازوی رویا و آرمان بازوی من رو گرفت . امیر با نفرت و
عصبانیت به پایین پله نگاه کرد و لگد آخر رو به فک محسن کوبید .
-حالا مساوی ایم .
طاقت نیاوردم و پام رو محکم روی خشتکش فرود آوردم و صدای نعره ی پر
از دردش مثل تزریق آرامش بخش به رگ هام بود و لبخند روی لبم آورد .
-حالا سه دو ما جلوییم .
آیوار با بهت درب کلاس رو باز کرد و داد زد:
-بیایید اینجا .
با ترس پشت سر آرمان دویدم و داد زدم:
-این مدرسه بی صاحب مگه شبا هم بازه؟
با صدای بلندگو که توی کل محوطی پیچید، گوشم به شدت خراشیده شد .

تکنیک های مخ زنی

-اینجا کاملاً تحت محاصر هست. دانش آموزان مثلاً محترم قبل اینکه همکاران ما مجبور به خشونت علیه چندتا بچه قرتی بشن، لطفاً آروم و بدون جنجال بیایید پایین.

#تکنیک های مخ زنی

دل و رودم به هم پیچید و یه لحظه سرم داغ کرد. بگایی که میگن همینیه نه؟! با ترس به بازوی آرمان چسبیدم و به پایین راه پله نگاه کردم. مور و ملخ مثل سگ سمتون حمله می کردن؛ با خودشون گفتن حالا که پلیس اومده و به فنا رفتیم، حداقل بزار قبلش دلمون خنک بشه.

صدای آژیر پلیس گوشم رو خراش داد. پروندتم تکمیل شد الحمدالله! یک مورد انفجار منطقه ممنوعه، دستور دادن به آیوار جهت چاقو زدن به من، تزریق مواد مخدر، به فلان سگ دادن ماشین پسر مردم و فک اون یکی پسر مردم، اینم که از این دعوا ...

آیوار با بهت به پیشونیش کوبید و میلاد از شدت عصبانیت لگد محکمی به پهلوی علی خدا زده زد.

مهرداد یاسین رو پشت سرش قایم کرد و بهروز با گارد آماده منتظر دعوا با لشکر مدرسه سروش بود.

با حرص و تاسف نگاهش کردم و داد زدم:

-احمق ما کلا ده نفر بیشتر نیستیم، اینا هم چهار برابر ما هستن. واسه چی گارد گرفتی؟!!

با دیدن تعداد زیادی از دانش آموزها که چماق و تبرشون رو هلیکوپتری می چرخوندن و سمت مایی که آخر راهرو وایساده بودیم می دویدن، آرمان محکم منو سمت امیر پرت کرد و داد زد:

-امیر مواظبش باش یه چیزیش بشه ننه باباش خفه مون می کنن.

تکنیک های مخ زنی

ما قطعاً همینجا جون می‌دادیم و جنازهمون دست پلیس‌ها میفتاد. با ترس دست روی چشم‌هام گذاشتم و سرم رو توی یقه‌ی امیر قایم کردم.

قشنگ قیامت برام تداعی شد لامصب!

-حاجی یه لحظه هیچکس هیچ حرکتی نزنه.

با صدای نعره‌ی ناموسی رضا، مبهوت سرم رو بلند کردم و به قد و قامت قناصش که مثل دیوار چین جلوی ملت وایساده بود خیره شدم. چه مرگش شده؟ مثلاً میخواد فداکاری کنه؟ بدبخت چیزی جز خاطره ازت باقی نمی‌مونه!

همون پسر عینکی با صدای خروسکی ناشی از بلوغ، نگاه نفرت انگیزس رو به رضا دوخت و داد زد:

-پفیوز توی مدرسه خودمون میگیری بچه‌های ما رو زیر و رو می‌کنید؟ هان؟! آخه بچه ک...نی شما تیزهوشانیا رو گفتن برید تست بزنید نه که اینجا واسه ما شاخ بشید.

-مهدی بزار یه جوری سر و تهشونو یکی کنیم که سه چهار تا فرمول فیزیک و شیمی از ک...ونشون بزنه بیرون.

پسری که شک نداشتم قدش صد و نود بود و مرحوم تختی هم با دیدن هیکل فوق‌العاده چاقش فرار می‌کرد، قدمی به جلو برداشت که رویا وحشت زده بازوی منو سفت گرفت و زیر لب سوره‌ی کوثر و ناس و توحید رو رگباری خوند.

با باز کردن دهنش دندون‌های ارتودنسی شدمش پدیدار شد و مستقیم میلاد و آیوار رو مخاطب قرار داد.

-آخ آیوار لاشی! همین‌که بهم گفتن شما ک...ون نشورها ریختید اینجا، فقط شما دو تا نشونه کردم. آیوار خودم پرچمت می‌کنم میدمت دست بابات، ببینم

تکنیک های مخ زنی

شما دو تا از فردا تخم می‌کنید بیایید مدرسه یا نه .
آیوار ککشم نگزید ناسلامتی باباش مدیر مدرسه‌ست ! با خنده انگشت فاکش
رو مثل پرچم بالا برد و خطاب به میلاد گفت :
-این همون نیست میومد خایمالی می‌کرد که برم پیش بابا سفارش تیم
فوتبالشون و بکنم؟ !
میلاد هم که پشتش به بابای دوستش گرم بود، فیلسوفانه سرش رو تگون داد و
درحالی که از پنجره‌ی راهرو بیرون رو چک می‌کرد گفت :
-قاسم جدیداً پررو شدیا ! تو رو قبلا باید از زیر میز معلما جمع می‌کردیم تا
یکم شدت خایمالیت کمتر بشه، بعد واسه من شدی نوچه محسن؟ همینه دیگه !
هرکس نوچه محسن میشه زبونش دراز میشه .
از دور دیدم که چند نفر دارن لاشه‌ی خونی سر دسته‌هاشون رو جمع
می‌کنن .
رضا با حرص قاسمی که می‌خواست سمت میلاد حمله‌ور بشه رو به عقب
هول داد و صداش رو تا آخر بالا برد تا همه بشنون .
-محسن نکبت خودشم خبر داره که ما در بر در دنبال تصفیه کردن حسابمون
بودیم تا این قائله جمع شه و دیگه نه ما شما رو بشناسیم نه شما ما رو . کرم از
خود ابلهشه که مدام سمت اکیپ ما میاد .
تصفیه حساب؟ ! قضیه تصفیه حساب چیه؟
قاسم پوزخند تحقیرآمیزی به رضا زد و از بالا بهش خیره شد؛ لعنت به این
اختلاف قد !
-کرم از ما بود؟ شانس آوردی محسن مجبور مون کرد فیلمای دوربین رو
پاک کنیم و دهن بقیه رو با پول ببندیم وگرنه الان باید واسه جبران پول دیه
محسن خانوادگی ک ... ون می‌دادید یه بدبخت دیگه رو انداختیم جای

خواهرت .

مبهوت نفسی گرفتم یعنی کسی نفهمید کار منه؟ محسن عوضی ! هدفش چی بود دقیقا؟ ! می تونست یه بشکن بزنه تا بقیه من رو لو بدن و زهرش رو بریزه .

سه قلوها و رویا نمی دونستن من چه خصومتی با سپهر دارم؛ این و وقتی فهمیدم که امیر سرش رو سمت گوشم خم کرد و آروم پرسید :
-نکنه سپهر همون دوست پسر مجهولته؟ !

وسط این حجم از بدبختی حدسیات این رو چیکار کنم؟ پوکر فیس بهش خیره شدم و نفسم رو محکم روی پوستش رها کردم.
یه خاک بر سرت عمیقی درون چشم هام بود . نگاهم رو که دید، جوری که انگار تنها کار مورد علاقه اش پیدا کردن دوست پسر منه، پوفی کشید .
-اینم نیست؟ این پسره چیکار کرده هم تو و هم مهر داد چشم دیدنش رو ندارید؟ !

ناخودآگاه مردمک چشم هام رو سمت یاسین برگردوندم و نگاه خیرمش رو شکار کردم .

با دیدن نگاه غمگینم، لبخندی زد . انگار داشت می گفت تو هیچ تقصیری نداری . ولی چرا تمام این روزها انگار باهام قهر بود؟
نگاهم سمت دست هاش رفت؛ زبان اشاره ! بعد پونزده سال دوستی باهاش کاملا مسلط بودم .
-دوستت دارم .

لبخند عمیقی زدم . این جمله با به دست آوردن ده میلیارد پول برابری می کرد، به شدت نیازش داشتم . آروم و نامحسوس انگشت هام رو ماهرانه

تکنیک های مخ زنی

تکون دادم و به زبان اشاره بهش فهموندم که :
-منم دوستت دارم .

-من اصلا نمی فهمم چرا محسن بهتون گفته گند خواهر منو جمع کنید ولی
خدا وکیلی الان با دعوا با ما چی گیرت میاد؟ یه دقیقه دیگه پلیس میاد
همه مون رو به فنا می ده .

با حرف رضا، صورت محسن رو اون پشت دیدم که مملوء از خشم و خون
بود .

-شما زدید، ما هم زدیم .دوباره خواهر من زد، شما هم زدید .حالا درسته الان
ما دعوا رو شروع کردیم ولی حضرت عباسی یه بار هم که تعطیلتونو به
کار بندازید!

الان شما ما رو لت و پار کنید، قبل از اینکه پلیس بگیرتون مهر اخراجتون به
واسطه بابای آیوار پای پروندمتونه .

آرمان سرش رو برای حرف های رضا تکون داد و گفت :

-راست میگه !ما یه بدهی به محسن داریم، از سگ کمترینم اگر تا فردا شب
جورش نکنیم .

لبم رو گاز گرفتم و بعد کلی کلنجار رفتن، مصمم قدمی به جلو برداشتم و
گفتم :

-منم دیدم شما اینجا مواد پخش می کنید؛ می تونم همین الان به پلیس لو تون بدم
تا رسما به فنا برید .

پسر عینکی با نفرت پوزخندی بهم زد و رو به بقیه غریب :

-این نیم وجبی داره ما رو تهدید می کنه؟ پولی که حق داش محسنه رو نمی دید
و منت میزاید؟! !

-تهدید نمی کنم !داریم معامله می کنیم چون واقعا داره شورش در میاد.

تکنیک های مخ زنی

من شما رو لو نمیدم و نمیگم که تا بوق سگ داخل یه انباری کوفتی نگهم داشتید؛ آیوار هم میتونه راحت مخ باباش رو بزنه تا اخراجتون نکنه. این پول کوفتی که شما سرش جنگ دارید رو هم فردا بهتون میدیم. به جاش شما کمکمون می کنید از اینجا فرار کنیم چون اگر گیر بیفتیم قطعاً خبری از پولتون نیست و به جرم پخش مواد مخدر به گامیرید. اوکیه؟! رویا هم تیر خلاص رو زد.

شما فکر کردید چطوری سر دعوای هفته پیش طرف ما راحت خلاص شد و فقط یه دیه قرار شد بدیم درحالی که باید اخراج می شدیم؟ شوهر مامان من پارتی بازیش توی آموزش و پرورش کلفته، می تونم وادارش کنم اصلاً اجازه ندن این اتفاق توی پروندهتون نوشته بشه.

با تعجب به نیمرخ جدی رویا نگاه کردم. شوهر مامان و انقدر آپشن؟ لعنت بهت کفایت! شاه ماهی تور کرده!

ناختم رو با استرس جویدم و منتظر جواب اونا شدم. به وضوح دیدم که اخمشون باز شد و به قولی خام شدن اما برده‌ی محسن بودن! حرف حرف محسن بود.

امیر با نفرت به محسنی که پشت بقیه بهمون خیره شده بود، نگاه کرد. محسن پوز خند حقارت امیزی به ما زد و روی چشم کبودش دستمالی گذاشت.

امیر می تونست فیلمی که محسن رو براش فرستاد رو به پلیس نشون بده. مطمئناً محسن هم کم آتوهای از سه قلوها نداشت ولی این یه معامله بود تا همه چیز ختم به خیر بشه و نه سیخ بسوزه و نه کباب!

قاسم با هیزی تمام سر تا پای رویا رو برانداز کرد و با نیشخند مسخره‌ای ارتودنسی هاش رو نشون داد.

شما که انقدر راحت می تونید ما رو نجات بدید، چرا می ترسید خودتون رو

هم بگیرن؟

رضا با حرص رویا رو پشت سرش قایم کرد و رو به قاسم با تاسف گفت :
-تو چرا همیشه مخت تاب داره؟ ابله اگر ما رو بگیرن پشت گوشتون و

دیدید، پولتون رو هم دیدید !

پسر عینکی پوست لبش رو با حرص و استرس ناشی از حضور پلیس کند و
ناگهانی داد زد :

-دش محسن دستور؟

صورتش رو با چشمش جمع کردم .انگار داره از کوروش کبیر دستور میگیره؟
نگاه پسر از نفرتم رو به محسن دوختم و دندون قروچه ای کردم .نگاه تیزش
مستقیما سمت من بود و صورتش از حرص و عصبانیت می لرزید .

پسر عینکی سرش رو سمتش چرخوند و محسن کلافه سری تکون داد .
رویا با ذوق لبش رو گاز گرفت و قهرمانانه یس محکمی گفت .

قاسم با حرص فحش رکیکی داد و چماق دستش رو پایین انداخت .به انتهای
دیگهی راهرو اشاره کرد و گفت :

-داخل اتاق کامپیوتر یه پنجره هست، اونجا می تونید خبر مرگتون بپزید روی
کولر قراضه ای دفتر و بعدشم از حیاط پشتی جیم بزنید .سگ شما رو
نمی بینه !

قطعا به خاطر سر و صداهای ناشی از دعوا و وجود انبوه دانش آموز اونم
داخل شب، یکی به پلیس زنگ زده .عمهش عریان باد !

خوشم میاد کادر مدرسه سروش نقش پیاز رو هم ایفا نمی کنن !رسمای همه چیز
دست اوناست .

#تکنیک های مخ زنی

با بغض سومین لیوان معجون رو هم هورت کشیدم و همزمان دست رضا رو که سمت پسته هام می اومد پیچوندم. بغض نمایشی ای کردم و اشک فرضی زیر چشمم رو پاک کردم.

-آره خلاصه داشتم می گفتم، من و توی یه انباری پر از موش زندونی کردن، بدون هیچ غذایی به خدا اگر شما نمی اومدید من از گرسنگی می مردم، بنیامین نکبت هم فقط تیتاب بهم داد هرچی می گفتم یه آبمیوه ای چیزی بیار مگه گوش می کرد؟

رضا بغ کرده از پول سه تا لیوان معجونی که واسم خرید و خودش هیچی نخورد، روی صندلی بستنی فروشی لم داده بود و با حالت قهر طرف مخالف رو نگاه می کرد.

امیر با دقت به حرفام گوش می کرد و بعد هر جمله ای که تموم می کردم یه فحش به محسن می داد.

این وسط آرمان بود که با دلسوزی هرچه تمام تر از اول تا آخر جیم زدنمون از مدرسه سروش، بدنم رو مثل بز بغل کرده بود و دلداری می داد. حالا من قسم قرآن می خوردم که حالم خوبه ولی قانع نمی شد؛ می گفت تو از لحاظ روحی داغون شدی بابا من تنها مشکلی که اونجا داشتم گرسنگیم بود که الحمدالله برطرف شد. یه ذره هم واسه دستشویی اذیت شدم که حالا مهم نیست.

رویا خیلی دوست داشت با رضا به اینجا بیاد ولی میزان قهر بودن من و که دید منصرف شد.

کاش یاسین پیشم بود! می نشستم و از لحظه به لحظه رشادت هایی که امروز

تکنیک های مخ زنی

صبح برایش به خرج دادم می‌گفتم و دو تایی خار سپهر رو خفیف می‌کردیم .
امیر به سه تا لیوان خالی معجون نگاه کرد و همزمان گفت :
-با سپهر چیکار داشتی؟ ارثتو بالا کشید که اینجوری زدیش؟
با ضربه‌ای رضا محکم به میز کوبید، شونه‌های آرمان از ترس بالا پرید که
با دادن یکم از پسته‌هام بهش بهتر شد .
با حرص پسته‌ها رو جوید و لگدی از زیر میز به پای رضا کوبید .
-چته تو نره خر؟ !
رضا اصلاً توجهی به آرمان نکرد و لبخند مارموز و فیلسوفانه‌ای به من زد
و با اروهای بالا رفته گفت :
-سپهر دوست پسرته .
امیر با ذوق و شوق دست‌هاش رو بهم کوبید و قر ریزی به باسنش داد و
گفت :
-دقیقا منم همین حدس رو زدم .
تو رو خدا داداش‌های منو نگاه کن ! اوج حدسیاتشون از علت دعوای من،
رابطه داشتن با سپهره .
آرمان متعجب سرش رو عقب برد و به من نگاه کرد . انگار داشت با خودش
می‌گفت نگار تو کی انقدر کت سلیقه شدی؟ آخه سپهر؟ !
با حرص دندان قروچه‌ای کردم و رو به دو تا پخمه تند -تند و عصبی گفتم :
-مگه مغز خر خوردم با سپهر که نوچه‌ی محسنه بریزم رو هم؟ دوست پسر
من اتفاقاً پسر خوب و با شخصیتی، مثل سپهر نیست . بعدشم مگه من اسکولم
با بچه‌های مدرسه سروش رل بزنم؟ !
همون لحظه چهره‌ی آیوار درون ذهنم نقش بست و دلم گرفت . داشتم چیکار

تکنیک های مخ زنی

می کردم؟ حق بهروز خیانت نیست، کاش می شد باهاش حرف بزnm و بگم بیا رسما جدا بشیم .

رضا با چندش صورتش رو جمع و دهنش رو کج کرد و کمرش رو محکم به صندلی پلاستیکی کوبید . دستش رو هلیکوپتری جلوم چرخوند و طلبکارانه گفت :

-حالا درسته سه تا داداش اُپن مایند گیرت اومده ولی چیه هی جلوی ما دوست پسرم دوست پسرم راه انداختی ! آخرشم نگفت پسر ه کیه انگار شاهزاده انگلستانه نمیخواه رسانه ایش کنه .

خواستم یه جوری دلیل دعوا با سپهر رو جلوی امیر جمع کنم که یهو آرمان با ذوق کف دستش رو به میز کوبید و زهرم آب شد .

با حرص دست روی قلبم گذاشتم و چشم هام رو محکم بستم . الهی بمیری !
خوبه بیرون از بستنی فروشی نشستیم و گرنج با اُردنگی پرتمون می کردن .
-یافتم ! نگار که میگه دوست پسرش همسن من و شماست و ما می شناسیمش . فهمیدم کیه

من که می دونم دوباره یه حدس چپرچلاغی دیگه زدن ! پوکرفیس به قیافش و لبخند درازش نگاه کردم و پوف کلافه ای کشیدم . دو تا انگشت اشارم رو گوشه ی چشم هام گذاشتم و با تاسف سر تکون دادم . چه غلطی کردم گفتم !
رضا با چشم های گرد از کنجکاوی خودش رو جلو کشید و امیر از شدت فضولی پاهاش رو تکون می داد و تند -تند پشت سر هم می پرسید :
-کیه؟ کیه؟ ایارو کیه؟

-به شیر مادرم قسم دوست پسر نگار دیاکوعه .

متعجب اخمی کردم و به لیوان روبهروم خیره شدم . دیاکو کیه؟

به خدا که اگر رضا طلا کشف می کرد انقدر خر ذوق نمی شد. با خوشحالی بلند شد و مشتش رو به مشت آرمان کوبید و مفتخر به آرمان نگاه کرد .
-دقیقا !وای خاک بر سرمون کنن این بشر از همون روز اول با ما صمیمی شد ما فکر کردیم کلا پسر خوبیه، نگو مارمولک با آجی ما ریخته رو هم .
بزار فردا ببینمش ...

توجهم به واکنش امیر جلب شد .بیچاره به خاطر شنیدن حدس آرمان خیلی ذوق داشت ولی نمی دونم چی شد که تا اسم دیاکو رو شنید، پوکر فیس تر از من، دست به سینه به آرمان و رضا نگاه کرد .قشنگ ذوقش خوابید!
-دیاکو دوست پسر نگار نیست .

آرمان با تعجب و حق به جانب قفسه سینه اش رو جلو داد و پرسید :
-تو از کجا می دونی؟

امیر شدیداً خیلی بهش بر خورده بود و همین باعث تعجب ما شد .
-توی این یه هفته دیدی دیاکو پیش ما حرفی از جنس مخالف بزنه؟
-بابا دیاکو رو بهروز و مهر داد یقه اش رومی گرفتن تا سرش رو از کتاب دربیاره و بیاد یه دست مافیا باهامون بازی کنه .
رضا سرش رو برای حرف های آرمان تگون داد و با قاطعیت می خواست ثابت کنه که دیاکو دوست پسر منه .درحالی که من اصلا دیاکو نمی شناختم !
-ببین دیاکو تقریباً بچه خوشگله، پایه و بامرام هم هست و تا حالا ندیدم حرف بدی از دهنش در بره .تک پسره، پولداره، مامانش اتریشیه و ده کا فالوور داره .قشنگ ایده آل نگاره، یعنی قشنگ میتونی بچسبیش به نگار .
اخم کلافه ای کردم و دست هام رو به دو طرف باز کردم و گفتم :
-بابا دیاکو کیه اصلاً؟ به پیر و پیغمبر من دیاکو نمی شناسم .

آرمان بشکنی ستم زد و رو به امیر با لحن حرص دراری گفت :
-مشاهده کردی؟ داره می پیچونه چون ما درست حدس زدیم .
-بابا به حضرت عباس اسم دوست پسر من دیاکو نیست، ده کا فالوور هم نداره .بیچه پولدار هم نیستن از ما بدبخت ترن .
رضا با هیجان و تاسف دستش رو به طرفین تگون داد و رو به آرمان بهم اشاره کرد و با یه جمله اعصابم رو به هم ریخت .
-داره می پیچونه، قشنگ معلومه داره می پیچونه .
امیر به طرز عجیبی از من دفاع کرد .
-بابا خودش داره چهارده معصوم رو قسم میخوره میگه نیست !تو میگی می پیچونه؟ چرا پشت سر پسر مردم حرف درمیزی؟ بابا دیاکو ازش معلومه اهل این کارا نیست .
-حرف درمیزی چیه؟ فردا می بریمش پشت مدرسه یقه رو می گیریم؛ می پرسیم دوست پسر نگار هستی یا نه؟ اگر گفت نه که دمش گرم ولی اگر گفت آره همون جا نگارو از دماغش می کشم بیرون بی ناموس .
-آقا خود نگار میگه نیست !ما چرا باید کولی بازی دربیاریم؟ بعد سال ها یه آدم عاقل خورده به پستمون به والله زشته ادیتش کنیم .
بحث خیلی بالا کشیده بود .یه جایی دیگه رضا جوش آورد و مدام توی سر امیر می کوبید :
-تو اصلا چرا جوش آوردی؟ فکر نکن حواسم نیست با دیاکو صمیمی شدی صداشم درنمیزی .
امیر هم کف و خون قاطی می کرد و به هر نحوی جوابش رو می داد :
-من کلا آدم خون گرمی هستم، با همه رفیقم من .

تکنیک های مخ زنی

-برو بابا! سگ جرعت نمی‌کنه از کنارت رد بشه. رضا راست میگه خیلی صمیمی شدی با طرف. چرا اون وقت؟ چطوری میتونی با پسری که مخ خواهرتو زده دوست بشی؟
-یه بار دیگه بگی دیاکو دوست پسر نگاره همین لیوانو عمودی می‌کنم تو کو...نت.

با حرص و عصبانیت چشم‌هام رو بستم و جیغ زدم:
-دیاکو دوست پسرم نیست.
امیر با شنیدن صدای جیغ قشنگ تن و بدنش شل شد و مثل مرغ خودش رو روی صندلی جمع کرد.
رضا با ترس به آسمون نگاه کرد و همزمان خطاب به امیر زیر لب گفت:
-به خدا منم از موقعی که عکس سپهر رو دیدم ازش می‌ترسم. یکم عصبی شده جدیداً!

آرمان با وحشت دستش رو سمت گارسون بالا برد و داد زد:
-آقا یه لیوان معجون دیگه لطفاً.

بعد سرش رو سمت چرخوند و با لبخند دستی به سرم کشید و گفت:
-الهی قربونت برم! عصبی میشی چرا؟ اصلاً دوست پسرت عبدالمالک ریگی باشه، انتخاب خودته ما چه گوهی باشیم که دخالت کنیم؟
پوف عصبی و کلافه‌ای کشیدم و سرم رو سمت خیابون چرخوندم ولی صدای حق به جانب و طلبکار آرمان به گوشم خورد.
-آه رضا! مگه نمی‌شنوی میگه دیاکو دوست پسرش نیست؟ چرا عن می‌کنی؟

-برو بابا! پول این چهارمی رو خودت میدیا، من دیگه پول ندارم.
وقتی بحث خوابید و از دوست پسرم بیرون کشیدن، نفس عمیق و راحتی

تکنیک های مخ زنی

کشیدم. خدا رو شکر دیگه پایپیچ قضیه سپهر نشدن، بدبخت ها مثل سگ ازم می ترسن.

چهارمین معجون رو هم جلوی چشم های مظلوم و گرسنه شون هورت کشیدم و رو به رضا با تاسف گفتم:

-چشم منو دور دیدی رفتی دوباره با رویا رل زدی آره؟ واقعا خاک تو سر دوتاتون. کی دیدی برگرده پیش اکسش و راضی باشه؟

با آوردن اسم رویا نیشش پهن شد و چشم هاش برق زد. منم یه زمانی اسم بهروز می اومد همین طوری کف می کردم، واقعا یه بخشی از زندگی منو باید آتیش زد.

-نگار که میگه بابا سه شبه خونه نیومده، حتما قهره. امشب که خونه خالیه بگم رویا بیاد کنار هم خوش بگذرونیم؟

آرمان با ذوق سرش رو تکون داد و جوری با مظلومیت رو به امیر درخواستش رو گفت که انگار امیر مسئول خونه ست! پادشاه اون خونه منم حاجی!

-بگم تارا هم بیاد؟

لابد تارا دوست دختر جدیدشه!

با تاسف سری برایش تکون دادم و گفتم:

-از همین الان بگم که تارا تحت حمایت منه. بفهمم یا بویی ببرم که اینو هم سر کار گذاشتی یا صرفا جهت خوش گذرونی باهاش دوست شدی خودم گت بسته به پلیس تحویل میدم خوک کثیف!

با خنده بازوم رو گرفت و تند-تند تکون داد و با ذوق بچگانه ای گفت:

-نگار فکر کن به خاطر دعوا با بابا افسرده و خدا زده رفتم کافه ولی تارا رو که دیدم قشنگ انگار ده جلسه تراپی رفتم. مثل خودته دقیقا! خوشگله،

مهر بونه، مثل آدم لباس می پوشه، تازه خودشم زیاد نمیگیره .
با لبخند به تعریف هاش نگاه کردم . امیر هم به طرز عجیبی ساکت بود و آروم سرش رو برای رضا و آرمان تگون داد . یعنی دوست دختر نداره؟ عجیبه !
یه لحظه منم دلم آتیش گرفت . من رسماً دو تا دوست پسر با هم دارم ! شدم یه دختر خیانتکار ! نمی خواستم دل بهروز رو بشکنم، کاش همین امشب دوباره ببینمش .

-میگم چیزه . . .

هر سه تاشون در حال چت کردن بودن ولی حداقل به حرف منم گوش می کردن . نامحسوس و جوری که کسی چیزی نبینه، شکلات ته لیوان رو با انگشتم لیسیدم و رو بهشون گفتم :

-شما به مامان و بابا این چند وقت زنگ نزدید؟ طاهره و محمد جواب منو که نمیدن . الهی بمیرم واسه بابام ! این سه شب کجا بوده آخه؟
آرمان به وضوح اخم غلیظی کرد و رو بهم با حرص توپید :
-مامان بیچاره دلش شکسته بعد تو نگران باباتی؟ از بس بابا لوست کرده !
دلخور بهش خیره شدم و ناراحت لب زدم :

-مگه دفعه اولته که از بابا کتک می خوری؟ بیچاره یکم عصبانی شد از کوه در رفت . فردا پس فرداست که دلش واسه مامان تنگ بشه و بره شیراز از دلش دربیاره . گناه داره بنده خدا ! به خاطر اتفاقی که واسم افتاد سی سال پیر شد، دردش به جونم . الهی بمیرم واسه بابام . . .

می دونستم قراره چند دقیقه دیگه پایپیچ قضیه سپهر بشن؛ در از اش منم می پرسم که منظور شون از پول محسن چی بود؟

تا خودِ خونه فقط تهدیدشون می کردن که جرعت دارید زید هاتونو بیارید

تکنیک های مخ زنی

خونه تا منم عکسای سم بچگیتون و بهشون نشون بدم.

#تکنیک های مخ زنی

امیر با کلیدش درب حال رو باز کرد و همزمان با عشق و ذوق خطاب بهم گفت :

-الهی درد و بلات بخوره تو سر آرمان و رضای پخمه !من گفتم طبق معمول کرم میریزی به غازم آب و دون نمیدی .

لبخند آروم و خسته ای زدم و خودم رو توی خونه پرت کردم .کاش هیچی نمی گفتن !هیچی ...نه راجب اتفاقات اخیر ، نه راجب رابطه مون که یه روز خوبه و یه روز بد .برای چند ساعت می شدیم همون خواهر و برادرهایی که ته دعوا کردنشون سر خوردن سهمیه غذاهای توی یخچاله .
به خونه ی به هم ریخته و سرد نگاه کردم و مثل شکست خورده ها آهی کشیدم.

بابا رو نبود که مثل پاییز هر سال انبر و آچار به دست بگیره تا بخاری رو تنظیم کنه و آخرشم یه جوری گند بزنه به بخاری که مجبور بشیم بدیمش به تعمیرکار .

مامان رو هم نبود که هر روز صبح ما رو ساعت شش بیدار کنه و با چک و لگد لقمه های نون و پنیرش رو بکنه تو حلقمون .

چقدر دلم براشون تنگ شده ابا اینکه یک هفته پیشمون نبودن و ما به قولی داشتیم عشق و حال می کردیم ولی الان شدیداً نبودشون حس میشه .

انگار رگ خواب ما دست بابا و مامان بود .بابا طبق معمول اگر می دید سه قلوها خسته ن، حتی اگر چله ی زمستون باشه یقه شون رو میگیره و میبره پشت بوم؛ حالا درسته سه قلوهای بی شعور خودشون و میزنن به خواب تا بابا بیشتر حرف نزنه ولی مهم اینه که بابا چند تا لگد پدر و مادر دار بهشون

تکنیک های مخ زنی

می کوبه و مجبور شون می کنه گوش بدن .
یا مامان همیشه وقتی می دید من خستم، یکم داخل چایی لیمو و گلاب و هل
می ریخت و به خوردم می داد؛ درسته هیچ تاثیری توی حس و حالم نداشت
ولی یه جوری اسهالم می کرد که غم و غصه یادم می رفت .
الان طبیعتا مامان باید شام درست می کرد و بابا با کمر بند منتظر ما می نشست
تا بفهمه کجا بودیم ولی نبودن ! کاش بودن !
حالا من انقدر احساساتی شدم ولی سهقلوهای ابله اصلا انگار نه انگار !
دوست داشتم بپرسم این سه شب کدوم قبرستونی بودن ولی می ترسیدم در
ازای سوال، یه سوال از خودم بپرسم و مثل سگ توش گیر بکنم .
امیر از شدت خستگی روی مبل لم داده بود . آرمان سریع سمت حموم و رضا
سمت اتاقش رفت .
هوای خونه به طرز عجیبی سرد شده بود !
لباس هام رو عوض کردم و حوله به دست منتظر بودن آرمان از حموم
برگرده تا منم یه آبی به سر و صورتم بکشم . بوی سگ مرده می دادم
لامصب !
با گوشی قدیمی مامان آهنگ گذاشتم و همزمان جلوی حموم قر می دادم . رضا
گازی به خیار دستش زد و همزمان که از کنار می گذشت، به حالت بابا کرم
سرش رو تگون داد .
نه که خیلی خوشحال باشم ! دنبال یه کوفتی بودم که بشه باهاش از بدبختی هام
فرار کنم و چی بهتر از آهنگ؟
امیر هم جوگیر شد و همراه ما دو تا پخمه، با ضرب روی در حموم می کوبید
و با آهنگ عربده ها می زد .
روی زانو هام خم شدم و مو هام رو هلیکوپتری چرخوندم .

تکنیک های مخ زنی

بیچاره مامان و بابا که واسه ما چهار تا اسکول قهر کردن !
با رضایه پرش بروسلی رفتیم و سینه هامون رو به هم کوبیدیم و جیغ و
دادمون به هوا رفت .

امیر کثافت از عمد در حموم رو قفل کرد و همراه با ما جیغ و عربده
می کشید؛ نگم از آرمان بدبخت که پشت در از شدت وحشت محکم به در
می کوبید و داد می زد :

-چی شده؟ زلزله اومده؟ !امیر شوخی جالبی نیست تخم حروم، باز کنید درو
الان تارا زنگ میزنه .

با خنده ی کثافتی سمت گوشیش که روی آپن بود رفتم و به شماره های که زنگ
می زد نگاه کردم .چقدر عکسش خوشگله !چتره هاش رو بنفش کاربنی کرده
بود و یه لبخند فوق العاده باز و قشنگ داشت .

لامصب تو با این خوشگلی چرا عقلت انقدر کمه که میری با آرمان؟
از عمد جوابش رو دادم و رو به رضا با ایما و اشاره گفتم که صدای آهنگ
رو بیشتر بکنه .تلفن رو به گوشم چسبوندم و داد زدم :
-الو؟

متاسفانه از اون دخترا بود که تا یه صدای دختر کنار دوست پسرش می شنید
فکر می کرد در حال خیانته .این رو وقتی فهمیدم که بعد چند ثانیه سکوت با
صدای لرزون و آرومی گفت :

-ببخشید تلفن آرمان دست شما چیکار می کنه؟

-به قبر چهارده معصوم خواهرشم !نگارم من .

امیر دلش واسه حنجره ی آرمان سوخت و سریع در رو باز کرد .آرمان با
حرص و عصبانیت درحالی که حوله رو روی سرش می کشید و ستم
می اومد، تهدیدوار دستش رو تگون داد و گفت :

تکنیک های مخ زنی

نشد من یه بار برم حموم و شما کولی بازی درنیارید! نگار چی میگه به تارا؟

-آره دیگه داشتم می‌گفتم تارا جون؛ تو با این حجم از خوشگلی معذرت می‌خوام خر به مغزت لگد زد شدی رلِ این؟ ببین عزیزم تنها چیزی که آدم حق انتخاب داخلش داره پارتنره، بعد تو بین این همه پسر باکمالات چسبیدی به آرمان؟ این یه تختش کمه، تنها افتخاری که تو زندگیش داشته من بودم. بنده خدا پشت گوشی پاره شده بود از خنده!

آرمان با حرص گوشی رو از دستم گرفت و درحالی که سمت حیاط می‌رفت نا راحت تر لاس بزنه، رو بهم غرید:

-هیچکس باکمالات نیست جز دوست پسر تو.

برو بابایی گفتم و مثل اسب سمت یخچال رفتم تا یه چیزی بخورم ولی همین‌که صدای پیامک گوشیم رو شنیدم، مثل پلنگ سمتش حمله کردم. امیر بی‌شرف نزدیک بود پیام رو بخونه. ...

متعجب بهم خیره شد و کم-کم اخم‌هاش درهم فرو رفت. گوشی رو جوری محکم گرفتم که انگار قراره ازم بدزدنش! طلبکارانه دست‌هاش رو به کمرش زد و گفت:

-کی بود بهت پیام داد؟

-به تو چه؟! شخصیه.

اخم غلیظی تحویلش دادم و سریع سمت اتاقم دویدم و در رو محکم بستم.

-شانس آوردی داداش این مایندیم وگرنه من می‌دونستم و اون پسره پفیوز. عه عه عه! مگه چه پیامی بهت میده که نمیزاری ببینم؟ نگار!

پشت چشمی برای حرفای امیر نازک کردم و با هیجان به پیام بهروز خیره شدم.

تکنیک های مخ زنی

-میشه امشب هم رو ببینیم؟ می دونم تازه از وسط جنگ برگشتی ولی لازمه هم رو ببینیم.

پسر با کمالات فقط خودت! خودم دنبال فرصتی بودم تا باهاش حرف بزنم. براش باشه ای نوشتم.

از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم. یعنی میتونم به چشم هاش نگاه کنم؟! من خیلی در حقش ظلم کردم. شاید اگر با خودم می بردمش منطقه ممنوعه خیلی از اتفاق ها نمی افتاد.

ساعت ده شب بود. شک نداشتم می خواست برم پرورشگاه که روبه روی خونه شون بود.

کی حوصله نق زدن سه قلوها رو داره؟ واقعا نمی تونستم باهاشون سر و کله بزنم. این رابطه رو همین امشب تموم می کردم. این ست تا پخمه مهم نیستن. قیافم شبیه تخم مرغ آبپز له شده بود. وای حموم هم که نرفتم! حالا درسته دلی دیگه رل نیستیم ولی ناموسا نمیشه با این ریخت برم پیشش.

حوله رو برداشتم و مثل جت سمت حموم رفتم ولی دوباره صدای پیامک گوشی اومد. با دقت به شماره ناشناس نگاه کردم و اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم.

-سلام نگار! آیوارم، میدونم یکم خسته و آشفته ای ولی باید همدیگه رو حتما ببینیم. خواهش می کنم.

با بغض سرم رو به در تکیه دادم و چندتا مشت به در کوبیدم و ادای گریه درآوردم. یعنی چی؟ چرا همزمان؟! خدایا امروز بس نبود؟

چقدر قبل از اینکه خبری از دوست پسر باشه زندگی آروم بود! هزار تا دغدغه و فکر و خیال توی سرم بود.

جواب آزمایش ایدزم رو نگرفتم. بابا و مامان معلوم نبود کجان! معلوم نیست چه اتفاقی بین سه قلوها و محسن افتاده که کار به بدهی دادن کشیده. من امشب شر این دو تا رو از سرم باز می‌کنم. دیگه نمی‌تونم! اصلا سگ ضرر که از آیوار خوشم میاد. بهش میگم میخوام یه مدت ریلکس کنم و بهتره با هم حرف نزنیم؛ مطمئنا بعد دو هفته این کراش مسخرا از بین میره. چشم‌هام کمی می‌سوخت و خوابم می‌اومد.

سریع براش نوشتم:

- آدرس بده. یک ساعت دیگه میام.

آرمان هنوز داخل حیاط در حال صحبت کردن بود. امیر داشت نیمرو درست می‌کرد و زمزمه‌هایی بین خودش و رضا رد و بدل می‌شد. - من باید برم یه جایی قرار دارم. امیر واسه من نیمرو نزن. فک رضا به زمین چسبید و امیر با توپ پری برگشت سمتم و نفسش رو محکم بیرون داد. خیلی تلاش کرد داداش این مایندی باشه ولی نتونست تحمل کنه و با حرص داد زد:

- ساعت ده نصف شب کدوم قبرستونی میخوای بری؟ من ریدم تو دوست

پسری که بخواد این ساعت تو رو ببره بیرون. به خدا نمیزارم بری.

با بی‌خیالی انگشت فاکم رو نشونش دادم و در حموم رو بستم. همینم مونده به خاطر شما نتونم برم و بدبختی‌هام رو درست کنم.

دوش سرسری گرفتم و جلوی آینه حموم رفتم. طبق آموزشات طاهره صورتم رو بند انداختم و بماند چقدر جلوی جیغ زدنم رو گرفتم!

با تیغ موهای دست و پام رو زدم و موچین به دست تلاش می‌کردم ابرو هام رو تمیز کنم.

تکنیک های مخ زنی

یکم طول کشید ولی من حاضر نیستم با این قیافه داغون برم پیش آیوار. قبل از اینکه از حموم بیرون بزنم، نگاهی به سینه هام انداختم و اخمی کردم. اینا هفتاد و پنجن نگار! خیلی هم نرمال و جذابه.

نگاهم رو به سقف دوختم و تند-تند نفس می کشیدم. سگ خورد! برای یه بار هم که شده سوتین اسفنجی می پوشم. فقط همین یه بار!

از حموم بیرون زدم و تند-تند با حوله مو هام رو خشک می کردم. با دیدن امیری که لباس بیرون تنش بود و کفش می پوشید متعجب پرسیدم:

-کجا میری؟

زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند ریزی زد.

-پشما رو زدی؟

با خنده اخمی کردم و حوله رو سمتش پرت کردم.

-عوضی سیبیلائی من زیاد نبودن که.

-حالا هر چی! رضا و آرمان با دوست دختر اشون رفتن بیرون، منم خودمو به آرمان چسبوندم که حوصله ام اینجا سر نره. یادت نره برقارو خاموش کنی و کلید رو با خودت بیاری.

با تعجب چشم ریز کردم. یعنی چی! نمیخواه دعوا کنه؟ نکنه میخوان تعقیب کنن تا بفهمن رل بنده کیه؟

خدا حافظی ای کرد و به سرعت سمت در خروجی رفت. سگ ساعت ده شب میره با رلش؟ یاد خودم افتادم و با خنده خام بر سرتی نثار خودم کردم.

سمت اتاقم رفتم و لباس های تنم رو در آوردم تا لباس بیرونی بپوشم. من لباس چی بپوشم؟

دسته ای کمد رو گرفتم تا بازش کنم ولی باز نمی شد. ای بابا! باز گیر کرد، هی

تکنیک های مخ زنی

به بابا میگم یه روغنی چیزی به این کمد بزن اصلا گوش نمیده .
هرچقدر زور زدم باز نشد .خدا سر شاهده مثل هالک بهش فشار می آوردم
ولی باز نمی شد .با بهت نفسی گرفتم و مبهوت قدمی به عقب برداشتم .
-این شوخی رو با من نکن !چرا باز نمیشی تو؟
یکم به میزم دقت کردم و دیدم یه سری از وسایلم رو نیست .شونهم، لاکهام
و وسایل آرایشی ای که از طاهره کش رفتم هیچ کدوم رو نبود !
جن حمله کرده؟ اخه جن و روح لاک و رژ لب منو میخواد کجاش فرو کنه؟
زیر میز و صندلی و متکا رو گشتم ولی هیچی نبود .سمت اتاق سهقلوها رفتم
تا شاید وسایلم رو اونجا پیدا کنم و در کمال تعجب دیدم که در اتاقشون قفله .
مات به در اتاقشون خیره شدم و لبم رو محکم گاز گرفتم .
نه نه نه !سهقلوها دیدن من چقدر هیجان زده بودم .اونا با من این کار رو
نمی کنن، اون سه تا عوضی این کار رو نمی کنن .
ای امیر کثافت !واسه همین خیلی ریلکس گورش رو گم کرد .
خونم به جوش اومد و با فکر اینکه هم بهروز و هم آیوار منتظر منن و من
اینجا کوفت هم ندارم بپوشم، لگد محکمی به در کوبیدم و جیغ زدم :
-امیر خفت می کنم .
وای خدا !مگه مریضید شما؟ با حرص سمت گوشیم رفتم و شماره ی رضا و
آرمان رو گرفتم ولی هردوتاشون در حال مکالمه بودن .
همین که امیر جواب داد، چشم هام رو بستم و جیغ الله و اکبری ای زدم .
-پسر هی شش ضلعی نامنتظم بی شعور !امیر این چه کاریه؟ امیر من با
شورت بابا برم پیش پسر مردم؟ امیر نخند !عوضی لوازم آرایشی من کجان؟
امیر، امیر !قطع کردی؟

تکنیک های مخ زنی

مبهوت به صدای بوق آزاد تلفن گوش دادم و چشم هام رو محکم بستم و از شدت حرص و عصبانیت به در و دیوار مشت می زدم.

#تکنیک های مخ زنی

-ببین امیر، با من لج می کنی آره؟ دارم برات خوک کثیف! حالا که اینطوری شد، شما برید عشق و حال و به هوای اینکه من به خاطر نداشتن لباس و وسایلم نمیرم پیش آقاییم خوش بگذرونید ولی نو نو نو! تحریم ها رو من یکی اثر نداره برادر عزیزم. این وویس رو هم پر کردم که فقط به عرضت برسونم من امشب پیش دوست پسرم می مونم. شب به خیر!

با لبخند عصبی ای وویس رو براش فرستادم و به انبوه پیام هام که حاوی کلی فحش بودن خیره شدم. می دونستم اگر بفهمن شب مثلا پیش دوست پسرم می مونم تا فیها خالودنشون می سوزه و جدی جدی ناراحت میشن ولی آخ که خودم تا الان فیها خالودنم خاکستر شده.

لباس های امروزم فوق العاده کثیف بودن؛ خاکی و پر از بوی عرق! اگر می پوشیدمشون کل نیم ساعت حموم رفتنم حروم می شد. چشمم به تیشرت مشکی بابا افتاد.

جهنم الضرر! این تیشرت رو زیر چادر نماز مامان می پوشم و مثل اسب میرم پیش یاسین. خونه شون الحمدالله نزدیکه!

یعنی با پاهای لخت برم؟ خدا ازت نگذره امیر!

تیشرت بابا در کمال تعجب تا زیر زانو هام رسید. والا بابا چه از لحاظ قد و چه از لحاظ وزن سه برابر منه. کاملاً منطقیه که تیشرتش تنم اینجوری باشه. سعی کردم با دست هام موهای خیس رو صاف کنم. حوله رو دور مو هام پیچوندم و چادر نماز سفید مامان رو روی سرم انداختم.

حدس بزنید چی دیدم؟ حتی کفش هام رو هم قايم کردن یعنی خودم بودم و يه جفت کفش اسپورت که به لطف الله همونم گم و گور کردن .

بماند که چقدر از شدت حرص رو به موت بودم و مدام جیغ می کشیدم .

دمپایی پلاستیکی های صورتی که بیمارستان بهم داد، تیشرت گشاد بابا، پاهای لخت و حوله و چادر مامان يه ترکیب فوق العاده سمی ازم ساخت .

قیافم دقیقاً شبیه يه گفتار زخمی بود . رسماً اعصاب و حوصله ای برام نمود و می دونستم قراره از شدت عصبانیت به بهروز و آیوار بشاشم .

برای اینکه آشنایی من و نبینه، از حیاط پشتی بیرون زدم . کوچه ها خلوت و تاریک بودن و همین وحشتم رو بیشتر می کرد . جرعت نمی کردم سرعتم رو زیاد کنم؛ يهو می دیدی باد به زیر چادرم می زد و هستی ام نمایان می شد .

تنها خوش شانسی ای که امشب آوردم اینه که پنجره اتاق یاسین و مهرداد رو به کوچه ای کناریشونه و می تونم بدون دیدن مامان و باباش کارم رو راه بندازم .

با دیدن چراغ های خاموش خونه شون چنان خوشحالم شدم . خوبیش اینه که نمیخواد نگران بیدار شدن مامان و باباش بشم . کاش همسایه ها بویی نبرن .

آروم و محتاط چند تقه به پنجره ای اتاقش زدم . یاسین احمق مگه مرغی که الان خوابیدی؟

پوف کلافه ای کشیدم و دوباره چند تقه زدم . لابد فکر کرده دزدی چیزیم !

- یاسین، منم نگار .

بلافاصله پنجره باز شد و یاسین رو با موهای برق گرفته و چشم های سرخ از خواب دیدم . بدبخت هنوز دو ساعت هم نشده از مهلکه ای مدرسه سروش نجات پیدا کرد ! پتو رو دور خودش پیچونده بود و هزاران بار پلک زد تا من ناپدید بشم ولی با هر پلک زدنش لبخند منم کش پیدا می کرد .

تکنیک های مخ زنی

با همون لبخند گشاد و شرمنده، آروم پرسیدم :

-مهر داد کجاست عزیزم؟ نیستش؟! !

هیچ جوابی نداد. پشماش ریخته بود!

خسته و شرمنده از این نگاهش، دست روی چشم هام گذاشتم و عاجزانه نالیدم :

-اینجوری نگام نکن. ببین من عملاً لختم، به دادم برس.

اخم هاش مبهوت در هم فرو رفت و تازه متوجه حوله‌ی روی سرم شد.

-زود باش دفترچه‌ت رو بیار و روتم بکن اونور.

تکونی نخورد که به عقب هولش دادم. وقتی متوجه شدم نگاهش رو ازم گرفت، سریع پایهای لختم رو روی لبه‌ی پنجره گذاشتم و با یه حرکت وارد اتاق شدم.

با چادر پاهام رو پوشاندم و معذب خودم رو منقبض کردم.

دفترچه به دست سمتم برگشت و سریع جلوم ایستاد. پنجره رو بست و پرده

رو کشید. بیچاره جرعت نمی‌کرد برق اتاق رو روشن کنه و واسه همین

چراغ گوشیش رو سمتم گرفت.

فهمیدم که دنبال توضیحه!

-ببین من امشب با بهروز قرار گذاشتم که با هم رسماً کات کنیم و دیگه بیشتر

از این دردسر نکشیم. بعد سه‌قلوهای سگ فهمیدن و از لج من کمد رو قفل

کردن و کل وسایلم رو قایم کردن، حتی کفش هام رو هم قایم کردن یاسین به

خدا اگر مجبور نبودم با این ریخت نمی‌اومدم پیشت.

مبهوت و عجول روی دفترچه‌ش نوشت :

-مگه می‌دونن بهروز دوست پسرته؟

تکنیک های مخ زنی

نه نه فقط می دونن که من دوست پسر ندارم، همین .
لب هاش رو به هم فشرد و با اخم بهم زل زد . همین که فهمیدم خندهش گرفته،
نیش پهنم رو به نمایش گذاشتم .
قد و هیکل یاسین تقریباً اندازه خودم بود و همین ریزه بودنش خیلی کیوتش
می کرد . بیچاره به خاطر من لباس هایی که تازه شسته بود رو برام آورد و قسم
قرآن می خورد که تمیزن .
شلوار جین آبی روشن و پیراهن سفید یاسین زیاد به دلم ننشست . امشب رو
فاز تیب دخترونه بودم ولی تف به شانسم اجفت کفش آل استار یاسین برام
بزرگ بود ولی چاره ی دیگه ای نداشتم .
نمی تونست بره اتاق مامانش و برام شال بیاره، برای همین به کلاه لبه دار
مشکی رنگش راضی شدم .
معذب دست روی چشم هاش گذاشت و به پشت ایستاد تا من لباس بپوشم .
یوزارسیف منی تو !
کمر شلوارش گشاد بود و مجبور شدم کمر بند بزنم . آستین پیراهنش را تا زدم
و با شونهش مو هام رو صاف کردم . جای موگیر هام خالی بود .
منو بگو خواستم آرایش بکنم ! یه بار نشد جلوی آیوار قیافم آدمیزادی باشه .
کاملاً شبیه پسرا شدم . عالی شد، واقعا عالی شد ! سگ تو زندگی !
خیلی یهوایی و دلی، از پشت دست هام رو دور شکم یاسین حلقه کردم و سرم
رو روی شونهش گذاشتم .
تمام مدت یاسین رو داشتم و احساس بدبختی می کردم؟ بی خیال ! یاسین خود
خوشبختی بود .
اولین بار بود بغلش می کردم و بوی خنکش رو به ریه هام می کشوندم . انقدر

تکنیک های مخ زنی

بغلش لذت بخش بود که اصلا خاک تو سرش که قبلا نمی گذاشت بغلش کنم !
مطمئنم الان لپاش گل انداخته و یکم خجالت کشیده .

آروم و زمزمه وار گفتم :

-خیلی دوستت دارم یاسین .به اندازه خرطوم فیل، به اندازه فاصله با بهشت
و به اندازه تمام روزهایی که داشتمت دوستت دارم .تو همیشه کنارم بودی و
من نبودم، متاسفم .می دونم چه اتفاقی برات افتاد ولی میخوام باهم همه چیز رو
فراموش می کنیم .

من شاید لایق تمام اتفاق ها بودم ولی تو نبودی .تو معصوم ترین شخص این
داستان بودی و هستی .

از کاری که امروز با سپهر کردم پشیمون نیستم و افتخار می کنم بهش .تو
یوزارسیف منی، نمیزارم کسی ادیتت کنه .

دست راستم رو بالا بردم و جلوی صورتش با زبان اشاره حرفم رو گفتم .
برای همیشه با هم دوستیم؟

به دست چپش که بالا آورده بود نگاه کردم و لبخندی زدم .

برای همیشه با هم دوستیم .

لبخندم به عمق عشق و علاقه ای بود که نسبت بهش داشتم .

با خنده ازش فاصله گرفتم و درحالی که سمت پنجره اتاقش می رفتم، بدون
نگاه کردن بهش آروم گفتم :

-جون تو و جون چادر مامان !بیاد ببینه چادرش نیست خفهم می کنه .

#تکنیک های مخ زنی

با استرس دستی به گردنم کشیدم .موهام هنوز نم داشت و هوای نصف شب

تکنیک های مخ زنی

هم سرد بود. رسماً داشتم قندیل می بستم!
کنار دیوار پشتی پرورشگاه نشسته بودم و منتظر بودم بهروز تشریف بیاره.
چشم هام از شدت بی خوابی درد گرفته بود و مدام خمیازه می کشیدم. کاش
می گفتم فردا همدیگه رو ببینیم، مردم از بی خوابی!
حالا باید ترس اینکه همسایه من و بهروز رو باهم ببینن و بشناسن رو هم
داشته باشم.

صدای قدم هاش رو که شنیدم، گردنم رو بی حوصله سمتش چرخوندم. شلوار
گرم کن مشکی با تیشرت تن تنش بود و از موهای نم دارش فهمیدم اونم حموم
تشریف داشته.

امشب سرماخوردگی رو شاخ هر دوتامون بود لامصب!
لبخند همیشه مهربون و مؤدبش رو تحویل داد و کنارم نشست.
بهروز واقعا یه گزینه عالی برای پارتتر بود اما اون لیاقتش بودن با من
نیست.

-امشب خیلی فداکاری کردی پهلون! فکر نمی کردم بخوای همدیگه رو
ببینیم.

با یادآوری ضرباتی که روی بنیامین مفلوک پیاده می کرد، خودش هم خندمش
گرفت.

با همون لبخندم به خندمش نگاه کردم. دقیقاً همیت یه ماه پیش بود که با ذوق به
خنده هاش نگاه می کردم. یک ماه گذشت ولی انگار همه مون ده سال بزرگتر
شدیم.

به اندازه ده سال خندیدیم، اشک ریختیم، کتک خوردیم، کتک زدیم و در
نهایت به اندازه ده سال گفتیم غلط کردم!

بهترین گزینه برای من بهروز بود، واقعا همه چیز تموم و بی نظیر بود اما

تکنیک های مخ زنی

من... من از آیوار خوشم می اومد .
متنفر بودم از این حس ! چرا آخرش از پسر بد داستان خوشم اومد؟ چرا
هیچ وقت پسرای خوب شانس ندارن؟
خاک تو سرت آیوار ! مایه عذابی !
نمی دونم چند دقیقه بود که زانو هام رو بغل کرده بودم و درحالی که سرم روی
زانو هام بود، عمیق بهش خیره شده بودم .
اون هم به چشم هام خیره شد و بالاخره شروع به حرف زدن کرد .
به خاطر رابطمون خیلی اذیت شدی، متاسفم . اتفاقیی سرت اومد که لیاقتش
رو نداشتی .
داشتم .

متعجب سرش رو بالا آورد و سوالی بهم خیره شد .
-می تونستم همون شب پارتی دیگه باهات حرف نزدم ولی سر یه لج بچگانه
با سه قلوها، گند زدم به همه چیز . بازم حماقت کردم و بهت نگفتم که میخوام
برم منطقه ممنوعه . شاید اگر تو باهام بودی، الان همش با خودم نمی پرسم کی
بهم مواد تزریق کرد و خانوادم تو این موقعیت نبود .
دست سرش رو گرفتم و در همون پوزیشن لبخند آرومی بهش زدم .
-نمیخوام ذره ای عذاب وجدان بگیری که به خاطر تو من اذیت شدم . باور کن
بعد یاسین، تو بهترین پسری هستی که دیدم . مهربونی، با ادبی، با معرفتی،
خوشگلی . . .

من نمیخوام دوستی شما خراب بشه . شما پنج تا این همه سال با هم بودید،
هیچ وقت قشنگ تر از دوستی شما ندیدم . همیشه کنار هم بودین و من نمیخوام
کسی باشم که از هم جداتون می کنه .

تکنیک های مخ زنی

دستش رو آروم فشردم و ادامه دادم :

-میخوام بدونی که تو همیشه یه کنج از قلبم جا داری، مثلاً اولین دوست پسر من بودیا !

جمله آخرم رو با خنده گفتم .

نگاه قشنگش رو به تک تک اعضای صورتم دوخت و زمزمه وار گفت :

-کاش تو هم اولین من بودی .

-حالا چندی بودم؟ ده می؟ پونزده می؟

با خنده سرش رو عقب برد و چشم هاش رو گرد کرد .

-پونزده تا؟ چه هیولایی از من ساختی !پنج می بودی به خدا .

با خنده چشم ازش گرفتم و لحظه ای به صفحه گوشی نگاه کردم .پیام از طرف بابا بود .

-دارم میرم شیراز عروس کشونِ مادرت .مراقب خودتون باشید .دعا کن واسم بابا جون .

ای بابا اسد !من که همون اول گفتم اسد وانتی طاقت دوری زنش رو نداره .با عشق براش چندتا بوس فرستادم .

یکی از دلایلی که باعث شد حال بدم خوب بشه، این بود که جواب آنلاین آرمایش ایدزم برام اومد و منفی بود .تا قبل از اینکه بهروز بیاد، چند دقیقه فقط اشک ریختم .باورم نمی شد کارم از فضولی درون شرط بندی ها، به آزمایش ایدز بکشه .

-با رویا قهری هنوز؟

سری برای بهروز تگون دادم و با اخم گفتم:

-احساس می کنم اگر برگردم پیشش، حماقت محض کردم .نمی تونم مثل فیلم

تکنیک های مخ زنی

هندیا بغلش کنم و ببخشمش. نیازش داشتم و پیشم نبود.
لبخند مهریون و حمایت‌گری زد و صمیمانه دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-تو من رو داری، یاسین، مهر داد، سه‌قلوها و حتی میلاد هم خیلی دوستت داره. تو همه ما رو نجات دادی، خودِ تو یه تلنگر برای همه‌مون بودی تا به خودمون بیاییم و بفهمیم چه لجنی برای خودمون و اطرافیانمون ساختیم. مطمئن باش محسن دیگه نمیتونه با عکسایی که ازت داره تهدیدت کنه. گیلدا هم که خبری ازش نیست و اصلاً برامون مهم نیست که چه سر و سری با محسن داشته.

سرم رو فیلسوفانه تکون دادم و با چنندش صورتم رو جمع کردم و گفتم:
-رضا برام تعریف کرد. منم نمی‌دونم هدف اصلیش از این دو رو بازی‌چی بود! از همون اول هم ازش خوشم نمی‌اومد، یه جوری بود! شیشه می‌زد فکر کنم.

با خنده حرفم رو تایید کرد. بزار حالا که روی موود خوبه ازش حرف بکشم.

-قضیه بدهی‌ها چیه حالا؟ تو ی منطقه ممنوعه محسن یه چیزایی بهم گفت ولی انگار دو میلیون بیشتر نبود. شما چندتا پخمه دو میلیون پول ندارید؟ بهروز پوکرفیس دهنش رو کج کرد و با مسخرگی و کشیده گفت:
-دو میلیون؟ بالای ده میلیونه زن! دو میلیون بدهی خودِ امیر بود، اون محسن عنونه ما رو حساب نکرد.

با بهت چشم‌هام رو گرد کردم و سرم رو عقب بردم. مغزم سوت کشید به قرآن!

تکنیک های مخ زنی

-بهروز چی میگی؟ مگه چیکار کردید؟ !
لبخند ملیح و ضایعی زد و سریع جمعش کرد .
-بیا حال خوبم رو خراب نکن ناموسا .
پوزخند مسخره‌ای زدم و گفتم :
-داریم کات می‌کنیم مثلاً، حال خوب چیه بابا ! ولی چقدر باکلاس داریم کات
می‌کنیم بهروز . یه اشکی، یه فحشی چیزی
با خنده و متاسف سرش رو به طرفین تگون داد و درحالی که از جیب
شلوارش دنبال چیزس می‌گشت گفت :
-هممش دنبال دعوایی نگار . امروز برات کافی نبود؟
-حرف امروز و نزن . واقعا هنوز تو شکم که چرا محسن به همه گفته چیزی
راجب من لو ندن . یعنی خوشم میاد انحصار تمام دوربینای منطقه هم دست
خودشه .
با دیدن جعبه کادوپیچ دستش، دهنم رو محکم بستم و نفس محکمی گرفتم .
مبهوت به جعبه دستش نگاه کردم و آروم گفتم :
-همون کادوبیه که اولین قرارمون می‌خواستی بهم بدی .
یه چیزی آزارم می‌داد؛ زیاد از اولین قرارمون نمی‌گذشت ولی واسه رفتن به
اون روز باید هزاران خاطره رو کنار می‌زدم .
-خیلی دوست داشتم به عنوان دوست پسرت این رو بهت می‌دادم ولی الان
مجبورم به عنوان یه اکس بهت بدمش .
با ذوق جعبه رو ازش گرفتم و سعی کردم کولی بازی درنیارم و مثل آدم
رفتار کنم؛ یهو با خودش نگه این بدبخت کادو ندیده چرا انقدر ذوق کرده !
با خوشحالی به گردنبند درون جعبه خیره شدم . یه شیشه‌ی کوچیک استوانه‌ای

تکنیک های مخ زنی

بهش آویزون بود که مثلاً داخلش خون ریختن .
-چقدر خفته !وای بهروز خیلی سلیقهت خوبه .
به گردنبند که روی گردنم خیلی قشنگ جلوه می‌داد نگاه کرد و خیلی یهویی
آتک زد .
-سلیقه‌م تویی دیگه .
لبخند پهنی زدم و سریع با تعریف کردن از گردنبند بحث رو پیچوندم .
می‌دونستم هنوز تو کف منه ولی نمی‌شد !حتی اگر رفاقتش با داداش‌هام نبود،
بازم حضور آیوار نمی‌گذاشت .
بودن با بهروز آسون تر از چیزی که فکرش رو می‌کردم گذشت .یه چیزی
از ته دلم داد می‌زد :
-تو می‌خواستی بدون عذاب وجدان با آیوار ادامه بدی وگرنه بقیه بهونه‌ست .
من می‌خواستم یا آیوار باشم؟
بهروز در کمال با شعوری برام اسنپ گرفت و اصلاً نپرسید می‌خوام کی رو
ببینم .
تمام مسیر به آیوار فکر کردم .دوستش داشتم ولی یه مانع بزرگ جلوم بود .
انگار بازم داشتم به سه‌قلوها خیانت می‌کردم .
نگار بیا یه بار عاقلانه تصمیم بگیر، یه تصمیمی بگیر که آخرش نگی خاک
بر سرت با تصمیم گرفتنت !
باید بی‌خیال آیوار می‌شدم .مهم نیست اون چیکارم داره، من حرف خودم رو
بهش می‌زنم و تمام .
بحث سه‌قلوها نبود، بحث زندگی خودم بود .من توی دوران رابطه‌م با بهروز
فهمیدم آدم دوست پسر بازی و این مسخره بازیا نیستم .من اهداف دیگه‌ای

داشتم .

باید درس می خوندم، رویاهام رو دنبال می کردم . آیوار رو انتخاب بکنم، باید قید خیلی های اطرافم رو بزنم .
یه لحظه دلم گرفت و بغض کردم . خاک تو سرش بکنن ! پسر هی خر انقدر به دلم نشست که این حرف ها مثل چنگ زدن به قلبم بود .
آیوار از لحاظ تیپ و قیافه کاملاً تایپ من بود اما گاهی وقتاً که به رفتار رقت انگیزش توی شب پارتی فکر می کنم، به خودم میگم نگار ! اون به چشم یه ابزار دیدت، چرا خودت رو کوچیک می کنی؟
با رسیدن به پارکی که آیوار آدرسش رو داد، ممنونی به راننده گفتم و پیاده شدم .

تقریباً خلوت بود و ترس یه یند بند وجودم رخنه کرد .
از عمد نزدیک نگهبانی پارک ایستادم تا اگر کسی مزاحم شد حداقل یکی باشه نجاتم بده .
سریع برای آیوار نوشتم :

من کنار نگهبانی وایسادم . بیا دیگه کله خر قندیل بستم .
سین کرد اما جواب نداد . بی شعور ! نکنه منو سر کار گذاشته؟
پوفی کشیدم و با خستگی به تنه ی بی جون درخت تکیه دادم . لعنت به هرچی پسره ! روانیم کردن ! عمراً دیگه سمت دوست پسر بازی برم، تجربه ثابت کرده این مسئله واسه من فقط بدبختی آورده و لا غیر .
آیوار کدون گوریه؟

با صدای پیامک گوشیم، به هوای اینکه آیواره، سریع به صفحش نگاه کردم اما پیام از یه کانال خبری تلگرام بود . ای بابا !
خواستم ردش کنم ولی کپشن اجازه نداد . لحظه اول فکر کردم اشتباه خوندم،

تکنیک های مخ زنی

برای همین مثل شتر با بهت شروع به خوندن کپشن زیر فیلم کردم .
امروز دفعه چندمه قلبم بی حس شد؟
-ویدیو منتشر شده از دعوای جلوی مدرسه دبیرستان پسرانه که در اصفهان
اتفاق افتاد . دختر نوجوانی که با قفل فرمان جبران ناپذیری بر روی
سلامت پسر دبیرستانی وارد کرد.
مبهوت دست روی پیشونیم گذاشتم و ناخودآگاه تلفن از دستم افتاد . فیلمم پخش
شده؟ مگه با محسن معامله نکردیم؟ خدای من !
با وحشت و بغض لبم رو گاز گرفتم و خیره به جاده زمزمه کردم :
-وای !

پایان فصل اول :)
می دونم پایانی نبود که انتظارش رو داشتید ولی خیلی فصل اول طولانی شد
و از طرفی قرارت فصل دو ما با یه بازی وحشتناک دیگه روبهرو بشیم ➡
پس منتظر من باشید با :

فصل دوم تکنیک های مخ زنی

اثر دیگه من :

شیاطین سیاه

۳۰/۴/۱۴۰۲

حمیده خوشبخت

جلد دوم